۱۲۰۹

۱۲۵۹

تاریخ جامع ...

محمد عوفی

زینة المجالس مجدی طهرانی

کتابخانه آستان قدس

اسم کتاب زینت المجالس (فارسی)

مصنف

مؤلف مجدی طهرانی

خطی نستعلیق [illegible]

~~چاپی~~

سال چاپ یا تحریر ..... عدد اوراق ۲۲۲

جزء کتاب تاریخ ..... شماره

شماره عمومی ۱۰۵۴۲ ..... شماره قبض

واقف خریداری آستان قدس ..... تاریخ وقف مرداد ماه ۱۳۴۹

طول ۳۰ ..... عرض ۱۹

بازبینی شد ۱۳۵۳ ع

بازبینی شد ۱۳۵۲ ع

کتابخانه آستان قدس
ویژه خطی

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

ثنای نامتناهی و حمد نامحصور ∴ بر و سزاست که شد هر دو کون از و معمور ∴ بصد زبان اگر بیان کنیم
بقدر عشر عشیری نباشدت مقدور ∴ آراستگی و آرایش فهرست نسخ موجودات علوی و پیراستگی
و نمایش دیباجه کتب مخلوقات سفلی حمد و ثنای مالک الملکیست که عرصه کاینات را بگوهر معقول و محسوس
ترصیع نموده و کوشش و کردن روزگار را بدور ثوابت و سیاره زیب و زینت افزوده عالم موالید
برخوان احسان او نواله ایست و ملک اندر بحر زخارش نواله حیث گردی زمین کوشه از خوان
اوست ∴ نعمت آن توشه از خوان اوست ∴ متکلمی که مسبحان ملا اعلی و معتکفان سرادق بالا
از ستایش و سپاس او عاجز و بیچاره اند قدیمی که ساکنان مجامع قدس نسبت به قدیم ذاتش طفل
شیرخواره اند فیاضی که مقیمان صوامع انس در اشتیاق تجلی جمالش دلی صد پاره اند حیث آنکه
داند ز خاک تن کردن ∴ باد را دفتر سخن کردن ∴ اختیار آفرین نیک و بد اوست ∴ خالق جسم
بند خرد اوست ∴ و صلواة طیبات ... عایحات اند رایحه آن مشک خطای دریوزه کند بر
مرقد منور و مشهد معطر سید انبیا و سند اصفیا سلطان تختگاه رسالت آفتاب آسمان نبوت
و خلافت مصطفی مجتبی مقتدای رهنما عزمیه محمد سید الکونین و الثقلین ∴ و الفریقین من
عرب و من عجم ∴ و بر آل و اولاد و عترت و احباب او باد و بعد چنین گوید راوی این حکایات
پراکنده و ناقل این روایات فریبنده اقل عبادالله مجد الدین محمد الحسینی المتخلص بمجدی که
در خاطر این فقیر عدیم الاستطاعت میگذشت که نسخه در باب حکایات گذشتگان فراهم آورد
و ورقی چند در احوال پیشینیان و لطایف مقالات و غرایب حالات ایشان در سلک تحریر
کشد لیکن بواسطهٔ موانع متنوع از نوایب روزگار و صوارف لیل و نهار این معنی در حیز
تعویق می افتاد تا درین ایام که داخل شهور سنه اربع و الف هجریت بعضی از یاران اهل با

که مطالعه کتب سیر و تواریخ و اخبار ممارست آثار اخبار و اسرار دامن گیر همت شده بود التماس
نمودند که اگر بعضی ز یاران حکایات و غرایب حالات که در نسخ تواریخ متفرق و پراکنده است
در صفحه چند جمع کرده شود دور نیست که مقبول قلوب و مطبوع طبایع گردد و درین باب
مبالغه الحاح فرمودند اگر چه این حقیر رتبه تالیف و تصنیف را درجه زیاده از پایه خود
میدانست و رتبه خویش نمیدید لیکن رد التماس عزیزان بغایت صعب و دشوار مینمود
و لهذا استدعای استعانت و توفیق از بارگاه خداوند بی انباز و رفیق نموده کتاب
جامع الحکایات که مولف محمد العوفیست و نزهة القلوب که تصنیف حمدالله مستوفی قزوینیست
و تاریخ حبیب السیر که تصنیف غیاث الدین ابن الهمام که مشهور بخواند میرست و کتاب روضة
الصفا که تالیف اکابر فی العالم محمد بن خاوندشاه البلخی که مشهور بمیر خواندست و کشف الغمه علی
ابن عیسی و تاریخ ابو حنیفه دینوری ابن خلکان و بهجة المباهج حسن بن حسن سبزواری و نگارستان
قاضی احمد غفاری و عجایب المخلوقات و فرج بعد الشده ابو محسن و تاریخ یافعی
و تاریخ حافظ ابرو و از دیگر کتب اخبار و تواریخ که ذکر موجب تطویلست سخنان دلپذیر
و حکایات بی نظیر در سلک تنظیم و تحریر کشید و تغیر الفاظ و عبارات نمود تا میان این نسخه و
آن نسخ فرقی بوقوع انجامد و این کتاب مشتمل بر ده جزوست و هر جزوی ازان ده فصل
رجا واثق و وثوق صادق که مستعدان روزگار و مستحفظان سیر و اثار چون بر سهوی
و خطائی واقف گردند آنرا حمل بر پریشانی حال و پراکندگی احوال این شکسته فرمایند و دامن
عفو اغماض بران پوشند غلط گفتیم بقلم کرم اصلاح کوشند و این اوراق
موسوم گردید و من الله الاعانة و التوفیق ... از کتاب ... دیوان
مشتمل بر ده فصلست **فصل اول** در معرفت کردگار تعالی و تقدس **فصل دوم** در معجزات
انبیا علیهم السلام **فصل سیوم** در کرامات اولیا و مقامات اصفیا **فصل چهارم** در تواریخ
ملوک عجم **فصل پنجم** در تاریخ خلفا و مآثر ایشان **فصل ششم** در ذکر پادشاهانی که معاصر عباسیان
بودند **فصل هفتم** در سیرت پادشاهان و عدالت ایشان **فصل هشتم** در سیرت و اخلاق
ملوک و سلاطین **فصل نهم** در لطایف کلمات پادشاهان **فصل دهم** در سیاست
پادشاهان و فهرست سایر اجزا در محل خود مرقوم رقم بیان خواهد گشت **اما فصل اول** در معرفت

آفریدگار تعالی باید دانست که اول چیزی که بر بندهٔ مکلف واجبست معرفت آفریدگار است که خلعت
خلقت در موجودات انداخته و بقدرت کامله و حکمت شامله اسباب معاش و معاد کما ینبغی ساخته
و مکونات بالاو پستی بر وجود هستی او گواهند **بیت** برگ درختان سبز در نظر هوشیار ؞
هر ورقی دفتریست معرفت کردگار ؞ و از زمان بعثت و خلافت آدم صفی علیه السلام تا هنگام
نبوت و رسالت ادریس علیه السلام اکثر اولاد آدم بر جادهٔ مستقیم خداپرستی ثابت بودند
و چون حضرت ادریس ازین خاکدان محنت بفضای جنت خرامید و ازین خارستان
خاک بنگارستان افلاک برآمد جماعتی از ملازمان خدمت که مجاورت و مجاورت او مواسنت
داشتند چون از صحبت آنحضرت محروم ماندند شب و روز از مهاجرت آن نیر عالمقدار
مانند ابر بهار مینحروشیدند و در مفارقت او عنان شکیبائی از دست داده در گریه و زاری
میکوشیدند و درین اثنا ابلیس که مدرسهٔ تلبیست خود را بصورت استادی ماهر بایشان ادریس ع
نموده گفت چون این همه محنت شما بواسطه مفارقت ادریس است اگر فرمایید من از سنگ
مرمر صورتی پردازم مانند ادریس چنانچه بیننده در گمان افتد که مگر او از عالم بالا
معاودت نموده است **نظم** هران صورت که صورتگر نگارد ؞ نشان دارد و لیکن جان
ندارد ؞ مرا صورتگری آموختند ؞ قبای جان دگر جا دوختند ؞ و شما بدیدار آن صورت
موانست جویید ایشان او را استحسان نمودند و ابلیس چند صورت تراشیده آن جماعت
آن تصاویر را در محراب عبادت خود نهادند و چون دور آن جماعت گذشته نوبت باولاد
ایشان رسید و در تعظیم آنها افزودند و چون چند بطن بگذشت شیطان ایشانرا وسوسه
نمود که این بتان مسجود و معبود آبا و اجداد شما بودند و آن جماعت بعبادت آن تماثیل
اشتغال نموده رسم مذموم بت پرستی در جهان شیوع یافت بدانکه هستی ذات واجب
الوجود جل ذکره دلایل بسیار دو شواهد بیشمار است و درین نسخه چند دلیل مذکور است
اگر فرض کنیم که واجب الوجود موجود نباشد لازم می آید که سلسلهٔ ممکنات بی آنکه موثری
در ایشان از خارج اثر کند موجود شوند و انمعنی بدور و تسلسل منجر میگردد و هر دو
باطلند اما دور بجهة آنکه اگر ممکنات را در خارج موثری نباشد باید که ممکن اول ممکن
ثانی را ایجاد نماید و ممکن ثانی ممکن ثالث و همچنین ممکن ثالث رابع را و رابع اول ممکن را

وانو

وانمعنی محالست بواسطه آنکه لازم می آید که شئی بر موجود خود به سه مرتبه مقدم باشد
از ادلیل ابطال تسلسل آنچه مشهور است دلیل تطبیق است و تقریر دلیل آنکه اگر ممکن را فاعل
نباشد از خارج لازم آید که هر یک دیگری را ایجاد نمایند الی غیر النهایه و وجود غیر متناهی
مرتب در خارج محالست بواسطه آنکه اگر در سلسلهٔ غیر متناهی فرض کنیم که در و اجزای
مرتبه موجود باشند و ده عدد از سلسلهٔ مذکوره بیندازیم و با سلسلهٔ اول تطبیق کنیم آیا
بازای هر یک از احاد سلسلهٔ ثانی یکی از احاد سلسلهٔ اول خواهد بود یا نه اگر باشد لازم آید
که جزو و کل مساوی باشند بجهة آنکه فرض ما آنست که سلسلهٔ اول از ثانی بده عدد بیشتر است
و اگر مساوی نباشند از سه شق خالی نیست یا این نقصان در اول سلسله است و انمعنی صورت
ندارد بواسطه آنکه هر دو سلسله را از مبدا معین با هم تطبیق کرده ایم در وسط سلسله نیز
نقصان گنجایش ندارد زیرا که انقطاع لازم آید پس معلوم شد که نقصان در آخر سلسله است
اول از ثانی بعدد چند متناهی زیاده است و زیاده بر متناهی بقدر متناهی متناهی میباشد
حکایت یکی از ملاحده از امام بحق ناطق جعفر بن محمد الصادق علیه السلام سوال نمود که بر وجود
صانع چه دلیل داری فرمود که هرگز در کشتی نشسته گفت بلی وقتی در کشتی نشسته بودم که ریاح
مخالف دریا را بشور انید و زورق از صدمت افواج امواج شکسته شده من بر روی تخته پاره
بماندم ناگاه موجی صعب رسید مرا از روی تخته در ربود و بساحل انداخت صادق فرمود وقتی
در کشتی بودی اعتماد تو بر کشتی بود و انساعت که بر تخته بودی معتمد تو تخته بود و آنهنگام که از
تخته افتادی اعتماد تو بکه بود زندیق خاموش شده صادق فرمود آفریدگار موجودیست
که توکل تو در انساعت بروی بوده است زندیق تصدیق نموده فی الفور اسلام آورده و در
کتاب اوثان العرب آورده که عمرو بن حصین پیش از ادراک سعادت اسلام نزد رسول الله آمد
آنحضرت از وی پرسید که اگر در بلائی افتی امید دفع آن از که داری گفت از خدای آسمان
رسول صلی الله فرمود که چون چنین است باید که معبود و مسجود تو جز خدای آسمان و زمین نباشد
عمرو بعد ازین سخن ایمان آورد **حکایت** روزی ابوحنیفه در مسجد نشسته بود که جماعتی از زنادقه
بدرون آمدند و قصد هلاک او کردند وی گفت یک مسئله از من بشنوید بعد از آن اختیار
شما راست گفتند بگوی گفت سفینه دیدم در آب وی آنکه ملاحی آنرا محافظت نماید بر روی

دریا میرفت تا بمقصد رسید ایشان گفتند این سخن محالست که حرکت کشتی بی ملاح بر یک نسق
تواند بود ابو حنیفه گفت سبحان الله چون در عقل روا نیست که سفینه بی مدبر و محافظ حرکت
بنظام تواند کرد چگونه روا میدارید که سیر افلاک و کواکب و نظام عالم بالا و پستی بی وجود
هستی مدبر دانا و مقدر توانا بفعل آید ملاحده ازین سخن متحیر ماندند و اکثر اسلام آوردند
حکایت شافعی را با زندیقی مباحثه افتاده زندیق گفت هرچه در عالم خاک موجود میشود
از طبیعت ارکان است شافعی گفت با آنکه برگ توت همه یک طعم و طبع دارند اگر کرم پیله میخورد
ابریشم ازو متولد میشود و اگر زنبور از آن تغذی مینماید عسل میدهد و اگر آهوی تتار میخورد
در نهاد او مشک اذفر میگردد و اگر گوسفند از آن غذا میسازد سرگین میگردد و کیفیات آن
برگ همه یکیست و خاصیت آن نیز یک چیز است و در هر بطنی چیز دیگر حاصل میشود پس معلوم شد
آن تقدیر حکیم علیم و مدبر قدیمست حکایت طبیبی مسلمان را با ملحدی مناظره روی نمود زندیق
با او گفت تو باری میدانی که مدار کار بر طبایعست طبیب گفت دو چیز مرا راه راست نمود
یکی آنکه نیش و نوش و لطف و قهر در زنبور عسل مجتمعست چنانکه انوری گفته است بیت
آنکه در اعضای زنبوری کمال رفتش ❊ نوش را با نیش داد از ده صحت داوری ❊ و طبیعت عمل
متضاد نتواند کرد دوم آنکه هلیله سرد و خشکست و اسهال می آرد و کثیرا ترست و احداث قبض
میکند حکایت از جعفر صادق علیه السلام پرسیدند که دلیل بر هستی صانع عالم چیست فرمود که اعظم
دلایل وجود منست زیرا که وجود من از دو حال بیرون نیست یا آنکاه خود را موجود ساختم
که وجود داشتم و این تحصیل حاصلست تا آنکاه خود را موجود ساختم که موجود نبودم این نیز محال
است زیرا که معدوم چیزی را موجود نتواند ساخت پس معلوم شد که من هست کرده موجودی ام
که نیستی بروی راه نیابد بیت آنکه تغیر نپذیرد یکیست ❊ وآنکه نمردست و نمیرد یکیست ❊ نوبتی
حضرت رسالت پناه صلی الله از جبرئیل سوال کرد که آفتاب بزوال رسید جواب داد که نه آری
آنحضرت از حقیقت آن استفسار نمود جبرئیل فرمود که از آن وقت که گفتم نه تا زمانی که
گفتم آری آفتاب پانصد ساله راه را طی کرده بود و چون عاقل در بزرگی اجرام و تاثیر
عالم علوی تامل کند و در سرعت سیر آنها را تفکر نماید برو ظاهر گردد که فاعل آن حکیمست
دانا و قدیمست توانا که بقدرت کامله و حکمت شامله سیر افلاک و عناصر را با یکدیگر

انتظام

انتظام داده آورده اند که امام صادق نزد ابو جعفر منصور نشسته بود و مگسان بر ابو جعفر
هجوم نموده بودند منصور تنگ آمد و از صادق پرسید که یا ابا عبد الله حکمت در
آفرینش مگس چیست فرمود که تا متکبران و جباران را بدان خوار و ذلیل نماید حکایت
آورده اند که حجاج بن یوسف جمعی از مردم را که بر او خروج کرده بودند سیاست میکرد تا گاه
موذن بانگ نماز گفت و یک مرد زنده مانده بود حجاج حاجب خود عتبه را گفت امشب
این مرد را محافظت نمای و بامداد او را حاضر ساز تا درباره او اجرای سیاست نموده
شود عتبه گوید او را از خانه حجاج بیرون آوردم در راه با من گفت هیچ امید خیری
بتو توان داشت گفتم آرزوی خود را بیان نمای شاید توفیق رفیق گردد و طریقه
خیر مسلوک دارم گفت والله که با هیچ مسلمانی محاربه ننموده ام و ازین جرم که بمن نسبت
میکنند دورم اگر در حق من احسان نمایی و بگذاری تا بوثاق خود روم و فرزندان را
وداع کرده شرط وصیت بجای آرم و حقوق مستحقان را ادا کرده و بامداد نزد تو
آیم احسانی بموقع و لطفی بجای خود باشد مرا از التماس او خنده آمد جواب نگفتم وی
بار دیگر همان سخن را مکرر ساخته در دل من افتاد که او را بگذارم شاید که باز آید
یا قضیه او از خاطر حجاج محو گردد گفتم عهد کن که بامداد باز آیی آنمرد پیمان را بایمان
غلاظ تاکید داده من او را رها کردم و چون از نظر من غیبت نمود بحال خود باز آمده
از آنکار پشیمان شدم و با خود گفتم خویش را در مخاطره عظیم افکندم و در معرض سخط
حجاج در آمدم و بخانه رفته صورت حال را با عیال خود تقریر کردم مرا ملامت کردند
امشب در تفکر مانند مار گزیده بر بستر استراحت ننمودم و چون طلایع صبح صادق
از افق مشرق ظاهر شد آنمرد را دیدم که می آید مرا عجب آمده گفتم ای جوانمرد این
چه اقدامست که نمودی گفت هر کرا سعادت معرفت خداوند حاصل شده باشد
چون در امری با جل جلاله عهد کند در نقض پیمان نکوشد او را نزد حجاج بردم صورت
حال را تقریر کردم گفت میخواهی که او را بتو بخشم گفتم کرامت امیر است و حجاج او را بمن
بخشید و من ویرا اطلاق کردم او مرا عذری نخواسته روان شد من متاثر شده گفتم
مگر این مرد را دیوانگی دریافته روز دیگر عذر بسیار و شکر بینهایت تمهید کرد و بزبان

خوا

کتابخانه آستان قدس
ویژه خطی

آورد که دیروز بجهة آن ترا شا نگفتم و شکر تو بجای نیاوردم تا شکر تو بشکر خداوند عز و علا مقرون نگردد دیروز زبان اقامت شکر باری مشغول بودم و امروز آمده ام تا شکر نیکوکاری تو بگزارم **حکایت** آورده اند که در ولایت مصر پادشاهی بود بغایت جبار و متکبر که بخت آزمای موسوم بود روزی جمعی از تجار نزد او رفته تظلم نمودند که در حدود این دیار فوجی از دزدان خونخوار بسر راه آمده اموال ما را غارت کردند پادشاه از خواص تفحص این امر نموده گفتند که در فلان بیابان حصاریست در غایت استحکام و چهل مرد شجاع در آنجا بسر میبرند و سردار ایشان شخصیست سانوح نام که اسفندیار را بیاد حمله چون سپند بر آتش نشانند و مدتیست که این طایفه در آن حصار اند بخت آزمای وزیر را فرمود که با فوجی از سپاه متوجه آنجانب شده شر دزدان را دفع کند وزیر گفت چنان کنم اگر خداوند تعالی نصرت ارزانی فرماید بخت آزمای ازین سخن در خشم شده گفت مشتی دزد بیابان را چه قدر باشد که تو اتمام مهام ایشانرا بنصرت خداوند حواله میکنی وزیر گفت ای پادشاه نصرت و ظفر بکثرت حشم و لشکر نیست بلکه باراده تقدیر ملک قدیر است بخت آزمای بانگ بروی زده گفت او را بند کردند و فرمود من بروم و ایشانرا آورده بیاستانم و اگر خدای مرا نصرت ندهد شاید و چون لشکر بدر حصار رسید سانوح با یاران خود گفت اگر در محاربه تقصیر کنیم بیگمان کشته گردیم صلاح آنست که توکل بر عنایت الهی کرده بهیأت اجتماعی متوجه خصم گردیم تا منسوب بتقصیر نگردیم و بیکبار از حصار بیرون آمده حمله بردند و حشم ملک مصر روی بهزیمت نهادند هر چند بخت آزمای نعره زد که شرم ندارید که از پیش دزدی چند میگریزید بسخن او التفات نکردند ناچار او نیز روی در بیابان نهاد نقلست که بخت آزمای هر چند متعاقب یکدیگر لشکر بر سر ایشان میفرستاد و از ایزد تعالی نصرت میطلبید سانوح بمعاونت رب العالمین ایشانرا منهزم میساخت تا آنکه بخت آزمای خود آمده و او مثل یاران پشت روی بفرار نهاد تا آنکه در دامن کوهی بصومعه رسید باستغفار مشغول شد و گفت الهی دانستم که با عون و نصرت تو موران بر شیران غالبند و بمعاونت تو شیران زبون مورند و بعد از چهل روز

لم ناد

که ناله و زاری نمود آوازی شنید که توبه تو مقبول شد بر سر ملک خود رو و در آن ایام سانوح ملک مصر را بتصرف در آورده بود و با فوجی از عساکر بطلب بخت آزمای میرفت درین اثنا بخت آزمای او را پیش آمده چون امرا و سپاه پادشاه خود را دیدند بی توقف همه پیاده شده خدمت کردند و سانوح را با یارانش گرفته مقید و مغلول ساختند و بخت آزمای بر تخت نشسته بار عام داده گفت من اعتماد بر خزانه و سپاه کرده پای از حد خود بیرون نهادم تا رسید بمن آنچه رسید و چون عنایت ازلی مرا دریافت طریق رشاد یافتم اکنون مرا خدای شناس گویند نه بخت آزمای **فصل دوم در معجزات انبیا علیهم السلام** بر ضمیر منیر مستنیر فضلای انام و اذکیای ایام پوشیده نماند که فرق میان معجزه انبیا و کرامت اولیا آنست که معجزه مقرون بتحدی یعنی هرگاه نبی دعوی رسالت کند و مردم از و معجزه طلبند آن معجزه از وی مقارن طلب قوم باشد و معجزه خارق عادتیست که خلایق از اتیان عاجز باشند **معجزاتی که از آدم علیه السلام صادر شده** چون قابیل هابیل را کشته بدیار یمن رفت و بعبادت آتش قیام نمود وحی الهی با آدم صفی رسید که بمیان ایشان رفته قابیل و اولاد او را بشریعت قویم دلالت فرماید آدم بیمن رفته مضمون رسالت ادا کرد فرزندان ناخلف ازو معجزه خواستند آنحضرت سر پای بر سنگی عظیم که در منازل ایشان بود زده چشمه صافی از آن در جریان آمد و درختی را که در آن نزدیکی بود طلب نموده درخت با بیخ و ریشه از محل خود در حرکت آمده زمین میشکافت و می آمد تا پیش آنحضرت بایستاد **دیگر آنکه** در مبدا حال سباع قصد بنی آدم میکردند و انواع مضرت بایشان میرسانیدند اولاد آدم از شکایت نزد پدر بزرگوار بردند آدم بمیان وحش رفته ایشانرا از آن امر منع کرد و تمام نصیحت آنحضرت را قبول نموده دیگر مزاحم بنی آدم نشدند **دیگر آنکه** روزی یکی از اعزه اولاد خود را ضیافت مینمود هیزم مطبخ وفا ننمود آنحضرت دست مبارک بر آتش داشت تا عنصر نار از اشتعال فرو ننشیند چندان توقف کرد که هیزم حاضر آوردند **دیگر** آنکه

از معجزات آنحضرت تخم کشتن و فی الفور بحاصل آمدن بود **معجزات نوح علیه السلام** یکی از آن قضیه طوفان بود
و آن چنان بود که کفار چون بقبول دعوت نوح اقبال ننمودند و ایذای ایشان نسبت باو از
حد اعتدال تجاوز نمود روزی آنحضرت یکی از کفار را دید که پسر صغیر خود را وصیت میکرد
که زینهار سخن این شخص نشنوی و در ایذای او دقیقه مهمل نگذاری آن پسر بد اختر با پدر گفت
که مرا بر زمین نشان تا سنکی بجانب او افکنم چه میترسم که فرصت فوت شود و چون حضرت نوح
این سخن استماع نمود بغایت متالم شده دعا کرد که رَبِّ لَا تَذَرْ عَلَى الْأَرْضِ مِنَ الْكَافِرِينَ دَيَّارًا تیر
دعا بهدف اجابت رسیده بحسب اتفاق سبعه سیاره در برج حوت بر یک دقیقه قران کردند و باظهار
خاصیتی که در جمعیت ایشان بودیعت نهاده شده مبادرت نمودند و بعد از اجتماع ایشان
آب از زمین بطالع بیت دیگر چه دلو در فوران آمده مدت چهل شبانروز آب از چشمها
میجوشید و درین مدت بارانهای بزرگ قطره میبارید بمثابه که عالم سراسر دریا شده آب مقدار
چهل گز از سر کوههای بلند بگذشت و جمیع اهل عالم غریق بحر فنا گشته بغیر از هشتاد نفر که با نوح علیه السلام
در کشتی بودند متنفسی در روی زمین نماند **معجز دیگر آنکه** چون اهل توحید از کشتی بیرون آمدند
ماکولات ایشان تمام شده بود نوح علیه السلام مقداری ریگ از زمین برداشته دعا فرموده
گندم بریان شد **دیگر آنکه** بعد از خروج از کشتی اشجار میوه دار نشانده علی الفور آنها سبز گشته بالا
کشید و میوه بار آورد **معجزات صالح علیه السلام** معجزات آنحضرت بسیار است از الجمله یکی از آنها که خالی
از غرابتی نیست مسطور میگردد آورده اند که چون صالح علیه السلام بارشاد قوم ثمود مبعوث شد بقواعد
رسالت قیام نمود و بانطایفه نصیحت فرمود و از ارتکاب خلاف و شقاق تحذیر نمود و بمدتی دراز
و زمانی دیر باز اندکی از ضعفای قوم بدو ایمان آوردند و نصایح صالح درباره باقی قوم متوالی
و متعاقب بود دکفار آخر الامر بران قرار دادند که ایشان با اصنام داوتان صالح با اهل ایمان
در روز عیدی که معهود ایشان بود بعیدگاه رفته بدعا اشتغال نمایند تا حقیت هر ملت که
ظاهر گردد مجموع باتفاق آن ملت را قبول نمایند و در آن روز کفار از اصنام که بزعم ایشان
خدایان کوچک بودند خواهش نمودند که دعای صالح را مستجاب نگردانند و نگذارند که خدای بزرگ
التماس او را مبذول دارد آنگاه مهتر انطایفه جندع بن عمرو گفت ای صالح اگر در دعوی نبوت
صادقی باید که ازین سنگ خارا که در نواحی حجر واقع شده ناقه بزرگ شکم بسیار موی که بچه ده

ماه

ماه در شکم داشته باشد بیرون آوری بشرط آنکه در ساعت از آن ناقه بچه مشابه بمادر تولد نماید
صالح بعد از استخاره از حضرت عزت دست بدعا برداشته وحی الهی نازل شد که بزمانی طویل قبل ازین
جهة اجابت دعای تو شتری موصوف بصفات که در این سنگ آفریده ایم با قوم ثمود پیمان کن که
بعد از ظهور این معجزه ایمان آورند قوم پیمان کرده صالح دعا کرد و آن سنگ ساعة فساعة بزرگتر
میشد تا بهایت شتری آبستن شد که وضع حملش نزدیک شده باشد و شنه که سنگ مذکور بر طرفی
از اطراف آن واقع شده بود در حرکت آمد و آن صخره صما بمثال زنان باردار که در وقت وضع
حمل نالند بر خود لرزیده شکافته شد و از میان سنگ ناقه موصوفه بیرون آمد چنان عظیم
خلقت که از یکطرف پهلوی او تا طرف دیگر صد و بیست گز بود و فی الحال از آن ناقه نیز شتری شبیه
بمادر متولد گشت جندع بن عمرو که معجزی چنین مشاهده نمود با جمعی از خواص و عشیره خویش ایمان
آورد و بعضی دیگر آنحضرت را بسحر منسوب ساخته عاقبت ناقه را پی کردند و بعذاب عاجل
و اجل اجل گرفتار آمدند **ذکر معجزات ابراهیم علیه السلام** یکی از معجزات آن حضرت آن بود که
آتش نمرود بروی گلستان شد و اینمعنی از غایت شهرت احتیاج بشرح ندارد **دیگر آنکه**
روزی در اثنای مناجات فرمود که رَبِّ أَرِنِي كَيْفَ تُحْيِي الْمَوْتَىٰ یعنی خدایا بمن نمای که چگونه اجزای
از هم ریخته و استخوانها از یکدیگر گسیخته را باهم عقد میفرمای و در وجبات عطا منتهای خطاب
رب الارباب رسید که أَوَلَمْ تُؤْمِنْ آیا ایمان نیاورده قَالَ بَلَىٰ وَلَٰكِن لِّيَطْمَئِنَّ قَلْبِي پس فرمان
شد که چهار مرغ بدست آورده آنها را ذبح نماید و روس طیور اربعه را بگذارد و اعضای
آنها را در هم کوبد تا بیکدیگر مضمحل و مخلوط شوند و اجزای مرغان را چهار حصه کرده بر قله
کوهی بگذارد و روس آنها را بر دست گرفته هر مرغی را بنامی که دارد بخواند تا قدرت الهی
مشاهده او گردد و ابراهیم علیه السلام بموجب فرموده عمل نموده روس طیور اربعه را بدست گرفته
گفت ای باز و ای طاوس و ای غراب و ای خروس ناگاه مشاهده نمود که از قله هر جبلی
پاره از اجزا و اعضای آن مرغان برخواسته در روی هوا بیکدیگر منضم گشتند بطریقی که اول
بودند بال و پر پیدا کرده متوجه سرهای خود شده بدنها با سرها اتصال یافتند و مرغان حیات
کامل یافته بپریدند **دیگر آنکه** چون خلیل الرحمن از مملکت بابل که عبارت از عراق عرب است
و مولد و منشا آنحضرت بود بجهه زحمت نمرود هجرت نمود بنواحی فلسطین بموضعی افتاد که تا معموری

مسافتی قطع می بایست کرد و چون ماکولات ایشان تمام شد حضرت خلیل جوالی برداشته
بطلب گندم بیرون رفت و اصحاب او را انجا گذاشت و چون نقدی نداشت که چیزی بدست
آورد دران بیابان متحیر شده ندانست که چه کند عاقبت جوال را از سنگ ریزه کرده بیاورد
تا دل ساره و هاجر تسلی یابد که گندم است چون بمنزل رسید از انفعال بخواب رفت ساره
و هاجر سر جوال باز کرده او را پر گندم یافتند قدری بر داشته دستاس کرده نان بختند و
چون ابراهیم بیدار شد او را بنان خوردن استدعا نموده اند ابراهیم پرسید که چه خوریم
ساره گفت ازان گندم که آوردی نان پختیم ابراهیم ازان حال در شگفت مانده بمراسم
شکر منعم قیام نمود و قدری ازان گندم را جهة قوت خود نگاه داشته باقی را بزراعت
صرف نمود و این حکایت را بنوعی دیگر نیز روایت کرده اند اما مآل هر دو یکیست **اما ذکر
معجزاتی که از یوسف علیه السلام صادر شده** اول انکه زلیخا بدعای آنحضرت جوان گردید
دیگر انکه چون بدعوت قابوس بن مصعب قیام نمود ازوی معجزه طلب کردند دعا فرمود
تا هر گیاهی و درختی که قریب تخت ملک بود حریر ملون شد **دیگر انکه** طفل نابینا را بخدمتش
آوردند نقاب از روی خویش برداشته در وی نظر کرد فورا بینا شد **ذکر بعضی از خوارق
عادات که از موسی علیه السلام صادر شده** اکثر افعال موسی علیه السلام خارق عادات بود و آیات
وانچه ازو بظهور می آمد غرایب میداشته و معجزات انبیا هم در زمان ایشان متعاقب حدوث
منفصل شدی الا معجزه وی که مدتی طویل بماندی وانچه از معجزات او مشهور است عصاست که
مشتملست بر چند معجزه و جامع اعظم آورده که عصای موسی از چوب مورد بود و دو شاخ داشت
و در پایان آن نیز آهنین بود و چون جناب موسی را در اثنای سیر ضعف دریافتی بروی
سوار شدی و او مانند اسب تازی در رفتار آمدی و در لیالی مظلمه چون چراغ رخشان
بودی و اگر تشنه شدی در چاه اب فرو گذاشتی بمقدار بعد چاه دراز شدی و دلو بسر آن
پدید آمده آب بالا آوردی و اگر گرسنه شدی بهر جا که اشاره کردی طعام یکروزه
ازو بیرون آمدی و اگر میوه خواستی بر زمین فرو بردی درخت سبز میوه دار بنظر آمدی و
اگر بوی خوش طلبیدی بوی مشک و عنبر ازان فایح شدی و اگر بحرب دشمن احتیاج افتادی
اژدهای در غایت صلابت و مهابت بودی و چنین گویند که هرگاه حضرت موسی علیه السلام

اورا

او را بر زمین افگندی ثعبانی شدی بسیار سیاه و دست و پایش پدید آمدی و در دهان او
دوازده دندان بحدت شمشیر و سنان ظاهر گشتی و آتش از دهانش بیرون جستی و
چشمان او بسان برق لمعان زدی از منخر او باد سموم وزیدن گرفتی و از حرکت وی
صریری بگوش رسیدی چنانچه از آتش هنگام افروختن صادر میشود و ما بین الحنکین او هشتاد
ذراع بودی و بر تن او مویها بطریق خار مغیلان راست ایستادی و هر چند سنگ صلب در راه
او افتاده بودی از مضرت قوایم او رستی و چون سر بر اوج سماوی کشیدی مثال مناره
سیاه در نظر آمدی و ضخامت جثه اش برابر شتر بختی بودی و علی الجمله عظمت ثعبان و خفت جان
و لینت مار در وی بودی و خصایص دیگر داشت که شرح آن موجب اطنابست **دیگر** ید
بیضا که چون دست مبارک از گریبان بیرون آوردی بر نور آفتاب روشنایی آن غالب آمدی و
هیچکس را تاب دیدن نماندی **دیگر** قحط آل فرعون و وقوع و نزول جراد و الحیان بود
که چون فرعون بعد از ظهور معجزات از آنحضرت از متابعت او امتناع نمود موسی علیه السلام
دعا فرمود تا قحط در میان قبطیان افتاده ملخ مجموع محصول ملک ایشان را خورده در
خانهای ایشان در آمدند چنانچه هیچ جز از ایشان خالی نماند و کاسه و کوزه و زمین و هوا انبار
الجماعت از و گرفتند **دیگر** تبدیل آب بود بخون چنانچه از یک کوزه اگر اسرائیلی می آشامیدی
آب بود و اگر قبطی میخورد خون تازه بود **دیگر** تقلیب و تبدیل نقود و اقمشه و امتعه آن طایفه
بود بسنگ چنانچه صباح که قبطیان از خواب برخواستند مجموع اموال و اسباب ایشان سنگ
شده بود و هرگاه که یکی ازان صور تها چهره نمودی فرعون و تابعانش التماس نمودندی
و وعده قبول دین کردندی و گفتندی که دعا فرمای که تا این بلیه مدفوع گردد تا ما ایمان آوریم
و چون آن بلا رفع گشتی باز بر کفر اصرار نمودندی **دیگر** از معجزات او بریة الحکم بود که در
میان بنی اسرائیل تا هزار سال باقی ماند و کیفیت آن چنان بود که موسی علیه السلام ولگه از ذر
و صوف و کتان مفتول ساخته بود و در نسج آن جواهر نفیسه تعبیه کرده و سه سطر بران نوشته بود
و هر سطری ملون ملونی و اسما ابراهیم و اسحق و اسباط برانجا نقش کرده و بسبب این اسامی تمام
حروف تهجی در انجا مثبت شده بود و چون در میان بنی اسرائیل مهمی حادث شدی و کیفیت آنرا
ندانستندی آمدندی و نزد امام اعظم ما روی بایستادندی تا آن امام جامه که خاصه وی بود

بوشیدی و بریة الحکم را بر بالای آن ثبات در برافکندی بعد از ان باد نه که بر وی شرح کرد
همان لحظه از بریة الحکم جواب شنیدندی و اگر سخن بسیار بودی کیفیت آن صورت از حروف
تهجی بران محل ظاهر گشتی و از ترکیب حروف چگونگی حالات منکشف شدی گویند که در زمان یوشع
بن نون شخصی مبلغ خطیر بدزدید و هیچگونه راه بان نمی بردند یوشع بدان و بیرعمل نموده نام سارق
را پیدا کرد و بعد از اعتراف باستقبال وا امر فرمود **دیگر** از انجمله آنکه حوضی که پر آب کرده بود
و قفل و بند آن بدست هارون داده چون شخصی را نسبت بمنکوحه خود شکی افتادی و درباره
وی گمان بردی نزد هارون رفته آن حالرا عرض کردی و هارون قدری از آب آن حوض
در کوزه سفالین ریختی و مقداری خاک لب انگشت بر داشته دران آب افشاندی و دعای
بران دمیدی و صورت حالرا با نام زن بران خواندی و آب بزن دادی تا بخوردی پس اگر
زانیه بودی فی الحال سیاه گشته همان لحظه هلاک گشتی و اگر صالحه بودی بوی هیچ مضرت
نرسیدی و هم در انسال از شوهر بفرزند رشیدی حامله شدی اگرچه آن زن عقیم بودی
و این معجزه نیز تا هزار سال در میان بنی اسرائیل باقی بود **نقلست** که دران روزگار دو
خواهر بودند شبیه یکدیگر چنانچه بیننده فرق در میان دشوار نمودی شوهر یکی را نسبت
بمنکوحه خود گمانی واقع شده صورت حالرا به برامیه هارونی عرض کرد و ایشان بطلب زن
فرستادند و ان عورت مکر کرده خواهر خویش را ارسال داشت و آن آب معمول را خورده
چون عمل قبیح از وصادر نشده آسیبی بر و نرسید بعد از انکه آن ضعیفه بخانه آمد خواهر
او را استقبال نموده در کنار گرفت نفس ان صالحه که آب خورده بود چون بدماغ زانیه
رسید فی الحال سیاه شد و ورم کرده به ترقید **ذکر بعضی از معجزات داود علیه السلام** آورده
اند که حضرت قادر مختار سلسله بداود علیه السلام عنایت فرموده بود که یکطرف آن
بمجره که عوام انرا کاهکشان میگویند اتصال داشت و جانب دیگر قریب بصومعه آن جناب بود
که دست مردم بدان میرسید و آن سلسله بشدت آهن و لون آتش در نظر می آمد و
هرگاه که حادثه از آسمان نازل گشتی آن زنجیر در حرکت آمده آوازی از وی صادر
گشتی و بسمع داود رسیدی و آنحضرت کیفیت واقعه را اعلام فرمودی و هر صاحب مرضی
که دست دران زدی از رنج و الم شفا یافتی و بعد از نقل آنحضرت بسرای آخرت

ونواص ۲۱

٨

بنو اسرائیل سلسله را حکم ساخته قطع دعاوی بتوسط ان مینمودند و چون صاحب صدق
و حق دست بان دراز کردی بقبضه او در آمدی و ظالم و کاذب را دست باو نرسیدی
زیرا سلسله میل علو میکرد لاجرم بنی اسرائیل بسبب آن فایض نمیشدند و مدتها بهود باین شیوه
عمل مینمودند تا شخصی مکری اندیشیده و سلسله از میان مرتفع شد و صورت واقعه چنان
بود که یکی از علمای بنو اسرائیل جوهر قیمتی با مینی سپرده بود و ~~و~~ عند المطالبه این انکار
نمود و صاحب ودیعت گفت محاکمه بسلسله بریم امین مهلت خواسته جواهر را در عصا
مجوف تعبیه کرد روز موعود مدعی و مدعی علیه با اشراف و اسباط نزد سلسله حاضر آمدند
و صاحب ودیعت دست دراز کرده سلسله را گرفت و همه را معلوم شد که او در دعوی
محق است انگاه مدعی علیه عصای مذکور را بدست مدعی داد که این را نگاه دار که تا من نیز
دست دران زنم صاحب امانت عصا را گرفته انمکار نزد سلسله رفت و گفت یا رب
اگر تو میدانی که انچه مدعی بمن سپرده بود بوی تسلیم کرده ام و حالا ذمه من از ان بریست
دست مرا بسلسله رسان اینسخن گفته دست دراز کرده سلسله را بگرفت مردم ازین قضیه
متعجب شده کسی دران زمان برین حیله وقوف نیافت و شیخ این عصا را گرفته بدین
تدویر جواهر ثمین را ببرد و چون صباح شده یهود بامداد از خواب بر داشتند دیگر سلسله را
ندیدند **ذکر بعضی از احکام که از سلیمن علیه السلام صادر شده** آورده اند که سلیمان علیه السلام در صغر
سن نیز در کمال فطانت و ذکا و غایت کیاست و فراست بود چنانچه روایت کرده اند
که در ایام داود نبی علیه السلام عورتی زیبا که در حسن و ملاحت همتا نداشت بواسطه دعوی
مالی که بر شخصی داشت نزد قاضی رفت قاضی فریفته او شده چون عورت بخانه رفت
معتمدی نزد او فرستاده او را خطبه نمود جمیله جواب داد که مرا میل تزویج نیست قاضی او را
بزنا دعوت کرد وی جواب داد که من ازین فعل شنیع بیزارم چون مستوره از قاضی مایوس
شد بجهه اخذ مال استغاثه نزد صاحب شرطه برد و او نیز مایل شده سخنان قاضی در میان
آورد جمیله امتناع نمود و چون زن از صاحب شرطه نیز مایوس شده بناه بجاحب حضرت
داود برد و حاجب نیز او را مانند یاران سابق یافت و چون بهیچگونه فتح الباب روی
نمود از حق خود گذشته در کنج خانه بنشست و ابواب آمد شد در بست و زبان بمضمون

این قطعه بکشاد قطعه دست ابنای دهر را بمثل ∴ سخنان همچو خار پشت درشت ∴ کس ندیدم که
کشتنی نبود ∴ هیچکس نیست کش نباید کشت ∴ قضا را روزی قاضی و آن دو مفسد دیگر در مجلسی
مجتمع شده از هر باب سخنی میگفتند تا حکایت منجر بذکر آن جمیله شد از خویشتن داری
و استغنای ان جمیله دل استانها زده اتفاق کردند که نزد حضرت داود علیه السلام گواهی
دهند که انجمیله سگی دارد که با او مجامعت مینماید و یکی دو دیگر را دران باب با خود یار ساختند
و در ادای شهادت متفق الکلمه شده نزد او رفتند و انحدیث منکر را با مبالغه هر چه تمامتر معروض
او گردانیدند انحضرت بمقتضای نحن نحکم بالظاهر برجم ان مستوره امر کرد سلیمان این حکم را
شنیده از مجلس بیرون آمد و جمعی کودکان و طایفه که بمحافظت و خدمتش بسر میبردند و موافقت
مینمودند و بعد از خروج از منزل پدر بنشست و کس فرستاد تا جمعی را که برجم ان مستوره مامور
شده بودند ازان امر باز دارند انگاه یکی از صبیان را فرمود بجای آن زن در معرکه بنشست و
چهار کودک دیگر بجای آن چهار نفر که در محکمه داود گواهی داده بودند حاضر گشتند و گواهی
دادند انگاه هر چهار را از یکدیگر جدا کرده یکی را طلبید و گفت رنگ آن سگ چیست گفت زرد است
فرمود تا او را بگوشه بردند و دیگری را طلبید و هم از لون سگ سوال نمود جواب داد که
سیاه است و چون احوال کودکان مختلف افتاد فرمود که ای فسقه فجره میخواهید که مرا فریب
دهید تا صالحه را سنگسار کنم و کودکان دیگر را فرمود که بکشید این گواهان را ملازمان صورت
واقعه را بداود رسانیدند انحضرت نیز گواهان را از یکدیگر جدا کرد از لون ان سگ
پرسید و چون اقوال شهود را دران باب مختلف دید از موقف نبوت حکم بر قتل ایشان
صادر گشت دیگر انکه دو عورت که هر یک طفلی داشتند روزی بجامه شستن بصحرا رفته
بودند و از فرزندان غافل شده یک طفل را گرگ در ربود و آن دو ضعیفه در طفل باقی مانده
نزاع کردند مخاصمت نزد داود علیه السلام بردند حضرت داود بمقتضای انکه یکی منفرد
بود و خصم گواه نداشت حکم فرمود که طفل تعلق باو دارد و چون خصمین از محکمه بیرون
آمدند سلیمان علیه السلام ازیشان پرسید که پیغمبر خدا مهم شما را چگونه بمقطع رسانید یکی ازان
دو عورت صورت واقعه را معروض داشت سلیمان کاردی را طلب کرده کودک را بگرفت
پرسیدند که چه خواهی کرد جواب داد که این کودک را دو پاره کرده هر یک از شما را نصفی خواهم داد یکی

ازان دو زن راضی شد دیگری در گریه افتاده گفت طفل را تسلیم رفیق من نمای که من بان
دو نیمه راضی نیستم سلیمان علیه السلام فرمود که فرزند ازین عورتیست که بتنصیف او رضا
نداد انحدیث معروض داود شده از کیاست و فراست ولد رشید تعجبها نمود ذکر شمه
از خوارق عادات و معجزات عیسی ع‌م یکی از معجزات انحضرت احیای موتی بود و
دیگری صحیح ساختن اکمه و ابرص اکمه کور مادرزادی بود که مطلقا چشم نداشته باشد
دیگر انکه انحضرت از گل صورت طیری ساخته باو در دمیدی و المرغ گل بن حیات یافته
طیران مینمود تفصیل المعجزات از سیاق کلام آینده بوضوح خواهد پیوست آورده اند که
عیسی ع‌م دو نفر حواریان را بشهر نصیبین فرستاد تا اهل آن بلده را بنبوت او دعوت نمایند
و شمعون بن حمون الصفا که وصی انحضرت است از عقب ان دو نفر در حرکت آمد تا ایشان را
دران امر نصرت نماید و با حضرت مسیح گفت که اگر از تو یاری خواهم نصرت از من دریغ
ندار و ان دو نفر به نصیبین رسیده یکی آواز برآورد که ای مردمان عیسی روح الله و رسول
اوست بر مردم او را بکذب متهم داشته نسبت به حضرت مسیح سخنان شنیع گفتند و او را
نزد ملک بردند فرمود که ازین قول بازگرد و الا بفرمایم تا ترا بکشند آن مرد که موسوم بتومان
بود از رجوع امتناع نمود ملک امر کرد تا دست و پای او را بریده میل در چشمش کشیده او را
در مزبله انداختند شمعون این قصه را شنیده بعد از ملاقات ملک بعرض رسانید که مامول
از کرم شهریاری انکه مرا رخصت فرماید تا ازین مبتلا سخنی چند تحقیق کنم ملک تجویز نمود
شمعون از تومان پرسید که سخن تو چیست گفت میگویم عیسی روح الله و بنده و رسول اوست
شمعون استفسار نمود که بر صدق این سخن دلیلی داری جواب داد که اکمه و ابرص و سایر
مرض را علاج میکند شمعون گفت اطبا با وی درین امر شریکند دیگر چه آیه دارد تومان گفت
از انچه مردم خورند و ذخیره گذارند خبر میدهد شمعون بر زبان آورد که این افعال کاهنان است
دیگر هیچ علامتی دارد تومان گفت از گل مرغی میسازد و بادی بروی میدمد المرغ حیات
یافته طیران مینماید شمعون گفت این فعل کردار ساحران مینماید دیگر هیچ مصداقی بر دعوی
خود دارد تومان گفت باذن الله تعالی مرده را زنده میسازد شمعون بعرض ملک رسانید
که این مبتلا امر عظیم دعوی کرد که از عیسی صدور می یابد و این کار را جز از خدا در محتا روا ندارد رسول

او از دیگری صادر نمیگردد و فعل رسول نیز درین باب باذن رب الارباب است و هیچ ساحری و کذابی را
حی قدیم باین امر ماذون نمیگرداند و اگر عیسی رسول خدا باشد مرده زنده تواند ساخت اکنون
صلاح درانست که عیسی را طلب کنیم و اورا در انچه این مبتلا بست باو میکند امتحان نمایم اگر عیسی درین
باب بقدم انکار پیش آورد فرستاده او را بقتل آوریم و اگر عیسی مرده زنده کند و اینصورت خود بعدی
عظیم دارد ما بوی ایمان آوریم ملک را حدیث شمعون معقول نموده باحضار روح الله فرمان داد
و با شمعون گفت تا با مسیح بجواب و سوال اشتغال نماید شمعون با آنحضرت گفت که این فرستاده توکه
بغضب پادشاه را در آمده دعوی میکند که تو رسول خدائی عیسی فرمود که راست میگوید باز شمعون گفت
که او گمان میبرد که تو اکمه و ابرص را علاج میکنی و سایر بیماران را شفای بخشی آنحضرت فرمود که گمان او
مطابق واقع است شمعون گفت مقرر چنان که اگر احیانا انچه تومان بتو نسبت کرده بجای نیاوری ما
ترا با اصحاب هلاک کنیم قال عیسی نعم فقال شمعون فابدا بصاحبك مسیح دست و پای
بریده تومان را بر مفاصل نهاده دست بران کشید بقدرت الهی چنان شد که بود انگاه دستهای
مبارک خود را بر چشمان مبارک او بمالید تا روشن گشت شمعون گفت ای ملک این آیتیست از
آیات نبوت او باز شمعون گفت تا بگوید که حضار رشب چه خورده اند و چه ذخیره نهاده اند
مسیح با یک یک خطاب فرمود که دوش چه خورده اید و چه ذخیره نهاده اید شمعون گفت ای عیسی
فرستاده تو گمان میبرد که تو از گل هیات طیری که خواهی میسازی و باد در و میدمی تا طیران
میکند ملک میخواهد که این صورت غریب را مشاهده نماید مسیح فرمود که صورت کدام مرغ مطلوبست
گفتند خفاش که از عجایب طیورست فصوّره و نفخ فیه فطار پس صورت انرا ساخته بادی در و دمید
و آن مرغ در پرواز آمد انگاه از عیسی التماس کردند که مرده زنده سازد آنحضرت فرمود میتی معین کردانید
تا باذن حی لا یموت او را زنده سازم گفتند سام بن نوح که پدر ما دوست اگر بیمن انفاس شریف
تو زنده گردد مناسب مینماید عیسی قبول فرموده قوم آنحضرت را بر سر قبر سام بردند روح الله دو
رکعت نماز گزارده دست بدعا برداشت و بعد از فراغ از دعا سام را ندا کرد زمین بفرمان خالق
ارض و سما در حرکت آمده منشق گشت و شخصی ابیض الرأس واللحیه از قبر بیرون آمده گفت لبیک
یا روح الله عیسی از سام سوال فرمود که در زمان شما رسم نبودی که موی سفید گردد این چه حالتست
که در تو می بینم جواب داد که آواز ترا شنیدم پنداشتم که قیامت قایم شده از هول روز رستاخیز

موی

مویم سفید شد باز عیسی علیه السلام ازوی سوال نمود که از فوت تو چند سال گذشته است فرمود
که چهار هزار سال عیسی گفت میخواهی دعا کنم تا چندگاه دیگر خداوند تعالی ترا عمر دهد سام گفت
چون عاقبت کار مرگست حیات فانی را چه فایده مسیح دعا فرمود سام بحالت اول معاودت
نمود و ملک با توابع مسلمان شد **ذکر شمهٔ از معجزات حضرت خاتم الانبیا محمد مصطفی صلی الله
علیه و آله** معجزات آنحضرت بیشمارست و خارق عادات آن بزرگوار بسیار و اگر مجموع آن
در قلم آید دران باب مجلدی علحده باید بنابرین بچند حکایت اختصار نموده می آید آورده
اند که چون حضرت رسالت پناه صلی الله از فتح خیبر فراغت یافته متوجه وادی القری گشته
بمنزل صهبا نزول نمود و سر مبارک بر زانوی امیر المؤمنین علی علیه السلام نهاده ناگاه آثار
وحی بران حضرت ظاهر شد و زمان نزول وحی چندان امتداد یافت که آفتاب بدیار
مغرب شتافت و چون وحی منجلی شد آنحضرت از علی مرتضی پرسید که نماز گزارده جواب داد
که نه یا رسول الله آنسرور دست بدعا برداشته فرمود الهی اگر علی در طاعت تو و طاعت
رسول تو بوده هست آفتاب را از برای او بازگردان تا باداء صلوة عصر قیام نماید
از اسماء بنت عمیس مرویست که گفت بعد از انکه آفتاب غارب گشته بود دیدم که طلوع
نموده بر کوه و هامون تافت چنانچه خلایق لمعان آفتاب را برای العین مشاهده کردند و
امیر المؤمنین علیه السلام نماز بگزارد **معجزه دیگر انکه** روایت کنند که اعرابی بطلب قوت بصحرا
رفته بود از انجا بوی سوسماری شکار کرد و چون عزیمت منزل نموده با علی مکه رسید
دید که خلقی کثیر مجتمع شده اند از شخصی پرسید که باعث برین اجتماع چیست گفت محمد بن عبد الله
بن عبد المطلب که دعوی نبوت میکند اعرابی بمیان جمع درآمده سوسمار از بغل بیرون آورده
گفت اگر این به نبوت تو گواهی دهد من ایمان آورم آنحضرت با او گفت چند از اعرابی
سوسمار را بر زمین افکند و آن جانور بهر طرف گریختن آغاز کرد حضرت رسول صلی الله
فرمود یا ضب اقبل سوسمار بازگشته بزبان فصیح گفت اشهد ان لا اله الا الله و انک رسول الله
اعرابی چون اینصورت غریب مشاهده نمود ایمان آورد **دیگر انکه** با عبد الله ابن زبیر
گفت وای بر مردمان از دست تو وای بر تو از دست مردم و اینمعنی که فرمود وای بر
مردم از دست تو این بود که ابن زبیر سعی نمود تا عایشه ببصره رفت و با امیر المؤمنین علیه السلام

مخالفت نمود و بدان سبب چندین هزار تن بسر گشت و اینکه گفت وای بر تو از دست مردم
ان بود که حجاج بن یوسف بفرمان عبد الملک مروان بمکه آمده ابن زبیر را محاصره نمود
بعد از تسخیر مکه او را بقتل آورد و بردار کرد **معجزه دیگر** آورده اند که روزی عمر بن خطاب
و مغیره بن شعبه همراه یکدیگر بمجلس عرش اشتباه حضرت رسالت پناه صلی الله درآمدند آن سرور
از ایشان پرسید که مگر شما را با یکدیگر دوستی و محبتی هست گفتند بلی یا رسول الله در راه ولای
تو فرمود غلام یکی از اینها دیگری را بکشد عاقبت ابو لؤلؤ غلام مغیره عمر را بکشت **فصل سیوم
از جزو اول در بیان کرامات اولیا و مقامات اصفیا** بر ضمیر اذکیا پوشیده نماند که حقیقت
کرامات اولیا نزد اهل ملت مختلف فیه است معتزله گویند روا نباشد که از ولی خارق عادت
بفعل آید چه آنگاه فرق درمیان نبی و ولی نماند زیرا که ما نبی را بالمعجزه می شناسیم هرگاه که
ولی اظهار معجزه نماید فرق میان نبی و ولی نماند و اشاعره بر حقیقت آن دلیلی نقلی دارند
دلیل آنست که باری سبحانه و تعالی از حال سلیمان خبر میدهد که چون خواست که تخت بلقیس را
پیش از وصول او نزد خود آورد فرمود ایکم یأتینی بعرشها قبل ان یأتونی
مسلمین اکثر اهل تفسیر اتفاق کرده اند که آصف برخیا آن تخت را بیک چشم زدن به نزد
حضرت سلیمان آورد چه او اسم اعظم میدانست و آصف نبی نبود و خارق عادت از و
بفعل آمد باتفاق امت سرور اولیا و سند اصفیا حضرت امیر المؤمنین علیست و علم تصوف
از آن حضرت منتشر شده بمردم رسیده و کمیل بن زیاد از آن جمله است و بعد از آن حضرت اولاد
نامدارش که هادیان راه دینند بارشاد خلایق می پرداختند **ذکر ابو اسحق ابراهیم بن منصور بن
نوح سامانی** از پادشاه زادگان سامانیست و حاکم بلخ بوده و استاد ابو القسم قشیری نام او را
در رساله خود بر همه مشایخ مقدم داشته است آورده اند که ابراهیم بن ادهم در ایام حکومت روزی
بشکار رفته در عقب آهوی بتاخت و مسافت موفور قطع کرد و درین اثنا از قایلی شنید
که انما خلقت آو امرا لهذا الامر ای برای این کار آفریده اند گفت لا والله و از اسب فرود آمده روی در بیابان
نهاد مقارن حال بشبانی از گله بانان پدر خویش رسید جامه زرنگار خود را باو داد و پشمینه
خشن وی را گرفته در پوشید و بخدمت یکی از اکابر رسیده اسم اعظم از وی یاد گرفته مستجاب الدعوة
شد عبد الله صوری گوید نوبتی با ابراهیم ادهم عزیمت شام کردم در روزی که بر هوا مفرط استیلا

حرارت

داشت بپای درخت اناری رسیده در سایه آن استراحت نمودیم چون ثمره آن
شجره ترش بود ابراهیم بخوردن آن التفات نفرمود از درخت آوازی برآمد
که اکرمنا بان تاکل شامتنا یعنی بخوردن ثمره من مرا گرامی کن ابراهیم
اناری از آن درخت باز کرده تناول فرمود بجانب شام رفتیم معابد و مساجد
انبیا را زیارت کرده مراجعت نمودیم و نوبت دیگر نزول ما نزد همان درخت
واقع شد آن درخت را دیدیم که از همه درختان بلند تر شده و میوه آن شیرین
و خوشگوار گشته بود و اکنون محل آسایش اولیا و اوتاد است اینمعنی دور نیست
چه اثر تابش آفتاب سنگ سیاه را لعل میسازد اگر نظر و همت دوستان خدای میوه
ترش شیرین کند عجب نباشد **ذکر شیخ ابو الفضل ذالنون مصری** و نام او
ثوبان بن ابراهیم بود برروایتی ابو الفضل کنیت اوست و در سنه ۲۶۵ از هجرت بعالم
آخرت خرامید کرامات او بسیار است آورده اند که وقتی سالم مغربی از ذو
النون مصری پرسید که سبب توبه و توجه بود جواب داد که امری عجیب که سامع را
طاقت استماع آن نباشد روزی از مصر بیرون آمدم تا بیکی از قری بروم در اثنای
راه ساعتی در بیابان بیابان نشستم تا لحظه از کلفت سیر و حرکت بیاسایم ناگاه
چکاوک نابینا دیدم که از آشیان افتاد فی الفور زمین شکافته شد و دو سکوره
از زمین بیرون آمد یکی پر از آب و دیگری پر کنجد آن حیوان ضعیف از آن کنجد خورده
و از آن آب بیاشامید و آن سکورها ناپدید گردید من این حالت را مشاهده نموده
از خواب غفلت بیدار شدم **دیگری از مشایخ طریقت ابو علی فضیل بن عیاض** است و او از ولایت
مروست و بعضی گفته اند که او در سمرقند تولد نموده بدینور نشو و نما یافته و در مکه
برحمت حق پیوست فی سنه ۱۸۷ و او در اوایل حال قطاع الطریق بود در آن اثنا فضل
را با یکی از یاران تعلقی پیدا شده شبی بر دیواری برآمده خواست که بمنزل جانانه
درآید ناگاه از قایلی شنید که این آیه را قرائت می نمود
همان لحظه قاید توفیق رسیده گریبان جانش
گرفته بجاده مستقیم آورد و نوشد از وی عنایت ازلی زهر ضلالت و جهالت از

بیرون برد و با خود گفت وقت آن آمد که اهن دلها از آتش توبه چون موم نرم
کردد همان شب سر در بیابان نهاده بعد از طی مسافت بعید برباطی در آمد تا لحظه
استراحت کند جماعتی از کاروانیان انجا نزول کرده نیمشب برخواسته گفتند برخیزید
تا کوچ کنیم یکی گفت توقف نمایید تا روز شود که فضل در راهست فضل را رقت دست روانه
داده گفت ای جوانمردان فضل با شماست و عادت فضل آن بود که هر کاروان
که زدی و مال هر که بردی نام و نسب صاحب مال را در طوماری ثبت نمودی پس بجمیع
خداوندان اموال را طلبیده رد مظالم نموده ایشانرا خشنود کردانید مگر جهودی که
از و مال خطیر در نواحی شام برده بود و چون فضل بشام رفته با جهود ملاقات کرده
صورت توبه خود را بر آینه ضمیر او جلوه داد و از و حلالی طلبید جهود گفت که من
سوگند خورده ام که تا زر خود نستانم راضی نشوم و چون ترا مالی نیست باید که
بخانه من در آیی و در زیر بساط من نقود موفورست انچه از من در ذمه تست
از ان زر برداشته بمن دهی تا من در سوگند خود حانث نگردم و مراد تو حاصل آید
فضل بخانه یهود رفته از همانجا که نشان داده بود زر برداشته بیهود داد
یهود چون اینحالت مشاهده کرد جوی او باقرار مبدل گشت و گفت کلمه توحید بر
من عرض کن که من صفت امت محمد در توریة خوانده ام که هر که از ایشان بصدق
دل توبه نماید خدای عز و جل خاک را از برای او زر کرداند و در زیر بساط من
جز خاک نبود خواستم تا ترا امتحان کنم چون خداوند قدیر خاک را از برای تو زر
کردانید مرا حقیت دین معلوم گشت بعد ازین انکار محض شقاوت باشد
حکایت در کتاب سیر الصالحین از ذو النون مصری روایتست که نوبتی از
شهر مصر بیرون آمدم تا در صحرا تفرج کنم ناگاه گذرم بر کنار نیل افتاد کژدمی را
دیدم که بتعجیل می آمد گفتم بکجا خواهد رفت ناگاه غوکی که بر کنار آب آمده آن
کژدم را بر پشت گرفته در آب شناه آغاز کرد من بخود گفتم هر آینه درین سری
خواهد بود و پس بتعجیل روان شده من نیز در عقب شتافتم مردی را دیدم که
در پای درختی خفته و مار سیاهی قصد او کرده نزدیک شد که برو زخم زند غوک

برپشت

بر پشت او نشست و از آب عبور نمود و من متحیر ماندم با خود گفتم اینمرد ولی اولیاست
خواستم که با او تقرب نمایم و پای او ببوسم جوانی دیدم مست و از مایه عقل تهی و بر تعجب
من زیاده گشت از ان حال بر حفظ و عصمت خداوند جل ذکره استدلال نمودم که هر
چند از بندگان معصیان بیش آید رحمت پروردگار در شان ایشان متزاید باشد پس صبر کردم
چندانکه از خواب مستی در آمده مرا بر سر خویش دید در پای من افتاد که ای امام زمانه و مقتدای
یگانه چه وصلت بر سر بالین مجرم بتقام فرموده گفتم دست ازین اعتقاد بدار و نظر برین مار کمار
مرد چون آن مار را بدید دست بر سر زده گفت ای بزرگ اینحال چگونه بود ذو النون گوید صورت
واقعه را تقریر کردم گفت الهی شفقت تو در حق مستان چنین است با دوستان چگونه
خواهد بود به نیل در آمده غسل آورد و نعره زنان روی ببادیه نهاد و دیگری از منطایفه
عالیشان ابو محفوظ معروف بن فیروز الکرخیست که از مشایخ کبار بوده و مدفن او بغداد
و خاک او تریاق مجربست و محل روا شدن حاجات و او مولی ابو الحسن علی ابن موسی الرضا
علیه التحیه والثنا شده و ایمان آورده گویند که پدر و مادر معروف ترسا بوده اند و بغیر از
معروف فرزندی نداشتند او را نزد معلمی فرستادند تا انجیل بیاموزد معلم با او گفت
بگوی ثالث ثلاثه یعنی خدا سه است معروف گفت بل هو الله الواحد الاحد معلم او را در لت
کشیده معروف از دبیرستان فرار نموده نزد حضرت امام رضی علیه الصلوة والسلم رفت
و ایمان آورده در سلک ملازمان عتبه علیا انتظام یافته مهم او روی در ترقی نهاد پس معروف
روزی برای صله رحم بدر خانه پدر و مادر رفت و حلقه بر در زد گفتند کیستی گفت معروفم و در
انمدت که معروف از ایشان مفارقت نموده بود مادر و پدرش در فراق او ناله و زاری میکردند
و میگفتند که کاشکی معروف باز آید تا بهر دین که اختیار کرده باشد ما نیز در آییم و چون معروف را
دیدند پرسیدند که بر چه دینی جواب داد که بر دین اسلام مادر و پدرش علی الفور اسلام آورده
متابعت او نمودند و دیگری از علماء حقیقت و مشایخ طریقت ابو الحسن ستری بود که خال
شیخ جنید بغدادی و استاد اوست و شاگرد معروف کرخی از و منقولست که گفت
من از اوایل حال بخرید و فروخت مشغول بودم و دکانی داشتم روزی معروف بدر دکان
من آمده یتیمی را با خود آورده گفت ای ستری این یتیم را بپوشان ستری گوید بی توقف

ان یتیم را جامه کردم معروف خوشحال شد فرمود خداوند اول ورا از دنیا سرد گردان دا ورا
ازین شغل حاصل فراغتی روزی کن سری گوید چون نماز شام از دکان برخواستم امواک
زمین در نظر همت برین از برگ کاهی کمتر مینمود جنید گوید روزی پیش او رفتم وبرا گریان یافتم
پرسیدم که چرا میگری گفت دوش دخترک من نزد من آمد و گفت ای پدر امشب بغایت گرم است
اجازه ده تا کوزه آب را جهت تو از بلندی بیاویزم که سرد گردد و ترا از آشامیدن آن لذتی
روی نماید من اجازت دادم و بعد از لحظه که چشمم گرم شد در خواب دیدم که یکی از حوران جنت
در غایت حسن و جمال میگذرد از و سوال نمودم که تو از آن کیستی جواب داد که از آنکه در دنیا آب
سرد ننوشد پس از خواب برخواسته کوزه را گرفته بر زمین زدم جنید گوید که سفالهای آنرا
بر زمین افتاده دیدم سری هشتاد سال حیات یافته بود در سنه در گذشت **و دیگری از
مشایخ کبار بشر بن حارث الحافیست** و را اصل از مروست و در بغداد ساکن بود و در سنه ۲۲۷
در بغداد متوفی گشت و سبب توبه او بدرگاه آن شد که نوبتی براهی میرفت کاغذ پاره بنظرش درآمد
که برانجا نوشته بود که بسم الله الرحمن الرحیم آنرا از راه برداشته گرد و خاک از و دور کرد و آنرا مطیب
ساخته در شکاف دیواری نهاد و همان شب در خواب دید که بجزای آنکه نام خداوند تعالی را مطیب
گردانیدی خداوند ذو الجلال ترا در دنیا و آخرت مطیب ساخته و آنرا برای آن بشر حافی گویند که
پیوسته پای برهنه سیر مینمود و میفرمود که زمین بساط پادشاه بمانند همانست و بر بساط پادشاهان با کفش
قدم نهادن ترک ادبست و در آنمدت که پای برهنه در بغداد سیر میفرمود هیچ حیوانی در کوچه و بازار
روث نیفکند تا قدم او ملوث نگردد و بعد از سی سال شخصی سرگین اسب در کوچه دیده فریاد برآورد که
بشر وفات یافته و چون تفحص نمودند او را در ویرانه یافتند که برحمت الهی واصل شده بود از و پرسیدند
که تو اینمعنی را از کجا دانستی جواب داد که دانستم که تا او در حیات باشد هیچ حیوانی در کوچه و بازار سرگین
نیندازد و امروز روث اسب در بازار مشاهد من شد موت او نزد من بتحقیق پیوست و بعد از
وفات او را بخواب دیدند پرسیدند که خدای با تو چه کرد گفت خطاب آمد که ای آنکه در دنیا طعام
و شراب بمراد و آرزوی خود نوشیدی اکنون آنچه دلخواه باشد اینجا مهیاست گویند که بشر را
مدتها آرزوی باقلا بود و نخورد **دیگری از مشایخ طریقت ابو عبد الله حارث بن اسد المحاسبی بود**
که در زهد و ورع و تقوی و عبادت فرید عصر خود بود و تولد او در بصره اتفاق افتاد و در بغداد
فی

فی سنة ۲۴۳ وفات یافت آورده اند که از پدر بابو عبد الله مبلغ هفتاد درهم میراث رسید وا و هیچ
در اعمال تصرف نکرد و گفت از رسول الله مرویست که اختلاف ملت مانع میراث میگردد و پدر من بد مذهب
بود راوی گوید که او تا وقت وفات بیکدرم محتاج بود و اموال و افر را از غایت ورع دست نکرده
آورده اند که هرگاه ابو عبد الله دست بطعامی که در آن شبهه بود دراز کردی رگی از دست او برخواسته
بر و ظاهر گشتی که آن طعام بروی حلال نیست جنید بغدادی گوید که روزی اثر جوع در بشره ابو
عبد الله مشاهده نمودم او را بمنزل تکلیف کردم اجابت فرمود قدری طعام که از خانه عروسی بمنزل
فرستاده بودند پیش او بردم ابو عبد الله لقمه از آن برداشته برخواست و آن لقمه را در دهلیز خانه
افکنده بیرون رفت بعد از مدتی او را دیدم سوال نمودم که سبب برخواستن و طعام نخوردن آن چی
چه بود جواب داد که میان من و خداوند جل جلاله نشانه ایست که چون طعامی که در و شبهه باشد دست
دراز کنم رگی از دست من برخیزد و مفاصل از حرکت باز ایستند اکنون بگوی که آن طعام را از کجا آورده
بودی گفتم از منزل یکی از خویشان برای من آورده بودند دیگر باره او را بضیافت استدعا نمودم
قبول نمود او را بمنزل بردم و قدری نان خشک نهی حاضر آوردم برغبتی تمام تناول فرمود و گفت
چون درویشی را طعام دهی باید که نان خشک را با روی گشاده پیش او بری **رباعیه** ناگه یارم
بخرد او آمد … آمد بر من بلطف بی اندازه … گفتم که چو ناگه آمدی عیب مگیر … چشم تر و نان
خشک و روی تازه **و دیگری از پیشوایان طریقت ابو سلیمان داود بن نصر طائیست** و او از
شاگردان ابو حنیفه است روزی استاد آثار رشد و نجابت در بشره او دیده گفت ای داود علم
تمام حاصل کردی اکنون آنرا در عمل آر این سخن در دل داود جای گیر آمده و در کنج عزلت مسکن کرد گویند
او را از پدر میراث بیست دینار رسیده بود و آن بیست دینار را در بیست سال خرج کرد هر سال یکدینار
و آن سیم چون آخر شد مدت حیات او نیز بانجام رسید گویند که یکروز قبل از مرگ داود شبی او را
بخواب دیدند که میدوید گفتند کجا میروی گفت این ساعت از زندان خلاص یافتم روز دیگر خبر مرگ
داود شیوع یافت و از رسول صلی الله علیه و آله مرویست که الدنیا سجن المومن **دیگر ازین زمره عالی مقدار
شقیق بن ابراهیم البلخیست** که از اکابر مشایخ خراسان و استاد حاتم اصم است از وی منقول است
که گفت سبب توبه من آن بود که وقتی بعزم تجارت بزمین ترکستان افتادم و در آن وقت جوان
بودم و از تجارب روزگار بهره نداشتم روزی به بتخانه رفته یکی از خادمان بت را دیدم که موی

سر و روی او فتیله قتیله شده بود و جامهای ارغوانی پوشیده خدمت بت میکرد او را گفتم ترا خداوندی
هست دانا و بینا و قادر و توانا او را عبادت نمای که ازین اصنام خیر و شری متصور نیست گفت اگر آنچه
تو میگویی راست است پس او قادر است که در شهر تو ترا روزی دهد گفتم آری گفت پس تو چرا از خراسان
به ترکستان بطلب روزی می آیی شقیق گوید از یکسخن آن بیگانه در آشنایی بر من گشاده شده و
بعضی گفته‌اند که از شقیق مرویست که گفت سبب توبه من آن گشت که سالی چنان قحطی بوقوع انجامید که گرده
نان مانند قرص خورشید عزیز گشت و آب چشمها و کاریزها خشک شده بیت چنان آسمان بر
زمین شد بخیل که لب تر نکردند زرع و نخیل درین اثنا خلق کثیر با ستسقا بیرون رفته از خداوند
بخشنده بتضرع و زاری طلب باران میکردند درین اثنا غلامک زنگی را دیدم که نشاطی میکرد و میخندید
با او گفتم چه نشاط است که میکنی آخر نمی بینی که تیغ غلا خون اهل دنیا میریزد غلام گفت مرا ازان چه باک
که خواجه من دو انبار غله دارد هرگاه که میدانم که مرا ضایع نمیگذارد من چون این سخن شنیدم با خود گفتم
ای بیدرد غلامی که خواجه او دو انبار غله دارد و از قحط باک ندارد و خواجه من آنست که آسمان و
زمین در قبضهٔ قدرت اوست که و لله خزاین السموات والارض من از بهر روزی چرا غمناک باشم
بعد ازین قضیه ترک دنیا کرده روی بحضرت مولی آوردم و دیگری از مشایخ طریقت که قطب
عالم حقیقت بود ابو یزید طیفور بن علی البسطامیست جد ابو علی ابو یزید طیفور نام مجوسی بود
و او را دو برادر بود موسوم بآدم و علی و فضای سینه هر سه برادر بنور ایمان منور گشته بسعادت
اسلام مشرف گشتند و آبای ابو یزید بزیور ورع آراسته بودند اما ابو یزید را مقامی حاصل شد که
ادراک کسی بکنه آن نتواند رسید از نوادر مقامات او یکی آنست که او را معراجی بوده است از راه معنی
و محققان از آن تصدیق کرده‌اند اینمعنی را در عالم معنی توان یافت نه در جهان صورت و دیگر از
مشایخ طریقت سهل بن عبدالله التستری در یگانه دوران و مقتدای اهل زمانه از و منقول است
که گفت سه ساله بودم که هر شب برخواستمی و در نماز گزاردن خال خود محمد را نظر میکردمی و او شب همه
شب نماز میکردی و در قیام و صبر بردی بسیار بودی که خال مرا گفتی ای سهل بخسب که دل من بتو مشغول
میباشد و چون چهار ساله شدم خال مرا گفت که خداوندی را که ترا آفریده است یاد کن گفتم چگونه یاد
کنم گفت هر شب که در جامه خواب بیدار شوی در دل خود بگذران که خدای با منست و خدای مرا می بیند
و خدای مرا میداند مدتی برین مواظبت کردم آنگاه خال با من گفت که هر شب یازده بار این اگر گوی

بو

وبعد از یکسال مرا ازین ذکر حلاوتی و ذوقی روی نمود و او مرا مواظبت چنین ذکر امر فرمود گفت
ترا دین و دنیا نفع رساند و بعد از روزگاری در خاطر من آمد که خداوندی که مرا می بیند و میداند
و با منست چگونه در حضور او بنافرمانی و معصیت اقدام نمایم پس مرا بدبیرستان فرستاد و با
خود گفتم اگر همه روز در مکتب باشم جمعیت خاطرم پریشان گردد با خال گفتم با معلم شرط کند که
چون سبق بخوانم مرا اجازت دهد و برین وتیره میگذرانیدم تا در شش سالگی قرآن یاد
گرفتم آنگاه بعبادان رفتم بخدمت پیری که او را حمزه بن عبدالله العبادانی میگفتند و اشکالات
که در راه طریقت مرا واقع شده بود حل کردم و بتستر باز گشتم و در آن دیار جو را خرواری بدرمی
میفروختند و من هر سال یکخروار جو خریدمی و هر سال چهل درم ازان غذا ساختمی بی نان خورش
بعد ازان قرار دادم که هر سه روز یکبار طعام خوردمی و هر که درین ریاضت و مجاهدت تامل
کند مرتبه سهل او را معلوم گردد حکایت در روضة العلما از محمد بن علی مرویست که گفت مدتی
در خاطرم بود که سهل بن عبدالله تستری را ضیافت کنم اما دلیری نمیکردم تا روزی در بازار
بمهمی اشتغال داشتم شیخ سهل را دیدم که ببازار درآمده قدری نان و بریان خریده در مصلی بست
و روان گشت من ترک مهم کرده در عقب او روان گشتم و چنان مستغرق او گشته بودم که از
خود غایب گشتم ناگاه دیدم که شیخ بمسجدی رفت من نیز داخل آن مسجد شدم آن موضع در نظرم
چنان نمود که گویا هرگز آنجا را ندیده بودم بالجمله شیخ آن طعام را بر زمین نهاده دوگانه بگزارد
و بیماری در گوشه مسجد خفته می نالید شیخ نزد او رفته عذر خواست که بمصلحتی مشغول بودم ازانجهت
دیر آمدم پس او را بنشاند و آن طعام را پیش او گذاشته انواع تفقد و تعهد بجای آورده از
مسجد بیرون رفته درین اثنا او را گم کردم و در میان بازار متحیر بماندم پس بر در المسجد
رفتم و متعجب بایستادم چه هرگز آن بازار و آن مسجد را ندیده بودم ناگاه کودکی در گذر آمده
موجب تحیر مرا استفسار نموده کودک عرب بود و من عربی نمیدانستم که جواب او گویم از غایت
حیرت گریان شدم کودک گفت مردی جوان شرم نمیداری که در میان بازار میگریی گفتم
از شهر خویش بیرون آمده ام و اکنون حیران مانده ام راه بجای ندارم و کسی را نمی شناسم
پرسید که نام شهر تو چیست گفتم تستر گفت ما هرگز این شهر را که تو میگویی از پدر خویش نشنیده‌ایم
درین سخن بودیم که پیری رسید چون از قال و قیل ما آگاه شد گفت دل تنگ مباش که مردان

بزرگ بجهة تعهد آن بیمار اینجا آید تو حال خود را عرض کن تا ترا بشهر تو رساند پس صبر کردم
تا روز دیگر همان وقت شیخ سهل بمسجد آمده در تعهد بیماری شروع نمود و چون عزم مراجعت
فرمود گوشه ردای او را گرفته گفتم بحق آفریدگار عالم که مرا بوطن رسان گفت بحق آفریدگار عالم
که این سخن را بکس مگوی تا من زنده ام عهد بستم گفت چشم بر هم نه بر هم نهادم او دست من گرفته
میرفت بعد از لحظه دست مرا بگذاشت گفت چشم باز کن چون بگشودم خویشتن را در
دکان خویش دیدم پس خدمت او را بر خود لازم ساختم و از کسب دنیا بکلی اعراض کردم
و دیگر از مشایخ شیخ ابو سلیمان عبد الرحمن بن عطیة الدارانیست و داران قریه ایست از قرای
دمشق و او در سنه ۲۰۵ وفات یافت از وی منقول است که نوبت عزیمت حج کردم
و پیاده در آمده از قافله باز ماندم و تنها میرفتم ناگاه دیدم شخصی از عقب من می آید چون
بمن رسید ترسایی بود اگرچه از مرافقت او کراهت داشتم اما با او ضرورة تن برفاقت
او در دادم چون چند روز مسافت پیمودیم توشه ما با فنا رسید و بواسطه عدم قوت راه رفتن دشوار
گشت ترسا با من گفت ای ابو سلیمان اگر درین درگاه آبروی داری دعا کن تا خداوند
بخشنده ما را طعامی فرستد ابو سلیمان گوید از ین سخن متاثر شده بگوشه رفتم و گفتم الهی و سیدی
که پیش دشمنان از کرم حضرت لاف زده ام امروز در پیش این دشمن مرا شرمنده
مساز درین اثنا ابر پاره از هوا نازل گشته بر زمین افتاد و خوانچه از آن میان
بنظر ما درآمد و دران الوان اطعمه و قدحی آب شربت پیش آورده تناول کردیم و سه
شبانروز بقوت آن برفتیم و بعد از سه شبانروز باز از گرسنگی و ضعف در وجود ما پیدا
شد ترسیدیم که مبادا بار دیگر ترسا همان التماس نماید با او گفتم اکنون از خداوند
ذو الجلال درخواهی تا ما را طعامی فرستد ترسا گفت چنین کنم و علی الفور بگوشه رفته
روی بر زمین نهاده کلمه چند بگفت نظر کردم این نوبت نیز ابر پاره بدستور اول
نزول نموده خوانچه بران ظاهر شد قدری طعام و قدحی آب بران بود ابو سلیمان
گوید بعد از مشاهده این صورت غیرت بر من مستولی شده با خود گفتم اگر از گرسنگی
هلاک گردم که این طعام نخورم ترسا گفت حاضر شو تا طعام خوریم من امتناع نمودم ترسا
سبب عدم رغبت مرا دانسته گفت ای یگانه زمانه این طعام نیز از اثر ورع و نیکوکاری

تو

ومن باو

تست و من درمیان بهانه ام چون مرا تکلیف کردی که نوبت تست از فضیحت ترسیدم
چه بی قدری خود و بی قیمتی خویش را برین درگاه میدانستم پس روی بر زمین مالیده گفتم
خداوندا اگر این مرد را بدرگاه تو قدر و منزلتی هست مرا در روی او شرمسار مگردان
و شرط کردم که خداوندا اگر به برکت او مرا طعامی فرستی بدین او درآیم و این زنار را بگشایم
پس دل من باسلام او شاد گشت و باتفاق بمکه رفتیم و دیگر از مشایخ کبار که دران
روزگار بود ابو عبد الرحمن حاتم بن یوسف الاصم بود و او از اکابر خراسان
و هم در علم و فتوی بی عدیل بود و هم در ورع و تقوی بی بدیل آورده اند که او کر نبود
وجه آن باصم مشهور شد که عورتی نزد حاتم آمد تا مسئله از و معلوم کند در اثنای
گفتن را از و صدای صادر شده زن منفعل شده شیخ اثر انفعال در بشره او مشاهده نمود
گفت ای عورت سخن بلند تر گوی که گوش من گرست زن با خود گفت که شکر مر خدای را
که شیخ کر بوده و آن صدا را نشنیده و بعد از ان حاتم اصم میخواندند و چون وفات
یافت یکی از اکابر او را بخواب دید پرسید که ما فعل الله بک شیخ جواب داد که بواسطه آنکه
یک شنیده را نشنیده انگاشتم رقم عفو بر جمله شنیده و کرده و گفته و دیده من کشیدند سعید
بن محمد رازی گوید که مدتی مدید ملازمت حاتم اصم میکردم و هرگز او را غضبناک ندیدم
مگر روزی که با او ببازار رفتم سوقی را دیدم که مریدی از مریدان شیخ را گرفته درهمی
چند از و طلب مینمود و او را میرنجانید و آن بیچاره در دست بازاری عاجز گشته بود
شیخ با سوقی گفت او را مهلتی ده تا دین ترا بتدریج بگزارد و بازاری التفات بسخن
شیخ ناکرده گفت من اینهمه داستان نمیدانم مرا استیفای سیم خود مطلوبست شیخ
در خشم رفته ردا از دوش برگرفته بر زمین افگند دینارهای طلا دیدم که از دامان ردا
بر زمین افتادن گرفت شیخ بازاری را گفت که دین خود را بردار و زیاده بر مگیر و الا
دستت خشک گردد سوقی را حرص گریبان گرفته دیناری زیاده برداشت علی الفور دستش
خشک شد شیخ احمد خضرویه از تلامذه ابو سلیمان دارانی و از اکابر مشایخ
خراسان بود و اصل او از بلخست آورده اند که احمد به نیشابور رفته بخانقاه قطب
الاصفیا شیخ ابو حفص حداد رفته حال خود را از شیخ پنهان داشت روزی بسر چاه

آمد تا از برای تجدید وضو آب از چاه برآرد ناگاه دلو در چاه افتاد و مریدان شیخ
ابو حفص انکار او در دل باطن خویش گذرانیدند احمد اثر انکار در بشرهٔ الجماعت مشاهد
نمود نزد شیخ ابو حفص آمده گفت اگر شیخ فاتحه بخواند تا این دلو از چاه برآید و درین باشد
ابو حفص متاثر شده احمد بر زبان آورد که اگر شیخ به نفس خویش مرتکب آن نمیگردد مرا
رخصت فرماید تا بخوانم شیخ رخصت فرموده احمد خضرویه دل حاضر ساخته از خویش
غایب شد و شروع در فاتحه کرده چون باتمام رسانید دلو بر سر چاه آمده بود شیخ برخواست
و کلاه پیش او نهاده سر او را بوسه داده گفت مگر احمد خضرویه توئی جواب داد که آری امام مرا
بگوی تا درون خود را از تکبر بردارند و چشم نهادن بمردم نگرند مدت عمر شیخ احمد خضرویه
نود و پنجسال بود و هنگام وفات غریمان آمده گرد او نشسته چه در آن وقت هفتصد دینار دولم
داشت احمد روی باسمان کرده گفت الهی من حال خود را رهین وام ایجماعت ساخته لم
تا حق ایشان بایشان نرسد جان مرا قبض مفرمای بعد از ساعتی شخصی حلقه بر در زد و
آواز داد که غرمای شیخ بیایند و حق خود بستانند غریمان رفته حق خود را استیفا نمودند
انگاه شیخ روی بقبله آورده روح مبارک تسلیم نمود شیخ ابو حفص عمر بن مسلم الحداد
از مشایخ خراسان بود از دهی که بر در شهر نیشابور است موسوم بکرداباد آورده اند
که نوبتی شیخ ابو حفص با مریدان بزیارت شیخ عثمان حری که یگانه روزگار بود توجه
نموده شیخ عثمان از خادم پرسید که در خانقاه چه مقدار روغن چراغ باشد جواب داد
که یکمن یا بیشتر شیخ فرمود که مجموع آنرا در چراغدانها کرده برافروز خادم آن شب
نوزده چراغ برافروخت مریدان ابو حفص در دل آوردند که این اسراف است شیخ عثمان
بزبان آورد که برخیزند و هر یک ازین چراغها را که نه از برای خود افروخته ام فرو نشانید
والجماعت چندانکه جهد کردند یک چراغ را نتوانستند کشت بیت چراغی را که ایزد برفروزد
هر آنکس پف کند ریشش بسوزد و میان مشایخ جمعی بود روز دیگر بر سبیل تفرج
بیرون آمدند و در میان قریه درختی امرود شکوفه کرده بود صفای آن در نظرها
مستحسن نموده دلیل صنع آفریدگار گشت و از کسی که قرآن محفوظ داشت التماس
نمودند که آیتی قراءت کند آن شخص این آیت تلاوت نمود که فانظروا الی آثار

رحمة الله

از بی سخن

١٧

فصل چهارم از جزو اول در ذکر ملوک عجم و سلاطین ما تقدم برضمیر
مستنیر واقفان فن تاریخ و اخبار و خاطر مهر تنویر خوانندگان سیر و آثار مخفی
نماند که ملوک عجم که از زمان طوفان تا بعثت حضرت خاتم در ملک ایران و بعضی
اوقات در ربع مسکون حکومت کرده اند منحصر بر چهار طبقه اند اما طبقهٔ اول
که ایشان را پیشدادیان خوانند پادشاهند اول ایشان کیومرث بیت نخستین
خدیوی که کشور گشود سر تاجداران کیومرث بود بعضی را عقیده آنست که کیومرث
از احفاد آدم بود و عقیده مسعود اوراق آنکه او یکی از احفاد سام بن نوح بود چه قبل
از طوفان اگر کسی نیز بر سریر سلطنت نشسته آثار احوال او مهجور گشته زیرا که بعد از
طوفان بجز نوح و چهار پسر او کسی دیگر در روی زمین زنده نماند و مجوسان را اعتقاد
آنست که کیومرث عبارت از آدم صفی است و او مردی سبز چهره نیکو رخسار متناسب
اندام بود و مدت هزار سال عمر او بود و زمان سلطنتش سی سال بود و گویند مسکن او در کوهها
و غارها بود و لباس او از پوست سباع و بهایم بود هوشنگ نبیرهٔ کیومرث بود بغایت
فطنت و زکی الحس و نیکو اخلاق و بعمارت جهان مایل و در عهد او خلایق بسیار
شدند و اهل شر سر برآوردند هوشنگ آهن از معدن بیرون آورده و آلات حرب
ترتیب داده مفسدان را گوشمال داد و چون مدت چهل سال سلطنت کرد متقاضی اجل
حلقه بر در زد بیت چو روز کیومرث و هوشنگ شد مزین بطهمورث اورنگ شد
طهمورث بعد از هوشنگ سیصد سال جهان را پادشاه و عالم را کدخدا بود و بعد

از نیمدت طهمورث که بقولی از احفاد هوشنگ بود بر سریر سلطنت نشسته جمعی از بنی آدم بطوع و رغبت و زمره از خوف و سیاست کمر انقیاد او بر میان بستند و اهل شهر را از روستا و روستا را از شهر جدا کرده صحرانشینان را به تربیت گله و رمه امر فرمود و او شکار دوست داشتی و پیوسته سیر فرمودی و بیکموضع مقام نساختی و اقتباع نشاوند است یعنی تمام سلاح و او را دیوبند نیز گویند مدت عمرش هشتصد سال بود و زمان سلطنتش سی سال **ذکر سلطنت جمشید** این کلمه اسم و لقب اوست اسم او جمست و لقبش شید و بقولی بعد از آدم بهزار سی پادشاه شد و بعقیده بنده بعد از طوفان ابو حنیفه دینوری گوید که جمشید پسر زاده از محمد بن سام بن نوح است فارسیان گویند که او بر اقالیم سبعه فرمانفرما شد طوایف جن و انس را مسخر کرد هند سلیمن عبارت از دست و او از خداوند عز و علا مسئلت نمود که در زمان او مرض و موت بمردم از میان خلق برگیرد دعای او بشرف اجابت مقرون شد سیصد سال هیچکس از مملکت او بیکی از دو چیز مبتلا نشد و جمشید بتجربه و امتحان مفردات ادویه و اغذیه پرداخته طبیعت هر یک از آنها را شناخته ضار از نافع جدا کرده باستخراج قز و ابریشم پرداخته تا جامهای قیمتی از آن بافتند و عود و عنبر و انواع طیب باهتمام او ظاهر شده و فن خیاطت و رشتن و بافتن اختراع نمود و شراب ارغوانی که مقوی روح حیوانیست در زمان او ظاهر شد آورده اند که جمشید خواست تا انگور که لطیفترین اثمار است در زمستان نیز محفوظ کرد و چون نگاه داشتن انگور بواسطه سرما ممکن نبود فرمود تا آنرا از پوست و دانه جدا کرده در اناء ریختند و خود هر روز بر سر ظرف آمده عیار آنرا بر محک مذاق امتحان کردی چون طعم حرارت ظاهر گشت پادشاه تصور کرد که مگر زهر قاتل گشته جمشید را کنیزکی در غایت صباحت و ملاحت بود دردسر بروطاری شده سه روز نتوانست سر بر بستر نهد از آن رنج بتنگ آمده با خود گفت از آن که پادشاه ضبط کرده قدری باید خورد تا ازین درد و الم خلاص گردم **بیت** بسر خم که بنپایم بدر از میخانه تا بدانم که مرا پر نشود پیمانه پس بسر خم رفته چند جرعه در کشید و بعد از آنکه چند روز بود که صورت خواب در آینه دیده اش نقش نبسته بود بخواب رفته بعد از آنکه سلطان منام از سراپرده دیده اش خیمه بیرون زد خویش را از جمیع علل و مرض مبرا یافته صورت

واقعه

واقعه بعرض جمشید رسانید و پادشاه مست فرح و سرور گشته بر شرب مدام اقدام نمود **تمثیل** آورده اند که کیقباد مستی را دید که در پای درخت افتاده و زاغی آمده چشمهای او را از حدقه بیرون می آورد پادشاه را اینمعنی ناخوش آمده فرمان داد که هر که جام شراب بر کف نهد خون او در شیشه کنند و مدتی خلایق از شراب خوردن ممتنع بودند روزی شیری از شیرخانه پادشاه زنجیر گسیخته روی بکوچه و بازار آورد خلایق از صولت او گریزان شدند ناگاه جوانی از گوشه در آمده هر دو گوش شیر را محکم بگرفت و شیر را مانند روباه عاجز ساخته نگاه داشت تا شیربان در رسید پادشاه فرمود تا حال و نسب او را تفحص نمودند جوان جواب داد که مردی کفشدوزم و مدتیست تا سلطان محبت دختر عم شهرستان دلم را مسخر نموده شحنه عقل را معزول کرده است و جهه تنگدستی و عدم هستی صورت وصال در آینه مراد جلوه گر نمیگردد و امروز نایره عشق بیشتر از پیشتر در اشتعال آمده نزدیک بود که خرمن وجود مرا خاکستر سازد اندیشیدم که اگر آبی بر آتش نریزم این شعله دود از دودمان حیات برآرد لاجرم جرعه چند از شراب کهن نوش کردم اکنون فرمان پادشاه راست کیقباد در تحصیل مراد جوان سعی فرموده او را بوصال رسانیده فرمود تا ندا کردند که شراب چندان خورند که شیرگیر شوند صاحب شهنامه مثل این حکایت با اندک تغییری در زمان سلطنت بهرام گور نظم نموده بالجمله چون چهارصد سال از سلطنت جمشید بگذشت بخار پندار و غرور بکاخ دماغ او راه یافته دعوی الوهیت کردی لاجرم غیرت الهی او را از درجه پادشاهی بیفکند و سرداران ایران از اینمعنی برآشفته تلافی ترک خدمت جمشید بالضروره فرار بر قرار اختیار نمود و عاقبت بدست ضحاک افتاده بقتل رسید گویند که در حین قتل بر زبان جمشید گذشت که هر که دین را بزرگ نداند دین او را اهلاک کند مدت سلطنتش را بعضی پانصد و بیست سال گفته اند **ذکر سلطنت ضحاک** و او متهوری بود بی باک و ظالمی بود و سفاک در نسب او اختلاف کرده اند برخی او را برادرزاده شداد حمیری گفته اند که بهشت ساخته و فرقه او را برادرزاده جمشید میدانند اما عقیده مسوّد اوراق آنست که ضحاک خواهرزاده جمشید و برادرزاده شداد است **نظم** قضا کرد ملک اقالیم سبعه مسخر بضحاک بهرام طبع ❊ اساسی که آن دشمن دین نهاد ❊ نه بر وجه شاهان پیشین نهاد ❊ در ایام او این سخن عام بود ❊ که ایام او شر ایام بود ❊ او را بیوراسب میگفتند یعنی صاحب ده هزار اسب و چون هوار

ده هزار اسب در طویله او جو میخوردند باین لقب ملقب گشت و عجم لفظ ضحاک را معرب ساخته ده اک
گفتند یعنی خداوند ده عیب و آن عیوب اینست :: قصری قامت :: قلت حیا :: کثرت اکل ::
زشتی روی نخوت :: افراط ظلم :: فحش گفتن :: تعجیل در امور :: بلاهت :: بددلی و اول امری
قبیح و فعل شنیع که از ضحاک ظاهر شد قتل پدر بود در ایام سلطنت محفلها را برکشید و کوش از سخن
مظلومان درکشید گویند که جنی را با ضحاک دوستی بود و آن جن قلمی زرین مجوف بضحاک داده گفت
هرگاه انزال نزنی یا پسری باشد این قلم را در دهان کیر بادیجان او دم فی الفور مطیع تو گردد
و شیفته تو شود و بالجمله در ایام سلطنت دو سلعه گوشت بهیات دو مار از دوشهای ضحاک بر
آمده المی عظیم بضحاک میرسید و اطبا از معالجه عاجز گشته جن مذکور که با او دوستی بود زید گفت
علاج این وجع مرهمیست که از مغز سر آدمی ساخته شود بنا بران هر روز دو نفر از رعیت را میکشتند
و مغز سر ایشان را مرهم میساختند و بعد از مدتی بنفر عام برآمده کاوه آهنگر اصفهانی که دو پسر او را
بفرمان ضحاک کشته بودند خروج کرده چرم پاره که حدادان در وقت کار بر کمر بندند بر سر چوبی
کرده فریاد برآورد که هر که طالب شاه افریدونست با من موافقت نماید و خلایق با او اتفاق نموده
بالبرز کوه رفتند و فریدون را بسریر سلطنت نشاندند و متوجه ضحاک شدند و ضحاک را گرفته دوالی از
پس برکشش تا کمرگاه او بریده دستها او را ابستند و در آبه ماوند کوه برده بقتل آوردند **ذکر سلطنت
افریدون** در مروج الذهب مسطور است که فریدون پسر الفیان بن جمشید است و در بعضی تواریخ هشت
واسطه میان او و جم اثبات کرده اند والاول هو الاصح و باتفاق ائمه تاریخ پادشاهی بود عادل اعلام
سیاست سلطانی با فضایل نفسانی جمع داشت و در زمان او قواعد مردی و مردمی تمهید پذیرفت آورده اند
که چون خاطر جهانیان از ظلم ضحاک فراغت یافت و فریدون بر سریر سلطنت نشست این روز را که اول
مهرماه بود عید کردند و مهرجان که عید فارسیان بود عبارت از آن روز است و فریدون طبقات حشم
و فرق رعایا را بمواعید خوب و سخنان مرغوب نوازش نمود و اساس ظلم که در زمان ضحاک تمهید گشته
بود منهدم ساخت و آن چرم پاره را که کاوه در حین خروج بر سر نیزه کرده بود طلیده بجواهر قیمتی و ...
کرانبها ترصیع نموده بدرفش کاویانی موسوم ساخت و هر که بر سریر سلطنت می نشست چیزی از جواهر
بدو می افزود تا بحدی رسید که مقومان از قیمتش عاجز آمدند و در فتح قادسیه آن علم بدست اهل
اسلام افتاده و در نهاب و انصار تقسیم یافت و بعد از انتظام احوال ایران فریدون کاوه را با لشکر

بسیار

بسیار باطراف جهان فرستاد و کاوه مدت بیست سال گرد معموره آفاق برآمد با هر پادشاه
که محاربه نمود غالب آمد و جهان را از خار و خاشاک معاندان ملک مصفا ساخت و بخدمت فریدون
بازآمده فریدون اصفهان را باقطاع باو داد **حکایت** آورده اند که فریدون سه پسر
داشت و والده دو پسر او دختر ضحاک بود و مادر یکی فرزند او از احفاد جمشید و هیچکدام از ایشان را
باسمی موسوم نساخت تا روزی که هر سه برادر پیش پادشاه یمن بخواستگاری سه دختر او بدان
موضع رفته بودند و بطرف دار الملک پدری می آمدند هر یک باسمی موسوم گشتند تفصیل این اجمال آنکه
فریدون که در علم شعبده مهارتی تمام داشت بصورت ماری عظیم سر راه بر اولاد گرفت پسر بزرگ
راه سلامت پیش گرفته از نیزه اژدهای تحذیر نمود لهذا او را سلم نام کردانید و طالع برج
حمل بود و حامل بدو زحل پسر اوسط دلیری نموده خواست که بحرب اژدها اقدام نماید از پیشه تور موسوم
گشت و طالع اسد بود و مستولی بر طالع وی مریخ و پسر کهتر که مادر او از احفاد جمشید بود با اژدها
خطاب کرد که اگر تو دانسته قصد ما کرده بدانکه ما فرزندان شاه افریدونیم و اگر دانسته این جرات
کرده باز گرد والا بزخم شمشیر پاره پاره کردی و چون نخست وی دست بر حجت زده بدلیل
سخن گفت افریدون او را ایرج نام نهاد و طالع برج سرطان بود و خداوندان قمر بود و هم در
سرطان و چون هر سه پسر بسن رشد رسیدند مملکت روم را بسلم مسلم داشت و ولایت ماورا
النهر و ترکستان بتور تفویض نمود و وسط عقد عالم و بهترین مواضع که ایران عبارت از آنست
بجهت ایرج ذخیره گذاشت اما درین باب خطا کرد چه این تدبیر منجر بفساد عظیم شد زیرا که برادران بزرگتر
بر ایرج حسد برده بمخالفت پدر کمر بستند و فریدون ایرج را فرمود که لشکر کشیده با ایشان محاربه
نماید اما ایرج از غایت سلامت نفس اصلاح ذات البین را منظور داشته از پدر التماس نمود که پیش
برادران رفته در رضای ایشان سعی نماید افریدون ملتمس او را مبذول داشته چون با برادران ملاقات
کرد آن ناجوانمردان بقتل برادر مبادرت نمودند و سر او را پیش پدر فرستادند و پیغام دادند
که این سریست که سزاوار تاج میدانستی و چون فریدون از آن واقعه عظمی آگاهی یافت عقل
و هوش را وداع کرده با ناله و زاری و گریه و سوگواری همخانه گشت و زبان حالش باین مقال
مترنم میشود **رباعی** تا دور شدی شکستم ای عزت ماه :: اندیشه فزون صبر کم و حال تباه ::
تن چون نی و برچو نیل و رخسار چو کاه :: انگشت بلب گوش بدر دیده براه :: و همیشه زبان بتوبیخ

فرزندان کشوده از مسبب الاسباب مسئلت مینمود که از نسل ایرج شخصی ظاهر گردد تا کین ایرج از آن دو بی باک باز خواهد و بعد از قتل ایرج باندک وقتی بروایت ثعالبی که از اکابر مورخان است از ماه آفرید زوجه ایرج پسری متولد شد و چون فرزند را نزد فریدون بردند بنابر مشابهتی تمام که بچهره و اندام با فریدون داشت او را منوچهر نام کردند و بتربیت او پرداخت و منوچهر بسن رشد رسیده فریدون او را ولی عهد خویش ساخت و چون این خبر بسلم و تور رسید نامها بیکدیگر نوشته هر دو برادر از مشرق و مغرب در حرکت آمده آذربایجان را محل ملاقات ساختند و چون هر دو برادر بیکدیگر نشسته در باب منوچهر کعبتین مشورت در طاس فکرت انداختند رای ایشان بران قرار گرفت که بنقش تدبیر مهره خود را از آن ششدر برهانند و نایره جدال را فرونشانند لیک از مضمون این بیت بیخبر بودند

بیت

چو نقش مراد از طاس چرخ مهره و انجم
که هرگز کعبتین نامراد آن رست ننشیند

نامه بنزد پدر فرستاده معذرت بسیار تمهید نمودند و هدیه موفور و تحفه غیر محصور ارسال داشته پیغام دادند که چون استماع افتاد که از ایرج فرزندی متولد گشته خواستیم که با او ملاقات نموده عذر خواهیم و گرانی که در نهضت اندوخته ایم تدارک او کنیم فریدون جواب داد که

بیت

نه بیند روی اش مگر با سپاه
ز آهن نهاده بسر بر کلاه

چون سلم و تور جواب پدر شنیدند که تیر تدبیر ایشان بر سپر تدبیر فریدون کارگر نخواهد شد لاجرم بران قرار دادند که پیش از آنکه منوچهر لشکر بجانب ایشان کشد ایشان بطرف او حرکت نمایند شاید که کاری ساخته شود و لشکرها جمع آورده روی بدار الملک پدر نهادند و منوچهر با سپاهی آراسته بایشان رسید هر دو لشکر تیغ کین در یکدیگر نهادند و صحن زمین از خون دلیران رنگ ادیم گرفت و سطح محدب زمین از اجساد مقتولان با مقعر آسمان هم از گشت و سقف فیروزه فام فلک از عکس خون مبارزان گونه یاقوت رمانی یافت

بیت

زمین شد بحر خون از قاف تا قاف
در و کشتی سوار و کشته لنگر

عاقبت سلم و تور بر دست منوچهر بقتل رسیدند

ذکر سلطنت منوچهر

بعد از قتل سلم و تور منوچهر باستقلال تمام بر مسند سروری تکیه کرده گردنکشان عالم سر بر خط فرمان او نهادند و در ان ایام جزئیات و کلیات امور سپاهی و رعیت در کف کفایت سام نریمان بود و او را جهان پهلوان میخواندند و کابل و زابل و هند در اقطاع سام بود و در ان ایام از زوجه سام فرزندی

متولد

متولد گشت که موی سر و جبهه‌ی او سفید بود و جهان پهلوان از صورت آشفته شده فرمود تا او را بکنار هیرمند برده بینداختند و باعتقاد مسود اوراق حکیمی سیمرغ نام آن طفل را برداشته بتربیت او اقدام نمود تا بسن رشد رسیده سام از او با خبر شده نزد حکیم رفت و تمهید معذرت نموده پسر را بخانه آورد مشروط بآنکه در حصول مرام او کوشد و زال بکابل رفته برودابه دختر مهراب کابلی عاشق شده صرصر محبت بنیاد وجودش را متزلزل ساخت چون شهریار عشق بر شهرستان دلش استیلا یافت بیطاقت گشته سام را از حال خود آگاه ساخته در تزویج او مبالغه و الحاح نمود و سام بجد تمام رخصت تزویج دختر مهراب از جهت زال از منوچهر طلب کرد و چون مهراب از تخم ضحاک بود منوچهر اندیشه ناک شد که در جواب چگوید لاجرم منجمان را طلب فرمود تا بنگرند که ازین دو فرزندی که متولد شود چگونه باشد منجمان گفتند که از رودابه پسری تولد کند که عرصه عالم را مسخر سازد خلل بپادشاهی که در عهد وی باشد منوچهر این سخن شنیده اسباب جشن ترتیب داده سام را باز گردانید و رودابه را با زال شد تا اتصال روی نمود و رستم دستان از ایشان تولد نمود و چون مدتی از ولادت او در گذشت و هلالش از محاق صغیری بیرون آمده بدر شد سام را اشتیاق جمال او بی آرام ساخته از هندوستان بزابل آمد و چون دیده بدیدار نبیره اش روشن کرد بر زبان آورد که چون هلال از فلک جمال نماید هنگام غروب آفتاب باشد و چون گل سوری آغاز شکفتن کند وقت پژمردن نرگس بود اکنون نوبت ما بسر آمد و وقت شما در آمد و پسر و نبیره را وداع نموده بهندوستان مراجعت کرد و چون صد و بیست سال از ایام سلطنت منوچهر بگذشت خللی در امور ملکی بوقوع پیوسته منوچهر صلاح دران دید که پسر خود نوذر را ولی عهد گرداند و اکابر اطراف و اعیان اکناف را طلب نمود تا با نوذر بیعت کردند و بعد از اندک روزگاری روی بعالم بقا نهاد

ذکر سلطنت نوذر بن منوچهر

و چون منوچهر چهره در نقاب تراب کشید مزاج جهان که بواسطه تدبیر منوچهر روزی چند باعتدال آمده بود روی باعتلال و اختلال آورد زیرا که نوذر از عهده تنظیم امور جمهور و دارای سپاهی و رعیت نزدیک و دور بیرون نمی توانست آمد فرومایگان را تربیت کرده اعیان و اشراف را از نظر اعتبار انداخت از جهت ارکان مملکت و اعاظم دولت گردن از طوق اطاعت پیچیدند و این خبر بترکستان رسید پشنگ که از احفاد تور بن فریدون بود پسر خود افراسیاب را طلبیده که اکنون وقت آن

آمد که کینه نوذر از اولاد منوچهر خواسته گردد باید که لشکری آراسته و دلیرانی از صفت
چنین و بددلی پیراسته پس همه زره تن و شمشیر دست و تیر انگشت همه سینه شکن و دیو بند
شیرشکار عزیمت ایران مصمم گرداند و تخت را از وجود نوذر بپردازد افراسیاب با سپاهی
بعدد مور و صولت شیر مانند دریای نیل از آب جیحون عبور نمود و چون نوذر را از توجه او خبر
شد قاصدی نزد سام نریمان فرستاده از توجه خصم و مخالفت اعیان ایران جهان پهلوان را
اعلام داد و سام بپایه سریر نوذر آمده اکابر و اشراف باستقبال شتافتند و جهان پهلوان ایشان را
ملامت و سرزنش کرده از مخالفت صاحب تاج و سریر تحذیر نمود ایرانیان در جواب گفتند که تا این
غایت اطاعت جهت رعایت روح منوچهر کرده ایم و الا نوذر قابلیت ریاست قریه ندارد و تا باین
پادشاهی که نظام کلیت چه رسد اکنون تمکین ضمیر ما آنست که همه باتفاق در خدمت تو کمر بندیم تا ملک
ایران انتظامی و مهام سپاهی و رعیت را انتظامی پیدا شود و اعدا مخذول و مقهور و احباب دلشاد
و مسرور گردند سام از قبول این سخن اعراض نمود گفت اگر زنی کور از خاندان منوچهر بماند که
بجهت رعایت حقوق منوچهری بخدمت کمر بندم آنگاه نزد نوذر رفته پادشاه سام را بتعظیم و اکرام
نموده با خود بر تخت نشاند سام نوذر را نصیحت کرده او را از ارتکاب امور نالایق منع نمود و نوذر
نصایح جهان پهلوان را بسمع رضا اصغا نموده بسعی سام خللهای که در امور ملکی روی نموده بود باصلاح
آمده احوال مملکت استقامت یافت درین اثنا سام بجهت ترتیب سپاه و استعداد لشکر بجانب سیستان
رفته نوذر را نیز باستجماع عساکر تراحی خاطر وصیت کرد تا با افراسیاب محاربه نماید چون جهان
چون جهان پهلوان بسیستان شتافت بار دیگر پریشانی باحوال مملکت نوذر راه یافته
افراسیاب بمملکت ایران درآمد مقارن حال سام نریمان بجهان جاودان خرامید و نوذر
از وصول افراسیاب آگاهی یافته بدهستان آمد و چون تلاقی عسکرین بتقارب انجامید
تسویه صفوف دست داد اول پهلوانی که از سپاه ترکان بمزید تهور ممتاز بود بمیان هر
دو صف خرامیده و مبارز خواست و قباد بن کاوه که برادر بزرگتر قارن بود برابر او رفته
بضرب سنان بارمان روی بانجهان نهاد و قارن از تمنی برآشفته مردم خود را جمع ساخته
بیکبار حمله آورد و خلق بسیار از جانبین بقتل رسیدند و چون نوذر درین اثنا ضعف بر چهره
حال خود مشاهده نمود فرمان داد تا قارن کوچ و بنه و اعیان سپاه را بحصاری محکم برند و نو

قلاع

از قلاع فارس و قارن بصوب فارس شتافته افراسیاب از این حال آگاه شد شیرویه با لشکر از عقب
قارن فرستاد تا آن بنه را باز گردانند و چون اعیان سپاه شنیدند که فوجی از خشم افراسیاب
در عقب کوچ و بنه ایشان رفته از فضیحت اندیشیده بجهت استخلاص ناموس خویش عزیمت
فارس نمودند و با نوذر گفتند که التماس آنکه تا زمان وصول ما شهریار از حصار دهستان بیرون
نیاید و سپاه افراسیاب بقارن رسیده جنگ در پیوستند و قارن تیغ جلادت آخته شیرویه را
که سپاه افراسیاب بود با اکثر انجماعت برخاک هلاک انداخت درین اثنا شخصی از فرومایگان بد سرور
گوهر که بر ... نوذر اختصاص یافته مشار الیه گشته بود با او گفت صلاح پادشاه در آنست به تربیت
که او نیز بصوب فارس حرکت نماید و بنا ما را در حصاری محکم ساخته باتفاق هم باز گردد مبادا
که درین حصار او را آفتی رسد و نوذر از حصار با چهار هزار سوار بیرون آمده افراسیاب را
خبر شد مانند برق خاطف از دنبال او شتافته او را دریافت و بعد از کوشش و کشش لا
تعد و لا تحصی نوذر را با هزار سوار از اکابر ملک اسیر و دستگیر گردانید و چون جمعی که بباز
گردانیدن کوچ و بنه ایرانیان رفته بودند با افراسیاب رسیدند بقتل نوذر فرمان داد و چون
خواست که مجموع اسیران را بکشد برادرش اغریرث شفیع شد و افراسیاب اسیران را در قلعه ساری
موقوف داشته اغریرث را بطبرستان فرستاده والی گردانید و خود بری رفته بر تخت نشست
و دست بظلم و بیداد برآورده قحط و غلا علاوه ظلم او شد و در مدت دوازده سال که افراسیاب
مالک ممالک ایران بود خرابی تمام بحال این ملک راه یافت و اعیان ایران روی بزابل نهاده
جمعیتی کردند و اغریرث با اسیران گفت میترسم که برادرم از اجماع ایرانیان با خبر شود و شما را
بکشد و سعی که در استخلاص شما کرده ام ضایع شود نامه بزال بنویسید تا سپاهی بانجانب فرستد
و من بوصول لشکر متمسک شده ولایت را بگذارم و بروم و در استخلاص شما بهانه داشته باشم
و چون مکتوب اسیران رسید زال کشواد را بانصوب فرستاده اغریرث ملک
اسیران را رها کرده نزد برادر رفت و افراسیاب او را بمحبت ایرانیان متهم ساخته بکشت و زال
این خبر را شنیده نایره غضبش اشتعال یافته لشکر بجانب افراسیاب کشیده و افراسیاب
نیز متوجه او شده هر دو لشکر در برابر هم فرود آمدند چنانکه بین العسکرین مسافت یک فرسخ
بیش نماند و بسبب قحط آدمی و چهارپای بسیار تلف میگشتند درین اثنا ایرانیان خواستند

که سریر مملکت را بوجود صاحب دولتی تزیین دهند تا باعتقاد او خصم را از ولایت بیرون کنند
چه بی وجود سردار این کار دشوار میسر نشود بیت پادشه چون سرست و ملک تن
تن نپیرد به بگذاری تن :. قرعه اختیار بنام ذو بن طهماسب که برادرزاده فریدون بود
افتاده او را بر تخت نشاندند و ذو بن طهماسب بافراسیاب پیغام داد که بسبب ظلم دارات
و بامزاج جهان فاسد شده و فرمی مانند عنقا روی از جهانیان پوشیده اگر صلاح
بیند روزی چند جاده مصالحه مسلوک داریم تا این آتش فساد که افروخته شده است فرو
نشیند و این رایت عناد که افراخته گشته سر فرود آرد و افراسیاب بمصالحه راضی شده
بجهت تنگی علف بطبرستان رفت و میعادی از برای اتمام امر مصالحه معین ساخت و چون
ذو بن طهماسب بر سریر سلطنت قرار گرفت جهان معمور شده باران‌های متعاقب آمده
قحط بفراوانی و ارزانی مبدل گشت ذکر سلطنت ذو بن طهماسب چون موعد
مصالحه رسید سفرا در میان آمده بران قرار دادند که آرش تیری که از سر کوه دماوند
بیندازد در هر موضع که تیر بر زمین آید فاصله میان دو مملکت آنجا باشد و آرش مردی
پیر بود :. در علم سحر و شعبده ماهر از چوبی معین تیری مجوف ساخته پر عقابی که او را
بطریقی پرورده بود دران تیر نشاندند و جوف تیر را از سیماب و دیگر ادویه پر ساخته
هر دو پادشاه نشان خویش بران تیر کردند و آرش بر قله جبل برآمد هنگام طلوع
آفتاب آن تیر را در کمان نهاده در مقابل آفتاب بینداخت و آن تیر از صباح تا هنگام
زوال حرکت کرده در صحرای بادغیس بر زمین آمد و چون آفتاب راست بایستادی آنکه
دست انسانی بآن تیر رسد بقوت ادویه که دران میان بود از زمین برخواسته در
روی هوا حرکت میکرد تا وقت غروب آفتاب در موضعی که قریب برود جیحون بود فرود
آمد و جمعی از ثقات از جانب هر دو پادشاه رفته تیر را آوردند و نزد افراسیاب گواهی
دادند که بکدام موضع رسیده بود و افراسیاب باینمعنی راضی شده روی بماوراءالنهر
نهاد و بعضی از مورخان این قضیه را در زمان منوچهر نوشته اند بالجمله ایام دولت
او مانند فصل گل اندک بقا بود و زیاده از پنجسال سلطنت نکرد که قضای مبرم عنانش
بگرفت بیت روزی دو سه مانده گل خوش بشکفت :. آخر ز میان همچو گلش باد ببرد :.

وبعد از

وبعد از فوت ذو بن برادرزاده او کرشاسب مدتی سلطنت کرده او نیز بعالم دیگر
رفت ذکر طبقه دوم از ملوک عجم که ایشان را کیانیان خوانند و اول این طبقه
کیقباد است بعد از وفات کرشاسب که برادرزاده زو بن طهماسب بود نوبتی دیگر
تخت ایران از پادشاه خالی ماند اعیان مملکت بمشورت زال کیقباد را که از احفاد
منوچهر بود بایران آورده بر تخت نشاندند چون دران ایام بسمع افراسیاب رسیده
بود که سریر ایران از وجود صاحب شوکتی خالیست لشکری جمع آورده بار دیگر بعزم تسخیر
شهر ایران بود بیت ز آب آمو گذشت و آمد تیز :. در خراسان فکند رستاخیز حرکت
و خبر توجه او بزال رسیده بغایت خشمناک گشته باحضار سپاه فرمان داد و بعد از اجتماع
عساکر بر زبان آورد که حمایت مملکت ایران و رعایت حال سپاهی و رعیت مفوض
برای من بود اکنون من پیر گشته ام لیکن رستم پسرم جوانیست نو رسیده منصب خود را
باو تفویض نمودم بعد ازین در سوانح امور از رای دوربین او استفاضه نمایید و در
شداید و مصایب از قوت بازوی او استعانت جویید اما هیچ مرکبی تاب سواری او
ندارد و اگر یکی از شما اسپی که لایق او باشد داشته باشید لطف فرماید که من منت
بسیار قبول دارم و او را از سیم و زر بی‌نیاز گردانم اعیان ایران گفتند جان و سر و
مال فدای او باد ما جان دریغ نداریم اسب چیست اکابر ایران و زابل قریب پنجاه هزار
اسب بنظر رستم رسانیدند اما هیچکدام مقبول نیفتاد ناگاه مادیانی که کره کمیت همراه
داشت بنظر رستم در آمده آن کره بود مانند رخش قمر سریع السیر و تیزگام و چون توسن
آفتاب زیبا هیکل و خوشخرام لمولفه خورشید شکل و رعد صهیل و ستاره چشم :. گردون
نورد و بادیه پیما و راهبر :. چون وهم تیزپا و چو حس زود آگهی :. چون عقل دوربین و
چو اندیشه پرحذر :. گر راکبش بجا در الحمد سر کند :. لله بر زبان وی آید بیا خبر :. و صورت
آن کره رستم را بشگفت آورده پرسید که این اسب کیست کلبه بر زبان آورد که ما این کره را
رخش رستم میخوانیم و تا غایت هیچکس نتوانست که زین بر پشت او نهد رستم اسب را بکمند گرفته
بزین زرین و لجام سیمینش بیاراست و زال و رستم با سپاه از زابل بکیقباد پیوسته پادشاه
در جمال رستم خیره بماند و در تعظیم و تبجیل زال دقیقه نامرعی نگذاشت و بقول صاحب شاهنامه

زال رستم را بطلب کیقباد که در البرز کوه بسر میبرد فرستاده رستم بدانجا شتافت کیقباد را بتختگاه رسانید
وچون افراسیاب قریب لشکرگاه ایران رسید وهر دو لشکر در برابر یکدیگر صف کشیدند رستم زال
گرز سام را بر دوش گرفته خود را بر قلب لشکر توران زد وصفوف سپاه را مانند تار عنکبوت
درهم شکافته خود را با فراسیاب رسانیده شاه ترکان را از اسب افکنده پالهنگ در گردنش
کرده بجانب سپاه خود روان شد وایرانیان از نیمی خبر یافته امرا واشراف بجانب رستم آمده
زبان تهنیت برگشودند ورستم بایشان مشغول شد افراسیاب خود را بعلم شعبده خلاص ساخته
ویکی از کشتگانرا بر کمند رستم بسته وخویش را درمیان کشتگان انداخت ورستم آن کشته را
کشان کشان بنظر پادشاه جهان رسانید وچون دانست که حال چیست بغایت منفعل شده
بر زبان آورد بیت چرا بر کمر ساختم دست کس ⁖ چرا گفت نگرفتمش زیر کش ⁖ وکیقباد
زبان بنوازش رستم گشاده گفت فتح امروز بقوت بازوی تو بود وصلاح درین بود که افراسیاب
بدست تو کشته نگردد چه منوچهر دست بخون اعمام خویش آلوده چندین فتنه روی نمود اگر افراسیاب
کشته گشتی شورش شورش موفور صد و ربافتی وافراسیاب از بیم تیغ رستم در جوف لیل کوچ کرده
روی بماوراءالنهر نهاد ومدت سلطنت کیقباد صد سال بود ذکر کیکاوس او پادشاهی متلون
الطبع مختلف العزم ومتردد الرای بود در امور کلی بغایت تعجیل نمودی ودر جزئیات تأنی وتعانی
فرمودی واو باستصواب طوس وگودرز بلخ را دارالملک ساخته داز آن سبب ملک ایران از هجوم
ترکان محفوظ ماند وکیکاوس در ابتدای سلطنت هوس تسخیر دیار شام ویمن نمود که فردوسی
ازالمقصد بهاماوران تعبیر کرده وبعد از طی مسافت چون بدان حوالی فرود آمد ذوالاذغار ملک
یمن بجنگ پیش گرفته رفت وچون شوکت کاوس را ملاحظه نمود با او مصالحه کرده مقرر انکه هزار هزار
مثقال طلا وهزار اسب تازی تسلیم نماید وکیکاوس دختر ذوالاذغار را که فارسیان سوداوه
گویند وبعربی او را شعر یمانی میخوانند در حباله نکاح آورد وبینهما صداقت مؤکد ذوالاذغار
پادشاه وامرای رس را بضیافت طلبیده مجموع را بند کرده کیکاوس را در چاه کرد وخواست که
سوداوه را بقصر خود آورد دختر موی وروی خود را کنده بمفارقت شوهر رضا نداد وایرانیان بر
رستم زال رفتند واو با دوازده هزار سوار بصوب یمن شتافته ذوالاذغار نوبتی با رستم محاربه
نموده دانست که روباه را طاقت مقاومت صدمه شیر نیست لاجرم خایف شده بقدم صلح پیش آمد

شوالز بسیار شدن
وسخت شدن در جنگ
وتمام سلاح شدن
سرکن

مشروط

مشروط بانکه پادشاه وامرا را با آنچه گرفته تسلیم نماید وتهمتن تن بصلح در داده ملک یمن بعد از تسلیم
اموال سوداوه را با هزار کنیزک در صحبت کاوس روانکرد حکایت آورده اند که کیکاوس را پسری بود
سیاوش نام از منکوحه غیر سوداوه در حجر تربیت رستم زالی بود وچون شاهزاده بسن رشد
رسید پادشاه او را طلبیده رستم شاهزاده را با پایه سریر ارسال داشت وکیکاوس پسر را دیده چنان
شیفته جمال او گشت که مزیدی بران تصور نتوان کرد وسیاوش صباحت وملاحت را با هم جمع
کرده بود ودر آن روزگار بحسن وجمال او مثل زدندی وچون سوداوه از حال سیاوش خبر یافت
از کیکاوس التماس نمود که پسر را بحرم فرستد تا ملاحظه جمال او پردازد وکاوس سیاوش را
بشبستان فرستاد وچون سوداوه را نظر بر جمال او افتاد در نگاه اول دل بباد داد بیت از یک نگاه
خرمن صبرم بباد رفت ⁖ ای وای اگر نگاه دگر سوی من کند ⁖ در همین مجلس باشاره ودلالات چنان کرد
که شاهزاده را بر ما فی الضمیر او اطلاع حاصل شد بنابرین در حرم زیاده توقفی ننمود ونوبتی دیگر سوداوه او را
بهانه بحرم طلبید وچون خواست که ما فی الضمیر خویش را از قوت بفعل آرد شاهزاده را پاکیزگی طینت بران حرکت
مانع آمد دست بر دست سوداوه زده از حرم عزم بیرون آمدن کرد وسوداوه چون دید که تیر تدبیر
او بر دل چون فولاد سیاوش کارگر نیامد وایضا اندیشید که مبادا با فشای اسرار او پردازد بنابرین
فریاد وفغان بمجد باسمان رسانید وشهریار ایران بحرم شتافته از سبب آن وحشت سوال نمود سوداوه
جواب داد که سیاوش قصد آن کرد که بمن درآویزد وشیر با شکر درآمیزد وچون او را از آن حرکت قبیح منع
کردم روی مرا خراشید وپیراهنم بدرید واز حرم بیرون دوید کیکاوس از استماع این سخن پریشان ضمیر
شد وسیاوش را طلبیده گفت از تو سخنی غریب بمن رسانیده اند اگرچه من میدانم که تو در رتبه بحرم راغب
نبودی لیکن ترا تهمتی متهم ساخته اند باید که صورت راستی را بر آینه ضمیر من جلوه دهی ع راستی آور که
شوی رستگار ⁖ سیاوش صورت واقعه براستی تقریر کرد کیکاوس سخن سوداوه التفات ننمود وپسر را
باخفای آن وصیت نموده گفت این صورت بجهت سوداوه تدبیر من روی نموده که ترا بحرم راه داده ام
وسوداوه را چون دید که سنان تدبیر او در جوشن عصمت سیاوش مؤثر نیفتاد زن حامله را که
بحرم آمد شد می نمود مبلغی زر داد تا نوعی کند که حمل او ساقط گردد وآن عورت دارو خورده
دو بچه بیکبار از وی بیفتاد وسوداوه در جوف لیل به بستر افتاده کنیزان افغان برکشیدند وکیکاوس
از خواب درآمده پرسید که باعث این شورش چیست جواب دادند که سوداوه را حملی بود وبواسطه

مزاحمت سیاوش و مقاومت سودابه بادی چنین ساقط گشته وکیکاوس ببالین سودابه رفته کنیزان
افغان برکشیدند وان دو بچه را بر طشتی زرین نهاده بنظر شهریار عدالت آیین رسانیدند وکیکاوس را
از مشاهدهٔ آن حالت بسبب سیاوش شکی در دل افتاده باحضار منجمان فرمانداد و صورت حال را بایشان
درمیان آورده فرمود که احتیاط نمایید که بچها از نسل سودابه و صلب او منفصل شده اند یا قضیه
نوع دیگر است و منجمان بعد از ملاحظهٔ اوضاع اختران و مشاهدهٔ دقایق طبایع کواکب هفت آسمان بر
زبان آوردند که از قواعد نجوم چنان بوضوح می پیوندد که این دو بچه نه از پشت شاه اند و نه ازین زن
زشت یکی بدگهر زنند آنگاه نشان دادند که مادر این دو بچه زنیست باین سمات
و صفت و ملازمان بارگاه سلطنت به پیدا ساختن آن عورت مامور شدند و او را بعد از تفتیش
و تفحص پیدا ساخته بخدمت شهریار آوردند و بعد از تهدید و تخویف اقرار نمود که این بچها از منند و سودابه آغاز
زاری کرده گفت این زن را بزر فریب داده اند یا از بیم رستم تهمتن چنین تهمتی بر خود می بندد و این
ستم که در حق من و امیدواری پاداش آنست که از سر جان و خانمان گذشته خدمت تو اختیار کردم و
موافقت و مرافقت تو بر مخالفت و مفارقت پدر گزیدم با وجود ظلم چنین که بر من رفته مرا تصدیق نمیکنی
کیکاوس علما را طلبیده با ایشان قرعهٔ مشورت گردانیدن گرفت و جماعتی گفتند که این محاکمه جز آتش نتواند
کرد صلاح چنان دیدند که آتشی عظیم برافروزند و هر دو را تکلیف کنند تا از آنجا گذر کنند تا هر که کاذب
و گناهکار باشد خاکستر ادبار بر چهرهٔ روزگارش نشیند و کیکاوس بران نهج عمل نموده فرمود تا آتشی بلند
افروختند و طریقی درمیان گذاشته بسیاوش و سودابه گفت برخیزید و قدم در آتش نهید تا صادق
از کاذب متمیز باشد سودابه گفت من گواه خود گذرانیده ام و حجت خود تمام نموده ام اکنون وقت آنست
که سیاوش حجت خود ظاهر سازد و با برهان خویش پردازد کاوس با پسر گفت اگر امری از تو صادر
شده استغفار کن و دست توسل در حبل المتین توبه دانابه زن که ایمنی بهتر از آن باشد که اسب
با آتش تازی و خود را فضیحت سازی و اگر بیگناهی زبان مردم را از خود کوتاه ساز سیاوش
بر اسبی نشسته جامهای سفید پوشیده دران دریای آتش غوطه خورده از جانب دیگر بسلامت بیرون
آمد و کاوس باستقبال پسر شتافته از روی تعجب گفت ع ازین دریای آتش چون گذشتی ؛ و علی
الفور بسیاست سودابه فرمانداد و سیاوش دران باب شفیع شد تا پادشاه از سر خون او در گذشت
مقارن این حال افراسیاب ببلخ آمده عیش بر اهل خراسان تلخ ساخت و کاوس خواست که بنفس نفیس

متصدی

متصدی حرب او گردد ولیکن سیاوش از پدر التماس نمود که او را بآن خدمت نامزد فرماید چه از
تهمت سودابه کوفته خاطر بود و کیکاوس التماس پسر را مبذول داشته خزانه و لشکر باو سپرده فرمانداد
تا بسیستان رفته رستم را مصحوب خویش سازد و شاهزاده بزابل رفته با رستم ملاقات نمود و
باتفاق او بحرب افراسیاب عنان نهادند و مقارن وصول سیاوش شاه ترکان چند شب متعاقب خوابهای
پریشان دیده خوفناک گشت و برادر خود گرسیوز را نزد سیاوش و رستم ارسال داشته تحف و هدایای
غیر محصور فرستاده و سخن صلح درمیان آورد و سیاوش دران باب با رستم مشورت کرده تهمتن بصلح
راضی شده بواسطهٔ گرسیوز با افراسیاب پیغام داد که وقتی صورت مصالحه در آینهٔ مراد عکس نماید که بلخ
از ولایت ایران آورده باز دهی و هر موضعی که بسبب عبور سپاه خراب شده مجددا معمور سازی و صد کس از
اقربای خویش را برسم گرو پیش ما فرستی و افراسیاب مجموع شروط مذکوره را قبول نمود بلکه همه از قوت
بفعل آورده سیاوش نیز درباب قبول مصالحه کس نزد افراسیاب فرستاد و شاه ترکان ازین
مصالحه مسرور گشته با ارکان دولت خویش گفت عاقبت کودک بمال فریفته شد و چون امر صلح مؤکد
گشت سیاوش با رستم گفت این مهم بی فرمان کیکاوس ساخته نکرده چه میترسم که اگر بعد از
اتمام صلح برین قضیه اطلاع یابد ازما برنجد و رستم گفت آیا افراسیاب را نزد کیکاوس برده
صورت حال باز گفت کیکاوس بغایت مضطرب شد گفت زود بنویس افراسیاب فریفته
شده اید و بعهد مجهول که سرایشان بهر دو جامی نیرزد از راه رفتید وی ایشان را نزد شما فرستاده
تا مؤنت اخراجات از وی مدفوع گردد وظیفه آنکه همین لحظه باز گردی و تحف افراسیاب را در
کشتی و آن صد نفر را نزد من فرستی تا بچوب دار از وجود ایشان زینت دهم یا بتیغ تیز را ایشان
حکم سازم و لشکر بتوران برده از عمارت و زراعت نشان نگذاری رستم گفت ای شهریار جمعی را
که با ما جنگ نکنند ما چگونه با ایشان محاربه کنیم دیگر آنکه سیاوش عهدی کرده و پیمان بسته و پسر
و اقربای افراسیاب را بگرو گرفته و نقض عهد لایق حال ملوک و سلاطین نباشد و نیز اگر سیاوش
این سخن بشنود آزرده خاطر گردد و کاوس گفت این همه بسبب غفلت و تهاون تو واقع شده
رستم گفت من آنچه صلاح دولت و استقامت مملکت بود عرض کردم و اگر شهریار بر نفی امر از خواهد
کرد دیگری را نزد سیاوش فرستد تا این پیغام باو رساند که من این سخن باو نمیتوانم گفت کیکاوس
گفت کفایت امور منحصر در وجود تو نیست بیت ایزد در جهان بزنکر فتست عنایت

گر زید لشد عمرو کند کار کفایت :. ورستم آزرده خاطر از مجلس بیرون رفت و گفت مقصود تو آنست که آنچه
از من آید از دیگری نیز صدور خواهد یافت هیهات ای ممتنعی کی تواند بود **شعر** اگر مرا تو ندانی فلک
مرا داند :. که من کیم که سر کلک من چکار آید :. بهر زمانه بهر دور چون منی نبود :. بروزگار چو من کس
بروزکار آید :. آنگاه کاوس اشاره نمود که پیغام مذکور را طوس نوذر بسیاوش رساند و اگر سیاوش
سر از فرمان پدر بتابد خزانه و لشکر را بوی سپارد و طوس ببلخ رسیده سیاوش خزانه و سپاه را
باو داده گفت مردم افراسیاب را بتو نمی دهم زیرا که نمیخواهم که بسبب من جمعی کشته گردند و خون ایشان
درگردن من بماند ایشانرا نزد افراسیاب فرستاده پیغام داد که او را راه دهد که از ترکستان گذشته
بولایت کشمیر رود و افراسیاب دران باب با پیران ویسه که سپه سالار و وزیر صاحب رای او بود
مشورت نموده پیران افراسیاب را به تربیت سیاوش تحریص نموده افراسیاب نامه نوشته و انواع
تفقد و دلجوئی بجا آورده تعهد نمود و التماس قدم سیاوش نمود گفت اگر آن فرزند بدین جانب
تشریف آورد آنچه شرط محبت و مودت و وظیفه پدر فرزندی و مروت باشد در باره او تقدیم
افتد و شاهزاده به ترکستان رفته تخت افراسیاب انواع تعظیم و تکریم و اصناف اکرام و تجمل
نسبت به سیاوش بجای آورده دختر خود در حباله نکاح او آورد و عاقبت بسعایت گرشیوز نوی بدگمان
شده آنهمه دوستی و محبت بعداوت مبدل شد و بی آنکه تفحص نماید که آنچه گرشیوز میگوید مطابق
نفس الامر است یا نه دران باب غرضی فاسد دارد و در وقتی که پیران بموضعی رفته غایب بود سیاوش را
گرفته سرش را در طشت بریدند **بیت** گلی بود شکفته در باغ عمر :. ازان هیچو گل بود اندک بقا :.
و بشومی این حرکت فتنها روی نموده خونها ریخته کشته شهرها خراب شده افراسیاب و گرشیوز نیز سر
در سر این قضیه کردند **ع** چو بد کردی مباش ایمن ز آفات گویند که افراسیاب ازان فعل قبیح
پشیمان شده با برادر خود گرشیوز گفت تو مرا بدین فعل باعث آمدی و نمیدانم که عاقبت این کار
چگونه خواهد بود و چون این خبر با یران رسید ناله و زاری و خروش و بیقراری از عامه خلق برخاست
و کیکاوس تاج شاهی بر زمین زده خاک بر سر کرد و زبان بمضمون این ابیات گویا ساخت **نظم**
تا من ز درد او به جگر درکشاده ام :. صد جوی خون ز دیدهٔ اختر کشاده ام :. تا برده باد غم ز سر من
کلاه صبر :. شاید که من ز بی کلهی سر کشاده ام :. و رستم ازین قضیه آگاه شد گریان و بریان بجانب
دار الملک کاوس شتافت و زبان بسرزنش و ملامت وی گشوده بی رخصت او بحرم سرای سلطنت

درآمد

در آمد و سودابه را بیرون آورده در برابر کاوس دو نیم زد و لشکرها جمع کرده بعزم محاربه افراسیاب
متوجه ما وراء النهر شد و افراسیاب از وصول رستم نیز آگاه گشته با تجمل لشکر فرماند و پسر خود را
در مقدمه روان کرده چون رستم بلشکر طوران رسید در حمله اول پسر افراسیاب را با تیر خدنگ بالکل معارف
سپاه بر خاک هلاک انداخت و روز دیگر افراسیاب بنفس خود رسیده آسیای جنگ بخون دلیران
تیز جنگ گردان شد و زبان تیر پیغام مرگ بسمع مبارزان مریخ صولت میرسانید و سنان آبدار
بسان جوهر عقل در دماغ گردان جای میساخت **نظم** تیرها در مغزها کرده مقر همچون خرد :.
نیزها در سینها کشته روان همچون روان :. همچو برق اندر هوا در مغزها جسته حسام :.
همچو آب اندر ثمر در عصبها رفته سنان :. حلقهٔ بند اجل در پای جباران رکاب :. رشته
دام فنا در دست قهاران عنان :. و بعد از کوشش و کشش بسیار افراسیاب آثار ضعف و
انکسار و علامات هزیمت و فرار در چهره حال لشکر خویش مشاهده نمود و بدست نامرادی عنان
از معرکه برتافت **بیت** عنان برتافت ترک از بیم خنجر :. گریزان شد چو آهو از غضنفر :. و رستم
بر ولایات ما وراء النهر و ترکستان استیلا یافته آنچه ممکن و متصور بود از قتل و غارت و
خرابی شهر و ولایت دقیقه مهمل و نامرعی نگذاشت و بدار الملک افراسیاب رفته و خزانه و اسباب
او را در حیطه ضبط خود در آورد و بعد از مدتی که دران ولایت حکومت کرد اندیشید که کیکاوس
بعقل و نقص ضعیف شده است شاید افراسیاب از گوشه بیرون آید و فتنه در ولایت ایران
حادث گردد که تدارک آن دشوار باشد لاجرم مراجعت نموده خزاین افراسیاب را نزد
کاوس برد و افراسیاب بشومی نقض عهد و خلاف پیمان مدتها در اطراف جهان سرگردان
بود **ذکر ولادت کیخسرو و رسیدن او بدرجه سلطنت** مورخان فصاحت شعار
مرقوم خامه عنبر بار گردانیده اند که سیاوش پیش از قتل خویش بروزی چند خوابی دید
که دلالت بر افنا و اعدام او میکرد و چون بیدار شد دختر افراسیاب فرنگیس را که منکوحه
او بود طلب نموده گفت ارادهٔ ازلی متعلق بآن شده که بدست پدرت هلاک گردم و همچنین
قصد قتل تو کند لیکن پیران مانع آید و چون من اخلاص و محبت ترا نسبت بخود میدانم
ترا ازین قضایای مقدر که البته بوقوع خواهد پیوست اخبار میتمایم اول آنکه حملی که داری
اگر پسر باشد او را کیخسرو نام کن و در تربیت او غایت سعی و کوشش بجای آورد و چون

کیو گودرز بطلب کیخسرو بدان ولایت آید با بپر بایران رود و درین ولایت توقف ننماید و چون کیخسرو در ایران
بر تخت سلطنت نشیند او را مگذار که آرام گیرد تا کین مرا از افراسیاب بخواهد بالجمله چون افراسیاب
سیاوش را بقتل آورد بر حمل فرنگیس واقف گشته خواست نوعی نماید که جنین ساقط کردد درین اثنا پیران را
خبر کردند از واقعهٔ سیاوش خبر شد برباد پای زمین نورد نشسته باندک مدتی بدرگاه افراسیاب
رسیده مشاهده نمود که فرنگیس را از حرم بیرون کشیده اند پیران خشمناک شده زبان بدشنام دربانان
گشود و ایشانرا فرمود تا دست از فرنگیس بداشتند و نزد افراسیاب رفته او را از ارتکاب آن
فعل شنیع ملامت کرد افراسیاب جواب داد که کاری ناصواب کرده ام از مکافات اینعمل محترزم
و میخواهم که تخم سیاوش در جهان نماند پیران گفت زنهار که این خیال از خاطر بیرون کن که اهل روزگار
اینمعنی را بر فساد قلب و رکاکت رای تو حمل کنند و چون تو بر قتل فرزند خود مبادرت نمایی دیگر از
بر تو اعتماد ننمایند و افراسیاب بدین سخنان رام شده آهن دلش از گرمی دم پیران نرم گشت
و دختر را به پیران سپرده بعد از اندک روزگاری پسری از فرنگیس متولد شد که آفتاب از رشک
جمالش در نقاب سحاب متواری میگشت و در صورت به پدر مشابهتی تمام داشت و پیران در اخفای
آن میکوشید و از آشنا و بیگانه می پوشید روزی افراسیاب را خوشحال یافته قضیهٔ ولادت
کیخسرو را با او در میان آورد افراسیاب قصد قتل او نموده پیران زبان به نصیحت او بگشاد و سخنان
ترکان بر زبان آورد که مرا نیز شفقت پدری ازین حرکت مانع است ولیکن او را از مادر پستان
و بشبانی بسپار تا او را در بیابان بپرورند تا بسبب آنکه در میان شبانان نشو و نما یافته بطبع ایشان بر آید
شاید که از قضایای گذشته یاد نیارد بیت چو کار گذشته نیارد بیاد :. ز پدر شاد و شاد
باشیم شاد :. و پیران موجب فرموده عمل نموده بعد از روزگاری پیران حال او از شبان پرسید
راعی گفت بی آنکه از کسی تعلیم گیرد از چوب تیر و کمان ساخته روباه و خرگوش می افکند و فراز دی
از جنبش می تابد پیران با حضار کیخسرو فرمان داده چوبان او را حاضر ساخت و پیران شیفتهٔ
جمال خسرو شده او را بخانه برد و بعد از چندگاه :. افراسیاب بر رسیده او را نیز دوی برد
و عرق ابوت افراسیاب از مشاهدهٔ جمال کیخسرو در حرکت آمده فرمود تا پیران او را با مادرش
بسیاوش آباد فرستاد و چون ایشان بدانموضع رسیده وفات سیاوش را بدنشان آورده
بفراغت روزگار میگذرانیدند درین اثنا هفت سال متعاقب در ولایت ایران باران نیامده قحطی عظیم

ادی

روی نمود و گودرز شبی بخواب دید که تا کیخسرو بن سیاوش بایران نیاید حال این مملکت
نیکو نشود و چون روز دیگر که صبح صادق از افق مشرق طلوع کرد گودرز گیو را که باصابت
رای و تدبیر و شجاعت و شهامت موصوف بود بتوران فرستاد تا کیخسرو را بایران رساند
و گیو هفت سال در آن دیار گردان بود آخر کار کیخسرو را در حین شکار کردن دیده بشناخت و کیخسرو
نیز بنور فراست دانست که این شخص گیو است او را پرسش گرم نموده نزد مادر برد و همان شب
فرنگیس و کیخسرو و گیو بر باد پایان هامون نورد سوار شده روی بایران نهادند
و روز دیگر اهل سیاوش آباد را خبر شد قاصدی نزد افراسیاب فرستاده
از فرار ایشان اعلام دادند و افراسیاب جمعی را در عقب فرستاد اما بگردان سوار
نرسیدند و چون کیخسرو بجیحون رسید بواسطه مضایقهٔ کشتی بان و خوف رسیدن
افراسیاب اسب در آب رانده هر سه بسلامت از آب بیرون آمدند و چون ایرانیان را
خبر شد باستقبال شتافته روی بر زمین مالیدند و چون بدار الملک کاوس رسیدند
کیخسرو بخدمت جد رفته کاوس گریان شده از تخت برخواست و نبیره را در پهلوی خود
نشاند بروایتی بی توقف امرا و اعیان را به بیعت او امر فرمود و فوج فوج بتقبیل رکاب
ظفر انتساب مشرف گشته از قضیهٔ سیاوش یاد آورده مینالیدند و بشکرانهٔ
وصول شاهزاده روی بر خاک مینهادند و از حضرت احدیت و بارگاه صمدیت استقبال
افراسیاب مسئلت مینمودند اما بقول صاحب شهنامه طوس خواست که فرزند کاوس را
بسلطنت بردارند و گودرزیان خواستند که کیخسرو را بر تخت بنشانند عاقبت کاوس
گفت هر که قلعهٔ بهمن اردبیل را فتح نماید پادشاه باشد و آن قلعه بدست کیخسرو مفتوح
شده چون کیخسرو در امر سلطنت مستقل گشت کیکاوس او را بر محاربهٔ افراسیاب تحریض
نمود و کیخسرو چند نوبت لشکر بتوران کشید و نوبت آخر در صحرای خوارزم افراسیاب را
شکستی رسید که دیگر جبر آن میسر نگشت بیت دران غوغا که تاج او را گره بود :.
سری برد از میان کز تاج به بود :. و کیخسرو از عقب افراسیاب بچین رفته خراج بر آن
مملکت نهاد و مجموع دیار ترکستان را تسخیر نمود و افراسیاب مدتی از خلایق
روی پنهان کرده عاقبت در آذربایجان بتوسط زاهدی بدست کیخسرو گرفتار

هفت خوان بعقیدهٔ اصحاب تاریخ و ارباب سیر رفتن و رسیدن و قتل ... شهامت ابرازنده

بشده کیخسرو خواست که اورا امان دهد اما گودرز بی رخصت کیخسرو بضرب عنق افراسیاب
اقدام نمود و مدت ملکت کاوس صد و پنجاه سال بود و زمان سلطنت کیخسرو شصت سال
بعد از قتل افراسیاب باندک روزگاری کیکاوس وفات یافته فرمان کیخسرو در شرق
نافذ گردید درین اثنا هوای انزوا و اعتزال بر خاطر خسرو ایران استیلا یافته لهراسب را
ولی عهد ساخت و روی در بیابان نهاد و دیگر کسی از وی نشان نداد ذکر سلطنت
لهراسب لهراسب نبیره برادر کیکاوس بود و چون بر مسند سلطنت نشست مستوفیان
و اصحاب دیوان نصب نمود و دفتری ترتیب کرد و جمع و خرج ممالک برو مثبت نمود و
سپاهیان را از رعایا جدا ساخته مراتب و درجه هر یک را تعیین فرمودند بدین
تدبیر مملکت معمور و خلایق مرفه گشتند و لهراسب را دو پسر بود گشتاسب و زریر اما گشتاسب
بغایت شجاع و صاحب رای و غیور بود و چون لهراسب فرزندان کیکاوس را بر اولاد
خود ترجیح مینهاد گشتاسب ~~بغایت شجاع و صاحب رای~~ بود از پدر آزرده شده
بولایت روم رفت و دران اوان قیاصره را رسم چنان بود که چون دختران ایشان
بسن رشد میرسید محفلی ترتیب نموده بار عام میدادند و دختر ترنجی در دست
بران محفل گذشته هر که بنظرش مستحسن مینمود ترنج را بجانب وی می افکند و آن شخص داماد
قیصر میشد دران اوان که گشتاسب در روم بود محفلی چنان دست داده گشتاسب
بآن محفل در آمد تا زمانی بتفرج خویش را مشغول داشته غم غربت فراموش کند
کتایون دختر قیصر بآن مجلس شتافته نظرش باو افتاد و در سایه قامت و لطافت
رخسار و بشاشت اعضای گشتاسب در نظر بصیرتش خوش نمود و سلطان
محبتش در سرای پرده دل فرود آمد و عنان اختیار از دست داده ترنج را بطرف
گشتاسب انداخت و چون در آن ولایت کسی گشتاسب را نمی شناخت قیصر از دختر
رنجیده فرمود که بهمان جامه که در بر دارد او را بشوهر تسلیم کردند و چون دختر را
بگشتاسب دادند بدختر گفت تو بناز و نعم خو کرده و در حجره سلطنت پرورده شده
من امروز تجملی ندارم صلاح چنان مینماید که ترک این اختیار کنی دختر قیصر جواب داد
که من بخدمت تو از مال و اسباب گزیده ام و در راحت روح را به فراغت جسم

اختیار

اختیار کرده و دست گشتاسب را گرفته بحجره او در آمد و از جواهر قیمتی گردن بندی که در گردن
داشت بیرون کرده بگشتاسب داد تا از افروخته اسباب معیشت مهیا کرد و موضعی در سواد
شهر اختیار کرده آنجا ساکن شدند و گشتاسب هر روز بشکار میرفت و شکار بسیار می انداخت
و مردم اسب تاختن و تیر انداختن او را ملاحظه نموده صورت حال بعرض قیصر رسانیدند قیصر او را
طلبیده و بامتحان او پرداخته داماد را در همه فن کامل و نادر دید لاجرم زبان بمعذرت گشوده
از نام و نسب او استفسار نموده در آن مبالغه بسیار بجای آورده گشتاسب نام و نسب خویش
بیان کرده و قیصر مسرور و خرم گشته دختر را طلب کرده شرایط استحسان بتقدیم رسانید و با گشتاسب
گفت دل فارغ دار که من ترا به مملکت موروث رسانم و مملکت ایران را در تصرف تو آرم علی الفور
رسولی نزد لهراسب فرستاده پیغامهای خشونت آمیز بر زبان رانده نامه در قلم آورد که هر
سالی مبلغی زر و مال بر سبیل خراج از من میستانی و تو استحقاق آن نداری که از همچو منی خراج
گیری اگر آنچه در مدت از من گرفته باز دهی و هو المطلوب والا محاربه را آماده باش و چون
نامه به لهراسب رسید دانست که قیصر بموجبی بدین جرات اقدام نتواند نمود لاجرم زبان بجواب
نگشوده رسول را اعزاز و اکرام نموده بیکی از اعیان سپرد و آن شخص را در خلوتی طلبیده با او
گفت که رسول را بقدحهای مالامال مست ساخته در وقتی که داند که عنان خویشتن داری
از دست داده است از وی معلوم کند که باعث باین رسالت چیست و سبب این جرات و جلادت
کیست آن شخص بموجب فرموده عمل نموده صورت واقعه استعلام نموده بپادشاه ایران تقریر کرد
و لهراسب مصلحت دران دید که ملک به پسر رشید سپارد پس پسر کهتر خویش زریر را برسالت
نزد گشتاسب فرستاده پیغام داد که امر ملک و سلطنت از تو دریغ نمیداشتم لیکن هنوز
تجارب روزگار مهذب نگشته بودی و گرم و سرد نچشیده در تسلیم ملک و سلطنت بتعویق میرفت
اکنون که بدین خصال حمیده آراسته شدی باید که بر سبیل تعجیل بازآی که تاج و تخت منتظر
تواند و زریر رفته پیغام پدر بروم برده باو رسانید گشتاسب متوجه ایران گشت و قیصر دختر
خویش را بتجملی که دیده روزگار شبیه و نظیر او ندیده بود همراه او ساخت و گشتاسب بایران
رسیده لهراسب تخت باو گذاشته به بلخ رفت مدت سلطنتش صد و بیست سال بود ذکر سلطنت
گشتاسب گشتاسب پادشاهی عالیمقدار بلند همت بود اما او را خطای افتاد که دین

زردشت قبول کرد صورت قضیه انکه زردشت مردی بود از فلسطین که مدتها خدمت یکی از
انبیا بنی اسرائیل کرده علوم غریبه یاد گرفته بود و آن نبی از وی بسببی از اسباب رنجیده او را دعای
بد کرد و زردشت مبروص شده از وطن هجرت نموده بآذربایجان رفت و دعوی نبوت کرده بعلم
شعبده امری چند در غایت غرابت بمردم نموده او را معجز خود نام کرد از الجمله گویند رسمان
خفته یکرطل رو یرا کرم کرده در سینه او ریخند و آن روی دانه دانه بر سینه او منعقد شده هیچ
مضرتی بوی نرسانید و دیگر انکه آتشی در دست داشت و دست او نمیسوخت و بدست هرکس که میرسید
دست او نیز نمیسوخت و بروایت صاحب جامع الحکایات چون مهم کشتاسب ضعیف کشته امرا اطاعت
وی نمودند بجهة انکه لهراسب از وا آزرده خاطر بود خواست که مهم خویش را قوت دهد لاجرم تابعت
متابعان زردشت متابعت دین وی نموده باین تدبیر لشکریانش بسیار شدند مهم ملکش قرار یافت
و بقول بعضی دیگر از مورخان نخست کشتاسب زردشت را حبس نموده بعد از مشاهده اموری که بعضی
از آن مذکور شد باطاعت او رغبت نمود بالجمله در ممالک ایران قتلی بافراط نمود تا دین زردشت
را رواج داد قاصدی نزد ارجاسب پادشاه توران فرستاده او را بمتابعت ملت مجوس
دعوت نمود و ارجاسب ازین معنی آزرده خاطر شده با سپاه گران متوجه حرب بلاد ایران گردید
کشتاسب از توجه وی خبر یافته او را استقبال نمود درین اثنا زردشت بدست شخصی از ایل
های خیر از بقتل رسید و کشتاسب جاماسب برادر خود را بجای او نشاند و جاماسب در اکثر فنون
معلوم خصوصا در علم نجوم سرآمد روزگار بود شبی در اثنای راه کشتاسب از وی سوال کرد که مآل
کارگرما در پیش داریم چگونه خواهد بود جاماسب متفکر شده سر در پیش افکنده و بعد از لحظه سر برآورده
گفت کاشکی تا این هنگام نزیستمی و چون زیستمی علم نجوم ندانستمی کشتاسب از سبب اینسخنان پرسیده
جاماسب گفت درین حرب اکثر برادران و فرزندان و اقارب و عشایر لشکر پادشاه طعمه شمشیر تیز
و صید سنان خونریز کردند اما عاقبت خصم منهزم گشته ظفر شهریار را باشد چون کشتاسب روی
بازگشتن نداشت توکل بر عنایت ازلی کرده بمحاربه ارجاسب شتافته چون تسویه صفوف
روی نمود مبارزان طرفین بجولان در آمده آواز کوس پیام اجل بگوش عافیت طلبان میرسانید
و خیاط قضا بسوزن تیر جامه جان بر دلان میدوخت و بمقراض سیوف پیراهن بقای بر دلان را
چاک میکرد نظم نار کفیده گشته سر سروران به تیغ :: زان نار سنگریزه میدان چو ناردان

ازعلی

از عکس تیغ و چهره دشمن همی نمود :: کان نیست تیغ یا نی بر زعفران :: و ان روز در میدان محاربه
سه پسر کشتاسب و شش نفر از امرا ایران را سر بریدند و اسفندیار و نور برا ینصورت
مشاهده نموده با سایر عساکر حمله بردند و خاک معرکه را چون ترکان کل ساختند و در اثنای محاربه
زدیر گشته شده اسفندیار بضرب شمشیر آتشبار خرمن وجود مبارزان توران را در بوته معرکه
گداخته بنعل شبرنگ مغز دلیران تیز چنگ را با خاک میدان برآمیخت و جهان روشن در
چشم ترکان تاریک و سیاه گردید و ارجاسب روی از معرکه برتافت و سپاه ایران مظفر
و منصور با فرح و سرور بازگشتند و کشتاسب در بلخ ساکن شده اسفندیار را بعراق فرستاد
و اسفندیار در عراق آمده هوس سلطنت بر ضمیرش استیلا یافت اندیشه خلع پدر کرده ارباب
اخبار کشتاسب را از عزیمت پسر آگاه ساختند و کشتاسب جاماسب را بطلب اسفندیار فرستاد
و اسفندیار اطاعت فرمان کرده چون بپایه سریر کشتاسب رسید مقید گشته در یکی از قلاع حصین
محبوس گردید کشتاسب چون پسر را بقلعه فرستاد و خود بسیستان رفت و چون خبر
حبس اسفندیار بارجاسب رسید فرصت غنیمت شمرده با سپاهی جرار از آب جیحون عبور نموده متوجه
بلخ شد و لهراسب نیز که در بلخ بعبادت مشغول بود حشری فراهم آورده بمدافعه ارجاسب شتافت و
دران پیری صد مبارز نامدار را از پشت زین بزخم نیزه بر روی زمین انداخت چون هوا کرم بود
از تشنگی بیتاب شده پایش از رکیب جدا گشته بر زمین افتاد و یکی از مبارزان بسر وقتش
رسیده ریش سفید انشهریار زیر را بخون ارغوانی ساخت لهذا ارجاسب بلخ در آمده آتشکدها را خراب
ساخت و هفتاد نفر از علمای مجوس را بر دار کرده آتش زردشتی را بخون مجوسیان انطفا داد و دختران
کشتاسب را غارت کرده دختران او را اسیر ساخت و بترکستان فرستاد و کشتاسب ازینحادثه
آگاهی یافته باستقبال ارجاسب شتافته و کارزاری بین العسکرین روی نمود که دیده کردون مثل
آن ندیده بود روز دیگر چون خطیب شمشیر بر منبر رقاب خطبه اجل آغاز کرد اکثر پسران کشتاسب
و بسیاری از مبارزان ایران تیغ هدف تیر گشتند و کشتاسب مجال قرار ندیده روی بفرار آورده
بکوهی بلند تحصن نمود و جاماسب را نزد اسفندیار فرستاد و زبان بتمهید معذرت گشوده او را بپادشاهی
نوید داده همراه بیاورد و نخست اسفندیار ~~فرستاده و~~ ملتمس از قبول آن امر ابا و امتناع نمود و عاقبت
بنصیحت جاماسب دلش نرم گشته سر رضا بجنبانید و چون آنکه پیرا که بجهة قیود طلبیده بودند دیر

می آمد شاهزاده بزور بازو آن بندهای فولاد را چون تار عنکبوت از هم کنده از قلعه قدم
بیرون نهاد و بخدمت پدر شتافته منظور نظر اشفاق و مهربانی گشت و آنشب باستراحت
پرداخته روز دیگر چون سیل روان و اژدهای دمان از آن کوه فرود آمد بباد حمله آتش
در خرمن اعمار اتراک زد و بآب تیغ چشمه حیات تورانیان را بخاک فنا بنشاند و ارجاسب گسسته
عنان و شکسته رکاب روی بوادی گریز نهاد و اسفندیار با فتح و نصرت همعنان و بخت و دولت
در رکاب روی بخدمت پدر آورد و گشتاسب او را در کنار گرفته نوازش نمود و زبان روزگار
پادشاه ما باین خطاب مخاطب ساخت **نظم** فلکی با که انجمان قمر است   پدر ما که اینچنان
پسر است   آفتابش در آستین قباست   ماهتابش بر آستان در است   و بعد از این فتح اسفندیار
طالب وعده گشت گشتاسب بهانه دیگر پیش آورده گفت روا باشد که تو فرمانده جهان باشی و
خواهران تو در دست ارجاسب اسیر بمانند از شنیدن این سخن عرق حمیت اسفندیار در حرکت آمده و دوازده
هزار سوار از لشکر ایران اختیار نموده پای بر آن زمین نهاد بر ضمیر منیر ارکیای صاحب فطنت مخفی نماند
که قصه هفتخوان که بعضی از مورخان در مصنفات ایراد نموده اند از موضوعات عجیبه است و عقل مستقیم
داند که از ایران بهیچ راهی در مدت هفت روز باقصای ترکستان نتوان رفت بنا بر آن قلم مشکین
رقم با یراد آن جرات نکرده میگوید که اسفندیار با آن سپاه چون بحوالی جیحون رسید عنان از
طریق معهود پیچیده از طریق غیر مسلوک متوجه ترکستان شده همه شب مسافت می پیمود و روز در
شعاب وادی پنهان میگشت و هر کرا در راه میدید بقتل میرسانید تا کسی خبر توجه او بارجاسب
نرساند و چون قریب بروئین دز که دار الملک ارجاسب بود نزول نموده خزانه و سپاه به برادر خود بشوتن
بشوتن سپرده فرمود تا در دره فرود آید و دیده بانان باطراف فرستاده نوعی نماید که کسی از احوال
او وقوف نیابد و هر کرا در آن حوالی بیند بقتل آورند و در شبی که از جانب حصار روشنی آتش بیند
بقدم محاربه نزدیک شهر آید و بنفس خویش بهیأت تجار با اموال بشهر در آمده تحف بیقیاس نزد
ارجاسب برد ارجاسب او را نوازش نموده در موضعی فرود آورد که قریب بقصر سلطنت بود
چون شب در آمد اسفندیار بسیار در بام خانه خویش بر افروخت و بشوتن چون روشنی آتش
از جانب شهر مشاهده نمود سوار شده ایلغار کرده نیم شب گذشته بدر حصار رسیده آتش در دروازه
زد و ترکان از لشکر بیگانه آگاهی یافته پای ممانعت و مقاومت بیرون نهادند تا خصم را از در

آتش

شهر

شهر دور کنند اسفندیار صدای گیرودار از بیرون شنیده صد و پنجاه مبارز نامدار را که ایشان را
بجای امتعه در صنادیق کرده بشهر آورده بود بیرون آورده باتفاق متوجه قصر ارجاسب گشتند و هر کرا
می یافتند میکشتند و ترکان از درون و بیرون شهر نعره دلیران ایران و صدای گیرودار پیرامان
شنیده سراسیمه شدند و اسفندیار بر قصر ارجاسب رسیده پاسبان و حافظان را طعمه نهنگ شمشیر
ماهی اندام ساخت و آنگاه قدم در حرم نهاده ارجاسب را خفته یافته سرش از مرکب بدن جدا ساخت و متوجه
دروازها شده ابواب شهر مفتوح گردانید و لشکر ایران بدار الملک توران در آمده دست
بقتل و غارت بر آوردند و اقارب و عشایر ارجاسب را بقتل رسانیدند و خزاین و دفاین
او را بر داشتند و اسفندیار خواهران خویش و آفرید و همای را بدست آورده مظفر و منصور
با غنایم نامحصور روی به ایران نهاد و بعد از وصول گشتاسب زبان باستمالت پسر گشوده
گفت سلطنت حق تست اما رستم که در وسط ممالکت ماست هنوز اطاعت تو نکرده و بدین
ما در نیامده مصلحت چنین مینماید که بسیستان روی و او را باطاعت خود دعوت نمایی اگر
قبول نکند او را بند کرده نزد من آوری و زبان شفاعت او در پایه سریر سلطنت بگشایی
تا نوبت دیگر او را بسیستان فرستم و رستم از تو ممنون گردد و اگر قبول نکند کار او بسازی
اسفندیار گفت ای شهریار سوابق خدمت رستم را نسبت بخاندان خود یاد آورده خدمات
چندین ساله او را بیگناه تباه مگردان گشتاسب گفت دندان که مدار لذت طعام بر دست
چون فاسد گردد از معدن دهان باختیار بر آرند چون آکله بر دست بجهت سلامت سایر
اعضا بقطع آن مبادرت نمایند اسفندیار بجز اذعان و انقیاد چاره ندیده متوجه سیستان
شد و پسر خود بهمن را برسم رسالت نزد رستم فرستاده پیغام فرستاد که مدتیست
دیده شهریار ایران از نظاره دیدار تو محظوظ نگشته و بدین سبب نام بدعهدی و
بیوفایی بر تو نهاده اند اگر رعایت حقوق ولی نعمت نموده شرط اطاعت بجای خواهی
آورد نزد من آی تا ترا بند کرده نزد شهریار برم و شفاعت کنم تا از حقوق ترا
منظور داشته منصب ترا افزون سازد و اگر بقدم انقیاد پیش نیایی بدانکه من هیچ
معذرتی فریفته نکردم و هیچ بهانه دست از تو ندارم و میان من و تو حاکم عدل جز شمشیر
نخواهد بود و چون زخم تیغ تیز این مهم را بفیصل نخواهد رسانید بهمن بسیستان رفته زال او را

بشکارکاه نزد رستم فرستاد و بهمن بشکارکاه رفته رستم را دید که کوری را بر باب زن
درختی زده بر سر آتش میکرداند و خیکی شراب نزد خود نهاده بود و بهمن سلام کرده رستم
سیمای بزرکی در ناصیه او دیده بجهة تعظیم او برخواست و بهمن پیغام پدر کزارده رستم کفت اکر
من جواب این رسالت خود کویم مناسب تر بود و بهمن را نشانده چون کباب پخته شد نزد
بهمن آورده هر دو بخوردن کباب و شراب مشغول کشتند و بهمن لقمه چند تناول نموده باقی
کور را رستم افشاند و استخوانهای او را بیفکند و کوشتهای ان کور را با خیک شراب یک
بخورد و بهمن در شکل شمایل و اکل و شرب او حیران مانده دانست که اسفندیار حریف او
نیست و رستم با بهمن بکنار هیرمند رفت و او را فرستاد تا اسفندیار را از قدوم وی
اکاهی دهد و بهمن پدر را از آمدن رستم آکاهی اخبار نموده اسفندیار کس بطلب رستم
فرستاد چون رستم نزد اسفندیار رسید او را تعظیم کرده برخواست و کرسی زرین طلبیده
رستم را بدانجا نشاند و سخنی که بوسیله بهمن با تهمتن کفته بود مکرر کرد و رستم دست بند
دادن ابا و امتناع نموده هر چند شاهزاده را پیوسته بخدمت شهریار جهان آیم اسفندیار کفت
حکم چنان شده که ترا دست بسته بپایه سریر رسانم رستم کفت بستن دست من امریست
که سپهر دوار قدرت ان ندارد ع بند دمرا دست چرخ بلند وبعد از قیل و قال بسیار
رستم سوکند یاد کرد که اکر شاهزاده از در مصالحه در آید ورا با یران برده بر تخت سلطنت
نشانم و مانند بندکان در خدمت کمر بندم اما اسفندیار بر سخن خویش اصرار نموده مهم
بمحاربه قرار یافت و رستم باز کشته روز دیکر که خسرو شیر سوار با علم زرنکار از دیار
مشرق بر آمد سلاح پوشیده در برابر لشکر اسفندیار آمد نظم فغان کرد کای
فرخ اسفندیار ∴ هم آوردت آمد برآرای کار ∴ بدو کفت کاری برآراستم ∴ بدانکه
از خواب برخواستم ∴ رستم بار دیکر زبان بتملق و چاپلوسی کشوده اسفندیار بیشتر از
بیشتر اظهار غلظت کرده رستم سوی آسمان روی کرده کفت الهی میدانی که درین محاربه
که واقعم و صلح را طالبم داور بر من ظلم میکند و سر بمصالحه در نمی آرد آنکاه مقرر کردند که از
جانبین هیچکس بنصرت ایشان نپردازد و هر دو دلاور دست بکرز و تیغ و خنجر زده تا
وقت زوال مصاف کردند هنکام چنین که محل زوال دولت اسفندیار بود دیری از شست

رستم

بلکه مال [illegible] نموده بر زبان آورده که غرض [illegible] و زبان [illegible] شاهزاده

رستم جدا شده بر مردمک دیده اسفندیار آمد و شاهزاده لجاجت شعار بر خاک هلاک افتاد
و در روضة الصفا مسطور است که آنچه کفته اند که تیغ و تیر بر اسفندیار کارکر نبود و رستم بتعلیم
سیمرغ تیر کزی بر چشم او زده اسفندیار را بقتل آورد و از طریق صدق و صواب دور مینماید سود
این اوراق کوید که اینمعنی محال نیست چو مینماید که حکما داروی بر بدن انسان طلا کنند
که مادام که طلا بحال خود باشد هیچ سلاحی بر بدن انسان کار نکند و در آخر این کتاب
مذکور خواهد شد در فصلی که مشتملست بر اشیاء غریبه که شکلی عجیبست که چون انها را در روغن
کنجد بجوشانند و در تن ادمی طلا کنند هیچ آهنی بر بدن او کار نکند بالجمله چون خبر قتل
اسفندیار با برادران رسیده سر و پا برهنه بسوی او شتافتند و خاک بر سر کرده بجاک
نشستند و رستم نیز سلاح انداخته کریبان چاک کرده نوحه آغاز کرد و اسفندیار چشم
باز کرده رستم و اعیان ایران را ببالین خود دیده روی برستم کرده کفت این شربت
که چشیدم چشیدنی بود و این ضربت که بمن رسید رسیدنی و عاقبت همین جام فنا نوش
میباید کرد و این بد از بدسکالی پدر بمن رسیده نه از تو اکنون التماس دارم که بتربیت بهمن
بپردازی و مهر سیاوش بر وا اندازی رستم انکشت قبول بر دیده نهاده اسفندیار
عهد توحید باز تازه کرده جان بجانان سپرد و رستم بهمن را بخانه برده کمر تربیت او بر
میان بست و پشوتن برادر اسفندیار نعش او را برداشته پیش کشتاسب برد و کشتاسب
از کرده پشیمان شده از تخت فرود آمده بر خاک نشست و زبان روزکار او را باین
خطاب مخاطب کردانید که الآنَ قَدْ نَدِمْتَ وَلَا یَنْفَعُ النَّدَمُ و زال در خلوتی با رستم
کفت که بقتل اسفندیار اهانت خاندان خود کردی ای کاش بدین حرکت اقدام نمی نمودی
چه از اوضاع کواکب چنین مستفاد میکردد که قاتل اسفندیار بعد از و باندک روزی
کشته شود و خاندان او مستاصل کردد و رستم از سخن اندیشه ناک میبود تا بعد
از اندک فرصتی بمکر برادرش شغاد و سعی ملک کابل در چاهی که بر سر راه او کنده
بودند افتاده بقتل رسید و این خبر بزابلستان رسیده زال فرامرز بن رستم را
بانتقام خون پدر تحریص نموده فرامرز لشکر بکابلستان کشیده پادشاه کابل را با
چهل نفر از اقارب وی کشته جسد آنطایفه را بر آتش نهاده دود از آن دودمان

بر آورد و شغاد خود بزخم تیر رستم بعالم دیگر انتقال نموده بود ذکر سلطنت بهمن بن اسفندیار
چون مدتی از قتل اسفندیار بر آمد گشتاسب قاصدی نزد رستم فرستاده بهمن را طلب نمود
رستم شاهزاده را با تجملی تمام که در حوصله خیال نگنجد با یران فرستاد و گشتاسب بهمن را
ولی عهد گردانیده بعد از اندک روزگاری راه سفر آخرت پیش گرفت مدت سلطنت
گشتاسب صد و بیست سال بود و چون بهمن بر سریر سلطنت نشست ابواب عدل و احسان
بر روی جهانیان گشاده در جور و اعتساف مسدود گردانید و دست تصرف باکثر معموره
عالم دراز کرده از انجمله او را اردشیر دراز دست میخوانند و بعد از تمکن در امر سلطنت
عزیمت سیستان کرده فرامرز پسر رستم بکین پدر کشته و اقارب و عشایر رستم را
بقتل آورد و زال را گرفته در قفس کرد و بعد از مدت بشفاعت ارکان دولت او را اطلاق
فرمود و بعد از آنکه صد و چهارده سال بدولت و اقبال گذرانید لباس حیاتش بمقراض
اجل مقطوع گشت بیت ایام عمر بهمن اگرچه بهار بود آخر ز جور گردش افلاک
پیر گشت بهمن در وقت نزع وصیت کرد که پسرش ساسان را در امر سلطنت مدخل
ندهند و دخترش همای را که از پدر حامله بود ولی عهد گردانیده با ارکان دولت
گفت اگرچه رستم نیست که زمام مملکت بدین سپارند اما همای حامله است چون مدت
حمل او بسر آید اگر از وی پسر آید پادشاه پسر وی باشد و اگر دختر از همای متولد گردد
باستصواب شما ملک ما بهر که خاطر همای باشد تسلیم نماید ذکر همای بنت بهمن
و چون همای بر تخت کیانی نشست رسوم آبا و اجداد را احیا نموده با رعیت و سپاهی
با حسن وجهی زندگانی میکرد و بعد از اندک فرصتی از ملکه پسری متولد شد که اشعه
جمالش طپانچه بر رخسار آفتاب میزد و صفای دیدار عذارش داغ رشک بر جبین
ماه می نهاد ملکه وضع حمل خود را پوشیده داشته اندیشید که اینمعنی ظاهر گردد
جمیله ملک عروسیت عقیم جمال از وی پنهان کند تابوتی ساخته اندرون و بیرون
او را بقیر اندوده کودک را با مقداری از زر و جواهر در آنجا نهاده سر از استوار
ساخته در آب دجله انداخت و با ارکان دولت گفت که آنچه در زمان بهمن
ظهور یافته بود حمل نبود بل علتی بود و صندوق در آب میرفت تا روزی گازری

بجهه

بجهه شستن اثواب بکنار دجله آمده صندوق را دیده خویش را در آب انداخت و صندوق را
گرفته پوشیده و پنهان بخانه برد و سر از گشاده دیده اش بدیدار کودکی که فر بزرگی از جبین
او میتافت روشنی پذیرفت و بر جانب راست نگریسته دید که مشتی از دینار طلا بر هم ریخته اند
و بر طرف چپ دراهم نقره بر سر بالینش دانه چند از جواهر ثمین بود و در رشته کشیده و در آن
میان یاقوتی بود که در شب تار مانند چراغ میتافت گازر زر و پسر دیده خندان و فرحناک گشته
و بحسب اتفاق زن گازر را فرزندی طفل ~~[illegible]~~ فوت شده بود و شیر در پستان او باقی مانده همواره
در فراق و مفارقت آن طفل می نالید چون طفل را دید محنتش بسرور مبدل شده به تربیت و پرورش
او پرداخت و طفل را داراب موسوم ساخت و چون داراب بسن رشد رسیده از میان
میدان مهد بمعرکه تیز در آمد روزی با گازر گفت مرا چنان بخاطر میرسد که فرزند تو نیستم چه من هم
در ذات خویش حالتی مشاهده میکنم و علو همتی ملاحظه مینمایم که اینمعنی مناسب عرق و نیت گازر جواب داد
که لعل خوش رنگ از بچه سنگست و طلای پاک از مآثر خاک چرا نشاید که از منی درویش مانند
تو جوان بلند همتی در وجود آید داراب گفت از سخن آرائی دست بدار و صورت راستی در میان
آر گازر البته مزاج سخن نگردانیده و هم بران قول اصرار نمود روزی داراب زن گازر را تنها یافته
تیغ از نیام برکشید و بتهدید تمام حال خود را از وی استفسار نمود زن گازر از بیم شمشیر سرگذشت
او را من اوله و آخره بیان نمود و جواهری که مانده بود حاضر ساخت و بر زبان آورد که این از جمله اموال
تست ولیکن طمع داریم که ما را محروم نگردانی و از ما دوری نجویی داراب جواب داد که حق تربیت شما در گردن
منست اگر خداوند قدیر توفیق رفیق گرداند حق شما گزارده شود و داراب از آن اموال اسباب
سپاهیگری مهیا کرده بخدمت یکی از امرای همایون رفت تا روزی که همای بر غرفه نشسته بعرض لشکر
پرداخته بود و سواران فوج فوج از پیش او میگذشتند و چون لشکر صفاهان در موقف عرض حاضر شدند
نظر همای بر داراب افتاد نایره شفقت مادری اشتعال یافته عنان مالک از دست او بیرون
برده با یکی از معتمدان گفت این جوان را نگاه دار و بعد از عرض لشکر نزد من آر چون از عرض لشکر
باز پرداخت پسر را پیش خود طلبیده از نام و نسب او پرسید داراب آنچه از زن گازر شنیده بود عرض
کرد و آن یاقوت و لعل را بدو نمود و همای فرزند خود را شناخته برخواست سر و روی پسر را بوسید
ساعتی بگریست و گفت بدانکه من مادر توام و تو پسر بهمنی آنگاه اعیان و ارکان دولت را طلبیده

حکایات گذشته را تقریر نمود و تاج شاهی را بر سر داراب نهاد و ملک باو سپرد و کار زن او را
طلبیده شرف احماد ارزانی داشت و مال خطیر بکار زر داده گفت ترک کار زری کن و از مناصب عالی
هرچه خاطرخواه تو باشد تقلد نمای کار زر گفت من هرگز حرفتی که مرا ازین سعادتی رسانید ترک نکنم و چون
داراب استقلال یافت سلاطین جهان و خواقین نافذ فرمان داغ خراج گذاری او بر جبین نهادند
مگر فیلقوس قیصر روم که سر بر خط اطاعت او در نیاورد و داراب بروم لشکر کشیده فیلقوس را
بدست آورد و دران مرز و بوم آتشخانها بنا کرد و آخر الامر قیصر را اطلاق نموده باوی صلح کرد
دختر مهتر فیلقوس را در عقد خویش آورد و هر سال هزار بیضه زرین که هریک بوزن چهل مثقال
باشد خراج بر قیصر مقرر کرد و دوازده سال سلطنت کرد بعالم دیگر خرامید

ذکر دارای بن داراب

داراب از غایت محبتی که به پسر داشت او را باسم خویش موسوم گردانید و چون داراب وفات
یافت دارا چهارده ساله بود و بتجارب روزگار مهذب ناگشته لاجرم دست تعدی دراز کرد
و امرا و اعیان ایران را آزرده خاطر ساخت و با ملوک طریق تجبر و تکبر پیش گرفت و عاقبت بواسطه
مخالفت اسکندر رومی بقتل رسید و دست قضا صحیفه دولت کیانیان در نوشت

ذکر سلطنت اسکندر رومی

سابقا سمت گذارش یافت که داراب دختر فیلقوس را در حبالهٔ نکاح آورد و بعد از روزی چند
بوی ناخوش که از دهان او می آمد دختر قیصر را حامله پیش پدر فرستاد و چون اسکندر از ان دختر متولد
شد فیلقوس ننگ داشت که مردم بدانند که داراب دختر او را با وجود حمل نزد پدر فرستاده
لاجرم گفت که اسکندر پسر منست و بجهة آنکه بوی دهان دختر را حکما بسندروس معالجه کرده بودند پسر را
اسکندروس نام نهادند و بکثرت استعمال اسکندر گفتند و فیلقوس در وقت نزع اسکندر را که بسی
عاقل و دانا و بر امر سلطنت قادر و توانا بود ولیعهد گردانید و در باب اسکندر روایات دیگر در
کتب تواریخ مذکور است چون للتطویل بایراد دیگر روایت که نزد ارباب خبرت بصحت اقرب است
اقتصار نمود بالجمله چون امر سلطنت بر اسکندر مقرر شد دارای بن داراب رسول فرستاده خراج مذکور را
که فیلقوس بدیوان او میفرستاد طلب فرمود اسکندر جواب داد که مرغی که ان بیضها از و تولد می نمود
پر باز کرده بعالم آخرت پرواز کرد چون جواب نامه بدارا رسید چوگانی و گوی و انبانی کنجد نزد
اسکندر فرستاد یعنی ترا مانند طفلان بلعب گوی و چوگان اشتغال باید نمود و عدد لشکر من اگر بر تو
پوشیده باشد از دانهای کنجد قیاس کن اسکندر با رسول دارا گفت اما گوی و چوگانی که بجهة

من

من فرستاده دلالت بران میکند که گوی زمین و کرهٔ ارض در خم چوگان من خواهد آمد و کنجد دلیل
بر انست که سپاه او را عساکر من بسان مرغان که کنجد چیند از روی زمین بردارند و رسول او را رخصت
انصراف داده خود تغییر لباس کرده با چند نفر از خواص برسم رسالت به نزد دارا رفت و بر زبان
آورد که قیصر شهریار ایران را تحیت رسانیده میگوید که بواسطه نزاع پادشاهان خون بیگناهان ریخته
خواهد شد و وبال آن در گردن ما و تو خواهد بود و صلاح در مصالحه است من عذر خویش تمهید نمودم
و دامن همت خود را ازین وبال مبرا گردانیده ام درین اثنا که رسول دارا که بروم رفته بود بمجلس آمده
اسکندر را شناخت باشاره و ایما بدارا رسانید که حریف کیست و دارا نیز با سکندر نظر کرده اسکندر
از کمال فراست دریافت که او را شناختند علی الفور بهانه قضاء حاجت از مجلس دارا بیرون رفت
و بر اسب توسنی که در دهلیز بارگاه حاضر بود سوار شده روی بلشکرگاه خود نهاد و چون اسکندر بیرون
رفت دارا طایفه را بمحافظت او نامزد کرد تا صید در دام آمده از دست بیرون نرود و آن جماعت
بخیمه وی رفته کسی را ندیدند و دارا فوجی از عقب اسکندر فرستاد بگرد او نرسیدند و هرچند این بلا
از وی بخیر گذشت اما این حرکت از جمله خطاهای وی بود هیچ عاقل خود را بی ضرورت در دام
مخاطره و هلاک نیندازد بالجمله میان هر دو پادشاه مهم از تیغ زبان بر همان تیغ خون فشان رسید
و چند مرتبه محاربه واقع شد و هر بار شکست بر جانب دارا می افتاد در کرت آخر دو کس از خواص
دارا بزخمهای متعاقب پادشاه خود را کشته پناه به اسکندر بردند ایرانیان ازین صورت
آگاه شده صلاحها افکنده بامان پیش اسکندر رفتند و اسکندر ببالین دارا رفته سر او را در کنار نهاد
و سوگندان بر زبان آورد که این معنی موافق رضای من نبود و اگر من آگاه بودمی جان خود را اسپر
تو ساختمی اکنون چون امکان تدارک نمانده وصیتی فرمای تا بان قیام نمایم دارا گفت سه وصیت
دارم اول آنکه دختر من روشنک را در حبالهٔ نکاح آوری و قاتلان مرا قصاص فرمای و بیگانگان را
در ملک ایران مستولی نسازی اسکندر قبول وصایای دارا کرده بدانچه او را گفته بود عمل
نمود و بعد از آنکه ملک ایران اسکندر را مسخر شد عزم تسخیر بلاد هند نمود با فور هندی که از سایر
ملوک هند بکثرت اموال و افزونی رجال ممتاز و مستثنی بود مصاف داد و در اثنای محاربه اسکندر
با فور در مقابل افتاده فور بضرب تیغ اسکندر بعالم دیگر شتافت و عساکر هندیان نزد اسکندر
آمدند و همچنین مجموع ربع مسکون در مدت دوازده سال بحوزه تسخیر و حیز تصرف ذو القرنین درآمد

و عجایب فتوحات و غرایب طلسمات اسکندر را مجلدی علیحده باید و شرح ان درین مجلد
نگنجد و چون مدت چهارده سال از ابتدای سلطنت او منقضی شد و سی و شش مرحله از
مراحل زندگانی طی کرد از جیحون تر بد گذشته خواست که بطرف درآید و انجا متوطن شود
و چون بشهر وسس رسید بطلیوس دانست که کار با تمام رسید حکم کرد که مکان بطلمیوس
وفات او جای باشد که زمینش از آهن و سقف از طلا بود و اسکندر از کثرت
و تحمل مشقت اسفار نا توان و نزار شده بود و با وجود آن مسافت می پیمود تا
بسرحد ولایت قومس از اروع پیش رفته در اثنای سیر رعافی مفرط بروی استیلا
یافته و درمیان راه فرود آمد و بسبب عدم فرش زرهی چند رگستردند تا شهریار بر بالای
زرهها نشست و بجهت دفع حرارت آفتاب چند سپر زرین را به نزدیک هم وضع کردند و اسکندر را
نظر بران صورت افتاده دانست که انچه بطلیوس گفته بود در وادی مرگ او بوضوح پیوسته
لاجرم وصیت نامه بمادر نوشت مضمون انکه چون خبر وفات بتو رسد صبر و شکیبایی شعار خود
کن اگر خواهی که مرهمی بر جراحت تو رسد باید که مایده مرتب داری و خلایق را دعوت کنی لیکن
باید که هیچ صاحب مصیبتی را از ان طعام بهره ندهی و چون تابوت اسکندر بروم رسید مادرش
بموجب وصیت عمل نموده طعامی مرتب ساخته گفت هر کرا مصیبتی رسیده ازین طعام تناول ننماید
هیچکس دست بان مایده دراز نکرد و مادر اسکندر از سبب امتناع خلایق پرسید جواب دادند که
ملکه شرط کرده که هر که بداغ مصیبت عزیزی سوخته باشد ازین طعام نخورد و هیچکس درمیان
ما نیست که بدین صفت موصوف نباشد مادر اسکندر دانست که غرض پسرش ازان
وصیت این بود که بروی ظاهر گردد که تنها در عالم او خسته تیر فراق و بسته دام اشتیاق فرزند
نیست ملکه درین امر سهیم بسیار دارد آورده اند که اسکندر نقش عزدی فرمان داد در گفت
ای پادشاه من ازین امر کاره بودم ذو القرنین فرمود در گشته شدن نیز کاره باش

ذکر طبقه دوم از ملوک عجم که ایشان را ملوک طوایف خوانند آورده اند که
چون مملکت عجم بر اسکندر مسلم شد و ابنای ملوک فرس در خدمت او کمر بستند اسکندر
از ایشان خایف شد مبادا که فتنه انگیزند و درین باب از رای استاد خویش و معلم
اول ارسطاطالیس استفاده نمود که با ابنای ملوک چه کنم اگر ایشان را بگذارم از فتنه

خایف

خایفم و اگر بکشم از خداوند جل ذکره که خالق عالی و سافل و قادر و عادل است می اندیشم
ارسطو جواب داد که هریک از ملک زادها را حاکم ولایت گردانی و باید که هیچ یکرا بر دیگری
ترجیح ننهی بلکه مجموع را اقطاعات بریک دستور باشند تا بضبط ملک خود مشغول
گردند اسکندر بدین شیوه عمل نموده بتدبیر صایب حکیم مدت سیصد سال آن طایفه
بهمان دستور بماندند و هیچ یک را میسر نشد که بر دیگری استیلا یابد و بعضی زمان
مملکت انجاعت را پانصد و بیست سال گفته اند و از کنار جیحون تا سرحد شام شتاد
پادشاه باستقلال بودند آورده اند که بعد از اسکندر یکی از ملوک روم که موسوم
بانطیخس بود بسرحد ایران لشکر کشیده از کنار فرات تاری تسخیر کرد و چند نفر از ملوک
طوایف را اسیر و قتل کردانید درین اثنا اشک بن دارا بن بهمن بن اسفندیار
که در زمان اسکندر مخفی زندگانی میکرد و در مملکت ری خروج کرده از ملوک طوایف استمداد
نموده مشروط برانکه بعد از تسلط بر انطیخس خراج از ایشان نطلبد و بهمان قدر ولایت که
انطیخس تصرف نموده قناعت کند بعد از تاکید پیمان ملوک طوایف ورا مدد کردند و اشک
بر انطیخس مستولی شده او را بقتل آورده و بهمان مملکت قناعت کرد و ملوک طوایف
بجهت بزرگی خاندان نام او را بر بالای نام خود می نوشتند و او را التعظیم میکردند اما خراج
نمیدادند و درفش کاویانی و تاج و تخت کیانی نزد اشک بود و بعد از انطیخس قسطنطین
قیصر روم قصد ایران نمود اشک بار دیگر از ملوک طوایف استعانت خواست و همه
او را مدد کردند و پادشاه حیره که از شهرهای عراق عرب است بنفس خود پیش
اشک آمده او را التعظیم کردند و صد هزار سوار که از اطراف مملکت ایران بمدد او
آمده بودند با پادشاه حیره بحرب قسطنطین فرستاد ایرانیان ظفر یافته رومیان
مقهور و منکوب گشتند و قسطنطین بروم گریخته از بیم اشک شهری محکم بجهت
مسکن خویش بنا کرده باسم خود موسوم ساخت و ان شهر قسطنطنیه است که اکنون
باستنبول اشتهار یافته و بعد از اشک اسامی ملوک طوایف در کتب تواریخ
مختلف مذکور است و احوال ایشان چنانچه باید در هیچ نسخه مسطور نیست بنابرین محرر
اوراق بمجرد اسامی آن طبقه اقتصار نمود شاپور بن اشک و او ملقب برزینی

بود بهرام بن شاپور کود و نرسی هرمز که لقبش سالار بود و بهرام بن هرمز درویش ملقب بود و
نرسی بن بهرام و آخرین ملوک طوایف اردوان بود که اردشیر بابکان بروی خروج کرد
و ملک از دست ساسانیان انتقال یافت **ذکر سلطنت طبقه سیم از پادشاهان عجم که ایشانرا
بنی ساسان خوانند و اول این طایفه اردشیر بابکست** اردشیر بابکان از
نسل بهمن بن اسفندیار است و اما کیفیت نسب و خروج و حقیقت احوال و اجداد آن شهریار
عالیمقدار اختلاف بسیار است و آنچه متفق علیه اکثر ارباب اخبار است که چون بهمن زمام
مهام ملک و مال بدست دختر داد پسرش ساسان از حرمان سلطنت سر در جهان
نهاده سیاحت پیشه کرد و جمعی درویشان تابع او گشتند در هیچ مکان توطن نمینمود و ازین
جهة گدایان سیار را ساسانی گویند و رسم قلندری او در میان آورد و این ساسان را
پسری بود ایضا ساسان نام داشت و بعد از فوت پدر بفارس افتاده در سلک
ملازمان بابک که از قبل اردوان حاکم اصطخر بود منتظم گردید طایفه از مورخان ازین ساسان
تا ساسان بهمن شش واسطه اثبات کرده اند و بابک بسبب آنکه آثار بندگی در جبین
او لایح میدید او را تربیت مینمود تا شبی بخواب دید که آفتاب از پیشانی ساسان طالع
شد صباح او را طلبیده صورت واقعه را بیان کرد ساسان گفت من نیز درین شبها
بخواب دیدم که نوری از پیشانی من جدا گردیده میل هوا کرد و اکثر ممالک جهان از آن
نور روشن گشت و بابک بعد از استماع این حکایت از ساسان التماس نمود که نسب
خود را بیان نماید و ساسان اظهار نسب خویش نموده نزدیک بابک بیقین پیوست
که از نسل ساسان دولتمندی ظهور خواهد نمود که وارث ملک فریدون باشد و دختر
خود را در حباله ساسان آورده بعد از اتفاق زفاف ساسان بعالم آخرت انتقال نمود و
بعد از وفات او باندک فرصتی از دختر بابک پسری خورشید سمات مشتری صفات
تولد نمود که مخایل بزرگی و شمایل پادشاهی در جبین او کالشمس فی وسط السماء هویدا
بود و بابک او را باردشیر موسوم گردانید و چون اردشیر بسن تمیز رسید شمایل لطف
و حسن گفتار و شجاعت و جلادت او را نزد اردوان تقریر کردند و اردوان اردشیر را
طلب داشته بابک با ارباب تجربه در آن باب مشورت نموده ایشان گفتند صواب آنست

که اورا

که او را نزد اردوان فرستی تا در حجر تربیت او پرورش یافته آداب خدمت ملوک بیاموزد
و بابک اردشیر را روانه اردوی اردوان گردانید و نوبتی اردشیر در مصاحبت اولاد اردوان
بشکار رفته پادشاه خواست که ملاحظه شکار جوانان نماید بکوهی که مقابل شکارگاه ایشان
بود بالا رفت و اردشیر را نظر بران کوه افتاده گفت مرا از آن کوه شکوهی در نظر می آید
همانا سایه پادشاهی بران جبل افتاده مقارن این حال اردوان از آن کوه فرود آمده
جوانان را طلب نموده و همه را آزموده و چون دید که اردشیر در اسب تاختن از پسران
او در پیشست نایره حسد در باطن او اشتعال یافته اردشیر گفت پدر تو عاملی بیش نیست ترا نیز همه
مهارت در امر مبارزت بکار نیاید منصب آخور سالاری بتو ارزانی داشتم باید که در
طویله خاصه مقیم باشی و اگرچه همت اردشیر از آن عالی تر بود که بچنین شغل خسیسی سر فرود
آرد لیکن از بیم جان متقلد آن شغل گردیده رخت بطویله اردوان برد و در روزی در آن
موضع نشسته بود که از گوشه قصر اردوان سنگی آمد اردشیر سر بالا کرده کنیزکی دید در
حسن و جمال ع با ابرو چون کمان در غمزه چون تیر بیت دهنش مشکسای شکر می فروش
دو نرگس کالنکش دو گل در رع پوشش و اردشیر را نظر بران افتاده بجهة وقوف بر اسرار
اردوان حسن دعوت او را بلطف اجابت مقابله نمود و آن کنیزک را هرگاه با اردشیر
خلوتی میسر شدی او را از خفایای اسرار و خبایای اطوار اردوان خبردار ساختی تا
خبر مرگ بابک رسیده اردشیر غمناک گردید و از اردوان منصب پدر خود را التماس
نموده مقبول نیفتاد و اردوان پسر مهتر خود را بحکومت فارس تعیین فرمود و شبی کنیزک
نزد اردشیر آمده بر زبان آورد که دی شب پادشاه خوابی دیده منجمان و معبران را در
وثاق من حاضر گردانیده طلب تعبیر نمود گفتند که نوبت انتقال ملک تو رسیده و مملکت
از تو بشخصی رسد که فردا از دار ملک تو فرار نماید اردشیر اراده فرار نموده با کنیزک گفت
که من بخواهم رفت اگر با من مرافقت نمایی ترا ضایع نگذارم کنیزک جواب داد که تا جان
دارم چون سایه از دنبال تو جدا نگردم اما مرا مهلت ده تا بمنزل روم و از نقود و جواهر
چیزی بردارم اردشیر باین معنی همداستان شد و کنیزک بقصر رفته همان لحظه بازگردید و
اردشیر زین بر بادپای تازی نژاد نهاده با کنیزک سوار شد و مانند برق خاطف

متوجه فارس گردیدند روز دیگر اردوان از آن قضیه خبردار شده جماعتی را از عقب
اردشیر روان ساخت وایشان مسافتی طی کرده بی نیل مقصود بازگشتند و اردوان از
غفلت پشیمان شد اما وقتی که ندامت سود نداشت و چون اردشیر باصطخر رسید جمعی از خواص
بابک پیدا کرده از ایشان بیعت بستد وایشان گروهی انبوهی را در مطاوعت اردشیر آوردند
ناگاه بسر اردوان را فراگرفته بقتل آوردند و اردشیر بر تخت نشسته از ملوک طوایف
استمداد نمود و لشکرها کشیدند از اطراف روی بمعاونت او نهادند و اردوان بدفعه
او لشکر کشیده در اثنای حرب گرفتار شده بقتل رسید و محمد بن جریر گوید اردشیر او را
به نیزه از اسب انداخته فرود آمد و لگد بر سر اردوان میزد تا مرغ روحش از قفس قالب
رمیده پرواز نمود و آنروز اردشیر بشهنشاه ملقب گردید و لشکر بهمدان کشیده مملکت
نهاوند و دینور و جبال را مستخلص ساخت و از آنجا باذربایجان شتافته موصل و ارمنیه
و سواد عراق را تصرف نمود و همچنین مجموع ملوک طوایف را استیصال گردانیده مملکت ایشان را
در حوزه تصرف آورده چون مدت چهارده سال بدولت و اقبال گذرانیده ماه
حیاتش بمحاق فنا گرفتار گشت و پسرش شاپور پادشاه شد ذکر شاپور بن اردشیر
بعد از آنکه اردشیر بر ممالک ایران مستولی شد جمعی از پیران کهن سال با او گفتند که تو با
ساسان سوگند خورده بودی که اگر ملک باو رسد نسل اشکانیان را منقطع گرداند و چون
او را این سعادت مساعد گشت وصیت نمود که هرکه از فرزندان من باین دولت رسد
باید که سوگند مرا راست گرداند بنابرین اردشیر تیغ کین در ذریه ملوک طوایف نهاد
بر ذکور و اناث آن طایفه را ابقا ننمود روزی بقصر خود در آمده دختری دید که ماه جمالش
طعنه بر آفتاب میزد از او پرسید که چه کسی جواب داد که از خدمتکاران حرم شهریار عالیمقدار
مایل دیدار او شده ازاله بکارتش نمود بتدریج میان ایشان صحبت در گرفته روزی دختر با
اردشیر گفت من کنیزک نیستم بلکه اشک بن اشکانم اردشیر غمناک شده وزیر را طلبیده
گفت این جاریه را در شکم زمین جای ده وزیر او را بخانه برده خواست که بفرموده عمل
نماید دختر گفت من از اردشیر حملی دارم وزیر در زیر زمین منزلی برای او ساخته آلت
تناسل خود را بریده در حقه نهاد و نزد اردشیر برده گفت این امانتیست پادشاه

بخاتم

بخاتم مهر کرده بخزانه وا رسپارد و پادشاه ملتمس وزیر را مبذول داشته بعد از اندک روزی
پسری خورشید منظر از آن دختر تولد نمود وزیر بر حسب پادشاه پسر او را نام نکرده او را شاپور
میخواندند یعنی پسر شاه مدتی از این واقعه گذشته روزی وزیر اردشیر را غمناک دید از سبب
آن پرسید جواب داد که اکثر ربع مسکون را در تحت تصرف آوردم و اکنون فرزندی که وارث
مملکت باشد ندارم و مع ذلک برف پیری بر سرم نشسته بهار جوانی گذشت بیت برف
پیری می نشیند بر سرم :: همچنان طبعم جوانی میکند :: وزیر گفت پادشاه را از آنچه غمگین نباید
بود که فرزند رشید در حجره تربیت من دارد اردشیر از سر آن سخن پرسیده وزیر گفت
تا آن حقه را که بمهر پادشاه رسانیده ام از خزانه وا رنیاورد با فشای این راز نپردازم و خزانه دار
حقه را حاضر کرده اردشیر حاصل و باقی وزیر را در آنجا دید از آن حقه بازی استفسار نمود وزیر
صورت حال را من اوله الی آخره تقریر کرد اردشیر فرحناک شده فرمود که شاپور را با چند پسر دیگر
که با او شباهتی داشته باشد بنظر من رسان تا ببینم که مهر ابوت مرا با ایشان میدهد یا نه دیگر روزی
وزیر کودکان را احضار نمود اردشیر پسر را براهنمونی محبت جبلی شناخته در تربیت او کوشید و او را
ولی عهد گردانید و چون اردشیر شکار پلنگ اجل گشت شاپور بر تخت نشسته عمال اردشیر را تبدیل نمود
و نهال محبتی که در زمین دلها نشانده بود باب تربیت پرورده بجهت همین تدبیر خلایق خواهان او
گشته محبت او در دلها قرار گرفت و قیصر روم قسطنطین در عهد سلطنت شاپور در نصیبین که سرحد
شامست ساکن شده با شاپور آهنگ مخالفت ساز داده شاپور لشکر بجانب او کشید و قیصر روم
رفت تا استعداد سپاه کند بنصیبین شتافته و آن بلده را بعد از محاصره گرفته خزاین و دفاین قیصر را
بر لشکر قسمت نمود و قسطنطین از شاپور اندیشناک شده خراج بر ذمت گرفت مدت سلطنت شاپور
دوازده سال بود و بقولی سی سال و بعد از فوت شاپور هرمز بن شاپور بر مسند سلطنت نشست
و ابواب عدل و احسان بروی خلایق گشوده و دروب جور و اعتساف مسدود گردانید آورده اند
که روزی شاپور در زمان سلطنت اردشیر بشکار رفته در اثنای صید از سپاه دور افتاده تشنه
شد مقارن حال بخیمه شبانی رسید آب طلب نمود و اتفاقا دختر مهرک که یکی از ملوک طوایف بود
و از بیم شمشیر اردشیر پناه بان شبان برده بود قدحی آب بیرون آورده بشاپور داد و او در
شکل و شمایل و لطف جمال آن جمیله متحیر مانده او را از شبان خواسته بخانه آورد و آن دلبر

خورشید رخسار مدتی شاپور را پیش خود نمیگذاشت چه آن دلپسند بغایت ارزومند بود روزی
شاپور از سبب امتناع سوال نمود دختر گفت از نسل ملوک طوایفم و از اردشیر بدیجهت خایفم شاپور عهد
کرد که صورت تزویج او را بر آیینه ضمیر اردشیر روشن نگرداند و بعد از ان اجتماع میان ایشان روی
نمود از ان دختر پسری تولد شد و بهرمز موسوم گردید و تولد شاهزاده مدتی از اردشیر مخفی بود تا روزی
اردشیر بنجیرخانه پسر در آمده هرمز را دیده دلش باو میل نمود و پرسید که پسر کیستی هرمز گفت پسر شاپور
اردشیر او را در کنار گرفته شاپور را طلبید و از حقیقت الحال سوال نمود شاپور قصه تزویج دختر مهرک تقریر
کرده اردشیر گفت الحمد الله که خاطر من از دغدغه سخن منجمان فارغ گردید که میگفتند که ملک ایران یکی از فرزندان
مهرک انتقال خواهد یافت بالجمله شاپور هرمز را در ایام سلطنت خود حاکم سیستان و خراسان ساخته
بود و بعضی از غمازان او را نزد پدر سعایت کردند که هوای مخالفت در سر دارد و هرمز بر نقضیه اطلاع یافته
دست خویش را بریده نزد پدر ارسال داشت چه دران زمان معیوبان را بسلطنت موسوم نمیساختند
و چون انحضه شاپور رسید تاسف بسیار خورد و بهرمز پیغام کرد که اگر فی المثل اعضای خود را ریزه
ریزه کنی که من جز تو کسی را ولی عهد نخواهم ساخت و بعد از پدر هرمز امر سلطنت را ضبط کرده رسوم
عدل و انصاف نهاد و شیوه جور و اعتساف بر انداخت اما مدت سلطنت او زیاده بر یکسال نبود
ذکر سلطنت بهرام بن هرمز بهرام اول مردی با وقار و سکون بود رسوم نیکو نهاده بدعتها را
برانداخت و خروج مانی نقاش در زمان او بود و مقدسی آورده که دین الحاد موضع مانیست و هر
بی دینی که دست درآن زده از انانی نهاده و ملاحده در اصل آن فاسد تغیرات کرده بچند شعبه منشعب
گشتند عرفی و نقطوی و تناسخی و غیر ذلک مدت سلطنت بهرام سه سال و سه ماه بود ذکر بهرام بن بهرام
بهرام بن بهرام بن هرمز بجهت تعلقی که بفرزند خود داشت او را باسم خویش موسوم ساخت و بهرام ثانی
در مبدأ حال بظلم مایل بود و آخر الامر بسعی موبد موبدان از ان شیوه باستوده توبه کرد مؤلف
اعراض نساء آورده که مانی در زمان ثانی بهرام ثانی ظاهر شد و او نقاشی چابکدست بود
و بعضی از سخنان او اینست که روح در بدن آدمی چون مرغ در قفس محبوست و چنانکه مرغ در قفس
همواره مترصد خلاص است او نیز پیوسته منتظر آنست که آن قفس را بگشایند تا بمطار و مقصد خود رود
و اکنون جهد باید کرد که روح صافی از کدورت جسم جافی خلاص یابد و بدین تدبیر خلق را ترغیب
و چون کلمات او بهرام نقل کردند مانی را طلبیده پرسید که انچه از تو نقل میکنند مطابق واقعست جواب داد

تغیرات

کهچنین

که چنین است بهرام گفت پس مرگ پیش تو بهتر از حیات باشد مانی بر زبان آورد که بلی بهرام گفت ما
موافق رضای تو بعمل آوریم و فرمود تا او را بر دار کردند و مدت ملک بهرام ثانی هفده سال بود ذکر
بهرام بن بهرام بهرام او را بهرام ثالث گویند و اعراب بجهت کثرت تکلف او در ملبوسات
و غیرها دیر الطیف میخواندند و او بگناه اندک عقوبت بسیار کردی و تا دیبا و جز بتحریک شمشیر روی
ننمودی خلایق درمانده شده نزد علمای مجوس رفته صورت حال باز نمودند ایشان جواب دادند
که ما از شما درمانده تریم موبد موبدان گفت اگر مجموع امرا و ارکان دولت و اهل خدمت متفق شوند
من مهم او را باصلاح آرم عجم باتفاق قبول کردند که چشم و گوش بر موبد موبدان دارند موبد گفت
باید که فردا هیچ یک از اهل خدمت و غیرهم بدرخانه پادشاه نروند الجماعت یکبار از خدمت تخلف
نمودند بهرام حیران مانده تا چاشت مصابرت نمود و چون گرسنه شد بیطاقت گشت موبد نزد او رفته
گفت بیت تنها مانی چو یار بسیار کشتی ∴ بی یار شوی چون بستم یار کشتی ∴ ای شهریار
هرگاه که این جماعت ترا اطاعت نمایند امر و نهی تو بر که نافذ گردد ع چو من نباشم حسن تو ناز
بر که کند ∴ پادشاه از بن سخن متنبه شده شرط کرد که من بعد طریقه خوشخوئی و شفقت پیش گیرد بدین
تدبیر مزاج زندگانی مبدل ساخت و در مدت ملک او اختلاف کرده اند محمد بن جریر طبری چهارده
سال گفته و ابو منصور ثعالبی در عرض چهار ماه آورده به بین تفاوت ره از کجاست تا بکجای
ذکر نرسی بن بهرام او پسر بهرام ثانی و برادر بهرام ثالث بود و پادشاه کریم طبع خوش خلق بود
و خلایق در ایام او بغایت مرفه بودند و مدت دولتش بقول اصح نه سال بود ذکر هرمز بن نرسی
در اوایل بدخوی و ترش روی بود و چون ملک پدر باو منتقل شد کافه برایا را جمع کرده با ایشان
خطاب کرد که مال دیوانی را کماینبغی بعمالان برسانند و گوش بفرمان داشته خیال مخالفت
بخاطر راه مدهید تا از سطوت من در امان باشید و مردم بتوهم تمام باواز بلند گفتند خدای ترا نیکی
دهاد و رعیت را فرمان بردار تو گرداناد که پادشاه ترا ازین دو چیز که از لوازمست دانست که مرا د
خلایق ازین دعا چیست لاجرم گفت پیش ازانکه امور ضبط ممالک حواله برای دیگری بود از سوی
اخلاق نا مرضی بکمی رسیده اکنون که سرانجام جهانم جمهور منوط برای ما شد عادت بد را با خلاق
نیکو ساختیم و رسوم جور و بیداد برانداختیم رعایا زبان بدعای او گشوده شاکر بازگشتند مدت
ملک او بقول صاحب مروج الذهب هفت سال و پنج ماه بود ذکر شاپور ذو الاکتاف چون هرمز

برستر مرگ افتاد ازو فرزندی نماند که قابل سلطنت باشد اعیان ایران و موبد موبدانرا طلبیده
گفت فلان زن من حامله است اگر پسری ازو متولد گردد ولی عهد من اوست این بگفت و رخت
بربست و ملک عجم ضایع ماند ولیکن بعد از ماهی دو سه از بیوافقه ازان عورت پسری متولد شد
که در جمال و کمال و صورت و سیرت یگانهٔ زمانه بود و خلایق بولادت او شاد گشتند و تاج شاهی
را بر سر گهوارهٔ او بیاویختند در تربیت او مبالغها نمودند و چون بشش سالگی رسید روزی بربالای
بام ایستاده آواز شورشی بسمع او رسیده سؤال نمود که این چه غوغاست گفتند بجهت عبور آینده
و رونده از دجله این شورش و شغب بر سر جسر بوقوع می انجامد شاپور گفت جسری دیگر ببندند
تا هر یک از آینده و رونده را جسری علیحده باشد و این شورش نکنند ایرانیان این سخن شنیده
بغایت امیدوار گشتند و چون شاپور پانزده ساله شد با نتقام جمعی از اعراب که در زمان طفولیت
او بتاراج سرحد ایران اقدام نموده بودند لشکر کشیده در استیصال آن طبقه جد تمام نمود و چون از
قتل ایشان ملول گشته شانههای عربانرا سوراخ کرده ریسمان دران میکشید ازان سبب بذو الاکتاف
ملقب گشت و بعد از فتح اعراب شاپور جریده بروم رفت تا بمشاهده آن مرز و بوم پرداخته طریق
مداخل و مخارج آنرا معلوم کند در روزی که قیصر جشنی عظیم ترتیب داده بود بمجلس در آمده یکی از مقربان قیصر
که در دیار ایران بود شاپور را دران مجلس دیده او را شناخت و بقیصر رسانید قیصر شاپور را گرفته
در خام گاو پیچیده محبوس ساخته با ایران آمده دست بقتل و غارت و خرابی شهر و ولایت برآورد
و در وقتی که بمحاصره جندی شاپور مشغول بود شاپور ذو الاکتاف از بند نجات یافته و طریق خلاص وی
چنان بود که کنیزک ایرانی که در حرم قیصر بود شاپور را شناخته بشیر گرم آن چرم را از بدن وی
دور ساخت و هر دو بر بهان نشسته با ایران آمدند و ایرانیان از وصول شاپور خبر یافته
بخدمت شتافتند و شاپور با قیصر محاربه نموده قیصر را با جمعی گرفته تکلیف نمود که مصالح عمارت از روم
آورده هر خرابی که از رومیان در ایران صادر شده بود باصلاح آورد آنگاه مالی خطیر قبول نموده
شاپور او را اطلاق کرد و بقولی هر دو پاشنهٔ پای قیصر را سوراخ ساخته و مهاری در بینی او کرده
و برا بر خر نشاند و بروم فرستاد و مدت ملک ذو الاکتاف هفتاد سال بود و مدت عمرش نیز
همین مقدار بود **ذکر اردشیر هرمز** چون شاپور ذو الاکتاف عالم فانی را وداع نموده ازو
دو پسر صغیر بماند یکی موسوم به بهرام و دیگری مسمی به شاپور لاجرم عم ایشان اردشیر بر سریر

سلطنت

سلطنت نشست تا وقتی که وارثان ملک بسن رجولیت برسند و حق ایشانرا بایشان سپارد
و بخشش سپاهی و رعیت را استمالت داد و چون استقلال یافت دست بقتل خواص و مرزبان
شاپور در آورد و بجوا اولاد و اتباع برادر کوشید چون چند نفر داشت دیگران ترسیدند
و هجوم کرده او را از سلطنت عزل کردند **ذکر شاپور بن شاپور** چون بر سریر سلطنت نشست
ورقهٔ سرکشان ملک را در ربقهٔ اطاعت خود آورد و بعد از آنکه پنج سال و کسری از سلطنت
او بگذشت روزی بشکار رفته بود و ازان کار فارغ شده در خیمه نشست ناگاه بادی
تند برخواسته میخهای خیمه برکنده و چوب خیمه بر سر او آمده مغزش پریشان گشت
ذکر بهرام بن شاپور چون در زمان پدر حاکم کرمان بود بکرمانشاه ملقب شد گویند بغایت
نیکوسیرت و پاکیزه سریرت بود و بعد از یازده سال که از سلطنتش بگذشت سپاه
برو هجوم کردند و غوغای عام تیری بمقتل او رسیده بدان در گذشت **ذکر یزدجرد
بن بهرام** و عجم او را یزدجرد بن بهرام گویند یعنی ورزنده گناه و عرب اثیم
نامند بعضی یزدجرد را پسر بهرام و برخی برادر او گفته اند و او قبل از سلطنت بدانش
و تمیز و محاسن افعال و کریم اخلاق اشتهار داشت و چون بر مسند حکومت نشست خون
فراوان ریخت و با علما استخفاف مینمود و با سپاه و رعیت اهانت میکرد مورخان آورده
اند که هر فرزندی که از یزدجرد متولد شدی مانند گل اندک بقا بودی و نهال عمر او از تندباد
حوادث همان چند روز منقطع شدی و چون بهرام متولد شد چند گاه از چنگ اجل
امان یافت پدر بوجود او امیدوار شده از موضعی که بعذوبت ما و لطافت هوا متصف
باشد استفسار نموده تا فرزند را آنجا فرستد جمعی گفتند حیره که از سواد دیار عربست و با
اقطاع نعمان بن منذر مقرر بود اختیار کردند یزدجرد نعمان را که از قبل او والی ولایت عرب
بود طلبداشت و بهرام را باو سپرده نعمان بهرام را بولایت خود برد و از برای رضاع او سه
دایه اختیار کرد دو عربیه و یکی عجمیه و این سه زن از خاندان کرام بودند و سنمار نام معماریرا
از روم طلبیده تا دو قصر عالی متوالی بهم بنا کرد و یکی را عجم خورنگاه میگفتند و دیگریرا
سه دیرجه مشتمل بود بر سه گنبد و عرب او را معرب ساخته خورنق و سدیر میگفتند و دران
ایام که نعمان بت پرست بود بارشاد وزیر خود کیش نصرانیت اختیار کرده سر در جهان

نهاد و دیگر کسی از و نشان نداد و بپرسش منذر بتربیت بهرام پرداخت و بهرام باندک روزگاری
در دانش علوم و آداب فروسیت درجه کمال یافت درین اثنا خبر فوت پدرش یزدجرد بسمع
او رسیده کیفیت وفات یزدجرد چنان بود که روزی در قصر یزدجرد اسپی توسن پیدا شد
ملک فرمود تا ان اسب را زین کرده حاضر سازند و آخور سالاران متوجه شده فرس آغاز توسنی
کرد و یزدجرد بنفس خود نزدیک اسب رفته و اسب تن در داد و یزدجرد زین بر پشت او نهاده
چون خواست که زین را با دم بر پشت فرس مستحکم سازد که اسب لگدی چنان بر سینه
یزدجرد زد که تا در تنگنای لحد ابهیچ جا مقام نکرد و بعد از فوت او عجم دفتر مشورت جهة تعدی
امر سلطنت باز کردند و گفتند اگر پسر یزدجرد را که در میان عرب پرورش یافته بطلبیم و
ملک باو سپاریم با ما همان طریق معاش کند که پدرش میکرد و بعد از هشتاده خسرو نامی را
از اولاد اردشیر بابکان بمداین آورده بر تخت نشاندند و عرب خسرو را کسری خوانند
و چون خبر سلطنت کسری بسمع بهرام رسید بی ارام شده صورت حادثه را با منذر در
میان نهاد و منذر قبایل عرب را جمع آورده مجموع گردنکشان بسلطنت بهرام همداستان
شدند و بعد از تهیه اسباب محاربه منذر پسر خود نعمان را با دوازده هزار سوار بر رسم
مقدمه بمداین فرستاد و با او گفت که با هر که در مقام تو آید مقاتله نمای و در قتل و غارت
تقصیر مکن و نعمان قریب بمداین رسیده در سرحد سواد نشست و شورشی از توجه عرب
در خاطر عجم افتاده منذر با سی هزار سوار در رکاب بهرام در عقب رسید و اکابر عجم با استقبال
شتافته میان ایشان و بهرام بسرحد قال و قیل تطویل کشید بران مقرر شد که تاج شاهی در میان
دو شیر گرسنه نهند هر یک از بهرام و کسری که از ان بردارند پادشاه آنکس باشد و ببطام
که در سلک سرهنگان عجم انتظام داشت دو شیر شرزه حاضر گردانید و تاج شاهی را بین
السبعین وضع کرد و بهرام با کسری گفت قدم پیش نه و تاج را بردار کسری گفت طالب
ملک توئی و صاحب تاج من باید که تو این جرات نمائی و بهرام بر پشت یکی شیر جسته
چون شیر دیگر بر و حمله آورد بزخم گرز پیکرش را نرم ساخت انگاه گرز دیگر بر سر مرکب
خویش زد و چنانچه مغزش پریشان شد و بروایتی بضرب گرز مغز شیر از پریشان
ساخت و تاج را برداشته تارک همایون را بان ترتیب و زینت داد و اول کسی که

با او بیعت کرد کسری بود **ذکر سلطنت بهرام گور** چون بهرام بر سریر ملک استقرار
یافت نعمان منذر را از خواص خویش بمزید تقرب ممتاز ساخته پدر منذر را عذرها
خواست اموال بسیار داد و عامه سپاه عرب را بانعامات محظوظ گردانیده علوفه
مقرر کردانیده روی بنشاط و شکار آورده همواره بشرب مدام و مصاحبت دلبران
سیم اندام اشتغال مینمود و اهل بازار نیز تقلید آن پادشاه نموده صباح تا چاشت
بکسب اشتغال نموده بقیه روز را بعیش بطرب بشب میرسانیدند و چون خبر بخاقان
چین رسید که بهرام مانند نرگس و لاله یک لحظه بی قدح و پیاله بسر نمیبرد طمع در ملک ایران
کرده با سیصد هزار سوار از آب عمویه عبور کرد و چون اینخبر ببهرام رسید در باب
اجتماع سپاه و استعداد پیکار تغافل نمود هر چند بزرگان ایران او را بتهیه اسباب
قتال ترغیب کردند قبول نکرد و گفت اعتماد بلشکر بسیار نیست بلکه بلطف آفریدگار است
و چون خاقان بولایت ایران در آمد بهرام با هفت هزار سوار که هر یک رستم و اسفندیار را
قابل غاشیه کشی خود نمیدانستند بر رسم شکار باذربایجان رفت و مردم گمان بردند
که بهرام از خاقان گریخته التجا بقیصر میبرد و امرای ایران از بیم جان عرضه داشتها
بخاقان نوشته از فرار بهرام اعلام دادند و تحفه و هدایا فرستادند و اظهار بندگی
و سرافکندگی کرده ملتزم باج و خراج شدند خاقان ازین خبر مسرور شده با نجا که رسیده
بودند رحل اقامت انداخته بعیش و طرب اشتغال نمود و دشمن قوی را ضعیف شمرده
بی پاسبان و طلایع و حارس و نگهبان در مرغزارهای خراسان بمی خوردن نشست
و از مضمون این قطعه غافل ماند **قطعه** دانی که چه گفت زال با رستم گرد ؛ دشمن
نتوان حقیر و بیچاره شمرد ؛ دیدیم بسی که آب سرچشمه خورد ؛ چون بیشتر آمد شتر
باز ببرد ؛ و بهرام از آذربایجان راه گردانیده بسرحد خوارزم شتافت و نا
گاه بمرو رسیده شبی بکنار معسکر خاقان آمده مردم خود را بچهار حصه کرده فرمود
تا از چهار جانب شبخون بردند و بنفس خویش بسراپرده خاقان در آمده سر پر شر
او را از بدن جدا کرد و پسران خاقان سوار شده بدرگاه پدر آمدند تا صورت حال
معلوم کنند ناگاه بدست بهرام افتاده ایشان نیز بپدر ملحق گشتند و بهرام خزینه

خاقان را بدست آورده هرچه دران ایام ترکان از رعایای ایران گرفته بودند بر عقب
باز داد و اعیان ملک ازین فتح نامدار خبر یافته با موبد موبدان بخدمت پادشاه
ظفر پناه شتافتند و بجهة نامهای که بخاقان نوشته بودند از جریمه خویش هراسان
بودند و چون بپایه سریر خسرو جهانگیر رسیدند موبد موبدان مضمون این قطعه بر زبان
راند نظم کناه خورد به نزدیک عفو خورد برند :. بجوار ما به کنه نز عفو تو نایم :.
به پیش عفو تو آرم ازان کناه بزرک :. که تا بزرکی عفوت بخلق بنمایم :. و عذر امرای عجم را
که بخاقان نوشته بودند پذیرفته قلم عفو بر جراید جرایم ایشان کشید و قیصر که او نیز
در اول بقصد بهرام کمر بسته بود بعد از استماع این خبر ملتزم باج و خراج کردید و بهرام
ازین فتح نامدار مملکت را به برادر خود نرسی سپرده جریده بهند رفت و دران سرزمین
امور غریبه مانند کشتن فیل و کرکدن و اژدها از و بظهور رسیده بعد از مدتی با دختر
ملک هند که در حباله نکاح آورده بود بایران باز آمد و او را بهرام کور بجهة آن کویند
که نوبتی با منذر بن نعمان بشکار رفته در اثنا دران کوری دید که شیری بر پشت او جسته بود
بهرام تیری چنان بر سرین شیر زد که از سینه کور کذشته در زمین نشست و شیر
و کور هر دو بیفتادند و منذر آن زخم را دیده برای بساعد ساعد آفرین بسیار کرد
و بر زبان آورد که اکر نه آنست که من این معنی را برأی العین دیدم اکر از دیکری شنیدمی
هرکز باور نکردمی عادت بهرام چنان بود که چون بشکار رفتی از لشکر جدا شده
متخفی بدیها شتافتی و بخانه رعایا برسم مهمان فرود آمده در حق ایشان انعامات
فرمودی و دختران زیباروی که در خانهای میزبانان دیدی بعقد نکاح در
آورده بحرم فرستادی و بدین طریق هزار و دویست دختر حور سرشت در حرم وی جمع
شدند و بشبها تا صباح با ایشان صحبت داشتی و شدت امتزاجش با ایشان
بمرتبه بود که این دختران تاب اتصال او نمی آوردند و از وی بتنک آمده از خلوتخانه
بیرون میدویدند بیت چو دال و نون همه قد الف قدان خم کشت :. ز بس که
کرد الف در شکاف کاف همه :. چون مدت شصت و سه سال از ملک او بکذشت و بروایتی
چهل سال روزی بشکار رفته کوری از پیش او کریزان کشت و بهرام اسب از عقب

آن صید

آن صید برانکیخت و اسب در جاهی عمیق افتاده چون خبر بلشکرگاه رسید لشکریان بر سر چاه آمدند
و اسب را بر کشیدند اما بهرام را زنده و مرده نیافتند و مادر بهرام مدتی بر سر آن چاه نشست و
فرمود که چندان کل از ان چاه بیرون آوردند که اکر کلوخی دران افتادی به پشت کاو
و ماهی رسیدی اما چون از بهرام اثری نیافت نومید باز کشت و با درد و الم انباز
کشت رباعی انقصر که بهرام در و جام کرفت :. آهو بچه کرد و روبه آرام کرفت :.
تا جای کرفته است بهرام بکور :. دیر نیست که کور جای بهرام کرفت :. ذکر یزدجرد بن
بهرام بعد از بهرام یزدجرد که خلف صدق او بود قایم مقام پدر کشت و او بحسن
کردار و لطف و از کفتار و خوبی صورت و پاکیزکی سیرت یکانه روزکار بود و چون
هیجده سال از ملک او برآمد ایام عمرش بسر آمد و او را دو پسر بود یکی هرمز دوم هرمز و دیکر
که مهتر بود فیروز نام داشت و یزدجرد در مرض موت هرمز را که پسر کهتر بود ولی عهد ساخته
با اعیان ایران کفت نظم اکر چند فیروز نیکو خصال :. ز هرمز فزونست چندی بسال :.
ز هرمز همی بینم آهستکی :. خردمندی و شرم و بایستکی :. و چون هرمز بر سریر سلطنت نشست
بیت تو فیروز را ویژه کفتی بچشم :. فرو ریخت از رشک آتش ز خشم :. فیروز را که بحکومت
سیستان نامزد کرده بود از پادشاه ماوراء النهر و بدخشان که آن ولایت هیاطله کویند استمداد
نموده با هرمز محاربات نموده آخر الامر فیروز غالب آمد هرمز را محبوس ساخته پادشاه
شد ذکر فیروز بن یزدجرد چون فیروز بر تخت نشست هفت سال متعاقب سحاب آسمان
و آب در زمین بنظر هیچ آفریده در نیامد بیت چنان آسمان بر زمین شد بخیل :. که لب
تر نکردند زرع و نخیل :. و آب دجله فرات خشک شد تا چشمها و کاریزها چه رسد و فیروز
حکم فرمود که دران مدت مال از رعایا نکیرند بلکه حاصل خزانه خود را صرف بینوایان کرد و ایضا
فرمود تا هر درویشی که در شهری یا قریه از کرسنکی بمیرد توانکری را بقصاص او بر دار کشند
لا جرم دران مدت یکنفر که در صحرای فارس از کرسنکی غالب تهی کرد و هیچکس را از تکدر
تنکی معاش آسیبی نرسید و بعد ازین ابواب رحمت الهی مفتوح شده بارانهای پیوسته
آمده باغات و بساتین خضرت و نضرت آغاز نهادند بیت نسیم مشک کشت و ابر قطره
فشان :. ز لاله شد سپر خاک سیم لعل نشان :. و عدل پادشاه را چندان اثر هست که خرابی

نفس

ابادان کند و گفته اند سلطان العادل خیر من مطر وابل بیت شه چو عادل بود ز قحط منال
عدل سلطان به از فراخی سال ؛ و چون فیروز بعد از بیست و شش سال پادشاهی کرد بر زم
پادشاه هیاطله رفته در اثنای محاربه زخم فنا بر جریده عمر او کشید ثم آمد تفصیل این اجمال انکه ملک
هیاطله خوشنواز که فیروز از وی استمداد نموده بود دست تعدی بر رعایا دراز کرده و در میدان
شهوت پای جسارت پیش نهاده و هر کرا پسری نیکو صورت بود از وی بعنف میگرفت خلایق از او بجمعه
بفریاد آمده تظلم بدرگاه فیروز آوردند و فیروز رسولی فرستاده اما خوشنواز بسخن فیروز التفات
نکرد و فیروز با سپاهی گران قصد خوشنواز کرد و خوشنواز ازین معنی خبر یافته اعیان ملک را
طلب فرموده و گفت میدانم که مرا طاقت مقاومت فیروز نیست درین باب تدبیری کنید یکی
از امرا گفت اگر پادشاه بازماندگان مرا در ظل حمایت خویش محفوظ دارد چنانکه خاطر من بکلی
از ایشان جمع گردد شر فیروز را مندفع سازم خوشنواز متکفل این امر شده مالی خطیر باو داد و بنا
بر فرموده آن محیل بر دو دست و پای ویرا بریده بر رهگذار فیروز افکندند و چون موکب فیروز
بدان موضع رسیده آن مجروح را بدان حال دید از حال او استفسار نمود جواب داد که بنا بر آنکه خوشنواز را
نصیحت کردم که با فیروز مخالفت مکن و دست تعدی از خلق خدای کوتاه کن خشمناک شده
بقطع ایدی و ارجل من فرمان داده مرا بر سر راه پادشاه انداخت اکنون میخواهم که شهریار جهان
داد من از وی بستاند فیروز فرمود تا ویرا از خون و خاک برداشته در محفه نشاندند انگاه
فیروز از وی سوال نمود که خوشنواز کجا باشد جواب داد که اینجا که شما اید تا پیش او چند روز راه است
من شما را براهی برم که بهیچ روز باو رسید و ناگاه او را فرو گیرید و فیروز سخن دشمن فریفته
شده و ندانست که دشمن دوست نگردد بیت ز دشمنان کهن دوستان نو کردن ؛
ز دوست دور بود عقل را کرد کردن ؛ و سپاه را فرمود تا پنج روزه آب و علف برداشتند و آن
اقطع ایشان را بیابانی برد که واهم اگر بر مرکب باد نشستی کرانه آن دریافتی و سیر جاسوس فکر
بمسافت آن دو فا نکردی چنانچه شاعر گوید نظم نه هیچ ساکن و جنبان در و مگر انجم ؛ نه هیچ
سایر و طایر در و مگر چه تیر ؛ چو شیر رایت بیشتر عزیمت او بیدل ؛ چو شاخ آهو شاخ درختا وی بی برگ ؛
بکاره گردی باد اندرون حد و گذار ؛ بتازه جستی باد اندرون دیار گذر ؛ و چند روز قطع
بیابان کردند آب و علف تمام شد و آن اقطع حیات را وداع کرده صورت حیله خود را بر آینه

ضمیر فیروز جلوه داده و فیروز بقتل او اشارت کرده مدت بیست شبانروز در آن بیابان
بماندند و از جمله پنجاه هزار نفر هزار کس زنده ماندند و از آن مغاره بطرفی از مملکت خوشنواز بیرون
آمد و بحکم ضرورت قاصدی نزد خوشنواز فرستاده عذر خواست و گفت تو را سابقه خدمتی در حق
من نیکویی کردی و اگرچه من بر بدی اقدام نمودم تو سعی خود را که درباره من کرده ضایع مکن خوشنواز
با قاصد گفت فیروز عهد کند که دیگر قصد ولایت من نکرد تا او را بار دیگر بدار الملک روانه نمایم
و فیروز بر نهجی پیمان بسته خوشنواز فرمود تا مناره از سنگ تراشیده یکی در سرحد ولایت محکم کردند
مقرر بر آنکه فیروز از آنجا تجاوز جایز ندارد انگاه علوفه و پیشکش نزد او فرستاده فیروز بدار الملک
خود رفت و بعد از سه سال از سقضه نوبت داعیه انتقام بر خاطر شهریار ایران مستولی شد لشکر
جمع کرده قصد ملک خوشنواز نمود و موبدان جمع آمده نزد فیروز آمدند و گفتند که نقض عهد لایق ملوک
نیست و خلاف پیمان بر هیچ خاندان مبارک نیامده و بزرگان گفته اند بیت ما چو پیمان بکسی
ببستیم دیگر نشکنیم گر همه زهر است چون خوردیم ساغر نشکنیم و هر چند درین باب سخنان
گفتند موثر نیفتاده فیروز لشکر را سر کرده چون بان مناره رسید فرمود تا آنرا پیش انداختند و بر
گردونها پنجاه فیل آنرا میکشیدند و خوشنواز این خبر شنیده حیله دیگر پیش آورد که گفته اند بیت
برای لشکر ترا شکنی پشت ؛ بشمشیری یکی تا ده توان کشت ؛ و فرمود تا در صحرای خندقی
عمیق کندند و سر آنرا بچوبهای باریک پوشیده در میان آن خندق راهی بگذاشت و چون تلاقی
فریقین دست داد خوشنواز عهدنامه فیروز را بر سر نیزه کرده در برابر او بداشت و گفت همین
عهدنامه داد من از تو بستاند با فوجی از دلاوران از راه مذکور گذشته آغاز محاربه نمود
و چون لشکر فیروز حمله آوردند سپاه خوشنواز روی بفرار آورده از راهی که میان دو خندق
گذاشته بودند بیرون رفتند و فیروز بی محابا لشکر خود در عقب ایشان تاختند و بدان خندق
رسیده در آب افتادند خوشنواز بازگشته تیغ در ایشان نهاد و فیروز را مرده از خندق
بر آوردند و بر بازوی او تعویذی بود که نسخه گنجهای او بود ذکر پادشاه بلاش بن فیروز
در زمان توجه خویش فیروز مملکت خود را بسوفرا نامی که در بعضی کتب بسوفرا ر تعبیر کرده اند
سپرده بود و چون واقعه فیروز بسمع سوفرا رسید عرق حمیتش در حرکت آمد و سپاهی
جمع آورده روی بولایت خوشنواز نهاد و خوشنواز رسولی نزد سوفرا فرستاده پیغام داد

که عذر من بعالمیان ظاهر است و عذر فیروز جهانیان روشن و مرا با شما عداوتی نیست
و قصد مملکت شما نکرده‌ام و در مهم فیروز دافع بوده‌ام با من اگر صلح کنی صلاح کافه برایا در آنست
والا خدای تعالی بکرم شر ترا از من دفع کند و سوفرا صلاح در مصالحه دیده قرار بران داد که هر اسب
ایرانیان نزد او و لشکر اوست باز دهند که از بازوی فیروز باز کرده‌اند باز دهد و از
خزانه آنچه برده است رد کند و برین جمله مصالحه مؤکد شده سوفرا مراجعت نمود اعیان حشم
خواستند که افسر سلطنت بر داراند قبول نکرده بلاش بن فیروز را بسلطنت برداشت
و قباد بن فیروز فرار نموده بخاقان پیوست و بلاش امور مملکت را بسوفرا سپرد و سوفرا
بر وفق دانش خود احوال مملکت را انتظام میداد و قباد بن فیروز در اثنای راه به نیشابور
رسیده در خانه دهقانی فرود آمده دهقان او را نمی‌شناخت اما شرط ضیافت بجای
آورد و قباد در منزل او دختری دید که از نمکدان دهنش لبهای شکر تولد نمودی و از روضه
جمالش گلهای آرزو شکفتی دختر را از دهقان بزنی خواسته دختر از قباد حامله شد و قباد
او را باعتماد پدرش گذاشته بترکستان رفت و از دختر پسری در غیبت قباد تولد نمود
که نور جمالش طعنه بر ثوابت و سیار میزد و دهقان او را بجهت شیرینی حرکات و تناسب
اعضا نوشین روان نام نهاد و قباد چهار سال در ترکستان مانده خاقان لشکری
باو داد و قباد چون به نیشابور رسید او را از تولد پسر خبر دادند مقارن این حال خبر رسید
که برادرش بلاش رخت ازین سرای فانی بربسته تخته و تابوت بر تخت و تاج اختیار
کرد و اعیان ایران باستقبال او می‌آیند قباد قدم پسر خود را مبارک دانست **ذکر سلطنت
قباد بن فیروز** چون قباد بر تخت سلطنت نشست همچنان زمام مهام در عهده
سوفرا بود و همواره بمشورت قباد بتفصیل مهمات می‌پرداخت قباد ازین معنی تنگ
آمده با یکی از سپهسالاران که او را شاپور میگفتند از سوفرا گله کرده شاپور متعهد دفع
او شد و روز دیگر در مجلس قباد سوفرا را مخاطب ساخته گفت ترا چه حد آنکه بر ارتکاب
مهمی که باعث آزار خاطر پادشاه باشد اقدام نمایی دگر از میان گشوده در گردنش کرده
او را بزندان برد و در همان شب بقتلش مبادرت نموده بعد از سوفرا قباد بر مملکت استیلا
یافت و از جاده معدلت انحراف نموده اوباش و ارذال را تربیت نموده خاندانهای

قدیم را بر انداخت و اعظم مفاسدی که قبول دین مزدک بود مفصل آن بقضیه آنکه علمای مجوس
بسبب حسد اختلاف کردند و اصول دین خویش را بآرا و اقاویل مختلف مختل ساختند و به جهت اعتقاد
عوام ضعیف شده مزدک که مردکی ملحد بود فرصت غنیمت شمرده مذهب اباحت ظاهر کرد و هنید
و او بفصاحت و بلاغت و کیاست و فراست اتصاف داشت چنانچه زبان بیان کشادی مدد
ضد باطل را در لباس حق جلوه دادی و اصل مذهب او آنست که خداوند عز و علا مال و نعمت
دنیا را برای مجموع فرزندان آدم آفریده است و همین که اغنیا ازان محظوظند و فقرا بی‌نصیب
محض ظلمست و ترجیح بلا مرجح و اولاد آدم همه در انسانیت شریکند و هر چه اموال و فروج
هنگام حاجت تصرف کرده آید بر کس حرام نباشد و آنگاه حیله کرد و وسایط و وسایل برانگیخت
تا بمجلس قباد راه یافته او را بکلمات مزخرف خود فریفت القصه نوبتی با قباد گفت سوالی از پادشاه
دارم قباد از مضمون آن پرسید مزدک گفت اگر شخصی را مار بگزد و دیگری تریاک داشته
بدو ندهد مار گزیده را رسد که آن تریاک را بعنف بستاند تا سبب بقای او گردد یا نه قباد گفت
آری مزدک بیرون آمده اتباع خود را فرمود تا در فروج و اموال اغنیا تصرف کردند و این
خبر بقباد رسید مزدک را معاتب ساخت که بر من چرا افترا کرده مزدک گفت آنچه پادشاه
باجمال فرمود من بتفصیل با خلایق گفتم و کدام زهر گزاینده تر از جوع خواهد بود و کدام
تریاک نافع تر از غذا که قوام حیات خلایق بدانست و قباد بسخنان او فریفته گشته
دین او رواج یافت و بدین سبب فریاد از نهاد خلایق برآمد هجوم کردند و قباد را گرفته
تاج از سرش برداشتند و او را محبوس ساخته برادرش جاماسب را بجای او بر تخت
نشاندند و قباد بحیله خواهر خویش از بندها رهایی یافته بجانب دیار هیاطله شتافت و خوشنواز
مقدم او را باکرام و اعزاز تلقی نموده شکر حق القدوم تو چگونه گزارم که مرا بر خاقان ترک
اختیار کردی مگر آنکه بلا توقف سپاهی همراه تو کنم و فی الحال باحضار عساکر فرمان داده سی
هزار سوار بقباد تسلیم نمود قباد بار دیگر بایران رسیده اعیان ملک بالضروره باستقبال
او استعجال نموده پیشانی عذر بر زمین نهادند و قباد رقم عفو بر جریمه برادر و امرا کشیده بار
دیگر بر سریر ملک نشست و دیگر از مزدک و مزدکیان یاد نکرد و سبب سوء اعتقاد قباد نسبت
بمزدک آنست که قاضی ناصرالدین بیضاوی در تاریخ خویش آورده که چون قباد از مملکت

توران منوچهر ایران شده بر تولد نوشیروان اطلاع یافته اندیشه کرد که مبادا این فرزند
از نسل من نباشد چه مدتی که مادر او را گذاشته بود بنا برین حادثه مادر و پسر را بی آنکه
ببیند بدار الملک خود رفته فرمود که ایشان از عقب او بیایند و چون نوشیروان بدار الملک
پدر رسید قباد فرمان داد تا در باغی بزمی ترتیب دادند و چند کس که با وی فی الجمله مشابهتی
داشتند پیدا کرده همه را بلباسی که خود پوشیده بود ملبس گردانید و فرمود تا بطریق
دایره بنشستند و خود در میان ایشان نشسته نوشیروان را بار داده فرمود تا با او گفتند
این شاخ نرگس را بدست پدر خود ده و دستش ببوس و غرض قباد آن بود تا مشاهده
نماید که مهر ابوت او را بوی راه مینماید یا نه و سبب دایره وار نشستن آنکه صدری ظاهر
نباشد که نوشیروان بآن قرینه به پدر راه برد که گفته اند ع تو درین دایره هر جا که نشینی
صدر است و چون نوشیروان بدر باغ رسید فاصلان قباد شاخ نرگس بوی دادند که
این را به پدر خود ده و نوشیروان بمجلس درآمده ساعتی باطراف نگریسته پیش پدر رفت
و زمین بوسه داده نرگس بدست او داد و قباد بغایت خوشدل شده به تربیت او
پرداخت و بعد از چندگاه از نیقضیه روزی در ایام استیلای مزدک قباد در اثنای
محاوره از نوشیروان سوال نمود که از روز در میان آنهمه مردم چه دانستی که من پدر
توام نوشیروان گفت که چون بمجلس درآمدم و بر هر که نظر کردم حقیر نمود و همت خود را
از آن عالیتر یافتم و چون بطرف پادشاه نظر انداختم شکوهی و مهابتی از تو در
دل من پدید آمده دانستم که حال چیست قباد او را نوازش نموده نوشیروان
گفت باعث بران آزمایش چه بود که پادشاه بنسبت این فرمود و گفت خواستم که
ترا ولی عهد گردانم بامتحان تو پرداختم تا یقین بر من ظاهر گردد که تو فرزند منی
که شاید ملک بدیگران منتقل نگردد و به بیگانگان نرسد نوشیروان گفت بنا بر مذهب
مزدک این احتیاط شرط نیست چه او میگوید که زنان خلایق بر همه کس حلال اند و
چون یکعورت را چند کس مقاربت کنند و فرزند که از و متولد شود کی چه داند که پسر
کیست قباد ازین سخن متاثر شده نوشیروان دانست که سخن او تاثیر تمام نمود لا
جرم زبان بمذمت ملت مزدک گشود و گفت او اموال خلایق را حلال میداند

اگر وقتی

اگر وقتی خزانه پادشاه را به تاراج دهد ملک را مجال منع نباشد و همچنین اگر زنان پادشاه را بزند التماس
تفویض کند مانع نتواند شد قباد گفت ای پسر مرا از خواب غفلت بیدار کردی وقت آنست که باستغفار گناهان
پردازم و ملک را بتو سپارم که تو بدفع مزدک و بنظم امور مملکت پردازی و بعد از چندگاه امرا و اعیان را
طلبیده بر بیعت نوشیروان تکلیف کرد و خود عصا بدست گرفته پسر را بر تخت نشاند و چون آن مجلس را
باتمام رسانید بعبادتخانه رفت و بقیه عمر آنجا بسر برد و مدت سلطنت قباد چهل سال بود
ذکر سلطنت نوشیروان و چون نوشیروان بر مسند ملک برآمد صحن زمین را باب
عدل شسته دامن عالم را از لوث ظلم پاک ساخته و تخت باو نیکبخت گردید و اول حکمی
که از و صادر شد قتل مزدک و مزدکیان بود آورده اند که نوبتی که انوشیروان در وقتی که پدر و
اعیان در مجلس او حاضر می بودند فرمود که همیشه دو آرزو پیش از زمام سلطنت در خاطر من
می بود اول آنکه منذر بن عمرو را که حاکم سواد عراق و جزیره عرب بود و بجهة آنکه کیش مزدک
قبول ننمود پدرم او را عزل نمود بار دیگر بحکومت رسانم دوم آنکه مزدک و مزدکیان را بر
اندازم مزدک گفت تو چگونه همه خلق جهان را توانی کشت نوشیروان گفت ای سگ تو اینجا
بوده و فی الفور بقتل او فرمان داد و اتباع او خواستند که هجوم کنند اما او تدبیر کار چنانچه
باید کرده و عساکر جمع آورده چون ملحدان دانستند که تاب مقاومت ندارند فرار نموده در
اطراف جهان متفرق گشتند و کسری ایشان را بلطایف الحیل بدست آورده هشتاد هزار
نفر را در یکروز بقتل آورد و مدت سلطنت نوشیروان چهل و هشت سال بود **ذکر هرمز
بن نوشیروان** انوشیروان را اولاد متعدد بود اما هرمز از دختر خاقان متولد شده
بود ولیعهد ساخت و هرمز در تقویت ضعفا و استبصار عظما کوشیده در اندک روزگاری
سیزده هزار نفر از متعینان ایران را بقتل آورده و باقی اعیان از و رنجیدند و این خبر بروم و ترک
رسیده خاقان ترکستان سادهشاه بطمع ملک او با سیصد هزار سوار از جیحون عبور نموده
و قیصر روم از طرف دیگر هجوم آورده ولایت شام را که نوشیروان گرفته بود ضبط نموده
و حاکم دشت قبچاق از دربند گذشته باذربایجان آمد و هرمز اعیان حشم را جمع آورده
قرعه مشورت در میان افکند موبد موبدان گفت هر گاه خصمان از اطراف روی
آورده اند بعضی را بصلح و برخی را بحرب دفع باید کردن و قیصر را اگر شام باز گذاری

بازگشته از تو ممنون گردد و قومی از عساکر بمدد حاکم آذربایجان فرست و فرمانده تا بر سر پادشاه دشت
قپچاق تاخت برد و غالب آنکه چون اینصورت روی نماید ملک جزو از آذربایجان بتاراج داده شده
باز خواهد گشت لیکن دشمن حقیقی تو خاقان است دفع او را مهیا باش که او از تو بهیچ تدبیری
باز نگردد مگر بضرب شمشیر و تیر و استعمال سنان خونریز و هرمز بانفیس صلح کرده فرمود تا حاکم آذربایجان
با عساکر آن ولایت متوجه قپچاقیان شدند و آن طایفه بمنازل خود مراجعت نمودند آنگاه هرمز
با اعیان مملکت در باب مهم خاقان مشورت نموده یکی از آن زمره گفت که دوش پدرم مهرایستاد
که از خواص معتمدان نوشیروان بود میگفت که مرا در قضیه ساوه شاه سخنی هست که خود بپادشاه
خواهم گفت هرمز کس بطلب پدر او که پیری منحنی بوده فرستاده تا در محفه نشانده بمجلس آوردند
و از وی پرسید که در باب خاقان چه سخن داری مهرانشاه گفت چون پدرت مرا بترکستان فرستاد
که دختر خاقان را بجهة وی خواستگاری نمایم فرمود که جهد کن تا دختر خاقان بجواری و بنات بزرگ
کنیزان اختیار ننمایی که من بخاقان نوشته ام که دختران خود بتو نماید تا هر کدام را که پسندی
پسندیده باشد و چون بترکستان رسیدم خاقان مرا بحرم فرستاد تا دختران را ببینم و خاتون
بزرگ یک دختر داشت و نمیخواست که از وی جدا شود لاجرم بنات جواری را بآرایش تمام زین نموده و دختر
خویش را با آرایشی بحضور من آورد و من شرط تفحص بجای آوردم و آنکه را که بزینت آراسته بود اختیار
نمودم و خاتون چون دانست که مرا فریب نتواند داد منجمان را طلبیده فرمود که در مآل حال دختر
نظر کنید و ایشان بعد از تامل بسیار گفتند که از دلایل نجومی چنین بوضوح می انجامد که دختر را از همشیره
شهریار ایران فرزندی متولد شود که بدرجه بلند پادشاهی عروج نماید و شخصی از این خاندان بقصد او
لشکر کشد و آن پسر مرد بلند بالای خشک اندام پیوسته ابروی گشاده پیشانی گندم گون بزرگ
که خال سیاه بر رخساره وی باشد و چند موی بر زنخ وی رسته باشد بدفع آن نزاع از ملک
فرسته و شخص مذکور بر وظفر یابد و چون سخن بر این مقام رسید هم در مجلس جان بداد و هرمز شخص
موصوف فرمانداد و بعد از تامل بسیار بهرام چوبینه را مصداق این مفهوم دانستند و این بهرام
از قبل هرمز حاکم آذربایجان بود و هرمز کس بطلب وی فرستاده سپهسالاری سپاه با وی تسلیم
نمود و بهرام را تربیت کرده او را مخیر ساخت که چندانکه خواهد از لشکر اختیار کند بهرام دوازده
هزار سوار جدا کرده متوجه ساوه شاه شد و بعد از تلاقی فریقین خاقان بیکچوبه تیر بهرام ملک را

وداع

وداع کرده سپاه متفرق گشتند و بهرام بعضی از نفایس خزاین خاقان را با فتح نامه نزد هرمز فرستاد
و هرمز شرط استحسان بجای آورده خواست که او را بتشریف فاخر مخصوص گرداند اما یزدان بخش
وزیر که هیچ پادشاه را وزیر نادان مباد بعرض رسانید که آنچه بهرام از خزینه خاقان فرستاده
گوشه ایست از کار وی و این سخن در هرمز که مردی متلون المزاج بود تاثیری عظیم کرده بهرام غلی
و دوکدانی فرستاده او را بمنی طلبات عنیف بیازرد و بهرام غل را در گردن نهاده دوکدان
در پیش گرفت و سرداران سپاه را بار داده ایشان او را بدان حالت دیده آشفته گشته
گفتند ای سپهبد و ای دلاور دوران این چه رسوائیست که مشاهده میکنیم بهرام گفت این تشریف
شهریار است و امرای لشکر باتفاق هرمز را لعنت کرده در مخالفت او با بهرام همداستان شدند
بهرام بنام پرویز سکه زده بمداین فرستاد و پیغام فرستاد که ما دام پرویز بر تخت ننشیند
ما بدان بارگاه نیاییم و غرض بهرام آن بود که میدانست که تا پرویز در خدمت پدر باشد مهم او
رونقی نگیرد خواست نوعی نماید که هرمز قاصدی پسر گردد و بعد از مدتی پرویز مهم هرمز را فیصل داده
خود بر تخت نشست هرمز به پسر بدگمان شده پرویز این معنی را دریافته بارمینیه گریخت و در
غیبت پرویز خالان او بندویه و بستام با جمعی از عساکر هجوم کرده هرمز را گرفته میل در چشم جهان
بینش کشیدند و کس فرستاده پرویز را طلبیدند و بر تخت نشاندند و بهرام بعد از استماع این خبر
پرویز را بکور ساختن پدر متهم ساخته بدفع او لشکر کشید و پرویز در برابر او رفته بسبب نقض
عهد و بیوفای امرا از پیش بهرام روگردان شد و چون پرویز از بهرام چوبینه فرار نمود چوبینه
بهرام سیاوشان را با چهار هزار سوار از عقب پرویز فرستاد تا او را گرفته باز گرداند و پرویز بمداین
رفته صورت حال را بعرض پدر رسانید و هرمز با وی گفت که صلاح تو در آنست که پناه بقیصر بری
و از وی استمداد نمایی و پرویز با قومی از خواص بیرون آمده روی براه نهاد در بین انشا خالان
وی بندویه و بسطام از بیم آنکه مبادا بهرام بمداین رسیده هرمز کور را بپادشاهی بردارد
و بی رخصت پرویز برگشته هرمز را بزه کمان از میان برداشتند و باز بخسرو پیوستند و خسرو از معاودت
ایشان صورت حال پدر را دانست اما چون محل بازخواست نبود تغافل نموده در سیر مسارعت
تمام بجای آورد و بعد از سه روز بدیری رسیده بجهة استراحت فرود آمده بخواب رفت و
چون آفتاب بحد زوال رسید گرد سپاه بهرام برخواسته بندویه خسرو را بیدار ساخته از آمدن

سپاه خرداد و خسرو بغایت مضطرب شده چه اسپان وی مانده بودند بندوی گفت خشمناک
مباش که مرا تدبیری در باب تو بخاطر رسیده برخیز و لباس خود بمن ده و جامهای مرا بپوش
و با مردم خود روی براه نه که من جان خویش را فدای تو کردم پرویز بدان نهج عمل نموده روی
بگریز نهاد و بندوبه خسرو را که دران عهد مخصوص پادشاهان بود پوشیده ببام دیر بر
آمد و چون لشکر بهرام از دور نظری بروی افتاد تصور نمودند که پرویز است و بندوبه از
بام فرود آمده تغییر لباس کرد و باز ببالا رفته فریاد زد که سردار این لشکر کیست بهرام سیاوشان
پیش رفته وی باوی گفت که شهریار پرویز میگوید که امروز بغایت کوفته ام و مانده مرا درین خرابه
مهلت دهید تا فردا بیرون آیم و با شما بدان توجه نمایم بهرام با سپاه مشورت کرد ایشان گفتند
که با پادشاهان بوثیقه مضایقه نتوان کرد لاجرم بهرام برگرد دیر فرود آمده آنشب تا صباح
پاس داشت و صباح نوبت دیگر بندوبه بر بام آمده از بهرام یکروز دیگر مهلت طلبید و بهرام
با سپاه گفت که خسرو جوانی دلیر است و با او جمعی از بهادران همراه اند اگر مضایقه کنیم هم
بمحاربه انجامد و کار دشوار شود ناچار باین معنی رضا داده روز سیم بندوبه از حصار بیرون
آمده صورت تدبیر خود را بیان نمود بهرام سیاوشان حیران شده بندوبه را نزد بهرام
چوبینه برد و چوبینه وی را محبوس ساخت و چون پرویز بروم رسید قیصر دختر خود مریم را
بوی داده هفتاد هزار سوار رومی بسرداری پسر خود نیاطوس بمعاونت خسرو نامزد
کرده خسرو بایران آمده نوبت دیگر با بهرام محاربه نموده ظفر و نصرت قرین روزگار خسرو
گشت و بهرام فرار نموده بترکستان رفت و آخر بسعی خسرو و حرم خاقان بقتل رسید ذکر
سلطنت خسرو پرویز لفظ خسرو پرویز مرادف ملک عزیز است چون پرویز بر تخت
سلطنت استقلال یافت اطراف ممالک را ضبط کرده دولت او روی در ترقی نهاد و
اشیای چند او را حاصل شد که هیچ یک از ملوک عجم بآن فایز نشدند اول انکه تاجی داشت
بوزن شصت من از زر ناب که مرصع بود بجواهر نفیسه چنانکه از شعاع روشنی آن در شب تار
چون روز روشن شدی و قطعهای زمرد که چشم افعی را بکار بندی و آن تاج را بسلسله زر
از سقف ایوان مستحکم کرده بودند برمحاذی تخت او چنانچه هرگاه بار عام دادی آن تاج
بر سر وی بودی دیگر انکه تختی داشت از عاج ساج که مدت سه سال سی استاد که هر یک بیست

شاگرد داشتند دران کار کرده بودند و صد و چهل هزار مثقال نقره در اطراف آن بکار برده بودند
و شکل کره زمین و اقالیم سبعه و صورت دوازده برج و کواکب ثوابت و سیار درو نقش
کرده بودند چنانچه شیخ نظامی فرماید نظم ز مه تا ماه تا خرگاه کیوان :. درو پرداخته
ایوان با یوان :. کواکب را ز ثابت تا بسیار :. دقایق بادرج نموده مقدار :. بترتیب کرههای
شب افروز :. خبر داده ز ساعات شب و روز :. شناسای که از انجم رصد راند :. همی تخت آسمانی
تخته خواند :. بران تخت طاقی برآورده بودند و طلسمی ساخته بر مثال شیری و گوی زرین و طاسی در برابر
دهان شیر ترتیب داده که هرگاه یک ساعت از روز برآمدی آن گوی زرین از دهان شیر دران
طاس طلا افتادی دیگر انکه چهار دست فرش داشت که در هر فصلی از فصول یکی از ان فرشها
بگستردندی از انجمله فرشی که در زمستان می انداختند استادان ماهر صورت انواع گل و ریاحین
و صورت درختان و آبهای روان و ماهیان و نخجیر و سباع و غیر ذلک بافته بودند و
جواهر ثمین از دانهای مروارید و یواقیت و فیروزه و زمرد و غیر ذلک از بارهای طلا
گذرانیده چنان دران فرش تعبیه کرده بودند که هر جا که شکل و هیهات شکوفه بود از مروارید
غلطان بود و همچنین گل سوری از لعل و لاله از یاقوت و علی هذا القیاس و چون در ایام خلافت
عمر بن الخطاب سعد بن ابی وقاص بمداین آمد و انمملکت را مسخر گردانید خزاین و دفاین ملوک
عجم را با ان فرشها بمداین فرستاد و عمر چون آن فرش را میان مهاجر و انصار قسمت کرد مقدار
کف دستی بدست علی مرتضی آمد و حضرت ولایت منقبت آنرا به بیست هزار درم طلا یا نقره علی اختلاف
الروایتین بیع نمود و دیگر انکه شطرنجی داشت که نصف مهرهای آن از ان یاقوت بود و نصفی
از زمرد تراشیده بودند و نردی که یکطرف آن از فیروزه بود و طرفی دیگر از عقیق یمانی
مقدار دویست مثقال طلا دست افشار که بی عمل نار هرچه میخواست میساخت و ان از کانیست
که در حوالی بیت المقدس واقع بود و او را خوانی بود طلای مرصع بجواهر نفیس و کاسهای
از زمرد و ترهٔ آن از طلا ساخته بودند و بران خوان مینهادند خاقانی گوید نظم
پرویز بهر بزمی زرین تره گستردی :. کردی ز بساط زر زرین تره را بستان :. لب بند
گهر دیدی در بند سرش پیدا :. صد ماه نو است اکنون در مغز سرش پنهان :. و او را
صد گنج بود که یکی از انها را گنج بادآورد میگفتند حقیقت این گنج انکه نوبتی قیصر از بیم خسرو

کتابخانه آستان قدس
موزه حسینی

خزاین خود را در هزار کشتی نهاد و بموضعی حصین میفرستاد بادی مخالف کشتیها را بموضعی آورد که در تصرف کماشتکان خسرو بود و سی هزار زین مرصع داشت و در حرم وی سه هزار دختر بود حور الاصل ماه سیما و دوازده هزار کنیزک سازنده که هریک در حسن ماه تمام بودند بسر میبردند آورده اند که روزی میرشکار خسرو شاهینی را نزد پادشاه آورده بود و عرض کرد که شاهینی بدین خوردی عقابی باین بزرگی را صید کرد خسرو فرمود تا سر شاهین را کندند و بزبان آورد که سزای خوردی که بر بزرگان مستولی شود اینست **حکایت** آورده اند که باچنگیز خان گفتند که صیادی زنبوری را تعلیم داده است که کلنک میگیرد خان باحضار صیاد فرمان داده حکم کرد تا کلنکی آوردند و در انجا رها کردند چون کلنک عزم پرواز کرد صیاد بندنی بیرون آورده زنبوری را از سوراخ نی پرواز داد و زنبور از پی کلنک پرواز کرده هر دو چشم او را بزخم نیش کور ساخت و کلنک معلق زنان بر زمین افتاده حاضران تعجب نمودند بر صیاد آفرین کردند و چنگیز حکم کرد که آن زنبور را کشتند و دست صیاد را بریدند و گفت هر خوردی که بر بزرگی دلیری کند سزای او چنین است و هر که دست خود را قوی دارد دستش بریده باید و چون مدت سی و هشت سال از مملکت پرویز گذشت عادات حسنه خود را باعمال سیئه مبدل ساخت و امرا و ارکان دولت اتفاق کرده او را گرفتند و پسرش شیرویه را پادشاه کردند **ذکر شیرویه بن پرویز** چون شیرویه بر تخت متمکن شد یکی از لشکریان را که پدرش بتیغ خسرو کشته شده بود فرمود تا پرویز را بقصاص رسانید و هفده برادر خود را نیز به پدر ملحق ساخت و چون آوازه جمال شیرین به شیرویه رسیده بود طمع در وی کرده شیرین گفت موافقت من با تو مشروط بدو شرطست اولا آنکه فرمایی تا اموال مرا که برده اند بمن دهند دوم رخصت دهی تا بزیارت قبر پرویز روم شیرویه التماس او را قبول نمود شیرین مجموع اموال بصدقه داد و بر سر قبر پرویز رفته و خاک او را در کنار گرفت قدری زهر که همراه داشت بر مکید و جان تسلیم کرد **ع** بیا دلش خاک ابو سید و جان داد ∴ و شیرویه فرمود تا او را بپهلوی پرویز دفن کردند آورده اند که چون شیرویه از انتظام مهام ملک فراغت یافت روی به تنعم آورد و در خزانه حقه یافتند که بر سر آن نوشته بودند که این دارو جهة جماع مجربست نزد شیرویه آوردند و شیرویه چون بر جماع مولع بود قدری از آن تناول نمود

وعلی الفور

وعلی الفور جان بداد گویند که چون پرویز خلاف سپاه و ناخلفی شیرویه مشاهده نمود معجونی ساخته مقدار زهر هلاهل دران تعبیه کرده بر سر آن نوشت که این دارو از برای جماع مجربست بعزم آنکه شیرویه را نظر بران افتد از آن بخورد چنان شد مدت سلطنت شیرویه شش ماه بود **ذکر سلطنت اردشیر بن شیرویه** چون بسریر سلطنت نشست خسرو نامی فیروز نامی که از امرای عجم مدبر مملکت و مشیر دولت او بود و شهرازاد که از امرای سرحد بود نامه بخسرو فیروز نوشت که اگر کاری اردشیر بسازی عرصه مملکت میان من و تو قسمت مشارکت پذیرد والا اول کار تو باز زنم و خسرو فیروز اردشیر را زهر داده شهرازاد بمداین آمد و امور مملکت را پیش گرفت مدت ملک اردشیر یکسال و یکماه بود **ذکر شهرازاد** چون شهرازاد بپادشاهی نشست جمعی از امرا از خدمت او ننگ داشتند چه او از خاندان سلطنت نبود و شهرازاد شبی بطوف شهر بیرون آمده تیری بر حلق او آمد و بدان نیز هلاک شد و لشکر با توران دخت بنت پرویز بیعت کردند و پنداشتند که از و آن آید که از همای دختر بهمن آمده بود اما نه هر شمشیری جوهری دارد و بر بود و این خبر بسید عالم صلی الله نقل کردند فرمود لمن یفلح قوم سندوا امرهم الی امراة هرگز فلاح نیابند گروهی که کارهای خود را بزنی باز گذارند **نظم**
چو تاج کیانی بتوران رسید ∴ نکویی دران خاندان کس ندید ∴ بیا داد این قول سنجیده را ∴ بخوان شعر مرد جهاندیده را ∴ نکویی نماند دران خاندان ∴ که بانگ خروس آید از ماکیان ∴
مدت ملک او هشت ماه بود و بعد از وی اعیان عجم خواهرش را ارزمی دخت بجای او نشاندند و هرچند که او در کفایت و کیاست بی بدل بود اما چون سعادت نبود کوشش بیفایده چه سود و او نیز بعد از شش ماه بعالم آخرت شتافت و امور ملک مختل مانده پریشانی بکمال عباد و بلاد راه یافت درین اثنا عجم شنیدند که یزدجرد بن شهریار بن خسرو پرویز که از بیم شیرویه باصطخر فارس گریخته بود در ان ولایت پوشیده و پنهان روزگار میگذرانید اعیان ایران خوشحال شده او را از اصطخر آورده بر تخت سلطنت نشاندند و زر و گوهر بر سرش افشاندند و فی الجمله احوال مملکت انتظام یافت اما چون تقدیر چنان بود که رایت ملت بیضا و شریعت غرا بر سر فلک مینا کشیده

همای دین قویم سایهٔ شرف بر مفارق عالمیان بگسترانند باندک روزگاری از سلطنت یزدجرد
سعد بن ابی وقاص لشکر بمداین کشیده میان او و عجم محاربات دست داده آخر الامر یزدجرد
فرار نموده بر قرار اختیار نموده بخراسان گریخت و در آن ولایت بقتل رسید ماه اقبال عجم
بمغرب فنا افول نموده شاه بتان ملت بیضا از مشرق جاه و جلال برآمد **فصل**
پنجم در تاریخ و مآثر ایشان بعد از وفات رسول صلی الله خلایق با ابو بکر بن ابی قحافه
بیعت کردند و تفصیل این قضیه آنکه در روز وفات سید کاینات علیه افضل التسلیمات
انصار در سقیفهٔ بنی ساعده جمع آمده خواستند که سعد بن عباده انصاری را خلیفه سازند
در آن حال مغیرة بن شعبه نزد ابو بکر و عمر آمد صورت حادثه را نقل کرد و ایشان باتفاق
بسقیفهٔ بنو ساعده رفته بعد از قیل و قال ابو بکر گفت بخدای شما را سوگند میدهم که از
رسول صلی الله شنیده اید فرمود که الائمة من قریش یعنی امامت و خلافت از قریش است
و ما هم خویش و عشیرت آنحضرت بشیر بن سعد انصاری گفت چنین است ابو بکر گفت
من این امر از برای خود نمیخواهم اینک ابو عبیده بن الجراح و عمر بن الخطاب با هر کدام که خواهید
بیعت کنید ایشان هر دو گفتند تو از ما فاضلتری و تقدیم مفضول بر فاضل قبیح است و
ما با تو بیعت میکنیم پس نخست کسی که با ابو بکر بیعت کرد عمر بن الخطاب بود و بقولی بشیر
بن سعد و میان قبیلهٔ انصار اختلاف روی نموده قوم خزرج بیعت نکردند چه اراده
داشتند که با سرور خود سعد بن عباده متابعت نمایند و در آن روز بنو هاشم بتجهیز
و تدفین حضرت رسالت پناه مشغول بودند و بعد از سه روز که از آن کار فراغت
یافتند ابو بکر سرور مردان و شیر یزدان علی مرتضی صلوات الله و سلامه علیه را طلبید
آنحضرت بمسجد رفت مجلسی دید مشحون بوجود اکابر مهاجر و انصار فرمود که مرا بجهة کدام
امر طلبیده اید عمر گفت برای بیعتی که مسلمانان بآن اتفاق نموده اند شاه مردان
علی مرتضی فرمود با کسی بیعت نکنم که اولیت بیعت کردن با من عمر گفت تا بیعت نکنی دست
از تو ندارم علی مرتضی علیه السلام ابو بکر را مخاطب ساخته گفت شما که بر انصار غلبه
کردید خویشی پیغمبر را حجت خود ساختید و ایشان را مسلّم داشتند اگر دلیل شما صحیح بود
من همان سخن را حجت میسازم انصاف دهید که برسول خدا نزدیکترم یا شما بشیر بن

سعد

سعد انصاری گفت یا ابا الحسن اگر در روز سقیفه این سخن از تو بما میرسید و کسی از امت
تو مخالفت تو نمینمودند آیا تو در خانه نشستی و ما را گمان آن بود که قطعا میل خلافت
نداری نرسیدم که بواسطه عدم تعیین امام اختلافی با مور ملت راه یابد شاه ولایت
منزلت جواب داد که ای بشیر همچنین بر من واجب بود که رسول الله را غسل نا داده و دفن نا
کرده در خانه بگذارم و با شما در باب خلافت منازعت نمایم ابو عبیده بن الجراح گفت
یا ابا الحسن اکنون بیعتی واقع شده و نقض این بر عرب دشوار مینماید و ایضا ابو بکر
پیر است و چون تو جوانی بعد از وی خلافت ترا باشد امیر المومنین علی علیه السلام فرمود
ای ابو عبیده تو امین امتی امری که مقرون بصواب نباشد مفرمای و از خدای تعالی
اندیشه نمای ابو بکر گفت یا ابا الحسن اگر من دانستمی که تو درین امر با من مخالفت خواهی
نمود این کار را قبول نمیکردم اکنون اگر بیعت کنی گمان خطا بنده باشد والا ترا
بجبر بران نمیدارم و علی مرتضی بیعت ناکرده بیرون آمد فرقهٔ اهل سنت و جماعت گویند
که بعد از چهل روز علی مرتضی با ابو بکر بیعت کرد و قومی را عقیده آنست که علی مرتضی
علیه السلام بعد از وفات فاطمه علیها السلام بیعت کرد و طایفه بعد از شش ماه نیز
گفته اند در عتیه مسطور است که چون امر خلافت بر ابو بکر قرار گرفت بریدة بن حصیب
الاسلمی که از کبار اصحاب رسول الله بود در قبیلهٔ خود علمی نصب کرده با هزار سوار بمدینه
آمد و آن علم را بر در وثاق علی مرتضی نصب کرده گفت من بیعت نمیکنم الا صاحب این
بیت ابو بکر از این معنی آگاه شد کس بطلب بریده فرستاد و مهاجر و انصار را در
مسجد جمع آورده از بریده پرسید که چنین سخنی از تو نقل میکنند حال تو چیست بریده
جواب داد که نوبتی رسول الله مرا و خالد ولید را با جمعی همراه علی مرتضی بیمن فرستاد و
بعد از فتح بموضعی غنایم و سبی بدست اهل اسلام افتاده علی با یکی از کنیزکان مقاربت
نموده غسل کرد و من از اثر اغتسال در موی سر او مشاهده نمودم و با خالد گفتم
که این چیست که از این مرد صادر میشود در آن وقت علی را دشمن میداشتم چنانچه
هیچ عربی نزد من از قریش مبغوض تر نبود و هیچ بعدی از بعد او دوستر نمیداشتم و خالد
ولید از وی رنجیده بود باتفاق نامه برسول الله نوشتیم و آنچه از علی صادر شده

دران مکتوب درج کردیم ومن نامه را بمدینه برده برسول الله دادم آنحضرت احوال علی
علیه السلام ازمن پرسید من شکایت گونه ازو برزبان آوردم دیدم که رنگ
مبارک آنحضرت متغیر شده نامه را از دست بینداخت وگفت ای بریده مگر علی را دشمن
میداری گفتم آری فرمود که علی را دشمن مدار والا خدای ترا دشمن دارد چه عداوت
با علی بمنزله عداوت با خداست واگر او را دوست میداری در دوستی وی بیفزای و
چون بر مضمون نامه اطلاع یافت فرمود که احداث نفاق میکنی در حق کسی که بعد از من
اولیست بامامت شما ای بریده نمیدانی که بیش ازین کنیزک از خمس نصیب علیست و
دران زمان خواستم که زمین شکافته شود و مرا فرو برد آنگاه گفتم یا رسول الله
توبه کردم و بخدای باز گردیدم برای من استغفار نمای فرمود صبر کن تا علی بیاید
و بعد از چند روز علی را دیدم آمده و در گوشهٔ مسجد نشسته و باصلاح نعلین خود مشغول
بود نزد رسول الله رفتم وگفتم علی آمده است اکنون بوعده وفا فرمای و آنحضرت با
من نزد علی آمد و با او خطاب فرمود که یا خاصف النعل بریده نزد من از تو بیفای
احداث نمود و من با او گفتم احداث نفاق میکنی در حق کسی که هو اولی الناس بکم بعدی
واکنون بنابرین حدیث من جز با علی بیعت نخواهم کرد و هم در عینه مسطورست که چون
علی مرتضی بالجمله در زمان ابوبکر طلیحه بن خویلد اسدی و مسیلمه کذاب حنفی و سجاحه
ثعلبیه واسود عنسی دعوی نبوت کردند و قبایل عرب که در خارج مدینه بودند مثل
بنو تمیم و بنو فزاره و بنو اسد و بنو حنیفه و بنو تغلب وغیرهم دعوت ایشان اجابت
نموده مرتد گشتند و خالد بن ولید بفرموده ابوبکر بحرب آن جماعت شتافته اول مهم
طلیحه کفایت کرد و طلیحه از حرب گاه گریخته بعد از چندگاه بمدینه آمده اسلام آورد
آنگاه خالد بجنگ مسیلمه شتافته مسیلمه در اثنای حرب بدست وحشی قاتل حمزه کشته
شده آن فتنه فرو نشست و بنو تمیم بجهة آنکه سجاحه نزد مسیلمه رفته بمهر بر وجه
وی رضا داده بود برگشتند و کس نزد ابوبکر فرستاده بتمهید معذرت نمودند و
باز دیگر اسلام آوردند و اهل یمن اسود عنسی را در جامه خواب سر بریدند و چون
مهم جمعی که دعوی نبوت میکردند بقطع رسید در سال دوازدهم از هجرت مثنی

کعادم

بن حارثه شیبانی که امیر ولایت جزیره و سواد عرب بود احوال عجم را بی نظام
ونسق دیده بمدینه آمد و اسلام آورد و از ابوبکر التماس نمود که امارت عراق را بمن
دهد تا هر چه از آن ولایت مسخر کنم مرا باشد و ابوبکر قبول ملتمس مثنی نموده گفت تو بعراق
رو و منتظر باش من ترا بلشکر مدد خواهم کرد و بعد از رفتن مثنی نامه بخالد ولید که از
حرب مسیلمه فراغت یافته بود نوشت که بمدد مثنی بعراق شتابد و عرصه آن ولایت را
بآب تیغ جهاد از لوث شرک و ضلالت و فساد فرو شوید و خالد با سپاهی که از
پرتو تیغ یمانی شب ظلمانی را روز نورانی میساخت متوجه موضعی گردید که بعد از آن
شهر بصره را دران مکان بنا کردند و اهل آن ولایت تاب مقاومت نیاورده بقبول
جزیه با خالد مصالحه کردند و خالد از آنجا بجزیره رفته مثنی باو پیوست و امیر جزیره
که از معارف عراق بود نزد خالد آمده جزیه قبول کرد و امر مصالحه را تاکید داد و
دران نواحی قصبه بود و یکی از اعیان عجم که او را جابان میگفتند حاکم آن قصبه بود
و جابان سرکشی آغاز کرده خالد مثنی را بحرب او فرستاد تا آن قصبه را غارت
کرد مردم آنجا را بتیغ بگذرانید و از آنجا متوجه حیره شدند و عبد المسیح بن عمرو بن
نفیل که خواهرزادهٔ سطیح کاهن بود و سیصد سال از عمر او گذشته بود از قبل
حیره نزد خالد آمده امر مصالحه را بقبول جزیه باتمام رسانید و ابوبکر قعقاع بن
عمرو تمیمی با سپاهی بمدد خالد فرستاده منشور امارت عراق و سرداری سپاه
بنام خالد قلمی گردانیده مصحوب قعقاع گردانیده چون خالد مهم ولایت حیره و جزیره را
انتظام داد ~~باسپاه بنام خالد~~ با ده هزار سوار بعراق عرب درآمده امرای سرحد
مثل مثنی و حرمله و سلمی با هشت هزار سوار باو پیوستند و هرمز نام از قبل اردشیر
بن شیرویه حاکم عراق بود و هشت هزار سوار جلد داشت خالد نامه باو نوشت
که اسلام آور تا بسعادت دوجهانی فایز گردی یا جزیه قبول کن تا از شمشیر
امان یابی و هرمز نامه خالد را بمداین فرستاده باستقبال شتافت و تلاقی
صفین در بیابانی روی نمود و آب بر لشکر اسلام تنگ شد و همان شب بارانی
بارید که دران بیابان جویهای آب روان گردید اما قطره بر معسکر عجم نچکید

وچون صفوف از جانبین راست شد هرمز بمیدان آمده خالد را بمبارزت خواند
و خالد بمیدان شتافته هرمز را به نیزه چون مار ارقم آن اژدها را از پشت زین بر
زمین زده سرش از بدن جدا کرد و بجانب سپاه عجم انداخت و آن جماعت سر هرمز کذاشته
سر خویش کرفتند و سپاه خالد ایشان را تعاقب نموده جمعی کثیر را اسیر و قتل ساختند و
غنائم بسیار بدست اهل اسلام افتاده خالد تاج هرمز را با خمس او بمدینه فرستاد و
ابوبکر مجموع بلاد جزیره حیره و سواد عراق و بصره که مفتوح کردیده بود بمثنی بن حارثه تفویض
کرده فرمود که خالد بجانب شام توجه نموده آن مملکت را در حوزه تصرف اسلام
آورد و خالد بشام رفته بسیاری از ممالک را بصلح و جنگ مسخر کردانید مدت خلافت
ابوبکر دو سال و سه ماه و هشت روز بود و رحلت او در سنه احدی و عشر من الهجرة
واقع شد در روز دوشنبه دوازدهم ربیع الاول و چون بمرض موت کرفتار شد عمر
بن الخطاب را ولی عهد کردانید **ذکر خلافت عمر بن الخطاب** کنیت او ابو المفضل
است و او عمر بن خطاب بن نوفل بن عبد العزی بن رماح فرط بن رزاح بن عدی
بن کعب بن لوی بن غالبست و مادر او حنتمه خواهر ابوجهل بود و بروایتی کنیزکی
حبشیه بود و مدت خلافت او ده سال و شش ماه و پنج روز است و قتل او در چهار
شنبه بیست سیم ذی حجه سنه ثلث و عشرین واقع شد و مدت عمر او شصت و
سه سال بود و کاتب او زید بن ثابت انصاری بود در زمان عمر مجموع بلاد شام
عراق عرب و عراق عجم و فارس و کرمان و ارمینیه و آذربایجان و بعضی از خراسان
بحوزه تصرف اهل اسلام آمد هزار و چهارصد منبر جهت خطبه اسلام در اطراف
بلاد معین کردانید **ذکر فتح مداین** در سال شانزدهم از هجرت سعد بن
ابی وقاص بموجب فرموده عمر متوجه تسخیر مداین شد و چون این خبر به یزدجرد
بن شهریار بن پرویز که ملک عجم بود رسید معارف حشم را جمع آورده و بدیشان
دران باب با ایشان مشورت نمود جواب دادند که صلاح ما دران است که
دست از محافظت مداین باز داشته بخراسان رویم و استعداد سپاه
نموده مراجعت کنیم و ملک موروث از دست متغلبان مداین انتزاع نماییم

وهرچند

وهرچند اینمعنی موافق مزاج یزدجرد نبود اما بالضرورة تن برفتن در داد و در زمان
بیرون رفتن از مداین جالینوس که شجاع نامدار و از امرای عالیمقدار بود پیش
پیش یزدجرد میرفت و یزدجرد را نظر بر وا افتاده کفت ای سوار و عادت
اکاسره ان بود که چون شخصی را تعظیم تمام نام بردندی از و بسوار تعبیر کردندی
جالینوس کفت ای خداوند و خدمت کرد یزدجرد کفت آن تیراندازی تو
که شب تا ز دیده مور و مار برهم میدوختی کجا رفت که قدم در میدان نمی نهی
جالینوس دست در ساق موزه کرده کوی بیرون آورد و بهوا انداخت و تیر
در کمان نهاده و کوی را در هوا به تیر زد و همچنین سه کرت کوی را در روی هوا به نوک
تیر بدوخت و بر زبان آورد که تیراندازی و شجاعت بر قرار است اما دولت
نیست و چون دولت نباشد مردی و قوت مفید نبود و چون یزدجرد از
مداین با دلی به تیر حسرت خسته و با خاطری از بار آزار شکسته فرار نمود سعد
بن ابی وقاص با بیست هزار سوار عرب قصد مداین کرد و چون اهل سواد دانستند
که یزدجرد محاربه نخواهد نمود از عرب و عجم که باسلام در آمده بودند چهل هزار
پیاده و سوار بخدمت سعد پیوستند و سعد بی منازعی بمداین در آمده در قصر
کسری نزول کرد و نخست هشت رکعت نماز بیک سلام بکزارد و فرمود تا بجمع
غنایم اشتغال نمایند و بعد از استجماع اموال خمس آنرا افراز نموده بمدینه فرستاد
و باقی را بر ان شصت هزار قسمت کرده هر یکرا دوازده هزار درم رسید بعضی اشیا را
داخل قسمت ساخته همچنان بدار الخلافه ارسال داشت از انجمله قعقاع بن
عمر در فتح نهروان دید که جمعی انبوه از عجم شتری را احاطه کردند قعقاع با قوم خود
بران طایفه حمله کرده ایشان را مستغرق کردانید و آن شتر را با دو صندوق
که بران بار کرده بودند نزد سعد آورد و چون بفرموده سعد سر صندوقها را
بکشادند دران صندوق جامه یافتند از مروارید غلطان بافته که هر دانه
برابر بیضه عصفوری بود و کوشواری دیدند مرصع بجواهر ثمین و بیست انکشتری
از یاقوت که مقومان از قیمت آن بعجز و قصور معترف بودند و کسری در روز

باران جامه را پوشیدی وآن گوشوار را در گوش کردی و هر دو انگشتر را در انگشت [illegible]
نمودی و تاجی مرصع و ده دست جامهٔ زربفت دیبا که دیده بینندهٔ مثل آن ندیده بود
و اعراب خمهای ابگینه یافتند که مملو از کافور و گمان ایشان آن بود که نمک است و چون
آش ایشان بسبب ریختن کافور دران تلخ شد دانستند که نمک نیست ازا به نمک
معاوضه کردند و بعد از فتح مداین میان عرب و عجم هر دو حرب عظیم روی نمود
یکی در حلوان و دیگری در نهاوند و فتح نهاوند را فتح الفتح نام نهادند چه عجم را
بعد از ان اجتماعی چنان روی ننمود و بعد از فتح نهاوند فوج فوج از لشکر اسلام
بلاد عراق و فارس و آذربایجان و کرمان شتافته آن ممالک را متصرف شدند
ذکر خلافت عثمان بن عفان چون عمر بن الخطاب بزخم کارد ابولولو غلام
مغیره بن شعبه بر بستر موت افتاد اصحاب در باب تعیین خلیفه با او سخن گفتند
جواب داد که شش نفر لایق این منصبند اما هر کدام را صفتیست که بواسطه آن
صفت تعیین ایشان بخلافت اشاره نمی نمایم اول امیر المومنین علی ابن ابی طالب
و حرص او برین امر مرا از تعیین الخلافة مانعست دوم عثمان بن عفان خویشان
خود را دوست میدارد و آن جماعت را بر مردم تسلط خواهد داشت سیم عبدالرحمن
بن عوف فهو قارون هذه الامة چهارم طلحه متکبر است پنجم ظهیر تند خوست ششم
سعد ابی وقاص باید که این شش نفر در امر خلافت باهم مشورت نمایند و یکی از
میان خود باین امر تعیین کنند و اگر پنج کس بر قولی اتفاق نمایند و یک نفر بر قولی
آن یک کس انگشند و اگر چهار کس بر رای متفق گردند و دو نفر سر باز زنند
آن دو نفر را بقتل آورند و اگر سه تن بطرفی باشند و سه تن بطرف دیگر
جانب الجماعت که عبدالرحمن بن عوف بران طرفست مرجح دانند و ابو طلحه
انصاری را با پنجاه نفر معین ساخت که موکل ارباب شوری باشند و ایشان را
تکلیف نمایند که بزودی مهم خلافت را صورت دهند و بعد از دفن عمر ابو طلحه
اصحاب شوری را در خانه جمع کرده هر یک فضلی از مناقب خویش بیان کردند
عبدالرحمن بن عوف گفت امر خود را به نفر تفویض کنید زبیر گفت من مهم

خود را

خود را بعلی تفویض نمودم طلحه گفت من زمام اختیار خود را در کف اختیار عثمان باز
نهاده ام سعد بن ابی وقاص گفت من عبدالرحمن را متولی امر خود کردم آنیدم عبدالرحمن
گفت من خود را و سعد را عزل کردم انگاه عبدالرحمن با علی و عثمان گفت اگر
بخواهید من راضی شوید انبهم را قرار دهم علی مرتضی فرمود بشرطی که هوای نفس
عمل نکنی و از جادهٔ صواب انحراف ننمایی عبدالرحمن گفت چنین کنم اما باید
عهدی در میان آید که خلاف ننمایید و از جانبین عهد بستند و صباح روز
چهارم از فوت عمر صنادید مهاجر و انصار و امرای عرب در مسجد حاضر شدند
و عبدالرحمن گفت ایها الناس بگویید که سزاوار منصب خلافت کیست عمار
یاسر رضی الله گفت اگر میخواهی که در حوزهٔ اسلام اختلافی ظاهر نگردد و انقلابی
پیدا نشود و روح مطهر نبوی صلی الله خشنود گردد با علی بیعت کن که امام همام سرور
انام است و اباذر غفاری و مقداد بن اسود کندی و جمعی از اکابر اصحاب
تصدیق عمار نمودند اما عبدالله بن سعد بن ابی سرح که مرتد شده حضرت رسالت
خون او را هدر ساخته بود بجهة انکه برادر رضاعی عثمان بود گفت اگر میل تو
آنست که در میان قریش مخالفتی ظاهر نشود با عثمان بیعت نمای عمار با عبدالله
خطاب نمود که تو در کدام زمان ناصح و مرشد اهل اسلام بودی و میان بنو
هاشم و بنوامیه گفتگو شده عمار گفت یا معشر المسلمین حق سبحانه و تعالی ما را به
نبی خود مکرم و بدین قویم عزیز و محترم ساخت چرا عنان اخلاص بدودمان
دیگران معطوف میسازید و این امر را از خاندان نبوت مصروف میگردانید
انگاه عبدالرحمن دست امیر المومنین علی مرتضی را گرفته گفت یا علی تو بخلافت
احقی اما با من عهد کن که چون این مهم بتو رسد در میان ما بکتاب الله و سنت
رسول الله و سیرت شیخین عمل نمایی آنحضرت فرمود امید میدارم که چنین کنم
و حال انکه علم مرا در سوانح مهمات و غلی نیست جناب ولایت مآب اینسخن
بجهة آن فرمود که مستجمع صفات اجتهاد بود و عبدالرحمن که بجانب عثمان
مایل بود و بهوای نفس او را بران داشت که دست از دست حضرت ولایت

پناه کشیده دست عثمان را گرفته و با عثمان مثل اینحکایات گفته او گفت انچه تو گفتی
قبول کردم و عبدالرحمن روی باسمان کرده گفت بارخدایا گواه باش که قلاده
خلافت را در گردن عثمان انداختم و امیرالمومنین علی علیه السلام گفت ای پسر عوف
غرض ازین حرکت که کردی آن بود که مرجع خلایق گردی واین نه اول روزیست
که شما بر من غلبه کردید وسیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون نسب عثمان
برین نهجست عثمان بن عفان بن ابی العاص بن امیه بن عبد الشمس بن عبد مناف
وکنیت او ابو عمر است بیعت او در دوشنبه عشرین محرم سنه اربع وعشرین واقع
شد و دران روز شصت و نه ساله بود و یازده سال و یازده ماه و سیزده
روز خلافت کرد و در روز آدینه بیست و دوم ذی الحجه سنه خمس وثلثین بقتل
رسید و جماعتی که بر قتل او اتفاق کرده بودند اهل مصر و کوفه و بصره بودند و
طایفه از انصار نیز بایشان متفق گشتند و جسد او را سه روز در مزبله انداختند
تا متغیر گردید و بعد از سه روز مطعم بن خسرو و عبدالله بن خرام میان خفتن و شام
جسد او را بر روی کهنه انداخته بمقبره بقیع بردند و چون خواستند که او را
در گورستان مسلمانان دفن کنند انصار مانع شدند و جسد او را در مقبره
یهودان در بن دیواری دفن کردند وزیر او مروان بن الحکم بود و حاجبش
عمران بن امان ذکر خلافت امیرالمومنین علی بن ابی طالب سلام الله علیه
امیرالمومنین علی ابن ابی طالب علیه السلام امام اولست از ائمه اثنی عشر
سلام الله علیهم الی یوم المحشر مادر آنحضرت فاطمه بنت اسد بن هاشم بن عبد
مناف است ولادت با سعادتش در حرم کعبه واقع شده بیت گوهر چه
پاک بود و صدف نیز پاک بود آمد بمیانه حرم کعبه در وجود بیعت آنحضرت
بحسب ظاهر در آخر ذی حجه سنه . بوقوع انجامید دبیر امام الثقلین
سعد بن مروان همدانی بود و حاجبش قنبر و نقش خاتم النشور الملک لله
الواحد القهار بود و گفته اند که این کلمه بود که نعم القادر الله ذکر بعضی از
مناقب و مفاخر شاه مردان اسدالله الغالب صلوات الله علیه

باتفاق

باتفاق مفسران کریمه انما ولیکم الله ورسوله والذین یقیمون الصلوة
ویؤتون الزکوة وهم راکعون در شان عالیشان شاه مردان نازل گشته
وسبب نزول آنکه روزی سید عالم صلی الله نماز گزارده اصحاب بادای نوافل
اشتغال داشتند وسایلی درمیان صفوف میگشت و سوال نموده هیچکس چیزی باو
نداد و چون نزدیک امام المتقین رسید آنحضرت در رکوع بود و انگشتری نقره
که در انگشت مبارکش بود از او بیرون کرده نزد سایل انداخت دیگر آورده اند
که چون حضرت رسالت پناه صلی الله از حجة الوداع نموده بمنزل غدیر خم رسید
این آیه نازل گشت که یا ایها الرسول بلغ ما انزل الیک الاخر الایه
و رسول الله در انموضع نماز پیشین گزارده فرمود ایها الناس مرا بعالم بقا استدعا
نموده اند و من اجابت کرده ام و معلوم شما باد که درمیان شما دو امر عظیم میگذارم
که از یکی دیگری اعظم است و آن قرآنست و اهل بیت من بنگرید که بعد از
من با این دو امر عظیم چه گونه سلوک میکنید و رعایت آن چگونه بجای می آرید و این
از هم متفرق نخواهند شد تا در کنار حوض کوثر بمن رسیدند و شما را دام که دست
در دامن این دو امر زنید گمراه نگردید آنگاه فرمود که بدرستی که خدا وند تعالی
مولای منست و من مولای جمیع مومنانم آنگاه دست علی مرتضی را گرفته چنان بر
داشت که قدمهای امام المتقین بر زانوهای سید المرسلین رسید و فرمود که
من کنت مولاه فعلی مولاه اللهم وال من والاه وعاد من عاداه وانصر
من نصره واخذل من خذله وادر الحق معه حیث کان و بروایت
صاحب ربیع الابرار و اعلام الوری چون سید عالم بغدیر خم رسید فرود آمده فرمود
تا هر زیر درختان آن موضع را صفای دادند و پالانهای شتر را جمع کرده بر زبر یکدیگر
نهادند آنگاه باشارت آن سرور بلال موذن ندا کرد که الصلوة الجامعه و بروایتی
الصلوة حی علی خیر العمل و خلق مجتمع شدند و رسول الله بر بالای
پالانها بر آمده علی مرتضی بفرموده آنحضرت بران موضع بر آمده در پهلوی راست پیغمبر
ایستاده حضرت ختمی پناه زبان خجسته بیان بشکر و سپاس الهی گشوده خلایق را

نصیحت نمود وایشان را ازموت خود خبر داده فرمود مرا بدار بقا میخوانند وزود باشد
که اجابت کنم واز میان شما بیرون روم دو چیز میگذارم که اگر دست دران زنید گمراه نگردید
وان دو چیز کتاب خداست واهل بیت من واین هر دو از هم جدا نگردند تا درلب حوض
کوثر بمن رسند انگاه فرمود ای گروه مردم الست اولی بالمؤمنین من انفسهم
آیا من نیستم اولی بمؤمنان از نفسهای ایشان همه گفتند بلی یا رسول الله فرمود من کنت
مولاه فهذا علی مولاه بار خدایا دوست دار هر که علی را دوست دارد و دشمن دار هر که علی را دشمن
دارد وفرمود که فرو گذار هر که علی را فرو گذارد ویاری ده هر که علی را یاری دهد پس
فرود آمده در خیمه خاص نشست وفرمود تا علی مرتضی در خیمه نشیند بعد ازان طبقات
خلایق را فرمود تا بر در خیمه علی روند وزبان تهنیت شاه ولایت بگشایند وچون مردان
ازین امر فارغ گشتند امهات مومنین بفرمود خاتم النبیین بخدمت امام المتقین رفته تهنیت
گفتند واز جمله اصحاب عمر بن الخطاب گفت بخ بخ لک یا بن ابی طالب اصبحت مولای ومولی
کل مومن ومومنة دیگر انکه چون حضرت رسالت پناه صلی الله میان اصحاب عقد اخوت می
بست میان ابوبکر وعمر برادری داد وعبد الرحمن عوف را با عثمان وهمچنین دو دو از
مهاجر را باهم برادر ساخت وامیر المؤمنین علی سر در پیش افکنده انداخته بود آنگاه برخواست
تا برود رسول الله که کجا میروی گفت یا رسول الله هر یک از مهاجر انرا برادری تعیین فرمودی
ومرا ذکر نکردی آنحضرت بر زبان معجز بیان گذرانید که ترا از برای خود گذاشتم تا میان
من وتو عقد اخوت منعقد گردد وجبرئیل مرا باین امر فرموده بیا تا با تو عقد مواخات
کنم تا در حقیقت وطریقت برادر باشیم وچون سید المرسلین با امام المتقین فرمود که
یا علی انت منی بمنزلة هرون من موسی الا انه لا نبی بعدی یعنی ای علی
نسبت تو بمن چون نسبت هرونست بموسی الا انکه بعد از من پیغمبری نخواهد بود واگر
پیغمبری بعد از من مبعوث شدی تو می بودی ذکر بعضی از آیات قرانی که درشان مرتضی
نازل شده یوفون بالنذر ویخافون یوما کان شره مستطیرا
آیه دیگر ءاشفقتم ان تقدموا بین یدی نجویکم صدقت
آیه دیگر یا ایها الذین آمنوا اطیعوا الله واطیعوا الرسول واولوا

الامر

الامر منکم از جابر بن یزید الجعفی مرویست که گفت از جابر بن عبد الله انصاری شنیدم
که چون این آیه نازل شد گفتم یا رسول الله اصحاب امر کیستند که خداوند تعالی طاعت ایشانرا
با طاعت خویش وطاعت رسول خویش مقرون ساخته رسول الله فرمود هم خلفائی
من بعدی یا جابر وائمة الهدی اولهم علی ابن ابی طالب ثم الحسن
ثم الحسین ثم علی ابن الحسین ثم محمد ابن علی المعروف فی التوراة
بالباقر وستدرکه یا جابر فاذا لقیته فاقراه منی السلام ثم الصادق
جعفر ابن محمد ثم موسی ابن جعفر ثم علی ابن موسی ثم محمد ابن علی ثم علی
ابن محمد ثم حسن ابن علی ثم سمیی حجة الله وارضه وبعده من عباده
محمد ابن الحسن ذلک الذی یفتح الله علی یدیه مشارق الارض ومغاربها
وذلک الذی یغیب عن شیعته واولیائه غیبة لا یثبت فیها علی
القول بامامته الا من امتحن الله قلبه للایمان جابر گوید گفتم یا رسول الله آیا
در ایام غیبت شیعه او را انتفاع باشد فقال ای والذی بعثنی بالنبوة انهم
لیستضیئون وینتفعون بولایته وغیبته کانتفاع الناس بالشمس
دیگر الذین ینفقون اموالهم باللیل والنهار سرا وعلانیة دیگر
السابقون السابقون اولئک المقربون فی جنات النعیم در کشف الغمه
از ابن عباس مرویست که گفت معنی این آیه از رسول الله پرسیدم فقال قال جبرئیل
ذلک علی وشیعته قل لا اسئلکم علیه اجرا الا المودة فی القربی از ابن
عباس مرویست که بعد از نزول این آیه از رسول الله سوال نمودم که کیستند آنجماعت که محبت
ایشان بر ما واجبست آنحضرت فرمود که علی وفاطمه ودو پسران ایشان از ام سلمه مرویست
که گفت رسول الله میان ما نشسته بود ناگاه فاطمه علیها السلام با ظرفی که دران عصیده
درآمد فقال النبی صلی الله این علی وابناء وقالت فی البیت قال ادعیهم
لی وفاطمه صلی الله بازگشته با علی وحسن وحسین نزد آنحضرت آمد وچون رسول ایشانرا
بدید کتانی را که در وقت خواب بر خود می پوشید بر خویش وعلی وفاطمه وحسن وحسین
پوشید وبعد ازان فرمود اللهم هؤلاء اهل بیتی واحب الخلق

الی فاذهب عنهم الرجس وطهرهم تطهیرا فانزل الله تعالی هذه
الایة انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت ویطهرکم
تطهیرا و بروایتی چون ام سلمه ان دعا شنید گفت یا رسول الله من از اهل
البیت نیستم الحضرت فرمود که انک علی خیر دیگر ومن الناس من یشری
نفسه ابتغاء مرضات الله درشان عالیشان شاه مردان نزول یافته
وسبب نزول انکه چون کفار قصد رسول الله کردند والحضرت از مکه هجرت نمود امیر المومنین
علی را در جامه خواب خوابانید تا کفار تصور نمایند که رسول الله در منزلست وچون از
شب نصفی گذشته سید عالم از مکه بیرون بغار ثور رسید ومخفی گشت وابو جهل وابو
لهب وابو سفیان وغیرهم در خانه الحضرت را شکسته بدرون رفتند علی مرتضی از
جامه خواب برخواست پرسیدند که محمد کجا رفت جواب داد که شما بهتر دانید که شب
بطلب او بروز آورده اید وچون علی علیه السلام نفس خود را فدای رسول الله کرد
این جوانمردی از وصادر شد این آیه درشان او نازل گشت دیگر افمن کان
مومنا کمن کان فاسقا لا یستوون اهل تفسیر در سبب نزول این آیه آورده اند
که نوبتی بسبب میان علی مرتضی و ولید بن عقبة بن ابی معیط نزاعی واقع شد ولید با
الحضرت گفت خاموش باش که تو هنوز صبیانی ولسان وسنان من فصیح تر و تیز
تر است شاه مردان جواب داد اسکت فانک فاسق و خداوند بر جهت تصدیق
علی مرتضی این آیه فرستاد وهمچنین کریمه فان الله هو مولاه وجبریل وصالح
المومنین کنایت از امام المسلمین است وبطریق متعدده به ثبوت پیوسته که
چون آیه کریمه انما انت منذر ولکل قوم هاد نزول نمود رسول الله بر زبان
همایون راند که انما انت منذر واشاره بسینه بی کینه خویش نمود وانگاه فرمود
ولکل قوم هاد وبسوی علی مرتضی اشارت کرد وفرمود بک یهتدی المهتدون
بعدی در کشف الغمه باسناد متصل از عبد الله بن مسعود روایت کرده گفت کنا نقرا
فی عهد رسول الله یا ایها الرسول بلغ ما انزل الیک من ربک ان
علیا مولی المومنین فان لم تفعل فما بلغت رسالته والله یعصمک من

من الناس

من الناس واز ابن عباس مرویست که نیست در قرآن آیتی که نازل شده باشد درشان
مهاجر وانصار مگر انکه علی رئیس وقاید آن زمره است وهم از وی منقولست که نازل شده است
درشان هیچ احدی انچه نازل شده است درشان علی مرتضی واز مجاهد مرویست که گفت
هفتاد آیه درشان علی نازل شده وحافظ ابو بکر احمد بن موسی ابن مردویه روایت کرده است
بسند خود از امیر المومنین علی گفت قرآن نازل شده است بر چهار ربع ربعی درشان
دوستان ما وربعی درشان دشمنان ما وربعی دیگر در سیر وامثال وربعی در
احکام وفرایض دیگر از خدای تعالی در آیه مباهله علی مرتضی را نفس رسول الله خوانده
انجا فرموده که انفسنا وانفسکم ونساءنا ونساءکم وابناءنا وابناءکم
ثم نبتهل فنجعل لعنة الله علی الکاذبین ذکر بعضی از کرامات وخارق عادات که
از امیر المومنین علی علیه السلام صادر شده از اصبغ بن نباته روایت کرده اند که گفت
نزد امیر المومنین در مسجد کوفه نشسته بودم درین اثنا جمعی بمسجد در آمده سیاهی را
دست بسته بمسجد در آوردند وگفتند یا امیر المومنین این اسود دزدی کرده است الحضرت
فرمود یا اسود بر سرقت اقدام نموده گفت بلی یا امیر المومنین گفت قیمت آنچه دزدیده بود بنگی
و نیم میرسد جواب داد که زیاده از نیست امیر المومنین علی فرمود که یکبار دیگر از تو سوال
مینمایم اگر اعتراف کنی حد شرعی بر تو جاری گردانم ونوبت دیگر از و استفسار نمود
آنمرد اعتراف نمود شاه ولایت منقبت از نام ونسب او پرسید اسود گفت مرا عمرو بن
کرز میگویند واز قبیله بنی ثعلبه ام انگاه امام المتقین بمقتضای شرع شریف مستحق بقطع
یمینی او امر فرمود وآن اسود دست بریده خود را بدست دیگر گرفته بیرون رفت و
خون از دستش میچکید عبد الله بن کوا او را پیش آمده گفت دست ترا که برید ای اسود
جواب داد که امیر مومنان وسید اوصیا وابن عم مصطفی وبهترین خلق خدا بعد از پیغمبر ما
بجبرئیل ومنصور میکائیل مولای من ومولای جمیع مسلمانان علی ابن ابی طالب علیه السلام
عبد الله گفت او دست تو بریده وتو در حق او این میگویی جواب داد که دست مرا بحقی که بر
من واجب شده بود بریده عبد الله نزد امیر المومنین آمده گفت امری عجب دیدم وانچه شنیده
بود تقریر نمود امیر المومنین فرمود که درمیان اعدای ما کسی باشد که اگر شهد در گلو

او چکانیم جز عداوت ما نیفزایند و در میان دوستان ما جمعی هستند که اگر ایشان را پاره
پاره گردانیم محبت ما از دلهای ایشان بیرون نرود و انگاه فرمودند تا آن اسود را
باز آوردند و امیر المومنین فرمود تا دست بریده خود را آورد اسود بفرموده عمل
نموده آنحضرت دست را بموضع قطع نهاده بر ردای خود محکم بربست و دو رکعت نماز
بگزارد و دعای گفت و خلایق آواز آمین از آسمان شنیدند و هیچکس را ندیدند جانب
وچون ردا از دست سیاه باز کرد دستش بحالت اصلی معاودت نموده بود دیگر آنکه آورده‌اند
که مردی و زنی بخصومت و دعوی پیش امیر المومنین علی علیه السلام آمدند مرد خارجی بود و آواز
برکشید آنحضرت در غضب شده فرمود اخسأ در حال سر آن مرد همچو سر سگ شد یکی گفت یا
امیر المومنین بانگ برین مرد زدی و او سگی شد پس مانع چیست ترا از دفع معاویه فرمود
ویحک اگر خواستمی معاویه را با لشکرش با جنازه پیش من آوردندی لیکن ما خازنان خداوندیم
بزر و سیم بل باسرار مکتوم و اعراض مخزون دیگر آنکه روایت کرده علی ابن ابی حمزه از
علی ابن الحسین که فرمود علی مرتضی بعد از رسول الله فرمود تا ندا کردند که هر کرا در ذمت حضرت
رسالت وامی یا وعده باشد نزد علی ابن ابی طالب آید و خلایق متوجه امام المتقین شده
هر کس و هر کدام که موعود بوعده از رسول الله بودند طلب آن میکردند و امام المتقین بمصلی
خویش برمیداشت و آن شی موعود را بصاحبش میداد و این خبر فاش شده ابو بکر نیز
فرمود تا بدان موجب منادی کردند و چون این خبر بعلی مرتضی رسید فرمود که زود باشد
که ازین ندا پشیمان شود روز دیگر اعرابی بمجلس ابو بکر آمد گفت کدام است از شما وصی
رسول الله اشارت بابو بکر کردند اعرابی گفت رسول خدا بمن وعده فرموده است که چون
با قوم خود ایمان آورم هشتاد شتر سرخ موی بمن دهد مسلمان شده آمده ام اکنون تو عقده
وفا کن ابو بکر از وگواه طلبید اعرابی گفت وصی پیغمبر از چیزی که پیغمبر از آن ضمان کرده
باشد باید که گواه نطلبد و سلمان از آن مجلس برخاسته باعرابی گفت بیا تا ترا بوصی
رسول الله دلالت کنم و اعرابی باتفاق سلمان نزد شاه مردان آمده حال قضیه
عرض کرد آنحضرت پرسید ایمان آورده اعرابی گفت گواهی میدهم که تو وصی رسول اللهی
چه میان من و او همین شرط بوده بلی ایمان آورده ام امام المتقین امیر المومنین حسن را

فرمود

فرمود تا با سلمان و اعرابی بشعب احد رفته ندا دهد که یا صالح ابن عم رسول الله
میفرماید که شترانی که رسول الله بجهة این اعرابی ضمان کرده تسلیم نمای و چون
بآن وادی رفتند امام حسن پیغام امیر المومنین رسانید آواز آمد که سمعنا و
اطعنا بعد از آن مهار ناقه از زمین بیرون آمد امام حسن آن مهار را بدست
گرفته باعرابی داد فرمود که بکش اعرابی مهار میکشید از زمین بیرون می آمدند تا
هشتاد شتر بیرون آمد دیگر آنکه جمعی از ثقات روات از عمار یاسر روایت
کرده اند که امیر المؤمنین علی علیه السلام بجهة مهمی از کوفه بیرون آمده بولایت
بابل شتافت و در آنموضع که در قدیم شهر بابل بوده دران قصبه بمهمی اشتغال
نموده نماز عصر بگزارد تا آفتاب بحد غروب رسید درین اثنا جوانی آمده گفت
یا امیر المؤمنین عیالان من از عدم قوت ضایع خواهند شد بفریاد من رس
آنحضرت از صورت حال استفسار نمود جوان گفت مزرعه نفیس دارم
که معاش من از آنجاست و سه سال شد که شیری قوی هیکل در آنمحل مسکن
گرفته هیچ برزیگر را مجال تخم افشاندن نه و درودن نیست امام المتقین پرسید
که آن صحرا کجاست گفت باین قریه نزدیکست عمار گفت که علی مرتضی با من گفت
که با این جوان برو و چون شیر را بتو نماید انگشتری مرا به شیر نمای و بگوی
شیر علی ابن ابی طالب علیه السلام میفرماید که دیگر درین صحرا مقام مکن از عمار
مرویست که گفت من متحیر ماندم چه از مخالفت امیر المؤمنین می اندیشیدم
و از شیر میترسیدم عاقبت توکل بر خدا کرده روان شدم و چون بآن مزرعه
نزدیک رسیدم جوان بتلی اشاره کرده گفت شیر در پس این پشته است
و بر بالای کوشک خراب رفته ایستاده گفت من ازینجا پیشتر نیایم عمار گفت
من ترسان و لرزان بران پشته رفتم شیر را برابر گاو میشی دیدم فرو
خفته بترسیدم و مضطرب شدم و چون شیر مرا بدید بغرید و روی بمن
نهاد انگشتر امیر المؤمنین را بدو نمودم و پیغام گزاردم هنوز سخن تمام
نکرده بودم که شیر روی در خاک مالیده آغاز تملق کرد و بازگشته روی

در پا بان نهاد و از آن حال تعجب نمودم و امری ناشایست بخاطرم آمده از آن
استغفار نمودم چون نزد امیرالمؤمنین آمدم افتاب فرو رفته بود آنحضرت بر
خواسته و دستها بر داشت و دعا کرد و با نگشت اشارت کرد افتاب از مغرب
طلوع کرده باان برج آمد که وقت نماز عصر باشد و اصحاب را امامت نموده بعد از
فراغ بمن نگریسته فرمود یا عمار اکرام شیر سحر بود مهم افتاب نیز سحر بود گفتم یا مولی
امری بخاطرم درآمد من دران بی اختیار بودم و مع ذلک توبه کردم دیگر انکه جعفر ابن
محمد الدارمی روایت کرد که فی سنه احدی و اربعمایه در بغداد بمجلس شیخ مفید
در آمدم ابوعبدالله علوی را دیدم نزد او که از تعبیر خوابی سوال می نمود من از
شیخ پرسیدم که مولانا علم تعبیر خوانده اند جواب داد که آری مرا در تعلیم معلمات
و تصنیفات هست آنگاه فرمود قلم بردار و آنچه تقریر نمایم تحریر کن من آنچه فرمود
عمل نمودم شیخ مفید فرمود که در بغداد یکی از علما که مذهب شافعی داشت و
کتب بسیار جمع آورده بود وفات یافت و چون ولدی نداشت مردی که
بجعفر دقاق موسوم بود وصی خود ساخته گفت چون از دفن من فارغ شوی
این کتابها را ببازار عروس برو فروخته بهای ان را برنجی که درین طومار تفصیل
داده ام صرف کن و جعفر دقاق بعد از دفن او کتابها را ببازار برده به بیع
درآورد و من نیز بانجا رفتم تا کتابی چند بیع کنم از انجا چهار کتاب برداشتم در
علم تعبیر چون خواستم که برخیزم جعفر گفت ای شیخ لحظه توقف نمای که امری غریب
درین روزها دیده ام با تو نقل کنم آن موجب نفرت مذهب سنت گفتم بگوی گفت
در محله باب البصره مردی محدث بود و من با رفیقی که داشتم هر روز پیش او رفتم
و احادیث تصحیح میدادیم و او را ابوعبدالله محدث میگفتند وی هرگاه که حدیث
در فضایل اهل البیت روایت کردی دران حدیث و راویان آن طعنه زدی
و سخن ناشایست بر زبان آوردی نوبتی در فضایل علی مرتضی و فاطمه زهرا سخنی
منکر گفتی من با رفیق گفتم ما را نشاید که پیش این مرتد تردد کنیم چه اوبی مذهب و بی
دیانتست و زبانی باهل البیت طاهرین میگشاید و عزم روم که دیگر او را نه بینم همان
کردم

شب من بخواب دیدم که بمسجد جامع میرفتم و ابوعبدالله محدث با من می آمد ناگاه دیدم
که امیرالمؤمنین علی علیه السلام بر حماری مصری سوار رسید با خود گفتم واویلاه همین
لحظه بضرب ذوالفقار دمار از روزگار این خاکسار بر خواهد آورد و چون آنحضرت
بما رسید چوبی در دست همیونش بود بر چشم ابوعبدالله زده فرمود ای ملعون
چرا مرا و فاطمه را دشنام میدهی محدث دست بر چشم نهاده فریاد برکشید که آه
مرا کور کردی جعفر گفت از خواب بیدار شدم عزم آن کردم که نزد رفیق خود روم
و صورت واقعه را تقریر نمایم چون از خانه بیرون آمدم رفیقم بر در وثاق
من نشسته بود و رنگش متغیر شده گفت دوش خوابی چنین در حق محدث
دیدم بعینه بهمان طریق که مشاهده نموده بودم گفتم من نیز همین بخواب دیده ام
و پیش تو می آمدم تا با تو بگویم بیا تا مصحف برداشته بخانه ابوعبدالله رویم و صورت
واقعه را با او گفته سوگند خوریم که این هردو خواب را نساخته ایم و او را نصیحت نماییم
تا از آن اعتقاد مذموم رجوع کند چون بدر خانه او رفته حلقه بر در زدیم کنیزکی
بیرون آمده گفت ابوعبدالله را امروز نمی توان دید گفتیم چه واقع شده گفت
از نیم شب باز دست بچشم نهاده فریاد میکند و میگوید که علی ابن ابی طالب مرا
کور کرده و از درد چشم می نالد کنیزک را گفتیم در بگشای که ما نیز بجهت
همین قضیه آمده ایم چون در گشود و ما بدرون رفتیم محدث را دیدیم بروی
افتاده فریاد میکرد که من با علی چه کردم که او دوش چوب بر چشم من زده
مرا کور کرد جعفر گفت ما هر دو خوابهای خود را بیان کردیم و او را برجوع از آن
اعتقاد مذموم ترغیب نمودیم گفت خدای شما را جزای خیر دهاد و اگر علی چشم
دیگر مرا کور کند من او را بر صحابه تفضیل ننهم خصوصا بر شیخین ما برخواسته
گفتیم آخر عبرت نگیری گفت بخدا که از اعتقاد خود باز نگردم و بعد از هفته حالش
پرسیدیم گفتند بمرد و پسرش از خشم با علی مرتد شده بروم رفت ما باز گشته
کریمه فقطع دابر القوم الذین ظلموا والحمد لله رب العالمین بر
زبان راندیم دیگر انکه از اصبغ بن نباته مرویست که گفت با امیرالمؤمنین علی

علیه السلام بگورستانی گذر کردم فرمود که میخواهی که آیتی بتو بنمایم گفتم نعم یا
مولا سر پای بر قبری زده گفت برخیز ای صاحب قبر فی الفور زمین شکافته شد
پیری برخواست کفن برخود بیچیده گفت السلام علیک یا خلیفه رسول رب العالمین
امیر المؤمنین ازو سوال نمود که نامت چیست گفت که مرا عمر بن دینار الهمدانی گویند و
اصحاب موبه مرا امیر دینار گفتند آنحضرت فرمود برو بجای منزل خود
انچه دیدی بیان کن و عمر بن دینار مدتی زیست ذکر بعضی از قضایا که در
زمان حیات رسول و بعد از وفات آن سرور از امیر المؤمنین حیدر
صدور یافته آورده اند که دو مرد یمانی کنیزک بشراکت داشتند و هر
دو نفر با او مقاربت کردند فرزندی متولد گشته بود چه پنداشتند که اینمعنی
جایز است و هر دو در پسر کنیزک دعوی میکردند که نزد امیر المؤمنین حیدر
بردند آنحضرت قرعه زد بنام یکی بر آمد فرزند را با و داد و فرمود نیمی از
قیمت ولد بشریکش ده و بر زبان آورد که اگر دانستمی که بعد از انکه قیمت
این امر بر شما ظاهر شده ارتکاب این فعل نموده اید شما را تادیبی بلیغ مینمودم
و این خبر برسول الله رسید فرمود که الحمد لله که در اهل بیت من مردیست که
که نسبت داود نبی حکم میکند یعنی قضای او موقوف بالهام ربانیست
حکایت دختری ببازی دختر دیگر را بر دوش گرفته بود و دیگری از
بنات او را چنگلی گرفته آن دختر از جای برجسته آن طفل که بر دوش او
بود افتاده هلاک شد و داوری نزد علی مرتضی بردند فرمود ثلثی از دیت
از دختر بستانند که چنگل گرفته و ثلث دیگر از انکه او را بر دوش گرفته
و یک ثلث دیگر از دختر مرده ساقط کردد و چرا او ببازی بر دوش آن
دیگر نشسته بود و این حکم برسول الله رسیده فرمود براستی که ابا الحسن حکمی کرده
که مطابق حکم خداوندست دیگر انکه آورده اند که در عهد رسول الله گاوی
حماری را کشته صاحب حمار بر خداوند گاو دعوی کرده نزد رسول الله آمدند
آنحضرت ایشانرا نزد ابوبکر فرستاد ابوبکر گفت این فعل از بهیمه صادر شده

بر خداوندش چیزی نیست انخبر بآن سرور رسید خصمین را نزد عمر ارسال داشت عمر
گفت من نیز همان میگویم که ابابکر گفت انگاه رسول الله مدعی و مدعی علیه را نزد علی مرتضی فرستاد
جناب ولایتماب فرمود اگر گاو بخانهٔ که خر در انجا بوده است رفته و از اکشته غرامت بر
خداوند صاحب بقر است و اگر حمار بخانه گاو رفته و کشته شده است بر صاحب گاو چیزی
نیست رسول الله را ازان خبر دادند فرمود حمد خداوندیرا که در اهل بیت من شخصی ایجاد
فرمود که در احکام مانند داود نبی است دیگر انکه از عبد الله بن عباس مرویست
که گفت در زمان خلافت ابوبکر تاجری صاحب ثروت زنی از انصار خواسته بود
و این زن از شوهر دیگر پسر صغیر داشت و تاجر مذکور نیز از زن دیگر پسری داشت نوبتی
بسفر رفته پسر خود را همراه برد اتفاقا در اثنای آن سفر رخت بسوی آخرت بربست و اموال
فراوان که در مدینه داشت پسر انش تصرف نموده چون پسر تاجر بعد از فوت پدر بمدینه
رسیده و مال پدر طلب نمود پسر زن گفت او پدر من بود و مال میراث منست و بینهما
منازعت و مخاصمت روی نموده بمسجد رسول الله آمدند و صورت حال با بوبکر گفتند
وی در این باب با اصحاب مشورت نموده هر یک سخنی گفتند و قال و قیل بسر حد تطویل
رسید و بهیچ وجه قطع آن نزاع نگشت عمار یاسر رضی الله گفت اگر شما حکمی نمیکنید
من ایشانرا نزد شخصی برم که میان ایشان محاکمه نماید مقارن اینحال اسد الله الغالب
علی ابن ابی طالب بزیارت روضه رسول الله آمده مردم صورت حالرا برای منیر
او جلوه دادند فرمود که بحق تربت رسول الله که میان ایشان حکمی کنم که ملایک
آسمان تعجب نمایند انگاه امیر المؤمنین علی علیه السلام سلمانرا فرمود تا فصادی را
حاضر کرد و قنبر را فرمود که قبر متوفی را شکافته استخوان او را حاضر ساخت
بعد ازان بامر آن سرور عبا دیکپسر را فصد کرد و قنبر باشاره حیدر استخوان تاجر را دران
خون انداخت و چون استخوان را ازان خون بیرون آوردند اصلا ازان خون نخود
نگرفته بود و علی مرتضی فصادرا فرمود تا پسر دیگر را فصد کرد و قنبر استخوانرا دران طشت
خون انداخته چون بیرون آورد سفیدی آن بسرخی مبدل شده بود شاه ولایت فرمود
تا مال تاجر را به پسر دوم تسلیم کردند و فرمود این فرزند اوست حضار مجلس رسول الله

صلوات الله فرستاده بر انحضرت ثنا گفتند **حکایت** از عبدالله بن عباس و عبدالرحمن بن
ابوبکر مرویست که گفتند چهار برادر خواهر خود را نزد ابوبکر آوردند گفتند این دختر خواهر ماست
و کابینی مراقبت حال او و چنانچه باید محافظت او می نمودیم اما او ما را میان مردم خجل و منفعل
گردانیده بزنا آبستن گشته ابوبکر فرمود تا گوی محاذی سینه او کنند و برجم دختر فرمان داد
درین اثنا علی مرتضی بزیارت روضه رسول الله بمسجد درآمد و ابوبکر باستقبال او شتافته
انحضرت را در محراب رسول الله بنشاند و صورت حال بیان کرد شاه اولیا دختر را در خلوتی
نزد خود طلبیده از کماهی احوال استفسار نمود دختر گفت عالم الغیب والشهاده داناست که
هیچ آفریده نامحرمی بمن نرسیده و کبر بطن و تغییر لون من از حمل نیست انحضرت فرمود که بر
خیز و پشت بگردان چنان کرد انگاه فرمود که روی بطرف من کن دختر امر فرموده عمل نموده
امام المتقین بر زبان آورد که بدان خدای که دانه شکافت و خلق آفرید که هیچ مردی باین
زن مقاربت نکرده فرمان داد تا قابله را حاضر کردند و بار یخ آوردند علی هم اشاره
فرمود تا قابله ان دختر را بر بالای یخ بنشاند و چون زن را بر زبر یخ نشاندند بعد از لحظه
مانند مار برخود پیچیده کرم سیاه از وی بیفتاد امام المتقین برادران دختر را گفت عظم
شکم خواهر شما ازین علت بود در کشف الغمه آورده اند که ثابت بن عمرو انصاری جوانی
بود در غایت زهد و تقوی و حسن رخسار و طلعت گفتار موصوف رسول الله با او التفات
بسیار داشت و ثابت بن عمرو در زمان خلافت عمر نزد حضرت مرتضی علی علیه السلام آمد گفت یا ابن
عم رسول الله داعیه حج دارم ملتمس آنکه حاجیان را بمراعات من وصیت فرمایی و هنگام رحیل
کاروان مرتضی علی و عمر از مدینه بیرون آمده اهل قافله را برعایت ثابت امر کردند و گفتند
او ودیعت ماست وی را بشما سپردیم و چون کاروان منزلی چند رفته زنی صاحب ثروت
بحج میرفت او را دیده عنان شکیبائی از دستش بیرون رفت و ثابت چون نزول نمودی بگوشه
رفته بعبادت اشتغال فرمودی زن طاقت مفارقت نیاورده در نیم شب خود را به ثابت
رسانید و اظهار محبت خویش نمود ثابت گفت ~~از پیش من دور شو والا فریاد کنم~~ ای
عورت مرا بحال خویش گذار که مرا و تو از من تحصیل نه پیوندد و عورت بار دیگر الحاح نمود
ثابت گفت از پیش من دور شو والا فریاد کنم تا اهل غافله شنوند زن از بیم رسوائی بخیمه خود

مراجعت

مراجعت نموده در منزل دیگر خود را بهمان شیوه بثابت رسانیده جواب و سوال
شب دوش بوقوع انجامید زن چون دید که ثابت را فریب نتواند داد در مقام انتقام
آمده صد دینار طلا و گردن بندی مشتمل بر پنجاه دانه مروارید و یک یاقوت رمانی که
نام شوهرش بران منقوش بود در دستارچه بسته هنگام سحر خود را برحل ثابت رسانید
و ان دستارچه را در میان بار او نهاد و چون روز شد آغاز فریاد کرد که نقود و جواهر
مرا رفقا برده اند قافله سالار فرمود که تا بارهای مردم جستند و تفحص نمودند اثری نیافتند
زن گفت این مرد صالح را بجویید چون اسباب او را دیدند زن نشان نقود و جواهر
چنانچه داده بود داد با تسلیم نمودند و ثابت را در لت کشیدند و خواستند که بقتل او
مبادرت نمایند امیر حاج گفت ابن عم رسول الله و خلیفه او را بما سپرده اند باید که وی را
مقید ساخته بمدینه بریم و بایشان سپاریم و صورت حال عرض کنیم انگاه دست
ثابت را بسته او را بر شتری انداختند و چون بمکه رسیدند ثابت را درین کوه مروه
با دست بسته افکندند و خود بمناسک حج قیام نمودند و درین اثنا آن ملعونه بر سر آن
مرد صالح آمده گفت برخیز و آتش شهوت مرا باب مواصلت فرونشان تا ترا ازین
قید نجات دهم ثابت گفت دور شو از پیش من والا فریاد بر آورم تا مردمان جمع شوند
و ترا عقوبت کنند زن او از نزد ثابت رفته بمیان کوهها درآمده چون شهوت برو غلبه
کرده بود غلامی سیاه مملوک مغیرة بن شعبه را دیده او را بمجامعت خویش ترغیب نمود
و علی الفور از ان غلام حمل گرفت و چون کاروان متوجه مدینه شدند آن زن گفت ای
یاران من ازین مرد دزد حامله ام گفتند چرا پیش ازین نگفتی جواب داد که از فضیحت
می اندیشیدم و چون قافله بمدینه رسید ندا اسد الله الغالب و عمر بن الخطاب باستقبال
حاجیان مبادرت نمودند و از امیر حاج احوال آن جوان صالح را پرسیدند گفت صالح
نگویید که او دزدست و زانیست در آخر قافله می آید و چون جوان پیدا شد امام المتقین
فرمود تا او را بمسجد رسول الله بردند و امیر المومنین حسن و امیر المومنین حسین را
فرمود بسقیفه بنی الکار روید و در انمحله خانه ایست در فلان موضع عورتی که خصم ثابت است در ان
منزلست او را حاضر سازید و سبطین رسول الله بموجب فرموده بتقدیم رسانیدند امام

المتقین فرمود ای عورت چه میگویی در باب این مرد زن گفت یا ابن عم رسول الله چگویم
در حق مردی که مال مرا دزدیده و با من زنا کرده و من از و حامله ام و اهل قافله گواهند.
امیر المؤمنین علی سلمان را گفت بخانه فاطمه رو و عصای رسول الله و فلان حقه را نزد من
آر سلمان بفرموده عمل نموده امام المتقین فرمود ای زن بر جانب راست حسب انگاه
ردای خود را بر واندخته عصای رسول الله را بر پهلوی او نهاده فرمود بسم الله الرحمن
الرحیم سخن بگوی ای طفل بفرمان خدای جنین در رحم مادر بزبان آمده گفت السلام
علیک یا ابن عم رسول الله علی مرتضی فرمود که ای بنده خدا پدرت کیست ازاد است یا بنده
سفید است یا سیاه از حلال بوجود آمده یا از حرام این جوان پدرتست یا نه کودک گفت پدرم
بنده مغیرة بن شعبه است الحضرت پرسید که این قضیه نا شایست بمشورت مادرت بوقوع
انجامید یا بشهوت پدرت جواب داد که بشهوت پدر و اهل مسجد بعد از مشاهده اینصورت
عجایب تکبیر گفتند و بر رسول الله صلوات فرستادند امام المتقین فرمود ای سلمان آن حقه را
بیار حقه را آورده الحضرت سر آنرا بر گشوده آلت رجولیت از ان حقه بیرون آمد خشک
شده خلایق گفتند یا ابن عم رسول الله این چیست فرمود روزی رسول الله بر بالای منبر این
آیه را تفسیر میفرمود که الزانیة لا ینکحها این جوان بخانه رفته حاصل باقی خود را قطع کرده و
جبرئیل الحضرت را از حال او خبر داده و رسول الله بمنزل او رفته فرمود ای ثابت چرا
بر بیحرکت اقدام نمودی انگاه دست مبارک بر موضع جراحت مالیده علی الفور التیام یافت
دالت بر جولیت او را فرمود در حقه نهادند و با من گفت یا علی بعد از من این جوان از زنا
متهم سازند باید که تو چنین و چنان کنی و من اکنون بموجب فرموده عمل نمودم عمر در عقب
رفته حکم بر رجم زن کرد شاه اولیا فرمود که امروز رجم بر وواجب نیست زیرا که طفل در
شکم دارد و بیگناهی را بگناه دیگری نتوان کشت صبر باید کرد تا وضع حمل نماید و بچه را
از شیر باز کند انگاه زن را کفیل دادند تا فرزند را دو ساله کرد و بعد از ان او را
سنگسار کردن ذکر خلافت امیر المومنین حسن علیه السلام چون امیر المومنین علی
علیه السلام بجوار رحمت الهی واصل شد مهاجر و انصار و تابعین و اخیار با حسن ابن علی
علیه السلام بیعت کردند و در هجدهم رمضان سنه اربعین من الهجرة یه تا مدت خلافت

الحضرت

آنحضرت شش ماه و سه روز بود و چون ملاحظه نمود که معاویه بن ابی سفیان در شام استیلا یافته
و اهل عراق نیز در مقام نفاق اند با معویه صلح فرمود و امور ملکی را با او بار گذاشته وفات
امیر المؤمنین حسن در سنه سبع و اربعین بمدینه واقع شد بزهری که حرم الحضرت جعده
بنت اشعث بن قیس باغوای معویه و مروان بسید جوانان اهل بهشت داد و مدت عمر الحضرت
چهل و چهار سال بود و فضایل او ازان زیاده است که این مختصر حمل آن تواند نمود آورده
اند که چون امیر المؤمنین حسن با معویه صلح فرمود و بمدینه تشریف برده و مرد از شیعه
بمجلس او در آمده نزدیکی گفت السلام علیک یا مسود وجوه المؤمنین گفت بنشین که من مسود
وجوه مؤمنان نیستم گفت چرا زمام امر خلافت را در قبضه اقتدار معویه نهادی و حال انکه
معویه طلیق بن طلیق و ظالم و غدار است الحضرت جواب داد که بر حضرت رسالت پناه صلی الله
مکشوف شده بود که بنو امیه بر منبر او متعاقب یکدیگر بر می آیند و اینصورت بر طبع
همیونش گران آمد و سوره انا اعطیناک الکوثر و انا انزلناه فی لیلة القدر جهة تسلی
خاطر مبارکش نزول یافت و در بعضی از نسخ بنظر سود رسیده این اوراق که نوبتی
حضرت سید عالم صلی الله در خواب دید که خانی از آسمان نازل شده نزد او فرود آمد
الحضرت ازان لقمه تناول فرموده پیش ابوبکر نهاد و ابوبکر نیز لقمه خورده نزد عمر گذاشت
و عمر لقمه بکار برده پیش عثمان گذاشت و عثمان نیز تناول کرده بعد ازان علی مرتضی و
بعد از و امام حسن و بعد از و معویه و جمعی از بنو امیه و چون بنو امیه ازان بعضی تناول
نمودند عباس بن عبد المطلب آن خان را برداشته نزد اولاد خود نهاد و چون حضرت
رسالت از خواب در آمد بغایت ملول و محزون شد چنانچه راوی گوید که بعد ازان هیچکس
حضرت رسالت پناه را خندان و خوشحال ندید ذکر اولاد امجاد حسن بن علی علیه السلام
اولاد ذکور امام حسن بروایت اکثر مورخان پانزده نفر بودند چنین زید ∴ عمرو ∴
حسین ∴ عبد الله الاکبر ∴ عبد الله الاصغر ∴ عبد الرحمن اسمعیل ∴ محمد یعقوب ∴
جعفر ∴ طلحه ∴ حمزه ∴ ابوبکر ∴ قاسم ∴ و الحضرت بقول طایفه از علما یک دختر فاطمه
نام داشت و بروایتی بنات مکرمات الحضرت پنج نفر بودند و اسامی ایشان اینست
فاطمه که والده امام محمد باقر است ∴ زینب ام عبد الله ∴ ام الخیر ∴ ام سلمه ∴ و ابی

اولاد ذکور آنحضرت را یازده نفر گفته و حافظ عبد العزیز دوازده نفر و شیخ مفید افاده
نموده که اولاد ذکور و اناث امام ثانی پانزده نفر بوده اند و برین روایت پسران آنحضرت
هشت نفر و دختران هفت نفر اند ذکر امام ثالث حسین بن علی علیه السلام اکثر مورخان آورده اند
که سیدة النسا بعد از ولادة امام حسن به پنجاه روز بامام حسین علیه السلام حامله شد و تولد
آنحضرت در چهارم یا پنجم ماه شعبان سال چهارم از هجرت بود و بروایت بعضی از فضلای که
مدت حمل آن امام عالیمقدار شش ماه بود و بغیر از حسین ابن علی و یحیی بن زکریا هیچ فرزندی
شش ماهه متولد نشده که زیسته باشد و چون خبر ولادت آن غنچه گلشن ولایت بحضرت
رسالت پناه صلی الله رسید بخانه فاطمه تشریف برد و آن قرة العین نبوت را در دامن عنایت
خود جای داده بانگ نماز در گوش راست و قامت در گوش چپ او گفت و او را حسین نام نهاد حسین
مرادف شبیر است و شبیر نام دوم پسر هارون علیه السلام بود و برای او یک کبش عقیقه فرمود
و بعضی از متاخرین دو کبش گفته اند و روز سابع سر آنسرور را تراشیده بوزن موی سر بویش
نقره صدقه کردند و امام حسین علیه السلام ابو عبد الله کنیت داشت و رشید و طیب و سبط
و وفی از جمله القاب انجناب است و آن امام عالیمقام در وقت وفات خیر الانام شش
سال و چند ماهه بود و در زمان شهادت امیر المؤمنین علی علیه السلام سی و شش ساله بود و در
حین انتقال امام حسن علیه السلام چهل و شش سال داشت و بعد از فوت برادر عالیگهر ده
سال و کسری در دنیا زندگانی کرد و در روز جمعه یا شنبه دهم محرم سنه احدی و ستین در
کربلا با هفتاد و دو تن از شیعه و اهل بیت شهادت یافت و بروایت ما تقی هشتاد و
دو نفر رایت عزیمت بفردوس اعلی برافراشت و از انجمله شانزده نفر از اولاد و اخوان
و برادرزاده و بنی اعمام آنحضرت بودند بعضی از صفات حضرت شاه ولایت پناه از قلم افتاد
اینجا مذکور میشود شهسوار مضمار لافتی گندمگون و میانه بالا و فراخ چشم و بزرگ شکم و اصلع
سر بود و نه زن داشت اول فاطمه بنت رسول الله بود و تا او در حیات بود زن دیگر نخواست
و بعد از و ام المثنی بنت الحرام بن ربیعه بن خالد کلابی و دیگر لیلی بنت مسعود بن خالد از
بنی تمیم و اسمای بنت عمیس و ام حبیبه و امامه مادر بنت صغری دیگر خوله بنت جعفر الحنفی
و ام سعید بنت عروه بن مسعود ثقفی دیگر ام محیا رخوله و آنحضرت را پانزده پسر داشت

دختر

دختر بود اما پسران امام حسن و امام حسین و محسن که از شکم ساقط اولاد فاطمه بنت رسول
الله بودند عبد الله عباس جعفر عثمان از ام المثنی تولد نمودند و در کربلا شهادت یافتند
و یحیی و عون از اسما بودند و ابو عبد الله و ابوبکر از لیلی در وجود آمدند و هم در کربلا
شهید شدند محمد الاکبر از خوله بنت جعفر الحنفی بود و محمد الاوسط از امامه بنت ابو العاص
و محمد اصغر از اسما و عمر از ام حبیبه بود و بعد از آنحضرت چهارده پسر در قید حیات
بودند و اسامی دختران آنحضرت اینست ∴ زینب کبری ∴ ام کلثوم از فاطمه بنت
رسول الله و رمله کبری از ام سعید ∴ رمله صغری از ام حبیبه ∴ جاریه از بنت امرء القیس
کلابی و این دختر در آخر زمان حیات آنحضرت سه ساله بود و چون امیر در مجلس نشستی این
دختر آمده در کنار او نشستی و او را محرم لام نبود چون از وی پرسیدند که مادرت
از کدام قبیله است میگفت بنی کدم نوبنی مردم خندیدند او با وجود حداثت سن دانست
که اینمعنی خطاست چون دیگر باره ازینمعنی استفسار می نمودند میگفت مادرم از بنی ودودست
و این پنج دختر را مادران مشهور ند و باقی ایشان امهات اولاد بودند ام هانی میمونه
زینب وسطی ∴ زینب صغری فاطمه امامه ∴ خدیجه ∴ ام سلمه ام الکری ∴ ام جعفر
عمله ∴ حبیبه ∴ و بعد از امیر المؤمنین علی علیه السلام همه زنده بودند و از دختران
مجموع نسل مانده از پسران هیچ پسر نسل نمانده ذکر اولاد اولاد امام ثالث بروایت
صاحب شمعی ابو الکرام عبد السلام امام حسین علیه السلام شش فرزند است علی
اصغر که مادرش شاه زنان بنت یزدجرد بن شهریار بود و علی اکبر که از لیلی بنت
عروه بن مسعود الثقفیه متولد شده بود و در کربلا شهید گردید و جعفر که مادر او قضاعیه
بود و در زمان پدر بمرضی وفات یافت و عبد الله که در کربلا بزخم تیر اعدا در حالت
طفولیت شهید شد و سکینه و فاطمه که از ام اسحق بنت طلحه بن عبد الله در وجود
آمد و بعضی از اولاد ذکور آنحضرت را پنج نفر نوشته اند یکی را عمر گفته اند و باتفاق
مورخان بجز امام زین العابدین علیه السلام از هیچ یک از اولاد آن حضرت نسل نماند ذکر امام
چهارم علی بن الحسین علیه السلام زمخشری در ربیع الابرار آورده که تولد آنحضرت در شعبان سنه
ثمان و ثلثین روی نمود در مدینه کنیت شریفش ابو محمد و ابو الحسن و ابو القاسم نیز گفته اند و القاب

انجناب سید العابدین زین العابدین و سجاد و ذو الثفنات بود و آنحضرت در زمان
شهادت شاه ولایت دو ساله بود و در واقعه کربلا بیست و سه ساله و بعد از آن حادثه
سی و چهار سال دیگر عمر یافت و در سنه خمس و تسعین فی شهر محرم بهشت برین خرامید
و در گورستان بقیع در پهلوی عم خویش امام حسن علیه السلام مدفون گردید حمدالله
مستوفی گوید که باعتقاد علمای شیعه ولید بن عبد الملک آنحضرت را زهر داد و در کشف الغمه
از طاوس یمانی که یکی از عباد و زهاد یمن بود روایت کرده اند که گفت سالی بحج
رفتم چون خواستم که میان صفا و مروه سعی نمایم بر کوه صفا بر آمدم جوانی در غایت
صفا مشاهده نمودم جامه کهنه پوشیده زار و لاغر گشته درین اثنا نظر او بر کعبه
افتاده دست برداشت و گفت **شعر** اما عریان کما تری انا جایع کما تری
فما تری فیما تری ∴ یا من یری و لا یری ∴ از این سخن اعضای من
بلرزه در آمد مقارن این دعا دو طبق از هوا نازل گشت در یک طبق برد یمانی
بود در غایت تکلف و در طبق دیگر نقلهای لطیف چنانچه در بلاد خراسان
باشد و من چون آن حالت مشاهده نمودم حیرتی تمام بر من مستولی شد چون بجانب
من التفات نموده فرمود ای طاوس گفتم لبیک سیدی و تعجبم زیاده شد
که نام مرا از کجا دانست فرمود ترا احتیاجی باین اشیاست گفتم بجامه محتاج نیستم
اما بانچه در طبق است مرا آرزوست وی مشتی دو از آن بمن داد و من بر طرف جامه
احرام خود بستم و او از آن دو برد دو ازار ساخته آنچه پوشیده بود برداشت
و روانه شد من در عقب او بشتافتم ناگاه شخصی او را پیش آمده جامها بوی داد
من از آن شخص پرسیدم که این مرد که بود گفت تو او را نمی شناسی گفتم نه گفت
او فرزند رسول خدای علی ابن الحسین زین العابدین علیهما السلم بود و در باب
عدد اولاد انجناب اختلاف بسیار است بعضی بر آنند که آنحضرت را پانزده
فرزند بود هشت پسر و هفت دختر و عبدالله بن خشاب و بعضی دیگر گویند
اصلا دختر نداشته و صاحب گزیده گوید که یازده پسر و نه دختر داشته و از
اسامی اولاد ذکور آنحضرت هشت اسم متفق علیه است امام محمد باقر علیه السلم

زید

زید که در کوفه شهید شد ∴ عمر ∴ عبد الله ∴ حسن ∴ حسین ∴ علی که بقول گزیده
افطس لقب داشت و مادر این هفت امامزاده ام ولد بودند و شیخ مفید
اسامی بنات آنحضرت را چنین آورده ∴ خدیجه ∴ فاطمه ∴ عالیه ∴ ام کلثوم ∴
ذکر امام پنجم محمد بن علی ابن الحسین علیهما السلم امام پنجم هاشمی از دو
هاشمی تولد نموده علویست و از دو علوی در وجود آمده ولادت با سعادت
آنحضرت در مدینه فی صفر سنه سبع و خمسین اتفاق افتاد و برخی در غره رجب مذکور
گفته اند و لقب او باقر است لبقره ای لتوسعه فی العلم امام محمد باقر مکنی با بو
جعفر بود و در وقت شهادت جد خویش امام حسین علیه السلام سه ساله بود
و در زمان وفات پدر خویش امام زین العابدین سی و هشت ساله بود و در سنه
اربع و عشر و مایه بجنت مخلد خرامید و باین روایت مدت عمرش پنجاه و هفت
سال و زمان امامتش نوزده سال بوده در تاریخ گزیده مسطور است که بروایت
شیعه هشام بن عبد الملک آن جناب را زهر داد و مدفن همیونش گورستان بقیع
نزد پدر بزرگوارش فرزندان امام محمد باقر علیه السلام چهار نفر بوده اند سه
پسر و یک دختر ∴ جعفر ∴ عبد الله ∴ ابراهیم ∴ ام سلمه ∴ اما شیخ مفید و بعضی از
علما صاحب تاسد گفته اند که آنحضرت هفت فرزند داشته شش پسر و یک دختر
امام جعفر صادق علیه السلام و عبد الله که والده ایشان ام فروه بنت قاسم
بن محمد بن ابو بکر است رجا ابراهیم و عبد الله که از ام حکیم بنت اسد مغیره
ثقفی تولد نموده اند و علی و زینب که مادر ایشان ام ولد بود **ذکر امام ششم
جعفر بن محمد الصادق علیه السلم** ولادت آن مهر سپهر سیادت بقولی
بمدینه فی سنه ثمانین من الهجره اتفاق افتاد و قیل فی ثلث و ثمانین در
دوشنبه هفدهم ربیع الاول کنیت انجناب ابو عبد الله و صابر و فاضل و
طاهر از القاب همون اوست و اشهر الصادق و بروایت ثانی امام
جعفر در حین وفات جد خویش دوازده ساله بود و در زمان انتقال پدر
خود سی و یکساله و فوت او در سنه ثمان و اربعین و مایه روز دوشنبه

بانزدهم رجب روی نمود ومدت عمرش بروایت اول شصت هشت سال بود
وبقول ثانی شصت وپنج سال باشد مدفن همیونش بمقبره بقیعست وبعضی شیعه
ابوجعفر منصور دوانقی صادق را علیه السلام زهر داد وشیخ کمال الدین محمد بن طلحه
وعبدالله بن حشاب آورده که امام جعفر علیه السلام را شش پسر ویکدختر بود
وبقول شیخ مفید اولاد آنحضرت ده نفر بوده اند وحافظ عبدالعزیز آورده
که آنحضرت هفت پسر وچهار دختر داشت: امام موسی کاظم: واسحق: محمد از حمیده
بربریه تولد نموده اند واسمعیل: وعبدالله: وام فروه که مادر ایشان فاطمه بنت
حسین ابن امام زین العابدین بود عباس علی اسما فاطمه که امهات اولاد در
وجود آمدند **ذکر امام هفتم موسی ابن جعفر الکاظم علیهما السلم** ولادت امام
هفتم در ابوا که منزلیست میان مکه ومدینه فی صفر سنه ثمان وعشرین ومایه
اتفاق افتاد وقیل فی سنه تسع وعشرین مایه کنیتش ابوالحسن وابوابرهیم
وابوعبدالله نیز گفته اند وآن امام عالیمقام را بواسطه وفور حلم وکظم خشم
کاظم میخوانند وصابر وصالح وامین نیز از القاب اوست وامام موسی در
وقت فوت امام جعفر علیه السلام بیست ساله بود وبروایت اصح در ماه
رجب ثلث وثمانین ومایه در بغداد بفرموده هارون الرشید علیه اللعنه
سندی بن شاهک با یحیی بن خالد برمکی آنحضرترا زهر دادند وبآن درگذشت
ودرتاریخ گزیده مسطور است که بروایت علمای شیعه سرب در حلقوم آن امام معصوم
ریختند مرقد منورش در خطه بغداد مشهور است وبقول اکثر علمای کرام امام
همام کاظم را علیه السلام بیست پسر وهجده دختر بود واسامی اولاد ذکور آنجناب
اینست: امام علی رضا علیه السلام: زید: ابراهیم: عقیل: هرون: حسن
حسین: عبدالله: اسمعیل: عبیدالله: عمر: احمد: جعفر: یحیی: اسحق
عباس: حمزه: عبدالرحمن: قاسم: جعفر الاصغر: وبعضی عوض عمر ومحمد نوشته
اند واسامی بنات مکرمات اینست: خدیجه: ام فروه: اسمیعله: فاطمه
کبری: فاطمه صغری: ام کلثوم: آمنه: زینب الکبری: زینب الصغری:

ام کلثوم

ام کلثوم الصغری: ام القاسم: کلثم: ~~فاطمه کبری~~ فاطمه اسما الصغری: محموده
امامه: میمونه: حمدالله مستوفی گوید امام موسی کاظم سی ویک پسر داشت وشصت دختر
در کشف الغمه از شیخ مفید منقولست که کاظم علیه السلام سی وهفت ولد داشته
والله اعلم **ذکر امام هشتم علی ابن موسی الرضا علیه السلم** مولد ومنشا آن امام عالی نژاد
در یازدهم ذی حجه ثلث وخمسین ومایه بمدینه اتفاق افتاد وبقول بعضی در یازدهم
ربیع الآخر سنه مذکوره دست داد وقیل ثمان واربعین ومایه باتفاق اهل تاریخ
والده آنحضرت ام ولد بوده اما نام آن مخدره مختلف فیه است منقول است از حافظ
عبدالعزیز که مشهوره بسماه سکینه نوبیه بوده ونام وکنیت امام هشتم با نام وکنیت
اسدالله الغالب موافقست والقاب آنجناب بسیار است رضا ومرتضی وصابر
از آنجمله است وفات آنحضرت در سناباد طوس بزهر مامون عباسی بوقوع
انجامید ودر قبه که اکنون مطاف طوایف انام است مدفون گردید وقبل از آن
هرون الرشید را دران قبه دفن کرده بودند فی سنه ثمان ومایتین مدت حیاتش
پنجاه سال بود وزمان امامتش بیست سال خواجه ابوالقسم جعفری از ابرهیم
موسی الکاظم علیه السلام روایت کرده که گفت روزی از حضرت امام رضا علیه السلام
نفقه طلبیدم اومرا وعده داد ودر آن روزها باستقبال حاکم مدینه میرفت ومن با او
همراه بودم ودراثنای راه بزیر درختی فرود آمدیم من گفتم عید نزدیک شد ومن مالک
یک دینار نیستم آنحضرت بتازیانه خود زمین را کند درجی مملو از دینار طلا پیدا شد از آنرا
بمن داد گفت آنچه مشاهده نمودی مخفی دار از دعبل خزاعی مرویست که گفت چون
قصیده مدارس آیات را در سلک نظم کشیده بخدمت حضرت امام رضا علیه السلام بردم چند
بیت بر خواندم امام دست در زیر مصلی خویش کرد کاغذی بیرون آورد بمن
داد وچون دران نگریستم قصیده که گفته بودم تمام دران مسطور بود حیران
فرو مانده گفتم یابن رسول الله والله که قصیده شعر منست واز دیگری نبرده ام فرمود
بلی چنین است اما برما ظاهر شد که تو قصیده چنین در مدح ما گفته ابیات آنرا
در قلم آوردیم آنگاه صدهزار درم بمن انعام فرمود وفرمود تا من نگویم این قصیده را

برکسی مخوان اینسخن بمامون رسیده مرا طلبید و تکلیف کرد که قصیده مدارس آیات را بخوان
چون امام مرا نهی فرموده بود توقف کردم مامون بآنحضرت گفت یابن العم رخصت فرمای
تا دعبل آن قصیده را بخواند امام رخصت داده من آنرا بر مامون خواندم او نیز صد هزار
درم بمن داد و در وقت خروج از خراسان بخدمت ابوالحسن رفتم علی ابن موسی الرضا علیه السلام
رفتم وداع کردم قطیفه و پیراهنی که پوشیده بود بمن بخشید و فرمود بواسطه این از
آفات مصون خواهی ماند در اثنای راه چون بمنزلی رسیدم ناگاه کردان قطاع الطریق
از کمین غدر بیرون تاخته قافله را در میان گرفته همه اموال کاروانرا بستا بزند و مرا
پیاده کردند کردی که سردار دزدان بود بر اسب من سوار شد و من بر هیچ چیز چندان
متاسف نبودم که بران قطیفه و پیراهن شریف و در سخن امام علیه السلام که فرمود که بواسطه
آن از بلیات مصون خواهی بود تامل مینمودم درین اثنا آن کرد که بر اسب من سوار
شده بود آغاز خواندن قصیده من نمود که مدارس آیات خلت من تلاوة با خود
گفتم سبحان الله کردی دعوی دوستی آل محمد میکند و در وقت خواندن قصیده
اشک از دیده گرد چون باران می بارید من نزد او رفته گفتم یا سیدی این شعر
کیست گفت ترا با این چه مهم گفتم درین سریست که عرض خواهم کرد جواب داد که این
شعر دعبل خزاعیست شاعر آل محمد صلی الله علیه و آله گفتم والله که دعبل منم و این قصیده را
من گفتم متعجب شده اهل کاروانرا طلبیده بتحقیق حال من نمود همه گفتند دعبل این شخص است
از اسب من فرود آمده دستم را بوسه داد و اموال و اسباب مجموع اهل قافله جمع کرده
بصاحبان باز داد و مارا بدرقه همراه کرده تا از محل خطر بگذرانید و از قصیده مذکور
چند بیت نبشت عربیه ذکرت محل الربع من عرفات فاسکت
دمع العین بالعبرات مدارس آیات خلت من تلاوة ومنزل
وحی مقفر العرصات لآل رسول الله بالخیف من منی وبالبیت
والتعریف والجمرات ودار علی والحسین وجعفر وحمزة والسجاد
ذی الثفنات دیار عفاها جور کل معاند ولم تعف بالایام
والسنوات لعبد الله والفضل صنوه سبیل رسول الله
ذی

ذی الدعوات منازل کانت للصلوة والتقی وللصوم والتطهیر
والحسنات منازل وحی الله معدن علمه سبیل رشاد واضح
الطرقات وچون دعبل این قصیده را بر امام رضی علیه السلام میخواند باین بیت
رسید که وقبر ببغداد لنفس زکیه تضمنها الرحمن بالغرفات
امام فرمود که درین موضع دو بیت از شعر من داخل ساز تا قصیده تو با تمام پیوندد
وقبر بطوس یا لها من مصیبة الحت علی الاحشاء بالزفرات الی الحشر
حتی یبعث الله قائما یفرج عنا الغم والکربات وبقول اهل خبر
آن امام عالی گهر پنج پسر داشته و یک دختر و اسامی ایشان اینست امام محمد تقی
علیه السلام حسن جعفر ابراهیم حسین عایشه و بعضی برآنند که آنحضرت را
سوای امام محمد تقی فرزندی نبوده و بزعم حمدالله مستوفی شاهزاده حسین از اولاد
امام عالی نژاد در قزوین مدفون است ذکر امام نهم محمد بن علی الرضا علیه السلام
ولادت امام نهم در هفدهم رمضان سنه خمس وتسعین ومایه در مدینه مکرمه
اتفاق افتاده و بعضی در دهم رجب سال مذکور گفته اند مادر نیک اخترش
سماه خیزران بود و امام نهم در کنیت و نام با امام محمد باقر موافقت بنابران
آنجنابرا ابوجعفر ثانی خوانند و لقبش تقی و جواد خوانند مرتضی و منتجب بود و ابوجعفر
ثانی ورزمان وفات امام رضی علیه السلام بقول اصح هشت ساله و چند ماهه بود
و در ذی حجه عشرین ومایتین بفردوس اعلی خرامید و در مقبره بنو هاشم پهلوی جد
عالیمقدار خود کاظم علیه السلام ببغداد مدفون است و بقول علمای شیعه معتصم
عباسی آن امام عالیمقام را زهر داد او فات حیاتش بیست و پنج سال بود و آنحضرت را
دو پسر و دو دختر یادگار ماند علی نقی و موسی فاطمه و امامه ذکر امام
دهم علی ابن محمد الرضا علیه السلام تولد امام دهم بروایت اصح در اواسط
ماه رجب سنه اربع وعشرین ومایتین بمدینه اتفاق و قیل فی سنه اثنی عشر ومایتین
مادر نیک اخترش ام ولد بود مسماه سمانه و بعضی گفته اند که ام الفضل بنت مامون
و آنحضرت در اسم و کنیت با علی مرتضی و علی الرضا علیه السلام بود بنا علی بدا

ابوالحسن ثالث گویند القاب شریف نقی وهادی وناصح ومتوکل است وامام علی هادی در زمان
وفات پدر بزرگوار خود شش ساله بود ومتوکل عباسی در زمان حکومت خود یحیی بن هرثمه بن
اعین را بمدینه فرستاد تا آنحضرت بسر من رای که حالا بسامره اشتهار یافته آورد وهادی
بعد از آنکه ده سال وچند ماه آنجا مقیم بود در ماه جمادی الآخر یا رجب سنه اربع وخمسین ومایتین
بریاض قدس انتقال نموده در سرای که ملک آنحضرت بود مدفون گشت وبروایتی
معتضد بن متوکل علیه اللعنه آنجناب را زهر داد ومدت عمر عزیزش چهل سال بود واوقات امامتش
سی وسه سال واولاد او پنج نفر بودند: امام حسن عسکری علیه السلام: حسین: محمد: جعفر:
عایشه **ذکر امام یازدهم حسن عسکری علیه السلام** ولادت همیون این امام ذوی الاحترام
در مدینه مکرمه فی سنه احدی وثلثین ومایتین دست داد وبعضی از مورخان در هشتم ربیع الآخر
سنه اثنی وثلثین ومایتین گفته اند ومادر آنجناب ام ولد بود مسماه سوسن وامام یازدهم در
کنیت ونام با امام ثانی حسن بن علی مرتضی علیه السلام موافقت ولقبش عسکری وسراج وخالص
وزکی نیز گفته وزکی در زمان فوت خود هادی بیست وسه ساله بود یا بیست ودو ساله ودر
ربیع الآخر سنه ستین ومایتین در ایام دولت معتمد عباسی بجوار رحمت ایزدی پیوست
طبرسی گوید وذهب کثیر من اصحابنا الی انه صم مضی مسموما وکذلک
ابوه وجده وجمیع الائمه مدت عمر امام زکی ابومحمد علیه السلام بروایت اول
بیست ونه سال وبقول ثانی بیست وهشت سال بود مرقد همایونش بسر من رای
در جنب قبر پدرش واقعست امام یازدهم بغیر از امام محمد بن الحسن علیه السلام فرزندی
نداشت **ذکر امام دوازدهم ابو القاسم محمد بن حسن المهدی علیه السلام** تولد همیون
آن دردرج ولایت بقول اکثر اهل روایت در منتصف شعبان خمس وخمسین ومایتین روی
نموده مادر آن امام عالی گهر ام ولد بود مسماه سوسن وقیل نرجس وآن امام ذوی الاحترام
در کنیت با حضرت خیر الانام مطابقست ومهدی ومنتظر صاحب الزمان وحجت وقایم از
جمله القاب آنجناب است ودر وقت وفات پدر خود بروایت اول که بصحت اقرب است
پنجساله بود وبقول ثانی دوساله وحضرت واهب العطایا آن شکوفه چمن ولایت را
مانند یحیی بن زکریا در حال طفولیت حکمت کرامت فرمود واورا در صغر سن امام ساخت

چنانچه

چنانچه در وقت صبی بمرتبه بلند رسالت رساند صاحب الزمان در زمان معتمد خلیفه فی سنه
خمس وستین ومایتین در سرداب سر من رای از نظر فرق برایا غایب شد وبنا بر مذهب اثنی
عشر تا غایت مخفی است وهرگاه اراده ازلی بظهور او تعلق گیرد نقاب اختفا از چهره آفتاب
آسا برخواهد گرفت وبنا بر صحاح اخبار که از سید ابرار نزد علمای عالیمقدار بصحت پیوسته جمیع
فرق امت نبوی وتمامت طوایف ملت مصطفوی اتفاق دارند که ظهور مهدی بظهور خواهد انجامید
اما این مسئله مختلف فیه است که مهدی موعود محمد حسن است یا دیگر از بنی فاطمه اعتقاد اهل سنت
وجماعت آنست که قایم آل رسول شخصی خواهد بود از اولاد بتول که در آخر الزمان تولد نماید
وآنجناب را فرقه امامیه دو غیبت ثابت کرده اند یکی غیبت صغری (قصری) وآن از زمان ولادت تا وقت
انقطاع سفارت دوم طولی وآن از زمان انقطاع سفارت است تا وقتی که اراده ازلی بظهور
او متعلق گردد ودر غیبت قصری مهدی را سفیران بوده اند که حاجات خلایق باو رسانیده جواب
میگرفته اند وآن سفارت بر شخصی علی بن محمد نام اختتام یافته وعلی بن محمد در سنه اربع وعشرین
وثلثمایه متوفی شده ودیگر هیچ سفیری امام را ندیده حافظ ابونعیم احمد بن عبدالله چهل حدیث
در باب ظهور مهدی روایت کرده از حدیث هفتم که از عبدالله بن عمر روایت کرده چنان معلوم
میشود که ظهور آنحضرت در قریه خواهد بود که آنرا کرچه گویند واز امام ناطق جعفر صادق علیه السلام
منقولست که چون قایم ظاهر شود پشت بدیوار خانه کعبه نهد وسیصد وسیزده مرد بروجمع
گردند واول کلامی که بآن ناطق گردد این بود بقیة الله خیر لکم ان کنتم مؤمنین
حکایت در کشف الغمه از رشیق حاجب روایت که گفت معتضد مرا با دو شخص دیگر طلب داشته
گفت حسن بن علی در سر من رای وفات یافته بتعجیل بروید وخانه او را احاطه کنید وهر که آنجا یابید
بکشید وسر او را نزد من آورید وما بموجب فرموده بسامره شتافته ناگاه بسرای عسکری در آمدیم ومنزلی زیبا
دیدیم در غایت راحت که گویا همین زمان باتمام رسیده ودر آنجا پرده یافتیم از دری فرو گذاشته
ازا بر داشتیم سردابه بنظر در آمد بآنجا در آمدیم دریایی دیدیم در اقصای آن حصیری بر روی
آب انداخته شخصی بخوبترین صورتی بر زبر آن حصیر در نماز ایستاده آن شخص بما اصلا التفات
نکرد ویکی از آن دو نفر که با ما بودند سبقت گرفته خواست که پیش وی رود در آب غرق شد
وآغاز اضطراب نمود تا من دستش گرفته او را خلاص ساختم ومتحیر گشته گفتم ای صاحب

خانه از خدای و از تو عذر میخواهم والله که من ندانستم که حال چیست و بکجا میروم و هر چند ازین گونه
سخنان گفتم بمن ملتفت نشد لاجرم مراجعت نموده نزد معتضد رفتم و کیفیت حال باز گفتم گفت
این راز را پنهان دارید والا بفرمایم تا شما را گردن بزنند **حکایت** در شواهد النبوة و کشف الغمه
مسطور است که اسمعیل بن حسن هرقلی گفت بر فخذ ایسر من ریشی ظاهر شد که همه اطبا از مداوای آن
عاجز آمدند و در هر بهار آن ریش منشق شده خونی و ریم بسیار از ان میرفت و الم آن رنج مرا مانع
از ارتکاب اشتغال میشد روزی هرقله بحله رفته در مجلس سید رضی الدین علی طاوس در آمدم و از ان
مرض شکایت نمودم سید اطبای حله را طلبیده ریش مرا بایشان نموده و استعلاج فرمود گفتند
این قرحه بر روی عرق اکحل است و علاج آن منحصر است بقطع آن اگر آنرا ببرند اینمرد هلاک شود
سید فرمود که من ببغداد میروم با من مرافقت نمای شاید که طبیبان آنجا از عهده معالجه آن بیرون
آیند چون ببغداد رسیدیم طبیبان آنجا اظهار عجز کردند و من مایوس شده بمشهد روح افزای سر
من رای رفتم و بعد از طواف مشاهده ائمه بسرداب در آمدم و بنیاد استغاثه نموده از ائمه استعانت
جستم و چند شبانه روز بعبادت و قیام گذرانیدم و دران اثنا روزی بکنار دجله شتافته
غسل کردم و جامه پاک پوشیدم و متوجه مشهد شریف گردیدم از جانب بیابان چهار سوار پیدا شدند
تیغها برمیان بسته و یکی نیزه در دست داشت و دیگری فرجی در بر گمان بردم که از اشراف مشهدند
چون بمن سلام کردند جواب دادم آن نیزه دار در طرف راست فرجی دار ایستاده بود و دو شخص
دیگر بر جانب چپ او قرار گرفته یک فرجی پوش بمن گفت فردا بجای خود به نزد اهل بیت خود
خواهی رفت گفتم آری گفت پیش آی تا ریش ترا ببینم پیش رفتم دست دراز کرده ریش مرا
بیفشرد چنانکه درد بسیار کرد و نیزه دار مرا گفت افلحت یا اسمعیل من متعجب شدم که نام مرا
چون دانست گفتم افلحنا و افلحتم و همان شخص مرا تنبیه کرد که این امام است پیش دویدم و رکابش
بوسیدم پس روانه شد من نیز روانه گشتم فرمود باز گرد گفتم هرگز از ملازمت تخلف ننمایم بار
دیگر فرمود مراجعت نمای که صلاح دران است من همان جواب گفتم نیزه دار فرمود که شرم نداری
که امام ترا دو نوبت بمراجعت امر فرمود اطاعت ننمودی لاجرم بایستادم و چون اندک مسافتی
طی فرمود روی باز پس کرده گفت چون ببغداد رسی ابوجعفر یعنی مستنصر ترا خواهد طلبید از وی
چیزی قبول نکنی و من چندان بایستادم که ایشان از نظرم غایب شدند آنگاه بمشهد رفتم

واز احوال

و از احوال سواران استفسار نمودم گفتند از شرفای این نواحی بوده من گفتم امام بود سوال کردند
که امام صاحب نیزه یا صاحب فرجی گفتم ریش جراحت خود را بامن نمودی گفتم آری پس خود را برهنه
کردم از ان قرحه اثری ندیدم از غایت وحشت در شک افتادم که آن مرض بران پا بود یا در پای
دیگر آنرا نیز برهنه کردم هیچ نیافتم پس مردم بر من ازدحام نموده پیراهنم را بدریدند و خدمه آن
آن روضه مقدسه مرا از چنگ خلایق خلاص ساخته بخزانه در آوردند و نام و نسب مرا پرسیدند
و سوال کردند که کدام روز از بغداد بیرون آمده و من حقیقت حال را بصورت راستی تقریر نمودم
و آنشب آنجا بودم نماز صبح گزارده بجانب بغداد باز گشتم و چون بدانجا رسیدم خواص
و عوام دار السلام بر من جمع شدند زیرا که آن واقعه را شنوده بودند و کثرت ازدحام بدان
مرتبه انجامید که نزدیک بود که در زیر دست و پای خلایق بهلاک شوم دران اثنا وزیر مستنصر که
قمی الاصل بود سید رضی الدین را طلبیده از وی تحقیق این خبر نمود و سید بدان مجمع شتافته مرا از
مجالست آن مردم نجات داده و پیاده شده ران مرا احتیاط نمود و چون از مرض اثری ندید
بیهوش گشت و بعد از افاقت بمجلس وزیر شتافته مرا پیش وی برد تا کیفیت حادثه را
تقریر کردم و وزیر اطبا را طلبیده حقیقت عارضه من استفسار نمود گفتند علاج این منحصر است قرحه
بقطع و در قطع این موت متصور است وزیر گفت بر تقدیری که آنرا قطع کنند و این شخص
نمیرد چندگاه علاج پذیرد گفتند بدو ماه اما در موضع قطع مغاکی سفید خواهد ماند که موی از آنجا
نروید باز وزیر پرسید که شما این ریش را چندگاه است که دیده اید گفتند ده روز است
پس من باشارت وزیر ران خود را برهنه کرده همگنان ملاحظه نمودند که اصلا از مرض
بران نمانده بود و یکی از حکما صیحه زده گفت هذا عمل المسیح بعد از ان مرا نزد مستنصر
بردند او چون آن امر غریب بشنید مبلغ هزار دینار بمن انعام فرمود و بنا بر نهی امام علیه السلام
آن وجه را نگرفتم صاحب کشف الغمه گوید که من در بعضی از ایام این حکایات را جمعی که نزد من
بودند میگفتم چون سخن تمام شد یکی از ان مردم گفت که من شمس الدین محمدم ولد صلبی اسمعیل
که صاحب این واقعه است لاجرم از ان حسن اتفاق متعجب شدم و از وی پرسیدم که تو ران
پدر خود را در وقت مرض دیده بودی گفت من دران اوان خورد سال بودم اما بعد از صحت
مشاهده کردم موی بران موضع بر آمده بود و اثری از جراحت نبود و شمس الدین محمد دران موضع

حکایات کرد که بعد از وقوع آن قضیه پدرم در مفارقت حضرت ولایت منقبت بغایت محزون
می بود تا انکه در زمستان رخت اقامت ببغداد کشیده و باميد انکه شاید یکبار دیگر آن
سعادت را دریابد در هر چند روز یکبار بسامره میرفت و باز ببغداد مراجعت میکرد چنانچه
دران زمستان چهل نوبت آمد شد فرمود **گفتار در حکومت بنی امیه که اول ایشان معویه**
بن ابی سفیان بود علیه اللعنه ملوک بنی امیه چهارده نفر بودند و این قطعه مشتمل بر اسامی
ایشان است **قطعه** بودند از سر امیه چهارده تن ❊ بگرفته ابنه جمله آفاق بسر ❊ اول معاویه
پسر هند بیوفا ❊ وز بعد او یزید جفاکار بدگهر ❊ انگه معاویه بد و مروان و بعد ازو ❊
عبدالملک ولید و سلیمان و بس عمر ❊ وانکه یزید و باز هشام است و پس ولید ❊ وز بعد او
یزید و براهیم را شمر ❊ مروان بن محمد انکش لقب حمار ❊ بود آخرین و نیست جز این چهارده
دیگر ❊ مادر معویه هند بنت عبدالله بن ربیعه است و معویه را ابن اکله الاکباد بجهة آن
گویند که مادرش هند در حرب احد جگر حمزه سید الشهدا را در دهان گرفته بخایید و
ابن یمین این قطعه را در باب معویه نیکو گفته **قطعه** داستان پسر هند مگر نشنیدی ❊
که از او و سه کس او به پیمبر چه رسید ❊ پدر او لب و دندان پیمبر بشکست ❊ مادر او جگر
عم پیمبر بمکید ❊ او بناحق حق داماد پیمبر بگرفت ❊ پسر او سر فرزند پیمبر ببرید ❊ بر
چنین قوم کسی لعنت و نفرین نکند ❊ لعن الله یزیداً و علی آل یزید ❊ آورده اند که هند
پیش از انکه پدر معاویه او را نکاح کند در حباله ابو عمرو حفص بن مغیره مخزومی بود و
حفص بکمال مروت و کمال سخاوت اتصاف داشت و پیوسته در احسان او گشاده
و خوان ضیافت او نهاده بود و بجهة مهمانان بر در سرای خود مهمان خانه ساخته بود
و انرا بفرشهای ملون لطیف آراسته روزی در محل استوا که حرارت عظیم بر هوا
استیلا داشت حفص از صحرا رسید و چون کسی در ان مهمان خانه نبود و درانجا در امده
لحظه باستراحت مشغول شد و بطلب هند بیرون امده او را انجا خفته یافت در پهلوی او
بخفت و بعد از لحظه حفص برخواسته بمهمی بیرون رفت و هند را ندید چون باز آمد جوانی
نیکو روی را دید که از ان خانه بیرون می آمد و چون بدرون خانه رفت هند را خفته یافت
با او گفت که اینمرد که بود هند جواب داد که من او را ندیدم حفص را غیرت بران داشت که با هند

کفت

گفت آلهی ما هلک و هند بخانه پدر رفت از شوهر گله کرد و عتبه بمخاصمت حفص برخواسته
گفت چرا فرزند مرا بامری متهم میسازی که از خاندان ما بغایت دور است پس تا نزد حاکم
رویم و دران اوان حاکم عرب افعی نجران بود و او کاهنی ماهر بود که از خبایا و اسرار مردم
خبرها دادی و عتبه با بنی عبدالشمس و حفص با بنی مخزوم ساز سفر کرده و هند را با جمعی
زنان با خود بردند و عتبه با هند گفت ای دختر تا کار نکردنی کردیم چه اول این سخن امری
مخفی و اکنون آشکارا شد و اگر این کاهن رقمی بر تو کشد تا قیامت این خال عار بر
صفحه رخسار خاندان ما بماند و هند ازین سخن متغیر شده عتبه گفت مرا از تغییر لون تو
بخاطر میرسد که از تو فعلی ناپایست در وجود آمده هند جواب داد که من از زنا مبرا ام لیکن
شما مرا نزد مردمی برید که کذب او محتمل است اگر دروغی گوید امکان ندارد که تحمل آن توانم کرد پس او را
امتحان کنیم انگاه ما دیانی را نزد کره فحل داشتند تا کره بر پشت مادیان جست و دانه
گندم در سر احلیل او پنهان کردند و پیش افعی آمدند و گفتند تا از راه دور بجهة حکمی بخدمت
تو آمدیم و پیش از انکه از مدعا سخن گوییم چیز پنهان کرده ایم بگوی که چه چیز است افعی
ساعتی تامل کرده گفت ماهی الا حبه حنطه فی احلیل الفرس انگاه یک یک از زنان را
پیش او میراندند و افعی میگفت برخیز تو از ینیستی و چون هند نزد او رفت گفت یا کسی
و بی الالیش و زود باشد که ملکی از تو متولد شود و چون حفص این سخن بشنید در هند آویخت
اما هند قبول نکرد و بعد از ان ابوسفیان او را خواست و طعن کرده اند که چون حفص
هند را طلاق نداده بود وصل ابوسفیان بحلال نشده است و برین تقدیر معویه حرامزاده است
و این بیت که فردوسی در مدح علی مرتضی گفته باین معنی است **بیت** نباشد بجز بی پدر دشمنش
که یزدان بآتش بسوزد تنش **حکایت** آورده اند که از منکوحه عبد مناف
که سرور قریش بود دو پسر توامان متولد شدند پشت هر دو بهم چسبیده بود عبد مناف
بشمشیر هر دو را از یکدیگر جدا کرده یکی را هاشم نام نهاده و دیگری را عبد الشمس اسم و چون
عبد المناف هر دو فرزند را بشمشیر از یکدیگر جدا ساخت میان اولاد ایشان همواره
شمشیر قایم بود و غبار نقار ارتفاع داشت شاهد این سخن انکه همیشه میان عبدالمطلب
و امیه کلفت و نزاع امتداد داشت دیگر امیه را قدرت مقاومت با عبدالمطلب نبود

وهمچنین میان حضرت مصطفی صلی الله وابوسفیان شمشیر قایم بود وهمچنین میان
شاه ولایت ومعویه بن ابی سفیان آن تیغ درمیان بود ویزید پلید با امیرالمؤمنین
حسین همان عداوت داشت آورده اند که یزید پلید بعد از واقعه کربلا چند بیت
انشا کرده واین بیت از انجمله است عربیه لعبت هاشم بالملك فلا خبر
جاء ولا وحی التنزل یعنی بازی کرد هاشم با پادشاهی نه خبری آمده بود ونه وحی
منزل شده بود وبیتی دیگر گفته بود هم درین قصیده اینست که کاشکی که پیران ما
که در حرب بدر بجهنم رفته اند حاضر بودندی تا ملاحظه نمودندی که من انتقام ایشان
از فرزندان محمد چگونه کشیدم آورده اند که روزی امیرالمؤمنین حسن بعد از مصالحه
نزد معویه رفته او بر بالش تکیه کرده بود انحضرت بر دست راست نشست معاویه
افتتاح سخن کرده گفت سخنی عجب با تو بگویم جمعی نقل میکنند که عایشه میگوید که معویه
مستحق خلافت نیست زیراکه طلیق است چه هیچ فضیلتی ندارد امام حسن فرمود من
طرفه تر ازین سخنی دارم معاویه گفت بیان فرمای انحضرت فرمود که تکیه کردن تو
بر بالش در حضور من معاویه تمهید معذرت نموده اموال فراوان بمنزل امام
فرستاد والتماس کرد که از وی عفو فرماید حکایت جمعی ازان بصریان که با شاه
مردان صفای باطنی نداشتند ومعاویه را کافر میدانستند با یکدیگر گفتند که اگر ما را در قتال
علی ابن ابی طالب علیه السلام شکی بود در محاربه معویه هیچ شک نداریم بنا برین بر معویه خروج
کردند وگفتند که اکنون در دفع این فاسق فاجر باید کوشید وچون خبر با بن منذر رسید
نامه نزد امیرالمؤمنین حسن فرستاد والتماس نمود که با لشکر متوجه دفع خوارج گردد
امام حسن در جواب نوشت که من از برای انکه ترک محاربه تو کردم که خون مسلمانان
نریزد واگر محاربه میکردم اول ابتدا بتوی نمودم وچون من از برای مصلحت خود
با تو حرب نکردم از برای مصلحت تو با دیگران محاربه نخواهم کرد حکایت آورده اند
که بعد از شهادت شاه ولایت شخصی در مجلس معاویه ذکر انحضرت کرده معاویه گفت
کان علیا والله کاللیث اذا غزا وکالبدر اذا یبدی وکالمطر
اذا اغذا یعنی علی مرتضی مانند شیر بود وچون در میدان محاربه سعی نمودی

وچون

وچون ماه شب چهارده بود هرگاه که پیدا شدی وچون قطره باران بود که صبحگاه
آید رباعی از قطره شبنم که نسیم سحری از ابر جدا کند بصد جلوه گری پس بر سر گل
چکاندای رشک پری حقا که هزار بار پاکیزه تری حاضران گفتند تو فاضلتری یا علی
جواب داد که خطوة من آل ابی طالب خیر من آل ابوسفیان گفتند حق با تو
بود یا با علی علیه السلام گفت حق با علی بود پرسیدند که پس چرا با او محاربه کردی
جواب داد که الملك عقیم حکایت آورده اند که نوبتی معاویه با خواص خود نشسته
بود ودر عواقب امور خود می اندیشید درین اثنا گفت ایا کسی داند که عاقبت ملک
وسلطنت بر علی قرار گیرد یا بر من هرکس درین باب سخن گفتند معویه گفت هیچکس این
معنی را نداند الا علی مرتضی علیه السلام انگاه سه نفر از کافیان شام را نامزد کرد تا هر
یک بر جمازه سوار شده متعاقب یکدیگر بکوفه روند وهر سه خبر موت معویه را بیک
طریق بیان کنند پس روز اول یکی از انجماعت بکوفه در آمده خلق ازو سوال نمودند
که از کجا میرسی جواب داد که از شام وچون حال معاویه پرسیدند گفت وفات یافت
ودروغی که مقرر شده بود در باب تجهیز وتکفین او بیان کردند اهل کوفه او را
بملازمت امیرالمؤمنین علی علیه السلام بردند وبعد از تقریر حکایت آنحضرت سخن
او را التفات نفرمود وروز دیگر دیگری ازان سه نفر رسید بهمان طریق خبر موت
معاویه اظهار نمود او را نیز بخدمت شاه ولایت پناه بردند انحضرت تکذیب وی
نمود وروز سیم شخص ثالث بشهر در آمده زبان بخبر موت معاویه برگشود کوفیان
گفتند یا امیرالمؤمنین این خبر بحد تواتر رسید شاید که راست باشد انحضرت فرمود
که معاویه نمیرد حتی تخضب هذا ودست بر سر وموی شریف خود فرود آورد
من هذا واشاره به سر مبارک خود کرد یعنی که تا محاسن من بخون سر من رنگین
نگردد معویه نمیرد وچون این سخن بمعاویه رسید بدلی قوی واملی فتح در طلب
ریاست سعی نمود وانچه تحصیل اموال وتطویل امال وخروج بناحق وایذای خلیفه
مطلق تقدیم نمود وبا وجود انکه میدانست که بناحق دعوی خلافت میکند محبت
دنیا ودوستی جاه وریاست او را باعث ومحرص آمده تا بشومی الحرکت جمعی کثیر

از اصحاب بدر و اصحاب بیعة الرضوان که خداوند تعالی در شان آنطایفه فرموده لقد رضی الله
عن المؤمنین إذ یبایعونك تحت الشجرة تیغ ظلم او شربت شهادت چشیدند فاقطع
ابرو در تاریخ خویش آورده که جماعتی از اهل بیت معاویه را در خلافت باشاه مردان مجتهد
می شنیده اند اما اینمعنی غایت تجاهل و این قطعه از سخن مذکور او آورده **قطعه** دستار پیمبر تغافل
اگه نیست ؛ که از وی و به کس او به پیمبر نخر چه رسید ؛ پدر او لب و دندان پیمبر بشکست ؛ مادر
او جگر عم پیمبر بکمید ؛ او بناحق حق داماد پیمبر بگرفت ؛ پسر او سر فرزند پیمبر ببرید ؛
بر چنان قوم چرا لعنت و نفرین نکنم ؛ لعن الله و یزید او علی آل یزید ؛ بیعت معاویه
بن ابوسفیان بن حرب بن امیه بن عبد الشمس در ربیع الآخر سنه احدی واربعین روی نمود
ان روز معاویه پنجاه و هشت ساله بود و مدت او نوزده سال و سه ماه و سیزده روز
بود و وزیر او عبید بن اوس بود و حاجب او صفوان بن ایوب و نقش خاتم آن
ملعون این بود که بکل عمل ثواب فاحسن ما استطعت **ذکر تغلب و استیلای یزید بن
معاویه علیهم اللعنة الشدید والعذاب** کنیت ان ملعون شقی ابو خالد و مؤلف
جامع الحکایات آورده که نوبتی شخصی از من پرسید که با وجود کمال نقصان یزید را
چرا یزید گویند بایستی که نام او النقص بودی گفتم چون متاع ظلم و فسق را بازار
کائنات آوردند ابلیس در مقام خریداری آمد درین اثنا یزید مزاد کرد و شیطان
دست از ان جنس باز داشته بر یزید گذاشت بنابرین معنی او را یزید گویند و
بیعت در رجب سنه ستین روی نمود و مدت سه سال بگمراهی و بدبختی و ظلم و جور
گذرانیده بجهنم واصل شد الا لعن الله علی الظالمین و مادرش میسون بنت بحدل
کلبی بود و این قضیه مبارک در سنه ثلث وستین هفتم ماه صفر بعینه سفر سقر پیش گرفت
و سی و هفت سال و هشت ماه و پنج روز عمر یافت و بدمشق آن ملعون مدفون گشت
حکایت چون یزید پلید بر مسند حکومت نشست بالش از وجود نا پاکش در نالش
آمد و تخت بجلوس او بدبخت شد و در عهد نامبارک او بفرموده آن لعین سید
الشهدا امیر المؤمنین حسین را علیه السلام با هفتاد و دو تن بروایت مشهور در
کربلا در شنبه یا آدینه دهم محرم سنه احدی وستین بسنان سنان بن انس

لخی

لخی با شمر شمر ذی الجوشن اصبحی لعن الله علیهما بدرجه شهادت رسید و سر مبارک انسرور را خولی بن یزید
علیه اللعنة از تن همایونش جدا کرد **حکایت** آورده اند که یزید پلید در حین حیوة معویه بر زوجه
عبدالله عاشق شده عنان اختیار و اصطبار از دست داده و عاقبت راز خود با پدر درمیان
نهاد و گفت اگر مرا در ینواقعه دست نگیری از پای در آیم معاویه بعد از تفکر و تدبیر ابن زبیر را طلبیده
او را بمزید رعایت و عنایت مخصوص کردانید و جمعی را بران داشت که تا بر عبدالله زبیر گفتند
که معاویه با تو در کمال شفقت است باید که دختر او را خطبه کنی تا باعث مزید خصوصیت گردد و عبدالله
باغوای انجماعت دختر معاویه را خطبه کرد معاویه گفت عبدالله کفو کریمت اما جماعت زنان میگویند
که او زنی صاحب جمال دارد اگر این مصاهرت بوقوع انجامد شاید که دختر من طاقت استیلا و رشک
نیاورد اگر عبدالله او را طلاق دهد من دختر خود را در حباله نکاح او در آورم و اما ذات پر ولایت که
خواهر بدو تفویض نمایم ابن زبیر بدین کلمات واهی فریفته شده زن خود را طلاق داد و معاویه
در امر نکاح تغافل آغاز کرده بهانه متمسک گشت تا عده آنعورت منقضی شد آنگاه موسی اشعری را
فرستاد تا آن زنرا برای یزید خطبه کند در اثنای راه قثم بن عباس بن عباس بن عبد المطلب سید
که بکجا میروی ابوموسی صورت حال بیان کرد قثم گفت اگر میسر گردد بجهة من نیز سخنی بگوی بعد از ان
امیر المؤمنین حسین علیه السلام ابوموسی را دیده پرسید که قصد کجا داری ابوموسی گفت میروم تا مطلقه
ابن زبیر را از برای یزید پلید خطبه کنم امام حسین علیه السلام گفت اگر بعقد یزید راضی نگردد برای من
سخنی بگوی ع تا یار کرا خواهد میلش بکه باشد ؛ و چون ابوموسی بخانه آن عورت رسید پیغام هر
سه بگزارد زن گفت ای ابوموسی تو از اصحاب رسول الهی میدانم که حق امانت بجای خواهی آورد
با من بگوی که بر ایش که رغبت کنم گفت اگر دنیا میخواهی یزید و اگر جمال میخواهی قثم و اگر دنیا و آخرت
و جمال نسب و کمال حسب میخواهی امیر المؤمنین حسین علیه السلام زن بمصاهرت امام حسین علیه السلام
رضا داده عقد بستند و چون یزید از ینمعنی آگاه شد همدم لخت و آه شد و اینقضیه موجب
عداوت او شد اما نسبت بقرة العین مصطفی و مرتضی صلوات الله وسلامه علیه حرکتی چنان از
وی صادر شد که تا قیام قیامت در مساجد و منابر بلکه در خلا و ملا خورد و بزرگ زبان بلعن
و طعن او خواهند گشود و این خود حال دنیای اوست و عذاب آخرت بجهة او مهیا و آماده است
و از هر چه گمان بری زیاده است **ذکر ابو لیلی معویه بن یزید معاویه** چون یزید معاویه رخت

بمنزل ها ویه کشید شامیان دعا بایسرش معاویه در نهم صفر سنه اربع وستین بیعت کردند مادرش ام هاشم خلده بنت ربیعه بود وبعد از چهل روز خود را از خلافت خلع کرده درهمانسال وفات یافت و نقش خاتم او مال الدنیا غرور بوده است نقلست که معاویه بعد از چهل روز از حکومت خود بر منبر رفته گفت ایها الناس گوشت و پوست و استخوان من طاقت آتش دوزخ ندارد و من بیش ازین بر گناه اصرار نتوانم نمود شما شخصی را که شایسته این امر دانید بر سریر حکومت نشانید این سخن گفته فرود آمد و بخانه رفته روی بعبادت آورد و مروان بن حکم از میان مردم برخواسته شمشیر کشیده گفت

شعر

انی اری فتنة لعلی مرجلها .. والملك بعد ابی لیلی لمن غلبا ..

و عاقبت بسعی ابن زیاد حکومت بر مروان قرار یافت ذکر مروان بن حکم بن ابی العاص بن امیه بن عبد الشمس و مروان در جمادی الاول سنه اربع وستین بر مسند حکومت نشست و بعد از چهار ده ماه در غره رمضان قالب تهی ساخت و پسر خود عبد الملک را ولی عهد ساخت ذکر حکومت عبد الملک در اوایل سنه خمس وستین تجدید بیعت او پرداختند و مدت بیست سال و هشت ماه حکومت کرده در خمس وثمانین وفات یافت و بدمشق مدفون شد و عبد الملک را بواسطه کمال بخل رشح الحجاره میگفتند گویند که چون مگس برلبش نشستی از بوی دهانش بمردی و او را بدین سبب ابو الذباب میخواندند و چون عبد الملک استقلال یافت مصعب بن زبیر عراقین و خراسان و جزیره را در تصرف داشت لشکر کشیده روی بشام نهاد و عبد الملک نیز بالضروره از دمشق بیرون آمد و ناکام عزم قتال کرد چه بر لشکر اعتمادی نداشت بنابرین رسولی پیش مصعب فرستاده التماس مصالحه نموده گفت صلاح در مصالحه است چه شمشیر دو روی دارد و محاربه در شیست تا خداوند تعالی چه خواهد و از پس پرده غیب چه صورت روی نماید مصعب جواب داد که چون من شخصی بر چنین جای بر نگردد مگر اسیر یا اسیر و چون محاربه دست داد لشکر مصعب فرار نمودند و او پای ثبات فشرد تا بقتل رسید و چون عبد الملک بر مصعب ظفر یافت بکوفه در آمده در قصر الاماره نزول نمود و سر مصعب را پیش آوردند یکی از حضار گفت طرفه صورتی درین قصر مشاهده کرده ام سر حسین ابن علی ابی طالب را نزد ابن زیاد دیدم و سر ابن زیاد پیش مختار بنظر در آوردم و سر مختار را نزد مصعب ملاحظه نمودم و اکنون سر مصعب را پیش تو می بینم عبد الملک از سخن متوهم شده از کوفه بیرون رفت و بتخریب آن قصر فرمان داد حکایت آورده اند که چون عبد الملک از مهم مصعب فراغت یافت خواست که

بدفع

بدفع عبد الله زبیر پردازد هر چند اکابر شام از حرب او ترغیب نمود هیچکس بواسطه حرمت حرم قبول ننمود تا روزی حجاج بن یوسف که بغایت بی اعتبار بود نزد عبد الملک رفته گفت در خواب چنان دیدم که ابن زبیر را پوست کندم عبد الملک سه هزار سوار با و داده حجاج بطایف رفته بلطایف الحیل سپاهی دیگر جمع آورد عبد الله چند نوبت لشکر بحرب او فرستاده لشکر او شکست می یافت عاقبت حجاج بدر مکه رفته عبد الله زبیر در شهر متحصن شد و مدتی امر محاصره امتداد یافته اهل مکه بقحط و غلا مبتلی شدند و حجاج دران ایام نسبت بحرم خداوند استخفافها کرده سنگ و نجاست بخانه کعبه انداخت و عاقبت شهر را مفتوح گردانید ابن زبیر را بقتل آورده باصحاب رسول الله بی ادبیها کرده اثر آن پیش خود بر پای میداشت و میگفت شما عثمان را یاری نکردید و این خبر بعبد الملک رسیده حجاج را بعراق فرستاده حکومت خراسان را نیز با و داد و ولایت مصر و مغرب و حجاز و یمن را بموسی بن نصر تفویض نمود و ملک عبد الملک باین دو نایب مضبوط گشت و موسی بن نصر را خلیفه الله میگفتند و حجاج را عدو الله ذکر شمه از احوال مختار بر سبیل اجمال مختار بن ابو عبیده ثقفی از شجاعان روزگار و مبارزان کارزار بود و چون ابن زبیر بعد از واقعه کربلا دعوی امامت کرد مختار را طلبیده به بیعت خود دعوت نمود مختار گفت با تو متابعت کنم به سه شرط اول انکه هر گاه که خواهم بی رخصت حاجب و دربان نزد تو آیم دیگر انکه عمارت کوفه را بمن دهی و سیوم انکه با ولاد امیر المؤمنین علی علیه السلام تعرض نرسانی و ابن زبیر قبول این سه شرط نموده مختار به متابعت مبادرت نمود و در دفع خصمان او کمر سعی بر میان بسته چند نوبت سپاه شام را که بحکم یزید قصد عبد الله داشتند شکست داد و چون یزید بجهنم شتافت مهم عبد الله نیز قوت گرفت و هیچیک از آن شرط عمل ننموده و امارت کوفه بعبد الله یزید انصاری داد و مختار از ابن زبیر آزرده خاطر شد . با عبد الله بن مطیع عدوی که از مخصوصان ابن زبیر بود شکایت کرد ابن مطیع جواب داد که عبد الله زبیر بسبب انکه تو گفتی که یکی از شروط بیعت من با تو آنست که با ولاد علی مرتضی مزاحمت نمایی از تو رنجیده است و اگر تو باین شرط زبان نمی گشودی درباره تو الطاف موفور بظهور میرسانید بالجمله ابن مطیع سخن مختار را با ابن زبیر گفته عبد الله زبیر گفت شنیدم که او بخدمت محمد حنیفه تردد میکند و اولاد علی علیه السلام را امام بحق میدانند و من جمعی را برین داشته ام که چون مختار بوثاق محمد رود او را گرفته بر من آرند

راس ر

ومن اورا بندی کنم که عالمیان از این پند گیرند و ابن مطیع صورت قضیه را بمختار رسانید
اورا بر فرار رغبت نمود و مختار نیم شبی بخدمت محمد حنیفه رفت و حال آنکه آنجناب عزلت اختیار کرده
بود بجز وقت طعام خوردن در خانه نمی گشود و مختار با محمد گفت ای مخدوم زاده من جگر من
بسبب واقعه کربلا سوراخ سوراخ است بیت سوراخ میشود دلم چون گل حسین هر جا
که ذکر واقعهٔ کربلا رود اگر رخصت فرمایی بکوفه روم و خون امیر المؤمنین حسین را از ظلمه
و فسقه و از باب نفاق و شقاق طلب نمایم و معاویه همچنین طلب خون عثمان کرد پس ما
که خادمان آستانیم طلب خون فرزند پیغمبر چرا ننماییم و امیر محمد بعد از تفکر بسیار بخانه درآمده
کاغذی بیرون آورده بمختار داد مضمون آنکه مختار را اجازت دادم که خون برادرم امیر المؤمنین
حسین را از ارباب ظلم و ظلام بخواهد و قاتلان الخیر را قصاص نماید و مختار را با و پای آهون
نورد بود نظم تکاوری که بیک لحظه زیر پا آرد گر از درازی امید باشدش میدان
سمش صلابت سندان نمود و این عجبست که کاه پویه او باد میبرد سندان سوار شده
روی بکوفه نهاد و شیعه را جمع کرده رقعه محمد را بایشان نمود و فوج فوج بخانه مختار آمده
با او بیعت میکردند ابراهیم بن اشتر را نیز به بیعت خود دعوت کرده کوفه را در تصرف آوردند
و مختار ابراهیم بن مالک را با دوازده هزار سوار جرار بحرب ابن زیاد فرستاد و ابراهیم ابن زیاد را
با چهل هزار شامی وغا بقتل رسانید و سر پسر زیاد و سر حصین بن نمیر و سروران شام را بکوفه
فرستاد و ابن زیاد با صد هزار شامی که از قبل عبد الملک متوجه تسخیر عراق بود و در دیار جزیره
فرود آمده بود در برابر ابراهیم صف کشید و مختار تیغ انتقام کشیده چهل و شش هزار و پانصد
کس از دشمنان اهل البیت را که عمر بن سعد و شمر ذی الجوشن و سنان بن انس و خولی بن یزید
و عمر بن حجاج و شبث ربعی و قیس بن اشعث از آنجمله بودند مختار را آنجماعت را بعقوبات متنوعه
بقتل رسانیده سرهای ایشان را بمکه نزد محمد حنیفه ارسال داشت و ابن زبیر از نیغی می
آرام شده محمد را طلبیده او را تعظیم نمود و بر دست راست خود نشانده گفت اعتقاد من درباره
تو آنست که هیچکس با تو امروز در زهد و ورع برابری نتواند کرد و ذکر نسب و حسب تو از آن
مشهورتر است که محتاج به بیان باشد و من از تو ایمنم که تو دل از دنیا برگرفته روی بمولا آورده
ولیکن جمعی از شیعه تو فتنه می انگیزند باید که با من بیعت کنی تا آن فتنه فرو نشیند محمد گفت

بباید دانست که در دل من هیچ میل دنیا نیست ابن زبیر گفت چگونه میل دنیا نداری که از مشرق
تا مغرب خلایق پیش تو می آیند و انتظام مهام ایشان برای دوربین تو منوط است اگر امیر المؤمنین
منم باید که نزد من آیند محمد گفت این جماعت شیعه ما یند و بخدمت ما تقرب و تبرک مینمایند ابن زبیر
گفت دو ماه ترا امان میدهم دادم اگر با من بیعت بکنی و نامه بمختار بنویسی تا ترک فضولی کند فهو المراد
والا نخست بقتل تو اقدام نمایم آنگاه بدفع مختار بپردازم و او را بدست موکلان داده آنجماعت
در کنار چاه زمزم خیمه زده آنجناب را حبس کردند و محمد نامه بمختار نوشته او را از صورت
واقعه آگاه ساخت و مختار ابراهیم بن مالک اشتر و معارف و اشراف کوفه را طلبیده نامهٔ
محمد را بر ایشان خواند فی الفور سه هزار سوار و سه هزار پیاده نامزد کرد تا بمکه روند و در اعلی
مکه مجتمع گشته با آن بلدهٔ طیبه درآیند و محمد بن علی را از حبس بیرون آورند و اگر کسی
بقدم ممانعت پیش آید دمار از روزگارش برآرند و نخست هانی بن قیس السالمی را با صد
سوار و پنجاه پیاده روان ساخت و فرمود که در ظاهر مکه بوادی بطن الرمله توقف نمایند
و روز دوم از عقب او عمرو بن طارق را با دویست سوار و صد پیاده ارسال داشت و
طفیل بن عامر را هم از روز بآسیصد سوار و سیصد پیاده روان گردانید و روز سیم دو
هزار سوار و دو هزار پیاده ترتیب داده عمرو بن طسان التمیمی را سپهسالار گردانیده با
طبل و علم بجانب مکه فرستاد و چون آن لشکر جرار در ظاهر مکه مجتمع گشتند و هنوز هیچکس از اهل حرم
وصول ایشان را نمیدانست هانی بن قیس با ده سوار و پنجاه پیاده بمکه درآمده چون بخیمه رسید
که محمد بن علی در آنجا محبوس بود با موکلان گفت مهدی یعنی محمد حنیفه را بیرون آرید والا
همه شما را گردن زنم و محمد آواز هانی شنیده از خیمه بیرون خرامید و هانی از اسب پیاده شده
دست محمد را بوسه داده گفت ای سید عالیمقدار اجازت فرمای تا این بادپیمایان خاک را
باب تیغ آتشبار غریق بحر فنا گردانم محمد حنیفه فرمود معاذ الله که من در حرم خدای بمقاتله
فرمایم درین اثنا بعبد الله زبیر خبر رسید که از عراق بجهت نصرت محمد حنیفه لشکری آمده ابن
زبیر برادران و اتباع خود را سوار کرده آوازه در مکه افتاد که سپاه عراق محمد بن علی علیه السلام را
از حبس بیرون آوردند و اهل مکه ازین خبر بغایت خوشحال و شادمان گشتند و ابن زبیر
با پنجاه سوار بکنار چاه زمزم رسیده و با محمد حنیفه گفت بجهت آن دو ماه از من امان خواستی

تا فتنه انگیزی محمد در جواب گفت من همواره فتنه نشان بوده ام نه فتنه انگیز ابن زبیر گفت این
از روی حقیقت این فتنه من برانگیخته ام که ترا امان دادم تا بمختار نامه نوشتی و مدد طلبیده
و گمان تو چنان است که از دست من خلاص یابی همین لحظه لشکرها را جمع آرم و تمامت مخالفان را
مغز کردانم و چون مهم باینجا رسید اگر بیعت نکنی بضرب تیغ تیز جگر ترا از بر زبر کنم هانی
بن قیس گفت چرا سخن بحد خود نمیگویی و از اندازه خویش بجاوز میکنی تو نمیدانی که او
با تو بیعت نکند چه بحسب و نسب و علم و فضل از تو و امثال تو بهتر است و بمسند خلافت
اولی و احق است الا آنکه او را ورع و تقوی از اشتغال بامور دنیا مانع است و عبدالله زبیر
بهانی گفت تو با این گروه جاهل قصد ما کرده و ندانسته که امروز تمامت حجاز و یمن در قید بیعت
منند همین ساعت دمار از روزگار تو برآرم و گمان ابن زبیر آن بود که مگر سپاه عراق
منحصر دران جماعت اند بنابرین شمشیر کشیده خواست که بر هانی حمله کند درین اثنا عمرو بن
طارق با صد سوار و صد پیاده نزدیک شدند تیغهای کشیده در دست و زرهها پوشیده
هم از گرد راه بر ابن زبیر حمله آوردند و چون محمد را دیدند فرود آمده سلام کردند
امیر محمد ایشان را نوازش نموده امر کرد که تیغها در نیام کنند و از عقب عمرو بن طفیل
بن عامر با سیصد سوار و سیصد پیاده در رسید سواران نیزهها بنا گوش اسبان
نهاده و پیادهها تیرها در کمان پیوسته و متعاقب او قیس بن ثعلبه با خیل خود ظاهر
شد بر اسبان نقره خنگ نشسته و زرههای داودی پوشیده و تیغهای
یمانی حمایل کرده انگاه نعمان بن عباس با خیل خود رسید و ابن زبیر بعد از مشاهده
این حال متعجب و متحیر مانده با هانی بن قیس گفت سوار و پیاده خویش را متفرق ساخته اید
بعزم آنکه دست بردی نمایید و اگر من اشاره نمایم اهل مکه متنفسی از شما زنده نگذارند
هانی گفت دریغا که اگر مهدی اجازت فرمودی بازوی مردان و ضرب تیغ بران
بتو می نمودم و ابن زبیر ازین سخن در خشم شده تیغ برکشید و خواست که با آن
اندک مردی که داشت بمحاربه مشغول گردد هانی سواری بطهمان عمرو که امیر
لشکر بود فرستاده از صورت حال او را اعلام نمود و طهمان صف راست
کرده با دو هزار از بلکه سوار و دو هزار پیاده متوجه ابن زبیر شد و گمان عبدالله

آن بو

آن بود که اهل مکه او را نصرت خواهند کرد و درین اثنا هانی بن قیس گفت ای مردمان مکه
از میان بیرون روید که شما اهل حرم خدایید مبادا که بغلط یکی از شما را زخمی رسد و مکیان
روی بمنازل خویش نهادند و ابن زبیر پریشان و دل شکسته شد سپاه
عراق بیکبار در حرکت آمدند و محمد در میان آمده آهسته نگذاشت که مهم بمقاتله انجامد
درین اثنا عمرو بن طهمان با طبل و علم رسیده عبدالله زبیر از غایت خوف و هراس
مدهوش شد و محمد ایشان را از محاربه منع فرمود و ابن زبیر بخانه رفته معارف مکه و
سادات حرم را طلب نمود و با ایشان عتاب کرد که مرا پیش ازین بر شما اعتماد بود
و شما مرا فرو گذاشته بخانههای خویش رفتید گفتند ما در بیعت تو ایم اما با عترت طاهره
محاربه نمی نماییم و تیغ در روی فرزند امیرالمؤمنین علی علیه السلام نمی کشیم و رعایت جانب
ایشان بر خود واجب میدانیم و یقین است که محمد بن علی ابن ابی ابوطالب سلام الله علیه
طالب حکومت نیست و صلاح تو دران است که با او مصالحه نمایی تا این فتنه فرو نشیند و اگر
امروز محمد سپاه عراق را رخصت میداد یکساعت ترا زنده نمیگذاشتند و ابن زبیر از
سخن آن جماعت بیرون نرفته خیر خود دران دید با محمد صلح نموده پیمان را بایمان تاکید داده
سپاه عراق را بازگردانید و چون مصعب بن زبیر حاکم بصره و خراسان بود بعزم مختار
لشکر بیرون کشید و مختار نیز در برابر او رفته انهزام یافته و در قصر الاماره متحصن
گشت و بعد از چند روز با هفده نفر کفن پوشیده از قصر بیرون آمده چندان با لشکر
مصعب محاربه نمود که بقتل رسید و شش هزار نفر که با مختار در قصر بودند از مصعب امان
خواسته بیرون آمدند اما همان لحظه بقتل رسیدند **ذکر ولید بن عبدالملک** بعد از وفات
عبدالملک شامیان دغا با ولید عبدالملک بیعت کردند و او در بیستم شوال سنه ست
و ثمانین بر مسند حکومت نشست ملکش نه سال و نه ماه بود و در دوشنبه منتصف جمادی
الآخرت سنه ست و تسعین وفات یافت مدت عمرش چهل و شش سال بود و نقش خاتمش
انک میت و انهم میتون بود و در وقت نزع برادر خود سلیمان بن عبدالملک را ولیعهد
ساخت **ذکر سلیمن بن عبدالملک** کنیت او ابوایوب بود و مدت حکومتش یکسال و
نه ماه بود و در روز آدینه دهم صفر سنه ثمان و تسعین بدمشق وفات یافت

عمر بن عبد العزیز را ولی عهد ساخت نقش خاتمش حسبی الله ونعم الوکیل بود وسلیمن در ایام حکومت خود
فرمود تا ترک خون ریختن کردند وبساط عدل ممهد ساخت انگاه بحج رفته چون از مناسک
آن فراغت یافت بمدینه آمد ومسلمه بن عبد الملک را که بغزای روم فرستاده بود فتحی دست
داده هزار اسیر بمدینه فرستاد وسلیمن اسلام برایشان عرض کرده آن جماعت امتناع نمودند
سلیمن فرمود تا ایشان را در پیش روضه گردن زدند عبد الله بن امام حسن از سلیمن التماس
نمود که یکی ازین اساری بمن ده تا گردن زنم تا مرا نیز ثوابی حاصل گردد سلیمن مهتر آنطایفه را
طلبید وعبد الله شمشیر برآورده خواست که بر گردن او زند سلیمن گفت بر گردنش مزن که
غل دارد بر سرش زن وغلی بوزن پنجمن آهن بر گردن آن کافر بود عبد الله چنان تیغ بر سرش
زد که آن آهن را بریده بر سینه اش رسید وخلایق بر دست وبازوی او آفرین کردند وسلیمن
آن تیغ را طلبیده ملاحظه نمود گفت این شمشیریست که اگر دیگری بر برگ تر زند نبرد ولیکن شما
شمشیر زدن از حیدر کرار بمیراث دارید وفرمود که صد هزار دینار بمنزل عبد الله فرستادند ودران
ایام که در مدینه بود اولاد مهاجر وانصار را صلات فراوان داده صد هزار درم بمنزل محمد بن علی
بن حسین علیه السلام فرستاد واو را مفتاح الخیر میخواندند وچه در اول او حجاج بجهنم پیوست ودر
آخر عهد او عمر عبد العزیز حاکم شد **ذکر عمر بن عبد العزیز** در روز آدینه دهم صفر سنه ثمان
وتسعین من الهجریه با عمر بن عبد العزیز بن مروان بیعت کردند مدت خلافتش سی ماه بود ودو زمان
عمرش سی ونه سال مادرش ام عاصم بنت عاصم بن عمر الخطاب بود وزیرا وسلیمن بن نعیم الحمیری
وحاجبش مزاحم که مولی او بود ونقش خاتمش یؤمن بالله واز زمان معاویه تا عهد عمر عبد العزیز
خطبا بر منابر حضرت شاه اولیا ومهتر اصفیا امیر المومنین علیه السلام را سب میکردند وچون
نوبت حکومت باو رسید ازان فعل ناشایست نهی نمود چنین انجمل جهود یا نزا بران داشت
تا در مجلس او برخواسته دختر وبرا خطبه کند ویهود درحینی که عمر در منبر بود این اراده نمود عمر
گفت این وصلت چگونه صورت پذیرد که تو از دین بیگانه یهود جواب داد که پیغمبر شما دختر خود را
بعلی ابن ابی طالب داده بود اگر تو نیز دختر بمن دهی شاید عمر گفت ای خبیث علی مرتضی ع
از عظمای ملت قویم ورکن رکین دین بود واول کسی که قبول اسلام نمود او بود وبا[illegible] قبایل بضرب
ذو الفقار او قبول ملت کردند یهود گفت اگر چنین است پس شما بکدام دلیل وچه تاویل

زبان

زبان بسب وشنا سزای بزرگواری چنین میکشاید عمر با اهل مجلس گفت جواب او بگوید همه سرها در پیش
انداختند انگاه فرمان داد که هرکه بعد الیوم زبان بسب عترت طاهره بگشاید زبانش ببرند **ذکر حکومت
یزید بن عبد الملک** در سنه احدی ومایه بر سریر حکومت نشست وچهار سال ویکماه حکومت کرد
روز پنجشنبه بیست وپنجم شعبان خمس ومایه وفات یافته بدمشق مدفون شد مادرش عاتکه بنت یزید بن
معویه بود وزیرش اسامه بن یزید بود وحاجبش مولای وی سعید وچون یزید حاکم شد عمال وی
او را بران داشتند با بقایای خراج که در عهد عمر عبد العزیز نزد ارباب ولایات مانده بود طلب کنند
واو برادر خود مسلمه بن عبد الملک را بعراق وخراسان فرستاد تا تحصیل آن اموال نماید بنابرین خلایق ازو
آزرده شدند ویزید عبد الرحمن بن ضحاک بن قیس را بحکومت حجاز ویثرب فرستاد وآن مدبر مال بسیار جرئت کرد
فاطمه بنت امیر المؤمنین حسین علیه السلام را خطبه نموده فاطمه جواب داد که من سه پسر دارم مرا اکنون
وقت شوهر نیست عبد الرحمن پیغام داد که اگر بمناکحت من تن در ندهی بگویم که پسران تو خمر میخورند
وزنا میکنند تا ایشانرا گرفته حد زنم وآن ستیده باین قضیه درمانده رقعه بیزید بن عبد الملک
فرستاد واز ابن ضحاک شکایت کرد یزید گفت عبد الرحمن مال بسیار پیدا کرده میخواهد که نبیره پیغمبر را
در عقد خویش آورد من چنان کنم که او در مدینه دست سوال در پیش مردم دراز کند انگاه عبد الله
بن عبد الواحد را امارت مدینه داده فرمود که او را گرفته بند کند وچهل هزار دینار ازو بستاند وگر
چیزی ازین وجه باقی ماند وما یعرف او بدان وفا نکند در مدینه گدایی کند والمبلغ را تمام سازد
وعبد الله او را گرفته بند کرد وهرچه داشت گرفته مهم عبد الرحمن بجای رسید که در مدینه ملکت صوفی
پوشیده وغلی بر گردن گدایی میکرد وچون یزید مسلمه بن عبد الملک را بحکومت خراسان فرستاده
یکسال تمام شد ومسلمه چیزی از خراج بشام نفرستاد یزید خواست که او را عزل کند اما حیا او را مانع
بود که بنشان عزل به برادر فرستد نامه نوشته او را ببهانه بشام طلبید ومسلمه چون بنواحی شام رسید
یزید عمر بن هبیره را حاکم عراق وخراسان ساخته باآنجانب فرستاد ودر سه منزلی دمشق مسلمه بعمرو
رسید از مقصد او سوال کرد عمرو منشور حکومت خود باو نمود مسلمه گفت راست است این مثل که
الملک عقیم یعنی پادشاهان را با کسی خویشی نباشد **ذکر حکومت هشام بن عبد الملک لعنه الله
علیه** در شعبان سنه خمس ~~وعشرین وفات یافت مدت عمرش پنجاه وچهار سال~~ بود ومایه حاکم
جهانیان شد نوزده سال وشش ماه حکومت کرد روز چهارشنبه چهارم ربیع الاول سنه

خمس وعشرین وفات یافت مدت عمرش پنجاه وچهار سال بود مادرش عایشه بنت هاشم
بن اسمعیل مخزومی بود واو در اوایل عهد خود فرمود تا ارباب استحقاق را در جمیع ولایت
اسلام عطا دادند از ده دینار ودویست دینار ودر زمان حکومت او زید بن علی الحسین
در کوفه خروج کرد ویوسف بن عمرو ثقفی که از قبل او حاکم کوفه بود با آنجناب حرب کرده در
اثنای محاربه زید بزخم تیری شهادت یافت انا لله وانا الیه راجعون بیت ظلمی
چنین قبیح ندیده است هیچ بار تا شیوه ستمگری آموخته است چرخ یوسف او را از قبر برون
آورده صلب نمود وبعد از دو سال جسد همیونش را فرود آورده بسوخت وشیعه در
جوف لیل جسد او را در نهری دفن کرده گویند که در همان ساعت که زید را صلب کردند
عنکبوت بر عورت او تنید تا از نظر خلایق پنهان شد وغیلان معتزلی در زمان او
بود هشام ویرا طلبیده گفت ای غیلان از تو مسئله پرسم جواب گویی تا ترا بگذارم والا
بقتل آورم آنگاه گفت خداوند تعالی راضیست که کافر ایمان نیارد وعاصی معصیت کند
گفت نی هشام گفت پس کافر بی رضای خداست گفت چنین است هشام گفت برین تقدیر
رضای ایشان بر رضای خدا غالبست غیلان گفت یکروز مرا مهلت ده تا جواب گویم
هشام قبول نکرده بر قتل او فرمان داد **ذکر ولید بن یزید بن عبد الملک** در بیست وپنجم
ربیع الاول خمس وعشرین ومایه بر سریر حکومت نشست وبعد از یکسال ودو ماه او را
گرفته رقم خلع بر وکشیدند وبعد از خلع بقتل آوردند مدت عمرش سی وشش سال بود
مادر او ام الحجاج بنت محمد بن یوسف ثقفی بود ودر ابتدا حکومت فرمود تا در عراق و
خراسان دعریق مطرب ومسخره ومخنثی که بود بنام او آوردند وشب وروز بشراب خوردن
مشغول شده با امهات اولاد پدر خود مباشرت نمود وبمذهب تناسخ میل کرد وعلما را
طلبیده پرسید که رسول فاضلتر است یا نایب گفتند نایب ولید پلید گفت برین تقدیر
من از رسول الله فاضلترم زیرا که او رسول خدا بود ومن نایب خدایم از کنیزکی مغنیه که
محبوبه ولید بود منقولست که گفت نوبتی با ولید شراب خوردیم وچون مست شدیم
با من مجامعت کرد ودرین اثنا مؤذن بانگ نماز گفته ولید با من گفت که رخت مردانه
بپوش وبمسجد رفته بجماعت را امامت کن گفتم ای امیر المؤمنین نیکو تامل نمای جنب

دلی

وست چگونه مسلمانانرا امامت کنم گفت اگر نروی بقتل ملجا گردم من بالضروره دستار
بر سر بسته طیلسان بر روی کشیدم وبیرون رفته برسم عرب الجماعت را امامت کردم
ذکر یزید بن ولید بن عبد الملک کنیت او ابو الولید است ودر جمادی الآخر سنه سته و
عشرین ومایه با او بیعت کردند مادرش ماه آفرید بنت فیروز بن یزدجرد بن شهریار است
ومادر ماه آفرید ریحانه بنت اردشیر بن شیرویه بود وقتیبه بن مسلم حاکم خراسان
در یکی از حروب ماه آفرید را اسیر کرده نزد حجاج فرستاد وحجاج بر سبیل هدیه او را
نزد ولید بن عبد الملک ارسال داشت ولید ویرا نکاح کرد یزید ازو متولد شد ویزید بن
ولید را یزید ناقص گفتندی بچند وجه یکی آنکه اعرج بود دوم آنکه ملکش پنجماه بود چند روز
بود سیم آنکه علوفه ومرسوم سپاهیانرا کم کرده بود واوراق گوید با وجود آنکه جامع الحکایات
در کتاب خود آورده که حجاج ماه آفرید مادر یزید بن ولید را نزد ولید بن عبد الملک فرستاد
وامرا او را فریفتند تا پدر خود ولید را کشته بر مسند خلافت نشست وباتفاق مورخان حجاج
معاصر ولید بن عبد الملک مروان بود واز زمان فوت حجاج تا عهد ولید بن یزید که
مخلوع گشته یا کشته شدن او بیست وپنجسال بود پس چگونه تواند بود که حجاج ماه آفرید را
پیش ولید مخلوع فرستاده باشد تا آنکه یزید ازو متولد شده باشد **ذکر ابراهیم بن
ولید بن عبد الملک** مدت ملک او هفتاد روز بود ودرین چند روز نیز مهم او
رواجی نداشت ومروان بن محمد مروان در ارمنیه پنجاه هزار سوار جمع کرده بدمشق
آمد وابراهیم گریخته بعد از آن ازو امان طلبیده با او بیعت کرد **ذکر مروان بن محمد
مروان** در چهاردهم صفر سنه سبع وعشرین ومایه بر سریر حکومت نشست و
مادرش کنیزکی بود مامله مملوک ابراهیم بن مالک اشتر مدت ملک او پنجسال ودو ماه بود
ودر ذی قعده سنه اثنی وثلثین ومایه او را در مصر سپاه سفاح بقتل آوردند واو را حمار
بجهة آن گویند که عرب سر هر صد سال را حمار میگویند وچون از عهد معاویه تا زمان او صد
سال بود بدین لقب ملقب گشت ووجه دیگر درین باب آنکه مروان در حین طفولیت
انگشت در حلقه آهنین که بر در خانه کوفته بودند کرده چون خواست که اصبع خود را
ازان بیرون آرد نتوانست وانگشتش ورم کرده بعد از محنت بسیار آن حلقه را شکستند

تا اصبح مروان ازان قید رهائی یافت و بعد از چندگاه نظر مروان بر حلقه دیگر افتاده
که بر دری زده بودند با خود گفت که امتحان کنم و ببینم که این حلقه واسع تر است یا حلقه
که انگشت من در و مانده بود پس انگشت دران حلقه کرده بیرون نتوانست آورد و دستش
دران قید بماند و پدر مروان محمد بن مروان برین حال اطلاع یافته گفت یا مروان والله
انت الحمار بنابرین مروان بحمار اشتهار یافت و در زمان مروان ابومسلم مروزی که
قبل ازین بمدتی ابراهیم بن محمد بن علی بن عبدالله عباس او را بخراسان فرستاده
امارت شیعه خود داده بود بواسطه آن که میان امرای مروان نفاق روی نموده
بدفع یکدیگر مشغول گشته بودند خروج کرده قوت گرفت و بعد از تسخیر خراسان قحطبه
بن شبیب طائی را بتسخیر عراق عرب و شام فرستاد و قحطبه بجرجان رسیده دران
قتلی با فراط کرده قرب سی هزار کس مقتول گردانید و بدین جهت دلها از وی هراسان
و خاطرها از هیبت او ترسان گشت و با هر که جنگ کرد غالب آمد و چون قحطبه بری رسید
عامر بن ضباره و معن بن زایده که یکی از حاکم عراق عجم و دیگری والی آذربایجان بود
با صد هزار سوار جرار در برابر قحطبه آمدند و قحطبه تیغ جلادت آخته آن لشکر بسیار را
باندک زمانی متفرق گردانیده عراق عجم را مفتوح ساخت و چون خبر توجه لشکر
خراسان با براهیم رسید با برادران خود عبدالله سفاح و ابوجعفر منصور و اتباع و
اعمام خود بجانب کوفه باولاد عباس رسیده پرسید که در میان شما سفاح کدامست
ابراهیم گفت منم و قاصد صفاتی که مروان بیان کرده بود در ابراهیم ندیده گفت من
شما را با جمعهم نزد امیر میبرم ابراهیم گفت که در حکم تو بیش ازین نوشته اند که سفاح را
با خود ببری و سفاح منم و با تو می آیم و ابراهیم برادر خود عبدالله را که بسفاح اشتهار
دارد ولی عهد ساخته با قاصد مروان روانه شد و چون مروان مطلوب خود را
ندید قاصد را سیاست کرد که چرا همه القوم را با خود نیاوردی و سر ابراهیم را در میان
توبره نهاده هلاک شد رخت و سفاح برادر و خویشان خود بکوفه رسیده بمنزل ابو
سلمه خلال نزول کرد و چون قحطبه بهمدان رسید یزید بن عمرو بن هبیره که امیر عراقین بود
لشکر بسیار جمع آورده متوجه محاربه قحطبه شده از آب دجله عبور نمود درین اثنا شنید

که قحطبه

که قحطبه بمخالفین نزول کرده وهم بر ضمیر ابن هبیره مستولی شده بکوفه مراجعت نمود و قحطبه
از عقب شتافته چون بکنار فرات رسید طایفه از لشکر خراسان از آب گذشتند با جمعی
از مردم ابن هبیره که دران جانب آب فرود آمده بودند جنگ در پیوستند و چون قحطبه
بر حال وقوف یافت اسب در آب فرات راند تا از آب گذشته بر اعدا ظفر یابد و
و جمیع لشکریان بتتبع قحطبه کرده اسب در آب انداختند و بسلامت از آب گذشته ابن هبیره را
هزیمت کردند و چون قحطبه را ندیدند بتفحص مشغول شدند ناگاه اسب او را زین برشده
لجام گسسته بر کنار آب بنظر در آوردند و ایشان را معلوم شده که قحطبه غریق بحر فنا شده لاجرم
با پسرش حسن بن قحطبه بیعت کرده متوجه کوفه شدند و چون خراسانیان بکوفه آمدند حسن
بن قحطبه نامه را که ابومسلم با بوسلمه خلال نوشته او را ابو وزیر آل محمد تعبیر نموده بود بوی داد
دست ابوسلمه را بوسه داد و دران نامه مسطور بود که چون قحطبه بکوفه رسید باید که وزیر
آل محمد عمال بولایت فرستاده ممالک را ضبط نماید و اگر ابراهیم بن محمد در قید حیات باشد
او را پیدا کرده بر مسند خلافت نشاند الا شخصی که از خاندان نبوت لایق منصب امامت
باشد اختیار کرده در دفع مروان ساعی حمله مبذول دارد و بنابر آنکه خاطر ابوسلمه مایل
بان بود که حق بمرکز خود قرار دهد قاصدی بمدینه فرستاده سه نامه مصحوب گردانید و باوی
گفت که نامه اول را بامام جعفر صادق علیه السلام رسان و مضمون نامه آن بود که بحمدالله والمنه
که نسیم اقبال در مهب جاه و جلال در وزیدن آمده و رایت دولت اعدا منکوب و مقلوب
گشته اعلام ظفر انجام اولیا سر بثریا رسانید **نظم** خویش کرد چرخ گوش ممالک
باین خطاب ∴ کامد نهنگ رزم چو دریا در اضطراب ∴ ای مملکت طرب که رسیدی
بآرزو ∴ وی روزگار مرده که رستی ز انقلاب ∴ ای جود دلشکسته برافراز سر ز چرخ ∴
وی عدل رخ نهفته برون آی از حجاب ∴ اکنون ملتمس آنکه بلا توقف پای در رکاب
سعادت آورده همعنان ظفر و نصرت باین طرف خرامی که مسند خلافت آرزومند
ذات کامل الصفات نصرت سمات است و قاصد را وصیت نمود که چون آنحضرت وصیت
نامه را قبول نماید آن دو نامه دیگر را پاره پاره ساز و قاصد همعنان باد شده شبهنگامی
بمنزل امام رسید و چون نامه بمطالعه اشرف رسید در چراغدان نهاده بسوزانید

و بقاصد فرمود که جواب تو این بود قاصد و نامهٔ دیگر را که یکی بعبد الله بن حسن بن امام
حسن و دیگری را بر عمرو بن زین العابدین نوشته بود با آن دو بزرگوار رسانید و
ایشان بموجب مشوره امام قبول مسئول ابو سلمه ننموده و پیش از مراجعت قاصد امرای
خراسان پی بمنزل عباسیان برده سفاح را بر مسند خلافت نشاندند و سفاح را نیابت
عم خود عبد الله بن علی را بجهاد به مروان فرستاده در کنار فرات تلاقی فریقین روی
نمود و در اثنای محاربه مروان بجهة اراقه بول از مرکب فرود آمده اسب جی رم کرده
بی خداوند در میان صفوف شام در آمد سپاهیان اسب مروان را بی خداوند دیده
تصور کردند که او را واقعه پیش آمده روی بهزیمت آوردند و بعضی از طرفا گفته اند
ذهب الدوله بوله و عبد الله مروان را تعاقب نموده چون نامه بدمشق رسید برادر خود
صالح را با ابو عون از عقب مروان فرستاده ایشان او را در حوالی مصر یافته بقتل
رسانیدند و آفتاب دولت عباسیان از مطلع اقبال طالع شد ماه جاه بنی مروان
در مغرب فنا غروب نمود **ذکر حکومت خلفای بنی عباس** خلفای بنی عباس
سی و هفت نفر بودند و مدت ملک ایشان پانصد و پنج سال و کسری بود اول ایشان
ابو العباس عبد الله سفاح و آخر القوم مستعصم بود **ذکر ابو العباس سفاح** آورده اند
که سفاح علی ابن عبد الله بن عباس بغایت زاهد و عابد بود و او را سجاد گفتندی چه
روزی هزار رکعت نماز گزاردی نقلست که روزی امیر المؤمنین علی نماز بامداد گزارد
و عبد الله بن عباس را در صف ندید پرسیده که کجاست گفتند امروز او را پسری متولد
شده بران مشغول است آنحضرت بتهنیت او رفته از و پرسید که یا بن العم پسر خود را
چه نام کردهٔ عبد الله گفت یا امیر المؤمنین مرا چه حد آنکه با وجود تو او را نام کنم امیر المؤمنین
فرزند او را طلبیده بوسه داد و فرمود او را علی نام کردم و ابو الحسن کنیت دادم
آنگاه عبد الله عباس را مخاطب ساخت که خذ با الملوک و چون معاویه استیلا
یافت با علی ابن عبد الله گفت اسم با کنیت خود تغییر ده که دوست نمیدارم که شخصی باین
اسم و کنیت موسوم باشد من ترا ابو محمد کنیت دادم و احدی گوید بنو امیه اولاد
عباس را از تزویج بنات بنی حارث بن کلاب منع میکردند زیرا که منجمان با ایشان

کفته

کفته بودند که بر سر صد سال از دولت بنی مروان از اولاد بنی عباس شخصی بر مسند دولت نشیند
که ابن الحارثیه باشد و چون عمر عبد العزیز بر مسند حکومت نشست محمد ابن علی ابن عبد الله ازو
رخصت طلبیده یکی از دختران بنی حارث را عقد نمود و ابو العباس سفاح ازان عورت
تولد نمود در کتاب شواهد مسطور است که چون خراسانیان ابو العباس را با اقربا از خانهٔ
ابو سلمه بیرون آورده بمسجد بردند و خلایق با او بیعت کردند چنانچه مذکور شد عم خود
عبد الله بن علی را بحکومت شام فرستاد و چون عبد الله در شام مشتغل گشت اکابر بنو امیه
نزد وی تردد آغاز نهادند در روزی که هفتاد نفر ازان طایفه در مجلس او حاضر
بودند یکی از موالی بنی هاشم قصیدهٔ غرا مشتمل بر مدح آل عباس و ظلمی چند که از بنو امیه نسبت
بال محمد صادر شده بود انشا نموده بود دران مجلس برپای خواسته برخواند و چون
باینجا رسید که بنو امیه امام حسین علیه السلام را با اهل بیت و برادران کشتند و مراکب
بر جسد ایشان دوانیدند و عورات اهل بیت طاهرین را بشتران نشانده بشام
بردند و یزید بن معاویه بحلق علی ابن الحسین علیه السلام را بعد از دو سال که مرده بود بر دار
کردند و عاقبت بسوختند آتش غضب عبد الله بنوعی در اشتعال آمد که دود از دودمان
آن طایفه بر آورد و فرمود تا بضرب چماقهای آهنین استخوان آن هفتاد نفر را مانند
پنبه محلوج ساختند و فرشها بر زبر ایشان انداختند شیلان کشیدند و بقیه بنو امیه را
گرفته گردن زدند و اجساد آن طایفه را بر سر راهها انداختند تا کلاب و ذباب طعمه
ساختند و قبور تمامت بنو امیه سوای قبر عمر عبد العزیز را شکافتند در گور معاویه قدری
خاک سیاه در گور یزید پارهٔ خاکستر دیدند و کلهٔ سر عبد الملک مروان با سایر رمیم
و رقاب بوالی و جسد هشام بن عبد الملک که هنوز از هم نریخته بود در آتش انداخته
بسوختند **حکایت** آورده اند که چون سفاح مفتاح ابواب خلافت بدست آورد
خصمان را مقهور ساخت بواسطهٔ تهاونی که ابو سلمه در باب بیعت او کرده بود خواست
که او را از میان بردارد با حمید بن قحطبه که وزیر او بود مشورت نموده حمید گفت این کار
بی مشورت ابو مسلم نباید کرد چه ابو سلمه در اظهار بیعت شما سعیها کرده و اگر بی مشورت ابو مسلم
کشته گردد شاید که ابو مسلم را بر امیر المؤمنین اعتماد نمانده خوفی با او راه یابد ابو جعفر منصور گفت

ابومسلم چند نفر از داعیان دولت ما را کشته با ما مشورت نکرده ما بچه وجه با او مشورت کنیم سفاح گفت
در ان وقت هنوز ما مستور بودیم و مهم مستقیم نشده بود باید که تو بنفس خود نزد ابومسلم روی و
بیعت من از و بستانی و فراج خراسان که جمع شده اخذ نمایی و رخصت قتل ابوسلمه حاصل
کنی بلکه بگویی تا ابومسلم یکی از معتمدان خود را بدین مهم نامزد کند و ابوجعفر بخراسان رفته ابومسلم
باستقبال او شتافت و چون بدروازه مرو رسیدند ابومسلم پیاده شده در رکاب ابوجعفر
روان شد و هر چند اسب کشیده ابوجعفر تکلیف نمود تا سوار شود قبول ننمود و همچنان پیاده
میرفت تا منزلی که ابوجعفر نزول کرده ابومسلم پیغام سفاح را شنید در باب ابوسلمه گفت ما
بندگان امیرالمومنینیم هر چه فرماید بجان فرمان کنیم ابوجعفر گفت صاحب این دولت تویی
و آثار پسندیده تو در احیای این دودمان بر جهانیان ظاهر است هرکه سر از طوق امر امیرالمومنین
بتابد باید که تو سزای او در کنار او نهی دو ماه منصور در مرو اقامت نموده ابومسلم
هر روز صد هزار درم نقره نزد او میفرستاد و نزل و علوفه از حیز احصا بیرون بود
و چون قصد مراجعت نمود مال خراسان را مصحوب او کردانید معتمدی که او را عریف
مروزی نام بود بجهت دفع ابوسلمه همراه کرد از اول رفتن منصور تا باز آمدن او دو سال و
سه ماه بود و چون بخدمت برادر رسید صورت حال تقریر کرد سفاح مبتهج و مسرور شده
در همان شب عریف مروزی بقتل ابوسلمه مبادرت نمود کویند که در اواخر مدت ابوسلمه
تا نیمشب خدمت سفاح کردی و چون سفاح بخواب رفتی بمنزل مراجعت نمودی و در آن
نیم شب که ابوسلمه از دار الخلافه باز کشته بود او را بکشتند و صباح هیچکس ندانست که
او را که کشت آورده اند که چون سفاح میخواست که لشکر بسر مروان فرستد
بر زبان آورد که از فرزندان عباس هرکه سرداری سپاه قبول نموده دفع مروان
کند ولی عهد من باشد و عمش عبدالله بن علی متعهد سرداری آن سپاه شد مروان را
بقتل آورد بنا بر آن سخنی که از سفاح صادر شده بود عبدالله طمع ولایت داشت و چون
سفاح برادر خود منصور را ولی عهد کردانید با او گفت که اگر میخواهی که عهد تو رونق پذیرد
به خراسان رفته از ابومسلم بیعت خود بستان و ابوجعفر بخراسان رفته ابومسلم چون
دانست که ابوجعفر بسبب اخذ بیعت می آید این نوبت او را خدمتی نکرده از سفاح آزرده خاطر

شد

شده گفت بایستی که درین امر کلی با من مشورت فرمودی و ابوجعفر از ابومسلم آزرده شد درین اثنا
روزی ابومسلم با او گفت که چون بخدمت امیرالمومنین رسی از وی التماس نمایی تا خود آمنه
بنت علی را بمن دهد و ازین سخن غضب منصور زیاده شده چه ابومسلم نسبی عالی داشت ولیکن
با او مدارا کرده سه ماه در مرو بسر برد تا از ابومسلم بیعت بستد و چون بعراق رسید نزد سفاح
زبان بسعایت ابومسلم کشوده او را بر قتل ابومسلم اغوا مینمود و سفاح التفاتی بسخن برادر
نمیکرد و مقارن آنحال اراده کزاردن حج اسلام نموده با هشت هزار سوار بکوفه آمده و سفاح
نهایت اعزاز و اکرام تقدیم نمود و ابومسلم میخواست که خلیفه او را امیر حاج کرداند و درین
ایام روزی که ابومسلم در خدمت سفاح نشسته بود که ابوجعفر در آمد ابومسلم برنخاست
و او را تعظیم نکرد و سفاح گفت مگر ابوجعفر را نشناختی که از برای او قیام ننمودی ابومسلم جواب داد
که من در حضرت تو جز ترا نمی شناسم و در پیش تو جز ترا تعظیم نکنم و ابوجعفر ازین معنی بغایت
رنجیده کینه ابومسلم در دل گرفت با سفاح گفت که ابومسلم میخواهد که چون بمکه رسد یکی از اولاد
علی مرتضی را بر سریر خلافت نشاند و الا هشت هزار نفر را که همی برد و سفاح گفت ابومسلم احیای
این دولت کرده اگر نوبت اول بخدمت ما رسد او را بی جرمی بقتل رسانیم خلایق زبان طعن
بر ما دراز کنند و کسی را بر ما اعتمادی نماند لیکن تو امارت قافله حاج را از من مسئلت نمای
و با او بمکه رو تا ابومسلم آنچه در خاطر داشته باشد بظهور نتواند رسانید و چندانکه خواهی لشکر
با خود ببر و چون موسم نزدیک شد ابومسلم تحف و هدایا نزد ابوجعفر برد و از او التماس
نمود که امارت قافله برای او از سفاح درخواهد ابوجعفر گفت امسال من نیت کزاردن حج
دارم و امیرالمومنین مرا بامارت قافله نامزد کرده این نوبت بمرافقت یکدیگر حج کزاریم
و سال دیگر امارت قافله ترا باشد ابومسلم ازین معنی آزرده شد بمرافقت ابوجعفر بجانب مکه
روان شد و در آن سفر هفتصد شتر مطبخ ابومسلم را میکشیدند و او یکمنزل بر ابوجعفر پیشی کرفته
امر کرد که هیچکس در کاروان طعام نپزد روزی دو نوبت بر سر خوان ابومسلم آمده طعام خورند
و در آن سفر شخصی را دید که طعام می پخت بسیاست او حکم کرد و آن شخص گفت بیماری دارم و از جهة
وی مزوره میپزم ابومسلم فرمود تا بعد از آن غذای بیماران می پختند و چون حج کزارده
مراجعت نمودند باز ابومسلم یکمنزل پیشی کرفته در اثنای راه در منزل ذات عرق خبر رسید

که عرق مابین سفاح از حرکت باز ایستاده ابوجعفر در سیر مسارعت نموده خود را با بومسلم رسانید و
تجدید بیعت خود از و بگرفت و بکوفه رفته بر سریر خلافت نشست بیعت ابوالعباس روز آدینه
دوازدهم ربیع الاول سنه اثنی وثلثین ومایه بود بکوفه و نام او مرتضی بود و بقولی عبدالله و مادرش
ریطه حارثیه بود و مدت خلافتش چهار سال وهشت ماه بود و زمان عمرش بقولی بیست و چهار سال و
بروایتی بیست وهشت سال بود **ذکر حکومت ابوجعفر منصور دوانقی** ارباب تواریخ در صفحات
فصاحت آیات خود آورده اند که ابوجعفر مردی ذاهن و زیرک بود اما بخل و امساک در طبیعتش
مستولی بود ازین جهت او را دوانقی گویند و چون بر مسند حکومت متمکن شد منادی فرمود که امیر المؤمنین
میخواهد که اهل عراق را عطا دهد باید که از کودک هفتساله تا پیر هفتاد ساله اسامی خود را بنویسند و چون
تفصیل اسامی کوفیان را نوشته باو دادند خلایق را جمع کرد و آن بیچارگان بامید عطا نزد وی
رفتند دوانقی بایشان خطاب کرد که شهرهای شما در صحراست و حصاری ندارد و اگر خصمی تاختن آرد
اموال شما را بر باد تاراج و غارت دهد و صواب است که بر گرد شهر خندقی بکنید آنگاه فرمود که هر
کس که خندق کندن از و نیاید چهل درم بدهد تا دیگری بآن امر مشغول گردد و بدین سبب
ایذای بسیار بخلایق رسید و چون خبر فوت سفاح بعبدالله بن علی رسید که حاکم شام بود دعوی
خلافت کرده صد هزار مبارز با او بیعت کردند و ابوجعفر ابومسلم را بحرب عم خود فرستاد
ابومسلم دوازده روز با سپاه شام حرب کرد و در روز سیزدهم عبدالله بن علی گشته
شامیان منهزم شدند ابوجعفر این خبر شنیده دبیر خود عتبه بن حمزه را فرستاده تا غنایم
سپاه شام را ضبط کند و تفصیل نسخه آن ترتیب دهد چون عتبه بنزد ابومسلم رسید
صاحب الدوله او را تمکین نکرده نگذاشت که تفصیل غنایم را در سلک تحریر آورد و گفت
هر که جان شیرین که متاعیست بغایت نفیس بذل کند هرچه در معرکه خصم یابد باید که از او
باشد و امیر المؤمنین را در خصم کافیست و ابوجعفر شمشیر عباس بن عبدالمطلب را
که عبدالله بن علی داشت طلبیده بود و چون عتبه بن حمزه از آن تیغ استفسار نمود
گفتند ابومسلم دارد چون از ابومسلم طلب نمود باو نداد و ابومسلم عبدالله بن علی را
با اسیران بکوفه فرستاده خود بجانب خراسان شتافت و چون عبدالله بکوفه رسید با بوجعفر
پیغام فرستاد که تمامت خزاین بنو مروان و آنچه من جمع کرده بودم ابومسلم ازمیان

برد و ابوجعفر مضطرب شده عتبه بن حمزه را از عقب ابومسلم فرستاده پیغام داد که چون ولایت شام را
گرفتی نگاه بایست داشت چه امروز جز تو کسی صلاحیت آن ندارد که او را بجای عم خود بنشانم
و عهدنامه نوشته سوگند یاد کرد که با تو هیچ بدی نکنم در همدان با بومسلم رسیده پیغام
بگزارد و ابومسلم در همدان رحل اقامت انداخته و کسی از خواص خود را بکوفه فرستاد تا ابوجعفر را
سوگند دادند که قصد ابومسلم نکند و ابومسلم خاطر جمع کرده نزد او رفت اما بعد از سه روز ابوجعفر نقض
عهد و سوگند کرده بقتل او فرمان داد ابوجعفر در سنه سبع وثلثین ومایه حاکم شد و مدت دولتش بقولی بیست و
دو سال بود و کمتر ازین نیز گفته اند و در راه مکه در سنه ثمان وخمسین ومایه وفات یافت در منزل
بیر میمون بمرض هیضه مادرش کنیزکی بربریه بود سلامه نام و او هیجده سال از سفاح بزرگتر بود و در
شب وفات او ستاره از آسمان فرو افتاده روشنایی او تا روز بماند در یکی از تواریخ معتبر بنظر
رسیده که نوبتی ابوجعفر منصور سلیمن بن وایل را که از امرای معتبر بود بامارت موصل فرستاده هزار سوار عجمی با او
همراه کرده گفت یا سلیمن هزار سوار از شیاطین همراه تو کردم تا در نظم امور معاون تو باشند
و چون سلیمن بموصل رسید عجمیان دست تعدی بر اموال رعایا دراز کرده موصلیان شکایت نزد
منصور بردند و منصور بسلیمن نوشت که کفرت النعمه یا سلیمن و سلیمن در جواب نوشت که وما کفر سلیمن
ولکن الشیاطین کفروا منصور را جواب او خوش آمده هزار مرد از عرب نزد او فرستاده عجمیان را
طلب نمود **ذکر حکومت مهدی بن منصور** چون ابوجعفر تخت خلافت را پرداخت اقبال رایت دولت
مهدی برافراخت و چون اطراف ممالک را مضبوط ساخت بنیت حج اسلام و طواف خانه خیر الانام
در حرکت آمد و امر کرد تا هیچکس در راه طعام نپزد و دوازده هزار پیاده را زاد و راحله داد و پانصد
شتر برف و یخ بار کرده تا در راه بتشنگان آب و یخ آب میدادند و چون بمکه معظمه رسید ارباب
حرم عرض کردند که خانه کعبه از کثرت جامها گران شده نزدیکست که ارکانش بیفتد چه از
عهد رسول الله صلی الله تا این غایت جامها در خانه می پوشانیدند و حکام بنو امیه را رسم چنان بود که
چون حج گزاردندی جامهای قیمتی پوشانیدندی و مهدی فرمان داد که جامها را فرو گرفته بر فقرا
قسمت کردند و دو دست جامه زربفت بخانه پوشانیدند و دیوار و بام خانه را بمشک و زعفران
بیندودند و چون بمدینه رسید خورد و بزرگ آن بلده طلبیده را عطا داد و او در وقت مراجعت
ببغداد نویسندگان اخراجاتی که در این سفر واقع شده بود در قلم آوردند هزار هزار درم و دویست

هزار مثقال طلا برآمد و در زمان دولت او خلایق مرفه و آسوده بودند و مهدی بساط عدل فرو گسترده
ابواب جور و ظلم مسدود ساخت و در عهد او مردی که بمقنع مشهور بود در خراسان و ماوراء النهر خروج
کرده مذهب تناسخ در میان آورده و این مقنع مردکی قبیح الوجه و احد العین بود و تا مردم بر قباحت
صورتش اطلاع نیابند چهره از طلای احمر ساخته در روی خود میکشید چون مهدی از خروج او آگاه گشته
حاکم خراسان مسلم بن معاذ را بدفع او امر کرد و مسلم قصد مقنع کرده الملعون بشهر کش گریخته یکی از
قلاع ماوراء النهر که او را قلعه سیم گویند متحصن گشت و در علم شعبده مهارتی تمام داشت چنانکه هر سال
از فصل خو درو تا آخر تابستان هر شب در جایی که در ولایت نخشب واقع بود صورتی مدور منور بیرون
می آورد که بمسافت سه فرسنگ پرتو می انداخت و حکیم صوفی گوید نظم سودا افتاده
خره سر برا که از خری هر سال ماهتاب برآرد ز چاه کش دعوی کند خدایی و مر هیچ خلق را
نتوان که دست گیرد از جوع و از عطش و جمعی کثیر که از اهل کش و نخشب که ایشان را سفید جامگان
گویند متابعت او کردند و مسلم بن معاذ لشکر بر حصار او برده مقنع چون دانست که قلعه مسخر خواهد
شد اهل قلعه را بهر کنیزی که در کنجی گریخته بود زهر داده اجساد مردگان را بسوخت و خود در خم تیزاب
در آمده گداخته شده و کنیزک در قلعه را گشوده اهل اسلام چون در قلعه درآمدند کسی را ندیدند صورت
حال از کنیزک پرسیدند کنیز آنچه دیده بود بیان کرد و چون بر سر آن خم رفتند جز موی سر آن جاهل
گمراه هیچ اثری دیگر از وی ندیدند و مدتی سفید جامگان میگفتند مقنع با اصحاب باسمان رفت
عنقریب خواهد آمد و اکنون نسل آن طایفه در ماوراء النهر هستند و کشت ورزی میکنند و کسی را بر حقیقت
مذهب خود اطلاع نمیدهند نام مهدی محمد بود و چون یازده سال و یکماه حکومت کرد در سنه تسع و ستین
و مایه وفات یافت در قریه ماستبدان دفنش کردند بیت آخر بکدام خاک پوشیدندت چون ها
همه جهان بسر بر کردند و محمد بن منصور ده پسر داشت اما بنام هادی و هارون بیعت از مردم گرفته مقرر
کرد که اول هادی برادر بزرگتر بود خلیفه باشد ذکر موسی بن هادی بن محمد مهدی در زمان فوت
مهدی هادی در جرجان بود و هارون الرشید نام برادر بیعت از مردم گرفته قاصدی بتعجیل فرستاد
تا موسی را اعلام داده و از برق و باد سرعت وام کرده ببغداد آمده بر سریر حکومت نشست و در زمان
چند نفر از سادات عالی درجات بطلب ملک برخواستند از آنجمله حسین ابن علی الحسینی در مدینه خروج
کرده جمعی از سادات او را متابعت نمودند و عامل مدینه را اخراج کرده بیت المال را غارت

نمود

نمود و هادی عیسی بن موسی بحرب او فرستاد و بین الجانبین حربی صعب روی نموده اصحاب حسین
متفرق گشتند و او اسیر شده بقتل آمد و عیسی سر او را ببغداد فرستاد و ادریس عبد الله بن حسن
بن امام حسن عم باندلس افتاده بر آن ولایت استیلا یافت و اکنون نسل او در اندلس هستند
هرثمه بن اعین روایت کرده که من از مخصوصان هادی بودم و چون او بغایت سفاک و بی
باک بود و من همیشه از و هراسان و ترسان بودم و هادی میخواست که برادر خود هرون را از ولایت
عهد خلع نماید و پسر خود جعفر را ولی عهد گرداند و یحیی بن خالد برمکی هرون را از خلع خویش
منع کرده هادی یحیی را بزندان فرستاده روزی در گرمگاه مرا طلبیده گفت مدتیست که خاطر من
ازین سگ ملحد یحیی بن خالد آزرده است چه او نمیگذارد که هرون خود را خلع کند اکنون
باید که همین لحظه بقتل او پردازی که من امشب بنفس خود مهم هرون را کفایت خواهم کرد من
گفتم یا امیر المومنین هرون برادر اعیانی تست اگر بی جرمی بقتل او اقدام نمایی خلایق از
تو متنفر گردند و از سخن من نایره خشم او اشتعال یافته گفت ترا با این فضولی چکار آنچه
فرمایم بتقدیم رسان و الا سرت را تخته بند پایت گردانم من انگشت بر دیده نهاده هادی
برخواسته گفت در همین موضع اقامت نمای هر وقت ترا آگاه سازم باید که علی الفور با کوچی
سپاه بزندان روی و یحیی را با مجموع آل علی که در زندانند بقتل آری و بکوفه شتابی و اولاد
و اتباع بنی عباس را از آنجا بیرون کرده آتش در آن بلده زنی آنگاه بحرم درآمد من همانجا
نشستم و چون پاسی از شب گذشت خادمی آمده گفت امیر المومنین ترا میخواهد من کلمه
شهادت بر زبان آورده روان شدم چه میترسیدم که مراجعه آن نصیحت که کردم بکشد
و میرفتم تا آن موضعی که آواز عورات بسمع رسید توقف نموده باواز بلند گفتم یا امیر المومنین بنفس
شریف خود مرا طلبید بیشتر بیایم ناگاه آوازی شنیدم که گفت ویلک یا هرثمه منم خیزران
و خیزران مادر هادی و هرون بود بیا و بنگر که ما را چه حال پیش آمده تو و کافه برایا از ظلم او
نجات یافتید آنگاه گفت چون هادی بحرم درآمد من مقنعه از سر برگرفته زاری کردم تا از
سر خون برادر درگذرد قبول نکرد و گفت از پیش من دور شو الا بهلاک خود متیقن باش
و من در نماز ایستاده بودم از درگاه الهی دفع آن بد اسنده عا نمودم مقارن اینحال آب
خواسته قطرهٔ چند در گلوی او جسته سرفید سرفیدی میگفت و عظیم و همان لحظه تسلیم شد من

بدرون رفتیم و جامه از روی او بر داشتیم با هزار سالکان برابر شده بود وهم در شب نزد یحیی
رفته او را از زندان بیرون آوردیم و او را از سر حال خبردار کردانیدیم و باتفاق بخدمت هرون
رفتیم و تمامت حال را از روی عیش و طرب بیان کردیم و تمامت اهل بغداد را هم دران شب
به بیعت او در آوردیم و هادی بعیسی آباد وفات یافت فی سنه سبعین ومایه مدت حکومتش
یکسال و یکماه بود و مدت عمرش بقولی بیست و پنجسال **ذکر هرون الرشید** در شبی که
هادی وفات یافت با هرون بیعت کردند و همان شب مامون متولد شده و خلیفه در یکشب
وفات یافته و دیگری بر جای نشسته و خلیفه دیگر متولد شد و آن شب را لیلة الهاشمیه
گویند و این قضیه از نوادر اتفاقاتست آورده اند که انگشتری یاقوت پرویز بن هرمز
بن انوشیروان که در فتح مداین بدست اعراب افتاده بود نزد مهدی آوردند و خلیفه
انرا بصد هزار درم خریده بهرون بخشید و هادی در زمان حکومت خویش کس نزد هرون
فرستاده آن انگشتری را طلب داشت و هرون در غضب رفته گفت من روی زمین را باو
ارزانی دادم او انگشتری را که نزد ارباب همت معلوم که چه قدر داشته باشد بمن نمی تواند
دید فی الفور انگشتری بیرون کرده در دجله انداخت و چون نوبت حکومت بوی رسید
همان روز سوار شده غواصان را بکنار دجله بغداد برد و نشان داد که فلان موضع
انگشتری را در آب انداخته ام و غواصان فرو رفته بعد از ساعتی آن انگشتری را بیرون
آوردند و هرون بعد از اخذ بیعت از مردم وزارت خود را به یحیی بن خالد برمکی
داد و امارت خراسان را بعباس بن جعفر بن محمد بن اشعث بن قیس تفویض نموده
علویان را امان داده خمس غنایم بجهة بنوهاشم بیرون کرده انرا درمیان الجماعت قسمت
نموده هر مردی را هزار درم و هر زنی را بانصد درم رسید و ابنای مهاجر و انصار را بانعامات
وافر مخصوص کردانید و مورخان فصاحت شعار در مصنفات بلاغت دثار مرقوم
کلک اهتمام کردانیده اند که چون موسی هادی بجهة پسر خود جعفر بیعت از اعیان و امرا
میگرفت و عبدالله بن مالک خزاعی که از اکابر امرای نامدار بود عقد بیعت جعفر را مؤکد
ساخت حج پیاده بپای برهنه کردانید و چون دست قضا نخل عمر هادی را هم دران زودی قلع کرده
منشور مملکت هرون را بتوقیع توتی الملک من تشاء موشح کردانید و هارون در همان شب

فرمود

فرمود تا جعفر خود را خلع کرد حج پیاده بر ذمه عبدالله بن مالک فرمود تا و را نشان از
بغداد تا مکه فرشها کستردند و او پای برهنه بروی نهاده میرفت بدین هیئات
تمامت بادیه را قطع کرده مناسک حج بجای آورد هارون این معنی را از وی پسندیده
شرف احمادا ارزانی داشت هرچند برمکیان درباب انهدام عرض و خون و مال عبدالله سعی
کردند هرون سخن ایشان را عرض کرده عبدالله را بحکومت ارمنیه فرستاد و او دران
ایام که عبدالله حاکم ارمنیه بود یکی از اعیان بواسطه بی سامانی و عدم التفات اهل دیوان
از زبان یحیی بن خالد مکتوبی مزور بعبدالله در قلم آورد و مضمون آنکه فلانرا نزد تو فرستادیم
باید که در رعایت جانب او خود را معذور نداری و بنابر آنکه از کدورت خاطر یحیی و عبدالله
خبر نداشت بارمنیه رفته آن مکتوب را بعبدالله رسانید و عبدالله چون نقار خاطر یحیی را
با خود یقین داشت گمان برد که آن مرد تزویری کرده گفت ان کتابت را بدار الخلافه میفرستم
اگر تو راست گوی باشی نصف حکومت خود را بتو دهم والا ترا بعقوبتی عظیم معاقب گردانم اکنون
راست بگوی آنشخص گفت ای امیر دروغ بر اموات نتوان بست بحمدلله که یحیی در سلک
احیا انتظام دارد و عبدالله آن مکتوب را نزد یحیی فرستاد و یحیی در مجلسی که مشحون باکابر و امرا
بود بزبان آورد که اگر شخصی بدیوان امیرالمؤمنین مکتوبی بدروغ و حیله بیکی از امرا نویسد سزای
او چه باشد بعضی گفتند دست بریدن و برخی بر زبان آوردند که گردن زدن یحیی بن خالد مکتوب
عبدالله را باعیان و اشراف نموده گفت بیچاره که از بغداد بارمنیه رفته باشد و مکتوب مرا بسبب
حصول مقاصد خود دستاویز ساخته مروت تقاضای آن کند که در جواب بنویسیم که تا او را رعایت
نمایند آنگاه دوات و قلم برداشته بعبدالله بن مالک نوشت که چون در ینولا غبار نقار
الجنابرا از خاطر رفع نموده ایم و فتح ابواب مراسلات کرده آنشخص را سفارش کرده ایم
آنچه درین باب بجای آوری منت برین جانب خواهد بود و چون مکتوب یحیی بعبدالله رسید
آن مرد را طلبیده گفت نصف حکومت خود را بتو دادم وی جواب داد که حکومت امیر را فی زبید
مرا رعایت فرماید و عبدالله ده هزار مثقال باو و ده دست جامه زیبا و پنج اسب و پنج استر
و پنج کنیز باو داد و در سال صد و هفتاد و پنج هرون محمد امین را که پنجساله بود ولی عهد کردانید
فضل بن یحیی را بجهة اخذ بیعت او را بخراسان فرستاد و در صد و هفتاد و شش

هرون حج کزارده امین و مامون را همراه برده فرمود تا خلایق نوبت دیگر با امین بیعت کردند بعد
ازان مامون مملکت خود را میان پسران قسمت کرده ایشان را سوگند داد که با یکدیگر مخالفت نکنند
و بر جمله اکابر جهان را گواه گرفت و قسمت مملکت چنان کرد از گریوه اسدآباد همدان تا نهایت
مغرب از امین باشد و همچنین از گریوه مذکوره تا نهایت مشرق از مامون باشد و در سال هشتاد و سه
هرون فرمود تا مامون مرو را تختگاه سازد و امین در بغداد ساکن باشد و هر یک از برادران
که پیشتر وفات یابند ملک ایشان از برادر دیگر باشد آورده اند که یکی از الطاف الهی که نسبت بهرون
واقع شده بود آنست که او را وزیری مانند یحیی بن خالد برمکی روزی کرد و یحیی در علم و فضلیت
و فراست و کفایت و سماحت و سخاوت عدیل و نظیر نداشت و او را چهار پسر بود جعفر و فضل و محمد
و موسی و فضل به نیابت پدر مهم وزارت بسر میبرد و محمد و موسی از امرای ولایت بودند و از زمان دوم
ثلث و بوم هیچ وزیری بشان و عظمت و استقلال و حشمت و مروت و سخاوت آل برمک نبوده
و هیچکس وزیری مکنت آل برمک نشان نداده و با وجود آن چون مدت وزارت ایشان به تطویل
انجامید هارون را از ایشان ملالت روی نمود اول وهنی که بحال ایشان راه یافت آن بود که نوبتی جبرئیل
بن بختیشوع طبیب که ترسا بود در خلوتی نزد هارون نشسته بود و رشید از و حال مزاج خویش استفسار
مینمود که یحیی در آمد و یحیی هر گاه بخدمت خلیفه میرفت رخصت نمی طلبید و چون آن روز بدستور معهود
در آمده بجای خود نشست رشید از جبرئیل پرسید که کسی بی رخصت شما بجاهای شما در می آید گفت نی هرون
بزبان آورد که باید سازل از خانهای شما کمتر نباشد یحیی از جای برخواسته گفت جمال دولت امیر المؤمنین
بزینت خلود مزین باد چون بارها بنده را باین عنایت که هرگاه که خواهی بی رخصت بمجلس خلافت در آی
مخصوص فرموده این جرأت از من صادر شد اکنون توبه کردم که مثل این حرکت نکنم و هرون خاموش
شده سر در پیش انداخت و دیگر یحیی بی رخصت بمجلس او نرفت **بیت** ز خندیدن شه نگردی دلیر
نه خنده است دندان نمودن ز شیر و اسباب تغیر مزاج هرون نسبت بر آنکه بسیار است اما سبب اعظم
که حریر علت نامه آن قصه بود آنست که رشید جعفر بن یحیی را بغایت دوست داشتی و خواهری داشت عباسه
نام که بصحبت او نیز مفتون بود و چون در مجلس طرب نشستی البته خواهر را حاضر کردی و جعفر را نیز طلب نمودی
و جعفر از دخول در انمجلس بسبب عباسه امتناع نمودی نوبتی رشید با جعفر گفت میدانم که سبب تخلف تو از
مجالس بزم حرمت عباسه است او را در نکاح تو آرم مشروط بانکه میان شما غیر مشاهده و مکالمه امری

دیگر

دیگر روی ننماید و اینمعنی را بجهت از تکاب مینمایم تا تو محرم او باشی و بپنداشت بحرم ما توانی در آمد و بدین
شرط عقد عباسه و جعفر منعقد شد و جعفر بی رخصت همیشه بمجلس هرون رفتی و با عباسه مکالمه نمودی
و لیکن بیک چیز راجز بود که انگشت از انگشتری دور بود چون جعفر جوانی نیکو منظر و شیرین گفتار
بود عباسه دل از دست داده طالب وصال شد و بجعفر پیغام فرستاد که **بیت** دل چو نار و رخ چو آبی کرده ام
در غم امرود و شفتالوی تو و چون این پیغام بجعفر رسید در جواب گفت که بنده را چه حد آنکه این تمنا را
بخاطر گذراند جامه وصال آن دلدار در کارگاه خیال امثال ما فقیران نبافته اند و ذره بمعقد ادراک جرم خورشید
نیافته اگر چه مانع شرعی از میان ما ارتفاع یافته و دست نکاح پرده امتناع بر داشته لیکن از سیاست سلطنت
ترسانم و از سطوات خلافت هراسان **بیت** بران لب تشنه باید زار بگریست که بر لب آب باید تشنه
زیست چون از هر دو جانب رغبت روی از دیاد نهاد و خوف کوه اندخت از جانبین مرتفع
شد و هم در دار الخلافه فرصتی یافته خلوت کردند مدتی کسی بر حال ایشان خبر نیافت تا هر گاه فرصت
یافتندی صورت اجتماع چهره گشودی تا عباسه را از جعفر دو پسر آمد و از بیم آنکه مبادا اسرار آشکارا
گردد عباسه فرزندان خود را بخادمی داده بمکه فرستاد و عاقبت این سخن بهرون رسید بمکه رفت بعد از
تحقیق در وقت مراجعت جعفر را کشته بعد از قتل جعفر هر دو پسر او را طلبیده بقول طبری بکشت و بروایت
مقدسی هر دو را در چاه کرد و یحیی بن خالد را در بغداد گرفته اول پسر او را در برابر او گردن زدند و
مثالها بر اطراف ممالک نوشت که مجموع خویشان و متعلقان برامکه را گرفته اموال و ضیاع و عقار ایشان را
در حیز تصرف آوردند و جسد جعفر بن یحیی را بر سر جسر بیاویختند و از آل برمک بجز محمد بن خالد برادر یحیی دیگر
زنده نمانده بود چه او مردی بود که بامور مملکت اشتغال نمودی بنابرین رشید او را آزرده و در تاریخ
بنظر بنده احقر رسیده که نوبتی هرون الرشید با موسی بن جعفر کاظم گفت فدک حد و کن تا بتو گذارم
چه برمن روشنست که براخذ آن از اهل بیت علیهم السلام ظلم کرده اند و حضرت رسالت پناه صلی الله در حال
حیات خود آن قریه را بفاطمه زهرا علیها السلام بخشیده است امام علیه السلام فرمود که اگر من فدک را
محدود کنم ترا دل نخواهد داد که از آن من گذاری هرون سوگند خورد که درین باب مضایقه نکنم امام فرمود
که حد اول آن عدن است رنگ روی هارون ازین سخن متغیر گشت و فرمود که حد دیگرش سمرقند است لون
هرون زرد گشت و از غایت اضطراب بر زبان آورد که حد ثالث کدام است امام علیه السلام فرمود که
حد سیم آن افریقیه مغرب است لون بشره هرون از زردی بسرخی مبدل گشت و از حد چهارم پرسید

امام گفت چهارم آن ارمینیه است رنگ روی هرون از سرخی بسیاهی گردید و در غضب رفت و سر در
پیش افکند انگاه سر برآورده گفت ای موسی تو حدود ممالک را تمام بردی یعنی ملک حق بنو فاطمه است
بنی عباس بظلم و غصب تصرف نموده اند امام موسی کاظم علیه السلام جواب داد که من اول با تو گفتم که
رضای تو بتسلیم حقوق اهل بیت مقرون نخواهد بود و تو نشنیدی و هرون کینهٔ انحضرت در دل
گرفته کمر قصد او بر میان بست و یحیی بن خالد برمکی و جعفر بن یحیی بحمایت انحضرت در برخواستند و هرون
بسبب اینحال برمکیانرا برانداخت و امام را زهر داد و از روضة الصفا چنین مستفاد میشود که جعفر حمایت
انحضرت میکرد و چون یحیی دید که هرون بجهة آن برایشان غضب کرد قبول نمود که انحضرترا زهر دهد و آن
عمل بظهور رسانید شخصی از اهل سیاقت روایت کرده که دفتر اخراجات هرون الرشید بنظر من در آمد
و در ورقی نوشته دیدم که در فلان تاریخ چندین زر و سیم و عطر و فرش بفرمان امیر المؤمنین تسلیم جعفر
بن یحیی کرده شد و چون انها را میزان کردم صد هزار مثقال طلا برآمد و در ورقی نوشته دیدم که بهای نفت
و بوریا که جعفر برمکی را با آن سوختند چهار مثقال و یکدانگ و نیم نقره بود و از محمد بن یزید الدمشقی الناسخ
مرویست که نوبتی فضل بن یحیی را پسری متولد شد و شعرا در تهنیت مولود او قصاید غرا انشا کردند
هیچکدام موافق طبیعت فضل نیفتاد اما ابیات [illegible] اختصاص داده مرا گفت تو نیز بیتی چند
بگوی و من دو بیت گفتم فضل دوازده هزار مثقال طلا بمن انعام فرمود و من از ان وجه ضیاع و عقار
خریده صاحب ثروت گشتم و چون قضیهٔ زوال دولت برامکه روی نمود روزی بحمام رفتم و حمامی را گفتم کسی را
نزد من فرست تا مرا خدمتی کند و او پسر صبیح الوجه نزد من فرستاده و پیش از انکه بدانک اشتغال نماید
کمال اقبال برمکیان بخاطر من گذشته آن ابیات را که در شان ولد فضل گفته بودم بر زبان آوردم
آن جوان نعره زده از هوش برفت من بیرون رفته حمامی را گفتم روا باشد که مصروعی را بخدمت
من میفرستی گفت والله مدتیست که این پسر پیش منست هرگز از صرع و جنون در وی مشاهده ننموده ام و چون
جوان افاقت یافت صورت حال از و پرسیدم جواب داد که قایل آن ابیات که برخواندی کیست
گفتم من گفته ام سوال نمود که از برای که گفته گفتم از برای ولد فضل برمکی پرسید که آن پسر کجاست گفتم
نمیدانم گفت آن پسر منم چون آن ابیات را از تو شنیدم روزگار پیشین بیادم آمده عالم در نظرم سیاه
شد گفتم ای جوان بسبب انعام پدر تو مال بسیار بر من جمع شده و وارثی ندارم بیا تا در حضور
شهود عدل انها را در حق تو اعتراف نمایم آن جوان آب در چشم آورده گفت هرچند محتاج باشم

انچه

انچه پدرم بتو داده باشد نستانم و هرچند مبالغه نمودم قبول نکرد یکی از اعیان گوید که روزی عیدی بخانه
مادر خود رفتم تا تهنیت گویم عورتی پیری دیدم نزدیک مادرم نشسته و جامهٔ کهنه پوشیده در اثنای
محاوره مادر با من گفت اینرا میشناسی گفتم نه گفت نه عباسه مادر جعفر برمکی لاجرم متوجه آن
شده گفتم ای مادر از عجایب روزگار سخنی با من بگوی گفت ای فرزند عیدی بر من گذشت که صد
کنیز کمر زرین پیش من ایستاده بودند و من هنوز پسر خود را بعقوق منسوب میداشتم و اکنون عیدی
بر من میگذرد که راضی هستم که دو پوست گوسفند داشته باشم که یکی را بستر و دیگری را لحاف سازم
و آن نیز دست نمیدهد فرمودم تا پانصد مثقال نقره آورده باو دادند نزدیک بود که از خوشحالی
جا شود آورده اند که هرون الرشید دو نوبت در ایام دولت خود بخراسان رفت نوبت اول
بواسطه انکه برمکیان علی بن عیسی بن ماهان را که حاکم خراسان بود بعصیان منسوب ساختند و هرون
بنفس خود متوجه او شده علی باستقبال شتافت تحف و هدایا بیرون از حد احصا با خود آورد و هرون
دانست که این سخن بنا بر غرض است بار دیگر حکومت خراسانرا بعلی ابن عیسی تفویض نمود و نوبت
دیگر در آخر عمر خود متوجه خراسان شد بسبب انکه گفتند علی بن عیسی در خراسان ظلم و تعدی
آغاز کرده اموال مردم را بتغلب گرفته است و دیگر انکه رافع بن لیث بن نصر سیار خروج
کرده ماوراء النهر را تسخیر نمود و مردم خراسان بجهة ظلم علی بن عیسی نیز تاب مقاومت رافع
نیاورده صورت حالرا برشید نوشته مدد خواسته بودند و هرون بنفس خود متوجه خراسان
شده و دانست که اینهمه فتنه بسبب برانداختن برمکیان پیدا شده است اما پشیمانی مفید نبود
پیش از توجه هرثمة بن اعین را طلبیده بیست هزار سوار باو داد و گفت بخراسان رو و نامه
بعلی نویس مضمون انکه خلیفه مرا بمدد تو فرستاده و با حشم خویش بگوی که بمدد علی بن عیسی
میروم تا با رافع حرب کنم و چون بخراسان آیی هرگاه که علی ابن عیسی را تنها یابی او را گرفته بند
کرده نزد من فرست و هرثمه بتعجیل متوجه خراسان شده نامهٔ مشتمل بر انچه رشید فرموده بود
بعلی نوشت و چون هرثمه بولایت خراسان درآمد علی او را استقبال نموده هر دو بعنان
میرفتند تا به بلخ رسیدند علی عنان باز کشیده با هرثمه گفت تقدیم نمای هرثمه جواب داد
که امیر تویی و من مامورم که بمدد و معاونت تو قیام نمایم ترا پیش باید رفت و علی ازین
سخن قوی دل شده چون بمرو رفتند هرثمه در منزل علی نزول نموده چون علی ابن عیسی را

تنها یافت او را گرفته بند کرد و مثال عزل برو نمود و فی الفور بمسجد جامع رفته منشور امارت خود
بمردم خواند و تمامت اموال علی را ضبط کرده بدار الخلافه فرستاد و رشید در وقت توجه بخراسان
رنجور بود و پسر خود محمد امین را در بغداد گذاشته وصیت کرد که زینهار با برادر خود مامون مخالفت
نکنی و طمع در مملکت و تماهی و من بخراسان میروم و مآل حال معلوم نیست الکا مامون را در مقدمه
با بیست هزار کس فرستاد و بنفس خویش آهسته آهسته مسافت می پیمود و چون بری رسید بیماری او
اشتداد یافت و چون بطوس رسید وفات یافت و دران اثنا هرثمه با رافع حرب کرده او را نیز
گریزانیده بود و مامون در مقدمه پدر با بیست هزار سوار بمرو رسیده خراسان و ما وراء النهر را
ضبط کرده مدت خلافتش بیست و سه سال بود و زمان عمرش چهل و هفت سال و وفات او در سنه
ثلث و تسعین و مایه اتفاق افتاد ذکر حکومت محمد امین بن هرون الرشید امین بعد از پدر بر مسند
ریاست نشسته اهل بغداد تجدید بیعت او پرداختند و مامون نیز در مرو بیعت برادر از اهل خراسان
بستد و روزی چند میان برادران طریق اتفاق مسلوک بود اما عاقبت بنفاق انجامید
تفصیل این اجمال آنکه چون هرون بطوس رسید امین میدانست که پدرش ازان مرض که
دارد جان نخواهد برد بنا بران بکر بن معتمر را بخراسان ارسال داشت و مکتوبات باو داد
گفت اگر پدرم در حیات باشد فلان مکتوب را تسلیم او نمای و فلان رقعه را پنهان دار و مضمون
مکتوبی که بکتمان آن امر کرده بود این بود که امین بفضل بن ربیع که وزیر پدرش بود نوشته
بود که چون واقعه امیر المومنین روی نماید آنچه از خزانه و سلاح و غیرها همراه او باشد مصحوب
خود کرده به بغداد رسان و بیعت من از سپاه بستان حالی آنکه هرون وصیت کرده بود
که بعد از وفات من آنچه همراه داشته باشم حق مامون است و امین را دران بعضی نیست و چون
بکر بطوس رسید هرون هنوز در حیات بود و مکتوبی که امین به پدر نوشته بود تسلیم کرده با هرون
گفته بودند که بکر مکاتیب دیگر دارد و هرون آن مکاتیب را ازو طلبیده انکار کرد رشید گفت
اگر مکاتیب دیگر داشته باشی ترا سیاست کنم گفت آری اما همان لحظه هارون براه عدم رفته
فرصت تفتیش نیافت دیگر نامها را بفضل بن ربیع تسلیم نمود و فضل خزاین و اسباب را برداشته
متوجه بغداد شد و حال آنکه هرون وصیت کرده بود که آنچه همراه منست بمامون دهند و باید
که امین باو تعرض نرساند و چون فضل بن ربیع ببغداد رسید امین وزارت خود را باو

داد و بنفس خویش بعیش و عشرت مشغول شده مامون چون خبر فوت پدر شنیده مخالفت فضل بن ربیع را
در باب وصیت هرون مشاهده نمود زمام مهام وزارت خود را در قبضه درایت فضل بن سهل نهاده
فضل در کفایت و فراست آیتی بود در علم نجوم و حکمت مهارت حاصل داشت آورده اند که چون خبر
بردن اموال ببغداد بمامون رسید متکدر شده با فضل بن سهل بساط مشورت منبسط گردانید فضل
گفت دغدغه مدار اول العذر بر عهد و پیمان عز اقبال اعتمادی نیست و مامون را بران داشت تا بساط عدل
و رافت ممهد ساخته مال یکساله را برعایا بخشید و حاجب را از در خانه منع کرده تا هر که حاجتی داشته
باشد بی کلفت دربان نزد حاجب تواند رفت و هر روز بمسجد جامع رفته با علما و فضلا در فیصل مهمات
و قطع معاملات مشورت مینمود و بنفس خود انتظام مهام دین و دولت می پرداخت و امین در بغداد
بلهو و لعب و شرب خمر و عشرت مشغول شد قطعا پروای مملکت نداشت و فضل بن ربیع چون در
مجاری احوال امین و مامون نظر کرد دانست که عنقریب مامون بواسطه بی پروای امین بدرجه
خلافت خواهد رسید لاجرم بواسطه جریمه که از وی نسبت بمامون صادر شده بود هراسان شده امین را
تحریص نمود که صلاح دران است که برادر خود مامون را خلع کنی و این منصب را به پسر خود موسی دهی
و امین مامون را ببغداد طلبیده مامون با فضل دران باب مشورت نمود فضل جواب داد که از اوضاع
افلاک و کواکب چنان معلوم میشود که عنقریب تو بر مسند خلافت نشینی و براهین غالب ای اکنون
باید که سکون را بر حرکت ترجیح نهی و از حرم بیرون نروی و مامون از رفتن بغداد امتناع نمود
امین نام او را از خطبه و سکه بیفکند و شخصی را بمکه فرستاد تا آن صحیفه که هرون در باب اولاد نوشته
در خانه کعبه آویخته بود برداشته پاره پاره کرد و مردم را تکلیف کرد تا با پسر او موسی بیعت کنند
بعضی قبول نمود بیعت کردند و او را الناطق بالحق لقب دادند و این قضیه همه بشومی فضل بن ربیع بود
که هیچ پادشاه را وزیری دیانت نباید و این منجر بان شد که میان برادران مخالفت روی نمود
و خزاین قدیم بر باد رفت و امین بقتل رسید نظم وزیر نیک که از وزرا احتراز کند
دلیل دولت و اقبال پادشا باشد ✤ وگر وزیر هوا را مشیر خود سازد ✤ ازان هوس همه مملکت
هبا باشد ✤ و محمد امین علی ابن عیسی را که پدرش حبس کرده بود اطلاق کرده دویست هزار
درم باو انعام کرده پنجاه هزار سوار باو داده فرمود که بخراسان رو و مامون را بند کرده ببغداد
فرست ارباب تواریخ گویند که هیچ لشکری باین آراستگی سپاه مذکور از بغداد بیرون نیامده بود

وچون خبر توجه آن لشکر بمامون رسید بافضل بن سهل مشورت نموده فضل گفت از وضع نجوم
وسیر کواکب چنان معلوم میشود که این مهم را طاهر بن حسین بن مصعب کفایت کند او را تربیت باید
کرد و طاهر مردی شجاع و دلاور بود اما چندان اعتباری نداشت و مامون او را امارت داده بیست هزار
مرد او کردانید و طاهر بری رفته چون علی ابن عیسی آنجا رسید محاربه روی نمود که دامن افلاک مطلع
از عکس خون بیدلان لاله ستان شد و در حمله اول امارت نصرت طاهر ظاهر شده علی بقتل رسیده و طاهر
فتحنامه نوشته با سر علی ابن عیسی بمرو نزد مامون فرستاد آورده اند که چون مامون طاهر را بحرب علی
فرستاد و خبر کثرت عراق بسمع اهل خراسان رسید با یکدیگر گفتند که معلوم نیست که طاهر با علی بن
عیسی مقاومت تواند کرد و غالب آنکه مغلوب خواهد گشت صواب آنست که مامون را گرفته پیش از آنکه
علی بمرو آید نزد امین فرستیم تا بعنایات او مخصوص گردیم و بدین عزیمت هجوم کرده طلب علوفه را
بهانه ساختند و چون بواسطه استعداد سپاه طاهر بیت المال و خزانه از نقود خالی مانده بود خواص
مامون لشکریان را خواستند که بوعده تسکین دهند قبول ننموده آغاز شورش کردند و فضل فرمود
که تا در قصر الاماره را بستند و خود بر بالای غرفه رفته پیش مامون نشست از مامون مرویست که چون
بی ادبی و جرأت عساکر از حد اعتدال تجاوز نمود چند نوبت قصد آن کردم که از آن غرفه بیرون آمده
خود را بایشان نمایم شاید که حیا مانع آن جماعت گشته ترک آن حرکات کنند اما فضل اشاره میکرد که
بنشین والله که تو ازین غرفه بیرون نیایی مگر آنکه خلیفه روی زمین باشی و من تصور میکردم که فضل
جهة تسکین خاطر من سخنی میگوید و بغایت آشفته خاطر و پریشان ضمیر بودم ولیکن فضل قطعاً اثر
نگشته تغیری در وی ظاهر نشد و اصطرلاب در دست گرفته در آن نظر میکرد درین اثنا با غلامان
که در خدمت ایستاده بودند گفت احتیاط نمایید که سواری از راه ری میرسد ایشان ملاحظه کرده
گفتند که پیدا نیست بعد از لحظه نوبت دیگر گفت که نیکو بنگرید که شترسواری از راه عراق ظاهر شد
که به تعجیل شتر میراند من برخاسته امعان نظری کرده آوردم سیاهی سواری بنظرم درآمد گفتم ای فضل
سیاهی می آید اما یقین نمیدانم که مرکوب شتر است یا فرس نزدیک رسیده معلوم شد که جمازه سوار است
فضل گفت این سوار بشارتی می آورد بمجرد رسیدن او تو خلیفه روی زمین خواهی شد و درین وقت
سپاهیان تهیه آن میکردند که در دار الخلافه را بشکنند که ناگاه شترسوار را معلوم کرده متوجه او
شدند و همانلحظه آواز البشارة العظمی برآمد فوج فوج از عساکر بدر قصر آمده پیاده شده زمین

بوسه

بوسه دادند و آن شترسوار قاصد طاهر بود که سر علی ابن عیسی را با نامه فتح آورده بود و همانلحظه خلایق
تجدید بیعت مامون پرداختند و او را امیر المومنین گفتند و طاهر بعد از قتل علی متوجه بغداد شده مامون
بن هرثمه اعین را با سی هزار سوار بمدد او فرستاده هرثمه از راه آذربایجان و طاهر از طرف همدان
در حرکت آمده بغداد را محاصره کردند و بعد از مدتی کار بر امین تنگ شده خزانه اش از نقود خالی
مانده و مردم از او برگشتند لاجرم خواست که نیم شبی نزد هرثمه رفته خود را از خلافت خلع کند
طاهر ازینمعنی آگاه شده سر راه برو گرفت و فی الحال بقتلش مبادرت نمودند مدت خلافتش چهار سال و
هشتماه بود و زمان عمرش بیست و هشت سال و مادرش زبیده بنت جعفر بن ابوجعفر دوانیقی بود
و زبیده در مرثیه پسر قصیده ها گفت مضمون بعضی از آن ابیات اینست نظم ای حال جهان
عظیم ناخوش بی تو ⁂ بغداد پریشان و مشوش بی تو ⁂ رفتی تو و من بی تو بماندم فریاد ⁂ تو در خاک
من در آتش بی تو ⁂ ذکر مامون بن رشید چون امر سلطنت بر مامون قرار گرفت فضل
بن سهل با او گفت خلیفه را ببغداد باید رفت که دار الخلافه آنجاست مامون جواب داد که مرا هوای
خراسان خوشتر می آید و در مرو ساکن شده امارت عراق را به برادر فضل حسن بن سهل ارزانی
داشت و امارت شام را بطاهر ذو الیمینین تفویض نمود و چون بعراق رسید رشید در دیار
عرب حوادث متنوع بوقوع انجامیده ابراهیم رفیع الدرجات بطلب خلافت برخاست و این
اخبار بمامون رسیده با فضل در دفع آن حادثه مشورت نمود فضل جواب داد که صلاح در آنست
که یکی از اکابر اهل البیت را ولی عهد گردانی تا سادات عالی درجات باینمعنی رضا داده دیگر
فتنه نینگیزند و قرعه اختیار بر امام همام ابو الحسن علی بن موسی بن جعفر علیهم السلام افتاده خال خود
جابر بن ضحاک را بمدینه که مسکن آنحضرت بود فرستاد تا امام علیه السلام را بمرو آورد با واسطه
تا بی واسطه با آنحضرت گفت میخواهم که دست از سرانجام مهام خلافت کوتاه کرده حق بمستحق گذارم
و التماس دارم که این مهم را از من قبول نمایی امام رضا علیه السلام قبول نفرمود و مامون گفت اگر بالکلیه
از قبول این مهم امتناع میکنی از قبول ولایت عهد چاره نیست آنحضرت ازین سخن نیز امتناع نمود
و چون کار بتهدید رسید امام علیه السلام سر رضا جنبانیده مامون فرمود تا مجموع اولاد عباس
از صغیر و کبیر همه حاضر شدند و سی هزار نفر از آن طایفه در شمار آمدند و همچنین مجموع علویان
و معارف بنی هاشم را احضار نموده اول فرمود تا پسرش عباس بن مامون با امام رضی علیه السلام

بیعت کرد آنگاه سایر علویان و عباسیان و امرا و اعیان متابعت نمودند و البسه و اعلام
اسود را برایات و البسهٔ سبز مبدل ساخت و مجموع سلطان امصار ازین خبر اظهار مسرت
کردند مگر جمعی از عباسیان و غلات شیعه ایشان که بر بغداد استیلا داشتند و ایشان گفتند
مامون از صلب رشید نیست چه نعمت خلافت را از خاندان او بدودمان دیگران نقل میکنند
و بر مامون لعنت کرده دست بیعت بعم او ابراهیم بن مهدی دادند و ابراهیم چند نوبت با حسن بن
سهل محاربه نموده در جمیع معارک ظفر ابراهیم را بود و این اخبار بمرو رسیده فضل از مامون بجهة مصلحت
برادر خود را پنهان میداشت تا روزی امام همام امام رضا علیه السلام با مامون خلوتی روی نموده
بتقریبی سخن منجر بذکر عراق شد آنحضرت کماهی حالات آنجایی را با مامون بیان کرد مامون گفت
فضل با من گفت که مردم ابراهیم را باستصواب حسن بن سهل بامارت نشانده اند امام رضی علیه السلام
فرمود فضل خیانت کرده و با تو دروغ گفته فضل چنان کرده بود که هیچکس را از امرا و خواص زهره
آن نبود که بخلاف مزاج او با من کلمه بگویند چون مامون این سخن از امام علیه السلام شنید اعیان
دولت را طلبیده از ایشان استفسار احوال نمود ایشان گفتند چنان است که فرزند رسول خدای
صلی الله میفرماید و ما از خوف فضل هیچ نمیگفتیم و مامون بعد از اطلاع بر احوال عراق روی توجه ببغداد نهاد
و چون بسرخس رسید فضل بن سهل را در حمام بکشتند و فضل از علم نجوم استخراج کرده بود که در فلان روز
خون وی در میان آب و آتش ریخته گردد با خود گفت که من موضعی که این دو ضد با هم علاقه داشته
باشد حمام تواند بس بحمام رفته قصد فصد کرد تا خون او در میان آب و آتش ریخته گردد حوادث
که تقدیر اسمانی را بتدبیر انسانی مندفع کرداند و همان لحظه که از فصد فراغت یافت پنج کس
با تیغهای کشیده بحمام در آمده او را پاره پاره کردند و این خبر بمامون رسیده آغاز اضطراب
[illegible] القباس دینوری را به پیدا ساختن قاتلان مامور ساخت و چون ابو العباس
[illegible] را پیدا کرده نزد مامون برد از ایشان پرسید که چرا این حرکت کردید گفتند یا امیر المؤمنین
از خدای بترس نه تو ما را بزر و خلعت وعده کرده بقتل او امر فرمودی مامون گفت من دانستم
که شما در جواب باین بهانه متمسک خواهید جست و فرمود تا آن جماعت را گردن زدند و سرهای آنجماعت را
ببغداد نزد حسن بن سهل فرستاد و داد تعزیت رسانیده وزارت خود را باو تفویض کرد و دختر او
توران دخت را خطبه نمود و چون قاصد بعراق رسید و مالخولیا عارض حسن شده بود

اورا بند کرده بودند و خزاین و لشکر را با بو حمیده طوسی سپردند و چون این خبر بمامون رسید
فی الحال طبیب خود را نزد او فرستاد و خادمی را بجهة محافظت طبیب تعیین کرد و ایشان را وصیت
نمود که زینهار بند از پای حسن بگیرند که اگر ما را بند بر پای او بایستی نهاد خزانه در آن کار صرف
میشد و چون مامون با علی ابن موسی الرضا علیه السلام بطوس رسیده خاک بیمروتی در چشم
انسانیت پاشیده آن سرو بوستان نبوت و ولایت را انگور زهرآلود داد تا بجنت اعلی
خرامید آورده که مامون را گل خوردن عادت شده بود و بسبب آن امراض مهلک بر وطاری
قوله
گشته هر چند اطبا معالجت می نمودند مفید نمی افتاد چه مامون گل خوردن نمی توانست کرد عاقبت
جمعی از اقربا او نزد علی ابن موسی الرضا علیه السلام آمده گفتند یا ابن رسول الله دست قدرت طبیبان
از معالجه پسر عمت کوتاه گشته اکنون وقت آنست که در باب او عنایتی فرمایی که هلاک خواهد
شد امام رضا علیه السلام بر سر بالین مامون رفته فرمود ای مامون تو پادشاه عاقل و دانایی و ملک
مدبر صاحب رایی و ملوک را عزمی درست می باشد که بر هر چه عزم جزم کند صورت بندد همت بر آن گمار که
دیگر گرد آن کار نگردی مامون از سخن امام علیه السلام متاثر شده بر ترک آن عزم جزم کرد و از آن
بلیه خلاصی یافت بالجمله چون مامون ببغداد رسید فضل بن ربیع و ابراهیم بن مهدی در زوایای
اختفا خزیده اهل بغداد بمراسم استقبال استعجال نمودند مامون ببغداد در آمده ندا فرمود که هر که
ابراهیم را نزد من آرد صد هزار مثقال طلا باو دهم و هر که فضل را حاضر سازد صد هزار مثقال نقره
بوی انعام کنم و شاهک بن سندیا مقرر کردانید تا ایشان را پیدا سازد و بعد از مدتی فضل بن ربیع را
که در خانه سوداگری پنهان شده بود گرفته نزد مامون برد و فضل تضرع و زاری بسیار نموده در باب فضیلت
عفو و اغماض داستانها برداخت مامون گفت از سر خون تو درگذشتم اما بیان نمای که در ایام [illegible]
چه صورتها روی نمود فضل گفت یا امیر المؤمنین نوبتی در گرمگاه روز از تنهایی خانه که بودم بیرون آمده
بجهة پیدا کردن زاویه دیگر روی براه نهادم و هیئات خود را شبیه ساربانان ساخته جوالی
بر دوش گرفتم تا کسی در بادیهٔ النظر مرا نشناسد و بی آنکه مقصدی معین داشتم در محلات میگشتم
تا شاید که آشنایی به بینم و بخانه او در آیم در این اثنا سواری و پیاده بمن رسیدند پیاده مرا شناخته
سوار را خبر کرد و سوار جهة گرفتن من اسب برانگیخت و من جوالی که بر پشت داشتم حرکت دادم
اسب برمیده او را بر زمین زد و من بقوت هر چه تمامتر آغاز دویدن کردم ناگاه بر در خانه

خانه رسیده پیرزنی را بر در خانه نشسته دیدم گفتم ای مادر توانی که مرا یکلحظه در منزل خود
جای دهی اشاره به بالاخانه کرده گفت باینجا درآی و من ببالاخانه درآمده هنوز نشسته
بودم که سوار بآن در خانه رسیده از پیرزن پرسید که شخصی بدین هیات از پیش تو نگذشت
وی گفت من کسی را ندیدم سوار دست بر دست زده گفت ای مادر امروز فضل بن ربیع را که امیرالمومنین
وعده فرموده که بجهت ادراک او صد هزار مثقال نقره بدهد درین کوچها یافتم و اسب ابر زمین زده
او از پیش من بگریخت درین اثنا چندان حول و ترس بر من استیلا یافت که بی اختیار بسرفیدم و سوار
شنیده پرسید که درین بالاخانه کیست گفت برادرزاده منست که قبل ازین بمدتی بسفر دریا
رفته بود و در حین بازگشتن قطاع الطریق او را غارت کرده اند و اکنون آمده درین بالاخانه
مقیم است سوار گفت او را نزد من آر تا من او را ببینم پیرزن گفت او را دزدان عریان کرده اند
و شرم میدارد که برهنه در برابر مردم آید سوار جامه خود را بیرون کرده گفت این را در وی پوش
پیرزن گفت ای مادر سه روز است که او هیچ نخورده و من بجهت آن بر در این خانه نشسته ام تا شخصی
پیدا کنم که برای وی مقداری طعام بخرد و این انگشتری مرا بستاند و مرهون ساخته قدری طعام بیاورد
تا ترا نزد او برم سوار انگشتری پیرزن گرفته بطلب طعام بیرون رفت پیرزن نزد من آمده گفت
ایها الشیخ آن مرد گریخته تویی گفتم آری گفت برخیز و سر خود گیر من برخواسته بتعجیل متوجه طرف
دیگر شدم و ساعتی در کوچها تردد کردم پناهگاهی نیافتم بدر خانه عالی رسیدم با خود گفتم که نباید کسی
مرا بشناسد همان بهتر که ساعتی درین دهلیز بنشینم تا کوفتگی و ماندگی من زایل گردد و بعد از آن بیرون
آیم و پناهگاهی پیدا کنم پس بآنجا درآمده بنشستم بعد از لحظه صدای سم اسبان بگوش من رسیده نگاه
کردم شاهک بن سندی را دیدم که امیرالمومنین او را معین ساخته بود که مرا پیدا سازد و این
خود منزل شاهک بوده از آنچه می ترسیدم رسیدم ع صید را چون اجل آید سوی صیاد رود ::
چون شاهک به دهلیز خانه درآمد من پشت بر دیوار نهاده راست ایستاده بودم نظرش بر من افتاده
گفت ع یار در خانه و من گرد جهان میگردم :: ای فضل چون اینجا افتادی گفتم پناه بتو آورده ام
گفت مرحبا بک قدمت خیر مقدم مرا بمنزل برده سه روز مرا نگاه داشت و انواع الطاف نموده روز چهارم
گفت رخصت است بهرجا که خواهی رو اکنون من از منزل شاهک بیرون آمده بوثاق سوداگری رفتم
که در ایام اعتبار از من نفعها دیده بود او مرا دیده آغاز استبشار نمود و مرا در منزل نشانده

خود

خود بیرون آمده نزد شاهک رفت و او را اخبار نمود و شاهک آمده مرا نزد امیرالمومنین برد مامون
فرمود تا هزار درم بآن پیرزن انعام دادند و شاهک را بجهت مروتی که کرده بود بانواع عاطفت و احسان
مخصوص ساخته مرتبه او را زیاده ساخت و حکم کرد تا آن تاجر را هشتاد تازیانه زدند و از بغداد
اخراج نمودند و بعد از چندگاه عسسان ابراهیم بن مهدی را در لباس عورات گرفته نزد مامون بردند
و ابراهیم فصلی مشبع در فضیلت صله رحم و ترک انتقام بر زبان آورد و مضمون این قطعه بیان نمود
نظم گناه خورد بنزدیک عفو خورد برم :: به خوار مایه کنه نزد عفو تو نایم :: بنزد عفو
تو آرم از آن گناه بزرگ :: که تا بزرگی عفوت بخلق بنمایم :: مامون از سر جریمه عم در گذشت
اما فرمود تا او را در همان لباس در خانه نشانند و اکابر و معارف بل اراذل و اصاغر بان خانه
رفته وی را در آن لباس مشاهده نمودند و بعد از آن او را ندیم مجلس خاص گردانید از ابراهیم بن
مهدی منقول است که نوبتی در ایام اختفا از موضعی که بودم بیرون آمده بجهت پناهگاه دیگر روان
شدم و چون از آن محله بیرون آمده مسافتی قطع کردم آواز سم اسبان شنیدم از بیم آن بکوچه
گریختم و حسب الاتفاق آن کوچه بسته بود و در آخر آن کوچه مردی سیاه چرده را دیدم بر در
سرای ایستاده با او گفتم ای جوان مرد توانی که مرا لحظه در منزل خود جای دهی گفت بلی
خانه درآی و چون بقول او عمل نمودم در خانه را از بیرون بسته ناپیدا شد با خود گفتم همین
لحظه عسسان را خواهد آورد تا مرا گرفته نزد مامون برند درین اندیشه بودم که صاحبخانه
درآمد مقداری گوشت و دیگی و کاسه و کوزه و فرشی پاکیزه همراه آورده گفت که من مرد
حجامم با خود اندیشیدم که شاید ترا از آشنایی معمول من تنفری حاصل شود بنابران زمانی
از خدمت تخلف نمودم و بخریدن این اشیا مشغول گشتم ابراهیم گوید برخواستم و بجهت خود آشی
لذیذ بختم و چون از طعام خوردن فراغت حاصل شد گفت اگر خواهی قدری شراب حاضر سازم
و در خدمت تو امروز بلهو و سرور و عیش و حضور بشب رسانیم گفتم اختیار با تست حجام صراحی
حاضر کرده چون هر کدام سه پیاله خوردیم عودی بیرون آورده گفت هرچند گستاخی میکنم اما پاس من
بر تو واجب است هیچ نتوانی که این بنده را بسرود و عود و نوایی که بتعریف احتیاج داشته باشی
ابراهیم بن مهدی نوبتی الا محظوظ گردانی پرسیدم که ترا از کجا معلوم شد که من درین فن دخل
مینمایم جواب داد که تو معروفتر از آنی که بتعریف احتیاج داشته باشی ابراهیم بن مهدی تویی که خلیفه

قبول نموده که هر که ترا باو نشان دهد صد هزار دینار وی بخشد ابراهیم گفت چون این سخن شنیدم عود در
کنار نهاده خواستم که بسرود زبان بگشایم گفت ملتمس آنست که لحنی ترنم و صوتهای که در عمل
آوردم تو آنرا باهنگ عود بنوازی و من گوش بقول او کرده بجام عملی چند گفته من متعجب شدم و ازو پرسیدم
که این اصوات را از که آموخته گفت مدتی ملازم اسحق بن ابراهیم موصلی بودم و این هنر ازو کسب نموده ام
و چون شب شد عزم کردم که از منزل حجام بجای دیگر روم خریطه پر از دینار نزد او نهادم و گفتم این
محقر را در ما یحتاج خویش صرف کن گفت عجب حالتیست نه میکنم با آنکه من میخواهم که هرچه داشته
باشم نثار قدم تو کنم تا بقبول آن بر من منت نهی و تو داعیه آن داری که بانعام و صله مرا ممنون
گردانی هرچند مبالغه کردم فلسی بر نگرفت و مامون در سال دویست و هجده پسر خود عباس را
ولیعهد ساخته بود خلع نموده برادر خود اسحق معتصم را ولایت عهد داد و سبب عزل عباس
آنکه نوبتی مامون شنید که عباس خادم خود را میگفت که فلان موضع ده و یکدرم تره فروشش
ده و یکدانگ تره بستان و پنجدانگ دیگر ازو باز پس گیر مامون گفت کسی که حساب یکدانگ
یکدرم داند قابل سلطنت نیست و من زمام مهام مسلمانان را بدست چنین کس ندهم و علی الفور او را
خلع نمود آورده اند که نوبتی هرون الرشید بسائلی صد دینار انعام نمود یحیی بن خالد برمکی
بگوشه چشم اشاره کرد که خطا کردی و چون مجلس خلوت شد هرون از یحیی پرسید که چه خطا
کردم یحیی گفت باید که خلفا کمتر از هزار حساب ندانند بایستی گفت که هزار درم باو دهند تا
شامل صد دینار باشد و عدد ناقص بر زبان خلیفه جریان نگردد و بالجمله هم مامون در سال
مذکور عزم غزو روم کرد نمود و چون بآن مرز و بوم رسید بر لب رودی که آنرا بدندون
رود گویند فرود آمده لشکرها باطراف فرستاد روزی بر لب آن رود نشسته بود و پایها
در آب نهاده گفت هرگز آبی باین سردی و لطافت ندیده ام طعامی میخواهم که باین آب ارزد
چه چیز بخوریم معتصم گفت آنچه رای امیر المؤمنین تقاضا کند مامون گفت خرما آزاد و نیکوست
و اکنون در بغداد خرما رسیده باشد درین اثنا صدای جرس بر آمده مامون گفت بنگرید که
چه آورده اند چون تفحص کردند خرمای آزاد بود و مامون از آن حسن اتفاق مسرور شده
از آن خرما بسیاری خورده همان شب تب کرد و بعد از چهارده روز در سنه ثمان عشر
و مایتین وفات یافت مدت عمرش چهل و هفت سال بود و در زمان حکومتش بیست سال

پنجماه

پنجماه **ذکر خلافت المعتصم بالله ابو اسحق محمد بن رشید** بعد از برادر روی بانتظام مهام
جمهور آورد و او اول خلیفه ایست که غلامان قوت گرفتند و چون ترک خریده اینان را تربیت
کرد و بجهة این صورت مناصب امرای عرب روی در تنزل آورده غلامان قوت گرفتند و چون
این طایفه بد اصل و بی بنیاد بودند استیلا یافتند بر ولی نعمت زادگان بیرون آمدند و هر کرا
میخواستند خلیفه میکردند و هر کرا نمیخواستند میکشتند و خلع مینمودند و از قوت ایشان ضعف
قوی بلباس بنی عباس راه یافته امور مملکت مختل شد و اطراف ممالک از دست ایشان بیرون
رفت چنانچه از سیاق کلام آینده بوضوح خواهد پیوست بالجمله باندک زمانی قریب بیست هزار
غلام ترک بر معتصم مجتمع شدند و بواسطه حرکات ناشایست آن طایفه اهل بغداد کمر عداوت
ایشان بستند چون آن فرقه را تنها میدیدند بقتل می آوردند بنابرین معتصم شهر سامره را
که در زمان ملوک عجم شهری معمور بود و دران زمان خراب شده بود تجدید بنا نهاده دار الملک
ساخت و هرون الرشید اراده تعمیر آن شهر کرده حصاری کشیده بود اما فرصت اتمام نیافت
و از معظمات وقایع زمان معتصم خروج بابک خرمدین بود آن ملعون ملحد خبیثه بود و دین مزدک
داشت و انکار حلال و حرام کرده امر و نهی را باطل میدانست گویند که پدر او معلوم نبود
و مادرش زنی بود واحد العین از قرای آذربایجان و گفته اند که مردی بزطی از سواد عراق
بان عورت بزنا مقاربت نموده بابک متولد شد و چون آن حرامزاده بحد بلوغ رسید
مردی از اهل آن قریه او را از مادرش باجاره گرفت تا رمه او را بصحرا برده بچراند گویند
مادرش هر روز برای بابک طعام بصحرا بردی روزی بدستور معهود بصحرا رفته پسر خود را دید
که در پای درختی خفته است و مویهای اندام او راست ایستاده از هر بن موی قطره خون
میچکید بالجمله دران کوهسار طایفه از ملاحده بودند و آن قوم متفرق بدو فرقه شده هر
طایفه رئیسی داشتند یک رئیس موسوم بجاودان بود و دیگری عمران نام داشت روزی این
جاودان بابک را دیده آثار شهامت و جلادت و بیعت در وی مشاهده نمود و او را بملازمت
خود ترغیب نمود و بابک بخانه او رفته زن جاودان را با او تعلقی روی نمود و بابک را از اسرار
شوهر و خزاین و دفاین او اطلاع داد و بعد از مدتی میان جاودان و آن طایفه محاربه
روی نموده جاودان بقتل آمد و زن جاودان با اتباع وی گفت که او بابک را ولیعهد ساخته بود

بود زوج خود را بوی تسلیم کرده وعده داده که شما را سبب او فتوح میسر گردد و انجماعت متابعت
بابک رضا دادند و بابک فاین جادوانرا بران طایفه قسمت نموده فرمود تا بترتیب اسلحه و ادوات
کارزار اشتغال نمودند و با ایشان قرارداد که نیم شبی خروج کرده مردم آنقریه که برکیش او نبودند بقتل
آوردند وان ملاعین نیم شب تیغها کشیده مرد و زن خورد و بزرگ اهل اسلام را که دران قریه
توطن داشتند عرصه شمشیر ساختند و مردم آن نواحی از استماع آن خبر ترسان و هراسان شدند
و بابک مجموع آن ولایت را تاخته مسلمانانرا گردن زد و اموال و اسباب ایشانرا تصرف کرده دست
بخشش برگشاد و از اطراف دیار آذربایجان و ارمینیه دزدان و مفسدان روی بوی نهادند
و باندک مدتی خلقی عظیم بر و مجتمع گشتند و آن طایفه چون چند نوبت برقتل عام ولایات اقدام
نمودند چنان سفاک و بی باک بودند که هیچ چیز از خون ریختن نزد ایشان لذیذتر نبود
و آن بدبخت مسلمانان را گوفته مثله کردی و بآتش سوختی و مناری چند بنا نهاد که پیش ازو
هیچ آفریده بران اقدام نکرده و در بعضی از تواریخ آورده اند که از مردی که جلاد بابک بود پرسیدند
که چند کس کشته جواب داد که بابک ده جلاد داشت و مردمی که به تیغ من بقتل آمدند عدد ایشان به بیست
هزار میرسد و مقدسی آورده که عدد مقتولان بابک بهزار هزار رسیده و چون معتصم بر فساد او وقوف
یافت حیدر بن کاوس را که از اکابر زادگان ماوراءالنهر بود و افشین لقب داشت ترتیب کرده
با سپاه موفور بدفع بابک فرستاده افشین بعد از محاربات بابک را گرفته بسامره فرستاد و در سنه ثلث
و عشرین و مایتین معتصم فرمود تا دست و پای او بریده گردن زدند گویند که جلاد دست او را
بریده بود دست دیگر خون خود را گرفته بر روی مالید و گفت زهی آسانی و چنان بر مردم
می نمود که او از قتل باکی ندارد و از قطع اعضای المی باو نمی رسد مدت حیات معتصم چهل و
هشت سال و هفت ماه و هشت روز و در سنه اثنی و ثلثین و مایتین وفات یافت و او
هشتمین خلفای عباسی بود و هشت واسطه بود از او تا عباس بن عبدالمطلب و هشت هزار غلام
و هشت هزار کنیز داشت و هشت شهر بنا نهاده با تمام رسانید و هشت هزار هزار درم طلا و هشت
هزار هزار درم نقره میراث گذاشت بنابرین او را خلیفه مثمن میگفتند گویند قوت بازوی
او بمرتبه بود که دو گوسفند را بهر دو دست نگاه داشته تا قصاب بدرا پوست میکند ذکر
الواثق بالله هرون بن معتصم کنیت او ابو جعفر بود و وزیرش محمد بن عبدالملک الزیات

و او مذهب اعتزال داشت جابر بن نصر بن مالک بن هیثم خواست که ناگاه بر و خروج کند بجهت
تعصب مذهب و عاقبت پیش از خروج گرفتار شده بقتل رسید بیان این مجمل آنکه نصر پیشوای
اشاعره بغداد بود با یاران خود مقرر کرده بود که در شبی از شبهای معین که آواز طبل بشنوند
مستعد شده خروج نمایند اتفاقا قبل از موعد طایفه از یارانش در حین مستی طبل بهنگام
زدند و حاکم بغداد خبردار شده بعد از تفتیش نصر را گرفته نزد خلیفه بسامره فرستاد و واثق
هرچند مبالغه نمود که نصر بمخلوقیت و حدوث قرآن مجید اقرار نماید تا از چنگ اجل امان یابد مفید
نیفتاد و خلیفه در خشم رفته بدست خویش و بشمشیر عمرو بن معدی کرب الزبیدی گردنش
بزد و در سنه ثلاث و ثلثین و مایتین واثق بعلت استسقا متوفی شد مدت دولتش پنج سال و
نه ماه بود و عمرش چهل و شش سال یکی از اعیان روایت کرده که در وقت نزع نزد واثق
رفتم بگوشه چشم از روی غضب بمن نگاه کرد و من از بیم باز پس رفته از صفه بیفتادم و شمشیرم
بشکست و همان لحظه واثق درگذشت و چادرشبی بر روی او پوشیدند و بعد از لحظه که چادر
از روی او برداشتند موسی از زیر آن ظاهر شد قضا را بلک همان چشم او را که بغضب
بجانب من نگریسته بود موش خورده بود فاعتبروا یا اولی الابصار ذکر المتوکل علی الله
جعفر بن معتصم بعد از فوت واثق محمد بن عبدالملک وزیر خواست تا پسر واثق که
در صغر سن بود بیعت کند وصیف ماموتی کبیر که مهتر اتراک بود گفت شرم نمی داری که با کسی
بیعت میکنی که نماز در عقب او جایز نیست پس جعفر بن معتصم را از حبس بیرون آورده با او بیعت
کردند آورده اند که جعفر در زمان برادر خود واثق در خواب دید که از آسمان رقعه سوی
او افتاد که بران نوشته بودند که المتوکل علی الله و خبر این خواب بواثق رسیده جعفر را
حبس کرد و بعد از واثق چون با او بیعت کردند المتوکل علی الله ملقب شد و متوکل در زمان
خود فرمود که عمارتی را که بر سر قبر امام همام امیرالمؤمنین حسین علیه السلام ساخته بودند خراب
کردند و آنرا با زمین هموار ساخته خلایق را از مجاورت آن مشهد متبرک منع فرمود و حمدالله مستوفی
در تاریخ گزیده آورده که متوکل فرمود تا برای زراعت آب در صحرای کربلا بندند و چون آب
بمحلی که امیرالمؤمنین حسین علیه السلام و شهدا مدفونند پیش نرفت و تمام آن صحرا آب گرفته مانند دریایی
شد اما صد گز در صد گز خشک مانده متحیر شدند بنابرین آن موضع بحایریه متسم شد و مقاران

آنحال متوکل بمدینه رفته حرم رسول الله صلی الله را که نزدیکی از ابنیای صحابه بود گرفته از الجواهر
نفیس مرصع کرده چون سوار شدی از زینت او بر دندی خلایق زبان باعتراض گشوده گفتند حولی را
که روزی پیغمبر بدست گرفته اینهمه عزت میدارد و نسبت بفرزند عزیز آن بزرگوار بی حرمتی روا
میدارد و این معنی غایت بلاهت و بی بصیرتیست آورده اند که متوکل را پنج پسر بود از انجمله منتصر
و معتضد و موید را حاضر ساخته فرمود که مردم اول با منتصر بولایت عهد بیعت کردند انگاه
با معتضد و موید هر کدام را اقطاعی مقرر کرده معتمد و موفق را در حساب نیاورد اما قضای الهی
اقتضای آن فرمود که دولت منتصر و معتضد باندک روزی بسر آمد و موید بحکومت نرسید و معتمد
سالها بر سریر حکومت تکیه کرده بعد از وی دولت بدودمان موفق بماند و سایر خلفای عباسی
از معتمد تا معتصم از نسل موفق بودند یفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید و متوکل با ندیمان ظرافتهای
خنک کردی و حرکات بارد از وی صادر گشتی گاهی ماری در آستین بیچاره انداختی و چون
او را بگزیدی بتریاق مداوا کردی و احیانا شیری در مجلس حاضر فرمودی تا یکی را در زیر دست و پای
آوردی و آنگاه حکم کردی تا آن مستمند را از زیر دست و پای آن شیر بگرفتندی و بسیاری
از اوقات سبوهای پر عقرب بمجلس او آورده میشکستند و آن جانوران از دل جور در اهل
بهر طرف متفرق میشدند و ندما و اهل مجلس قدرت حرکت نداشتند و پسر ولی عهد خود منتصر را شراب
دادی داده سیلیهای پی در پی بر پشت سرش زده گفتی ترا منتظر باید گفت نه منتصر چه انتظار مرگ
من میکشی و عاقبت منتصر ترکان را اغوا کرده تا روزی که متوکل از شرب شراب انگور مست و بی شعور
بود با تیغها کشیده بمجلس او در آمدند یکی از ندما آن طایفه را دیده تصور کرد که آن بفرموده متوکل است
گفت یا امیرالمومنین مار و شیر گذشت اکنون نوبت بشمشیر است متوکل متاثر شده پرسید که
چه گفتی و هنوز سخن تمام نکرده بود که باقر ترک شمشیری بر دوشش رسانید که تا جگرگاهش شکافته
شد و وزیرش فتح بن خاقان برخواسته بمعاونت پیش رفت غلامان گفتند ترک فضولی کن و حیات را
غنیمت دان فتح متوکل را مخاطب ساخته گفت یا امیرالمومنین مرا بی تو حیات نمی باید ترکان فتح را
نیز پاره پاره کردند و عکای مسخره بالش بزرگ که آنجا افتاده بود برداشته بر بالای خود
انداخت و گفت یا امیرالمومنین من بی تو صد سال دیگر زندگانی میخواهم در کشف الغمه از سعید
حاجب متوکل روایت کرده که گفت متوکل بنا بر عداوتی که با اهل طاهره نبویه داشت همواره

همت

همت او بر آن مصروف بود که ایشان را در نظر خلایق بی اعتبار گرداند پس روزی امر کرد که حسن
بن علی بن محمد بن موسی الرضا علیه السلام در روز بار پیاده بسلام فتح بن خاقان وزیر با او گفت اگر
تو حسن بن علی علیه السلام را درین باب مستثنی سازی عالمیان ترا ملامت کنند و اگر لابد این حکم خواهی
کرد بفرمای تا جمیع معارف را که بر پیاده پایند متوکل بر آن موجب حکم کرد و سعید گوید در آن روز امام
حسن عسکری علیه السلام را دیدم پیاده می آمد غرق عرق گردیده غبار بر رخسار همایونش نشسته چون
بدهلیز دار الخلافه در آمد من پیش او رفته سلام کردم او بردای خود غبار از روی مبارکش پاک
میکرد گفتم یا ابن رسول الله پسر عمت از زحمت مراد ایذای تو بود فرمود دست ازین سخن بدار
تمتعوا فی دارکم ثلثة ایام ذلک وعد غیر مکذوب یعنی تمتع گیرند در خانهای
خود سه روز که این وعده ایست که خلاف نخواهد شد و من بخانه رفتم مردی معلم را که در وثاق
من بود و اطفال مرا تعلیم مینمود و مذهب اثنا عشری داشت طلبیدم و گاهی با او مطایبه نموده
او را رافضی خواندمی آنروز او را مخاطب ساخته گفتم ای رافضی امروز امام تو چنین فرمودی
و گفت ای سعید مدتیست که من نمک تو میخورم فدای بر تو که این از وی شنیدی گفتم آری گفت ضبط
اموال کن و در مهمات خود سعی نمای و آنچه کردنیست بکن که بعد از سه روز دیگر متوکل را بکشند یا
بمرض طبیعی در گذرد و من زبان بدشنام گشوده او را از پیش خود براندم بعد از لحظه با خود
گفتم مرا چه زیان رسد اگر شرط احتیاط بجای آورم پس سوار شده بدار الخلافه رفتم و آنچه داشتم
بیرون آوردم و نفایس اموال خود را در خانهای امانت سپردم روز سیم متوکل را بکشتند و در بعضی
نسخ بنظر مسود اوراق رسیده که متوکل بخواب دید که امیرالمومنین علی بن ابی طالب علیه السلام هفت
تازیانه بروی زده گفت ای فاسق چند اولاد مرا ایذا میکنی و بعد از چند روز ازین خواب
متوکل را بقتل آوردند مستنصر فرمود تا بنگرند او را چند پاره کرده اند بعد از تفحص گفتند که او را شش
پاره کرده اند مستنصر گفت پدرم بخواب دید که امیرالمومنین علی علیه السلام او را هفت تازیانه
زده تازیانه آنحضرت ذو الفقار تواند بود والبته می باید که او را هفت پاره کرده باشند
چون نیک تفتیش نمودند یک انگشت او با انگشتر بگوشه افتاده بود مدت دولت متوکل چهارده
سال بود و نه ماه و در سنه ثلث و خمسین و مائتین مقتول شد **ذکر المستنصر بالله محمد بن متوکل**
چون مستنصر بر سریر حکومت نشست صیف ترک را بغزای روم فرستاد و مثالی بدو نوشت که بایه

هم انجا مقام کنی و هر سال با کفار محاربه نمایی کویند که منتصر شبی متوکل را بخواب دید که با او میکفت یا محمد
مرا بظلم بکشتی بجزای که از دولت و خلافت زیاده تمتعی نیابی و بعد از شش ماه از خلافت منتصر
وفات یافت مدت عمرش بیست و پنجسال بود **ذکر المستعین بالله احمد بن معتصم** بعد از فوت
منتصر احمد بن حصیب که وزیر منتصر بود ترکان را جمع کرده کفت اکر خلافت به پسران متوکل دهیم خون
پدر طلب کنند اولا انکه یکی از اولاد معتصم را بخلافت نشانیم که او خداوند شما بود واحمد بن معتصم را طلبیده
با او بیعت کردند و او در ابتدای خلافت مستعین ترکان بر احمد بن حصیب خروج کرده او را بکشتند
و ترکی و ناهش نام را وزیر کردند و چون از عهده امر خطیر وزارت بیرون نمی توانست آمد
او را نیز بکشتند امور ملک و ملل مختل کشته از اطراف خصمان پیدا شده ممالکت ضبط کردند
از انجمله یعقوب بن لیث بر سیستان و بعضی از ولایات خراسان استیلا یافت و ترکان قصد
قتل مستعین کردند و خلیفه نقود و جواهر خزانه را در کشتیها نهاده در جوف لیل مانند باد بردی
آب روان شده ببغداد آمد و عبدالله بن طاهر که از قبل او امیر بغداد بود خلیفه را استقبال
کرد و صباح ترکان بقصد مستعین بدار الخلافه رفته ابواب را کشاده یافتند و مجلس را ندیدند دود
حیرت بکاخ دماغ ایشان بالا رفته و بعد از استشاره خادمی سلام نام را ببغداد نزد خلیفه فرستاده
تمهید معذرت کردند مستعین جواب داد که آمدن من از بغداد بسامره ممکن نیست اما ترکان را امان دادم
و قلم عفو بر جریده جریمه ایشان کشیدم و اتراک از آمدن مستعین مایوس شدند معتضد بن متوکل را
از حبس بیرون آورده با او بیعت کردند و معتضد اموال بیت المال را بلشکر داده برادر خود احمد
بن متوکل را سردار ساخته بحرب مستعین فرستاد و عبدالله بن طاهر از محاربه بستوه آمده مستعین را
بران داشت تا خود را خلع کرده مشروط بانکه معتضد او را امان دهد و بدستور امارت بغداد را
بعبدالله بن طاهر کذارد و عاقبت معتضد نقض عهد کرده مستعین را بقتل آورد و مدت دولت
مستعین سه سال و نه ماه بود **ذکر المعتز بالله محمد بن متوکل** چون معتز بر سریر حکومت نشست
وزارت را با احمد بن اسرائیل داد و حسن بن مخلد را مستوفی کردانید و بعد از چهار سال و
شش ماه از خلافت او احمد بن اسرائیل و حسن بن مخلد را بطمع مال بکرفتند و چون از ایشان
وجه معتد به حاصل نشد بدار الخلافه رفته معتز را بیرون طلبیدند جواب فرستاد مسهل خورده ام
و بیرون نمی توانم آمد ترکان بحرم او در آمده پایش را کرفته او را بر زمین میکشیدند و او

فریاد میزد که از من چه میخواهید کفتند خود را از خلافت خلع کن وی قبول کرد و از معتز مال بسیار
کرفتند آنکاه او را در خانه کرده در بجل بر آوردند تا از کرسنکی و تشنکی قالب تهی کرد و این واقعه
در سنه ۲۵۵ بوقوع انجامید **ذکر المهتدی بالله محمد بن الواثق** او بغایت زاهد و عابد بود و
بمجالست علما میل تمام داشت و بعد از معتز با او بیعت کردند و بعد از یازده ماه و پانزده روز او را
نیز بقتل آوردند **ذکر المعتمد علی الله احمد بن متوکل** بعد از قتل مهتدی اتراک با او بیعت کردند و چون
معتمد بر سریر خلافت نشست امور ملک و دولت را رواجی پیدا شده ترکان از طریق سابق یارای
تسلط و تغلب نماند و معتمد عبدالله بن یحیی بن خاقان را وزارت داد و برادر خود ابو محمد را با امارت
حرمین شریفین ارسال داشت و در سال دویست و شصت و سه یعقوب بن لیث صفار
قصد بغداد کرد و معتمد و برادرش ابو احمد با او حرب کرده او را هزیمت کردند و بعد از یعقوب
عمرو بن لیث پادشاه شد و تحف و هدایا بدار الخلافه فرستاد و معتمد امارت خراسان را بدو تفویض
نمود و ایالت بغداد را نیز باو داد و عبدالله ابن طاهر را بنیابت او در بغداد حاکم ساخت و در
سنه ثمان و ستین و مائتین عمرو بن لیث لشکر بفارس کشید و خلیفه از و رنجیده فرمود تا بر منابر
او را لعنت کردند و عمرو سپاه ببغداد کشید و معتمد بنفس خود حرکت فرمود و بحرب او رفت و هم در انجا
وفات یافت مدت خلافت معتمد پنجسال بود و برادرش ابو احمد با عمرو بن لیث صلح کرده امارت
خراسان و بغداد را بعمرو کذاشت و ابو احمد را الموفق بالله لقب بود و علتی در همان ایام عارض
موفق شد که از جای بر نمی توانست خواست و چون ببغداد رسید وفات یافت و خلایق با پسرش
معتضد بیعت کردند اما در روضة الصفا و بعضی از کتب معتبر مسطور است که مدت خلافت
معتمد بیست و سه سال بود و در سنه ثمانین و مائتین وفات یافت و موفق در ایام حیات معتمد فوت
شده و معتمد اول پسر خود را ولی عهد ساخته او را مفوض لقب داد و بعد از مدتی از پسر رنجیده برادر
زاده خود معتضد بن موفق را ولی عهد ساخت **ذکر المعتضد بالله ابو العباس احمد بن موفق**
معتضد مردی سایس عادل و پاکی اعتقاد و خصال پسندیده اتصاف داشت و یکی از افعال حسنه وی
آن بود که نسبت بسادات رفیع الدرجات محبت و رزیدی و با ایشان تعرض ننمودی و آورده اند
که در بغداد تاجری بود محمد ورد نام و حسن بن زید علوی حاکم طبرستان که بالداعی الی الحق ملقب بود
هر سال سی هزار مثقال طلا نزد آن تاجر میفرستاد تا بر بنی فاطمه قسمت نماید و غلام معتضد بدر نام

که شحنه بغداد بود آنمعنی را دانسته سالی آن اموال را گرفته پیش معتضد برد خلیفه برد آن
امر کرده گفت من شبی پیش از خلافت بخواب دیدم که با سپاهی بر جسر رسیدم مردی را
دیدم بر بالای جسر به نماز ایستاده و هیچکس زهره آن نداشت که از پیش او بگذرد و چون
سلام نماز داد او پیش رفته سلام کردم و دست بسوی دجله دراز کرده تمامت آب در کف دست
او مجتمع شد و چون دست از دجله بر آورد آب به دستور معهود روان گشت بیلی آنجا افتاده
بود با من گفت این بیل را بردار و این زمین را بکن من بیل برداشتم و چون بیلی چند بر زمین زدم
فرمود مرا می شناسی گفتم لا والله فرمود منم علی ابن ابی طالب علیه السلام بعدد هر بیلی که بر زمین
زدی یکی از اولاد تو بسلطنت خواهد رسید و عنقریب امر خلافت متعلق بتو گردد باید که اولاد
مرا نیازاری و فرزندان خود را نیز وصیت کنی تا بر ایذای ایشان اقدام ننمایند بالجمله معتضد بعد
از آنکه مدت ده سال و نه ماه حکومت کرد در سنه تسعین و مائتین وفات یافت **ذکر المکتفی بالله
محمد بن احمد المعتضد** از معتضد دو پسر ماند محمد و جعفر با محمد که مهتر بود بیعت کردند و او را المکتفی
لقب دادند و از معظمات وقایع زمان مکتفی خروج زکرویه قرمطی بود و زکرویه دو پسر داشت
یحیی و حسین امام حسن خالی بزرگ سیاه بر روی داشت میگفت که این علامت امامت و خود را
الشامة السودا خواندی و در بادیه طایفه از بنی کلاب را دعوت کرده ایشان متابعت وی
نمودند و صاحب الشامه بشام رفته دمشق و حمص را گرفته قتل عام کرد و مکتفی با لشکر فراوان برقه
رفته محمد بن سلیمان را با بیست هزار سوار در مقدمه فرستاد و او چون بخوارج نزدیک رسید کسان
محمد بن سلیمان هزار من نفط بیاوردند و در گوشه میدان ریختند و بر خوارج حمله کردند و بعد از لحظه
روی بهزیمت نهادند خوارج ایشان را تعاقب نمودند و محمد فرمود تا آتش بر آن نفطها زدند
و شعله نار بالا گرفته خوارج را فرو گرفت و محمد عنان باز گردانیده هر که از شرر آتش خلاص
یافته بود بضرب شمشیر آبدار گرفتار کشتند و صاحب الشامه هر دو پسر او گرفتار شدند و هم در زمان
مکتفی ابوسعید قرمطی که در زمان معتضد خروج کرده بود و اما در بادیها بسر میبرد و معتضد یکنوبت
لشکر بر سر او فرستاده آن سپاه شکست یافتند و دیگر معتضد نام ابوسعید نبرد و ابوسعید نیز
میان آبادانی نیامد تا در زمان مکتفی متوجه عراق عرب شد و مکتفی یوسف بن ابی الساج را با شصت هزار
نفر بحرب او نامزد کرد و چون میان ابوسعید و یوسف آشنایی قدیم بود یوسف رسولی نزد

ابوسعید

ابوسعید فرستاد که از سر راه من برخیز تا ضرری بتو لاحق نگردد و در آن وقت زیاده از شصت
سوار با بوسعید نبود و چون رسول یوسف پیغام بگزارد ابوسعید از وی پرسید که یوسف
چند کس دارد گفت شصت هزار کس ابوسعید بر زبان راند والله که شصت کس ندارد آنگاه سه نفر
مردم خود را فرمود تا یکی از بلندی خود را بزیر انداخت و بجهنم پیوست و دیگری شکم خویش
بدشنه بشکافت و یکی دیگر خود را در آب فرات انداخته غریق گردید پس با رسول گفت با مردمی
که بدینگونه مطیع و منقاد منند چگونه حرب خواهد کرد و اشارت به سگی سیاه که نزدیک باو
بزنجیری بسته بودند کرد گفت فردا یوسف را با این سگ در یک زنجیر خواهم بست روز
دیگر تلاقی فریقین دست داد سپاه مکتفی هزیمت یافتند و یوسف بدست ابوسعید گرفتار گشت
و هم در زمان مکتفی قرامطه بمکه رفته در موسم حج بر سر حاجیان ریختند و قتل بافراط و فسادی بی نهایت
از آن بی باکان در حرم خدای ظهور یافت آنگاه حجر الاسود را از جای خود برکنده بر جانب
بحرین بردند تا زمان دولت و تسلط استیلای اسمعیلیان مصر حجر در دست ایشان بود
و چون المعز لدین الله علوی اسمعیلی در مصر بر سریر خلافت نشست کس نزد آن طایفه فرستاد
تا حجر را باز بمکه بردند و قرامطه حجر را بمکه رسانیدند گویند در حین بردن چهار شتر بقوت
در کشیدن آن سقط شدند و در وقت باز آوردن یک شتر لاغر او را بمکه رسانید
و مکتفی در ذی قعده در سنه ست و تسعین و مائتین وفات یافت مدت دولتش شش
سال و یکروز بود **ذکر المقتدر بالله ابو الفضل جعفر بن احمد المعتضد** بعد از مکتفی با برادرش
مقتدر بیعت کردند و چون مقتدر بر سریر خلافت نشست پنج هزار هزار دینار که در خزانه
بیت المال بود فرمود تا از آنجمله هزار هزار دینار را بر بنو هاشم تقسیم کردند و هزار هزار دینار را
بدرویشان و مستحقان قسمت فرمودند و ابو العباس هاشمی را وزارت داد اما در مدت بیست و
چهار سال و یازده ماه و شانزده روز که خلیفه بود و از ده نوبت بعزل و نصب وزرا فرمان داد
و در زمان او وزرای جواری و زنان امور ملکی را انتظام میدادند چنانچه یکی از کنیزان
مادرش در دیوان مظالم با فقها و قضاة بنزانو نشسته مهمات فیصل میدادند و مقتدر
مردی کریم النفس خیر بود و برفق و مدارا با خلایق زندگانی میکرد و بر مقتدر دو بار
سپاه خروج کرده او را خلع نمودند و هر دو نوبت بی سعی غیری خداوند تعالی او را بدولت

رسانید نوبت اول که او را خلع نمودند با عبدالله بن معتز بیعت کردند یکی از معارف حکایت کرد که در آن
روز که با ابن معتز بیعت کردند من در پیش محمد بن جریر طبری صاحب تاریخ گفتم با عبدالله ابن معتز بیعت
کردند پرسید که وزیر که خواهد بود گفتم داود بن محمد بن جراح گفت قاضی که خواهد بود گفتم حسن مثنی ساعتی
تأمل فرمود و گفت این مهم با تمام نخواهد رسید گفتم از کجا جواب داد که این هر سه کس در منصبی که بایشان رجوع
شده بکمال استحقاق دارند و روزگار در تراجعست و مستحق باید که محروم باشد و همچنان بود که او گفته
بود و آن منصب بیش بایشان نماند تا عاقلان را معلوم شود که هنر در جمیع ازمنه باعث حرمان
بوده است **بیت** گناه موجب حرمان بسست در عالم :: ولیک صعبترین موجبی هنر دیدم بالجمله چون
دو نوبت مقتدر را خلع کردند باز بخلافت رسید نوبت سیم مونس خادم بسببی از اسباب از خلیفه آزرده
شد بموصل رفت ابنا حمدان ناصر الدوله و برادرانش بنفر بوده مقتدر با مونس حرب کرده و باوجود
انکه با مونس زیاده از هشتصد نفر نبود و ایشان بهزار مرد داشتند مونس غالب آمده موصل را ضبط
نمود و لشکر ببغداد کشیده مقتدر بنفس خود متوجه او شد و بعد از محاربه جمعی از مغاربه مقتدر را در
حرب گاه گرفتند و او هر چند گفت که من امیر المومنینم قبول نکرده گردنش زدند و با قاهر بیعت کردند
و این واقعه در سنه احدی و عشر و ثلثمایه بوقوع انجامید مدت ملک مقتدر بیست و پنج سال بود و در
ابتداء خلافت مقتدر وزیر ابو العباس هاشمی بود و بعد از عزل او ابو الحسن علی ابن الفرات و بعد
از و محمد بن عبد الملک پس از و یحیی بن خاقان را وزارت داد پس از و داود بن محمد جراح وزیر شد
و بعد از وی بار دیگر ابو الحسن علی وزارت یافت پس از و حامد بن عباس الواسطی پس ابن فرات
نوبت سیم بوزارت مقتدر رسید و در زمان مقتدر امیر خراسان احمد بن اسمعیل سامانی
بود و بعد از و نصر بن احمد بن اسمعیل **ذکر القاهر بالله ابو منصور محمد بن معتضد** و او مردی بود
میانه بالا پهن بینی سیاه چرده که سر و ریش کشیده داشت و در وقت بیعت سی ساله بود و مدت
خلافتش یکسال و شش ماه و هشت روز بود و در بیستم جمادی الاول اثنی و عشرین و ثلثمایه وفات یافت
وزیرش علی ابن محمد مقله که واضع خط نسخ بود و چون قاهر مستقل شد مونس خادم و علی ابن جاثلیق
حاجب را بکشت با آنکه ایشان در بیعت سعی تمام کرده بودند و هم برادر خود مقتدر را گرفته
مصادره کرد و کنیزان او را شکنجه کرده چوب بر سر مادر مقتدر میزد تا همه مالش بستد و او در آن
عقوبت بمرد و برادر خود احمد بن مکتفی را گرفته چهار میخ کرد عاقبت مردم از و رنجیده ترکان او را

٨٨

میل کشیدن و بعد از خلع او را بکشتند و در بعضی از تواریخ بنظر مسود اوراق رسیده که قاهر بعد از
میل کشیدن مدتی زنده بود و مانند سایر کوران بر در مسجد جامع گدائی میکرد و میگفت ایها الملک تصدقوا
و هید شخصی را که خلیفه شما بود و تا عهد مشقی خود را از خلافت خلع نکرد و چون متقی را بیعت میکردند
او از قاهر رخصت خواسته قاهر گفت بجهت رعایت او بی که تو کردی خود را از خلافت خلع
کردم **ذکر الراضی بالله ابو العباس احمد بن مقتدر** او مردی میانه بالای سمار مرواریدی
گون دراز موی بود و بعد از آنکه قاهر را مقهور ساختند با او بیعت کردند و او خلیفه فاضل
ادیب فصیح بود و اشعار آبدار گفتی و فرمود درم و دینار از نقره و طلای خالص بزنند
و نقود کم عیار که در میان بود بر انداخت و حکم ماکانی را امیر الامرا کرد و نیز آورده اند
که قاهر راضی و برادرش ابراهیم را که هر دو در صغر سن بودند محبوس گردانیده بود و بعد از
مقهور شدن قاهر امرا بمجلس ایشان در آمده هر دو برادر را بیرون آوردند و ایشان متحیر
مانده بودند که با ایشان چه خواهند کرد راضی گفت ای مسلمانان ما کودکان خوردیم پدر
ما را کشتید اکنون از ما چه میخواهید ایشان گفتند شما را بیرون آورده ایم تا بر سریر خلافت
نشانیم هر دو برادر گفتند ما را بگذارید که روزی چند حیات عاریتی را در ظلال عافیت
و سلامت بگذرانیم امرا گفتند ناچار شما را بقبول امر خلافت اقبال باید نمود اکنون بگوئید
که از شما هر دو مستحق این منصب کیست ابراهیم گفت برادر بزرگترم احمد مستحق این شغلست گفتند
اگر چنین است نخست تو بمتابعت او مبادرت نمای پس ابراهیم اول با راضی بیعت کرده آنگاه
با سایر اعیان بیعت نمودند و راضی در شانزدهم ربیع الآخر سنه تسع و عشرین و ثلثمایه وفات
یافت مدت خلافتش هفت سال بود و وزیر او مقله بود بواسطه آنکه ابن مقله را بریدند او هر چند دست
فریاد کرد که دستی که واضع خط است و چندین مصحف نوشته مستحق بریدن نیست کسی گوش بقول وی نکرد
گویند که ابن مقله بعد از آن قلم بر ساعد بسته خط نوشتی **ذکر المتقی بالله ابو اسحق ابراهیم بن
مقتدر** و او مردی بالا بلند سفید پوست گرد روی کوتاه بینی جعد موی بود و در رنگ
محاسنش بسرخی مایل بود و بعد از راضی بر مسند خلافت نشست سه سال و یازده ماه و شش روز
حکومت کرد روز شنبه بیست و یکم سنه اثنی و ثلثین و ثلثمایه ترکان او را گرفته میل کشیدند
و در همین سال وفات یافت **ذکر المستکفی بالله ابو القاسم عبدالله المکتفی** و او مردی میانه

بالای سرخ سفید نیکوروی سیاه چشم کوژبینی سیاه موی خفیف العارضین بود و بعد از میل
کشیدن مستکفی در روز سه شنبه بیست و یکم صفر سنه ثلث و ثلثین و ثلثمایه مستکفی را بر سریر
خلافت نشاندند و او شانزده ماه اسم خلافت داشت و در عهد او معز الدوله احمد بن
بویه دیلمی روز شنبه شانزدهم جمادی الاول سنه اربع و ثلثین و ثلثمایه بغداد را گرفته امیر الامرا
شد آورده اند که چون معز الدوله براهواز استیلا یافت مستکفی ابوجعفر نامی را در سر نزد
او فرستاد احمد بن بویه را استدعا نمود و او را بر قلع و قمع اتراک تحریص نمود و احمد با بیست هزار
نفر متوجه بغداد شده در سه فرسنگی مدینه اسلام فرود آمده ترکان بالضروره بجهة دفع
او از بغداد بیرون آمدند جمعی از اهل سواد عراق گفتند آب دجله را بلشکرگاه احمد باید گشود
تا بناکام مراجعت کند چنانکه با یعقوب لیث کرده بودیم آنگاه بندها را گشودند و آب قوت
کرده لشکرگاه دیالمه پر آب گشت و احمد بالضروره مراجعت نمود و چون یکسال بر نهضت
گذشته جور و تعدی اتراک از حد اعتدال تجاوز نمود این شیرزاد که امیر الامرا بود
از آن طایفه بتنگ آمده باحمد بویه پیغام داد که متوجه بغداد باید شد و احمد ببغداد آمده
ترکان یکروز با او محاربه نموده منهزم گشتند و احمد بشهر در آمد مستکفی او را تشریف داده
وی را معز الدوله لقب داد و برادرانش علی و حسن را بعماد الدوله و رکن الدوله ملقب ساخت
و معز الدوله در بغداد متمکن شده گردنکشان سر بر خط فرمان او نهادند و امر وزارت
بعلی ابن مقله تفویض نمود و در تاریخ ناجی آورده که چون معز الدوله بر بغداد استیلا
یافت نامها بملوک اطراف نوشته ایشان را از خلع و قمع اتراک اعلام داد و بمطاوعت
خلیفه دعوت نمود و از روی دور اندیشی نامه بعبد الملک بن نوح سامانی نوشته از او
مدد خواست تا اهل شام بدانند که امیر خراسان و ما وراء النهر مامور امر خلیفه است و آن
نامه را بفارس نزد برادر خود عماد الدوله فرستاد و پیغام داد که مرا بر اهل بغداد اعتمادی
نیست این مکتوب را بمعتمدی بسپار تا به سمرقند برد و حسب الاتفاق بوعلی نامی از اهل
بغداد که در دیوان خلیفه باعمال خطیر قیام نموده بود و در آن وقت معزول و معطل مانده
چنانچه عادت معزولان باشد بر تغییر و تبدیل دولتها مصروف میدارند به تزویر از زبان
مستکفی نامه بعبد الملک نوشت مضمون آنکه پیش از این بساط و استیلای اتراک درمانده

بودم

بودم و اکنون به تجبر و تکبر احمد بن بویه و دیالمه گرفتارم این طایفه را ببغداد
نمودم تا مواد فتنه منقطع گردد خود فتنه ایشان زیاده بود **بیت**
سفر کردم که صد درد و غمم شاید یکی گردد ∴ ولی در منزل اول غم و دردم یکی صد شد ∴
اگر امیر رشید لطف کند که بنفس خود با سپاه بدین جانب آید و شر اتحاد ایشان را دفع
نماید امارت بغداد با و مسلم باشد و چون امیر عبد الملک بر مضمون نامه مطلع شد در
استعداد لشکر بود که نامه معز الدوله رسید امیر رشید گفت میان این دو نامه که
از دار الخلافه رسیده تناقضی تمام و رسول معز الدوله را طلبیده نامه اول ابا نمود
و سخنان درشت گفته بر زبان آورد که شما حرمت موقف خلافت نمیدارید و اگر من بعد
بدین دستور عمل خواهید کرد من با لشکری که از سم ستوران ایشان روی خورشید
گردآلود گردد به بغداد آیم و در خدمت خلیفه کمر بندم و چون رسول ببغداد مراجعت
کرده آنچه از امیر عبد الملک شنیده بود تقریر نمود و معز الدوله نسبت بمستکفی بدگمان
شده قصد او کرد و او را از تخت خلافت فرو کشیده باستخفاف تمام بمنزل خود برد
و داماد او را بعد از میل مسعود کردانید و مستکفی بعد از میل کشیدن زندگانی نداشت
و در دوشنبه دوم جمادی الآخر سنه خمس و ثلثین و ثلثمایه وفات یافت و معز الدوله
فضل بن مقتدر را بر سریر خلافت نشاند و او را المطیع لامر الله لقب داد **ذکر المطیع لامر الله**
فضل بن مقتدر ابو القاسم فضل بن مقتدر مردی میانه بالای سفید پوست نیکوروی
بود و بیست سال و شش ماه و بیست و پنج روز خلیفه بود در سنه اربع و ستین و ثلثمایه
وفات یافت اما امور ملک و مال در قبضه اقتدار آل بویه بود و معز الدوله بختیار
بجای او نشست و عز الدوله قصد قتل سبکتکین حاجب کرده سبکتکین از نهضت
واقف شد ترکان را جمع کرده با عز الدوله مصاف داد و درین اثنا سبکتکین و جمعی
مطیع را که مرض مفاصل او مستولی بود بر آن داشت که خود را خلع کرد مسعود و عبد الکریم را
ولی عهد ساخت **ذکر الطایع بامر الله ابوبکر عبد الکریم بن مطیع** مردی میانه بالای
ازرق چشم بود که چشمان او در رفته بود و طایع هفده سال و هفت ماه و پنج روز خلیفه
بود در عهد او عز الدوله را بقتل آورد و بعد از فوت عز الدوله بهاء الدوله پسر

او قایم مقام شده طایع را گرفته بند کرد و اسباب او را غارت کرد و این واقعه در سنه ست وستین
وثلثمایه بوقوع انجامید **ذکر القادر بالله ابوالعباس اسحق بن مقتدر** بعد از خلع طایع
قادر در بطیحه نزد مهذب الدوله دیلمی بود چه از طایع توهمی داشت و بهاء الدوله او را
ببغداد طلبیده بر مسند خلافت نشاند و مدت خلافت چهل سال امتداد یافت و در سنه
سبع وعشرین واربعمایه در گذشت مدت عمرش هشتاد و دو سال بود و وزیر او ابوالفضل
حاجب بن عمر بود **ذکر خلافت القایم لامر الله ابوجعفر عبدالله بن قادر** بعد از فوت
قادر قایم بر سریر حکومت نشست و در زمان او مهم خلافت را رواجی پیدا شد تسلط
ترکان و دیلمان روی در نقصان نهاد و از زمان متوکل تا عهد او هیچ خلیفه بحدی مستقل
نبود مگر معتضد و معتمد و مدت خلافت قایم چهل و چهار سال و هشت ماه بود و در سنه اثنی و
سبعین واربعمایه وفات یافت **ذکر المقتدی بالله ابوالقسم عبدالله بن
القایم** مردی بود تمام بالای نحیف اندام احمر اللون سیاه چشم کرد محاسن و در زهد و ورع
مانند پدر خود قایم بود و مدت خلافتش نوزده سال و دو ماه در سنه احدی وتسعین
واربعمایه متوفی شد و در زمان او سلطان ملکشاه بن الب ارسلان سلجوقی پادشاه دیار
اسلام بود و اکثر معموره اسلام در تصرف داشت و مقتدی دختر سلطان را خطبه کرده ملکشاه
دختر را از اصفهان با وزیر خود خواجه نظام الملک و مادر دختر تجملی که دیده گردون پیر مثل
آن ندیده بود ببغداد فرستاد و از جمله اسباب عروسی صد و سی قطار شتر بود و همه را
بدیبای رومی زربفت پوشیده و بار آنها اقمشه وامتعه نفیسه و طلا و نقره بود و بر شش
شتر دوازده صندوق نقره بار کرده بودند و آن صندوقها مشحون بود بجواهر قیمتی و سی و
جنیبت پیش عماری دختر میبردند با زینهای مرصع بدر و یاقوت و آن دختر سه عماری
مرصع بر شتران کوه پیکر بار کرده بودند و خلخالهای مرصع در دست و پای شتران انداخته
چون دختر با آن تجمل ببغداد رسید طوی کرد که در آن طوی چهل هزار من شکر صرف شد
باقی اشیا را بدین قیاس باید کرد **ذکر خلافت المستظهر بالله ابوالعباس احمد بن مقتدر**
مردی بود تمام بالای ترک چهره کشیده چشم سفید پوست و بعد از مقتدی بحکم ولایت عهد
بر سریر خلافت نشست و برکیارق بن ملکشاه که در آن اوان در بغداد بود با وی بیعت

کرد

کرد و مدت خلافت مستظهر بیست و پنج سال و کسری بود و وفاتش در سنه ست عشر وخمسمایه
وقوع یافت **ذکر حکومت المسترشد بالله ابومنصور فضل بن مستظهر** جوانی اشقر موی
میش چشم سرخ روی کشیده محاسن فراخ پیشانی بود و از عهد مسترشد جمعی از خرم
دینان که از بقایای متابعان بابک خرم دین بودند در آذربایجان آغاز فتنه و فساد
کردند و مسترشد بنفس خود لشکر بدان طرف کشیده ملاحده روزی که مجلس خلوت بود
به خرگاه خلیفه در آمدند و او را بضرب کارد بکشتند مدت خلافتش هفده سال و شش ماه
بود و در سنه اربع وثلثین وخمسمایه این قضیه بوقوع انجامید اما در روضة الصفا و حبیب
السیر و بعضی از کتب معتبر مسطور است که مسترشد با سلطان مسعود بن محمود بن محمد بن ملکشاه
سلجوقی محاربه نموده گرفتار گشت و عم مسعود سلطان سنجر رسولی بمسعود فرستاد که خلیفه را
ببغداد فرستاده آنچه از او و سپاه او گرفته باشد باز دهد و سلطان مسعود باستقبال
رسول سنجر شتافته در سر نمود تا خلیفه را بقتل آورده آوازه انداختند که ملاحده
او را کشته اند **ذکر الراشد بالله ابوجعفر منصور بن مسترشد** چون خبر شهادت
مسترشد ببغداد رسید در اربع وثلثین وخمسمایه با راشد بیعت کردند و سلطان مسعود
در همان ایام ببغداد آمده چون تاب مقاومت او نداشت بطرف موصل شتافت
و مسعود راشد را خلع نموده با مقتفی بیعت کردند و راشد بعد از یکسال که در اطراف
عراق و آذربایجان سرگردان بود در ظاهر اصفهان بزخم کارد فداییان اسمعیلیه
بقتل رسید و مدت خلافتش یکسال بود **ذکر المقتفی لامر الله ابوعبدالله محمد بن مستظهر**
چون سلطان مسعود با او بیعت نمود ممالک بغداد را ضبط کرده بمقتفی پیغام داد که تفصیل
نمای که خرج تو هر روز چند است تا بر موضعی که حواله دارم وکیل از آنجا بستاند مقتفی
جواب داد هر روز چهل استر آب باقی مایحتاج را از این قیاس باید نمود مسعود گفت ما مردی
رفیع الشان را بر مسند خلافت نشانده ایم حق تعالی شر او را از ساحت غربا بگرداند
و تا مسعود زنده بود مهم خلافت رواجی داشت و بعد از فوت مقتفی دیگر سلاطین
سلجوقی را ببغداد راه نداد و مدت حکومت او بیست و چهار سال و سه ماه بود و در سنه
تسع وخمسین وخمسمایه متوفی شد **ذکر المستنجد بالله یوسف بن مقتفی** چون بر سریر

حکومت نشست خیرات و مبرات بسیار ازو صادر شد و بعد از انکه یازده سال و یکماه خلافت
کرد در سنه ستین و خمسمایه وفات یافت **ذکر المستضی بنور الله ابو محمد حسن بن مستنجد**
در ان روز که خلیفه شد قرب هزار جامه تیمچه بمردم بخشید و مدت خلافت او نه سال و هشت ماه
بود و در سنه سبعین و خمسمایه وفات یافت و در عهد مستضی قطب الدین قیماز که امیر الامرا
بود پای از حد خود بیرون نهاده طریق ظلم مسلوک داشتی و خلیفه از عجز قدرت منع او
نداشت تا روزی قیماز خواست که ظهیر الدین عطار را که از خواص خلیفه بود دستگیر کند
و ظهیر الدین پناه بدار الخلافه برده قیماز با اتباع خود سوار شده قصد ان کرد که اورا
بعنف از مستضی بستاند عوام و خواص دار السلام بتماشا جمع آمدند کثرتی روی نمود که از
روز محشر نشان میداد خلیفه بر بام رفته خود را بمردم نمود و بر زبان آورد که ایها الناس
قیماز پای از حد خود بیرون نهاده اکنون سزای او از ما و مالش از شما خلایق که این سخن
از خلیفه شنیدند رو بخانه قیماز نهادند و بغارت اشتغال نمودند و قیماز خود را بهزار حیله
در خانه انداخته هر چند خواست تا خلایق را از غارت منع کند میسر نشد بواسطه کثرت
خلایق که بر در خانه و کوچه او جمع شده بودند مجال بیرون آمدن نداشت لاجرم دیوار
خانه را شکافته بصوب موصل گریخت و در راه از تشنگی بمرد و اهالی بغداد چندان مال
از خانه او بیرون بردند که زبان بیان از احصای آن عاجز است گویند زنجیری طلا
در بیت النجاسه آویخته بود که هر کس بعد از قضاء حاجت برخیزد دست در ان زند و درجی
بزرگ مشبک از طلای احمر مملو از عنبر در ان خانه نهاده بود تا نتن نجاست بمشام قاعد نرسد
و یکی از صعالیک بان خانه رفته همه را در ربود و دیگری پنج کیسه اشرفی یافته بود در بیرون
آوردن آنها متامل بود زیرا که مردم بقوت تمام انچه میدیدند از غوغا ستان میگرفتند در ان
اثنا بمطبخ درآمده دیگهای آش پخته دید فی الفور آن کیسها در دیگی انداخته بر سر نهاد
و بیرون آمد و خلایق اورا بدان هیئات دیدند در خنده شدند وی گفت من چیزی
بجهت آورده ام که عیال من بالفعل ازو محظوظ گردند **ذکر الناصر لدین الله ابو العباس احمد بن مستضی**
ناصر در سنه اثنی و سبعین و خمسمایه بر سریر خلافت نشسته عالمیان را بعدل
و داد نوید داد و اورا در ادینه بیست و دوم شوال سال مذکور در اقطار جهان خطبه

بنام

بنام او خواندند و در اواخر دولت مستضی قحطی عظیم در بغداد روی نموده بوبا منجر شد خلق
بسیار تلف شدند و چون ناصر خلیفه شد ابواب رحمت الهی مفتوح شده باران بسیار بارید
و قحط و غلا بر وسعت مبدل گشت مدت خلافت ناصر چهل و هفت سال بود و در اواخر
سنه سبع و عشرین و ستمایه بعالم دیگر خرامید و ابن جوزی بغسل او قیام نموده جمال الدین
ابو القاسم کاشی در تاریخ خویش آورده که چند نوبت منهیان بسمع ناصر رسانیدند
که طلبه علم در مدرسه نظامیه اکثر اوقات بشرب خمر و زنا و لواطه اقدام مینمایند و ناصر
بغایت نیکو روی و زیبا منظر بود و در ان ایام هنوز سبزه اش برگرد گل ندمیده بود
خواست که بنفسه یعنی بذات خود تحقیق نماید و چون در ان زمان خلفای بنی عباس از بیم
خنجر فداییان اسمعیلی روی بخلایق نمی نمودند و کسی ایشان را نمی شناخت ناصر در گرمگاه
روزی بیرون خرامیده بمدرسه مذکور آمد و در صحن مدرسه جلوه کنان بهر طرف مینگریست
تا صورت حال تحقیق کند درین اثنا طالب علمی را نظر بر چهره با طراوت خلیفه افتاده
هوس وصال او از خاطرش سر بر زد از کنج حجره بیرون دوید آغاز نیاز نموده آهنگ
محبت ساز کرد و ناصر ازین حرکت معلوم نمود که انچه در باب متوطنان مدرسه میگویند بیان
واقعیست لاجرم بر فور مراجعت نموده حکم کرد تا طلبه را از ان مدرسه اخراج کرده مدرسه را
بچهار بندگان داد تا اسب و استر را در و ببندند بعد از چند گاه شبی حضرت مقدس نبوی صلعم را
بخواب دید که بانی مدرسه خواجه نظام الملک طوسی در ملازمت او بود ناصر پیش رفته
بر آنسرور سلام کرد حضرت رسالت پناه صلی الله روی از وی بگردانیده ناصر در پای
آنسرور افتاده گفت یا رسول الله از بنده کمینه چه گناه صادر شده که روی انور از من
میگردانی آنحضرت اشاره بنظام الملک کرده فرمود تا او از تو راضی نگردد جواب سلام
تو ندهم ناصر از نظام الملک سوال نمود که موجب تنفر خاطر تو از من چیست خواجه گفت
من مدرسه از برای طالبان بنا نهاده ام تا در انجا بمذاکره و مباحثه افاده و استفاده
اشتغال نمایند و تو باندک جریمه تفضیح ایشان نمودی و مدرسه را مربط دواب
گردانیدی ناصر سر در قدم خواجه نهاده بمراسم معذرت قیام نمود و گفت قبول کردم
که مدرسه را بحال اول رسانیده در ان موضع کتابخانه دیگر بنا نهم و کتب نفیسه وقف

سازم و از خواب بیدار شده خربندگان را از مدرسه بیرون کرد و کتابخانه ساخته مدرسه را عمارت
نمود **ذکر الظاهر بالله ابو منصور محمد بن ناصر** و ناصر او را در ایام حیات خود ولی عهد ساخته شانزده
سال بر منابر بعد از ذکر ناصر او را دعا میکردند اما در نیمدت محبوس بود و بعد از پدر بر سریر خلافت
نشسته اول حکمی که کرد این بود که تمغای خلایق و باج و خراج را برانداخت و ندا فرمود که هر کس در زمان
پدرم ناصر چیزی داشته باشد باید که بملازمت آمده آنرا طلب دارد جمعی کثیر بدار الخلافه آمده
هر چه دعوی کردند بعد از طلب بدیشان داد و املاک و ضیاع و عقار اهل سواد عراق و بغداد را
که ناصر بعضی از آن بعلت خراج و برخی را باسم جریمه و مصادره گرفته بود بایشان باز داد و قبالهای
آنرا در خزانه یافته بصاحبان رد کرد و از صاحب جامع الحکایات مرویست که از امیر بدر الدین
رسول دار الخلافه در زمان ایلتمش پادشاه دهلی و لاهور شنیدم که گفت نوبتی تاج الدین زنشیق
شرابی حکایت کرد که بعد از فوت ناصر در خدمت الظاهر بالله بخزانه درآمدم و دفاین و نفایس را
با و مینمودم حوضی بود سی گز در سی گز که در عهد ناصر طلاها را گداخته دران میریختند ظاهر فرمود
شاید که خداوند تعالی مرا چندان امان دهد که این زرها را بمصارف وجوب رسانم من خندیدم خلیفه
از سبب تبسم پرسید گفتم روزی در ملازمت پدرت ناصر باینجا رسیدیم و این برکه هنوز پر نشده بود
بر زبان آورد که آیا خداوند تعالی مرا چندان امان دهد که این برکه را پر گردانم اکنون مرا ازین دو
رای مختلف خنده آمد مدت خلافت او نه ماه و چهارده روز بود و در سنه ثمان و عشرین و ستمایه
وفات یافت **ذکر المستنصر بالله ابو جعفر بن ظاهر منصور** مستنصر نیز سیرتی پسندیده داشت
و در بغداد ضیافتخانها ساخته و در ساعات روز و شب اطعمه الوان و انواع فواکه و حلوات در آنجا
مهیا بود و هر که بیکی از آن ضیافتخانها رسیدی تا سه روز هر چه خواستی مهیا بودی و در کنار
دجله نزدیک بسر جسر مدرسه بنا نهاده باتمام رسانید و در آن کتابخانه ساخت محوی بر کتب بسیار
در انواع علوم و چهار مدرس که هر یک مذهبی داشتند نصب کرده فرمود تا هر درسی شصت
یکنفر ملازمت نمایند و از جهت ایشان نان و گوشت و اصناف فواکه و انواع حلاوات و غیر ذلک
مقرر کرد و ابواب البر را در کفایت موید الدین ابو طالب محمد علقمی نهادند مدت خلافت
مستنصر شانزده سال و دو ماه و هفت روز بود و در سنه اربع و اربعین و ستمایه وفات یافت
ذکر المستعصم بالله عبد الواحد بن مستنصر او ولد سی و یکم است و خلیفه سی و هفتم از اولاد عباس

بن

بن عبد المطلب بن هاشم بن عبد مناف و مستعصم بتجبر و تکبر و کثرت اموال و نفایس و جواهر و غیر
ذلک از سایر خلفا ممتاز و مستغنی بود و از ملوک اطراف و سلاطین اکناف و اکابر و معارف
هیچکس را در حضرت او بار نبود در آستانه دار الخلافه قطعه سنگ بزرگ حجر الاسود انداخته
بودند و از پیش طاق قصر آستینی از اطلس سیاه آویخته هر که بانجا میرسید آن سنگ را می بوسید
و آن جامه را مانند جامه کعبه بر دیده می مالید و چون سوار شدی طیلسانی سیاه بر روی
افکندی و مردم بر گذرا و غرفها و منظرها ساخته بودند و در روز سواری او آنها را بکرایه میدادند
نوبتی حساب اجارت آنها کردند هزار مثقال طلا بر آمد گویند که چهل هزار سوار از دیوان
خلیفه علوفه میخوردند سوای عساکری که در عهده ضبط امرا و ارکان دولت بودند مستعصم وزارت
خود را با بن علقمی تفویض نموده بود نوبتی میان ساکنان محله کرخ بغداد که شیعی مذهب بودند
و میان محله دیگر که از اهل سنت و جماعت بودند در روز عاشورا نزاعی بوقوع انجامید و امیر
احمد ولد مستعصم جانب اهل سنت گرفته محله کرخ را غارت کرد و بسیاری از سادات بنی فاطمه را
اسیر کرده زنان و دختران ایشان را سر برهنه بر اسبان نشانیده بر بازار بگذرانید و ابن
علقمی که شیعی مذهب بود با خلیفه گفت امیر احمد علیه اللعنه نسبت باولاد رسول الله استخفافی
چنین نمود التماس از امیر المومنین آنکه او را منع نماید مستعصم سخن وزیر التفاتی نکرد و ابن علقمی
در صدد استیصال آل عباس آمده شنید که هلاکو خان بن چنگیز خان از آب آمویه عبور کرده
قلاع ملاحده را تسخیر نموده بنابرین وزیر با تزویر بعرض مستعصم رسانید که بحمد الله و المنه
امروز جمیع حکام ایام و سلاطین انام داغ اخلاص و عبودیت امیر المومنین بر جبین
دارند و هر سال چندین زر و مال که سببی در وجه مواجب سپاهیان مصروف میگردد اگر
امیر المومنین فرماید من ایشانرا با شغال و اعمال فرستم تا هم مواجب ایشان بان طایفه رسد
و هم خزانه عامره را توفیری حاصل آید مستعصم از غایت محبت زر صلاح و فساد اینهم را
برای وزیر باز گذاشت و ابن علقمی در اندک روزگاری جمیع متجنده بغداد را در اطراف
ولایات متفرق گردانید عرضه داشتی نزد هلاکو فرستاد مضمون آنکه من بعد مواجب سپاهیان
بغداد و اجتماع عساکر این بلاد مانند سر رشته حسن اعتقاد من نسبت بعباسیان مفقود
و مقطوع خواهد بود اگر خان عظیم الشان متوجه این دیار گردد من نوعی نمایم که بغداد مسخر گردد

و هلاکو در بادی الرای این مکتوب را وقعی ننهاده تصور کرد ابن علقمی حیله کرده میخواهد که اورا
ببغداد کشد نوبت دیگر ابن علقمی مکتوب دیگر ارسال داشته هلاکو خواجه نصیر الدین محمد
طوسی را که از اشتهار احتیاج بتعریف ندارد طلبیده مکاتیب وزیر دار الخلافه را باو نموده
با خواجه مشورت کرد خواجه جواب داد که آنچه ابن علقمی نوشته در باب فساد اعتقاد خود و
نسبت بمستعصم راست است و اگر خان متوجه آن صوب شود اورا فتح آن شهر میسر خواهد شد
چه اوضاع کواکب دلالت بآن میکند که دولت بنی عباس بنهایت رسیده هلاکو خان در سنه
اثنی و خمسین و ستمایه متوجه بغداد شده بایجو نویان را با دو هزار سوار در مقدمه روان ساخت
و دران ایام هرچند معارف امرا خواستند که بکنایه و صریح خلیفه را از خواب غفلت بیدار سازند
میسر نشد و چون خبر توجه هلاکو بایشان رسید بی آرام شده صورت حال را عرض کردند و خلیفه
با ابن علقمی مشورت نمود وزیر گفت سپاه تتار را چه زهره و یارا که ببغداد توانند آمد اگر عورات
و اطفال از بام خانهای ایشان را سنگباران کنند مجموع در کوچها ناچیز گردند و چون آمدن بایجو بتحقیق
پیوست مستعصم امیر فتح الدین و امیر مجاهد الدین را با دوازده هزار سوار باستقبال فرستاد
و آن دو خیل در نواحی دجیل بهم رسیده در هم تاختند و چون اثر ظفر از غالب و مغلوب متمیز
نشد شبهنگام در برابر یکدیگر نزول نمودند و سپاه تتار دران شب آب دجله را بر لشکر
بغداد گشودند و احمال و اثقال ایشان را بباد فنا و طوفان بلا دادند روز دیگر اکثر آن طایفه را
سیل مرگ از سر گذشته جمعی که از غرق خلاص شدند بضرب شمشیر کفار کشته شده غریق بحر
فنا شدند و امیر مجاهد الدین با سه نفر جان از آن غرقاب بساحل نجات کشیده ببغداد خرامید و خلیفه
آمدن اورا معلوم کرده سه بار زبان بکلمه الحمد لله علی سلامة المجاهدین برگشود و همچنان در مقام
غفلت می بود و هلاکو ببغداد رسیده مستعصم در شهر متحصن شد و بعد از دو ماه خلیفه از طول
ایام محاربه و محاصره ملول شده با ابن علقمی مشورت نمود وزیر با تزویر جواب داد که صلاح دران است
که ابواب نزاع و جدال مسدود ساخته دروازهای بغداد را بگشاییم و سلسله مصالحه را حرکت
داده مخدره از خاندان چنگیز خانی بجهت خلف صدق امیر المومنین در حباله زوجیت
آوریم تا بدین وسیله بار دیگر عقد خلافت و سلطنت انتظام یابد و مستعصم بکلمات واهی
او فریفته شده با دو پسر ابوبکر و عبد الرحمن و جمعی کثیر از علویان و عباسیان و علما

و فضلا

و فضلا و اعیان میان خوف و رجا از دروازه بغداد بیرون آمده روی باردوی هلاکو نهاد
و چون بدر بارگاه خان رسید اورا با دو پسر بار داده باقی را موقوف گردانید و همان
لحظه آن طایفه را گردن زده لشکر رعد خروش بحر جوش روی بقتل و غارت نهادند
و از کثرت کشتگان آب دجله خوناب گردید گویند عدد مقتولان بغداد بهشتصد هزار رسید
و ترکی بالغو نام بخانه یکی از معارف رفته چهل طفل رضیع را بقتل آورد و آتش قهر و صاعقه
غضب چنان برافروخت که اسواق و محلات و سور و قصور بغداد را پاک بسوخت و از آن
همه نعمت اثری نماند **نظم** از روی ماه فرخی ایوان همی بینم تهی   وز قدان سروسهی خالی
همی بینم چمن   برجای رطل و جام می کوران نهادستند پی   برجای چنگ و نای و نی آواز زاغست و
زغن گویند ایلخان روز جمعه نهم صفر سنه ست و خمسین و ستمایه بدار الخلافه رفته امر اطوی داده
باحضار خلیفه فرمان داد و چون حاضر گشت با او گفت تو میزبانی و ما مهمان آنچه در خور
ما داری بیار مستعصم این سخن را حقیقت انگاشته دران حال خوف و رغبت بر او استیلا
یافت که مفاتیح خزاین را نمی شناخت فرمود تا قفلهای ابواب خزانه را شکستند و دو هزار
جامه و صد هزار دینار زر سرخ و ساعات مرصع آلات بنظر خان رسانید ایلخان التفاتی
بآنها نکرده مجموع را بحاضران تقسیم نمود و با خلیفه خطاب کرد که اموالی که در ظاهر است از
بندگان ماست از مخفیات بگوی مستعصم اشاره بصحن دار الخلافه کرده آن زمین را
کندند حوضی مملو از سنگهای طلا یافتند هریک بوزن صد مثقال آنگاه خان در باب خلیفه
با خواص مشورت نمود ایشان گفتند که اهل اسلام اورا خلیفه بحق و بر نفوس و اموال خود
حاکم می شناسند اگر ازین ورطه خلاص شود یکی که از اطراف لشکرها بدو پیوندند و استعداد
حرب از سر گیرد و دشمن بازنده بهتر از تنگنای لحد و منزلی خوشتر از مطموره عدم نبود
ایلخان چون دانست که نصیحت مشفقان اندیشه غرض مبراست بقتل خلیفه فرمان داد
حسام الدین منجم این خبر شنیده گفت اگر خلیفه کشته گردد عالم سیاه و تاریک شود
و امارات قیامت ظاهر گردد و ازین کلمات ایلخان متوهم شده با خواجه نصیر الدین محمد طوسی
درین باب مشورت نموده خواجه ترسید که مبادا هلاکو در صدد امتحان او باشد لاجرم
گفت زکریا معصوم و امیر المومنین حسین را بقتل آوردند هیچ ازین ظلمات بظهور نیامد

حسام الدین از کجا میگوید که این اقوال بر قتل بنی عباس مترتب میکرد و ایلخان از حسام الدین
درین باب مجلکا خواسته آن احمق مجلکا داد وبعضی گفتند که شمشیر را بخون خلیفه رنگین نتوان
ساخت لاجرم هلاکو ترحم نموده فرمود تا خلیفه را در نمد پیچیده بر سُمّ دو اسبه انکه نمد مالند میمالیدند
تا اجزای اعضای او را چنان ساختند که از حس و حرکت باز ماند و ماه جاه بنی عباس
بمغرب فنا غروب نموده آفتاب دولت مغولان از مشرق اقبال طالع شد **فصل ششم**
از جزو اول در بیان احوال پادشاهان اسلام که معاصر عباسیان بوده اند ایشان
چند طبقه اند اوّل طاهریان و ابتدای دولت ایشان از سنه خمس ومایتین بود و مدت پنجاه و سه
سال دولت دران خاندان بماند پنج نفر بودند **دیگر صفاریان** و ابتداء دولت این طایفه
از ثلث وخمسین ومایتین بود و سه نفر بر اکثر ایران مدت سی و پنج سال استیلا داشتند و باقی
بسیستان تنها قناعت کردند **دیگر سامانیان** و ابتدای دولت ایشان در خراسان در
سنه سبع وتسعین ومایتین بود در ما وراء النهر از اثنی ومایتین اگر پادشاهی ایشان را از تاریخ
اوّل حساب کنند و مدت حکومتشان صد و ده سال و نیم بود و انگاه بخت النصر برادر امیر اسمعیل
در سنه تسع وتسعین وثلثمایه ایلک خان بر ما وراء النهر مستولی شد و دولت از آن خاندان روی
برتافت و ایشان سه نفر بودند از نسل بهرام چوبینه **دیگر آل سبکتکین** ابتدای حکومت
ایشان از سنه احدی وسبعین واربعمایه تا سنه تسع وسبعین وخمسمایه نود و هشت سال بود
دیگر اسمعیلیان و ایشان در دیار مغرب و مصر و شام و حجاز و یثرب اسم خلافت داشتند
ابتدای دولتشان در سنه اثنی وثلثمایه چهارده نفر حکومت کردند و مدت دویست و شصت
سال حکم راندند **دیگر دیلمیان** که ایشان را آل بویه گویند هفده نفرند و ابتداء دولتشان
از سنه احدی وعشرین وثلثمایه است که تاریخ زوال دولت سامانیه باشد و ایشان چهارده
نفر بودند و مدت دولتشان صد و پنجاه و پنج سال بود **دیگر سلجوقیان** و ایشان در سنه
ست عشر واربعمایه از ما وراء النهر بخراسان آمدند در سنه تسع وعشرین واربعمایه بمنصب
سلطنت رسیدند و ایشان سه فرقه اند **فرقه اول** چهارده نفر بودند که در وسط
جهان سلطنت کردند مدت ملکشان صد و شصت و یکسال بود **فرقه دوم** خاوردیانند
یازده نفر صد و پنجاه سال بکرمان حکومت کردند **فرقه سیوم** سلاجقه روم‌اند چهارده نفر

مدت

مدت دویست و بیست سال دران ملک حاکم بودند **دیگر اتابکان شام و دیار بکر** اول ایشان
آق سنقر سلغری بود از ملازمان سلطان ملکشاه و بحکم سلطان در سنه احدی وثمانین
واربعمایه حاکم آن دیار شده حکومت در خاندان او مدت صد و هشتاد سال باقی ماند و نه
اتابک و بر مسند دولت نشستند **دیگر اسمعیلیان ایران** اول ایشان حسن صباح است
واو در ثلث وثمانین واربعمایه بر قلعه الموت استیلا یافته آغاز دعوت کرد و صد و هفتاد
سال او و خلفای او حکومت کردند **ذکر خوارزمشاهیان** ابتدای دولت ایشان
در سنه احدی وتسعین واربعمایه اوّل ایشان قطب الدین محمد بن نوشتکین غرجه است و مدت
صد و سی و هفت سال حکومت کردند و ایشان نه نفر بودند **دیگر اتابکان لر بزرگ** و آن
طایفه در سنه خمسمایه از جبل السماق شام بایران آمدند و آغاز دولت ایشان در سنه خمسین
وخمسمایه بود و اوّل ایشان ابو طاهر محمد بن علی بن ابو الحسن فضلوی و از آن طایفه ده نفر قرب
دویست سال حکومت کردند **دیگر گورخان** آغاز دولت ایشان از سنه اثنی وعشرین وخمسمایه
دو نفر از ایشان مدت نود سال در بلاساغون و بلاد ایغور و چین سلطنت کردند و اکثر
اوقات سلاطین ما وراء النهر و خراسان باج گذار ایشان بودند **دیگر غوریان** و آغاز دولت
ایشان از سنه خمس واربعین وخمسمایه بود و پنج پادشاه مدت شصت و چهار سال سلطنت
کردند **دیگر آل ایوب** در سنه ست وخمسین وخمسمایه دولت از علویان مصر بآل ایوب
منتقل شد اول ایشان صلاح الدین یوسف بن نجم الدین ایوب است و مدت صد سال چهار
نفر از آن قوم حکومت کردند و بعد از ان بغلامان چرکس که ممالیک آل ایوب بودند انتقال
یافت و تا سنه ثمانین وتسعمایه هجری در میان ایشان بود و در سنه مذکور قانصوه
سلطان چرکس با سلطان سلیم عثمان بعزم محاربه و مقاتله شده در شبی که روز ش
وعده محاربه بود به قولنج درگذشت و مملکت مصر و شام داخل دیوان قیاصره گشت
دیگر اتابکان لر کوچک ابتدای دولت در فرق ایشان از سنه ثمانین وخمسمایه بود
مقدم ایشان شجاع الدین بن خورشید و تا امروز که سنه اربع والف هجری است سرداری
در خاندان ایشان باقیست **دیگر قراختاییان** اول دولت ایشان از سنه احدی

وعشرین وستمایه بود و نه نفر مدت هشتاد و چهار سال در کرمان حکومت کردند اکنون شمه از
احوال هر طایفه بر سبیل اجمال و ایجاز یاد کنیم **گفتار در حکومت طاهر** چون طاهر بن حسین
بن مصعب خزاعی محمد امین عباسی را کشته خلافت بمامون قرار گرفت و مامون از مرو
ببغداد آمد طاهر در سلک ملازمان خلیفه انتظام یافت تا روزی در حین شراب خوردن
مامون در آن مجلس آمد خلیفه حسین شرابدار را فرمود تا کاسه چند بطاهر دهد درین
اثنا گریه بر مامون غلبه کرده طاهر گفت یا امیر المؤمنین عرصه ربع مسکون در تصرف ملازمان آنست
و جمیع مرادات و مرادات حاصل سبب گریه چه تواند بود از شنیدن گریه و اضطراب مامون
زیاده گشته طاهر را دیگر مجال دم زدن نماند و چون بخانه آمد یکی از مخصوصان حسین شرابدار را
طلبیده مبلغ صد هزار درم باو داده گفت میخواهم که حسین از خلیفه سبب گریه دی روز را
استفسار نماید و خادم آن وجه را بحسین رسانیده التماس طاهر را عرض کرد و حسین روز
دیگر منتظر خلیفه رفت و خلیفه از و شراب طلبید گفت شراب نمی دهم تا امیر المؤمنین سبب
گریه دیروز را بامن نگوید مامون گفت ترا با مثال این امور چکار حسین گفت از دیروز
باز خاطرم بجهة آن گریه که از خلیفه صدور یافته بسی پریشان است میخواهم که سبب آنرا
معلوم کنم مامون بر زبان آورد که بگویم اما باید که با کس نگویی و الا سرت از بدن
بردارم حسین گفت من هرگز با فشای راز متهم نبوده ام مامون گفت هرگاه چشم
من بر طاهر می افتد مرا از قتل برادرم محمد امین یاد می آید و از آن سبب گریه بر من
مستولی شده خود را نگاه نمی توانم داشت و حسین این سخن را بطاهر رسانید و طاهر
از مامون ترسیده نزد احمد ابو خالد وزیر رفت و گفت هر که با من احسانی کند ضایع
نماند آنگاه التماس نمود که نوعی نماید که او را بجد از حدود ولایت فرستد و احمد
بن خالد متقبل این امر گشته بخدمت مامون رفت خلیفه احوال مملکت پرسید وزیر گفت
چند شبست که ندیم خواب رخت از سراپرده دیده من بر بسته و مرا بدست خیالات
داده مامون از موجب سوال نمود جواب داد که احوال خراسان نامضبوط است عسان
که حاکم آنجاست از عهده دارایی مملکت کما ینبغی بیرون نمی تواند آمد مامون گفت

مصلحت

مصلحت چیست وزیر بر زبان راند که طاهر را بایالت آن ولایت باید فرستاد مامون
گفت من از و ایمن نیستم وزیر عرض کرد که هر حادثه که از طاهر سر زند بنده بتدارک آن
پردازم مامون راضی شده احمد منشور امارت خراسان را بنام طاهر نوشت و طاهر
بخراسان رفته بعد از یکسال و شش ماه که کمال استقلال یافت روز جمعه از جمعات بر منبر
رفته نام مامون را از خطبه بینداخت و بنام یکی از اولاد حضرت امام موسی کاظم علیه السلام
خواند و در همان شب بخانه رفته صباح او را مرده یافتند گویند که پسرش طلحه بن طاهر
از زوال دولت اندیشیده همان شب پدر را خفه کرد خبر اول ببغداد رسید مامون
وزیر را تکلیف نمود تا بحکم ضمانی متوجه دفع طاهر شود و احمد بن ابو خالد مستعد
رفتن شده بعد از دو روز خبر فوت طاهر رسید **ذکر طلحه بن طاهر** چون خبر فوت
طاهر بمامون رسید در سنه تسع و مایتین جهة طلحه مثال و تشریف فرستاد و در ایام
طلحه حمزه نامی در سیستان خروج کرد و طلحه بسیستان رفته شر او را دفع کرد و در
سنه ثلث وعشرین و مایتین طلحه بیمار شده وفات یافت و پسرش علی ابن طلحه
قایم مقام او شد و جمعی بر او خروج نموده او را نیز بکشتند **ذکر عبدالله بن طاهر** دران
ایام که عبدالله بن طاهر بفرمان مامون در دینور نشسته استعداد محاربه بابک خرم
دین مینمود که خبر قتل علی ابن طلحه رسید و مامون ضبط خراسان را مهم دانسته عبدالله را
بایالت خراسان نامزد کرد و عبدالله بخراسان آمده متمردان و مفسدان را
گوشمال داد و دران اوان قحطی عظیم در خراسان روی نموده بود و باران
از آسمان ایستاده و مردم از زحمت مایوس گشته چون عبدالله به نیشابور
آمد ابواب رحمت الهی مفتوح شده باران بسیار آمد و خراسان در زمان
عبدالله بغایت معمور شده و او بغایت عادل و سایس بود و در زمان
او هیچ آفریده را قدرت آن نبود که بر دیگری حیفی کند چون مامون وفات
یافته معتصم خلیفه بجهة عبدالله منشور ولایت خراسان فرستاده پسرش محمد بن
عبدالله را در بغداد تربیت فرمود و چون معتصم وفات یافت و پسرش الواثق
بالله خلیفه شد او نیز در تعظیم عبدالله فرمود و عبدالله در سنه ثلث و مایتین وفات

یافت **ذکر طاهر بن عبدالله بن طاهر** چون خبر وفات عبدالله بن طاهر بسمع واثق
رسید طاهر بن عبدالله را بر مجموع اعمال پدرش والی گردانید و هریک از برادران او را
بمنصبی مقرر گردانید و بعد از دو سال از حکومت طاهر واثق وفات یافته متوکل
حاکم گشت و بجهت طاهر منشور مجدد فرستاد و برادرش محمد بن عبدالله را صاحب شرط
بغداد ساخت و طاهر در زمان خلافت مستعین وفات یافت **ذکر محمد بن طاهر
و عبدالله بن طاهر** چون خبر مرگ طاهر بسمع مستعین شد امارت خراسان را به پسرش
محمد بن طاهر مفوض نمود و محمد بن عبدالله طاهر را بر عراق عرب و حرمین امیر ساخت
و محمد بن طاهر بفضل و ادب موصوف بود و بلهو و لعب بغایت مشعوف بدین جهت
از احوال ملک غافل ماند و سپاهی و رعیت خراسان ازو مایوس شده اطاعت
یعقوب لیث کردند و یعقوب بخراسان آمده دست تصرف محمد را از امور مملکت
کوتاه گردانید و او را گرفته بند کرد و دولت طاهریه بآخر رسید **لناظمه**
در خراسان زوال مصعب شاه ❊ طلحه و طاهر است و عبدالله ❊ باز طاهر دگر محمد و آن
کو بیعقوب داد تخت و کلاه ❊ و از جمله سخاوتهای محمد بن طاهر یکی آنست که در نیشابور
مردی بود محمود وراق نام کنیزکی داشت در غایت حسن و جمال و آوازه حسن کنیزک
بامیر محمد رسیده شیفته وی گشت و بکرات کس نزد محمود فرستاد که آن جاریه مغنیه را
عرا ایداری نماید و محمود بنا بر آنکه شیفته آن جمیله بود بفروختن وی تن در نداد
و چون مدتی از آن قضیه بگذشت و محمود هرچه داشت صرف آن کنیزک کرد و هر دو بمحنت
بی چیزی گرفتار شدند از کاس تنگدستی شربت بی نوایی میکشیدند آخر الامر محمود
کس نزد امیر محمد فرستاده بفروختن جاریه رضا داد و امیر چندان خرم شد که چهار
بدره سیم برداشته بخانه محمود رفت و محمود نزد جاریه رفته با او گفت برخیز و بخانه
امیر رو که ترا میفروشم جاریه چون اینسخن شنید فریاد از نهاد دلش برآمد و گریه و زاری
باوج آسمان رسانید چنانکه آوازش بسمع امیر رسید محمود گفت ای جاریه اینهمه قلق
و اضطراب چیست باید که اظهار فرح و سرور کنی زیرا که چون تو بدولت سرای امیر روی
پیوسته در راحت باشی و نصیب من از فراق تو الم و غم بود کنیزک جواب داد که ای خواجه

آخر کار

آخر کار من اینست که مرا از خود جدا سازی محمود گفت چون در دست من از متاع
چیزی نیست و تو محنت میکشیدی من این فکر کردم تا باقی عمر تو بفراغت گذرانی جاریه
جاریه گفت از سر بیع من بگذر که من عهد کردم که بکسبی که لایق عورات باشد مدت العمر
معاش خود و معاش ترا مهیا گردانم محمود گفت اگر چنین است من ترا آزاد گردانیدم
و در حباله نکاح آوردم چون امیر محمد این ماجرا شنید محمود را طلبیده فرمود که این چهار
بدره سیم را بتو بخشیدم تا بعد ازین بفراغت روزگار گذرانی و دست بر دامن
زده برخواسته بیرون آمد **گفتار در حکومت صفاریان** اول این طبقه یعقوب
لیث صفار است و لیث پدر یعقوب روگری بود ساکن سیستان و سه پسر داشت
یعقوب و عمرو و علی و هر سه پسرش حکومت کردند اما سلطنت علی زیاده امتدادی
نداشت و یعقوب در مبدا حال روگری کردی و از آن صنعت هرچه بدست آوردی
کودکانرا ضیافت نمود و چون بسن رشد رسید جمعی از جوانان جلد غاشیه متابعتش
بر دوش گرفته براه زدن مشغول شدند تا اسباب سرداری یعقوب مهیا شد اما در آن
کار راه انصاف نگاه داشته هرگز مال مردم بتمامی نبردی بلکه بدو دانگ از مال کاروان راضی
گشتی و در سنه سبع و ثلثین و مایتین که خراسان و توابع آن بطاهر بن عبدالله متعلق
شد صالح بن نصر بر سیستان بتغلب مستولی شده یعقوب نوکر صالح گشت و طاهر
بن عبدالله لشکری فرستاد تا صالح را از حوالی سیستان راندند و بعد ازین قضیه درهم
بن نصر خروج کرده سیستان را بگرفت و سپاه طاهر را از آنجا بیرون کرد و یعقوب را
سردار لشکر خود ساخت و بعد از فوت تا گرفتاری درهم یعقوب پای بر معارج
سلطنت نهاده بدرجات عالی ترقی نمود و یاران و ملازمان یعقوب چنان فرمان
او میبردند که مزیدی بدان متصور نبود لاجرم در اندک روزگاری مجموع دیار خراسان
و فارس و کرمانرا در تصرف آورده با خود جزم ساخت که تا معتمد خلیفه را از تخت
خلافت بنیندازد از پای ننشیند و بنا برین عزیمت دو نوبت لشکر ببغداد برده در کرت
اول معتمد برادر خود موفق را بحرب او نامزد کرد و او در اثنای محاربه تدبیری کرده
سپاه یعقوب را بشکست و بار دوم که متوجه بغداد شد بمرض قولنج گرفتار شده

هرچند اطبا مبالغه کردند که حقنه باید کرد تا از مرض خلاصی روی نماید قبول نکرد و بهمان
بیماری درگذشت مدت سلطنت یعقوب یازده سال بود **ذکر سلطنت عمرو بن لیث**
بعد از یعقوب عمرو متصدی امر سلطنت شده عرضه داشتی بپایه سریر خلافت مصیر
ارسال داشته اظهار اطاعت وانقیاد نمود و از دار الخلافه منشوری فرستاده
حکومت عراق عجم و فارس و خراسان و شحنگی بغداد باو دادند و عمرو خلعت خلیفه را
پوشیده شخصی را از جانب خود به شحنگی بغداد فرستاده بقزوین رفت و از آنجا
متوجه ری شد و درانولا عامل فارس محمد بن لیث نایب عمرو اظهار مخالفت کرده
عمرو متوجه آن صوب گشته با محمد حرب کرده او را منهزم گردانید و چون در شیراز
قرار گرفت سیصد هزار دینار و پنجاه من مشک و عنبر و دویست من عود و سیصد جامه زربفت
خطایی و سیصد ظرف طلا و نقره و سیصد اسب برسم هدیه نزد موفق برادر خلیفه
فرستاد که صاحب اختیار آنمملکت بود و در سنه احدی وسبعین ومائتین اهالی خراسان
نزد خلیفه از عمرو شکایت کردند خلیفه گفت من او را معزول ساختم و ساعد بن مخلد را
با پنجاه هزار سوار بر سر عمرو فرستاد و بعد از تلاقی فریقین نایره قتال التهاب یافته
ساعد ظفر یافت و چند نفر از امرای عمرو بقتل آمدند و عمرو با بقیة السیف جان بتک
پای بیرون برده بفارس رفت و این خبر بخلیفه رسیده موفق برادر خود را بدفع او
فرستاد و عمرو چون تاب مقاومت نداشت بکرمان رفت و از آنجا بسیستان
داخل شد و دران اوان رافع بن هرثمه در خراسان خروج کرده خطبه بنام محمد بن زید
علوی حاکم طبرستان خوانده بود و آن مملکت را متصرف گشته عمرو استعداد سپاه
کرده بر سر رافع تاخت و او را بقتل آورد و سرش را بدار الخلافه فرستاد بنابرین خلیفه
از وی فی الجمله راضی شده دست از و باز داشت درین اثنا میان امیر اسمعیل سامانی
و عمرو بن لیث محاربه روی نمود و عمرو گرفتار شد تفصیل این اجمال آنکه چون مجددا
منشور مملکت خراسان از دار الخلافه بعمرو رسید و حکام مملکت ما وراء النهر همواره
تابع حاکم خراسان می بودند و درین اوان عمرو محمد بن بشیر را که از اخص خواص
وی بود بضبط ما وراء النهر فرستاد و امیر اسمعیل سامانی از جیحون گذشته با محمد بن بشیر

حرب کرده او را بقتل آورد و سپاه او منهزم شده بعمرو بن لیث پیوستند و امیر اسمعیل
بعمرو پیغام کرد که خداوند جل ذکره ممالک وسیع بتو ارزانی فرموده و من گوشه ازین جهان
دارم باید که مرا بحال خود بگذاری و شکر حضرت منعم گذاری عمرو قبول ننموده خواست
که بنفس خود متوجه او گردد و هرچند امرا گفتند که صلاح دران نیست که پادشاه بنفس خود بجنگ
اسمعیل رود نشنید عاقبت چون دو لشکر در برابر یکدیگر صف کشیدند و آواز کوس حربی
برآمد اسب عمرو آغاز جالعی کرده سر از دست وی درکشید و جولان نموده تا بصف
اعدا رسید و عمرو گرفتار شده مقید گردید مدت سلطنت عمرو ده سال بود **ذکر طاهر بن**
محمد بن لیث چون اعیان سیستان از گرفتاری عمرو وقوف یافتند طاهر را بر سریر
نشاندند و او در سنه تسع وثمانین ومائتین بفارس لشکر کشیده عامل خلیفه را از آنجا بیرون کرد
و عزم تسخیر اهواز نمود و قبل از آنکه دران مملکت ممکن یابد مکتوبی از اسمعیل سامانی بوی
رسیده بسیستان بازگشته بهمان ولایت قناعت کرد و بروایت ابن جوزی خلیفه بنا بر التماس
امیر اسمعیل بعضی از مملکت موروثی را بطاهر بن محمد بازگذاشت و در سنه ثلث وتسعین ومائتین
غلام عمرو لیث سبکری بر طاهر خروج نموده میان ایشان محاربه اتفاق افتاد و سبکری غالب آمد
و طاهر و برادرش یعقوب را اسیر ساخت و بدار الخلافه فرستاد و بعد از طاهر برادر دیگرش
معدل و عمزاده اش لیث بن علی بن لیث چند روزی کر و فری نمودند اما بهیچکدام نرسیدند
و حکومت نیمروز بنواب آل سامان منتقل شد تا زمانی که خلف بن احمد ظاهر شد **ذکر**
خلف بن احمد بروایت ابن اردشیر خلف نبیره دختر عمرو لیث بود و مادرش بانو
نام داشت و برخی دیگر از مورخان او را نبیره یعقوب گفتند و بدیع همدانی در قصیده
که در مدح خلف گفته او را بهر دو پادشاه نسبت کرده و مولانا معین اسفزاری در تاریخ
مرآت النسب نسب خلف را چنین آورده که خلف بن احمد ابی جعفر بن لیث بن فرقد بن
سلیمن بن ماهان بن کیخسرو ابن اردشیر بن قباد بن خسرو پرویز بود و خلف در زمان منصور
بن نوح سامانی خروج نموده زمام ایالت نیمروز بدست آورد و در بعضی از کتب آمده که نوبتی
احمد بن اسمعیل در حرم سرای خود عمارتی میکرد و در میان شاگردان بنا جوانی بنظرش
درآمد که آثار بزرگی از بشره او لایح و واضح مینمود فرمود تا از نسب او سوال کردند جواب

کتابخانه آستان قدس
موزه خطی

داد که از نسل بنو صفار هم احمد را بر حال او رقت آمده امر کرد تا او را انجام بردند و اسباب
سلطنت او را مهیا ساخته حکومت سیستان را باو داد و خلف بن احمد مدت مدید در ان
دولت بماند و خلف پادشاهی بغایت فاضل و کامل در تربیت علما و فضلا از خود به تقصیر
راضی نگشتی و در جوایز و صلات شعرا و ارباب هنر مبالغه فرمودی ابو الفتح بستی گوید
که من در مدح خلف سه بیت گفته بودم و قصد آن نداشتم که بگوش او رسد اما آن ابیات
در افواه افتاده بسمع شریفش رسید برسم جایزه پانصد دینار نزد من فرستاد و در سنه ثلث
و سبعین و مائتین خلف بحج رفته طاهر بن حسین را که خویش او بود در سیستان گذاشت
و چون مراجعت نمود طاهر او را در سیستان راه نداد لاجرم خلف ببخارا رفته از
منصور بن نوح سامانی استمداد نمود و منصور لشکر فرستاده خلف را در سیستان متمکن
ساخت و پیش از وصول خلف طاهر مرده بود و پسرش حسین قایم مقام شده حسین ببخارا
فرستاده امان خواست و منصور او را امان داده ببخارا طلبید و خلف او را با متعلقان او
گذاشت تا بما وراء النهر رفتند و بعد ازین وقایع خلف را با سلاطین سامانی و غزنوی مخالفات
دست داده در اواخر دولت بدست سلطان محمود غزنوی اسیر شده در قلعه جورجانان محبوس
گشت و از انجا بقلعه دیگرش نقل کردند و در رجب ثانی وفات یافت و بعد از خلف حکومت
سیستان گاهی بجماعتی از ملوک باستقلال تعلق میداشت و احیانا در انملک یکی از صفاریه
رایت حکومت برمی افراشت طاهر بن محمد بتقویت سلطان الب ارسلان و سلطان ملکشاه
سلجوقی به حکومت سیستان رسید سرای عمارت سیستان که بقصر طاهری مشهور است از
آثار اوست تاج الدین ابو الفضل نصر بن طاهر در سنه ثمانین و اربعمایه بحکومت نشست
و او بغایت شجاع و کریم و عادل بود و در دولتخواهی سلطان سنجر مساعی مشکور مبذول داشت
و در سنه سبع و ثلثین و خمسمایه در جنگی که میان سنجر و قراختای واقع شد آثار جلادت بتقدیم
رسانیده و آخر گرفتار شد و بعد از ان خلاص گشته و در سنه تسع و خمسین و خمسمایه وفات یافت عمرش
زیاده از صد سال و مدت ملکش هشتاد سال بود و ملک شمس الدین محمد بن تاج الدین ابو الفضل
بعد از پدر بجای او نشسته بغایت سفاک و بی باک بود چنانکه در یکروز سیزده برادر خود را
بکشت و برادر دیگرش عز الملوک را میل کشید آخر فوجی با خواهرش اتفاق نموده او را

بکشتند

بکشتند **ملک تاج الدین حرب** بن عز الملوک با وجود پدر مکحول او را بر تخت نشاندند و آخر
از بسیاری عمر در صد و بیست سالگی فی سنه اثنی عشر و ستمایه در گذشت **ملک ناصر الدین**
بنیابت او مدت والی بود از انجهة که پدرش معمر شده بود و چند گاه کر بود و هم دران زمان
فوت گردید **ملک یمین الدین بهرامشاه بن ناصر الدین** هم در حیات جد بعد از پدر متصدی
امر حکومت گردید مکرر لشکر بر سر ملاحده تقابن برد تا برین فداییان او را در روز جمعه
سنه ثمان عشر و ستمایه بکشتند ابو نصر فراهی صاحب نصاب در مدح او قطعه گفته که این بیت
از ان است **بیت** شه نیمروزی که در روز ملکت ؛ بجسته هنوز اول بامداد است ؛
ملک نصر الدین بن بهرامشاه بعد از پدر والی شده دران وقت برادرش رکن الدین در بند
بود از قید خلاص شده در حرب با برادر غالب آمد اما با برادر دیگر ملک نصرت با برادر محاربه
نموده فایق گردید و آخر در اوایل فطرت مغول هر دو برادر در دست انطایفه کشته شدند **ملک
رکن الدین محمد** بعد از برادران والی انجا شده او نیز بدست مغولان کشته شد و هرج و مرج
بحال آن دیار راه یافته چند روزی شهاب الدین محمود ولد ملک ناصر الدین که در خوارزمشاهیه
بود حاکم گشت و او نیز بدست مغول بقتل آمد و آخر حکومت انجا بملک قطب الدین رسید
و او معاصر امیر تیمور گورکانی بود و بعد از و ملکشاه یحیی و ملکشاه محمود و پسرش که معاصر سلطان
ابو سعید و سلطان حسین بایقرا بودند حاکم شدند و آخر سیستان متعلق بدیوان حضرت
سادات عالیات ابو المظفر سلطان شاه اسمعیل و خاقان جمجاه شاه طهماسب شد **ذکر شمه
از احوال ملوک سامانی** باتفاق مورخان نسب امان جد اعلی امیر اسمعیل سامانی به بهرام
چوبینه می پیوندد و پدر سامان در ترکستان بسبب نوایب روزگار و مصایب لیل و نهار
ساربان یکی از اکابر بود لیکن سامان از علو همت سر بدان کار در نیامد و پای در وادی
قطع طریق نهاد و چون اندک شوکتی پیدا کرد مهر اساس را در تصرف آورد و در زمان
مامون خلیفه پسر سامان اسد با چهار پسر دیگر بمرو رفته منظور نظر خلیفه گشت و اسد
در مرو فوت شده در وقتی که مامون عزیمت دار السلام نمود ایالت خراسان و ما وراء النهر را
بعنان ابن عباد عمزاده فضل بن سهل داده او را گفت که اولاد اسد را بمناصب بلند
سر افراز کنی و عنان نوح بن اسد را والی سمرقند کرده بنده احمد بن اسد را حاکم فرغانه ساخت

واساس و اسروشنه را بیحیی بن اسد مسلم داشت و الیاس بن اسد را حاکم هراة گردانید
و بعد از عزل غسان طاهر و اولادش نیز اولاد اسد را از ان عمل معزول ساختند و در زمان
طلحه بن طاهر نوح بن اسد وفات یافته طلحه امارت سمرقند را به برادران او یحیی و احمد سپرد
و احمد مردی پرهنرکار و عادل بود و هفت پسر داشت نصر یحیی یعقوب اسد اسمعیل اسحق حمید
و چون مدت امارت سمرقند نمود و ان شغل را بولد بزرگتر خود نصر سپرد و بعد از انقضای
دولت طاهریه و خروج یعقوب معتمد خلیفه منشور حکومت ما وراء النهر بنام نصر نوشته
فرستاد و نصر خود در سمرقند نشسته برادر خود اسمعیل را بنجارا فرستاد و مدتی میان
برادران دوستی بود تا مفسدان نصر را متوحش ساختند و نصر لشکر بر اسمعیل برده اسمعیل
بجهت حفظ جان و مال بمقام واقعه شتافته ظفر یافت و از غایت سلامت نفس دست برادر
بزرگتر خود را بوسیده گفت من بدستور پیشتر در بخارا نایب تو خواهم بود و باید که تو بسمرقند
رفته بعد از مدتی ازینحال در سنه تسع و سبعین و مایتین وفات یافت و حکومت تمام ما وراء النهر
باسمعیل رسید و امیر اسمعیل پادشاهی بود که نور عدل و احسان و کثرت بذل و امتنان
بر اکثر سلاطین جهان شرف ترجیح داشت و امیر اسمعیل بعد از برادر افسر سروری
بر سر نهاده دولت سامانیه از و گیرند و اورا پادشاه اول شمارند و چون استقلال
او در ما وراء النهر استکمال یافت و در سنه سبعین و مایتین لشکر بترکستان برد و پادشاه
انجا را با جاتون اسیر کرد و در ان سفر غنیمت بسیار بدست لشکریان افتاد و در سنه ثمانین
و مایتین چنانکه مذکور شد مهم عمرو لیث را بمقطع رسانید و تمام ما وراء النهر و خراسان
و سیستان و مازندران و ری و اصفهان بموجب فرمان خلیفه سبیلا یافت و در
غایت دولت و اقبال بسر میبرد و تا در سنه خمس و تسعین و مایتین وفات یافت مدت
دولتش چهارده سال بود و وزیرش ابو الفضل بلعمی بود **ذکر ابو النصر احمد اسمعیل**
احمد بعد از فوت پدر در بخارا قدم بر مسند امارت نهاد و مکتفی خلیفه جهت او خلعت و لوا
فرستاد و تمامت ممالک پدر را با و داد و خروج عمرو بن یعقوب محمد عمرو بن لیث در نیمروز
در زمان دولت او واقع شد و احمد حسین بن علی المرورودی را فرستاد تا خاطر از مهم
او فارغ گردانید انگاه احمد سیجور دوانی را بایالت ولایت فرستاد و او در سنه

احدی

احدی و ثلثمایه احمد بشکار رفته در منزلی فرود آمده در وقت کوچ فرمود تا آتش در ان
مرحله زدند و همان لحظه خبر آمد که حسین بن علی اطروس العلوی بر طبرستان مستولی
شد احمد ازین خبر بر آشفته در همانموضع که سوخته بود نزول نمود و اتفاقا احمد در همان شب
بدست غلامان که بجهت مصاحبت او با علما با وی بد بودند کشته شد و سبب فرصت غلامان
در ان شب آن بود که هر شب دو شیر شرزه بر در خیمه پادشاه می بستند تا کسی بدرون
خوابگاه نتواند رفت و آنشب فراموش کرده بودند لاجرم غلامان فرصت یافته بخیمه
در آمدند و پادشاه را بقتل آوردند مدت دولتش شش سال و چهار ماه و چند روز بود و وزیرش
عبد الله بن محمد بن احمد بود **ذکر امیر سعید ابو الحسن بن نصر بن احمد** و در انوقت که امیر
شهید شربت فنا چشید ولد ارشدش نصر هشت ساله بود و شحنه بخارا احمد بن محمد لیث
او را بر دوش گرفته بود و مردم آن بلده بمتابعتش قیام می نمودند و چون مردم بخارا
با او بیعت کردند متوطنان سایر بلاد ما وراء النهر بسلطنت عم پدرش اسحق که در سمرقند
بود میل داشتند و گفتند با وجود اسحق که شیخ سامانیه است بعید است که ازین کودک چه
آید اما عنایت ازلی چون شامل حال امیر سعید بود و مرتبها و از مراتب آبا در گذشت
و هنگامه دولت مخالفانش باندک زمانی در هم شکست و او پادشاهی بود بحلم و کرم
موصوف بعدل و سخا معروف در ایام جوانی با وجود حصول آمال و امانی و غرور دولت
و کامرانی علم زهد و تقوی بر می افراشت و بحکم نیکنامی میکاشت و در اول سنه
احدی و ثلثین و ثلثمایه زحمت سل عارض ذات همیون امیر سعید شد و اجتناب
بر در قصر خود دار العباده ساخته متمکن شد تا در رجب سال مذکور در گذشت مدت
عمرش سی و هشت سال و زمان سلطنتش سی سال بود و وزیرش ابو عبد الله محمد بن احمد ابو
بود و رودکی شاعر مداح و تربیت یافته اوست **ذکر امیر حمید نوح بن امیر سعید نصر بن
احمد سامانی** امیر نصر در زمان حیات خود منصب ولی عهدی را به پسر خود امیر نوح مفوض گردانیده
بود و ملقب امیر حمید گردانیده و امیر حمید ابو الفضل محمد بن احمد حاکم را وزیر ساخت و این
وزیر بی تدبیر باندک چیزی با امرا اعظام مناقشه مینمود و بنابرین ابو علی بن محمد محتاج
و بعضی دیگر از اعیان ملک نسبت با امیر نوح در مقام مخالفت آمدند و مفصل این اجمال

انکه امیر نوح شنید که رکن الدوله دیلمی ملک ری را مسخر نمود بنا بران ابوعلی بن محمد
محتاج را که از اکابر امرا بود با سپاه بلا انتها بدانجانب فرستاد و ابوعلی برکن الدوله
رسیده جمعی از کردان که داخل سپاه خراسان بودند گریخته برکن الدوله پیوستند و بدین جهت
لشکر ابوعلی منهزم گشته بخراسان آمدند و در نیشابور وشمگیر بن زیار از نزد امیر نوح
آمده حکمی با بوعلی رسانید که حسن فیروزان را از جرجان بیرون کرده وشمگیر را دران دیار
بنشاند و ابوعلی امتثال مثال نموده ابراهیم بن احمد بن اسمعیل را که در نیشابور بود بپادشاهی
بر داشت و بمخالفت نوح مبادرت نمود و دران اثنا امرای بخارا با میر نوح رسانیدند که
بوعلی عاصی گشته و وزیر مبلغی از مرسومات ما باز گرفته اگر او را بدست ما ندهی ما بملازمت
عمت ابراهیم رویم و امیر نوح عاجز شده وزیر را بامرا سپرد تا کشتند و مقارن حال
ابوعلی بمرو نزدیک رسیده اکثر سپاه از نوح جدا شده با براهیم پیوستند و امیر نوح شکسته
شکسته بسمرقند گریخت و ابوعلی بنجارا شتافته بعد از چند روز بواسطه سخن مفسدان
ابوعلی از ابراهیم بدگمان شده بترکستان رفت و ابراهیم از ضبط مهام سلطنت عاجز
آمده امیر نوح متوجه بخارا شد و بین الجانبین صلح روی نموده مقرر برانکه نوح پادشاه
و ابراهیم لشکرکش باشد و هر دو پادشاه بهم پیوسته روی با بوعلی نهادند و ابوعلی نقرب
تیغ هر دو پادشاه گریزان شده بجانا آمد و برادر امیر نوح محمد بن نصر را بپادشاهی برداشت
و از امرا متوهم شده بحقابیان رفت و امیر نوح بار دیگر بدار الملک آمده عم خود ابراهیم و طغان
حاجب را بقتل آورده برادران خویش را میل کشید میان او و ابوعلی رسل و رسایل در میان
آمده نوح از ابوعلی عفو کرد و ابوعلی بخدمت مبادرت نمود مدت سلطنت امیر نوح
سیزده سال بود و وفاتش در ربیع الاخر ثلث واربعین وماية روی نمود **ذکر ابو الفوارس
عبد الملک بن نوح** بعد از فوت امیر نوح بکر بن مالک بسعی و اهتمام بر میان بست تا امیر
عبد الملک بر مسند سلطنت نشست و در اوایل ایام دولت عبد الملک در بلاد خراسان
و قهستان وبای عظیم روی نمود چنانکه اکثر خلایق وفات یافتند و عبد الملک در ایام
دولت خود البتکین را که از مرتبه امارت رسیده بود بحکومت
خراسان سرافراز ساخت و البتکین در ان ولایت باندک زمانی مالوجهات بسیار

و نواحی

و نواحی و لواحق بیشمار کرده در سنه خمسین وثلثمایه امیر عبد الملک در حین گوی باختن
از اسب افتاد و از اسب حیات پیاده گشت مدت سلطنتش هفت سال و کسری بود
و او را در زمان پادشاهی امیر موید و بعد از فوت امیر موفق خواندند **ذکر ابو صالح منصور
بن نوح** اکثر ارباب اخبار منصور را ولد نوح بن نصر شمرده اند اما از کلام حمد الله مستوفی
چنان مستفاد میگردد که امیر منصور پسر عبد الملک بن نوح بود و بر هر تقدیر چون عبد الملک
ملک بر ملک اختیار نمود امرا قاصدی پیش البتکین که در خراسان مکنت بینهایت
پیدا کرده بود فرستادند تا استمزاج نمایند که بشایستهٔ سلطنت از اولاد سامان
کیست البتکین رسول را گفت منصور نوجوان است و سزاوار این کار عم اوست
و قبل از مراجعت قاصد امرا و ارکان دولت بر سلطنت منصور اتفاق نموده بودند
و چون منصور بر مسند فرماندهی متمکن گشت البتکین را ببخارا طلب داشت البتکین
از وی متوهم شده بقدم اطاعت پیش نیامد بلکه با سه هزار نفر غلامان خاصه بصوب
غزنین شتافت و ان ولایت را مسخر ساخت و امیر منصور این خبر شنید ابو الحسن
محمد بن ابراهیم سیمجور دوانی را بحکومت خراسان روان کرد و ابو الحسن سیمجور بموجب
فرمان لشکر بر سر رکن الدوله برده میان ایشان مصالحه بوقوع انجامید مقرر انکه
هر سال رکن الدوله صد و پنجاه هزار دینار به خزانه امیر منصور فرستد و بجهت تشیید
امر مصالحه دختر عضد الدوله بن رکن الدوله بنکاح امیر منصور در آمد و امیر منصور
در یازدهم رجب سنه خمس وستین وثلثمایه وفات یافت مدت سلطنتش یازده
سال بود و او را امیر سدید میگفتند و وزیر امیر سدید ابوعلی محمد بن محمد بلعمی بود
که مترجم تاریخ طبریست **ذکر ابو القاسم نوح بن منصور** چون طایر روح منصور
بن نوح بمرغزار عقبی پرواز کرد باتفاق اعیان بخارا امیر نوح بن منصور روی
بضبط ممالک و حفظ مسالک آورده منصب وزارت را با بو الحسن عتبی که جهان
فضل و هنر بود مسلم داشت و در اوایل سلطنت امیر نوح البتکین در غزنین
وفات یافته غلامش سبکتکین رایت سلطنت بر افراشت و در سنه
تسع وستین وثلثمایه ملک سیستون که بعد از وفات پدر خود در جرجان

بر تخت ایالت نشسته بود فوت شده برادرش قابوس بسرانجام امور مملکت اشتغال
نمود و در ایام سلطنت امیر نوح در اطراف ولایات ماوراالنهر و جرجان و سیستان
فتنها روی نمود ابو الحسن عیسی کشته شد و امیر نوح را با مخالفان چندین کرت محاربات
و مکاوحات اتفاق افتاد و آخر الامر امیر علی سیمجور و موفق که ماده فتنه و فساد بود
ماخوذ و مقلوک شدند و در ماه رجب سنه سبع و ثمانین و ثلثمایه امیر نوح بعالم آخرت
شتافت لقبش امیر رضی بود و مدت دولتش بیست و دو سال و از جمله معاصران امیر نوح
وقیقی شاعر بود و در مدح او اشعار نظم می‌نمود

ذکر سلطنت منصور بن نوح

بعد از وفات نوح منصور جمهور اعیان بخارا بسلطنت منصور اتفاق کرده او را بر تخت
نشاندند و امیر منصور اموال موفور بعساکر قسمت نموده منصب سرداری سپاه را ببکتوزان
ارزانی داشت چون ایلک خان خبر فوت نوح شنید بخارا اراده کرد و منصور از این جهت
هراسان شده از آب آمویه بگذشت و فایق بخارا آمده چنان ظاهر ساخت که
بنابر رعایت حقوق سامانیان بیاری منصور آمده ام و اکابر بخارا درین باب ازو
عهدنامه گرفتند و درین اثنا سیف الدوله محمود قاصدان نزد منصور فرستاده طلب
منصب موروث نمود و رسول بی‌نیل مرام مراجعت نموده محمود نوبت دیگر ابو الحسن
حمولی را با تحف و هدایا و تبرکات بسیار جهت همان مهم فرستاد و چون ابو الحسن
بخارا رسید فایق و بعضی دیگر از ارکان دولت او را منصب وزارت نوید
دادند و ابو الحسن دران کار دخل کرده از سفارت خود فراموش نمود و محمود
ازین حالات غضبناک گشته لشکر به نیشابور کشید و بکتوزان را از آن دیار
بگریزانید و منصور این خبر شنیده بعزم محاربه محمود روان شد و محمود ملاحظه
حقوق ولی نعمت نداده کرده نیشابور را گذاشته بمرغاب رفت درین اثنا
بکتوزان و فایق در مرو فی اواسط صفر سنه تسع و ثمانین و ثلثمایه طوی طرح
انداخته منصور را بدانجا طلبیدند و آن شاهزاده بیچاره را گرفته میل کشیدند
مدت سلطنتش یکسال و هفت ماه بود و ابو المظفر بن عیسی وزیرش بود

ذکر عبدالملک بن نوح

چون دیده دولت منصور به میل بی‌وفایی نابینا شد

فایق

فایق و بکتوزان برادرش را که در صغر سن بود بپادشاهی برداشتند و محمود غزنوی
از استماع این حرکت ناشایست متاثر شده بالسپاه وافر عزم انتقام نمود فایق و بکتوزان
ازین حال خبر یافته رسولان زبان دان پیش او فرستاده اظهار اطاعت کردند و عذر
تقصیرات ماضی خواستند و متقبل شدند که در مستقبل بخلاف ان عمل ننمایند و بنابر که
سیف الدوله از تزویر و حیله ایشان واقف بود و نمیدانست که قول ایشان اعتماد را
نشاید در سیر مسارعت نمود و بمرو رسید و فایق و بکتوزان مضطر شده عبدالملک را
از شهر بیرون آوردند و در برابر محمود غازی فرود آمدند و چون قدرت مقاومت
نداشتند رسل و رسایل در میان انداخته طالب مصالحه گشتند و محمود قبول نموده چون
خواست که مراجعت نماید جمعی از سپاه بخارا از عقب اردوی محمود درآمده دست تاراج
دراز کردند و محمود ازین خبر خشمناک شده عطف عنان کرد و جماعتی را که پای از حد
خود فراتر نهاده بودند ازهم جدا ساخت و میمنه و میسره را آراسته متوجه بخاراییان شد و
مخالفان با حشم بسیار بپای اضطرار پیش رفتند لیکن نخچیر هرچند بسیار بود در پیش صیاد چالاک
چه سنجد لاجرم بعد از اندک زمانی محمود ظفر یافته فایق و بکتوزان روی بفرار
نهادند و عبدالملک و فایق بخارا رفتند و عاقبت ایلک خان بتحریک فایق بنابر
طمع در ملک سامانیان کرده فایق با ایلک خان منضم گشته باتفاق متوجه بخارا
شدند و در روز سه شنبه دهم ذی قعده در سنه تسع و ثمانین و ثلثمایه در آنجا
نزول کرده عبدالملک و برادرانش را که متواری شده بودند پیدا کرده محبوس ساخت

اسمعیل بن نوح

المکنی بابو ابراهیم و ملقب بمنتصر از بند ایلک خان گریخته بقایای سامانیان
بر وی جمع شدند و خود را با گماشتگان سلطان محمود و ملازمان و امرا ایلک خان محاربات
لاتعد و لاتحصی روی نمود و الحق در معارک داد مردی و مردانگی داد و در اکثر
اوقات باندک مردی با لشکرهای گران در مقام مصاف آمد اما چون او را دو خصم
قوی چون سلطان محمود و ایلک خان بود و اقبال نیز مساعدت نمی‌نمود و کارش
استقامتی نیافت و در مدت هشت ماه چند نوبت بماوراالنهر بامداد ترکمانان عزم تسخیر
نمود و باز از ایلک خان هجوم آورده ان ولایت را بدست آورد و منتصر بخراسان افتاد و میان

اعراب بنی هیج رفت و انجماعت باغوای ماهروی غلام سلطان محمود که شحنه
انجماعت بود آن پادشاه زاده شجاعت شعار را بقتل آوردند و چون این واقعه
در ربیع الاول سنه خمس وتسعین وثلثمایه روی نموده بعرض سلطان محمود رسید
ماه روی سیاه موی را بقتل آورند فرمانداد تا ان قبیله را قتل عام کردند و کوکب
دولت سامانیان غروب نموده آفتاب دولت آل سبکتکین که غلام زاده ایشان
بودند از افق جاه و جلال برآمد **ذکر سلطنت اولاد سبکتکین که ایشانرا
اعز گویند** سبکتکین غلام البتکین بود والبتکین مملوک عبدالملک بن نوح سامانی
بود و بنا بر قابلیت و استعداد روز بروز درجه او می افزود تا امیر عبدالملک او را
والی ولایت خراسان گردانید و چون عبدالملک هلک بر ملک و حیات بر ممات
اختیار نمود و پسرش امیر منصور در صغر سن بود امرا و ارکان دولت سامانی
چنانچه مرقوم رقم بیان گشت از البتکین استمزاج نمودند که قابل سلطنت کیست
او اسحق را بر منصور ترجیح نهاد و چون امیر منصور بدرجه بلند سلطنت ترقی نمود خواست
که از البتکین انتقام کشد کس فرستاد و او را بنجارا طلبید والبتکین دانست که اگر پیش
منصور رود بجان امان نیابد لاجرم غلامان خود را جمع آورد و با ایشان مشورت
کرد ایشان جواب دادند که ما بندگان توایم و از مقتضای امر و نهی تو بهیچ وجه تخلف
نخواهیم نمود ع هرچه فرمایی بجان فرمان بریم والبتکین بصوب درحرکت
آمد و امیر منصور ده هزار سوار بگرفتن او فرستاد والبتکین در دره تنگ فرود
آمده بود که سپاه منصور رسیدند و او با ششصد غلام خویش مسلح شده
سر راه بر لشکر نجارا گرفت و چون ان محل مضیقی بود که قلت و کثرت
لشکر را در انجا بر یکدیگر ترجیحی نبود سپاه منصور را از پیش برفت والبتکین
بغزنین شتافته در شنبه سیزدهم ذی حجه سنه احدی وخمسین وثلثمایه شهر
غزنین و قلعه انجا را جبرا و قهرا بگرفت و بعد از مدتی که به حکومت انجا اشتغال نمود
در بیستم شعبان سنه اثنی وخمسین وثلثمایه فرمان یافت **اسحق** بن البتکین
بعد از پدر سرور غلامان شده ایشان کما ینبغی اطاعت او می نمودند.

اسحق

واسحق از غزنین بنجارا رفته سبکتکین را در السفر با خود برد و در غیبت اسحق ابوعلی که او
و پدرش حاکم غزنین بودند بر ان ولایت استیلا یافت و چون اسحق بنجارا رسید منظور
عنایت منصور گشته نشان ایالت غزنین بنام او اصدار یافت و اسحق از انجا مراجعت
نموده بر ابوعلی غالب آمده غزنین را مسخر ساخت و وفاتش در بیست و پنجم ذی قعده سنه
خمس وخمسین وثلثمایه روی نمود و بعد از وی **پیرکه** که سر در حجاب و مقدم نواب البتکین بود
سر در انطایفه شد و بعد از چندگاه چون مسخر قلعه گردین شد در پایان حصار تیری بر مقتل
او آمده در شهور سنه اثنی وستین وثلثمایه فرمان یافت و بعد از وی **بشر** که غلام نامدار
البتکین بود سردار ترکان غزنین شد و چون او از شرب مدام و مصاحبت ساقیان سیم اندام
مشعوف بود و پروای ملک داری نمی نمود حکومت سبکتکین که او نیز از ممالیک البتکین
بود قرار گرفت و در ایام حکومت پیرکه جیپال رای هند باغوای ابوعلی کومک او بجانب
غزنین آمده سبکتکین نهایت سعی در دفع او بجای آورده لاجرم ترکان ان پیر مفسد را
معزول ساخته با او بیعت کردند **ذکر سلطنت سبکتکین** صاحب طبقات
ناصری از تاریخ ابوالقاسم محمد عمادی نقل کرده که چون یزدجرد شهریار در
مرو کشته شد اولاد و اتباعش بترکستان افتادند و قصرهای ایشان در ان
دیار هنوز برقرار است و با ترکان پیوند کردند و چون بطنی چند بگذشت ترک
شدند و سبکتکین بدین موجب با انطایفه میرسد سبکتکین بن قراجوق که او را از
کمال بهادری قراحکم گفتندی و بن قرا ارسلان بن قرا نعمان بن مازنجان بن فیروز
بن یزدجرد بن شهریار راقم حروف گوید که صحت این روایت بطبع سلیم
پوشیده است بالجمله در زمان عبدالملک بن نوح سامانی تاجری سبکتکین را
بنجارا آورد و چون البتکین آثار عقل و خرد در جبین او مشاهده کرد و بخرید
نمود و دختر خود را با و داد و اسمعیل بن سبکتکین ازان دختر متولد گشت
و سبکتکین را بعد از فوت البتکین و عزل پیر چنانکه گذشت با چتر مرصع و علم زرنگار
به نماز جمعه آوردند و چون از حکومتش قریب بیست سال گذشت در بلخ بیمار شده هوای
غزنین کرد و در راه بقریه قدرلوی در شعبان سنه خمس وثمانین وثلثمایه وفات یافت

و او را ملقب بناصرالدین بود و امیر ناصرالدین سبکتکین در شدت و محنت صبور و در دین متعصب
و غیور بود چنانکه از او روایت کرده اند که گفت نوبتی بغزای هند رفتیم و چون میان
و رای بزرگ جیپال ملاقات واقع در برابر هم فرود آمدیم روز دیگر ابتدا و حرب
کردیم و ایام محاربه امتداد یافته کار بجای رسید که از جو و گندم و سایر اطعمه در لشکر ما
اثر نماند و از هیچ طرفی آوردن اطعمه ممکن نبود امرا و لشکریان مضطرب شده نزد من
از بی قوتی شکایت کردند و در کارخانه و مطبخ من چند خروار آرد باقی مانده بود
آنرا بر مردم قسمت کردم و چنان مقرر شد که هر روز مردی بیک کف آرد قناعت
کند درین اثنا بخیمه در آمدم و روی بر زمین مالیده از حضرت رزاق علی الاطلاق
و بخشندهٔ بی منت فرجی و مخلصی مسئلت نمودم ناگاه شخصی آمده گفت درین نزدیک
چشمه ایست که هرگاه قاذورات در وی اندازند باد و صاعقه و سرما بمرتبه ظاهر میگردد
که مزیدی بران متصور نتوان نمود علی الفور کس بآنجا فرستادم تا قدری از نجاست
دران چشمه افگندند در همان لحظه طوفان و صاعقه عظیم ظاهر شد و سرما بجنبتی روی
نمود که دست و پای هندیان از کار و رفتار باز ماند و جیپال رسولان فرستاده التماس
مصالحه نمود مشروط بانکه هرچه اسباب و اموال که همراه داشته باشند با بیست زنجیر
فیل تسلیم نمایند و امیر سیف الدوله محمود بمصالحه رضا نمیداد و رسولان بار گشته بار
دیگر آمدند و از زبان جیپال گفتند ما مردم هندیم و بغایت غیور و جهول اگر بمصالحه
رضا ندهید اول آتشی بلند افروزیم و هرچه از اموال و اسباب داریم بسوزیم آنگاه
ازواج و اولاد را بقتل آریم و اسبان و فیلان را بکشیم و خود را نیز در معرض تلف
آریم بجز شما مشتی خاکستر و خاک نماند چون دانستم که ما فی الضمیر خود را بیان میکنند بر آن جمله
مصالحه نمودم **ذکر سلطان محمود سبکتکین** سلطان محمود از دار الخلافه بیمین الدوله
و امین الدوله ملقب شده بود و در اوایل حال که با پدر بمدد امیر نوح رفته بر ابوعلی
غالب آمدند امیر نوح سبکتکین را ناصرالدین و محمود را سیف الدوله داده بود و بجهة
آنکه مادرش دختر امیر زابل بود و بزابلی اشتهار دارد و کسی از سلاطین که ملقب
بسلطان شد او بود و بسعی جمیل او قرب هزار بتخانه و آتشکده در دیار هند بمسجد و خانقاه

مبدل

مبدل گشت و از همدان تا کلکنده که از بلاد کیست و اقصای هند مسخر گردانید
و در قدیم الایام هر ملکی که مالک بتخانه سومنات بوده بر گجرات و دکن حکمش
جریان میداشت و عنصری بعد از فتح آن دیار قصیده در مدح سلطان گفت که مطلع
و حسن مطلع بآن اینست **نظم** تا شاه خسروان سفر سومنات کرد :. کردار
خویش را علم معجزات کرد :. شطرنج ملک باخت هزار شاه :. هر شاه را بنوع دگر
شاه مات کرد :. و در اوایل حال وزیر سلطان محمود ابوالعباس اسفراینی بود و بعد
از آنکه قاصدان و همگنان درباره وی سعیهای پیوسته نموده مزاج سلطان را بر وی
متغیر گردانیدند احمد بن حسن میمندی که با سلطان بزرگ شده بود بهنگام طفلی
هم سبق بودند وزیر شد و بعد از آنکه او نیز معزول گشت و بمصادره و مواخذه
گرفتار گردید حسنک میکال بوزارت رسید و تا آخر وفات سلطان در وزارت بود
و از جلایل آثار سلطان محمود عمارت روضه رضویه است علیه التحیه و الثنا صاحب
کامل التواریخ گوید که سبکتکین گنبد امام همام شاه رضا علیه السلام را خراب ساخته
مردم طوس خلایق را از زیارت او منع میکردند تا شبی سلطان محمود اسد الله الغالب
امیرالمومنین علی بن ابی طالب علیه السلام را بخواب دید که اشاره بآن گنبد خراب کرده
فرمود که این تا کی انچنین خواهد بود صباح آن شب سلطان معمار را طلبیده بطوس فرستاد
تا عمارتی که اکنون بر سر مزار حضرت امام رضا علیه السلام بنا نهاده باتمام رسانیدند
و پسر عمید خراسانی سوری سرکار العمارت بود مدت سلطنت سلطان محمود سی و چهار
سال بود و ولادتش در شب عاشورا در سنه ستین و ثلثمایه بوقوع انجامید و وفاتش
از مرض سل در شب پنجشنبه بیست و سیم ربیع الآخر در شبی که باران می بارید او را در
قصر فیروزه غزنین دفن کردند و در روضة الصفا مسطور است که سلطان در آن
دو سه روز که فوت میشد فرمود تا اموال خزانه او را بیرون آوردند در صفه که
مقابل مجلس او واقع بود ریختند و اسبان و شتران و فیلان اصطبل را در میدان که
محاذی قصر بود آورده در و ریخته بودند باز داشتند و غلامان زرین کمر که ممالیک او
بودند در برابرش صف کشیدند و آن صف که زر و جواهر در و ریخته بودند مانند گلستان

که گلهای رنگارنگ دران شکفته باشد بنظر درمی آمد و سلطان بنظر حسرت در انها مینگریست
واشک از چشمش میریخت و سه روز علی الاتصال همچنین اموال واسبابرا بنظر او می آوردند
با وجود انکه میدانست که بیش از دو سه روز زنده نخواهد بود فلسی از انمال کم گنج قارون
عشر عشیر آن نبود بهیچ مستحقی نداد و صاحب روضة الصفا گوید تا اینجا حکایت ازان پادشاه
عظیم الشان مسموع من گشته در سیاق عبارت از انحمود تعبیر میکنم سلطان محمود گویند که نوبتی سلطان محمود
از یکی از بزرگان دولت سامانی سوال نمود که چه مقدار جواهر در خزانه آل سامان بود جواب داد
که در خزانه ابو نصر احمد سامانی هشت رطل یاقوت والماس و مروارید که هریک برابر بیضه عصفوری
بودی موجود بود سلطان گفت بحمد الله که در خزانه ما زیاده از صد من جواهر است ذکر محمد
بن محمود الملقب بجلال الدوله ولی عهد پدر از اقصای هندوستان تا نیشابور خطبه بنام
او خواندند و برادرش مسعود دران حین در اصفهان بود و ازوی بهمین راضی شده
بود که در خطبه نام مقدم باشد و مسعود از فرموده پدر درنگذرد محمد قبول ننمود و مهم به نزاع
انجامیده اکثر امرای محمودی بواسطه مهتری جانب مسعود گرفتند در کتب تواریخ مسطور است
که سلطان محمود در آخر ایام حیات چون خواست که محمد را ولی عهد سازد اندیشه نمود که
مسعود برادر بزرگتر است شاید که با محمد درین باب منازعت نماید و مهم او متمشی نگردد بهمین
واسطه متوجه دیار عراق عجم شده ولایت ری را از مجد الدوله ولد فخر الدوله دیلمی استخلاص
نمود از ری تا همدان مسخر ساخته بمسعود سپرد و با او گفت سوگند خور که با برادر خود محمد خصومت
ننمایی جواب داد که اگر او پایه و قسم یاد کند که بعد از تو مجموع اموال خزانه ترا با من علی کتاب الله
قسمت نماید من نیز سوگند خورم که با او خصومت نورزم النون من در همدان و او در غزنین
انیمعنی چگونه صورت بندد و هرچند سلطان محمود سعی نمود قبول ننمود و بالجمله سلطان مسعود از
عراق متوجه غزنین شده محمد نیز با سپاه آن دیار بیرون آمد و علی الصباح بیکناگاه بجهتی کلاه
از سر پادشاه بیفتاد و عقلا انیمعنی را بفال بد گرفتند و ارکان دولت بجهت میل محمد بعیش
و عشرت و بی پروایی او از سرانجام مهام مملکت ازو رنجیدند و در روز دیگر یوسف بن سبکتکین
و علی خویشاوند و جمعی دیگر از اکابر گرد خرگاه پادشاه را فرو گرفتند و اورا از انجا بیرون آورده
مقید گردانیدند و در شب شنبه سیوم شوال سنه احدی وعشرین واربعمایه اورا از سلطنت

قلع

قلع نمودند و مسعود در ششم جمادی الآخر سنه اثنی وعشرین واربعمایه بغزنین رسید
بر تخت موروثی نشست و برادر خود را میل کشید و حک سکال را که وزیر او بود بکلیق
آویخت ذکر مسعود بن محمود الملقب بنصر الدوله برادر را میل کشیده او را در قلعه مکنا با
محبوس ساخت و در زمان او کار سلاجقه بالا گرفته در شوال سنه احدی وثلثین واربعمایه
سلطان مسعود از ایشان شکست یافته بغزنین رفت و بعد از وصول بان بلده پسر خود
مودود را با لشکرها در ربیع الاول سنه اثنی وثلثین واربعمایه بدفع ان طایفه فرستاد خود
بعزم قشلاق هند با برادر مکحول خود محمد روانشده در حینی که از آب سند میگذشت غلامان
بروی خروج کرده محمد مکحول را در سیزدهم ربیع الآخر مذکور بسلطنت برداشتند و سلطان
مسعود با ایشان مصاف کرده شکست یافت و اسیر گشت و هم دران چند روز بردست
احمد ولد سلطان محمد برضای سلطان محمد مکحول کشته شد و سلطان محمد را دو پسر بود عبد الرحمن
و احمد در روضة الصفا مسطور است که چون سلطان مسعود اسیر شد احمد خیمه که اورا در انجا
باز داشته بودند بدرآمده کلاه از سر عم برداشت عبد الرحمن برادرزاده را دشنام داده طاقیه
از وگرفته بر سر عم نهاد و بواسطه همین رعایت ادب که نمود چون سلطان مودود بن
مسعود بر عم استیلا یافت احمد را بقتل آورده از سر خون عبد الرحمن درگذشت ذکر مودود
بن مسعود لقبش شهاب الدوله کنیتش ابو الفتح و چون خبر واقعه پدر شنید ابی دو کلمه
بعم نوشت که اطال عمر العم ورق ولد المعتوه احمد عقلا بعیش به فقد رکب امرا عظیما و از
یورش خراسان که بدان مامور بود برگشته در شعبان سنه اثنی وثلثین واربعمایه بر عم دست
یافته اورا با بعضی از اولادش بکشت و دختر جعفر بیک سلجوقی را خواسته با سلاجقه مصالحه
نمود و در بیستم ربیع الاول سنه احدی اربعین واربعمایه بمرض قولنج درگذشت عمرش بیست و نه سال
و ملکش نه سال و دو ماه بود و پس ازو پسر طفل وی مسعود نام را نامزد آن کار کرده پس از پنج
روز خلع کردند ذکر علی ابن مودود الملقب ببهاء الدوله بعقد صاحب گزیده دو سال پادشاهی
کرد ذکر عبد الرشید بن سلطان مسعود لقبش سیف الدوله بحکم مودود در قلعه که بر سر راه بست
واقع بود محبوس بود در حینی که عبد الرزاق میمندی با لشکرها از سیستان برگشته بدان نزدیکی
رسیده بود وی از قید خلاص شده آن لشکر را بخود دعوت کرد و ایشان اورا بسلطنت برداشته

طغرل نام بزرگترین حجاب اورا گرفته دعوی سلطنت نموده دختر سلطان محمود را در حباله نکاح
آورده تیغ کین در اولاد سلطان محمود نهاده استقلال یافت عاقبت امرا غزنویه بتحریک جرکه امیر
هندوستان بود او را بقتل آوردند فرخ زاد بن مسعود الملقب بکمال الدوله بعد از قتل
طغرل کافر نعمت در شنبه نهم ذی قعده سنه اربع واربعین واربعمایه بحکومت نشست غلامی چند
بروعاصی شده در حمام قصد او کردند او تیغ از دست یکی از آن طایفه گرفته با ایشان
چندان تلاش کرد که ملازمانش رسیده دفع غلامان کردند و بعد از ین واقعه فرخ زاد
از اشتغال دنیایی دل سرد شده پیوسته یاد مرگ کردی تا در صفر سنه احدی وخمسین واربعمایه
بمرض قولنج درگذشت ابراهیم بن مسعود الملقب بظهیر الدوله ولادتش در سنه شهور سنه
اربع وعشرین واربعمایه اتفاق افتاده بعد از برادر بر تخت نشست روز دوم از جلوس بعزم
زیارت اجداد سوار شده تمامی امرا واعیان پیاده در رکابش رفتند و همین موجب ازدیاد
شوکت ومهابت او شده استقلال تمام یافت واو همیشه ماه رجب وشعبان ورمضان روزه داشتی
وخط بغایت نیکو نوشتی وهر ساله مصحفی بخط خود نوشته با اموال فراوان بمکه معظمه روان
داشتی واو را السید السلاطین نوشتندی مدت سلطنتش چهل سال بود مسعود بن ابراهیم
الملقب بعلاء الدوله بعد از پدر بسلطنت نشست واو کریم وعادل وخلیق بود وخلایق در
زمان او در مهد امن وآسایش غنوده بودند واو خواهر سلطان سنجر را در حباله نکاح داشت
وازان دختر دو پسر متولد شد ارسلانشاه وبهرامشاه وفاتش در شوال سنه سبع
وخمسمایه بوقوع انجامید ارسلانشاه چون ارسلانشاه بن مسعود ابراهیم پادشاه شد
خواست که برادر خود بهرامشاه را بقتل آورد بهرامشاه پناه بخال خود سلطان سنجر برده سلطان
هر چند او را شفاعت نمود ارسلانشاه قبول نکرد لاجرم سلطان لشکر بغزنین کشید در شوال سنه
عشر وخمسمایه او را شکست داد واو پناه بقلعه برده آخر بدست بهرامشاه افتاده بقتل رسید
واین قضیه در سنه اثنی عشر وخمسمایه روی نمود بهرامشاه بن مسعود لقبش معز الدوله
بعد از برادر باستعانت سلطان سنجر بر تخت سلطنت غزنین عروج نمود ویکی از امرا هند که او را
محمد باهلیم میگفتند نسبت بهرامشاه اظهار عصیان نمود بهرامشاه بدفع او از غزنین متوجه دهلی
شد او با میان پادشاه را استقبال نموده در اثنای محاربه گرفتار گشت وبهرامشاه

بر وترحم

بر وترحم نموده نوبت دیگر او را بحکومت هند سرافراز ساخت وآن کافر نعمت کرده
بعد اخری اظهار طغیان کرد وبهرامشاه بحرب او شتافته در روز مصاف زمین آن نمک
بحرام با دو پسرش فرو برد ومیان بهرامشاه وعلاء الدین حسین جهانسوز غوری
نزاع وخصومت عظیم روی نمود علاء الدین لشکر بغزنین کشیده بهرامشاه از ومنهزم
شده علاء الدین غزنین را ببرادر خود سوری سپرده بغور مراجعت کرد وبهرامشاه با
سوری محاربه کرده او را بگرفت وبرگاوی نشانده گرد غزنین برآورد آنگاه بقتل
وی مبادرت نمود وسرش را نزد سلطان سنجر فرستاد ودران هنگام جمعی از امرا سنجر
نیز با ولی نعمت خود عصیان ورزیده ماخوذ ومقهور شده بودند لاجرم یکی از شعرا این
رباعی را گفته بر سلطان سنجر خواند رباعی آنان که بجد نشان نفاق آوردند : سرمایه
عمر خویش طاق آوردند : دور از سر تو سام بسر سام نماند : اینک سر سوری بعراق آوردند :
وعلاء الدین از قتل برادر خود خبر یافت با سپاه آراسته بغزنین شتافت وبهرامشاه
تاب مقاومت او نیاورده بهندوستان رفت وعلاء الدین حسین غزنین را گرفته فرمود
تا مدت سه روز بقتل وغارت پرداخته آتش در شهر زدند واستخوانهای ملوک غزنویه را
از قبر بیرون آورده بسوختند لاجرم علاء الدین بجهانسوز ملقب شد وبهرامشاه بعد از
این قضیه در رجب سنه سبع واربعین وخمسمایه وفات یافت مدت حکومتش سی وشش
سال بود وکتاب کلیله ودمنه بفرمان او از لغت عربی بزبان فارسی نقل کردند وحکیم
سنایی غزنوی اوایل حال مداح او بود واین قصیده که مطلعش اینست در مدح او فرموده
بیت عرش اگر بارگاه را زیبد : شاه بهرامشاه را زیبد : خسروشاه بهرامشاه
بعد از پدر پادشاه شد ودر زمان او دولت غزنویه ضعف تمام پیدا کرده غوریه غزنین را بدست
تصرف نموده وخسروشاه بلهاور رفته در سنه سبع وخمسین وخمسمایه وفات یافت خسرو
ملک بن خسروشاه الملقب بتاج الدوله بعد از پدر حاکم شد از کثرت مشغولی بعیش
وطرب پروای مملکت نداشت لاجرم سلطان شهاب الدین او را گرفته مملکت هند را
متصرف گشت ودولت غزنویه بالکلیه زوال یافت ذکر ملوک خوارزم این طایفه را
آل فریدون خوانند وبخوارزمشاه موسوم بوده نسبت بسلطان محمود غزنوی واولاد

او در مقام اطاعت زندگانی میکردند مامون بن محمد مدتها بسلطنت خوارزم مشغول بود
افاضل جهان از رعایتها یافتند و ابوعلی سینا و ابوعلی مسکویه و ابوریحان منجم مدتی در رعایت
او بسر میبردند آخر در سنه سبع و عشرین و ثلثمایه وفات یافت ابو نصر بن احمد او
همچنان در اعزاز و اکرام علما و حکما میکوشید میان او و سلطان محمود صداقت روی نموده
سلطان خواهر خود را باو داد و او در سنه احدی و اربعمایه نماند ابو الملک مامون
بعد از فوت برادر حاکم شده مخلفه برادر خود خواهر محمود را بخواست و خطبه الاستدعا
سلطان که سکه و خطبه بنام او کنند امرایش مانع شدند و او را در سنه سبع و اربعمایه
بقتل آوردند و سلطان محمود لشکر بدانجا کشیده قاصدان او را بجنگ آورده نزدیک مقبره
او بدار کرد و بر قبر ابو العباس نوشت که این قبر مامون بن مامون خوارزمشاه است
که غلامانش او را کشتند و خداوند تعالی محمود غازی را بر ایشان گماشت تا همه را گرفته
صلب نمود فاعتبروا یا اولی الابصار گفتار در بیان حکومت سلاطین کرمان که
معاصر سامانیان و غزنویان بودند ابو علی بن محمد الیاس از جمله خدام امیر
نصر بن احمد سامانی بود و بسعی مصعوب شده محبوس گشت و محمد بن علی ابن عبدالله البلعمی
وزیر شفیع شده او را خلاص کرد و مصحوب امیر محمد بن مظفر بجرجان مکان داشت
و در حینی که یحیی برادر امیر نصر بر وی خروج کرده وی بدو پیوسته از نیشابور متوجه تسخیر کرمان
گردید و آن ولایت را در سنه سبع عشر و ثلثمایه از دست ملازمان خلفا بیرون آورد و امیر
نصر چون از مهمات برادر باز پرداخت ماکان بن کاکی را باندیار فرستاد و محمد بن الیاس
کرمان را گذاشته بدینور رفت و چون ماکان از کرمان بیرون آمد بار دیگر محمد آن ولایت را
مسخر ساخت و سالها در آنجا متمکن بود و در آخر مرض فالج عارض او شد. پسرش الیسع
برو خروج کرده بتغلب بر کرمان استیلا یافت و محمد بنجارا رفته در سنه ست و خمسین و مائتین وفات
یافت الیسع بن محمد چون پادشاه شد میان او و معز الدوله دیلمی محاربات روی
نموده آورده اند که چون عماد الدوله علی بن بویه بر فارس مستولی شد برادران خویش
حسن و احمد را بجهانگیری فرستاد احمد بکرمان شتافت و الیسع چون تاب مقاومت
با او در صحرا نداشت در چهار دیوار شهر تحصن نموده روز تا شب با دو ملک بجنگ و پیکار

همه در حین

می پر درخت و شبهنگام جهت ایشان طعامهای الوان و جو و کاه و سایر مایحتاج بیرون
میفرستاد معز الدوله ازینحال تعجب نموده از حقیقت آن پرسید الیسع جواب داد
که روز چون قصد خانمان ما داریه لاجرم حفظ نفس و مال خود نموده بجان میکوشیم
و شب غریب مهمانید بمجقری که دست رسی داریم شرط ضیافت بجای می آریم
معز الدوله از در کرمان برخواسته گفت با چنین شخص حرب کردن مروت نیست
و همچنین میان او و عضد الدوله فناخسرو بن حسن بویه راعی روی نموده بعد از امرا الیسع
نزد عضد الدوله رفته مراعات یافته او را بر بقایای ایشان اعتماد نماند و با امراکم
لطف شد لاجرم یکبار هزار سوار از وجوه و معارف ملازمانش از وی روی
گردان شدند و او ناچار با خواص خود در سنه سبع و خمسین و ثلثمایه راه بخارا پیش
گرفت و عضد الدوله بر کرمان استیلا یافت الیسع از بخارا بخوارزم رفته در راه او را
درد چشم صعب روی نموده از غایت صعوبت وجع هر دو حدقه خود را بیرون آورده
بدان درگذشت امیر ابوعلی سلیمن بن الیاس در عهد برادرزاده والی سرجان بود
و الیسع بتحریک لشکر بن مهدی او را از آنجا بیرون کرد و او بنجارا رفته امیر منصور بن
نوح در سنه تسع و خمسین و ثلثمایه بالشکر گران وی را بتسخیر کرمان فرستاد و سپاه
عضد الدوله با او حرب کرده او را بکشتند و این دولت باو ختم شد گفتار در
بیان احوال آل زیار مسبوق شده از حالات ماکون بن کاکی ماکان مدتی
بتقریب دخترزاده خود اسمعیل بن ابوالقسم بن جعفر بن اطروش علوی که جمله
الملک طبرستان بود و بعد از وی ساه با آل طبرستان بود سامان برده امیر نصر بن
احمد نیشابور را بوی داد و آخر بر ایشان عاصی شده ابو نصر ابوعلی بن محمد محتاج را
بدفع او فرستاد و ایشان در دیه مهرآورد که در یکمنزل ری واقعست در پنجشنبه دوازدهم ربیع
الاول سنه خمس و عشرین و ثلثمایه حربی روی نموده از شصت قضا تیری بر ماکان
آمده از پس سرش بیرون رفت و ابوعلی بابی اسکافی گفت درین باب دو کلمه موجز
با میر نویس اسکافی در قلم آورد اما ماکان صار کاسمه سفار بن گشیرویه دیلمی مدتی
ملازم ماکان بود و بجهت سوء خلق از وی متفرق گشته بخراسان رفته ملازم بکر بن محمد الیسع

که از قبل آل سامان حاکم نیشابور بود و بعد از فوت بکر قایم مقام وی گشت و چون اقتدار یافت
مرداویج بن زیار را سپهسالاری داد و چون بر ماکان غالب شد از ری تا زنگان و تمامت طبرستان
بحیز تسخیر در آورد هوای استقلال کرد مقتدر عباسی پسر خال خود هرون بن حرب را بدفع وی
فرستاد و اهالی قزوین با هرون اتفاق نمودند و اسفار بر هرون غالب آمد قزوین را قتل عام
کرد و زنان و کودکان را اسیر گرفت و آثار الحاد ظاهر ساخت و مرداویج را در اثنا بدعوت حاکم
طارم سالار فرستاد و چون همگنان از ناهمواری و افعال قبیحه اسفار بتنگ آمده بودند سالار و مرداویج
در دفع او اتفاق نموده متوجه عسکر وی که در حوالی قزوین بود شدند و اسفار آگاه گشته با چند غلام
راه گریز پیش گرفت و او و امرای او باستقبال مرداویج رفته با او بیعت کردند **مرداویج بن زیار** از
اولاد ارغش است که در عهد کیخسرو حاکم گیلان بود و در اوایل حال او نیز ملازمت میکرد و چون مرداویج
اردوی اسفار را ضبط نمود بعزم شکار سوار شده از دور جماعت را دید که بسرعت میروند غلامی را
فرستاد تا از ایشان احوال اسفار استفسار نماید بعد از وصول الجماعت را معلوم شد که اسفار
در میان آنمردم است مرداویج را آگاه کردند وی بلشکر اسفار را در میان گرفته بقتل رسانیدند
و این قضیه در سنه عشر وثلثمایه روی نمود چون اهالی همدان سر از فرمان مرداویج تافتند مرداویج
آن بلده را فرا گرفته قتل عام فرمود گویند دو خروار بند شلوار ابریشمین از ازار مقتولان همدان
بیرون آورده بودند و مرداویج از همدان باصفهان شتافته بر تخت سلطنت نشست و تاج مرصع
بر سر نهاد و سپاه باهواز و هرمز فرستاد و آن دو ولایت را مسخر ساخت و او با اتراک بغایت
منحرف مزاج بود و ایشان را شیاطین میخواند بدین جهت قومی از غلامان چون توردن و بجکم
دیگر باهم اتفاق نموده او را در سنه ثلث وعشرین وثلثمایه در حمام اصفهان بکشتند **وشمگیر بن زیار**
وشمگیر بن زیار در زمان استیلا برادر خود مرداویج در گیلان بود و مرداویج او را نزد خود طلبیده
بحکومت ری فرستاد و اصحاب مرداویج تابوت او را از اصفهان بری نزد وشمگیر بردند
و با وشمگیر بیعت کردند و اکثر اوقات میان وشمگیر و رکن الدوله حسن بن بویه نزاع و خصومت
قایم بود تا وشمگیر در محرم سنه سبع وخمسین وثلثمایه از اسب افتاده وفات یافت **بیستون بن وشمگیر**
بعد از پدر قایم مقام شده در سنه سته وستین وثلثمایه فرمان یافت **قابوس بن وشمگیر** بعد از برادر
استراباد و جرجان بر سریر سلطنت نشست ملقب بشمس المعالی گشت و خاله فخر الدوله بن رکن الدوله

درخانه

درخانه او بود و دختر قابوس در خانه فخر الدوله بود و بنابرین فخر الدوله در حین قصد برادران
پناه بقابوس برد و قابوس در حمایت او از خود تقصیری راضی نشد و ملک و مال در سر حمایت
فخر الدوله کرد لیکن فخر الدوله بعد از آنکه بدولت رسید بیمروتی پیشه کرده در ملک قابوس تصرف
نمود بالجمله موید الدوله فخر الدوله را تعاقب نموده لشکر بجرجان کشید و قابوس بعد از محاربات
با فخر الدوله از وی روی گردان شده بخراسان رفتند و پناه با بو العباس تاش حسام الدوله
که از قبل امیر نوح سامانی حاکم نیشابور بود بردند و حسام الدوله بفرمان امیر نوح بمعاونت
ایشان لشکر بر سر موید الدوله کشیده منهزم بازگشت و چون نوبت دیگر خواست که جبران کسر
کند معزول شده فرصت نیافت و قابوس سیزده سال دران غربت بسر برد و دران مدت
از جاه و عظمت او هیچ کم نشد و همچنان علما و اکابر را رعایت مینمود تا بعد از فوت فخر الدوله
در سنه ثمان وثمانین وثلثمایه حکومت جرجان بوی رسید عاقبت بواسطه آنکه در سفک دما
دلیر بود امرا از وی متفرق شده وی را گرفته در قلعه محبوس ساختند و در سنه ثلث
واربعمایه بقتل او مبادرت نمودند **منوچهر بن قابوس** بفلک المعالی ملقب بود و او بجهت
واقعه پدر بغایت آزرده خاطر بود اما چون اهل حل و عقد بران اتفاق نموده بودند و او را
مجال تمرد نمانده بود و بعد از آن با سلطان محمود غزنوی مصادقت آغاز نهاد و خطبه و سکه باسم
و لقب وی مزین ساخته دختر سلطان را بخواست و از قاصدان پدر انتقام کشید آخر در شهور
سنه اربع وثلثین واربعمایه وفات یافت **ابو کالیجار** امیر نوشیروان بن منوچهر بشرف
المعالی ملقب بود و وفاتش در سنه احدی واربع واربعمایه واقع شد **کاوس** بن اسکندر
بن قابوس که کاوس نامه از مولفات اوست بعد از پدر حاکم شد در سنه احدی وستین
واربعمایه وفات یافت **کیلانشاه** آخر این طبقه است و او در سنه سبعین واربعمایه
رحلت کرد و قلاع او بتصرف حسن صباح در آمد **گفتار در بیان شمه از مآثر و حالات آل بویه**
و سلاطین دیالمه نسب بویه بعقیده ابن ماکولا بر موجب است بویه بن فنا خسرو بن تمام بن کوهی
بن شیرزیل الاصغر بن کنده بن شیرزیل الاکبر بن شیران شاه بن فیروز بن سیستان بن بهرام گور و بویه
ساکن قریه کلیش بود و در دیلمان فردی متوسط الحال بود و در کمال بیم معاش میکرد و صاحب
روضة الصفا گوید که بویه را با والده فرزندان خود محبت تمام بود و اتفاق مفرق الاحباب میانه

ایشان جدایی افکنده بویه در مفارقت او چون ابر بهاری خون از دیده می بارید و چون عدد
ادواری سپهر دشید شهریار بن رستم دیلمی گوید میان او و بویه محبتی تمام بود روزی بمنزل او رفته
و برا بوثاق خویش آوردم تا غم و الم وی کمتر گردد و دران اوقات که در منزل من می بود صبحگاهی
مردی که دعوی دانستن علوم نجوم میکرد بمنزل من درآمد بویه با وی گفت امشب خوابی
دیده ام منجم از صورت واقعه پرسید بویه گفت در عالم رویا مشاهده نموده ام که آتشی از صلب
من بیرون آمده سه قسم شد و بعضی از ممالک ایران از روشنی آن بر افروخت و خلایق پیش آن نار تضرع
و تخشع مینمودند منجم گفت پسران تو بمرتبه بلند سلطنت رسند بویه بخندید و اشاره به پسران خود علی
و حسن و احمد کرده گفت اولاد من اینها اند اما یکدام استعداد سلطنت خواهند رسید منجم
دران باب مبالغه نموده گفت زایچه طالع فرزندانت را بمن نمای بویه تاریخ مولود اولاد را
باو داده منجم بعد از تامل اول دست علی بزرگتر فرزندان بویه را بوسه داد و گفت اول این
دولتمند بسلطنت رسد آنگاه آن دو سعادتمند دیگر و منجم از بویه خلعت طلبیده پسران در باب
انجاح مطلوب او الحاح کردند تا بویه چیزی بوی داد سودای حکومت در دماغ آل بویه جای گرفته
علی بن بویه که در زمان حکومت بعماد الدوله موسوم شد ملازمت مرداویج اختیار نمود مرداویج
کرهرود را بعلی داد **ذکر رسیدن عماد الدوله علی بن بویه بمرتبه سلطنت** مرداویج چند نفر
از سرهنگان را ولایات داده بعراق فرستاد که هر دو را بعلی ابن بویه نامزد کرده او را
با ایشان بدان صوب روانه ساخت و چون علی بری رسید بخدمت وشمگیر رفته چون
خواست که باقطاع خود رود و از جهت بعضی ضروریات استر سرخی که داشت در معرض بیع
درآورد و حسین وزیر وشمگیر پدر ابو الفضل بن عمید آنرا بدویست دینار خریداری نمود
قیمت بوی فرستاد و علی ده دینار از آن وجه برگرفته باقی را با تحفه لایق نزد حسین روان
داشت قضارا مرداویج از تفویض عمل بعلی پشیمان شده دو کلمه موقوفه و سرهنگان
دیگر که عمل داده بود نیز برادر نوشت و این نوشته نماز شام بحسین رسیده کس نزد علی فرستاد
و او را ازان خبر آگاه ساخت و در باب رفتن مبالغه نموده صباح که وشمگیر مطالعه حکم برادر
کرد رفقای علی را نگاه داشته خواست تا کسی از عقب علی فرستند حسین مانع آمد و چون
علی بمقصد رسید حسین سلوک پیش گرفته اقارب و عشایر را تسخیر کرد و از آنجا در سنه احدی

وعشرین

وعشرین وثلثمایه قاصد اصفهان گردید و مظفر بن یاقوت که غلامزاده عباسیان بود با ده هزار
نفر در برابر آمده علی با نهصد تن برو فایق آمده تصرف نمود و این خبر بمرداویج رسیده از وی بغایت
در حساب شده قصد اصفهان کرد و علی مقاومت نیاورده باستصواب ابوطالب زید بن
علی بوسه جانی بفارس نهضت نمود و تخت با ذربایجان رفته از آنجا بشیراز شتافت و همه حال
خود را از شر مرداویج نگاه میداشت تا در سنه ثلث وعشرین وثلثمایه خبر واقعه او شنیده یکبارگی
بلوازم سلطنت قیام نمود و حسن و احمد برادران خود را بجهانگیری روان داشت و خود شیراز را
دار الملک ساخت تا آنکه در جمادی الاخر سنه ثمان وثلثین وثلثمایه فرمان یافت و چون فرزندی
نداشت عضد الدوله پسر برادر خود رکن الدوله را ولی عهد ساخت **حسین بن بویه** الملقب برکن
الدوله بر اصفهان و کاشان و قم و قزوین و ری استیلا یافت و وشمگیر همواره با او منازعت
داشت تا آنکه در آخر عمر لشکر عظیم فراهم آورده و رکن الدوله اندیشه مند گشته درین اثنا ناگاه
در شکارگاه اسب وشمگیر از گرازی رمیده او را بر زمین زده بکشت و ابن عمید وزیر رکن الدوله
که سرآمد فضلای دهر بود در صدد رقعه که باطراف میفرستاد باین عبارت نوشت که الحمد لله کفی
بالوحوش عن الجیوش آخر در محرم سنه ست وستین وثلثمایه رکن الدوله وفات یافت و او
پسر داشت عضد الدوله و موید الدوله و فخر الدوله **معز الدوله** احمد بن بویه در وقت تسخیر
کرمان یک دستش را انداختند از نیجهت باقطع مشهور شد آخر کرمان و خوزستان در حیطه تصرف
آورده ببغداد شتافت و منصب امیر الامرایی انجا یافت و تعلق گرفته بفرموده او در ربیع الاخر سنه
احدی وخمسین وثلثمایه بر کنار عمارات بغداد نوشتند لعن الله معویه بن ابوسفیان و من غصب
فاطمه فدک و من اخرج العباس بن الشوری و من نفی اباذر و من منع دفن الحسن عند جده و اخر
در سیزدهم ربیع الاخر سنه ست وخمسین وثلثمایه وفات یافت **عز الدوله بختیار بن معز
الدوله** عز الدوله را با ابن عم خود عضد الدوله مخاصمات افتاده در شوال سنه ست وستین وثلثمایه
در جنگ او اسیر شده بقتل رسید **موید الدوله** بن حسن بفرموده برادر بزرگتر عضد الدوله قصد
ولایات برادر خود فخر الدوله کرده فخر الدوله پناه بقابوس برد چنانکه گذشت و موید الدوله
جرجان را تسخیر نموده دار السلطنه ساخت آخر در سیزدهم شعبان سنه ثلث وستین وثلثمایه
بمرض خناق درانجا فوت شد دستش متعرض گردید **فخر الدوله** علی ابن حسن در غربت نیشابور

بوده وبعد از فوت مؤید الدوله صاحب بن عباد غیر از وکسی را مستحق حکومت ندیده مرعی بطلب
او فرستاده و در سیوم رمضان بطالع قوس او را بجرجان آورده بر تخت نشاندند آخر در قلعه
طبرک ری در شعبان سنه سبع وثمانین وثلثمایه وفات یافت مجد الدوله ابو طالب رستم بن فخر
الدوله مادرش سیده دختر سرو بن مرزبان والی مازندران صاحب اختیار ملک پسر گشت و تا
او زنده بود مهم بدست مجد الدوله رونقی داشت وچون او در سنه تسع وعشر واربعمایه وفات
یافت مجد الدوله را دماغ پریشان شده هرج ومرج بحال مملکت او راه یافت وامرا فرمان او
نمیبردند بنابرین کس باستدعای سلطان محمود غزنوی فرستاده و او را در صباح دوشنبه
شانزدهم جمادی الاول سنه اثنی وعشرین واربعمایه در قریه دولاب ری نزول نمود مجد
الدوله را با پسرش ابو دلف گرفته بخراسان فرستاد و دیگر کسی از ایشان اثری ندیده دولت
سعه با او نهایت یافت عضد الدوله ابو شجاع فنا خسرو بن حسن صاحب توفیق بوده است
بعد از خود عماد الدوله والی فارس گردید وبعد از پدر مملکت معز الدوله را بتصرف آورده امیر الامرا
بغداد شده وبر سر روضه امیر المؤمنین و امیر المؤمنین حسین علیهما السلم عمارات عالی طرح
انداخته باتمام رسانید و در بغداد دار الشفای تعمیر کرد ومالش در بغداد فی یوم الاثنین
ثامن شوال سنه اثنی وسبعین وثلثمایه بمرض صرع روی نمود گویند روزی سیر بستانی میکرد
ونزهت آن ویرا هوس افتاده آرزوی باران کرد وعلی الفور باران باریدن گرفت
عضد الدوله این دو بیت بگفت شعر لیس شرب الراح الا فی المطر وغنا یا جوار
فی السحر عضد الدوله من سطوته هلك الافلاك وعلا ... ت القدر
بعد از آن گستاخی بادم شده بمرض موت گرفتار گردیده در حین نزع پیوسته این ابیات
بر زبانش جاری بود ما اغنی عنی مالیه هلك عنی سلطانیه چند روزی که
واقعه او را مخفی میداشتند و در دار الاماره مدفون بود وبعد از آن بموجب وصیتش
او را در نجف اشرف در پهلوی مسجد جامعی که بنا کرده معمار همت اوست دفن کردند صمصام
الدوله مرزبان بن عضد الدوله در زمان فوت پدر در بغداد بود لاجرم قایم مقام گردید
وبعد از چهار سال وشش ماه و هشت روز در فارس حکومت کرد بواسطه آنکه میخواست
که تغیر از وی یا مله دیگر را علوفه ومرسوم ندهد جماعتی بر او خروج کرده اولاد عز الدوله را

بسلطنت

بسلطنت برداشتند و او را در ذی حجه سنه ثمان وثمانین وثلثمایه از قریه دودمان شیراز
گرفته کشتند ابو النصر بهاء الدوله شرزیل بن عضد الدوله در زمان پدر والی کرمان بود وبعد از
پدر طمع ببغداد کرده در سنه ست وسبعین وثلثمایه بآن نواحی آمده برادرش صمصام الدوله باستقبال
او بیرون آمده گرفتار شد وشرف الدوله امیر الامرا شده در جمعه دویم جمادی الآخر سنه
تسع وسبعین وثلثمایه بمرض استسقا درگذشت شرف الدوله جعفر و فیروز بن عضد الدوله
بعد از برادر بغداد را فرمان روا شده در پنجم جمادی الآخر سنه ثلث واربعمایه بمرض صرع
درگذشت وجسدش را بنجف اشرف برده دفن کردند مدت ملکش بیست و چهار سال
وعمرش چهل و دو سال بود سلطان الدوله ابو شجاع بن بهاء الدوله بعد از پدر پادشاه
شد برادر خود ابو الفوارس را بکرمان و برادر دیگر جلال الدوله را ببصره فرستاد و آخر
در شوال سنه خمس وعشر واربعمایه در شیراز وفات یافت مدت عمرش بیست و دو سال و
پنج ماه بود شرف الدوله ابو علی حسین بن بهاء الدوله بر بغداد استیلا یافته پنج سال بیست و پنج روز
حکومت کرد و در ربیع الاول سنه عشر واربعمایه درگذشت ولادتش در ذی حجه سنه
ثلث وتسعین وثلثمایه بود قوام الدوله ابو الفوارس بن بهاء الدوله حاکم کرمان بود بعد از
فوت برادر خود سلطان الدوله طمع در ملک فارس کرد میان او و برادرزاده اش ابو
کالیجار نزاع روی نمود تا او در ذی قعده سنه تسع عشر واربعمایه فوت شده ملازمانش
از سوء اخلاق او رهایی یافته ومورخان از وی حرکات طرفه نقل کرده اند جلال الدوله
ابو طاهر بن بهاء الدوله بعد از برادر خود مشرف الدوله در بغداد حکومت یافت و شانزده سال و
یازده ماه عدم استقلال حکومت کرد عز الملوک ابو کالیجار مرزبان سلطان الدوله در وقت
پدر در بصره بود و اکثر اوقات در محاربه که در میان او و عمش ابو الفوارس واقع شد غالب
بود و فارس بحوزه تصرف در آورده بعد از عم کرمان را نیز ضمیمه ملک خویش ساخت و
پس از فوت عم دیگرش جلال الدوله امارت بغداد نیز با و تعلق گرفت آخر در چهارم
جمادی الاول سنه اربع واربعمایه در مدینه کرمان درگذشت مدت عمرش چهل سال و چند ماه
بود و مدت امارتش در بغداد چهار سال و نه ماه بود ابو منصور فرامرز مشغول بن ابو کالیجار
بعد از پدر در فارس والی شده میان او و برادرانش خصوصا ملک الرحیم مخاصمت روی

نموده اکثر اوقات مغلوب می بود و چون وزیر پدر خود صاحب عادل ابکشت فضلویه شبانکاره
که دوست عادل بمجادات برخواسته ابومنصور را در سنه ثمان و اربعین و اربعمایه گرفته در قلعه
از قلاع محبوس ساخت شبانکاره درآمد ملک الرحیم خسرو فیروز بن ابوکالیجار پدر او را ولی
عهد ساخته بود و امارت بغداد داده و بعد از پدر استقلال یافته فارس و خوزستان و بصره را
بتصرف آورده در بیست و دویم رمضان سنه سبع و اربعین و اربعمایه بدست طغرلبک سلجوقی افتاد و
او را به قلعه ترک بردند و حکومت آل بویه بر او ختم شد و برادرش ابوعلی کیخسرو اطاعت
سلجوقیان نموده نزد ایشان بسی موقر بود و نوبندجان فارس را باقطاع او مقرر نموده
بودند و او نیز در سنه سبع و ثمانین و اربعمایه وفات یافت و نام آن طبقه بالکلیه بر افتاد **گفتار
در بیان احوال سلاطین کاکویه که ایشان را دیالمه گویند** حسام الدوله محمد بن دشمنزیار
یمکنی بابوجعفر چون او پسر خال والده مجدالدوله بود و خال را بلغت دیلم کاکویه گویند
ازان به کاکویه اشتهار یافت و ابوجعفر در سنه ثمان و تسعین و ثلثمایه نزد رسیده
آمده تعظیم یافت و اصفهان باقطاع او مقرر گشت و سالها آن بلده مقر او بود و
ابوجعفر مردی فاضل و فضیلت دوست و سایس و عادل بود و از جمله شیخ الرئیس ابوعلی
سینا مدتها بوزارت او قیام مینمود و سلطان مسعود غزنوی خواهر ابوجعفر را خواسته
اصفهان را باو سپرد و چون مسعود بغزنین رفت ابوجعفر اظهار استقلال کرده میان
او و مسعود مخالفت افتاده مسعود باو پیغام داد که خواهرت را بدست هندوکان میدهم
ابوجعفر جواب داد که اگر خواهرت امانت زن تست هرگاه تو نسبت بخود این بیعرضی قرار دهی من نیز
باین بیعرتی تن در دهم و علاالدوله بعد از سی سال حکومت در سنه ثمان و اربعین و اربعمایه
باجل طبیعی درگذشت ظهیرالدین ابومنصور فرامرز بن علاالدوله که اکبر اولاد او بود
قایم مقام شد اما برادرش گرشاسف نهاوند و توابع را تصرف کرده برادر دیگرش ابوحرب
که با او می بود در حینی که ابومنصور بقلعه بطر رفت تا اموال پدر را بدست آورد ابومنصور
خود را در قلعه انداخته اظهار عصیان نمود و گاهی بسلاجقه که در ری بودند ملتجی میشد و گاهی
پناه با دیلمه میبرد و نوبتی ابوکالیجار را از فارس باصفهان آورد آخر میان اخوان صلح شد
و ابومنصور همواره قاصدان بطغرلبک ظاهرا شده میفرستاد و اظهار ایل مینمود

و در باطن با ملک عبدالرحیم دیلمی در خلاف او متفق بود و این معنی بر طغرلبک ظاهر شده صفهان را
در سنه اثنی و اربعین و اربعمایه حصار نموده کار بر محصوران تنگ کرد و قلعه باطر خوزستان
و قلعه طنبور که در حوالی اصفهان است مفتوح ساخت آخر در محرم سنه ثلث و اربعین و اربعمایه
طغرلبک اصفهان را از ابومنصور گرفته در عوض یزد و ابرقوه را باو داد و ابومنصور به
یزد نقل کرد **ابوکالیجار گرشاسف** بن علاالدوله در زمان پدر حاکم همدان بود تا آنکه
در سنه ثلثین و اربعمایه سلاجقه آن ملک را ازوی گرفتند و او به نزد ابومنصور فولادستون
بفارس رفت و فولادستون او را به حکومت اهواز فرستاده گرشاسف در اهواز
فی سنه ثلث و اربعین و اربعمایه وفات یافت **امیر علی** بن امیر فرامرز بن علاالدوله بعد از
پدر بحکومت یزد و توابع او اشتغال داشت و در سنه تسع و ثلاثین و اربعمایه ارسلان خاتون
دختر جعفر بیگ عمه سلطان ملکشاه که سابقا در حباله القایم بامرالله عباسی بود بحبالهٔ
خواتون مذکور در قزوین کاریزی که مسلمانان ازو محظوظند احداث کرده آخر امیر علی در حربی
که میان اتسز و برکیارق واقع شد در رکاب برکیارق بقتل رسید و در سنه سبع و ثمانین
و اربعمایه **امیر علاالدوله** فرامرز بن علی والده اش ارسلان خاتون مذکور بود و او بغایت
فاضل و حکیم طبیعت بود و مصنفات نفیس دارد و او را نزد سلاطین سلجوقی خصوصا
نزد سلطان سنجر قرب و منزلت تمام بود و در حرب قراختای در رکاب سلطان سنجر شهادت
یافت این قضیه در سنه ست و ثلثین و خمسمایه روی نموده از آثار او سور مشهد مقدس رضویه
علیه السلام که در سنه خمس عشر و خمسمایه عمارت کرده و از و دو دختر ماند سلطان سنجر بمکافات
خدمت و واسطه قرابت یزد را بدستور در وجه اقطاع دختران مجری داشت و اتابکی
از ایشان را بابن دروان و برادرش عزالدین لنگر که از ملازمان کاکویه بودند رجوع
فرمود **اتابک سام** بنیابت بنات مذکورات حاکم یزد شد و در درب مهریجرد مدرسه
عالی ساخت و چون علم لیبا و سیاست اندک داشت هرج و مرج باحوال یزد راه
یافته امر حکومت را به برادر خود عزالدین لنگر گذاشت و در سنه تسع و خمسمایه وفات یافت
عزالدین لنگر سایس و بهادر بود و کارهای عظیم کرد و بعضی اوقات از قبل سلاطین
سلجوقی حاکم شیراز و اصفهان شد و وفاتش در سنه اربع عشر و ستمایه و از و چهار پسر

ماند و درانروز محیی الدین سام کیکاوس قطب الدین بعد از پدر والی یزد شده
دوازده سال حکومت کرد و در سنه عشر وستمایه وفات یافت ملقب بسلطان
قطب الدین بعد از پدر حاکم یزد شده هم درانروز عزلت اختیار کرد و برعم مترجم طبری
مرتبه اولیا رسید و در عهد او براق حاجب بر کرمان استیلا یافت و دختر او ترکان نام را
بجهة پسر خود محمود شاه بخواست و دران جشن زر بسیار نثار کرد و مدحی و حسی که زن ابقاخان
و باقی عمارات شیراز است ازو متولد شد و سلاطین کرمان و اتابکان یزد در حمایت او
بودند وفات قطب الدین در سنه عشرین وستمایه روی نمود بن قطب الدین
بعد از پدر سیزده سال حاکم بود بن شاه محمود قایم مقام شده سلغر
آباد از آثار اوست و او پیشکش بهر کاه سکوقاآن فرستاده یرلیغ حکومت حاصل کرد
و بدان جهة مهم او رواج یافت عاقبت با والده اش یاقوت ترکان در یکسال وفات یافتند
بن سلغر شاه بعد از پدر قایم مقام شده بعد از سی سال
در سنه سبعین وستمایه وفات یافت وازو دو پسر ماند علا الدوله و یوسفشاه.
قایم مقام پدر شد در عهد او در سنه ثلث وسبعین وستمایه سیلی عظیم به یزد آمده خرابی
بینهایت نمود و مردم منازل را گذاشته بر سر تلی مجتمع شدند و در آخر در آنجا منازل طرح
انداخته محله معتبر شد موسوم بمحله سرچه و اکنون بسرجم اشتهار دارد و اتابک ازان غصه
رنجور شده بعد از یکماه فوت شد بجای برادر نشسته سیل را بقدر تلافی
کرده باروی شهر ساخت اما چون بغایت بد معاش بود دخل او بخرج وفا نمی نمود و شرف الدین
مظفر و امیر مبارز الدین محمد ملازم او بودند و اتابک بنا بر افلاس در آر سال خراج
نهادن مینمود و از دیوان ایلخان بود در نام مغولی بداروغکی آنجا مقرر شد و اتابک تاب
حکومت او نیاورده بر قتل او اقدام نموده یاغی شد سلطان غازان بسرداری محمد ایداجی
و حرمک اصفهانی با سی هزار مرد بر سر راه یزد فرستاده یوسفشاه تاب مقاومت نیاورده
بصوب سیستان گریخت و امیر مظفر در اثنای راه زن و بچه و زر او بر داشته فرار نمود و ایشان را
باردوی رسانیده تربیت یافت و یزد بتصرف دیوان اعلی در آمد

در ولایات قبچاق

مردی

مردی بود از امرا معتبر اندیار موسوم بدقاق که ترکان او را بمور بالیغ میگفتند یعنی سخت
کمان و بعد از فوت دقاق پسرش سلجوق قایم مقام گشته در اندک وقتی او را ترقی
بسیار دست داد و بعد از دقاق ملک ملکی خزر میخواست که طایفه از اتراک اتابی جرمی ظاهر
غارت کند دقاق مانع بود و بنا بران میان او و ملک نزاع رسید و امرا اندیار جانب
دقاق را گرفتند در بعضی تواریخ مسطور است که بعد از فوت پدر نوبتی سلجوق بمجلس
پادشاه رفته بر دامن خاتون بزرگ او مقام نمود خاتون با ملک گفت که این پسر اکنون
چنین جرأتها میکند چون استقلال یابد پیداست که چه خواهد کرد و ملک قاصد ایذای سلجوق
شد وی ازین قضیه آگاه شد و با خیل و حشم از دیار قبچاق بیرون آمده متوجه ما وراء النهر
شد و چون بنواحی جند رسید فضای سینه او بانوار ایمان روشنی پذیرفته ایمان آورد
و در زمستان بحوالی بخارا و در تابستان صحرا سمرقند را مسکن و مقر ساخته روزگار بسر
میبرد و دران اثنا طایفه از کفار که هر سال از اهل جند خراج میگرفتند محصل بطلب آن فرستادند
سلجوق از صورت واقعه خبر یافته بر زبان آورد که من راضی نیستم که سلطان باشیم
و اهل اسلام باج گذار کفار باشند لاجرم مردم خود را جمع کرده اهل اندیار نیز با او اتفاق
کردند و کفار را شکستی فاحش داده بدین سبب علم دولت سلجوق باوج عیوق رسید و سلجوق
چون مقدم قوم بود بسوباشی اشتهار داشت مدت عمرش صد و هفتاد سال بود و بعد از
وفات در جند مدفون گشت و او را چهار پسر بود اسرائیل و میکائیل و موسی و یونس اسرائیل را
که جد سلاطین روم است سلطان محمد غزنوی گرفته محبوس ساخت تفصیل این مجمل آنکه چون
سلطان محمود از شوکت و کثرت آل سلجوق خبر یافت ایلچی نزد ایشان فرستاده استدعای
قدوم یکی از اولاد سلجوق نمود اسرائیل از میان برادران متوجه غزنین شده چون بملازمت
سلطان فایز شد محمود او را تعظیم موفور نموده با خود بر تخت نشاند و در اثنای
محاورات با وی گفت اگر وقتی ما را مددی احتیاج افتد چه مقدار سوار از خیل شما باعانت
ما توانند آمد اسرائیل سه چوبه تیر و کمانی که داشت یک تیر را پیش سلطان نهاده گفت
اگر این تیر را بخیل ما فرستادی صد هزار سوار بمدد تو توجه نمایند سلطان تعجب نموده پرسید
که اگر زیاده باید اسرائیل تیر دیگر با و داده گفت که اگر این تیر را بایلخان ارسال داری

صدهزار نفر دیگر بخدمت آیند سلطان گفت اگر زیاده باید تیر ثالث را تسلیم نموده گفت
این تیر بماوراء النهر رسد صد هزار دیگر بیایند سلطان گفت اگر لشکر کافی نباشد اسرائیل کمان را
تسلیم نموده گفت اگر کمان را در میان ایلها روان سازی دویست هزار مرد جرار باعانت
و امداد متوجه شوند سلطان از کثرت آل سلجوق اندیشه مند گشته بگرفتن اسرائیل فرمان داد
و در قلعه کالنجر در حوالی ملتان محبوس بود تا وفات یافت و پسرش قتلمش که با تخلص بدر
رفته بود چون خبر فوت او شنید از راه بیابان سرخ کلاهان با قوم خود بپیوست ایشان را
بر انتقام تحریص نمود و سلجوقیه بعد از وفات سلطان محمود از جیحون عبور نموده ایلچی پیش
سلطان مسعود فرستاده التماس یورتی کردند مسعود جواب داد که انسب بحال سلاجقه آنست
که در مملکت من نباشند و این خبر بدیشان رسیده خاطر بر مخالفت مسعود و انتقام اسرائیل
قرار داده دست بقتل و نهب رعایا بر آوردند و سلطان مسعود خبر مخالفت ایشان را
شنیده مهم آن طایفه را سهل انگاشت و متوجه غزای هند شد و هر چند بعضی از امرا صاحب
تدبیر گفتند که دفع ترکمانان سلجوقی اهم و اولی است قبول ننموده و بعد از آنکه مسعود از هند
مراجعت نموده ایشان نه چنان قوی شده بودند که دفع ایشان در حیز امکان کسی آید چند
مرتبه طغرلبیک و جعفربیک که مقدم قوم بودند با حاکم خراسان که امیر الامرای مسعود بود
چند نوبت محاربه نموده او را منهزم ساختند و مسعود را نیز شکسته و سلطنت خراسان نیز برایشان
مقرر گشت محمد بن میکائیل سلجوقی الملقب بطغرلبیک والمکنی بابوطالب بر خراسان استیلا
یافته در روز آدینه غره رمضان سنه سبع و عشرین و اربعمایه در نیشابور خطبه بنام او خواندند
قضا را در آن روز شیخ الرئیس ابو علی سینا در همدان متوفی شده و بعد از تسخیر خراسان
طغرلبیک در اندک فرصتی تمامت عراق عجم و عراق عرب و فارس و اهواز و آذربایجان مسخر
ساخت و بنا بر آنکه بساسیری غلام بهاء الدوله دیلمی مستنصر اسمعیلی علوی پیوسته لشکری
از وی گرفته بتسخیر بغداد آمده بود القایم بامر الله عباسی و امیر الامرای بغداد ملک رحیم دیلمی
قوت دفع او نداشتند قایم قاصدی بطغرلبیک فرستاده او را ببغداد طلبید و طغرل
ببغداد رفته میان تراکمه و اهل بغداد نزاعی روی نموده و آن خصومت اکثر بغداد بغارت
رفت ملک رحیم دیلمی بدست طغرلبیک گرفتار شد و طغرلبیک دفع بساسیری نمود

دختر خلیفه را خواسته بری آمد تا زفاف کند و هشتم رمضان سنه خمس وستین و اربعمایه
رعافی مفرط بروی مستولی شده وفات یافت و از و فرزندی نماند طالعش برج اسد
بود و آفتاب در اسد و راس در خانه دهم و چون سلاجقه ایران را متصرف شدند ممالک را
قسمت نمودند خراسان برادر کوچک جعفربیک آمد و او بلخ را دار الملک ساخت آل
سبکتکین را مغلوب ساخت و در سنه احدی و خمسین و اربعمایه وفات یافت اسمش
داود و کنیتش ابو سلیمان بود و از و سه پسر ماند سلیمان و الب ارسلان و قاورد و طغرلبیک
والده سلیمان را خواسته او را ولی عهد ساخت و بعد از وفات سلطان وزیرش
عبد الملک کندری سلیمان را پادشاه ساخته چون دید که ایل و الوس به و راضی نیستند
خطبه بنام الب ارسلان خواند **الب ارسلان ابو شجاع محمد بن جعفربیک** بعد از عم بر تخت
نشسته از آب جیحون تا دجله فرات تحت ضبط در آورد و در سنه ثلث و ستین و
اربعمایه با قیصر روم ارمانوس در بلاد آذربایجان مصاف کرده او را بگرفت
و خراج بر قیصر نهاد و در سنه ثمان و خمسین و اربعمایه حسب الصلاح وزیر بمانند نظام الملک
در آلنک رادکان پسر خود ملکشاه را ولی عهدی نشانید و قدمی چند در رکابش
رفت و برگستوان اسبش را بر دوش گرفت آخر هوای تسخیر ماوراء النهر نموده در کنار آب
قلعه بر آن عزم را فتح نمود و یوسف کوتوال خوارزمی را که حاکم قلعه بود بنظر سلطان رسانیده
و چون یوسف دست از جان شسته بود کاردی از موزه کشیده بر سلطان زد و او
در ششم ربیع الاول سنه خمس و ستین و اربعمایه بدان زخم در گذشت در مرو نزد پدر مدفون
گشت
بن الب ارسلان کنیتش ابو الفتح لقبش جلال الدین ولادتش
در جمادی الاول سنه خمس و اربعین و اربعمایه وضع نمود و امور ملکی را برای و رای خواجه
نظام الملک باز گذاشت تا در سنه خمس و ثمانین و اربعمایه از خواجه رنجیده و سبب این
نقار آن بود که ترکان خاتون حرم سلطان ملکشاه در خلوات پیش سلطان بتقبیح
حال خواجه مشغول بودی و گفتی خواجه دوازده پسر دارد که ایشان را در مرتبه ائمه
اثنا عشر عزیز گردانیده و ممالک ایران را بر آن جماعت تقسیم کرده و این کلمات در خاطر
سلطان تاثیر کرده بخواجه پیغام داد که اگر ترا با ما در مملکت شرکتی هست در اقامت

بنده اهمال جز است واگر نیست از چه جهت حکومت ولایات را بی حکم و فرمان ما بفرزندان
خویش میدهی اگر دست ازین طریقه باز داشتی فهو المطلوب والا فرمایم تا دوات
از پیش دست و دستار را از سر تو بر دارند خواجه جواب داد که موکلان قضا و قدر دوات
و دستار من با دیهیم و افسر سلطان در هم بسته اند و میان این چهار جنس مختلف
ملازمت ثابت کرده استقامت آن بسلامت این منوطست و قوام این بنظام آن
مربوط ناقلان بجهت خاطر ترکان کلمات موحش بر سخنان زیاده کرده بسلطان
رسانیدند و سلطان از جواب خواجه در خشم شده فرمان داد که تاج الملک رقمی که صاحب
دیوان ترکان خاتون بود و با مشار الیه معاودات ورزیدی تحقیق مهمات او
کند در خلال این احوال سلطان ملکشاه عازم بغداد شده خواجه نظام الملک نیز از
عقب روانه گشت و چون بنهاوند رسید یکی از فداییان بسعی تاج الملک و اشارت
حسن صباح خواجه را بدرجه شهادت رسانید چنانچه عنقریب شرح حالات آن وزیر
صایب تدبیر بعد ازین قضیه مبین خواهد گشت ان شاء الله تعالی و بالجمله چون سلطان
ملکشاه در رابع عشرین رمضان سنه خمس و ثمانین ببغداد رسید زمام امر و نهی مملکت
و منصب وزارت را بتاج الملک تفویض نموده خود بشکار رفت و در سیوم شوال
سال مذکور در شکارگاه مریض گشته ببغداد مراجعت فرمود و فصد کرد و چون فصد
ناقص واقع شده بود مرض زیاده گشت تا در منتصف همین ماه بجوار رحمت ارحم
الراحمین پیوست و این واقعه جاهله هجده روز بعد از قتل خواجه نظام الملک روی
نمود و این تغییرات بسلطان مبارک نیامد مدت سلطنت سلطان ملکشاه بیست سال
بود و زمان حیاتش سی و هشت سال بهار دولت سلجوقیان زمان سلطنت او بود
صورت زیبا و سیرت پسندیده داشت و وزیری همچو نظام الملک که در عالم عدیل نظیر نداشته
داشت

کشته میگفت یا من لا تأخذه سنة ولا نوم محمود در مظلومان بسته و در مجلس انس نشسته
بیت خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم :: گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب
سلطان بر سر او ایستاده میگفت هان تا از محمود ننالی که همه شب طلب تو بوده است بگو
تا چه حاجت داری مظلوم آب از دیده گردانیده گفت یکی از خواص حضرت که نامش نمیدانم
در بندهای حرم من بیکو شد و شبها که چهره ایام بنقاب ظلام می پوشد او دست خود را در خانه
من می افکند و دامن عصمت همخوابه مرا بلوث می آلاید اگر آن آلایش را از دامن طهارت
خاندان من بتیغ آبدار نشوئی فردای قیامت دست من و دامن تو خواهد بود سلطان
پرسید که آن ثعبان اکنون بر سر گنج هست درویش گفت شاید که رفته باشد اما دیگر شبها
خواهد آمد محمود گفت بسلامت باز گرد و هرگاه که بیاید مرا خبر کن و او را بحاجبان نشان
نموده فرمود که هرگاه بدر بارگاه آید بی توقف او را نزد من آرید و بعد از دو شب
آن ظالم خود را در خاندان آن بیچاره انداخته آن دردمند بهزار حیله فتنه را در خواب
دیده روی بدرگاه پادشاه آورد و حجاب او را بخدمت سلطان رسانیدند و سلطان
چون شیر ژیان شمشیر آبدار حمایل کرده بخانه درویش آمده آن ظالم را در فراش آن
عورت مانند اژدها بر سر گنج خفته دید بکشتن چراغ امر فرمود و آنگاه بضرب تیغ آبدار
آتش بار خاک وجود او را بباد فنا برداد و بزخم شمشیر نیلوفری جهان معدلت را
لاله زار ساخت پس روی بمظلوم آورده گفت از من راضی شدی آن مرد بوسه بر قدم
سلطان زده اظهار شکر کرد محمود فرمود تا چراغ روشن کردند نظر بر روی کشته انداخته
سجده شکر بجای آورده با صاحب منزل گفت در خانه ما حضری که داری بیار آن بیچاره
گفت سلیمانا پای ملخ میزبانی چون تو اندکرد سلطان فرمود که بهرچه داری قناعت
میکنم آن مرد نان پاره چند با قدری آبکامه بنظر پادشاه رسانید سلطان برغبت تمام
باشتهای صادق از آن طعام تناول نمود خداوند منزل روی بر زمین نهاده گفت
میخواهم که پادشاه از سبب امر کردن باطفای چراغ و باعث سجده شکر نمودن
و از این طعام درویشان برغبت تمام نوشیدن بنده را اخبار فرماید سلطان فرمود
که امر بکشتن چراغ بجهة آن کردم که مرا بخاطر چنان رسید که این ظالم عاصی از اولاد

من خواهد بود چه گمان داشتم که در دار الملک من دیگری بر تحرکت شنیع جرات تواند نمود بر رفع چراغ فرمان دادم تا روی او را نه بینم که مبادا محبت پدری مرا از قتل او مانع آید و از ثواب عدالت محروم مانم و بعد از قتل او خواستم تا بنگرم که مقتول کیست چون ظاهر شد که بیگانه است سجدهٔ شکر کردم که خداوند تعالی خاندان مرا از لوث چنین عصیانی صیانت فرمود و از آن شب باز که غم دل با من گفته بودی عهد کرده بودم که تا شر آن نمک بحرام را از آن جرم دفع نکنم انگشت بر نمک نزنم **حکایت** آورده اند که در زمان معتضد عباسی تاجری مبلغ زر نزد یکی از امرای خلیفه داشت و آن امیر در ادای آن تغافل و اهمال مینمود و چون تاجر حق خود را طلب میکرد با وی استخفاف میکرد و هر چند شفیعان انگیخت مفید نیفتاده دل از آن وجه برنداشت روزی این سخن را با دوستی بیان کرد صدیق با وی گفت من طریق حصول آن وجه را میدانم تاجر گوید که صدیق مرا با بازار برده بدر دکان خیاطی بایستاد بران دکان پیری خیاط را دیدم نشسته قرآن میخواند رفیق با من گفت قصهٔ خود را با این خیاط بگوی تا مال تو بستاند من گفتم با من استهزا میکنی بارها مردم را شفیع ساختم و کمال بجای آوردم فلسی بحصول موصول نشد معلوم که از دست خیاطی چه آید رفیق گفت باری تو حال خود بگوی اگر نفعی نکند زیانی نخواهد کرد پس من شرح حال خود با خیاط گفتم از دکان بزیر آمده با ما بدر خانه آن امیر شتافت جماعتی سرهنگان و خدم که بر در سرای بودند چون شیخ خیاط را دیدند از جای برخواسته تعظیم نمودند و بتقبیل انامل او مبادرت جستند و گفتند امیر بشکار رفته اگر خدمتی باشد که از دست ما آید بتقدیم رسانیم الآن توقف باید نمود تا امیر برسد شیخ متوقف شد تا امیر رسید چون نظرش بر خیاط افتاد در توقیر و احترام وی مبالغه نموده پرسید که خدمت چیست شیخ گفت جامه بیرون کن تا با تو بگویم امیر گفت جامه بیرون نکنم تا بخدمتی که بجهة آن رنجه شده اقدام نمایم شیخ گفت دین این مرد را تسلیم او نمای امیر گفت بالفعل در خزانه زیاده از پنجهزار درم موجود نیست آنرا بستاند و بجهة باقی مرهون قیمتی باو دهم تا مدت یکماه اگر آنچه باقی است تسلیم او کنم فبها و الا مرهون را بفروشد و دین خود را از آن قبض نماید تاجر

کوید

کوید مال و گرو بستدم و خیاط برا بجمله کواهان عدل گرفته بیرون آمد چون بدرگاه او رسیدیم نقود نزد او گذاشته گفتم اینجمله حق و ملک تست چندانکه خواهی ازین بردار گفت خدای در مال تو برکت کناد مال خود را تصرف کن و بسلامت برو گفتم مدت مدیدست که من این مبلغ پیش این مرد دارم و اکثر ارکان دولت را شفیع ساختم التفات بسخن هیچکس نکرد سبب چیست که مطیع و منقاد تو گشت شیخ گفت چون غرض تو حاصل شده فضولی مکن و در کسب من خلل میفکن من الحاح تمام کردم بر زبان آورد که سالهاست تا درین مسجد بانک نماز میگویم نوبتی نماز شام گزارده از مسجد بیرون آمدم ترکی بی باک را دیدم که زنی را میکشد و زن فریاد میکرد و استغاثه مینمود ترک او نمیکرد و من پیش رفته ترک را نصیحت کردم شمشیر از نیام بیرون آورده پشت و پهلوی مرا درهم شکست من با وجود آن آزار متقاعد نشدم و جماعتی از اهل محله را جمع کردم و بدر سرای آن ظالم رفتیم تا بمدد ایشان آن ضعیفه را خلاص سازم ترک از باده شهوت مست بود و از مایه عقل تهی دست شمشیر از نیام برآورده آن طایفه را از در خانه براند و بار دیگر فرمود تا مرا گرفته در لت کشیدند من بخانه رفتم اما حمیت اسلام گریبان جانم گرفته تا نیمشب در اضطراب بودم پس با خود گفتم مصلحت آنست که درین نیمشب بانک نماز گویم تا آن ظالم گمان برد که مگر روز شده آن مظلوم را بگذارد پس برین عزیمت بجانب مسجد روان گشتم و بر مناره رفته بانک نماز گفتم و بنشستم و منتظر می بودم که شاید آن ضعیفه را ترک رها کند ناگاه در شارع مشعله دیدم و شنیدم که یکی گفت که بود که بانک نماز گفت گفتم من بودم گفتند امیر المؤمنین ترا میطلبد فی الفور از مناره بزیر آمده در مصاحبت ایشان بدرگاه خلافت شتافتم معتضد با من خطاب کرد که چه چیز ترا بران داشت که بانک بیهنگام گفتی گفت نمیدانی که این معنی باعث آنست که روزه داران از طعام و شراب اجتناب نمایند و عساق از مجلس باز ایستند من صورت واقعه را من اوله الی آخره شرح دادم و زخمها و جراحتهای خود بخلیفه نمودم معتضد با حاجب فرمود که آن ترک و آن زن را حاضر گردان حاجب بفرموده عمل نموده خلیفه صورت حال از زن پرسیده با یکی از معتمدان گفت که او را نزد شوهرش برده بگویید تا با وی احسان کند و مرا پیش طلبیده با غلام گفت مرسوم تو چندست گفت پنجهزار درم پرسید که انعام تو چه مقدارست جواب داد که دو هزار درم سؤال نمود که صله تو چندست بر زبان آورد که هزار درم خلیفه گفت تو با این همه زر نمی توانی که کنیزکی

بخری تا ترا از زنا باز دارد و غلام سر در پیش انداخت خلیفه گفت تا جوالی و میخ کوبی چند حاضر کردند
غلام را در آن جوال کرده بدان میخ کوبها فرو کوفتند چنانکه اجزا و اعضایش مانند پنبه محلوج
شد و مرا فرمود که هرگاه خارج شریعت غرا امری مشاهده کنی بانگ بهنگام بگوی تا من آگاه
کردم و این قضیه در میان ارکان دولت مشهور شده از آن وقت باز هرگز در اعانت مظلومی
سخن نگفتم که اثر نکند **بیت** تو خدا را شو اگر جمله عالم دریاست :: بخدا گر سر موی قدرت برگردد

فصل هشتم از جزو اول در سیرتهای ملوک و اخلاق سلاطین در مطالعه سیر حمیده ملوک
که فواید کثیر مندرج است اما پادشاهان و ارباب فرمان را بچند جهة اول انکه مصالح کلیه عالم برای
و رویت ایشان منوط است پس برایشان واجبست که بر مآثر پسندیده ملوک ماضی واقف گشته
در سوانح امور اقتدا بایشان کنند **دیگر انکه** چون محاسن اخلاق و محامد اطوار و عدل و رافت
و رعیت پروری و آنچه سبب بقای ملک و دولت است بشنوند طبیعت ایشان بان طریق میل نماید و اما
اوساط الناس را بجهة انکه چون ایشان نیز بر رافت و مرحمت و حسن اخلاق و کمال اشفاق
سلاطین مطلع شوند با زیردستان خود بهمان شیوه عمل نمایند **بیت** جزای حسن عمل بین که روزگار هنوز
خراب می نکند بارگاه کسری را :: **حکایت** عبد الله بن مقفع گوید در کتب حکما که در خزانه ملوک
فرس بجهت ده خصلت که از کیومرث یادگار داشتند بر سلاطین جهان تفضل داشتند **اول** انکه دختر
خود را به بیگانه نمی دادند **دوم** انکه دختر بیگانه را نمیخواستند **سیوم** انکه همه کس را بر سر خوان خود
می نشاندند و بر سر خوان کسی نمی نشستند **چهارم** انکه چون در حق کسی انعام می نمودند با مردم مشورت
نمیکردند **پنجم** انکه چون وعده می نمودند وفا میکردند و هرگز از گفته خود بر نمیگشتند **ششم** انکه چون
کسی را بعطای مخصوص میساختند هر ساله انمبلغ را بالطریق ادرار و وظیفه میرسانیدند **هفتم** انکه کردار
زیاده از گفتار بودند بگفتن راست نیاید کارها کردار می ماند **هشتم** انکه هرگز بمقدار شراب
نمیخوردند که عقل ایشان زایل گردد **نهم** انکه مجرم را عقوبت نمیکردند مگر وقتی که سورت غضب ایشان
فرو نشستی **دهم** انکه هرگز با اراذل و اوباش صحبت نمی داشتند و همواره با حکما و اهل دانش مصاحبت
میکردند **حکایت** آورده اند که یکی از خلفای عباسی با وزیر خود گفت که مرا از سیر ملوک سالف
حکایتی گوی و مآثر و محامد سلاطین ماضی را تقریر نمای وزیر گفت جمال دولت امیر المؤمنین بکمال
خلود مزین باد و در کتب سلف بنظر بنده رسیده که در زمان جمشید مرتبه بلند و درجه ارجمند بسبب

کثرت

کثرت سن بود پیران را تعظیم مینمودند چنانکه هر که پیرتر بود اعتبارش بیشتر بود و در عهد ضحاک
هر که غنی تر بود مرتبه او نزد مردم زیاده مینمود و در روزگار فریدون سوابق خدمت اعتبار داشت
چنانکه هر که بیشتر بخدمت فریدون رفته بود او را بزرگتر میدانستند و در زمان منوچهر حسب و نسب
معتبر بود و در عهد کیکاوس عقل و خرد را ترجیح می نهادند و در ایام دولت کیخسرو مردی و دلیری را
وسیله تفضیل میدانستند و در زمان گشتاسب لهراسب دین و امانت سبب تقرب و تبجیل بود و در
عهد نوشیروان مجموع مقدمات سابقه ملحوظ و منظور بود بجز توانگری که آن از درجه اعتبار ساقط
بود **حکایت** در کتب معتبر بنظر رسیده که چون عباسیان خواستند که بخلاف بنو امیه لباسی شعار
خود سازند قاضی نزد ابو مسلم فرستاده از رای صایب او استمداد نمودند صاحب الدوله جواب
فرستاد که رنگ زرد مناسب که دکان است و سفید لایق ازادگان و سبز جامه جنت و از لباس
سیاه هیبت و سطوتی در دلها می افتد اما مناسب آنست که شما لباسی اختیار فرمایید که اردشیر
بابکان پسر خود را بشعار آن وصیت کرده و گفته ای پسر باید که جامه پوشی که در خزانه هیچ صاحب
دولتی نباشد شاپور از حقیقت آن لباس پرسید اردشیر گفت جامه پوش که پود آن از
بردباری و تارش از نیکوکاری باشد **حکایت** چون سلطان ابراهیم غزنوی بر تخت
سلطنت نشست خواست که قصر دولت را باساسی متین و بنیادی رزین استحکام دهد زیرا
که امور مملکت بسبب استیلای سلجوقیه و با کاردانی سلاطین سابق عبد الرشید بن سلطان
مسعود بن سلطان محمود و فرخ زاد بن مسعود مختل گشته بود و چه ایشان انتظام کلیات امور را
حواله برای نااهلان بی استعداد کرده بودند لاجرم ابو القاسم حصیری را که پیر و از خواص
یمین الدوله محمود بود و باصابت تدبیر و صفای ضمیر از سایر اهل روزگار ممتاز می نمود طلبیده
با او مشورت کرد ابو القاسم گفت نوبتی جدت سلطان محمود مرا برسالت نزد ایلکخان پادشاه
ماوراء النهر و ترکستان فرستاد روزی خان که اعقل عقلای زمان بود بر زبان آورد که
مملکت بمثابه باغیست و پادشاه باغبان و چون باغبان خواهد که همیشه باغ او معمور بود باید که
پیوسته سه نوع در باغ او موجود باشد اول درخت میوه دار تا میوه از و بالفعل حاصل گردد
دوم درختی که نزدیک بحاصل رسیده باشد و اگرچه میوه اش بکمال نباشد ولیکن از شکوفه
و طراوت آن باغ زینت پذیرد سیوم نهالی کوچک که بروزگار قایمقام آن پیدا کند که میوه

آرد تا چون درخت کهنه سالخورده شده خشک شود و باغبان از هیزم آن منتفع گردد و نهالهای دیگر از عقب هم رسیده میوه و شکوفه بازار آرند و هیچ وقت باغ او از حاصل میوه و زینت شکوفه خالی نماند چون سلطان ابراهیم این سخن گوش کرد بنای ملک خویش برین نهاد و پیوسته جمعی را از بیت منسوب تا قابل مناصب خطیر و اعمال بزرگ میشدند و غرضش آن بود تا اصحاب اعمال خطیر با خود قرار ندهند که پادشاه بوجود ایشان محتاج است و اگر آن طبقه نباشند دیگری نخواهد بود که تکفل مهم ایشان نمایند و دانند که دیگری در مقابل هست که آن شغل ازوی نیز می آید و این که پادشاه ایشان را بان اختصاص نموده محض عنایت است و همیشه در رضای خاطر سلطان سعی کنند نقلست که روزی سلطان ابراهیم غزنوی بار داده چون امرا و سرهنگان حاضر شدند پادشاه متفکر شده تا نماز پیشین با هیچکس سخن نگفت ارکان دولت اندیشناک گشته مجال آن نداشتند که از سبب سوال نمایند تا یکی از خواص که بمزید اختصاص اتصاف داشت پیش تخت رفته از سبب تفکر سلطان پرسید پادشاه فرمود که حاجب بزرگ ما پیر شده است و زورق زندگانیش بساحل حیات رسیده و امروز در خواص خویش نگاه کردم هیچکس را لایق این منصب ندیدم بنابرین متفکر شدم که اگر او رخت سفر آخرت بر بندد کار سر دبماند و بضرورت نااهل را بآن مهم نصب باید کرد آن شخص گفت نظر پادشاه مانند آفتاب انور و اکسیر و کبریت است که سنگ را لعل و خاک را زر میسازد هر کرا تربیت کند شایسته همه کار گردد سلطان فرمود که سخن راستست اما آفتاب اگر چه نیر اعظمست اما بیک تابش سنگ را لعل نتواند ساخت و کیمیاگر اگر چه ماهر باشد تا مجموع اجزا را بهم نرساند اکسیر نتواند ساخت **حکایت** آورده اند که سلطان محمود غزنوی بمسجد جامع میرفت در اثنای راه غلامی ترک که صاحت از ارش نقاب جمالت بر روی خورشید انور می انداخت

بیت ازین مه پاره عابد فریبی ∴ ملایک پیکری خورشید زیبی ∴ بر سر راه پادشاه آمده رو بر زمین نهاد سلطان از کمال شفقت که لازم جبلتش بود عنان کشیده پرسید که تو کیستی و چه حاجت داری غلام گفت خواجه من چون مرا از ترکستان می آورد با من قرار داد که ترا بخدمت سلطان خواهم برد تا آفتاب عنایت سلطان پرتو مرحمت بر تو افکنده از حضیض مذلت باوج عزت رسی و چون باین ملک رسانید مرا به هزار دینار به پسر عبدالله زبیر فروخت و او مرا پنهان میداشت تا امروز فرصت یافته خود را بحضرت سلطان رسانیدم تا نظر مرحمت پادشاه

شامل

شامل حال من گردد سلطان در غضب رفته فرمود تا او را چندان زدند که از پای درآمد و یکی را گفت او را نزد پسر عبدالله برده از زبان ما با و بگوی که هزار دینار بهای غلام می توانی داد چرا صد درم بدربانی نمیدهی که بر در خانه تو بنشیند و نگذارد که غلام بی رخصت از منزل بیرون آید و چون سلطان از نماز مراجعت نمود یکی از ندما گفت امروز سلطان آن غلام را ادبی بلیغ نمود فرمود که میخواستم که هزار دینار پسر عبدالله ضایع نشود و الا اقبل غلام امر میکردم چه اگر چنین نکردمی هر غلامی که از خواجه میرنجید همین شیوه مرعی میداشت **دیگر** کمر رعایت احوال خدمتکاران و رعایت جانب ملازمان بر پادشاه واجبست زیرا که این طایفه بامید عنایات ما در معرکه کارزار دست از جان میشویند و از سر حیات که تابعیست نایاب در میگذرند **دیگر** **انکه** از اخلاق حمیده پادشاهان آنست که بداصل را بدرجه بلند و مرتبه ارجمند نرسانند مصداق اینمقال انکه روزی معتصم خلیفه از احمد ابن ابی داود وزیر پرسید که بچه سبب است که برادرم مامون هر کرا تربیت کرد عالمی از کفایت او معمور شد و بسبب آنکس نفعهای کثیر بخلیفه رسید و من هر کرا بزرگ ساختم هیچ منفعتی نه بمن رسانید و نه بر ملک وزیر جواب داد که این معنی بجهة آنست که مامون اصل را اختیار فرمود و خلیفه فرع را و شاخی که اصلی نباشد برومند نگردد **نظم** درختی که تلخست وی را سرشت ∴ گرش در نشانی بباغ بهشت ∴ و راز جوی خلدش بهنگام آب ∴ بهر بیخ انگبین ریزی و شهد ناب ∴ سرانجام گوهر بکار آورد ∴ همان میوه تلخ بار آورد **حکایت** در تواریخ مسطورست که عبدالله بن طاهر ذوالیمینین که امیر خراسان بود و ما وراءالنهر یکی از عادات سلاطین عجم این بوده که سالی یکنوبت بار عام دادندی و یکهفته قبل از آن منادی ندا میکرد که فلان روز بار عام خواهد بود هر که حاجتی داشتی یا ستمی بوی رسیده بودی دران مجلس حاضر شدی و چون مجلس منعقد گشتی حجاب ندا کردندی که پادشاه میفرماید که ما درین باب ابتدا بخود میکنیم اگر کسی را حقی در ذمه ماست باید که دعوی کند و از ما شرم ندارید و اگر کسی دعوی کردی پادشاه بنفس خود از تخت فرود آمدی و در پهلوی وی نشستی و جواب دعوی او بر وفق راستی بگفتی و دیگران را معلوم گشتی که دران باب میل و مداهنه نخواهد بود و ازینجهة مدت چهار هزار سال دولت خاندان ملوک عجم ماند با وجود شرک و کفر که الملک یبقی مع الکفر ولا یبقی مع الظلم **بیت** رحمهم الله معشر الماضی ∴ که بمردی جهان بپیر دندی ∴ راحت نفس بندگان خدای ∴ راحت نفس خود شمردندی ∴

ان بزرکان چو زنده می نشوند کاشش این ناکسان بمردندی آورده اند که عبدالله بن طاهر
در مجلس بار نشسته بود که یکی از بزرک زادکان غزنین درآمده او را دعا کرد و کفت مرا بر امیر دو حقست
هم حق خدمت و هم حق نعمت امید میدارم که این حقوق را رعایت فرموده در حق من عنایت فرماید
عبدالله پرسید که آن حقوق کدامست کفت در بغداد هر روز از در خانه من سیکدستی و من
رهکذار را آب میزدم تا کرد بر امیر ننشیند و حق خدمت انکه نوبتی از دار الخلافه بیرون آمده
خواستی که سوار شوی من رکاب عالی را بکرفتم عبدالله کفت راست میکویی اکنون بیان نمای که
از ما چه طمع داری آن شخص کفت امارت ابیورد را بمن ده تا صد هزار درم بجهت خود استخراج نمایم
عبدالله کفت امارت ابیورد را بتو دادم و فی الحال منشور ایالت آن ناحیه بنام او قلمی فرمود
قطعه خدمت پادشاه وقت بوقت هر که در بندکی بجا آرد رحمت سایه خدای برد
سایه رحمت خدای آرد یکی دیکر از ماثر سلاطین سابق آن بوده که با هر که سخن کفتندی
و او را منظور نظر ساختندی البته ویرا توانکر کرده از فقر و فاقه خلاص میکردند کویند که
روزی اعرابی قصیده در مدح ابو جعفر منصور عباسی کفته بخدمت او رفت و چون قصیده را
بر و خواند خلیفه او را تحسین بسیار کرده اعرابی از مجلس خلیفه بیرون آمده با جمعی از خواص
کفت که من کمان میبردم که خلیفه مرا توانکر کرداند کفتندی انقدر با دل منست اعرابی کفت پس
مرا سیاست خواهد نمود جواب دادند که چندان تیر خشم نیست اعرابی بر زبان اورد که مکر امیر
شما دیوانه است این سخن را بمنصور رسانیدند اعرابی را طلبیده پرسید که جنون من از کجا بر تو
ظاهر شد جواب داد که خردمند آنست که نظر خود را نکاه دارد و در همه کس بنظر التفات
ننکرد و چون تو مرا نظر کردی با خود کفتم البته اثری بران مترتب خواهد شد و چون اثری
ندیدم دانستم که نظر کردن عبث است و هر که ارتکاب عبث کند از عقل عاری باشد
منصور او را تحسین کرده فرمود تا پنجاه هزار درم باو دادند حکایت آورده اند که تاجری بمبلغی خطیر
نزد وزیر نوشیروان داشت و هر وقت که طلب حق خود مینمود وزیر او را می آزرد تا جر تنک
آمده صورت حال بعرض پادشاه رسانید کسری فرمود تا مال او را از خزانه ادا کردند و وزیر را
بسیاست بر دار کردند و منادی نمودند که هر که ذمت غریمان ندارد و حق غریمان ندهد سزای
او دار باشد و چون تاجر کمال عدالت کسری مشاهده نموده در مداین متوطن شد و بعد از

روزکار

۱۱۷

روزکاری مال او بمرتبه رسید که محاسب وهم از احصای آن بعجز اعتراف می آورد و درین اثنا
از روی وطن بر خاطرش مستولی شده اموال خود را جمع کرده وزیر پادشاه از نیت او آکاه
شده با نوشیروان کفت فلان تاجر که نزد وزیر چیزی داشت مدتی درین شهر توطن نموده
آنچه آورده بود دیناری صد دینار رسید اکنون میخواهد که آن اموال بمملکت اعدای ما
برد و اکر حال برینموال باشد مجموع تاجران آهنک اوطان خود کنند و شهر بی رونق بماند
و نوشیروان تاجر را طلبیده فرمود که در مملکت من اموال وافر بهم رسانیده میخواهی بملک
خصم روی و این قاعده اکر مستمر کردد مجموع تجار بهوای این کار کنند و ملک ما بی رونق ماند البته
اکر میل رفتن داری انچه بدین ملک آورده برابر آن بردار و باقی را بکذار تاجر کفت اکر من
انچه درین ملک آورده ام و بیاد داده ام پادشاه نصف آن بمن باز دهد رضا کردم نوشیروان
پرسید که ای شیخ تو باین شهر چه آورده بودی کفت ای ملک جوانی آورده بودم و این
اموال را بآن کسب کردم و جوانی را بمن باز ده و همه مال مرا بردار نوشیروان ازین جواب
متحیر شده او را اجازت داد حکایت در عهد مامون خلیفه جوانی از معارف بغداد
بر کنیزکی مطربه عاشق شده عنان تمالک و تماسک از دست بداد عاقبت صلاح دران دید
که ما یعرف خود را در معرض بیع آورده آرزوی دل حاصل کند نظم تو به زهاد بباید
شکست پرده عشاق بباید درید هرچه بهالیست بباید فروخت مهر خبان روی
بباید خرید و چون معشوقه را بخانه آورده حیران بماند رطب و یابس خود را صرف
بهای دلارام کرده بود و بخرج الیوم درمانده با خود کفت بیت خشک دستی که داشتم
از من برفت و نیست در دست من بغیر لب خشک و چشم تر هرچند تفکر نمود کسی نیافت
که حاجت خود را بدو عرض کند پس بسر تربت جعفر بن یحیی برمکی رفته بقیام کذرانیده تا
روز کریه کرده نزدیک بصبح خوابش برده در واقعه دید که جعفر برمکی باو کفت ای عزیز
درین مقام که ما افتاده ایم دست ما بجز کفنی نمیرسد و کسوت اموات احیا را نشاید بان
و بیرانها که وقتی منزل ما بود در آی در فلان موضع افتاده بر زر مدفونست بیرون آر و در
مصارف خود خرج نمای جوان بان محل شتافته بعد از جست و جوی زر بدست
آورد و با صراف تمام آغاز خرج نمودن کرد صرافان و ضرابان در کمان افتادند که کنجی

که او گنج یافته است این سخن بخلیفه رسیده او را طلب نموده و چون جوان حاضر شد از وی پرسید
که این زر از کجا آورده جوان صورت حال خود را بر آینهٔ ضمیر خلیفه جلوه داده مامون
گفت او را بگذارید که برود زشت باشد که جعفر مرده بخشش نماید و مامون باز ستاند
نظم بسر خاک عزیزان رفته رفتن به ∴ که سوی درگه این مهتران عمر بپای ∴
که گر شفیع کنی خاک آن بزرگان را ∴ روا کند همه حال حاجت تو خدای ∴ حکایت
از سلیمان وراق مرویست که گفت روزی پیش مامون نشسته بودم از من حقیقت
و کیفیت عنبر پرسید گفتم گرم و خشک است و اشهب آن دل را قوی کند و چون از حد
اعتدال متجاوز خورند سودا آورد و ضرر آن بکافور دفع شود و درین اثنا خادمی را
طلبیده باوی سخنی گفت خادم صندوقچه حاضر کرد مامون از آن صندوقچه قطعهٔ یاقوت
بیرون آورد و چهار انگشت در طول و چهار در عرض چنانچه در شب تار مانند چراغ
میدرخشید و در روز شعاع آن چشم را خیره میکرد و زرگر را فرمود که این را در کمر ترصیع
کن روز دیگر چون بدار الخلافه رفتم زرگر را دیدم که بمجلس در آمده رنگ رفته و چون
برگ خزان از باد میلرزید خلیفه از وی پرسید که کمر را اتمام کردی دیدم که یکبارگی
حیات از و رفته زبانش بند شد مامون بفراست دریافته گفت ای شیخ تو بجان و مال
ایمنی راست بگوی استاد روی بر زمین نهاد و گفت ای امیر المومنین در وقتی که آن یاقوت را
در کمر می نشاندم از دستم افتاده چهار پاره شد و دستش جان را وداع کرده شرط
وصیت بجای آوردم امروز بخدمت آورده ام مامون بخندید و گفت آن چهار قطعه را
بتو بخشیدم حکایت از ربیع حاجب منقولست که گفت نوبتی شخصی عرضه داشتی
با بوجعفر منصور داد و مضمون آنکه بنوامیه نزد فلان کس از معارف کوفه نقود و جواهر
بسیار بر سبیل امانت گذاشته اند منصور آن شخص را طلبیده گفت مال وافر از بنوامیه نزد
تست باید که از آن تسلیم نمایی و بهانه نیاری که بر ما واجب گردد که بعنف از تو بستانیم
آنمرد گفت یا امیر المومنین تو وارث بنوامیه گفت نه آن شخص گفت بر زبان که ایشان ترا
وکیل کرده اند که این مال از من بگیری گفت نه آن شخص گفت پس چرا چیزی از من میطلبی
که بحسب شریعت بر تو جایز نیست که از او طلب نمایی منصور ساعتی سر در پیش انداخته

اثری غضب

اثری غضب بروی ظاهر گشت آنگاه سر بر آورده گفت بنوامیه در اموال مسلمانان
خیانت کرده مال ایشان را بغصب گرفته اند و من والی مسلمانانم در باز ستدن محتاج
باشم آنمرد گفت امیر المومنین خوب میفرماید اما او را معلوم نیست که آنچه از مال بنوامیه
نزد منست از آنجمله است که ایشان بغصب از مردم گرفته اند یا نی و اینمعنی را برهان
ثابت باید کرد منصور نوبت دیگر متفکر شده یا ربیع گفت به حجت چیزی بر نمیرد ثابت
نشد و ما او را ستم گرفته ایم و روی بآنمرد کرده گفت حاجتی داری گفت آنکه شخصی را
که این سخن با امیر گفته که مال بنوامیه در نزد منست در مقابل من آری تا در روی من بگوید
و سوگند خورده که هیچ امانتی از بنوامیه نزد من نیست اما نخواستم که در روی
خلیفه زبان بانکار گشاده سخن او را رد کنم و چون غماز را بفرموده منصور حاضر
کردند گفت یا امیر این غلام درم خریده منست و سه هزار درم باو داده و برا
بتجارت فرستاده ام و مدتی ناپیدا گشته اکنون او را اینجا می بینم منصور از غلام
پرسید غلام اقرار کرده گفت چون مال خواجه را تلف کرده بودم و میترسیدم که
مرا عقوبت کند از بیم دروغی چنین گفتم منصور با آن شخص گفت غلام را بتو دادم
هر عقوبتی که خواهی باوی بکن گفت بجهة سلامتی خلیفه او را آزاد کردم و قبول نمودم
که سه هزار درم دیگر بدو دهم منصور گفت آزادی او کافیست زر دادن برای چیست
بر زبان آورد که شکرانه آنکه در بساط خلافت راه یافتم منصور او را تحسین کرده
خلعتی فاخر داد حکایت آورده اند که چون ابوجعفر منصور بخلافت نشست
در سال اول از حکومت خود خواست که حج بگذارد شتران عمرو بن سعد جمال را
بکرایه گرفته چون بمکه رسید و از مناسک حج فارغ شده کرایه شتران را تمام
نداد عمرو نزد محمد بن عمران که قاضی مدینه بود رفته از وی درخواست که تا
خلیفه را بمجلس قضا حاضر کند و حق وی از و استرداد نماید قاضی دبیر خود را
گفت رقعهٔ بنویس تا خلیفه با خصم بمجلس شرع حاضر آید دبیر گفت مرا ازین امر معاف
دار چه میترسم که امیر خط مرا بشناسد و مرا سیاست کند قاضی فرمود که البته
ترا باید نوشت دبیر گوید چون این رقعه نوشتم گفت نوشته را نزد خلیفه

بر من ازا بوده بربیع حاجب رسانیدم ربیع رقعه را بمنصور داد خلیفه با ربیع گفت اکابر
واشراف را بگوی که من بمجلس شرع خواهم رفت باید که چون برخیزم کسی مرا تعظیم نکند
پس برخواسته بامر و قاضی روان شد و همچنان پیاده میرفت تا بروضهٔ مصطفی
صلی الله علیه وآله رسیده صلوات فرستاد و با ربیع گفت میترسم که ابن عمران از هیبتی در دل آید
و در مجلس حکم از برای من قیام نماید من همان لحظه او را معزول سازم و چون منصور
بمجلس قاضی آمد محمد بن عمران تکیه کرده بود و بر نهالی و پای سیاه نشسته چون خلیفه را
دید راست نشست گفت خصم او را حاضر سازید و در پهلوی او بنشانید عمرو حمال
حاضر شده بر منصور دعوی کرد منصور گفت بفرمایم تا حق او را تمام بدهند قاضی
اقرار خلیفه را در دفتر ثبت کرده و بدست عمر بن مسعد داد و یکی از نایبان خود را
فرمود که برو و حق او بستان و بوی تسلیم کن منصور باز گشته قاضی قطعا بدو
ملتفت نشد و چون رات شد منصور ربیع حاجب را فرمود که قاضی را حاضر کن و چون
قاضی حاضر شد خلیفه با او خطاب نمود که حکام ما را در حق خود نفعی رسانیدی
بر همین شیوه زندگانی کن و انصاف ضعیف از قوی بستان و ده هزار دینار
باو انعام فرمود **حکایت** آورده اند که قبل از آنکه رایت دولت بنی عباس
ارتفاع یابد حمزه نامی همیشه با ابو جعفر منصور رفاقت و مصاحبت مینمود و چون
بمرتبهٔ خلافت رسیده کار منصور در دولت بالا گرفت اکابر جهان بخدمتش
مبادرت نمودند منصور از حمزه اعراض نمود بعد از مدتی حمزه مجال سخن یافته عتابی
چنانکه بندگان مخلص کنند تقریر کرد منصور از وی عذر خواسته فرمود تا چهار
هزار درم باو دادند و گفت این مبلغ را سرمایه تجارت ساز و دیگر نزد من میا و چون
سفاح وفات یافته ابو جعفر بر مسند خلافت نشست حمزه بمجلس او در آمده منصور
پرسید که مقرر نشده بود که دیگر نزد ما نیایی حمزه گفت آمده ام تا رسم تهنیت بجای
آرم منصور گفت نیکو کردی اکنون هزار درم بگیر و برو حمزه گفت بخدا سوگند که از
چهار هزار درم فلسی کمتر نستانم و ترک ملازمت نگویم منصور گفت من بیش از هزار درم
بتو نتوانم داد حمزه گفت من ترک ملازمت نخواهم داد و هر روز حمزه بدار الخلافه آمد

شد

شد یکروز منصور تنگ آمده فرمود تا چهار هزار درم دیگر بحمزه دادند و با او گفت تهنیت خلافت
نیز گفتی دیگر مارا بدیدار خود آزرده مساز حمزه زر گرفته بعد از دو سال منصور را پسری متولد
شده حمزه نوبت دیگر بمجلس منصور آمده شرط تهنیت بجای آورده بنشست ربیع با او گفت
چون تهنیت گفتی باز گرد حمزه گفت من چندین سال خدمت خلیفه کرده ام از مردم شرم میدارم
که او را خداوند تعالی پسری کرامت فرماید و من تهنیت آمده دست تهی باز گردم منصور
گفت ای حمزه مرا زنان بسیار است و در آلت رجولیت فتوری نیست اگر بهر فرزندی
که از کنیزان من متولد گردد تو بیایی و چهار هزار درم طمع کنی کار مشکل شود حمزه گفت
بعد ازین دیگر نیایم منصور فرمود تا چهار هزار درم دیگر بحمزه دادند و با او شرط کردند
که دیگر بموقف خلافت نیاید سال دیگر حمزه نزد منصور رفت خلیفه با او گفت تهنیت خلافت
گفتی و مبارکباد تولد فرزند نمودی دیگر بچکار آمده حمزه گفت فلان مرد دعای مستجاب
بمن آموخته است آمده ام که از تو بیاد امیر دهم منصور گفت ای حمزه من آن دعا را بیاد
دارم و دوش همه شب میخواندم و از خدای میخواستم که مرا از شر مشاهده تو نگاه دارد
هیچ اثری بران مرتب نشد چهار هزار درم دیگر بستان و قسم یاد کن که دیگر پیش من نیایی
حکایت در کتب تواریخ مسطور است که نوبتی یکی از صرافان بغداد بخدمت ابو
جعفر منصور آمده گفت من مردی صرافم و اندک سرمایه داشتم که اسباب معیشت من
بآن منتظم بود و آن محقر را در صندوقچه کرده بودم و آن صندوقچه در خانهٔ من گم شده است
امیر در حق من مرحمتی فرماید منصور صراف را در خلوتی طلبیده از وی پرسید که در خانه
تو هیچ بیگانه هست گفت نه و منصور سوال نمود که در منزل تو کیست جواب داد که عیالان
من منصور گفت زن تو جوان است یا پیر گفت جوان است خلیفه آنمرد را زشت
صورت و در سن کهولت دیده بفراست دانست که کار زن اوست با وی گفت
اندیشه مکن و خاطر فارغ دار که ما مال ترا پیدا کنیم و با حاجب خود فرمود که قدری از طیب
خاصهٔ من بیاور و باین مرد ده و آن طیب غالیه بود که همه کس را ساختن آن میسر
نشدی و بعد از مراجعت صراف منصور سرهنگان را که بر دروازهای بغداد در سرراهها
محلت می نشستند فرمود که از هرکس که بوی غالیه خاصهٔ ما آید او را گرفته نزد ما آرید

بعد از چند روزی جوانی را او آوردند که از وی بوی غالیه می آمد منصور از وی پرسید که این غالیه
از کجا آورده جوان فروماند خلیفه با او گفت صندوقچه مرا باز ده تا بجان امان یابی جوان
گفت یا امیر که صندوقچه بمن داده گفت همان زنی که این غالیه بتو داده است جوان
دانست که انکار فایده ندارد صندوقچه را حاضر ساخت و منصور او را سوگند داد که دیگر
بزنا اقدام ننماید و مرا از طلبیده صندوقچه را باو داده گفت زن خود را طلاق ده که مناسب
تو نیست ع چنین کنند بزرگان چو کار باید کرد **حکایت** آورده اند که در زمان امارت
عبدالله بن طاهر روزی زنی بر سر راه او آمده تظلم کرد که خانه داشتم از پدر میراث
یافته بودم برادرزادهٔ تو بر در خانه خود میدانی ساخت خواست که خانه مرا بخرد بفروختن
راضی نشدم او بی رخصت و رضای من خانه مرا ویران ساخته داخل میدان خود کردانید
امیر گفت خاطر جمع دار تا داد تو ندهم بهیچ کار نپردازم فی الفور سوار شده متوجه
هرات شد و یکی از خواص خود را فرمود تا آن عورت را بهرات آورد و چون امیر
بهرات رسید برادرزاده نزد عم آمده امیر اصلا باو التفات ننموده و چون آن عورت
بهرات رسید فرمود تا در حضور اعیان تظلم نماید پیرزن سخن خود گفته عبدالله با برادر
زاده گفت ترا بجهة آن امارت داده ام تا دست بجور و تعدی دراز نکنی و ملک مردم
بغصب نگیری وی گفت من خانهٔ او را قیمت کرده بهای آنرا بدست امینی دادم آنگاه
داخل میدان ساختم عبدالله گفت عذر گناه اشد من جومک نداشته که در شریعت مال
مسلمانان بدون رضای ایشان بر کسی حلال نیست اگر میدان تو تنگ بود او را
چه گناه آنگاه برادرزاده را فرمود که منزل پیرزن را بطریقی که اول بود عمارت
کند و هر روز بنفس خود مانند سایر مزدوران بر سر کار حاضر شود و چون خانه تمام
شد خانه را به پیرزن سپرده او را انعامی گرامند داده به نیشابور شتافت و برادرزاده
در موکب او به نیشابور آمده شفعا انگیخت تا نوبت دیگر عبدالله بن طاهر ایالت هرات را
باو داد **حکایت** گویند که امیر اسمعیل سامانی در روزهای برف و باران سوار
شده بمیدان رفتی اگر کسی حاجتی داشته باشد باو عرض کند و چون از میدان
بیرون آمدی گرد محلات برآمده مردم را صدقه دادی نوبتی باو گفتند که سلاطین

درین

درین روزها از خانهای خود بیرون نمی آیند چه سبب که امیر ارتکاب مشقت چنین مینماید
جواب داد که درین روزها غریبان و ستم رسیدگان پریشان تر می باشند چون در آن
حالت بهم ایشان ساخته گردد شاید که دعای ما اثر در باره من از ایشان صادر گردد
روزی بعادت معهود در ظاهر میگشت ناگاه شتری دید که در کشت زار افتاده
بود فرمود تا تفحص کنند که داغ که دارد بعد از تفتیش معلوم شد که شتر امیر است فرمود
تا سواری باحضار ساربان شتافت بعد از لحظه ساربان بر جمازهٔ سوار رسید امیر
از وی پرسید که شتر من در زرع مسلمانان چه میکند ساربان سوگند خورد که این شتر
از دوش بار رمیده است و من تا اکنون در طلب او بوده ام امیر عذر او را قبول نموده
خداوند زرع را طلب نموده با او گفت که شتر من در کشت زار تو رفته خرابی کرده است
نقصان آنرا بیان کن آن شخص مبلغی بر زبان آورده امیر فرمود تا نصف آن بوی
دادند **بیت** تا من انصاف خویشتن ندهم ؛ نتوانم ستد ز کس انصاف ؛
حکایت آورده اند که طمغاج خان پادشاه ماوراءالنهر و ترکستان پسری شمس الملک
نام داشت که حاکم ماوراءالنهر بود نوبتی عزیمت بخارا نموده در فصل زمستان سمرقند را
معسکر ساخت الغ بیک حاجب شمس الملک که مردی صاحب تجمل بود و در بخارا سرامای
نیکو و اموال بینهایت داشت روزی با شاهزاده گفت لشکر یا نرا در صحرا زحمت
بسیار میرسد مناسب آنکه فرمانده‌ی تا هر یک در شهر وثاقی بگیرند شمس الملک گفت چنین
کنم و یکی از غلامان خود را فرمود که با پنجاه سوار به بخارا رود و بجهت ترتیب اسباب ما
روزی چند توقف نماید و چون بشهر درآید در خانه حاجب فرود آمده جمیع مایحتاج
خود و مردم خود را از وکلای او بستاند غلام بموجب فرموده عمل نموده وکلای الغ بیک
حاجب صورت حال بدو نوشتند حاجب نزد شاهزاده رفته گله نمود که غلام بمنزل
من رفته چنین و چنین کرده و آن و این کرده است شمس الملک گفت اینمعنی بمقتضای رای
تو بوقوع انجامید و تا خانهٔ پاکیزهٔ حاجبان باشد در منزل بازاریان نزول نتوان
نمود **بیت** وگر باز هار است خو وکشته ؛ وگر پرنیان است خو درشته ؛ این
نوبت باید که تحمل این مشقت نمایی تا دیگر راههای چنین بخاطرت نرسد **فصل نهم**

از جزو اول در لطایف و ظرایف سخنان اهل زمان فریدون پادشاهی بود بصفات حمیده
آراسته و از سمات نکوهیده پیراسته در فضیلت سخاوت همتا و در شجاعت و وفا از ابنای جنس
مستثنی روزی فرمود که مرد دانا و زیرک کرامیست هرجاکه باشد بیت وجود مردم دانا مثال
زر طلاست .:. بهر کجا که رود قدر و قیمتش دانند و نادان هرجاکه باشد خوار و ذلیل بود
و مرد شجاع که بصفت پردلی آراسته مقبول طبایع و محبوب قلوبست حتی دشمنان نیز
او را دوست دارند و هرکه بشیمهٔ حسن و بددلی انصاف دارد همه کس او را دشمن دانند اگر
چه اقربای او باشد آورده اند که روزی منوچهر که در میان ملوک عجم موصوف بصفات فراست
و کیاست و معروف بفصاحت و بلاغت بود اعیان ملک را جمع کرده بدستوری که عربان
خطبه گویند اول زبان بحمد و ثنای مالک الملک متعال گشوده آنگاه گفت دنیا اعتماد را نشاید
دولت او مانند سایه نهالست و نعمت او مثال خواب و خیال و عاقل باید که بر امری که
بدین زودی زوال پذیرد دل ننهد و طریق انصاف و عدل مرعی دارد و بداند که هر کرا
خداوند تعالی بزرگ گرداند تعظیم او بر همه کس واجبست پس بر شما لازم است که شرط اطاعت
پادشاه بجای آرید و بهر چه اشاره نماید امتثال نمایید تا امور ملک و ملت انتظام یابد و بر
پادشاه آنچه فرضست آنست که اگر یکی از شما تنگدست گردد یا دست از امور دنیا داشته
روی باکتساب اسباب سعادت اخروی آرد مؤنت او را از خزانه معین سازد و اگر
عیاذا بالله منه قحط سالی روی نماید خراج از رعایا وضع کند و خزاین برای ایشان بذل فرماید
و آنچه از معاونت و شفقت ممکن باشد تقدیم نماید بشرط آنکه رعایا نیز با یکدیگر طریق محبت و مواد
سلوک دارند نه از خود بخشند و از پادشاه بخشش خواهند بدانید که نسبت سپاه با پادشاه همچون
نسبت پر و بالست بر مرغ با نسبت بدنست سر و بر تن واجبست که بقای سر خود خواهد و بر
سر لازم است که مصالح بدن رعایت نماید پادشاه باید که چند صفت داشته باشد اول راستی
چه دروغ در نفس خویش اقبح است دوم سخاوت و هر پادشاه که سخی باشد سپاهی و رعیت او را
دوست دارند و اینمعنی خاصیت سخاوتست سیوم نفاد فرمان و سیاست تا امور مملکت انتظام
دهد و اهل فساد از بیم سیاست او بر ضعفا ستم نکنند چهارم حلم و اغماض تا اگر یکی از خواص را
ذلتی واقع شود بیکبارگی متوحش نگردد و از بیم جان طریق فرار نسپرد بلکه بحلم و عفو پادشاه

امید

امید داشته باشد و چون نوشیروان بر سریر سلطنت نشست گفت مال دنیا در دست بر سبیل
عاریتست و ما درین دیر فنا مثال مهمانیم و عاریت را خداوندش البته در باید کرد و مهمان را عاقبت
از خانهٔ میزبان باید رفت بیت جهان رباط خرابست بر گذرگه سیل .:. کلان مبر که بیک شتکل
شود معمور .:. بکوش تا بسلامت بمانی برسی .:. که راه سخت مخوفست و منزلت بس دور و از کلمات
نوشیروانست که امری که ساکن باشد آنرا در حرکت نباید آورد بلکه مهمی که در حرکت آمده آنرا
ساکن باید ساخت قطعه کرهی بایدت که خوش خفتی .:. فتنهٔ خفته را مکن بیدار .:. کار شوریده
تا نشورانی .:. جهد کن بکش آوری بقرار .:. و چون نوشیروان از مهم بزرگ خاطر جمع نموده
فتنهٔ بران عظمی را تسکین داد سر بر زمین نهاده سجدهٔ شکر کرد و چون سر برآورد گفت سزاوار
ترین مردم پرستش معبود حقیقی شخصیست که خداوند جل ذکره او را بزرگ گردانیده باشد چون
نوشیروان خلاف عدالت چشیده و خامت عاقبت ظلم دانست گفت پادشاهی که خزانهٔ خود را
از مال رعایا پر کند مانند کسی باشد که اساس خانه را کند بخاک آن بام آن سنداید بیت
از رعیت شهی که مایه ربود .:. پای دیوار کند و بام اندود حکایت آورده اند که روزی شعبی
حجاج را از ظلم و ستم تحذیر نمود و بعدل و انصاف ترغیب مینمود حجاج دیناری طلا طلبیده وزن
و عیار آنرا ملاحظه کرده بدست شعبی داد و گفت این را ببازار بر و از جمیع صرافان بهای آن
استفسار نمای شعبی ببازار رفته صرافان بتصور آنکه بدیشان خواهد فروخت بعضی گفتند که
آن دینار کم عیار است و برخی بر زبان آوردند که وزنش کمست سخن هریک بخلاف دیگری
واقع شده شعبی دینار را نزد حجاج برده صورت حال شرح داد حجاج گفت بفلان محله رو در آنجا
خانهٔ باین وضع و شکل بنظر تو خواهد آمد خداوند آن خانه را بطلب و این دینار را بدو نمای و حقیقت
حال را ازو استفسار کن شعبی بآنجا رفته در بزد شخصی از منزل بیرون آمده دینار را بوی داد
آنمرد گفت که این زر در عیار و وزن تمامست و اگر خواهی در عوض نقره بتو دهم شعبی پرسید
که از حجاج ظلمی بتو رسیده جواب داد که من از دولت وی آسوده ام چه او ظلم دیگران نیز از من
باز میدارد شعبی متعجب شده نزد حجاج آمد حجاج گفت چون اهل روزگار در حق یکدیگر ظلم
آغاز کنند خداوند تعالی نیز کسی را بایشان گمارد تا بر ایشان ستم کند و هرکه بر دیگری ستم نکند
هیچکس را بر و تعدی میسر نگردد و اگر اینطایفه با خدای خود راست شده شرط بندگی بجای

می آوردند هرگز برنجانیدن ایشان توفیق نمی یافتم **بیت** تو پاک باش برادر مدار از کس باک
زنند جامهٔ ناپاک گازران بر سنگ **حکایت** چون مروان حمار ابراهیم بن علی بن عبد الله
عباس را گرفته محبوس ساخت در باب مهم او با وزیر خود عبد الحمید مشورت نمود وزیر گفت صلاح
دران است که او را از زندان بیرون آری و دختر خود بوی دهی و بانواع الطافش نواخته همیشه
همت بر ترتیبش کاری بجهة آنکه اگر ربستیت که خلافت بایشان خواهد رسید ترا بقرابت
او استظهاری روی نماید و اگر فرزندی از دختر تو متولد گردد وارث ملک باشد گفت راست
میگوئی اما من نمیخواهم که در دفع نوایب روزگار عورات خود را سپر سازم **حکایت**
از ابو رویه شاعر منقول است که گفت نوبتی قصیده در مدح ابوجعفر منصور دوانقی گفتم چون بر او
خواندم گفت کدام دوستر داری سیصد دینار زر بتو انعام نمایم یا سه کلمه حکمت بتو آموزم گفتم
تعلیم حکمت اختیار کردم زیرا که حکمت کمال نفس است و زر زینت تن منصور گفت هرگاه که جامه
کهنه پوشیده باشی کفش نو در پای مکن گفتم صد دینار برفت منصور گفت چون ریش خود را چرب
کنی اندرون ریش را چرب مکن که جامه ات تباه گردد گفتم دویست دینار از دستم رفت امیر
بفرماید تا صد باقی را بمن دهند و کلمهٔ ثالث ذخیره باشد تا وقت دیگر سوال کنم منصور بخندید
و گفت سیصد دینار را آورده بمن دادند و گفت من بعد از برای ما شعر مگوی که اشعار غدر را
بنی امیه برده اند **حکایت** آورده اند که چون مروان حمار گرفتار شده دانست که خلاص ممکن
نیست گفت دریغ ازان دولت که ببازی از دست رفت و افسوس ازان نعمت که بواسطهٔ عدم
شکر از ما استرداد نمودند یکی از خادمان قدیمی ازوی پرسید که هیچ میدانی که این خلل از چه سبب
در ملک شما پیدا شد مروان جواب داد که هرکه در کارهای غفلت ورزد و فتنهٔ خورد را بگذارد
که بزرگ شود و فتنهٔ اندک را بگذارد تا بسیار گردد جزای او این باشد **قطعه** مخالفی که چون
مور بود ماری گشت ∴ برآر از سر این مور و مار گشته دمار ∴ مده امانش و مگذار تا بزرگ شود ∴
که اژدها شود از روزگار ما بدمار ∴ یکی از اولاد مروان پرسیدند که موجب زوال ملک شما
چه بود جواب داد که ما بعیش و طرب مشغول شدیم و زمام مهام بدست امرا و عمال دادیم
ایشان بجهة اغراض فاسده خود چیزها از ما پوشیده داشتند و بر رعایا ظلم کردند تا
ایشان از انصاف و عدل ما مایوس شدند و زیاده از خراج مقرر از ایشان گرفتند بجهة

خاط

خاطر رعیت از ما متنفر شده مزارع ما را خراب کردند و بدین سبب خزانهای ما خالی ماند و مواجب
حشم ما را در توقف انداختند تا ایشان نیز ما را چندانکه باید اطاعت نکردند و چون دشمنان
ما سپاهیان را طلبیدند بجهة مواجب بایشان پیوستند **حکایت** احمد بن سلیمان از پدر
خود روایت کرده که میان معتصم خلیفه و عبد الله بن طاهر بسببی از اسباب نقاری پیدا
شده بود و چون معتصم بر سریر خلافت نشست نامه بخط خود به نزد عبد الله فرستاد
که امارت خراسان متعلق باو بود مضمون آنکه میان من و تو ناخوشی روی نموده من بغایت
از تو آزرده ام اکنون که بر تو قدرت یافتم آن حشم زایل شد اما اثری ازان باقی مانده
و می ترسم که اگر چشم من بر تو افتد عنان نفس سرکش خویش نگاه نتوانم داشت و بقتل
تو فرمان دهم باید که اگر فرمان من باحضار تو صادر گردد قطعا قبول نکنی و این رقعه
که بخط ید منست حجت خود سازی **حکایت** در تواریخ مسطور است که عبد الملک بن مروان
که از عقلای زمان بود با اولاد خود گفت چهار کلمه از من یاد گیرید که نظام ملک و دولت
و سریر مکنت و حشمت را بمنزلهٔ قوایم اربعه است **اوّل** آنکه بمردم چیزی وعده مکنید
که دادن آن بر شما دشوار باشد **دوم** آنکه در کارهای که اول آن آسان و آخرش
دشوار باشد شروع منمایید **سیوم** آنکه چون ارادهٔ مهمی کنید اول و آخر آنرا بنظر فکرت
مشاهده نمایید **چهارم** آنکه پیوسته مستعد و آماده دفع خصم باشید که بسیار باشد که ناگاه
فتنهٔ حادث شود و چون مهیای دفع آن نباشید تدارک آن مشکل توان کرد **نظم**
جز صبر روی نیست چو محنت کشاد دست ∴ تسلیم شو به پیش بلا بر مدار پای ∴ پیش از نزول
حادثه تدبیر آن بساز ∴ پیش از حلول واقعه خود را دری کشای **حکایت** آورده اند که
ابوجعفر منصور قصری رفیع بنا کرده چون تمام شد مجلسی ترتیب داده رسولان قیصر را
که دران اوان آمده بودند بار داد منصور از رسولان پرسید که چگونه قصریست این یکی
از ایشان گفت بنای رفیع و اساس محکمست اما سه عیب دارد اول آنکه آب روان که قوت
روانست ندارد دوم آنکه باغ و بستان که راحت افزای جان و زینت و نزهت جهانست
درو نیست سیوم آنکه بازاریان و رعایا در اندرون حصار قصر منزل دارند و این معنی
شایسته نیست چه شاید که بر اسرار پادشاه واقف باشند منصور بر فور گفت آب

بجهت آشامیدن است آنقدر که محتاجیم هست و سبزه زار و گلستان برای تماشاست و مارا
از کثرت تعلق بانتظام امور سلطنت پروای بتماشا نیست واین که گفتی رعایا بر اسرار
سلطان واقف نگردند مارا از خود از رعایای پنهان نمیداریم و ظاهر و باطن را با ایشان نویش
مساویست و چون رسولان مراجعت نمودند منصور دویست هزار درم صرف کرد تا آب
روان بدان قصر آورده باغ و بستان دران قصر رفیع البنیان بساخت و بازار نیز
از حصار قصر بیرون کرد **حکایت** چون دولت انوشیروان روی در ترقی نهاده
شده ایوانش از برج کیوان در گذشت و سلاطین اطراف و ملوک اکناف خراج
گزار دیوان وی شدند نوبتی چنان اتفاق افتاد که قیصر روم و خاقان چین و رای
هندوستان بخدمت او آمدند و در مداین اجتماعی دست داد که دیده گردون نظیر
آن مشاهده ننموده بود و چون قران سعود دست داد سلاطین جهان با یکدیگر از هر
نوع سخنان گفتند دران اثنا نوشیروان از قیصر پرسید که در عالم چه چیز دوستر داری قیصر
جواب داد که هیچ چیز نزد من چنان محبوب نیست که شخصی از من حاجتی خواهد تا انرا دا کردانم کسری
از خاقان همین سوال نموده خاقان گفت احب اشیا نزد من آنست که کسی را که بسیار مرا
آزرده باشد چون بر وفا در کردم از وی عفو کنم پادشاه ازرای هند نیز همان سخن پرسید
رای بر زبان آورد که من این دوست میدارم که چون در حرم خود باستراحت مشغول باشم
نیکوکار بعدل من امیدوار و بدکار از سیاست من خایف و بیقرار باشد نوشیروان
گفت هیچ ازان دوستر ندارم که بیگناه باشم تا بخوف و بیم زبیم و مجموع آن کلمات ازین سخن
مندرجست **حکایت** در کتب قدیم آورده اند که میان خذیمه الابرش ملک عرب و قیصر
روم مصاهرت وی نموده خذیمه دختر خود را به پسر قیصر داد و دختر قیصر را بجهت خود
در حباله نکاح زوجیت در آورده مصادقت و محبت بینهما روی در ازدیاد نهاد و چنانچه
در امری بمشورت یکدیگر شروع می نمودند نوبتی خذیمه بقیصر نوشت که خاطر بانتظام احوال
اولاد که ثمره فواد و نتیجه مرادند بغایت ملتفت است و چون هر دختری از ما در حباله پسری
آمده است همت بلند بران مقصور باید داشت که قواعد دختان ایشان استحکام پذیرد و
من از برای پسر خود چند خزانه از نقود و جواهر نفیس و نفایس امتعه و اقمشه و غلام و کنیزک

بسیار

بسیار و ضیاع و عقار بیشمار مهیا کرده ام از انجانب رای عالی در حسن اهتمام و لطف رعایت
فرزند خود چه اقتضا کرده است چون قاصد خذیمه بروم رفته ادای رسالت نمود قیصر در
خنده شده گفت مال معشوقی بیوفا و مطلوبی بی اعتبار است و دولت دوستداری آزرم
و غدار است اگر امتداد اقبال انقطاع یابد و تاییدات آسمانی و الطاف یزدانی روی
در نقصان آورد از سپاه و عدت مقصود بحصول نپیوندد و از نعمت و ثروت غرضی
موصل نگردد و اگر در تربیت فرزند خویش اهتمامی میداشت چرا او را تعلیم مکارم الاخلاق
و محاسن شیم نمی نمود که در دنیا وسیله ثبات مملکت و در آخرت باعث نجات و رفعت درجات
باشد **حکایت** آورده اند که در روزگار سلطنت پرویز عاملی بواسطه کثرت مال و اسباب
بخار نخوت و غرور بکاخ دماغ راه داده چون پرویز او را بپایه سریر سلطنت طلبید عامل
ثقل بدن و عظم جثه را بهانه عدم حرکت ساخت پرویز سرهنگی فرستاده پیغام داد که اگر
اوردن مشکلست که تمام اعضای خود به نزد ما آید ما بعضوی قناعت کردیم باید که سرش را نزد
ما آرید فی الفور سرهنگ سر پر شور او را از ولایت بدنش دور کرده بمداین برد **حکایت**
در بعضی نسخه مذکور است که چون پرویز بر سریر سلطنت نشست سلطان محبت شیرین بر شهرستان
دلش مستولی شده چنانکه شاعر گوید **بیت** رسید عشق بجدی که کفر اگر نبود :: ترا پرستم و گویم خدای
من اینست :: روزی یکی از خواص که در حضرت سلطنت بکمال قرب اختصاص داشت از خسرو
پرسید که شیرین را چه مرتبه دوست میداری پادشاه جواب داد که محبت من نسبت باو چندانست
که بسیاری امور تنبیه مفیض ان نتواند کرد و کثرت اشغال حسنه استکمال آن نتواند نمود و نتوانن
وصال و توقع اتصال خاطر حزین تسکین نیابد و به تلخی زهر هجران و صعوبت ایام حرمان
از خاطر بیرون نرود **فصل دهم از جزو اول در کیاست ملوک عدالت آیین** آورده اند
که چون ملک عادل نوشیروان بر تخت مملکت نشست فرمود تا ندا کردند که ادمی بنای خداوند
ذوالجلال است و هر که ادمی را بکشد بحقیقت بنای خداوند را خراب کرده باشد باید که هیچ
آفریده را نکشند مگر در معرکه کارزار که ارتکاب این امر خطیر در انجا ناچار است و از هر که
گناهی عظیم صادر شدی او را حبس موید کردی و هر که بر گناه صغیر اصرار نمودی بعد از
سه نوبت که او را توبه فرمودی مرتبه چهارم داغی بر جبین او نهادی و از مملکتش

اخراج فرمودی و هر که بآن داغ مبتلا بود نمیتوانست که بولایت عجم درآید **حکایت** در زمان
اتابک سعد بن زنگی که پادشاه فارس بود و شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی دیباچه گلستان
و بستان را بنام نامی او مزین ساخته بلکه تخلص سعدی بجهة مناسبت اسم او اختیار فرموده
شخصی که از دنیا بهره نداشت روزی ببازار رفته نظرش بر کنیزکی مطربه افتاده که شعاع
جمالش خورشید انور را خجل ساختی و نغمهٔ ریزش زهره را برقص آوردی دست عشق گریبان
صبر آن بیچاره را چاک زده آتش سودا و داز کانون دماغش برآورد و بعد از تفکر
بخاطرش تدبیری رسیده کنیزک را بیع نموده بخانه برد و او را آزاد ساخته بمبلغی در
نکاح خویش آورد و چون صاحب کنیزک ثمن طلبید از صورت حیله خود پرده برانداخت
و بر زبان آورد که من مرد مفلسم و چون عشق این کنیزک گریبان جانم گرفته بود باین
تدبیر خود را بوصال او رسانیدم و اگر کرم کنی از سر بهای کنیزک درگذری بکریمان اقتدا
کرده باشی و الا من تن بحبس و تعذیب درداده ام خداوند کنیزک او را بقاضی برده
محبوسش ساخت و کنیز را با او ملازم ساختند و این ماجرا بسمع اتابک سعد رسیده گفت اگر
تدارک این کار نکنم مفسدان از طمع در حرکت آمده انواع مکر و حیله پیش گیرند و اموال مسلمانان
تلف کرده فرمان داد تا آنمرد را سیاست کردند و جثه او را چند روز در شارع عام انداختند
صاحب جامع الحکایات آورده که طالب علمی شرف نام در دهلی مثل اینحرکتی نموده در حبس
قاضی نشست صاحب قضا قضیه را بعرض سلطان التمش رسانیده سلطان فرمود تا بهای
کنیزک را از خزانه ادا گردانیدند و آن دانشمند را از حبس بیرون آورده بجهة قطع ماده
فساد امری فرمود که یکسال در مطبخ او سقائی کند و من آن طالب علم را دیدم که مشکی در
گردن افکنده آب میکشید و چون چند روز ازین گذشت روزی نظر پادشاه بروی افتاد
فرمود تا او را تشریف داده آزاد کردند **حکایت** آورده اند که نوبتی حاجب
یمین الدوله سلطان محمود که بابونشکر لاجی معروف بود دختر حاکم خوارزم التونتاش
در خانه وی بود مست بخانه درآمده با زن آغاز خصومت کرد و سه مشت بروی زد زن از و
در خشم شد این خبر بسلطان رسید روز دیگر که ابونشکر بمجلس پادشاه درآمده بایستاد
سلطان حاجب بزرگ علی خویشاوند را فرمود که ابونشکر دوش بر قباحتی عظیم

اقدام

اقدام نموده و زن خود را لت کرده اگر تدارک این حرکت ننمایم دیگران گستاخ تر شوند
او را بیرون بر و با وی بگوی که ترا چه حد آنکه بی اجازت ما چنین امری قیام نمایی
بفرمای تا او را بر عقابین کشیده هزار تازیانه بزنند علی خویشاوند بموجب فرموده بتقدیم
رسانیده بخدمت آمد سلطان امر کرد تا او را بخانه اش برید و بگویید که هیچکس با او اختلاط
نکند ابونشکر یکسال در خانه نشسته از آنجمله مدتی صاحب فراش تا خوارزمشاه چند نوبت
عرضه داشتها نوشته او را شفاعت کرد تا سلطان از سر جریمه ابونشکر درگذشت و همچنین
روایت کرده اند که وقتی سلطان محمود بجهة دفع قدرخان و ایلک خان ببلخ آمد حاکم خراسان
امیر نصر بن سبکتکین که برادر کهتر سلطان بود بخدمت آمده در ان اثنا غلامی هندو لجام
نقره را از رکابخانه امیر نصر بدزدید و بعد از آنکه دست وی گرفتند امیر نصر فرمود تا او را
انداخته بیست تازیانه زدند و صاحب خبران اینسخن را بسلطان انها کردند نوبتیان
خواستند که بر در خانهٔ سلطان نوبت زنند پادشاه فرمود که نوبتیان بدر خانه امیر روند
که دعوی سلطنت میکند و ایشان بنا بر فرمان بدر خانهٔ امیر نصر آمده نوبت فرو کوفتند
امیر نصر ازین معنی آگاه شده ایشانرا منع کرد و بدولتخانه سلطان شتافته در برابر سلطان
سر فرود آورد و بعرض رسانید که بنده اگرچه بحسب نسب برادرم اما از جمیع بندگان بنده ترم
چه خطا کرده ام که سلطان که از من آزرده شده است محمود گفت که اگر تو در اقطاع
خود بحضور برید من کسی را ادب کنی محل آنست که از تو برنجم چه جای آنکه در شهری که من
حاضر باشم بی اجازت من کسی را چوب زنی و اینمعنی دعوی استقلال است بفعل نه
بقول امیر نصر گفت ادراک من بدین دقیقه وفا نکرد من بعد ازین نوع گستاخی
نکنم و خواجه بزرگ حسن میمندی شفاعت کرد تا یمین الدوله از گناه برادر تجاوز نمود
حکایت مرویست که هرون الرشید در خلوت با فضل بن یحیی برمکی مزاح مینمود
روزی حماد بن عثمان که از ندمای خاص خلیفه بمزید تقرب ممتاز بود تنها پیش
هرون نشسته بود که فضل درآمد هرون بدستور معهود با او آغاز مزاح کرد فضل
جوابهای گستاخانه بر زبان می آورد چنانچه جنس با جنس مطایبه کند حماد شمشیر کشیده
قصد فضل کرد هرون دست او را گرفته گفت چه میکنی چون مجلس خلوت شد من

نیز یکی از ایشانم حماد گفت پس مرا درین مجالس طلب مکن که من نمی توانم دید که کسی با
تو برابری کند و بحرمت سخن نگوید دیگر آنکه اینمعنی در سیاست ملکی خللی می افکند
حکایت آورده اند که قیصر روم کنیزکی تحفه نزد عضد الدوله فرستاد که عقل از
مشاهده جمالش جامه ناموس برتن چاک میزد عضد الدوله چنان شیفته آن
مهر و قامت خورشید منظر گشت که بکلی از امور مملکت فراغت جست و بجهة اینمعنی
خلل فاحش در ملک روی نمود عضد الدوله دانست که اینهمه اختلال بجهة ان کنیزک
صاحب جمال پدید آمده لاجرم کنیز را بآدمی شکرنام داده فرمود که او را در دجله انداز
این شکر از خواص خدم و امنان حرم او بود سکر کنیزک را بوثاق خود برده اند[شید]
که پادشاه مفتون اوست شاید که ازین حکم پشیمان گردد و بر و اعراض کند کنیزک را
درگوشه مخفی نشانده با عضد الدوله گفت که او را در دجله انداختم بعد از روزی
چند آتش فراق جانانه دود از نهاد عضد الدوله بر آورده با خود گفت آنچه من در
حق خود کردم هیچکس ارتکاب آن ننماید و هیچ عاقل تیشه بر پای خود نزند روزی
با ندیمان در مجلس عشرت نشسته بود که سکر خادم در آمد چون نظر پادشاه بر او افتاد
گفت ای بیرحم آهنین دل چگونه دلت داد که چنان دلجوی را هلاک کنی و غلامانرا امر فرمود
که سکر را در دجله اندازند تا بعد ازین او را نه بینم غلامان آهنگ وی کردند سکر گفت
ای پادشاه کنیزک زنده است و من بنظر مآل آن کار را در آئینه ضمیر دیده بودم چه مرده را
زنده نتوان ساخت اما زنده را همه وقت کشتن ممکن است امیر باحضار او
فرمانده و سکر را انعام وافر داد و بعد از مدتی نوبت دیگر بجهة آنکه همگی اوقات
پادشاه مصروف عشقبازی میشد اختلال باحوال مملکت راه یافت عضد الدوله
بار دیگر سکر را بقتل آن سرو نازپرور فرمانداد و سکر همان معنی را التزام نمود عضد
الدوله کرة بعد اخری ازان حکم پشیمان شده سکر ان شیرین حرکات را بجرم
پادشاه رسانید و چون عضد الدوله دانست که اگر کنیز زنده ماند مملکت
خراب گردد روزی پادشاه بر منظری نشسته بود که درهای آن بر دجله باز
میشد کنیزک گفت در ان کشتی نگر که چگونه شد حرکت میکند بیچاره سر از دریچه

بیرون

بیرون کرد تا ان زورق را به بیند عضد الدوله فی الفور زورق حیاتش را در غرقاب فنا افکنده
بدست خود معشوقه را در دجله انداخت در نگارستان مسطور است که چون امیر اسمعیل سامانی
عمرو لیث را در معرکه گرفته بهرات آمد چون بکوچه باغ آن بلده رسید درخت سیبی دید که
بشارع متمایل شده سیبهای رسیده بسیار داشت شخصی را مقرر ساخت که انجا ایستاده
ملاحظه نماید که هیچکس از لشکریان دست بآن درخت دراز میکند باقی الشخص انجا ایستاده
تا مجموع سپاه بران درخت گذشتند و هیچکس جرأت نکرده که دست بآن سیب دراز کند
و اینمعنی دلیلیست بر کمال سیاست پادشاه عادل **حکایت** آورده اند که معتصم خلیفه وزیری
سرد و گرم روزگار چشیده و مدتها در میان خلفا عملها کرده هرگاه که بخدمت معتصم رفتی
در منزل خود شرط وصیت بجای آوردی چون بمجلس خلافت درآمدی از غایت خوف و
خشیت لرزه بر اندامش افتادی نوبتی پسرش با او گفت ای پدر سبب اینهمه بیم و ترس
تو از خلیفه چیست با آنکه خلیفه عاقل و عادل است و چندان تیز خشم نیست که این همه خوف
بخود راه باید داد وزیر گفت ای پسر وقتی که از دار الخلافه باز گردم ترا اعلام دهم
و چون وزیر باز گردید پسر گفت الکریم اذا وعد وفا وزیر گفت ای پسر در کتب قدیم
مسطور است که نوبتی باز مرغ خانگی را به بیوفائی منسوب ساخته گفت با وجود آنکه
آدمی زاد در حق تو کمال اصطناع و تربیت تقدیم می نماید چون عزم گرفتن تو کنند
از پیش ایشان میگریزی و بام ببام می پری و من که جانور وحشی ام بمجرد آنکه چند
نوبت از دست ایشان طعمه خورده ام صید میکنم و با ایشان میدهم و هرگاه روم
چون مرا طلب کنند بی توقف بیایم مرغ خانگی گفت آمدن تو نزد آدمی و الفت تو با
ایشان بسبب آنست که تو هرگز بازی را بتابه بریان ندیده و من ابنای جنس خود را
بکرات و مرات بر سیخ کباب و بر تابه بریان دیده ام و جماعت که از ملوک ایمنند
سیاست ایشانرا مشاهده ننموده اند **بیت** از صحبت پادشه به پرهیز ٭ چون هیزم
خشک ز آتش تیز **حکایت** آورده اند که نوبتی بسمع نوشیروان رسانیدند که حاکم
ارمینه در خفیه با دزدان یار شده آن طایفه اموال مردم را میبرند با او حصه میکنند
پادشاه بعد از تفحص و تجسس چون دانست که این سخن راست است امیر ارمینه را طلبیده

فرمود تا دست و پای وی را بسته برهنه نزد سگان گرسنه اندازند جماعتی زبان بشفاعت
گشودند کسری فرمود که او گوشت و پوست خلایق را خورش خویش ساخته بود ما نیز گوشت
و پوست او را خورش سگان ساختیم **حکایت** طمغاج خان که از سلاطین ماوراءالنهر بود
در عدالت و سیاست چنان بود که مردم دفتر عدالت نوشیروان را بر طاق نسیان نهادند اما
او را خطای افتاد که سید ابوالقاسم سمرقندی را شهید کرد و بدین سبب خلایق از و متنفر شدند
آورده اند که نوبتی در اوایل سلطنت در ظاهر سمرقند سیر میکرد یکی از رنود دسته گل پیش
برده از و طمع کرد پادشاه از وی پرسید که این گل را از کجا آورده جواب داد که ازین باغها
چیده ام سوال نمود که باغ ملک کیست گفت فلانی پرسید که خریده الشخص جواب داد که در سمرقند گل
نخرند و نفروشند فرمود که هر که بی اذن مردم بباغ رود و گل چیند بی رخصت بخانه مردم نیز تواند
رفت و اموال تواند برد فرمان داد تا دست او را ببرند و بعد از آنکه امرا شفاعت بسیار کردند
مقرر شد که یک انگشت وی را قطع کنند و بواسطه این سیاست هیچکس در زمان دولت وی بی اذن
خداوند بخانه و باغی نتوانست رفت و چون در زمان او اکثر اهل فساد خصوصا قطاع
الطریق کشته تیغ سیاست گشتند روزی رنود بر دروازه سمرقند نوشتند که ما مانند
گیاها ایم هر چند که بیش درویدی بیشتر بر آییم طمغاج خان فرمود که در زیر آن نوشتند
که ما نیز باغبان چابکدستیم در صدد ایستاده که شما سر برآورید ما بدرو اشتغال نماییم مقارن
اینحال بجهة دفع ماده فساد آن طایفه تدبیری بر آیینه ضمیر خان عکس پذیر گشته با یکی از
خواص گفت مدتیست که ما تیغ انتقام کشیده ایم و بلا درنگ جریمه جوانان زیبا را میکشیم
و امروز بایشان محتاجیم چه اهل فلان حصار گردن از طریق متابعت پیچیده اند جمعی از
جوانان جلد میخواهیم که در شب روی و عیاری بی عدیل باشند تا بآنجا فرستیم باید که تو یکی
از سرهنگان این طایفه را نزد من آری تا او را بانواع تربیت مخصوص سازم و اینجماعت
بر وی جمع کردند آن ندیم خاص شخصی که پیشتر مقدم دزدان و شبروان بود با چهار پسر خود
که از بیم طمغاج خان توبه کرده هر یک بکسبی مشغول شده بودند نزد خان آورد خان
او را تشریف داده امارت بار حواله کرده با وی گفت که مرا از سیاست جوانان
جلد ملالت روی نموده میخواهم که هر جا دزدی و عیاری که در بلاد ماوراءالنهر بوده باشد

جمع کنی

جمع کنی تا موجب همه را تعیین کنیم آنمرد بجمع آن طایفه شروع نموده روزی با خان گفت
که اکنون سیصد جوان دلیر خونخوار مجتمع شده اند فرمان چیست فرمود که فردا ایشان را
حاضر کن تا هر یکی را بخدمتی نامزد کنم روز دیگر آن طایفه حاضر شده هر کدام که دست بوس
کردند خان فرمود که او را بجامه خانه برده خلعت دهند و چنان مقرر کرده بود که هر کدام را
بجامه خانه برند خلعت قبا بر دوش وی نهند آنگاه سرهنگ را با چهار پسر بقتل آوردند
و دیگر کسی از ماوراءالنهر در زمان او راه نزد **نظم** با جود تو کس بدهر درویش ندید
با عدل تو چرخ هیچ دل ریش ندید :: تا تیغ سر انداز تو در رقص آمد :: جز مطرب راهزن کسی
پیش ندید **حکایت** آورده اند که چون متوکل عباسی بر مسند حکومت نشست وزارت
بمحمد بن عبدالملک زیات رجوع کرد و در آن وقت هنوز عمارت شهر سامره با تمام نرسیده بود
متوکل اموال بسیار در آن باب خرج کرده و از سبب آن عمارت ظلم و ستم بسیار بر خلایق
و در بیت المال اسراف عظیم نمود و چون متوکل بر این معنی وقوف یافت فرمود تا او را به
تنور خبازی نشانده بسوختند و بر زبان آورد که او صد هزار کس را بر آتش نهاده ما نیز او را
بر آتش نهادیم **حکایت** آورده اند که در زمان هرمز بن نوشیروان که صیت عدالتش
از گردون گردان گذشته بود یکی از سپهسالاران بر در باغ روستایی نزول کرد پیری
که رکابدار او بود بنا بر نادانی بان باغ در آمده خوشه انگوری چند باغبان خبردار شده
عنان سپهسالار بگرفت و گفت اگر مرا راضی نسازی از تو نزد پادشاه شکایت کنم امیر صد
درم بوی داد باغبان رضا نشد سپهسالار مرتبه مرتبه زیاده میکرد تا قیمت باغ را بباغبان
داد **بیت** ملک ملک ساده در امان تیغ :: زیکونه شد سمرقند دهستانی تیغ **حکایت**
گویند نوبتی سلطان محمود غزنوی بجرجان میرفت در اثنای راه یکی از معارف حشم
او جرعه در کشیده در حالتی که مست بود بر سر رمه رسیده گوسفندی از آن جدا کرده کباب
نمود صاحب رمه بدرگاه سلطان رفت تا شکایت کند آن بزرگ خبردار شده دو گوسفند
فربه بوی داد که ترک این شکایت کن روستایی چون دید که سپاهی میترسد گفت البته
شکایت خواهم کرد تا دیگرا را تنبیه شود آنمرد بده گوسفند رسانید و صاحب گله قبول نمیکرد
عاقبت اسبی بوی داد تا راضی گشت این سخن بسلطان رسیده بخندید و گفت چون اینجنین

محمد بن

از سرستی کرده بود غرامت آن کشید و فرمود تا اسب او از روستایی باز ستده کوسفندی بوی
دادند حکایت آورده اند که سیاست و مهابت سلطان محمود بن ملکشاه سلجوقی تا بجدی
بود که روزی مردی نزد وی آمده فریاد کرد که یکی از خواص پادشاه سر مرا شکسته مراست
کرده است سلطان کس بطلب وی فرستاد چون آن خدمتکار خبر یافت که او نزد پادشاه
شکایت کرده اند از غایت خوف و هراس که بروی استیلا یافت فی الفور غالب تهی کرد حکایت
آورده اند که دران زمان که رایت دولت سلطان محمود غزنوی بطرف لبت و کت کرد روزی
وقت پیشین مردی بر در بارگاه آمده تظلم نمود که پیل پادشاه را آورده اند و بر درخت خرمایی
که ملک منست بسته اند و پیلبانان حاصل آن درخت فرود آورده اند و من مردی درویشم
و بسبب معیشت من یک دو نخله است سلطان همچکس را بر در بارگاه ندید چه وقت استوا
بود و اکثر ملازمان مراجعت نموده بودند بنابران بنفس خود بیرون آمده بر اسب نوبت
سوار شد و با یک رکابدار بدان موضع رفته چون آن حالت را مشاهده نمود رکابدار را فرمود
تا پالهنگ بر گردن فیلبان کرده او را از ان نخله بر آویخت خداوند تعالی پادشاهان
عادل را پاینده دارد جزو دوم از اجزای عشره فصل اول در توقیعات ملوک و سلاطین
فصل دوم در فواید تدبیرات صایب که از ملوک صدور یافته فصل سیوم در فراست
و کیاست فصل چهارم در حیلهای خداوندان دولت و غیرهم فصل پنجم در کفایت
و رای و حسن سلوک نطایف فصل ششم در مواعظ حکما نسبت بملوک و خلفا فصل هفتم
در لطایف سخنان زیرکان و حسن تدبیرات ایشان فصل هشتم در جوابهای شافی که
خداوند عقول وافی فرموده اند فصل نهم در لطایف حکایات قضاة و علما فصل دهم
در نوادر احوال دبیران و کتاب ایشان فصل اول در توقیعات ملوک و سلاطین
و احکامی که از ایشان صادر شده آورده اند که چون بطلیموس پادشاه ولایت
روم گشت و چمن آن مرز و بوم را از خار و خاشاک مخالفان مصفی گردانیده عزم تسخیر
دمشق کرد و چون ارباب شام میدانستند که مقاومت با بطلیموس در خیر مکنت ایشان
نیست با یکدیگر دران باب مشورت نموده عرضه داشتی باو فرستادند اما اهل دمشق
قبل ازین همیشه با بطلیموس معادات می ورزیدند و از ایشان ایذای بسیار

بسپاه

بسپاه روم رسیده بود و چون عرضه داشت ایشان به بطلیموس رسید از مطالعه نموده دید که
نوشته اند که ما بندگان از افعال قدیم نادم گشته رقبه در ربقه متابعت قیصر آورده ایم و منتظر زمان
نشسته بطلیموس بر پشت نامه ایشان نوشت که بطلیموس خردمند نباشد اگر خود را بدین سخن
غرور دهد و به سخن شیرین دشمنان فریفته گردد چو دشمنی در دل اعدا چون آتش در خاکستر نهان است
و مرد نادان باشد که چون خاکستر بیند گستاخ دست بآن دراز کند تا دستش بسوزد حکایت
آورده اند که چون سکندر قصد مملکت دارا کرد و دران باب با ارکان دولت مشورت نموده
احتیاط بسیار مینمود یکی از اعیان گفت که دارا را چندان محل نباشد که پادشاه در قضیه او
اینهمه احتیاط مینماید اسکندر جواب داد که شیر در گرفتن روباه همان احتیاط نماید که در صید گور
و چون هر دو لشکر بهم رسیدند صاحب الجیش با سکندر نوشت که لشکر دارا بسیار است اسکندر بر پشت
رقعه توقیع نمود قصاب را باک از کثرت گوسفند نباشد حکایت آورده اند که در زمان نوشیروان
حاکم ری دست تعدی گشوده رعایا بجهة شکایت او روی بار دوی اعلی آوردند حاکم ری عرضه داشتی
بکسری نوشت که جماعتی بی سببی از من رنجیده اند تا بخلاف راستی سخنی چند معروض رای گردانند
اگر پادشاه صواب بیند مرافعت ایشان را مدافعت نماید و بسخن ایشان التفات نفرماید
کسری بر پشت رقعه او توقیع فرمود که ستم کردن بر رعیت سیرت نانیست و شنیدن مظلمه رعایا از
عادات پسندیده ملوک است و تفحص سخن ایشان بر ما واجبست اگر از ما ترسانی بر رعیت ستم مکن
و همچنین روایت کرده اند که در زمان دولت نوشیروان در ملک یمن قحطی عظیم روی نموده اهل
اندیار پریشان روزگار گشته و بعد از استشاره پیش نعمان بن منذر آمدند که حاکم سواد عراق
بود و صورت حیرت و بیچارگی خود را بر مرآت ضمیر وی جلوه دادند نعمان عرضه داشتی بکسری
فرستاد مضمون آنکه بر ضمیر خورشید تاثیر مخفی نماند که در یمن قحط و غلا بمرتبه اعلی رسیده و انولایت
روی بخرابی نهاده و نوعی ایشان را ماکولات ناچار است و پادشاه درین دیار غله بسیار دارد
اگر در باب این ستمندان مرحمتی فرماید که تا بندگان آزاد شوند و آزادگان بنده گردند از کمال
محاسن شیم آنحضرت بعید نباشد کسری بر پشت عرضه توقیع نمود که ما این مکرمت را غنیمت میدانیم
و نعمت از رعیت دریغ نمیداریم و بیچارگان را در مقام ضرورت دست گیریم پس فرمود تا بجهة
خراج از ایشان وضع کردند و غله یکسال با بجاعت دادند حکایت آورده اند که چون عمرو

بن مسعده در عهد مامون وفات یافت هشتاد هزار دینار از وی باز ماند و صاحب خبران عرض کردند
که عمرو وفات یافته و از وی این مبلغ مانده آن اموال را بخزانه رسانند یا نی مامون بر پشت ایشان نوشت
که هذا قلیل لمن یصل الناس یعنی این اندکیست کسی را که خدمت ما کرده باشد باید که بوارثانش گذارند
و همچنین نوبتی شخصی عرضه داشتی بمعتصم داد مضمون آنکه فلانکس از معارف وفات یافته و وارث او طفلیست
به پسر صغیر و اموال بنهایت گذاشته اگر امیر فرماید تا کفاف طفل را جدا کنند و باقی بخزانه برند تا خزانه
عامره را توفیری حاصل آید و در پشت معتصم در عقب رقعه او نوشت که اما المیت فرحمه الله و اما المال
فثمره الله و اما الیتیم فانبته الله و اما الساعی فلعنه الله یعنی متوفی را خدا بیامرزاد و مال وی را زیادت
کناد و طفل را بنبات خیر پرورناد و غماز بلعنت خدا گرفتار باد حکایت از عبدالله بن یحیی
بن خاقان مرویست که چون من بمنصب وزارت رسیدم روزی در خدمت متوکل بتماشای صحرا
رفتم او بر لب آبی فرود آمده گفت عرضهاء ارباب حاجات را عرض کن من اول عرضه داشت
اهل مکه را بر و خواندم و دوات و قلم طلبیده بر پشت آن توقیع نمود که رعایت ساکنان حرم و مجاوران
بیت الله بر ذمت ما واجبست فرمودیم تا صد هزار درم باهل مکه و مدینه دهند و بعد از آن قصه کوتوالان
حصارهای سرحد را عرض کردم توقیع نمود که حفظ ثغور از لوازم ملکداریست و آبادانی ثغور
بحصارهاییست که بسرحد متعلق است فرمودیم تا صد هزار دینار بجهت مایحتاج حصارها برسانند آنگاه عرضه
داشت بنوهاشم عرض نمودم که ایشان چیزی طلبیده بودند توقیع کرد که رعایت صله رحم از مکارم
اخلاق ماست وزیرا فرمودیم تا هر یکی را فراخور حال صله دهد آنگاه قصه دیگر عرض کردم که رعایا
نوشته بودند که مال بسیار نزد ما باقی مانده و ما از ادای آن عاجزیم و امیدوار عاطفت می باشیم
که در حق ما نظری فرماید بر پشت عرضه توقیع نمود که بقایای رعایا را بخشیدم باید که در مستقبل بادای
خراج کما ینبغی اقدام نمایند آنگاه گفت تمام قصها را بجهة امروز نگاه داشته بودی گفتم مدتی
بود که این عریضها بمن رسیده است و فرصتی نجستم که عرض نمایم تا حاجت خلق بر آید و بر امیر
دشوار نیاید حکایت آورده اند که میان دو کس از ارکان دولت نصر بن احمد سامانی بجهة
معامله اختلاف افتاده با یکدیگر خصومت آغاز کردند و قضاة در فیصل مهم ایشان عاجز گشتند
امرا عرضه داشتی نوشته از پادشاه التماس کردند که میان ایشان بنفس خود محاکمه نماید امیر
نصر بر پشت رقعه ایشان توقیع نمود که هر حکم از من صدور یابد یقین است که باعث رضای

بلی

یکی و ناخشنودی دیگری خواهد بود شما صدق و عدل را حکم خویش سازید و موجب راستی
و انصاف در میانه خود حکم کنید تا خصومت از میان برخیزد راوی گوید که چون آن دو امیر قصه
خواندند ترک لجاج و عناد کرده بطریقی که مطابق نفس الامر بود عمل نمودند حکایت آورده اند
که در زمان طمغاج خان کودکی صاحب جمال را بدزدی گرفته گرفتار بردند از موقف سلطنت سلطنت
حکم بقطع ید او صادر شد ارکان دولت را بران پسر رحم آمده باتفاق زبان شفاعت گشودند
گفتند حیف باشد که چنین دستی انقطاع یابد خان این سیاست را بدل فرماید برحمت در کلام
مجید وارد شده که ولا تاخذکم بهما رافة فی دین الله جواب داد که در نیکویی دست و زر نباید
نگریست بلکه در دل خداوند مال نظر باید کرد و اسم طمغاج خان ابراهیم بن حسین است نوبتی در
سمرقند قصری میساخت که تا قمر هفت طبقه سپهر را بنا کرده اند دیده روزگار مثل آن عمارت
بنظر در نیاورده و دوران ایام بنفس خود بر سر عمارت ایستاده مزدوران را کار میفرمود نوبتی فرمود
که معمار دراز عمر باشد یعنی نام او بوسیله آن بنا باقی ماند چه با وجود آنهمه مکنت و حشمت و
بسطت مملکت و نفاذ فرمان و ابهت و خزاین و دفاین حکایت از اسکندر و داره مانده
و از کسری ایوانی روزی بر سر عمارت ایستاده بود روستایی دادخواست گفت بر وکه داد
نماند روستایی بر زبان راند که ای پادشاه گرا دادی که نماند خان دستارچه بر روی نهاده
بگریست و گفت راست گفتی با آنکه هیچکس نداریم آنگاه قصه او را گرفته روستایی را بروشنایی
عدل رسانید حکایت در زمان سلطنت کمین پاس الپ ارسلان بن الپ ارسلان ریاست ایکان را
که از اعمال طوس است بشخصی دادند و رئیس قدیم بختیار نام را عزل کردند بختیار بخوارزم رفته قصه
خود را نوشته بالپ ارسلان داد مضمون آنکه بختیار که رئیس ایکان بود بحضرت پادشاه
جهان عرضه میدارد که ریاست ایکان ابا عن جد از پدران او بوده اکنون بنده را از آن شغل
عزل فرموده اند اگر بار دیگر بمنصب بنده فرمان شود از کمال کرم پادشاه بعید نباشد پادشاه
بر پشت رقعه توقیع نمود که بختیار را اگر بخت یار بودی پیش از این بخدمت ما آمدی تا ریاست
ایکان از او زایل نگشتی حکایت آورده اند که نوبتی از دانشمندی غریب در سمرقند
جریمه عظیم صادر شد سلطان سمرقند او را گرفته خواست بقتل آورد جمعی از ندما گفتند که اگرچه
بسبب این گناه استحقاق قتل پیدا کرده اما چون مردی فاضل و غریب است او را صد چوب

بزند صدر جهان عبد العزیز بن عمر بخاری که از اکابر عصر و سرور ارباب عمایم بود گفت اگر پادشاه
هر چوبی را بهزار درم بفروشد خزانه را توفیری حاصل شود و آبروی غریبی فاضل ریخته نگردد و صد هزار
درم داده آن شخص را خلاص کرد گویند نوبتی شحنه بخارا مردی را بتهمتی گرفته از وی مال کلی بستد
بیچاره پیش صدر جهان رفته تظلم نمود صدر جهان دران باب عذری گفته وی بار دیگر سخن
خود را مکرر کرد صدر جهان فرمود که ای شیخ چند در سردهی آن مرد گفت سر تو هیچ در دبگیا
برم صدر جهان از ان سخن شگفته شده سرهنگان را فرمود تا شحنه را گرفته آن مال را ازو استرداد
نموده بصاحبش دادند **حکایت** از سعی منقول است که گفت نوبتی نزد عبد الملک مروان
میرفتم در راه ترسایی بمن رسیده عرضه داشتی بمن داده گفت ای جوانمرد این امانت مارا
بعبد الملک ده و اگر ندهی بسر تربت محمد رفته از تو شکایت کنم چون من بخدمت عبد الملک
رفتم سخن ترسا را عرض کردم عبد الملک قصه اورا خواند درانجا نوشته بود که مردی را والی
کردانیده که بچه مارا سوخت و گوشت مارا کد رخت و پوست مارا خورد و عبد الملک از فصاحت
ترسا متعجب شده بر پشت رقعه توقیع نمود که از رضای شما بعزل اوست وی را معزول ساختم
ترسا گفت بعزل او راضی نیستم عبد الملک با حضار او اشاره کرده ازوی پرسید که چرا
بعزل او همداستان نیستی ترسا جواب داد که چون دیگری را بولایت فرستی عمری باید که ما اورا
بشناسیم و او مارا و تا او مانند این عامل اسباب تجمل بهم رساند از پا نشیند و اگر این
صورت دست دهد ما از پا در آییم لیکن میخواهم که خلیفه باو نویسد که خود سیر شدی دیگر را
گرسنه مدار و سیرت قبیح تغییر داده عدل و انصاف پیشه کن عبد الملک گفت ای سعی کمال زیرکی
و فصاحت درین مجمعت انگاه اورا تشریفی فاخر داده بر نهج مذکور مثالی بآن والی
نوشت **حکایت** نوبتی دیگر از فضلای خراسان بسبب حاجتی که اورا واقع شده بود
عرضه داشتی بعمرو بن لیث داد و در صدر عرضه نوشته بود که زندگانی امیر هزار سال ممتد
باد عمرو در عقب رقعه توقیع نمود که بزرگان باید که محال نگویند تو نوشته که هزار سال زندگانی
فلان باد و این محال است و ما باقی آن کلمات را بر آن قیاس کردیم چون آن فاضل بر نوشته
عمرو اطلاع یافت نزد او رفته گفت امیر جواب توقیع خویش بشنود بر رای منیر مخفی نماند که
حیات آدمی منحصر در بقای بدن نیست بلکه بقای نام نیکو نیز حیاتیست **بیت** زنده است نام فرخ نوشیروان بخیر

اد

گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند **نظم** آورده اند که چون عمرو لیث صفار به نیشابور
آمد لشکریان او در منازل رعایا نزول کردند و بدین سبب ایذای تمام بخلایق رسید
ابو نصر مرادی که از معارف امرای عمرو بود روایت کرده که عورتی علویه که در جوار من بود
و مرا معرفتی بحال او حاصل گشته بود نزد من آمده گفت عرضه داشتی با میر نوشته ام میخواهم
که باو رسانی گفتم تو خود با میر ده تا من دران اثنا کلمه بگوییم علویه آن رقعه بدست عمرو داد
مضمون آنکه من زنی ام از بنات سادات و در خطه نیشابور چهار خانه دارم و چون دختران
خود دارم از مرحمت پادشاه امیدوارم که در یکی ازان منازل لشکریان نزول نمایند
و سه خانه دیگر از ایشان باشد عمرو بر پشت رقعه نوشت که اهل نیشابور باید که در رحمتی
که لشکریان بایشان میرسد صبر کنند که سپاهیان از سیستان خانه با خود نتوانند آورد
ابو نصر گوید من با یاری که در پهلوی من ایستاده بود گفتم این عورت قرآن حفظ
دارد و در نسب و حسب و عصمت و عفت درجه دی عالیست عمرو از سخن من در خشم شده
با آن زن گفت ای سر پوشیده در قرآن نخوانده که ان الملوك اذا دخلوا قرية افسدوها
وجعلوا اعزة اهلها اذلة وكذلك يفعلون گفت بلی این آیه خوانده ام اما امیر دل در گوش
کرده فتلك بيوتهم خاوية بما ظلموا امیر عمرو لیث از استماع این آیه گریان شده گفت ای زن
سخنی مردانه گفتی و فی الفور حکم کرد که سپاهیان از شهر بیرون آمده در صحرا خیمه زدند
فصل دوم در فواید تدبیرات صایب که از ملوک و سلاطین صدور یافته برای لشکرا
بشکنی پشت :. بشمشیری یکی تا ده توان کشت **حکایت** آورده اند که چون عبد
الملک مروان عزیمت جنگ مصعب بن زبیر نمود اعیان دولت و ارکان مملکت
قیصر با یکدیگر گفتند که صلاح دران است که درین وقت که عبد الملک بجا ربه مصعب
مشغول است ما مملکت اورا در تحت تصرف آوریم و این سخن را برای قیصر عرض کردند
فرمود که رای شما خطاست اگر خواهید تا نه ازان بشما نمایم آنگاه فرمود تا دو سگ
حاضر کردند سگان باهم در جنگ افتاده در اثنای آن فرموده و باهی را آورده در پیش
ایشان رها کردند سگان جنگ خود را گذاشته روی بگرفتن روباه نهادند و بارا
گرفته پاره پاره کردند قیصر گفت جنگ ما بایشان همین صورت دارد چون بولایت

شام رویم عبد الملک و مصعب با هم مصالحه نموده روی بحرب ما آورند و ما طاقت مقاومت دو
پادشاه عظیم الشان نداریم **حکایت** اسمعیل بن حسن که از خواص متوکل بود حکایت
کرد که نوبتی خلیفه با من گفت بجهة ما هریسه که در خراسان میپزند ترتیب نمای من بازگشتم
و اسباب ضیافت مهیا کرده بودم و طعامی پاکیزه ترتیب دادم و خواستم خوردنی بمجلس متوکل
برم ناگاه هاشم بن احمد از خواص خلیفه بود و بمزید اختصاص ممتاز بود بمنزل من
آمد و او مردی بود با صابت رای و تدبیر مشهور چون بنشست گفت طعامی نداری تا
بخوریم من گفتم دیروز خلیفه بمن فرمود که بجهة او بطریق خراسان هریسه پزم من آنرا
مهیا ساخته اراده دارم که بمجلس خلافت برم هاشم گفت در مجلس امیر طعام لذیذ بسیار است
هریسه را حاضر کن تا بخوریم هرچند امتناع نمودم قبول نکرد و بسر دیگ رفته یا رزا طلبید
طعام کشیده تا تناول نمودند من گفتم تو کار خود ساختی اما من امیر را فردا چه جواب گویم
که او منتظر هریسه است گفت ای نادان تو کار پادشاهان را نمی دانی فرستادن طعام بمجلس
خلیفه ترا بغایت زیان رساند و در خدمت ملوک ارتکاب این امور نباید کرد و اگر او را
هریسه باید مطبخیان بهتر از تو توانند پخت و احتمال دارد که چون تو این هریسه بحرم خلیفه
فرستی یکی از خدمتکاران بجهة غرض فاسد خود زهر در آن تعبیه کنند یا آنکه بعد از خوردن
هریسه خلیفه را یکی از اهل حرم او را علتی مقارن آن روی نماید تهمت آن متوجه تو گردد
و بدین سبب خانمان تو برافتد و من امروز بدین واسطه بجهة آن آمده ام تا تو از آن فارغ شوی
و چون روز دیگر بخدمت متوکل رفتیم گفت ما دیروز از تو هریسه طلبیده بودیم من حال باز
گفتم هاشم گفت و هریسه لذیذ پخته بود و لیکن ما خوردیم و او را از آوردن آن بخدمت
خلیفه منع کردیم چه او مردیست روزگار دیده و مزاج ملوک میداند و احتمال آن داشت
که اگر آن طعام را بیاوردی تهمتی با و عاید شدی متوکل گفت نیکو گفتی **حکایت** آورده اند
که خاقان مفلحی از مبارزان روزگار بود و در آن وقت که میان افشین و ابوالجیش
احمد بن طولان لشکر نزاع و جدال اشتعال داشت خاقان مفلحی بمدد افشین آمد و چون
بینهما محاربه روی نمود افشین روی از معرکه برتافت و سپاه ابوالجیش در عقب او رفتند
خاقان مفلحی با سی سوار از خواص خود در زیر علم ایستاده بود و نمیدانست که سپاه

افشین بالکلیه متفرق گشته اند احمد بن طولان خاتم خود را از انگشت بیرون کرده خواست
که بجهة امان نزد وی فرستد یکی از بندها که او را بشیر لقب بود گفت ای امیر مصلحت نیست که خاتم
خود را نزد خاقان فرستی چه میشاید که او لشکر را بهزیمت نموده بگوید که ابوالجیش را
کشتیم و اینک خاتم او و بدین سبب گریختگان معاودت نمایند و کار مشکل شود احمد گفت چه
باید کرد بشیر بزبان آورد که میان من و او دوستی قدیمیست من بروم و او را بیاورم احمد او را
مرخص ساخته بشیر نزد خاقان رفته گفت این سواران را بفرمای تا پیاده شوند و تنها با من
پیش ابوالجیش آی که او ترا امان داده است خاقان با بشیر نزد ابوالجیش شتافته از برای
او خیمه بتکلف زدند گفت چون الهم با حسن وجهی ساخته شد احمد بن طولان دست مرا
گرفته چنان بیفشرد که بیم آن بود که استخوانهایم بشکند آنگاه گفت تدبیری نیکو کردی
و مرا از آن حیرت بیرون آوردی اما اگر پدرم طولان بجای من بودی بقتل تو حکم فرمودی
چه عادت او چنین بود و من توبه کردم که هرگز دیگر در مصلحتی از مصالح پادشاهان دخل
نکنم **حکایت** آورده اند که چون عبدالله بن طاهر در ملک مصر متمکن شد جماعتی از
خصمان او سعایت کردند که او سر عصیان دارد و دم از مخالفت میزند مامون خواست
تا او را امتحان کند اندیشه نمود که اگر شالی باحضار او فرستد شاید که تمرد نماید و کار
از دست برود و بس با هر کس رای زد فلاحه رایها بر آنجمله قرار گرفت که او را پنهان
بباید آزمود و کسی طلب کردند که عبدالله او را نمی شناخت مامون با او گفت بمصر رود
و مردم را به بیعت قاسم بن علی دعوت کن و عبدالله را به بیعت او دلالت نمای و هرچه
گوید بی زیاده و نقصان بمن رسان و زینهار تا راز خود با کس نگوئی آن مرد بمصر رفته
خلق را به بیعت قاسم دعوت میکرد و پس حیله کرده خود را بمجلس عبدالله رسانید
و در خلوتی با او گفت که بر رای منیر و ضمیر آفتاب تاثیر امیر مخفی نیست که بعد از
رسول الله افضل الناس امیر المؤمنین علیست و امروز شرف و فضیلت اولاد او راست
و بر مجموع امت واجبست که بتقدیم و سروری ایشان معترف گردند و ایشان را
نصرت نمایند تا حق در مرکز خود قرار گیرد و از فرزندان علی مرتضی هیچکس از قاسم
بن علی علیه السلام فاضلتر نیست و خلقی کثیر از وضیع و شریف با وی بیعت کرده اند

اما اگر امیر با وی متابعت نماید این مهم با تمام رسد و این شرف تا دامن قیامت در خاندان
او باقی ماند عبدالله بن طاهر جواب داد که خداوند سبحانه شکر نعمت بر ذمت بندگان خود واجب
و لازم گردانیده است و چندین نعمت که مامون در ذمت من دارد تقاضای آن نمیکند که
من کفران او ظاهر سازم اما قاسم مردی بزرگ است و در شرف نسب و علم حسب
او مرا سخنی نیست و او مردم ارسال مینماید و خلق را به بیعت خود دعوت میکند و من این معنی را
میدانم اما هرگز بدار الخلافه عرض نمیکنم اما میترسم که صاحب بریدی شمه از انها انها نماید
و مثالی نافذ گردد که من او را بدست آورده بخدمت فرستم و من بوبال او درمانم صواب
آنست که ترک فتنه نماید تا او در بلاد در وبال نیفتد و اگر نه آن بودی که ترا امان داده
باخذ تو فرمان دادی اکنون باز گرد که خرج راه تو بر ماست تا بخزانه حواله نمایم و بعد ازین
اگر کسی ترا در مصر ببیند بتو آن رسد که نخواهی و چون قاصد نزد مامون رفته صورت
حال بیان نموده مامون گفت عبدالله بن طاهر را از کودکی باز من تربیت نموده ام لاجرم اثر
آن ظاهر است **بیت** من همچو خار و خاکم و تو آفتاب وار :: گلها و لالها دهم از تربیت کنی ::
حکایت چون مامون در مرو توطن داشت اسد بن سامان با اولاد خویش بخدمت
او تقرب نمود و چون حکومت بالکلیه بر مامون قرار گرفت و طاهر ذو الیمینین محمد امین را
بقتل آورده مامون متوجه بغداد گردید پسر عم فضل بن سهل غسان بن عباد را حاکم خراسان
ما وراء النهر را بر اولاد اسد قسمت کرده ایشان را به حکومت اندیار فرستاد و بعضی از
برادران وفات یافته و در زمان معتمد اکثر مملکت ما وراء النهر بنصر بن اسد متعلق
شد نصر در سمرقند متوطن شده بخارا به برادر خود اسمعیل داد و مدتی میان برادران
صداقت و محبت بود و بالاخر بواسطه سعایت مفسدان امیر نصر با برادر دل دگر
کرده او را طلب نمود امیر اسمعیل نیز از برادر متوهم شده با ابو نصر نامی که بغایت
عاقل و صایب رای بود و از خواص بسبب تقرب ممتاز مشورت نمود ابو نصر گفت
صلاح آنست که از رافع بن هرثمه استمداد نمایم و جهان بر امیر نصر مانند حلقه خاتم تنگ کنیم
و رافع دران وقت بر عمرو بن لیث خروج کرده بود و خراسان را تصرف نموده باسم
عبدالله بن زید علوی داعی کبیر که حاکم طبرستان بود خطبه خوانده نام بنی عباس را

و ما وراء النهر کرده با او گفت که اولاد اسد بن سامان از نسب بهرام چوبینه اند [illegible]

ازسکه

از سکه و خطبه انداخته بود و سپاه موفور بر دو مجتمع گشته بودند ابو نصر گوید امیر
اسمعیل گفت میان من و رافع صداقت موکد است باید که تو بخراسان رفته تحف
و هدایا نزد او بری و او را بنصرت ما استدعا نمایی من بخراسان رفته هدایای نامحصور
بخدمت رافع بردم و التماس امیر اسمعیل اعرض کردم رافع این سخن را بسمع رضا اصغا
نموده با پنجاه هزار سوار جرار روی بما وراء النهر نهاد و چون بسرخس رسید نزول نمود
من با خود اندیشیدم که اگر رافع امیر نصر را از میان بردارد شاید که طمع ولایت ما ورا
النهر کرده اسمعیل را نیز بقتل آرد و برقتل او اقدام نماید و بر استقید سازد پس نزد
رافع رفته گفتم مرا سخنی بخاطر رسیده که موجب دولتخواهی امیر است رافع گفت بیان
نمای گفتم می شاید که اگر امیر درباب استیصال امیر نصر غلو نماید برادران ضمنا با یکدیگر
ساخته امیر را در مملکت بیگانه چشم زخمی رسد صلاح دران است که باهتمام امیر
برادران با یکدیگر صلح کنند رافع رای مرا پسندیده رسل و رسایل فرستاد تا میان
امیر نصر و اسمعیل قواعد مصالحه تاکید یافت و من نزد امیر اسمعیل آمده اندیشه خود را
عرض کردم مرا انعام داده در ارتقای درجه من سعی نمود **حکایت** امام یافعی آورده
که در زمان سلطان محمود غزنوی جماعتی از دزدان کوچ و بلوچ بر سر راه هرموز موضعی
حصین را ملاذ و ملجای خود ساخته هر کاروانی که بانجا می رسید غارت میکردند نوبتی
کاروانی را غارت کردند جوانی از اهل خراسان که دران قافله بود بقتل رسید زالی
که مادر آن جوان بود بدرگاه محمود رفته شکایت کرد سلطان جواب داد که انمملکت از
دار الملک بغایت دور است این صورت روی مینماید زال گفت چندان مملکت
بگیر که انرا ضبط توانی کرد سلطان ازین سخن متاثر شد فرمود تا ندا کردند که هر که میخواهد
که بهرموز رود باید که مستعد گردد که سلطان بدرقه همراه خواهد کرد و چون کاروانیان
آماده شدند سلطان سیصد غلام باسم بدرقه نامزد گردانید کاروانیان گفتند که اگر
سوار از هزار متجاوز بود هنوز کم است سلطان جواب داد که هر چه از شما فوت شود ما از
خزانه تسلیم کنیم آنگاه مقدم غلامان را طلب نموده بند بری که از سوق کلام آید بوضوح
خواهد پیوست تعلیم داد و چون کاروان باصفهان رسید مقدم غلامان فرمود تا [illegible]

چند سیب و میوه‌های امیری گرفته برشتران بار کردند و آن میوه‌ها را زهرآلود ساخته در هر منزلی از اندرون آورده ملاحظه مینمودند و هر چه پوسیده بود جدا میکردند و چون بمنزل دزدان رسیدند غلامان سوار شده بعد از لحظه روی بهزیمت آوردند کاروانیان دست از جان شسته دل از مال برداشتند و دزدان بفراغ بال در کاروان کاه فرود آمده تجار را بستند و اول کار از ان میوه‌ها که در ان دیار دیده هیچ آفریده ندیده بود خوردن گرفتند بعد از لحظه زهر در اعضای ایشان سرایت کرده دست و پای دزدان از کار بماند و غلامان عنان کردانیده بضرب تیغ آبدار آن نیم مردگان را تمام کشته کردند و بدین تدبیر راهها امن و خاطر مطمئن کردید **حکایت** در کتب تواریخ آورده اند که اول شخصی که بوزارت سلطان محمود غزنوی اختصاص یافت ابوالعباس بن فضل بن احمد اسفراینی بود و ابوالعباس در اوایل حال نایب فایق بود که از امرای سامانیت و بعد از فوت فایق بخدمت امیر سبکتکین رفته وزیر شد و سلطان محمود نیز بعد از پدر وزارت خود بوی مسلم داشت اگر چه حال جال ابوالعباس از زیور علم و فضل عاری بود اما در ضبط مملکت و انتظام مهام سپاهی و رعیت ید بیضا مینمود و در ایام وزارت همیشه بر زبان می آورد که همگی همت من مقصود بان است که بانتظام مصالح ولی نعمت خود اشتغال نمایم و هرگز بمصلحت خود نمی پردازم درین اثنا روزی جمعی از خواص با وزیر گفتند که فلان کاروان بترکستان میرود اگر بعضی از متاع غزنین بدیشان سپرده آید با مانت در ان ولایت فروخته در عوض پوستین ابتیاع نموده بدین دیار آرند منافع تمام صورت بندد و دیگر آنکه هر سال بجهة غلامان و خدم هزار پوستین از بازار غزنین خریداری مینماید اگر مبلغی رسم امانت بتجار داده شود چندان نفع حاصل کردد که بلباس غلامان مصروف شود و ابوالعباس تجار را طلبیده در خفیه مبلغی نقد و جنس بایشان داد و در همان شب ساعیان این خبر را بجنک سیکال که منتظر الوزاره بود رسانیدند و حسن بمنزل حاجب بزرگ امیر علی خویشاوند که با وزیر سوء مزاجی داشت و مدتها بود که در سعایت او سعی می نمود اما سلطان سخن او را حمل بر غرض میکرد رفته گفت همواره در مجالس و محافل

ابوالعباس زبان باین سخن میگشاید که من هرگز متوجه انتظام احوال خود نمیشوم و همگی اوقات بمصالح مملکت و رضای حضرت سلطنت و کفایت مهام دولت مصروف است والحال چنان معلوم میشود که بسوداگران باطراف میفرستد از آنجمله با کاروانی که درین روزها بترکستان رفته مبلغی از نقد و جنس ارسال داشته علی خویشاوند گفت اینقصه را تحقیق باید نمود نباید که شرمندگی از گفتن آن بما لاحق کردد حسنک گفت چنانچه ... این معنی را تحقیق کرده ام علی عزم آن کرد که این سخن را بعرض سلطان رساند و اگر فی الواقع این معنی ظاهر شدی وزیر او مسی عظیم رسیدی یکی از ندمای امیر علی خویشاوند که با وزیر دوستی داشت صورت حال را بدو رسانیده ابوالعباس متفکر شد درین اثنا عورتی که با وزیر مصادقت می ورزید و محرم حرم بزرگ سلطان دختر ایلک خان پادشاه ترکستان بود کسی را بمهمی نزد وزیر فرستاد وزیر حال خود نوشته بقاصد داد قاصد نوشته را بحرم برده بدان عورت رساند و آن زن همیشه نزد مهد چگل اوصاف حسنه وزیر را تقریر مینمود تا مهد چگل را بران داشت که همواره ثواب خواجه را بدو میفرمود و چون نوشته بان عورت رسید نزد مهد چگل رفته صورت قضیه عرض کرد گفت تدبیر آنست که بعضی از رخوت و البسه عورات با مکاتیب بقاصدی دهیم تا بتعجیل تمام بکاروان رساند با تجار بگوید که اگر فرستاده علی خویشاوند بیاید و از شما پرسد که مال وزیر پیش شما هست هیچ مگوئید و چون بپایه سریر اعلی رسید بگوئید که ما فرستادگان مهد چگلیم و مکاتیب او با ماست که باهل حرم پدر نوشته و بعضی از اشیا ما داده است تا بر سبیل سوغات بترکستان بریم بتجار مکاتیب و البسه عورات را برداشته با اشیای مذکوره مرتب داشته بر چند شتر بار کرده و بشخصی داده تا بتعجیل بکاروان رسیده واقعه را به تجار بگفت روزی دیگر علی خویشاوند نزد سلطان رفته سخنی که درباب وزیر بوی رسیده بود بیان کرد سلطان گفت اگر ابوالعباس چنین کاری کرده باشد مستوجب اهانت و خواریست اما گمان من آنست که او بر چنین امری اقدام ننماید امیر علی گفت ما چنان تحقیق کرده ایم

که خلاف آن گمان نتوان برد سلطان فرمود که چون چنین است جمعی را بفرست
تا تجار را بازگردانند و از ایشان استعلام نمایند علی خویشاوند بالفور جمعی را
در عقب کاروان فرستاده چون تجار را بازگردانیده نزد سلطان آوردند ایشان
گفتند ما فرستادگان مهد چگلیم و اینک مکتوبات او و اشیایی که برسم سوغات همراه
ما کرده است و چون مکتوبات و اشیای مذکوره را حاضر ساخته امیر علی خویشاوند
بغایت خجل و منفعل شده سر در پیش انداخت سلطان تجار را عذرخواهی نموده
روانه ساخت و چون بحرم درآمد مهد چگل آغاز عتاب کرد که بعد از مدتی که از
منزل چون تو پادشاهی این محقر برسم تحفه نزد خویشان فرستاده باشم بایستی
که جامهای مرا در مجلس در میان مردم نامحرم بگشایند و اینهمه اهانت بفرستادگان
من رسد چندان ازین مقوله سخنان گفت که سلطان بی‌طاقت شده نایرهٔ
غضبش اشتعال پذیرفته حکم کرد تا علی خویشاوند و حسنک را بر دار اعتبار کشند
مهد چگل چون دید که دو مرد مشار الیه بیگناهی کشته خواهند شد گفت من نمیخواهم که
بسبب من ایذائی رسد و زبان بشفاعت گشوده ایشان را خلاص کرد و بواسطهٔ
این رای صایب عرض و مال ابوالعباس محفوظ و مصون ماند در حبیب السیر
مسطور است که چون مدت ده سال از وزارت ابوالعباس درگذشت
اختر طالعش از اوج اقبال بحضیض وبال انتقال نموده معزول گشت و بعضی از
مورخان سبب عزل او را چنین گفته‌اند که سلطان محمود را بغلمان زهره جبین
میل تمام بود و فضل بن احمد درین باب بمقتضای الناس علی دین ملوکهم عمل
مینمود و فضل بوقتی در بعضی از ولایات ترکستان خبر غلامی پری پیکر شنیده
یکی از معتمدان را بطلب او فرستاد تا آن غلام را خریده در لباس کنیزان
بغزنین رسانیدند و ساعیان و غمازان کیفیت واقعه را بسلطان رسانیدند
پادشاه کس نزد وزیر فرستاده غلام را طلبید ابوالعباس انکار کرد یمین
الدوله بهانه برانگیخت و بخزانهٔ وزیر رفت فضل بلوازم نیاز و ثنا پرداخته
و در اثنا آن مشتری سیما بنظر سلطان درآمد پادشاه آغاز عربده کرده

باخذ

باخذ وزیر و نهب اموال او فرمان داد و چون فضل بن احمد محبوس گشت احمد بن حسن میمندی
وزیر شده در باب مهم فضل بن احمد نزد سلطان سخن گفت محمود فرمود که فضل صد
هزار دینار بدهد تا از سر جریمهٔ او درگذریم و فضل هرچه دست مکنتش بآن میرسید
فروخته بخزانه سپرد و هنوز مبلغی خطیر باقی ماند فضل بسلطان پیغام داد که بنده
خدمتکار دیرینه‌ام و حقوق خدمت بر آستان این دولت ثابت است هرچه در سلسلهٔ
من بود از جنس و نقد بخزانه سپردم و حضرت عالم الغیب والشهاده داناست که بر
هیچ چیز قادر نیستم چون محمود پیغام فضل شنید گفت او بسر جان من سوگند خورد که دیگر
چیزی ندارم تا ما ویرا آزاد کنیم فضل بن احمد چون این سخن شنید گفت یکنوبت دیگر
تفحص نمایم آنگاه سوگند خورم و بحرم خود درآمده گفت مرا فرموده‌اند که سوگند خورم
و بحرم خود درآمده که در سلسلهٔ من چیزی نمانده است شما را هیچ ذخیره هست که من
بران وقوف نداشته باشم گفتند نه بعد از تفتیش تمام و تجسس لا کلام معلوم نمود
که حقه‌ای بجهة دختر خود نزد امینی سپرده‌اند آنرا گرفته بخزانه دار سپرده
سوگند خورد که دیگر هیچ ندارم امیر علی خویشاوند که دشمن قدیم فضل بن احمد بود
و مدتی آرزوی انهدام بنای حیات خواجه نیکونهاد داشت مجال غمز یافته
بعرض سلطان رسانید که خواجه سوگند بدروغ خورد چه مرا معلوم است که او نفایس
بسیار و ودایع بیشمار در نزد مردم سپرده است اگر پادشاه او را بمن دهد
از وی اقرار کشم سلطان گفت او را بتو میدهم مشروط بآنکه قصد جانش نکنی و
علی کس فرستاده تا خواجه بیچاره را بمنزل وی آوردند و این علی خویشاوند را
از خزانهٔ ملوک سامانی قدحی فیروزه که قطر آن یک شبر بود بدست افتاده بود و از
تحف و هدایای ملوک هند دسته خنجری از یاقوت سرخ بوزن چهل مثقال خیانت
نموده بود اما درین مدت از خوف سلطان این دو جنس نفیس بکس ننموده بود
درین اثنا که خواجه را بخانه آورد آنها را نزد سلطان برده گفت بمجرد تهدید بی
آنکه او را شکنجه کنم این دو چیز را که در همه عالم نظیر ندارد اقرار کرد سلطان محمود
بغایت خشمناک شده با علی خویشاوند گفت که او را بتو دادم هرچه خواهی با او بجای

آز و تتمه صد هزار دینار وصول کن و بحسب اتفاق محمود را دران اثنا سفر هند پیش آمده
متوجه آن ولایت شده علی خویشاوند خواجه بیچاره را چندان تعذیب و شکنجه نمود که هلاک گشت
حکایت آورده اند که روزی ابو جعفر منصور عباسی از ندمای خود پرسید که شما هیچ عیبی در
فرزندم مهدی می بینید گفتند که او عیبی ندارد مگر اینکه محبوب دلها نیست ابو جعفر چون این
سخن شنید ضیاع و عقار مردم بظلم و ستم از ایشان گرفت و مبلغ صد هزار دینار از خلایق بجور
ستانده با قبالات املاک مسلمانان بمهدی سپرد و گفت بعد از فوت من خداوندان اموال
و اسباب را طلب نمای و حق ایشان باز ده و التماس نمای که مرا حلال کنند و چون منصور متوفی
شد مهدی در ابتدای سلطنت خود احباح رد مظالم کرده اموال و املاک مظلومان بایشان
داد و بجهة آن محبوب دلها گشته خلایق محبت وی در دل جای دادند حکایت آورده اند که
چون امیر اسمعیل بعزم مقاتله با عمرو بن لیث از ما وراء النهر لشکر بخراسان کشید و امرا و سپاه
او بر کثرت لشکر عمرو لیث و وفور عدت و حشمت وی وقوف یافته با یکدیگر مشورت نموده
گفتند یقین است که ما تاب مقاومت سپاه عمرو لیث نداریم و اگر با او در صدد مقاتله آییم چنان
در بحر هیجا غوطه خوریم که یک تن از ما جان بساحل نجات نرساند صواب آنست که مکاتیب نزد
او فرستیم و اظهار اطاعت و انقیاد نماییم پس باتفاق عریضها نوشته از عمرو امان خواستند
عمرو نامها بخزانه سپرده ایشان را امان داد و چون هر دو لشکر برابر یکدیگر رسیدند و صدای
کوسها از هر دو جانب بر آمد اسب عمرو آغاز جالی کرده در جولان آمد و هر چند عمرو لیث خواست
که عنان او نگهدارد میسر نشد و اسب همچنان میدوید تا او را بصف امیر اسمعیل رسانید اسیر گرفتند
او امر فرمود و پی در دو سر تیز و آمد شد شمشیر اسمعیل را فتحی چنانکه گردون پیر نظیر آن نداشته میسر
شد سپاه خراسان چون سردار را گرفتار دیدند روی بهزیمت نهادند و چون خزانه عمرو بدست
امیر اسمعیل افتاده نامها ظاهر شده امیر خواست تا آن مکاتیب را مطالعه نماید اما رای صواب
و تدبیر راسخ او را از خواندن آن مکاتیب منع نموده با خود گفت اگر این نامها را بخوانم مرا
یقین شود که ما یقین شود که امرای ما وراء النهر با من بیوفایی کرده با خصم من در ساخته اند و
چون این معنی نزد من بوضوح پیوندد با ایشان بی التفاتی آغاز نهم و چون آن طایفه بدانند که من
بر سر ایشان وقوف یافته مکتوبات که بعمرو بن لیث فرستاده اند خوانده ام از من متوهم گردند

ولهذا

و بجهة بقای خود در فنای من سعی نمایند و بر من واجب شود که مجموع آن طایفه را بقتل آورم یا دست
از جان بشویم و اگر ایشان را براندازم اختلال باحوال مملکت راه یابد پس بهتر آنکه این مکاتیب را
نخوانم و فی الفور باحضار امرا و اعیان فرمان داده آن نامها را طلب نموده در خریطها نهاده
بمهر عمرو لیث و با ایشان گفت این مکتوباتیست که جمعی از لشکریان ما از روی پیش بینی و دور
اندیشی بعمرو لیث نوشته اند و با تقرب نموده خدا را درج نهاده در ذمه اسمعیل باشد اگر داند
که درین نامه چه نوشته آنگاه فرمود تا آتش بلند افروخته آن نامها را در پیش ایشان سوخت
لاجرم بعد از مشاهده اینحالت محبت امیر اسمعیل در دل جای داده رهین منت او گشتند صاحب
روضة الصفا از وصایای خواجه نظام الملک طوسی نقل نموده که چون امیر اسمعیل عمرو لیث را
بگرفت در باب خزاینی که همراه عمرو بود مبالغه نموده تفحص بجای آورد و چون مطلقا از آن
اثری نیافت کس نزد عمرو فرستاده پرسید که خزاین ترا چه پیش آمد عمرو گفت یکی از خویشان
من که نام دارد و معتمد خزاین من بود تواند که آنرا بهرات برده باشد امیر اسمعیل بهرات شتافته
اهل آن بلده از وی امان خواستند امیر ایشان را امان داده بشهر در آمد و هر چند تفحص خزاین
بیشتر نمود کمتر یافت و حال آنکه عساکر از ابتدای توجه خود تا آن زمان به نعمتی محظوظ نشده
بودند و بغایت پریشان و بی برگ بودند بنا بران جمعی از اعیان معروض داشتند که امیر اهل هرات را
امان داده که در شهر و بلوکات هرات قرب صد هزار کس است که قدرت آن دارند که پادشاه را
خدمتی کنند اگر هر یک مثقال طلا سپاه را مدد نمایند چندان تنخواه حاصل میشود که سپاهیان را عجالة
الوقت اصلاح احوال خود نمایند تا از محل دیگر چیزی برسد امیر اسمعیل گفت ما پیمان بسته ایشان را
امان داده ایم اکنون بچه تاویل از ایشان چیزی طمع کنیم و بتعجیل از هرات کوچ فرمود تا ابلیس و سایر شیاطین
جن و انس امری که مستلزم نقض عهد باشد روی ننماید و در منزل دیگر کرت دوم مخصوصان
زبان بهمان گفتگو گشودند امیر جواب داد که آن قادری که اسب عمرو را بتازیانه تقدیر نزد ما دوانیده سخن
بعد از آنکه مغلوب بودیم غالب ساخت قادر است که بی نقض پیمان شکستن عهد تهیه سپاه من
نماید در خلال این احوال یکی از کنیزان خاصه امیر گردن بندی را که مرصع بقطعهای لعل و یواقیت
سرخ بود از گردن بیرون بموضعی مرتفع نهاده بمهمی مشغول شد غلیواجی که در هوا پرواز مینمود آن
لعل پارها را گوشت تصور کرده از هوا فرود آمده آنرا در ربود و ترکان سوار شده بهر طرف

که غلبواج پرواز مینمود و میتاختند و فریاد میکردند قضا را حمایل از چنگال او خلاص یافته در
چاهی افتاد از چاههای کاریز شخصی بجهت بیرون آوردنش بچاه فرو رفته چون بتک چاه
رسید دید که از آن چاه بچاه دیگر راهست و چون ملاحظه نمود صندوقها دید مملو از زر و گوهر
رفقای خود را خبر کرده علی الفور ایشان اسمعیل را اخبار نمودند امیر بسر چاه شتافته آن اموال را
ملاحظه فرموده معلوم شد که آن خزانه عمرو لیث بوده که سام آنجا پنهان ساخته امیر آن
اموال را بسپاهیان داد تا همه خورسند و شادمان شدند و بسبب حسن عهد و رای صایب
اضعاف آنچه از اهل هرات طمع داشت از خزانه عمرو لیث گشت حکایت آورده اند که چون
امیر سبکتکین باستدعای نوح بن منصور سامانی بمحاربه امیر علی سیمجور شتافت مردی ابو الفضل
نام که در سپاه سبکتکین بود و محبت ابو علی سیمجور میورزید و هر قضیه که در لشکر سبکتکین روی
نمودی ابو الفضل علی الفور با بوعلی نوشتی جمعی از خواص امیر سبکتکین قطعا متعرض ابو الفضل
نشد و چون نزدیک بآن رسید که هر دو لشکر در برابر یکدیگر صف آرای کردند امیر ناصر الدین سبکتکین
ابو الفضل را طلب نموده او را عملی گرانمند کرامت داده بالطاف و عنایات سرافراز گردانید
درین اثنا روی بامرا کرده گفت باید که شما از جانب ابوعلی سیمجور و مقاتله او خاطر جمع دارید
که امرا و ارکان دولت او بمن نامها نوشته اند که چون هر دو لشکر با یکدیگر حمله نمایند ما ابوعلی را
گرفته مقید و مغلول بخدمت آوریم ابو الفضل این سخن شنیده بالفور خبر با بوعلی سیمجور فرستاد
ابوعلی از مردم خود متوهم شده چون تنور حرب گرم شد ابوعلی از غایت خوف که از مردم خود داشت
روی بوادی فرار آورده سبکتکین را فتحی چنان دست داد حکایت آورده اند که در سیستان
مردی بود روشن رای تام صایب رای صاحب تدبیر مسلم برنا و پیر بود و یعقوب بن لیث
صفار بتدبیر او ممالک عراق و خراسان را مسخر ساخته پادشاه شد و چون یعقوب وفات یافته
برادرش عمرو بن لیث قایم مقام شد فرمان داد تا آن پیر را بردار کردند خواص گفتند ایها الامیر
این مرد را که برزانت رای و فطانت در عالم عدیل و نظیر نداشت و حقوق بر ذمت دولت
شما کالشمس فی وسط السماء ظاهر و هویدا بود چرا سیاست فرمودی عمرو گفت راست میگوید
بعد قضاء الله هر سعادتی که ما را میسر شد بسبب ارشاد و هدایت او بود و چون من از فتح کرمان باز
گشتم و بزیارت او شتافتم با وی گفتم که حقوق تو بر ذمت ما فراوانست التماس دارم که مملکت

معین

معین گردانی تا باقطاع تو مقرر کرده و باقی عمر برفاهیت و سعادت گذرانی جواب داد که مرا بولایت
و مملکت و مال و نعمت تو احتیاجی نیست من گفتم ای پیر دانا بسا قلعها که باشارت تو ویران گشت و
خونها بمشورت تو ریخته شد و تو با هیچکس الفت نگرفتی و از هیچ پادشاه صله قبول نکردی سبب چیست
گفت ایمعنی سبب دو چیز است اول آنکه همتم نمیگذارد که از کسی چیزی بستانم دیگر آنکه من تغیر سعادتها
و تبدیل دولتها دوست میدارم من ازین سخن اندیشیدم و با خود گفتم شاید روزی راحت
خود را در زوال ملک و دولت من منحصر داند و بسبب لذت خویش زیان جان من خواهد بود و با
وجود ایمعنی حقوق او را در نظر آورده متعرض وی نگشتم تا درین ایام که رافع بن هرثمه خروج
نمود و من لشکر بر حصاری کشیدم که مشتمل بود بر خزاین وی و چون بآنجا رسیدم حصاری دیدم
در غایت استحکام آب برگرد حصار بسته بودند که آن زمین چنان نرم شده که پیاده و سوار
برآنجا گذر نمیتوانست نمود و سپاه من عاجز شده عزم مراجعت کردند من نزد پیر رفتم و حیله
خوارج با او گفتم گفت قبل ازین چند کس از اهل القلعه پیش من آمده تضرع و زاری کردند که در
باب مهم ما نظری فرمای که عمرو لشکر بجانب ما خواهد کشید و ما تاب مقاومت وی نداریم من گفتم زمین
شما نرم است اگر آب بران زمین بندید و روزی چند بگذارید از نیم فرسنگ راه هیچکس
نزدیک حصار شما نتواند آمد من چون اینخبر شنیدم بغایت متوهم شده او را بسیاست
فرمودم آن پیر اگرچه عاقل و صایب رای بود اما خطا کرد که عمرو لیث را بر سر خود که تغیر دولتها
دوست میدارم و تعلیم خوارج من داده ام اخبار نمود حکایت در روضة الصفا مسطور است
که عمرو لیث همیشه انبانهای خالی بر شتران بار کرده در اسفار همراه میبرد و هیچکس سبب آن
نمیدانست نوبتی در یورشی رودخانه او را در پیش آمد که معبر نداشت عمرو فرمود تا انبانها را
پر سنگ کرده در آب ریختند تا مانند پلی شده لشکریان عبور نمودند حکایت آورده اند
که شبی غلامان سلطان محمود با یکدیگر بیعت کرده ابواب قمع سلطنت را برکندند و ایاز را
بقتل آورده روی بگریز نهاده نزد خلف بن احمد حاکم سیستان رفتند خلف ایشان را بانواع
الطاف مستظهر گردانیده غلامان کمر خدمت او بر میان بستند سلطان گفت شاید که خلف
بهدایت غلامان بر اسرار ما وقوف یابد و چون او مردی مزور و محیلست فتنه انگیزد که دست
تدارک ما بدامن آن نرسد بعد از تدبیر و تفکر یکی از غلامان را که بخدمت او اختصاص داشت

طلب نموده گفت ترا آزاد کردم و فلان قریه را باقطاع تو دادم باید که بجز از حضرت ما
فرار نموده بسیستان روی و غلامان ما که گریخته اند بوعده مال و ولایت فریب دهی تا بجز
خلف را فرو گرفته بقتل آورند باید که این سخن را نزد هیچکس اظهار نکنی تا اگر ایشان بقتل
خلف اقدام نمایند خصمی چنان اسانی مقهور گشته باشند و اگر او بر معنی واقف شده غلامان را
بکشد ما از اندیشه ایشان فارغ گردد و آن غلام به ترسی گریخته بسیستان رفت و بلطایف
الحیل غلامان را بر انداشت تا با یکدیگر بخون خلف عهد بستند و چون جوان و بی تجربه بودند
آن معنی را چنانچه باید از خیز قوت بفعل نتوانستند آورد خلف بر اراده ایشان اطلاع یافته
بقتل غلامان فرمان داد حکایت در قابوس نامه مسطور است که اسکندر را دو غلام بود یکی موسوم
بیشتر که هرگاه پادشاهی خواستی که ترتیب نماید و در حق او عنایتی فرماید او را به بشیر سپردی
و دیگری مسمی بنذیر که چون اسکندر اراده قتل و حبس شخصی داشتی وی را به نذیر دادی روزی
یکی از جوانان که بزیور زیرکیاست و فراست متحلی بود خواست تا تربیت نماید بغلط او را
بنذیر سپرد و بعد از چند روز با بشیر گفت آن جوان را که بتو سپردم نیکو دار و در خدمت و عزت
تقصیر جایز مدار بشیر جواب داد که جوانی که پادشاه میفرماید نزد نذیر است اسکندر نذیر را
مخاطب ساخته گفت او را بغلط بتو داده ام چه میخواستم که وی را بوزارت خود مخصوص گردانم
و چون این خطا روی نمود و خاطر از من آزرده گشت مصلحت آنست که او را سیاست نمایی
چه هر سینه که در و کینه جای گرفت هیچ چیز زایل نگردد و هر طبیعت که سودای عداوت در وی راه
یافت با فنیمون عنایت و شفقت مندفع نگردد حکایت آورده اند که چون یمین الدوله
محمود غزنوی با خوارزمشاه محاربه نموده ظفر یافت و سپاه خوارزم انهدام یافته سلطان
بنفس خود با صد غلام بر یکجانب معرکه ایستاده بود ناگاه جمعی از سپاه خوارزمشاه کمین گشودند
و به نزدیک سلطان رسیده بیم آن شد که محمود را دستگیر کنند یمین الدوله با خود گفت
دریغا که سپاهی چنین شکستم و بی سببی در دام بلا افتادم و با وجود اینحال دل از جای نبرد
اضطراب نکرد و درین اثنا تدبیری بر آینه ضمیرش عکس انداخته بسببی آن از دام دشمنان
خلاص گشته جان از آن معرکه ببرد و تبیین اینحال آنکه چون خوارزمیان نزدیک رسیدند
محمود صلاح افکنده تیز دایشان تاخت و گفت ای یاران من رسول سلطان محمودم بدانید که

سپاه

سپاه خوارزم بکلی مستاصل شدند و سلطان فرموده که دور اندیشی و دبناء الذی به نزد من
بغایت مقبول نمود و بدین تخلف که از خصمان گردید همه بعنایت و عاطفت خویش سرافراز
ساخته مواجب و مرسوم شما را علی قدر مراتبکم زیاده خواهم کرد باید که فردا بگاه ببارگاه
آیند تا همه را بتشریف و انعام اختصاص دهم سواران گفتند ما را بر صدق این قول نشانی
باید که فردا بدان متمسک باشیم سلطان شمشیر با بجاعت داده گفت نشان این شمشیر است
فردا نزد من آیند تا مهم شما بسازم و آن طایفه باز گشته سلطان از میان ایشان بسلامت
بیرون آمده بلشکرگاه شتافت و روز دیگر جمله بلشکرگاه آمدند و سلطان همه را نوازش نمود
بوعده وفا کرد حکایت صاحب روضة الصفا از تاریخ آل سلجوق نقل کرده که سید علاء الدوله
همدانی از اکابر روزگار بود اموال و اذخار احصا بیرون مینمود و میان او و ضیاء الملک
که وزیر سلطان محمد ملکشاه بود عداوت دست داده نوبتی ضیاء الملک با سلطان محمد گفت که بنده
پانصد هزار مثقال طلا بخزانه میرسانم اگر سلطان سید علاء الدوله را بمن سپارد و سلطان
بران موجب حکم فرموده منهیان اینسخن بسید انها کردند و سید علاء الدوله از راه حایلق
باصفهان آمده همانلحظه نزد قرانکیس که بغایت متقرب سلطان محمد بود رفته دوازده هزار
مثقال طلا نزد او نهاده چون او در عمر خود آنمقدار زر ندیده بود به سید که اینوجه را بسلطان
باید داد سید گفت نه این خاصه تست میخواهم که مرا امروز پیش سلطان بری قرانکیس همان
ساعت سید را نزد سلطان محمد برد و سید بر زبان آورد که چنین شنیدم که سلطان بنده را
بپانصد هزار مثقال طلا بضیاء الملک فروخته اند اما مروت مقتضی آن نیست که فرزندزاده
پیغمبر را بدست خارجی دهی بنده بطوع و رغبت خود ششصد هزار مثقال طلا خدمت میکنم بشرط
آنکه سلطان وزیر را بمن سپارد و سلطان را محبت زر بر حمایت وزیر غالب آمد فرمود
تا ضیاء الملک را بسید علاء الدوله سپردند و بجهت تحصیل وجه مذکور غلامی را همراه سید کرد
و چون سید بهمدان رسید غلام خواست که در منزل او نزول کند سید با وی گفت که مقام
تو کاروانسرا است و توقف تو درین شهر چندان خواهد بود که زر شمرده شود و ما یحتاج
و علوفه را از خاصه خود ترتیب خواهی داد غلام خواست که بی ادبی کند سید با وی گفت که
حد خود نگاه دار الا بفرمایم تا ترا ازین در خانه بحلق بپاویزند و صد هزار مثقال طلا بر وجه

مقرر افزایم که ازان وجه دویست غلام توان خرید که هر یک بصد چون توارزد غلام نرسیده
خاموش شد و در مدت یکهفته زرهای مسکوک را شمردند و غیر مسکوک را برازو کشیده غلام را
روانکرد و با وجود انکه سید علاء الدوله آنهمه مال داد از هیچکس قرض نکرد و هیچ جنسی نفروخت
وبعضی گفته اند که ضیاء الملک را بجزای اعمالش رسانیده برخی بر انند که از و عفو فرمود حکایت
از معن بن زایده شیبانی روایت کرده اند که گفت چون ابو جعفر منصور از من راضی شده
من بخدمت کمر بستم روزی بملازمتش رفته او را بغایت متفکر دیدم و چون حاضران باز گشتند
من نیز عزم مراجعت کردم منصور گفت توقف کن و مرا طلبیده گفت با تو مشورتی خواهم کرد
باید که انچه بخاطرت رسد بگویی آنگاه گفت والی یمن سر کشی نموده و عصیان کرده و من میخواهم
که او را بگیرم اما میخواهم که اموال او تلف نگردد و همه بخزانه رسد منصور ازین سخن شادمان
گفت چگونه خواهی گرفت گفتم امیر ربیع حاجب را بفرماید تا مرا بگیرد و محبوس کند انگاه او را
بگوی تا مرا به پسر والی یمن سپارد و بگوید تا به پدر نویسد که مرا نیکو دارد و معتمد همراه کرده همین
ارسال دارد و الا آنچنانکه خاطر همایون خواهد بنام من بنویسد منصور بر انجمله فرمان داد
و معن را به پسر والی یمن سپردند وی معن را به یمن فرستاد و چون معن بیمن رسید والی او را
عزیز و محترم میداشت و معن فرصت میجست بکششی با جمعی اتفاق نموده والی یمن را مقید و مغلول
ساخت و بمسجد جامع رفته نشان امارت خود بر مردم خواند و اموال او را ضبط کرد و چنانکه یک
فلس تلف نشد و مدتها ان ولایت در تصرف معن بماند و معن بن زایده از امرای مروان بن
محمد مروان حمار است در سخاوت و شجاعت مانند حاتم و رستم ضرب المثل بود و از معن بن
زایده حکایات بر فایده منقول است از انجمله صاحب حبیب السیر آورده که از معن روایت
کرده اند که گفت چون سفاح عباسی بر مملکت عراق استیلا یافت من از قبل مروان حاکم
آذربایجان بودم و بوجعفر با فرمان مروان بعراق بمدد ابن هبیره شتافتم و چون ابو جعفر
لشکر بجانب هبیره کشید ابن هبیره از مقاومت عاجز آمده در حصار واسط تحصن نموده
ابو جعفر واسط را ده ماه محاصره کرده چون خبر قتل مروان بما رسید باتفاق از وی امان
خواستیم ما را امان داده ما از حصار بیرون آمدیم و در خدمت او کمر بستیم تا فرمان سفاح
بقتل جمله امرای بنو امیه صادر شد و من انمعنی دانسته فرار نمودم و باقی امرا با ابن هبیره

کرفتار

گرفتار گشته بقتل آمدند و چون ابو جعفر بعد از برادر بر سریر سلطنت نشست منادی کرد که هر
که معن زایده را پیش من آرد صد هزار درم باو دهم و من در مدینه هاشمیه مختفی بودم با خود
گفتم هیچکس نیست که وجود مرا بر صد هزار درم ترجیح ندهد و البته بطمع مال مرا بدست ابو جعفر
خواهند داد همان بهتر که خود را ازین شهر بیرون انداخته بمیان اعراب بادیه در آیم
و روزی چند در انجا بسر برم پس برین عزیمت از نهانخانه که بودم بیرون آمده بر
شتری سوار شدم و هیات خود را مشابه اعراب بادیه ساختم و از دروازه بیرون
آمده از پیش راهداران گذشتم گفتم الحمد لله که از بلاها رستم درین اثنا پیاده سیاه
چرده را دیدم شمشیری حمایل کرده پیدا شد و زمام ناقه مرا گرفته فرو خوابانید گفتم چه
میخواهی گفت تو معن زایده که خلیفه وعده کرده است که بواسطه ادراک تو صد هزار درم
بدهد من گفتم از خدای بترس و دست از من بدار که من معن نیستم وی گفت دست
ازین سخن بدار که ترا به ازان میشناسم که تو خود را و چون ازین سخن طمعی از و فهمیدم
دست در بغل کردم و عقد مرواریدی که هر یک دانه ازان برابر بیضه عصفوری بود
و در ایام حکومت بهم رسانیده بودم بدست او دادم و گفتم این اضعاف وجهیست که
منصور بسبب ادراک من بتو خواهد داد این را بستان و چنان مکن که بسبب تو خون
من ریخته گردد پیاده مروارید را از من گرفته ساعتی دران تامل کرد انگاه گفت از
تو سخنی می پرسم باید که راست بگویی گفتم از هر چه سوال نمایی بطریق راستی جواب
گویم پیاده گفت مردم ترا بصفت جود و سخاوت متصف میدانند هرگز تمام مال
خود را بخشیده گفتم نی گفت نصف مال خویش بخشیده گفتم نی و همچنین مبالغه
مینمود تا بعشر رسیدم و مرا شرم آید که بگویم عشر مال خود را بخشیده ام لاجرم بر زبان
آوردم که می تواند بود که بخشش من بدین درجه رسیده باشد وی گفت این خود
سهلست بدانکه من مردی پیاده ام و منصور هر ماه بیست درهم بمن میدهد اکنون این
عقد مروارید را در کنار من انداخته که قیمت آن پانصد هزار درهم است مال منست
گفتم چنین است گفت من این را بتو بخشیدم و عقد مروارید را در کنار من انداخته
دست از زمام ناقه من بداشت و روانشد من گفتم بیا و مال خود بستان که بخدای

که قبل نزد من برانچه گفتی مرحجت پیاده بخندید و گفت میخواهی که مرا دروغ گوی گردانی درانچه گفتم که سخاوت من از تو بیشتر است بخدای که هرگز از نستانم و هرگز بجهة اعمال خیر مزد نگیرم و روان شده از نظرم غایب شد و چون من از کنج خمول بعز قبول رسیدم هرچند آن پیاده را جستم نیافتم تا بعذرخواهی قیام نمایم سواد اوراق گوید اگرچه این حکایت مناسب این فصل نبود ولیکن چون سخنی از معن بن زایده مذکور شد بتقریب شمهٔ از احوال او مسطور است

حکایت آورده اند که در زمان متوکل ایالت مملکت عراق متعلق بابوموسی بود و ابوموسی عهد خالصات ملک و صاحب دیوانی که مساوی وزارتست بابونوح داده بود و ابونوح نیابت خویش بصاعد بن مخلد تفویض نمود و صاعد از کفایت روزگار و معارف زمان خود بود و امیر ابونوح روزی وجوه اموال از و طلبید صاعد حسابات باز داد و در جزوی از اموال که قاصر آمده بود حجتی گفت ابونوح حجت او را نپذیرفته مهم بجای رسید که صاعد را سخنان درشت گفته دشنامهای صریح گفت و فرمود تا او را بمذلت هرچه تمامتر از مجلس بیرون کردند صاعد ملول و متفکر شده بخانه آمد و اندیشه مینمود که مبادا ابونوح در حق او قصدی اندیشد و ویرا مستاصل گرداند درین اثنا برادر صاعد عبدون بن محمد پیش وی آمده گفت چرا ترا متالم می بینم صاعد صورت حال با او گفته عبدون بر زبان راند که اگر سخن من بشنوی و ما یعرف خود را فدای جان و جاه سازی زود بمقصود خود فایز گردی و اگر بخلاف این عمل نمایی مذلت بنهایت بتو رسد صاعد گفت از فرمان تو تجاوز ننمایم و هرچه گویی بگوش جان بشنوم عبدون گفت گفتن خصم را ببذل اموال نباید مالید اکنون بگوی که دستگاه تو بچند میرسد صاعد گفت پنجاه هزار درم نقد عبدون گفت بگوی تا سی هزار درم حاضر کنند و چون زر حاضر شد عبدون هم در شب نزد یکی از خواص ابوموسی رفته وجه مذکور را پیش او نهاده گفت التماس دارم که همین لحظه مرا نزد امیر بری که سخنی با فایده عرض خواهم کرد و آن شخص عبدون را بخدمت ابوموسی رسانیده عبدون بعرض رسانید که استیلای ابونوح بر اموال بیت المال و تقصیرات او همانا که بسمع همایون امیر رسیده باشد و ما ساعت اشغال خویش را برادر بنده صاعد رجوع نمود چه بنفس خود از عهدهٔ آن مهم خطیر بیرون نمیتوانست آمد اکنون صاعد را از خود رنجانیده است اگر امیر صاعد را تربیت کند و آن شغل را من حیث الاستقلال بوی مرجوع دارد پنجاه هزار دینار بخزانه رساند ابوموسی متامل شده گفت اشبعنی تاملها یم عبدون بر زبان آورد که رخسار

دولت

دولت امیر بجمال خلود مزین باد این منصب با میر نوح ارزانی داشته است بی آنکه چیزی بخزانه عاید گردد و او آن مهم را کفایت نمیتواند نمود و اگر پنجاه هزار دینار بستاند و عمل او هم درجمله کافی حواله فرماید بصلاح اقرب و اولی باشد ابوموسی رای عبدون را پسندیده ملتمس ویرا اجابت نمود و هم در شب باحضار صاعد فرمان داده پروانه و تشریفات بدو داد و صاعد بامداد بگاه ببارگاه رفته گفت از حال صاعد خبر داری جواب داد که آن سفیه دیروز سخنان درشت گفته من فرمودم تا او را از محفل بیرون کردند حسن گفت از حال دیروز نمی پرسم از حال امروز سوال میکنم نوح گفت امروز از وی خبر ندارم حسن گفت دی روز نزد امیر رفته مهم ترا باستقلال بسته و تشریف پوشیده در دیوان نشسته است ابونوح اندیشناک شد. گفت او دیروز از ما خایف گشت و ما امروز از وی متامل شدیم تدبیر چه باید کرد حسن گفت اگر سخن من قبول کنی میان شما طرح موانست و مصاحبت اندازم ابونوح گفت هرچه کنی محض صواب خواهد بود حسن نزد صاعد رفته شرط تهنیت بجای آورده گفت ترا معلوم است که ابونوح مردی بزرگ و عظیم الشان است چون تو بمراد خود فایز آمدی همان بهتر که قصد او نکنی صاعد سخن حسن را قبول نمود حسن گفت اگر راست میگویی باید که یکی از مخدرات او را بحرم خویش آوری صاعد چون محرمی نداشت بآن امر همداستان شده هم از وزان مصاهرت با تمام رسید و الفت بموافقت مبدل شده صاعد مدت مدید متولی آن امر بود و عاقبت بوزارت رسیده باقی عمر آن هردو بزرگ بمدد و معاونت هم در دولت و اقبال ماندند

قطعه
پند عاقل بگوش جان بشنو ❊ تا شوی برمرادها فیروز
زانکه عاقل معاینه بیند ❊ روی فردا در آینهٔ امروز

حکایت از جلایل اقدامی که از خالد بن ولید در فتح دمشق صدور یافته چون مسلمانان از مبارزان نهزم ساختند ابوعبیده بن جراح که سردار سپاه بود دمشق را محاصره نمود و فرمود تا ذو الکلاع حمیری در میان حمص و دمشق با لشکری توقف نماید تا اگر دمشقیان را از جانبی مددی آید وی میان ایشان حایل باشد و نگذارد که بدمشق رسند و چون اهل دمشق از مدد و معاونت قیصر مایوس شدند امارت ضعف و انکسار بر صفحات احوال ایشان ظاهر شد و از اتفاقات حسنه که مسلمانان را روی نمود یکی آن بود که والی دمشق را پسری متولد شد و او بمیان بلهو و لعب و فرح و سرور مشغول شد و از محاربه دست باز داشتند و هیچ یک از امرای اسلام از ینحال آگاه نبودند مگر خالد بن ولید که همواره تفحص و تجسس احوال دشمنان مینمود و یک لحظه از احوال خصم غافل نمیبود و جنگ بجانب حصار تعلق بدی

میداشت خالد بعد از وقوف بر حالات اهل حصار نزد با نهار ترتیب داده کمندها مهیا ساخت و نیمشب فرمود تا بر آب خندق بمشک عبرت کردند و هیچ جای در حصار حصین تر از ان نبود و قعقاع بن عمرو و مذعور بن عدی کمندها در کنکره انداختند و چون کمند استوار شد بر باره رفتند و جمعی دیگر ایشانرا متابعت کردند خالد فرمود تا قفل دروازه بکر شکسته در باز کردند و سپاه خالد در شهر ریختند و چون دمشقیان صورت حال بر المنوال دیدند از ابو عبیده امان خواستند ابو عبیده ایشانرا امان داده بشهر درآمدند مسلمانان که از جانب دیگر محاربه مینمودند از حال خالد خبر نداشتند خالد آغاز قتل و غارت نموده دیگران بجهة انکه امان داده بودند دست از قتل و غارت کشیده میداشتند چون خالد دانست که ابو عبیده ایشانرا امان داده است فرمود تا دست از قتل و غارت بداشتند

حکایت آورده اند که چون اهل مصر و عراق بر عثمان بیرون آمدند از باب بصره میخواستند که طلحه را بر سریر خلافت نشانند و طلحه ایشانرا بقتل عثمان علیه ما علیه تحریص مینمود در ان ایام روزی حضرت علی مرتضی علیه السلام بدیدن عثمان رفت عثمان گفت یا ابا الحسن مرا بر تو حق مسلمانی و مصاهرت و قرابتست و اگر اینها نبودی و ما در جاهلیت می بودیم اگر شخصی از بنو تیم بقتل من کمر بستی بایستی که تو مرا حمایت فرمایی بجهة انکه ما اولاد عبد منافیم شاه ولایت پناه برخواست و گفت زود باشد خبر بتو رسد و از خانه عثمان بیرون آمده دست اسامة بن زید را گرفته بمنزل طلحه رفت خانه او را از مردم مملو دید طلحه برجسته گفت یا ابا الحسن کار بجان و کارد باستخوان رسیده ما چند در اصلاح مهم عثمان سعی کنیم و او مهم خود را بواسطه حمایت ظالمان ضایع کند شاه ولایت پناه بجانب بیت المال شتافته فرمود که در باز کنید چون کلید دار حاضر نبود فرمود تا قفل را شکستند و مال بیرون آوردند و در بیت المال نشسته قسمت اموال نمود جماعتی که در خانه طلحه نشسته بودند متفرق گشتند و طلحه را تنها گذاشتند و چون طلحه چنان دید نزد عثمان رفته توبه کرده گفت کاری در طبع من سرایت کرده بود خداوند تعالی میان من و آن کار حایلی پدید آورد عثمان گفت بخدا سوگند که تو از ان امر پشیمان نشده بلکه چون خود را مغلوب دیدی خود را ابن رجوع کردی

حکایت آورده اند که چون معز الدوله بر بغداد استیلا یافته بالمطیع لله عباسی بیعت کرد یکی از بزرگان کزادگان دیلم که بروزبهان موسوم بود و از قبل معز الدوله حکومت اهواز مینمود بواسطه انکه خود را از معز الدوله بحسب نسب زیاده میدید اظهار استقلال

نمود

نمود و پانزده هزار سوار عرض داده لشکر بدر شوشتر کشید و چون خزاین و دفاین معز الدوله در شوشتر بود معز الدوله از این خبر بغایت هراسان شد که مبادا آن اموال بدست وی افتد همان لحظه عزم محاربه کرده با مطیع گفت صواب آنست که خلیفه بنفس خود بجهة تسکین این فتنه حرکت نماید که مبادا ازین اخگر فروغی گیرد و عالمی سوخته گردد و مطیع گفت رسم خلفا نبوده که بنفس خود بحرب ابدا روند و چون معز الدوله مشاهده نمود که مطیع میل بیرون آمدن از بغداد ندارد پسر خود بختیار را صاحب اختیار عراق ساخته با سپاهی از ترک و دیلم متوجه دفع دشمن شد و چون بواسط رسید عرض لشکر داده هفت هزار سوار در شمار آمدند درین اثنا بخاطر معز الدوله رسید که اگر او بدفع روزبهان مشغول گردد شاید که قرامطه بعراق آمده فتنه انگیزند لاجرم صد هزار درم بمعتمدی داده نزد امیر بحرین فرستاد و ازو التماس مصالحه نمود و صد هزار درم ببادیه روان ساخته از اعراب استمداد نموده اظهار کرد که اگر پنجهزار سوار بدینجانب آیند بعد از قلع و قمع ماده فساد روزبهان حق ایشان بوجه احسن بگزارد و چون اعراب متفرق بودند و هزار سوار جلد بخدمت وی پیوستند و بعد از وصول اعراب معز الدوله مجلسی ترتیب نموده امرا و اعیان دیلم را احضار فرموده دست ببذل اموال برگشاد و همه را بانعامات موفور خوشدل و مسرور گردانید و از ایشان استمزاج نمود که با وی بشرط موافقت یکجای خواهند آورد یا طریق مخالفت خواهند سپرد ایشان جواب ندادند آخر الامر مردی از امرا برخواسته گفت ایها الامیر من بوکالت ایشان و اصالت خود درستی با تو بگویم ایشان میگویند که اگر چه امیر را در ذمت ما حقوق نعمت بسیار است اما روزبهان امیرزاده ماست و ما سزاوار نمیدانیم که تیغ در روی او کشیم اکنون صواب چنان مینماید که ما هیچیک موافقت ننماییم چون معز الدوله این سخن استماع نمود متحیر شده نامه ببرادرزاده خود عضد الدوله بن رکن الدوله که حاکم فارس بود نوشته از و معاونت خواست روزبهان چون از این معنی وقوف یافت رقعه ببرادر خود بندار که ملازم عضد الدوله بود و از جانب او حاکم فسای فارس نوشته او را بران داشت که با عضد الدوله مخالفت نماید تا عضد الدوله بدفع او درمانده نتواند که معز الدوله را یاری کند و چون بندار اظهار عصیان کرد عضد الدوله عم را از صورت واقعه اعلام نموده خود ظاهر ساخت جیرت معز الدوله روی در ازدیاد نهاد اما با وجود انحال جل از جای نبرده نامه بپسر خود بختیار

نوشت که مطیع را اگر خواهد و اگر نخواهد از بغداد بیرون آورد و واسطه رفت و معزالدوله چون کراهت
مطیع مشاهده نمود با خود گفت که مطیع بغایت مردی مستضعف است اگر او را با خود بمحاربه روزبهان
برم شاید که خللی روی نماید و با مطیع گفت من بجهت آن خلیفه را استدعا نمودم که ترسیدم که قرامطه
از بحرین بعراق آمده فتنه روی نماید اکنون مناسب چنان مینماید که خلیفه در بصره توقف نماید تا من
از مهم روزبهان فارغ شوم و مطیع را ببصره فرستاده خود متوجه اهواز شد و روزبهان از
خبر توجه او اندیشناک شده از ششتر چند منزل پیشتر نشست و راه هرمز را که اکنون برامز اشتهار
دارد لشکرگاه خواست و چون معزالدوله خبر مراجعت او استماع نمود از برق و باد سرعت و تیزی استعاره
نموده مسرع آمد و خزاین و دفاین خود را نفقه نموده نذور و صدقات بمستحقان رسانیده مراجعت
روزبهان را بفال نیکو گرفت و چون بدو منزلی روزبهان رسید بامرای دیلم گفت چون شما مرا
معاونت نخواهید کرد هم اینجا توقف کنید گفتند فرمان برداریم معزالدوله چون بمنزل دیگر
نزول نمود اعراب را طلبیده با ایشان گفت که چون شما بمعاونت من آمده اید باید که بدانچه فرمایم عمل
اقدام نمایید ایشان گفتند که ما چشم و گوش باشاره امیر نهاده ایم تا چه فرماید معزالدوله فرمود که من
درمیان دو خصم مانده ام و دشمنان قوی من اینجا اند که در عقب منند اکنون صلاح در آن است
که شما درین منزل متوقف شوید و نگذارید که این طایفه بروزبهان پیوندند و من با هزار غلام خود
و هزار سوار از خدم و خواص متوجه محاربه روزبهان خواهیم شد اعراب گفتند که ما نگذاریم که تو
با این حشر قلیل در مقابل روزبهان روی معزالدوله گفت شما نهایت شفقت بجای می آورید اما
صلاح من در آن است که شما میان من و دیالمه حایل باشید و دو هزار سوار عرب در آن منزل ماندند
و معزالدوله با دو هزار سوار متوجه روزبهان شده دویست غلام را در میسره مقرر گردانید
و دویست غلام را در میمنه نامزد کرد و دویست غلام دیگر را امر کرد تا معاونت میمنه نمایند و باقی
غلامان بمعاونت میسره ارسال داشت و خود با صد سوار خونخوار از غلامان نامدار و هزار
سوار از خدم و خواص در قلب روان شد و چون هر دو صف مقابل گشتند معزالدوله با مردم خود
گفت که این طایفه مدتیست که حرکتی نکرده اند و امروز چند فرسنگ قطع کرده کوفته گشته اند
شما ببیات اجتماعی حمله کنید شاید که صورت ظفر در آینه مراد جلوه گر آید ترکان یکبار چنین
حمله کردند که کوهی زمین از صدمت سم اسبان مانند کره سیماب متزلزل گشت و دیالمه

طاقت

طاقت آن نیاورده روی بانهزام نهادند و روزبهان بر استری سوار بود و چون دید که نظام سپاه
از هم گسسته شد خواست که از استر فرود آمده بر اسب نشیند و روی بفرار آورد مقارن حال
ترکی رسیده گریبانش گرفته نزد معزالدوله آورد و معزالدوله از اسب پیاده شد روی
بر خاک نهاد و سجده شکر کرد و فرمود که در عقب هزیمیان مروید و چندان اسباب و اموال
بدست عساکر معزالدوله افتاد که محاسب خیال از احصای آن مال عاجز ماند و روزبهان را
بحکم معزالدوله دستها بسته بر شتری نشانده مراجعت نمودند و چون معزالدوله بلشکرگاه
اعراب رسید همه را بانعام و تشریف خوشدل ساخت و دیالمه که در منزل دیگر نشسته بودند
بعد از استماع این خبر بقدم اعتذار و استغفار پیش آمده معزالدوله گفت من خون شما را بخشیدم
اما باید که اسب و صلاح خود را گذاشته پیاده بهر جا که خواهید روان گردید چه شما از جادهٔ
مروت و مردی بغایت دور بوده اید و بعد ازین اعتماد بر شما نیست دیلمیان اسب
و صلاح خود را گذاشته در اطراف بلاد متفرق گشتند **حکایت** صاحب نگارستان
قاضی احمد قزوینی از تاریخ آل سلجوق نقل کرده که چون سلطان ملکشاه سلجوقی از ملتمس خود
اسمعیل رنجید او را از آن مهم عزل نموده دیوان انشا را بمؤیدالملک بن نظام الملک حواله
نمود و چون مؤیدالملک در آن مهم دخل کرد ادیب مختار که محرر دارالانشا بود و از بدو شباب
تا آن غایت خدمت بارگاه سلجوقیان کرده بود بنابر آنکه میان او و مؤیدالملک اندک نقاری بسبب
محبت ادیب با منشی سابق واقع گشته بود مؤیدالملک ادیب را از محرری دارالانشا
معزول ساخته دیگری را بدان مهم نصب کرد و ادیب هر چند تضرع و تملق نمود فایده بدان مرتب
نشد و مؤیدالملک بر ادیب ترحم ننمود لاجرم ادیب فرصتی جسته ببارگاه سلطان در
آمده در برابر سلطان سر فرو داورده مغموم و محزون بایستاد و سلطان را نظری بر وی افتاده
گفت هان ای ادیب حالت چیست ادیب گفت حقوق خدمت من درین دولت ظهور
تمام دارد و اکنون مؤیدالملک مرا از دارالانشا بیرون کرده است و من بکنج الیوم در
مانده ام سلطان قاضی مظفر را که قضای معسکر بدو مرجوع بود گفت ای قاضی تو پروانه
ما بنویس و از زبان ما بمؤیدالملک بگوی که بحمدالله که عرصهٔ مملکت بغایت وسیع و فضای
ولایت بنهایت فسیح و دارالانشا بچندین محرر کو از آنجمله یکی ادیب باشد و برما

قصدی اندیشد انگاه روی بمامون کرده گفت امیر مدتیست که خاطر یحیی بن اکثم از
من کوفته شده است و بغبار صفا نمانده میخواهم که خلیفه او را بفرماید تا آزار من از دل
بیرون کند مامون با یحیی گفت شما خواص حضرت ما یید نمی باید که در میان شما آزاری
باشد میخواهم که ضمایر و سرایر شما بصفا آراسته بود یحیی گفت یا امیر بخدا سوگند که
مرا با او هرگز نقاری نبوده و نیست مامون گفت البته با او مصافحه باید کرد احمد بر
خواسته دست قاضی را ببوسید و قاضی و را در کنار گرفته هر دو بعد از لحظه مراجعت
یکدیگر بیرون رفتند قاضی با احمد گفت که این چه منصوبه بود که باختی وزیر جواب داد
که چون کمال تقرب ترا نزد خلیفه مشاهده کردم ترسیدم که روزی خاطرت از من
برنجد در باب من قصدی اندیشی آن تعبیه برانگیختم تا خلیفه تصور کند که میان
من و تو غبار مرتفعست و اگر روزی نسبت بمن سخنی گوئی حمل بر غرض کند **حکایت**
از ابراهیم بن اسحق موصلی که استاد موسیقیست روایت کرده اند که فضل بن مروان
که خدمت هرون الرشید و مامون کرده بود و در دولت ایشان عزت تمام داشت
و چون معتصم شد عزت و منزلت او روی در ازدیاد نهاد و بدرجه رسید
که در جزئیات و کلیات جهات باستقلال مدخل نمود روزی خواست که کمال
منزلت و نهایت قرب خود را در حضرت خلافت بخلایق نماید معتصم را بمنزل
خود دعوت نمود خلیفه بخانه وزیر رفته چندان فروش زربفت و اوانی
مرصع اسباب حشمت و آلات مکنت مشاهده نمود که از غایت حیرت غیرت
بر وی استیلا یافته درد شکم بهانه کرده از مجلس برخواست و بمنزل خود آمد
فضل متحیر مانده صورت واقعه را برای ابراهیم موصلی جلوه داده ابراهیم گفت
همین لحظه بدار الخلافه رو و من رقعهٔ بتو نویسم و بقاصدی دهم تا در حضور خلیفه
بتو دهد اگر معتصم پرسد که این رقعه چه بود بگوی که امرا و اعیان کس فرستاده اند
و اسباب ضیافت که از ایشان گرفته بودم طلب مینمایند و چون این مضمون نامه
شد خلیفه تصور نمود که مگر آن اشیا را وزیر از مردم بعاریت گرفته است لاجرم
خندان و بشاش گشته وزیر توبه نمود که من بعد اسباب خود را در نظر کسی

بعاریت

جلوه

جلوه ندهد خصوصا نسبت بسلاطین این جرات نکند **حکایت** آورده اند که
نوبتی یحیی بن خالد برمکی که در فراست و کیاست بی بدیل بود در مجلس خلیفه نشسته بود
هرون یکی از خدام را طلبیده در گوش او سخنی گفت یحیی دران کلمات که بین الخادم
والمخدوم روی نمود متفکر شده مسرور خادم را نزد خود طلبیده گفت تو میدانی که امیر
هیچ رازی از من پنهان نمیدارد اکنون بگوی که در سر با چگفت مسرور جواب داد که
من هرگز بافشای اسرار ولی نعمت خود نپردازم یحیی گفت میخواهی که با تو بگویم که خلیفه
چگفت مسرور بزبان آورد که این معنی محالست زیرا که این سر را جز من و خلیفه
و خدای دیگر نمیداند یحیی صورت ماجرا من اوله الی آخره بیان کرد مسرور متعجب
شده ترسید که مبادا این سخن بهرون رسیده تصور کند که مسرور آن راز را افشا
کرده است لاجرم نزد خلیفه رفته آنچه از یحیی شنیده بود تقریر کرد هرون گفت
در روشنی رای او هیچ ریبی نیست مرویست که چون هرون قصد استیصال برامکه
نمود روزی جعفر بن یحیی که بغایت خوش منظر و زیبا طلعت بود پیش پیش
هرون سواره میرفت هرون را نظر بر گردن جعفر افتاده در دل گذرانید
که کی باشد که این گردن را بدستیاری تیغ آبدار از مصاحبت بدن دور گردانم جعفر
در عقب نگریسته گفت ای امیر امروز تقاضای آن میکند که بر گردنی که هزار
بار بوسه زده باشی شمشیر زنی هرون از فراست او متعجب شده گفت غلط
بخاطر رسانیده زیرا که ما خدمتکاران قدیم و مخلصان سلیم را باندک جنایتی
بدست سیاست ندهیم **حکایت** صاحب روضة الصفا آورده است که چون
اولاد عباس از قریه حمیمه گریخته متوجه کوفه شدند و سفاح و برادرش منصور
و عمش عبد الله بن علی پیشتر از خویشان میرفتند در سواد عراق بموضعی رسیدند
زنی اعرابیه را دیدند که با عورت دیگر میگفت بخدای که من مثل این سه روی ندیده ام
یکی خارجیست و دو نفر خلیفه منصور از آن زن پرسید که چگونه گفت اول خلافت
بان جوان رسد و اشاره بسفاح کرد و از و بتو انتقال یابد و اشاره بعبد الله بن
علی کرده برزبان آورد که این بر تو خروج کند و عاقبت آنچه بر زبان عربیه گذشته

بود بوقوع انجامید **حکایت** محمد بن سماعه گفت من و شافعی در مسجدی بودیم ناگاه
مردی درآمده به نماز ایستاد و شافعی گفت اینمرد آهنگر است و من برزبان آوردم که
نجار است چون از وی پرسیدیم گفت اول حداد بودم واکنون نجاری میکنم **حکایت**
صاحب نگارستان قاضی احمد قزوینی آورده که احمد بن حسن میمندی از عهد طفولیت
باز در خدمت سلطان محمود می بود و با او بدبیرستان میرفت روزی با محمود از
دبیرستان بیرون آمده بباغی رفتند و چون مجلسی ساخته نشستند و از هر جا سخنی
درمیان آورده حدیث ایشان بذکر کیاست و فراست منجر شد احمد دعوی فراست
کرد درین اثنا مردی آمد و در میان ایشان پیدا شده سلطان با احمد گفت تو
دعوی فراست میکنی بگوی این مرد چه نام دارد و چکاره است و امروز چه خورده
احمد گفت این مرد احمد نام دارد و نجار است و امروز عسل خورده است سلطان
محمود آنمرد را طلبیده از و استفسار نمود همچنان بود که احمد گفته بود یاران متعجب
شده از احمد پرسیدند که اینمعنی از کجا بر تو ظاهر شد جواب داد که چون سلطان با
من خطاب کرد که ای احمد او باینجانب متوجه شد دانستم که نام وی نیز احمد است
و چون بر درختهای باغ بسیار نظر میکرد و بچشم امعان در آنها مینگریست از آن
استدلال نمودم که نجار است و چون مگسان بسیار بر نواحی دهانش هجوم می آوردند
و او در یکلحظه دو بار آب خورده با خود گفتم که او عسل خورده باشد **حکایت**
دهم در نگارستان مسطور است که یکی از ثقات گفت با شخصی که در فراست بی
بدل و در کیاست ضرب المثل بود در یکی از کوچهای مدینه میرفتیم ناگاه بموضعی
رسیدیم که سه زن باهم خصومت و نزاع میکردند وی گفت ازین سه زن یکی
حامله است و دوم بکر است و سیوم ثیب من گفتم از کجا میگویی جواب داد که در
اثنای منازعت یکی دست بر شکم می نهاد و از انجا استدلال کردم که حامله است
و دیگری دست بر کمر میگذاشت دانستم که ثیب است و سیوم دست بموضع مخصوص
می نهاد فهمیدم که بکر است و چون از ان عورات سوال کردم چنان بود که وی گفته
بود **حکایت** از شافعی مرویست که گفت از مکه بجهة تحصیل علم فراست

بهم

بهم رفتم و مصنفاتی که دران باب متداول بود بدست آوردم و در تعلیم آن رنج بسیار بردم
در وقت مراجعت بمنزلی فرود آمدم ناگاه مردی کبود چشم سرخ روی که علامات شرارت
از وی ظاهر بود و در کتب علم فراست چنان نوشته بودند که مردی برین شکل بغایت شریر
بود پیدا گشت و چون ما را بدید آغاز نرمی کرده با ما ملاقات نمود و ما را بمنزل برده علف
ستوران مهیا ساخت و آنچه مایحتاج ما بود از طعام و شراب و غیر ذلک حاضر کرد و انواع خدمات
بتقدیم رسانید و چون من انحالت مشاهده کردم با خود گفتم **ع** دریغ از راه دور و رنج بسیار
معلوم شد که قواعد علم قیافه مضبوط نیست چه اگر ان علم مطابق و معقول بودی بایستی که ازین
مرد هیچ چیز باز نبدی و با خود مقرر داشتیم که آن کتب را در آب اندازم شب در منزل آن مرد
اقامت نموده بر بستر استراحت تکیه زدیم و چون عزم رفتن کردیم با آن مرد گفتیم رنج بسیار
کشیدی و در ضیافت دقیقه نامرعی نگذاشتی اگر وقتی بمکه گذر کنی سرای محمد بن ادریس طلب کن
تا عذر تو خواهم آنشخص بخندید و گفت نادان مردی که تو بی تصور کردی که من اینهمه تکلف در حق
تو برایگان کردم پس نسخه بیرون آورد و هرچه خرج ما کرده بود مضاعف آن نوشته بود من چون
حال چنان دیدم بغایت خرم شده غلام را گفتم که هرچه میخواهد بوی ده که مرا از رنجی عظیم خلاص
ساخت **حکایت** از ابوالحسن دیلمی روایت کرده اند که گفت نوبتی استماع نمودم که در انطاکیه
سیاهیست که از خفایا و خبایا خبر میدهد و از اسرار خلایق واقفست چنانچه هرکه هرچه بخاطر
گذراند وی بیان نماید پس بعزم ملاقات او بانطاکیه رفتم و بسبب آنکه دران شهر کسی را نمی
شناختم و چیزی نداشتم دو شبانروز گرسنه بماندم روزی ببازار رفتم و از حال آنشخص
پرسیدم گفتند وی در کوهساری میباشد اما همین لحظه بشهر خواهد آمد بعد از ساعتی
اورا دیدم می آمد و پشته هیزم بدوش کشیده بود تا بفروشد پیش رفتم و بروی سلام کردم
گفتم این هیزم را بچند میفروشی گفت صبر کن تا بفروشم و از بهای آن بجهة تو طعام خرم که دو
روز است که هیچ نخورده من در پای او افتادم بخدمتش تن در دادم **بیت** ارواح مقربان چو گردد صافی
دانند بدل آنچه تو بینی بنظر **حکایت** از شفیق بن ابراهیم بلخی مرویست که گفت سالی با
کاروانی حجاز بمکه میرفتم چون بقادسیه نزول نمودیم من در میان کاروان میگشتم و تحمل
اثقال را ملاحظه مینمودم درین اثنا نظرم بر جوانی گندم گون نیکو روی افتاد که جامه از صوف

سفید پوشیده بود و کلیمی از خز بر خود پوچیده تنها نشسته بود با خود گفتم که این مرداز
متصوفه است و میخواهد که مردم او را رعایت کنند بروم و او را ملازمت کنم چون نزدیکتر
رفتم گفت یا شقیق اجتنبوا کثیراً من الظن ان بعض الظن اثم من متحیر ماندم چه او از سر دل
من خبر داد گفتم ولیست از اولیا و چون مرحله واقعه محل نزول قافله شد او را دیدم که نماز
میگزارد و سلک مروارید بالماس مژه میسفت خواستم که از و حلالی طلبم صبر کردم تا از نماز خیام
فارغ شد خواستم که افتتاح کلام نمایم فرمود و انی لغفار لمن تاب و چون زباله مضرب کاروان
گشت جوانرا دیدم بر سر چاهی ایستاده دلوی در دست داشت و میخواست تا آب بردارد
ناگاه دلو از دست او بچاه افتاد جوان روی باسمان کرده گفت تو سیرابی من چون تشنه
گردم علی الفور آب چاه در غلیان آمده با زمین هموار شد جوان دست دراز کرده
دلو خود برداشت و وضو ساخته نماز گزارد و بعد از فراغ ریگ در دلو میریخت و میجنبانید
آنگاه می اشامید نزد وی رفته گفتم از انچه تناول میفرمایی قدری بمن ده دلو را بمن داد
چون بیاشامیدم شربت شکر بود و مدت العمر شربتی بدان حلاوت نخورده بودم و چون
بمکه رسیدم جوانرا دیدم که خدم و حشم بروجمع آمده بودند اکابر و اشراف بتقبیل انامِلش
تقرب می جستند از نزدیکان وی پرسیدم که این جوان کیست جواب دادند که موسی بن جعفر
بن محمد بن علی ابن الحسین بن علی ابن ابی طالب علیه السلام با خود گفتم انچه ملاحظه نمودم از نسل
این سید غریب و عجیب نیست **حکایت** از عبدالله رازی مرویست که یکی از معارف جبه
نیکو بمن داده بود از او پوشیده بمجلس شبلی درآمدم بر سر شیخ کلاهی بود در خاطر من
گذشت که آن کلاه مناسب جامه منست کاش از من بودی شبلی بر من نگریسته دست مرا
گرفته بمنزل برد و گفت جبه بیرون کن من بفرموده عمل نمودم کلاه از سر خود برداشته
هر دو را در تنور آتش افکند و با من گفت باید که نفس تو از زوی لباس مردم نکند **حکایت**
آورده اند که نوبتی جمعی از قائفیان که در علم فراست مهارت تمام داشتند در مجلس هرون
الرشید نشسته بودند که یکی از اولاد خلیفه را نزد وی آوردند ایشان جماعت بر زبان آوردند
که این پسر خلیفه نیست خلیفه بغایت متغیر شده بحرم درآمد و باز بیده گفت که حال این
فرزند بطریق راستی بیان کن والا بهلاک متیقن باش زبیده گفت چون فرزند از من

متولد

متولد شده سیاه چرده بود اندیشیدم که امیر بعلت سبزی چهره و عدم مباحث از و بر نجد
تفحص نمودم که در قصر من بمجلس فرزندی آورده است زن کازر پسری آورده بود فرزند او را
برداشتم و پسر خود را بکازر دادم تا چون پسر من بزرگتر گردد و از ان کدورت بصفا
روی نهد او را بخدمت آورم هرون آن پسر را طلبیده فرمود تا پیش قائفیان بردند چون
او را بدیدند گفتند بخدای که این فرزند امیر است گویند که ان طایفه در قدم مردم نگرند و از ان
استدلال نمایند که فرزند کیست و اصل او کدامست گویند روزی از ینطایفه در زمان دعوت حضرت
رسالت پناه صلی الله علیه و سلم بمکه آمده روزی در مجلس قریش بود که سخن رسول الله مذکور شد انشخص گفت
والله که من هیچ قدمی ندیدم شبیه تر باثر قدمی که در مقام ابراهیم واقعست از قدم محمد صلی الله علیه و سلم و شافعی
بران رفته است که اگر دو کس در فرزندی دعوی کنند فرزند مذکور را نزد قائفیان برند هر چه ایشان
بگویند عمل نمایند **حکایت** ابو اعرابی که از معارف اهل بادیه بود روایت کرده که نوبتی دو برادر
از اعراب بنی اسد براهی میرفتند مردی با ایشان همراه شد در اثنای راه کلاغی بانگ کرد
انشخص گفت خیر خیر برادران درهم نگریسته بخندیدند آنمرد از خنده ایشان شکی در دل آمد
و چون مسافتی طی کردند گرگی از یکجانب بانگ بر آورد و آن شخص گفت خاک بدهنت بار دیگر
برادران خندیدند کان آنمرد دراز دیادنهاد و بعد از انکه قدمی چند برفتند روباهی راه بر ایشان ببرید
یکی از برادران دیگر را گفت فرود آی و سر مشکی که آب دران کرده ایم ببر او از اسب فرود آمده
بموجب فرموده انشخص گفت ای یاران من از شما امور غریب مشاهده مینمایم مرا اعلام دهید که سبب
خنده شما هنگام بانگ کلاغ چه بود و اکنون چرا سر این مشک را بریده ابهار بخندید ایشان گفتند
اول که کلاغ بانگ کرد مارا فی طب ساخته گفت این همراه شما هزار دینار زر دارد او را بکشید و مال بردارید
تو او را گفتی خیر خیر و چون گرگ بانگ کرد گفت زینهار بتعلیم کلاغ کار مکنید تو گفتی خاک بدهنت
انکه قصد تو کرد دیر اشکفتی و گرگ که نیکخواه تو بود او را دشنام دادی و چون روباه از جانب
چپ ما در آمده بطرف راست بیرون رفت اگر سر مشک را نمی بریدیم خصومت در میان
ما قایم میگشت روز دیگر که افتاب بر آمد بقبیله رسید خبری از ان قبیله بیرون آمده نام
هر سه همراه بگفت بی انکه با ایشان سابقه معرفتی داشته باشد انگاه بان دو جوان گفت
در راه زاغ بانگ کرد گفتند بلی پیر گفت شما بفرموده او عمل نکردید گفتند نه پیر دگر باره پرسید

که چه کردید که گرگ بانگ کرد گفتند بلی و ما بگفته او عمل کردیم پیر گفت روباه دیدید گفتند بلی پیر پرسید
که چه کردید گفتند سر سنگ بریدیم گفت که چنان عیکر دید شما هر سه یکدیگر را میکشتید مرد همراه از سخنان
ایشان تعجب نموده یاران را وداع کرد **حکایت** از بزرگی مرویست که گفت فراست بر سه قسمت
طبیعی و غریزی و صنعی اما طبیعی آنست که بسبب ریاضت بسیار کدورات نفسانی از آدمی
زایل گردد و اما غریزی و صنعی آنست که بکسب نظر حاصل شود و اول کسی که در علم فراست تصنیف
ساخت جوانی یونانی فیلاقوس نام و او مردی حکیم و ادیب بود و در میان خلایق شهرت یافت
که فیلاقوس بر طبایع و اخلاق ایشان بنظر اطلاع می یابد و این سخن باستاد حکمای آن عصر و بقراطیس
رسید که جوانی پیدا شده است که از ظاهر خلقت آدمی صفات باطنی او را معلوم مینماید و طبیعت
عادات هر کس را کما هو حقه میگوید حکیم گفت این نیکو علمیست اما او را امتحان باید کرد پس شاگردان
و بقراطیس نزد او میرفتند و از عادات و طبیعت و اوصاف و اخلاق هر یک کما ینبغی میگفت
و ایشان باستاد میرسانیدند تا آخر الامر بقراطیس صورت استاد نزد فیلاقوس بردند جوان بعد از
تامل بسیار گفت صاحب اینصورت باید که عالم و فاضل و حکیم بود اما شهوت بر طبیعتش مستولی
باشد و مایل زنا و فجور باشد تلامذه بقراطیس در غضب رفته خواستند که فیلاقوس را برنجانند
یکی از آن جماعت که بفهم و فطانت از ایشان ممتاز بود مانع شده فیلاقوس گفت صاحب
اینصورت برید تا او را بانچه در شان وی میگوییم مقر سازیم شاگردان او را نزد بقراطیس بردند
و گفتند ای استاد فاضل و حکیم عاقل ما را در دانست که آنچه فیلاقوس در شان تو میگوید بتقریر
کنیم از وی پرس تا بیان کند والله که اگر دروغ گفته باشد لحظه او را زنده نگذاریم فیلاقوس
گفت ای حکیم چون صورت ترا دیدم بفراست گفتم که صاحب اینصورت باید که بتر شهوت
و زناکار باشد اما چون بخدمت تو رسیدم بیقین من روی در از دیا دنها د چه علامات زنا
در تو ظاهر است اما اگر تو بقوت عقل عنان نفس سرکش نگاه داری میشاید و بقراطیس
گفت راست گفتی و فراست تو درست است که شهوت بر من غالب است اما از ناکردن از من
دور است چه پیر شده ام و اعصاب خشک شده اند و با وجود اینمعنی هنوز از شرب شراب
و اکل لحم اجتناب مینمایم تا قوت من شکسته گردد و زنان نیکو روی را در خلوت پیش خود
نمیگذارم **حکایت** بعضی گفته اند که قسمی از فراست صنعی آنست که چنان اندیشه در دل آدمی

انداز ند

اندازند چنانچه علی ابن جهم که از شعرای عرب است روایت کرده که نوبتی بمجلس متوکل عباسی
رفتم وزیر خلیفه فتح بن خاقان را دیدم که در صف نعال ایستاده و تکیه بر شمشیر خود کرده سر در پیش
افکنده است و هرگاه که من در روی او نگریستمی او در متوکل نظر کردی و چون من چشم از وی برداشتمی از زمین نگریستی
من از آن حال تعجب ماندم زیرا که مرتبه فتح بن خاقان نزد متوکل بغایت اعلی بود و بمن متوکل در من نگریسته گفت ترا
عجب می آید که فتح در صف نعال ایستاده است گفتم چنین است اگر خلیفه از روی کرم بفرماید که گناه وی چیست عالم است
متوکل گفت دیروز من از منزل فتح که از منزل جواری منست بیرون آمدم و با فتح سری گفتم
امروز آن سخن را از دیگری استماع نمودم گفتم امیر آن سر با دیگری گفته است گفت نگفتم شاید که
شخصی از پس پرده استماع نموده باشد جواب داد که در آن موضع هیچکس نمیتواند آمد و پرده نیز
نبود گفتم من از کمال کیاست و وفور فهم و فطنت فتح بن خاقان بعید میدانم که راز امیر را فاش
کرده اند اما چیزی بخاطرم میرسد که اگر فرمان باشد بیان نمایم گفت بگوی گفتم ابو نعیم فضل با من گفت
از سمر بن سلمان شنیدم که از زبان ابو الجوری حکایت کرد که وی گفت وقتی در مسجد الحرام نشسته
بودم در آن اثنا نسبت بزوجه خود خیالی کردم و او را در ضمیر و اندیشه خود طلاق دادم ولکن
با هیچکس نگفتم چون بخانه در آمدم زن با من گفت مرا طلاق داده گفتم این سخن از که شنیدی گفت
از فلان جاریه انصاریه گفتم او را بدینمعنی که اعلام داده است جواب داد که شوهرش من از ینحال
تعجب نموده گفتم اندیشه بخاطر من در آمد اما با هیچ آفریده نگفتم و این جماعت از سر دل حکایت
میکنند چگونه تواند بود روز دیگر بملازمت عبد الله بن عباس رفتم و حال خود با او گفتم جواب داد
که تو اندیشه در دل آورده و جنیان آن را در دل آدمی انداخته اند و از آنجاست که سرها فاش
گردد و رازها آشکارا شود ابو نعیم گفت پیوسته سودای تحقیق اینمعنی در خاطر من می بود تا
روزی حمزه بن زیاد حکایت کرد که سالی بعزیمت مکه از خانه بیرون آمدم و روی ببادیه نهادم
و چون مرحله چند قطع کردم روزی شتر من گم شده در آن بیابان بطلب شتر شتافتم در اثنای
تک و پوی چنان یافتم که دو کس مرا بگرفتند و من احساس جنبی مینمودم اما شخص ایشان نمی دیدم
و مرا می بردند تا به پشته ریگ بر آوردند پیری دیدم بغایت خوب روی لباسهای نیکو پوشیده
بروی سلام کردم جواب داد اندکی خوف من کمتر شد پیر از من پرسید که از کجایی گفتم از کوفه ام
و عزم مکه دارم پرسید که از کاروان چرا دور مانده گفتم شتر من گم شد و در طلب او بیرون

آمدم اما اشتران ندیدم پیر با جمعی که نزدیک او ایستاده بودند گفت که شتر او را بیاورید همان لحظه
شتر خود را در پیش خویش دیدم با من خطاب کرد که قرآن میدانی گفتم بلی گفت سوره تلاوت نمای
من سورة الاحقاف آغاز کردم و چون باین آیه رسیدم قوله تعالی واذ صرفنا الیک نفراً من الجن
یستمعون القرآن و خداوند تعالی خبر میدهد از جمعی جنیان که در بطن نخله در وقتی که حضرت رسالت
صلی الله از طایف مراجعت نموده بود با ورسیده از آنحضرت استماع آیات فرقان مجید نموده قوم
خود را اخبار کردند تا در شعب حجون بنزد سید عالم آمده ایمان آوردند پیر گفت میدانی که چند
نفر بودند از جن که در بطن نخله سعادت بملاقات رسول الله صلی الله دریافتند گفتند لا والله پیر
بر زبان آورد که من بودم و سه نفر دیگر و چون سوره باتمام رسانیدم پیر با من گفت شعری بخاطر
داری گفتم بلی گفت بخوان من قصیدهٔ زهیر بن ابی سلمی برخواندم که مصرع اول او اینست ع
امن اوفی دمنه لم تکلم :: پرسید که این قصیده که گفته است گفتم زهیر بن ابی سلمی گفت ابن زهیر
آدمیست گفتم بلی اشاره نمود که بروید و زهیر را حاضر کنید جمعی رفتند و پیری آوردند بغایت
سالخورده پس پیر اول پیر ثانی را مخاطب ساخت گفت ای زهیر قصیده امن اوفی که گفته است
جواب داد که من گفته ام گفت این آدمی میگوید که آن قصیده یکی از ابنای جنس وی که زهیر نام
دارد گفته است گفت راست میگوید آن قصیده من گفته ام و در خاطر او انداختم و او نیز قصیده
دیگر گفت و من از و یاد گرفتم و تمام خود بر جنیان خواندم آنگاه آن پیر که قاضی جن بود یکی را فرمود
که این آدمی را نزد یارانش ببر من بر شتر سوار شدم و آن جنی زمام شتر مرا بگرفت اما او را ندیدیم
بعد از لحظه مرا بکاروان رسانید و چون متوکل ازین سخن بشنید اثر خرمی در بشرهٔ او ظاهر شد
فتح بن خاقان را تشریفی لایق و انعامی خطیر داد فتح مرا طلبیده از آن وجه نصفی بمن داد و بدولت
این حکایت صاحب مکنت شدم **تمثیل** صاحب حبیب السیر از مولانا عبدالرحمن جامی روایت
کرده که گفت وقتی بسفر حجاز میرفتم جوانی از اهل هرات همراه بود در منزلی از منازل که میان
شام و مدینه است ماری کشته غایب شد و دیگر از و اثری نیافتم اموال و اسبابش را باقربا سپرده
بهرات آوردیم چون بدار السلطنه هرات رسیدیم جوان را آنجا دیدیم از حالش پرسیدیم
جواب داد که آن مار را بکشتم چنان دیدم که گریبان مرا از زمین گرفته در ربوده و بعد از لحظه
در موضعی نشاندند من آوازهای مختلف می‌شنیدم اما کسی را نمیدیدیم در بین اثنا جمعی در من آویخته

یکی

یکی میگفت پدرم را کشته و دیگری بر زبان میراند که برادرم را بقتل آورده از هر جانب
آوازی شنیدم که بکوی بشریعت میرویم من این سخن گفتم مرا بجای بردند چنان احساس
نمودم که مجلسیست و جمعی کثیر نشسته اند خصمان من سخن گفتند قاضی مرا مخاطب ساخته
گفت چرا بر قتل مسلمانان اقدام نمودی گفتم ای خداوند والله که هیچکس نکشتم مگر ماری را
قاضی گفت دست از وی بدارید که من در شعب حجون از حضرت رسول صلی الله شنیدم
که فرمود مَنْ تَزَیّا بغیر زِیِّهِ وَقُتِلَ فَدَمُهُ هَدَرٌ و چون پدر تو از زیّ خود بیرون رفته بوده است
خونش هدر است آنگاه قاضی گفت کجا میخواهی ترا بفرمایم که ترا آنجا برند گفتم هراة
پس یکی را فرمود که او را بهراة بر آن شخص گریبان مرا گرفته بعد از لحظه مرا بر بالای
باروی هراة بر زمین نشاند مولانا عبدالرحمن جامی گوید من او را ملامت کردم
که چرا نگفتی که مرا بمکه برید گفت چندان خوف بر من مستولی شده بود که بجز نام
هراة هیچ موضعی اسمش بخاطرم نمانده بود **حکایت** از امیر علیشیر منقولست
که گفت نوبتی قبل از سلطنت سلطان حسین میرزا ببلده هرات آمدم شبی از
شبها خواستم که بحمام روم اتفاقا هنوز نیمشب بود و من تصور میکردم که مگر
نزدیک به صبحست از خانه بدر آمده بحمام رفتم حمامی در باز کرده من بحمام در آمدم
بعد از لحظه تشنه شدم و چون رمضان بود خواستم که بدانم که صبح شده است یا نه
ناگاه مردی را در حمام دیدم با خود گفتم که این مرد مگر این زمان از بیرون میرسد با او گفتم
صبح شده باشد جواب داد که تا بنگرم و بیکبار چنان دراز شد که سرش بسقف حمام
رسید و جامی از جامهای حمام را برداشته سر از روزن بیرون آورده گفت هنوز
صبح ندمیده است من چون این حالت مشاهده نمودم عقل از من زایل شده از
حمام بیرون آمده دویدم و بعد از لحظه که افاقت یافتم متوجه منزل شدم در اثنای
راه چون بمدرسه میرزا شاهرخ رسیدم مردی بمن رسیده پرسید که از کجا می‌آیی
من صورت واقعه را باز گفتم ناگاه دیدم که او چندان دراز شد که سرش
از طاق مدرسه درگذشت و گفت من دراز ترم یا آن مرد که در حمام بود و چون این
حالت مشاهده کردم از هوش رفتم و تا صباح بر در مدرسه افتاده بودم نزدیک

بطلوع افتاب یکی از آشنایان مرا انجا دیده بخانه برد و دران هنگام که مرا ربت کرخت
بحال خود باز آمدم و هم از امیر علیشیر مرویست که گفت یکی از ملازمان من در فصل زمستان
از هرات بسرخس سفر رفت چون ازان سفر باز آمد حکایت کرد که روزی در بیابانی
میرفتم برفی عظیم باریده بود ناگاه بزغاله دیدم که درمیان برف فرو خفته بود باخود گفتم
که مگر از گله باز مانده از اسب فرود آمده اورا برداشتم و باز سوار شدم و بزغاله را
در پیش گرفتم درین اثنا دست من بمیان پای او در آمده دیدم که خایهای او
بغایت بزرگ است متعجب شده گفتم الغ مایه لری بار بزغاله گفت پیش با
تمن بلغای چون انجا لت دیدم بغایت ترسیدم بزغاله را بدور انداختم
علی الفور از نظرم غایب شد **حکایت** از ابوامامه باهلی مرویست
که گفت پیش از بعثت حضرت رسالت صلی الله با جماعتی از یاران خود نشسته
بودم درین اثنا فکرت بر من استیلا یافت که این بتان که ما بعبادت اینها قیام
می نماییم نفعی و ضرری از ایشان متصور نیست و لابد خالقی حکیم و دانا و رازقی
قادر و توانا خواهد بود صواب آنست که سعی نماییم و ملت حق اختیار کنیم و برین
عزیمت بجانب شام روان گشتیم و بصومعه راهبی رسیده از وی درخواستیم
تا ما را بدین حق دلالت کند گفت در فلان بلده از بلاد شام راهبیست او
بهتر داند ما به انجا رفتیم پیری را دیدیم ضعیف و نحیف گشته بر وی سلام کردیم گفت شما چه مردمانید
و از کجا آمده اید که صورت و لبس شما بر خلاف اهل این شهر است گفتیم ما از یثربیم و طلب دین
حق و راه راست میکنیم آن پیر گفت انچه شما میطلبید هم در زمین شما ظاهر خواهد شد و اینساعت
وقت ظهور اوست و او پیغمبر آخرالزمانست از بزرگترین قبیله و شریفترین خاندانی و دین او
مجموع ادیان را باطل سازد اگر راه راست میطلبید شما را بدانجا باید بازگشت ابوامامه گفت خواستم
مراجعت نمایم مرا گفت چگونه است که صدق اینسخن را که با تو گفتم برهانی نمیطلبی گفتم بر قول تو اعتمادی
هست اما اگر از راه کرم اشارتی فرمایی که یقین ما زیاده گردد و رهنما شد گفت درمیان شما
مردیست یکچشم گفتم هست گفت امشب چشم دیگرش نابینا شود و مقارن آن وفات یابد انگاه مرگ
درمیان رفقای تو افتد و چون بمدینه رسی جز تو هیچکس زنده نماند و تو سعادت ملاقات نبی آخر

آخرالزمان

آخرالزمان دریابی و چون بدان دولت رسی سلام من بدانحضرت رسانی
ما از نزد راهب بیرون آمده بوثاق خود رفتیم و چنانکه او گفته بود همان شب
تیری بر چشم آن اعور که رفیق من بود آمده چشم دیگرش کور شد و هم دران شب
از درد هلاک شد و مجموع رفقای من وفات یافتند الا من که تنها بمدینه رسیدم
و چون بخانه نزول کردم پرسیدم که در غیبت من هیچ حادثه حادث شده گفتند
پیغمبری بیرون آمده است در تهامه و قومی بر و ایمان آورده اند لیکن اقربا و
و خویشان او با او منازعت میکنند و میخواهند که او را بکشند و وی بما التجا کرده است
و جمعی از مدینه بیرون رفته اند که دین او قبول کنند و او را بمدینه آورند ابوامامه
گوید گفتم پالان بر شتر من نهید و علی الفور بجانب مکه رفته بسعادت اسلام استسعاد
یافتم **حکایت** آورده اند که با عبدالله بن عباس گفتند که پیری نابینا که ملت
نصارا دارد درین شهر است و مردم را از اسرار نهانی خبر میدهد ابن عباس
بعزم انکه او را ازان دعوی منع کند نزد وی رفت و گفت شنیده ام که دعوی
علم غیب میکنی پیر گفت تو غیب مجوی که من غیب نمیگویم و انچه میگویم از
علوم معتقد منست ازانجمله با تو سری بگویم پسری دوازده ساله داری ابن عباس
گفت نعم پیر بر زبان آورد که فردا پیشین از دبستان بازگردد و تب کند صبح معالجه
نکن که نماز شام برحمت خدا خواهد پیوست خاطر عبدالله آشفته شده گفت از حال
پسرم اعلام دادی از حال من خبر ده پیر گفت از دنیا نروی تا نرگس حشمت پژمرده
نگردد ابن عباس گفت وفات من کی خواهد بود پیر جواب داد که این غیبست و
غیب جز خدای کس نداند و چون ابن عباس بخانه رفت روز دیگر همان پسرش سانح شد و او در آخر
عمر مکفوف البصر گشت **حکایت** از عبدالله بن یحیی کاتب مرویست که در اول وزارت عبدالله
بن سلیمان بن وهب روزی در خدمت او ایستاده بودم ناگاه مردی پریشان حال که جامه کهنه
در بر داشت عریضه بر داشت عبدالله گفت بعد از نماز بامداد حاضر شو تا اسباب تو مهیا گردد و با حاجب
خود گفت که هرگاه اینمرد بیاید او را نزد من حاضر کن و چون آنجوان برفت و مجلس از بیگانه خالی شد
وزیر گفت شما رافع این قصه را میشناسید گفتیم لا والله گفت او عمرو بن محمد بن عبدالملک

زیات بود که پدرش وزیر الواثق بالله بوده است و از پدر خود شنیدم که حکایت
میکرد که در ایام وزارت محمد بن عبد الملک زیات بجهت مصادره گرفتار شدم روزی
وزیر مرا از حبس نزد خود طلبیده دران اثنا از مجلس برخواسته بحرم رفت برادرم
حسن بن وهب رقعه بسوی من انداخت مضمون آنکه خداوند تعالی جل ذکره ترا فرزندی
داده است او را چه نام نهیم و چه کنیت خوانیم پدرم گفت چون مرا از ولادت تو
خبر شد بغایت خرم شدم و گفتم عبد الله ویرا نام کنید و ابو القسم کنیت دهید
در اثنای اینحال وزیر بمجلس معاودت نموده گفت میدانید که مرا چه جهة طلب نموده بودند
حاضران گفتند نی گفت خداوند تعالی مرا فرزندی بخشیده و من او را عمر نام کردم و ابو مروان
کنیت دادم پدرم گفت نگاه بمن التفات نموده گفت اثری خوشحالی در جبین تو می بینم چه
واقع شده برادرم حسن بن وهب گفت او را فرزندی متولد شده است پس من با وزیر
گفتم بشکرانه قدوم فرزند مبارک که در مهم من نظری فرمای و بچشم عنایت در کار من نگر
و فرزند مرا بملازمت پسر خود مخصوص ساز تا در خدمت او بمکتب رود و دبیر او باشد
وزیر گفت ای سلیمان مرا غرور میدهی و کلمات نفاق آمیز بر زبان می آوری و حال
آنکه مرا معلوم است که با دل خود می اندیشی که زود باشد که پسر من بزرگ شود
و بدرجه وزارت رسد و خداوند تعالی فرزند محمد بن عبد الملک را محتاج او سازد
اکنون ترا بخدای عز و جل سوگند میدهم که هرگاه حال برینمنوال گردد پسر خود را
برعایت فرزند من وصیت کنی پدرم گفت من ازین سخن فال نیکو گرفته مسرور و مبتهج
شدم و امروز آن سخن از پرده غیب بعرصه ظهور آمده است و روز دیگر عبد الله بن
سلیمن ابو الخوارزا طلبیده مهم برندی حضرت خلافت با و رجوع کرده حفظ شرایط
مهمات با و تفویض نمود و سالهای دراز این منصب را کسی از وی نستد و ا دنمود تا در
زمان وزارت ابن الفرات وفات یافت و او را ابو مروان الخایطی میگفتند
حرف ابن جار حنفی گوید وقتی حجاج مرا بگناهی گرفته در زندان کرد و در پهلوی من
جوانی بود که هرگز سخن نگفتی روزی زاغی بر دیوار زندان نشسته بانگ کرد جوان
قفل خاموشی از دهان برداشته گفت این قدرت که تراست کرا تواند بود و دیگر بار

کلاغ

کلاغ بانگی کرد جوان گفت امثال تو بدین خرم شوند و چون بار سیوم بانگ کرد گفت
من فلک الی السماء یعنی از دهان تو تا باسمان و این کلمه را عرب در وقتی استعمال نمایند
که چیزی مرغوب شنوند و من چون این از وی شنیدم با او گفتم که مدتیست که این
تکلم مسدود کردانیده و اکنون بگفتن این سه کلمه شدی بیان نمای که معنی این کلام تو
چه بود جوان گفت اول بار که کلاغ بانگ کرد از فریاد او چنین مستفاد شد که میگوید
پسر ابرده حجاج رفتم من گفتم این قدرت که تو داری که تواند داشت نوبت دوم
از آواز او چنین معلوم نمودم که حجاج بیمار گشت جواب دادم که امثال تو بمرض او خوشحال
شوند بار سیوم گفت بجهنم واصل گفتم از دهان تو تا باسمان آنگاه گفت ای محبوسان
شما تا سه روز دیگر درین حبس خواهید ماند و روز چهارم هر که کفیلی داشته باشد
خلاص گردد و الا در بلا افتد و اگر مرا قبل از صبح بیرون برند هر اینه بکشند و اگر صبح
بدمد مرا بیرون برند خلاص شوم و چون این کلمه بگفت اهل زندان بروی بخندیدند
و سخن او را بهذیان پنداشتند و چون شب بنیمه رسید جماعتی آمده آن جوان را
از زندان بیرون بردند و بقتل رسانیدند روز دیگر آوازه مرگ حجاج بما رسید
روز سیوم اهل زندان را بیرون بردند هر که ضمانی میداد خلاص میشد و نزدیک
بود که مرا بزندان باز برند زندانیان ضامن من شدند و مرا بگذاشتند حکایت
عبد الله بن سلیمن گفت نوبتی باهواز رفتم و ابراهیم بن عبد الله از قبل عبد
الملک مروان حاکم اهواز بود روزی مرا طلبیده چون بمجلس او رفتم ابراهیم را
دیدم که با مردی نردی می باخته درین اثنا از جانب شام قاصدی رسیده نامه از
عبد الملک آورد ابراهیم نامه را خوانده به نزد من انداخت چون دران نظر کردم
نوشته بود که تقصیر تو در انتظام مهام دیوانی از حد اعتدال متجاوز گشته و بواسطه
مشغولی بلهو و لعب بخدمت ولی نعمت نمیپردازی و من میدانم که در ساعتی که نامه
من بتو رسد مشغول بازی نرد باشی ابراهیم با من گفت مثل این فراست
دیده پنداری که حریف مالت است حکایت احمد بن یزید کاتب گفت
شجاع از قبل موسی بن عبد الملک عامل ولایت همدان بود و من دبیر او بودم و شجاع

از خوف موسی یک دینار تصرف و تغلب نمی توانست نمود و هیچ دخلی نداشت نوبتی با وکیلم که
درین ولایت موقوفات بسیار است و تعلقی بمال سلطان ندارد و از تصرف در آن رعایا را
رنجی نمیرسد امیر چرا مرتکب اخذ آن نمیگردد گفت از موسی بن عبد الملک خایفم چه میترسم
که بر اعمال من وقوف یابد من گفتم این نوع جزئیات معلوم نیست که باو رسد گفت
از فراست او می اندیشم وقتی در میان شب کس فرستاده مرا طلب نمود و چون
بخدمت رفتم در جامه خواب خفته بود گفت نامه از پیش موسی رسیده نامه را نزد
من انداخت و بر زبان آورد که این نامه را مطالعه کن صدق فراست موسی بر تو
ظاهر گردد و چون نامه نگریستم نوشته بود که من یقین میدانم که بارها دبیر با تو میگوید
که درین ولایت موقوفات موفور است و از اخذ آن ضرری بر رعایا نمیرسد و بمال دیوان
نیز تعلقی ندارد چرا در آن تصرف نمیکنی بخدا سوگند که اگر مرتکب این معنی گردی
ترا عقوبتی کنم که عالمیان عبرت گیرند **حکایت** یکی از ندما حکایت کرد که نوبتی در
خدمت ابو جعفر منصور دوانیقی در کنار دجله نشسته بودم شخصی از صیادان
دام در دجله انداخته ماهی بزرگ بگرفت منصور با یکی از خدم گفت که بنگر تا این ماهی را
که خواهد خرید مشتری را گرفته نزد من آر چون صیاد ماهی را ببازار برد شخصی آنرا
خرید خادم منصور او را گرفته نزد او آورد خلیفه ازو پرسید که تو کیستی جواب داد
که ذمی ام گفت چند عیال داری گفت تنهایم منصور ازو سوال نمود که اموال تو چند
رسد گفت چیزی ندارم منصور او را بجلاد سپرده گفت بهر ما یعرف خود اقرار کند
او را رها مکن و الا گردنش بزن یهود گفت ده هزار درم دارم منصور بر زبان
راند که زیاده داری و اگر نگوئی کشته شوی گفت سی هزار درم دارم و سوگند خورد
که بیش ازین نیست منصور پرسید که از کجا آورده گفت همسایه وزیر تو داود بودم
داود مرا بعمل اهواز فرستاده و این وجه را از آنجا یافتم منصور گفت پس این مال منست
که نزد تست و فرمود که آن مبلغ را ازو گرفته وی را رها کردند **حکایت** و هم از
منصور مرویست که نوبتی بشکار میرفت گدای را بر سر راه دید که بآواز بلند از مردم چیزی
میخواست منصور سبب را فرمود تا او را گرفته و حبس کرده از وی بضرب شکنجه اقرار کند

که چه مبلغ دارد سبب موجب فرموده تقدیم رسانید که اقرار کرد که ده هزار درم دارم
منصور گفت که دروغ میگویی آواز تو از آن بلندتر است که صاحب این مبلغ باشی باز
او را در لت کشیدند گفت بیست هزار درم دارم و عاقبت بسی هزار درم اقرار کرد منصور
گفت ای بدبخت تو سی هزار درم داری و همچنان گدایی میکنی پس فرمود تا اموال او را گرفته
ما یحتاج او از ماکول و ملبوس مقرر کرد و فرمان داد که من بعد بگدایی اشتغال نماید **رباعی**
قومی که ز حرص سرگرانند همه ؛ در راه صلاح بر کرانند همه ؛ در هر سر کو ببرد و انند همه
بی آب شده برای نانند همه **حکایت** از ابو برزه روایت کرده اند که گفت طراری
بر در دکان بزازی ایستاده بود درین اثنا بزاز جامه اطلس بدست غلام خود داده بود
گفت این را بخانه بر و بگوی که کیسه زر در فلان موضع گذاشته ام بردارید در صندوق نهید
طرار این سخن شنیده همراه غلام رفت خانه را نشان کرد و بعد از لحظه بدر خانه
شتافته حلقه بر در زد کنیزی بیرون آمده طرار گفت خواجه میگوید بدین نشان که
حال جامه اطلس را بغلام داده فرستادم و گفتم کیسه زر در فلان موضع گذاشته ام
آنرا بر داشته در صندوق نهید کیسه را بدهید که متاعی نفیس خریده ام و صاحب
منتظر بهاست کنیز نشان درست شنیده همان زر را بطرار داد و چون بزاز
بخانه رفته از حال زر پرسید گفتند تو نشان فرستادی و ما زر تسلیم کردیم بزاز آه
حسرت از دل کشیده گریبان چه مایه او منحصر در همان بود از غایت اضطرار
بمسجد شتافته گریه و زاری و ناله و سوگواری آغاز کرد ناگاه سه مرد از عقلای زمانه بدو
بدو رسیده با یکدیگر گفتند آیا چه حالت پیش آمده باشد یکی گفت فرزند عزیزش
مرده باشد دیگری گفت خانه اش سوخته بود ثالث گفت شخصی مال او بالتمام برده از حالش
پرسیدند بزاز صورت قضیه باز گفت ایشان گفتند ما را بدر خانه خود بر چون بخانه بزاز
رفتند از کنیز پرسیدند آن مردی که زر از تو گرفت چگونه شکلی و شمایلی داشت کنیز گفت
مردی سیاه چرده دراز محاسن فراخ چشم کوتاه گردن بود و ازار سرخ بسته عقلا با یکدیگر
مشورت نمودند که اینچنین شخص از کدام ولایت تواند بود هر سه اتفاق کردند که از اهوازست
گفتند نامش چه تواند بود یکی گفت عمرویه دیگری بر زبان آورد که حمدویه سیوم متفطن

کشت که مردی چنین باید که بیکرویه نسم باشد آخر الامر هرسه متفق کشتند که نام انجمع
وزیکرویه است انکاه کفتند که اینشخص بچه کار مشغول باشد یکی کفت حراص است دوم کفت
حناتراش بود ثالث ایشان بر زبان آورد که کندم فروشست برکندم فروشی اتفاق
نمودند وبابزاز بولایت اهواز رفتند واز شخصی پرسیدند که مردی بکرویه نام بدین صنعت
وهیات درین مملکت کندم فروشی میکند اورا میشناسی کفت اینساعت نزد من بود
ایشان درجست وجوی او سعی نموده چون اورا بدست آوردند وزرطلب کردند منکر شد
بعد از تهدید و تخویف زر باز داد **حکایت** هم از ابو برزه روایت کرده اند که کفت
از پدر شنیدم که وقتی بسفر مکه رفته بودم دوستی داشتم که با من رفیق بود ناکاه طراری جامدان اورا
شکافته همیانی زر بیرون آورده ببرد رفیق ما تنکدل شد وما همه بسبب او غمناک شدیم ناکاه
جوانی که عمزاده میزبان ما بود از در درآمد کفتند اوپی بری ماهر است ازو درخواست
کردند که در پیدا شدن آن کم شده سعی نماید جوان کفت من شرط کرده ام که دیکر در
طالب کم شده سعی نکنم اما بجهة خاطر شما این مال را پیدا کنم انکاه کفت آنموضعی که جامه
دان انجا بود بمن نمایند آن محل را بوی نمودیم کفت در عقب من بیایید ما نیز در دنبال
او افتادیم چون مقداری مسافت رفته بصحرا رفتیم کفت این دزد زنکی کور بوده چون
مسافتی قلیل طی کردیم کفت مطلوب شما ازینجا تجاوز ننموده چون تفحص کردیم زنکی
دیدیم عفور که چشمی دیکرش نیز شکسته بود زر را ازوی خواستیم کفت در فلان موضع دفن
کرده ام بانجا رفته زر را از خاک بیرون آوردیم والد ان جوان پرسیدیم که از کجا دانستی
که این دزد زنکی کور است جواب داد که زنکیان اخمص ندارند چون این پی درست بر
زمین نشسته بود دانستم که زنکیست و چون براه هموار نرفته بود از انجا استدلال
نمودم که کور است رفیق من همیان زر پیش او نهاد و جوان هیچ قبول نکرد **حکایت**
احمد بن ابی خالد احول کوید چون آفتاب اقبال برامکه در مغرب زوال متواری شد
یحیی بن خالد را بند کردند من صاحب دیوان شام بودم و چون خبری از واقعهٔ
برمکیان نداشتم و شش هزار مثقال طلا بجهة یحیی آورده بودم چون ببغداد
آمده اورا محبوس یافتم با خود کفتم بزرکان را در ایام نکبت خدمت باید کرد

که دو

که دوست روز حکومت بسیار است پس خود را بخدمت او رسانیدم و آن مبلغ را پیش او
نهادم کفت ای پسر کار ما از دست رفته این مرد ما را زنده نخواهد کذاشت تو چرا مال خود را تلف
میکنی من الحاح بسیار کردم یحیی سه هزار دینار برداشته سه هزار باقی بمن باز داد و از من دوات
و قلم طلبیده رقعه نوشت و آنرا دو پاره ساخته بعضی بمن داد و بعضی دیکر در زیر مصلی خود نهاد
و کفت بعد از ما دولت هرون چندان نپاید و میان امین و مامون منازعات روی نموده
پریشانی بسیار بحال بلاد خصوصا بغداد راه یابد عاقبت مامون بر برادر ظفر یافته بر سریر
سلطنت بنشیند و سرانجام مهام او حواله بجوانی شود که موسوم بفضل بن سهل است و چون این
معنی بتحقیق پیوندد این کاغذ پاره را بخدمت فضل بر و سلام من باو برسان تا حق احسانی
که امروز با ما کردی بکزارد من آن نصف رقعه را کرفته از پیش یحیی بیرون آمدم و خود را ملامت
کردم که چندین زر نزد مردی که از حیات مایوس شده است بردن دلالت بر عدم عقل
میکند با وجود آنکه مصالح کلی با مبلغ سرانجام می یافت اما پشیمانی مفید نبود و بعد از دو روز
ازین قضیه برامکه را بقتل آوردند مهم من نیز در تراجع نهاده در کنج عزلت نشستم تا انهمه
فتنها بانتها رسید و حال من بغایت پریشان شد چنانچه بر هیچ چیز قادر نبودم و همواره
بر اتلاف المبلغ که بیحیی داده بودم تاسف میخوردم و چون طاهر ذو الیمینین بغداد را مسخر
ساخت روزی جمعی بدر وثاق من آمده در بکوفتند تا من بغایت متوهم شدم چه طاهر مردی
بود بی باک و سفاک کنیزی از بام نظر در شارع کرده خبر آورد که جماعتی سیاه پوش مسلح
بر در خانه ایستاده اند من متغیر و پریشان شدم لیکن چون مفری نداشتم بیرون
آمدم فوجی از مردم سیاه پوش دیدم کفتند امیر ترا میطلبد و مرا بر اسبی سوار کرده بدار
الاماره بردند و چون طاهر مرا دید بر زبان آورد که احمد بن ابی خالد تویی کفتم بلی مثال
فضل بن سهل را بمن داده کفت این را بجوان نوشته بود که طاهر ذو الیمینین باید که احمد
ابی خالد احول را در بغداد پیدا کرده اسباب سفر او را مهیا داشته بمرو فرستد طاهر کفت
بمضمون امثال عمل باید نمود علی الفور اسب و استر و غلام و نوکر و مایحتاج دیکر حاضر ساخته
مرا روان کردانید و مبلغی زر بجهة اخراجات بمنزل من فرستاد من بخراسان شتافته
چون بخدمت فضل بن سهل رسیدم در تحمل و احترام من مبالغه نموده از رنج راه و مشقت

سفر استغفار نمود و گفت وثاقی معین شد آنجا باید رفت و بعد از سه شبانه روز که آسوده
کردی به نزد ما آی تا مهمات بر حسب دلخواه ساخته گردد من از خدمت فضل بیرون آمدم و خادمی
دست مرا گرفته بسرای برد که بجهة من مهیا کرده بودند و هرچه در تخیل آید از تتمات ترتیب
داده من سه روز بر فاهیت و نعمت بیاسودم روز چهارم بملازمت فضل رفتم فرمود که سوار
شو و بدار الخلافه توجه نمای من سوار شده در کوکب او روان گشتم و چون بنزدیک پرده سرای
رسید پیاده شده خادمان محفه آوردند و فضل در آنجا نشسته قائدان عرب او را بر دوش
گرفتند و بدرون بردند بعد از ساعتی فضل بمامون عرض کرد که بموجب فرمان احمد ابی خالد را
استدعا نمودیم و اکنون بر در سراپرده ایستاده است مامون گفت ابن احمد آنمردیست که
پیوسته هواداری ما کرده است و آثار اخلاص او بما رسیده فضل گفت بلی مامون فرمود که
او را درآرید پس مرا درآوردند تا شرف دستبوس حاصل کرده خلیفه از احوال بغداد استفسار
نمود من آنچه مصلحت وقت بود تقریر کردم فرمود تا تشریفی آورده در من پوشانیدند فضل گفت
با امیر او را عملی باید فرمود تا عنایت امیر نسبت با وی بر عالمیان ظاهر گردد اگر فرمان باشد
دیوان توقیعات یعنی انشا را با وی حواله کنم مامون سر رضا جنبانید فضل فی الفور احکام
اشتغال مرا تمام کرده مواجب و انعام مرا مقرر گردانید و چون بیست روز از آن قضیه
گذشت مرا طلب نموده دانستم که بجهة رقعهٔ یحیی بن خالد مرا می طلبد رقعه را برداشته
بخدمت او رفتم گفت ترا در خدمت شیخ ما یحیی بن خالد قربی بوده است گفتم من و پدرم از
جمله خدمتکاران او بودیم و شرح حال او در حبس و نوشتن رقعه تقریر کردم گفت آن نصف
رقعه کجاست گفتم حاضر است و آنرا بیرون آوردم فضل مصلی برداشته نصف دیگر از آن
رقعه ظاهر ساخت و گفت میدانی که درین رقعه چه نوشته است گفتم بیان فرمای گفت
اما بعد بدان ای فرزند که بعد از ما کچند دولت بتو خواهد رسید و ایام گذرنده چند روزی
با تو موافقت خواهد کرد روان ما از تو خشنود باد و احمد بن خالد در حق ما لطفی کرده است
در وقتی که دست ما از مکافات او قاصر بود چون مهم وزارت با تو فرزند رسد او را
طلب داشته بعنایت خود مخصوص گرداند تا بسعی جمیل او بعضی از آن حقوق باز رسد
و چون رقعه را بخواند گریان شده گفت رحمت خدای بر یحیی باد اکنون هر حاجتی که داری

بخواه

بخواه گفتم آنچه لوازم شفقت و عنایت بود درباره من بجای آوردی و دقیقه از دقایق تربیت
نامرعی نگذاشتی هیچ آرزو در خاطر من باقی نماند که بفعل نیامده باشد خدمت کرده بازگشتم
و بواسطهٔ محقر خدمتی که یحیی را کردم آنهمه دولت و اقبال مرا استقبال نمود بر اذکیا مخفی نماند
که خدمت کریمان کردن در هیچ وقتی خالی از نفعی نباشد قطعه کریم زاده چو مفلس شود درو پیوند
که شاخ گل چو تهی گشت بارور گردد لئیم زاده چو منعم شود ازو بگریز که مستراح چو پر گشت
گنده تر گردد حکایت آورده اند که نصر بن احمد سامانی ابو علی بن محمد محتاج را تربیت
کرده امیر الامرای خراسان گردانید و بمحاربه ماکان بن کاکی که از امرای طبرستان بود و
بخراسان درآمده بعضی از بلاد بتغلب استیلا یافته بود نامزد کرد در وقتی که ابو علی روانه میشد
امیر او را نگاه داشته در باب آداب جنگ و ابقای نام و ننگ وصیتها فرمود ابو علی بر خود
می پیچید چون امیر سخن خود تمام کرد ابو علی بخیمه خود رفته جامه بیرون کرد عقربی از اندرون پیراهن
او بیرون افتاد که هفده مرتبه ابو علی را زخم زده بود چون این خبر بامیر نصر رسید با ابو علی
گفت چرا نوبت اول که ترا نیش زد دفع آن نکردی جواب داد که هرگاه من بجهة نیش عقربی سخن
امیر را ناتمام گذاشته روان شوم چگونه تحمل سنان تیر و شمشیر خونریز آورم امیر نصر با خواص
گفت که ابو علی مردی قوی و دلیر و نیکو تدبیر است و تا ما در حیات باشیم از وی خطای صادر
نگردد و زیرا که ما قدر او میدانیم و رعایت او بجای می آوریم اما چون نوبت ملک بگذرد
کار بفرزندان ما افتد قدر او نشناسند و او را بیازارند و بدان سبب عاصی شود و اول
خللی که در ملک ما پدید آید ازو باشد و چنان بود که بزبان امیر نصر گذشته بود فصل چهارم
از جزو دوم در تمییزات ارباب دولت و دفع اعدا و بانعامات حسنه
که در این باب روی نموده است آورده اند که چون عبدالله بن عامر که از قبل عثمان
بن عفان حاکم عراق و خراسان بود و بهوس تسخیر نیشابور متوجه الصوب گردید و مدتی
نیشابور را محاصره نموده صورت فتح و ظفر در آینه مراد جلوه گر نیامد تدبیری بر خاطرش
عکس انداخته رسولی نزد والی نیشابور فرستاده پیغام داد که من بجهة مصلحی که روی نموده
میخواهم که بطرف سرخس روم احمال و اثقال خویش را بشما سپارم بشرطی که در امانت من
خیانت نکنید چه بردن آنها بواسطهٔ عدم شتران متعذر است و چون شرط امانت در اموال
من بجای آرید من نیز محاربه شما را در توقف اندازم اهل شهر ملتمس عبدالله را مبذول

داشتند و عبدالله صندوقهای بزرگ داشت که از ولایت فارس بدست او افتاده بود فرمود
تا در هر صندوقی مبارزی نامدار مسلح و مکمل مسکن کردند و در صندوقها را قفل کرده بر شتران
بست و با جمعی از معتمدان بدرون حصار فرستاد چون نیمی از شب بگذشت معتمدان ابواب
صنادیق را کشودند و دلاوران عرب بیرون آمده تیغ در اهل حصار نهادند غلغله تکبیر بفلک
اثیر رسانیدند شهریان بدفع ایشان مشغول شده از محافظت برج و باره غافل ماندند و
عبدالله عامر که مترصد فرصت بود چون آواز تکبیر مسلمانان شنید دیوار حصار را شکافته بشهر
درآمد و بدین حیله نیشابور را در حوزه تسخیر آورد **حکایت** آورده اند که در قدیم الایام
اعراب را پادشاهی بود موسوم بجذیمة الابرش و دار الملک او شهر حیره بود که داخل بلاد سواد
عراقست و خذیمه پادشاهی بود بکمال حشمت و مکنت و کثرت لشکر و مملکت آراسته روزی
با خذیمه گفتند که سرور قبیله بنی لخم پسری عدی نام دارد که نقاش قضا بقلم قدرت صورتی
چنان بر صفحه کائنات نکشیده **بیت** یوسف نبود چون تو در نیکویی مگر نقاش نقش آفاق
خوشتر کشد ز اول و خذیمة الابرش چون این سخن استماع نمود هوای وصال آن غنچه دهن
در دل شکفانید و علی الفور بپدر عدی پیغام داد که شنیدم که فرزندی بدین صفت داری
وظیفه آنکه او را بپایه سریر ما فرستی تا در ظل رعایت و عنایت ما پرورش یابد که او را بفرزندی
خویش قبول کردیم و چون این پیغام رسید اعیان قبیله خود را جمع آورده با ایشان قرعه مشورت
در میان انداخت و مثال خذیمه بران جماعت خواند اقربا و عشایر او گفتند که خذیمه پادشاهیست
بکثرت اتباع و حشم موصوف و بعداد اردو و وفور خزاین معروف اگر خلاف فرمان او کنیم لشکر
بانجماعت کشد و ما را طاقت مقاومت او نباشد آخر الامر بتسلیم عدی رضا دادند و خذیمه
اموال موفور و نفایس غیر محصور فرستاده عدی را نزد خویش برد چون خذیمه عدی را
بدید در تعظیم و تکریم او کوشید و برا ساقی خود گردانید و بعد از مدتی عدی خواهر خذیمه را
دید که دلش مایل او گردید و در حین مستی از خذیمه التماس نمود که خواهر خود را بوی دهد
خذیمه زبان بقبول مسئول عدی کشاده همان لحظه عدی آن سرو سیم بر را در کنار گرفت
و چون خذیمه هشیار شد و از آن مواصلت خبردار گشت بقتل عدی اشاره نمود عدی
اینمعنی را دانسته جان تنک پای برون کشیده بمیان قبیله و عشیره خود شتافت و خواهر خذیمه
از عدی حامله گشته بعد از انقضای زمان حمل پسری آورد بغایت شبیه بعدی

خذیمه او را عمرو نام نهاد و چون بسن رشد رسید محبت عدی برو انداخت و بتربیتش پرداخته
او را ولیعهد خود ساخت درین اثنا میان ملک جزیره و خذیمة الابرش منازعتی روی نمود
خذیمه بدان جانب لشکر کشید و ملک جزیره را بقتل آورد و بعد از قتل او ارکان مملکت دختر ملک
جزیره که ملقب بزبا بود پادشاه کردند و در خدمتش کمر بستند و زبا در غایت حسن و ملاحت
و نهایت فراست و کیاست بود و چون امر سلطنت باو رسید اطراف مملکت را مضبوط گردانید
سپاهی و رعیت را بعدل و داد نوید داد و در استحکام حصاری که مرکز دولت او بود سعی
بلیغ نمود و چون ازین امور فراغت یافت با خود گفت اگر تغافل نمایم و طلب خون پدر نکنم
و در حیز تاخیر اندازم این عار بر صفحه روزگار خاندان ما باقی ماند سوگند خورد که تا خون
پدر نخواهد نوره بر موضع مخصوص ننهد پس اندیشه نمود که اگر لشکر کشم همانا محاربه و مجادله
کار میسر نگردد چه خذیمة الابرش مردی شجاع و دلیرست سپاه بسیار و توابع بیشمار دارد
اولی آنکه دست در دامن حیله و تدبیر زنم و علی الفور نامه بجذیمه ارسال داشت مضمون
آنکه هرچه در عالم کون و فساد صدور می یابد بارادهٔ قادر مختار و قضای حضرت آفریدگار است
و هیچکس از دام قضا رهایی ندارد **رباعی** در کوی قضا نه رهگذر میدانم نی سر قضا و نه
قدر میدانم دانم که کس از قضا نیارد جستن از سر قضا همین قدر میدانم آنچه بپدر
من رسید از قضای آسمانی بود اگر پادشاه مرا در حبالهٔ نکاح خویش درآورد تا هر دو
مملکت یکی گردد از رای صواب دور نباشد چه زن هرچند مردانه بود او را از شوهر
که کفو او باشد ناچار است و شخصی که کفو من تواند بود تویی و چون نامه زبا بجذیمه
رسید بنابر آنکه صفت لطافت و ملاحت و حسن و صباحت او کرّ بعد اخری مسموع
خذیمه گشته بود بدین ساخت و رضا داد وزرای خذیمه گفتند ای ملک این حسن اتفاقیست
که هیچ یک از ملوک را میسر نشده همانا اقبال ملک این آرزو در دل زبا انداخته است و خذیمه را
چند وزیر بود یکی بکمال عقل و جمال تدبیر محلی بود و موسوم بقصیر سعد اللخمی بر زبان آورد
که زبا درین باب تدبیری اندیشیده و مکری کرده میخواهد که انتقام پدر بکشد والا
اینمعنی بغایت از وی دور است خذیمه گفت معلوم که از زنی چه آید هر چند دبیر
و صایب تدبیر باشد اسیر شوهر بود و من هرگز ازین مواصلت سرباز نزنم و جمعی را

جمعی را فرستاده زبا را خطبه نمود زبا پیغام داد که پادشاه میداند که من در میان
پادشاهان جهان شهرتی دارم اگر خود بخدمت تو آیم سلاطین زمان بسرزنش و ملامت
من بگشایند که بسبب افراط شهوت بخانه شوهر رفت و چون هر دو خانه بحقیقت
یکی شده اگر پادشاه بحشم فرموده این مملکت را بیمن قدوم خویش مزین سازد بمصلحت
من اقرب باشد خذیمه عزیمت سفر کرده قصیر گفت بدشمنان دیرینه اعتماد نمودن
و بمنزل ایشان رفتن خلاف رای زرین و عقل دوربین سلاطین است و عقلا گفته اند
که افعی کشتن و بچه نگاه داشتن کار خردمندان نیست خذیمه نصیحت وزیر مشفق
نشنیده با فوجی از سپاه متوجه حصار زبا شد و چون بآن نواحی رسید زبا لشکری
آراسته باستقبال او فرستاد و چون قصیر آن سپاه را از دور بدید با خذیمه گفت
مصلحت ملک در آنست که معاودت نماید که این لشکر آراسته علامت غدر است
خذیمه التفاتی بسخن وزیر نکرد قصیر گفت چون سخن من در تو اثر نمیکند من باری
ازین ورطه هایل جان بساحل نجات میبرم اسب برانگیخته مراجعت نمود و خذیمه چون
بلشکر زبا رسید او را شکاری وار در میان گرفته بحصار بردند و چون در آن مدت
موی زهار زبا دراز شده بود چون خذیمه را بدید بند ازار گشوده موی زهار خود را
باو نموده گفت کسی را که موی زهار این مقدار باشد چگونه شوهر کند و فرمود تا فصاد
هر دو دست خذیمه را رگ گشوده گذاشت تا هر خونی که در بدن وی بود در طشت ریخت
خذیمه عروس جهان را وداع کرده دست در آغوش خاک کرد و چون این خبر بقصیر رسید
عمرو بن عدی را که خواهرزاده خذیمه بود بر سریر سلطنت نشانده قواعد مملکت او را برای
هایی خویش استحکام داد و با عمرو گفت اگر ما از زبا انتقام نکشیم در حقیقت از زنی
کمتر باشیم و لشکر بولایت او بردن از حزم دور است چه او حصاری دارد بغایت
مستحکم و تسخیر آن بمحاربه دشوار است صواب آنست که مرا در حضور اکابر و اعیان معاتب
سازی و حکم کنی تا مرا صد چوب بزنند و بقطع گوش و بینی من امر نمایی عمرو بن
عدی گفت معاذ الله که ازین اشنع نسبت بتو روی نماید قصیر گفت مصلحت
تو درین است که من میگویم عمرو گفت چنین کنم و روز دیگر بار داده ارکان دولت را

جمع

جمع کرد و گفت چنان بمن رسانیده اند که میان زبا و قصیر مراسلات و مکاتبات بوده
و خذیمه را برفتن آن ولایت قصیر تحریض نموده من میخواهم که او را بقصاص خال خود بقتل آرم
پس جلاد را فرمود تا قصیر را در عقابین کشیده پنجاه تازیانه بزد و سیاف را طلبیده فرمود
که اول بینی او را قطع کن آنگاه او را محبوس بدار تا روزی که مجموع رعایا و کافه برایا مجتمع
گردند او را بسیاست فرمایم سیاف بموجب فرموده بتقدیم رسانیده شبی قصیر از حبس
گریخته بولایت جزیره رفت و خود را بزبا رسانیده معروض داشت که عمرو بن عدی
مرا بمحبت تو متهم داشته در میان مردم مرا بیعزت کرده بقطع بینی من که اعظم محاسن
صورت آدمیت فرمان داده خواست که مرا بقتل آورد من فرصت یافته از و گریختم
و بخدمت تو آمدم زبا قصیر را بانواع تربیت مخصوص گردانیده وزارت خود را بر وی عرض
کرد قصیر گفت صاحب وزارت باید که بجمال ظاهری آراسته باشد و مرا نقصانی
هست از من وزارت نیاید اما مرا در تجارت بصارتی کاملست اگر پادشاه فرماید
تا از خزانه سرمایه بمن دهند تا بروم و بجهت او متاعهای نفیس بیاورم مناسب باشد
زبا این رای پسندید از خزانه مال خطیر بقصیر داد و قصیر از آنجا بروم رفته پاره
از مال خود با این منضم ساخته و امتعه نفیسه خریداری نموده و در مدت سه ماه مراجعت
نمود و چندان ظرایف اقمشه و نفایس امتعه بزبا عرض کرد که زبا در تعجب افتاد
زیرا که آنهمه سود در حوصله او نمیگنجید لاجرم بر آن امر حریص شده بار دیگر مبلغی باو
داد و قصیر در خفیه نزد عمرو بن عدی رفته گفت چهار صد شتر مهیا ساز و بر
هر شتری دو صندوق مرتب ساز و در هر صندوقی مبارزی نامدار با شمشیر آبدار
نشانده بر شتران بار کرد و چون به نزدیک قلعه رسید زبا بر بام قصر بر آمده بود
و در گرانباری شتران نظر میکرد این ابیات میگفت شعر ما للجمال مشیها ائیدا
أجندلا یحملن ام حدیدا ام صرفانا باردا شدیدا ام الرجال جثما قعودا یعنی
چه شده است این شتران را که گران بارند یا سنگ با آنها بار کرده اند یا آهن بار دی
بغایت
مردم زره پوش درین صندوق نشسته اند و زبا راهی از حصار بصحرا کنده بود
که اگر وقتی کار بر اهل قلعه دشوار گردد از آن راه بیرون روند و قصیر این معنی را

وانسته بود شتران را بدرون قلعه برده صنادیق را بخزانه کشید و چون شب شد قصیر
عمرو بن عدی را بر سر آن نقب برده باز داشت آنگاه سر صندوقها برگشادند دلاوران
از آنجا بیرون آمده تیغ در اهل حصار نهادند و کار بر زبا سخت شده خواست که از آن نقب
بیرون رود چون به سر نقب رسید عمرو بن عدی را با تیغ کشیده آنجا دید و زبا صورت عمرو را
بر کاغذی کشیده بود و پیوسته با خود نگاه میداشت چون او را بدید بشناخت انگشتری
که در انگشت داشت قدری زهر در زیر نگین آن تعبیه کرده بود و آن انگشتری را در دهان
انداخته بمکید و همان لحظه وفات یافت و ممالکت بر عمرو بن عدی مسلم شد

حکایت

چون عبدالله بن عامر نیشابور را مسخر گردانید چنانچه سابق ذکر یافت و اکثر بلاد خراسان را
در تحت تصرف آورده اراده حج اسلام کرد و قیس بن هیثم را حاکم نیشابور ساخت و احنف
بن قیس را بطالقان ارسال داشت و عبدالرحمن بن حمزه را بجانب سجستان نامزد کرد
تا بار دیگر اهالی آن دیار را باطاعت و انقیاد دعوت کند و در غیبت عبدالله بن عامر قارن
نامی از سپهسالاران عجم لشکری جمع آورده از کوه پایه عراق روی به نیشابور نهاد و قیس
بن هیثم عبدالله بن خازم را طلبیده با وی گفت در دفع آن سپاه مشورت نمود عبدالله گفت
صواب آنست که شهر و سپاه را بمن سپاری و خود تنها بتعجیل از عقب عبدالله بن عامر رفته
از وی مدد طلبی و مراد ابن خازم ازین سخن آن بود که بعد از غیبت قیس لشکر بدفع
قیس کند و آن دفع بنام او برآید برین مکیدت اطلاع نیافته بقول ابن خازم عمل نموده طریق عزم
فرو گذاشت و بعد از ذهاب قیس قارن لشکر به نیشابور کشید و عبدالله بن خازم از شهر بیرون
آمده بعد از طی اندک مسافتی نزول نمود و چون شب شد فرمود که هر یک از لشکریان دو شمع
روشن کردند و بهیأت اجتماعی سوار شده روی بخصم آوردند و چون حشم قارن آن شموع را
بدیدند بغایت هراسان شدند درین اثنا قارن با ایشان گفت که مهیا باشید که سپاه خصم
رسید گفتند ما را قوت مقاومت این طایفه نیست چه ما روشنایی دوازده هزار شمع می بینیم
و یقین است که آن شمعها را در پیش مهتران سپاه میبرند و هر گاه که روشنایی لشکر دوازده
هزار باشند سایر حشر از حیز احصار بدر خواهد بود و رعبی قوی بر خاطر مجوس مستولی شده روی
بانهزام نهادند و سپاه عبدالله تیغ انتقام از نیام کشیده دمار از روزگار آن قوم خاک بر آوردند

زهر

اموال

اموال و اولاد ایشان را بغنیمت دستی گرفتند چون صبح صادق طلوع نمود قارن و اعاظم
اتباع او را بقتل آمده بقیة السیف بعضی اسیر شدند برخی منهزم گشتند و ابن خازم به نیشابور
مراجعت نموده فتح نامه مشتمل بر صورت واقعه نزد عثمان بن عفان بمدینه نوشت و چون مکتوب
او بمدینه رسید عثمان او را بمزید عنایت سرافراز ساخته عمارت نیشابور با و داد و آن شغل
تا زمان خلافت شاه مردان علیه السلام با و متعلق بود از مأمون روایت کرده اند که گفت
هیچکس ما را چنان فریب نداد که آن زال که هزار دینار از ما ببرد و الحیات بود که چون من
از خراسان ببغداد آمدم ابراهیم بن مهدی عم من که دعوی خلافت میکرد پنهان شد
و هر چند او را طلب کردم نیافتم روزی زنی سیاه آمده و گفت سخنی در خدمت امیر دارم
که در خلوت توان گفت من مجلس خالی ساختم آن زن گفت اگر عم تو ابراهیم بن مهدی را
بتو نمایم مرا چه دهی گفتم هزار دینار یکی از حجاب ایستاده بود زن گفت هزار دینار بوی
دهید هر گاه که ابراهیم را با تو نمایم زر تسلیم من آن کند آن حاجب را گفتم همراه این زن برو
و این هزار دینار بستان چون ابراهیم را بتو نماید زر بوی ده و ابراهیم را نزد ما آور حاجب
حکایت کرد که آن زن مرا در کوچها بغداد بسیار بگردانید و نماز شام در مسجدی فرود
آمد و مسجدی دیدم خوش و خرم با من گفت غلام را بگوی تا اسب ترا بمنزل بر برد پس مرا
در خانه آورد صندوقی را آنجا دیدم مرا گفت درین صندوق رو تا ترا کسی تا نه بیند من
بروم و ابراهیم را باینجا آورم و بدست تو دهم چه ابراهیم تا کس نفرستد و تفحص ننماید
که در خانه کسی نیست بمنزل مردم نرود من در رفتن بصندوق اهستگی میکردم گفت اگر
باین صندوق در نیایی باز گردم و با خلیفه بگویم که بفرموده من عمل ننماید پس ناچار
دران صندوق در آمدم پیرزن سر از آسینه مقفل ساخت و حمالی حاضر کرده آن
صندوق بر سر وی نهاده ببرد و من ندانستم که بکجا میبرد بعد از لحظه مرا بخانه در آورد
و سر صندوق را باز کرده مرا از آنجا بیرون آورد خانه دیدم خوش و خرم و مجلسی آراسته
و مطربان در سماع ابراهیم بن مهدی در صدر مجلس نشسته من پیش رفته خدمت کردم
ابراهیم گفت بیا و بنشین چون بنشستم از حال امیرالمؤمنین پرسید آن زن با من گفت
من از عهده خود بیرون آمدم زر بمن تسلیم کن حاجب گفت زر با و دادم ابراهیم با من

گفت که من از عهده عهد خود بیرون آمدم زر بمن تسلیم کن حاجب گفت زر باو دادم و ابراهیم بمن
گفت که در شرب شراب با ما موافقت کن و من ترسیدم که اگر لجاج ورزم ضرری بجان رساند
آنگاه پیالهای پیاپی بمن دادند تا مست و خراب گشتم پس مرا در همان صندوق کردند و در چهارسوق
بغداد بگذاشتند عسسان رسیده صندوقی دیدند سربسته و صاحب حاضر نه سر صندوق گشوده مرا
دیدند مامون گفت عسسان حاجب را پیش من آوردند و او صورت حال را من اوله الی آخره حکایت
کرد و بهیچ نوع ندانست که در کدام محله بود و از آن زن اثری پدید نیامد تا وقتی که ابراهیم
بخدمت ما آمد صورت حال از و پرسیدم گفت وجود اخراجات متعذر شده بود بدان حیلت
دیناری چند بدست آوردم **حکایت** در عهد عمر بن الخطاب هرمزان که حاکم اهواز بود و ملوک
عجم او را رخصت داده بودند که تاج مرصع بر سر نهاده بر تخت نشیند سپاه عرب در اثنای محاربه او را
گرفته بمدینه آوردند عمر بسیاست او حکم کرده هرمزان گفت اگر مرا سیاست خواهی کرد
بفرمای تا مرا آب دهند عمر فرمود تا آب در کاسه چوبین کرده آوردند هرمزان گفت مرا چندان
امان ده که از شرب فارغ گردم عمر گفت ترا امان دادم و چون نظر هرمزان بران کاسه چوبین
افتاد گفت اگر از تشنگی بمیرم هرگز از مثل این ظرف آب نخورم عمر فرمود تا قدحی از آبگینه پر آب
کردند و بدست هرمزان دادند و آغاز لرزیدن کرد عمر گفت مترس و آب بخور که تا آب نخوری
ترا امان دادم هرمزان قدح پر آب بر خاک ریخته پرسیدند که چرا چنین کردی گفت من امان
حاصل کردم و درین چند روز آب نخواهم خورد و اگر مرا ایمن گردانی حجتی که دارم در خدمت
عرض کنم عمر گفت بگوی و مترس که تا حجت خود نگویی ترا نکشم هرمزان گفت دو بار مرا امان
دادی و از تو نسزد که خلاف عهد نمایی عمر گفت مرا بفریفتی و هرمزان چون امان یافت
مسلمان شد **حکایت** آورده اند که نوبتی اسکندر رومی قلعه از قلاع را محاصره نمود و آن
قلعه بر زبر کوهی واقع شده بود که پیک نظر و خیال تا بذروه آن رسیدی با پای آبله
کردی و سیاح وهم تا بقله آن برآمدی هزار جا منزلی ساختی **بیت** ز سنگ انداز او سنگی که
جستی پس از قرنی سر کیوان شکستی و چون مدتی اسکندر بر در آن حصار نشست فتحی روی
ننمود و سپاهیان از طول مکث بتنگ آمدند تدبیری بر آینه ضمیر جهانگشای منعکس گشته
از در حصار برخواست و جمعی از تجار را امتعه نفیس که اهل قلعه بدان مشتاق بودند داده

فرمود که بقلعه روند و آنها را فروخته در عوض غله بستانند و غله ها را انبار کرده شبی آتش در
انبارها زنند و فرار نمایند سوداگران بموجب فرموده عمل نمودند و چون غلات اهل حصار سوخته
شد اسکندر علی الفور بمحاصره قلعه پرداخت حصاریان از عدم قوت بیقوت شده قلعه تسلیم
کردند **حکایت** در تاریخ ملوک عجم مسطور است که نوبتی جواهر از خزانه قباد ناپدید شد و هیچکس
ندانست که این عمل از که صادر شده قباد اندیشه کرد که اگر مجموع خزانه داران را بذلت و شکنجه کشم شاید که
از یک نفر این خیانت سرزده باشد و این عمل از مقتضای عدالت دور باشد درین باب تاملی
کرد یکی از خزانه داران را که برو اعتماد کلی داشت طلب نموده گفت شمشیر مرصع چنان از خزانه بیرون
بر که کسی وقوف نیابد و در فلان موضع پنهان کن و چون من بتجسس و تفحص مشغول گردم و از تو
طلب شمشیر نمایم انکار نمای و بران انکار اصرار کن و خاطر جمع دار که انعامی گرامند بتو خواهم داد
و آن مرد بموجب فرموده پادشاه عمل نمود چون خزانه داران کمر شمشیر را کم یافتند خصومت میان
ایشان قایم شد صورت حال را برای قباد عرض کردند پادشاه گفت من آنکه شده پیدا کنم
و بعد از لحظه که تامل کرد شخص مذکور را طلب نموده گفت تو آنرا از خزانه برده انکار کرده
قباد گفت اگر برده باز آوری خلاص یابی و الا بفرمایم تا ترا بر دار کنند و او همچنان بر سخن خود مصر
بود پادشاه بسیاست او حکم فرمود و چون وی را بپای دار آوردند بر زبان آورد که مرا نزد
پادشاه برید و چون او را بازگردانیدند گفت مرا اگر امان دهی کمر شمشیر را تسلیم نمایم قباد او را
ایمن ساخته آن شخص کمر شمشیر را حاضر ساخت و چون جماعتی که جواهر برده بودند صورت حال
مشاهده کردند با خود گفتند چون پادشاه میداند که دزد کیست بهتر آنکه ما آن جواهر را
بخزانه بریم تا شرمنده نگردیم و چون آنچه برده بودند باز آوردند قباد ایشان را از خزانه داری
عزل نموده مردم امین را نصب کرد **حکایت** در تاریخ آل عباس مسطور است که در آن وقت
که هرثمه بن اعین بالتماس حسن بن سهل بمحاربه ابو السرایا شتافت و از آب فرات عبور نموده
در آن موضع نظر کرده دید که معرکه کارزار بغایت تنگ است چه از پیش بیشه بود و از پس آب از آنجهت
اندیشناک شده با خود گفت درین موضع که من ظفر یابم پیش نتوانم رفت که بیشه مانع است و اگر
هزیمت بر سپاه من افتد بواسطه آب فرات که در عقب است یکتن جان از معرکه بیرون نتواند
برد و چون خصم در مقابل بود فرصت مراجعت نیافت و بناچار صف کارزار برآراست و سوار برا

فرمود که چون دو لشکر در مقابل هم باشند باید که تو از طرفی در تازی و این نامه که بتو میدهم بدست
من دهی و چون عساکر بهم رسیدند آن سوار رسیده آن کاغذ پاره را بدست هرثمه داد هرثمه
دران نوشته نظر کرده آب از دیده روان ساخت و علی الفور با ابوالسرایا پیغام فرستاد که سواری
آمده نامه بمن آورده مشتمل بر آنکه خلیفه وفات یافته و چون محاربه را موقوف سازیم و فردا بایکدیگر
مشورت نموده در مصالحه سخن گوییم چون ابوالسرایا خبر فوت مامون شنیده و سخن مصالحه
استماع نمود گمان برد که هرثمه با او بیعت خواهد کرد بقبول ملتمس او زبان گشوده عنان بگردانید
و هرثمه از آب عبور نموده در موضعی که مناسب تر دید نزول نمود و کس نزد ابوالسرایا فرستاد که امیر شما است
و باعث برین حیله آن بود که موضع اول مناسب جنگ نبود و اکنون پیش آی تا دستبرد مردان
ملاحظه کنی ابوالسرایا چون این سخن بشنید خود را ملامت بسیار کرد و چون چاره نداشت
بقدم محاربه پیش رفته انهزام یافت **حکایت** آورده اند که محمد بن قاسم بن علی بن زین العابدین
علیه السلام در خور چون ظهور کرده آن مملکت را تصرف نمود و معتصم عباسی عبدالله بن طاهر را
بمحاربه او نامزد کرد و عبدالله با محمد حرب کرده او را اسیر و دستگیر ساخت و در چاه زندان
حبس نمود چنانکه از سرما بیم بود که هلاک گردد عبدالله فرمود تا او را از چاه برآورده از خانه کردند
و موکلان برو گماشت و محمد نمدی طلبیده تا بآن رفع سرما کند چون نمد نزد وی بردند آنرا
پاره پاره کرده رسنی ازان ترتیب داد و در روز جشنی که موکلان بتفرج رفته بودند از وی
پرسیدند فرصت طلبیده رسن مذکور را بر روزن انداخت و چوبی که بر سر آن ریسمان
تعبیه کرده بود بر دریچه بند شد محمد ازان روزن بالا رفت و از بام زندان بباغ رفت و
جمعی از سرهنگان که دران بستان خفته بودند از وی پرسیدند که تو کیستی گفت از محافظان
کبوترانم و کبوتری گم شده است بجستجوی آن مشغولم و اکنون از تردد کوفته شده ام ساعتی
نزد شما می خفتم و بعد از آنکه صبح بدمد باز بجستن کبوتر روم پس لحظه نزد ایشان خفته چون از
صبح دمید روی براه نهاد **حکایت** آورده اند که مستعین عباسی ولایت طبرستان را
بعبدالله بن طاهر داد و او جابر نامی را از قبل خود بآن ولایت فرستاد و در سرحد آن ولایت
مرغزاریست بغایت وسیع و عریض و مقرر چنان بوده که بعضی از آن مرغزار را عمال دیوان
غورق میکرده اند و برخی برعیت میگذاشته و چون جابر بامارت آن ولایت رفت مجموع آن

مرغزار را

مرغزار را دیوانی کرد و هرچند که رعایا تظلم نمودند بسخن ایشان التفات ننمود ارباب طبرستان
نزد دو پسر رستم که کلانتر ایشان بود رفته از جابر شکایت کردند پسر رستم نزد جابر رفته او را
نصیحت کرد که حقوق رعیت را بایشان گذارد جابر بران حرکت اصرار نموده رعایا اتفاق کرده
قصد قتل جابر کردند او فرار نموده بجرجان شتافت بسلیمان بن محمد بن طاهر که از قبل عبدالله
بن طاهر امیر آن ولایت بود ملتجی گشت و چون اهل طبرستان دانستند که فتنه انگیختند در تدارک
آن سعی نموده از دیالمه مدد خواستند و گروه انبوه ازان طایفه بمدد ایشان متوجه گشتند
و باتفاق حسن بن زید علوی را که در قریه از قرای طبرستان ساکن بود طلبیده با وی بیعت
کردند عبدالله بن طاهر ازین احوال خبر یافته فرمان داد تا سلیمن بن محمد از جرجان لشکر بطبرستان
کشند حسن بن زید لشکر کرده باستقبال سلیمن شتافت و از هر دو طرف خلقی عظیم بقتل
آمدند و چون غالب از مغلوب متمیز نشد روز دیگر که طاوس زرین بال خورشید از
آشیان مشرق پرواز نمود حسن بن زید پسران رستم را فرمود که در قلب توقف نمایند
و بنفس خود با فوجی از مبارزان از عقب کوهی که سپاه او در پایان او صف کشیده بودند
بیرون رفته بیکناگاه بشهر آمل رفت و آن بلده را گرفته مسخر ساخت و چون سلیمن بن محمد
شنید که از عقب او لشکر دیگر خروج کرده آمل را گرفتند خایف شده گفت من در میان دو لشکر
دشمن چگونه اقامت نمایم فی الفور روی بهزیمت نهاد **حکایت** در کتب تواریخ
مسطور است و در مؤلفات افاضل مذکور که یعقوب بن لیث روی گر بچه بود اما همت عالی
او افلاک را در زیر پای خود تصور مینمود **بیت** کار نه این گنبد گردان کند هرچه کند همت
مردان کند و چون بسن رشد رسید هرچه از روی گری بدست آوردی بضیافت از
جوانان صرف نمودی لاجرم طایفه از جوانان جلد غاشیه ملازمتش بر دوش گرفتند و بجهت
معاش بصحرا رفته بقطع طریق اشتغال مینمودند اما یعقوب دران کار شرط مروت بجای
آورده هرگز مال کسی را بالتمام نبردی و چون بر کاروانی استیلا یافتی بجز پنج یک چیزی
نگرفتی و کاروانیان را بدرقه نمود و از موضع مخوف بگذرانیدی تا دیگری مال ایشان نبرد
درین اثنا کاروانی از بصره و اهواز عزیمت ملتان کرده چون باصفهان رسیدند کس نزد
حاکم سیستان درهم بن نصر بن لیث بن نصر سیار که بتغلب بر آن ولایت استیلا یافته بود

فرستاده بدرقه طلبیدند درهم پنجاه سوار از معارف مبارزان بیدرقه ایشان نامزد کرد
یعقوب ازینحال خبر یافته مردم خود را یکیک دو دو در رباطی که بر سر راه بود رفتند و چون
سواران بدرقه بدانجا رسیدند رفقا یعقوب بقدم ملازمت پیش رفته نوکر آن طایفه شدند
و یعقوب خود نیز ملازمت سواری اختیار کرده چون شب شد امرای سیستان مشکهای
شراب که همراه آورده بودند سر باز کرده قدحی چند درکشیدند و بعد از نیمشب بخواب مستی
فرو رفتند یعقوب فرمود تا پیادها دست یکان یکان بر عقب بستند و اسب و سلاح آن طایفه را
تصرف کردند و چون روز شد یعقوب آن جماعت را در رباط گذاشته تقاری آب و سفره
نان پیش ایشان نهاد و در رباط را استوار بسته متوجه کاروان گشت و چون با ایشان
رسید مردم یعقوب آواز برآوردند که الحکم لله لا حکم الا لله و اینکلمه شعار ایشان بود و چون
اهل قافله اینسخن استماع کردند دل از مال و دست از جان برداشتند یعقوب فرمود که سلاح
بیندازند مجموع بفرموده عمل نمودند یعقوب قافله سالار را طلب نموده گفت هر که پنج هزار دینار
دارد هزار دینار رجعه کند کاروانیان منت دانسته مال خطیر بدست یعقوب درآمده آن طایفه را
بدرقه بسیستان رسانید **حکایت** آورده اند که نوبتی یعقوب نقبی زده بخزانه حاکم
سیستان درهم درآمد و اموال و نقود بسیار درهم بسته در وقتی که اراده بیرون آمدن
داشت چیزی سفید شفاف بنظرش درآمد پنداشت که گوهری گرانمایه است از آن برداشته بجهة
امتحان بر زبان زد خود نمک نیشابور بود و یعقوب را رعایت حق نمک بر اخذ اموال غالب
آمده آنچه برداشته بود بگذاشت و از نقب بیرون رفت روز دیگر که خزانه دار بخزانه درآمد
نقب زده و اموال درهم بسته دید حیران بماند و چون تفحص نمود هیچ نبرده بودند حیرتش زیاده
شده اینسخن را بعرض درهم رسانیدند درهم فرمانداد تا منادی کردند که هر که این کار کرده
در امانست باید که بی خوف و ترس بملازمت آید تا با نواع الطاف مخصوص گردد یعقوب بپایگاه
درهم درآمده از سبب نابردن اموال پرسید یعقوب راستی در میان آورد و درهم را آن حسن عقیدت
خوش آمده یعقوب را حاجب خود ساخت و روز بروز مهم یعقوب در ترقی بود تا بدرجه
امارت رسید و چون او مردی شجاع و صاحب رای بود اکثر حشم و طبقات سپاه محبت
او می ورزیدند و بعد از آنکه عبدالله بن طاهر درهم را بحیله نزد خود طلبید و بند کرده ببغداد

فرستاد

فرستاد برادر درهم صالح بن نصر قایم مقام شد اما یعقوب استیلای تمام یافته بود و صالح را
مهمی از پیش نمیرفت لاجرم با فوجی از حشم بکابل گریخته پناه بزنبیل پادشاه آن ولایت برد و چون
یعقوب را بمنازعی مملکت سیستان مسلم شده اطراف ولایت را ضبط نموده بهر چند روز
ناحیه از نواحی دیار کابل را بتاخت و قتل و غارت میکرد و زنبیل بجهة دفع یعقوب و اعانت
صالح بن نصر سپاهی فراهم آورد که فضای زمین از کثرت ایشان چون حلقه خاتم تنگ مینمود
متوجه سیستان شد و یعقوب نیز باحضار عساکر فرمان داده سه هزار سوار در شمار آمد و با آن جماعت
باستقبال زنبیل شتافته و چون به بست رسید اهل آن ولایت از روی استهزا گفتند که یعقوب
میخواهد که با این لشکر بمحاربه زنبیل قیام نماید هیهات لشکر ضعیف تنها و چگونه در مقابل تند
باد تواند ایستاد و خاشاک بر گذر سیلاب چنان اقامت تواند نمود یعقوب دست
در دامن حیله و تدبیر زده کس نزد زنبیل فرستاد که بنده را چه حد آنکه با پادشاه طریق مجادله
و مقابله بپیماید اگر بصریح بگویم که اراده خدمت حضرت دارم شاید که این جماعت مرا بقتل آورند
لاجرم با ایشان میگویم که با پادشاه کابل محاربه خواهم نمود و چون بسپاه ملک بهانه
بخدمت بپیوندم و بالضروره این جماعت نیز گردن بچنبر اطاعت درآورند زنبیل چون این
پیغام شنید خاطر از جانب یعقوب جمع کرده ترک احتیاط نمود و پیغامهای دلپذیر بیعقوب
ارسال داشته او را بعواطف پادشاهانه امیدوار ساخت و یعقوب رسولان متواتر
میفرستاد و با سپاه خود میگفت که این طایفه را برسالت میفرستم زنبیل صالح بن نصر را
که در مقدمه فرستاده بود طلبیده چون یعقوب نزدیک رسیده دو سپاه در برابر هم
صف کشیده یعقوب فرمود تا سپاهیان زرهها در زیر جامه پوشیده شمشیر در زیر
بغل گرفتند و سنان نیزها را بر فتراک بسته از عقب میکشیدند تا لشکریان زنبیل تصور
نمایند که ایشان سلاح همراه ندارند و کس نزد زنبیل فرستاد که اینک بملازمت میرسم زنبیل
بر قاعده معهود بر تخت نشسته جمعی آن تخت برداشتند و یعقوب با فوج خود آهسته آهسته
میراند تا برابر زنبیل آمده سر فرود آوردند و لشکریان کابل که گرد تخت صف کشیده بودند
از یکجانب راه دادند تا یعقوب پیش رفته پایه تخت را بوسه دهد در بین اثنا یعقوب
بسپاه خود اشاره کرد که کار را باشید خود نیزه از عقب برآورده در تاخت و چنان بر سینه

زنبیل زد که از پشت سرش بیرون آمد و سیستانیان نیزها در ربوده تیغها کشیدند و چون
سپاه زنبیل ناامید از آن یعقوب اطاعت نموده استعدادی تمام بجای آورده بود و مع
ذلک پادشاه خود را کشته یافتند روی بفرار آوردند و اموال موفور و غنایم غیر محصور
بدست یعقوب افتاد و این حکایت را بنوعی دیگر در بعضی تواریخ آورده اند **حکایت**
چون یعقوب بر زنبیل استیلا یافت اموال بسیار بدست آورد و حشم و سپاه از هر طرف باو پیوستند
یعقوب قوی حال شده بولایت خراسان لشکر کشیده فراه را مسخر ساخت و محمد بن عبدالله
بن طاهر که امیر خراسان بود مردی کامل تدبیر و عشرت دوست بود و از صحبت زنان و شرب
شراب بامور مملکت نمی پرداخت امرای خراسان چون حال برین منوال دیدند بیعقوب
پیغام دادند که ما مملکت کرمان را بتو مسلم میداریم مشروط بانکه با ما مصالحه کنی یعقوب بقبول
آن سخن اقبال نموده محمد بن عبدالله طاهر منشور حکومت سیستان و کرمان نزد او فرستاد و یعقوب
بکرمان رفته دران ولایت قحطی عظیم روی نمود بنا بران سپاه را متفرق گردانید درین اثنا
خبر رسید که قاسم نامی که امارت هرات باو متعلق بود لشکر بفراه کشیده چون لشکر یعقوب
متفرق بودند حیرت و فکرت برو استیلا یافت روزی درین اندیشه بود و بر منظر بلند
نشسته که ناگاه جمازه سواری دید که از راه سیستان می آید فرمود تا بنگرید که چه کس است
و چه خبر دارد و چون نزدیک رسید معلوم شد که جعلان غلام یعقوب است که امیر مملکت فراه
بود جعلان بپای منظر رسیده فرود آمد و بالا رفته سر قاسم را پیش یعقوب بر زمین نهاده
یعقوب بغایت خرم شده از صورت حال پرسید جعلان گفت چون قاسم ما را محاصره
کرد و مدت دربند آن بطول انجامید و نزدیک آن رسید که مخالفت و عصیان مردم ما
پدید آید من رسولی نزد قاسم فرستاده پیغام دادم که زمان محاصره امتداد یافت و غرض
جانبین بحصول نپیوست اکنون صلاح دران است که فردا با چند سوار نزدیک حصار
آیی تا من نیز با جمعی بیرون آیم و در مقابل یکدیگر ایستاده سخن مصالحه بمشافهه بگوییم اگر
در حضور من عهد کنی که ملتمسات مرا باجابت مقرون سازی حصار را تسلیم کنم قاسم
برین سخن فریفته شده روز دیگر با پنجاه نفر بیرون آمد و من نیز با پنجاه دلاور نامی از
حصار بیرون شتافتم چون نظرم بروی افتاد با یاران خود گفتم که بهیات اجتماعی

حمله

حمله کنید و باید که مطمح نظر شما قاسم باشد و سعی کنید تا او را بقتل رسانید پس حمله کردیم
و بقاسم رسیدیم و به نیزه او را از اسب انداخته سر بریدیم و چون سپاه سردار را کشته
دیدند روی بهزیمت نهادند و در رسانیدن این بشارت تعجیل را از خود لازم دانستم
لاجرم حصار را بمعتمدی سپرده بخدمت آمدم یعقوب او را خلعتی فاخر داده باز گردانید
و چون یعقوب ولایت کرمان را ضبط کرد و بقصد تسخیر فارس روان شد و علی بن
حسین که از قبل مستعین حاکم آن دیار بود از توجه یعقوب خبر یافته حاکم اهواز ایاس
بن قیس را بمدد خواند و ایاس با لشکری جرار بفارس آمده از آب کر عبور نموده
روی بکرمان نهاد و یعقوب بر سبیل تعجیل مسافت طی کرده شبها راه می پیمود و
روزها در شعاب جبال پنهان میگشت تا ناگاه با ایاس رسید و چون سپاه
اهواز استعداد حرب نکرده بودند و صفوف ترتیب نداده روی بانهزام نهادند
و ایاس اسیر شد و یعقوب باصطخر فارس در آمد اموال و خزاین را در تصرف آورد و
هفت روز دران بلده مقام کرده خلایق را بحفر خندق و استحکام حصار امر کرد
و چنان بمردم نمود که دران زمستان در اصطخر خواهد بود علی بن حسین این خبر شنید
خاطر جمع کرده گفت چون یعقوب در اصطخر ساکن شد بتانی در دفع او باید کوشید
و بعد از یکهفته یعقوب امرا و خواص را طلبیده فرمود که سپاه را مستعد سازید که در
اول شب بدر شهر حاضر باشند و نماز شام یعقوب از اصطخر بیرون آمده ایلغار
و نزدیک صبح بدر شیراز رسیده چون علی بن حسین از وصول یعقوب خبر یافت
بناکام با جمعی که همراه داشت بیرون آمده و یعقوب با مردم گفت که این جماعت
بی استعدادند از سپاه ما باید جهد کنید که شیراز را مسخر سازیم و بنفس خود حمله آورده سپاه
سیستان بهیات اجتماعی بر لشکر شیراز تاختند و اقدام شیرازیان متزلزل شده
هم در حمله اول پشت بدادند علی بن حسین اسیر شده یعقوب بشیراز در آمد و
لشکر را از غارت منع کرد خزاین و دفاین علی و اتباع او را انتقال نموده گویند
هزار و چهارصد خروار اوانی زرین و سیمین بدست یعقوب افتاد باقی اینها را
برین قیاس باید کرد و یعقوب دو روز در شیراز مقام کرده بکرمان مراجعت نمود

و اموالی که انجا داشت جمع کرده با علی بن حسین و الیاس بن قیس بسیستان برد و چون این خبر
بیامره رسید مستعین مقتول شده بود و خلافت بمعتز رسیده یعقوب تحف و هدایا نزد معتز فرستاد
و معتز جهة او لوا و تشریف و انعام بسیار فرستاد و یعقوب بدان سبب بر طاهریان دلیر شده
ایشانرا براند اخت و تمام خراسانرا در تصرف آورد **حکایت** آورده اند
که طسم و جدیس دو قبیله بودند در قدیم الایام و مردی ظالم بر ایشان حاکم بود عملوق نام و یکی
از تعدی او نسبت برعایا آن بود که مقرر نموده بود که هر دختر را که بشوهر دهند باید که اول
پیش او برند تا ازاله بکارت نماید انگاه بخانه شوهر رود و چون مدتی برین گذشت مردی
که او را اسود بن زرقان میگفتند و از مهتران قبیله بود جوانان آن دو قبیله را جمع کرده
گفت انچه ما را پیش آمده سگان بران مصابرت ننمایند اکنون مراعات نمایید تا شر انیمرد را
از شما دفع کنم گفتند انچه فرمایی بجان فرمان بریم گفت من عملوق را بضیافت خواهم طلبید
چون او با اتباعش بوثاق من آید شما باید که زره در زیر جامه بپوشید و شمشیر در زیر
بساط پنهان کنید و مترصد باشید چون عملوق را بقتل آورم اتباع او را بکشید بر جمله عمل
نمودند یکی از تابعان عملوق ازان ورطه هایل جان بساحل نجات برد و این شخص موسوم
برباح بن مره بود نزد تبع پادشاه یمن رفت و زبان آورد که اهل قبیله چنین حرکتی اقدام
نموده اند تبع لشکر جمع آورده رو بیمامه آورد تبع را گفتند که در یمامه زنیست زرقا نام
که از سی فرسنگ هرچه واقع شود می بیند و چون ما را به بیند اهل یمامه را خبر دهد تا استعداد
نمایند و قلاع را استحکام دهند و غرض ما بحصول نه پیوندد و تبع گفت علاج این کار سهل است
انگاه فرمود تا هر سواری درختی از زمین برکندند با شاخ و برگ در دست گرفته طی
مسافت بدان صفت می نمودند و اهل یمامه هر روز زرقا را بر بام قلعه میفرستادند تا
دیدبانی کند زرقا گفت درختان می بینم که حرکت بجانب ما می کنند اهل قبیله گفتند که خیالی
بنظرت آمده والا درخت درین نواحی نیست روز دیگر زرقا را بر بام کردند زرقا بعد
از امعان نظر گفت ای یاران درختان بسیار بنظر من آید که از پس آن سواران می
آیند ارباب قبیله سخن زرقا را اعتباری نکردند و گفتند که در نجد و درختی نمی باشد
شاید که زرقا را غلطی حسی روی نموده باشد روز سیوم تبع در رسید و تیغ کین در ایشان

نهاد

نهاد و حصار یمامه را مسخر کرده فرمود تا دیدهای زرقا را از حدقه بیرون آوردند چون به
موجب فرموده عمل نمودند پیداشتی که گوشت او را بسرمه ممزوج ساخته اند صورت
حال از وی سوال کردند جواب داد که از ابتدای تولد تا امروز هر روز دو بار سرمه در چشم
کشیده ام **حکایت** در تاریخ یمن مسطور است که بعد از فوت تبع اصغر مردی که
از خاندان ملوک نبود بر یمن استیلا یافته طریق ظلم و جور پیش گرفت و از آن جمله هر دختری
صاحب جمال که بشوهر میدادند مقرر بود که اول نزد او می بردند تا بازاله بکارتش قیام می
نمود و بعد از سه روز او را بخانه شوهرش میفرستاد و هر پسری نیکو منظر که در دیار
یمن گمان میبرد او را بعنف از پدرانش میگرفت و قصری داشت سه طبقه چون پسر را
نزد او آوردندی درهای کوشک را استوار ساختندی و چون آن مدبر از کار خویش فراغت
یافتی سر از دریچه کوشک بیرون کرده مسواک کردی و ملازمان بدان سبب دانستندی
که او کار خود ساخته در قصر باز کردندی و پسر را بیرون بردندی نوبتی با او گفتند که در
شهر جوانیست از ابنای ملوک حمیر ذونواس نام که صباحت و ملاحت را باهم جمع کرده است
و چون در مجلس نشیند ماهیست ناکاسته و چون در رفتار آید سرویست آراسته
بیت گر صورتی چنان بقیامت درآورند عاشق هزار عذر بگوید گناه را آن
ظالم صفت حسن ذونواس شنیده دل از دست بداد و عوانانرا فرمود تا ذونواس را
حاضر آورند و چون بطلب ذونواس رفتند ذونواس بجز اطاعت چاره ندید و خنجری
ابگون مانند قطره آب در ساق موزه نهاده روان شد و چون او را بقصر برده در ها به بستند
آن فاجر دست بجانب ذونواس دراز کرده او را به پیش خود کشید تا از لبان چون شکرش
قوت جان کند ذونواس خنجر از موزه بیرون کشیده چنان بر شکمش زد که نوک خنجر از
مهره پشتش سر بدر کرد و بضرب خنجر سرش را از پیکر بدن جدا کرده مسواک در دهانش
نهاد و بر دریچه بگذاشت چون اتباع او پادشاه خود را کشته دیدند ذونواس وارث
ملک بود همه کمر اطاعتش بر میان بستند و ذونواس ملت یهود اختیار کرده اهل
نجرانرا که دین عیسی داشتند جمع کرده فرمود تا آتشی بلند برافروختند و هر که از دین مسیح
تبرا نمی نمود او را در آتش می انداختند سرور نصاری نجران که عبدالله نام داشت

واسم اعظم آموخته بود گویند عبدالله از استاد خویش که از شاگردان حواریان بود التماس
نمود که اسم اعظم در آموزد وی درین باب اهمال میکرد و عبدالله شنیده بود که اسم اعظم در
آتش نسوزد پس در انجیل هر جا که نام خدای بود جدا جدا نوشته همه را در آتش می انداخت
درمیان یک اسم نسوخت عبدالله دانست که اسم اعظم است بالجمله چون عبدالله را نزد
ذو نواس بردند ذو نواس او را برجوع از ملت مسیح تحریص نمود عبدالله امتناع بلیغ نمود
آن ظالم عمودی آهنین که در دست داشت بر سر عبدالله زد و او را در آتش انداخت در
روضة الصفا مسطور است که در عهد عمر خطاب شخصی در یمن قبری میکند ناگاه جوانی در میان
خاک بنظر او درآمد که دستی بر سر خود نهاده بود چون دست او را از آن موضع برداشت
خون در سیلان آمد آنمرد متحیر شده اهل یمن را اخبار نموده بعد از مشاهده این صورت قریب
رقعه مشتمل بر احوال در قلم آورده بمدینه فرستادند عمر بر مضمون رقعه اطلاع یافته با علی مرتضی
علیه السلام نقل کرد شاه اولیا فرمود که آن این یامر است که ذو نواس عمودی بر سر
او زده و پیرا در آتش انداخت و چون قیصر بر سمعی وقوف یافت کس نزد نجاشی
پادشاه حبشه که او نیز ملت مسیح داشت فرستاده پیغام داد که ولایت یمن به تو
نزدیکست باید که انتقام نصاری از ذو نواس بکشی نجاشی ارباط نامی را با سپاه
فراوان بیمن فرستاد و چون ارباط بیمن رسید ذو نواس امرای دولت را طلبیده
گفت این سپاه زیاده از آنست که ما طاقت مقاومت ایشان داشته باشیم من حیله خواهم
کرد باید که شما مترصد باشید تا هر فوجی از لشکر حبشه بولایتی از ولایات یمن روند ایشان را
ناگاه فروگرفته بقتل آرید و دفع فوج دیگر را پیش نهاد همت سازید و چون ارباط بعدن
رسید ذو نواس استقبال نموده گفت من مطیع و منقادم اینک مملکت یمن پیش تست بهر
طریق که خاطر خواه تو باشد سلوک نمای ارباط مبتهج و خرم شده در شهر عدن نزول نمود
و لشکریان را بضبط سایر ولایات نامزد کرد و امرای حمیر که منتظر فرصت بودند از کمین
گاهها بیرون آمده هر فوجی که بایشان باز خورد از تیغ ایشان جان نبرد ارباط
ازین خبر شنیده متوهم شد و روی بفرار آورد و چون خبر هزیمت ارباط بنجاشی رسید ابرهه را
با لشکر موفور بیمن فرستاد و ذو نواس تاب مقاومت نیاورده رای بگریز نهاد و

ابرهه

و ابرهه او را تعاقب نموده ذو نواس اسب در دریا انداخت فرس پاره شنا کرده
عاقبت با ذو نواس غریق بحر فنا شد و ابرهه بر یمن استیلا یافت و بعد از اندک
فرصتی هوای استقلال نموده عصیان با نجاشی اظهار کرد نجاشی ارباط را فرستاد
تا او را پا به سریر رساند ارباط بیمن آمده ابرهه او را استقبال کرده گفت بر مهم
رنجه شده ارباط جواب داد که آمده ام تا ترا بحضرت نجاشی تسلیم برم ابرهه بزبان
آورد که اگر نیایم گفت با تو محاربه نمایم ابرهه قرار داد که فردا هر دو با هم محاربه کنیم اگر
تو غالب آیی هرچه خواهی چنان کن پس روز دیگر هر دو سردار مستعد پیکار شدند ابرهه
غلامی عفوط نام داشت که مبارزی بیعدیل بود با وی گفت فردا در گوشه معرکه کمین
کن چون من از پیش ارباط فرار نمایم و او مرا تعاقب کند تو کمین بگشای و کار او بساز
و چون ابرهه در مقابل ارباط آمد ارباط که شجاعی صاحب وقوف بود تیغ حواله ابرهه
کرده مغفر او را برید شمشیر بابروی ابرهه رسیده بشکافت از آنجهت ابرهه بالاشرم
ملقب شد و ابرهه روی بفرار آورد و ارباط او را تعاقب نمود عفوط کمین گشاده
قتل تیغی چنان برگردن ارباط زد که سرش دو گام بیفتاد و چون خبر قتل بنجاشی رسید سوگند
خورد که تا خاک یمن در زیر قدم نیاورم و موی سر ابرهه بدست نگیرم و خونش نریزم راحت
ننمایم و لشکر جمع کرده عزیمت یمن نمود و ابرهه چون طاقت مقاومت پادشاه حبشه
نداشت خرواری از خاک یمن بار کرده فصد کرد و خون را در شیشه کرد و قدری از موی
سر خویش با این اشیا ضم نموده و عفوط را گردن زده سر وی را برسول سپرد و عرضه داشتی
مشتمل بر اطاعت و انقیاد و عجز و فروماندگی در قلم آورد که پادشاه چون سوگند خورده اند
که تا خاک قدم در خاک یمن ننهد و موی سر بنده را گرفته خونش نریزد معاودت نفرماید
بنده قدری از خاک یمن و موی سر خود و خون خویشتن بخدمت ارسال داشتم تا بمقتضای
سوگند خویش عمل فرمایند چه این بنده را آنقدر قدر نیست که پادشاه بنفس خود بجنبد
و حرکت نماید ارباط را این غلام کشته بود و اینمعنی بفرموده من بوقوع نیامد
لاجرم سر او را بخدمت فرستادم و نجاشی آن سخنان شنیده آن اشیا را
بدید قلم عفو بر جریده ابرهه کشید حکایت آورده اند که چون یعقوب بن لیث

خراسان و کرمان و فارس و همدان و اهواز و خوزستان در تصرف آورد خلیفه بغداد
معتمد عباسی و برادرش موفق بن متوکل که راتق فاتق مهمات خلافت بود و وزیر خلیفه عبدالله
بن یحیی همت بر دفع یعقوب مقصور گردانیدند یعقوب را ازین حال خبر شده خواست که معتمد را
بگیرد و دیگری را خلیفه سازد برین نیت عزیمت بغداد کرد ارکان دولت یعقوب شرط
نصیحت بجای آورده گفتند رفتن تو ببغداد مصلحت نیست و با خلیفه محاربه نمودن لایق دولت تو
نیست یعقوب التفات باین سخن نکرده چون خبر توجه یعقوب ببغداد رسید خلیفه با وزیر
گفت که معارف خراسان که از حج آمده اند ایشان را طلب نمای و با ایشان بگوی که خلیفه نسبت
بیعقوب خوب نکرد که بی التفاتی آغاز نهاد اینخبر بیعقوب رسیده با خود گفت که این سخن
دلالت بر ضعف بغدادیان میکند بنابرین خلیفه را سهل انگاشته احتیاطی که در سایر
حروب میکرد ترک نمود و چون یعقوب بقصر شیرین رسید معتمد بسبب جاسوسان معلوم
نمود که یعقوب از کدام راه خواهد آمد فرمود که دران راه نهری عظیم کندند و اندک آب دران
نهر جاری ساختند چنانکه گذر ازان ممکن بود تا چون یعقوب و لشکری ازان نهر گذر کنند بند را
بگشایند تا آن نهر غرقاب گردد و معتمد هفتصد غلام گروهه انداز داشت که بضرب گروهه موی را
میشگافتند فرمود تا گروهههای آهنین ترتیب دادند و کس نزد یعقوب فرستادند که تو آمده تا با
امیرالمؤمنین ملاقات کنی فردا باید که بدیر عاقول آیی تا جمعیت روی نماید یعقوب را این سخن
موافق افتاده با خود گفت چندانکه خلیفه را در صحرا ببینم فی الفور او را بگیرم و کار برادرش شود
معتمد برادر خود را موافق در مقدمه روان کرده موسی بن بوقا را در میسره و داود دانی بر جناح
مهیا کرد و خود بر دیر عاقول در قلب بایستاد و غلامان هر یک با دو خریطه گروهه آهنین بر لب
حوض عاقول توقف نمودند و کس بیعقوب فرستاد که خلیفه منتظر تست از خدم و حشم جدا شده
بر لب حوض عاقول ایستاده است باید که تو نیز با خواص خود بیایی چون یعقوب اینخبر شنید
با فوجی از خواص و دلاوران که بر ایشان اعتماد تمام داشت روان شده با خود گفت
این غلام چند را چه قدرت باشد که در مقابل من توانند ایستاد ایشان را چنان بگیرم که
باز نبهورا و چون یعقوب نزدیک رسید محمد بن کثیر و حسن ابن ابراهیم را فرستاد تا ملاحظه کنند
که معتمد کجا ایستاده و چند کس نزد او باشند و حسن که قبل ازین برسالت ببغداد آمده بود و او را

در جوار

در جوار سیما فرود آورده بودند امعان نظری بجای آورده دید که سیما بجای معتمد ایستاده
نزد یعقوب رفته گفت بغدادیان حیله کرده اند و سیما بجای خلیفه ایستاده یعقوب گفت
ما را نیز همین معنی پیدا است پس پانصد سوار که همه در آهن غرق بودند در نهر راند و چون عبور
نمود گماشتگان خلیفه فی الفور بند را برکشادند چنانکه آن نهر غرقابی گشت و غلامان سپاه
یعقوب را بگروهه گرفتند هر گروهه که بر اسپی رسید رم کرده روی بگریز نهاد و چند سوار را
کور کردند و سپاه بغداد از کمین بیرون آمده بر ایشان تاختند یعقوب را مجال ستیز نمانده روی
بگریز آورد و چون بلب جوی آمد دید که گریز ممکن نیست آخر یعقوب بهزار حیله جان بکنار
کشید **حکایت** آورده اند که چون سلطان غیاث الدین محمد بن سام با رای هند کرت
دوم عزم مصاف کرده این معنی بر آینه ضمیر جهانگشای عکس پذیر شده بود که در وقت مصاف
اسپان مبارزان سپاه ظفر پناه از فیلان میرمند و این صورت موجب شکست میگردد
و چون تقارب فریقین روی نمود چنانچه هر دو گروه آتشهای سپاه خود را میدیدند
سلطان فرمود تا هیزم بسیار جمع کرده در شب آتشی موفور برافروختند تا هندوان چون
شعلهٔ نار بینند گمان برند که سپاه اسلام در موضع خود قرار دارند و سلطان مبارزان عسکر را
فرمان داد تا برهنونان باد رفتار سوار شدند و تا صباح قطع مسافت کرده نزدیک بروز از پس پشت
بر سر رای درآمده خود را بر بنه و خزانه او زدند و آن جماعت را دوانیده بر قلب گرفت و رای
اراده کرد که عنان بازگرداند اما نتوانست که پیلان را در ضبط آورده صفوف ترتیب
دهد بناچار از معرکهٔ کارزار فرار نمود دلاوران او را تعاقب کرده رای در پنجهٔ تقدیر اسیر
گردید و سپاه اسلام الممالک را که بقنوج معروف است مسخر گردانیدند **حکایت**
در تاریخ هند مسطور است که چون فور بعد از پدر بر تخت نشست شوکت و عظمت او بیشتر از
سلاطین ماضی شده اکثر ملوک هند سر بر خط فرمان او نهاده دست در ربقهٔ اطاعتش
آوردند و او را چند وزیر از انجمله یکی از وزرا که در غایت فراست و کیاست بود در جزئیات
و کلیات مشار الیه رای شده دست دیگر از اره چوب بست سایر وزرا و برا همه در دفع او
اندیشها کرده شبها بروز آوردند عاقبت مثالی از زبان پدر فور که قبل ازین قضیه
بیست سال مرده بود در قلم آوردند و خط او را تقلید نمودند مضمون آنکه فرزند عزیزم

فور بداند که مرا درین موضع که محل خاموشان و مقام مدهوشانست از تنهائی وحشتی تمامست
وچون با وزیر اعظم همیشه موانستی داشتم التماس آنکه آن فرزند او را بجانب ما فرستد تا
بصحبت فیض لزوم محنت تنهائی مرتفع کردد واین رقعه را یکی از خواص نزدیک رای دادند
تا وقت خواب از ابر بالین پادشاه نهد آن شخص بفرموده عمل نموده روز دیگر که فور از خواب
برخواست رقعه بر بالین خود دیده چون نظر کرد خط پدر خود دید وزیر را طلب نموده کفت
استعداد سفر الجهان باید کرد وزیر خرمی و بشاشت کرده دانست که اینمعنی نتیجه تدبیر حساد است
فرمود تا در صحرای هیزم بسیار جمع آوردند وجمعی از نقابان چابکدست را فرمود تا از خانه
او نقبی زدند چنانچه از میان هیزمها بیرون آمد آنگاه فرمود تا آن هیزمها را بر سر آن نقب
آورده بر کرد آن سوراخ چیدند و آتش در آن زدند وزیر با پادشاه وارکان دولت یکبار بر آتش
آمده فور را پیغامها داد که چون بخدمت پدرم رسی این سخنان بدو رسان و وزیر بر کنار آتش
آمده خیز کرده خود را در میان آن سوراخ انداخته بنقب فرو رفت وسر آن سوراخ را استوار
ساخت و بخانه رفته مدت چهار ماه متواری بود وبعد ازان بخدمت پادشاه رفته رقعه
نزد او برد که خط رای مرده را تقلید نموده بود مضمون آنکه چون در امور تامل نمودم دانستم
که در ملک بوجود وزیر اختلال راه می یابد او را نزد تو فرستادم اما میخواهم که فلان و
فلان را از براهمه واعیان نزد ما فرستی که مرا بصحبت ایشان موانستی بود و بمملکت خللی
راه نیابد فور برهمنان را حاضر کرده فرمان ملک متوفی را بایشان برسانید ایشان متحیر
شده دانستند که آن حیله وزیر است اما مجال عذر نداشته بضرورت باتش عنای خود
سوخته کشتند و سرّ من حفر بیراً لاخیه وقع فیه بوقوع انجامید بیت تو چاهی کنده در دل
که خلقی را در اندازی نمی ترسی از آن روزی که خود را در میان بینی حکایت در روضة الصفا
مسطور است که چون سلطان محمود ولایت سومنات را که اکنون بدکن اشتهار دارد مسخر ساخت خواست
که یکی از امرای خراسان را بحکومت آن ولایت تعیین کند ارکان دولت معروض داشتند
که این مملکت از دار الملک بغایت دور است و معلوم نیست که دیگر سلطان را برین دیار کذر
افتد صواب آنکه هم یکی از مردم این سر زمین را حاکم ساخته خراج برو نهند سلطان با
دولتخواهان انجاهی درین باب مشورت کرد که لایق این منصب که تواند بود جمعی کفتند

که درین

که درین شهر کسی با دابشلیمان برابری نمی تواند کرد واکنون جوانیست از ان طایفه در کسوت
براهمه بریاضت مشغول اکر سلطان او را تربیت نموده این ملک بدو سپارد بجای
خود راست و برخی برین سخن انکار کرده بر زبان آوردند که دابشلیم مرتاض درشت خوی و بد
عهد است و چند نوبت بر اقربای خویش خروج کرده مقهور و منکوب کشت و از روی ضرورت
ریاضت اختیار کرده اکر سلطان فلان دابشلیم را که در سراندیب حاکمست طلبیده
این ولایت را باو دهد وی صحیح العهد است خراجی که بر ذمت کیرد البته برساند سلطان کفت
اکر او بخدمت آمده این استدعا میکرد مقبول می افتاد ولیکن مملکتی بدین وسعت را
بمردی که بالفعل در ولایتی پادشاه باشد و هرکز ما را خدمتی نکرده بود دادن از رای
دور بین سلاطین مستبعد است و دابشلیم مرتاض را طلبیده المملکت را بدو سپرد و دابشلیم
خراج مستقبل شده بعرض رسانید که چون من هنوز استعدادی ندارم و مردم این ولایت
مع ذلک هواخواهان دابشلیمند احتمال دارد که در غیبت پادشاه او بر من مستولی کردد
و اکر سلطان شر او را از من دفع کند مزید الطاف سلطان فرمود که ما بنیت قضا سه سالست
که از خانه بیرون آمده ایم کو سه سال دیگر پادشاه باش ومتوجه ولایت آن دابشلیم شد اهل
سومنات دابشلیم مرتاض را ملامت کردند که خوب نکردی که باستیصال یکتای سلطان را
تحریص نمودی بالجمله سلطان محمود بسراندیب رفته آن دابشلیم را اسیر کرده بدین دابشلیم سپرد
وی عرض کرد که در مذهب ما قتل پادشاه جایز نیست وطریقه محافظت پادشاه اسیر آنست
که در زیر تخت خود خانه ترتیب دهند و پادشاه اسیر را بان خانه برده بر سر پوشانند
و روزی یکنوبت خوانی ملون بانجا فرستند تا زمان حیات یکی ازین دو پادشاه
غالب یا مغلوب بسر آید وچون مرا هنوز استطاعت آن نیست که او را بدین نوع نکاه
دارم اکر پادشاه او را بغزنین برد بعد از مدتی دابشلیم مرتاض رسولان بطلب او فرستاده
تحف وهدایای بسیار وچون مرا تمکنی حاصل شود خصم را بمن سپارد و از کرم پادشاه
بعید نباشد محمود او را بغزنین برد بعد از مدتی دابشلیم مرتاض رسولان بطلب او فرستاد
تحف وهدایای بسیار جهة سلطان وارکان دولت ارسال داشت سلطان خواست
که آن جوان را بوی ندهد چه اینمعنی جوانی بدست خصم سپردن از مقتضای مروت

دور بود اما ارکان دولت که از داتشلیم مرتاض تخفها گرفته بودند عرض کردند که درباره کافری این اندیشه نباید کرد و دیگر آنکه شاید داتشلیم مرتاض بدین جهت برنجد و اظهار عصیان کند سلطان او را با رسولان داتشلیم مرتاض سپرد و چون رسولان نزدیک بدار الملک رسیدند داتشلیم مرتاض بنا بر رسم معهود هند که هرگاه دشمن را قریب بدار الملک می آوردند پادشاه و امرا او را استقبال نموده از یکمنزل راه طشت و افتابه خاصه بر سر او نهاده تا در زندان معهود میدوانیدند باستقبال بیرون آمد و چون آن جوانرا دیرتر می آوردند ساعتی بهر طرف تاخته شکار کرد و چون روز گرم شد در پای درختی فرود آمده رومالی سرخ بر روی پوشانیده بخفت قضارا جانوری سخت چنگال آن رومال را گوشت پاره تصور کرده از هوا درآمد و مخلب آن در رومال زد و از اثر ناخن او یکچشم داتشلیم مرتاض کور گشت و چون هندیان معیوب را بالسلطنت موسوم نمیازند غلغله درمیان سپاه افتاد درین اثنا آن جوانرا رسانیدند و باتفاق او را پادشاه کرده طشت افتابه را بر سر داتشلیم مرتاض نهادند و ویرا تا در زندان معهود بدوانیدند حکایت آورده اند که نوبتی سلطان محمود بجهة حاکم کرمان تحفه چند میفرستاد جمعی از دزدان بلوچ که عدد ایشان بهشتاد نفر میرسید و قلعه دران راه داشتند رسول را گرفته آن اموال را غارت کردند و قبل ازان چند نوبت کاروانها زده بودند چون این خبر بسلطان رسید از راه بت عزیمت خوارزم کرد و چون به بست رسید پسر سلطان مسعود که حاکم هرات بود بخدمت پدر آمده سلطان قطعا با او التفات نکرد و مسعود زمین بوسیده معروض داشت که از بنده چه گناه در وجود آمده که سبب رنجش پادشاه شده باشد سلطان گفت من چگونه از تو خشنود باشم که تو فرزند من باشی و در زیر موی تو راه زنند و ترا خبر نباشد سلطان مسعود گفت بنده در هرات می نشینم اگر شخصی در بیابان حصن راه زند مرا چه گناه سلطان گفت من عذر تو مسموع نمیدارم اگر مجموع دزدان را زنده یا کشته به نزد من نیاری هرگز از تو راضی نشوم مسعود باد ویست غلام بباد زردی بمیان بیابان نهاده چون بقلعه دزدان نزدیک رسید پنجاه سوار را فرمود تا وضع تجار ساخته اشتران در پیش انداختند

وخود

وخود با صد و پنجاه سوار جرار آهسته آهسته از پیراه روان شد و چون دزدان انظار قافله را دیدند ایشانرا کاروان تصور کرده بهیات اجتماعی بیرون آمدند و چون غلامان رسیدند ایشان عنان گردانیده روی بکوه نهادند و دزدان ایشانرا تعاقب نموده رسیده جنگ در پیوستند و غلامان مرتبه مرتبه خود را بکوه میکشیدند و چون نزدیک شد که ظفر یابند سلطان مسعود با آن صد و پنجاه سوار چون برق خاطف از دامن آن کوه تافته دزدان را درمیان گرفتند نگذاشت که متنفسی بیرون رود و همه را گرفته چهل نفر را کشته باقی را زنده نزد پدر برد و سلطان بسیاست ایشان حکم کرده دیگر کسی راه نزد حکایت آورده اند که در بلاد آذربایجان زرگری و نجاری بودند که با یکدیگر دوستی داشتند بعد از مدتی هر دو شکدست شده بجانب روم رفتند و بکلیسیای درآمده چند گاه بریاضت و مجاهدت گذرانیده چنانکه نصاری با ایشان اعتقاد تمام پیدا کردند و با نفاس ایشان تبرک میجستند نوبتی پادشاه اندیار را مهمی پیش آمده ساکنان کلیسیا را طلب کرد زرگر و نجار تخلف نمودند و ایشان با این دو شخص اعتماد تمام داشتند در کلیسیا را به بستند و بعد از غیبت کشیشان هر دو باتفاق بتی را که از طلای احمر بود و مقدار دو هزار مثقال طلا دزدیده بموضعی دفن کردند چون کشیشان از نزد پادشاه مراجعت نموده صنم اعظم را کم یافتند غلغله درمیان ایشان افتاده هر کس را بآن تهمت میکردند و بنا بر اعتقادی که بزرگر و نجار داشتند با ایشان گمان نمیبردند اما سخن غیبت صنم را با ایشان درمیان آوردند ایشان گفتند که کسی را قدرت آن باشد که صنم اعظم را تواند دزدید اما چون شما در خدمت او تقصیر نمودید و او را آنجا میگذاشتید لاجرم خشم کرده بآسمان رفته است آن ابلهان سخن ایشانرا تصدیق نمودند زرگر و نجار گفتند صلاح ما نیست که درمیان شما باشیم چه صنم اعظم از شما رنجیده و استعداد سفر کرده روی بوطن نهادند و زرها را بردند و چون بدیار خود رسیدند نجار با زرگر گفت که زرها را تو نگاه دار و مرتبه مرتبه در وجه خرج الیوم ما مصروف میدار و چون اندک مدتی از منقضیه گذشت زرگر طمع دران طلا کرده با نجار گفت که زرها با تمام رسیده نجار مردی عاقل بود

دانست که به نزاع آن نقد بدست نتوان آورد لاجرم با زرگر گفت که سخن تو راست است وزر
برای نیاز دوستان است و در ازدیاد محبت کوشیده در خانه زیر زمینی کند و صورت
زرگر را از چوب تراشیده دو خرس بچه بدست آورد و هر روز خرس بچگان گرسنه گشتندی
نجار طعمه ایشان را بر کف دست آن صورت می بست تا خرس بچگان گوشت از دست آن صورت
میربودند بنابرین همه روز خرس بچگان نظر بسوی آن صورت داشتند روزی نجار
زرگر را بضیافت طلبید و زرگر دو پسر خویش را همراه آورد و در وقت بیرون آمدن
نجار هر دو پسر زرگر را گرفته در گوشه پنهان کرد و چون زرگر بمنزل خود رسید پسران را
ندیده مضطر شد و بخانه نجار آمده پسران را طلبید نجار گفت ایشان در عقب تو آمدند زرگر
هرچند دران باب مبالغه نمود نجار در انکار اصرار نمود و عاقبت زرگر سراسیمه شده بخانه
قاضی رفت و نجار را طلبیده دعوی پسران کرد نجار گفت ایها القاضی پسران زرگر خرس
شده اند قاضی گفت ای مرد چرا محال میگویی نمیدانی که در ملت پیغمبر ما مسخ نسخ گشته نجار بر
زبان آورد که التماس دارم که بوثاق بنده آیید و مشاهده فرمایید و من اولاد زرگر را که
خرس شده اند حاضر کنم اگر پسران او باشند پدر خود را از بیگانه بازشناسند پس قاضی
و عدول محکمه بخانه نجار رفتند و نجار صورت زرگر را مخفی ساخته خرس بچهارا بخدمت قاضی آورد
نظر خرسان بر زرگر افتاده نفور کرده بجانب او شتافتند و خود را در وی می مالیدند و دستش را
بوی مینمودند نجار گفت صدق سخن من ظاهر شد قاضی دانست که دران قضیه سری هست لاجرم
هیچ نگفته از خانه نجار بیرون آمد زرگر چون حال چنان دید آهسته در گوش نجار گفت که حصه تو
ازان طلا باقی مانده است نجار گفت که اولاد تو نیز باقی مانده اند حصه مرا تسلیم نمای تا من فرزندان
ترا حاضر سازم زرگر بالضروره حصه نجار را داده پسران خود را بستاند **حکایت** در
تواریخ مسطور است که چون سلیمن بن عبدالملک برادر خود مسلمه را بغزای روم فرستاد مسلمه
قلعه را محاصره نموده مدت مدید فتح میسر نشد نوبتی مسلمه سگی سیاه پیشانی سفید دید که بر بالای
حصار ایستاده بود و بعد از لحظه همان سگ را دید که در لشکرگاه او میگردد مسلمه گفت البته راهی
بقلعه خواهد برد فرمود تا تفحص نمودند اما هیچ راهی نیافتند مسلمه فرمود تا پوست بزغاله را پر از نان
کرده از روغن بیالودند و در لشکرگاه انداختند سگ آن پوست کشیده بجانب نقب برد

وارزن

۱۶۴

وارزن و در راه ریخته صباح مسلمه بآن نشان پی بنقب برد و حصار را مسخر ساخت **فصل پنجم**
در کفایت وزرا و حسن سلوک ایشان در روضة الصفا مسطور است که رکن الدوله مملکت
خود را درمیان اولاد قسمت نموده فارس را بعضد الدوله داد که برادر بزرگتر بود و اصفهان با
توابع بموید الدوله و ری و توابع آنرا بفخر الدوله و بعد از فوت رکن الدوله موید الدوله باستصواب
وزیر خود صاحب عباد کس نزد عضد الدوله فرستاده پیغام داد که اگر رخصت باشد بنده
در مملکتی که پدر نامزد من نموده دخل کنم عضد الدوله را این ادب موافق مزاج افتاده او را بعواطف
و عنایات مخصوص گردانید اما فخر الدوله برادر بزرگتر را وجودی ننهاده در مملکت
خود مدخل نمود عضد الدوله از فخر الدوله رنجیده موید الدوله را مدد کرده فرمود تا مملکت او را
مسخر سازد موید الدوله بری شتافته فخر الدوله تاب مقاومت نیاورده فرار نمود و پناه
بقابوس بن وشمگیر پادشاه طبرستان برد موید الدوله بانجا لشکر کشیده فخر الدوله
و قابوس نوبت دیگر فرار نموده بخراسان رفتند و از نوح بن منصور سامانی استمداد نمودند امیر
نوح فایق نامی را از امرای خود با لشکری بخراسان فرستاده فرمان داد که حاکم خراسان ابوالعباس
تاش نیز با سپاه خراسان همراه فخر الدوله و قابوس بطبرستان و ری شتابند و ان ولایت را
از متغلبان بردارند ابوالعباس لشکر خراسان را جمع کرده در مصاحبت فخر الدوله و قابوس
و فایق بطبرستان شتافت و موید الدوله در جرجان متحصن شده خراسانیان شهر را محاصره
نمودند درین اثنا روزی صاحب عباد از جاسوسی پرسید که در لشکر خراسان چند موضع
نوبت میزنند گفت ده موضع و بر زبان آورد که از جمله استعداد حرب ده پیل ژیان دارند
صاحب گفت کاش دو پیر صاحب تدبیر میداشتند که از هزار فیل بهتر می بود ناگاه بحیله که صاحب
عباد کرد آن سپاه فراوان شکسته شدند تبیین این مقال آنکه صاحب مبلغی زر برشوه
نزد فایق که از امرای بخارا بود فرستاد فایق در روز معرکه روی بفرار آورده سایر عساکر
دل شکسته شده همان طریقه مرعی داشتند **حکایت** و هم در روضة الصفا مسطور است
که خواجه نظام الملک حسن بن اسحق در اوایل حال محرر عمید بلخ ابن شاذان بود و هر گاه که خواجه را
جزوی از اموال جمع شدی عمید گفتی حسن فربه شده است و آن اموال از وستدی و
چون چند مرتبه این معنی تکرار یافت خواجه از کمال دنائت همت و حرکات ناخوش

ابن شاذان رنجیده از بلخ بمرو آمده وسایط و وسایل انگیخته خود را بخدمت جعفر بیک سلجوقی
رسانید جعفر بیک آثار کفایت و فراست در بشره خواجه مشاهده نموده او را به پسر خود الب
ارسلان سپرده گفت باید که این مرد کاتب و مشیر تو باشد چون عمید الملک از مفر خواجه
خبر یافت عرضه داشتی بپایه سریر جعفر بیک ارسال داشته التماس نمود که نویسنده بلخ
گریخته بخدمت پیوسته است و امور محاسبات این دیار معطل مانده است اگر پادشاه
صلاح داند بارسال او امر فرماید جعفر بیک جواب داد که نظام الملک پیش الب ارسلان می باشد
این التماس از او باید کرد بالجمله بعد از فوت جعفر بیک الب ارسلان را سفری پیش آمده
وزیر پدرش بیمار شده سلطان فرمود تا نظام الملک مرحلت در خدمت باشد خواجه متحیر
و پریشان خاطر شد زیرا که از اسباب سفر هیچ نداشت از نظام الملک مرویست که گفت اگر
چه میدانستم که درین سفر مهم من روی در ترقی خواهد آورد اما بنابرانکه استعداد خدمت نداشتم
و کسی را که از او وامی توانم طلبید نمیشناختم متحیر فرو ماندم و از غایت تنگدلی بمسجدی که بر
در منزل من رفته در نماز ایستادم درین اثنا نابینایی بمسجد درآمده فریاد کرد که درین مسجد
کیست و بنابرانکه من در نماز بودم جواب ندادم نابینا که مسجد برآمده کسی را ندید پیش
محراب رفته زمین را بکاوید و کوزه بیرون آورد مملو از دینارهای طلا و آن کوزه در دامن
ریخته ساعتی نشاط کرد آنگاه نوبت دیگر زر را در کوزه کرده دیناری از گوشه دستار
باز کرده بآن ضم کرد و کوزه را در همان موضع دفن کرد و بیرون رفت من همان لحظه کوزه
از خاک بیرون آورده شمردم در آنجا هزار مثقال طلا بود گفتم خداوندا این وجه را بقرض
برمیدارم و متقبل میشوم که ضعف اینمبلغ در ایام اقتدار بصاحبش رسانم و از آن وجه
خیمه و خرگاه و سایر مایحتاج سفر بهم رسانید تا با سلطان مرافقت نمودم و چون از آن سفر
باز آمدم سلطان مهمات مملکت را بمن رجوع نمود و بعد از فوت عمش سلطان طغرلبیک در
امر خطیر وزارت باستقلال دخل کردم نوبتی در بازار نیشابور میرفتم آن نابینا را دیدم
که ضعیف و نحیف شده یکی از خواص را گفتم تا او را بمنزل برد و چون از خدمت سلطان
معاودت نمودم او را طلبیده از وی پرسیدم که در فلان وقت نقود تو که در فلان مسجد گم
شد بدست آوردی نابینا خندان شده دامن مرا گرفته گفت اکنون بدست آوردم پرسیدم

چگونه جواب داد که من مردی گدایم و آن وجه را بدریوزه بهم رسانیده بودم چون از فقد آن
اطلاع یافتم از خوف آنکه مرا مردم صاحب زر تصور نمایند و دیگر چیزی بمن ندهند اظهار
نکردم و با هیچکس نگفتم و چون این زمان از وزیر نشان آن شنودم دانستم که حال چیست
خواجه بخندید و فرمود تا دو هزار مثقال باو دادند و قریه معمور از قری نیشابور بوی تسلیم
نمود گویند که خواجه آن قریه را وقف اولاد آن نابینا کرده مدت سیصد سال آن قریه
در تصرف اولاد آن کور نماید حکایت در تاریخ گزیده مسطور است که سلطان ملکشاه
چون بعد از شهادت پدر خود الب ارسلان بسعی خواجه نظام الملک بر مسند سلطنت نشست
بواسطه حسن تدبیر و کمال کفایت آن وزیر بینظیر بسطت مملکتش بحدی رسید که نوبتی
سلطان ملکشاه بختن رفته بود و در وقت مراجعت خواجه نظام الملک برات اجرت ملاحان
آب جیحون را که سنگ پشت از آن دجله حاصل میشود بر انطاکیه شام نوشت ملاحان
شکایت نزد سلطان بردند پادشاه از خواجه پرسید که حکمت درین باب چیست خواجه
جواب داد که خواستم بعد از ما نسلهای دراز بگویند که وسعت و فسحت مملکت سلطان ملکشاه
بمرتبه بود که اجرت ملاحان جیحون را بر انطاکیه شام نوشته بودند سلطان را این معنی موافق
مزاج افتاده زبان بتحسین خواجه نیکورای بگشاد و خواجه برجوع بروات ملاحان را از ایشان
بزر نقد بخرید نقلست که سلطان ملکشاه میل تمام بسیر و شکار و تماشای بلاد و امصار
داشت در ایام سلطنت خود دو نوبت عرصه مملکت خود را بنظر درآورد گویند که نوبت
دوم سلطان بقصد تماشای بلاد بولایت شام شتافت قیصر روم با چهار صد هزار
سوار باستقبال سلطان شتافت و سلطان برانکه مهم قیصر را بغایت سهل انگاشت
دران اثنا با صد سوار بشکار رفت قضارا قراول قیصر بایشان باز خورده سلطان را
شکار سواران در میان گرفتند پادشاه با غلامان گفت زنهار که مرا تعظیم مکنید و یکی
از خیل خود شمارید بالجمله رومیان سلطان را با غلامان دستگیر کرده نزد قیصر بردند
یکی از غلامان گریخته این خبر بخواجه نظام الملک رسانید خواجه چون این خبر شنید علی الفور فرمود
تا آن غلام را بقتل آوردند و نماز شام فوجی از غلامان خود را بر در بارگاه فرود آورده
آوازه درانداخت که سلطان از شکار باز آمد و روز دیگر برسم ایلچیان نزد قیصر رفت

وچون قیصر کمال استقلال خواجه را دیده است در اثنای محاوره از و التماس مصالحه نمود
و خواجه زبان بقبول گشاده قیصر را بمصالحه امیدوار ساخت و بجهة تأکید و تمهید قواعد مصالحه
جمعی از اعیان را با خواجه همراه ساخت و بر زبان آورد که دیروز از لشکریان ما جمعی از سپاهیان
شما را گرفته اند بفرمایم تا ایشان را حاضر کرده بشما سپارم خواجه بر زبان آورد که این خبر
در اردوی ما بنود ظاهرا مجهولی چند خواهند بود و بموجب فرمان قیصر سلطان و غلامان را
حاضر ساختند خواجه روی بایشان آورده گفت شما ندانسته اید که چنین روزها بشکار نباید
رفت جاهایشان را در حضور قیصر سخنان درشت گفت آنگاه قیصر را وداع کرده روی بسپاه
خود نهاد و چون بمعسکر خویش نزدیک رسید پیاده شده رکاب سلطان را بوسه داد و گفت
بنا بر مصلحت وقت آنسخنان در حضور قیصر گفتم امیدوارم که سلطان قلم عفو بر جریمه من کشد
سلطان خواجه را در کنار گرفته گفت ای خواجه گنجایش دارد که از ما عذرخواهی کلمات
درشت تو که از روی نصیحت است طبع ما را مانند شیر شکر خوشگوار است و اعیان روم که بجهة
اتمام مصالحه همراه بودند دانستند که آن گرفتار سلطان بوده است سرانگشت تاسف بدندان
گرفتند و گفتند النعمة مجهولة ما دامت فاذا انقدت عرفت بیت برده بودی و آمده بود
خود غلط باختی کسی چکند :. و همانلحظه سلطان بتعبیه لشکر اقدام نموده روی بمحاربه آورد
وچون این خبر بقیصر رسید بناکام مضطر و بیار است زیرا که اعتماد بر مصالحه کرده استعداد محاربه
نداشت و بعد از محاربه عظیم سپاه روم شکسته شده قیصر روی بانهزام نهاده سپاه ملکشاه
تعاقب نموده قیصر را دریافتند و او را اسیر کرده بنزدیک پادشاه آوردند حجاب بارگاه
سلطنت با قیصر گفتند که پیش سلطان زمین بوسه ده قیصر امتناع نموده گفت من نیز
مانند او پادشاه ام سلطان روی بقیصر کرده گفت کلمه بگوی قیصر گفت اگر پادشاهی بخش
و اگر قصابی بکش و اگر تاجری بفروش ملکشاه گفت من پادشاهم نه قصابم و نه تاجر
ترا بخشیدم و فرمود تا جامه پادشاهانه و تاج مرصع بجهة قیصر آوردند و او را در پهلوی خود
نشاندند و آخر الامر قیصر مبلغی خطیر برسم خراج قبول نمود رخصت آنطرف یافت در وقت توجه
بروم با نظام الملک گفت خدمتی فرمای تا در اتمام آن اهتمام نمایم خواجه گفت آنقدر از زمین
از شهر استنبول بمن ده که چرم گاوی بران محیط تواند شد قیصر گفت انعمنی بغایت سهلست

بلدم

بخدمتی دیگر اشاره فرمای خواجه گفت مطلب من همین است پیش قیصر سندی دران باب نوشته
بخاتم خود مهر کرد خواجه فرمود تا وکلای او چرم گاوی را بمقراض بریدند و با قیصر گفتند با وزیر
شرط کرده که در استنبول چندان زمین باو دهی که چرم گاوی بان محیط گردد و اکنون این
چرم را با امانت باما فرستاده از عهده شرط خود بیرون آی و چون قیصر باستنبول رسید
قاصد خواجه چرم را بریده بودند حاضر ساخت و در میان شهر موضعی بود که در قدیم امارت ساخته
بودند و خراب شده بود آن چرم را برگرد آن زمین کشیده گفت پادشاه بموجب وعده این موضع ما
بمن دهد قیصر چون آنصورت مشاهده نمود فرمود تا آن زمین را ساحت کردند پانصد
گز در پانصد گز برآمد از تدبیر خواجه حیران مانده آن محل را بقاصد خواجه داد خواجه فرمود تا دران
موضع رباطی و خانقاهی و مسجدی بنا کردند که طاق سپهر آسا و رواق فلک فرسای آن از غایت
نزهت مثال بهشت برین و از کمال صنعت رشک نگارخانه چین بود بیت چندا صورت
مصوّر نه باغی و سرای :. یا بهشتی که بدنیا فرستاده خدای :. حکایت در کتب
تواریخ مسطور است که چون معتضد عباسی قاسم بن عبدالله را که گوی کفایت از ابنای زمان
ربوده و برهان کیاست سحبانیان نموده انوار مفاخر او بر چهره ملک تابان و آثار مآثر او بر
کفایت عصر فروزان بود بیت برید صحبت ترا دست در عنان صبا :. رسول حکم ترا پای
در رکاب دبور :. بمنصب وزارت خود سرافراز گردانید نوبتی قاسم در منزل خود خلوتی
کرده مجلس بزم را بوجوه نیکو رویان سرو قد گلنار خد و شاهدان ماه پیکر حور الکمر بیاراست
و جامه‌های حریر ملوّن پوشیده ساقی چون نرگس ساغر زرین در دست گرفته اقداح ارواح
چون قمر در منازل خود گردان ساخت نظم ساقی ز عکس نور تو گفتی بیاد دست
کاتش پناه ساخته از بهر امتحان :. بر کف نهاده لعل می کز شعاع آن :. اندیشه لاله زار شود
دیده گلستان :. و انروز داد عیش و عشرت داده صباح چون بدار الخلافه رفت معتضد
با او گفت دیروز مجلسی در کمال نزهت ترتیب داده بودی بایستی که ما را خبر کنی تا حریف
صحبت تو باشیم قاسم گفت بنده کار از چه حد آنکه بر چنین گستاخی جرأت نماید و بعد از لحظه
که قاسم بمنزل خود معاودت نمود با خود گفت من در اخفای آن مجلس سعی موفور نمودم
و با وجود آنصورت مجلس را بخلیفه رسانیدند هرگاه که من در حرم خود کاری پوشیده

کنم و با میر رسانند پس در امور ملکی و مالی تصرف و تقلبی نمایم یقین است که خواهد دانست
انگاه وکیل خود را طلبیده صورت حال با او حکایت کرده گفت میخواهم که تحقیق نمای که
اسرار ما را که فاش میکند وکیل روز دیگر بگاه بدر خانه وزیر رفته بگوشه نشست ناگاه مردی
دید که مانند مفلوجان بهر دو دست براه میرفت چون بدر خانه وزیر رسید ساعتی با فراشان
مزاح نموده بعضی از حالات وزیر را از ایشان معلوم نمود و انگاه نزد دربان رفته لحظه با او جد
و هزل سخنان گفته از و نیز بعضی احوال معلوم کرد و همچنین از هر یک سخنی معلوم کرده بمطبخ رفت
و طعامی خورده از ایشان پرسید که وزیر دوش چه خورد و چه کرد و اجماعت را حید اینده
سخنان هزل امیز بزبان آورده بیرون آمد و همچنان خود را در زمین می کشید و میرفت
و چون قدری راه رفت برخواست و روان گشته بدار الخلافه شتافت خادمی بیرون
آمده کاغذی و خامه باو داد و او هرچه از احوال وزیر معلوم کرده بود در قلم آورده باو داد چون
وکیل این حالات مشاهده نمود روز دیگر پیش از صبح بدر خانه وزیر رفته فرمود تا انمرد را گرفتند و
نزد وزیر بردند قاسم ازو پرسید که تو کیستی گفت مرا امان ده تا حال خود بگویم وزیر گفت ترا امان
دادم آنمرد گفت من فلان هاشمیم و خانه من در فلان موضع است و هر ماه از دار الخلافه پنجاه
مثقال طلا اجرت دارم و هر روز بگاه از خانه بیرون می آیم و بدین لباس بخانه تو
و بعضی از اعیان میروم و احوال ایشان معلوم کرده بخلیفه میرسانم و هرگاه که ماه تمام میشود
و پنجاه مثقال طلا خلیفه بدست خادمی داده نزد من میفرستد قاسم او را حبس کرده حال او
با کسی نگفت و شخصی بدر خانه وی که نشان داده بود فرستاد تا بنگرد که خادم خلیفه جهت تحقیق
اخبار با نجا خواهد آمد قاصد وزیر بدر خانه هاشمی رفته نماز شام دید که خادم معتضد بدر خانه او
آمده حلقه بر در زد کنیزکی بیرون آمده گفت امروز خواجه من بمنزل معاودت ننمود و نمیدانم
که او را چه پیش آمده و بعد از دو روز دیگر قاصد وزیر نوبت دیگر بخانه هاشمی رفته دید که
در سرای او ماتم عظیم قایم شده و اقربای او جمع گشته بودند و چون وزیر بدار الخلافه رفت
معتضد با او گفت بجان من که هاشمی را بگذار و با او احسان کن که بعد ازین شرط کردم که صاحب
خبر بتو بگمارم وزیر زمین بوسیده خدا را شکر کرد که او را نکشته بود و دست باو تعدی
ننموده چون بخانه مراجعت نمود هاشمی را تشریفی فاخر داده رخصت فرمود **حکایت**

آورده اند که موسی بن عبد الملک که در نزد متوکل بود نوبتی مبلغی خطیر برسم قرض از خزانه گرفته
مدتی معین کرد و بعد از انقضای موعد در ادای آن تغافل آغاز نمود این سخن بمتوکل رسید
فرمان داد تا مثالی بنام عتاب خادم نوشتند که آن اموال را ازو زیر اخذ کند و اگر در ادای
آن تعلل نماید او را بی حرمت کند و بشدت هرچه تمامتر مطالبه نماید عتاب آن مثال را
گرفته بمنزل وزیر رفت و در آن هوا بغایت گرم بود عتاب وزیر را دید که در باد گیر
خانه نشسته بود و دو فراش مروحها در دست گرفته او را باد میزدند مثال خلیفه را پیش
وزیر نهاد و وزیر خود را بکاری مشغول ساخته عتاب را که از کثرت گرما مانده شده بود خواب
کرد موسی مثال را برداشته پنهان کرد عتاب چند مرتبه بیدار شد باز بخواب رفت چون
شدت حرارت هوا کمتر شده خواب عتاب باخر رسیده بیدار شد با وزیر گفت من
بمهمی آمده ام و تو خود را بکتابت مشغول کرده موسی گفت بچکار آمده گفت مثال آورده ام
تا از تو مال بستانم وزیر گفت مگر این معنی را بخواب دیدی کدام مثال و چه مال عتاب فریاد
برآورد که والله مثال را از من دزدیدند وزیر گفت ای یاران گواه باشید که او دروغ
میگوید و اگر توقیعی داشته و مثالی داده اند در راه بخواب رفته گم کرده است عتاب بالضروره
نزد عبدالله بن یحیی بن خاقان رفته صورت حال باز گفت عبدالله بن یحیی سخن را بمتوکل
رسانیده خلیفه بغایت مسرور و خرم شده بسیار بخندید و فرمود تا موسی را حاضر کردند
و با او گفت توقیع عتاب را تو دزدیده گفت بلی یا امیر نصف آن مال را نقد کرده ام همین
لحظه بخزانه دارمی سپارم و نصف دیگر را بعد از پنج روز دیگر بخدمت میکشم و با این حرکت
خاطر متوکل را بدست آورده تدارک آنهمه رنجش کرد **حکایت** آورده اند که چون سلیمن
و هب بر سریر وزیر خلیفه متمکن شد هر عاملی را که بعملی موسوم میکرد انجید چون آن بجاره
بر سر عمل میرفت مرد دیگر چیزی بران مقرر می افزود سلیمن عامل اول را معزول میکرد
و عمل بعامل ثانی میداد نوبتی یکی از اکابر را که بلطف طبع و خدمت زکا موصوف بود
عملی فرمود وقتی که بر سر عمل میرفت نزد وزیر آمده شرایط وداع بجای آورده گفت
میخواهم که کلمه پوشیده عرض کنم وزیر رخصت داده آنشخص در گوش وی گفت که ستور
بجهة رفتن کرایه کنم یا بجهة بازآمدن وزیر خندان شده دیگر کسی را از عملی که بوی حواله

نمودی همانسال عزل کردی **حکایت** آورده اند که ابومنصور سامانی وزیر سلطان طغرل
مردی بود بصفات حسنه آراسته و از سمات سیئه پیراسته یکی از عادات حمیده او آن بود
که بعد از نماز بامداد بر سر سجاده نشسته اوراد خواندی تا آفتاب طلوع کردی آنگاه بخدمت
سلطان شتافتی نوبتی صبحگاهی مهمی روی نموده سلطان کسان باستدعای وزیر فرستاد
وزیر چون اوراد میخواند التفات ننمود قاصدان بازگشته بسلطان گفتند که وزیر بفرمان
پادشاه التفات نکرد آتش خشم سلطان برافروخت و چون خواجه از خواندن اوراد
فارغ گشته بخدمت سلطان شتافت پادشاه بخشم بانگ بر وی زده گفت چرا دیر آمدی گفت
ای پادشاه من بنده خدا و چاکر توام تا از بندگی خداوند فارغ نگردم بچاکری تو نتوانم
پرداخت سلطان از مهابت این کلمه آب در دیده گردانیده او را تحسین نموده گفت
بندگی خدا را بر چاکری ما مقدم میدار تا ببرکات آن اسباب ما نیز انتظام یابد آورده اند
که نوبتی جمعی از خصمان خواجه نظام الملک نزد ملکشاه تقریر کردند که خواجه هوس خلافت
دارد زیرا که دو هزار غلام بها در خریده است چون این سخن بنظام الملک رسید سلطان را دعوت
کرده بضیافت طلبید و در اثنای آنکه نثار و پای انداز میکشید با عارض سلطان گفت دو
هزار غلام مرا در جریده ممالیک سلطان نویس سلطان از سبب آن پرسید خواجه عرض
کرد که این غلامان را بجهة آن خریده بودم که نوبتی یکی از امرا در دیوان با من سفاهت
کرد و من از و شکوه کرده ام سلطان فرمود که باید ترا چندین غلام باشد که اگر کسی با تو
این نوع گستاخی نماید دیگر ادب توانی کرد و از تمیمی کمال علو خواجه بظهور می پیوندد
و در تاریخ یمینی مسطور است که با سلطان محمود غزنوی گفتند که حسن میمندی غلامی
دارد در غایت جمال چنانکه آفتاب از رشک عارضش بر شرفه دیوار است **بیت**
روی چگونه روبهی روی چو آفتابی ... موی چگونه موی هر حلقه پیچ و تابی ... سلطان
غلام مذکور را از خواجه طلب نمود وزیر انکار کرده گفت من چنین غلامی که سلطان
میفرماید ندارم سلطان او را بجان و سر خود سوگند داده وزیر بران موجب سوگند خورده
در عاقبت آن غلام پیدا شد سلطان از ور نجید و او را عزل کرده و در قلعه از قلاع
محبوس ساخت از ابوزرجمهر پرسیدند که لایق شغل وزارت کیست جواب داد

که قا

که قابلیت این منصب کسی دارد که هفت خصلت در و موجود بود **اول** جوانمردی و همت
که مال عالم در نظر او خطری نداشته باشد **دوم** آنکه هشیار و بیدار باشد چنانکه در اوایل احوال
خواتیم مال را بنظر فکرت ملاحظه نماید **دوم** بردباری و مصابرت تا پیش از فرصت
شروع در امور نکند **سیم** دلیری که از ارتکاب امور خطیر نترسد **چهارم** جوانمردی
و همت که مال عالم در نظر او خطری نداشته باشد **پنجم** آنکه چون او را خدمتی
کنند مکافات آن نماید **ششم** آنکه متمرد از انتقامش ذکر و حوادث روزگار را آماده
باشد چه اعتماد بر امان زمان نیست خدای حال گردانست **هفتم** آنکه کار را در وز
بفردا نیفکند **حکایت** آورده اند که ابوجعفر منصور خالد بن جعفر برمکی را بسبب
دروغی که از و صادر شده از وزارت معزول ساخته بفارس فرستاد و آن
منصب را با بوایوب سامانی داد و ابوجعفر پسری داشت ابعج و ضعیف و منصور
او را صالح مسکین خواندی نوبتی بر زبان آورد که بجهة صالح ضیاعی چند باید
که مسکین و عاجز است تا بعد از ما اسباب معاش او منتظم باشد ابوایوب این سخن
شنیده بعد از چندگاه دویست و پنجاه هزار درم آورده بعرض رسانید که بجهة صالح
مسکین مزرعه چند خریده ام و این زر از حاصل آنهاست منصور خوشحال شده
گفت این مبلغ را نیز بهای املاک مصروف دار ابوایوب هر جا که مزرعه خوب بود
و صاحب از ان دریغ مبلغی برشوه از خداوندان آن گرفته قباله بنام صالح مسکین
در قلم می آورد تا مزارع بسیار بهیچ خریده بلکه هشتصد هزار درم از مردم برشوه
ستانده آن املاک را از سرایشان باز کرد و خراج آن خرابها از ایشان ساقط ساخت
خالد برمکی صورت حال دانسته با بوجعفر پیغام داد که من دروغی بجهة صلاح مسلمانان
گفتم و مرا از خدمت خود محروم ساختی اما انچه ابوایوب در حق فرزند تو کرده
مزارعی که بجهة او خریده از صد هزار دروغ بدتر است خلیفه آنرا ملاحظه
نماید که او هشتصد هزار درم رشوه گرفته است و خرابه چند که یکدینار نفع ندارد
بجهة صالح ستانده است منصور بعد از تحقیق خالد را طلبیده با بوایوب
گفت که میخواهم که املاک صالح را به بینم و منتظر دار آرم ابوایوب گفت ضیاع

باید که حاصل داشته باشد دیدن آن چکار آید منصور بانگ بروی زد و گفت انها را
بس باید نمود انگاه خالد را همراه گرفته بمزرعه که میرسیدند خالد خداوند را می آورد تا
در روی ابوایوب میگفت که این مزرعه را با این مبلغ بابوایوب داده ام تا از من قبول
کرده منصور در خشم شده ابوایوب را معزول ساخته اموالش بگرفت **حکایت**
علی ابن ابوهاشم گفت که فضل بن سهل و حسن بن سهل را قبل از وزارت مامون دیدم که هر
یک زنبیلی داشتند و ما بعرف ایشان در انجا بود روزی تفحص کردم و تا بدانم که در ان
زنبیلها چیست پیراهنی و ازاری و دو موزه و اصطرلابی بود بعد از اندک روزگاری
دیدم که وزیر مامون شده بودند و هزار شتر بار و بنه هریکرا میکشید **حکایت**
حسن بن سهل حکایت کرد که نوبتی احمد بن ابو خالد احول نزد یحیی بن خالد برمکی آمد یحیی او را
تعظیم تمام کرده از حالش پرسید و مهمات او را مستقبل شد و چون احمد مراجعت
نموده مجلس خلوت گشت یحیی گفت وقتی حال پدرم بجهة عدم شغل و عمل به بینوایی رسید
و دست تنگی بنهایت انجامید و در سرکار من نیز نقدی نبود و کار بانجا رسید که
بوجوه اخراجات متعذر شده غلام آمده گفت از دوش باز خدم و جواری
گرسنه اند پدرم گفت یکی از دستارهای مرا ببازار بر بفروش من ببازار رفته دلتنگ
و پریشان حال سیر میکردم در ان اثنا پدر این جوان ابو خالد را دیدم که با کوکبه
عظیم از دار الخلافه بیرون آمده بود و او وزیر مهدی بود چون او را بدیدم
خدمت کردم و اسب بپهلوی او راندم و صورت پریشانی احوال پدرم را
عرض کردم و تا بدر سرای با او رفاقت کردم و حکایت فروختن دستار
تقریر کردم جوابی نگفت و چون وزیر بدر خانه خود فرود آمد من بازگشتم
بغایت متغیر و پریشان حال و با خود گفتم آبروی خود بردم و عجز خویش
آشکارا ساختم و مع ذلک اثری بران مترتب نشد و بخانه رفته شرح آن
قضیه را نزد پدر فرو خواندم گفت خوب نکردی که ستر خود فاش ساختی
و کمترین ضرری که بران مترتب شود ان باشد که چون وزیر ترا مفلس دانست
اعتماد بر تو نکند و بعملی نفرستد من ازین سخن پریشان تر شدم و روز دیگر

یکی

یکی از جامهای خود را فروخته اسباب معاش مهیا ساختیم ختم و از غایت دلتنگی سوار شده طوف
طوف بازارها مینمودم ناگاه شخصی بمن رسیده گفت وزیر ترا میطلبد چون بخدمت رفتم گفت
دیروز شمه از تنگدستی برادرم نقل کردی و من نخواستم که در انباب گفتار را بر کرد از مقدم دارم
اکنون مجموعی که مهمه یومیه شما ترتیب داده ام ده هزار خروار غله با بن دو بقال فروخته ام و هر دو
بقال آنجا حاضر بودند و با ایشان قرار داده ام که تو شریک ایشان باشی سی هزار درم از تو باشد
و سی هزار درم از ایشان و اگر تو وقت فروختن غلات حاضر باشی تواند بود که زیاده ازین مبلغ
حصه تو شود و من او را دعا کرده با بقالان بیرون آمدم ایشان با من گفتند که تو مردی بزرگ
زاده مناسب تو نیست که نام غله فروشی بر خود نهی ما سی هزار درم نقد بتو دهیم
تو هم فروختن غله را بما گذار من سی هزار درم از ایشان گرفته نزد پدر بردم و صورت
حال تقریر کردم انگاه یحیی با پسر خود فضل گفت که ترا بتربیت احمد وصیت میکنم
زیرا که پدر او در باب من حقی چنین است یحیی پیوسته احمد را تربیت میکرد تا بزرگ
شده بوزارت مامون رسید **تمثیل** در حبیب السیر مسطور است که فضل بن یحیی برمکی
صفت حمیده سخاوت را با سمه نا مرضیه تکبر و نخوت جمع کرده بود نوبتی یکی از معارف
از وسوال نمود که من ازین دو امر ناقص را در ذات تو می بینم التماس دارم تا
در رفع نخوت کوشی که در ذات تو فتوری که هست و عیبی که توان گفت همین است
فضل گفت من این دو صفت را در ذلت حمیده عماره بن حمزه دیدم که آن در
خاطرم جای کرده بغایت مرا مستحسن افتاد انگاه حکایت کرد که پدرم در ایام خلافت
مهدی عامل فارس بود و مردی که وزیر دار الخلافه بود بسبب سوء المزاجی که با
پدرم داشت قبل از حصول اموال آن ولایت پدرم را بمحصلان غلاظ و شداد برات
کرد آن طایفه که از سطوت و مهابت ایشان را که در چشم ابر اخکر کرد و الحیات در چشمه ظلمات
طبیعت آذر گیرد بخانه ما آمده در طلب مال شرایط تشدد بجای آوردند و هرچه دست
مکنت ما بآن میرسید فروخته تسلیم ایشان کردیم هنوز هزار هزار درم باقی ماند و بدانجهة
پریشان خاطر شدیم که این مبلغ خطیر از کجا سامان دهیم روزی پدرم با من گفت پیش
عماره بن حمزه رو و سلام من باو رسان و صورت حال بیان کن و وجه مذکور را

از وطلب تمامی شاید که مسبب الاسباب در دل او اندازد تا مهم ما بسازد من گفتم چگونه بجهة
سرانجام این مهم کلی نزد او روم با وجود آنکه میدانی که عداوت عماره نسبت بما در چه مرتبه است
پدرم گفت او کریمست وکریم هرچند دشمن بود حاجت کسی را رد نکند من بموجب فرموده
بخانه عماره رفتم او را دیدم که در صدر مجلس خود تکیه زده و مفارش زربفت انداخته
جمعی کثیر در خدمتش ایستاده سلام کردم بجواب من اقبال نمود و حال پدر خود عرض کردم
بعد لحظه که تامل کرد گفت حتی ینظر من از آمدن پشیمان شدم و خود را ملامت کردم که چرا بخانه
او می آمدم و از غایت ملامت ساعتی در بازارها طواف کردم تا قدری از کلفت من کمتر
شد آنگاه بخانه رفتم چون بدر وثاق رسیدم خرواری چند بار دیدم که بر در خانه ما ایستاده
اند از خربنده پرسیدم که این چیست جواب داد که وجهیست که از عماره طلبیده بودی من خوشحال
و خرم شده پدر را بوصول آن اخبار نمودم و المبلغ المحصلان داده متوجه ولایت فارس
شدیم و اموال بی نهایت بحصول موصول شده چون ببغداد مراجعت کردیم پدرم آن هزار
هزار درهم را بمن داد تا نزد عماره برم چون بخانه او رفتم او را بهمان طریق نشسته دیدم
سلام کردم لب بجوابم نگشاد سلام پدر باو رسانیدم و گفتم المبلغ را آورده ام از استماع
این سخن نایره غضبش اشتعال یافت گفت لا بارک الله فیک [illegible] یعنی من
صراف پدر تو بودم بیرون رو از پیش من که مالی که بکسی دادیم باز نستانیم من آن اموال را
نزد پدر آوردم پدرم پانصد هزار درم از آن وجه بمن داده من از کمال تکبر و غایت سخاوت
عماره تعجبها کردم **حکایت** از محمد بن جابر منقولست که نوبتی ابن مقله در ایام وزارت
خود مرا مصادره فرمود و ضیاع و عقار من بدان سبب معرض تلف آمد چنانکه بخرج الیوم
درماندم جمعی از احبا با من گفتند که مصلحت آنست که خدمت وزیر را بر خود لازم سازی
و از ملازمت او بهیچ شغل نپردازی باشد که چنانکه بسعی او درین مهلکه افتادی باهتمام
او ازین بلیه خلاص گردی پس بموجب اشاره دوستان شب و روز در ملازمت وزیر می
بودم و چون وزیر در ایام عمل مرا پیوسته با لباسهای پاکیزه و تکلف تمام میدید در نوبت
بواسطه مفلسی جامهای کثیف می پوشیدم دانست که اگر مرا دست رس بودی باین حال
راضی نگشتی روزی از من سوال کرد که پیش ازین ترا با ملبوسات پاکیزه مشاهده میکردم

و در پوشش

و در پوشش شرایط تکلف بجای می آوردی اکنون چرا دست از خود داشته جواب دادم
که ای خداوند روزگار دست از من داشته است چنانکه بوجوه خرج یومیه درمانده ام
ابن مقله قلم بر داشته هزار دینار بر خزانه دار خود نوشت و هزار دینار دیگر بر عمال
ولایات و بمن داده این مبلغ را بستان و اسباب خود را مرتب گردان تا در باب مهم
تو فکری کنم من آن وجه را گرفتم و تجملات ساختم ابن مقله مهمات کلی و اعمال خطیر بمن حواله
فرمود چنانکه در اندک روزگاری اضعاف آنچه از من گرفته بود بمن رسانید و هم محمد بن
جابر گوید در ایام بیکاری با فضل بن سهل براهی میرفتم در آن اثنا فضل شکایت کرد از
وضع روزگار و من این بیت بر زبان آوردم **رباعی** صبر است علاج مرد چون کار
افتاد ∴ باد ور زمان سود ندارد فریاد ∴ گر با تو نسازد تو مشورگه از آن ∴ چون
وقت رسد بیابی از دهر مراد ∴ فضل این رباعی از من یاد گرفته و از یکدیگر جدا افتادیم
بعد از مدتی شنیدم که او در مرو وزیر مامون شده بخدمت او رفتم چون چشمش بمن
افتاد گفت **ع** صبر است علاج مرد چون کار افتاد ∴ ما صبر کردیم تا روزگار بر سر رضا
آمد و همان لحظه فرمود تا اسبی و پنجاه هزار مثقال طلا بمن دادند و گفت بدین محقر اسباب
خود انتظام ده تا بجهة تو مهم مناسب فکر کنم و بعد از روزی چند مرا عملی فرمود که از آن
چندان مال یافتم که از جمله اغنیا شدم و دیگر درویشی ندیدم این حکایت را صاحب جامع
الحکایات آورده و طرفه آنکه از زمان فضل بن سهل که وزیر مامون بود تا زمان این
مقدمه که وزیر الراضی بالله است صد و بیست سال بوده آیا ابن محمد بن جابر در زمان
این مقدمه چند سال داشته یا صاحب جامع الحکایات در اسم غلط کرده و بر وی مشتبه شده
است یا آنکه محمد جابر بغایت معمر بوده چنانکه در زمان ابن مقله صد و پنجاه سال از
عمر او تخمینا گذشته بود **حکایت** آورده اند که نوبتی یحیی بن خالد برمکی در ایام
وزارت با کوکبه دولت از دار الخلافه می آمد درویشی از در سرای او برخواسته
گفت خداوند تعالی وزیر را سالهای دراز بر مسند حکومت ممکن دارد من عیال دار
و پریشانم از کرم آن حضرت امید دارم که مرا بجزوی رعایت فرماید یحیی فرمود تا او را
بضیافت خانه بردند و امر کرد تا هرچه از طعام و شراب نزد او میبردند پیش آن شخص

برند وهر روز هزار مثقال نقره تسلیم او نمایند چون مدت یکماه از نعمتی کذشت آنمرد
سی هزار درم بهیچ جا دیده آنچه زر در حوصله وی نکنجید آنها را بر داشته بوطن خود شتافت
روزی یحیی از حال او پرسید کفتند بعد از یکماه برفت کفت بخدای که نفس من در قبضه
قدرت اوست که اکر در مدت العمر در خانه من ماندی این وظیفه از و باز نمیکرفتم
واین حکایت از احیای علوم غزالی نقل افتاد فصل ششم از جزو دوم در
بیان مواعظ حکما بسلاطین سعادت انتما در کتب تواریخ مسطور است که نوبتی
ابوجعفر منصور از عمرو بن عبید التماس نصیحتی کرد عمرو کفت از دیده کویم یا از شنیده
منصور بر زبان راند که ع شنیده کی بود مانند دیدن عمرو کفت عمر عبد العزیز از
حکام بنوامیه بود و بواسطه عدل شامل او حلاوت فراغت و رفاهیت بمذاق
خاص و عام رسید و جهانیان در مهد امن و امان استراحت یافتند چنانکه شاعر
کوید نظم ارام یافت در حرم امن وحش و طیر وآسوده کشت در کنف عدل
انس و جان کردون فرو کشاد کمر از میان تیغ وایام بر کرفت زه از کردن کمان
از غصه خون کرفت چو می ظلم را جکر وز خنده با زمانه چو کل عدل را دهان چون
بعالم آخرت شتافت ورثه او یازده نفر بودند و ترکه او هفده مثقال طلا هر پسر را
هجده قیراط نقره رسید و چون هشام بن عبد الملک سفر آخرت پیش کرفت وارثان
او یازده نفر بودند و هر یکرا هزار هزار دینار از ترکه هشام رسید و بعد از مدتی روزها
یکی از فرزندان عمر عبد العزیز را دیدم که صد اسب در راه خدای سبیل ساخت تا هر که
بحج رود یا بغزای کفار شتابد وپیاده باشد برانها سوار کردد و هم دران ایام
یکی از اولاد هشام را دیدم که سوال مینمود از مردم و صدقه میخواست حکایت
آورده اند که روزی شقیق بن ابراهیم بلخی نزد هرون الرشید رفت هرون باو
کفت شقیق بن ابراهیم زاهد تویی کفت شقیق ابراهیم منم اما زاهد تویی هرون جواب داد
که چکونه من زاهد باشم شقیق کفت من ترک دنیا کفته ام و نعیم آخرت ابرمن جلوه
میدهد و هنوز نعره هل من مزید میزنم چکونه زاهد باشم زاهد تویی که بدنیای بمقدار
قناعت کرده و ترک جنت مخلد کفته هرون کفت مرا پندی ده شقیق کفت خداوند

سبحانه

١٧١

سبحانه سرای ترتیب داده که انرا دوزخ کویند و ترا دربان آنمنزل کرده و سه چیز بتو
کرامت فرموده بیت المال و شمشیر و تازیانه و فرموده است که باین سه چیز
خلایق را از دوزخ باز داری هر که خلاف فرمان حق کنند اورا بتازیانه تادیب
نمای و هر که بناحق کسی را بکشد بشمشیر قصاص فرمای و هر که محتاج کردد از بیت المال
فرح یومیه اورا مهیا سازی و اکر خلاف فرمان آلهی [illegible] ایشان تو باشی
هرون کفت زیاده کن کفت تو بر مثال چشمه و عمالی [illegible] جویها اند از چشمه جدا
کنند اکر آب چشمه تیره بود جویها تیره بود و هرون کریان شد [illegible] اورا معزز و مکرم
داشت حکایت آورده اند که نوبتی هرون الرشید نیم شبی با عباس بن یحیی
که از خواص او بود بخانه فضل بن عباس که از اکابر مشایخ بود رفته حلقه بر در
زد شنید که فضل قران میخواند باین آیه رسیده بود که ام حسب الذین یعملون
السیئات ان نجعلهم کالذین امنوا وعملوا الصالحات یعنی پنداشتند جماعتی که
کارهای بد ارتکاب مینمایند که ایشانرا با جماعتی که ایمان آورده اند و عمل صالح کردند
برابر خواهیم داشت هرون کفت اکر بطلب مواعظ آمده ام این آیه کافیست عباس بعد
دیکر در بکوفت فضل کفت کیست جواب داد که امیر المؤمنین است فضل بر زبان آورد
که اورا با من چکار است عباس کفت در بکشای که اطاعت او بر تو فریضه است فضل
در بکشاد و چراغ را بکشت هرون درآمده جست و دست فضل بکرفت فضل کفت
دست باین نرمی چکونه طاقت آتش دوزخ تواند آورد انکاه کفت ای هرون جواب
خداوند آماده باش که روز قیامت ترا در برابر آحاد مسلمین بدارند تا از تو انصاف
طلب نمایند هرون کریان شد عباس کفت ای شیخ عنان نکاه دار که امیر را هلاک
کردی فضل کفت خاموش باش ای هامان که تو و امثال تو در هلاک او سعی مینمایند
و او را بر معصیت تحریص میکنند هرون کفت ای عباس خاموش باش که بدان سبب
ترا بهامان خطاب کرد که مرا بمنزله فرعون میداند پس فرمود که هزار مثقال
طلا نزد شیخ نهادند فضل کفت من ترا میکویم که خصمان را خشنود کن و تو آمده که
مزد نصیحت من بمن رسانی و آنرا قبول نکرد حکایت آورده اند که چون عمر عبد العزیز

بخلاف نشست سالم سندی که از عباد و زهاد روزگار بود میان او و عمر محبت بود نزد وی
آمد عمر پرسید که از خلافت من خوشحال شدی یا غمناک جواب داد که بجهت تو غمناک و بواسطه خلایق
خوشحال شدم عمر گفت مرا پندی ده و موعظه گوی سالم گفت در اطناب اطناب کنم یا اختصار سالم
بر زبان آورد که آدم صفی را که برگزیده و ابوالبشر است بیک خوردن گندم از بهشت بیرون کردند
عمر گفت کافیست آنچه فرمودی حکایت هرون الرشید بمجلس ابن سماک رفته گفت مرا نصیحتی کن
گفت زینهار انکار آنمردی که مسکن در بهشتی که عرض آن برابر طول آسمان و زمین است نداشته باشد
حکایت در تاریخ یمینی مسطور است که چون سلطان محمود دار الشفای غزنین باتمام رسانید
بنظاره آن مقام رفته چون نظرش بران عمارت عالی افتاد دو رکعت نماز گزارده سجده شکر کرد
دیوانه که دران مقام مقید بود گفت ای محمود این چه نماز بود که گزاردی سلطان جواب داد که این
نماز بجهت آن گزاردم که خداوند تعالی مرا باتمام این عمارت توفیق داد دیوانه گفت ای محمود دیوانه
توهی و زنجیر در پای تست از عاقلان مستان و بدیوانگان ده که خداوند تعالی بلطف خود بیمار از
شفا دهد محمود ازین سخن خجل شد و مبهوت بیرون رفت حکایت آورده اند که محمد بن سماک
نزد هرون الرشید آمده هرون ازو نصیحتی التماس نمود محمد گفت چون در خلوت بگناه اشتغال
نمایی در بروی آشنا و بیگانه می بندی گفت آری محمد فرمود که حالت از دو بیرون نیست یا میدانی
که ایزد بکار حال شما میداند اگر چنین است تعزیت ایمان خود بدار که از دایره ایمان بیرونی و اگر
میدانی مضمون این رباعی بر زبان آور رباعی با نفس همیشه در نبردم چکنم ... وز کرده خویشتن
بدردم چکنم ... گیرم که ز من درگذرانی بکرم ... انفعال که دانی که چه کردم چکنم حکایت آورده اند
که شفیق بلخی بر کنار دجله وعظ میگفت قافله حاج از خراسان بمکه میرفتند بانجا رسیدند پیری
از ان میان مهار شتر بکسی داده گفت این را نگاه دار تا بنگرم که این دانشمند چه میگوید بعد
از لحظه ایستاده استماع موعظه نمود شفیق را مخاطب ساخته گفت ای شیخ من مردی شتر
بانم و باین بادیه شتر میرانم مرا پندی ده کوتاه و سودمند تا از کار بندم شفیق گفت ای
شیخ سه سخن از من یاد گیر هر کاری که برای نفس خواهی کرد برای خداوند نفس کن و هرچه
بجهت نفس خواهی از خداوند نفس خواه و هرچه از جانب خداوند بتو رسد بران راضی شو
شتربان با یاران گفت ببرید که مرا کار افتاد و روی ببادیه نهاد و بعد از سه شبانروز

شفیق آنمرد را دید که بر روی دجله میرفت و قدمش تر نمیشد درین اثنا شفیق را شناخته
گفت ای شیخ تو آن نیستی که مردم را علم می آموزی و خود بعلم خویش عمل نمیکنی شفیق گفت
این معنی از کجا بر تو ظاهر شد گفت سه سخن با من گفتی من دو کلمه را کار بستم بر روی آب
میروم و اگر کلمه سیم را در عمل آوردمی با مرغان در هوا طیران نمودمی حکایت چون شفیق
بن ابراهیم بلخی وفات یافت مردم بلخ مجتمع شده با خلیفه او حاتم اصم گفتند که التماس
داریم که وعظ گویی و ما را نصیحت فرمایی حاتم گفت من لایق این کار نیستم ایشان مبالغه
و الحاح از حد اعتدال گذرانیده حاتم گفت یکسال مرا مهلت دهید و در کنج خانه نشسته
بعبادت و ریاضت مشغول شد و چون وعده منقضی شد مریدان تقاضا از سر گرفتند حاتم
با ایشان بصحرا رفته بدرختی رسید که طیور مسکن کرده بودند چون نزدیک درخت رفت
مرغان رم کردند حاتم بازگشته گفت من هنوز قابلیت موعظه پیدا نکرده ام یکسال دیگر
مرا بگذارید و سال دیگر نزد آن درخت رفته طیور رم نکردند اما چون حاتم دست بجانب
آنها دراز کرد پرواز نمودند گفت امسال نیز وعظ نمیگویم و چون یکسال دیگر بریاضت
و مجاهدت میگذرانید مریدان الحاح و مبالغه کردند که بوعده وفا باید نمود حاتم بصحرا
شتافته نزد همان شجره رفت و دست بجانب طیور دراز کرد مرغان نه پریدند
حاتم دست بر پشت مرغان فرود آورده بر منبر رفت و بموعظه اشتغال نموده در
اثنای موعظه گفت مرد باید که هر روز از مقامی که هست پیشتر آید و دران مکان توقف
ننماید رباعی ای تن تو ز حرص و آز در تاب مباش ... پیوسته روان چو تیر پرتاب مباش
در رفتن این راه که داری در پیش ... مانند شاگرد رسن تاب مباش آورده اند
که چون حاتم اصم در بلخ ذکر و موعظه گفت عوام بلخ مرید او گشتند علما و فقهای بلخ را
حسد گریبان جان گرفته نزد عصام بن یوسف که مفتی آن ولایت بود رفته گفتند که
حاتم اصم مردی جاهلست و معلومی ندارد و با وجود عدم علم و فضیلت موعظه میگوید
و خلایق را گمراه میسازد عصام سوار شد والی شهر را استدعا نمود که با علما بانموضع رفت
که حاتم وعظ میفرمود جمع دید که در مجلس حاتم نشسته اند عصام پیش رفته حاتم او را تعظیم
کرد عصام گفت این مردم از تو علم می آموزند حاتم گفت نه ایشان را نصیحت میکنم پرسید

که خدا را می شناسی حاتم گفت بلی سوال نمود که چگونه می شناسی گفت او را بیچون و
بیمثل و مانند می شناسم چنانچه او جل ذکره در قران مجید فرموده قوله تعالی قل هو الله احد
عصام گفت خداوند را بر ذمه عباد چیست جواب داد که انکه فرمان او بجای آورند و از منهیات
او دست باز دارند عصام گفت عالم کیست حاتم بر زبان راند که انکس که از مخلوق نترسد
پرسید که عابد کیست جواب داد که انکه در جمیع امور رضای حق منظور دارد و سوال نمود که زاهد
کیست گفت انکه عمل آخرت پیش نهاد همت سازد گفت وضو کردن میدانی حاتم بر زبان باطنی
آورد که هم وضوی ظاهری دهم وضوی باطنی میدانم عصام پرسید که وضوی کدام است
جواب داد که آنست که باطن خود را باب توبه و انابت بشوییم و در دریای استغفار
غوطه خوریم تا با ظاهر و باطن پاکیزه بحضرت آفریدگار توجه نماییم و چون تکبیر احرام گوییم
دوزخ را بر یسار خود بینم و بهشت را بر یمین و ملک الموت را در پس پشت خود مشاهده کنم
و قبر در پیش خود تصور کنم و همچنین از اول نماز تا باخر اینطریقه را مرعی دارم و چون نماز گزارم
میترسیدم که مبادا خداوند تعالی نماز مرا قبول نفرماید و بر روی من باز زند ای عصام
مردمان بارتکاب فرایض مشغول شده اند و از قبول آن غافل گشته عصام گفت نماز
انیست و چند گاهست که باین و تیره نماز میگزاری گفت سی سال است که نماز من چنین است
عصام از اسپ فرود آمده دست بر سر زد گرفت حاتم گفت ای عصام وای بر تو علایق را
تعلیم علوم مینمایی و نمازی چنین در عمر خود نگزارده عصام از حاتم وصیتی التماس نمود حاتم
گفت ترا چه وصیت کنم که از سید عالم صلی الله مرویست که پنج طایفه به پنج خصلت بدوزخ
روند اول انکه امیران بسبب ظلم و اغنیا بجهة کبر و عرب بجهة بسبب عصبیت و عداوت و
و بازارگان بواسطه خیانت و علما بسبب حسد من ترا چه نصیحت کنم که باعث برآمدن تو
به نزدیک من بجز حسد امری بنود و لیکن بعلم خود عمل کن ما علمت بجهل انچه نگردد و از
معاصی بپرهیز تا از آتش آزاد شوی و مال خود را باخرت فرست تا حساب آن بر تو
آسان گردد و عصام گریان بخانه آمده خود را به ترازو برابر زر کشیده آن نقود را
بدرویشان داد حکایت آورده اند که منصور عماره بدر خانه قاضی بغداد رسید
درگاه عالی دید باندرون رفته خانه دید بغایت وسیع و دلگشا در کمال زینت
مفارش

۱۷۳
مفارش تکلف انداخته غلامان و چاکران ایستاده شیخ آب خواست تا وضو کند غلامی آفتابه
برده شیخ دستها از بازو می شست و آب بسیار میریخت قاضی گفت ای شیخ این چه اسراف است
که میکنی منصور گفت ای قاضی در آب مباح که ملک خداوند است و بر جمیع موجودات حلال است
چون اسراف جایز نیست اما اینهمه تجمل و سرا و بستان که وجوه آنرا خدای داند که از کجاست
اسراف جایز باشد یا نه ترا یک وثاق کفاف است و یک خدمتکار تمام قاضی از خواب غفلت بیدار
شده ترک دنیا کرده روی بعقبی آورد و از این یک نکته از وادی هلاک بعرصه نجات رسید
حکایت ابراهیم ادهم بمجلس وعظ فاضلی در آمده دید که واعظ بر سریری نشسته و جامهای قیمتی
پوشیده و سرش از کبر و نخوت ممتلی گشته سلام کرده بنشست و بسم الله گفته آغاز کرد که
تبارک الذی بیده الملک وهو علی کل شیء قدیر الذی خلق العرش والسریر واعظ
گفت ای خراسانی غلط مخوان الذی خلق الموت والحیوة ابراهیم گفت اگر میدانی که خداوند
ترا بجهة موت آفریده پس چرا اینهمه کبر و خود بینی در سر گرفته واعظ گفت بیری بجا بنشین اندا خته
وان کار گر آمد از جای خود برخواسته خرقه در پوشید بیت انکس که کند جنت دل اندیشه تو
اندیشه هر چه هست بر طاق نهد حکایت چون ابو حازم لفافرا که مشایخ کبار بوده وفات
رسید مریدانش گفتند ما را از سیرت خود اعلام ده تا بتو اقتدا کنیم گفت سی سال است که جانب
حرام نظر نینداخته ام و ارتکاب هیچ امری که از ان وبالی بروز کار من عاید گردد نکرده ام و سی سال
شد که اعتقاد من آنست که اگر زمین آهن گردد و آسمان روپین چنانکه نه از زمین نبات
روید و نه از هوا باران بمقدار پر پشه دل من بجهة روزی در تشویش نیفتد حکایت
آورده اند که شخصی از مریدان از حاتم اصم التماس موعظه نمود حاتم گفت خود را از چهار چیز نگاه
دار اول باید که شخصی را که آخر الامر بخشنود کردن او محتاج گردی نرنجانی دوم انکه
بنایی را که معمور کردن آن ملجا نگردی خراب نسازی سیم انکه سخنی نگویی که بمعذرت
آن اشتغال باید نمود چهارم انکه در روشنایی دنیا کسی را مرنجان تا در تاریکی گور بعذاب
آن گرفتار نگردی فصل هفتم از جزو دوم در ذکر اجوبه مستحسنه که عقلا در برابر
سوالات تقدیم نموده اند در کتب سیر مسطور است که عمر بن خطاب در ایام حکومت
شبی در مدینه میگشت بدر خانه رسید آواز سرودی شنیده با خود گفت که صاحب این خانه

بغنا مشغول است بروم واورا تعذیب کنم بر خانه رفته دید که در بسته است گفت اگر در
بکوبم شاید که این مفسد فرار نماید لاجرم بربام خانه رفت مردی را که صراحی شراب پیش خود
نهاده وبا زنی جمیله بصرح اقداح افراح اشتغال دارد بانک برو زده گفت یا عدو الله پنداشتی
که خداوند تعالی ترا رسوا نخواهد کرد که ارتکاب معصیت چنین نمودی آنشخص جواب گفت ای
خلیفه من بریک معصیت اقدام نموده ام و تو بر سه گناه جرات کرده عمر پرسید که ان کدام است
آنمرد جواب داد که اوّل امر الهی چنان است که واتوا البیوت من ابوابها و تو از راه بام بخانه
من آمدی دوم انکه فرمود که فاذا دخلتم بیوتا فسلموا چون بخانه درآیید شرط سلام
وتحیت بجای آرید و تو بر من سلام نکردی سیوم انکه خداوند جل ذکره نهی فرموده است از
تجسس اعمال خلایق که ولا تجسسوا و تو تجسس کردی عمر گفت راست گفتی اکنون تو از معصیت
خود توبه کن تا من نیز از معاصی خود انابت نمایم وباتفاق توبه کردند آورده اند که چون عبد الرحمن
بن محمد اشعث بر حجاج خروج کرده شکست یافت جمعی کثیر از مردم او را اسیر کردند از انجمله زنی
یکی از معارف امرا گرفتار شد چون او را نزد حجاج بردند حجاج با او آغاز عتاب کرده سخنان
میگفت واو سر در پیش انداخته نظر بر زمین انداخته بود نه نظر بروی او میکرد ونه
ونه جواب میداد حاجب گفت ای زن امیر با تو سخن میگوید و تو در و نظر نمیکنی زن جواب داد
که شرم میدارم که در شخصی نظر کنم که خداوند جل ذکره در و نظر نمیکند حجاج گفت این معنی از کجا
بر تو ظاهر شد زن جواب داد که اگر به تو نظر داشتی ترا بظلم تو باز نگذاشتی حجاج گفت
راست میگوید و هزار درم بوی داده او را بمسکنش فرستاد حکایت روزی یحیی
بن سعید بن عاص بمجلس حجاج آمد و حجاج خواست که انفعالی باو رساند گفت ای یحیی عبد الله
بن هلال میگوید که یحیی با بلیس می ماند یحیی گفت ای حجاج تو منکر این سخن مباش که بزرگان مشابه
بزرگان باشند من بزرگ انسم و ابلیس بزرگ جن و دور نبود اگر با و مانم و ابن عبد الله
بن هلال مردی مشعبد بود که میگفت من شیطان را می بینم و او استاد منست حجاج از این جواب
تعجب نمود که یحیی آن سخن را تاویل کرد که انفعالی بدو ملحق نشد حکایت آورده اند که
یعقوب بن لیث صفار در اول حال مردی محتاج بی دستگاه بود چون بدرجه سلطنت
رسید یکی از توانگران سیستان را مواخذه نمود و مال او باتمام قبض کرده ان توانگر را

محتاج

١٧٤

محتاج ساخت روزی آنمرد نزد یعقوب آمد یعقوب ازو سوال نمود که امروز حال تو چونست
گفت همچنانکه دیروز حال تو بود یعقوب پرسید که دیروز حال من چون بود آنشخص جواب داد
که همچنان که امروز حال منست یعقوب در غضب رفته ساعتی بخوشید و آخر بر سر انصاف
آمده او را تحسین نمود و مالش باز داد حکایت از طاوس یمانی که یکی از عباد بصره است
مرویست که گفت مردی یمانی را دیدم که نزد حجاج ایستاده بود سوالهای او را جوابهای
شافی درشت میگفت دران اثنا حجاج حال برادر خود را ازو پرسید گفت ای مرد چون گذاشتی
محمد بن یوسف را که حاکم انجاست گفت بغایت فربه وتر و تازه حجاج گفت از بدن او نمیپرسم
از عدل و انصاف او سوال مینمایم گفت بیرحمی ظالمی فاجری سفاکی بی باکیست گفت چرا اینکه
او به بزرگتر از وی نمیبری تا دفع شر او کند یمانی بر زبان راند که انکس که ازو بزرگتر است
هزار بار ازو ظالم ترست حجاج گفت مرا می شناسی گفت بلی تو حجاج بن یوسفی و او برادر تست
گفت از من نمیترسی که چنین سخنان درشت در روی من میگویی یمانی جواب داد که هر که از خدای
نترسد از غیر او نترسد حجاج پرسید که از قبایل عرب کدام قبیله بهترست جواب داد که بنو هاشم
که محمد رسول الله صلی الله از ان قبیله است حجاج سوال نمود که کدام بدترست یمانی بر زبان آورد
که بنو ثقیف که تو و برادرت از ان قبیله اید حجاج فرمود تا دو هزار درم باو دادند و روانه
کرده گفت با طاوس انیم دا از ان طایفه است که خدای تعالی در وصف ایشان فرمود
که یجاهدون فی سبیل الله ولا یخافون لومة لائم یعنی در راه خدای از ملامت هیچ
ملامت کننده نترسد حکایت آورده اند که در شهر بلخ محتسب مستی را بدر سرای امیر حاضر
ساخت تا حد شرعی بروی جاری سازد امیر بان شخص خطاب کرد که چرا شراب حرام نوشیدی
وکسوت معصیت پوشیدی و عقل شریف را که عاقله تست بعقیله مستی و بیهوشی گرفتار ساختی
مست گفت سبحانک هذا بهتان عظیم امیر بر زبان آورد که من با تو سخن میگویم
واز تو سوال مینمایم و تو قران میخوانی مست جواب داد که امیر باید که بهتر ازین تفحص حال اعلیا
کند روا نباشد که مرا که عاقل ایام بیهوش خواند امیر گفت بجهة مباحثه و مناظره بیا درده اند
چرا بیا رمیگوی مست گفت السکوت عند الفریضة بدعة اگر خاموش کردم مرا
تبا زبانه برنجانی بنابرین بحجت لسان از خود دفع میکنم امیر گفت این قیل و قال را بگذار

وسوره قل یا ایها الکافرون بخوان تا ظاهر گردد که سنی با هشیار علما هدستی را با این
غایت یقین کرده اند اگر غلط کنی حد شرعی بر تو برانم مست گفت امیر سوره فاتحه بخواند تا من قل یا ایها
الکافرون تلاوت نمایم امیر آغاز کرد که الحمد لله رب العالمین مست گفت در اول سوره
دو غلط کردی یکی آنکه استعاذه ننمودی دوم آنکه بسم الله نگفتی امیر روی بجانب آورده گفت
من پنداشتم که تو مستی آورده ندانستم که قاری بلخ را نزد ما حاضر کرده دیگر ازین نوع مردم را
پیش من میاور و دست ازین شخص بدار مست گفت من می تشریف از حضرت امیر مرحمت
نمایم امیر فرمود تا او را خلعت دادند حکایت در تاریخ ابن اعثم مسطور است که چون
معاویه بمدینه آمد بمنبر رفته خطبه خواند و در اثنای خطبه سخن او بذکر امیرالمؤمنین علی ع م
منجر شده آنحضرت را ببدی یاد کرد و زبان بنکوهش اسد الله الغالب دراز کرد امیرالمؤمنین
حسن علیه السلام در آن مجلس حاضر بود برخواسته فرمود ایزد تعالی هیچ پیغمبری و هیچ وصیی نفرستاد
الا که مجرمان و فاسقان بعداوت او برخواستند قوله تعالی وکذلک جعلنا لکل نبی عدوا
من المجرمین بعد از آن فرمود من پسر علی ام و تو پسر صخری و مادر تو هند است و مادر من فاطمه
بنت رسول الله صلی الله جده من خدیجه کبری است و جده تو نثیله است میان ما دو نفر لعنت
خدای بران باد که سرشت او نکوهیده تر و نسب او خسیس تر و نفاق او بیشتر است اهل
مسجد آمین گفته سخن معاویه انقطاع یافت و خوار و خجل از منبر فرود آمده نوبتی از محمد بن
حنیفه سوال نمودند که سبب چیست که امیرالمؤمنین علی علیه السلام ترا بحروب میفرستد و در مخاطر
ومهالک می اندازد و حسن و حسین را ازین تکالیف معاف میدارد جواب داد که من بمنزله
دو دست پدرم و ایشان بمنزله دو چشم او و آنحضرت بدو دست خود دو چشم خویش را
نگاه میدارد حکایت حجاج بن یوسف ثقفی نامه بمحمد حنیفه نوشته سخنان درشت
مشتمل بر تهدید و وعید در آنجا ثبت نموده چون نامه بمحمد رسید در جواب نوشت که بر مضمون
رقعه تو اطلاع یافتم بدانکه خداوند جل ذکره را نظریست که از آن نظر رحمت کند اگر شمه از آن
نظر بجانب من اندازد و از بلای تو ایمن گردم و همچنین از انظار غضب او سبحانه اگر نظری
بسوی تو افتد چنان بخود مشغول گردی که مرا فراموش کنی حجاج از هیبت این کلمات
بلرزید و ترک محمد داد حکایت آورده اند که نوبتی اعرابی بخدمت مامون آمده گفت

مردی

مردی فقیرم و غریبم مامون بر زبان آورد که می تواند بود چه همه آدمیان بدین دو صفت
موصوفند کما قال الله تعالی یا ایها الناس انتم الفقراء و رسول الله فرموده
کن فی الدنیا کانک غریب اعرابی گفت داعیه حج دارم خلیفه گفت بسیار کار نیکو
کرده که ادای فریضه نمائی که ولله علی الناس حج البیت اکنون قدم در راه نه اعرابی
بر زبان آورد که استطاعت ندارم مامون گفت برین تقدیر حج از تو ساقط شد که فرضیت
آن بشرط استطاعت است چنانکه در کلام مجید وارد است که من استطاع الیه سبیلا
در خانه خود بفراغت باش اعرابی به تنگ آمده گفت ای امیر من پیش تو بجهت طلبیدن
آمده ام نه بوعظ شنیدن خلیفه خندان و خوشحال شده هزار درم بوی داد حکایت
در کتب تواریخ بنظر رسیده که روزی اصمعی که فاضل و مقتدای ارباب نحو و لغت در مجلس
هرون الرشید نشسته بود در آن اثنا شیلان کشیدند و از جمله اطعمه و اشربه پالوده عسل
آوردند اصمعی بتقریبی بر زبان آورد که ای امیرالمؤمنین بسیار کس باشد که پالوده عسل نخورده
باشد بلکه نام او نشنیده خلیفه گفت این معنی ممکن نیست اصمعی گفت بنده برین مدعی شاهدی
اقامت نمایم اتفاقا هم در آن روز خلیفه بشکار رفته اصمعی را با خود همراه برد ناگاه از بادیه
عربی بیرون آمد که بتعجیل میرفت هرون با اصمعی گفت برو و آن اعرابی را نزد من آر اصمعی
پیش عرب رفته گفت امیرالمؤمنین را اجابت کن عرب بر زبان آورد که مومنان را امیری
نمیباشد اصمعی گفت بلی عرب گفت من باری باو ایمان ندارم اصمعی زبان بدشنام او گشوده
گفت خاموش باش یا ابن الزانیه اعرابی در غضب رفته گریبان اصمعی گرفته بطرفی میکشید و دشنام
میداد اصمعی در دست او عاجز شده بود هرون از آن حال میخندید اعرابی اصمعی را کشان کشان
نزد خلیفه آورد مردم گفتند امیرالمؤمنین را سلام کن عرب گفت باو ایمان ندارم آنگاه
بگفت ای امیرالمؤمنین بزعم اینمرد نه باعتقاد من داد من ازین شخص بستان که مرا دشنام
داده است خلیفه گفت دو درم باو داده اعرابی بر زبان راند که سبحان الله مردی مرا
دشنام داده تو میفرمایی که دو درم باو دهم این چگونه حکمیست خلیفه گفت حکم ما برین
نسق است اعرابی گریبان اصمعی را گذاشته یا ابن الزانیتین روان باش و بحکم امیر خود
چهار درم بمن ده هرون چندان خندید که نزدیک بود که از اسب بیفتد و اعرابی را همراه

ببغداد بود چون عرب بارگاه خلیفه را بآن عظمت وحشمت مشاهده نمود گفت السلام علیک
یا الله هرون گفت خاکت بدهان این چه سخن بود که گفتی عرب بر زبان گذرانید که السلام
علیک یا نبی الله خلیفه گفت ویحک ای مجدول چنین مگوی حضار گفتند بگوی امیر المؤمنین
عرب سلام کرد بنشست خلیفه فرمود که شیلان کشیدند و پالوده حاضر کردند اصمعی گفت امید
وارم که او نداند که پالوده چیست هرون گفت اگر چنین باشد یک بدره زر بتو دهم اعرابی
دست دراز کرده بروجهی بپالوده مشغول شد که معلوم میشد که هرگز پالوده نخورده خلیفه بخوردن
از و سؤال نمود که این چیست که میخوری گفت والله که من نمیدانم که این چه چیز است اما در قرآن
مجید خوانده ام که وَفَاكِهَةٌ وَنَخْلٌ وَرُمَّانٌ نخل نزد ما هست گمان میبرم که این رمان باشد
اصمعی گفت ای امیر اکنون دو بدره زر بده زیرا که او رمان را نیز نمیداند که چیست خلیفه
فرمود تا دو بدره زر باصمعی دادند و هزار درهم باعرابی بخشید **تمثیل** هشام
بن عبد الملک مردیرا از ندما در معرض خطاب و عتاب آورده بود آن شخص در استخلاص خود
سخنان دلپذیر بیان مینمود هشام بانگ بروزد با وجود آنکه در معرض عقوبت می ایستاد
هنوز فصاحت عرضه میداری آنمرد گفت ای امیر خداوند جل ذکره با وجود عظمت کبریایی
خویش و کمال نقصان و جرایم عباد میفرماید که در روز قیامت گناه کاران باید که
سخن خود را مستوفی عرضه داشت فرمایند و آنچه از حجت و برهان توانند ادا نمایند چون
حال برین منوال باشد چرا با تو سخن نتوان گفت هشام ازین سخن متاثر شده از جریمه
او درگذشت **حکایت** از مامون خلیفه مرویست که هرگز از کسی الزام نیافتم ام چنانکه
بجواب مبادرت نتوانم نمود الا از سه کس اول از مادر فضل بن سهل که چون بعد از فوت
پسر خود ناله و زاری و گریه و سوگواری مینمود من بپرسش او رفتم و بر سبیل تسلیه خاطر او گفتم
جزع مکن که اگر فضل رفت من قایم مقام او باشم و شرط فرزندی بجای آورم گفت ای
امیر چگونه بر فوت فرزندی جزع نکنم که مثل تو کسی پیدا باید کرد که بجای او باشد دیگر
آنکه سیاهی در مصر دعوی نبوت میکرد و میگفت من موسی بن عمرانم با او گفتم موسی را
معجزات عالی بود مانند عصا و ید بیضا و غیرهما اگر تو از آن قسم معجزه ظاهر کنی ما ترا اطاعت
نماییم سیاه گفت موسی وقتی معجزه نمود که فرعون انا ربکم الاعلی گفت اگر تو نیز این کلمه

بکوی

بکوهی من آن معجزه بنمایم و من نتوانستم که در مقابل او حرفی گویم سیوم اهل کوفه بیان از عامل
خود که من نسبت با و اعتقاد تمام داشتم شکایت کردند گفتم من در از نفسی شما را میدانم از
میان خود یکنفر را اختیار کنید تا سخن شما بگوید آن طایفه پیری را اختیار کردند او سخن آغاز کرده
گفت ای خلیفه مرو بر اکه والی ما ساخته چون سال اول بدیار ما آمد الات و اسباب منزل را
فروخته باو دادیم و سالهای دیگر خانهای خود را در معرض بیع آورده تسلیم وی کردیم
و سال سیم املاک و مزارع را با و باز گذاشتیم دیگر هیچ نداریم این ظالم را از سر ما دور کن
من گفتم دروغ میگویی شخصی را که امیر شما کرده ام عادل و پارسا و امنیت پیر گفت چنین است
که خلیفه میفرماید من دروغ میگویم اما خداوند تعالی او را اجتهان بر سریر خلافت نشانده
که عالمیان از انصاف و عدل او محظوظ گردند نشاید که چنین حاکمی عادل منصف را یا
در کوفه باشد و دیگران از عدل و لطف او بی نصیب باشند و مرا ازین سخن خنده آمد جواب
نتوانستم گفت **وایضاً** چون حجامه ملحد را گرفته نزد هرون الرشید بردند هرون
با او گفت که یا عدو الله تو از زنادقه کبار ی حجامه گفت چگونه زندیق باشم که فریضه گزارده ام
و سنت بجای آورده ام هرون گفت ای مدبر ترا خواهم زد تا اقرار کنی حجامه جواب داد که ای امیر
اگر چنین کنی رسول خدا را خلاف کرده باشی هرون پرسید که چگونه گفت آنحضرت تیغ میزد
که بمسلمانی اقرار کنید و تو چوب میزنی که بکفر اعتراف آورند ازین جواب متحیر شده او را رها
کرد **حکایت** آورده اند که یکی از صدور بخارا بحج اسلام رفته اسباب و تجمل بی نهایت
همراه برد چنانکه صد شتر مطبخ و خیام او را میکشیدند و او در عماری نشسته جمعی از علما و ائمه
با او همراه بودند چون قریب بعرفات رسید درویشی دید که می آمد گرسنه و تشنه و پایها
آبله زده چون درویش صدر جهان را بآن حشمت و مکنت دید گفت آیا ثواب حج من و تو یکی
باشد و حال آنکه تو در راحت میروی و من در محنت صدر جهان گفت حاشا که جزای من
برابری جزای تو باشد چه اگر دانستمی که ثواب من مقابل تو خواهد بود از تکاب این سفر نمی نمودم درویش
پرسید که چگونه گفت زیرا که من فرمان الهی را امتثال نموده ام و تو بخلاف فرمان این توجه نموده مرا
گفته اند که چون استطاعت داری حج بگذار و با تو گفته اند که چون قدرت نداری خود را در ورطه
هلاک مینداز پس مرا بفرمان طلبیده اند و تو بطفیلی آمده و عزت مهمان چون عزت

طفیلی نباشد حکایت آورده اند که خسرو پرویز مفتون نغمات دلپذیر باربد بود
و لحظه بمفارقت او رضا نمیداد و نوبتی باربد غلامی خریده موسیقی باو تعلیم داد و غلام در اندک
فرصتی چنان شد که از تار او تار در اغرای روح و جان را سرعت فتوح میداد بیت زهر
زرشک خون دل در بن ناخن آورد   چون سر ناخنش کند بارک خنک بسری   و پرویز
چنان شیفته ساز و فریفته آواز او شد که مزیدی بران تصور نتوان کرد و چون باربد
دید که پادشاه در مقام تربیت غلام است بقتل آن بیچاره مبادرت نمود پرویز بران قضیه
وقوف یافته باربد را در معرض عتاب خطاب آورده بسیاست او حکم فرمود و بر
زبان آورد که تو ندانسته بودی که نشاط منقسم بدو قسمت قسمی ساز و آواز تو و قسمی
بسرود و نغمات غلام سبب چه بود که نصفی از نشاط مرا منقطع ساختی من نیز سر ترا از
مصاحبت بدن منقطع سازم باربد گفت ای پادشاه جهان من خوب نکردم که نصفی
از نشاط شاه باطل ساختم اما پادشاه میخواهد که بقتل من تمام نشاط خود را مقصور
سازد پرویز را این جواب خوش آمده قلم عفو بر جراید جرایم باربد کشید حکایت
آورده اند که حجاج بن یوسف دوستی داشت موسوم بمره روزی نزد حجاج نشسته
بود حاجب در آمده گفت فلان دبیر ما را میطلبد مره بر زبان راند که دبیران بدترین
خلایقند حجاج دبیر را اجازت دخول داده چون در آمد او را تعظیم کرده در پهلوی خود جای داد
و چون دبیر سخن خود گفته بیرون رفت حجاج با مره گفت چرا گفتی که دبیران بدترین
خلایق باشند اگر نه حق یار بودی ترا ایذا کردمی نشنیده که خداوند تعالی این آیه فرمود
که کراما کاتبین مره گفت ای امیر من عوانان دیوان را میگفتم نه ملایکه آسمان را حجاج
ازین جواب خندان شده او را انعام داد حکایت آورده اند که عبدالملک مروان
عتبه را طلبیده گفت میخواهم که عمارت مصر را بتو تفویض نمایم عتبه گفت اینهم از من نمی آید
عبدالملک در غضب رفته او را دشنام داد گفت عملی که دیگران بآرزو میخواهند بتو میدهیم و تو منت
نمیداری عتبه جواب داد که آفریدگار تبارک و تعالی در قران میفرماید که انا عرضنا الامانة
على السموات والارض والجبال فابين ان يحملنها واشفقن منها و
حملها الانسان انه كان ظلوما جهولا آفریدگار جل ذکره با کمال بزرگی

و قدرت

و قدرت خود امانت خویش بر آسمان و زمین عرض کرد انها قبول ننمودند قادر
مختار و منتقم جبار خشم و غضب نفرمود پس اگر تو عمل مصر بر من عرض کنی و من قبول
ننمایم چرا خشم گیری عبدالملک او را تحسین نموده تشریفی فاخر داد حکایت
آورده اند که عبدالملک شعبی را که از افاضل روزگار بود برسالت روم فرستاد و چون
قیصر کمال فصاحت و بلاغت و فراست و فضیلت او مشاهده نمود از وی پرسید که سن تو
چند است شعبی گفت اسنان من سی و دو بیش نیست قیصر بر زبان راند که از دندانها
نمی پرسم زاد تو چند است گفت آنچه بود در راه صرف شد قیصر گفت عمر تو چند است
گفت دو روز پرسید که چگونه شعبی جواب داد که عمر خود را آن دو روز میدانم
که در خدمت تو ام باقی عمر نمیشناسم مع روز فراق را که نهد در شمار عمر قیصر را التفات
خوش آمده شعبی را بتشریف و انعامات مخصوص ساخت و جواب نامهای او
نوشته بدو تسلیم کرد از شعبی منقول است که چون این مکاتیب را بعبدالملک رسانیدم
او را متغیر یافتم اما سبب آن ندانستم بعد از چند روز گفت میدانی که قیصر در شان
تو چه نوشته بود گفت لا والله نامه را بمن داد نوشته بود که عجب میدارم از جماعتی
که مثل شعبی شخصی در میان ایشان باشد دیگری را حاکم خود گردانند قیصر بر تو
حسد برده است گفت مثل منی در خدمت تو ام بجهة آن اینسخن نوشته است
تا مزاج ترا بر من متغیر سازد و قصد من نمایی دیگر آنکه ترا امید بدید آمده است که من لایق
این منصب نیستم عبدالملک خوشحال شده گفت راست گفتی حکایت از خالد بن
ازهر کاتب مرویست که حسن بن سهل مرا نزد مامون برد خلیفه از من پرسید
که چه نام داری گفتم خالد بن ازهر گفت از کجایی گفتم از کاشان گفت از کدام قریه
گفتم از اران مامون بخندید و گفت تو از آن جماعتی که شاعر وصف ایشان
کرده است بیت ندیدم که نان بهتر از میوه باشد   بنزدیک قومی مگر شهر
کاشان گفتم امیر بر مسند اقبال باقی باد آن شاعر مردم کاشان را هجو
نکرده است بلکه مدح ایشان گفته است بسبب آنکه نان آن زمین بغایت
پاکیزه و لذیذ بود چنانکه مردم بنان خورش محتاج نباشند و از غایت لطافت

آن نان را به از میوه توان گفت مامون گفت نیکو محملی پیدا کردی پس حسن بن سهل را
گفت که امارت طبرستان و جرجان را باو ده **حکایت** آورده اند که روزی زید
بن علی ابن الحسین علیه السلام نزدیک خالد بن عبد الله قسری که حاکم کوفه بود رفت
خالد برخواسته تعظیم الجناب نمود و از یهودی که در مجلس او حاضر بود پرسید که
بچه سبب یهودان ترا تعظیم میکنند و بر خود تقدیم مینمایند گفت بجهت آنکه من از نسل
داود پیغمبرم خالد پرسید که تو بچند واسطه بحضرت میرسی جواب داد که بچهل و دو
پشت خالد گفت این زید بن علی فرزند پیغمبر ماست بسه واسطه برسول الله میرسد
یهود گفت تعظیم کن شخصی را که خداوند عز و علا ترا بواسطه او بزرگ گردانیده است
خالد گفت من احترام و توقیر او را برخود واجب میدانم یهود گفت دروغ گفتی
اگر تعظیم او را لازم میدانستی او را بر مسند خود می نشاندی و خود در برابر او
بدو زانو می نشستی خالد گفت من درین باب مضایقه ندارم اما هشام بن عبد الملک
بدین راضی نمیشود یهود گفت هشام ترا از رضای خدا منع نتواند کرد خالد
گفت خاموش باش و بسلامت از مجلس بیرون رو یهود گفت **بیت**
اگر تیغ عالم بجنبد ز جای نبرد رگی تا نخواهد خدای چون سخن باینجا رسید
زید برخواسته فرمود روشن باد چشم پیغمبر بامتی که یهود از ایشان باو اعتقاد بیشتر است
از ایشان ابراهیم بن مهدی گوید روزی نزد معتصم نشسته بودم پسر صغیر مامون
که چهار ساله بود در آمد و من انگشتری یاقوت در انگشت داشتم از ان بیرون آورده
میگردانیدم پرسید که این چیست گفتم این انگشتریست که در زمان دولت
پدرت مرحوم ساخته بودم و اکنون در ایام خلافت عمت از گرو بیرون آوردم
بر فور گفت همچنانکه شکر پدرم که ترا تا اکنون زنده گذاشت نمیگزاری شکر
عمم که بدولت او انگشتری از گرو بیرون آورده نخواهی گزاردن من بغایت
خجل شدم و اهل مجلس از فصاحت آن کودک متعجب شده گفتند **بیت** بچه بط
اگرچه دینه بود آب دریاش تا بسینه بود مردی را گفتند که همیان زشت
داری جواب داد که آن زشتی مرا زیان ندارد چو صورت خود را نمی بینم تا بینا برا

کنند

کنند که از کوری ترا چه راحت جواب داد که اول آنکه از شر دیدن دیدار امثال
شما مردم ایمنم **حکایت** نوبتی عبد الملک مروان بجهت مسجد بیت المقدس دری
در غایت تکلف ترتیب داد و حجاج نیز بمثل آن چیزی دران باب باتمام رسانید
و هر دو جفت در را به بیت المقدس برده بپا کردند روزی صاعقه آمده
در عبد الملک پاک بسوخت و در حجاج باقی ماند عبد الملک ازان صورت بغایت مت
اذی شد حجاج برین قضیه وقوف یافته برو نوشت که قوله تعالی واتل
علیهم نبأ ابنی آدم بالحق اذ قربا قربانا فتقبل من احدهما ولم
یتقبل من الآخر قال لاقتلنک قال انما یتقبل الله من المتقین
یعنی چون قابیل و هابیل قربان کردند و رسم آن زمان چنان بود که قربان را
جنس ماکولات در قربانگاه نهادندی آتشی سفید از آسمان آمده قربانی هر که
مقبول درگاه صمدیت بود هباش نموده از جنس خود ساختی و چون قابیل
و هابیل یکی گوسفندی و دیگری خوشه گندم بقربانگاه بردند قربان هابیل
مقبول شد اکنون من و خلیفه بحضرت آفریدگار تقرب جستیم بدو باب
باب خلیفه مقبول گشت که بسوخت و از من مردود ماند عبد الملک خوشحال
شده بجهت حجاج تشریفی فاخر فرستاد **حکایت** آورده اند که حجاج نوبتی
بشکار رفته از سپاه خویش دور افتاد و بعد از ساعتی که مرکب بهر طرف تاخت
تشنه شد بطلب آب بر پشته برآمد ناگاه نظرش بر عربی افتاد که بانجابت نشسته
بود و از فرقه چنندگان میگرفت و چند شتر پیرامن او میچریدند چون حجاج
بر سر پشته برآمد شتران اعرابی از شعاع جامه زربفت او رمیدند اعرابی
خشمناک شده سر بالا کرده گفت کیست که ازین بیابان با جامهای درخشان
برآمد که لعنت خدای بر او باد حجاج هیچ نگفت و پیش رفته گفت السلام علیک
و رحمة الله و برکاته عرب از روی غضب جواب داد که لا علیک السلام
و لا رحمة الله و لا برکاته حجاج از و آب طلبید گفت فرود آی بخواری
و خاکساری و آب خور که من خادم کسی نیستم حجاج فرود آمده آب خورد و آنگاه

سوار شد گفت ای عرب بهترین خلق خدا کیست گفت محمد رسول الله صلی الله علیه و آله رغم انف
تو باز حجاج پرسید که در حق علی مرتضی چه میگویی جوابداد که از بزرگی و بزرگواری آنحضرت
در دهان نگنجد برادر و وصی رسول امام حق و حق است بگو ری چشم تو دیگر بار سوال نمود
چه میگویی در حق عبد الملک مروان اعرابی هیچ نگفت حجاج بر زبان آورد که جواب
من بگویی عرب گفت بد مردیست پرسید که چرا گفت خطایی از و در وجود آمده که از
مشرق تا بمغرب از و پر شده است پرسید که آن خطا کدام است گفت آنکه این فاسق
فاجر ظالم را بر مسلمانان گماشته است حجاج هیچ نگفت ناگاه مرغی پرید و صفیری کرد
اعرابی روی بحجاج آورده گفت تو چه کسی ای مرد حجاج جوابداد که این چه سوالست
که میکنی عرب گفت این مرغ مرا خبر داد که لشکری میرسد که سرور ایشان تویی
عرب درین سخن بود که لشکریان او در رسیدند و بروی سلام کردند اعرابی چون آن بدید
رنگ رویش متغیر شده بهم بر آمد حجاج فرمود تا شتران او را بسر دند و او را همراه
بشهر بردند روز دیگر بامداد حجاج سیلان کشیده باحضار عرب فرمانداد عرب چون
در آمد گفت السلام علیک و رحمة الله و برکاته حجاج گفت من چنان میگویم
که تو گفتی و علیک السلام و رحمة الله و برکاته آنگاه گفت طعام میخوری
عرب جوابداد که اگر رخصت فرمایی میل کنم حجاج اجازت داد عرب نشست و دست دراز
کرده گفت بسم الله ان شاء الله و بعد از طعام خوردن حجاج پیش آمد حجاج بخندید و بحضار
مجلس گفت هیچ میدانید که دیروز از این شخص بر من چه رسید عرب گفت اصلح الله
الامیر در افشای سری که در میان من و تو گذشته مکوش حجاج گفت ای اعرابی
یکی از دو کار اختیار کن یا پیش من بباش تا ترا از خواص خود گردانم یا مفارقت
من قبول نمای تا ترا پیش عبد الملک فرستم و آنچه نسبت با و گفته بوی نویسم عرب گفت
این دو امر را ثالثی نیست حجاج پرسید که ثالث آن کدام است گفت آنکه مرا بگذاری
تا بقبیله خود روم و دیگر تو مرا بینی و نه من ترا حجاج بخندید و فرمود تا هزار درم باو دادند
و او را بگذاشتند **حکایت** صاحب روضة الصفا از تاریخ اعثم کوفی نقل کرده
که روزی که هشام در صحاری و بوادی بصید مشغول بود ناگاه دید که غباری از شارع

طعام

علم و کرم را ملزم سازد و از نفایس اموال آنچه خواهد باو دهند مامون مجلسی عظیم
آراسته محمد تقی علیه السلام را بر مسندی بر پهلوی خود بنشاند و هر یک از علما و
فضلا را در موضعی مناسب رخصت جلوس ارزانی داشت و بعد از آن باشارت
مامون و اجازت امام یحیی بن اکثم از آن جناب پرسید که چیست حکم
محرمی که بقتل صیدی اقدام نموده باشد فقال له ابو جعفر قتله فی حل او
حرم عالما کان المحرم ام جاهلا عمدا او خطا حرا کان المحرم ام عبدا
صغیرا کان ام کبیرا مبتدیا بالقتل ام معیدا من ذوات الطیر کان
الصید ومن غیرها ومن صغار الصید او من کبارها مصرا علی ما فعل او نادما
لیلا کان قتله الصید او نهارا از شنیدن این کلام فصاحت انسام یحیی بن اکثم
ابکم شده از غایت حیرت ندانست که چگوید عجز او بر اهل مجلس ظاهر گشته فقال المامون
لابی جعفر علیه السلام ان رایت ان تسأل یحیی کما سألک عن مسئلة واحدة
فقال ابا جعفر ذلک له فقال یحیی لیس له فان کان عندی فی ذلک جواب
اجبتک به والا استفدت الجواب فقال له ابا جعفر ما تقول فی رجل نظر الی
امراة فی اول النهار بشهوة فکان نظره الیها حراما علیه فلما ارتفع النهار
حلت له فلما زالت الشمس حرمت علیه فلما کان وقت العصر حلت له فلما غربت
الشمس حرمت علیه فلما دخل العشاء الاخرة حلت له فلما انتصف اللیل
حرمت علیه فلما اطلع الفجر حلت له فیما حلت هذه المراة لهذا الرجل
وبما ذا حرمت علیه فی هذه الاوقات فقال یحیی بن اکثم لا ادری فان
رایت ان تفیدنا الجواب فذلک الیک فقال ابو جعفر علیه السلام
هذا امة لرجل من الناس نظر الیها شخص من الناس بشهوة وذلک حرام
علیه فلما ارتفع النهار ابتاعها من سیدها فحلت له فلما کان
وقت المغرب ظاهر منها فحرمت علیه فلما کان وقت العشاء الاخرة
کفر عن الظهار فحلت له فلما کان نصف اللیل طلقها واحدة فحرمت
علیه فلما کان الفجر راجعها فحلت له پس مامون گفت الحمد لله علی هذه

النعمة والتوفیق لی فی اصابة الدای انگاه در اقربای خود نگریسته گفت اعرفتم
الا ما کنتم تنکرونه و امام محمد جواد علیه السلام را گفت اخطب جعلت فداک لنفسک
فقد رضیتک لنفسی و انی مزوجک ام الفضل ابنتی ابو جعفر علیه السلام
بزبان فصاحت بیان گذرانید که الحمد لله اقرارا بنعمته و لا اله الا الله اخلاصا
لوحدانیته و صلی الله علی محمد سید بریته و الاصفیاء من عترته اما
بعد فقد کان من فضل الله علی الانام ان اغناهم بالحلال عن الحرام فقال
سبحانه و انکحوا الایامی منکم و الصالحین من عبادکم و امائکم ان یکونوا
فقراء یغنهم الله من فضله و الله سمیع علیم ثم ان محمد بن علی ابن موسی
یخطب ام الفضل بنت عبد الله المامون و قد بذل لها من الصداق مهر
جدته فاطمة بنت محمد و هو خمسمایة درهم جیاد فهل زوجته یا مامون
بها علی هذا الصداق المذکور پس مامون گفت نعم فهل قبلت النکاح
امام فرمود که قبلت ذلک و رضیت به مامون خواص و عوام را علی قدر
مراتبهم بجوایز و صلات گرانمند نوازش فرمود و نسبت با بوجعفر علیه السلام ما
دامت الحیوة در مقام محبت بود و بعد از چندگاه از این تا تزویج یراق الجناب
گرفته رخصت توجه بجانب مدینه ارزانی داشت نقلست که ام الفضل از مدینه
به پدر خود نوشت که جواد علیه السلام بر سر من سریه گرفته و زن خواسته مامون
در جواب نوشت که من ترا باجهت با او نداده ام که حلال خدا را بر وی حرام گردانم
زنهار که مثل این مکتوبات ارسال ننمایی و امام محمد تقی علیه السلام در مدینه
بفراغت عبادت میفرمود

فصل نهم از جزو دوم در بیان نوادر حکایات دبیران و کفایت مهمات ایشان

از عمرو بن مسعده مرویست که گفت نوبتی مرا فرمود که باهواز روم و حساب
جمع و خرج آن ولایت مشاهده نمایم و محصولات را ریع گیرم و اراضی را مساحت نمایم
و در این باب دفتری مفتح مرتب دارم من در زورق نشستم و چون فصل تابستان
بود در کشتی بجهة من عرشه ترتیب داده بودند من در آن عرشه نشستم و زورق مانند
باد در روی آب روان گشت چون مسافتی طی شده ناگاه آوازی بگوش من رسید که
شخصی میگفت ای اهل کشتی جهت خدا بر من رحم کنید و مرا پیش ازین در پیش مگذارید فرمودم
تا کشتی باز داشتند پیری را دیدم در کنار دجله ایستاده و حرارت آفتاب بمرتبه در او
اثر کرده که عقل از دماغش رفته فرمودم تا او را بزورق آوردند در عرشه او را
جای دادم چندانکه بهوش آمد طعام حاضر کردند تناول نمود و چون خوان برداشتند
با خود گفتم که شاید حرمت من بدارد و از عرشه بیرون رود پیر بیرون نرفته هم آنجا
قرار گرفت من میخواستم که باستراحت مشغول گردم از و پرسیدم که ای شیخ چه صنعت
میدانی گفت جولاهه ام با خود گفتم با جولاهگان می ماند پیر روی بمن آورده گفت
التماس دارم که مرا از حرفه خود اعلام نمایی من ازین سخن رنجیدم و گفتم این شخص بغایت

کتابخانه آستان قدس
ویژه خطی

احمقست چه با وجود آنکه خدم و حشم و مکنت مرا ملاحظه مینماید از حرفه من می پرسد
گفتم مردی دبیرم گفت دبیری پنج قسم دارد تو کدام قسم میدانی چون لفظ تقسیم از و
استماع نمودم گفتم اینمرد نه جولاه است راست گفته نشنیده‌ام و گفتم انواع دبیری و اقسام نویسندگی را
تقریر فرمای گفت اول کاتب واحد دوم کاتب احکام سیم کاتب معونت چهارم
کاتب رسائل پنجم کاتب حشم که از عارض گویند مستوفی اوراق گوید که این
نوع را در زمان ما لشکرنویس گویند و هریک باید که در فن خویش مهارتی کامل و بصارتی
تمام داشته باشند اما کاتب احکام باید که دقایق علوم شریعت در موز و اشارات او را
معلوم و مقرر باشد و کاتب معونت باید که مقادیر و احکام قصاصها و روشنی حکایات
و اخراجات و مجارات هریک نیکو بداند و کاتب حشم باید که بر اسالیب لغت عرب
و اصطلاحات و امثال و اشعار وقوفی تمام داشته باشد و در تطویل ایجاز قادر باشد
اگر خواهد کعبی مو جز را در چند طومار کاغذ نویسد و اگر خواهد معانی و فصول بسیار را در
لفظ اندک بیان نماید و مدعای مطول را در کلمات موجز در قلم آورد و با وجود اینهمه فضایل
بخط خوب از اقران ممتاز و مستثنی باشد تو ازین پنج قسم کدامی گفتم من کاتب رسایلم
گفت بر دعوی را برهانی می باید که اگر یکی از دوستان تو در غیبت تو مادرت را در تحت
زوجیت آورد بر تو لازم شود که رقعه باو نویسی تهنیت خواهی نوشت یا با او عتاب
خواهی کرد بگوی آن مکتوب را چه اسلوب باو خواهی نوشت عمر و گفت بسیار فکر کردم
اما عبارتی که مناسب باشد بخاطرم نیامد گفتم چیزی بخاطر نرسید که لایق باشد گفت معلوم
شد که درین شیوه مهارتی نداری گفتم من دبیر خراجم گفت اگر خلیفه بتو باید که ولایتی را
مساحت کن تا خراج بر ایشان مقرر داری چگونه دران امر شروع کنی گفتم این سهلست
اگر زمین مربع باشد یکعرض را در یکطول ضرب کنم و اگر مثلث باشد نصف قاعده را
در عمود ضرب کنم تکسیر فاصل گردد و اگر مدور باشد قطر او را مربع کنم و نصف از وی کم
کنم تکسیر بحصول پیوندد دبیر گفت اگر مدور باشد و قطر و محیط آن معلوم نباشد
یا مثلث مختلف الاضلاع یا مستدیر القاعده باشد چه کنی فروماندم گفت دبیر خراج
هم نیستی گفتم کاتب احکامم گفت اگر مردی وفات یابد و از و دو زن حامله بماند یکی نبره

وحره ازاد دختری آرد و از نبده پسری تولد نماید و حره پسر را بدزدد و دختر را بجای او
بگذارد و بجهة میراث و مهر و بتقاضی آیند و در مهر دعوی کنند قاضی حکم ایشان بر چه منوال نماید
و تو محل و مصر بر چه نسق نویسی گفتم ازین دقیقه خبر ندارم زیرا که من کاتب حشم و لشکرم
گفت اگر دو مرد که در جمیع اوصاف و هیات و شکل و اسم و کنیت مساوی و متقابل باشند
چنانکه فرق میان ایشان نتوان کرد مگر بدشواری و تفاوت ایشان همین باشد که
یکی را لب زیر شکافته باشد و دیگری را لب بالا و مواجب هردو مختلف باشد اسامی ایشانرا
بچه طریق در دفتر نویسی که فارق باشد میان هردو گفتم چون میان امری مباین نیست
فرق کردن دشوارست گفتم من کاتب معونتم گفت اگر دو نفر سر یکدیگر شکسته بدیوان آیند
یکی گوید او سر مرا شکسته است و زخم چنان باشد که استخوان سرش نمایان شده باشد
چنانکه او را موضحه خوانند و زخم دیگر باستخوان نرسیده باشد و از ا ماموم گویند و حکم
آن از تو پرسند که دیت هریک چندست چگونه گفتم من مسئله نشنیده‌ام پیر گفت ای بزرگ
بحرفتی انتساب مینمای که هیچ قسم از اقسام آنرا نمیدانی گفتم تو باری سوالات خود را
جواب گوی تا معلوم گردد امتحان از روی علم کنی پیر زبان گشوده گفت آنچه در تهنیت نکاح
مادر نویسند چنین در قلم باید آورد که آنچه از خیر و شر و نفع و ضرر و درشتی و نرمی و سردی
و گرمی در عالم کون و فساد ظاهر شود و همه تقدیر مدبر علیم و خالق حکیم است و آنچه در جریده
لوح تقدیر مرقوم گردیده عباد را جز تسلیم چاره نیست نظم اگر محول حال جهانیان
نه قضاست ؛ چرا مجاری احوال برخلاف رضاست ؛ هزار نقش برآرد زمانه و نبود ؛
یکی چنان که در آیینه تصور ماست ؛ لا راد لقضائه و لا مانع لحکمه
یفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید اما تکسیر مثلث مختلف الاضلاع قائمة الدایره
و مستدیر القاعده و مدوری که قطر و محیطان ظاهر نبود اصول آنها را معلوم باید کرد
اما حکومت میان مادر و پسر و پسر و مادر و دختر چنان باید کرد که شیر هردو زن در قدح
باید دوشید و ترازو سنجید شیر هر کدام که گران تر باشد مادر پسر باشد اما لشکری که
که لب اسفل او شکافته باشد او را اعلم نویسند و از اکه لب بالا شکافته بود اعلم نویسند
اما ماموم باید که ثلث دیت موضحه دهد و ثلث دیگر دیت موضحه بجهة زخم ماموم ساقط

کرده و چه زخم مونحه و چندان زخم ماموبه است و چون پیر از تقریر این تفصیل بپرداز
فارغ شد گفتم با وجود اینهمه علم و فضل چرا خود را جولاهه گفتی گفت من مردی دبیر پیشه‌ام
و دران فن مهارتی تمام دارم اما روزگار ناسازکار خاک تفرقه بر فرق عمل من پاشیده
مدتی معطل ماندم و مخدومی که لایق خدمت باشد نیافتم اسبابی که داشتم در معرض بیع درآوردم
و متاعی چند که لایق بصره بود خریدم و از بغداد در زورق نشسته قصد تجارت کردم
و چون بدینموضع رسیدم طایفه از دزدان بمن زدند مال من ببردند و مرا برهنه کردند
و آفریدگار عز اسمه بر من ببخشود و مرا سعادت خدمت خداوندی روزی کرد عمر بن سعد
گوید ازار التشریفی فاخر دادم و پنجاه درم نقد بوی رسانیدم و چون به بصره رسید تمامت
کار که مرا بآن فرستاده بودند بوی حواله کردم و او دران امر کفایت باظهار رسانید
و دخلی نیکو گرفت و اسباب او منتظم شده تا عاملان را معلوم شود که علم اگرچه دیر ثمره
دهد اما هر آینه بی ثمره نباشد و اگرچه زود از خود ظاهر نکند عاقبت نفع رساند
بیت وجود مردم دانا مثال زر طلاست ❊ بهر کجا که رود قدر و قیمتش دانند حکایت
در تواریخ مسطور است که در ایام سلطنت سلطان سنجر رومیان بمیافارقین آمده تمامت
انولایت را خراب کردند و قرب پنجاه هزار مرد و زن اسیر کردند و بردند آن بیچارگان
عرضه داشتی بپایه سریر سنجر ارسال داشتند مضمون آنکه در زمان سلاطین ماضی از باس
و سطوت کفار در مهد امن و امان بودند و اکنون در زمان جهانبانی سلطان سنجر
قرب پنجاه هزار مسلمان اسیر کفارند و بر ضمیر پادشاه پوشیده نخواهد بود که اگر در عرصه
مملکت ضعیفی شب از ظلم ظالمی قوی دست ناخوش خسپد روز قیامت پادشاه
روزگار را بآن مواخذه خواهند نمود و سلطان از باده ناب و ناله چنگ و رباب
و غرور شیطان بحال مسلمانان نمیپردازد فریادا سلطان سنجر المستغاث بالله
از سلطان سنجر که اسلام را رونقی نمانده است و کار عالم و عالمیان پریشان شده است
چون نامه بسلطان رسید عزم ضبط ما وراء النهر داشت و کنار رود جیحون مضرب
خیام ظفرانجام گشته بود دبیر خود را طلبیده فرمود تا مکتوبی در کمال تهدید و وعید
بقیصر نویسد و عزم فرمود که بطرف روم حرکت فرماید مثال سلطان سنجر بقیصر حمد و سپاس

سلمانان را

بیقیاس

بیقیاس که قدم شهسوار عقل بسر حد عد و احصای آن نرسد و چشم وهم دوربین صورت
حصر و شمار آن در آئینه خیال بخواب نه بیند مالک الملکی را که وجوب وجود از سمت بدایت
منزه است و کمال ذات او از منقصت نهایت مقدس ذات بیچونش از نسبت زمان و مکان
بری و متعالی و صفات پاکش از شایبه تمثیل و تشبیه عاری و خالی نظم کاف کن در مشیتش
حرکت ❊ صنع یک تیر هر دو عالم زد ❊ روح را قبه مقدس بست ❊ طبع را وکه جسم زد ❊
و تسلیمات طیبات و صلوات بلا نهایات بر مرقد منور و مشهد معطر خورشید فلک
رسالت و ماه آسمان جلالت مشتری چرخ سعادت قطب گردون سیادت نتیجه مقدمات
آفرینش خلاصه ارباب دانش و بینش صدر جریده اصطفا محمد مصطفی صلی الله و آل و اولاد
و احباب و یاد نظم اینها گرچه محتشم بودند ❊ همه یک صف این رقم بودند ❊ گرچه چند پیش
ازین چه غمست ❊ پیش صف پیشی رقمست ❊ و بعد بسمع ما رسانیدند که ملک المسیح
قیصر ببلاد اسلام آمده دست تعدی و تسلط گشوده جمعی از مسلمانان را باسیری برده اموال
انطایفه را عرصه تاراج کرده و در عواقب این کار و نهایت این کردار نظر ننموده بغرور
شیطان فریفته شده همانا که بر او پوشیده نیست که در عهد سید المرسلین بفرمان رب العالمین
چون اظهار دین مبین کردند خداوند جل ذکره ملت قویم و شریعت مستقیم را نصرت فرمود
تا باندک زمانی صیت اسلام بمشرق و مغرب رسید و در زمان خلفای راشدین آثار
آن بدیار روم رسیده رومیان دست برد قاضیان مشاهده نمودند و عجز و استرار
خویش را ملاحظه نمودند چه بکرات و مرات عساکر ایشان بعدد قطرات امطار رجع کرده در مقام
مقابله و مقاتله مسلمانان آمدند و باقبح وجهی روی بفرار آوردند یریدون ان
یطفئوا نور الله بافواههم والله متم نوره و در عهد جد و پدر ما الب ارسلان و ملکشاه
نور الله مرقدهما آن گستاخی مال مال حال خویش را بنظر امعان درآوردند و هنوز آثار آن
خون رومیان بر قبضه‌های تیغ و سرهای سنان ما و بندگان حضرت ما باقی است لله الحمد
که امروز بسطت مملکت و کثرت عساکر و اسباب حشمت و مکنت ما زیاده از جد و پدر است
و آلات و ادوات حرب و شدت طعن و ضرب بیشتر از بیشتر است و از شرق تا غرب
عالم در قبضه اقتدار فرزندان نامدار و امرای عالیمقدار ماست و بحکم آنکه دیار خراسان

اقلیم چهارم و بهترین ربع مسکونست مرکز دولت و مسکن سعادت گشته دیار ترکستان و عراق
و فارس و کرمان و مصر و شام را با ولاد سپهر رکاب و امرای کامیاب تفویض نموده ایم چون
درینوقت نامه اسیران اسلام ازان اقلیم رسید رایت خورشید سای و اعلام عالم آرای ما
متوجه دیار مشرق بود چه حاکم ما وراالنهر رایت عزیمت بصوب عالم آخرت برافراشته
بود و رعایای اندیار از کنار جیحون تا اقصی چین معطل و مهمل مانده بودند و محتاج رحمت
و عاطفت ما گشته لاجرم عزیمت پادشاهانه بدان تصمیم یافته بود که آن ولایت از شعاع
چتر خورشید پیکر روشنی پذیرد و نایبی دران مملکت تعیین فرمایم و بنفس همیون امور
جمهور را انتظام و انتظام دهیم چون استغاثه اسیران بسمع اشرف رسید فرمودیم تا دهلیز
سراپرده عالی بسوی روم زدند و عزم جزم کردیم که بران سمت نهضت نموده تا دارالملک
آنمرز و بوم درجای توقف ننماییم و آنمملکت از زیر و زبر گردانیم اکنون اگر قیصر اسیران را
با حسن وجهی باز نگرداند و آنچه از دیار اسلام برده بایشان نرساند فرماندهیم که فرزند
اعز ملیح ارسلان از دیار مصر و شام با لشکری بیشمار که وهم ستاره شمر از احصای آن باز
ماند و سپاهی جرار که در تصرف عقل هیچ محاسب نیاید **نظم** همه گردنکشان گرد افکن
همه نیزه زنان تیغ گزار ∴ خوب دانند حرب اندیشه ∴ نیک دانند جنگ ابجار ∴ و ولد
عالیمقدار سلطان مسعود از عراق و فارس و آذربایجان و شروان و عراق عرب و کرمان
با لشکری بعدد ثوابت و سیار و سپاهی مرادف قطرات امطار **بیت** همه سپر تن و
شمشیر دست و تیرانگشت ∴ همه سپه شکن و دیو بند و شیر شکار ∴ و حکام دیار ترکستان و ماوراالنهر
و امرای هندوستان و بلاد عمان متوجه روم گشته بسم اسپان عالم نورد باد رفتار خاک
آنمرز و بوم را بکره اثیر رسانند و همچنین فرمان فرماییم تا در اقطار و امصار دیار مذکور
هر جا ترسایی که باشد بضرب تیغ آبدار دمار از نهاد ایشان برآرند و اموال و اسباب ایشان را
در حیطه تصرف و تملک آورند و هر دیر و معبد و کلیسای که درین ولایات باشد با خاک
یکسان ساخته پایگاه ستوران و مزبله غریبان سازند و بعد از آن رایات همیون را
از عقب اولاد و امرا بجانب دیار نصاری حرکت دهیم چنانکه گوی زمین مانند کره سیماب
از صدمت سم ستوران بلرزه آید و فضای هوا از کثرت سنان تیرها بر طیور تنگ

گردد

گردد و قسطنطنیه را بعد از تسخیر دارالملک سازیم و معابد و کلیسا را خراب ساخته بجای
آن مساجد و خوانق بنیاد نهیم و یک ترسا در روی زمین زنده نگذاریم چون این
مکتوب بقیصر رسید اندیشه مند گشته اسیران را با اموال ایشان بولایت اسلام
فرستاد **حکایت** آورده اند که در عهد معتصم عباسی یکی از نویسندگان بسبب عطلت
و بیکاری پریشان حال و قلیل المال گشته عرضه داشتی در قلم آورد مضمون آنکه مردی
دبیر و کافی و جلدم اگر امیر مرا شغلی فرماید کفایت خویش را بر ارباب دیوان ظاهر
سازم و بآن پاره بجهة عیال بدست آورم معتصم از ابرام آنشخص بتنگ آمده
فرمود که عملی بجهة او مقرر دارند که نفعی دران نباشد اصحاب دیوان عرض کردند
که صحن مسجد جامع بصره فرش ندارد که در فصل زمستان زمین آن گل میشود مثالی
باید نوشت تا او ببصره رفته آنمسجد را فرش اندازد و آنشخص مثال مذکور را گرفته
روی ببصره نهاد و در اثنای راه سنگی ملون پاکیزه بدست آورده با خود ببصره برد
و چون بشهر نزدیک رسید غلامی که داشت از پیش فرستاد تا مردم او را استقبال
نمودند و معارف بصره متحیر ماندند که آیا بجهة چه مهم آمده چون صورت دست داد
پرسیدند که بچه مهم رنجه شده دبیر فرمان خلیفه بیرون آورده ارباب بصره گفتند
اینهم چندان نبود که توقیع بجهة آن بایست نوشت دبیر آن سنگ را از آستین بیرون
آورده گفت فرمان چنان است که مسجد را بچنین سنگی که ~~ممکن باشد~~ فرش اندازند
بصریان متفکر شده بر زبان آوردند که امثال این سنگ چگونه بدست توان آورد
دبیر دران باب مبالغه از حد گذرانید عاقبت بران قرار دادند که ده هزار دینار باو
دهند و مسجد را بهر سنگی که ممکن باشد و بسهولت بدست آید فرش اندازند دبیر آن
نقد را گرفته ببغداد آمد و بر رهگذر معتصم ایستاده چون کوکبه خلیفه رسید دبیر خدمت
کرده گفت اموالی که حاصل شده بکه سپارم معتصم گفت که او را چه شغل فرموده اند
گفتند فرش انداختن مسجد خلیفه گفت مردی که از شغلی چنین که یکفلس از آن
متصور نیست ده هزار درهم حاصل کرده است اوقات خود گذرانید حیف است
که بیکار باشد اعمال خطیر باو رجوع نمایند که مستحق همه عملی هست **حکایت** آورده اند

که مردی از ابنای انصار نزد احمد بن ابو خالد وزیر مامون آمده سخن در باب مهم خویش
تقریر مینمود احمد از کلمات او در خشم شده او را برنجانید و سخنان درشت گفت انصاری
بر زبان راند که ای وزیر بدانکه خداوند تعالی ترا چیزی داده است که حضرت مصطفی صلی الله
نداده بود احمد متعجب شده گفت کفر مگوی خداوند مرا چه داده است که با آنحضرت نداده بود
انصاری بر زبان آورد که ترا خوی بد داده است که با آنحضرت نداده بود که انك لعلی
خلق عظیم واحمد بن ابو خالد بخندید و او را تشریف داده مهمات او را بر حسب
دلخواه بساخت **حکایت** آورده اند که ابو هریره گفت نوبتی در مجلس معویه علیه اللعنه
نشسته بودم اعرابی در آمد و چون خوان حاضر کردند اعرابی بریانی که بر آن خوان بود
بقوت از هم بر میکند و معاویه از آن حرکت بر خود می پیچید عاقبت بطاقت شده گفت
یا اخا العرب مگر مادر این بره ترا شاخ زده است که همچنین از روی غضب از پاره
پاره میکنی اعرابی گفت ای معویه که مگر مادر این بره ترا شیر داده است که شفقتی
چنین در باره او داری معاویه خجل شده بعد از لحظه موی در لقمه اعرابی دید گفت
آن موی را از لقمه خود جدا کن تا در روده تو نه پیچد اعرابی لقمه انداخته گفت نان
بخیلی که از دو رموی در لقمه مهمان بیند خوردن حرام است معویه خجل شده از وی
عذر خواست اما عرب طعام نخورده بیرون رفت خواجه غیاث الدین محمد رشیدی
وزیر سلطان ابو سعید خدابنده بود و چنان شهرت داشت که پدران او از بنی اسرائیل
بودند و دین موسی داشتند روزی خواجه مذکور به حشمت و تجمل تمام بر تخت روان
نشسته بود و چهار پسر صاحب جمال از آن بر داشته بودند و از موضعی بموضع دیگر
میبردند یکی از علمای خوش در گذر ایستاده بود و چون آن صورت مشاهده نمود
این آیه بر زبان راند که بقیة مما ترك آل موسى وآل هارون تحمله
الملئكة یعنی در تابوت سکینه بقیه مانده است از آنچه گذاشته اند موسی و
هرون که بر میدارند آن تابوت را ملائکه **حکایت** آورده اند که نوبتی
معتصم بر منظری نشسته بود و بهر طرف نظر انداخت ناگاه پیری را دید سبوی آب
بر دوش گرفته و کوزه در دست پیش مردم میداشت خلیفه را بر حال رحم آمده او را طلب

کرده

کرده پرسید که چند سال داری گفت هفتاد و پنج سال معتصم گفت از تو سوال خواهم کرد که
جوابی مطابق واقع بگوی آنگاه پرسید که چگونه است که امثال شما سقایان درازعمر می باشند
و ملوک و سلاطین کوتاه عمر و کم سال پیر جواب داد که ما رزق خود را از خزانه الهی بتدریج
میگیریم لاجرم تا روزی ما تمام نشود عمر ما اتمام نیابد و ملوک و سلاطین رزق خود را
از گنج خانه بی منتهای الهی بیکبار میستانند لاجرم کم بقا می باشند معتصم فرمان داد
تا سیصد درم باو دادند سقا خرم شده از پیش خلیفه بیرون آمد بعد از هفته معتصم
بر همان منظر نشسته بود کودکی را دید که همان سبو بر پشت دارد و گرد دار الخلافه
میگردد و ملازمان را فرستاد تا حال پیر از او پرسید گفت وفات یافت و من پسر
اویم معتصم گفت راست گفت آن پیر چون روزی خود را بیکبار یافت عمرش بآخر آمد
حکایت آورده اند که روزی هرون الرشید بشکار میرفت پیری را دید
که درخت گردکان میکشت هرون از حرص او عجب داشته پیش او راند گفت
ای پیر ترا چند سالست پیر گفت چهار سال فضل بن ربیع بانگ بر پیر زده
گفت در خدمت امیر المومنین نا اندیشیده سخن میگویی گفت نا اندیشیده نگویم
عاقلان دانند عمری که در زمان سلطنت بنو امیه گذشته آنرا در حساب عمر نتوان
شمرد و همچنین در زمان سفاح و منصور بسبب خون ریختن بسیار ترس و وهم بیشمار
بر خلایق مستولی بود داخل زندگانی نتوان گرفت و آنچه از عمر حساب توان
کرد چهار سال است دو سال در زمان خلافت مهدی و دو سال در دولت
امیر المومنین هرون را این سخن خوش آمده هزار دینار باو انعام فرمود چه رسم وی
چنان بود که هر شخصی او را بسخنی خوشحال سازد هزار دینار بوی دهد آنگاه از پیر پرسید
که این درخت کی بر آید پیر گفت کشته و خوردیم کاریم و خورند هرون گفت احسنت
و هزار دینار دیگر باو بخشید پیر گفت عجب حالیست که هر درختی که ازین نوع بکارند
بعد از بیست سال از آن بر خورند و ار و زکشتم و بمدد آفتاب عنایت امیر المومنین
هم امروز بر خوردم هرون فرمود تا هزار دینار دیگر به پیر دادند و اسب انده
روان شد و با فضل گفت اگر با این پیر مکالمه نمودمی زر بسیار از ما بستدی **حکا**

گویند نوبتی مردی از شیعه مسئله سوال نمود جواب داد که نمیدانم سایل گفت که شرم نداری که بجهل
اعتراف میکنی گفت چرا شرم دارم از گفتن کلمه که ملایکه بان تکلم نمودند چون خداوند جل ذکره
از ایشان اسمای اشیا پرسید گفتند سبحانک لا علم لنا الا ما علمتنا حکایت
نوبتی یکی از سلاطین مسئله از عبدالله مبارک پرسید و چون عبدالله جواب گفت اورا
بر جنیبت خواصه سوار کرده بمنزل فرستاد و در اثنای راه عبدالله علوی مست را
مشاهده نمود که در خلاب افتاده و لباس او بگل آلوده شده چون علوی عبدالله را
بران اسب سوار دید باوی گفت ای هندو زاده تو چنان روی و فرزند پیغمبر چنین
عبدالله جواب داد که تو آن میکنی که جد من کرده و من آن میکنم که جد تو کرده لا جرم من
چنین میروم و تو چنان ایضا در اثنای حرب صفین عمار یاسر شهادت یافت
عبدالله بن عمرو عاص با معویه گفت امروز بر من ظاهر شده گمانم بسر حد یقین رسید
که علی مرتضی بر حقست و تو باطل معویه پرسید که بچه دلیل عبدالله گفت از رسول صلی الله
شنیدم و دیگران نیز شنیده اند و این حدیث بغایت مشهور است که روزی عمار بن یاسر را
در مجلسی که اکابر و اهالی مهاجر و انصار حاضر بودند مخاطب ساخته فرمود که یا عمار تقتلک
الفئة الباغیة و چون مردم تو عمار را کشتند باغیه عبارت از ایشان باشد و تو
سردار اهل بغی باشی معویه گفت علی علیه السلام عمار را کشت که او را در حرب ما آورد
عبدالله گفت پس برین تاویل حمزه را روز احد حضرت مصطفی صلی الله کشته باشد
نه وحشی چه آنحضرت عم خود را بحرب برده بود معویه خجل و منفعل گشته خاموش
شد حکایت آورده اند که شخصی بمنزل مجلس ایاس قاضی بصره رفته پرسید که اگر
با کل خرما مبادرت نمایم بر من حرجی لازم آید قاضی گفت نه آن شخص بر زبان آورد
که اگر مقداری شو سر با آن ضم کنم قصوری لازم آید گفت نه سایل پرسید که اگر آب
بان بیامیزم و هر سه را تناول نمایم توان گفت که حرام است قاضی جواب داد که اگر
قدحی آب بر تو ریزم اعضای تو دردناک شود گفت نه پرسید که اگر مشتی خاک
بر تو پاشم اعضای تو مجروح گردد آنمرد بر زبان آورد که نه قاضی گفت اگر
آب و خاک باهم ضم کنیم و از ان خشتی ترتیب دهیم و بر سرت زنم سرت مجروح

شود

شود گفت بلی سرم بشکند قاضی گفت همچنان از ترکیب این سه غذا وقتی که از اجل
آورند عهد این بشکنند و حد لازم آید حکایت آورده اند که واعظی بطمع انعام
بمازندران رفته در مجلس پادشاه انجا موعظه آغاز کرد و چون اهل مازندران
سنی بودند و واعظ شیعه اثنا عشری شخصی از و پرسید که بعد از رسول امام بحق کیست
واعظ با خود که اگر بگویم علی مرتضی است بقتلم مبادرت نمایند و اگر نگویم باعتقادم
خلل راه یابد لا جرم بر زبان آورد که انکه دختر او را داشت امام بحق بود مسود او را
گویند که از مردی شیعه جمعی از اهل سنت سوال نمودند که امام چند است گفت چند گویم چهار
چهار چهار حکایت آورده اند که ابو بکر و عمر بلند بالا بودند و علی مرتضی علیه السلام
مستوی الخلقه بود و میانه بالا روزی هر سه براهی میرفتند و علی مرتضی علیه السلام در
میان ایشان میرفت عمر گفت یا ابا الحسن انت فی بیننا کنون لنا علی علیه السلام فرمود
لولا انا لکنتما لا حکایت ابو الغنایا از همدان باصفهان آمده اتفاقا
بر در شهر طایفه از طفلان خاکسنگ میکردند سنگی بر سر ابو الغنایا آمد و بشکست
و او با سر شکسته بشهر درآمد او را در اصفهان دوستی بود در طلب وی سعی بسیار
نمود بعد از نماز شام او را پیدا ساخت آن شخص ابو الغنایا را بمنزل برده چون
بیگاه بود طعامی حاضر نکرد ابو الغنایا بغایت گرسنه بود بامداد بمجلس وزیر رفت
وزیر از وی پرسید که کدام روز داخل این شهر شدی گفت فی یوم نحس مستمر پرسید
که در کدام ساعت گفت فی ساعة العسرة وزیر سوال نمود که در کجا نزول نموده جواب داد
بواد غیر ذی زرع وزیر را از جوابهای او خنده آمده ابو الغنایا را رعایت
کرده اسباب معاش وی را انتظام داد حکایت دانشمندی با سیافی گفت چرا
تحصیل علم مشغول نگردی سیاف جواب داد که انچه خلاصه علوم است بدست آورده ام عالم
از و پرسید که خلاصه علوم چیست گفت پنج چیز است اول انکه تا راست بانجام رسد
دروغ نگویم دوم انکه تا حلال منتهی نگردد دست بجانب حرام دراز نکنم سیوم انکه
تا تفتیش عیوب خود فارغ نشوم بجست و جوی عیب مردم نپردازم چهارم تا زرق
خداوند جل ذکره با آخر نه انجامد بدر هیچ مخلوقی التجا نبرم پنجم انکه تا قدم در بهشت ننهم

از کید شیطان و غرور نفس نافرمان غافل نباشم **حکایت** آورده اند که در ایام طفولیت
نصر بن احمد سامانی معلمی داشت بغایت مودت و عاقل و امیر نصر را همیشه چوب میزد و میرنجانید
و امیر با خود شرط کرده بود که چون بزرگ شود معلم را ادبی بلیغ نماید و چون در ایام جوانی بر
تخت کامرانی استقرار یافت بشبی حرکات معلم بخاطرش رسیده اراده انتقام کرد و خادمی را
باحضار معلم فرمان داد معلم از خادم پرسید که پادشاه در وقتی که باحضار من امر کرد چه فرمود
خادم گفت فرمان داد که باین بستان رود و ده چوب آبی از درخت ببرانکه مرا بطلب تو
فرستاد معلم در راه بدکان میوه فروشی رسیده بهی چند خریده در آستین نهاد و چون
بخدمت امیر آمد یکی از آن چوبها برگرفته پرسید که چه میگوئی در باب این چوب معلم یکی از آن
آبی بیرون آورده گفت میوه باین لطافت از آن حاصل میشود پادشاه ازین جواب خوشحال
شده وجه ادرار او مقرر فرمود **حکایت** نوبتی نوشیروان عزم سواری کرده چون پای
در رکاب نهاد دوال رکاب گسیخته کسری بیفتاد و از تمیمی در غضب رفته بقتل رکابدار فرمان داد
بیچاره گفت ای پادشاه تو جهان بزرگی و کوه وقاری دوالی چگونه تحمل بار عالمی تواند آورد
و نوشیروان از سخن او خندان شده او را بتشریف خاص اختصاص داد **وایضاً** اتابک
تکله بن زنگی سلغری اتابک فارس بغایت لطیف طبع بود نوبتی دویست و چهل مثقال طلا
از محلی به پیش او آوردند خزانه دار را طلبیده گفت بگوی این زر چند باشد خزانه دار گفت
سیصد دینار است اتابک فرمود بی شصت خزانه دار او را شمرده گفت پادشاه گفت که این
زر سیصد دینار نیست و من شمردم دویست و چهل دینار بود اتابک گفت ما گفتیم بی شصت
اما تو نفهمیدی که چون شصت را از سیصد بیندازی دویست و چهل باقی ماند **وایضاً**
نوبتی از حارسان حاکم کرمان ملک محمد بامید طمع پیش پادشاه رفته گفت امشب در حق
پادشاه خوابی دیده ام و خوابی دور و دراز آغاز کرد و چون حکایت تمام کرد پادشاه
فرمود که دیگری را بحراست تعیین نماید که این مرد را معزول ساختیم شخصی که چندان بخسبد
که اینهمه وقایع در خواب بیند پاسبانی را نشاید **وایضاً** در تاریخ مسطور است که چون
سلطان بهرامشاه از سطوت سلطانشاه غزنوی گریخته پناه بخال خود سلطان سنجر برد
سلطان در رعایت او باقصی الغایة کوشیده دختر خود را ببهرامشاه داد و ارسلانشاه

اندیشه

اندیشه مند گردید که ناگاه سلطان سنجر او را معاونت نموده ویرا بغزنین فرستد و خلل باحوال
مملکت ایابه بنابرین قاضی ابو البرکات را با تحف و هدایای لاتعد و لاتحصی نزد سلطان
سنجر فرستاده بهرامشاه را طلب نمود قاضی بخراسان آمده ادای رسالت نمود و اموال بارکان
دولت سنجری داده ایشان را با خود یار ساخت و در باب تسلیم بهرامشاه به برادرش مبالغه
از حد اعتدال درگذرانید بهرامشاه خوفناک گشت که سلطان او را بغزنین فرستد لاجرم
بخانه ابو البرکات رفت تا شاید که چون قاضی او را به بیند حیا ویرا مانع آمده آن مبالغه را
بگذارد و چون قاضی از وصول بهرامشاه آگاه شد در نماز ایستاده و سوره البقره در رکعت
اول آغاز کرد و سلطان بهرامشاه ساعتی نشسته ملول شده برخواست و قاضی را دشنام
داده گفت روزی باشد که این انتقام از تو کشیده شود و چون بهرامشاه باستظهار
سلطان سنجر بر برادر غالب آمده بر تخت غزنین نشست قاضی را طلبیده گفت یاد
داری که آنشب با من چه کردی قاضی جوابداد که خدمتکار باخلاص صاحب این تختم هر که
برین تخت نشیند من نسبت بوی همان اخلاص ظاهر سازم و همان آثار تقدیم نمایم
سلطان را سخن او پسند افتاده از سر جریمه او درگذشت **حکایت** آورده اند که
نقاشی از سقراط حکیم التماس نمود که خانه خود را بگچ بندای تا آنرا نقاشی کنم حکیم فرمود
که تو اول نقاشی کن تا من آنرا بگچ بندایم **حکایت** آورده اند که در ایام ملوک عجم میان
دبیری و امیری در باب تقدیم و تاخیر مناظره روی نموده امیر گفت من بر تو مقدم
نشینم بجهة آنکه احتیاج پادشاه بامرا بیشتر از وزراست چه جهانرا به شمشیر تسخیر کنند
نه بقلم دبیر جوابداد **بیت** به رای لشکری را بشکنی پشت بشمشیری یکی تا ده توان کشت
آخر الامر قصه ایشان بسمع سلطان رسید هر دو را طلب نموده با دبیر گفت که جانب اصحاب
برارباب قلم برارباب قلم مرجحست و خداوندان قلم خدمتکاران صاحبان شمشیرند
تو اهل قلم را بر اهالی تیغ تفضل منهی و چه ترجیح را تقریر نمائی دبیر گفت پادشاه
بر مسند عز و اقبال و سریر جاه و جلال هزار سال باقی باد شمشیر بجهة رفع اعدا بکار
آید نه بواسطه نفع احبا اما قلم بواسطه دوست و دشمن محتاج الیه است دیگر آنکه بسیاری
از ارباب سیف هوس عصیان و طغیان نموده رقبه از ربقه اطاعت ولی نعمت خود

کشیده هوای استقلال کرده اند و هرگز کسی از اصحاب قلم بسمت بیوفایی و عصیان دولت
و صفت کفران نعمت متسم و متصف نگشته سیوم آنکه اهل قلم خزانه ملوک و محل دخل سلاطین اند
و ارباب سیف باعث خرج خزانه اند و تا دخل صورت نه بندد خرج ممکن نبود و این مقدم ظاهر
چهارم آنکه شمشیر از رای صایب عاری و عاطلند و بجز شمشیر زدن دیگر امری از ایشان
نیاید و قهر و دفع خصمان برای دوربین آسان تر روی نماید پادشاه بعد از استماع
این فصول دبیر را تشریفات داده امیر را با نعام خوشدل ساخت و فرمود تا هر دو
مصالحه کردند **فصل دهم از جزو دوم در بیان شمه از لطایف حکایات ندما**
از اسحق موصلی که رأس و رئیس ارباب موسیقی است و اول شخصی که در اسلام علم موسیقی را
بدرجه کمال رسانید او بود روایت کرده اند که ابراهیم بن مهدی برادر هرون الرشید
بغایت ندیم و ظریف و خوش محاوره بود و در سلک ندمای برادرزاده خود محمد
امین انتظام داشت و در مجلس شراب لطیفهای مرغوب و نکات خوب بر زبان
می آورد و عود نیکو مینواخت نوبتی در مجلس طرب کلمه گفته امین از و آزرده شد
و او را از مصاحبت و منادمت خویش محروم ساخت ابراهیم رقعه نوشته معذرتی
تمهید نمود و تحف و هدایا ارسال داشت اما در محل قبول نیامد و این تحفها وارد
کرد و ابراهیم کنیزکی مطربه داشت که سنبل گل پرستش سلسله مشکین پای دل مسکین
می بست و نرگس نیم مستش بالماس مژگان رگ جان میگشاد بیت مهوش مسکسای و
شکر میفروشی :: دو نرگس کمانکش دو گل درع پوشی :: و بنغمه عود دود از دلها بر
می آورد و از رگ جان بیدلان بحرکت ناخنان ناله باوج سما میرسانید و هر زخمه که از
او بیرون می آید زهره زهره میشکافت نظم عهده خونها بران عناب تر :: همچو
جنک خویش بر گردن گرفت :: زخمه کرش برآید از سنک آب :: همچو آتش در دل آهن
گرفت :: و هنوز صدف آن رشک لؤلؤ زحمت الماس ندیده بود و گل رخسار و غنچه
لبانش از خار امساس آسیب نیافته و ابراهیم بربطی مرصع بدست آن مایه ناز داده
سه بیت انشا کرده باو تعلیم داد تا وقت نواختن بربط بآن ابیات ترنم نماید و چون
کنیزک را بحلی و زیور آراسته گردانید او را بخدمت امین فرستاد امین در جمال و متحیر

مانده

مانده فرمود تا بنواختن بربط اشتغال نماید و آن دلفریب در اثنای ساز آواز برکشید
ابیات مذکوره را بصوت جانفزا خواندن گرفت و آن ابیات اینست بیت
هدیه بنده را چو رد کردی :: گر زهی در دل تو هست آزار :: از رهی گر بسهو جرمی رفت ::
تو براه کرم برو بگذار :: ذلتم را بجود خویش ببخش :: که چنین است عادت احرار
امین تحسین فرموده گفت نام تو چیست جواب داد که هدیه امین بر زبان آورد که این
نام اهلیت با عارضی جواب داد که امروز باین اسم موسوم شده ام که مرا بخدمت امیر
فرستاده اند امین ابراهیم را طلبیده از سر جریمه او درگذشت و گفت غباری نقاری
که از تو بر رهگذر خاطر من مذکور بود مرتفع گشت و آن روز با یکدیگر بسر بردند و امین
فرمود تا پنجاه هزار درهم با براهیم دادند تمثیل در حبیب السیر مسطور است که محمد بن یزید
دمشقی گفت نوبتی بدار الخلافه رفتم تا هرون را ملازمت نمایم گفتند که خلیفه امروز در
مجلس بزم نشسته است و با اهل حرم صحبت دارد لاجرم مراجعت نمودم در اثنای راه
جعفر بن یحیی برمکی را دیدم که با کوکبه عظیم می آمد چون نظرش بر من افتاد گفت ای
محمد امروز با ما موافقت بنمایی تا با یکدیگر بمنزل رفته لحظه بفراغت بگذرانیم من گفتم
ع هر کجا میروی آن سرو روان در قدمیم :: و جعفر بمنزل شتافت ملازمان را رخصت
انصراف داده حاجب خود را طلبیده گفت بمجلس ما پیش ما مگذار مگر عبدالملک را و مراد
جعفر عبدالملک ندیم بود که از ندمای او بمزید تقرب باختصاص داشت آنگاه جامه
زربفت پوشیده مثل آن جامه در من پوشانید و کنیزکان مغنیه حاضر ساخته اسباب
عیش و عشرت مرتب گشته الخانه مانند بهشت برین آرایش گرفت و محفلی منعقد شد
که عطارد بجهة دفع چشم زخم آغاز وان یکاد کرد و زهره نوای مغنیان بزم مانند گل
جامه صبر چاک کرد و خورشید از دیدار ساقیان لاله عذار ذهره واد در رقص آمد و اقداح
افراح بگردش درآمد و مجلس بزم از نیکوان سرو قد جوزا کمر و شاهدان گلنار خد ماه
پیکر بستانی بود پر از گل و نسرین و سنبل و یاسمین یا آسمانی مملو از مشتری و زهره
و پروین ساقی چون نرگس ساغر زرین بر کف گرفته و اقداح می ناب مانند قمر در
منازل فرح و سرور گردان گشته بیت می برنگ عقیق چون زدهم :: بهر فرخ نکوی پیمانه ::

وچون دوری چند کذشت عبد الملک بن صالح الهاشمی پسر عم هرون الرشید که از غایت
جلالت قدر با خلیفه شراب نمیخورد و در مجلس بزم با او نمی نشست درآمد چه حاجب این
عبد الملک را بآن عبد الملک تصور کرده چون جعفر اورا دید متغیر شده غمکین کردید و عبد الملک
چون آثار تغیر در بشرهٔ جعفر مشاهده نمود آغاز انبساط نمود وجامهٔ زرنگت طلبیده
بان لباس متلبس کشت و قدحی شراب که در وصف آن کفته اند بیت طبع از دیر آفتاب و
جام ازو پر مشتری :: چشم ازو پر در و لعل و مغز ازو پر مشکناب :: از دست ساقی
دلفریب کرفته درکشید وچون جعفر این صورت را مشاهده نمود شکفته شده دست
عبد الملک را بوسه داد وکفت التماس دارم که بیان فرماید که بچه جهة بنده خانه را از آفتاب
جمال خویش منور کردانیده بیت چسان فزون نشود قدر آستانهٔ ما :: که آفتاب
قدم می نهد بخانهٔ ما :: عبد الملک کفت این مجلس مقتضی آن نیست که زبان به بیان ملتمسات
خود بکشایم وحاجات خود را بر صفحهٔ بیان نکارم بیت نمیکویم غم بسیار پیش چشم بیمارش
که از بسیار کفتن خاطر بیمار میرنجد :: جعفر مبالغه والحاح از حد اعتدال درکذرانیده
عبد الملک کفت بر حاشیهٔ خاطر امیر از رهکذر من غباری نشسته التماس حرف آن از
تو می نمایم کفت این سهلست بخدمت دیکر اشاره باید نمود عبد الملک بر زبان آورد که پنجاه
هزار درم وام دارم واداء آن از کرم امیر امید وارم جعفر کفت حاضرست اما بنده را
حد آن نیست که باداء قرض مخدوم جرأت نمایم فردا از خزانه امیر تسلیم غریمان خواهد
نمود ودیکر بنده را باشاده سرافراز سازند عبد الملک کفت پسر مرا قابلیت ترتیب هست
اکر خلیفه اورا بعنایتی مخصوص فرماید کنجایش آن دارد جعفر بر زبان آورد که امیر
مخدوم زاده را منظور نظر شفقت خواهد ساخته دختر خود عالیه را با او در سلک ازدواج
کشیده امارت ولایت شام را باو ارزانی داشت من با خود کفتم مکر سورت شراب
در جعفر اثر کرده سخنی میکوید والا مشیت این مهم کلیه چکونه صورت بندد خصوصا دختر
پادشاهی را بی وقوف او بشوهر دادن امری محالست و روز دیکر بدار الخلافه شتافتم
مجلس خلیفه را بوجود اکابر و معارف و قضات و بنوهاشم مملو دیدم از سبب آن اجتماع
پرسیدم کفتند امیر دختر خود را به پسر عبد الملک میدهد درین اثنا عبد الملک درآمد هرون

اورا فی طیب ساخته کفت غبار نقار ترا از خاطر شستیم و فرمودم تا وام ترا ادا نمایند و
دختر خود عالیه را به پسرت دادم و اورا امیر شام کردانیدم من از استماع این کلمات متحیر
ماندم چون مجلس بآخر رسید و خلایق متفرق کشتند خود را بجعفر رسانیدم و پرسیدم
که این مهمات عظیم را در یکشب چکونه ساختی جواب داد که شب در خانهٔ خود بودم اما صباح
بخدمت خلیفه رفتم از من سوال نمود که دوش کجا بودی من صورت واقعه را من اوله الی
آخره عرض کردم کفت غم مخور که هرچه از عبد الملک تقبل نموده ما نیز بران نهج حکم فرمودیم
و بامضای آن رضا دادیم مسودا وراق کویدی شایبهٔ تصلف و تکلف از زمان آدم الی یومنا
هذا هیچ وزیری بحشمت و مروت و مکنت و سخاوت و کمال شفقت نسبت بعلما وارباب استعداد
بل عامهٔ برایا و کافهٔ عباد با آل برمک برابری نمیتوانند نمود وآنچه ازین طایفه بمردم رسیده
از انعام واحسان عشر عشیری ازان از هیچ وزیری صادر نشده وانچکا مست که بعد ازین
مذکور خواهد شد برین دعوی کواهی عدل وشاهد فضلست و در کتب تواریخ مذکورست که
چون هرون الرشید استیصال خاندان برمکیان نمود فرمان داد که هیچکس زبان بمدح آن طایفه
نکشاید و ثنای ایشان بر زبان نیاورد و درین اثنا پیری که از ندمای فضل بن یحیی برمکی بود
هر روز کرسی در موضعی که خانهای برمکیان بود و درانوقت بواسطه صدمت سیاست
هرون سمت عالیها سافلها کرفته مینهاد و بران کرسی می نشست و زبان بمآثر و مفاخر آل
برمک می کشود که نظم ای طفل دهر کرنو زلستان حرص و آز :: روزی دو شیر دولت و
اقبال برمکی :: در مهد عهد غره مشو از کمال خویش :: یاد آور از زمان بزرکان برمکی ::
وهمواره صفت سخاوت و مکرمت آن طایفه چون هزاران بهزار زبان ادا می نمود این سخن
بخلیفه رسید فرمود که پیر را حاضر سازند و چون بموجب فرموده بتقدیم رسانیدند پیر را
مخاطب ساخته کفت چرا بخلاف حکم ما عمل نمودی و در مدح طایفه که بسیاست و غضب ما
کرفتار کشته اند خوض کردی بفرمایم تا ترا سیاستی کنند که جهانیان ازان عبرت کیرند پیر کفت
یا امیر سخنی در خدمت تو عرض کنم بعد ازان هرچه رای اعلا تقاضا فرماید حکم کنند هرون کفت
بکوی پیر بر زبان آورد که مرا منذر بن مغیره الدمشقی کویند و پدران من در سلک اکابر و اعاظم
شام انتظام داشته اند و بواسطه نوایب روزکار و حوادث لیل ونهار ایام دولت و مکنت

بایتام فلاکت و نکبت مبتلا گشته روزگار باسترداد عاریتی که داده بود اقدام نمود
بیت چو آید بموی توان بر کشید چو برگشت زنجیرها بگسلد • وکار بجای رسید که من دیگر
درمیان اقران اقامت نتوانستم نمود ولاجرم از شام بیرون آمده راه عراق پیش گرفتم واهل
بیت واولاد همراه خود بگردانیدم وچون بدار السلام رسیدم بنا برانکه کسی را نمی‌شناختم ومکانی
وملجایی نداشتم مردم خود را در مسجدی نشاندم وخود بطلب نواله بیرون آمدم ومضمون این
بیت در خاطر میگذرانیدم بیت کرده ام خون میشود تا کرده از شور ورق بیرون میکشم لحظه
تردد کرده هیچ بدستم نیفتاد غمناک وپریشان ومتالم وحیران گشته از دیده آب گشادم و
حاصل این ابیات برزبان آوردم نظم مرا دل چون تنور آتشین شد • ازان طوفان همی
بارم بدامان • درین فیروزه طشت از آب چشمم • همه آفاق شد بیجاده معدن • اگر نه سرنگون
سار است این طشت • لبالب بودی از خون دل من • درین اثنا جمعی از اکابر واعیان را
دیدم که در مرافقت یکدیگر میگذشتند با خود گفتم شاید که ایشان بضیافتی روند همراه
بروم وخود را بطعامی رسانم انگاه همراه ایشان شدم ناگاه بدر سرای رسیدند پرده
دار پرده بر داشت ومرا بطفیل ایشان در اندرون گذاشته مجلسی دیدم بانواع تکلف
آراسته وفرشهای زربفت انداخته وانچه مایحتاج برمکیست مهیا ساخته جرات کرده داخل
مجلس شدم ودر صف نعال بنشستم واز شخصی که قریب بمن نشسته بود پرسیدم که باعث این
اجتماع چیست وصاحب این محفل کیست جواب داد که این خانه فضل بن یحیی برمکیست وسبب
عقد نکاحیست مقارن انحال قاضی خطبه خوانده عقد بست وخدام مجلس در آمده پیش هر یک
از اهل مجلس طبقی زر نهادند پیش من نیز طبقی آوردند انگاه تمسکات ضیاع وعقار مشتمل بر
نافهای مشک اذفر ومحتوی بر بیضهای عنبر نثار کردند تا بحسب اتفاق هر قباله که بدست کسی
افتد انچه دران قباله مسطور باشد ملک وی بود از انجمله دو تمسک بدست من افتاد چون مردم
برخواستند وروان شدن من نیز بشرط موافقت بجای آوردم غلامی دستم را گرفته گفت امیر
ترا میطلبد با خویش گفتم که وا ویلاه همین لحظه زر وقبالجات از من خواهند گرفت نظم
عزیمت کرد روزی عنکبوتی • که بهر خود کند تحصیل قوتی • بجای دیده شهبازی نشسته •
زقید دست شاهان بازرسته • بگرد ... او تنیدن کرد آغاز • که تا بندد پر وبالش ز پرواز •

زمانی

٨٩ زمانی کار در پیکار او کرد • لعاب خود همه در کار او کرد • چو آن شهباز کرد از وی کناره •
نماندش غیر تاری چند پاره • قصه من نیز بهمین طریقست صیدی کرده ام که قدرت محافظت ندارم
پس ناچار با خادم همراه شدم وچون بخدمت فضل رسیدم سلام کردم جواب داده گفت ای مرد
چون ترا درمیان آن جماعت غریب دیدم خواستم که شمه از احوال تو استفسار نمایم از کجایی
وچون باینجا افتاده من قصه خود را بنوعی بیان کردم که فضل رقت نموده فرمود تا تشریفی
فاخر آوردند ودر من پوشانیدند وگفت امشب پیش ما باش گفتم ای خداوند اولاد واطفال
من غریب وبیکسند وکسی نیست که تعهد ایشان نماید فرمود که چون ایشان را در خانه خدای
گذاشته صاحب خانه ایشان را گرسنه نگذارد وبفضل خویش بنده از بندگان خود را بتعهد
ایشان برانگیزد ومن نتوانستم سخن که دیگر عذر گویم آن شب در خدمت او بودم روز دیگر غلامی با
من همراه ساخت ورخصت داد وچون خواستم که بجانب مسجد روان شوم غلام مرا بطرف
دیگر برد گفتم اطفال من در فلان مسجد اند غلام گفت با من همراه باش که تو درین ملک غریبی
چون اندک مسافتی طی کرد بخانه رفته مرا نیز همراه خود برد چون بدر سرای رسیدم سرای
دیدم در غایت نزاهت وطراوت واطفال خود را مشاهده نمودم لباسهای فاخر
پوشیده • ودر مفارش متکلف نشسته انچه محتاج الیه آدمیست مهیا گشته پرسیدم که شما را
که اینجا آورده گفتند دیروز نماز شام ملازمان فضل ما را باینجا آورده گفتند این انعام امیرست
نسبت بشما من چون مرحمت از برمکیان دیدم خدمت ایشان را لازم گرفتم واگر اکنون زبان
بثنا وشکر ایشان گویا نگردانم بکفران نعمت که موجب خسران دنیا وآخرتست درمانم
هرون آب در چشم آورده طبقی زرین که پیش او بود بر داشته بجانب من انداخت وگفت
برو که ترا آزاد کردم شیخ طبق را بر داشته گفت هذا ایضا من برکت البرامکه واین معنی درمیان
عرب مثل شده است حکایت از ابو محمد یسار مرویست که گفت میان پدرم وحسن بن
ضحاک ندیم محمد امین دوستی بود وچون نوبت دولت امین بآخر رسید کوس سلطنت
مامون بر اطراف جهان بنوازش در آمد ومدتی ازین درگذشت روزی در خدمت پدر
بمنزل حسن بن ضحاک رفتم پدرم با او گفت ای برادر مدتیست که بواسطه سعایت غمازان
از عمل ومنصب دور مانده وجوه اخراجات تو از کدام ممر حاصل میگردد حسن گفت مرا از

از نواصل انعام یکشنبه محمد امین و حرم او چندان باقی مانده است که اسباب معیشت من و اولاد من
نیز منتظم خواهد بود و سبب آن انعام این بود که روزی محمد امین مرا بخلوت طلبیده گفت بدانکه اسرار
و دیعتست که جز در خزانه سینه کرام نتوان نهاد و افشای سر کار ارادمردان نیست من ترا بر سری
از اسرار خود اطلاع میدهم باید که انرا محافظت نمایی گفتم هر رازی که امیر با من بگوید با جان از صندوق
سینه بیرون رود امیر گفت من کنیزکی دارم که نو جمالش انگشت احتقار در دیده خورشید
فلک میزند و سنبل جعد پرتابش بازار عنبر تر میشکند و لام زلف چوکان مثالش جهان
فراخ بر چشم بیدلان تنگ تر از حلقه میم میکند و نون ابروی کمان کردارش از قد الف پیکر شیفتگان
هیات جیم و دال مینماید **بیت** کل بسی خار ز رخساره او جست و نیافت ∴ پای دل تا بسر از
جستن آن پر خار است ∴ همه سرمایه ز رخسار و ز بویش گیرند ∴ گل اگر رنگ فروشست و صبا عطار است ∴
و با اینهمه حسن و جمال و غنج و دلال بلحن روح افزای جماد را بسان ذره در رقص می آرد و بنغمه دلگشای
بلبل را از شاخ گل می افکند و با آواز چنگ از چشم سنگ خون می باراند **نظم** در پرده شرم رفت بلبل
چون ناله چنگ او بر آمد ∴ وز نغمه جانفزای او گل ∴ سرگشته بشکل زمر آمد ∴ دمن بهزار دل بسته مهر
چهرا دیم و آن دلفریب بجنس خود مغرور شده **بیت** ناز از اندازه بیرون میکند ∴ وز جگر خوردن
دلم خون میکند ∴ وامروز فرموده ام تا در بستان حرم مجلس بزم ترتیب دهند و او را حاضر کنم
و کنیزکی دارم هم مطربه که در جمال و هنر با او برابری میکند او را نیز احضار فرمایم باید که هرگاه
آن دلارام زیباگوی و آن بدخوی نیکو روی چنگ نواز د و سرود گوید تو بدخوی را تحسین
تمامی و با او التفات نکنی و نیکو خوی را بمزید استحسان سرافراز گردانی و تعریف حسن و ساز
او از حد درگذرانی و چون آن نازنین جفاکار چنگ بر چنگ زند و آهنگ سرود نماید بگوی
که این ساز از پرده بیرون است و اصول آن درست نیست و در وقت نغمات آن دیگر فریادها
کنی بلکه جامه بدری و چون بفرموده عمل نمایی مکافات آن بر ذمت همت ماست چون
بمجلس بزم حاضر شدم و اقداح افراح کرد انشد و دلها از سوز عشق سبک و سرها از سورت شراب
گران گشت کنیزکان حاضر آمدند و آن یکی در جمال برشک بتان چین بود سماع آغاز کرده
زخمه بر بربط زد و طایر عقل از قفس دماغ من بپرید و قوت شراب عنان خویشتن داری
از دستم ربوده بی اختیار آواز تحسین بر فلک برین رسانیدم و از مشاهده آن روی زیبا و از

و از استماع نغمه خورشید لقا زمام عقل بدست توکل حیرت دادم و پیراهن بدریدم **بیت**
دست بیچاره چون بجان نرسد ∴ چاره جز پیرهن دریدن نیست ∴ و چون آن کنیزک
آغاز نغمه کرد تحسینی چنانچه باید از من صادر شد چه بتکلف خود را بران میداشتم
و بجهت رضای خلیفه تحسینی میگفتم **بیت** چشمی که ترا دیده بود ای دلبر ∴ خود چون نگرد
بروی مطلوب دگر ∴ و چند نوبت آن هر دو پری پیکر حور سرشت سازندگی و خوانندگی
کردند و صورت حال بطریق معهود از من صادر شد خلیفه رنجیده فرمود تا باستخفاف تمام
مرا از مجلس بیرون کردند و یک ماه از خدمت او محروم ماندم و هر که این قصه شنید مرا ملامت
کرد و بعد از یکماه آفتاب فرح از مطلع اقبال طلوع کرد امین کس بطلب من فرستاد پرسیدم
که خلیفه کجاست قاصد گفت در مجلس نشسته چون بخدمت شتافتم مجلسی دیدم بدستور
روز اول و همان کنیزکان حاضر بودند پیش رفته پای امیر را بوسیدم وی گفت **بیت**
معشوقه بسامان شد تا باد چنین بادا ∴ کفرش همه ایمان شد تا باد چنین بادا ∴ آن ناز
و سرکشی بمحبت و لخوشی مبدل شد و بجهت آنکه خلاف فرمان ما کرده بودی خاطر ما از تو کوفته
شده بود اما امروز بشفاعت دوست از سر جریمه تو گذشتیم و ده هزار مثقال طلا بتو
انعام فرمودیم همین لحظه از خزانه دار بستان کنیزک گفت بنابر آنکه بسبب من خاطر
امیر از تو رنجیده بود و تو ایذای بسیار بجهت من دیدی من نیز نه هزار مثقال طلا بتو
دادم **حکایت** صاحب عباد وزیر آل بویه که مانند وی وزیری کامل مستقل کم نشان
دهند و از علم و فضل شهره روزگار بود و در کفایت و کیاست و فصاحت و بلاغت
معروف صغار و کبار گفت که من بسیار با ندما و خوش طبعان صحبت داشتم هرگز چنان
نشد که یکی از ان طایفه سخنی با من گفته باشد که جوابی دلپذیر علی الفور بخاطر من نیاید
الا آنکه روزی با ندیمی نشسته بودم در ان اثنا زردالو بمجلس آوردند آنمرد بسره تمام
از ان زردالو تناول مینمود و چندان از ان خورد که ترسیدم بمرضی گرفتار شود گفتم
حکما گفته اند که زردالو اسهال آورد و صفرا انگیزد ندیم بر زبان راند که حکما نیز گفته اند
طبابت میزبانان تنبیه حیت من خجل شدم و هیچ جواب نتوانستم گفت **حکایت** آورده اند
که معلم ثانی ابونصر فارابی عزم حج کرده بود چون بری رسید خواست که بمنزل بمجلس صاحب

عبادرود وا وا را به بیند که آوازه فضایل صاحب بسمع او رسیده بود صاحب همواره
آرزو میبرد که بملاقات معلم ثانی فایز گردد و از خرمن فضایل او خوشه چند درین وقت
ابونصر مستنکروار بمجلس صاحب درآمد چون بلباس اهل فضل و علم متلبس نبود کسی معلم
ثانی التفاتی نکرد ابونصر ساعتی نشسته چون مجلس منعقد شد کدوی از آستین بیرون
آورده چوبی بآن وصل کرد و تیری که تاری چند از موی اسب در وبسته بود بیرون آورده
آغاز قچک نواختن کرد و قچک از مخترعات معلم ثانیست نوبت اول فصلی چنان نواخت
که اهل مجلس همه بخندیدند و فصلی دیگر بنواخت که مجلسیان باتفاق خون از دیده فرو ریختند
و فصل ثالث چنان ساز نمود که مجموع بیهوش شده بخواب رفتند معلم ثانی بر دسته آن
قچک نوشت که حاکم فاراب مستهزیم به فقد غایب چون صاحب بهوش آمد هرچند سازنده را
بیشتر طلبید کمتر یافت و چون بر ساز او نگریست و آن نوشته را بخواند بغایت متالم
شده گفت النعمه مجهوله ما دامت محصوله فاذا فقدت علمت و هرچند در طلب او سعی نمود
ملاقات میسر نشد چه همان روز از ری بجانب شام روانشده بود و چون بدمشق
رسید در روزی که مجلس اتابک علاالدوله پادشاه آن ولایت بوجود علما و فضلا
مشحون بود تا بمحفل درآمده سلام کرد و بایستاد و اتابک فرمود که بهر جای که مناسب
قدر تو باشد بنشین معلم ثانی بر گوشه تخت پادشاه نشست اتابک از ینمعنی در تاب شده
بزبانی غیر مشهور و لغتی که غیر پادشاه و غلامان دیگری نمیدانست گفت که این ترک ادب
کرد چون برخیزد او را سیاست نمایند معلم ثانی گفت ای ملک از من چه گناه صادر
شده که به سیاست من امر مودی اتابک گفت تو این لغت از که آموخته که میان
مردم متعارف نیست ابونصر جواب داد که من بهمه لغات این عالم عالمم درین اثنا یکی از
علما سخنی نقل کرده همگنان در مقام افاده و استفاده آمدند بیت فتادند در
عقده پیچ پیچ :. که در حل آن ره نبردند هیچ :. معلم ثانی آن بحث را بر ایشان تمام کرده سخنی
نقل کرد هیچکس نتوانست که با او مباحثه نماید آخر الامر بجای رسید که هرچه بر زبان
معلم ثانی گذشت علما بر پشت کتابها نوشتند علاءالدوله گفت تو ابونصر فارابی هستی
معلم ثانی گفت هستم پادشاه از وی عذر خواسته گفت چون مولانا را نشناختم بنابران

ازمن

ازمن گستاخی سرزد معلم ثانی زبان بدعای پادشاه گشاده علاءالدوله بحضور او استبشار
نمود و چون علما متفرق شدند اهل موسیقی و ارباب ساز بمجلس درآمدند و ابونصر در آن علم
دخلهای درست کرده علاالدوله متعجب شده گفت مگر استاد علما در فن موسیقی نیز دخل
فرموده اند گفت بلی انگاه بهمان دستور که در مجلس صاحب مهیا کرده بود قچک ترتیب
داده بطریقی که مذکور شد فصلی بنواخت و علاءالدوله چنان شیفته صحبت ابونصر شد
که یکلحظه بی او شکیبا نبود از معلم ثانی التماس نمود که بمصاحبت او رضا دهد ابونصر تقدیم
رضا پیش نیامد عاقبت بعد از تکلیف بسیار و مبالغه بیشمار بران مقرر شد که معلم ثانی
یکسال در مصاحبت و منادمت علاءالدوله روزگار گذراند انگاه بجانب مکه توجه فرماید
اتابک خزانه دار را فرموده گفت هرچه معلم ثانی خواهد بی توقف تسلیم نمای گویند که ابونصر
هرگز زیاده بر چهار درم نگرفت و باعث بر اخذ آن محقر ان بود که روزی معلم ثانی ببازار
دمشق رفته کفشگر پسری دید که سنبل پر پیچ و تابش کمند در گردن خورشید می انداخت
و عارض مانند آفتابش رایت نیکویی از محدب افلاک می افراخت نظم صبح را رنگ
از ان عارض چون مه دادی :. شام را تیره از ان طره کوته دادی :. طاق ابروش همی
خفت ملا کرد ای دل :. چشم آهوش همی بازی روبه دادی :. حکیم را نسبت باو
تعلقی دست داده روزی دید که آن نازنین پسر چرمی بدندان گرفته بدستور سایر کفش
دوزان برکشید معلم ثانی از ینمعنی در تاب شده پرسید که هر روز این پسر چه مبلغ کار
میکند گفتند دو درم حکیم فرمود که حیفست لب و دندان این پسر مصاحبت چرم فرسا شد
من چهار درم میدهم که دیگر او کار نکند و المبلغ را از خزانه دار اتابک گرفته بان جوان میداد
و بعد از یکسال متوجه مکه گشت حسب الاتفاق جمعی از قطاع الطریق بسر راه آمدند و چون معلم
ثانی در غایت شجاعت بود و تیر نیکو می انداخت چنانچه تیر او خطا نمیشد بر محاربه
اقدام نموده چند نفر از دزدان را بضرب خدنگ دلدوز بر خاک هلاک انداخت عاقبت
بزخم تیر یکی از ملاعین بعالم آخرت شتافت و اینخبر باتابک علاءالدوله رسیده بغایت
مضطرب و بی آرام گشته بر افنای آن فاضل یگانه و فوات آن عالم زمانه تاسفها
خورده فرمود تا تحقیق نمودند که آن جماعت قطاع الطریق از کدام قبیله اند انگاه جمعی

از عساکر ظفر آثار را نامزد فرمود تا خورد و بزرگ و آزاد و بنده و سفید و سیاه آن قبیله را بقتل
آورد و شخصی از آن طایفه زنده نگذاشتند جزو سیوم از اجزای ثلثه زینة المجالس و آن
نیز مشتمل است بر ده فصل فصل اول در بیان معالجات غریبه که اطبای مسیحا
دم صدور یافته فصل دوم در ذکر احکام عجیب که از منجمان ماهر صادر گشته
فصل سیوم در صفت شعرا و بعضی از اشعار ایشان فصل چهارم در بیان
شمه از احوال مغنیان و سبب اختراع علم موسیقی و منشا و اختراع آن علم فصل پنجم
در بیان احوال بزرگان صاحب فطنت و عاقلان باکیاست فصل ششم در نوادر
اقوال معبران و احکام درست که بر زبان آن طایفه جاری گشته و موافق واقع افتاده است
فصل هفتم در بیان فواید چنانکه رکنیست از ایمان فصل هشتم در ذکر حسن
تواضع و فواید خوی نیکو فصل نهم در فضیلت و صفت عفو و اغماض که شیوه
احرار و پیشه ابرار است فصل دهم در بیان صفت علو همت و فوایدی که بر آن
مرتب میشود اما فصل اول در ذکر معالجات که از اطبای مسیحا دم صدور یافته
امام شمس الدین محمد شهرزوری مولف تاریخ حکما آورده که اول شخصی که وضع صنعت طب
نمود جد بقراط اسقلیبوس اول بود و این علم تجربه او را بدست آمد لاجرم حکم او تجربه
مقصور بود و زمان مینوس طبیب مدار تجربه بود و چون مینوس ظاهر شد تجربه تنها را
خطا شمرده قیاس را با تجربه یار ساخت و مدتی اطبا بقیاس و تجربه حاصل میکردند
تا بر باینداس طبیب آشکار اشد و تجربه را خطا اعتقاد کرده بقیاس تنها عمل نمود و بعد
از وفات او در میان شاگردان وی اختلاف پیدا شد و بعضی تتبع تجربه را بر خود
لازم شمردند و بعضی در اصالة قیاس سخن گفتند و زمره بر زبان آوردند که علم طب
عبارت از دانستن و بکار بردن حیله چند است که متضمن تجربه است و تا زمان
افلاطون حکیم این اختلاف استقرار داشت و چون او در اقوال متقدمان امعان
نموده دانست که تجربه بی قیاس خطرناک است و قیاس بی تجربه مستلزم هلاک
لاجرم قیاس را با تجربه منضم گردانیده نسخه طوایف ثلثه را بسوزانید و کتب قدیم را
که مشتمل بر تجربه و قیاس بود باقی گذاشت و بعد از هزار و چهارصد و بیست سال

از فوت افلاطون اسقلیبوس ثانی پدید آمد و رای افلاطون را صواب دیده بران عمل
کرد و بعد از فوت اسقلیبوس و موت طایفه از مستفیدان او که بخلاف رای او معالجه
میکردند و بقراط بقراط با کمال فضایل فرد و وحید ماند و صنعت طب باهتمام او رونق
یافت و چون دید که بنابر منع غریبان از تعلیم علم طب این اندراس می یابد مجموع
مسایل طبی را تدوین نموده بتعلیم و تعلم بیگانگان اجازت داد و فرزندان او وصیت
فرمود که در افاده اصحاب ذکا و فطنت طینت نمایند و ببرکت آن رای سدید و ذکر
جمیل او این علم شریف در میان خلایق انتشار یافت و صیت معالجات باستصواب
او بهمه آفاق رسید آورده اند که یکی از ملوک فرس رسولی نزد ملاطس ملک جزیره
که مولد و مسکن بقراط بود فرستاده استدعای حضور حکیم مشارالیه نمود و فرمود
که یک قنطار زر که صد و بیست رطل بود و هر رطلی نود مثقال جهت توشه راه آن یگانه
زمان تسلیم نمایند و چون ملاطیس خراج گزار بهمن بود جز اطاعت چاره ندید
و با بقراط گفت اگر از اجابت این استدعا تقاعد نمای خود را بلکه مجموع اهل ولایت را
در مقام سخط و غضب ملک عجم آری چه امثال ما را طاقت مقاومت پادشاه عجم
نیست بقراط ازین حدیث امتناع نموده در رفتن تعلل مینمود و چون سوال و طلب
مکرر شد در میان عدم اجابت بقراط و استدعای ملک فارس مضطر شد و رفتن
و نا رفتن او را بمصلحت و صوابدید اهل شهر باز گذاشت و ایشان از خروج آن امتناع
مینموده قتل و نهب را بر مفارقت وی اختیار کردند و رسول چون مبالغه آن طایفه را
در نا رفتن بقراط ملاحظه نمود صورت واقعه را معروض بهمن گردانید تا دست
از طلب او بداشت گویند که بقراط در معالجه درویشان بیشتر طریق اختیار میکرد
داشتی و از ایشان برسم العلاج چیزی نگرفتی و از امرا و توانگران بجز طوق زرین
یا دست یاره مرصع یا تاج مرصع چیز دیگر قبول ننمودی حکایت آورده اند
که جوانی از بغداد بری می آمد در اثنای راه علتی برو عارض شد که هرگاه آب
خوردی ببر فیدی و خون بسیار ببرفه دفع شدی چون بری رسید بخدمت محمد
زکریا رفته استعلاج نمود محمد با وگفت مرض جسمانی در تو نمی بینم و در نفس و قاروره تو

خللی نیست امابگوی که درراه از کجا آب میخوردی جوابداد که از آبگیرها حکیم فرمود که درین
باب علاجی بخاطر من میرسد مشروط بآنکه هرچه فرمایم بخوری واگر اشباع نمایی غلامان
من باکراه واجبار بخورد تو دهند جوان قبول کرد طبیب فاضل فرمود تا مقداری
طحلب که فارسیان بجامه غوک ازان تعبیر نمایند از نه جوی آب کاریز بیرون آورده جوانرا
باکل آن امر فرمود بیچاره مقداری ازان بکار برد و بهزار تشویش واز خوردن باقی
اشباع نمود محمد زکریا غلامانرا فرمود تا جوانرا انداخته آنها را بزور در حلق او کردند
وچون دست ازو داشتند قی بروی مستولی شده هرچه در معده وامعای او بود
دفع شد درمیان اهل فضلات علوچه زنده بود حکیم گفت که این جانور در آب بوده است
وتو خورده و در بمدت درغم معده چسپیده بود وانموضع را مجروح ساخته چون طحلب
بتو دادم علوچه بنابرمیلی که بآن دارد ازغم معده توجدا شده دراثنای قی با
طحلب بیرون آمده **حکایت** آورده اند که نوبتی حجاج ظالم باطبیبی از دردسر
شکایت کرد طبیب گفت طعام بیگاه خورده حجاج گفت چنین است طبیب فرمود که طشتی
از آب گرم بفرمای تا حاضر کنند وپای درانجا نه خواجه سرای که درانجا ایستاده بود بر
زبان آورد که پای را به سرچه نسبت است امیر از درد سر شکایت میکند وتو میگویی که
پای در آب نه طبیب جوابداد که سر را باپای همان نسبت است که خایه را با زنخدان
که چون خایه ترا کشیدند موی از زنخدان تو بیرون نیامد **حکایت** در کتاب
فرج بعد از شدت مذکور است که در مصر طبیبی بود قطیع نام وقتی مردی از معارف
مصر بسکته گرفتار شده طبیبان هرچند دران معالجات کردند فایده بران مرتب
نگشت اولیای او باسباب تجهیز او مشغول گشتند قطیع گفت شما خود دل از حیات
او برداشته اید مرا تدبیری بخاطر رسیده بدان عمل نمایم اگر از حیات او چیزی باقی باشد
شفا یابد والا ضرری باو نرسد قطیع تازیانه طلبیده برخواست و ده تازیانه بقوت
تمام بروی زد نبض او را احتیاط کرده حرکتی در و نیافت غلام را امر فرموده تا ده
تازیانه دیگر بقوت هرچه تمامتر بر سکوت زد هم اثری نکرد ده تازیانه دیگر فرمود
چون ملاحظه نمودند اندک حرکتی در نبض او ظاهر شد قطیع اطبا را گفت که نبض

مرده حرکت میکند گفتند نه آنگاه فرمود که تازیانه بروی میزدند تا نالیدن آغاز کرد
چشم مالید نشست ازو پرسیدند که ترا چه حالت پیش آمده وخود را چگونه بازمی
می یافتی گفت مرا خوابی برده بود که هرگز خوابی چنان نکرده بودم قطیع غذای
موافق باو داد بعد از چند روز آن شخص صحت یافت اطبا از قطیع پرسیدند که
باین معالجه چگونه متفطن شدی جوابداد که نوبتی بسفر حجاز میرفتیم جمعی از اعراب بدرقه
گرفته بودیم یکی از آن طایفه از شتر افتاده سکته شد پیری هم از رفقای ایشان
تازیانه بروی میزد تا سکوت برخواست من دانستم که بضرب تازیانه حرارت غریزی را
در بدن او احداث کرد وانرا برافروخته گردانید **حکایت** هم قطیع گفت که مردیرا
از اهل بغداد مرض استسقا حادث شد هرچند اطبا معالجه نمودند مفید نیفتاد وآن
بیچاره دست از جان شسته ترک استعلاج نمود وهرچه آرزو کردی خوردی روزی بردر
خانه نشسته بود دید که مردی ملخ بریان میفروخت مستسقی دو رطل ازان ملخ خریده
بخورد وبعد از لحظه اسهالی عظیم در طبیعت او حادث شده قرب دویست مجلس او را
اطلاق واقع شد روز دیگر علت استسقا بتمام ازو زایل شد صحت یافت طبیبی او را
دیده از کیفیت صحت او استفسار نمود مرد صورت حال باز گفت طبیب گفت آن ملخ فروش را
می شناسی گفت هر روز از در خانه من میگذرد طبیب ان والتماس نمود که او را بمن نمایی
روز دیگر ملخ فروش را پیش طبیب برده طبیب از وی سوال نمود که این ملخ را از کسی
میخری یا خود صید میکنی جوابداد که خود صید میکنم طبیب از وی درخواست کرد که آن زمین را
بمن نمای ملخ فروش طبیب را بموضعی برد که آن ملخ را درانجا گرفته بود طبیب ملاحظه
کرده دید که مازریون دران موضع بسیار رسته بود گفت ملخ ازین دوا خورده بوده است
لاجرم آن خاصیت ازان ظاهر شده واگر یکمثقال مازریون بمستسقی دهند مجموع مواد
باسهال دفع کند اما در استعمال آن خطری عظیم است وچون در معده سورت آن
شکسته شده بوده است ضرری بان شخص نرسیده **حکایت** آورده اند که چون آوازه
فضیلت جالینوس دراطراف واکناف جهان منتشر شده از بلاد وامصار حکما
واطبا بجهة استفاده بخدمت او میشتافتند واز رای ایشان تاثیری اقتباس فواید

فوایدی نمودند و دران عهد در هندوستان طبیبی بود در غایت مهارت و فضیلت
چون از حال جالینوس خبر یافت بخدمت او شتافت و چون ببلاد یونان رسید
بملازمت حکیم رفته اصلا از حال خود سخنی بر زبان نیاورد و احوال خویشرا پوشیده
میداشت درین اثنا شخصی که هزارپای در گوش او رفته بود و در دماغ محکم گشته و حیات
بر آنمرد منغص گردانیده بخدمت حکیم آمده حال خود عرض کرد جالینوس گفت انقضیه
علاجی دارد اما بی خطر نیست اگر ورثه رخصت دهند و تو مرا بحل کنی در اینباب ان شاء الله تدبیری کنم
آنشخص مردم خود را حاضر ساخته بموجب فرموده جالینوس اعتراف نمودند آنگاه
آنمرد را بحمام برده داروی بخورد او داد که شعور از وی زایل شد و حکیم باستره
بندهای سر او را بریده کاسه سرش برداشت آن جانور را دید که پایها در پرده سر ان
بیچاره محکم کرده بود جالینوس خواست که با انبر از بر دارد حکیم هندی جام حمام را
برداشته نگاه میکرد چون دید که جالینوس میخواهد که با انبر آن جانور را بردارد
آواز داد که ای استاد اگر آنرا با انبر برداری چون پایهای خود در پرده سر محکم
کرده آن پرده دریده گردد و اینهمه سعی بی فایده ماند جالینوس گفت عذرا که حکیم
هندی آوازه مهارت تو بگوش من رسیده فرود آی تا باتفاق باین کار پردازیم
حکیم هندی فرود آمده بحمام درآمد و جوالدوزی گرم کرده بر پشت آن جانور نهاد و چون
حرارت آهن باو رسید پایها از پرده سر آنمرد جدا کرد آنگاه جالینوس با انبر آنرا
برداشته قبه سر مریض که آنرا قحف خوانند بجای خود نهاد و بمرهم علاج میکرد تا
جراحت اندمال یافت و مرض بصحت پذیرفت و بعضی این معالجت را اسناد
بارسطاطالیس کرده اند والله اعلم **حکایت** آورده اند که مقعد مردی مخرج اثقلش
مسدود شده و ورم کرده بود هرچه میخورد طبیعت آنرا از طرف بالا دفع میکرد اطبا از
معالجه آن عاجز ماندند مریض بخدمت محمد زکریا رفت حکیم فرمود دو مثقال سیماب بخورد
و چون بفرموده عمل نموده فی الفور مجری برار گشوده شد آن ورم برطرف گشت
از محمد زکریا پرسیدند که بیان فرمای که حکمت در دادن سیماب چه بود جواب داد
که روده او منکوس شده بود و قوت سیماب آنرا بحال طبیعی برد **حکایت** صاحب

کتاب

اگر اندک رنجی بسرعت ... / ... / ... / دای تصدیع ...

۱۲۷

کتاب فرج بعد الشده گوید نوبتی بخدمت قاضی القضاة بغداد رفتم او را غمگین یافتم پرسیدم
که باعث بر حزن مولانا چیست جواب داد که مانی طبیب وفات یافته من گفتم مولانا را بقا باد
ازینجهة چرا غم باید خورد و حال آنکه مانی مردی مبتدع و بدنام بود قاضی گفت مع ذلک
او در علم طب مهارت تمام داشت اگر درین شهر کسی را مرضی حادث شود مانند او کسی نباشد
که در معالجه او سعی نماید آنگاه گفت در جوار من یکی از مخدرات را دردی عظیم در رحم پیدا
شده از حیات مایوس شد مانی را حاضر کردند و صورت واقعه را با او گفتند بعد از تفحص بر زبان
راند که اگر موضع علت را ایمن نمایید و بگذارید تا من دست بدان محل برم علاج میسر گردد والا فلا و چون
مانی مردی پیر بود و رخصت شرعی درین باب دارد بآن رضا دادند مانی فرمود تا آن مخدره را
بخانه تاریک بردند و جمعی زنان او را محکم گرفتند مانی دست در فرج او کرده بعد از لحظه جانوری
مانند ذلوجه از آنجا بیرون آورد و گفت این باعث آن وجع بود گفتند تو اینمعنی از کجا
دانستی جواب داد که از ابتدای مرض دانستم گفت روزی آب از چاه برآوردم و در طشتی ریخته
دران نشستم و بعد از آن صورت این وجع سانح شد من دانستم که جانوری که آنرا
کادل گویند دران آب بوده و چون زن در طشت نشسته در فرج وی خزیده و بر سر
رحمش مستحکم شده گوشت آن موضع را میخورد و آنمحل جراحت شده وجعی مفرط بدان سبب
بروی مستولی گشته بود **وایضا** در حبیب السیر مسطور است که نوبتی نصر بن احمد سامانی را
مرض مفاصل عارض ذات شده اطبا در معالجه او سعی تمام نمودند و هر چند جهد کردند مرض زایل
نگشت لاجرم از آنجا قاصدی بری ارسال داشته محمد زکریا را با نولایت بردند حکیم فاضل
چون پادشاه را دید و صفت معالجاتی که اطبا کرده بودند شنید بر زبان آورد که مجموع علاجهای
جسمانی که درین باب بایست کرده اند و هیچ باقی نگذاشته اند لیکن یک علاج مانده است
آنگاه فرمود تا حمامی را تافته پادشاه را بآنجا برده بعد از زمانی ممتد که اعصاب و اوتار
او نرم شد و عرق بسیار ازو روان گشت محمد زکریا شمشیری برهنه در دست گرفته قدم
در حمام نهاد و زبان بفحش و دشنام گشوده متوجه پادشاه شد آتش غضب شهریاری از
استماع آن سخنان اشتعال یافته بی اختیار از روی اضطرار برجسته متوجه دفع حکیم شد
زکریا شمشیر از دست افکنده از حمام بیرون دوید و بارکان دولت که در بیرون حمام نشسته

بعد از ان

بودند گفت پادشاه صحت یافت بملازمت شتابید و خود بر بستر سوار شده همان لحظه راه ری
پیش گرفت اما نصر از حمام بیرون آمده قاصدان از دنبال محمد زکریا و اکثر آن طایفه به حکیم رسیدند
هر چند در مراجعت او مبالغه نمودند امتناع کرده گفت من ترک پادشاه نمی‌دهم که مشافهةً او را دشنام
داده باشم ملازمان صورت قضیه برای امیر عرض کردند فرمود تا ده هزار مثقال طلا بمحمد زکریا
دادند و او را رخصت انصراف دادند تا بوطن خود شتافت **حکایت** مردی نزد طبیب
رفته گفت بیمارم و ضعف معده دارم نبض مرا احتیاط کن و برای من نسخه بنویس که معده من
قوت گیرد پرسید که امروز چه خورده گفت روزی چند شد که معده من از کار مانده چیزی
چندان نخورده‌ام طبیب مبالغه نموده آن شخص بر زبان راند که علی الصباح بناشتا پنج من فرزه
خورده‌ام بعد از ان یکمن نان و یکمن هریسه و پانزده عدد انار و در آخر کار دلم بشیرینی
میل نمود یک رطل حلوای عسل خوردم و تا غایت چیزی نخورده‌ام طبیب قلم برداشت و نوشت
که یکمن شیرخشت و ده من ترنجبین و سه من تمر هندی و پنج من آلو بخارا و چهار من گلاب و بدست
او داده گفت معده باین ضعیفی را کم ازین دارو نتوان داد **وایضا** شخصی نزد طبیب
رفته گفت دردی دارم آنرا علاج کن پرسید که چه درد داری گفت چند روز شد که موی من
درد میکند طبیب متحیر شده گفت امروز چه خورده گفت نان و یخ گفت سبحان الله نه دردت
بدرد آدم میماند و نه غذات بغذای عالمیان **وایضا** شاعر مهمل گوی سرد نفس نزد طبیبی رفته
گفت چیزی بر روی دلم میگردد و موجب غثیان من میشود طبیب مردی ظریف بود پرسید
که درین روزها شعری گفته که بر کسی نخوانده باشی گفت بلی غزلی گفته‌ام طبیب بر زبان راند
که بر من خوان شاعر غزلی خواند طبیب گفت بار دیگر بخوان بار دیگر بخواند طبیب دیگر بار به تکرار
آن امر فرمود چون شاعر سه نوبت آن غزل مهمل را فرو خواند طبیب گفت برخیز که خلاص شدی
این شعر بود که بر روی دل تو میگردید و موجب غثیان تو بود چون آنرا بیرون دادی رهایی
یافتی **وایضا** شخصی نزد طبیب رفته از درد شکم نالید طبیب پرسید که چه خورده جواب داد که یک رطل
جو بریان کرده طبیب گفت نزد بیطار رو که معالجه چهارپایان باو تعلق دارد **حکایت**
آورده‌اند که مرض استسقا عارض طبیعت واثق خلیفه شد طبیبی حاذق که دران ایام در
بغداد بود فرمود تا تنوری بزرگ را تافته و اخگرها ازان بیرون آورده واثق را دران

نشانند

نشانند و بعد از لحظه که او را بیرون آوردند مرض زایل گشته بود و چون مدتی ازین قضیه
گذشت نوبتی دیگر مرض خلیفه معاودت کرد چون او بر طعام خوردن حرصی تمام داشت
و چون طبیب حاضر نبود خلیفه فرمود تا نوبت دیگر تنور مذکور را بیشتر از آن تافته اخگرها
بیرون کشیده وی را دران جای نشاندند و بعد از لحظه از حرارت بی تاب شده چون او را
بیرون آوردند جان تسلیم کرد **حکایت** در کتب تواریخ مسطور است که مامون خوارزمشاه
همواره علما و فضلا را رعایت مینمود و روز و شب بمصاحبت و مجالست ایشان می پرداخت
بحسب اتفاق نوبتی شیخ الرئیس ابوعلی سینا و ابوعلی مسکویه که او نیز از افاضل دوران بود
و ابوریحان که از مشاهیر منجمان است در صحبت مامون خوارزمشاه اجتماع نمودند مامون
ایشانرا نگاه داشته کما ینبغی بخدمت ایشان قیام مینمود و چون مدتی این سه فاضل یگانه
در خوارزم رحل اقامت انداختند سلطان محمود غزنوی را ازین حال خبر شده رسولی باستدعای
ایشان نزد خوارزمشاه فرستاد و قبل از وصول رسول مامون بآن سه عزیز گفت که محمود
کس بطلب شما میفرستد و چون من بجهة مصلحت مملکت از اشاره تجاوز نمیتوانم نمود اگر رسول
بخوارزم رسد و شما درین شهر باشید ناچار امتثال مثال باید نمود و اکنون اگر میل صحبت
محمود ندارید سر خود گیرید و چون شما رفته باشید مرا عذری باشد شیخ الرئیس و ابوعلی
مسکویه از ملاقات سلطان محمود امتناع نمودند و از خوارزم بیرون آمده راه اب
اپیورد پیش گرفتند و چون رسول سلطان بخوارزم رسیده از رفتن ایشان خبر یافت
بپایه سریر سلطنت عرض نمود سلطان فرمود تا صورت ابوعلی سینا را بر کاغذها کشیدند
و هر کاغذی را بولایتی فرستاد که هر کس مردی بدین صورت به بیند او را گرفته بغزنین فرستد و فرمود
بالجمله هر دو بوعلی باپیورد رسیده بلدی گرفتند تا از راه بیابان ایشانرا بعراق برد
و چون منزلی چند طی کردند روزی ابوعلی مسکویه با شیخ رئیس گفت من در زایچه طالع خود
دیده‌ام که درین بیابان راه گم کنیم و من از غایت بی آبی سفر آخرت اختیار نمایم و تو بمقصد
رسی اما بعد از سرگردانی بسیار اتفاقا همان روز ابری سیاه ظاهر شده بادی تند وزیدن
گرفت و رعد و برق و بارانی عظیم روی نموده جهان را چنان تاریکی فرو گرفت که عقل
دوربین در وادی اندیشه سرگردان گشتی و جاسوس فلک از امتداد ظلمت راه گم کردی

نظم از سیاهی شب برنگ و بشکل :. بود چون ماه منخسف روزن :. ریخته دهر قیر بر صحرا :.
بیخته دهر دوده بر برزن :. دران ظلمت و لیل راه گم کرده روز دیگر که دست قضا سواد طره
شب از بیاض عارض روز برگرفت بیت چو صبح در بر گردون کشید کسوت نور :. جهان
کشید ز رخ پردهٔ شب دیجور :. شعاع مهر بر اوج سپهر شد پیدا :. چنانکه پرتو نار کلیم از سر طور :.
بصحرای رسیدیم که از نهیب ان ستاره بر اسمان راه گم میکرد و سیاح صبا بهزار حیله از ان
بیابان جان بکران نمیبرد نظم نه هیچ ساکن و جنبان مگر درو انجم :. نه هیچ سایر و طایر درو
مگر صرصر :. چو شیر رایت شیر عرین داو بیل :. چو شاخ آهو شاخ درخت اوبی بر :. و چون
آفتاب بوسط السما رسید از تف سموم بساط زمین چون کره اثیر تافته گشت و از شرارت
کوی زمین چون آهن در کورهٔ حداد تفسیده شد بیت سمندر گر برارد سر ز آتش دوزخی بیند :.
که تا برکرد از تف هوا در گیر دشش اخگر :. و با وجود حرارت هوا در ان بیابان قطرهٔ آب
بنظر در نمی آمد عاقبت دلیل از تشنگی هلاک شده ابو علی مسکویه نیز برحمت خدا واصل شد
و شیخ الرئیس بعد از پریشانی و مشقت بنهایت بنواحی استراباد افتاده چون بآن بلده رسید
بواسطهٔ وجه معاش در بازار نشسته آغاز معالجه نمود و چند علاج عالی ازو صدور یافته آوازه
در استراباد افتاد که طبیبی حاذق درین شهر آمده که مانند مسیحا مرده زنده میسازد اتفاقا فرمان
فرمای آن دیار شمس المعالی قابوس را خواهرزاده بود که بر بستر ناتوانی افتاده بود و اطبا هر چند
در معالجهٔ او میکوشیدند مفید نمی افتاد قابوس چون صیت و آوازهٔ ابو علی را شنید فرمود
خدمتش را بر بالین خواهرزاده اش بردند شیخ رئیس هر چند به نبض و قارورهٔ مریض احتیاط
کرد پی بعلت نبرد بعد از تامل با خود گفت میباید که این جوان عاشق باشد و از غایت
حیا این راز را سربسته دارد انگاه ابو علی فرمود که نام محلات شهر را نوشتند و یکیک را بر
مریض خواندن گرفتند و انگشت بر نبض جوان نهاده بود چون بذکر محلهٔ معشوق رسیدند اختلاجی
در نبض عاشق پدید آمد شیخ فرمود تا اسامی سراهای که دران محله واقع بود برو خواندند چون
نوبت بذکر سرای مطلوب رسید باز اختلاجی در نبض طالب پدید شد شیخ گفت تا نامهای
ساکنان آن سرا را گفتن گرفتند چون نام محبوب مذکور شد بار دیگر نبض محب مضطرب
حرکت گشت شیخ رئیس با مقربان شمس المعالی گفت که این جوان بر فلان دختر که در فلان سرای باشد

عاشق است

عاشق است و چاره این مرض جز وصال او نیست و چون تفحص کردند صورت قضیه را موافق
سخن ابو علی یافتند و چون این سخن بسمع قابوس رسید تعجب نموده فرمود که شیخ ابو علی را
در مجلس اعلی حاضر گردانیدند چون چشم قابوس بر ابو علی افتاد صورتی بود که قبل از این
سلطان پیش او بجرجان فرستاده بود خدمتش را بشناخت و بر پای خواست و در
تعظیم و احترام او مبالغه نمود و در تضاعیف احوالات امرا و ارکان دولت سر از اطاعت
قابوس بنابر سببی که در تواریخ مذکور است باز زدند و او را گرفته پسرش منوچهر که
بشمس المعالی ملقب بود بپادشاهی بر داشتند و درین حادثه شیخ رئیس از جرجان بهمدان
رفت شخصی که او را ابو محمد شیرازی میگفتند آنجناب را بخانه خود آورد و بضیافت و انواع
خدمت مشغول گشت

فصل چهارم در بیان شمه از احوال مغنیان و مجموع علم موسیقی و منشا اختراع آن حکایت

آورده اند که فیثاغورث که از اکابر حکمای قدیمست شبی بخواب دید که فردا بفلان موضع گذار
کن تا سری از اسرار حکمت بر تو منکشف گردد حکیم بامداد بآن سمت شتافته چون ببازار
آهنگران رسید دید که استاد آهنگر آهن از کوره بیرون آورده میکوفت و از اصطکاک
آن دو جرم آواز ثقیل آوازی مسموع میگردید با خود گفت تعبیر آن الخواب اینجا بظهور خواهد
پیوست حکیم آنجا ایستاده آن اصوات را با یکدیگر نسبت میداد خواست که نوعی نماید و نغمه
سازد که از آن نغمه اصوات مختلف ظاهر گردد و مویی برداشته یکسر آن در دهان گرفت
و ناخن بران زد آوازی چند از آن بیرون آمد و چون آن موی ضعیف بود آنرا با بریشم
مبدل ساخت و آن تار را بر چوبی بسته ناخن بران میزد و آوازی چند از وی بسمع
او میرسید اما قوتی نداشت مدتی حکیم در اتمام این علم تفکر نموده روزی در دامن
کوهی میرفت و همت بر اتمام آن صنعت مقصور ساخته بود ناگاه دید که کاسه سر کشتی افتاده است
و باد در تجاویف آن استخوان رفته آوازی از آن مسموع میگردد و فیثاغورث آنرا برداشته
آن چوب را در آن نغمه کرده ابریشم بر آن بست اما در ساختن دسته آن متامل شد
در اثنای راه مردی باو رسید چون حکیم را دید دست بر بالای سر برده پنجها بر کشاد
فیثاغورث چون دست و پنجه او را بر زبر سر مشاهده نمود خیال دسته بربط بر طبیعت
او پیدا شده پس چهار نوع صدا بعدد چهار طبع استخراج نمود صدای زیر که حار
و یابست میل بلندی دارد بمنزله آتش وضع کرد و صوت که بارد و رطبست و صوت
مثلث را بطبع هوا که حار و رطبست و صوت چهارم را بدرجه خاک که بارد و یابست
و آدمی را میلی که باستماع نغمه هست ازینجاست و چون ازین ترتیب فارغ شد هفت
پرده بعدد کواکب سبعه اختراع فرمود هر پرده را بطالع کوکبی مرتب داشت و بعد از

فیثاغورث جمعی از از زیاده کرده دوازده پرده ساختند بعد از دوازده برج **حکایت**
از ابو الغنا یا مروی است که کفت نوبتی بخدمت ابو جعفر منصور رفتم پرسید که از تعریف غنا
و قاعده استماع آن نغمه بیان کن کفتم سماع صوتیست که از ملاقات دو جرم حاصل کردد و چون مستمع
و سمیع بر شرایط شنیدن و نواختن واقف باشند و مراتب و مدارج آن دانند از آن
محظوظ تر کردند اما شرط اول آنست که نوازنده خوبروی و خوش کوی باشد چنانکه
نظر هر که بروی افتد دلش بسته او کردد و ارسطو کفته که اکر معنی زشت روی باشد
باید که نقابی بر روی کشد تا لذتی که طبیعت را از نغمه او حاصل کردد و جمال زشت او باز
نستاند و شرط دیکر آنکه میان شنونده و نوازنده منافی باشد و حکمت درین آنست
که رعونت وحدی که باشد سوا جذب کند و نغمه صافی بسمع رسد و ارسطو کفته باید که شنونده
بر تر نشیند بجهة آنکه نغمه لطیفست و مرکز او عالم علویست و هر چه از صافی نزد بود میل مرکز
خود کند **فصل پنجم در ذکر عقلای صاحب کیاست و ازکیای با فطنت** ارباب خرد و اهل
تجربه کفته اند که آثار اخبار ملوک و سلاطین بتربیت خداوندان هنر باقی مانده چه نتایج
اقلام و فواید رایهای صایب ایشان ابد الدهر بر صفحه روزکار پایدار بماند **قطعه**
از آن چندان نعیم این جهانی ❊ که ماند از آل ساسان و آل سامان ❊ ثنای رودکی
مانده است و مدحش ❊ نوای باربد مانده است و دستان **حکایت** آورده اند که از اطراف
ولایات نوبتی رسولان بحضرت انوشیروان آمده بودند کسری خواست تا بر ایشان ظاهر کند
که وزیر او ابو زرجمهر در فضیلت و حکمت بچه درجه است از و سوال نمود که چه چیز است در جهان
که از آن خوبتر نتوان یافت حکیم جواب داد که زن و مرک و احتیاج کسری ازین
جواب منفعل شده پرسید که چکونه بوزرجمهر کفت اکر زن نبودی مثل تو پادشاهی از
که تولد نمودی و اکر مرک نبودی این ملک از پدر بتو چکونه رسیدی و اکر احتیاج نبودی چون
منی بخدمت چون تویی قیام ننمودی **حکایت** از افلاطون پرسیدند که چون است
که ترا هرکز غمناک نمی یابیم جواب داد که هرکز دل در چیزی نمی بندم که چون از دستم
برود غمکین کردم کویند سقراط حکیم با شاکردان خود کفت چون ملکی یا مالی از دست
شما برود مکویید که ملک یا مال ما تلف شد بلکه بکویید که عاریتی که روزی چند از آن

از پدر

ارتفاع

۱۱۸

و ارتفاع کرفتیم استرداد نمودند آورده اند که ابو زرجمهر از ولایت کش و نخشب بود و از وطن
اصلی بمداین آمد تا در خدمت اهل فضل و حکمت استفاده نماید درین اثنا روزی کسری از
وزیر پرسید که بعضی از احوال ذوات و اوضاع فلک بر من ظاهر شده است اکنون میخواهم بدانم
که از افلاک چه اثر در عالم کون و فساد ظاهر میشود وزیر در جواب فرو ماند نوشیروان
کفت ترا سه روز مهلت دادم اکر جواب نکویی بقتل تو مبادرت نمایم وزیر متفکر
و متحیر از قصر سلطنت بیرون آمده در اثنای راه ابو زرجمهر بوزیر رسیده آثار تغیر
در بشره او مشاهده نموده کفت نشان تامل و تفکر در بشره وزیر ملحوظ میکردد واکر
باعث بران امریست که این بنده مصدر کفایت آن تواند شد بفرمایید تا بقدر
وسع و امکان دران باب شروع نمایم وزیر بانک بر و زده کفت ترا چه حد آنکه در
امور ملکی و حکمی دخل نمایی و امثال این سخنان بر زبان آری ابو زرجمهر کفت ای وزیر
الی ساعة القیام و قیام الساعة بر مسند وزارت متمکن باد خداوند عالم هر فردی از افراد
بشر را علمی داده و هیچکس از خوان احسان الهی بی بهره نیست شاید که مرا نیز ازین
سفره نواله رسیده باشد و ازین صراحی پیاله بدست آمده بود وزیر کفت معذور
دار که خاطر من بسبب سوال پادشاه بغایت پریشان است و در جواب سوال او
عاجز مانده ام ابو زرجمهر از سخن کسری استفسار نموده وزیر بیان آن زبان
برکشاد بوزرجمهر کفت من باین جواب عالمم وزیر کفت ملک از من سوال نموده چکونه
دیکری را بجهة تقریر جواب نزد او برم بوزرجمهر را بقصر سلطنت برده عرض کرد که
این شاکرد من چون قابلیت مجلس ملوک پیدا کرده او را آورده ام تا جواب
سخن پادشاه کوید و ایضا منظور نظر پادشاه شود انوشیروان کفت ای
پسر در مقصود شروع کن حکیم بر زبان آورد که ترک ادب باشد در حضور استاد
بیان مسایل حکمت کردن باید که وزیر خود بکوید وزیر کفت ما ترا رخصت دادیم بوزرجمهر
امتناع نموده کفت هر چند که استاد حلم ورزد و رخصت سخن کفتن ارزانی دارد
اما بنده از جاده ادب بجا و زجایز ندارم وزیر عاجز شده کفت من باین معنی
عالم نیستم ابو زرجمهر کفت که اینجا جای نو نشسته مکان جهال نیست پس از آن محل برخیز

وجای من بایست تا من بران کرسی نشینم وبجواب پادشاه مبادرت نمایم نوشیروان
گفت راست میگوید وزیر بالضروره از کرسی برخواسته بایستاد وابوزرجمهر برجای
او نشسته گفت هرگز درخاطر پادشاه خطور میکرد که وزیر را بدین خواری دربرابر
خود بدارد ومرا باین عزت به کرسی مرصع نشاند گفت نه حکیم برزبان آورد که تاثیرات
فلک درعالم کون وفساد ازین بابست که عزیزانرا خوار گرداند وذلیلانرا بمرتبه
عزت رساند قطعه فلک دون نواز بچشمست وان یکی هم میان سردارد هر خری را که
دم گرفت بدست چون عزیز انش معتبر دارد برد تا فراز دیدهٔ خویش چون
به بیند که دم خر دارد بزند بر زمین که خرد شود خر دیگری بسر آرد حکایت
آورده اند که روزی شخصی با افلاطون گفت که فلان جاهل ذکر خیر تو بسیار گفت
حکیم لحظهٔ متأمل شد آنمرد گفت ای حکیم من چه گفتم که تو چنین متأمل گشتی جواب داد که
تفکر من از قول تو نیست لیکن می اندیشم که در ذات من چه نقص ساخته شده که
میان من وآن جاهل نسبتی پیدا گشته است وپسند خاطر او افتاده ام حکایت
آورده اند که نوبتی معلم ارسطاطالیس از اسکندر رخصت طلبید که بوطن خود رود
واسکندر او را مرخص ساخته درین اثنا خبر رسید که درفلان ولایت دردامن کوه
جانوری ظاهر گشته است بشکل نیمه تن آدمی وهرکه نظر بروی افتد علی الفور
بمیرد واهل آن ولایت بدین سبب متفرق گشته اند وآن دیار خراب شده اسکندر
با حکما مشورت نموده هیچکس درباب دفع آن جانور کثیر الضرر سخنی بخاطر نرسید
ذو القرنین همان لحظه باحضار استاد مثال داده صورت واقعه را بیان کرد حکیم
فرمود که تا آئینه ساختند که قطر آن سه گز بود امر کرد تا آئینه را بر گردونی بستند
وشخصی در عقب او پنهان کرده متوجه مکان آن حیوان شد وچون نظر آن
جانور بآن آئینه افتاد متوجه آن شده چون نزدیک رسید علی الفور قالب تهی کرد
اسکندر از حکیم پرسید که حکمت درین چه بود معلم اول جواب داد که این جانوریست
که بعد از چند هزار سال یکبار موجود گردد ودر دو چشم او سمیست قاتل هرگاه نظر
بر چشم او افتد بمیرد وچون او نظر در آئینه کرده صورت چشم خود را دید آن سم

لی

بوی راجع گشت حکایت در کتب تواریخ مسطور است که در دیار شرقی ماریست که طول
قامت آن یکشبر وبرسر آن حیه سه تا رموی رسته بنابرین بمکلله موسوم گشته است و
در سالی سه ماه ظاهر گردد وخداوند علیم ومدبر حکیم اهل اندیار را بزمان خروج آن افعی دانا
ساخته است تا دران اوان بصحرا نمیروند وچون آن مار ظاهر گردد هیچ ذی حیات
از یک فرسخ دریک فرسخ قریب بسوراخ او گذر نتواند کرد زیرا که هوای آن موضع سمی
دارد که بهر حیوانی رسد فی الفور سرد شود وحرارت غریزی منطفی گردد وسبب آن حالت
آنکه آن حیه صفیری میزند وهوای که تلاقی نفس او می شود تکیف بکیفیت سم او میگردد
ودیگر آنکه هیچ طایری محاذی سوراخ او طیران نمیتواند نمود دیگر آنکه دران زمینی که آن
حیه مکان دارد نیم فرسنگ درنیم فرسنگ گیاه از زمین نمیروید زیرا که زمین مجاورت
او فاسد میشود واز جنس نبات وجماد هرچه تلاقی بدن او میگردد فی الفور خاکستر مبدل
میشود وهرکه نظر بدان حیه اندازد فی الفور قالب تهی کند وهمچنین نظر آن حیه بر هر
متنفسی که افتد جان نبرد واگر آن مار حیوانی را زخم زند بدن مذبوح گداخته شود
آورده اند که نوبتی سواری درصحرای که آن حیه دران نواحی میبود گذشته مار دیرا دید
که افتاده وبدن او میگدازد وآب میشود متحیر مانده سر نیزه بر جسد او نهاد علی الفور
سوار بتوسط نیزه جان بداد واسب بتوسط سوار وداع جان نمود حکایت
در تاریخ طبری مذکور است که عبد الملک مروان موسی بن نصر را بامارت دیار مغرب فرستاد
موسی اکثر آن ولایت را بحوزه تسخیر آورد درین اثنا با عبد الملک گفتند که سلیمن نبی علیه السلم
در ولایت مغرب شهری از مس ساخته وحصار آن شهر بمرتبه بلند است که مرغ را از سر آن
پرواز میسر نگردد وهیچکس نمیداند که دران شهر چه چیز است عبد الملک بموسی نوشت که بآن
موضع رفته دران شهر درآید وهرچه مشاهده او کرد اعلام نماید نامه عبد الملک بموسی رسیده
گفت هیچکس باشد که راه آن شهر را دانسته باشد مردی را پیدا کردند که بآن محل رفته بود واز نامه
که موسی بعبد الملک نوشته بود واز حال آن بلده خبر داده بود چنین مستفاد میگشت که
بموجب فرموده دلیلی پیدا کرده متوجه آن صوب شده چون چهل روز قطع مسافت نمودند
رسیدند بموضعی که دست قضا آن زمین را لباس زنگاری در برکرده بود وعارض چمن را

بخط زبرجد فام سبزه آراسته و عرصهٔ زمین از انواع گل و ریاحین مانند فلک بزهره و پروین مجلی گشته **نظم** بر زمین از ابر لؤلؤ بار و باد مشک بیز ❁ فرشهای چون منقش پرنیان آمد پدید ❁ گلستان گر نیست چون ارژنگ مانی پس چرا ❁ نقشهای مانوی در گلستان آمد پدید ❁ دران مرغزار حصاری بنظر ما درآمد که کنگرهٔ آن با فلک از میکفت **بیت** ز آسیب چنبر فلک اندر فراز آن بر کنگر خمیده رود مرد پاسبان بخاطر رسید که شاید رخنه یا روزنی دران باشد که بدرون حصار توان رفت بعد از تفحص بسیار معلوم شد که هیچ رخنه دران نیست نقبی دران زدیم تا از راه نقب بحصار درآییم چون باب رسیدیم معلوم شد که بانی آن باره اول زمین را بآب رسانیده بود و بعد ازان مس دران ریخته عاقبت فرمودیم تا مناره مقابل آن باره بنا کردند و چون مناره ششصد ذرع ارتفاع یافت مقابل ان باره شد شخصی را فرمودیم تا بالا برآمده چون نظرش بجانب حصار افتاد خنده بقهقهه زده خود را بآن طرف انداخت دیگری بالا رفته او را نیز همان حال پیش آمد مردم از ارتکاب آن حرکت امتناع نمودند تا سه روز اقربای آن دو کس بنواحی حصار میرفتند و ایشان را آواز میکردند اما هیچ جوابی نمیشنیدند آخر الامر منادی کردم که هرکه بآن مناره رفته بطرف شهر نگرد و چیزی معلوم کند هزار مثقال طلا باو دهم مردی گفت من قبول این حرکت میکنم بشرط آنکه جمعی از اهل قوت ریسمانی بر کمر من بندند و چون خواهم که خود را بر حصار اندازم ریسمان را محکم کشند بالجمله عمل نمودند چون آن شخص بجانب حصار نگاه کرد خنده زده بآن متمایل گشت آن جماعت ریسمان محکم کشیدند از قوت الطایفه و شدت جذب حصار میان آن مرد دو پاره شده نصف بالا در حصار افتاد و نصف زیرین بماند و چون مراجعت نمودیم بموضعی رسیدیم که سنگهای عظیم هریک بطول و عرض صد گز تراشیده بودند و بران نقش که از سلیمان بن داود است علیهما السلام و دران نزدیکی جنگل بنظر ما آمد که نزدیک بان جنگل میلی ساخته بودند و بران میل نوشته که زنهار از نزدیک (؟) بجا و ز سنماید که خطر عظیم است فرمودیم شخصی که اسب جلد داشت بمیان جنگل برآید و چون آن مرد بجنگل رسید جانوران بصورت موریچه اما هریک در بزرگی برابر گوسفندی ازان جنگل بیرون آمدند چنانچه کثرت عدد ایشان غیر النهایه بود و آن سوار را با اسب پاره پاره کرده بخوردند **حکایت** آورده اند که دو تن نزد

قاضی

قاضی شریح آمدند و یکی بر دیگری مال خطیر دعوی میکرد و آن دیگر انکار صرف مینمود و سخنان میگفت درمیان گفت و گوی منکر قاضی ازو سخنی شنید که متضمن اقرار بود دیپس دانست که آنمرد حیله میکند حکم با دای مال نمود منکر فریاد برآورد که ایها القاضی هنوز گواه گواهی نا داده چگونه حکم میکنی قاضی گفت گواه گواهی داد منکر بر زبان راند که کدام گواه قاضی گفت خواهرزادهٔ خالهٔ تو یعنی تو اقرار کردی **حکایت** مردی در پای درختی هزار مثقال طلا دفن کرده بود بعد از مدتی چون بر سر آن رفت دید که بیخ درخت را کاویده اند و زر برده اند فریاد از نهادش برآمد نزد شریح قاضی رفته در خلوتی صورت حال بعرض او رسانید قاضی گفت برو و سه روز دیگر نزد من آی اما باید که حال خود با هیچ آفریده نگویی بعد از رفتن آنمرد قاضی طبیب شهر را که مرجع خاص و عام بود طلبیده در خلوتی ازو پرسیده که بیخ فلان درخت هیچ خاصیتی و منفعتی دارد گفت بلی خواص او بسیار است و فواید او بیشمار پرسید درین ایام کسی را به بیخ آن درخت معالجه فرموده گفت آری فلانی بیمار بود با او گفتم که علاج منحصر است در بیخ آن درخت و او بدان چوب شفا یافت قاضی آن شخص را که طبیب گفته بود طلب نموده از روی حکمت و موعظت و قرائت حدیث و آیت اقرار کشید آنمرد هزار دینار را که برده بود حاضر ساخته بصاحبش باز داد **حکایت** آورده اند که دو شخص نزد شریح آمده و یکی بر دیگری مال خطیر دعوی کرد و او انکار صرف نموده میگفت که من هرگز او را ندیده ام قاضی از مدعی سوال نموده که در کدام موضع این زر را باو داده گفت در پای فلان درخت و بدرختی نشان داد که بر یک فرسنگ شهر بود قاضی گفت بپای آن درخت برو و دو برگ بیار تا بر صدق مقال تو گواهی دهند مدعی روان شده قاضی بار دیگر آن مکالمه آغاز کرد و در کمال مرافعه که منکر را غفلتی روی نموده بود روی باو کرد و گفت فلانی بپای درخت رسیده باشد وی گفت نی هنوز بانجا نرسیده قاضی گفت اگر تو با او آنجا معامله نکرده چه میدانی که دور است یا نزدیک منکر خجل شده قاضی زبان بموعظه گشوده او را نصیحت نموده تا اقرار کرد و مال بمدعی داد در حبیب السیر مسطور است که در زمان سلطان مغفور ابو الغازی سلطان حسین میرزا بایقرا قاضی نظام الدین ولد مولانا حاجی فراهی اقضی القضاة هرات بود دو شخص دستاری بمحکمه آوردند و هریک دعوی آن ملکیت آن می نمودند قاضی بر یکی بدگمان شده باوی گفت برخیز دراین

بتسلیم مال

دستار را بطریقی که عادت نیست به بند آنمرد دستار را بسته مقداری بزیاده آمد پس با دیگری
همان فرمود و او دستار را آراسته راست آمد قاضی حکم کرد دستار ازین مرد است که راست
بست و بعد از تفحص بلیغ و تهدید و وعید آن کاذب بکذب خود اقرار نمود و قاضی او را
از دعاوی کاذبه توبه داد **حکایت** آورده اند که جالینوس از جوانی صاحب‌جمال سخنی پرسید
و جوان جوابی درشت گفت حکیم فرمود که انا ذهب فیه حل بقراط حکیم در حکمت طبعی
سخنی میگفت شخصی معارض او نشده گفت مردم این سخن از تو قبول ندارند حکیم گفت سخنی که در نفس
الامر صدق و صواب باشد بر من لازم نیست که تکلیف کنم تا از من قبول نمایند **حکایت**
موبد موبدان یعنی قاضی القضاة که هم در زمان قباد و هم در عهد نوشیروان مستقل منصب مذکور
بود نوبتی در فصل بهار که مردم چهارپایان خود را به علف سبز داده بودند بامدادی با قباد شهریار
سوار شده رکاب بر رکاب او میراند و قباد از وی در حکمت سخنان می پرسید دران اثنا مرکب
موبد که شب علف بسیار خورده بود بدفع فضلات قوایم خود را از سم تا دم بیالود و موبد از آن
صورت منفعل شده پادشاه بر انفعال او سخنی در میان انداخته پرسید که آداب صحبت ملوک
بیان نمای موبد گفت یکی از آداب صحبت پادشاهان که در شبی که بامداد آن با پادشاه سواری
کنند مرکب خود را علف کمتر دهند تا موجب انفعال نگردد **حکایت** جاهلی بر سبیل تعرض
با حکیمی گفت چرا از دهان تو بوی بد می آید حکیم جواب داد که از بسکه معایب تو در سینه نگاه داشتم
در نفسم سرایت کرده **حکایت** آورده اند که یکی از قیاصره روم دختری داشت که از سلسله
زلف خم در خمش عقل در زنجیر بود و از صباحت جمالش صبح صادق بی تنویر **بیت** روی چگونه
روی چو آفتابی منیر :: موی چگونه موی هر حلقه پیچ و تابی :: و این دختر مقرر کرده بود که
هر که خطبه او نماید مسئله از او جواب گوید و همچنین ده مسئله از دختر سوال کند که اگر مرد از جواب
دختر عاجز آید مقتول گردد و اگر دختر از جواب سایل مرد فرو ماند بتزویج او رضا دهد و اگر هر
دو سایل یکدیگر را جواب گویند بحکم اذا تعارضا تساقطا هیچیک ازین دو امر یعنی قتل
و تزویج بوقوع نه انجامد و بسیاری از مردم هوای وصال آن سنگین دل سیمین عذار نموده
بنا برانکه از عهده سوالات او بیرون نمی آمدند بقتل رسیدند و در ولایت عراق مردی
صاحب ثروت پسری داشت که طبیعت او بعلم حکمت بل مجموع علوم ملایمتی تمام داشت

پدر چون موافقت سلیقه او را بکسب فضایل مشاهده نمود هرچه داشت درباره او صرف کرد تا
پسر در علم بدرجه رسید که ما فوق آن متصور نبود درین اثنا پدر او را قلت مال و کثرت
عیال در اضطراب آورده صورت حال با پسر تقریر نمود و گفت اگر قبل ازین مرا واقف
میساختید که قلیلی از مال مانده بود در باب مهم شما فکری میکردم اما اکنون نیز سعی خود بتقدیم
رسانم چون متاع فضل مرا درین شهر رواجی نیست باید که ازین دیار سفر کنم پس مادر و پدر
بدیار فارس آمده بمجلس پادشاه آنمملکت شتافت و قصیده که در مدح او گفته بود خواند پادشاه
چون بغایت فضیلت دوست بود و همواره برعایت ارباب علم می پرداخت بر زبان راند که
ای جوان حاجت خود را بیان نمای تا بترتیب حوایج تو اشاره نمایم جوان گفت کنیزی
و غلامی دارم التماس مینمایم که ملک بهای جوشنی بمن دهد و من آن کنیز و غلام را برسم رهن نزد
پادشاه بگذارم ملک گفت مایی رهن آنچه خواهی مهیا داریم جوان بر زبان راند که التماس
من آنست که ایشان در ملازمت پادشاه باشند پادشاه فرمود که ملتمس جوانرا بانجاح
مقرون ساختند جوان بروم رفته بخدمت وزیر قیصر که مردی حکیم طبیعت بود توصل
جست وزیر او را مردی فاضل و دانشمند یافته در رعایت او کوشید و از مقصدش
سوال نمود جوان گفت بهوای خواستگاری دختر قیصر این راه دور و دراز پیموده و بهوس
کعبه وصال او مفارقت خلان و مهاجرت اوطان اختیار نموده ام وزیر گفت هیهات
دست ازین طمع خام بدار که این صیدیست در دام هر کس نیاید و لقمه ایست که بکام هر کس فرو
نرود و بس سر که در هوای او از مصاحبت بدن دور مانده و بسا جان که در آرزوی او بباد رفت
بیت عالم تمام پر ز شهیدان فتنه گشت :: ترک مرا خدنگ بلا در کمان هنوز :: جوان
جواب داد که **نظم** گر بجا نیم زنده بر دوزیم :: جامه کز فراق چاک زده :: ور بمیریم
عذر ما بپذیر :: ای بسا آرزو که خاک شده :: وزیر بپارگاه قیصر آمده از اراده جوان بیان
نمود قیصر در خشم شده گفت لایق مردم خردمند نباشد که سخن هر مجهولی را که سودای باطل
در دماغ وی جا گرفته باشد در خدمت پادشاهان عرض کردن خصوصا چنین اراده که از آن
بوی خون می آید و چنان ازین سخن در غضب رفت که هوای قتل وزیر در خاطرش متمکن گشت
و بنا برانکه وزیر از بزرگان روم بود و اهل اندیار با او اعتقاد تمام داشتند نتوانست

که اورا بجهة این قضیه بقتل رساند درین باب فکری کرده رقعه بیکی از امرای سرحد که با و اعتقادی
داشت نوشت مضمون آنکه آورنده رقعه را سیاست کن و با وزیر گفت فلان امیر مبلغ کثیر
از اموال رعایا بتغلب گرفته میخواهم که با نولایت رفته شال مرا باو رسانی و او را گرفته بجانب
آنولایت مشغول کردی و هرچه دارد از وی بستانی وزیر با خود گفت این جوان که بما رسیده است
هنوز او را رعایتی نکرده ایم صواب آنست که این مهم را بدو رجوع نمائیم تا بآن نفعی باو عاید شود
و آن توقیع را بجوان داده او را بانصوب فرستاد و در اثنای راه جوان تشنه شده بکنار
چاهی رسیده چون ریسمانی نداشت دستار خود را که شال قیصر بر آن بسته بود در سطلی بسته
بچاه فرستاد و چون آب بیرون آورد دانست که شال بر گوشه دستار او بوده مهر از بر دارد
تا در آفتاب خشک کند چون نظر بر آن کاغذ انداخت پروانه قتل خود را مشاهده نموده از این
حسن اتفاق متعجب شده نزد وزیر آمد و چون وزیر بر مضمون رقعه اطلاع یافت آزرده خاطر
گشته با جوان گفت دست از تمنای خود باز دار و فردا ببارگاه قیصر رو و بنفس خود سخن دختر را
عرض کن که من در بشره تو آثار غلبه بر دختر قیصر مشاهده میکنم روز دیگر جوان باستظهار وزیر
در مجلس پادشاه شتافته سبب آمدن خود را بیان کرد قیصر او را نزد دختر فرستاد و دختر از این
حال خبر یافته فرمود تا پرده بستند آنگاه از عقب پرده با جوان در تکلم آمده گفت ای
سپهر چرا بنفس خود ستم میکنی و پای از اندازه خود بیرون مینهی **رباعی** ای دل بسر
زلف پریشانت چکار ∴ کاری که نه حد تست با آنت چکار ∴ با کهنه الاچق غم خویش
نشین ∴ با گرد سراپرده سلطانت چکار ∴ اگر خواهی آنچه گفتیم بتحقیق بدانی در کنگره
قصر ما نظر کن که خونهای عزیزان هنوز در جوشست و ارواح ایشان در هوای آن مدهوش
جوان گفت روزی که قدم در راه تمنای تو مینهادم اول از جان دست شستم و انصاف کی آزادی
طواف کعبه کوی تو کردم سر خود را برین کنگره قصر مشاهده نمودم **رباعی** دیوانه نباشد آنکه از سر
نترسد ∴ عاشق نبود آنکه ز خنجر نترسد ∴ تا چند ز سر بریدنم ترسانی ∴ آنکس که سر تو دارد
از سر نترسد ∴ سخن دراز مکن و بتقریر مسایل خود زبان بگشای دختر گفت آن چیست
که زیاده گردد و قابل نقصان باشد و آن چه چیز است که چون زیاده گردد ناقص شود
جواب آنکه زاید شود و قابل نقصان نبود ∴ بیقین دان که بجز رحمت یزدان نبود ∴

وانچه

وانچه زیادتی او باعث نقصان است آدمی و حیوان است که هرچند بدن ایشان
افزایش گیرد عمر ایشان روی در نقصان نهد **سوال** آن چیست که اندک را بسیار
گرداند زهی **بیت** آنکه بشارت بخود میدهد ∴ دانه یکی هفصدم میدهد ∴ وانکه
بسیار را فانی کند و خود نیز منتفی گردد عنصر نار است که از هیزم بسیار اندک
خاکستری حاصل کند و خود نیز نماند **سوال** آن نیستی چیست که در لباس هستی خود را
جلوه دهد و آن چه چیز است که بی علم و دانش همه اشیا را بتو نماید **جواب** آن
معدوم که خود را به پیرایه وجود بیاراید خوابست که بینی اما چون بیدار شوی بدانی
که آن اصلی ندارد و آنچه بی علم حقیقت اشیا بیان نماید آئینه است که از او بهر جانب
که نگاه داری عکس هر چه دارد آنرا بتو نماید **سوال** آن چه کار است که یکبار گزان کار کنی ∴
راحتش باشد یکهفته بذات تو رسان ∴ وان چه شغلست که ماهی چو شوی مرتکبش ∴
برگ یکساله ترا راست شود بی نقصان ∴ وان چه شغلست که سالی چو در آن رنج بری ∴ تا
ترا عمر بود یابی از آن راحت جان ∴ **جواب** کار یکروزه که یکهفته براحت مانند ∴
هست گرمابه و دانند همه کس لذت آن ∴ شغل یکماهه که یکسال از آن بهره برند ∴ زرع
باشد که از آن توجه بدست آید نان ∴ رنج یکساله که یکعمر از آن خوش مانیم ∴ منیت جز
وصل نوای سرو قد غنچه دهان ∴ دختر بانگ بر جوان زد که سخن وصال ما بر زبان میاور
که جانها در سر این آرزو رفته جوان گفت سخن یکیست همه سوال خود را بیان کن
دختر گفت **سوال** آن صورتی بکدل ازرق لباس چیست ∴ گر گریه روی او چو زره
کهکشان بود ∴ هنگام رقص گشته سرانداز هر طرف ∴ گاه قرار و وقت سکون در میان
بود **جواب** جز تیغ شاه چیست که از غایت کهر پیوسته بر رخش ز بحره نشان بود ∴
اندر رها دا و عقلا مانده در عجب ∴ کو آبدار باشد و آتش فشان بود **سوال** آن چیست
که چون صورت خوبان دلفریب و پیوسته صاحب سروران باشد و در حوایج و
قضا دستگیر خلایقست چنانچه هیچ مهم کلی بی او صورت نمی بندد **جواب** جوان
گفت آن خاتم بزرگان و پادشاهان است دختر گفت ای جوان جواب این سوالات را
نیکو گفتی اما اینها آسان بودند و بخاطر هر ذی عقلی میرسد ولیکن سه سوال دیگر مانده است

اگر جواب گویی عزیز شوی والا و داغ حیات بجای آوری سوال آن کوه که یکی دو چشمه دارد
و دیگری چهار چشمه و سیم هشت چشمه و حاصل آن چشمها یکیست بیان کن جواب آن
کوه که بران دو چشمه است پستان زنان است وانکه چهار چشمه دار پستان گاو است وانکه
هشت چشمه ازان بیرون می آید پستان سگست و حاصل همه شیر است حاضران زبان بتحسین
گشودند سوال مردی را سه دوست بود که همه با او در مقام صدق و صفا بودند آن شخص نزد
دوستان آمده گفت مرا بشما احتیاج پیدا شده آیا حاجت مرا روا خواهید کرد و همه زبان
قبول گشودند آن مرد گفت پادشاه مرا طلب فرموده و من میترسم که تنها بملازمت سلطان
روم میخواهم که بشرط مرافقت بجای آورید یکی ازان سه بر زبان آورد که هر مهمی که اینجا
داشته باشی با تمام من ساخته گردد اما رفاقت آن سفر از من نمی آید دیگری گفت تا
بدر قصر پادشاه همراه تو بیایم اما قدرت دران آمدن ندارم دوست سیم گفت این
جماعت دوستان سرسری و رفقای هر دریند من با تو بخدمت سلطان آیم و مهمات
ترا بحسب دلخواه کفایت کنم تفصیل انجمله را بیان نمای جواب جوان گفت یکی ازان
سه دوست مال است که آدمی از دوست مشفق خود دور میکند و مال مهمات
دنیاوی او را میسازد اما چون خداوندش از عالم انتقال نماید بهیچ وجه با او مرافقت
نماید دوست دوم اولاد و اخوانند که تا لب گور بیشتر نیایند و پیش ازین مرافقت
نتوانند نمود و دوست ثالث عمل صالح و افعال حسنه آدمیست که از و مفارقت جایز
ندارد و ترک مرافقت نماید دختر فرمود تا پرده برداشتند چون نظر جوان
بران شمشاد قد ماه سیما افتاد زبان بیانش با نیمقال در ترنم آمد نظم ساعدت را
نظری دیدم و از کار شدم ٭ دیگر ای شوخ بدست تو گرفتار شدم ٭ دیدمت دوش
بخواب و نفسی آسودم ٭ لیک فریاد از ان لحظه که بیدار شدم ٭ دختر گفت تو اکنون
از من سوال های اگر جواب مشکلات تو گفتم رستم والا در قید حکم تو پای بستم جوان
گفت من از تو سه سوال میکنم اگر جواب گوئی سر خود گیرم اول آنکه چگونه مردی که پدر
او اسب باشد و مادر جوشن و او بر اسب نشسته در جوشن رود و روی بطرفی آورد که
محل هلاک او باشد و بواسطه کاغذی که با آب تر شود از ورطه هلاک خلاص یابد

دختر

دختر عاجز شده گفت فردا الجواب اینسخن بما درست نمائیم چون بخانه رفته دختر با کنیزان
خود گفت چگونه از عهدهٔ جواب این مشکل بیرون توان آمد کنیزان گفتند صلاح انست
که بخانه این جوان رویم و بحیله که دانیم تحقیق این نکته هم از و نمائیم دو کنیز نادر الحسن
با دختر قیصر اتفاق نمودند و کنیزان بزینت و تجمل تمام خود را پیراسته و زبر جامهٔ
چرکن و چادری کثیف پوشیده صراحی شراب و مرغی چند برداشته متوجه خانه جوان
گشتند و با او گفتند ما چون امروز کمال علم و فضیلت و حسن کردار ترا مشاهده نمودیم — گفتار و لطف
شیفتهٔ صحبت و فریفتهٔ الفت تو گشتیم و امشب بهوس ملاقات تو آمده ایم دختر صراحی
و پیاله و مرغها را بر زمین نهاد کنیزان بعد از اکل و شرب از هر جا سخنان در میان
آوردند تا بوسیلهٔ آن حرفی از جواب مسئله استفسار نمایند صورت نبست لاجرم خواستند
که بقدحهای لبریز او را مست و خراب گردانند و در حالت مستی از و انسخن سوال
نمایند اما هر چند جوان شراب بیشتر خورد عقل او ناقص نگشت کنیزان گفتند ای جوان
اگر در جواب مسئله که از دختر قیصر پرسیدی بگویی هر کدام از ما که مختار تو باشد باید
در فراش عشرت دست در آغوشش کنیم جوان گفت مرا بر قول شما اعتماد نیست
شاید که چون مرا حاصل کنید کام مرا در توقف اندازید اگر حلی و زیور و ملبوسات
خود را نزد من مرهون کنید و من از در خانه نهاده مقفل سازم و زبان بیان
آن مشکل بگشایم و هر کدام از شما که خاطر خواه من باشید اختیار نمایم کنیزکان بتعجیل
راضی شدند و جوان بعد از اخذ آن اشیا و ضبط آنها زبان به بیان احوال خود گشاده
حکایت رهن راضی شدن کردن مادر و پدر خود را با اسب و جوشن و حدیث دانه
که وزیر با و داده بود و با آب تر شده بتفصیل نقل ایشان گفتند هر کدام از ما که مطلوب
تست در تحت تصرف خویش آور جوان گفت شما هر یک در برج حسن آفتابی
درخشنده اید بیت شما هر یک بخوبی بی نظیرید ٭ بر اوج حسن خورشید منیرید ٭
اما من دلبستهٔ خدمتگار شمایم ایشان گفتند مگر خرد در دماغ تو نیست بیت دماغی کاندرو
سرشش مغز نیست ٭ اگر در فشاند چنان نغز نیست ٭ جوان گفت لا خصومة
فی الشهوات و دست بجانب دختر قیصر دراز کرده کنیزکان در و آویخته دست

اورا بدندان پاره کردند و جامه اورا درهم دریدند و ترک اسباب و زیور خود داده
بکر بخشید روز دیگر جوان بخدمت رفته کنیزکان را شناخت دست مجروح خود را بدیشان
نمود انگاه دختر قیصر را گفت جواب مسئله را بگوی دختر بطریقی که هم ازو شنیده بود
باز گفت جوان گفت سه کبوتر ماده نزدیک کبوتر نر رفته التماس نمودند که دانه خود را
بما گذار تا مطاوعت تو نمایم کبوتر نر گفت من بر شما اعتماد ندارم پرهای خود نزد من
گرو کنید ایشان پرهای خود بباو دادند و دانه اورا خورده کبوتر نر را بسیار رنجانیدند
و پرهای خود را گذاشته به پریدند تفصیل این اجمال را بیان نمای دختر دانست که
این صورت مخلصی نیست چه اگر اعتراف کند که ازو آموخته ام بدنام شود و اگر بعجز
اعتراف نماید مغلوب گردد پس گفت یکروز دیگر مرا امان ده تا جواب تو بگویم
جوان یکروز دیگر اورا مهلت داده دختر هرچند اندیشه کرد فکری دران باب
بخاطرش نرسید با مادر خود مشورت نمود مادرش گفت تو آرزو داشتی که شوهری
کنی که افضل و اعقل روزگار باشد و انیم درچنان است که تو میخواهی روز دیگر که جوان
بدرگاه قیصر شتافت دختر فرمود تا اکابر و معارف جمع شده اورا در عقد آن
جوان آوردند و چون پسر بر سریر دولت استقرار یافت قاصدی نزد پادشاه
فارس فرستاده مادر و پدر خود را طلبداشت ملک فارس هر دو را باعزاز تمام
روانه روم ساخت **حکایت** آورده اند که چهار نفر که یکی ازانجمله سید بود
و دیگری طالب علم و سیوم سپاهی و چهارم بازاری بباغ شخصی رفته میوه بسیار
تلف کردند درین اثنا خداوند باغ رسیده انحالت مشاهده نمود و باخود اندیشید
که من یکنفر بیش نیستم و ایشان چهار کسند اگر با همه درشتی کنم هر چهار اتفاق نموده
انواع آزار بمن رسانند و از باغ بیرون روند صواب انکه بمعاونت تدبیر و معاضدت
تزویر برین خصمان چهار قادر گردم انگاه بسید گفت تو مرد سیدی و از خاندان
نبوتی و ما همه موالی خاندان توایم و بمقتضای قل لا اسئلکم علیه اجرا الا المودة
فی القربی محبت و مودت شما برما واجبست و این مرد عالم است و مصالح معاش و معاد
ما به برکت اقدام و حرکت اقلام علما منوط و مربوطست و این دیگر لشکریست و از ارباب

سیف

سیف وخانمان ما بتحریک شمشیر آبدار ایشان از آفت اتلاف مصون و محروست
اما این مرد بازاری کیست و بکدام فضیلت میوه باغ مرا تواند خورد و مقارن این کلام گریبان
آن هیچکاره را گرفته بر زمین افکند و هر دو دستش بربست و روی بسپاهی نهاده
گفت من بنده علما و ساداتم تو ندانسته که من خراج این باغ را بتمام و کمال بپادشاه
داده ام و حقی ازو در ذمه نمانده اگر ائمه و سادات بر جان و دل من حکم کنند دران
باب مضایقه ندارم اما تو کیستی و بچه جهت بباغ من آمده اورا نیز بر زمین کوفته
و دست از پس پشت ببستش چون سنگ انگاه روی بدانشمند نهاده گفت همه
عالم بندگان سادات اند و حرمت و عزت ایشان داشتن بر امت از جمله فرایضست
اما تو که دعوی علم میکنی بچه تاویل بی اجازت بباغ مردم میروی و هر جاهلی که خود را
دانشمند خواند و مال مسلمانانرا برخویش حلال داند سزاوار تادیب و لایق تعذیب
باشد و اورا نیز ادبی بلیغ کرده مقید ساخت و بعد ازان متوجه علوی شده گفت
ای مرغ نااهل و ای بی مروت صاحب جهل چه سبب بی رخصت من بباغ درآمده
با انکه میدانی که مال است بر علویان حلال نیست مگر خمس و ازانجمله نزد ما نیست
اورا هم گرفته مقید ساخت و بدین تدبیر چهار کس را در قید اسار گرفتار گردانید
و بهای انگور از ایشان استفسار نمود غرض ازین حکایات آنست که آدمی باید
که در جمیع امور فکری متین و عقلی دوربین را مقتدا سازد و در سرانجام مهام بایشان
قرعه مشورت درمیان اندازد تا باحسن وجهی بمقصد و مطلب فایز گردد **فصل**
ششم از جزو سیوم در نوادر احکام خواب و تعبیر آن علم تعبیر درمیان علما
و حکما شهرت تمام دارد و قصه یوسف علیه السلام بر صحت رویای چنانچه دلیلی
واضح و برهان ساطعست **حکایت** آورده اند که روزی چون میان اسکندر
و دارا مخاصمت و منازعت بدور و دراز انجامید اسکندر شبی در اندیشه قضیه
دارا بخواب رفته در واقعه دید که با دارا کشتی میگرفت ناگاه دارا اورا بر زمین
زده اسکندر بر روی بماند و ذو القرنین بیدار شده ازین واقعه بغایت خوفناک
گشت و خواب خود را با ارسطو تقریر نمود و معلم اول گفت پادشاه را ازین

جهت اندیشهٔ خاطر راه نباید داد که زمین مملکت دارا بتصرف تو خواهد آمد چه دارا
ترا بر روی زمین انداخت و پادشاه از زمین برخواست و اینکه ملک بر روی زمین
ماند دلیل بر آنست که ملک دارا در تصرف ملازمان حضرت بماند و بعد از اندک
زمانی اثر آن تعبیر ظاهر شد حکایت آورده اند که شبی ابوحنیفه نعمان الکوفی را
بخواب دید که بروضهٔ مقدس رسالت پناه صلی الله درآمده استخوانهای همیون آنحضرت را
جمع کرده در کنار خود نهاد صباح ازین واقعه هراسان گشته نزد ابن سیرین رفته
صورت واقعهٔ خویش را تقریر نمود ابن سیرین گفت مجموع علوم شریعت را بدست آوری
و مذهب تو در میان خلایق رواج یابد حکایت آورده اند که امیر ناصر الدین سبکتکین
در اوایل حال که هنوز مملوک تاجری بود شبی بخواب دید که آفتاب و ماه و یازده
ستاره یکجا در کنار او افتادند و زمانی دیر بماندند و این خواب را در سمرقند دیده
با علما تقریر مینمود و هر یک باندازهٔ حالت او تعبیری میکردند نوبتی بخدمت یعقوب
کسانی که از فضلای روزگار بود رفته این واقعه را بر زبان راند یعقوب تیر تیز در و
کرده گفت ای غلام چنان بخاطرم میرسد که تو بدرجهٔ بلند سلطنت ترقی نمایی و مدت
مدید دولت در خاندان تو بماند و سیزده کس از نسل تو پادشاه شوند حکایت
فقیری شبی واقعه دید که پای بر بال جبرئیل نهاده نماز میگزارد و تعبیر آن از یکی که در
علم تعبیر مهارت تمام داشت پرسید آنمرد گفت مگر پای بر ورق مصحف نهاده
نماز گزارده صاحب واقعه در زیر مصلی خود ورق مصحف یافت حکایت قاضی
بیان الحق محمود نیشابوری در کتاب خلق الانسان آورده که من در اثنای آنکه
امیر سبکتکین از جانب امیر نوح سامانی بخراسان آمده آن ولایت را از دست ابو
علی سیمجور انتزاع نمود شبی در واقعه دید که سلطان یمین الدوله محمود غزنوی
با جمعی از ملوک و سلاطین در صحرای گوی بازی میکرد و در آخر بازی گوی را بر هوا
انداخت و در وقت فرود آمدن آنرا از هوا بگرفت نزد یمین الدوله رفته
صورت واقعه تقریر نمودم پرسید که تعبیر آن چه باشد جواب دادم که این جواب
دلالت بران میکند که تو گوی را بتوفیق آسمانی بتصرف خویشتن آوری و بسیاری

انوار

از ملوک و سلاطین را از دولت سلطنت محروم گردانی و عاقبت کار سلطان محمود بجای
رسید که از ولایت سومنات که در قدیم دار الملک گجرات بوده از اقصای ممالک هندوستان
تا دربند شروان در تحت تصرف آورد حکایت آورده اند که شخصی نزد ابن سیرین معبر
آمده گفت رایت فی المنام سوسنة دیدم در خواب یک گل سوسن ابن سیرین گفت یک سال
بدی و سختی بینی گفتند از کجا میگویی گفت از گل سوسنه اخذ این تعبیر نمودم چه سو بعربی بد است
و سنه سال حکایت شخصی نزد ابن سیرین آمده گفت بخواب دیدم که بیضه دزدیدم و در زیر
چوبی نهادم ابن سیرین گفت توبه کن که چنان معلوم میشود که شمهٔ نامرضیهٔ قبادت عادت
تو گشته است آنمرد گفت تو از کجا دانستی ابن سیرین گفت که از آنجا که خداوند جل ذکره در صفت
مردان فاجر فرموده کانهم خشب مسندة یعنی منافقان مانند چوبهای بدیوار باز نهاده اند
و در شان زنان فرموده کانهم بیض مکنون یعنی گویا زنان مانند بیضا از گرد و غبار
پاک و پاکیزه اند چون تو در خواب دیدی که بیضه در زیر چوب نهاده دانست برآنکه
زنان را در زیر مردان میکشی ایضاً زنی نزد ابن سیرین آمده گفت بخواب دیدم که گویی
من نارنج بار آورده گفت اگر راست میگویی از حرام آبستنی ایضاً شخصی نزد ابن سیرین
آمده گفت بخواب دیدم که مؤذنی میکردم گفت توفیق حج یابی دیگری آمده گفت بخواب
دیدم که مؤذنی میکنم ابن سیرین گفت از دزدی توبه کن شاگردان گفتند ای استاد این
هر دو یک خواب دیده اند در تعبیر آن اینهمه تفاوت از چیست ابن سیرین گفت مرد
اول صورت صالحان داشت چون خواب خود را بیان کرد این آیه بخاطرم رسید
که واذن فی الناس بالحج یعنی ای ابراهیم خلایق را بحج خوان و آنکس که در ثانی
الحال آمد چون سیرت اوباش داشت و تقریر واقعهٔ خود نمود و این آیه بخاطرم رسید
که فاذن مؤذن ایتها العیر انکم لسارقون یعنی ندا کرد ندا کننده ای کاروانیان
بتحقیق که شما دزدانید حکایت گویند که یکی از وزرا که در اوایل حال که هنوز بمرتبهٔ
وزارت نرسیده بود بخواب دید که خوانی بزرگ پیش او نهادند و او گوشهٔ آنرا بقلم منقوش
گردانید روز دیگر این واقعه را با معبری نابینا که در آن ولایت بود تقریر نمود معبر گفت
سطح زمین است و چون گوشهٔ آنرا بقلم نقش کردی مهم ولایتی از اقالیم سبعه بقلم تو منوط

ومربوط خواهد شد وعاقبت که بهروز بن احمد نام داشت وزیر سلطان رضی شد یعنی سلطان
ابراهیم غزنوی حکایت از عبدالله ابن طاهر وزیر خراسان مرویست که گفت نوبتی بخدمت
مامون رفتم وقت نماز پیشین رسید مامون با من گفت ای عبدالله تو لحظه اینجا توقف نما تا من
زمانی استراحت کنم وچون بیدار شد گفت ای عبدالله خوابی غریب دیدم گفتم بیان فرمای گفت
در واقعه ارسطاطالیس حکیم را مشاهده نمودم بر کرسی مرصع نشسته پیش رفتم وگفتم ای حکیم
روزگار وای فیلسوف نامدار مرا نصیحتی کن گفت از عاقبت خود اندیشه نمای گفتم زیاده کن گفت
آن کن که در نظر عقل نیکو نماید دیگر طلب زیاده کردم جواب نداد عبدالله گفت بعد از آن مامون
تبدیل اعمال خود کرده افعال قبیحه را ارتکاب ننمود حکایت از ابوالقاسم سعدی مرویست
که گفت من در ایام جوانی بمباشرت پسران میل تمام داشتم وغلامی بدست آورده بودم در غایت صباحت
ونهایت ملاحت ومن چنان شیفته حسن وجمال وفریفته غنج ودلال او شده بودم که دل وجانم تابع
اراده او بود ویکلحظه طاقت دوری او نداشتم بیت طاقت سر بریدنم باشد ∴ وز حبیبم سر بریدن
نیست ∴ وچون غلام کمال محبت مرا نسبت بخود میدانست هر چند گاهی از من مفارقت مینمود
ومرا در پا با مهاجرت سرگردان وحیران میساخت بنابران همیشه از خوف هجر او مضطرب
میبودم بیت بلرزم چون بر اندیشم ز هجران ∴ چو گنجشکی که ترگردد ز باران ∴ اتفاقا آن غلام
از من گریخته مرا بدست جفای فراق گرفتار گردانید وکار بجایی رسید که اختلال تمام بعقل وخرد
من راه یافت وهر چند خود را بر آن داشتم که در مفارقت او مصابرت نمایم صورت نبست
بیت صبر به نیروی عقل خواست که پا فشرد ∴ شوق همان دم نهاد توشه در انبان او ∴ بدین
سبب باماکن شریفه رفتم واز ارواح طیبه اولیا استمداد مینمودم تا دیگر انجالت از من دور
گردد وچون شب برات زدی نمود اکثر آن شب بتضرع وزاری گذرانیدم ودر آخر لیل بخواب
رفتم در واقعه چنان مشاهده نمودم که در روضه امام همام موسی بن جعفر الصادق علیه السلام ناگاه
دیدم که خلایق آغاز دویدن نمودند گفتم چه واقع شده گفتند امیرالمؤمنین حسین علیه السلام
وفاطمه زهرا سلام الله علیها بطواف مرقد امام موسی علیه السلام آمده اند من مردی کهل را دیدم
در غایت خوبی رخسار چنانکه پنداشتم که آفتاب از جبین انورش لامع است بحضرت رسالت
پناه صلی الله صلوات فرستادم وسیدة النسا را دیدم چادری سفید در سر کشیده ونقابی بر بسته

امام

بر امیرالمؤمنین حسین علیه السلام سلام کردم آنحضرت روی همیون از من گردانیده جواب
نداد وبا فاطمه علیها السلام بقبه که امام موسی کاظم وامام محمد تقی علیه السلام مدفونند در آمد ودر در
قبه جماعتی ایستاده بودند ونمیگذاشتند که کسی بدرون رود من جهد تمام کردم تا مرا بگذاشتند
ومن بدرون قبه رفتم وچند کرت با امیرالمؤمنین حسین علیه السلام سخن گفتم جواب نفرمود پس
روی بفاطمه زهرا علیها السلام آوردم وگفتم ای سیده عرب وعجم وای بانوی معظم من از غلامان
خاندان شمایم وهر چند گنه کار و پریشان روزگارم اما در سلک بندگان شما انتظام دارم شفاعت
فرمای تا امیرالمؤمنین گناه مرا عفو فرماید ومن توبه کردم که من بعد ارتکاب آن معصیت نکردم
فرمود که سه نوبت بگوی الله من آن کلمه بر زبان راندم پس آنحضرت بجمعی که از دور ایستاده
بودند ودست خدمت بر کمر بسته اشاره فرمود وکلمه گفت که من نفهمیدم وخاتم خود را به ایشان
انداخت ایشان جماعت مرا گرفته بگوشه بردند وبیند اختند والتی جولیت مرا با آن خاتم مهر کردند
من از غایت درد والم از خواب در آمدم نشان آن خاتم بر مثال آبله بر عضو مخصوص من پدید آمده
بود وهوس غلام بالکلیه از خاطر من مرتفع گشته بعد از مدتی نوبت دیگر هوس استراج غلامان
بر خاطر من مستولی گشته غلامی خریدم وهر چند جهد کردم بر مباشرت او اقدام نتوانستم نمود دانستم
که این معنی از کرامات وخوارق عادات خاندان نبوت است بار دیگر از روی اعتقاد توبه کردم
یکی از علما موسوم بابوعلی حنانی بود گفت فاطمه علیها السلام را بخواب دیدم پرسیدم که خواب
سعدی راستست فرمود که نعم وتوبه او مقبولست حکایت ابن الفرات وزیر معتضد عباسی
با ابوجعفر بسطامی سور مراجی داشت وما در ابن ابوجعفر را عادت چنان بود که از ایام طفولیت
ابوجعفر تا آن غایت هر شب یکتا نان در زیر سرا وی نهاد وصباح از الصدقه میداد نوبتی وزیر با
ابوجعفر گفت از آن نان که مادرت در زیر سر تو می نهد وگذارد وصدقه میدهد هیچ اثری یافتی
جواب داد که این معنی از رسوم عجایب است ابن الفرات گفت نه چنین است که تو میگویی من دوش
در استیصال اندیشها میکردم ودر آن تفکر بخواب رفتم در واقعه چنان دیدم که تیغی در دست
داشتم وقصد قتل تو میکردم وهر گاه که بر تو حمله مینمودم مادرت یکته نان سپر تو میساخت
وسبب ممانعت آن مرا میسر نمیشد که شمشیر بتو رسانم چون بیدار شدم دانستم که آن از اثر صدقه است
که آن پیرزن در باب تو التزام نموده اکنون غبار نقاری که از رهگذر تو بر حاشیه ضمیر ما نشسته

باب مودت فروشستم و صورت ماجرا را با تو صوفیانه در میان آوردیم **حکایت**
از واقدی مرویست که گفت هرون الرشید هر روز علما را جمع کردی و ایشان بحضور او در
علوم عقلی و نقلی مباحثه مینمودند نوبتی مرا شغلی از اشغال مانع آمده بمجلس او نرفتم دران اثنا قاصد
خلیفه بطلب من آمده مرا بدار الخلافه برد مجلس هرون را بوجود فضلا آراسته دیدم و نظرم بر
شافعی که بر دست راست هرون نشسته بود افتاد خلیفه مرا مخاطب ساخته گفت چرا امروز
دیر کردی گفتم شغلی مرا مانع آمد فرمود که سخنی از تو خواهم پرسید باید که راست بگوی گفتم از هرچه
امیر المؤمنین سوال نماید بطریق راستی جواب گویم گفت چند حدیث در فضایل علی ابن ابی طالب
علیه السلام نقل میکنی گفتم پانزده هزار حدیث مرسل و پانزده هزار حدیث مسند هرون روی
بمحمد بن اسحق و محمد بن یوسف آورده از ایشان نیز همین سوال نمود و آن دو فقیه نیز بهمین طریق
جواب دادند که من بر زبان آورده بودم آنگاه شافعی را مخاطب ساخته گفت یا ابن العم تو درین
باب چه میگویی گفت من پانصد حدیث بخاطر دارم هرون بر زبان آورد که من حدیثی در فضیلت
آنحضرت نقل میکنم که از مجموع آن حدیث شما بهتر است و من برای العین مشاهده آن فضیلت نمودم
ما گفتیم امیر مرحمت فرموده بندگان را اخبار فرماید گفت من مملکت شام را با ابن عم خود عبد الملک
بن صالح تفویض نمودم و عبد الملک بمن نوشت که در دمشق خطیبی خطبه میگوید و امیر المومنین علی
علیه السلام را سب میکند من باو نوشتم که آن شخص را مقید ساخته نزد من فرست و چون بموجب
فرموده عمل نمود و شامی پیش من رسید زبان بطعن و لعن او گشوده گفتم ای ملعون این چه سخن است
که از تو حکایت میکنند گفت علی آبا و اجداد مرا بقتل رسانیده گفتم هرکه بذو الفقار حیدر کرار بقتل
آمد واجب القتل بود جواب داد که من ترک عداوت نخواهم کرد فرمودم که تازیانه حاضر کردند و
پانصد تازیانه برو زدند فریاد بسیار ازو برشده از هوش رفت بعد ازان بحبس او
امر کردم تا روز دیگر او را سیاست کنم و آن شب همه شب تفکر مینمودم که فردا او را چه
تنبیه بکنم و بچه عقوبت هلاک سازم گاهی میگفتم که او را بآتش باید سوخت و لحظه تفکر میکردم که
در آتش اندازم تا از راه آب بآتش دوزخ بپیوندد و در آخر شب باین اندیشه بخواب رفتم
در واقعه چنان دیدم که رسول الله صلی الله از آسمان نزول فرمود و امیر المومنین علی علیه السلام
متعاقب آنحضرت نازل شد و امیر المومنین حسن و امیر المومنین حسین و جبرئیل علیهم السلام همراه

یکدیگر

یکدیگر بخانه من فرود آمدند جبرئیل جامی در دست داشت از یکدانه یاقوت چنانکه نور بصر از شعاع
آن گوهر خیره میشد رسول الله صلی الله آن جام از دست جبرئیل گرفته ندا فرمود که ای شیعه آل
محمد برخیزید و آب خورید و دران شب قریب بچهار از نفر در منزل من بحراست مشغول بودند
از میان آن جماعت چهل نفر از اعیان که من همه ایشان را میشناسم برخاستند و بخدمت آنحضرت
مبادرت نموده ازان جام آب خوردند سید عالم صلی الله دران اثنا فرمود که آن خطیب دمشقی
کجاست ناگاه دیدم که شخصی دران مجلس را گشوده آن شخص را بیرون آورد حضرت مقدس
نبوی صلی الله دست دمشقی را گرفته فرمود ای سگ خدای بگردانید نعمتی را که بر تو کرده است چرا
علی را دشنام دادی ناگاه دیدم که خطیب دمشقی سگی سیاه شده و او را در همان خانه کرده
در مجلس را قفل زدند و رسول الله با آن چهار بزرگوار بجانب آسمان صعود فرمودند من از مهابت
آن واقعه بیدار شدم و استخوانهای من از خوف میلرزید چنانچه صدای حرکت عظام میشنیدم من
میر سید مسرور خادم را طلبیدم و گفتم آن مرد دمشقی را حاضر گردان مسرور رفته بعد از لحظه
دیدم که گوش سگی را گرفته بر زمین میکشید پرسیدم که این سگ سیاه چیست جواب داد که
با آن خانه که دمشقی بانجا محبوس بود در آمدم بغیر از کلب کسی را ندیدم و طرفه تر اینکه گوش
این سگ بعینه مانند گوش آدمیست نمیدانم که درین چه سر است فرمودم که او را در همان خانه
کن که این سگ همان دمشقیست که مسخ شده اگر میخواهید بفرمایم تا او را حاضر کنند شافعی گفت
آرزوی دیدن او داریم مسرور رفته گوش سگ سیاهی بدست گرفته می آورد گوش چون گوش
آدمی بود شافعی گفت ای ملعون خداوند را چون دیدی دیدم که از چشم آن سگ اشک روان
شده بسر حرکتی کرد این سخت و شک نیست که همین لحظه عذاب باو نازل خواهد گشت او را از
پیش ما دور برید مسرور او را در همان خانه کرده بعد از لحظه صدای مهیب بسمع ما رسید گفتند صاعقه
بود که بر بام خانه آمده خانه را با آن کلب پاک بسوخت **حکایت** در کتب تواریخ مسطور است
که بویه پدر عماد الدوله و رکن الدوله و معز الدوله مردی متوسط الحال بود و با والده فرزندان
خود محبتی مفرط داشت چون آن عورت وفات یافت خواب و خور از بویه مفارقت
جسته بهیچ وجه او را تسلی روی نمی نمود شهریار بن رستم دیلمی گوید که میان من و بویه محبت
تمام بود چون از حال او وقوف یافتم بخانه او رفته گفتم تو همیشه در نوایب و حوادث صبر و تحمل

شعار خود میساختی اکنون چرا یکبار عنان اصطبار از دست داده بجهة تسلی خاطر او را با فرزندانش
بخانه بردم روزی منجمی بمنزل ما آمد که دعوی علم تعبیر میکرد بویه با او گفت درین شبها بخواب دیدم
که آتشی از سر قضیب من ظاهر شده بجانب آسمان صعود نمود و بچند شعبه منشعب گشته بعضی از بلاد
و بقاع بنور آن روشن شد و خلایق پیش آن شعلها خشوع و تضرع مینمودند منجم گفت ده دینار بده این
واقعه بجهت تو تا اسب و جامه بمن ندهی زبان به تعبیر آن نگشایم بویه اظهار افلاس کرده منجم
گفت ده دینار بده بویه گفت قدرت بر این مبلغ ندارم منجم گفت این واقعه دلالت بر آن میکند
که از نسل تو چند پسر بر مسند سلطنت نشینند بویه گفت با من تمسخر و استهزا میکنی فرزندان این
بقرند که می بینی و ایشان بکدام استعداد و لشکر پادشاه شوند منجم گفت زایچه طالع اولاد خود را
بمن نمای بویه ساعت مولود فرزندان خود را با او داده منجم بعد از تفکر دست پسر بزرگ او علی را که
در ایام سلطنت بعماد الدوله موسوم گشت بوسه داده گفت اول این سعادتمند بدرجه سلطنت
رسد انگاه این دو برادر بمرتبه پادشاهی ترقی نمایند پسران بویه را تکلیف کردند که بحکم صله تسلیم نمای
پسران بویه ده درم با او داد و از آن روز باز سودای حکومت در دماغ اولاد بویه متمکن گشته بخدمت
ماکان بن کاکی کمر بستند و چون ماکان کشته شد بملازمت مازیار رفتند و مازیار علی بن بویه را بحکومت
کره رود نامزد کرده جمعی دیگر از امرا را بسایر ممالک عراق ارسال داشت و چون آن جماعت بری
رسیدند مازیار از مملکت دادن بایشان پشیمان شده قاصدی نزد برادر خود وشمگیر که حاکم
ری بود فرستاد که آن جماعت را باز کرداند و چون علی ابن بویه بری رسید استری داشت بغایت
راهوار و قیمتی وزیر وشمگیر کس نزد علی فرستاده آن استر را خریداری نمود علی استر را بجهة وزیر
ارسال داشته زر را نیز با او داد و چون قاصد مازیار بری رسید مکتوب را بخدمت وزیر برد
وزیر بر مضمون آن وقوف یافته فی الفور شخصی نزد علی ابن بویه فرستاد و او را از حکم پادشاه
اخبار نمود پیغام داد که همین لحظه متوجه کره رود باید شد که من نخواهم گذاشت که ترا باز کردانند
و علی متوجه کره رود شده روز دیگر وزیر حکم مازیار را بوشمگیر رسانید وشمگیر مجموع مردمی را
که نامزد ولایات شده بودند باز کردانید و چون معلوم کرد که ابن بویه بجانب کره رود
رفته خواست که او را باز کرداند وزیر مانع شد گفت او بکره رود رسیده و اکنون باز کردانیدن
او مصلحت نیست و علی ابن بویه بکره رود رفت سیصد سوار بر سر او مجتمع گشتند و از آنجا باصفهان

ستانده

ستانده آن مملکت را نیز در تحت تصرف آورد و بعد از تسخیر شیراز پادشاه باستقلال شد
و آن منجم بخدمت وی شتافته عماد الدوله او را برعایت و عنایت مخصوص گردانید **حکایت**
آورده اند که شخصی نزد ابن سیرین آمده گفت بخواب چنان دیدم که مرغی آمده بر درخت نشست
و شکوفهای او را با تمام خورده پرواز نمود ابن سیرین متغیر شد گفت این نشانه مرگ علماست
و در همان چند روز حسن بصری و فرزدق شاعر و چند نفر از فقهای شیعه که در مدینه توطن داشتند
وفات یافتند و همچنین مردی نزد ابن سیرین آمده گفت شخصی را بخواب دیدم که بر بهر و ساق
او موی بسیار بود ابن سیرین گفت تعبیر آنست که آن شخص را بسبب قروض محبوس کنند و در آن
زندان بسمع ابن سیرین رسانیدند که او ترا باین کیفیت بخواب دیده گفت انا لله و انا
الیه راجعون و قروض ابن سیرین بسی هزار درم رسیده بود باستدعای غریمان قاضی
دران چند روز بحبس او حکم کرده در زندان وفات یافت و یکی از صلحا که مکنتی تمام داشت بادای
دین او قیام نمود **فصل هفتم از جزو سیوم در حیا و آزرم و فایده چند که بدان مرتب میگردد**
سر دفتر مکارم اخلاق و دیباچه محاسن اشفاق حیاست که الحیاء من الایمان
وقتی جمعی از ارسطاطالیس حکیم استفسار نمودند که ای حکیم چگونه روا باشد که قادر علیم
حکیم قدیم زمانرا از وجود پیغمبری که بعثت او بر بندگان محض لطفست خالی گذارد و خلایق
محتاج چند معصومی که ایشان را هدایت فرماید بحلال و نهی نماید بحرام ارسطو جواب داد که اگر در زمانی
پیغمبری مبعوث نگردد چون در جبلت آدمی عقل و حیا مسطورست بدلیل عقل ارتکاب امور
حسنه کنند و بقوت حیا از محرمات احتراز نمایند **حکایت** آورده اند که نوبتی جمعی پیران
در موضعی نشسته بودند و کودکان در پیش ایشان ببازی اشتغال داشتند پیری بانگ
بر طفلان زده که شرم نمیدارید که پیش پیران سالخورده بازی میکنید و شرایط حرمت
بجای نمی آرید یکی از کودکان گفت اگر این پیران از خداوند سبحانه شرم داشتندی هیبت
ایشان ما را ازین بی ادبی منع کردی **حکایت** ابو القاسم قشیری در رساله خویش آورده
که جمعی از صوفیه بسفری میرفتند یکی از ایشان با من حکایت کرد که در اثنای راه گذری
ما بر جنگل افتاد و از آن بیشه آواز شیر و انواع سباع ضاره بسمع ما رسیده خوف تمام
بر یاران استیلا یافت درانحال مردی را دیدیم که در گوشه خفته است و اسبش بر بالای

سر او چرا میکند اورا بیدار کردم کفتم اینموضع نه جای استراحتست مکر آوازه شیران بکوش
تو نمیرسد جوان سر برآورده کفت هرکه از خداوند تعالی نترسد وهنکام خیال معصیت
ازو شرم دارد وان اندیشه از قوت بفعل رساند از هیچکس نترسد و باز سر نهاده بخفت
من دانستم که هرکه از خدای ترسد از غیر او نترسد **حکایت** وقتی که سعید بن عاص
از قبل عثمان حاکم کوفه بود هر روز خوان کرم کسترده مردم را طعام دادی و دران ایام
در کوفه جوانی بود از بزرک زادکان عرب که ضیاع و عقار و مال و منال او عرصه تلف
کشته بود و فاقه او بنهایت انجامیده روزی عیالان با او کفته چون اضطرار ما از
حد اعتدال تجاوز نمود قصه خود را بعرض امیر رسان شاید که در حق ما مرحمتی نماید شبی
آن جوان بمجلس سعید رفته بعد از طعام خوردن چون خلایق متفرق کشتند او توقف
نموده سعید دانست که سخنی دارد اما آن بیچاره هرچند خواست که زبان ببیان
حالات خود بکشاید حیا قفل خاموشی بر زبانش نهاده بهیچوجه در تکلم نتوانست
آمد سعید غلامانرا فرمود تا از مجلس بیرون روند و چون خانه خلوت شد سعید
ازو استفسار نمود که حالت چون است جوان بر زمین دوخته و عرق بر جبینش
نشسته سعید دانست که حیا اورا از عرض حال خود مانعست فرمود تا شمع برداشتند
انجوان در تاریکی شمه روزکار خود بر زبان آورد سعید کفت معلوم شد فردا از نزد
خازن بیت المال برو هرچه بتو دهد بستان روز دیکر جوان وکیل خرج را دیده آنشخص کفت
حمالی حاضر کن تا آنچه امیر کفته تسلیم نمایم جوان پنداشت که خرواری غله با و حواله کرده است
لاجرم مایوس شده با زن خود کفت مرا تحریص نمودی تا بدرکاه مخلوقی رفته آب
روی خود ریختم مع ذلک اثری بران مرتب نکشت امیر مقداری غله انعام فرموده بجهت
این محقر خود را آلوده نتوان ساخت و چند روز دیکر بر بینوایی صبر کرده آخر بعله
راضی شده بدر خانه وکیل خرج رفت آنمرد کفت چند روز است که در طلب توام کجا
بودی که پیدا نشدی و سه بدره زر و سیم از خزانه بیرون آورده بر سر دو غلام
حبشی نهاد و عذر بسیار خواست جوان کفت بوثاق آمدم خواستم که نسبت
بغلامان تکلفی کنم و ایشان را باز کردانم کفتند امیر ما را بتو بخشیده است

من

من از ان مکرمت متعجب ماندم و زبان به ثنای او بر کشادم و دیکر درویشی ندیدم
حکایت در فرج بعد از شده مسطور است که محمد بن عیسی مروزی دوست یحیی بن خاقان
بود و از و مرویست که کفت نوبتی مامون از یحیی رنجیده بمصادره او امر کرد و صاحب
الحرس هشام را که دشمن یحیی بن خاقان بود محصل او ساخت و هشام آغاز تشدد
و انتقام نموده محافظان بر وکماشت که تا یحیی خود را از بیم عقوبت بزهر هلاک
نسازد و چون یحیی از صورت حال آکاه شد دانست که در تحصیل آن مال تشدد و
تعذیب بسیار واقع خواهد شد از حمید طوسی و حسن بن سهل و فرج دیلمی برسم
قرض مبلغی طلب نمود ایشان بصد هزار دینار یحیی را مدد کردند و چون وجه مصادره
با تمام رسید بمامون عرض کردند که آنچه فرموده بودی از یحیی بن خاقان کرفتیم فرمان
چیست مامون باحضار یحیی مثال داده با او کفت تو سوکند بخوردی که از عهده ربع
اینمبلغ بیرون نمی توانم آمد این اموال از کجا حاصل شد یحیی کفت اینوجه را باین تفصیل
که درین طومار نوشته ام بعرض کرفته ام و تفصیل را بدست مامون داده خلیفه زمانی
تامل نموده کفت این مالرا بخانه خود بر که بتو بخشیدم احمد بن ابی خالد وزیر کفت
صلاح دران است که این اموالرا از و برسم قرض بستانیم تا خزانه را توفیری حاصل
شود که این مبلغ کلیست و بتدریج بر ولایت حوالت کنیم مامون کفت من شرم میدارم
که خدام دولت من از من کریمتر باشند و چون این نقود را باو بخشیدم باز از و قرض
کرفتن زشتست **حکایت** نوشیروان خفف الله عنه در اوایل ایام شباب و جوانی
چنانکه اتفاق افتد و واقع بر دختری ماه سیما عاشق شد که لاله از رشک عذار
کلکونش داغها بر سینه ریش داشت و بنفشه از شرم کیسوی مشکینش سر بخجالت در
پیش **بیت** ای از صفای عارض تو لاله داغ دل ⁂ وز کیسویت بنفشه سیراب منفعل
مدتی امر مواصلت بواسطه سرکشی آنسرو قد در حیز تعویق مانده آخر الامر نوشیروان
وسایل و وسایط برانکیخت و درم و دینار موفور در پای او ریخت تا دختر را راضی ساخت
بیت هرکه زر دید سر فرود آورد ⁂ وز ترازوی آهنین رو کشت ⁂ و در روزی
که موعد مواصلت بود در بستانی که رشک بهشت برین بود خیمه زدند و مجلس بیاراستند

وچون عاشق ومعشوق وطالب ومطلوب اجتماع نمودند وکار از بوس وکنار گذشته
دست به بند ازار رسید نظر کسری بر صحن بستان افتاده دست دختر را گرفته گفت بیا
تا ازینجا بان خانه نقل کنیم دختر گفت چون که کنج خانه را بر فضای گلزار اختیار کردی جوابداد
که نظرم برین نرگس زار افتاده که هر یک ازان بدیده نظارگی بینا ند حیا مرا مانع آمد که
درینموضع با تو مباشرت نمایم وچون آتش پرستی از دیدهٔ نرگس که بجای او نگرد شرم
میدارد چگونه مسلمانی که اعتقاد بوجود واجب الوجود وسمیع وبصیر وقدرت وعلم عز
وجل ذکره دارد ارتکاب معصیت نماید واز خداوند بصیر وخبیر شرم نکند حکایت
آورده اند که چون مامون از مرو ببغداد آمد ودران اثنا درمیان اعراب بادیه
قحط غلا روی نموده ضعفای قبیله متفرق گشتند وازانجمله اعرابی متوجه کوفه
شده چون ازان شورستان که مسکن وموطن او بود بیرون آمده بموضعی رسید
که آب باران در کوی جمع گشته وبامتداد زمان بوی گرفته عرب ازان آشامید
چون هرگز آب شیرین بکام او نرسیده بود ومسقط راس ومسکن ایشان شوره زاری
بود که هر قطره که از سحاب بران زمین چکیدی بمجاورت آن خاک شوره ناخوشگوار
شدی تصور نمود که مگر آن آب کوثر است که خداوند تعالی از بهشت برین
بان زمین نازل ساخته بیت مرغی که خبر ندارد از آب زلال • منقار
در آب شور دارد همه سال • باخود والله ما هذا الا ماء الجنة لاجرم مشک
خود را از آب شور پر ساخته اندیشه نمود که این آب لایق آنست که تحفه خلیفه
سازم تا در حق من انعام فرماید بنابرین روی ببغداد آورده مقارن وصول
او مامون بشکار رفته اعرابی در یکمنزلی بغداد بموکب خلیفه رسید وچون نظرش
بر مامون افتاد بر زبان آورد که ای خلیفه خداوند سبحانه وتعالی بتو مرحمت نهانی
دارد مامون گفت از کجا دانستی جوابداد که چون من احرام آستان خلافت
بستم در اثنای راه مرا باب کوثر که در قرآن مجید صفت آن واقع شده که انا
اعطیناک الکوثر دلالت فرمودند تا بجهت تو ازان مشکی پر آب ساختم و
اینک با منست مامون بفراست صورت حال او را دانسته فرمود تا مطهره

خاصه

خاصه را ازان آب پر ساخته واندکی چشید آبی بد بوی دیده با خود گفت اگر عرب بکنار
دجله رسد وآن آب بچشد از تحفه خود شرمنده گردد فرمود تا هزار درم باو دادند ودلیلی
با او همراه کردند تا هم ازانموضع او را باز گردانند حکایت در کتب تواریخ مسطور است
که هرگاه تحفه بمجلس خواجه نظام الملک وزیر سلطان ملکشاه می آوردند خواجه نیکونهاد
انرا بر حضار مجلس قسمت میفرمود نوبتی یکی از باغبانان سه خیار نورس بخدمت
او آورد خواجه هر سه خیار را خورده فرمود تا هزار درم بان شخص دادند چون مجلس
خلوت شد یکی از ندما که بمزید خصوصیت ممتاز بود با خواجه گفت چون بود که وزیر
ازین خیار نورس بحضار نداد واینمعنی خلاف شیوه معهود بود خواجه فرمود
زیرا که آن خیارها تلخ بودند اندیشیدم که اگر بدیگری دهم تاب مرارت آن
نیاورد وبران تلخی صبر نکند وبر زبان آورد وآن بیچاره که بامید تمام تحفه آورده
خجل ومنفعل شود حکایت در روضة الصفا مسطور است که چون خواجه
نظام الملک مدرسه نظامیه بغداد را باتمام رسانید مستغلات نافع بران وقف
فرمود وبجهت هر یک از مدرس وکتابدار وطلبه علوم وخدام آن مدرسه وظیفه مقرر
ساخته کتابداری آن بقعه را به شیخ ابوزکریای تبریزی تفویض نمود وخدام
مدرسه چند نوبت بسمع خواجه رسانیدند که شیخ بشرب شراب لعل فام ومصاحبت
شاهدان گل اندام اشتغال مینماید خواجه جوابداد که مرا درباره او اعتقاد تمام است
وتا این معنی برای العین مشاهده من نگردد باور نکنم وچون چند نوبت اینسخن بسمع
خواجه رسید شبی شبگیر بمدرسه رفته بربام کتابخانه برآمد واز روزن بدرون
نگریسته آنچه از زبان مردم شنیده بود بعینه مشاهده نمود بمنزل مراجعت فرمود وصباح
متولی موقوفات مدرسه را طلبیده پرسید که وظیفه شیخ ابوزکریا چند است جوابداد
که فلان مبلغ خواجه از امضاعف ساخته برات نوشت وبدست یکی از خدام
داده گفت این را بشیخ زکریا ده واز زبان ما او را سلام رسانیده بگوی والله که در
وقت وظیفه من ندانستم که ایشان را اخراجات ضروریه پیدا شد والا وظیفه
ایشان را باین مبلغ قرار میدادم وچون این پیغام به شیخ ابوزکریا رسید ترک آن

افعال نموده توبه کرد **فصل ششم از جزو سیم در صفت تواضع و مکارم اخلاق و وله حسن واشفاق** بمقتضای الشفقة علی خلق الله و بموجب من تواضع لله رفعه الله
هیچ صفتی مانند تواضع وخوشخویی وشفقت بر بندکان خدا نیست آورده اند که امیر
اسمعیل سامانی و برادر بزرکترش اسحق بایکدیکر نشسته بودند که یکی از علما بمجلس
امیر اسمعیل در آمد امیر او را تعظیم نموده بر دست راست خود جای داد و چون آن علما
عزم رفتن کرد امیر هفت قدم او را مشایعت نموده اسحق با برادرش کفت
اکر همیشه چنین که امروز بران اقدام نمودی از تعظیم نمودن با مردم هیبت تو در دلها
کم شود و خلل در امور سلطنت روی نماید امیر جوابداد که فضیلت علم زیاده از انست
که در بیان آید دران شب بواقعه دید که حضرت رسالت پناه صلی الله با او فرمود که
یکی از علمای امتم را کرامی داشتی و هفت قدم او را مشایعت نمودی ما نیز هفتاد سال
مملکت ماوراالنهر و خراسان را بهفت کس از اولاد تو ارزانی داشتیم **حکایت** محمد بن
حسن شیبانی که از فضلای عصر بود بمجلس هرون آمده هرون از برای او قیام نمود
و در پیش او بر و زانو نشست ندما کفتند انمعنی هیبت سلطنت را فرو دارد
هرون جوابداد که هر هیبتی که بتواضع زایل کردد قابل زوال بود **حکایت** آورده اند
که سید عالم صلی الله شش درم بامیرالمومنین علی علیه السلام داد که بجهة وی پیراهنی خریداری
نماید امام المتقین پیراهنی نفیس خریده چون حضرت رسالت پناه صلی الله را نظر بران
پیراهن فتاد فرمود که اکر بدن بدان پیراهن خو کند و دیکر مثل این بهم نرسد آزرده
کردم و حیا آنحضرت را مانع میکرد که علی مرتضی علیه السلام را با قاله آن بیع امر فرماید لاجرم
بنفس نفیس ببازار شتافته با یهودی کفت که خداوند پیراهن بود کفت تواند بود که
فسخ این بیع نمایی یهودی قبول نموده آنحضرت بسه درم پیراهنی خشن خریده متوجه
منزل شد در اثنای راه کنیزکی را دید که میکریست ازو پرسید که سبب کریه تو چیست
کفت خداوند من سبوی داده بود که بجهة آب برم سبو شکسته شده من میترسم که بدان
جهة مرا الت کند آنسرور بیک درم سبوی خریده بکنیزک داد کنیزک کفت میترسم که
بسبب آنکه دیر کرده ام مرا برنجاند سید عالم صلی الله بخانه کنیزک رفته از خداوندش

التماس

التماس نمود که او را نرنجانند و انطایفه که هنوز باسلام در نیامده بودند ازین تواضع متحیر شده
از سر یکانکی برخواسته کلمه شهادت بر زبان راندند و آن کنیزک را آزاد نمودند و آنحضرت
درویشی را دید که از روی اضطرار سوال مینمود آن دو درم را باو داده فرمود که نیکو چیزیست
تواضع که اقتصار یعنی قناعت که ببرکت آن تنی پوشیده کشت و درویشی محظوظ شد
و بنده آزاد کردید و اهل ذمی از ذل کفر بعز اسلام رسیدند **حکایت** آورده اند که مامون
با یحیی بن اکثم قاضی بتماشای صحرا رفته در وقت رفتن که از کوچه باغها میکذشتند مامون
در سایه میرفت و یحیی در افتاب و در وقت مراجعت چنان اتفاق افتاد که مامون در
افتاب میراند و یحیی در سایه قاضی کفت ای امیرالمؤمنین تو باینجانب توجه نمای که سایه اینجاست
مامون جوابداد که بهنکام رفتن من در سایه بودم و تو در آفتاب اکر در آمدن نیز خود در سایه
رانم و ترا در افتاب کذارم از مقتضای عدالت دور باشد قاضی کفت همیشه ما در سایه
عنایت خلیفه ایم اکر لحظه در آفتاب رویم سهل باشد مامون کفت انچه بر تو بود از تواضع
بجای آوردی اما من از عدالت جایز نجاوز جایز ندارم **حکایت** آورده اند که نوبتی
امیرالمؤمنین حسین علیه السلام براهی میرفت جمعی از کودکان چیزی میخوردند چون آنحضرت را
دیدند برخواسته کفتند یا ابن رسول الله التماس داریم که ما را از خاک برداری و در اکل این
طعام با ما موافقت نمایی امیرالمؤمنین حسین علیه السلام از اسب فرود آمده با ایشان
طعام تناول نمود انکاه کفت شما نیز بمنزل من آیید تا من نیز شما را ضیافت کنم کودکان
بوثاق آن ثمره شجره نبوت شتافتند و آنحضرت ایشان را ضیافت نموده هر یکرا خلعتی
فاخر داد **حکایت** آورده اند که نوبتی معتصم بشکار رفته از خدم و حشم خود دور ماند
در اثنای راه بموضعی رسید پیری را دید که خاری هیمه بر لاشه خری بار کرده بود و آن خر در وحل
افتاده و پیر مضطرب کشته خلیفه دامن بر میان زده از اسب فرود آمد و آن خر را از
بیرون آورد و آن خار را بار کرد و معتصم هر کاه بشکار رفتی هزار مثقال طلا در ترکش
ریختی تا اکر در راه سایلی یا محتاجی ببرو رسد آن مبلغ را بوی دهد چون متوجه شهر شد خلیفه
کفت ای پیر دامن بکیر جوابداد که جامه من دامن ندارد خلیفه مندیلی را که بر میان زده بود بیرون
آورده بدست پیر داد و آن زرها را دران مندیل ریخت و پیر بشهر آمد خر خویشرا فروخته

اسبی فربه و کلبه مختصر خود را فروخته خانه دلگشای بیع کرده مردم با او گفتند تو با این ثروت چگونه
رسیدی جواب داد که بزرگی بنظر کرم بر من نگریست و این از آثار نظر اوست گفتند همان کلبه ترا
کافیست گفت بزرگان گفته اند که شکر نعمت منعم اظهار نعمت است اگر چنین نمیکردم آثار
کرم خلیفه ظاهر نمیشد عجب است که هزار مثقال طلا که یکمن شاهیست هر چند طلا باشد در ترکش
ریختن و بر کمر بستن عجب مینماید معرض تفهیم که سلاطین خود ترکش بر میان نمی‌بندند
بلکه دیگران ترکش ایشان را بندند و مع ذلک یمینی از معنیم دور نیست چه گویند که قوت
بازوی او بمرتبه بود که دو گوسفند را بدو دست نگاه میداشت تا پوست میکندند و مجموع
سلاطین ماضی زر در ترکش پیدا شد و از آن کیش فدا میکفتند چنانچه انوری گفته بیت کیش
فدا برکشاد از نهان گفتی ؛ زهره در آن رزمگاه حقه زیور شکست ؛ شاه بدان منگریست گفت
که روز چنین ؛ مال بهاء جان گرفت جیش بهم بر شکست حکایت سلطان سنجر سلجوقی خواجه
ابو الفضل کرمانی را که از فضلای عصر و علمای دهر بود برسالت بجایی فرستاد و چون
خواجه مراجعت نمود سلطان بنفس خود او را استقبال و در اثنای راه سه نوبت سخنی
در گوش خواجه گفته جواب داد که من این معنی راضی نیستم شاگردان از خواجه سوال نمودند که
سلطان با شما چه فرمود خواجه گفت سه نوبت گفت رخصت ده تا پیاده شوم و غاشیه ترا بر
دوش گیرم و در رکاب تو بروم گفتم این معنی شکوه سلطنت را کم کند و تو اولو الامری اگر
چنین امری از تو صادر گردد و سقفی بغبار گردد حکایت در حبیب السیر مسطور است که نوبتی
مهدی عباسی بشکار رفته از خیل و حشم خود دور مانده ناگاه خیمه سیاه بنظرش در آمد
و چون خلیفه بغایت گرسنه بود متوجه آن خیمه گشته از اعرابی که صاحب آن منزل بود پرسید
که مهمان میخواهی عرب گفت اما تو بغایت حشم و سفید و عظیم الشانی و من چیزی که لایق
باشد ندارم بیت آمد خیالت نیم شب جان دادم و گشتم خجل ؛ خجلت بود درویش را
تا که چو مهمان در رسد ؛ مهدی گفت هر چه داری بیار عرب نان درشت و قدحی شیر گاو
حاضر ساخت مهدی آنرا خورده گفت دیگر چه داری عرب کوزه شراب آورده پیاله از آن
بمهدی داد خلیفه گفت میشناسی که من کیستم عرب گفت لا والله مهدی بر زبان آورد که من
از خدام خاص امیر المومنینم عرب زبان بدعای او گشوده کاسه دیگر بوی داد مهدی بعد از

آن قدح

آن قدح قدح گفت مرا میشناسی عرب بر زبان راند که تو خود گفتی که از خدام خاص خلیفه‌ام مهدی
گفت بلکه من از امرای صاحب اختیار اویم عرب بدعای او مشغول شده گفت کلبه مرا بنور حضور
خود منور ساختی و چون قدح سیوم بمهدی داد گفت ای عرب ترا حال من معرفتی هست جواب داد
که آری از امرای امیر المومنینی مهدی گفت من خود امیر المومنینم عرب کوزه شراب را از پیش مهدی
برداشت خلیفه پرسید که چرا چنین کردی گفت کاسه اول که خوردی گفتی که از خدام خلیفه‌ام
و من قبول کردم و در قدح دویم بر زبان راندی که از امرای اویم و من آنرا نیز مسلم داشتم
و در پیاله سیوم دعوی کردی که من خود امیر المومنینم اگر قدحی دیگر بنوشی دعوی خواهی کرد که رسول
رب العالمینم مصلحت تو نیست که دیگر شراب خوری مهدی بسیار بخندید و بعد از زمانی اکابر و معارف
از اطراف و جوانب بدان موضع رسیده فرود آمدند و دست بر کمر زده بایستادند عرب دانست
که او خلیفه است خوفناک شده مهدی گفت لا بأس علیک اعرابی را همراه خود ببغداد برده
روز دیگر در مجلس خلافت نشست و باحضار او فرمان داد اعرابی با محفل در آمده چون
آن تجمل و حشمت را ملاحظه نمود گفت اشهد انک صادق لو ادّعت الرابعة والخامسة
یعنی گواهی میدهم که تو صادقی اگر چه مرتبه چهارم و پنجم را نیز دعوی کنی که عبارت از نبوت
و الوهیت است مهدی فرمود تا هزار مثقال طلا و اسبی بعرب دادند حکایت در کتب
سیر آورده اند که روزی وقت نماز عصر حضرت مقدس نبوی صلی الله علیه اداء نماز متوجه
مسجد شده در اثنای راه کودکان مهاجر و انصار که بازی میکردند چون آن سرور را دیدند
سلام کردند رسول الله از کمال خلق کریم لحظه پیش ایشان توقف فرموده چون طفلان شنیده
بودند که امام حسن و امام حسین با آن سرور میگویند که شتر ما باش و آنحضرت بقول ملتمس ایشان
زبان میگشاید چند اشتر که ایشان نیز این اراده نمودند لاجرم گفتند یا رسول الله کن جملنا
آنحضرت زمام الزام در قبضه تصرف ایشان داده بعد از لحظه بلال بجست وجوی آنسرور
آمده دید که کودکان گرد آنحضرت بر آمده و دست در دامن آفتاب اشرفش زده اند بلال
بانگ بر ایشان زده سید عالم صلی الله فرمود ای بلال بحجره ما رو و بنگر که چیزی که ما خود را از این طفلان برهانیم هست
بلال جوزی چند آورده در کف مبارک سید عالم نهاد آن سرور با کودکان فرمود اتبیعونی
جملکم بهذه الجوزات گفتند بلی یا رسول الله آن گردکان را بایشان داده فرمود رحمهم الله

بغس

امی یوسف باعوض بثمن دراهم معدوده و باعوض ثمان جوزیات حکایت
آورده اند که سلمان فارسی رضی الله عنه حاکم بلده از بلاد شام بود و عادت و سیرت او بهیچوجه
متبدل نشده بهمان طریق که همیشه سلوک مینمود در ایام عمارت معاش میفرمود روزی بازار
میگذشت مردی را دید که بجهة چهارپای علف خریده بود و کسی را میجست که بیگار گیرد چون سلمان را
نشناخته به بیگار گرفت و حمل آن حشیش تکلیف کرد سلمان رضی الله آن علف را بر سر نهاده روان شد
درین اثنا مردم باو رسیده گفتند ایها الامیر این علف بکجا میبری آن شخص چون دانست
که حمال وی امیر شهر است خوفناک شده در پای سلمان افتاده بوسه بر قدم او داده گریان گشت
و برزبان آورد بیت نشناختمت زروی عمیا ∴ عیبم مکن المغرب اعمی ∴ و خواست که آن
بار را از گردن سلمان بردارد سلمان فرمود که چون از تو قبول نموده ام که این بار را بخانهٔ تو رسانم از
عهدهٔ عهد خود بیرون باید آمد بیت از عهده عهد اگر بیرون آید مرد ∴ از هر چه گمان بری
فزون آید مرد ∴ و چون بخانه آن شخص رسید گفت من از عهده عهد خود بیرون آمدم اکنون تو عهد
و میثاق درمیان آر که دیگر کسی را بالالزام نگیری آن شخص از آن کار توبه نموده و دیگر کسی را به بیگار
نگرفت حکایت نوبتی مهدی خواست که امامت خلایق نماید شخصی از میان صفوف او آواز داد
که ای امیر المؤمنین من طهارت نداریم و میخواهم که در عقب تو نماز بگزارم مهدی نشسته گفت چندان
توقف نمایم تا تو طهارت کنی فصل نهم در فضیلت حلم و صفت عفو و اغماض که شیوه احرار و
ابرار است حلم بردباری و خشم فرو خوردن است چنانکه غضب هر یک نتواند کرد و بعد از قدرت
بمکافات مبادرت ننمودن ان تولا و تعلا در قرآن مجید آمده که ان ابراهیم لاواه
حلیم و از امیر المؤمنین علی علیه السلام منقول است که جمال المؤمن فی الحلم بیت
در خاک بیلقان برسیدم بعابدی ∴ گفتم مرا بتربیت از جهل پاک کن ∴ گفتا برو چو خاک تحمل کن
ای فقیه ∴ یا هر چه خوانده همه در زیر خاک کن ∴ جمعی از سادات بنی هاشم مهمان امیر المؤمنین حسین
علیه السلام بودند غلام مطبخی کاسهٔ آش در دست داشت ناگاه از دستش خطا شده آش
گرم بر سر آنحضرت ریخت چنانچه پیشانی همایونش از تبش آن آزرده گردید غلام از خوف و بیم
بیهوش شده گفت قال الله تعالی و الکاظمین الغیظ آنحضرت فرمود کظمت غیظی
غلام گفت و العافین عن الناس امام گفت ترا از مال خود آزاد کردم غلام گفت و الله یحب

المحسنین

المحسنین فرمود که چهارصد درست بخشیدم و تا بدان اسباب معیشت خود مهیا سازی و این لطف
و کرم از خاندان نبوت غریب نیست الله اعلم حیث یجعل رسالته آورده اند که مامون
احمد بن عروه را از عمل اهواز معزول نموده او را در معرض خطاب و عتاب باز داشت و جرایم و
تقصیرات او را تعداد مینمود احمد گفت فردای قیامت امیر المؤمنین را همچنین در معرض خطاب
خواهند داشت و افعال و جرایم او را بر خواهند شمرد آیا چه چیز نزد او دوستر عفو یا عقوبت
مامون گفت عفو احمد گفت پس در حق من امروز عفو فرمای مامون گفت عفو کردم بر سر عمل خود رو
حکایت آورده اند که چون مصعب بن زبیر بر مختار ظفر یافت حکم بقتل تابعان او نموده یکی
از آن طایفه گفت ایها الامیر التماس دارم که آیینه برداشته در طراوت جمال و لطافت صورت
خود نظر کنی و یقین بدانی اگر مرا بجرمی بقتل رسانی روز قیامت در حضور حاکم عادل در
دامنت آویزم و حیف باشد که چنان رخسار زیبا و طلعت دلارا بجهة چون من گدای بینوا معذب
گردد مصعب ازین سخن اندیشناک شده گفت از خون تو درگذشتم آن شخص گفت حیات بی مال از
مرگ بدتر است مصعب امر کرد که تا هر چه از او گرفته بودند بوی باز دادند حکایت موسی بن عتبه
روایت کرد که سالی هرون الرشید بحج آمده بود من در کعبه طواف میکردم جعفر بن یحیی را دیدم
جعفر پیش من آمده گفت ای موسی چرا بخدمت خلیفه نیامدی گفتم او مرا طلب ننمود جعفر گفت
من داعی اویم و ترا استدعا مینمایم روز دیگر متوجه سراپرده هرون الرشید شدم هیچکس از خدام
مرا منع نکرد و چون بمجلس درآمدم جعفر بن یحیی برمکی گفت بوقت نیامدی چه خلیفه بغایت در غضبست
زنهار که سخن درشت بر زبان نرانی چون نزد هرون الرشید رسیدم مردی را دیدم که با بند و زنجیر پیش
او ایستاده و نطعی گسترده سیاف حاضر شده هرون آن بیچاره را مخاطب ساخته گفت خدای
مرا بکشد اگر من ترا نکشم سلام کرده نشستم و با خود گفتم مسلمانی کشته خواهد شد و معلوم نیست
که قتل او حق باشد بهتر آنکه درین باب کلمه بگویم شاید که اثری نماید پس گفتم ای امیر درباب
این شخص امر خدا و رسول را یاد کن از روی غضب گفت امر خدا و رسول چیست گفتم قوله تعالی
یا ایها الذین آمنوا اذا جاءکم فاسق بنبا فتبینوا ان تصیبوا قوما بجهالة
فتصبحوا علی ما فعلتم نادمین یعنی ای جماعت مسلمانان اگر فاسقی شما خبر دهد پس تفحص
کنید آنرا تا از روی جهل بقومی آسیب مرسانید تا پشیمان نگردید بامداد بر آنچه کرده اید و قال

رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم لا تصدّق النمّام یعنی سخن چینی را تصدیق
مکنید هردو را گفت از سر عفو کردم و فرمان داد تا کتاب احادیث حاضر ساختند و سی حدیث بر من
خوانده هزار دینار در حق من انعام فرمود و من از پیش او بیرون آمده او را از وبال خون ناحق
دانم و را از قتل و خود را از فقر خلاص ساختم حکایت آورده اند که چون سفاح که اوّل
خلفای عباسی بود بر مسند سلطنت نشسته جهان را از لوث وجود بنی مروان پاک ساخت بعضی از
معارف و اکابر شام بکوفه آمدند که دار الخلافه سفاح بود التماس کردند که سخن خود را بعرض
رسانند سفاح رخصت داده گفت شخصی از میان خود اختیار کنید تا باصالت خویش و وکالت
شما صورت ماجرا عرض کند شامیان پیری سال خورده و جوانی فصیح را نامزد کردند پیر گفت ای
امیر انتقام کشیدن داد است اما فضل و بزرگی عفو کردنست اکنون امیر مشاهده فرماید که کدام دوست
دارد جوان برخاسته گفت ای امیر هر که انتقام از گناه کاران بکشد نام نیکوی او بر صفحهٔ روزگار
باقی بماند و اگر عفو فرماید بذکر باقی مخصوص گردد گناه شامیان پیش ازین نیست که جمعی بر ما مسلط
بودند و ما ندانستیم که بر حقند یا بر باطل و چنانچه ما اطاعت ایشان نمودیم دیگران نیز انقیاد نمودند
و اکنون آن طایفه بر افتادند و ما رعیت امیریم و میان خوف و رجا مانده و جمعی از عیال و اطفال ما دیده
انتظار در راه دارند سفاح رقت نموده گفت بخشیدیم ای پیر که مردم شام را گناهی نیست اگر
اهل بیت را لعنت کردند بجهة آن مکان خود در دوزخ ساختند و اگر گناهی کردند ما عفو کردیم
و ایشان را امان دادیم حکایت آورده اند که شخصی از خواص اسکندر بجریمه منسوب گشته
اسکندر از ندما و معارف سپاه پرسید که جزای او چیست یکی از ارکان دولت که با آن مجرم
بد بود گفت اگر من بجای تو بودمی او را سیاست کردمی اسکندر گفت پس من بشکرانه آنکه بجای
تو هم او را بخشیدم حکایت از شعبی منقول است که گفت چون عبد الرحمن بن محمد اشعث اظهار
مخالفت حجاج و من با وی پیوستم و در بر انداختن حجاج راها زدم و تدبیرها کردم اما تدبیرات
انسانی بر تقدیرات آسمانی غالب نتوانست آمد عاقبت الامر عبد الرحمن کشته شده حجاج
استیلا یافت و من از بیم سیاست مختفی شدم و چون مدتی در زاویهٔ انزوا نشستم دلتنگ
شدم و چاره بغیر ازین نیافتم که هم بحجاج پناه برم چون من و صاحب برید اخبار حجاج موافقت
قدیمی بود پیشی نزد او رفتم و با او درین باب مشورت کردم وی مرا نزد حجاج رسانید چون نظر

حجاج

حجاج بر من افتاد گفت الم نربك فینا ولیدا ای شعبی نه تو مردی مجهول و بیمقدار بودی
و من ترا از زاویهٔ خمول بعز قبول رسانیدم و درویش و بینوا بودی من ترا توانگر و رفیع القدر
گردانیدم پاداش نعمت من این بود گفتم ایها الامیر بیچاره که خوف جان دارد و جز راستی
نداند من مردی بیقدر بودم و در کنج محنت نشسته تربیت امیر مرا سرافراز گردانید و بعد
از فقر و فاقه و قلت نکبت و شدت نیافتم درین اثنا هیبت امیر در من اثر کرده خوفناک
شدم و از بیم جان از لشکر بیرون رفته بمیان مخالفان افتادم و دیگر بیرون آمدن ممکن
نبود و با وجود آنحالت همیشه مکاتیب بصاحب برید می نوشتم و او را از اوضاع و اخبار
ابن اشعث واقف مینمودم و صاحب برید گفت راست میگوید همیشه مکتوبات او که مشتمل بر
دولتخواهی امیر بود بمن میرسید حجاج گفت دیروز شعبی با ما مخالفت مینمود امروز آمده
عذری مستقیم ایراد مینماید اما چون بجریمه خود معترف است از و عفو کردیم حکایت آورده اند
که هر سال سلطان محمود ابراهیم غزنوی امام یوسف نهاوندی طلب نموده سفر نموده تا در
بارگاه وعظ میگفت و امام در اثنای موعظه سخنان بی محابا بر زبان می آورد و نوبتی خواجه
مسعود وزیر سلطان با امام یوسف گفت سلطان مانند آتش و دریاست که در وی محابا
نباشد زبان خود را نگاه دار تا آسیبی بتو نرسد اما یوسف بران سخن ملتفت نگشت و روز
دیگر بر سر منبر رفته با وزیر خطاب کرد که ای پیر عاقل پیغام داده بودی که حق مگوی و
مداهنه کن تا با این ظالمان بدوزخ روی من درین باب مخالفت تو خواهم نمود و حق خواهم
گفت تا شما با من به بهشت روید والا این حربها که بر بکاوند نهاده آید فلست اگر بیدانی
دمیستانی ستان و اگر اخذ از اجایز میدانی ماتم ایمان خود بدار سلطان ابراهیم تمامت
آن وجوه را بخشید و تا آخر دولت خسرو مملکت بران قرار بماند و عالمی از برکت صدق
آن پادشاه در عالم راحت و رفاهیت افتادند حکایت از عبد الله بن سلیمان مروی است
که گفت تا یکی از احبار یهود مصادقت می ورزیدم میان ما و او قواعد وداد استحکام داشت
چون حضرت مقدس نبوی صلی الله بمدینه بها هجرت فرمود من بشرف ملازمت آن سرور
مستسعد شده ایمان آوردم اما او رفیق بر ملت یهود ثابت بود و من بارها او را نصیحت کردم و
باسلام دعوت نمودم موثر نیفتاد و نوبتی بخدمت نبوی شتافته دوست قدیم او را دیدم

که در صف مسلمانان نشسته و کمر خدمت بر میان بسته از مشاهده آن صورت مبتهج و مسرور شدم
و باعث بر اسلام او سوال نمودم جواب داد که نوبتی توریة میخواندم ناگاه بذکر پیغمبر آخر الزمان
صلی الله رسیدم و صفات و حالات او را حفظ نمودم و هر روز بمسجد می آمدم تا آثار را از
رسول الله مشاهده نمایم باندک روزی مجموع آن صفات را در او دیدم و چون توریة خوانده بودم
که تحمل و علم و عفو بر خشم و غضب نبی آخر الزمان غالب باشد میخواستم که تا این معنی را از آن
حضرت مشاهده کنم نوبتی بر در مسجد ایستاده بودم دیدم که اعرابی بر شتر سوار در رسید و نزد
رسول الله رفته سلام کرد و بر زبان آورد که من رسول فلان قبیله ام که متابعت ملت
تو نموده و الآن در میان ایشان قحطی عظیم روی نموده از حضرت چشم عنایت و احسان
دارند رسول الله صلی الله خطاب فرمود با امیر المؤمنین علی علیه السلام که یا علی از فلان وجه
چیزی نزد تو باقی مانده است جواب داد که نه حیرت بر آنحضرت استیلا یافته من فرصت
یافتم پیش رفته گفتم یا ابو القاسم من خرمای سلم خواهم خرید اگر از فلان خرماستان
خرما بمن دهی زر تسلیم کنم فرمود از موضع معین خرما بفروشم اما آنمقدار خرما که از من بخری
بعد از موعد تسلیم نمایم من مبلغی دادم و چند وثوق خرخریدم آنسرور نقود را باعرابی داده
چون قریب بوعده رسید روزی رسول الله را دیدم که بر تشییع جنازه بصحرا تشریف
برده بود و بجهة شدت حرارت هوا در سایه درختی نشسته پیش رفته دست در
گریبان مبارکش زدم و گفتم ای پسر ابو طالب من شما را نیکو می شناسم چون مال
مردم بستانید در ادای آن طریق مدافعت و مماطلت پیش گیرید و در مطالبت آن
وام دقیقه از دقایق سفاهت نامرعی نگذاشتم درین اثنا عمر بن خطاب شمشیر کشیده
بانگ زد و خواست مرا بر نجاند سید عالم صلی الله فرمود ای پسر خطاب احتیاج بدان تهور
نبود او را بکریمی و حلیمی ترغیب بایست نمود و مرا بر ادای وام و تحریص بایست
کرد برو و از فلان موضع اینمقدار خرما تسلیم آن کن و بجهة آن که او را ترسانیدی بیست
پیمانه دیگر بوی ده و چون عمر خرما را تسلیم من نمود با خود گفتم زهی لطف و مرحمت
و زهی حلم و شفقت و همان لحظه بخدمت آنحضرت رفته ایمان آوردم آورده اند
که نعمان بن منذر که از ملوک عرب بود بمزید سیاست و مهابت ممتاز بود نوبتی بشکار

افز

رفته از سپاه دور افتاد و بعد از انکه بهر طرف تاخته مانده شد درختی از دور دیده بدان
طرف توجه نمود اعرابی را دید در زیر آن درخت نشسته و پای دراز کرده سرود ملکیت
نعمان او را کرده گاه از اسب فرود آمد در نزد او نشست در اثنای سخن از وی پرسید که نعمان
بن منذر را میشناسی اعرابی جواب داد که ایام جوانی میان من و مادر او تعلق و تعشق سلوک
بود و شبها با مادرش تا روز در بستر استراحت خفته ام بیت خوش آن شبها که
سر بوستان دلستانم بود .. ز خاک پای او مهر خموشی بر دهانم بود .. نعمان خجل گشته خاموش
شد و بعد از لحظه خدم و حشم از اطراف و جوانب پیدا شده در برابر نعمان خدمت کردند
بیر دانست که او نعمان است روی بر خاک نهاده بتضرع گفت ایها الملک اعفوا عن الشیخ
الکاذب نعمان بخندید و از سر جریمه او در گذشت حکایت آورده اند که نوبتی
حجاج هنگام چاشت که حرارت مفرط بر هوا استیلا داشت از مدینه بیرون آمده ناگاه
بمزرعه رسید دید که مردی دهقان تخم بر زمین می افشاند از او سوال نمود که حجاج را میشناسی
گفت بلی مردکی فاسقی فاجر غدار نابکار سفاک ظالمست گمان من آنست که بشقاوت
او در روی زمین شقیی نباشد حجاج پرسید که مرا میشناسی دهقان جواب داد که نه
گفت من حجاجم دهقان بر زبان آورد که تو مرا میشناسی گفت نی دهقان گفت من
از موالی آل زبیرم در سالی سه روز دیوانه می شوم و امروز از آن جمله است حجاج بخندید
و تعرض با و نرسانید حکایت ابو عبد الله روایت کرده که نوبتی در مجلس مامون
بودم سخن منجر بذکر طعامها شده مامون گفت هریسه طعام لذیذیست خصوصا که
هنگام صبح تناول نمایند و قوت تمام از آن حاصل شود بیت چشمه روغن بجا اطراف
هریسه بامداد .. شیوه جنات تجری تحتها الانهار داشت .. و خوان سالار را
طلبیده فرمود که فردا هریسه ترتیب نمای روز دیگر بمجلس خلیفه رفتم خوانسالار انواع
اطعمه حاضر ساخت الا هریسه مامون از وی پرسید که ما هریسه بتو فرموده ایم چرا نیاوردی
جواب داد که فراموش کرده ام مرا معذور دار که از من بزرگتر رسم نسیان در جهان آورده
مامون پرسید که آن مرد که بود گفت آدم صفی الله علیه السلام قوله تعالی فنسی مامون
گفت ما نیز بتو همان کنیم که خدای تعالی با آدم کرد آنگاه گفت که از خانه بیرون رفت

بیرون رو قوله تعالی اهبطوا منها جمیعاً که ترا از خوانسالاری معزول کردم و زیاده ازین
با او عتاب نکرد حمید طوسی که از جمله جباران بود چون دید که مامون خوانسالار را بضرب
وستم نرنجانید بخانه رفته خوانسالار خود را صد تازیانه زد خوانسالار گفت ایها الامیر از
من چه گناه صادر شده جواب داد که گناه تو آنست که خوانسالار خلیفه هر بیسه را فراموش
کرده ترا ادب میکنم که مثل آن حرکتی از تو صادر نگردد حکایت گویند که شخصی با اسکندر گفت
که فلانکس دختر ترا دوست میدارد و ذو القرنین گفت با او چه کنم آن شخص گفت که بقتل او فرمان
اسکندر جواب داد که هر که ما را دوست دارد او را بکشیم و هر که دشمن ما باشد بقتلش مبادرت
نمایم پس برین تقدیر هیچکس را در روی زمین زنده نباید گذاشت حکایت
از مردی شامی که خارجی بود منقول است که گفت نوبتی بمدینه رفتم ناگاه جوانی دیدم
زیبا روی متناسب اعضا در غایت جمال بر استری نشسته از مشاهده او شکوهی در دل
من افتاده از کسی پرسیدم که او کیست گفت حسن بن علی بن ابی طالب علیه السلام چون
نام او شنیدم از غایت عداوت او چون افعی بر خود پیچیدم و از غایت بیحیائی پیش
رفته گفتم تو پسر علی بن ابی طالبی گفت بلی پس زبان بطعن و سب آن خاندان طاهرین
گشودم و هرزه بسیار گفته سفاهت بنهایت کردم فرمود ظن من آنست که تو غریبی
گفتم بلی فرمود خانه معین و منزلی مقرر داری گفتم نه فرمود بمنزل ما فرود آی و اگر احتیاجی
داشته باشی ترا معاونت نمایم و اگر بسبب مهمی آمده در انجاح آن سعی نمایم از حلاوت
گفتار و مشاهده نور رخسار آنحضرت تجلی عداوت و ظلمت غوایت از دل و زبان
من مرتفع شده در پایش افتادم و شیعی او شدم در روضة الصفا مسطور است که
نوبتی انوشیروان یکی از سرهنگان خود را بسبب خیانتی از خدمت خود مهجور ساخت
و آن شخص بعد از مدتی در کنج انزوا بسر برده بغایت مفلس و پریشان شده
شیوه اکاسره آن بود که سالی یکبار بار عام میدادند و کافه خلایق از صغیر
و کبیر و غنی و فقیر بمجلس ایشان رفته طعام میخوردند و حاجات خود را بعرض میرسانیدند
در روز بار عام آن سرهنگ بمحفل کسری درآمد دستارخوان پیش اشراف و اعیان
می انداختند و بنا بر آنکه خواص تصور میکردند که مگر پادشاه از جرم او گذشته او را

ازان

ازان کار منع نمی نمودند طبقی بوزن هزار مثقال طلا بود در زیر بالاپوش خود گرفته از
مجلس بیرون رفت و هیچکس برین سر واقف نشد الا نوشیروان و چون خلایق طعام
خورده متفرق شدند خوانسالار اوانی زرین و سیمین در حصر آورده یک طبق کم یافت
شاگرد پیشگان و امانتداران را در لت کشیدن آغاز نمود نوشیروان گفت دست
ازین بیچارها بدار که آنکس که طبق برده باز پس نخواهد داد و آنکس که دیده نخواهد گفت و سال
دیگر بهنگام بار عام سرهنگ نمک حرام بمجلس درآمد و بخدمت مشغول شد روی بر زمین
مالیده زبان بتضرع برگشاد کسری همان منصب که اول داشت بدو رجوع نمود حکایت
نوبتی مامون از کوچهای بغداد میرفت مردی از گوشه بیرون آمده عرضه داشتی بلند کرد
اسب خلیفه از حرکت دست آن شخص رمیده او را بر زمین زد ملازمان خواستند که او را ادب
بلیغ کنند مامون ایشان را منع کرده برخواست و سوار شد و آن مرد از بیم و خوف مانند عاجزان بمظلم
بیجان شده دست از جان خود شسته بود مامون رقعه او را طلبیده بعد از مطالعه دوات
و قلم طلبیده بدست خود در پشت عرضه داشت او نوشت که مهم او را چنانچه دلخواه او باشد
بسازند حکایت از شعبی منقول است که گفت مدتی در خدمت عبد الملک بن مروان بودم چهار
نوبت در اثنای محاوره از من نسبت با او ترک ادبی واقع شد اما او با من عتاب نکرد
و مرا لطف از آن بی ادبی آگاه ساخت اول آنکه با من سخنی میگفت گفتم چه فرمودی
گفت ای شعبی ندانسته که از ملوک و خلفا اعاده سخن التماس نباید کرد و اول بار که بخدمت
او رسیدم گفتم من شعبی ام جواب داد که اگر ترا نشناختمی رخصت دخول مجلس ندادمی دیگر آنکه
نام مردی در مجلس او مذکور میشد من آنمرد را بکنیت نام بردم و چون آن لفظ دلالت بر
تعظیم میکرد گفت ندانسته که در پیش پادشاهان تعظیم غیر نباید کرد و خطای چهارم آنکه گفتم امیر المومنین
بجهة من حدیثی نویسد گفت از جهة ما نویسند اما ما بجهة کسی ننویسیم حکایت در حبیب السیر
مسطور است که عبد الملک بخواب دید که چهار نوبت که در مسجد الحرام بول کرد و صورت واقعه با
سعید بن حصیب که از فقهای شیعه مدینه و شاگرد امام زین العابدین علی بن الحسین علیهم
بود تقریر نمود سعید گفت این خواب تو دلالت بر آن میکند که چهار نفر از پسران تو بدرجه سلطنت
رسند عاقبت آن چهار پسر او ولید و سلیمان و هشام و یزید پادشاه شدند و از عبد الملک

مروان منقول است که گفت هر که میخواهد که یکی از اهل بهشت را ببیند باید که در عروه بن زبیر
در مسجد الحرام نشسته بودیم در اثنای محاوره با هم گفتیم بیایید تا هر کدام بگوییم که چه آرزو داریم
عبد الله زبیر گفت تمنای من آنست که عراقین و خراسان را تسخیر نمایم و سکینه بنت علی ابن ابی
طالب علیه السلام را در حباله نکاح آورم من گفتم میخواهم که مانند معاویه بر جمیع بلاد اسلام مستولی
شوم عروه گفت من از اینها هیچکدام نمیخواهم مگر بهشت و رضای خدای تعالی و عبد الله و مصعب
و من هر سه بمدعای خود رسیدیم شک نیست که عروه بآرزوی خود رسد حکایت آورده اند
که شبها از منزل بیرون می آمدند و با عسسان در محلات کوفه میگشت و ببام خانها بر آمدی
و گوش کردی که مردم با یکدیگر چه میگویند نوبتی گوش بر روزن خانه نهاد شنید که دو کس
با یکدیگر سخن میگویند و یکی از ایشان در معایب و مساوی حجاج غلو میکند و دشنامهای صریح
و ابواب لعن و طعن مفتوح داشته است حجاج علیه اللعنه در غضب شده باحضار او امر کرد
و با خواص نشسته بدین بیت تکلم مینمود بیت اخفض الصوت ان نطقت بلیل و
التفت بالنهار قبل الکلام یعنی در شب آهسته سخن گو و روز نیز بهنگام سخن گفتن
پیش و پس خود را ملاحظه کن تا بآسیب مبتلای نگردی بیت لب ببند ارچه در و نوشهاست
که پس دیوار بسی گوشهاست و چون خوان را حاضر کردند حجاج دید که او لب خود
میجنباند و کلمه میگوید پرسید که چه میگوید گفتند همان میخواند که امیر خواند حجاج خندان شده
آتش غضبش از اشتعال فرو نشست و او را بخشید حکایت از عبد الله بن جعفر طیار علیه الرحمه
منقولست که گفت نوبتی بمنزل معاویه رفتم چون او در حرم بود لحظه توقف کردم ناگاه
بیرون آمد گریبان دریده و موی ژولیده شده چون مرا دید خجل شد و آثار تغیر در بشره
او ظاهر گشت گفتم میدانم که سبب این حال چیست اهل حرم ترا با کنیزکی دیده اند و باین نقار
مبادرت نموده اند و مرا نیز چنین حال پیش آمده گفت حکایت کن گفتم شبی با کنیزکی وعده
کردم که شب نزد تو خواهم آمد چون نیم شب شد بخاطرم رسید که زوجه ام بخواب رفته باشد
برخواسته متوجه خانه کنیز شدم اتفاقا او بیدار بود برخواست و از عقب من روان شد چون
از آمدن او اطلاع یافتم راه بگردانیدم و بجانب طویله شتافتم و چون مضطر شده بودم
بر شتر گرگین که روغن در و مالیده بودم سوار شدم و او را برانگیختم همان لحظه زن رسیده

مرا از شتر فرو کشید و گفت ای فاسق این حرکت با افعال عقلا چه نسبت دارد و نعلین از پا کشیده
مرا در لت کشیده و جامه ام بدرید من با خود گفتم زنان ضعیف العقل اند و مرد عاقل سزاوار آنست
که سفاهت ایشان را بعقل و عفو و حلم مقابله نمایم او را هیچ نگفتم معاویه بسیار بخندید و بجرم
رفته عذر خواهی کرده سخن مرا تقریر نمود و چون من بخانه رسیدم دو کنیزک دیدم هر یک دو بدره
زر بر طبقی نهاده درآمدند و گفتند خاتون ترا سلام میرساند و میگوید بسبب سخن تو خلیفه از
جریمه ما درگذشت و این مزد آنست حکایت آورده اند که ابو جعفر منصور بغایت سفاک و
بی باک و ظالم بوده و بر جمع مال ~~ترغیب مینمود~~ حریص و در اثنای خطبه وعظ میگفت و میگریست
و مردم را بگریه می آورد و از دنیا و جمع مال ترغیب مینمود و در شبها نماز بسیار میکرد و دوات
و قلم و کاغذی بر سر سجاده گذاشته بود چون سلام نماز میداد دوات و قلم برداشته هر چه از
ظلم و جور و قتل و نهب خلایق بخاطرش رسیده بود بر آن کاغذ ثبت مینمود و علی الصباح از قوت
بفعل می آورد و ابو الزیاد که از مجو شعرا بود درین باب قطعه نظم کرد مضمون آنکه کار
تو بآن صیادی ماند که در سرمای سخت مرغان را صید کرده و در حین کشتن مرغان از شدت برودت
آب از چشمانش میرفت چنانکه گوئی بر قتل مرغان میگریه بر منبر رفتن تو و گریه کردن و همان لحظه
بر قتل خلایق امر کردن همین صورت دارد و چون این نظم بابو جعفر رسید ابو الزیاد را طلبیده
گفت آنچه در حق ما گفته بخوان ابو الزیاد قطعه مذکور را خوانده منصور خندان شده فرمود تا او را
خلعت دادند حکایت آورده اند که حاکم ماوراء النهر مردی را ایلچی کرده بدرگاه هرون الرشید فرستاده
عرض کرد که این شخص مملکت را بهم زده بجهة آنکه خبر فوت امیر المؤمنین درین دیار شایع کرده
رشید در غضب رفته از وی پرسید که چه چیز ترا برین داشت جواب داد که از اعمال تو نسبت برعایا
انواع جور و ستم بظهور میرسید و هیچکس ... بفریاد رعیت نمیرسید من با خود گفتم مگر خلیفه زنده نیست
که این طایفه بدین شیوه دست تعدی گشوده اند و ابواب مدارا و محابا بر بسته اند هرون گفت بفرمایم
تا ترا هزار چوب زنند گفت تو مرا نتوانی زد پرسید چگونه جواب داد که بیگناهی من ترا از ایذای من مانع
آید هرون او را خلعت داده عامل ماوراء النهر را معزول ساخت و حاکم منصف دیار فرستاد حکایت
از اصمعی منقولست که مردی پیر از بقایای خاص بنی امیه در بغداد بود و هرون الرشید او را بسبب
تجربه موفور و اصابت رای و تدبیر حرمت تمام میداشت نوبتی بعد از استیصال ایشان از وی پرسید که
بنو امیه بخلافت اولی بودند یا ما پیر گفت شما رشید او را سوگند داد که مداهنه مکن پیر گفت شما در اصل

وتسبب برایشان رجحان دارید اما بنوامیه نهالی که خود مینشاندند هرگز بدست خود ازبن بر
نمی آوردند وبنای خود را منهدم نمی ساختند وشما پندارید که چون مردی کافی ودانا را تربیت کنید ومقالید
رتق وفتق مهام را بدست او دهید چون برو خشم گیرید باستیصال او مبادرت نمایید وشخصی بجایش
نصب کنید کار آنمرد دانا از شخص دویم کما ینبغی برآید وهیچ خللی بامور مملکت راه نیابد اما انمعنی
غلط محضست نه از کفایت چه عبدالملک مروان حجاج را تربیت کرده بیست سال زمام مهام جهان
باو بازگذاشت وولید بن عبدالملک مروان نیز بعزل او رضا نداد وبا وجود انکه آن هر دو خلیفه
دشمن جان حجاج بودند اما بجهة مصلحت ملک وسبب انکه برگزیده وپرورده خود را استیصال
نباید ساخت او را بحال خود گذاشتند **بیت** چوب را آب فرو می نبرد دانی چیست
شرمش آید ز فرو بردن پرورده خویش وشما را چون خشم گیرد درختی را که مدتی به تربیت
او بر درخته باشید تا بلند گشته بود از بن وریشه برآرید وبجای او نهالی بنشانید که ازان
نهال همان بر توان خورد که ازان درخت کهن حاشا وکلا هرون خاموش شده پیر برخواست
وبیرون رفت ورشید با من گفت ای اصمعی شنیدی که این مرد روزگار دیده حکمت گفتم ای امیر
خرف شده است واختلال تمام بحال او راه یافته نمیداند که چه میگوید رشید گفت طرفه تویی
که میان حق وباطل فرق نمیکنی این سخن بود که بآب زر بایست نوشت واگر قبل ازین انسخن
از وی میشنودم هرگز باستیصال برامکه نمی پرداختم اکنون این راز را پوشیده دار که اگر دیگری
بشنود وبقتل تو ملجا شوم **فصل دهم از جزو سیم در بیان فضیلت علو همت وفوایدی که
بران مرتب میگردد** محمد بن علی بن عبدالله عباس برادرزاده ابوجعفر منصور دوانقی گفت
من وهر دو پسر هرون الرشید وهادی وجمعی از اولاد عباس هر آدینه نزد منصور میرفتیم وهرچه در
تمام هفته خوانده بودیم عرض میکردیم انگاه طعام می آوردند وبعد از طعام خوردن هر یک از
ما را پنج دینار وده دینار مینهاد وبازمیگرداند جمعه بدستور معهود پیش او رفتیم چون خوان حاضر کردند
اچار سپندان نیز آوردند منصور نیز اندکی خورده دهانش بسوخت روی بما کرده گفت هر که از شما
این پیاله اچار را بخورد هزار دینار با او دهم هرون گفت من بخورم ودر انوقت بچه سال بود وان قدح را
برگرفته تمام بیاشامید منصور هرون را درکنار گرفته سر وروی او را بوسه داد وما عره خادم گفت
هزار دینار بیار خادم زر حاضر کرده بهارون داد وما نیز وظیفه خود را گرفته بیرون آمدیم ولحظه
بازی کردیم وهارون بگوشه نشسته ما را جمع کرد وگفت با من بیعت کنید تا این زرها را بر شما قسمت

کنم

کنم ما جمله به بیعت او مبادرت نمودیم فرمودیم که تهنیت خلافت بگویید ما همه تهنیت گفتیم مرا گفت ولایت
یمن وبحرین تو دادم وبا عیسی ابن جعفر گفت ولایت بصره بتو ارزانی داشتم وفضل بن ربیع را گفت ترا
حاجب خود ساختم برو وزر بیار فضل برخواسته آهسته میرفت هرون گفت ای فضل این افتار
حاجبانست بلکه این راه رفتن وزیرانست وغیره خادم بجای پنهان شده این حالات را مشاهده مینمود
منصور را خبر داد خلیفه آمده بموضعی ایستاد که ما او را نمی دیدیم وهرون را می دید وقسمت کردن زر وگرفتن
بیعت وغیرهم انگاه منصور پیش آمده هرون را بر دوش گرفت وگفت ای قرة العین من تو خلیفه جهان
خواهی بود وروزگار تو بهترین دوران خواهد بود وچون هرون بر مسند خلافت نشست اول مرا حاکم
بحرین ویمن ساخت وهر کرا ازان زر بهری نصیب کرده بود بوعده وفا نمود وفضل بن ربیع را حاجب ساخت
وآخر وزارت خود را بدو تفویض کرد **حکایت** چون یعقوب لیث صفار از حد صبی بادان بلوغ
رسانید پیری که از اقارب قریبه او بود با او گفت ای یعقوب خاطر من بجانب تو متعلق است دختری را
اختیار کن وصداق او معین ساز تا برای تو بخواهم یعقوب جواب داد که من عروسی را که میخواهم صداق
وی بهم رسانیده ام ومهیا ساخته ام پیر گفت تا خود ازان چیزی نمی بینم یعقوب بخانه رفته شمشیری
بیرون آورده گفت ای پدر عروس مملکت را خطبه خواهم کرد وصداق او اینست **بیت**
عروس ملک کسی در کنار گیرد تنگ ۞ که بوسه بر دم شمشیر آبدار دهد **حکایت** ابا نصر قشیری
گفته که شیخ بایزید بسطامی میگوید که دلش میخواستم که تا از کرم حضرت صمدیت درخواهم تا قلم
عفو واغماض بر صحایف جرایم عباد کشیده وخلق اولین واخرین را در بحر غفران غوطه داده از
پی گفت گناه پاک سازد ولیکن شرم داشتم که این قدر حاجت را بآن درگاه عرض کنم ابو نصر گفت
بایزید این رتبه در حضرت احدیت بعلو همت یافته **حکایت** از میمون مداح مرویست
که پیش از تقلد منصب خلافت روزی اطلسی نزد عمر عبدالعزیز آوردند تا بجهة خود جامه کند وانرا
بهشتاد مثقال طلا قیمت میکردند عمر دست در مالیده گفت بدن من ازین جامه افگار شود ازین
نرمتر وبهتر اطلسی پیدا کنید ودر وقتی که زمام مهام انام در قبضه اقتدار او آمد نوبتی صوفی بجهة
او آوردند که جامه ترتیب دهند از قیمت او پرسید گفتند که بشش مثقال نقره خریده اند گفت
این بغایت نرم است واگر من این جامه بپوشم تن من در راحت افتد واز مشقت گرسنها وبرهنها
غافل مانم جامه ازین درشت تر برای من پیدا کنید من او را از حال ان اطلس خبردار نمودم متبسم شده

کفت از روز در طلب ملک دنیا بودم ولی آن تحمل ملک دنیا میسر نمیکردد وامروز در طلب ملک
آخرتم واین مملکت بی تحمل ومشقت بدست نمی آید **حکایت** آورده اند که نعمان بن عبد الله
که ملازم فضل بن یحیی برمکی بود در مجلس زبان بمکارم ومآثر جود ومفاخر فضل کشوده میکفت
که فلان را صد هزار درم بخشید وفلان را دویست هزار انعام فرمود صالح بن خزیمه انصاری انکار
کرده کفت اگر این معنی را مشاهده نمایم هرگز قبول نکنم که شخصی اینهمه مال تواند بخشید نعمان سخن صالح را
بفضل رسانید اتفاقا روزی از محلی صد هزار درم بجهة فضل آوردند فرمود تا آن نقود را
پهن کرده نطعها بر زبر آن کستردند وهمان روز صالح بخانه فضل آمد فضل ندما را فرمود
تا آن نطع از روی زر دور کردند وفرمود این زرها را بر دارید ایشان قصد زر کردند
فضل با صالح کفت تو نیز ازین چندان توانی ببر صالح حیران مانده از غایت استعجاب
دست بزر نمیکرد فضل کفت هیچ غلامی داری کفت نه فضل دو غلام را طلبیده فرمود
تا دو بدره پر زر کرده برداشته همراه صالح بخانه او بردند صالح کفت من هرگز این تعقل
نکرده بودم که شخصی را این همه همت باشد **حکایت** آورده اند که نوبتی هرون الرشید
قران میخواند بدین آیه رسید که الیس لی ملک مصر وهذه الانهار تجری من
تحتی حق تعالی که علام الغیوب است اخبار میفرماید که فرعون لعین فخر کرد بسلطنت
مصر هرون حاجب را طلبیده کفت در بغداد تفحص نمای که خسیس ترین ولئیم ترین خلایق را
نزد من آر حاجب شرط تجسس بجای آورده ناکاه مردی را دید در خرابه بر خاک نشسته
وسکی چند کرد او حلقه زده ایستاده بودند با خود کفت ازین شخص خسیس تری در
جهان نخواهد بود که بمصاحبت کلاب راضی شده او را نزد هرون آورد رشید
از وی پرسید که چه نام داری جواب داد که طولان سوال نمود که پیشه تو چیست کفت
سکبانی کفت ترا بامارت ولایت مصر میفرستم توانی که از عهده ضبط آن مملکت
بیرون آیی بر زبان راند که در این باب از خود بتقصیر راضی نخواهم شد خلیفه فرمود
تا تشریف فاخر در وی پوشانیدند ومهمات او را ساخته بطرف مصر فرستاد
خواص او ازین معنی متعجب شده از سبب آن سوال نمودند رشید کفت چون فرعون
بملک مصر می نازید وبدان مفاخرت ومباهات مینموده من انملک را بخسیس ترین

رعایای خود دادم تا عالمیان بدانند که ملک دنیا در حضرت خداوند عز وعلا قیمتی
ندارد وبالجمله طولان بمصر رسید دولت ارتکاب امور خطیر نموده مدتی مدید
حکومت کرد واز او پسری متولد شد احمد نام بغایت جواد وعالی همت آورده اند
که احمد بن طولان هر روز جامه نو پوشیدی که قیمت آن پانصد مثقال طلا بود وهنگام
شام آن جامه را می بخشید وچون جامه بخشیدن او از حد اعتدال تجاوز نمود وکلا
او همان جامهای را که احمد بخشیده بود بقیمت مناسب میخریدند وباز بخزانه او می
آوردند وچون احمد ازین حال خبر یافت آن جامها را در وقت بخشیدن بخاتم خود
مهر میکرد تا دیگران جامها را بجهة او نتوانند آورد **حکایت** آورده اند که چون
آوازه سخاوت حاتم طایی باقطاع وارباع جهان رسیده صیت مکارم او مسموع
اقاصی واداني کشت قیصر روم بجهة امتحان کس نزد حاتم فرستاده از وصد شتر
سرخ موی طلبیده حاتم در قبیله خود منادی کرد که هر که شتر سرخ موی داشته باشد
بیاورد وبهر قیمت که خواهد بمن فروشد تا سال دیگر بها تسلیم کنم مردم قبیله طی شتران
سرخ موی که داشتند نزد حاتم برده باو فروختند حاتم آنها را تسلیم فرستاده قیصر کرد وچون
رسول بپایه سریر هرقل رسید قیصر کفت ما این اعرابی را امتحان کردیم واو خود را
در ورطه دام انداخت آنکاه فرمود که آن شتران را اقمشه نفیسه بار کرده نزد حاتم بردند
وچون آنها باو رسید منادی فرمود که هر که شتری بمن داده بیاید وشتر خود را
با بار بستاند رسولان قیصر ازین معنی متعجب شدند ومردم قبیله می آمدند وشتران با دار
می بردند **حکایت** در حبیب السیر مسطور است که جمعی سلمان حکایت کردند که ما بسفری میرفتیم
ناکاه بسر قبر حاتم رسیدیم یکی از رفقای ما که ابو البختری نام داشت هر لحظه بسر قبر حاتم میرفت
ومیکفت ما را ضیافت نمای ما او را ازان ابرام خنک منع کردیم وشبانگاه که محل کوچ
کردن شد ابو البختری از جای نمی جنبید کفتیم اینک حاتم ما را ضیافت کرد وشتر را کشته
کباب ساختیم وابو البختری ردیف یکی از یاران شد وچون بقبیله طی رسیدیم عدی بن
حاتم را دیدیم که مهار شتری در دست کرفته می آید ونعره میزد که ابو البختری در میان
شما کیست ما اشاره باو کردیم شتر را تسلیم وی نموده کفت دوشینه پدر خود را بخواب

دیدم که فرمود شتر ابو البختری را بجهة یاران کشته ایشانرا ضیافت نمودم فردا
شتری عوض بوی داده **حکایت** آورده اند که روزی عماره بن حمزه که در علو
همت ضرب المثل بوده در مجلس ابو جعفر منصور نشسته بود شخصی برخواسته گفت
ای امیر عماره مزرعه مرا بغصب تصرف نموده منصور گفت با عماره برخیز و در پهلوی
خصم خود بنشین تا جواب دعوی او بگوئی عماره گفت اگر آن مزرعه از منست باو
بخشیدم و از پهلو برنمی خیزم و جاه خود را بمزرعه نمیفروشم اهل مجلس از علو همت
او تعجب نمودند نوبتی منصور با حرم خود نشسته بود و از علو همت عماره سخنی
چند میگفت در پس آنمعنی را انکار میکرد منصور گفت اگر میخواهی که صدق سخن من بر
تو ظاهر گردد او را امتحان کن آنگاه عماره را طلبیده زوجه منصور در پس پرده نشسته
خادمی بیرون آمد و حمایلی مرصع آورد که قیمت آن هزار هزار مثقال طلا بود و پیش
عماره نهاده گفت فرزند تو میگوید که این حمایل بچند ارزد عماره گفت چون بشرف
مجلس ایشان مشرف شده عقل از تقویم این عاجز است منصور گفت من این را
بصد هزار دینار خریده ام عماره گفت بیشتر می ارزد منصور گفت این خادم و این
عقد را بتو بخشیدم عماره بدان التفاتی نکرد و در وقت بازگشتن حمایل را بجا گذاشته
بیرون رفت منصور با زوجه خود گفت امتحان این نیز سهل است خادم را گفت این
حمایل را نزد عماره برو بگوی که دختر تست ترا اسلام میرساند و میگوید که من این عقد را
بتو بخشیدم همانا آنرا فراموش کرده چون خادم آن عقد حمایل را نزد عماره برد
پیغام رسانید عماره گفت ای خادم من این حمایل را بتو بخشیدم منصور گفت دانستی
که علو همت و کمال سخاوت عماره تا چه حد است پس مبلغی بخادم داده حمایل را ازو
باز گرفتند **جزو چهارم از کتاب زینت المجالس و آن نیز بر ده فصل اشتمال دارد**
فصل اول در فواید ادب که از مکارم اخلاق انسانی و محاسن شیم مقربان
بارگاه یزدانیست **فصل دوم** در بیان وجوب شفقت و مرحمت نسبت بزیر
دستان و رعایا بل با کافه خلق خدا **فصل سیم** در ذکر تسلیم و توکل که شیوه حمیده
سالکان سالک طریقتست **فصل چهارم** در باب سخاوت و جوانمردی که بهترین

کمالات نفسانی و فاضلترین اخلاق حسنه انسانیست **فصل پنجم** در فواید ضیافت
که باعث ذکر جمیل و ثواب جزیلست **فصل ششم** در بیان فضیلت شجاعت که سبب علو
شان و سمو مکان است در دنیا و آخرت **فصل هفتم** در فواید صبوری که پیشه کاملان
فضیلت شعار و عاقلان صاحب وقار است **فصل هشتم** در شکر که باعث ازدیاد نعمت
و سبب ازدیاد بیعت است **فصل نهم** در ذکر فواید زهد و تقوی و دین داری و پرهیزکاری
فصل دهم در باب حزم و احتیاط تفکر و تامل نمودن در عواقب امور و اندیشه از
قضا یا ر دور و این فصل از جزو سیوم است **اما فصل اول در فواید ادب که**
از مکارم اخلاق و محاسن شیم مقربان درگاه یزدانیست آورده اند که نوبتی
علی ابن عیسی باهامان بازدار خود را دید که باز در دست داشت و آب میخورد فرمود
تا صد چوبش زدند با او خطاب کرد که ای بی ادب باز بنفس خود پادشاه طیورست
و مونس سلاطین و تو او را در دست داری و آب میخوری بازدار گفت ایها الامیر
اگر وقتی در شکار تشنه شوم و باز در دست من باشد چکنم گفت آنرا بکسی ده
تا نگاه دارد آنگاه بخوردن آب اشتغال نمای **حکایت** از اصمعی مرویست
که گفت نوبتی ملازمان هارون الرشید بطلب من می آمدند تا من جامه می پوشیدم
متعاقب جمعی دیگر رسیدند من خوفناک و اندیشه مند روان شدم و با خود گفتم آیا
سبب چه باشد که در طلب من اینهمه مبالغه مینمایند چون بمجلس خلیفه رسیدم ایستادم
مروان بن ابی حفصه شاعر را دیدم که در صف نعال ایستاده و سر در پیش افکنده
و کرسی در پیش هارون نهاده و دختر کی پنجساله در رو نشسته هرون گفت ای اصمعی
این حرامزاده یعنی مروان بن ابی حفصه را می بینی که در مدح معن بن زایده چه گفته
و بیتی چند بر من خواند مضمون آنکه سخاوت بر معن ختم شده و تا قیامت مجموع اهل
سخاوت و کرم عیال خواهند بود اصمعی گوید گفتم بنای سخن شاعر بر کذب است
اگر امیر از و عفو فرماید اکرم او و دو دینار نباشد گفت من او را این نوبت ادبی میکنم
تا دیگر کسی امثال این بی ادبی نکند فرمود تا مروانرا بزخم تازیانه بنوازند چون الم
تازیانه بمروان رسید آغاز ناله کرده گفت ای امیر المؤمنین در حق تو و آبا

واجداد تو قصاید غرا گفته ام فرمود که بخوان او قصیده طویل الذیل در مدح بنی عباس
تقریر کرده هرون خوشحال شد و سی هزار درم باو بخشید و با من خطاب کرد که میدانی
این دختر کیست گفتم لا والله گفت نبیره منست برو و بوسه بر سر او زن من متحیر
ماندم که اگر خلاف فرمان او کنم شاید که مرا عقوبت فرماید و اگر بر فرموده جرات
نمایم غیرت او را بران دارد که مرا برنجاند درین اثنا باین ملهم شدم که آستین بر سر
او انداخته سر آستین خود را بوسیدم رشید ازان ادب خوشحال شده
گفت اگر بخلاف این امر از تو صدوری یافت بقتل تو فرمان میدادم و ده
هزار دینار بمن بخشید و من بسلامت از دار الخلافه بیرون آمدم و آن زرها را تصدق
نمودم بشکرانه آنکه ازان بلیه خلاص شدم حکایت از کیانی منقول است
که گفت در ایام تحصیل روزگار بفقر و فاقه میگذرانیدم و هر بامداد که صبح صادق
پیراهن نیلگون بماتم شب چاک میزد من دراعه طلب پوشیده بمدرسه میشتافتم بر رهگذر
من بقالی مقبول بود هر روز از من سوال مینمود که بکجا میروی ترک این شغل بیحاصل
کن و دست در حرفه زن که قوت لایموت ازان پیدا شود چه جمعی که درین فن
بدرجه کمال رسیده اند عاقبت از رنج بیهوده خود پشیمان شده زبان بدین ابیات
گشوده اند شعر کاش حافظ پسر احمد کبیر بودی :. تا ز دینار و درم کیسه او پر بودی :.
کاش حافظ نزدی دم ز خط و شعر و هنر :. ارده و دوشاب خورد مسخره در بودی :.
والحق مضمون این ابیات در زمان ما که سنه اربع والف هجریست وضوح تمام
و وقوع لاکلام دارد مسخره و مطرب و ارزال و اوباش و ارباب فسق و فجور
اعتبار عظیم دارند و علما و فضلا و ارباب استعداد و شعرا بغایت بی اعتبارند
چنانکه اگر مسخره صد مرد فاضل را بقتل آورد او را در برابر آن فعل شنیع بدشنامی نیازارند
تا بقصاص چه رسد نظم مرا ز دست هنرهای خویشتن فریاد :. که هر یکی بدگر گونه
داردم ناشاد :. تنی که من ز فضل در جهان دیدم :. همان جفای پدر بود و سیلی استاد :.
دلا چو بی هنری همچو خان بنهاده است :. هنروران برنج خود در هنر بستند :. بالجمله
کیانی گوید روزی بقال با من خطاب کرد که هنوز وقت آن نیامد که این کاغذها را

درحفره

در حفره اندازی و آب دران بندی تا سبز شود من بملازمت او دست از دامن
مطلوب رها نکردم و از سرزنش او متعاقد نگشتم و محنت فقر و فاقه صبر نمودم تا در
فنون علوم بدرجه قصوی رسیدم اما پریشان حال من بمرتبه انجامید که قدرت بر
ترتیب جامه نداشتم لاجرم بکهنه قناعت کرده بخیه بر بخیه زدم و با خود گفتم بیت
بعلم کوش ز عریانی تنی چه داری عار :. که جرم میوه چو بی پوست شد لذیذ تر است
روزی بر در خانه خود ایستاده بودم ناگاه ملازم امیر بصره آمده گفت امیر را اجابت
کن گفتم امیر را با من چه رجوعست و من با این جامها بمجلس امیر نتوانم آمد خادم بازگشته
بعد از لحظه آمده یکدست اثواب قیمتی و هزار مثقال طلا پیش من گذاشته گفت این
جامها را بپوش و نزد امیر حاضر شو من بموجب فرموده عمل نمودم چون نظر امیر بر من
افتاد گفت خلیفه فرموده است که بجهت تعلیم فرزندان او امین و مامون ترا ببغداد
فرستم و همین لحظه ترا روان باید شد چون ببغداد رسیدم هرون فرمود تا محمد امین
و عبدالله مامون را نزد من آوردند و چون شروع در تعلیم ایشان کردم طبقهای
زر نثار کردند و دران روز ازان نثار چندان زر جمع کردم که هرگز تعقل آن نکرده
بودم و هر ماه دو هزار مثقال نقره بوظیفه من معین شد و چون مدتی ازین
گذشت روزی هرون گفت میخواهم که امین و مامون بر منبر رفته خطبه بخوانند
گفتم ایشانرا دران فن یگانه روزگار ساخته ام و چون روز جمعه امین خطبه
خواند نوبت دیگر امرا و اعیان طبقهای زر نثار کردند و ازان ممر نیز اموال غیر
محصور بحصول موصول شد و هرون نیز در حق من انعامی کلی نموده گفت هر آرزوی
که داری بخواه گفتم از دولت امیر هیچ آرزوی بالقوه ندارم اما میخواهم که مرا
رخصت فرمایی که ببصره روم تا مردم انعام خلیفه را در حق من مشاهده نمایند هرون
فرمود تا منشالی بحاکم بصره نوشتند که هفته دو نوبت ترا با معارف شهر بسلام کیانی
باید رفت و چون من ببصره رسیدم و در خانه خود نزول کردم اتفاقا بقال با
جمعی بتهنیت بخانه من آمد چون چشم من بر او افتاد گفتم ایها الشیخ دیدی که ازان

کاغذ پارها چه درختی سبز شد و چه ثمره داد **نظم** نافه را گفت رنگین سرشت‌ها کرد گفت

سنگ و بد رنگی نداری صورت زیبای من | نافه گفتش خرقه‌ام کو کار این معنی مراست

اینک اینک شاهد گو یا دم و بوی من | پیر در مقام اعتذار آمده گفت معذور دار که جهل مرکب

مرا بر آن سخنان باعث بود **حکایت** آورده اند که نوبتی ابوسفیان پدر معاویه بمجلس خسرو پرویز

رفته پرویز بالشی بجهة او فرستاد تا ابوسفیان بران بالش نشیند چه رسم اکاسره آن بود که

هر کرا تعظیم میکردند بجهة او بالشی میفرستادند ابوسفیان بالش بر سر نهاده بران نشست پرویز

پرسید که چرا بر بالش ما ننشستی جواب داد که خواستم تا بالش پادشاه را بر عزیزترین اعضا نهم

خود نهم و هیچ عضوی از سر عزیزتر ندیدم لاجرم از برسر نهادم پرویز این ادب را از و پسندیده

ابوسفیان را تشریفی فاخر و انعامی وافر داد **حکایت** آورده اند که معتصم خلیفه بیست هزار غلام

خریده از آنجمله چهار ده نفر از خواص او بودند و مهتر و بهتر آن طایفه سیما بود و معتصم نسبت

باین غلام محبت تمام داشت و همیشه زبان بتوصیف ایشان گشوده میگفت **نظم** نظر زهره

مریخ بهم تافته اند | که همه رود و نوازند و همه بشیر شکار | نه که زرم بدانید بجز اسب و سلاح | نه که بزم

بدانید بجز بوس و کنار | و از آن میان با سیما محبتی تمام و تعلقی عظیم داشت روزی ابراهیم بن مهدی

نزد معتصم رفته او را متفکر یافت پرسید که موجب ملالت چیست جواب داد که ای عم من یکلحظه از

سیما مفارقت میتوانم نمود و یکنفس بی مشاهده او نفس نمی توانم آورد **بیت** طاقت سر بریدنم باشد

و رجینم سر بریدن نیست | اکنون از من خشم کرده و هر چند او را می طلبم نمی آید ابراهیم گفت

اگر رخصت دهی بروم و او را بیاورم معتصم گفت مرا شرم می آید که مانند تو شخصی نزد درم خرید

روی ابراهیم گفت چون خاطر تو بمشاهده او خرم میشود سهلست ابراهیم گفت نزد سیما رفتم چون

مرا دید پیش دوید و خدمت کرد و گفت بنده چون مرا چه حد آنکه چون تو خداوندی بوثاق او

تشریف آورد اما قصه حضرت مقدس نبوی صلی الله و ابوایوب انصاری مشهور است

من زبان بنصیحت او گشودم و بحکایات دلفریب او را تسلی داده نزد معتصم بردم و او منت

بسیار داشت و آن سیما که مرتبه او بدین درجه بود روزی بخدمت معتصم رفتم دیدم که با سیما بشرط

شطرنج می باخت اتفاقا معتصم برد و گفت از عهده وجه شرط بیرون سیمای آغاز لجاج کرده

نمیداد

نمیداد معتصم با وقای حاجب گفت کمر سیما را بگشای و بگرو نگاه دار وقا دست در کمر او کرده

سیما نگذاشت و در وقا آویخت وقا کارد برکشیده بند کمر را برید و به یکی از غلامان داد

که نگاه دار و دست سیما را گرفته از مجلس خلیفه بیرون برد و گفت ترا چه حد و اندازه آن

باشد که در فرمان امیر عاصی شوی و بدانچه فرماید توقف نمائی و صد تازیانه مضبوط بر سیما زد

چنانچه آوازه تازیانه بگوش معتصم رسید و اگر چه بجهة کثرت محبت او مانند ماهی در شبکه می

طپید و اشک از دیده می بارید اما میگفت ادب از همه چیز عزیزتر است و سیما را بخانه برد

یکماه اطبا بمعالجه مشغول شدند تا صحت یافت و اینمعنی باعث تادیب مجموع غلامان شد

و در ایام دولت معتصم هیچکس از ایشان ادب ترک ننمود **حکایت** آورده اند که شبی هرون

الرشید بخواب دید که دندانهای او ریخته شد معبر را طلبیده از معبر واقعه خود را سؤال نمود

معبر جواب داد که این خواب دلیل بران است که خویشان خلیفه بمیرند هرون فرمود که خاک

بدهنت فرمان داد تا او را صد تازیانه زدند و دیگری را طلبیده از همان سخن استفسار نمود

جواب داد که این خواب مبشر بانست که عمر خلیفه از همه اقربا درازتر باشد هرون خندان

شده گفت هر دو تعبیر در معنی یکیست اما این شخص رعایت ادب نموده اینمعنی را بعبارت

مرغوب بیان نمود و فرمود تا هزار درم باو دادند **حکایت** آورده اند که منصور دوانقی

طعام میخورد در این اثنا عمزاده او یعقوب بن داود بن علی بن عبدالله عباس درآمد منصور

او را تعظیم کرد و بخوردن طعام تکلیف نمود یعقوب جواب داد که چیزی خورده‌ام و چون

از مجلس بیرون رفت ربیع حاجب او را گرفته پنجاه تازیانه بر او زد تا روز دیگر

اقارب و عشایر او جمع شده پیش منصور از ربیع شکایت کردند منصور گفت ربیع مرد

عاقلست و هرگز از او امری بی موقع صادر نگردد و ربیع را طلبیده پرسید که دیروز یعقوب را

چرا ایذا کردی گفت بجهة آنکه امیر او را تعظیم نموده بطعام تکلیف نمود جواب داد که چیزی

خورده‌ام و اینمعنی نهایت بی ادبیست چه بر خوان ملوک بجهة شرف نشینند نه بواسطه علف

و من او را ادب کردم تا دیگری بر این حرکت اقدام ننماید ابوجعفر معذرت او را قبول نموده

از خویشان عذر خواست **حکایت** آورده اند که نوبتی زبیده بخدمت هرون اظهار

گله کرد و گفت مامون را از امین دوستر میداری و در تربیت او بیشتر سعی مینمائی سن

من نمیدانم که باعث برین چیست رشید جواب داد که من بارها هردو را امتحان نموده ام و از مامون همیشه آثار فهم و کیاست و عقل و فراست ظاهر میگردد و از امین خلاف این بظهور می پیوندد و اگر خواهی امروز هردو را امتحان کن انگاه دو خادم را طلبیده فرمود که یکی نزد امین و دیگری نزد مامون روند و بگویند که ما خدمتکاران قدیمی شما ایم هرگاه که خلافت بشما رسد در حق هر یک از ما چه احسان مینمایید چون هردو خادم روانشده یکی بخدمت امین رسید و بروفق فرموده او تقریر مقدمات نموده بعد از لحظه گفت چون نوبت خلافت بتو رسد در حق من چه لطف فرمایی امین جواب داد که ترا بمزید تقرب اختصاص دهم آن خادم دیگر نزد مامون رفته همان سخن پرسید مامون دواتی که پیش او نهاده بود برداشته بجانب خادم انداخت و گفت ای نمک بحرام از من چیزی التماس میکنی که موقوف بوفات امیرالمومنین است امید وارم که امری که متعلق باینمعنی باشد هرگز بمن نرسد و هردو خادم مراجعت نموده انچه شنیده بودند عرض کردند هرون با زبیده گفت حقیقت حال بر تو ظاهر شد و درین معنی که امین را بر مامون تقدم نمودیم بمحض خاطر تو بود والا او استحقاق ان نداشت فصل دوم از جزو چهارم در بیان شفقت و مرحمت بر زیردستان و رعایا و کافه خلق خدا از حضرت رسالت مرویست که الراحمان یرحمهم الله فارحموا من فی الارض یرحمکم من فی السماء یعنی بر خلاف رحمت کنید تا خدای تعالی رحمت فرماید و بر اهل زمین رحمت کنید تا اهل آسمان بر شما رحمت کنند حکایت در حدیث آمده که وقتی موسی کلیم علیه التحیة والتسلیم مناجات کرده گفت الهی بکدام خصلت از خصال خیر بر فنای حضرت تو اختصاص یافتم خطاب رسید که وقتی که شبانی اغنام شعیب مینمودی روزی بهنگام استوا که حرارت عظیم بر هوا استیلا داشت بزغاله از رمه گریخته تو بر اثر آن روان شدی و مسافتی دور قطع کردی و از کثرت حرارت و بسیاری حرکت رنج تمام یافتی چون بان بزغاله رسیده او را در کنار گرفته گفتی ای بیچاره مرا و خود را بسیار رنجانیدی و او را بر دوش گرفته برمه آوردی نبی رحمتک علی خلقی واصطفیتک بالنبوة و بسبب ترحمی که نسبت بان بیچاره از تو صدور یافت تاج اصطفا بر سر تو نهادیم و کمر کرامت بر میان تو بستیم حکایت صاحب طبقات ناصری آورده که در اوایل حال ناصرالدوله سبکتکین غلام البتکین امیرالامرای خراسان بود و زیاده اعتباری نداشت و بیش از یک اسب در طویله او نبود نوبتی از

نیشابور

نیشابور بعزم شکار بیرون آمده ماده آهوی دید که با بره خود میرود سبکتکین اسب از عقب آهو برانگیخت آهو بتک پا بیرون رفته سبکتکین بره او را گرفته بر قربوس زین نهاده روان شد چون قدمی چند برفت در عقب نظر کرده ماده آهو را دید که از عقب او می آید و اضطراب مینماید سبکتکین را بر بیچارگی او رحم آمده علی الفور آهو بره را رها کرد ماده آهو بچه را پیش انداخته بشفقت تمام روان شد و هر لحظه رو بجانب آسمان میکرد و بطرف سبکتکین مینگریست و چون سبکتکین آمد بجهت آنکه چیزی نداشت آنشب گرسنه خوابید در واقعه حضرت مقدس نبوی صلی الله را دید که میفرمود ای سبکتکین بجهت شفقتی که در حق آن جانور ضعیف کردی در حضرت عزت منزلت تمام یافتی و پادشاه بزرگ خواهی بود که با بندگان خدای بهما توجه طریق شفقت پیش گیری حکایت آورده اند که مردی هرون نام از زمان سلطان محمود رئیس قریه بود و بغایت بدنفس و ظالم و مردم آزار و بعد از مدتی از افعال و اعمال خود پشیمان شده دست در دامن توبه و انابت زده بیت ای که هستی ز معاصی مژه کش ❊ تو به هم پنجه توبت بجش درین اثنا بعزم سفر مکه روانشده در حین مراجعت بصحرای رسید نظرش بر سگی کر افتاد که مویهاش ریخته و لاغر و نحیف گشته از تشنگی زبانش بیرون افتاده رئیس را برو رحم آمد خدمتکار خود را باوردن آب و نان اشارت کرد و بدست خویش آن سگ را آب داده رسنی در گردنش کرده بمنزل خود برد و جامه از تن بیرون کرده بغل خود روغن دران سگ مالید و خدمتکار را گفت تو از من بهتر نیستی میخواهم روزی دو نوبت بهمین شیوه روغن در کلب مالی و باندک زمانی آن سگ موی بر آورده بقوت شده از در خانه رئیس جای نرفت و چون متقاضی اجل منشور اذا جاء اجلهم لا یستاخرون ساعة ولا یستقدمون بر رئیس خواند شبی یکی از فضلا او را در خواب دیده از حالش پرسید جواب داد که بعد از دفن من ملایکه عذاب قصد ایذای من کردند مقارن آن حال از بارگاه عظمت و جلال پیغام بایشان رسید که اگرچه این سگی بود از سگان دوزخ اما کرم ما او را در کار سگی کرد حکایت آورده اند که در ولایت بصره مردی بود که وجه معاش خود را از قطع طریق مهیا ساختی و روزگار بسرق گذرانیدی بعد از مدتی بخاطرش رسید که بر عقلای عالم و از کیای بنی آدم مخفی و مستور نیست که حشر و نشر و عقاب و بهشت و دوزخ حقست و چون حال بر این منوال باشد بهتر آنکه بعد ازین دست

بحق مسلمانان دراز نکنم و همان لحظه بخدمت حسن بصری رفت توبه کرد و خصمان خود را که مال ایشان برده بود پیدا کرده در استرضای ایشان جماعت میکوشید و چون صنعتی نمیدانست باندک روزی انچه در مدت مدید اندوخته بود خرج کرد و بی برگ مانده بود عیال و متعلقانش گفتند در انوقت که نسیم توبه ریاض آمال تو نوزیده بود ما از شاخ عهد تو میوه مقصود میچیدیم و اکنون که قامت قابلیت تو بخلعت انابت اراسته گشت از لباس مطلوب عریان گشتیم صلاح در انست که همان کار خود پیش گیری والا یقین بدان که در هلاک خود و ما سعی نمای مرد عیارپیشه از تحریص و ترغیب زن نزد حسن بصری رفته گفت ایها الشیخ از محنت فقر و فاقه بتنگ آمده ام و عزم ان دارم که توبه بشکنم گفت اگر البته در نقض پیمان خواهی کوشید یک نصیحت من بجای آور مرد گفت فرمان بردارم حسن بصری بر زبان راند که در هر مقام که قدم نهی باید که طریقه مرحمت و شفقت نسبت بخلق خدای مرعی داری عیارپیشه انگشت قبول بر دیده نهاده بخانه آمد و گفت از شیخ اجازت خواستم برخیز و چادر خود بمن ده تا ببازار برده بفروشم و از انوجه صلاح فیدای نمایم زن بموجب فرموده عمل نموده مرد عیارپیشه اسباب جنگ بهم رسانیده برفقای قدیم پیوست و ایشان از قدوم او اظهار مسرت نمودند چه مردی شجاع و مدبر بود درین اثنا خبر وصول کاروانی شنیده بر سر راه رفتند و در کمین گاه غدر نشستند و چون کاروانیان رسیدند بیرون تاخته سر راه بر ایشان گرفتند و بضرب تیغ یمانی خاک از جان سنگ را یاقوت ساختند بیت نار تفیده گشت سراسر وراق تیغ ∴ آن نار سنگ ریزه میدان چو نار دان ∴ از عکس تیغ و چهره بد دل گمان بری ∴ کان نیست تیغ یمانی زعفران ∴ و در یک لحظه جمعی از تجار را بر خاک هلاک انداخته برخی را اسیر کردند و اموال و اسباب ایشانرا در حیطه ضبط آوردند و با یکدیگر گفتند اکنون بقتل جماعت باید پرداخت که مبادا روزی ما را بشناسند و بخصومت ما کمر بندند مرد تایب را گفتند این کار از تست جواب داد که من با وجود توبه بر هیچ حرکت هرگز اقدام ننمایم دزدان گفتند این کار را که ما پیش گرفته ایم بی سفک دما باتمام نرسد و هر که قدم در وادی ما نهاد باید که شفقت و مرحمت را خیرباد کند آن شخص اندیشه نمود که اگر ازان کار ابا و امتناع نماید شاید که حصه باو ندهند لاجرم سوداگرانرا بگوشه برده خواست که ایشانرا بعالم آخرت فرستد کاروان سالار گفت ای جوان هیچ نمی اندیشی که اگر جمعی از مسلمانانرا بجرمی بکشی در روز قیامت اگر جواب مالک الملک متعال چگویی مرد عیارپیشه گفت ای یاران هر چند که

یاران

یاران من بسبب خلاص شما بر من انکار کرده حصه بمن نخواهند رسانید امامن شما را بجهة رضای خدای تعالی آزاد کردم ازین موضع تا بشهر پنج فرسنگ است بتعجیل بروید و خود را بشهر رسانید قافله سالار گفت ای جوانمرد حقی عظیم بر ما ثابت کردی اکنون میان ما و تو محبت مؤکد و دوستی موطد گشت من فلان بن فلانم و خانه من در فلان محله است و در جنب مسجد مال بسیار بمن ارزانی داشته اگر روزی ترا احتیاجی روی نماید نزد من آی تا ترا خدمتی کنم و دیگر آنکه فلان حمار سیاه که فلان بار بر پشت اوست از منست و من کیسه از جواهر نفیسه در پالان آن خر مضبوط ساخته ام جهد کن تا آن خر را بدست آوری که انچه دران است برابر همه اموال کاروان است جوان باز گشته در برابر دزدان شمشیر را بر زمین زده اظهار ندامت کرد و از غایت خشم گفت مرا ازین اموال چیزی نمی باید که بشومی آن چندین خون ناحق کردم و آن حمار را که نشان داده بودند گرفته سوار شده روی بشهر نهاد و باقی اموال را پیش دزدان گذاشت و چون بشهر رسید کیسه مذکور را بیرون آورده با خود گفت این جواهر مسلمانان است و تصرف دران جایز نیست انرا نزد صاحبش برم تا بمروت خود چیزی ازین بمن دهد و آن کیسه را نزد قافله سالار برده بر زمین نهاد و چون نظر خواجه بر وافتاد برخواسته و برادرانه در برگرفت و گفت ای جوانمرد اموال من از حیز احصا بیرون است و بجهة غلبه حرص اختیار مسافرت کردم چون واقعه چنان مرا پیش آمد اگر بغیر تو دیگری بودی دمار از نهاد من بر آوردی و مجموع اموال بوارثان افتادی اکنون حق القدوم تو بر ذمه منست و همان لحظه کیسه پر زر بیرون آورده باو داد مرد عیارپیشه گفت ای خواجه من این کیسه را که نشان داده بودی آورده ام تا مال خود را تصرف کنی جواب داد که آن جواهر حق تست و مرا هیچ دران طمعی نیست ازا مایه کن و دیگر بقطع طریق اشتغال منمای که حیف باشد که چون تو مردی مرتکب چنان فعلی شنیع گردی جوان زهها را بر دهشته بواسطه شفقت و مرحمت از اغنیا شد

فصل سیم از جزو چهارم در تسلیم و توکل که شیوه ستوده سالکان حقیقت است و شیمه سالکان طریقت است

در کتب تواریخ مسطور است که اول شخصی از شبانکاره که بر ولایت فارس استیلا یافت فضلویه بن اسمعیل بود و او در اوایل حال ملازم وزیر ابومنصور فولادستون بن ابوکالنجار بود که آخرین سلاطین دیالمه دیالمه جمع دیلم است و چون ابومنصور وزیر را گرفته بقتل آورد فضلویه

بر و خروج کرد و ابومنصور را بقتل آوردند بر ممالک فارس مستولی گشت مقارن اینحال
سلطان الب ارسلان سلجوقی از خراسان بعراق رسیده آن ولایت را در حیطهٔ ضبط آورد
عزیمت فارس نمود و فضلویه از سطوت و هیبت پادشاه هراسان شده متوجه اردوی
کیهان پوی گشت و ولایت فارس از دیوان الب ارسلان بمبلغ صد هزار دینار اجاره نمود
و چون چند سال برین نمط گذشت فضلویه در مملکت متمکن شده بخار پندار بکاخ دماغ
خود راه داده وجه مقاطعه را باز گرفت و هر چند محصلان الب ارسلان بفارس رفتند
فلسی بایشان نداد و چون پرتو این اخبار بر پیشگاه خاطر سلطان دین دار افتاد فرمان
همیون شرف نفاذ یافت که وزیر ربع مسکون خواجه نظام الملک طوسی که جمال حالش
از تعریف مستغنیست و این بیت انوری برین معنی شاهد است **نظم** هر دبیر فاضل و شاعر
که او طوسی بود ∴ چون نظام الملک غزالی فردوسی بود ∴ با سپاه افزون از قطرات
امطار و اوراق اشجار **شعر** همه سپر تن و شمشیر دست و تیر انگشت ∴ همه سینه شکن و
دیو بند و شیر شکار ∴ چنان حریص بجنگ اندرون که گفتی جنگ عزیز بود برایشان
جان شیرین خوار ∴ بجانب فارس شتابد و فضلویه را گرفته بدیوان اعلی رساند با خراج
معهود را از ذوا شراع نماید و چون خواجه بنواحی فارس رسید فضلویه در قلعهٔ اصطخر
که از مشاهیر قلاع ربع مسکون است متحصن شد و آن قلعه از بناهای جمشید است و بر قله
کوهی مخروطی واقع شده که یکراه بیش ندارد و آن کوه در بلندی بمثابه ایست که سباح
وهم تیز تک از رسیدن بقلهٔ آن عاجز است و پای پیک تیزگام خیال از ساحت
آن قاصر **نظم** با نسبت گاو و ماهی در اصل همقرین بابرج گاو و ماهی در فرع همعنان
نتوان از و مشاهده کردن بچشم تیز کیفیت کواکب اشکال آسمان خواجه نظام
الملک در وصایای خویش آورده که چون بپای آن قلعه رسیدم و آن حصار را بنظر
امعان دیدم حیران و متفکر مانده شب همه شب مانند ماهی در شبکه میطپیدم و چون
مرغ بریان در تاب اضطراب مینمودم و چندانکه تامل کردم بهیچ وجه در باب استخلاص آن
قلعهٔ منیع فکری نتوانستم نمود بالاخره با خود گفتم مگر ز غیب دری کردگار بگشاید
عاقبت توکل بر عنایت حضرت عزت کرده اسباب اقامت دو ساله لشکر بر ممالک

عراق و آذربایجان نوشتم روز دیگر علی الصباح فریاد الامان از اهل حصار برآمده فضلویه
ضراعت مفر را ادا کرد چون از حقیقت حال استفسار نمودم معلوم شد که در همان شب
زلزله بوقوع انجامیده مجموع آب قلعه بزمین فرو رفت **حکایت** در روضة الصفا
مسطور است که چون سلطان الب ارسلان از تسخیر ولایت عراق و فارس فارغ شد عزم
کرمان نمود تا برادر خود قاورد را که دم مخالفت میزد گوشمالی دهد چون بحوالی کرمان
رسید قاورد رسول فرستاده تحف و هدایا ارسال داشت و بعرض رسانید که من اگرچه
از روی نسب با پادشاه برادرم اما از همه بندگان بنده ترم و امید میدارم که پادشاه
قلم عفو بر جراید جرایم من کشیده بی ادبی مرا بعفو و اغماض مقابله فرماید سلطان
گفت ما را احتیاج بتحفه او نیست غرض امتحان آن برادر بود از راه بیابان خبیص متوجه
خراسان شد در اثنای راه آب و علف سپاهیان روی در نقصان نهاده مهم باضطرار
انجامید امرا بحضرت سلطان رفته صورت حال را بموقف عرض رسانیدند سلطان
جواب داد که توکل بر کرم عمیم حضرت کریم کنند و خود بخیمه در آمده سر برهنه کرده روی
بر خاک نهاد و گفت الهی بندگان تو از عدم زاد درین بیابان ضایع میمانند و
عباد تو از بی آبی و بی نانی هلاک میگردند این سخنان میگفت و آب از دیده
می بارید مقارن اینحال ابری از هوا پیدا شده باران عظیم می بارید چنانکه لشکریان
مجموع ظروف خود را پر آب ساختند و چون از آن مرحله کوچ کردند مسافتی قطع نمودند
بقلعهٔ کهنه رسیدند که محل سباع و مقام دواب بود چون ملاحظه کردند قلعه مملو
از جو و گندم و کاه بود **حکایت** خواجه نظام الملک در وصایای خود آورده که
چون موکب الب ارسلان بقصد تسخیر ولایت روم در حرکت آمده بآن دیار رسید تسخیر
بعضی از آن ولایات را بولد ارجمند و پسر ارشد خود سلطان ملکشاه حواله نمود
مرا با او فرستاد اتفاقا اول بار قلعه را محاصره نمودیم که حصاری باستحکام آن در همه
ولایت روم نبود و ساکنان باره‌اش با متوطنان افلاک همراز و فارسان
کنگره‌اش با پاسبان سپهر دمساز **بیت** ز آسیب خیبر فلک اندر فراز آن ∴
بر کنگره خمیده شدی مرد پاسبان ∴ و آبی عظیم بر آن حصار محیط بود چون آن حصار

بنظر من درآمد پای تدبیر از ساحت تسخیر آن کوتاه دیدم و دست تصرف از دامن عاکریش قاصر یافتم و از همه مشکل تر آنکه هم تسخیر محال مینمود و هم بازگذاشتن و بطرفی دیگر متشبع بود چه اقل الکعه بود که بمحاصره آن قیام نموده بودیم و از انجا درگذشتن باهل مواضع دیگر ضرر تمام داشت سلطان ملکشاه روزی بی توقف من جرات نموده با جمعی از شجعان در کشتیها نشسته بپای قلعه رفت و از حصار قلابها انداخته چند کشتی را کرفتند و بضرب منجنیق فوجی از دلیران را هلاک ساختند و نزدیک بود چشم زخمی روی نماید اما خداوند تعالی توفیق داد که بی منتی آفتی از انجا مراجعتی واقع شد چون انمعنی مشاهده من گشت طبیعتم از تدبیر و تصرف باز ماند با شاهزاده گفتم که بغیر از تسلیم و توکل درین باب چاره نیست صبر کن تا از غیب لطیفه روی نماید و روز دیگر سیاهی عظیم و طوفان غریب پیدا شده بعد از لحظه که تاریکی فرو نشست دیدم که نصفی بارو در آب ریخته هم دیوار انداخته و هم خندق پر شده لشکر بجوش رعد خروش بعزم تسخیر متوجه انحصار شده ان قلعه را در حیز تصرف آوردند

فصل چهارم از جزو چهارم در باب فضیلت سخاوت که بهترین کمالات نفسانی و نیکوترین فضایل انسانیست

آورده که در زمان حضرت رسالت صلوات الله وسلامه علیه یکی از اصحاب خوشه خرمای بر سبیل هدیه نزد یکی از مهاجران فرستاد و او با وجود کمال فقر و فاقه و احتیاج او را نزد دیگری فرستاد و همچنین او نیز بدیگری ارسال داشت و همچنین به هفتاد خانه رفته بخانه اولین فرستادند و گفته اند سی نفر از مشایخ یکشب نان داشتند آن نانرا پاره پاره کرده پیش یکدیگر نهادند و چراغ را کشتند تا کسی را شرم نیاید که با کل آن مبادرت نماید و بعد از لحظه چون چراغ حاضر کردند هیچیک دست بآن دراز نکرده بودند

حکایت شیخ ابوسعید خرکوشی کوید که در مصر درویشی بود که بجهت درویشان از اغنیا صدقه میگرفت نوبتی درویشی را فرزندی متولد شده با خراجات درماند صورت احتیاج خود را بآن درویش گفته وی هر چند سعی کرد که بجهت او چیزی بستاند میسر نشد درویش را گرفته بکورستان برد و بر سر قبر کریمی ایستاده گفت خدا ترا بیامرزاد که حاجت درویشان را روا میکردی و هرگز کسی را محروم نمیساختی انگاه یک دینار طلا که در کیسه داشت بیرون آورده آنرا بدو نیمه کرد نصفی باو تکلف نمود و نیمی دیگر را برسم قرض بوی داد و همان شب بواقعه دید که آنمرد کریم باو گفت

که دیروز بزیارت ما آمدی و هرچه گفتی شنیدیم اما جواب نتوانستیم داد چه محبوس زندان خاموشانیم صباح بخانه ما رو و ورثه ما را بگوی که در فلان بخاری پانصد مثقال طلا مدفون ساخته ایم آنرا بیرون آورده بدان درویش دهند صباح بخانه مرد متوفی رفته پیغام رسانید و ایشان اموال را بیرون آورده باو تسلیم کردند شیخ گفت این نقود ملک شماست و مرا دران حقی نیست و خواب من بحسب شرع اعتباری ندارد وارثان گفتند از مروت نباشد که مرده چیزی بخشد و ما بخیلی کنیم شیخ آن زر را پیش درویش برد درویش نیم دینار برداشته گفت این قرض تست باقی را بسایر درویشان ده که مرا احتیاجی نیست ابوسعید گوید من متعجبم و نمیدانم که ازین سه کدام سخی ترند

حکایت عدی بن حاتم طایی بر فروش کهنه نشستی و جامهای بی تکلف پوشیدی و هرسال هشتاد هزار مثقال طلا بشعرا و ارباب استحقاق دادی نوبتی دبیرش باو گفت که چرا این اموال را بتجملات نمیکنی تا بر گلیم کهنه نشینی و جامه نامناسب بپوشی عدی جواب داد که من حساب کرده ام اگر بتجمل و تنعم معاش کنم هرسال پنجاه هزار دینار سرخ صرف آن شود و مرا این خوشتر می آید که انمبلغ را بارباب احتیاج دهم تا در حال حیات مرا دعا و ثنا گویند و بعد از وفات نام نیکو در جهان یادگار گذارم

حکایت از قاسم بن عثمان محمد طایی مرویست که نوبتی از محلی بجهت یحیی بن خالد برمکی صد هزار مثقال طلا آورده بودند و در صحن سرای گذاشته هنوز بخانه نقل نکرده بودند درین اثنا بیرون آمده خواست که سوار شود بر در خانه جمعی کثیر دید پرسید که اجتماعت بچه مهم آمده اند گفتند که ارباب احتیاجند در ینحال یحیی یکپای در رکاب آورده بر زمین راست ایستاده گفت آن صد هزار مثقال طلا بایشان قسمت کنید و مثل این سخاوت هیچ آفریده روایت نکرده اند

حکایت فضل بن مروان که از خواص مامون بود روایت کرده که شبی بجهت مهمی متوجه دار الخلافه شدم و تقرب من بمرتبه بود که هروقت که میخواستم بخدمت او میرفتم و سخنی که داشتم عرض میکردم چون بحرم خلیفه رفتم او را دیدم تنها نشسته آثار تفکر و تامل از بشره او ظاهر بود گفتم ای امیر باعث بر تفکر چیست گفت ای فضل هرسال علما و قضاة و معارف را در روز عید انعامات میدهم و امسال در خزانه نقدی نیست میترسم که انمعنی را حمل بر امساک من کنند گفتم یا امیرالمؤمنین دویست هزار مثقال طلا از مال معتصم نقد شده

واو را بدان احتیاجی نیست اگر فرمان باشد بخدمت آورم مامون چون این سخن بشنید مسرور شده
گفت زود باش و آن زر را بر استران بار کرده حاضر کن همان لحظه بفرموده عمل نمودم فرمود
که کار خود تمام کن و تفصیل اسامی جماعتی که لایق انعامند بر صفحه تحریر نمای چنان کردم و چون
تفصیل با تمام رسید سیصد هزار دینار باقی مانده بود گفت این حق السعی تست حکایت در کتب
تواریخ مسطور است که اوکتای قاآن بن جهانگیر خان که ولیعهد پدر بود وسعت مملکت
او تا بحدی بود که از استنبول تا خان بالغ ختای در تصرف داشت و ظاهرا از زمان
یافث بن نوح تا امروز ترکی بسخاوت او بر مسند سلطنت ننشسته و بعضی از غرایب سخاوت
او که در اکثر کتب مسطور است مذکور میگردد حکایت در روضة الصفا مذکور است که
چون صیت سخاوت و آوازه جود اوکتای قاآن در اقطاع ربع مسکون اشتهار یافت
مردی از بغداد بامید اخذ مال از انشهر بار گردون نوال متوجه ولایت ترکستان شد و چون
بقراقرم که دار الملک قاآن بود رسید روزی بر سر راه قاآن ایستاده چون پادشاه باو
رسید دست بدعا بر آورده بر زبان آورد که بامید عطای شهریار از راه دور و دراز آمده‌ام
قاآن پرسید که از کجایی جواب داد که از بغدادم قاآن گفت چرا از خلیفه یعنی معتصم عباسی چیزی
نطلبیدی و در آن وقت هنوز بغداد در حوزه تصرف ترکان نیامده بود آن شخص جواب داد
که چند نوبت از خلیفه چیزی خواستم اما زیاده بر دو درم بمن نداد و حال آنکه من ده دختر
در خانه دارم که همه بسبب عدم جهاز مانده اند و کسی با ایشان رغبت نمی نماید قاآن
فرمود که هزار بالش طلا باو دهند بر ضمیر اذکیا مستور نماند که بالش نقره عبارت از هشت
مثقال نقره است و بالش طلا ده مثقال طلا مرد بیچاره از ضبط آن اموال عاجز شده
قاآن گفت که چندان الاغ باو دهند که آن زرها را بار کند پیر عرب گفت ای پادشاه
من با چندین اموال چگونه ازین ولایت ببغداد روم چه ممکنست که بعضی طمع درین مال کرده
مرا بقتل آرند قاآن فرمود که ده مغول باو ببغداد روند و او را بمسکن خودش
رسانند مغولان بموجب فرموده روان شده چون از آب جیحون عبور نمودند عرب
وفات یافت ایشان بدرگاه قاآن عرض کردند که پیر عرب متوفی گشت فرمان جهت
حکم واجب الاتباع صادر شد که مغولان آنوجه ببغداد برده بورثه پیر رسانند و قبض

وصول

٢٣٧

وصول از دیوان خلیفه گرفته بیاورند دیگر آنوقتی که قاآن در شکار بود مردی سه خربزه
پیش برد قاآن متحیر فرو ماند چه جنسی و نقدی که باو توان داد حاضر نبود و عادت سلاطین
مغول چنین بود که خواتین را همراه خود بشکار میبردند با زوجه خود گفت که این عقد مروارید
که در گردن داری بدرویش ده خواص گفتند درویش قیمت این جواهر ثمین را نمیداند مصحوب
با ما بار دو آید تا باو چیزی دهند قاآن جواب داد که ارباب همت را سزاوار نیست که کسی را
در مقابل نعمت احسان زحمت انتظار فرمایند این عقد را باو دهید که باز بما خواهد رسید
و درویش آن مروارید را گرفته ببازار برد و بمبلغی بفروخت و شخصی که از او خریده بود
با خود گفت که این جواهر ثمین لایق قاآن است از ابدرگاه پادشاه برد قاآن مروارید را
بخاتون داده فرمود که نگفتم که باز بما خواهد رسید فرمود تا اضعاف آنچه تاجر از درویش خریده
بود بوی دادند دیگر آنکه نوبتی شخصی از اهل طمع بر سر راه قاآن آمده سوال نمود پادشاه
فرمود که صد بالش باو دهند اهل دیوان با یکدیگر گفتند که مگر قاآن نمیداند که صد بالش چه
مقدار زر است و چون برا توجه عمل نمودند نظر قاآن بر زرها افتاده پرسید که این چیست
جواب دادند که وجهیست که پادشاه بفلان سایل انعام فرموده گفت بغایت این
چیز حقیر است و مرا شرم می آید که شخصی از من سوال نماید و این محقر باو دهیم این مبلغ را مضاعف
سازید

از عبدالله بن جعفر طیار مرویست که نوبتی بنخلستان میرفتم در اثنای راه غلامکی دیدم
کو سفندی چند در پیش داشت و بصحرا می برد کلبی از طرف صحرا رسید در برابر غلام نشست
وچشمان در وی دوخته بود غلام یک ته نان از بغل بیرون آورده پیش سگ انداخت سگ
نان را خورده همچنان در غلام مینگریست نان دیگر پیش سگ انداخت آنرا نیز خورد و
از وی صرف نظر نمیکرد غلام نان دیگر پیش وی انداخت از غلام پرسید که جیره تو چندست
جواب داد که سه ته نان گفتم امروز آنرا به سگ دادی خود چه خواهی کرد گفت این سگ
غریبست و باامیدی نزد من آمده است من روا نمیدارم که محروم باز گردد اگر من گرسنه
مانم سهلست عبدالله گوید از سخن وی خوشحال شدم و او را خریده آزاد ساختم حکایت
آورده اند که نوبتی سلطان محمود که بغایت کریه منظر و زشت روی بود در آینه نظر کرده
غمگین شد آینه را بدور انداخت وزیرش گفت سبب این تغییر مزاج چه بود جواب داد

که

که مشهور چنین است که دیدن پادشاهان نور بصر می افزاید بدین صورت که من دارم عجب
که بیننده را کور نسازد وزیر گفت صورت پادشاه را همه کس نمی بینند اما سیرتش
منظور عالمیان میگردد و سیرت خوب پیش گیر تا به بهترین صورتی در دلها جلوه کنی
صورت خوب بجهة آنست که صاحب آن محبوب قلوب باشد زر را دشمن دار تا دوست
دلها و محبوب جانها باشی حکایت آورده اند که نوبتی وکیل عتابه مادر جعفر برمکی
صد هزار درم باقی آورد عتابه بحبس او فرمان داد وکیل از عیسی ابن هلال و سهل بن صباح
التماس نمود که نزد پدر عتابه داود بغدادی رفته در استخلاص او سعی نمایند تا داود رقعه
بدختر نویسد و شفاعت کند در وقتی که ایشان متوجه منزل داود بودند ابو صالح فیض
با ایشان رسیده پرسید که بکجا میروید ایشان از مقصد اعلام دادند فیض گفت من نیز
با شما درین باب مرافقت نمایم چون بمنزل داود رسیدند حدیث وکیل را بر زبان
آوردند داود گفت من درین باب رقعه ها در جعفر نویسم وازین التماس اعلام دهم
و رقعه در همین معنی ارسال داشته بعد از لحظه رقعه را باز آوردند بر پشت رقعه نوشته بود که
من او را بواسطه ظلم و فساد حبس کرده ام بجهة مالی که نزد او دارم محبوس گشته هرگاه
که از عهده ادای آن بیرون آید خلاص کردد و او رقعه را پاره نموده عذر خواست
وعیسی و سهل که دوستان مرد محبوس بودند خواستند که مراجعت نمایند فیض گفت
ما بجهة آن آمده ایم تا او را از حبس بیرون کنیم اکنون بکدام روی باز گردیم گفتند ما هر چه
تو فرمایی چنان کنیم بر زبان آورد که صلاح آنست که اوجه را قبول نمایم و قلم برداشته
مبلغ صد هزار درم بر وکلای خود برات نوشت تا تسلیم عتابه کنند و با داود گفت
اکنون او را بما تسلیم باید نمود داود صورت واقعه را بعتابه نوشت وی بر پشت
آن توقیع کرد که مروت و جوانمردی فیض را بر آن میدارد که این مال خطیر بجهة وکیل ما
بدهد و او را از حبس اطلاق کند لیکن میان ایشان محبت قدیمی نیست و چون حال
برین منوال است ما برین کرم و سخاوت از فیض سزاوارتریم و فرمود تا وکیل را
رها کنند حکایت عبدالله بن سلیمان وهب حکایت کرد که پدرم وقتی وزیر معتضد
بود روزی بمجلس وزارت نشسته بود ناگاه احمد بن ابو خالد کاتب در آمد

پدرم برخواسته او را در صدر نشاندند و تا او نشسته بود پدرم با او مشغول بود و هیچ
کاری التفاتی نمی نمود و چون احمد برخواست پدرم پای برهنه او را تا در سرای مشایعت
نمود و این تعظیم مفرط بر من گران آمده در چهره جمعی از حضار نیز آثار انکار ظاهر گشت
چه رسم وزیر این بود که از برای هیچکس تعظیم ننمودی و چون مجلس خالی شد گفت
ای پسر سبب این تعظیم که احمد را کردم با تو تقریر نمایم تا بدانی که درین باب مصیب بوده ام
یا مخطی بدانکه این مرد در زمان متوکل عامل مصر بود و مدتی مدید آن عمل بدو مفوض بود سالی
از دیوان متوکل او را معزول ساختند و مرا عامل آن ولایت گردانیدند چون بمصر داخل
شدم از حقیقت مهم او تفحص بلیغ نمودم تا اگر خیانتی بر وی ظاهر گردد و بدان بهانه ملک
تمام و اموال او را بستانم هرچند سعی کردم جز آثار نصفت و عدالت و کوتاه دستی امر دیگر
مشاهده ننمودم و هیچ رعیتی ازو ناراضی نیافتم و صاحب برید مصر که دشمن قدیم احمد بود
و هرچند خواست که بجهة ایذای او بهانه پیدا کند میسر نشد عاقبت او را طلبیده
گفتم حساب سال گذشته و امسال که داخل تو بوده است و ضبط آن متعلق بمن شده است
بنویس و چنان کن که در تفاوت تسعیر غله سی هزار مثقال طلا فایدهٔ من شود جواب داد
که من هرگز بر خیانتی چنین اقدام ننمایم هرچند التماس نمودم قبول نکرد و در وقت
محاسبه سالی صد هزار دینار بجهة مواجب خود وضع میکرد و من قبول نمیکردم آخر گفتم که بجهة
هر دو سال صد هزار دینار مجری دارم سوگند خورد که دیناری کم نکنم من در غضب رفتم
و او را حبس کردم و او چند ماه در حبس مانده قطعا بموجب رضای من عمل ننموده روزی
رقعه بمن نوشت که با تو سخنی دارم میخواهم که مشافهه بگویم چون او را حاضر ساختم گفت
خلوت کن باخراج ملازمان امر کردیم گفت ای خداوند هنوز وقت آن نشد که بر کرم رحم
آیی چه میان من و تو هرگز عداوتی نبوده است و در حق تو تقصیری نکرده ام چرا بی
موجبی ایذای من اختیار کردهٔ و شنیده که سوگندی کفاره خورده ام و الا بجهة خاطر تو چندین
مبالغه و اصرار نمی نمودم و ازین مقوله چندان گفت که خشم بر من مستولی شده زبان
بدشنام او گشودم و گفتم بجهة تقریر این مهملات رقعه نوشته بودی گفت از تو بیش ازین
توقع نمیتوان داشت و هرچند که من در ملایمت میکوشم از تو بجز درشتی و مخالفت ظاهر

نمیشود

نمیشود و نامه بیرون آورده گفت این نامه را بخوان چون او را گشودم دیدم که
متوکل بخط خود نوشته بود که ملک مصر را باحمد بن ابی خالد تسلیم نمای و از عهدهٔ
حساب آن بیرون آمده بدرگاه ما شتاب چون مضمون نوشته را معلوم کردم بیهوش
شدم و بیم آن بود که حیات طبیعی را وداع کنم خجل گشته سر در پیش انداختم و هما لحظه
امیر شهر رسیده بند از پای او برداشت و موکلان بر من و مردم من گماشته بیرون
من برخواسته در برابر احمد بایستادم گفت بنشین و هم درینجا نمی باشی که تو قریب
العهدی بدین عمل و درین شهر دوستی و آشنایی نداری و ایضا خدم و حشم تو بسیارند
و بغیر ازین خانه جایی لایق تو نیست و من منازل دیگر دارم و از آن خانه بیرون رفته
موکلان که بر من گماشته بودند رخصت داد و من از لطف و مرحمت او متعجب شدم
و از غلامان پرسیدم که هیچ موکلی بر ما گماشته است گفتند نه و نماز دیگر عمال مصر نزد من
در آمده گفتند طومار محاسبات ما را گرفته بخرج خود مجری داشت و ما را آزاد گردانید
تعجب من از آن سخن زیاده شده روز دیگر بدیدن من آمد و من شبانگاه بخدمت
او شتافتم و مدت یکماه که در مصر بودم هر روز نوعی از ظرایف و هدایا میفرستاد
و مرا دلداری میداد بعد از یکماه گفت خاطر تو مایل بشهر ما گشته است اما توطن این شهر
وقتی ترا میسر گردد که مهمی داشته باشی و اگر بدار الخلافه شتابی در اندک مدتی مهمی خطیر
بتو حواله نمایند گفتم سفر من موقوف برخصت تست خط کاتب خود بمن داد مشتمل
بر آنکه سلیمن بن وهب از عهدهٔ محاسبات خود بیرون آمد آنگاه گفت در یک فرسخی
شهر فرود آی تا من بجهة تو بدرقه بفرستم که راه مخوف است چون در آن موضع که فرموده
بوده و فرود آمدم جمعی سواران دیدم که پیدا شدند تصور بدرقه کردم غلامانم گفتند که احمد
بن ابی خالد است هراس عظیم بمن راه یافت پنداشتم که بگرفتن من آمده است
و میخواهد که اموال مرا بستاند چه بر و ظاهر گشته بود که هرچه دارم همه را همراه خویش گردانیده ام
همچنان او را استقبال نموده سلام کردم ببر و تمام جواب داد فرمود که مجلس خالی کن
گمان بسر حد یقین پیوسته ملازمان را دور ساختم گفت میدانم که اندک مدتیست که
بمصر آمده و نفعی نیافته و آنچه در ایام عمل از من التماس نمودی از نقصان تسعیر

در دو سال سی هزار درم میشد و من در آن وقت قبول نمی‌نمودم اکنون بجهت تو این مبلغ را آورده‌ام بفرمای تا قبض کنند چون این سخن شنیدم در بحر حیرت افتاده گفتم والله که مثل این سخاوت و مروت هرگز بر ضمیر آل برمک نگذشته است گفت تحفهٔ دیگر هست مبلغ پنجهزار دینار از مواجب خود تخفیف داده‌ام آن را قبول کن گفتم خدا ترا جزای خیر دهاد آنچه تو کردی هیچکس نتواند کرد مرا بیش ازین در زیر بار مکن در اخذ آن الحاح فرمود و بعد از آن قبول تفصیلی بمن داد مشتمل بر جامهای دبیقی و دیبای مصری و دیگر تحف و هدایا فرمود که این اشیا را بجهت تو آورده‌ام زیرا که مدتی قلیل در عمل بودی و تحفه بدست نیاوردی و مع ذلک ارباب دیوان از تو راه‌آورد طمع خواهند داشت پس گفت من مفروشات متکلف دوست میدارم و در ازمنه قالی بجهت من بافته‌اند مذهب و بمبلغ پنجهزار مثقال طلا خریده‌ام این را بستان تا اگر بجهة خلیفه تحفه خواهی مهیا باشد چون فرش بنظر من رسید در لطافت و طراوت آن متعجب مانده با خود گفتم اگر این قالی از من باشد دلم نباید که هیچ تکلف کنم و با وجود مردی چنین که نسبت بمن بی سابقه محبتی و معرفتی با چندین جور و ستم که از من باو رسید مرحمتی چنین کرده باشد کسی در تعظیم اکرام کند بر من واجبست که پیش او بسر بایستم تا بپایه چه رسد بیت
پیش آن دست که خورشید فلک طره اوست ٭ هستی عالم امکان گوشه مختصر کبرند
یکی از برامکه گفت وقتی پریشانی بحال من راه یافته کارم بجای رسید که در خانه من فرشی بجز گرد نماند و بر طاقها جز تار عنکبوت زینتی نبود بیت
گر گیر بر زمین زنی اندر سرای من ٭ چون گرد با دگر و بروی هوا رود ٭
در مطبخ جز دیگ سودائی نپختم و جز غذای تمنا نخوردم رباعی
هم کاسه من سیاه و هم دیگ سفید ٭ وز آتش و آب هر دو ببریده امید ٭
این شسته نمیشدی مگر از باران ٭ وان گرم نمیشدی مگر از خورشید ٭
با خود اندیشه کردم که ابوتراب مجرکا ... ندی کریمست و من باو سابقه معرفتی دارم همان بهتر که درین افتادگی دست در ذیل همت او زنم که پای دلم بدستیاری عاطفت او از گل بر آید دو بیت عرا در سلک نظم انتظام دادم مضمون آنکه اگر میل بنوشیدن شراب ارغوانی و شنیدن نغمات موسیقی داری

وخاطر

وخاطر شریف باین معنی راغبست بنده را از خاک بردار و به بنده خانه تشریف ارزانی دار و آن ابیات را نوشته نزد او فرستادم مجیر فی الحال سوار شده بخانه من آمد و او را استقبال کردم گفتم موجب تجشم چیست جواب داد که چون بیتی چند که شعر بود در طلب صبح طرب بمن فرستادی دعوت ترا بحسن اجابت مقابله نمودم گفتم مراد من خانه بود چه خانه من از بی برگی چنان است که شاعر بیت
صفت خانهای مهر سخنم ٭ هیچ مسجد درونه آب و نه نان هست
مجیر گفت چون بعزم خانه تو آمده‌ام مراجعت خوش نمی‌نماید بفرمایم تا اسباب عیش و عشرت از منزل من بوثاق تو نقل کنند و اشاره فرمود تا فرشهای ملون و ظروف و اوانی مزین و سایر ما یحتاج آوردند و خانه مرا که مانند بیابان لوط بود چون باغ ارم بیاراستند آنگاه مجیر بخانه نشسته من زبان بمعذرت گشوده گفتم بیت
همای اوج سعادت بدام ما افتد ٭ اگر ترا گذری بر مقام ما افتد ٭
یک روز و یک شب در خانه من مانده و چون عزم رفتن کرد غلام را فرمود تا کیسه زر و یک دست جامه دیبا پیش من آورده عذر خواست و در وقت رفتن چون در محفه نشست با من گفت مگذار که کسی چیز از آن اسباب بخانه تو بیرون برد که آنها را بتو بخشیدم من بخانه رفتم و مجموع اشیا را حساب کردم صد هزار درم بر آمد غرض که پیش ازین ارباب کرم در اطراف عالم بسیار بوده‌اند و نفعها بمردم رسانیده‌اند اما درین زمان اثری از آن مردم بر صفحه روزگار باقی نمانده است بیت
کرم بباغ ارم گشته بود کرم بخورد ٭ نکوش هر که بگفتم کرم بگفت کرم

فصل پنجم از جزو چهارم در فضیلت ضیافت که باعث ذکر جمیل و ثواب جزیلست

آورده‌اند که یزید بن مهلب نزد وکیع که از اشراف خراسان بود مبلغی زر داشت و بجهة وصول آن محصلی بر وکیل وکیع گماشت و آن محصل وکیل وکیع را امیر نجابند روزی وکیل وکیع را بمجلس یزید آوردند تا مهلتی در باب تسلیم زر بخواهد درین اثنا سفره آوردند محصل خواست تا وکیل وکیع را از مجلس بیرون کند وی گفت که اگر بند از بندم جدا کنی تا بر سفرهٔ امیر طعام نخورم بیرون نروم و بعد از اکل طعام یزید فرمود تا دست ازو باز داشتند و بر زبان آورد که چون بر سفره نشست و از طعام ما خورد دیگر مروت اقتضای آزار او نمیکند

حکایت

آورده اند که علی ابن هشام از مقربان مامون بود و در باب ضیافت ید بیضا می‌نمود
روزی مامون در اثنای محاوره او را بسمت جود و سخاوت و صفت ضیافت تعریف میکرد
معتصم برادر مامون که با او صفای نداشت گفت فردا وقتی که علی بن هشام طعام چاشت
خورده باشد بخانه او رویم و ببینیم که چه خواهد کرد و شرایط ضیافت بچه گونه بتقدیم
خواهد رسانید روز دیگر بوقت موعود بخانه او رفتند عبدالوهاب بغدادی گوید که
من نیز همراه بودم چون علی از قدوم خلیفه خبر یافت باستقبال شتافته خدمت کرد
مامون گفت امروز در منزل تو طعام صباح خواهیم خورد علی زبان بمعذرت گشوده گفت
مرا از آمدن امیرالمؤمنین خبر نبود تا طعامی لایق ترتیب نمایم ما حضری که هست بیاورم
در مطبخ علی ابن هشام همیشه دیگهای پر گوشت مهیا بود بعضی پخته و برخی نیم پخته و مربیات
و حلویات مرتب میداشت تا اگر مهمانی در رسد شرمندگی نباید کشید علی الفور فرمان داد که خوانسالار
از اقسام اطعمه و اشربه متعاقب و متواتر حاضر سازد عبدالوهاب گوید بجهة امتحان مغز
استخوان طلبیدم همان لحظه حاضر ساخت معتصم دیگر از آن میدانست که مغز قلم طلب
نماید و مطبخی چون دانست که علی آزرده میشود اگر گوید مغز نیست مجموع گوسفندان
و گاوان که حاضر داشت همه را کشته استخوان اینها را جوشانیده فرستاد آخر کار
شخصی مغز خواسته خوانسالار چون دید که دیگر گاو و گوسفند نمانده عذری نمی تو اند
گفت اسب تازی که علی بده هزار دینار خریده بود کشته مغز قلم او در مجلس فرستاد
و مجموع خدم و حشم و خواص و امرا که همراه خلیفه بودند از مغز قلم سیر شدند و از کمال
همت علی متعجب ماندند مامون با برادر گفت آنچه من در شان او میگفتم بر تو ظاهر
شد یا هنوز در این باب سخنی داری و علی ابن هشام خوانسالار را بجهة آنکه اسب را
کشته بود بتربیت مخصوص ساخته انعام کلی بخشید **حکایت** یکی از دزدان عرب
حکایت کرد که نوبتی در بادیه میرفتم گذر من بر قبیله افتاد که در میان ایشان مردی بود
مانند رستم و حاتم در شجاعت و سخاوت مشهور چون از وصول من خبر یافت مرا بخانه
خود فرود آورد و چند روز که آنجا بودم هر روز شتری بجهة من میکشت با او گفتم یک
شتر مرا درین چند روز کافی بود جواب داد که رسم من نیست که گوشت کهنه پیش مهمان

برم و چون هفته در وثاق او اقامت نمودم شبی فرصت یافته گله شتران او را از دم
روز دیگر جوان میزبان را دیدم که مانند شعله آتش می‌آید چون نظرش بر من افتاد
گفت ای بیمروت **بیت** ز کوی حق گذاری رخت بستی ⁂ نمک خوردی نمکدان را شکستی
آنگه آوازه دلاوری و شجاعت من بسمع تو نرسیده انگاه تیر در کمان پیوسته گفت
بیت بروز حرب مخوف کنم پیک ز سنگ ⁂ به تیر در زره تنگ حلقه نقطه خال ⁂
سوسماری در آن صحرا میدوید با من خطاب کرد که اگر سخن مرا باور نمیداری ملاحظه نمای که دم
سوسمار چگونه بر زمین خواهم دوخت تو قدری گشاده دم سوسمار را بر زمین دوخت
و تیر دیگر در کمان نهاده گفت مهره پشت او را خواهم زد **بیت** چو یکدست پیکان هر
انگشت او ⁂ گذر کرد بر مهره پشت او ⁂ پس تیر دیگر در کمان رانده گفت هدف این تیر
سینه تو خواهد بود من آغاز تضرع کردم گفتم شتران را بتو گذاشتم دست از من بدار گفت
همه را بجای برسانی که از آنجا آورده تا ترا بگذارم و من شتران را در پیش انداخته بقبیله
رسانیدم گفت چه چیز ترا بر این حرکت باعث آمد گفتم احتیاج **بیت** آنچه شیر را
کند روبه مزاج ⁂ احتیاج است احتیاج است احتیاج ⁂ و چون دیدم که تو هر روز
که تو هر روز شتری میکشی با خود گفتم این مرد کمال مروت و جوانمردی دارد اگر شتران
او را برانم او را زیانی نباید و از من عفو فرماید جوان گفت بیا و پنج شتر جدا کن
که بتو بخشیدم من پنج شتر جدا کردم و در شان او قصیده غرا گفتم **حکایت**
آورده اند که نوبتی امیرالمؤمنین علی علیه السلام را گریان دیدند پرسیدند که یا
امیرالمؤمنین گریه چیست فرمود که هفت روز شد که مهمانی بخانه ما نیامد **حکایت**
نوبتی سیصد نفر از اسیران را از موضعی بخدمت معن بن زایده آوردند معن بقتل
ایشان فرمان داد جوانی در میان آن طایفه بود که بحد بلوغ رسیده بود گفت ای امیر
ترا بخدا سوگند میدهم که ما را تشنه نکشی معن فرمود تا همه را آب دادند همان پسر برخواست
و گفت یا ایها الامیر اکنون ما مهمان تو شدیم و اکرام ضیف بر ذمه سادات واجب است
معن گفت راست گفتی و فرمود تا همه را آزاد کردند **حکایت** در کتب تواریخ مسطور است
که وقتی سلطان ملکشاه سلجوقی بشکار رفته از سپاه دور افتاد ناگاه بمزرعه از مزارع

نیشابور رسید دهقانی را دید که دران صحرا تخم می افشاند گفت ای روستایی هیچ نان داری که
مرا ضیافت کنی جواب داد که نان دارم اما برای خود سلطان گفت یا ده مگوی که مهمان توام دهقان
گفت یا ده تو میگویی که بزور مهمان مردم میشوی سلطان گفت کارد را بستان و دو ته نان
بمن ده دهقان بر زبان آورد که این را به دکان خباز برکه او مرهون می ستاند و چون تو مرا
نمی شناسی بچه جهة کارد مرصع پیش من میگذاری شاید که دیگر مرا نه بینی سلطان فرمود که
من این کارد را بتو بخشیدم تو در عوض بمن نان بخش روستایی گفت میخواهی که نان از من
بستانی انگاه بشتاق کارد دیگری هیچ به ازان نیست که کارد خود بستانی و مرا به بخشی
پادشاه خواست که روانه شود روستایی عنان او را گرفته بوسه داد و گفت معذور دار که
مطایبه میکردم چه مردی مزاج دوستم و سلطان را فرود آورده بره شیر مست اعلا داشت سر
بریده کباب کرد صراحی شراب حاضر ساخت و در اثنای کباب کردن سخنان مضحک
میگفت و سلطان را بخنده می آورد درین اثنا خدم و حشم از اطراف و جوانب پیدا شدند
دهقان دانست که مهمان او سلطان است برخواسته بکار خود مشغول گشت سلطان گفت
ترا بدرگاه ما باید آمد که اراده آن دارم که بمکافات میزبانی تو قیام نمایم روستایی
جواب داد که عادت ما نیست که از مهمان بهای طعام بستانیم سلطان را سخن او خوش آمد
برفت و همیشه منتظر قدم دهقان می بود که شاید روزی بخدمت آید چون از و اثری
نیافت شخصی را فرمود که از فلان دهقان سوال کن که هرگز پادشاه مهمان تو بوده است
جوان اند و پرسید دهقان از و پرسید دهقان گفت نه هرگز بمنزل امثال ما فرود سلطان
نیاید سلطان از علو همت او متعجب شده فرمان داد تا آن دیه را خریده بر اولاد او
وقف کردند و مال و را بسیو عال ایشان مقرر فرمود **حکایت** آورده اند که چون
انصاری به نزد حضرت مقدس رسالت پناه صلی الله آمده گفت یا رسول الله زنی دارم
که مهمان دوست نمیدارد و هرگاه که میخواهم که مهمان بخانه برم با من خصومت میکند آنحضرت
فرمود فردا انجانه تو خواهم آمد جوان بخانه آمده گفت ای زن سرور انبیا و سید اصفیا
بخانه تو تشریف می آورد طعامی مهیا کن زن چون شنید که نبی خدا انجانه اش خواهد
آمد هیچ نگفت و طعام ترتیب نمود و چون حضرت از خوردن طعام فارغ شد مراجعت

فرمود

فرمود زن با شوهر گفت هنگام آمدن حضرت رسول را دیدم که گردهای نان در دامن آنسرور و سایر
اصحاب آویخته بود و وقت معاودت گرد مهیا یافتم که بر دامان ایشان چسپیده بود و جوان
سخن شکوه را نزد رسول الله تقریر نموده آنحضرت فرمود هرگاه مهمان بخانه آید رزق خویش
همراه آورد و چون بیرون رود گناهان خداوند خانه را بیرون برد انصاری انچه شنیده بود با زن
بیان نمود عورت توبه کرد که من بعد شوهرش چون مهمان بخانه برد انکار ننماید **حکایت**
گویند که نوبتی حضرت خضر بزیارت یکی از اولیا آمده با یکدیگر صحبت میداشتند درین اثنا
درویشی بمجلس درآمده نشست آن بزرگ با او خطاب کرد که تو کیستی و با ما چه نسبت داری که
چنین با ما درآمده نزدیک نشستی و سخن ما را منقطع گردانیدی جواب داد که مردی ام که خدمت
مشایخ بسیار کرده ام و در صحبت ایشان بسیار بوده ام و کمینه خدمت آنست که هفصد کاسه
نیم خورده درویشان خورده ام و چون اینسخن ازو صادر شد حضرت خضر علیه السلام غایب
شده بعد از مدتی که نوبتی دیگر آن بزرگ را با آن حضرت اتفاق ملاقات افتاد پرسید
که نبی الله چه بود که آن روز شما بلحظه از من مفارقت فرمودید جواب داد که آن مرد در تعریف
خود گفت که هفصد کاسه درویشان لیسیده ام اگر یک درویش کاسه او لیسیده بودی فاضلتر
بود از انکه او صد هزار کاسه بلیسد **حکایت** از ثقات روایت کرده اند که نوبتی جمعی با امیر المؤمنین
حسن بحج میرفتند روزی چنان اتفاق افتاد که شتران که توشه بر و بار بود از پیش رفته
بودند و ایشان گرسنه و تشنه شدند ناگاه خیمه کهنه دیدند زنی پیر در انجا نشسته بجانب
خیمه توجه نمودند پیرزال ایشان را استقبال نموده اکرام و احترام نمود و گوسفندی در کنج
خانه بسته داشت قدحی برده شیر از ان دوشیده نزد ایشان آورد و بر زبان راند
که این گوسفند ذبح کنید و بجهة خود طعامی مهیا سازید و ایشان بموجب سخن زال
عمل نمودند و با او گفتند ما از قریشیم چون بمدینه مراجعت نماییم پیش ما آی تا در حق
تو احسان کنیم و چون روان شدند شوهر زال آمده گوسفند را ندید از حالش پرسید
پیرزن صورت حال را بیان نمود شوهرش ورا ملامت کرده گفت یک گوسفند داشتی
از انیز بخورد قومی دادی که ایشان را نمی شناسی زال جواب داد که میزبان آن باشد که طعام
بکسی دهد که او را نشناسد و بعد از اندک روزی زن و شوهر از شدت فقر و فاقه بمدینه

رفتند مرد هیزم کشی میکرد و معاش خود از آن مهیا میساختند روزی پیرزن بکوچه از کوچهای
مدینه رفته ناگاه نظر کیمیا خاصیت حضرت امیر المؤمنین حسن علیه السلام بر او افتاده پیر
زن را بشناخت فرمود که ای مادر مرا می شناسی گفت لا والله فرمود من آنم شتر
و گوسفند مرا مهمانی کردی و همان لحظه هزار گوسفند و هزار درم باو داد و ویرا نزد امیر المؤمنین
حسین علیه السلام فرستاد آنحضرت از وی پرسید که برادرم بتو چه داد زال گفت هزار گوسفند
و هزار درم امام حسین علیه السلام نیز همان مبلغ بدو تسلیم نمود و او را نزد عم خود عبد الله جعفر
طیار فرستاد عبد الله نیز همان مبلغ و همان مقدار بزال داد و باکسیر نظر همایون حضرت امیر المؤمنین
حسن علیه السلام محنت زال بطلای فراغت مبدل گردید **نظم** ای زهر دستی که در اندیشه
آمد پیش دست :: وی بهر کامی که در امید گنجد کامکار :: گر نگردی حرج میداد دست گوهر بار تو
هر زمانرا لفظ محسن نامدی هرگز بکار **حکایت** از حاتم طائی سؤال نمودند که از خود کریمتر دیده
گفت بلی وقتی در بادیه میرفتم ناگاه بموضعی رسیدم و خیمه کهنه دیدم بزرگی بر در خیمه بسته و زالی
نشسته چون مرا دید پیش دویده عنان مرا بگرفت و در خانه خود فرود آورد و درین اثنا پسرش
رسیده زال گفت ای پسر این بز را بسمل کن تا بجهة مهمان طعامی ترتیب دهم پسر گفت نخست بصحرا
روم و هیزم آورم پیرزن گفت تا تو بصحرا روی و باز گردی دیر شود و مهمان گرسنه ماند این چوب
خیمه را بشکن پسر چوب را شکسته بز را بکشت و طعامی مهیا ساخت ملاحظه نمودم از مال دنیا بغیر
از آن هیچ دیگر نداشت و آنرا نیز در راه مهمان نهاد وقت مراجعت با زال گفتم مرا می شناسی
گفت نی گفتم من حاتمم باید که بقبیله من آیی تا در حق تو تکلفی کنم و حق ضیافت تو بگزارم زال
گفت انا لا نطلب العوض اجرا ما از مهمان مزد نستانیم و نان نفروشیم و از من هیچ قبول
نکرد دانستم که از من کریم تر است **حکایت** از اصمعی منقول است که وقتی بسفری میرفتم در شبی
که باران می بارید و هوا تاریک بود راه گم کردم ناگاه آتشی از دور دیدم و سادات عرب را
عادت آن بود که در شبها آتش می افروختند تا اگر غریبی یا رهگذری گمراه شده باشد بروشنایی
آتش بجانب ایشان آید و آنرا نار القری میگفتند بالجمله بروشنایی آن آتش متوجه شدم
چون نزدیک رسیدم مردی را دیدم بر سر توده ریگ ایستاده میگوید ای غلام آتش برافروز که امشب
بغایت سرد است و باد خنک میوزد باشد که مهمانی بجانب ما توجه نماید اگر امشب مهمانی بخانه

من آید ترا از مال خود آزاد کنم چون این سخن شنیدم پیش رفته سلام کردم بسرور تمام جواب داده مرا فرود
آورد و سه شبانه روز مهمان بودم هر روز شتری میکشت و هرگز از من سؤال نکرد که از کجا می آیی
و بکجا میروی و مال تو چند است و بعد از سه روز باو گفتم ای جوانمرد دیده سپهر مانند تو کریمی بنظر
نیاورده و کنار دایه زمین مثل تو جوانی نپرورده **نظم** ای فکرت تو مشکل امروز دیده دی ::
وی همت تو حاصل امسال داده پار :: در ابر اگر ز دست تو یک خاصیت نهد :: دستش
بیرون ندهد هرگز از جیار :: با آنکه در حق من الطاف بینهایت فرمودی هرگز از من نپرسیدی
که از کجایی و مقصد تو کجاست اعرابی جواب داد **عربیه** ولا اقول لضیفی حین نزل بی من این لم
یرید الملکت بالرحل :: افدیه مالی و نفسی ما اقام بنا :: والدمع یجری اذا ما سار بالرحل ::
یعنی از آب ما نیست که از مهمان بپرسیم که تو کیستی و مقام تو نزد ما چند روز خواهد بود بلکه چون
مهمان بیاید جان و مال فدای او کنیم و چون برود در مفارقت او جوی خون از دیده بگشاییم
حکایت و هم اصمعی گوید نوبتی در قبیله نزول نمودم در میان بادیه در حین وصول زنان
و دختران قبیله پیش من آمده مرحبا گفتند و بار گیر مرا گشوده بمنزل بردند و تا در آن قبیله بودم
مرا خدمت کردند و چون بعد از سه روز عزیمت رفتن تصمیم دادم خواستم شتر خود را بار کنم
هیچکس نیامد که مرا مدد کند در ماندم و آواز دادم که شما در وقت نزول انواع دلداری بتقدیم
رسانیدید و اکنون بی موجبی مرا گذاشته مدد نمیکنید تا شتر را بار کنم سبب این معنی چیست
دختری گفت **عربیه** انا معین الضیف عند نزوله و عار علینا معاونه حین مرتحل یعنی
ما در حین نزول مهمانرا خدمت میکنیم و در وقت رحیل عار باشد اگر مدد او کنیم **حکایت**
آورده اند که در زمان خلافت عمر اعرابی مهمان او شد عمر سه شبانه روز او را ضیافت کرده در
حین رحیل دو برد یمانی باو داد اعرابی چون بر شتر نشست گفت یا ابا حفص بجهة این مهمانی که
کردی و این بخشش که نمودی از تو هیچ منت ندارم چه من مردی را هادارم و خونریز و فتنه انگیز
دوست دارم و حق را دشمن و مردار میخورم و بنا بر نادیده گواهی میدهم و از دوزخ نمی ترسم و به
بهشت امید ندارم چون عمر این سخن بشنید تیغ کشیده قصد اعرابی کرد اعرابی شتر برانگیخت
و از پیش او بگریخت عمر بمسجد آمده اسد الله الغالب را دید که بر سر روضه مقدس سید کائنات
نشسته بود گفت یا ابن عم رسول الله مردی را سه روز مهمانی کردم و دو جامه باو دادم در حین رفتن

چنین و چنین گفت امام المتقین فرمود این که گفت من منت از تو نمیدارم معنی آنست که سپاس از
خداوند عز و علا میدارم که ترا بر اکرام من توفیق داد وانچه بر زبان راند که را بکارم یعنی زاهدم وراه
و راه حق دارم و مراد بانکه گفت خونریزم آنست که خون کفار میریزم وانچه گفت که فتنه را دوست
میدارم فتنه اموال و اولاد اوست که انما اموالکم و اولادکم فتنة وایشان را دوست میدارد و معنی
و معنی انکه حق را دشمن میدارم که مرگ را دشمن میدارد و مرگ حقست و گفت مردار میخورم یعنی ماهی
میخورم و ماهی را کسی ذبح نمیکند بلکه مانند مردار بر خاک بمیرد وانکه گفته بر نادیده گواهی میدهم خداوند
جل ذکره را ندیده بوحدانیت و علم و عبادت من بجهة رضای او نه بواسطه بهشت ای عمر این اعرابی
مرد عاقل و دانا بوده است و تو بی سبب عزیمت ایذای او کرده عمر بر زبان آورد که لولا علی لهلک
العمر **حکایت** آورده اند که در انوقت که عبدالله عباس نابینا شده از مدینه بشام
میرفت غلامی خثم نام داشت که فایده او بود روزی در اثنای راه او را باران گرفته عبدالله
گفت ای غلام ملاحظه نمای که درین نزدیکی پناهی هست گفت خیمه می بینم عبدالله را بدان صوب
برده پیرزنی از خانه بیرون آمده عبدالله را فرود آورد بزکی در گوشه خیمه داشت درین اثنا شوهرش
رسیده بر عبدالله سلام کرده با زن گفت آن بز را بیاور تا برای مهمان بکشم پیرزن گفت سبب
معاش ما این بز است اگر انرا برای مهمان بکشی ما را از بی برگی بباید مرد پیر مرد گفت مرگ نزد
من از زندگانی بی جوانمردی بهتر است که مهمان گرسنه در خانه من بماند کارد از من گرفته آن بز را
بسمل کرد و بریان ساخته نزد عبدالله برد روز دیگر بامداد که ابن عباس اراده رفتن نمود
با غلام گفت آن زرهای نقد که داری بدین پیرده غلام گفت اگر بهای ده گوسفند بدو دهی کافی
باشد عبدالله جواب داد که این زرها را باو ده که هنوز او از ما سخی تر است زیرا که ما بغیر از این
زر دیگر اموال و اسباب داریم و او بجز ازین کبش که برای ما کشت دیگر چیزی نداشت **حکایت**
در تواریخ مسطور است که امیر علی ابن الیاس حاکم کرمان را معهود چنان بود که هر غریب که بکرمان
میرسید سه روز او را ضیافت مینمود و چون آل بویه بر ممالک عراق و فارس استیلا یافتند
معزالدوله احمد بن بویه بقصد تسخیر کرمان در حرکت آمد و امیر علی الیاس در شهر متحصن شده
روز جنگهای مردانه میکرد و شب اطعمه الوان و خوانهای گوناگون بجهة معزالدوله و مردم
او میفرستاد و چون این معنی مکرر یافت معزالدوله باو پیغام داد که از تو طرفه حالی مشاهده

مینمایم

مینمایم اگر دوستی روز با ما چرا محاربه میکنی و اگر دشمنی شب چرا بضیافت ما میپردازی امیر
علی جواب فرستاد که روز بجهة انکه دفع ضرر از خود واجبست مضرت خصم از خود بمحاربه باز
میدارم و در شب طعام بجهة آن میفرستم که شما غریب و مهمانید چون معزالدوله اینچنین شنید
از مروت او تعجب نموده گفت شرط فتوت نباشد که با چنین شخصی محاربه نمایم و از
کرمان کوچ کرده بجانب اهواز و عراق عرب شتافت **حکایت** آورده اند که عمرو ثعلبی
عبدالملک مروان را هجوی شنیع گفت و دشنامهای صریح داد و ولید عبدالملک بگرفتن او
فرمان داد عمرو فرار نمود و بعد از مدتی که در زوایای اختفا بسر برد روزی در وقتی که ولید
شیلان کشیده بود بر سر سفره او حاضر گشت و چون سفره برداشتند ولید عمرو را شناخته
گفت حمد خداوندی را که ترا بی امان بدست من گرفتار ساخت بخوان انچه بجهة پدرم گفته
عمرو هجو را خوانده ولید گفت از من نسبت بخود چه گمان میبری ثعلبی گفت گمان چنان است
که شخصی که بر سر سفره تو نشسته نان تو خورده باشد اگر چه گناه او عظیم باشد او را از رنجانی
و عقوبت تباهی ولید گفت گمان تو درین باب مطابق واقعست **فصل ششم در بیان
فضیلت شجاعت که سبب علو شان و سمو مکان است در دنیا و آخرت** شجاعت
قوتیست نفسانی که بعد از رعایت شرایط حزم و احتیاط در دفع خصوم و رفع نوایب
آثار پسندیده بظهور رسانند و جمعی که خود را بموجبی دانسته در مخاطره و مهالک اندازند
شجاع مسمی بل محبوسند باتفاق کافه امم و عامه بنی آدم از ابتدای مطلع آفتاب رسالت
حضرت مقدس نبوی الی الآن هزار و بیست و پنج سال است هیچ آفریده بشجاعت اسدالله
الغالب امیرالمؤمنین علی ابن ابی طالب نبوده بل از اوان هبوط آدم صفی از جنت
مخلد الی یومنا هذا احدی از بنی نوع انسان درین صفت عالی نزدیک باو نرسیده
نظم دست شجاعت تو کند روز معرکه ؛ در گردن سپهر ز افلاک پالهنگ ؛
ای راست رو قضا بکمان تو چون خدنگ ؛ بر ترکش تو چرخ مرصع دم پلنگ ؛
مرغابیان جوهر دریای تیغ تو ؛ هر یک بروز معرکه صیاد صد نهنگ ؛ شاهد حال و مصداق
این مقال کندن در خیبر است تفصیل این اجمال انکه چون حضرت مقدس نبوی
صلی الله عزیمت خیبر فرمود از مدینه با هزار و چهار صد نفر بان جانب توجه نمود و حیدر

کرار بواسطهٔ درد چشم و عارضهٔ رمد مرافقت آنسرور نتوانست نمود و چون رسول الله
صلی الله خیبر را محاصره نمود در اثنای محاصره درد سری عارض آنحضرت شده بدین واسطه
بنفس نفیس در معارک قدم رنجه میفرمود اما هر روز رایت نصرت ایات را بیکی از
مهاجر داده بجنگ میفرستاد اما چون قلعهٔ قموص که از امهات قلاع خیبر بود استحکام
تمام داشت زیاده کاری از پیش نمیرفت روزی رسول الله علم بعمر داده او را سردار
سپاه گردانید بحرب فرستاد و عمر بپای حصار رفته باز گردید و کاری از پیش نتوانست
برد روز دیگر ابوبکر را ارسال فرمود و او نیز مثل عمر مراجعت نمود و نوبت سیوم باز
عمر بن الخطاب را فرستاده این نوبت نیز عمر بی‌حصول مقصود مراجعت کرد و چون رایت
زرنگار جمشید شه سوار بجانب دیار مغرب در حرکت آمد و سراپردهٔ خسرو زنگبار
بر بام این نیلی حصار زدند **نظم** منهزم گشته از مار سفید مشرقی ❊ بر فلک
طاوس زرین بر زمین فوج غراب ❊ چرخ کحلی سرمهٔ شب را بمیل زرد و سرخ ❊
همچو کالان کشید اندر دو چشم افتاب ❊ نور آل بوتراب روز پیدا شد زکوه
دولت عباسیان شب بپذیرفت انقلاب سرور بطحا و یثرب بر زبان معجز بیان
گذرانید لاعطین الرایة غدا رجلا کرارا غیر فرار یحب الله و رسوله
و یحبه الله و رسوله یفتح الله علی یدیه در بن انما اسد الله الغالب از مفارقت
سرور بطحا و یثرب غمناک شده با وجود رمد سوار شده در عقب سپاه متوجه لشکرگاه
شد و همان شب که این سخن بر زبان معجز بیان سید کائنات صلی الله گذشت
بسپاه نصرت پناه ملحق گشت سعد ساعدی گوید که دران شب رسول الله این حدیث
فرمود غلغله در میان اصحاب افتاده گفتند آیا کدام یک از ما بدین سعادت
عظمی فایز خواهد شد جمعی از قریش گفتند مقرر است که این مرد علی مرتضی نیست
چه او رمد عظیم دارد و پیش پای خود نمی تواند دید چون سخن سرور انبیا بسمع
قدوهٔ اولیا رسید فرمود اللهم لا مانع لما اعطیت ولا معطی لما
منعت یعنی خداوندا هیچکس نتواند بخشید چیزی که منع تو بران متعلق گردد
و هیچکس باز نتواند ستد چیزی که عنایت تو بدان بخشش تعلق پذیرد

روزدیگر

روز دیگر که **بیت** که خورشید زد پنجه بر پشت گاو ❊ برآمد ز هامون خروش چکاو
سعادتمندان فیروز جنگ که در پیش دعا چنگ در کمر پلنگ بیز دند بر در خیمهٔ سید
عالم صلی الله مجتمع گشتند و هر یک تصور کردند که آن دولت عظمی و موهبت کبری نصیب
او خواهد شد سعد بن ابی وقاص گوید چند نوبت در برابر رسول الله بزانو درآمدم
و باز بر خواستم بامید آنکه صاحب رایت من باشم و از عمر بن خطاب مرویست که
هرگز امارت دوست نمیداشتم مگر دران روز که تمامی همت من مایل بامارت جیش
بود و چون مصطفی صلی الله بیرون خرامید فرمود که علی ابن ابی طالب کجاست
از هر گوشه آواز برآمد که او را رمد چنان عاجز ساخته که پیش پای خویش نمی
بیند فرمود که او را حاضر سازید دست قدوهٔ اولیا گرفته حاضر ساختند آنسرور
سر فرخنده او را بر ران خجستهٔ خویش نهاده آب دهان مبارک بر چشمان حلاس
امام المتقین افکنده بقولی آب دهان در کف خود ریخته در چشم شاه اولیا مالید
شفا یافت و فرمود اللهم اذهب عنه الحر والبرد از علی مرتضی علیه السلام
مرویست که بعد ازان هرگز اثر سرما و گرما نیافتم و رایت باو داده فرمود
که برو که خدای تعالی فتح بر دست تو ظاهر سازد علی مرتضی علیه السلام نزدیک
بحصن قموص رسیده یکی از احبار یهود بر بالای حصن بود پرسید که ای صاحب
رایت چه نام داری امیر جواب داد که انا علی ابن ابی طالب یهود با قوم خود خطاب
نمود علیتم و ما انزل علی موسی یعنی بحق توریه که مغلوب گشتند و نخستین شخصی که
بقدم محاربه پیش آمد حارث برادر مرحب بود دو کس را از اصحاب شهید کرد
و حیدر کرار بضرب ذوالفقار او را بجهنم فرستاد و مرحب از حصار با جمعی از شجاعان
جرار بیرون آمده آهنگ جنگ ساز داد و او مبارزی بود که پنج گز بالا داشت
و در غایت قوت چنانچه ستون نیزهٔ او سه من وزن داشت و دو زره بر بالای
هم پوشیده بود و هیچکس از سپاه اسلام جرات ننمود که در مقابل او رود
لاجرم اسد الله متوجه او شده مرحب تیغی حواله آنحضرت کرد امام المتقین
پیش دستی نموده ذوالفقار بر سر آن ملعون زد چنانچه از خود و دستار

کذشته تا بکمرکاه او شکافته شد وزمرهٔ از متقدمان تا قربوس زین کفته اند بیت
ز ضربت تو الف وار قد دشمن تو ∴ دو نیمه کردد و باز او فتد بصورت دال ∴
و هفت نفر از اهل خیبر بضرب تیغ امیرالمؤمنین حیدر بسقر پیوستند بیت مالک
کشان کشان سوی دوزخ برد نکون ∴ انرا که زخم تیغ تو باز افکند سنان ∴
درین اثنا یهودی ضربی بآنحضرت رسانید چنانچه سپر از دستش بیفتاد خواست
که سپر را برکیرد یهود دیکر سپر را بر کرفته روی بکریز آورده یهودان بخندیدند
آتش غضب اسد الله الغالب اشتعال یافته خود را بدر حصار قموص رسانید و حلقه
در آهنین حصار را کرفته چنان جنبانید که تمام حصار بلرزه در آمد از صفیه منقولست
که من برتخت نشسته بودم در انساعت که علی در قلعه را کرفته بجنبانید حصار
چنان بلرزه در آمد که تاج از سرم بر زمین افتاد و آن در کران سنک را
کنده بجای سپر در دست نکاه داشت و چون یهودان امان خواسته از حرب
فراغت روی نمود وهفتاد کز بر عقب سر انداخت هفتاد نفر از لشکر اسلام
که در غایت قوت بودند خواستند که ان در را از زمین بردارند میسر نشد و بعضی از
اهل سیر برانند که در خیبر هزار من وزن داشت و زمرهٔ هشتصد من کفته اند والعلم عند الله
حکایت روایت کرده اند از معویه که کفت علی مرتضی در لیلة الهریره بنفس خود
هزار مبارز از سپاه من بقتل رسانید و از مردی از اصحاب امیرالمؤمنین علی علیه السلام
نقل کرده اند که کفت در لیلة الهریره نزدیک بآن حضرت بودم هرکاه که شامی را
دو نیم کردی و تکبیری فرمودی و من تکبیرات می شمردم و چون صباح شد هزار و
پانصد و بیست و سه تکبیر تمام شده بود که بهر تکبیری ابدار زیر اکشته بود و چون در
غزوه خندق عمرو بن عبد ود اسب از خندق جهانید و از سپاه اسلام مبارز طلبید
مسلمانان که در پیش حضرت رسالت صلی الله بودند همه بعقب او رفتند و هیچکس جرات
نکرد که در برابر عمرو رود و او سه نوبت مبارز خواسته رسول الله صلی الله فرمود
که کیست که شر او کفایت نماید کسی جواب نداد مکر اسد الله الغالب و آنحضرت در
هر نوبت میفرمود که بنشین و چون بار سیوم عمرو مبارز خواسته بر زبان آورد

که هیچ

که هیچ مردی نیست قدوهٔ اولیا برخواست رسول الله فرمود با علی این عمرو عبدود است
شجاع عرب امام المتقین علیه السلام جواب داد که من نیز علی ابن ابو طالبم سید عالم شمشیر
ذو الفقار را که یکی از ملوک برسم تحفه نزد آنحضرت آورده بود از میان کشوده
بامیرالمؤمنین داد و در حق او دعا فرمود بدست مبارک دستار بر سر آن سرور بست
و سید عالم صلی الله از نجهه که اصحاب کسی بمحاربه عمرو اقبال ننمود کوفته خاطر کشت
عمر بن خطاب کفت یا رسول الله بواسطهٔ انکه ما بمبارزت عمرو نرفتیم خاطر مبارک کوفته
شد انیمرد عمرو بن عبد ود است که در عرب او را با هزار سوار برابر میدارند نوبتی
با کاروانی در ایام جاهلیت بشام میرفتیم کفتند که هزار سوار قطاع الطریق در کمینکاه
قدر نشسته انتظار کاروان میکشند ناکاه دزدان از کمین بیرون تاخته و اهل
غافله دل از جان و مال برداشتند عمرو بن عبد ود دران کاروان بود او را دیدم
که بچه شتری را از زمین برداشته سپر ساخت و روی بآن سواران نهاد و در کمتر
از ساعتی همه را متفرق کردانید اکنون ما با مردی چنین چکونه محاربه نمائیم بالجمله
چون حیدر کرار در برابر عمرو رسید کفت ای عمرو شنیده ام که تو دست در استار
کعبه زده کفته که هیچ یک از عرب در حین محاربه مرا بر سه خصلت دعوة نکند الا انکه
یکی را قبول کنم امروز من سه چیز بتو میکویم یکی را قبول نمای اول انکه مسلمان
بشوی عمرو کفت معاذ الله اول شخصی نباشم که دین ابا را ترک کند دوم انکه
بازی کردی و با رسول الله محاربه نکنی عمرو کفت معاذ الله اول شخصی نباشم کر باز
انمعنی را بر بد دل من عمل کنند علی مرتضی علیه السلام فرمود سیوم انکه از اسب
فرود ای تا محاربه کنیم عمرو فرود آمده اسب را پی کرد و شمشیر حواله آنحضرت کرد
اسد الله الغالب بجهة محافظت بدن سپر در سر آورده تیغ عمرو سپر را ببرید
و بسر مبارک حیدر کرار رسیده مجروح ساخت امام المتقین علیه السلام ذو الفقار
بر ران عمرو زده پایش را جدا ساخت از شاه اولیا علیه السلام منقول است
که عمرو پای خود را برداشته چنان بر سر من زد که تصور نمودم که کره زمین را بر داشته
بر سر من فرود آوردند غبار و کرد برخواسته مسلمانان کفتند انا الله علی هلاک

شد و چون غبار فرو نشست علی مرتضی علیه السلام را دیدند که سر عمرو را جدا کرده بود لاجرم
حضرت مقدس نبوی صلی الله بر زبان معجز بیان گذرانید که مبارزه علی یوم الخندق
افضل من اعمال امتی الی یوم القیمة بفعلی وهو لقربة علی یوم الاحزاب
خیر من عبادة الثقلین از یحیی بن اکثم قاضی القضاة بغداد مرویست که گفت بغایت
شابهه یافتم محاربه علی را با عمرو عبدود بدانکه حضرت آفریدگار جل جلاله میفرماید و
قتل داود جالوت و اتاه الله الملک و الحکمة و علمه مما یشاء الی آخره
الآیة **حکایت** در فرج بعد الشدة آورده اند که عمرو بن کرب گفت در جاهلیت
نوبتی با سواران بنی زبید متوجه غارت دیار بنی غطفان بودم شبی در اثنای راه
آواز شخصی بگوشم رسید که میگفت ای نسیم صبا عمرو بن معدی کرب را از حال ما آگاه
ساز شاید که بفریاد اسیران رسد با خود گفتم این مرد از قبیله مازن بن ملک بن
صعصعه است مردم خود را بتوقیف امر کردم و بجانب او شتافتم جمعی را دیدم که
در بیشه نشسته اند و آتشی بر افروخته اند و اسیرانرا مقید گردانیده انداخته اند
بانگ برایشان زدم و گفتم منم ابو ثور ایشان نام مرا شنیده بر اسبان سوار شدند
من نیز آهنگ انجاعت کرده چند مبارز را بضرب نیزه بر خاک هلاک انداختم
بعض السیف سلاح انداخته آواز الامان بچرخ برین رسانیدند و گفتند هرگز بخاطر ما
خطور نمیکرد که تنها درین شب تاریک تو بر سر فوجی از دلاوران آیی و همه را
عاجز سازی پس اسیرانرا آزاد ساختم **حکایت** در زمان خلافت مامون
نصر بن شبث عقیلی اظهار عصیان کرده بملکت شام استیلا یافت مامون عبدالله
بن طاهر را بحرب او فرستاده بعد از انکه میان او و عبدالله آتش نزاع مشتعل
بود نصر از عبدالله امان خواسته عبدالله او را نزد مامون فرستاد مامون مقدم او را
با عزاز و اکرام تلقی نمود و چون از قصر الاماره بیرون آمد بنا برانکه پیر و ضعیف
شده بود دو کس بازوی او را گرفته تا سوار گشت شخصی گفت از مردی که دو کس
بایدتا او را سوار کنند از وچه آید گفت اما هزار کس باید که مرا پیاده سازند **حکایت**
نوبتی بهرام گور با نعمان بن منذر بشکار رفته بفوج از کلنگان که در فضای هوا

می پریدند رسیدند دو کلنگ در پهلوی یکدیگر فروتر پرواز مینمودند بهرام دو تیر
در یک کمان نهاده بجانب کلنگان انداخت و هر دو مرغ را فرو دآورد **حکایت**
ابو علی کرد روایت کرد که من وقتی با شصت سوار راه بیابان طوس البسته بودم
ناگاه سواریرا دیدم که چهل خروار قماش داشت او را اسیر دسته که شهریست از بلاد
ما وراء النهر بجانب مکه میرفت و بغیر از دو سه غلام کسی دیگر همراه نبود چون جوان
فرود آمده بخواب رفت بر سر او تاخته او را گرفتیم و اموالش را در حیطه ضبط
آوردیم من بقتل او فرمان دادم او آغاز بتضرع و زاری کرده گفت من چندین اموال
و اسباب بشما مسلم داشتم از قتل من شما را چه حاصل خصوصا که اراده حج دارم و عظیمت
سفر مکه تصمیم داده از خانه بیرون آمدم بی جهت خود را بوبال خون گرفتار مسازید
تنی چند از جوانان که رفیق من بودند گفتند دست از و باید داشت که بمکه میرود چون
جوان بجان امان یافت گفت شما چون احسانی در حق من کردید انرا تمام کنید و این
اسب که معلوم قیمت آن چند است بمن دهید چه بهر طرف ازین بیابان روی آورم
تا با آبادانی بیست فرسنگ بیشتست و پیاده چنان ازین بیابان خونخوار جان
بیرون برم اسب را نیز باو دادیم گفت تیر و کمان مرا نیز شفقت کنید چه شاید
که درین بیابان سبعی قصد من کند تا بان دفع توانم کرد و بدین بهانه تیر و کمان را
نیز بستد و یک سر تیر از ما جدا شده گفت ای یاران شما را بر من منت جان است
از میان مال من بیرون روید تا مهم من شما بدشواری نه انجامد والله که اگر عنادی و لجاج
ورزید و مال مرا بمن نگذارید یکی از شما را زنده نگذارم مرا از عقل و خنده آمده
گفتم غالبا ترا جنون برین سخنان میدارد و یا از جان به سیر آمده جوان تیر در کمان
نهاده متوجه ما شد فرمودم تا تنی چند رفته او را بگیرند چون سواران از جای
خود حرکت کردند یکی را چنان تیری بر سینه اش زد که از مهره پشتش بیرون رفت
و تیر دیگرا افکنده سوار دیگر را بر زمین انداخت و در یک لحظه قرب پنج مبارز را
بر زمین زد پس بهیات اجتماعی متوجه او شدیم جوان بهر طرف میتاخت و بهر
تیری سواریرا بر پشت زین می انداخت تا قریب بیست نفر ابکشت ناچار از

از میان اسباب او بیرون رفتیم جوان در تاخت و از میان بار خود تیر دسته بیرون
آورده در ترکش ریخت و سر در پی ما نهاد گفتیم ای جوانمرد از میان مال تو بیرون
رفتیم و ما را بر تو حق عظیم است و مع ذلک بیست نفر از ما کشتی اکنون بگذار تا سر خود
گیریم قبول نکرده گفت اگر اول مرتبه میگفتید که مرا با شما محاربه دست نداده بود
در آن مضایقه نبود اما الحال تا اسب و سلاح خود را باز نگذارید شما را نگذارم
و آغاز تیر اندازی کرده ده سوار دیگر را بضرب تیر راه عدم فرستاد ناچار اسب
و سلاح خود را بدو داده خلاص شدیم **حکایت** دیگری از شجاعان روزگار
و دلاوران نامدار شبیب ابن یزید ابن نعیم ابن الشیبانیست که در زمان حجاج
از سواد عراق ظهور کرد و هرگز با او زیاده از سیصد سوار نبود حجاج قرب پنجاه
نوبت لشکر بحرب شبیب فرستاد و هرگز عدد سپاه حجاج از بیست هزار و پنجاه
هزار کمتر نبود و آن شیردل با سیصد نفر پای ثبات افشرده آن سپاه عظیم را
هزیمت میکرد آورده اند که نوبتی حجاج با پنجاه هزار سوار قصد کوفه کرد و شبیب
نیز با سیصد سوار نامدار بکوفه روان شد اتفاقا حجاج تعجیل نموده وقت نماز عصر
بشهر درآمد و شبیب هنگام شام داخل آن بلده شد و بمسجد کوفه رفت و هر که در مسجد
بود از اتباع حجاج بقتل رسانیده دو رکعت نماز گزارد و از مسجد بیرون آمده
بقصر الاماره شتافت و حجاج در قصر را بسته بود چنان عمودی بران در زد که در
پاره پاره گشت و زیاده ازین متعرض او نشده از شهر بیرون آمد و حجاج مشعلها
روشن کرده فریاد میکرد که ای لشکر الهی سوار شوید قرب شصت هزار نفر جمع شدند
آنطایفه را شش فوج کرده بحرب شبیب فرستاد هنگام عشا شبیب از حال ایشان
خبردار شده تا وقت سحر پنج فوج را زیر و زبر کرده بود نزدیک صبح از گوشه آواز
بانگ نماز برآمد شبیب از قائل اذان پرسید گفت محمد بن موسی که یکی از سرداران
حجاجست اینجا فرود آمده است شبیب گفت مگر این مردک غرفست و همان لحظه بر سر او
تاخته او را بقتل آورد حجاج عرضه داشتی نزد عبد الملک مروان فرستاده استعانت
نمود عبد الملک سفیان بن ابی الرد کلبی را با بیست هزار شامی خونخوار بمدد

حجاج

حجاج فرستاد و حجاج سفیان را بحرب شبیب فرستاد و شبیب با سفیان محاربه نمود و هر چند
جهد نمود که او را منهزم سازد صورت نبست لاجرم بطرف عراق عجم روان شد و در فصل بهار
متوجه کوفه شده چون بشپشه رسید شنید که بامر حجاج جسر او شکافته است خواست
که از جسر گذشته در برابر سفیان فرود آید ناگاه چون بمیان جسر رسید اسپش به پشت مادیانی
جست که پیش پیش او میرفت و شبیب جدا شده در آب افتاد و همان لحظه غریق بحر فنا گشت
و فرمود تا جسد او را گرفته سینه اش شکافتند دلش مرتبه سخت بود که از سنگ خاره نبود
صلابت منمود آورده اند که مادر شبیب را گفتند که پسرت کشته شد قائل را تکذیب نمود و
چون بر زبان آوردند که در آب غرق شد آغاز شیون و نوحه کرد گفتند چگونه بود که اول
قبول ننمودی گفت در وقت ولادت او بخواب دیدم که شعله آتشی از من جدا شده
جهان را روشن ساخت دانستم که آتش را جز آب فرو ننشاند **فصل هشتم از جزو چهارم**
در فایده صبوری که پیشه کاملان فضیلت شعار و عالمان صاحب وقار است
آورده اند که وقتی شخصی را بتهمتی محبوس کردند دوستی نزد وی رفته او را دید که اضطراب
تمام مینماید گفت ای برادر ترک جزع کن و صبر پیش گیر که مفتاح ابواب رستگاری و مصباح
شب تار است بیچاره جواب داد که از من گناهی صادر نشده که صبر کنم و بر چنین ستمی
چگونه صبر نمایم و چه شکر گویم از آن شخص روایت کرده اند که گفت روز دیگر تفحص حال وی بردا ختم
او را در چاه کرده بودند همان نصیحت کرده گفتم صبر کن که بسیار بد باشد از بدتر چون
بر سر حرف خود بود روز دیگر بر سر آن چاه رفتم او را دیدم که بر شکر آفریدگار زبان گشاده
لباس مصابرت پوشیده بود گفتم باعث برین مصابرت و ترک آن اضطراب چه بود
گفت اول که مرا نصیحت نموده بصبر فرمودی قبول ننمودم روز دیگر مرا بچاه فرستادند و اضطراب
من روی باز دیاد نهاد و شکایت بیشتر کردم روز دیگر زنجیری آوردم را با شخصی دیگر بر زنجیر
کشیدند اتفاقا هم طویله مرا اسهالی دست داد که روزی پنجاه نوبت او را اطلاق میشد و
ناچار مرا با او مرافقت بایست نمود چون این صورت واقع شد دانستم که بر قضای الهی
جز مصابرت چاره نیست لاجرم زبان بشکر گشودم گفتم اکنون منتظر فرج باش و بعد از
اندک مدتی از حبس خلاص یافت **حکایت** از اصمعی روایت کرده اند که گفت

واقع

هادی برادر هرون الرشید که ظالمی بی باک و جباری سفاک بود در ایام خلافت خود قاسم
بن محمد بن عبدالله بن علی ابن الحسین بن علی ابن ابی طالب علیه السلام را که از کبار سادات بود
و بزیور علم و حلیه ورع و تقوی آراسته بود طلبیده با او گفت تو کیستی گفت من قاسم بن محمدم
از اولاد سید رسول الله هادی مادر او را دشنام داده بر زبان آورد که ترا چنان بکشم که اهل مجلس
میدان عقوبت نکشته باشند قاسم جواب داد که آنچه نسبت با در من گفتی بما در تو انسب چه او کنیزکی
بود که در دلال خانه دف میزد و میرقصید و پدرت او را از بیت المال مسلمانان بحقوق مومنان
خریده بود اما آنچه گفتی ترا بکشم مرا از کشتن بیم رسانی من از اهل بیتی ام که قتل عادت ایشانست
و شهادت را شرف خود میدانند بخدا صبری کنم که پیش از من کسی صادر نشده باشد آن
ظالم فرمان داد تا اعضای آن سید بزرگوار را بمقراض قطع کردند و او بر خود نه پیچید و آهی نکرد
درین اثنا روی باسمان کرده فرمود **بیت** گر برسر من تیغ بلای رانی باران ترا ز وختن ام
بارانی لاجرم هادی از عمر و سلطنت برخورداری نیافته هم دران ایام بمنزلی که برای
او معین شده بود توجه نموده خلایق از جور و تعدی او خلاص یافتند چنانچه قبل ازین در قوم
کلک بیان گشت **حکایت** آورده اند که چون نوشیروان بجر دسته که از بوزرجمهر بکار رسید او را مقید ساخته در مجلسی تنگ و تاریک باز داشت و فرمود تا جامه درشت در او پوشانید
و هر روز دو قرص جوین و یک کف نمک ناسوده و یکجام آب بوی دهند و باموکلان گفت
هرچه بر زبان او گذرد بحضرت ما انها کنید ابوزرجمهر چند ماه بران حال بماند که اصلا شکایتی
بر زبانش نرفت نوشیروان جمعی را فرستاد تا با او مکالمه نموده از احوال استفسار
نمایند و هرچه گوید زیاده و نقصان بموقف عرض رسانند ایشان نزد ابوزرجمهر رفته از
حالش پرسیدند و بر زبان آوردند که با وجود آنکه مدتیست که در بلیه و محنتی و زکار رسیده رنگ
بشره تو بر قرار است و عقل تو بحال اولست و قطعا ضعفی در نهاد تو ظاهر نمیشود حکمت
درین چیست ابوزرجمهر جواب داد که من نوشداروی ساخته ام از شش جزو و بدان مداومت
مینمایم و بقوت آن بر قرار سابق مانده ام پرسیدند که اجزای آن ترکیب را بیان فرمای
گفت یکم جزو آن اعتماد دست بکرم خداوند جل ذکره دوم رضای بقضای الهی سیم صبر
چهارم شکر پنجم امید آنکه میدانم **ع** بسیار بد باشد از بد بتر ششم امید خلاص

چون

چون نوشیروان این سخن شنید حکیم را از زندان طلبیده تربیت نمود **حکایت** گویند توبنی
اعرابی بخدمت حضرت مقدس نبوی صلی الله آمده گفت یا رسول الله من مردی ام بجور
و محنت زده و بملازمت تو آمده ام تا مرا تعلیمی دهی که موجب دفع بلیه و باعث راحت من
گردد رسول الله صلی الله فرمود ای اعرابی بدانکه هر محنت را زمانی مقرر است و تا مدت محنت
نرسد سعی بنده مفید نباشد قوله تعالی ان ارادنی الله بضر هل هن کاشفات
ضره او ارادنی برحمة هل هن ممسکات رحمته اعرابی عون و عصمت از حضرت
عزت استدعا نما و غرت و رحمت از بارگاه کبریا مسئلت فرمای در مصایب صبر را شعار
خود ساز و بر مکاره استغفار نمای که خداوند تعالی غفار و آمرزگار است قوله تعالی
فقلت استغفروا ربکم انه کان غفارا یرسل السماء علیکم مدرارا
یمددکم باموال و بنین که آفریدگار جل جلاله مستغفر انرا بمال و ولد وعده فرموده است
فصل هشتم در فایده شکرگزاری که سبب از دیاد نعمت و باعث ذهاب نقمت است
آورده اند که مردی غلامی داشت باغلام بباغ رفته خیاری دو نیمه ساخته نیمی بغلام
داد و نیمی دیگر بجهت خود نگاه داشت غلام انرا از روی رغبت بخورد و چون خواجه
ازان خیار بچشید بغایت تلخ بود گفت ای غلام خیار بدین تلخی را چگونه خوردی گفت
ای خواجه شیرینی بسیار از دست تو چشیده ام شرم داشتم که باین قدر تلخی اظهار کراهت
نمایم خواجه گفت ترا آزاد ساختم که شکر نعمت اینست که تو گزاردی **حکایت** کعب الاحبار
گفت نوبتی در کوههای شام میرفتم چون هوا گرم شد لحظه توقف نمودم تا سورت
حرارت هوا شکسته گردد درین اثنا پناه بپایه بردم مردی را دیدم که هر دو دست
و هر دو پا و هر دو چشم نداشت و زبانش بشکر نعمت الهی گویا بود **بیت**
آمد آن شکرگزارم بگوش ❊ گفتم ای پیر خرف گشته خموش ❊ چه نعمت خداوند را
در حق تو که شکر آن میگزاری باری محنت بسیار در تو مشاهده میرود چون این سخن
گفتم بانگ بر من زده گفت دور شو ای ابطال از من کدام نعمت زیاده ازین
تواند بود که خداوند تعالی در حق من فرموده که بجمیع الات معصیت را از من گرفته
و آنچه ادوات معرفتست ارزانی داشته چشم از من باز گرفته است تا در حرام

بتکرم و ستم از من رسته است تا دست بناشایست دراز نکنم و پای از من گرفته است
تا بجایی که نباید رفت نروم و دلم داده است تا او را جل ذکره بشناسم و زبانم داده
تا بذکر او گویا باشم من خجل شدم و دانستم که او از عباد مخلصین است فصل نهم از جزو
چهارم در زهد و تقوی و دین داری و ورع و پرهیزکاری زیور تقوی و پرهیزکاری
و حلیه زهد و دین داری لباسیست که هر که بدان متلبس گردد نیکو نماید اما این جامه بر قامت
قابلیت اهل مجلس چنان زیبا نماید که بر قد اقتدار ملوک و سلاطین چه قدرت ایشان بهمه
چیز میرسد و اسباب تکلف و تنعم پیش پادشاهان فراوان است چون با وجود کمال
قدرت دست از ناشایست بدارند و عبادت و زهادت پیش گیرند اینمعنی در نظرها عظیم
نماید و کسی را که بر دنیا دست رس نیست اگر زهد ورزد سهل بود حکایت آورده اند
که هنگام وفات عمر بن عبد العزیز مسلمة بن عبد الملک بر سر بالین او آمده گفت ای
امیر وصیتی فرمای عمر جواب داد که مالی ندارم که قسمت آن را بتو حواله نمایم و ثلث آن
ترا وصی سازم تا بجهة من تصدق کنی مسلمه گفت من صد هزار دینار آورده ام تا بهر طریق
که خواهی صرف کنم عمر گفت صلاح تو در ان است که این مال را از انجماعت که بنا وجه از ایشان
گرفته رد کنی و خود را از عهده جواب باز رهانی مسلمه بسیار بگریست و بعد از ان در
حصول اموال احتیاط بجای می آورد حکایت چون مملکت عجم مفتوح شد عمر ابن خطاب
یکی از اصحاب رسول الله را بامارت بشهری از شهرهای عجم فرستاد و آنمرد شتری داشت
که با غلام خود بنوبت بران سوار میشد چون بدان شهر رسید نوبت سواری غلام بود و چون
اهل شهر از قدوم او خبردار شدند باستقبال شتافته از غلام پرسیدند که امیر کدام است
اشاره بخواجه خود کرد و همه پیش سر بسجده نهادند شیخ نیز سجده نموده گریان شد اهل
شهر از و پرسیدند که ای امیر کرا سجده کردی جواب داد که خداوند عالم را شما بگوئید که کرا سجده
نمودید جواب دادند که ترا شیخ گریان شده گفت عمر مرا بامارت فرستاده و این طایفه بعبودیت
من اشتغال مینمایند و هما لحظه مراجعت نمود و عمر مردی از انصار را بامارت تعیین کرد
انصاریان بآن بلده شتافته کس فرستاد که ما را استقبال مکنید و تکلف منمائید چون بشهر
داخل گشتند اهل ولایت اطعمه لذیذ گوناگون بجهة ایشان حاضر ساختند انصاریان گفتند

بخانه

انجماعت عاقبت ما را به بنای خود فریفته خواهند ساخت صلاح در معاودت است و هما لحظه
مراجعت نمودند گویند سلمان فارسی رضی الله حاکم شهری از بلاد شام بود و هر سال پنجهزار
درم بجهة اخراجات او مقرر ساختند سلمان این وجه را بصدقه میداد و بوریا بافته
از انمر وجه معاش معین میساخت و چون وقت آن شد که بحیات الاوی خرامد گفت
از رسول الله شنیده ام که سبک بار بآخرت روید و من گرانبارم و بعد از فوت او ترکه اش را
تفحص نمودند طغاری بود که آرد دران خمیر کردی و آفتابه سفالین و پالان شتری و گلیمی
که بر خود می پوشانید رحمة الله علیه حکایت آورده اند که در انوقت که عبد الله بن طاهر
حاکم خراسان بود غلامی داشت سعد نام که از سنبل پر پیچ و تابش بنفشه در اضطراب
بود و از خورشید رخسارش ماه در گداز و تاب نظم اگر طره برافشانی وگر رخسار
بنمایی زهی رشک شب زهی شرم مه رویش بناز و چون بنازی تو لطافت را طرب در دل
بجنبد و چون بجنبی تو ملاحت را روان در تن زنخدان تو چون گویست چون چوگان
مرا قامت گریبان تو پر ماهست و پر پروین مرا دامن و این پسر در خدمت عبد الله بن
طاهر قرب تمام داشت روزی عبد الله رقعه نوشته بسعد داد و گفت رقعه را نزد دلال
برده باو ده و هر چه فرمان او بود عمل نمای سعد بموجب فرموده عمل نمود چون دلال در ان رقعه
نگاه کرد متحیر فرو ماند سعد از و پرسید که سبب تامل تو چیست دلال جواب داد که امیر نوشته است
که سعد را بهر قیمتی که خرند بفروش و در بهای او مضایقه منمای چون سعد این سخن شنید آغاز
اضطراب کرده گریان شد و از سماع التماس نمود که از امیر سوال نمای که گناه من چیست
که چنین از نظر او افتاده ام دلال نزد عبد الله رفته امیر از و پرسید که مهم غلام را صورت
دادی دلال گفت ایها الامیر سعد مردی هرگز مجهولی بر بیع او اقدام نتواند نمود چون نامه
امیر بر و خواندم جزع و اضطراب کرده گفت میخواهم که معلوم من گردد که چه گناه کرده ام که
امیر مرا ایذای چنین میفرماید عبد الله گفت جریمه از وی صادر نشده است لیکن دوش
بگاه برخواسته بگرمابه میرفتم در راه گذر من بر سعد افتاد او را دیدم خفته بر تختی و
چادر شبی شک بر خود پیچیده و ماهتاب بر اندام او می تافت و اطراف لطیفه او
از زیر چادر شب مانند آفتاب از زیر ابری نمود و چون آن حالت مشاهده من شد
از حضرت آفریدگار استعاذه طلبیدم تا مرا از وسوسه شیطان نگاه دارد و از گناهی

که هرگز اقدام ننموده ام در حفظ عصمت خویش نگاه دارد و همه روز خاطر من مشوش بود
می ترسم که اگر او در خدمت من بماند شیطان بر من دست یابد و مرا در ورطهٔ هلاک اندازد
ساع گفت زبان بدعای او گشوده گفتم سعد خادمی متمول است اگر امیر در حق او عتاب
فرماید او بهای خود بدهد و قبول نماید که من بعد بر رهگذر امیر نخواهد و پیوسته بجامه خود را
پوشیده دارد و اگر امیر او را بکسی فروشند شاید که آن شخص ابواب فساد بر و بگشاید و آن
بیچاره به بلای مبتلا گردد و ازین نوع کلمات بسیار گفتم تا عبدالله از سر فروختن او در
گذشت و بعد از اندک مدتی دو کنیز خریده بدار الخلافه فرستاد حکایت ابو الحسن
علی ابن حسن شعری که از معارف ندمای طاهریه بود روایت نمود که چون محمد بن طاهر
بن عبدالله ابن طاهر بجای پدر امیر خراسان شد روزی ایوب شاوان شهور است
و طبیب محمد بن طاهر بود نزد من آمد بغایت غمناک و دلتنگ و او از کودکی بار در خدمت
محمد می بود و با او پرورش یافته بود و در پیش او قرب تمام داشت و بعد از لحظه که از
هر جا سخنی مذکور شد گفت پنج روز است که امیر را پیش خود نگذاشته و امروز خط بطلان
در مشاهده من کشیده است و من گناهی ندارم و نمیدانم که این کم لطفی بو اسطه چه چیز است
التماس دارم که از وی استفسار نمایی که گناه من چیست و من بخدمت امیر رفته توقف
نمودم تا مجلس خالی شد انگاه حال ایوب و سبق خدمت او را بیان کردم و گفتم
اگر از وی گناهی نیز در وجود آمده باشد بیکجرمه مخلصان قدیمی و خدمتکاران دیرینه را
از خود دور ساختن و وظیفه باز گرفتن از مروت دور مینماید گفت بسبب آن
متابعه او را برنجیدم که دیگر او را نزد من مجال توقف نیست گفتم از جریمه او مرا
اعلام نمای امیر با خراج ملازمان امر نموده من اشارت کردم تا همه بیرون رفتند انگاه
فرمود مرضی عارض طبیعت من شده بود و از و استعلاج نمودم گفت با چنین
جماع کن و اشاره بغلامان خود کرد که در خدمت ایستاده بودند بخدای که اگر نه
خوف آن میداشتم که صورت قضیه معلوم غلامان گردد و هم آن لحظه او را ادبی بلیغ میکردم
و سوگند میخوردم که هرگز بچنین عملی موسوم نبوده ام هرگز از من حرکتی چنین سر نزده و اگر
خاطر مرا بان معنی التفاتی میبود و بجهة حفظ سیرت و عذاب آخرت خود را
محافظت نمی نمودم و چون او بجویز این عمل میکرد و مع ذلک فایده در ضمن او میبود
البتة

البتة طبیعت بارتکاب آن فعل شنیع راغب میگشت و اگر عیاذاً بالله این حرکت از من صادر میشد
بخشم خدا گرفتار میشدم و دیگر آنکه غلامان بی ادب شده حد خود نگاه نمی داشتند و این صورت
منجر بفساد میگشت و چون این سخن شنیدم زبان بثنای او گشودم و گفتم حق بطرف امیر است
و ایوب مستحق تعذیب و تنکیل است و چون از خدمت او باز گشتم ایوب را ندیدم و او را
ملامت کردم ایوب سوگندان مغلظ خورد که مراد من از این سخن کنیزکان خورد بود که
بسن غلامان باشند انگاه کتب طب آورده بمن نمود که علاج آن علت جماع با کنیزکان
خورد سالست من کتابها را نزد امیر محمد برده عذاب التقریر نمودم خاطرش خوش شده
بسر رضا آمد و ایوب را طلبیده گفت این خطا از تو بوجود آمده که بجهة خورد سالی کنیزان
بغلامان اشاره کردی و اگر شرم میداشتی که نام کنیزان بر زبان آوردی بایست نوشت
و بمن داد حکایت غالب ابن عبدالله ازدی که امیر خراسان بود غلامی داشت کامل
نام در غایت لطافت و نهایت صباحت و کامل در خدمت امیر اعتبار تمام داشت اما او را
علتی که غالب بود نظم دیده منفعدش مگر کور است :. که همه روز با عصا باشد
گر ندارد حرب تمامی شب :. شاف احمر درو چرا باشد :. و کامل با عباس که از مقربان
غالب بن عبدالله بود همواره مزاح میکرد و بکنایه و صریح اظهار مدعای خود مینمود و
عباس قطعاً بدان سخنان ملتفت نمیشد تا طاقت کامل طاق شده از روی حمدان عباس
از درونش سر برزد و زبان حالش بدین مقال در ترنم آمد نظم چند اگیر قاضی کرنگ
انکه دارد ز سنگ خارا سنگ :. سر او چون مناره مخروط :. معنی مشکلات امت لوط
لحه راکه حکلسورد :. کو نشتر روز حشر میسوزد :. تا بسودای او فتادستم :. در کون
حست بر نهادستم :. و بعد از این ترنمات قلم بر داشته بعباس نوشت مضمون آنکه هر چند
که امروز هر جا دلیست بسته این زلف همچو زنجیر است و هر کجا جانیست خسته این غمزهٔ
خونریز است اما خاطر من بمصاحبت و اختلاط تو مایلست باید که متوجه بنده خانه شوی
تا امشب بفراغت بر بستر راحت تکیه کنیم بیت خواهم شبکی چنانکه تو دانی و من :.
بزمی که در آن تو دانی و من :. چون عباس این رقعه را مطالعه کرد عیش بر و منغص شده
با یکی از دوستان مشورت نمود که اگر دعوت او را اجابت نکنم در حق من کیدها کند

ومرا از نظر امیر بیندازد و اگر قبول کنم بر کفران نعمت اقدام نموده باشم آن دوست گفت همان
بهتر که با او در نسازی شاید که بجهة عصمت تو خداوند سبحانه و تعالی شر او را از تو بگرداند عیاش
جواب نوشت که میان ما و تو دوستی بجای خود است اما حیف باشد که بر عملی که موجب زوال
محبت است قیام نمایم چون کامل از و نومید شد حیلها انگیخت در حق عیاش و قصدها
کرده تا او را فی الجمله از نظر غالب بینداخت درین اثنا شبی غالب بر در خانهای غلامان
میگذشت از حجره کامل آوازی نرم شنید چون نزدیک رفته از شکاف در ملاحظه نمود
کامل را دید خفته و غلامی در سرین او افتاده در کار است غالب ازین معنی بغایت آزرده
خاطر شد همه شب مضطرب بود عیاش گوید اول کسی نزد او رفت من بودم مرا نیز خود
گفت دوش کامل را بچنین عمل مشغول دیدم از دستش باز می اندیشم که او را بچه عقوبت
بقتل آورم گفتم بقتل هر دو غلام امر باید فرمود غالب گفت میخواهم بدانم که قبل ازین دیگری
این عمل کرده است یا نه دیگر آنکه از و تحقیق نمایم که این معالجه کرده است تا اجماعت را هلاک
کنم گفتم این معنی از معدلت امیر دور باشد چه میشاید که چون او را شکنجه کنند جمعی دیگر را
تهمت کنند و آن طایفه بناحق کشته گردند و این صورت موجب زیادتی فضیحت گفت
راست گفتی سیاف را ببرد و هر دو غلام را گردن زن من بموجب فرموده عمل نمودم و بواسطه
تقوی از آن بلا رهایی یافتم چه اگر اول دیگری نزد او میرفت او را ازان میداشت که
کامل را شکنجه نماید و میتوانست بود که مرا نیز متهم دارد و بدان سبب هلاک گردم **حکایت**
آورده اند که در زمان مشمس فردی بود در مقام عفت نشسته و در زاویه زهد قرار
گرفته چند روز ابواب رزق بر و مسدود شده آتش جوع از کانون معده اش سر زد
نظم آتش جوع معده داریم :: ما کرده گدای در بدری :: کاندرو سنگ میبرد و دیگ از ::
همچو دکان آبگینه گری :: روزی بر کنار آبی نشسته بود ناگاه مشاهده نمود که سیبی بر
روی آب می آید از غایت سورت جوع آن سیب را گرفته بکار برد و درین اثنا بخاطرش
رسید که مرا درین سیب چه حق بود و این حرکت چرا از من صادر شد ساعتی گریه و اضطراب
نمود کنار آب را گرفته روان گشت تا معلوم کند که این سیب از کجا در آب افتاده است
و از صاحبش بحلی حاصل نماید چون مسافتی طی کرد بدر باغی رسید جوانی را دید که از
باغ

باغ بیرون می آید صورت حال با او گفته التماس نمود که او را بحل سازد جوان گفت ثلث
این باغ از منست و دو ثلث دیگر از دو برادرم من ثلث خود را بحل کردم امشب مهمان من
باش و برادران هرکدام در قریه توطن دارند ازینجا تا مسکن برادر کوچکم پنج فرسنگست
و تا وطن برادر بزرگ ده فرسنگ زاهد قدم در راه نهاده نزد برادر دیگر رفت و از و
نیز بحلی گرفته یکروز در منزل او توقف نمود و علی الصباح نیز از آنجا روان شد و چون
پنج فرسنگ قطع کرد بان ده رسید که برادر بزرگ مسکن داشت او را نیز پیدا کرده
حال سیب تقریر نمود آن شخص گفت یکهفته مهمان من باش تا با تو بگویم که چه باید کرد
زاهد گفت تو اول مرا ازان سیب بحل کن تا خاطر من جمع گردد بعد ازان هرچه فرمایی چنان
کنم گفت درین باب اختیار در دست منست اگر خواهم ترا بحل کنم والا فلا زاهد آغاز
اضطراب نموده گفت حصه خود را بمن فروش گفت نمی فروشم اما دختری دارم
اعرج و اعمی و اخرس اگر او را در حباله زوجیت آری ترا بحل کنم بقول من عمل نمای زاهد
چون دید که خواجه بر سخن خود مصر است سر رضا جنبانیده عقد ایشان منعقد گشت
و در شب زفاف زاهد را بخانه برده پرده بر داشتند نظر زاهد بر خورشید رخساری افتاد
که آفتاب نور از جمالش وام کردی و زهره از ذوق دیدارش در رقص آمدی **بیت**
چو چشم افکند روی دید زیبا :: میان نقش چین بر روی دیبا :: زاهد گفت همانا این
عروس من نیست و از خانه بیرون آمد و پدر زن نزد او رفته گفت دختر من سلیم الاعضا
بود اما آن سخنان که گفتم مأول بود اول آنکه گفتم چشم ندارد مراد آن بود که هرگز بنامحرم
ننگریسته و آنچه بر زبان راندم که کر است یعنی آواز نامحرم نشنیده و گفتم اعرجست
یعنی از خانه قدم بیرون ننهاده و آنکه گفتم اقطع است یعنی دست بچیزی که از و نباشد
دراز نکرده و چون دختر من در نهایت صلاح و عفت بود او را لایق چون تو مردی
میدیدم زاهد بخانه رفته پدر زن مجموع ما یحتاج ایشان را مهیا ساخت و زاهد بواسطه
ورع و تقوی از حضیض محنت باوج راحت رسید **فصل دهم از جزو چهارم در حزم**
و احتیاط در عواقب امور و تامل نمودن در قضایای نزدیک و دور آورده اند
که چون اسفار بن شیرویه از امرای دیلم بود بعزم تسخیر عراق لشکر کشید ابو جعفر

حاکم سمنان از و متوهم شده بقلعه رأس الکلب رفته متحصن شد و چون اسفار بسمنان رسید
کس بطلب ابوجعفر فرستاده او از آمدن به نزد اسفار رفته اشاع نمود و چون اسفار ولایت
ری را فتح کرد لشکر بعبدالملک دیلمی داده بدفع ابوجعفر فرستاد عبدالملک آن قلعه را محاصره
نمود مدتی با ابوجعفر محاربه نمود و لیکن بواسطه استحکام حصار فتح میسر نشد عاقبت بتنگ
آمده حسین بسطامی را نزد ابوجعفر فرستاده طالب مصالحه شد و حسین چند نوبت آمد و شد
نموده عاقبت ابوجعفر و عبدالملک صلح کردند و با یکدیگر طریق اختلاط پیش گرفته ابوجعفر عبدالملک را
بضیافت طلبیده عبدالملک بسپاه خود قرار داد که چون بحصار روند اتفاق نموده ابوجعفر را
بقتل رسانند اما چون بدر حصار رسیدند و عبدالملک بدرون رفت مردم او را مانع آمده
نگذاشتند که احدی داخل حصار شود و همه را در پای حصار بنشانند و ابوجعفر بر غرفه نشسته بود
که بر خندق قلعه مشرف بود و صحرا در مقابل مینمود و چون عبدالملک بآن غرفه در آمد ابوجعفر
او را عذرخواهی کرده بقدوم او اظهار استبشار نموده بعد از لحظه که از هر نوع سخنان بر زبان
راندند عبدالملک با ابوجعفر گفت مجلس خالی کن تا با تو سخنی دارم ابوجعفر فرمود تا جمله خدم
و حشم از آن غرفه فرود آمدند جز غلامی که حوایج او را کفایت کند بجهة آنکه ابوجعفر بعارضه
نقرس ممتحن شده بود پس عبدالملک در آن غرفه ابوجعفر را بدشنه هلاک کرد و آن غلام
خود را از خوف آن نجو گشت و نفس بنیارست زدن پس رسنی ابریشمین در ساق موزه
داشت بیرون آورده بر دریچه غرفه محکم ساخت و آن رسن را گرفته بلب خندق فرود آمد
و از خندق آشناه بگذشت اگر ابوجعفر حزم و احتیاط پیشه کردی عبدالملک را در خلوت قتل
او میسر نگشتی و اگر عبدالملک کمند با خود نیاوردی کسان ابوجعفر او را هلاک کردندی حکایت
آورده اند که در زمان امیر اسمعیل سامانی مردی بود در کمال ثروت و غایت نعمت چنانچه فضای
کوه و هامون از کثرت مواشی و حواشی او بتنگ آمده بودند آن شخص در نواحی مرو الرود بر سر
راهی نشسته و خوان کرم گسترده بود و از آینده و رونده هر که با وی میرسید از خوان احسان
او محظوظ و بهره مند میگردید تا کار بجای رسید که ذکر خیر او در افواه افتاده خلایق زبان
بثنای او گردان کردند نظم
کای اختر سخا که ز خیل نعال خویش :: هر روز در سپهر تفاخر کنی قران ::
از قوت سخای تو هیچ آفریده :: در دست تو قرار نگیرد بجز عنان ::
این خبر بسمع امیر اسمعیل رسید

مثالی

مثالی باو نوشت مضمون آنکه از سر راه برخیز و در گوشه نشسته بضبط اموال خویش مشغول شو تا اثر
غضب ما بتو نرسد و چون حکم بآن مرد رسید از سر راه برخواسته آن خیرات منقطع شد و خلایق
از همگی متعجب گشته چو امیر اسمعیل پادشاهی نیک نفس نیکو اندیش خیر بود روزی یکی از خواص
که بمزید نصرت اختصاص داشت از امیر سؤال نمود که در منع آن مرد خیر از ضیافت صادر و وارد چه
حکمت بود امیر جواب داد که چون مردی از رعایا بر سر راهی نشسته دست بانعام و احسان برگشاید
و خلایق را بر خوان ضیافت نشاند لاشک محبت او در دلها قرار گیرد و زبان خلایق بذکر ثنای
او گردان شود و بدین سبب او مختبط گردد میتواند بود که جمعی بر درگاه او مجتمع گردند عمال ما از تمکین
نکنند و در اداء خراج تقصیر نمایند و ما را بجهة ناموس در دفع او سعی باید نمود و چون کشته گردد
زبان بغیبت دراز کنند که شخصی چنین را که در کرم و سخاوت عدیل نداشت مستاصل گردانید لاجرم
او را بگوشه نشینی امر کردم تا او از بلا و ما از وبال ایمن گردیم و این نهایت دور اندیشی است حکایت
آورده اند که چون البتکین از خراسان بغزنین رفته آن مملکت را در تحت تصرف آورد امیر علی
کویک امیر غزنین بود در سرحد آن مملکت بقلعه پناه برد و البتکین سبکتکین را شحنه غزنین گردانیده
مانند نرگس و لاله بی قدح و پیاله بسر نمیبرد اما سبکتکین طریق حزم و احتیاط مسلوک میداشت و
همیشه مردم خود را ساخته کار و آماده کارزار میساخت روزی البتکین جشنی ترتیب داده
از صباح تا رواح بجرع اقداح افراح اشتغال داشت و هرچه سبکتکین را بشرب شراب تکلیف
نمود سبکتکین معذرت گفته شراب نخورد و چون شب در آمد امیر و مامور مست و مخمور بغنودند
و سبکتکین با ملازمان خود بحراست مشغول گشت درین اثنا غلغله بسمع سبکتکین رسیده با مشعل
متوجه آنطرف گشت که آواز می آمد و چون بکوی برمکیان رسید طایفه سلاح پوش دید بانگ
بر ایشان زد که شما کیستید و درین وقت اینجا چه میکنید آن جماعت پریشان گفتن آغاز کردند امیر
سبکتکین ایشان را بتیغ تهدید فرمود ایشان اقرار کردند که طایفه از اهل فتنه مواضعه نموده اند
که خروج نمایند و نشان آنست که بر بام قلعه آتش برافروزند و امیر علی کویک با سپاه
و باتفاق البتکین را از میان بردارند و چون سبکتکین این سخن شنید جمعی از ایشان را گردن
زده بدر قلعه رفت و جمعی کثیر را دید که مکمل شده اند و انتظار امیر علی کویک میکشید سبکتکین
با ملازمان خاصه قصد آن طایفه کرده بضرب تیغ آتشبار خرمن اعمار ایشان را بباد فنا داده و

کشیده براه کردین که مسکن امیر علی کویک بود روان شد و در اثنای راه به برادر امیر علی
رسیده سپاه ویرا منهزم ساخت و اورا دستگیر ساخته بشهر مراجعت نمود و صباح سرها را
واسیرانرا نزد البتکین برده صورت واقعه بیان کرد ولاجرم البتکین در تربیت او کوشیده
دختر خودرا بوی داد و بعد از فوت البتکین غلام البتکین سبکتگین را بسرداری برداشتند
وانهمه سعادت بسبب رعایت خرم اورا حاصل گردید **حکایت** گویند یکی از ملوک عجم را وزیری
بود در غایت کیاست و نهایت فراست روزی وزیر بمجلس پادشاه درآمد دید که پادشاه
خفته است و غلام ترکی برزبر سر او ایستاده وزیر از بیم انجا که رسیده بود باز گردید پادشاه
اورا طلبیده از سبب مراجعت پرسید وزیر گفت هر که بر دشمن اعتماد کند سرانجام هیچ مهمی
نتواند نمود پادشاه گفت کدام دشمن را دیدی که ما بر و اعتماد کردیم وزیر جواب داد که عداوت
و دشمنی میان اهل ایران و توران از قدیم باز استحکام دارد و عداوت عجم در طینت اتراک
مخمر است و پادشاه غلام ترک بخود نزدیک ساخته بر و اعتماد فرموده و او بحقیقت دشمنست
و از روی ضرورت کمر نوکری بر میان بسته و دوستی و تالف و بتکلیف حاصل شده نه بالطبع و این
مانند آنست که آبرا چندان گرم کنند که در سخونت و حرارت با آتش برابری کند و چون بآتش
ریزند گوهر خود بنماید و آتش را بکشد اگر این غلام نوبتی فرصت یابد طبیعت و جبلت ناپاک
او در ابرام شنیع دلالت کند تدارک او چه تواند بود پادشاه گفت نیکو گفتی و دور اندیشی
بموقع کردی و دیگر غلامان ترک را بخود نزدیک نگردانید **حکایت** آورده اند که چون
خاطر هرون بر برامکه متغیر گردید مدت ده سال فرصت استیصال ایشان میجست تا رنجی که در دیگر
خلفا مسطور است ایشانرا برانداخت روزی مسرور خادم که با خلیفه گستاخ بود گفت فرمان
خلیفه در شرق و غرب نافذ است سبب چه بود که از انوقت خاطر شریف از برمکیان آزرده
شد بدفع ایشان امر نفرمودی هرون گفت ای مسرور ده سال است تا رای من استیصال
ایشان قرار گرفته است اما کسی که مهمات ایشان را کفایت تواند نمود و بشغل ایشان مشغول
تواند گشت نداشتم در نیمدت جمعی را تربیت نمودم و بآن مرتبه رسانیدم که از ایشان کار برمکیان
می آمد انگاه بدفع آنطایفه پرداختم و اگر همان روز که خاطرم بران جماعت متغیر گشت
انفصال این عزیمت مینمودم امور ملک مختل گشت **حکایت** آورده اند که چون

خدمت

سلطان محمود

سلطان محمود غزنوی التونتاش حاجب را امیر خوارزم ساخته لقب خوارزمشاهی داد
بعد از اندک فرصتی صاحب برید خوارزم اعلام کرد التونتاش یک هیچ دویست غلام ترک
بدویست هزار دینار خریده از ینسخن سلطان متاثر شده با خود گفت که التونتاش خدم و غلام
بسیار پیدا کند شاید که غرور و پندار دماغ اورا مختبط ساخته دم استقلال زند درین تاملی
کرده منشی خویش ابو نصر را فرمود تا مکتوبی بالتونتاش نویسد مضمون انکه خوارزمشاه
یادگار پدر عزیز ماست و اورا عمی مشفق میدانیم و پیوسته صدق و اخلاص از و مشاهده نموده ایم
و ما را با و اعتماد تمامست و هنوز منصب کل باسم اوست و علی خویشاوند به نیابت او درین
مهم دخل مینماید و عاقبت اورا بغزنین باید آمد و این شهر محلی تنگست و گفته اند که غزنین
آخر سکینست اگر روزی او بغزنین آید غلامان بسیار با خود بیاورد و عرصه اینولایت
تحمل آن نیاورد و او بجهت مونات ایشان فرو ماند و فروختن غلامان عار باشد باید که من بعد
ببیع غلامان نپردازد و چون این مثال بالتونتاش رسید ترک غلام خریدن نمود و سلطان
جهد کرد تا اورا بدرگاه آورد انمعنی از غایت دور اندیشی بود لاجرم در زمان دولت
دست فتنه را بر چوب بسته بود **نظم** بالش عالیت سد فتنه شد و رنه کی بهلوی
بر ایمنی هر گر بسودی بستری **حکایت** آورده اند که چون ابوجعفر منصور با ابومسلم مروزی
سوء المزاجی پیدا کرد دبشبی یزید بن مسلم را که از عقلا بود طلبیده در باب ابومسلم با او
مشورت کرد یزید گفت رای صواب پیش من آنست که شاعر گفته **بیت** از هر که دولت
کرانه گیرد او را بسبک از میانه بردار منصور بانکاری عظیم در و نگریسته گفت زبانت
بریده باد من چگونه ابومسلم را با وجود چندین سوابق خدمت واجتهاد او بر اعلای
اعلام دولت ما او را بر اندازم و متوجه استیصال او گردم یزید را از پیش خود براند
و بعد از چند گاه که ابومسلم را بقتل رسانید یزید را طلبیده تربیت نمود و بر زبان آورد
که رای صواب آن بود که تو بآن اشاره نمودی اما بر تو اعتماد نداشتم و میترسیدم
که شخصی درین باب کلمه از زبان تو شنوده با بومسلم رساند و کار مشکل گردد ترا از پیش
راندم و بران معنی انکار کردم **حکایت** شمس المعالی قابوس بن وشمگیر که پادشاه خراسان
و طبرستان بوده بعلم و فضیلت او شهرت تمام دارد و قابوس نامه که از مصنفات اوست

تا امروز در میان است و خط نسخ و ثلث را بمرتبه نیکو نوشتی که هرگاه سطری از خط او
بنظر صاحب ابن عباد رسیدی گفتی هذا خط القابوس ام جناح الطاوس و صاحب
وزیر فخر الدوله دیلمی بود که او از اکابر وزراست و در بعضی از کتب بنظر رسیده که چهار صد
شتر کتب کتابخانهٔ صاحب را میکشیده چون وفات یافت نعش او را بنمازگاه آوردند
امرای دیلم پیش تابوت سر سجده نهادند بالجمله با وجود علم و فضیلت قابوس بسیار سفاک
و خونریز بود تادیب او جز بضرب شمشیر صورت نبستی و زندان او غیر از لحد شکل نبودی
و چون افراط او در قتل از حد بگذشت پنج نفر از امرا اتفاق نموده او را گرفتند و پسرش
فلک المعالی منوچهر بن قابوس را بر سریر سروری نشاندند و او را تکلیف نمودند که پدر را
بقلعه فرستد و چون قابوس را بقلعه میبردند از موکل خود پرسید که سبب نفاق و خلاف
شما نسبت بمن چه بود آن امیر گفت چون در اتلاف نفوس و اراقه دما مبالغه نمودی
من و پنج نفر دیگر متفق شده ترا باین روز نشاندیم قابوس گفت غلط گفتی این بلا
بواسطهٔ قلت خونریزی پیش من آمده چه اگر تو و آن پنج نفر دیگر را فی الفور بکشتمی این حال را
نمیدیدم **حکایت** آورده اند که الب ارسلان سلجوقی نوبتی یکی از امرای خود را مخاطب
ساخته گفت دشمنی آن امیر که موسوم بارام بود زمین بوسیده گفت بنده از غلامان
باخلاص سلطانم از من چه خطا سرزده که پادشاه مرا باین لفظ مخاطب فرمود سلطان
جواب داد که شنیده ام که وزارت خود را بفلان ده خدای داده و او باطنی یعنی ملحد است
قرمطی ارام ده خدا را حاضر ساخت سلطان فرمود که بسمع من رسیده که تو قرمطی گفت
ای خداوند من شیعی ام نه قرمطی سلطان گفت ای بدبخت مذهب شیعه ستوده ترین
مذاهب است تو آنرا بمذهب سواطبه تعبیر میکنی و خود را شیعی میدانی حاشا که تو شیعهٔ آل
محمد باشی آنگاه گفت ترکان دیار ما و ماوراء النهر درین دیار غریب اند و ایشان مردم صادق
العقیده و ساده لوح اند و بغیر از مذهب اهل سنت سخن مذاهب دیگر نشنیده اند چون
این طایفه در مزاج ایشان تصرف نمایند ایشانرا زود از اعتقاد خود بگردانند و چون
معرکهٔ محاربه روی نماید بواسطهٔ تعصب مذهب بخصم پیوندند و سرایر و ضمایر ما را با دشمنان
بگویند و فتنه روی نماید که تدارک ممکن نباشد پس این طایفه را میان خود نگذارید که

سنجر

سنجر بفساد میشود کسی بگوید که از یک تن چه آید اگر من اینمعنی را منع نکنم باندک زمانی فوجی
کثیر ازین طبقه در اردوی من پیدا شوند و کار مختل گردد آنگاه فرمود تا دسته موی آب
آوردند یکی را بار دوم داده فرمود که این موی را بگسل و همچنین زیاده میکرد چون بسیار
شد آرام از گسستن آن عاجز ماند سلطان گفت معاملهٔ ایشان نیز باینصورت دارد
که چون بسیار شوند دفع ایشان مشکل گردد **نظم** مخالفان تو موری بدند و ماری شدند
برآور از سر موران مارگشته دمار ∴ مکن درنگ ازین بیش و روزگار مبر ∴ که اژدها شود
ار روزگار یابد مار **حکایت** در عواقب غفلت خواست عاقبت آن هیچ حکایتی
چنین ظهور ندارد که احوال محمد بن عبد الله بن طاهر اگرچه مردی نیکو سیرت عدالت
شعار بود ولیکن بشرب مدام و صحبت غنایان سیم اندام حرص تمام داشت و مضمون
این بیت نصب العین ضمیر او بود **بیت** می دوساله و محبوب چارده ساله ∴ گرت
مدام میسر شود زهی توفیق ∴ و حکما گفته اند که پادشاهان را بر چهار چیز حریص نباید بود
چه المعنی مقتضی بر مخاطره است اول شرب مدام و بحقیقت پادشاه پاسبان رعایا
و زیردستان است **بیت** پادشه پاسبان درویش است ∴ گرچه نعمت بفر دولت اوست ∴
و چون پاسبان همیشه مست باشد او را حارسی باید دیگر انکه پادشاه رعیت را بمثابه
شبانیست که گوسفندان را از آفت گرگ نگاه دارد و از ایشان منفعت گیرد و چون
شبان مست گردد گرگ در گله افتد دوم افراط در امر شکار کردن مستلزم خطر است
چه بسیار باشد که پادشاه در شکارگاه از حشم خود جدا ماند و شاید که دشمنی با و رسد
و امکان تدارک نماید چه در کتب تواریخ مسطور است که چون سلطان السلاطین
سنجر بن ملکشاه سلجوقی که انوری در مدح او گفته شاه سنجر که کمترین بنده اش ∴
در جهان پادشه نشان باشد بواسطهٔ عصیان حاکم سمرقند احمد خان لشکر بماوراء النهر
کشید تا او را گوشمال بسزا دهد روزی در اثنای راه هوس شکار در خاطر شهریار
فلک اقتدار استیلا یافته با چند نفر از خواص از اردو جدا شد قضارا جمعی از امرا
متفق شده بودند که سلطان را از میان بردارند چون از داعیهٔ پادشاه خبر یافتند
در موضعی تنگ کمین کردند و چون سلطان بان موضع رسید امرای نمک بحرام از

کمینگاه انتقام بیرون تاختند سلطان را شکاری وار درمیان گرفتند درین حد سلاطین خوارزمشاه
اتسز بن قطب‌الدین محمد بوشتکین قرجه که از بنده‌زادگان سلطان بود و حاکم خوارزم شده
لقب خوارزمشاهی یافته بود در خیمه خود خوابیده بود آتسز خواب دید که فوجی از
کلاب سلطان فلک جناب را درمیان گرفته بر وی حمله می آورند اتسز از خواب در
آمده بر سمند بادپای هامون نورد که شاعر گوید نظم چنین فلک‌گام نورد
چون قمر منزل گذار : چنین ثوابت رهنما چون عطارد کاروان : که بپوشیدی
زمین از نوح لعل او وزره : که فکندی آسمان از گرد او برگستوان : درمیان نقش
خاتم رهبر او مانند مور : بگذرد در چشم سوزن همچو تار ریسمان : سوار شده با خویش
بیت دلیرانی که از گردون زنوک رمح سیار : ربودندی چو گنجشکان بمنقار
از زمین اوژن : روی بصیدگاه نهاد و در محلی که مخالفان سلطان حمله آورده نزدیک
بود که پادشاه را از روی زین بر زمین اندازند که سیاهی سپاه خوارزمشاه
از دور پیدا شد و چون دشمنان لشکر خوارزمشاه را از دور دیدند همچو سیماب
در اضطراب آمده روی بفرار نهادند خوارزمشاه از عقب تاخت برخی را بقتل
و بعضی را دستگیر کرد چون بملازمت سلطان آمد زمین بوسید سلطان
از و پرسید که تو از کجا دانستی که درین وقت ما را بوجود تو احتیاج است خوارزمشاه
صورت واقعه تقریر نمود و سبب تحریر این کلمات آنکه ظاهر گردد که در شکار
خطر است سیم کثرت امتزاج با دلبران ماه‌سیما و گلرخان خورشید لقا چه
کثرت مجامعت دل را ضعیف گرداند و تن بکاهد و قوی نفسانی را فرو
نشاند چهارم بسیاری خون ریختن چه آن ضعف دلهای خلایق را از محبت
پادشاه بگرداند حکایت چون ابو احمد محمد بن عبدالله طاهر امیر خراسان
شد بلهو و لعب و شرب و طرب مشغول شده از تدبیر امور ملک غافل گشت
و دران ایام امارت هرات بابو ابراهیم عزیز سپرده بود و او مردی بزرگ
و دانا و کافی و صاحب رای بود بیت آفتاب رای او گر سایه بر چرخ افکند
ماه را عار آید از خورشید کردن اقتباس : و دران اوان یعقوب بن لیث

صفار

صفار قوت گرفته و ولایت فیروزآباد و گرمسیر حدود کرمان و مکران را ضبط کرده
بود بارها قاصد به نزد عزیز فرستاده پیغام میداد که هرات را بمن تسلیم نمای تا آفتی بتو
نرسد و عزیز التماس او را رد کرده بمعاذیر تمسک میجست عاقبت از هرات جریده
متوجه نیشابور شد تا از امیر محمد لشکر گرفته با یعقوب لیث محاربه نماید و چون عزیز
به نیشابور آمد امیر محمد شرط تعظیم و احترام او بجا آورده عزیز حکایت استیلای یعقوب را
با امیر محمد بیان نمود و امیر زیاده التفاتی بسخن او ننمود عزیز دانست که غفلت امیر
او را از نظر در عواقب امور مانع است و آخر مهم او بدست یعقوب باتمام خواهد رسید
لاجرم خواست که بهرات مراجعت نماید و با یعقوب در سازد اما هرچند رخصت طلبید
اجازه نیافت روزی نزد قاضی القضاة نیشابور رفت قاضی گفت تو چرا درین شهر اوقات
خود ضایع میکنی و در تمشیت مهم خود سعی نمینمایی چه از آن وقت یعقوب صاحب صد و
پنجاه سوار بود و هنوز سیستان را بالتمام بدست نیاورده بود تا امروز مهم یعقوب بجای
رسیده که می بینی این امیر را بر رفع او تحریص مینمایند و او تغافل میکند و اکنون مجموع
ارکان دولت با یعقوب درساخته ~~درساخته~~ صلاح تو در آنست که تو بهرات
روی که من میدانم که ساعة فساعة آفتی باین ملک خواهد رسید عزیز گفت مرا رخصت
نمی دهد و اگر بی اجازت بروم بکفران نعمت موسوم گردم قاضی گفت بخانه مسروک
خادم رو و تحفه لایق نزد او ببر و التماس نمای تا بجهة تو رخصت بستاند چه صاحب
و وزیر و ارکان جمله بی کار اند و مدار بر خادمان و خواجه سرایان و زنان است عزیز بوثاق
مسروک رفته درج مروارید بدو داد و التماس طلب رخصت نمود مسروک گفت مرا
چه حد آن باشد که چون تو بمنزل من آیی مرا بایستی طلبید تا بخدمت آیم عزیز گفت
پسر من مردی بی تجربه است و یعقوب خصمی قوی و غدار میترسم که فتنه تولد نماید
روز دیگر مسروک رخصت او از امیر خراسان گرفته عزیز جانب هرات رفت و شخصی
نزد یعقوب فرستاده پیغام داد که امیر کسی بفرستد تا هرات را تسلیم او کنم یعقوب
مثالی بدو فرستاد که تو از قبل ما حاکم باش و یعقوب از آنجا به نیشابور آمده شهر را
مسخر ساخت و محمد بن عبدالله را گرفته در قفس آهنین محبوس ساخت و این حکایة بلیغه

بواسطه غفلت طاهر بر او پیش آمد جزو پنجم از اجزای عشره زینة المجالس و آن مشتملست
بر ده فصل فصل اول در فواید جد واجتهاد در امور خسروان تغافل و تجاهل خسروان
سو نور و این فصل داخل جزو سیوم است فصل دوم در فضیلت خاموشی فصل سیوم
در وفا وعهد و حسن میثاق که از مکارم اخلاق است فصل چهارم در صلاح ذات
البین و احتراز از قطع رحم فصل پنجم در فضل کتمان اسرار که شیوه احرار و ابرار است
فصل ششم در فایده امانت و دیانت که پیشه راستان صاحب کرامت است فصل
هفتم در بیان مکارم اخلاق و محاسن شیم و فوایدی که بران ترتیب می یابد فصل هشتم
در فضیلت ثبات عزیمت و استقامت نیت در جمیع امور فصل نهم در فواید مشورت و
فضیلت استمداد از رای صاحب تدبیران صاحب رویت فصل دهم در بیان اختلاف
طالع ایشان فصل اول در فواید جد و اجتهاد در امور خسروان در تغافل
و تجاهل سو فور یکی از اولاد طاهر ذو الیمینین را پرسیدند که میدانی بکدام سبب
دولت از دودمان شما بخاندان صفاریه انتقال یافت جواب داد که النوم الغداة
و النوم بالعشا و تفویض الامور الی غیر الکفاة یعنی شراب خوردن بشب و خواب
کردن بروز و تفویض مهام بنا اهلان یکی از ملوک مباطله پسر خود را بگرفتن بدخشان
و دیگر از ولایت نامزد گردانیده فرمود تا هرچه از ممالک بیگانه تسخیر نماید از وی باشد
نوبتی تفحص اطوار و اوضاع پسر کرده نامه باو نوشت مضمون آنکه بسمع ما رسیده که
آن فرزند گاهی زره از تن بیرون میکند و دو شب در یکمقام بیک منوال می خسبد با آنکه
هنوز بعضی از ولایات نامضبوط مانده و بجوز تصرف در نیامده معلوم او باشد
که خلایق بر دو قسمت قسمی پادشاهانند که حظ ایشان عز ملکست و قسمی دیگر رعایا اند
که حظ ایشان استراحت است این دو چیز یکس را میسر نشود و شکوه با ارتکاب مشقت
بار راست و امن و استراحت در کرد عدم اعتبار است بیت ملک و دولت نصیب کاهل
نیست عز و رفعت قرین جاهل نیست حکایت آورده اند که روزی ابو جعفر منصور
وقت نماز پیشین استراحت نموده بود و غلامی بر در خانه نشسته مردم را از دخول مانع
آمد درین اثنا ربیع حاجب رسید مکتوبی در دست با غلام گفت خلیفه را بیدار کن که مهمی
دارم غلام جواب داد که امیر المؤمنین این زمان بخواب رفته من او را بیدار نتوانم کرد
ربیع بانگ بر وزد که زود بکش و در بکشای که مهم عظیم پیش آمده که تاخیر در و مجال نیست
منصور از آواز ربیع بیدار گشته او را طلب نمود ربیع گفت صاحب برید کوفه مکتوبی
نوشته که خلایق با محمد عبد الله علوی بیعت نموده خروج کردند بزودی در اطفای
این نایره سعی باید نمود که مبادا بالا گیرد و جهانی فرا گیرد منصور گفت همین لحظه سپاه را
بفرمای تا از شهر بیرون روند که اینک من زره پوشیده سوار خواهم شد و همان روز
بیرون آمده نماز شام در نهر صرصر فرود آمد و لحظه آرام گرفته اسبان را جو دادند و باز
سوار گشته روز دیگر چاشتگاه بکوفه رسیده آن مملکت را ضبط کرد اگر دران امر تاخیر
نمودی تدارک بسهولت دست ندادی حکایت آورده اند که وقتی از غلامان شیراد امیر
امیر اسمعیل سامانی خیانتی سرزده از پادشاه خایف شد و دو غلام رکابدار را
فریفته مصحوب خود گردانیده از جیحون بگذشت و بجانب جرجان شتافته بسه
بخدمت محمد بن هرون که از قبل امیر اسمعیل حاکم استراباد بود و صاحب برید این خبر را
بنجارا ارسال داشت چون امیر از حال غلامان خبر یافت مثالی بمحمد بن هرون ارسال
داشت مضمون آنکه هر دو غلام را مضبوط ساخته با معتمدی بدرگاه فرستد امیر محمد
جواب داد که عادت اهل مروت نباشد که زینهاری را بدست خصم سپارد امیر نوبت دیگر
درین باب نامه نوشته محمد بن هرون جواب داد امیر اسمعیل ازین جواب غضبناک
شده همان لحظه فرمود با سپاه بجانب استراباد حرکت نمایند و چون محمد بن هرون از توجه
امیر اسمعیل خبر یافت و دانست که پشه ضعیف نهاد در مقابل شدباد نتواند ایستاد
لاجرم از جرجان بآمل شتافت و امیر اسمعیل بآمل رسیده رحل اقامت انداخت
و در آنجا عمارت عالی بنا نهاده یکی از امرای خود را بطلب محمد بن هرون روان ساخت
و در روایتی آنکه بنفس خود بری رفته محمد بقزوین شتافت و امیر در عقب او رفته در
وقتی که باغات قزوین دیوار ندارد و مملوا از انگور و فواکه بود بقزوین رسید و هیچ
آفریده را از سطوت او زهره آن نبود که بباغ رعیتی رفته یک دانه انگور بی بها ستاند
و چون محمد بن هرون دید که از دست امیر اسمعیل جان بیرون نخواهد برد رسولی فرستاده

امان خواست و امیر اسمعیل او را امان داده محمد بملازمت اسمعیل بشتافت و امیر بطرف
بخارا مراجعت نمود و درین اثنا مثال معتضد خلیفه که مشتمل بود بر حبس محمد بن هرون بامیر اسمعیل
رسید اما امیر حسن عهد را رعایت نموده تعرض باو نمیرسانید روزی امیر اسمعیل با محمد
بن هرون بمسجد جامع رفته چون رکابداران بنماز گزاردن مشغول شدند اسبان ایشان
جنگ کردن و اسب امیر بارگیر محمد بن هرون را مجروح ساخته یکی از حاضران گفت باری
اسب امیر از اسب محمد بن هرون انتقام کشید و این سخن بسمع امیر اسمعیل رسیده آتش
غضبش اشتعال پذیرفت و روز دیگر مثال خلیفه که در باب حبس محمد نافذ گشته بود باو نموده
گفت حکم بحبس تو صدور یافته است محمد جواب داد که ای امیر در حبس امثال من بمثال چه احتیاج است
امیر او را بند کرده بقلعه بخارا فرستاد و بواسطه جد و اجتهاد او در تادیب محمد بن هرون
دیگر کسی را یارای خلاف او نماند حکایت آورده اند که نوبت صاحب اخبار سرحد روم
معتصم خلیفه نوشت که ابوتیس حاکم قلعه عموریه از بلاد روم عورتی مسلمان علوی را نکال
و عبرت میکرد و آن عورت میگفت وا محمداه وا معتصماه ابوتیس بر سبیل تمسخر میگفت
همین لحظه معتصم بر اسب ابلق نشسته ترا از دست من خلاص خواهد کرد و در وقتی که
معتصم از شربت دار شربتی طلبیده بود این مکتوب باو رسید بعد از مطالعه آن بشربت دار
خطاب کرد که این قدح را بگذار که تا آن مظلومه را خلاص ننمایم کام شیرین نگردانم
و همان روز باجتماع سپاه فرمان داده تا از سامره بیرون رفته و منجمان اتفاق کرده بودند
که اگر خلیفه امسال حرکت نماید بی نیل مقصود مراجعت نماید و قلعه عموریه را بطالعی
ساخته اند که هیچکس بمحاربه بر تسخیر آن قادر نگردد و معتصم چون بر مقاله منجمان اطلاع
یافت گفت صدق رسول الله صدق منجما فقد کذب ما انزل الله علی محمد فرمان داد تا هر که
اسب ابلق داشته باشد همراه او بیاید گویند که عدد ابلق سواران سپاه بهشتاد هزار
سوار رسید و در فصل زمستان که زمین آهنین و هوا روئین گشته شدت سرما بمرتبه
بود که نفس در گلو فسردی و آب در دهن ببستی بیت از برف بر عصاره جست که همان ؛
در یح برار کناره درست ابدان ؛ بر روی حوض خوشک سیمین نهاده یاد ؛ تا کوزه نبات
بیرون زوزنا و دان ؛ در دهن شد است چون تن اسفندیار خاک ؛ تا هیچ زخم تیر نزد بادران ؛

شگفت

شگفت اگر از شدت سرما باختیار مرغان بسوی بابزن آیند ایشان بمحاصره و محاربه
اشتغال نمودند روزی معتصم از خیمه بیرون آمده لشکر را دید که ایستاده اند و هیچکس
از ایشان بر محاربه اقدام نمی نماید پرسید که سبب چیست که از شما هیچکس تیر اندازی
نمیکند گفتند ای امیر المؤمنین از برودت هوا است که روح در بدن منفسر و دست را
یارای حرکت نمانده است معتصم بر در خیمه نشسته کمانها را طلبیده بدست خود دویست
کمان را بزه کرد و چون سپاهیان کمال جد و اجتهاد خلیفه در آن باب دیدند یکبار هجوم
نموده بر قلعه دویدند و از شش جهت در آمده باروی قلعه را همچو پرویزن سوراخ
سوراخ کردند و حصار را در حیز تسخیر آوردند و خلیفه بر سر چاهی که محبس آن زن بود رفته
او را بیرون آورد و منجمان را معاتب ساخت بیت گر ستاره سعادتی دادی ؛
کیقباد از منجمی زادی ؛ انوری گوید بیت هر که از اوضاع علویات داند خیر و شر
تیره بختست بد اختر گر همه بومعشر است حکایت آورده اند که چون مهم یعقوب
بن لیث روی در ترقی نهاده روز بروز آثار دولت و اقبال بر صفحات احوال
او ظاهر میشد و ساعت بساعت عرصه مملکت او سمت فسحت می پذیرفت تا مجموع
دیار خراسان را در حوزه تصرف آورد عزیمت تسخیر ری از خاطرش سر بر زد و روزی
که عزیمت رحلت تصمیم داده بامداد بگاه رحیل کوفته سپاه بر در بارگاه مجتمع گشتند
یعقوب دو زره پوشیده مکمل و مسلح بر بام قصر برآمد و منجمان گفتند که اگر او درین
بامداد روانه شود البته منهزم شود چه ساعتی بغایت منحوس است و یعقوب بر بام رفته
در آفتاب بعمرواد بایستاد و هوای سیستان در ان فصل بمرتبه گرم میشود که سنگ
ریزه در صحن زمین اخگر میگردد و نعل در صمیم کان آب میشود نظم ز نور قبه زرین آهنین
تمثال ؛ زمین نقبه فرو پوشد آتشین سربال ؛ فروغ مهر سپهری بپیک درخشیدن ؛
بسنگ زلزله اندر زند بگاه زوال ؛ در در چو لاله شود لعل در دهان صدف ؛ چو آب
نسیم زند موج در مشام خیال ؛ و تا بوقت زوال توقف نموده فرود آمده روان
شد منجمان گفتند که اکنون طالع وقت بمرتبه نیکو شده که رکاب سعادت او بهر
جا که توجه نماید فتح و ظفر دو اسبه استقبال نماید نظم از انکه بود ساینه لطف خداوند

گو انجم افلاک مکن کارگذاری طوبی که خورد آب ز سرچشمه کوثر فارغ بود از تربیت آب بهاری
یکی از ندما پرسید که سبب توقف پادشاه درین هوای گرم در آفتاب چه بود یعقوب جواب داد
که من متوجه امری عظیم شده ام که تکاهل و تکاسل موجب اختلال مطلوبست خواستم که نفس
خود را امتحان کنم که تاب محنت دارد یا نه **فصل دوم در فضیلت خاموشی و رجحان نطق**
بمحل توقف در کتب حکمای هند آورده اند که شبی دزدی بطلب مال بیرون آمده بهر
طرف میرفت تا چیزی بچنگ آرد گذر او بر کارگاه دیبابافی افتاد که دیبای زربفت
او را جز رای دیگری نمیتوانست خرید چه بغایت نفیس و گران بها بود و رای فرموده
بود که در انشب تا استاد جامه تمام نکند بخواب نرود دزد با خود گفت ساعتی توقف
نمایم چون دیباباف بخواب رود جامه را بدست آورم پس از راه بدرون کارگاه آمد و در گوشه
مخفی بنشست و دیباباف هرگاه که تاری در پوستی گفتی ای زبان میخواهم که دست از من بدار
و سر من بباد ندهی و همه شب با زبان در مخاطبه بود و دزد فرصت میجست تا کی استاد بخواب
رود تا او جامه ببرد و چون استاد دیبا را تمام کرده فرو گرفت و در بیچه طلایع صبح از افق
مشرق روی نمود و جهان ظلمانی نورانی گشته دزد از کارخانه بیرون آمده بر کوشه نشست
و استاد جامه را بر داشته متوجه بارگاه رای شد دزد در عقب او روان شد تا مشاهده
نماید که پادشاه آن جامه را بچند خواهد خرید و تیغ زبان استاد چه جوهر ظاهر خواهد ساخت چون
استاد پیش تخت رای رفته جامه عرض کرد رای تحسین نموده در نقوش غریب و صور بدیع
آن نگران ماند و از استاد سوال نمود که این دیبا بجهة کدام نوع از ملبوسات نیکوتر باشد
استاد جواب داد که رای این جامه را نگاه دارد تا در وقت فوت در تابوتش اندازند رای
ازین سخن برآشفته فرمود تا آن جامه را بسوزانند و زبان استاد را از قفا بیرون کشند
مرد دزد از مشاهده آن خنده بقهقهه زد و رای چون خندیدن او را ملاحظه کرده وی را
طلبید و از سبب آن پرسید دزد گفت اگر پادشاه مرا بر گناه ناکرده مواخذه ننماید صورت
حال خیمه را براستی تقریر نمایم رای او را امان داده دزد حکایت استاد و استغاثه نمودن
او را از زبان زیان کار خویش نالیدن باز گفت رای بر زبان آورد که بیچاره تقصیری
نکرده است اما شفاعت او نزد زبان مقبول نیفتاده و فرمود دست از و باز داشتند **بیت**

به بد یارب زبان من مگردان زبان من زیان من مگردان بوزرجمهر را گفتند کدام عطیه
از خداوند سبحانه نسبت به بنده که اعظم عطایا خواهد بود گفت خوی خوش که با خلایق
مدارا و مواسا نماید گفتند اگر باین صفت نیز متصف نباشد گفت مرگ که او را از پشت
زمین بردارد زیرا که هر کس که یکی ازین خصال پسندیده آراسته نباشد موت او بر حیاتش
راجح باشد که گفته اند **نظم** با همه خلق جهان گرچه ازان ∴ بیشتر گمره و کمتر بهمند
حکایت آورده اند که جمعی از امرا متابعت عبدالرحمن بن اشعث کرده بودند اسیر گشته
ایشان را نزد حجاج آوردند که ان ظالم بقتل ایشان فرمان داد و در میان الجماعت مردی عالم
فصیح بود زید بن اسلم وزیر حجاج زبان بشفاعت الشخص گشوده حجاج شفاعت او را قبول
ننموده چون نوبت سیاست باو رسیده خواستند که او را بقتلگاه برند خنده زد حجاج پرسید
که درینمقام موجب خنده چیست **بیت** خنده که بوقت گریه کرد ∴ گریه ازان خنده نباید وقت
الشخص جواب داد که خنده من از نادانی وزیرتست که از تو چیزی استدعا مینماید که در دست
تو نیست و از بخل تو که در امری مضایقه مینمایی که بران قادر نیستی چه مرگ و زندگی در قبضه
قدرت خالق ارض و سماست نه در دست شماست **بیت** اگر تیغ عالم بجنبد ز جای ∴ نبرد
رگی تا نخواهد خدای **حکایت** آورده اند که در بغداد جوانی بود که اموال بسیار از پدر باو
میراث رسیده بود و او همه از اتلف نموده رطب و یابس خود را صرف کرد **بیت**
خشک و تری که داشتم از دست رفت و نیست ∴ در دست من بغیر لب خشک و چشم تر ∴ و از غایت
شکدستی حیرت و حیرت برو مستولی شده زبان حالش باینمقام گویا شد **نظم** عمر دراز اگرچه
ز هر نعمتی به است ∴ بدنعمتا که عمر دراز است در نیاز ∴ اندر نیاز عمر درازی برادران ∴
عمریست سخت کوته و جان کندن دراز ∴ روزی جوان بر لب دجله آمد که خود را در آب
اندازد و از محنت افلاس خلاص سازد درین اثنا زورقی دیده دران نشست و چون بمیان
آب رسید ملاح از و پرسید که بکجا خواهی رفت گفت نمیدانم که از کجا می آیم و بکجا میروم ملاح
با خود گفت این مرد مغلس است یا عاشق پس از و پرسید که ازین دو وصف بکدام اتصاف داری
یعنی عشق و افلاس جوان سخن شکدستی خود با او گفته ملاح بر زبان آورد ترا با نجاب
آب برم شاید که مسبب الاسباب بجهة حصول مقاصد تو سببی انگیزد جوان را بدان طرف

رسانید روزی مجمعی دید از علما و فضلا که باتفاق بجای میروند او نیز خود را دران میان
انداخت اتفاقا مامون یکی از خویشان خود را با دیگری عقد می بست چون عقد منعقد شد
نزد هر یک از حضار طبقی زر نهادند و نزد جوان چیزی نیاوردند فاومی بعرض مامون رسانید
که جوانی مانده است که نزد او چیز نبرده اند مامون گفت شما اسامی ائمه و قضاة نوشته
بودید گفتند بلی اما این شخص ناخوانده آمده مامون فرمود تا وی بگویید که تو ندانسته ناخوانده
مجلس خلفا و سلاطین نباید رفت او را هیچ مدهید جوان گفت من ناخوانده نیامده ام مامون
گفت ترا که طلبیده جوان گفت ایشان را که طلبیده گفت خدم ما جوان بر زبان آورد که هولاء
مدعو خدمك وانا مدعو کرمك مامون را خوش آمده فرمود تا طبقی زر و خلعتی فاخر
با و دادند **نظم** اگر سیر گشت ستاره درین دوازده برج ❊ بدو دوازده سال اندرین دیار
وجود ❊ هزار مرد کریم از جهان بیرون رفتند ❊ که یک کریم نمی آید از علم بوجود **حکایت**
در تاریخ آل عباس مسطور است که چون میان امین و مامون مخالفت و نزاع قایم شد
فضل بن سهل وزیر مامون بتدبیرهای صایب و افکار مناسب و ثبات عزم و کفایت
جزم چنان کرد که مامون بر امین غالب آمده بر سریر خلافت نشست و اگر چه فضل از کفاة
جهان و عقلای زمان بود اما کمیت زبانش گاهی عنان اختیار از قبضه اصطبار او بگرفت
و دراز درا با دوست و دشمن تقریر میکرد و بعضی نزد ارباب حکمت ناپسندیده و نکوهیده است
بیت زبان سرخ سر سبز میدهد بر باد ❊ خموش باش که سر در سر زبان نکنی ❊ بالجمله
چون مامون در امر سلطنت استقلال یافت فضل در مجالس میگفت که آنچه من میکردم مکر
ابو مسلم مروزی را میسر شد که او با صابت رای و حسن تدبیر دولت از خاندان بنی عبد الشمس
بدودمان بنی عباس نقل کرد روزی در اثنای تقریر این سخن شخصی گفت ایها الوزیر ابو مسلم
خلافت را از قبیله که مدتها زمام مهام جمهور در قبضه اقتدار ایشان بود و خلایق گردن
اطاعت بر احکام ایشان نهاده بودند بقبیله نقل فرمود که در غایت بی اعتباری بودند
و آنچه تو کردی همین پیش نبود که امین و مامون دو برادر بودند و مامون بعد از و ولی
عهد بود و صیت عدالت و سخاوت و علم و فضیلت او باسماع حشم رسیده بود لاجرم
ایشان ترا درین باب مضایقه نبود که امین مخلوع کرده و خلیفه مامون نبود اکنون

ابن قتیبه

ابن قتیبه بحکایت ابو مسلم چه نسبت دارد از استماع این سخن عنان تمالک و تماسک از دست
فضل رفته بر زبان آورد که من چنان نکنم که خلافت از دودمانی بدودمانی منتقل کرده پس با مامون
گفت که بر رای انور امیر مخفی نیست که خلافت رسول الله بحسب نفس الامر حق علی ابن ابو طالب
علیه السلام بود و امروز از فرزندان رسول الله هیچکس فاضلتر از علی ابن موسی الرضا علیه السلام
نیست اگر امیر با او بیعت کند و حق بمستحق گزارد سعادت دنیا و آخرت او را حاصل آید چه در
دنیا ملک و پادشاهی او برقرار بماند و بواسطه احقاق این حق ذکر جمیل یادگار گذارد و در آخرت
به ثواب جزیل و خشنودی رسول خلیل برخورداری یابد دیگر آنکه امروز شهری از شهرهای عراق
و شام و یمن و حجاز یکی از علویان ظهور نموده دعوی خلافت میکند و دفع این نایره بغایت
مشکلست لیکن چون خلیفه با علی ابن موسی بیعت نماید مجموع سادات بتقدیم آن بزرگوار
رضا داده ترک فتنه انگیزی کنند و چون این سخنان بحسب خارج و نفس الامر حقیقت تمام داشت
مامون قبول نموده حال خود رجا بن ضحاک را با حضرت امام رضی علیه السلام ارسال داشت
و بطریقی که در ذکر ائمه اثنی عشر نگاشته قلم بیان گشت با آنحضرت بیعت نموده و آیات
و البسه اسود را با علام و لباس خضرا تبدیل داد جمعی از غلاة شیعه عباسیه در بغداد با
ابراهیم بن مهدی بیعت کرده از مامون بدین سبب متنفر گشتند و حسودان از اطراف و جوانب
در آمده کیدها ساختند و سخن فضل را بسمع مامون رسانیده گفتند غرض فضل ازین مصلحت
خلیفه نبود بل اراده او آنست که ملک و دولت از دودمان بنی عباس انتقال نماید و ازین
مقوله چندان گفتند که مامون از بیعت امام هم پشیمان شده بجهة دفع فتنه ابراهیم متوجه بغداد
گردید و چون بسرخس رسید بقتل فضل در سبیل خفیه فرمانداد و چنانکه گذشت **مثنوی**
گر زبان تو راز دار استی ❊ تیغ را با سرت چکار استی ❊ تیغ را چون بقصد جان کردند ❊
راست بر صورت زبان کردند **حکایت** احمد بن خالد گوید قبل از تصدی امر خلافت ندیم
مامون بودم روزی مجلسی آراسته بود جمعی از ندما آنجا حاضر بودند ابراهیم بن مهدی این
بیت بر زبان راند **عربیه** ~~صبروا اخبالکم وحلوا اسلحتکم ❊ وتمنوا ایدها~~
~~امام من علیا~~ ❊ یعنی اسبان خود را بگردانید و سلاحها نیکو دارید که امروز انگیست
که غلبه کند چون مامون این بیت استماع نمود در غضب شده از مجلس برخاست بعد

از لحظه مرا طلب نمود من لباس سیادت بیرون کرده جامه خدمت پوشیدم و بخدمت
شتافتم مامون را دیدم بر بالشی نشسته و اسحق معتصم و ابراهیم بن مهدی پیش او بزانو در آمده
مامون ابراهیم را مخاطب ساخته گفت چه چیز ترا بران داشت که برمن خروج کردی و خود را مستحق
خلافت دانستی ابراهیم گفت حال از دو بیرون نیست یا مرا دیوانه میدانی یا عاقل تصور میکنی
اگر دیوانه ام اقوال و افعال مجانین را اعتباری نباشد و ایشان را بر قولی و فعلی ملامت
نکنند و اگر میدانی که از عقل نصیبی دارم انچه بر زبان بنده میرود امید دارم که سبب خلاص
من گردد رای انور را معلوم است که در عدت و شوکت و کثرت گنج و لشکر هیچکس با محمد
امین برابری میتوانست کرد و چون معاینه دیدم که او بواسطه کمال اقبال خلیفه مستاصل
گردید و مع ذلک من مردی عاقلم پس چگونه هوس استقلال کرده سودای خلافت داشته باشم
اما چون خلیفه با علی ابن موسی علیه السلام باغوای فضل بن سهل بیعت کرد من آن کار پیش گرفتم
که شاید رایت اعلی متوجه این دیار گردد و این بیعت منقوض گشته ملک در دودمان عباس
بماند و من در خدمت او کمر بندم مامون غلام را گفت آن کاغذی که در مرو بتو دادم بیاور
چون حاضر ساخت مامون بخط خود بر انجا نوشته بود که چون ببغداد روم از ابراهیم بن
مهدی سوال کنم که سبب این مخالفت چه بود اگر گوید مستحق خلافت بودم سرش بردارم
و اگر گوید که بواسطه بیعت علی ابن موسی الرضا علیه السلام و استیلای فضل برین کار اقدام
نمودم به تربیتش پردازم انچه اکنون ای ابراهیم بر زبان تو گذشت ما پیش ازین به
دو سال بخاطر رسانیده بودیم **فصل سیم از جزو پنجم در وفا و عهد و حسن میثاق که**
از مکارم اخلاق است آورده اند که محمد امین کنیزکی داشت غادره نام که از رشاقت
قدش سرو در آستین پای در گل بود و از گیسوی پر تابش بنفشه منفعل طره مشکینش مانند
شب بر روی روز افتاده و زلف پر چینش دام خورشید نهاده **نظم** کمند مشک را
مانند چو برهم تافتن گیرد ❁ سیاه زنگ را مانند چو برهم تاختن گیرد ❁ گهی همچون شبه باشد
که بر خورشید برباشد ❁ گهی همچون شبی باشد که در روزی وطن گیرد ❁ چو سنبلهای
نورسته بر طرف سمن زاران ❁ که دیده است این عجب سنبل که اطراف سمن گیرد ❁ و محمد
امین شیفته جمال او بود و فریفته غنج و دلال او روزی با وی گفت ای غادره

من بغایت خایفم که ناگاه اجل دست تمتع مرا از وصال تو کوتاه سازد و برادرم ترا بجبال
فریب داده در عقد زوجیت آورد غادره بسوگندان عظیم خورده عهد و پیمان بغلاظ
ایمان تاکید داد که اگر عیاذا بالله من بی خلیفه درین محنت سرا زنده بمانم آرزوی مصاحبت
و مزاوجت هیچ مخلوقی در سراپرده ضمیر راه ندهم چشمی که تماشا بدیدار تو استیناس یافته
باشد بروی که باز کنم و گوشی که از لطایف مقال تو محظوظ گشته ذکر که استماع نمایم **بیت**
چشمی که ترا دیده بود ای دلبر ❁ چون باز کنم بروی مطلوب دگر ❁ و چون امین کشته
شده مامون بر سریر خلافت نشسته ببغداد آمد ذکر جمال غادره و حکایت حسن آن نادره
مسموع او شد متوسطان برانگیخت و زر بسیار در راه او ریخت تا غادره بمناکحت او
رضا داد و در شب زفاف که غادره در کنار مامون خفته بود محمد امین را بخواب دید
که با او عتاب نموده سه بیت بر زبان راند که مشتمل بود بر نقض عهد و پیمان او و عدم
اعتماد بر وفای زنان و چون غادره از خواب در آمده نعره زده صورت واقعه را
با مامون تقریر نموده ناله و زاری میکرد تا از حجله عروسی بخلوتخانه لحد شتافت **بیت**
منسوخ شد مروت و معدوم شد وفا ❁ وز هر دو نام ماند چو سیمرغ و کیمیا **حکایت**
آورده اند که در ایام ماضی و عوام سالف در خطه بلخ امیری بود عادل و والی فاضل و
با ذل و ملکی عریض و جای مستفیض و نعمتی وافر و ملکی ظاهر داشت وقتی این امیر عزم
سفر حجاز کرد و برای احرام مملکت آخرت روی بمکه آورد چون حج بگزارد و در وقت
مراجعت روزی در بادیه میرفت هودجی دید که پرده بروی فرو گذاشته بودند ناگاه
باد صبا بر آمد و آن پرده را از روی هودج بر گرفت امیر نگاه کرد صاحب جمالی دید
که از میان آن هودج مانند آفتاب از پرده سحاب پیدا شد چون نظر امیر بران
جمال بی نظیر افتاد زورق دلش در گرداب محبت هوا افتاد **بیت** عشقست که شیر نر
زبون آید از و ❁ بحریست که ظرفها بیرون آید از و ❁ که دوستی کند که جان آساید ❁
که دشمنی که بوی خون آید از و ❁ و آن زن در حباله مردی بود از دلالان بغداد و
عشق آن جمیله چنان در خاطر امیر تاثیر کرد که ترک خواب و خور نمود و چون قافله
ببغداد رسید هرچند از دلدار نشان طلبید هیچ نشان نیافت بیچاره بیدل حیران

در بغداد بماند و چون قافله خراسان رو براه نهادند امیر هرچند خواست که مراجعت
نماید دلش نداد که دلدار را در بغداد گذاشته بیدل بوطن شتابد لاجرم همانجا اقامت
انداخت بیت چشم مسافر چو بر جمال تو افتد ٭ عزم رحیلش بدل شود باقامت ٭
و اکثر اوقات امیر بر دکان دلال می‌نشست که شوهر معشوقه او بود اما هر دو از
حال یکدیگر بیخبر بودند امیر گاه گاه حدیث ملک و دولت خود را با دلال تقریر مینمود
و کثرت خدم و حشم خود بیان میفرمود و از خوان احسان خود او را محظوظ و بهره
مند میگردانید تا دوستی و مودت میان ایشان استحکام یافت روزی دلال از
امیر استفسار نمود که باعث بر توقف امیر در بغداد چیست امیر گفت قصه من دراز است
دلال مبالغه و الحاح نموده امیر حدیث عشق با او در میان آورد و دلال دانست که زن
او بوده که این فتنه انگیخته و این خار بلا در راه امیر ریخته گفت ایها الامیر من آن زن را
می‌شناسم و عنقریب بانتظام کار می‌پردازم و ترا بمقصود میرسانم پس بخانه آمده زن را
طلاق داد زن هرچند اضطراب مینمود که موجب جدائی چیست سود نداشت و صورت
حال را با زن گفته تضرع بسیار کرد تا زن را رضا ساخت و چون عده منقضی شد امیر را
اخبار نمود که مطلوب در دام آمد اکنون حکم فرمای تا او را به نکاح خود آوری امیر این بشارت
شنیده نزدیک بود که از فرح مفرط مرغ روحش قفس قالب درهم شکند بیت ز بسم
که زخوشحالی بسیار بمیرم ٭ با من سخن وصل بیکبار مگوئید ٭ و بعد از انعقاد امیر در شب
وصال بحجله عروس رفته چون خواست که از گلزار وصالش گلی چیند و از کوثر
دهانش آبی بر آتش عشق زند معشوقه آغاز گریه کرد امیر بر زبان آورد که ای آرزوی
دل و ای بیوفای پیمان گسل مدتهاست که در هوای جمال تو از ملک و دولت
دور مانده‌ام و در کنج محنت با هزار مشقت نشسته‌ام اکنون که دولت وصال میسر
شده موجب این گریه چیست بیت مرا چشمی تو چون خندان نشینم ٭ که چشم
خویش را در گریه بینم ٭ آن دلارام سیم اندام بر زبان آورد که گریه من برای آنست که
مرا از یاری که از هفت سالگی باز در کنار او پرورده شده‌ام جدا کردی امیر پرسید
که شوهر تو که بود جواب داد که فلان دلال امیر از استماع این سخن پریشان دل و منفعل شد

گفت

گفت اینمرد کاری کرده که هیچ آفریده بران اقدام ننموده اکنون من از سر شهوت
پرستی برخاسته این زن را شوهر را بجو اهر برادری مبدل ساختم و این مثل راست است
که ما الحب الا للحبیب الاول یعنی اگرچه خدمت تو مغتنم است اما حبیب اول
محبوبتر است و امیر بیاع را گفت هرچند دست امکان از پاداش احسان تو
قاصر است اما اگر بخراسان آئی در آنچه ممکن باشد ترا خدمتی کنم و محملی ترتیب داده
آن زن را بخراسان برد و چون خبر وصول او بآن دیار رسید امرا و اعیان باستقبال
مبادرت نمودند امیر فرمود که خواهری داشتم مدتها بود که از من گم شده بود اکنون
او را بدست آورده‌ام برای او قصر رفیع مهیا سازید و چون امیر در بلخ فرود آمده
زن بیاع را در قصری که از باغ جنان نشان میداد فرود آورده هر روز بپیش
او میرفت و در امور ملکی با او مشورت مینمود و کنیزکان و خدم در خدمت او
باز داشته دست او را در جمیع امور مطلق گردانید و بعد از اندک روزگاری
مهم دلالی وی در تراجع نهاده روز دولت او تیره و چشم بختش خیره ماند و وام بسیار
در ذمه او مجتمع شد لاجرم ناکام املاک و اسباب خود را فروخته از بغداد
متوجه خراسان شد و چون [illegible] بلخ رسید با خود گفت شاید که امیر وفای عهد
منظور ندارد لاجرم روزی چند بخدمت نه پیوست اتفاقا وقتی امیر بشکار
میرفت در بازار نظرش به بیاع افتاده او را بشناخت و از حال تفحص نموده
در تعظیم و تکریم وی مبالغه تمام کرده او را بقصر سلطنت فرستاد و گفت اگر تمام
مملکت خود را بتو دهم از عهده جوانمردی تو بیرون نتوانم آمد و روز دیگر بیاع را
طلبیده شغلی خطیر و منصب عالی با و تفویض نمود و در مدتی اندک مال بسیار اندوخت
بیاع آمد روزی امیر با او گفت که ما اراده آن داریم که خواهر خود را در سلک
ازدواج تو کشیم بیاع قبول نموده چون مهم عقد صورت یافت بیاع بحجره عروس
شتافت و عروس او را استقبال نموده گستاخ وار در کنار گرفت بیاع حیران
مانده از سبب آن آشنائی پرسید زن جواب داد که من یار قدیم توام و آنچه میان
او و امیر گذشته بود تقریر کرد روزی شاه از بیاع سوال کرد که هیچ آرزوئی

داری گفت آری میخواهم که بوطن خود روم تا مردم جهان امیر در شان من مشاهده نمایند
امیر کس ببغداد فرستاد تا مجموع ضیاع و عقار ریباع را خریداری نموده بجهة او مهیا ساختند
انگاه او را با جمعی تمام بصوب بغداد گسیل کرد ع چنین کنند بزرگان چکار باید کرد

حکایت آورده اند که درینجا را پسر مردی از مریدان بکر بن فضل که از مشایخ کبار بود در ماه رمضان ازاله بکارت دختری نمود و حاکم بر ینقضیه اطلاع یافته آن پسر را حبس کرد آن شخص بخدمت شیخ رفته التماس نمود که پسر مرا نزد امیر شفاعت نمای شیخ جواب داد که این گناهی عظیمست چه زنا در ماه رمضان امری بزرگست من این گناه را شفاعت نتوانم کرد و اینسخن لایق من نیست مرد صفحهٔ کاغذ پیش برده گفت بجهة من شفاعت نامه نزد مالک دوزخ نویس تا مرا عذاب نکند در دوزخ شیخ گفت برات من نزد مالک دوزخ اعتباری ندارد و مرا انجا مجال شفاعت محال است مرد گفت ای شیخ
و شیخ لحظهٔ تامل نموده گفت راست گفتی حقوق خدمت مقتضی آنست که بلا تاخیر بقضای حاجت تو پردازم و سوار شده بخانهٔ حاکم رفت و صورت قضیه را بیان نموده سخن مرید را تقریر نمود امیر خراسان بسیار خندیده فرمود تا پسر او را اطلاق کردند

حکایت سعد بن عمرو گوید که چون عمر عبد العزیز یزید بن مهلب را از خراسان طلبیده بجهة مالی که از طبرستان در زمان سلیمن بن عبد الملک گرفته بود دبند کرده محبوس ساخت خواستم که او را به بینم چه میان من و او طریقهٔ محبت و وداد مسلوک بود و بنای مصادقت استحکام داشت و موکلان مردم را از دیدن او منع میکردند لاجرم روزی با عمر عبد العزیز گفتم پنجاه هزار درم نزد یزید دارم و دران حجتی در دست من نیست بترسم که اگر او در حبس فوت شود مال من ضایع گردد اگر امیر رخصت فرماید تا بمجلس روم و آن وجه را از و طلب نمایم از معدلت او بدیع نباشد عمر رخصت داده من نزد یزید رفتم او را دیدم که بند گران برپای داشت و موکلان غلاظ شداد در پیش او نشسته بودند چون مرا دیدند تعجب نموده گفت چگونه نزد من راه یافتی من حیله که انگیخته بودم بیان کردم یزید و کلای خود را فرمود

تا پنجاه هزار درم بمن تسلیم نمودند و گفت نشاید که جماعتی گویند که سعد بن عمرو با خلیفه دروغ گفت و تذویر کرد سعد گوید که بخدمت عمر عبد العزیز رفته صورت حال را براستی تقریر کردم عمر از صدق مودت و حسن عهد من و کمال همت یزید تعجب نمود

حکایت از ابو عبد الله احمد فقیه چنین روایت کند که گفت در انوقت که خواجه ابو العباس اسفراینی وزیر سلطان محمود بود در بلخ مدرسه بنا فرمود من مشرف عمارت بودم روزی درانجا دیدم که بر سر آن عمارت آمد و بر من سلام کرد پرسید که بانی این مدرسه کیست گفتم خواجه ابو العباس اسفراینی آن پیر گفت وقتی که او وکیل موفق بود و درینجا را اقامت داشت خانه مرا باجاره گرفته من با او در یکمنزل می بودم و او مردی کریمست چه هر گاه مرا خیاطت فرمودی زیاده از مزد عطا نمودی و بمراقبت احوال من پرداختی و در وقت رفتن از ولایت ما وراء النهر بعضی از اسباب که امکان نقل نداشت بمن بخشید و اکنون شنیده ام که مهم او عالی گشته است لاجرم احرام ملازمت او بسته ام باشد که حق صحبت قدیم را رعایت نموده درباب من انعامی فرماید چون اینسخن از ان پیر شنیدم گفتم ای شیخ تو بسی ساده لوحی و سلیم القلبی این چه حق باشد که خانه را باجاره بمردی دهی که تو انرا وسیلهٔ مقصود خود ساخته راه دور و دراز طی کرده واحتمال دارد که ترا نشناسد گفت راست گفته اند کسی را که شناسی با او مشورت مکن اینسخن گفته روان گشت و مرا بر ساده لوحی او رحم آمده از عقبش روان شدم و از و عذر خواستم و گفتم که او مردی کریمست شاید که حق انعام تو بجای آورد و ده دینار بدو داده گفتم مرا بحل کن پیر زر نگرفته گفت من گدا نیستم و از تو طمع ندارم و از تو بمن بدی نرسیده که ترا بحل کنم و بعد از پنج شش ماه پیر را دیدم که نزد من آمد با دو غلام صاحب جمال از حالش پرسیدم جواب داد که چون از پیش تو رفتم با خود گفتم که این مرد راست میگوید اینقدر آشنایی قابل آن نیست که من بوسیلهٔ آن اینهمه راه قطع کردم و شاید که مرا نشناسد یا انکه چون او را در حالت قلت و مذلت دیده ام از آشنایی احتراز نماید عزم مراجعت نمودم باز گفتم چون مسافتی بعید طی کرده باینجا رسیده ام بغزنین روم و روزی چند بخیاطت مشغول

شده از انجمر چیزی بدست آیم و از معانی عیال ترتیب داده مراجعت نمایم چون بغزنین
رسیدم بکاروانسرا اطعی نزول نمودم روزی بدرخانهٔ وزیر رفته دور ایستادم
چون خواجه بیرون آمد نظرش بر من افتاد سواری فرستاده پرسید که تو صالح
خیاط نیستی گفتم بلی سوار مرا بخانهٔ وزیر برد و چون وزیر از نزد سلطان بیرون آمده
مهمات خلایق انتظام داد مرا طلبید چون بخدمتش رسیدم خدمت کردم خواجه گفت خوب
کردی که حق صحبت قدیم فرو نگذاشتی و ما را فراموش نکردی مرا پیش خود نشاند
و از اهل و اولاد من سوال کرد من از همه حالات خویش او را اعلام دادم فرمود تا
بجهة من منزلی ترتیب دادند روز دیگر خادمی پنجهزار درم و پنج ثوب جامه نفیس
نزد من آورده عذر خواست و چون هفته بر آمد مرا طلب نموده گفت راست بگوی که ارادهٔ
بودن اینجا داری تا کس بفرستم و کوچ ترا بیاورم یا میل رفتن داری گفتم اگرچه
درگاه صاحب قبله امانی و آمال است اما حب الوطن من الایمان فرمود فردا ترا روانه
سازم روز دیگر هزار دینار نزد من فرستاد و بجهة دو پسر من دویست دینار و برای
چهار دخترم نیز دویست دینار و بجهة عیالم سه دیبا و بعضی اقمشه فرستاد و رخصت
مراجعت ارزانی داشت **حکایت** احمد بن ابو خالد احول گوید که از پدر خود شنیدم
که گفت در ایام ماضی من و ابو عبدالله که وزیر مهدی بود و ابو ایوب با یکدیگر مصادقت
داشتیم و ابو عبدالله در علم و فضیلت و انشا و فصاحت درجهٔ کمال داشت روزی
با او گفتم که مخایل دولت و اقبال در ناصیه تو مشاهده مینمایم زود باشد که تو بدولتی
بلند و مرتبهٔ ارجمند فایز گردی با ما عهدی در میان آور که اگر چنین صورتی دست
دهد مرا ضایع نگذاری گفت اگر روزی مراد ولیی روی نماید ابو خالد را نایب خود گردانم
و ابو ایوب را هر شغلی که باید بوی تفویض کنم ابو ایوب گفت مرا عامل مصر سازید
بآن شرط که هفت سال مرا بجهة مصادره و حساب صداع ندهی و برینجمله عهد کرد و بعد
از مدتی در بغداد قحطی عظیم روی نموده ثعلبه قیس فرمود تا خلایق باستسقا بیرون
روند و از همه التماس نمود که مجموع بدعا اشتغال نمایند و چون خلایق دعا کردند
خداوند سبحانه بارانی فرستاد که آب مانند دجله در صحرا روان شد قحط و غلا برحس

وسعت

وسعت مبدل گشت ثعلبه دبیر را فرمود تا درین باب نامه بخلیفه نویسد چون مکتوب
تمام شد ثعلبه گفت کسی میخواهم که فصیح تر و بلیغ تر ازین نامه نویسد او را با بو عبدالله دلالت
کردند و گفتند اگرچه بسال خورد است اما بعلم بزرگ است ثعلبه ابو عبدالله را بانشاء
آن نامه امر کرد و بعد از اتمام نامه ثعلبه تحسین ابو عبدالله بر زبان کشوده آن نامه را
بخدمت خلیفه فرستاد و چون صالح بن علی که وزیر خلیفه بود رسید گفت این مکتوب
در غایت فصاحت و بلاغت انشای کیست گفتند جوانی خورد سال انشا کرده
صالح قاصدی فرستاده ابو عبدالله را طلب نموده منشی خود گردانید روزی
مکتوبی که از دیوان وزارت نوشته بودند بعرض ابو جعفر منصور رسید گفت
مکتوبات دیوان صالح همیشه مشوش و پریشان می بود اکنون برخلاف آن مشاهده
میرود گفتند قبل ازین ~~قبل ازین~~ چنین بود که امیر میفرماید اکنون جوانی بخدمت
وزیر آمده است و این مکتوبات انشای اوست منصور ابو عبدالله را طلبیده او را
وزیر مهدی ساخت و چون امر خلافت بمهدی رسید منصب وزارت خود را با بو
عبدالله مفوض داشت و در زمان وزارت بوعده که کرده بود وفا نمود ابو خالد را
وزیر خود گردانید و ابو ایوب را حاکم مصر **فصل چهارم از جزو پنجم در اصلاح
ذات البین و احتراز از قطع صله رحم** در تاریخ آل عباس مسطور است
که جعفر بن محمد الصادق علیه السلام فرمود که چون ابراهیم بن عبدالله بن حسن
بن امیر المومنین علیه السلام در محاربه ابو جعفر کشته شد ما را از مدینه بکوفه آوردند
و هیچ بالغی را از ما در مدینه نگذاشتند روزی ربیع حاجب گفت دو فرزند
از شما نزد خلیفه روید من و حسن بن زید نزد منصور رفتیم او را در غضب
دیدیم پس روی بمن آورده گفت تویی که از عراق و خراسان خراج بنزد تو
می آورند گفتم چون حاکم مسلمانان تویی بچه جهة خراج نزد من می آورند گفت
من عزم کرده ام که سراها و بساتین شما را خراب گردانم و راههای شما را
بسته دارم تا هیچکس از اهل عراق و حجاز بشما راه نیابد که فساد شما از ایشانست
گفتم آفریدگار جل ذکره سلیمان علیه السلام را نعمت داد و شکر گفت و ایوب علیه السلام را

محنت داد و صبر کرد و برادران با یوسف علیه السلام جفا کردند و او عفو کرد و خلیفه در جمیع احوال اقتدا با نبیا و اصفیا دارد چون این کلمه گفتم منصور تبسم نموده گفت مهتر قوم مانند تو مردی باید آنگاه گفت از علویان عفو کردم و جرایم اهل بصره را بشما بخشیدم آن حدیث که روزی در باب صله رحم روایت کردی تقریر نمای گفتم حدیث فرمود مرا پدرم از پدرش از جدش علی مرتضی علیه السلام که رسول الله صلی الله فرمود که صله رحم سراها آبادان کند و عمرها دراز کند و آباد کننده کارها بسیار کند اگر چه کافر باشند گفت آن حدیث دیگر بود گفتم روایت کرد باسناد پدرم از رسول الله که فرمود که خویشی متعلق است از عرش و ندا میکند که الهی هر که مرا بپیوندد با وی پیوند و هر که مرا قطع کند او را قطع کن گفت آن این حدیث نیست گفتم روایت کرد پدرم باسناد که سید عالم صلی الله فرمود که یکی از پادشاهان را سه سال عمر مانده بود بجهة آنکه در صله رحم مبالغه نمود خداوند جل ذکره در عمر او برکت فرمود **حکایت** از قاضی سوار که سوار مضمار فضل بود روایت کرد که گفت نوبتی کوفتی در طبیعت من حادث شده غمی برون از حد بر من استیلا یافت **بیت** غم می نزند بی قدم ما قدمی :. سبحان الله زهی وفادار غمی :. و بسبب اطفاء نایره اندوه روزی سوار شده بی آنکه مقصدی معین داشته باشم در کوچهای بغداد میگشتم ناگاه عطش بر من مستولی شده در محله دار القضا بمسجدی رفتم پیری نحیف نابینا در کنج مسجد نشسته بود چون آواز قدم من شنید سلام کرد او را جواب دادم و از حالش سوال کردم گفت پدر من از معارف بغداد بود و از جمله متمولات مدینة السلام و این قصر عالی که اینجا می بینی و اکنون خراب شده ملک او بود ناگاه بهمی عزم خراسان کرد و این سرای را بفروخت و از بغداد رحلت نمود و آن سفر بر و مبارک نیامد و اموال تلف شد و پدرم هم در غربت وفات یافت و بمحنت فقر و فاقه گرفتار گشتیم و با وجود احتیاج تیرگی چشم نیز علاوه درد غربت شد و بهزار حیله خود را ببغداد رسانیدم تا شمهٔ از حال خود با قاضی سوار که خویش پدرم بود و میان ایشان صداقت کامل بود که بود بگویم شاید که در حق من احسانی کند قاضی گفت چون نام پدر او شنیدم دانستم که خویش منست و سبب اندوه بنا بر او بود پس صله رحم بجای آوردم و دو هزار درم باو تسلیم نمودم و گفتم ترا بو ناق ما باید آمد تا غم کار تو خوریم و از آنجا بخدمت خلیفه رفتم و صورت قضیه عرض کردم گفت بسمع ما رسیده که تو وام

بسیار کسبا

بسیار رواداری و در ادای آن عاجزی بگوی که چه مبلغست گفت پنجاه هزار دینار گفت فرمودم تا از خزانه عامره تسلیم نمایند غریمان نمایند و بیست هزار دینار بجهة آن پیر فقیر جدا کند من زبان بدعا و ثنا برگشادم و چون خواستم که بیرون روم مرا طلبید گفت بخاطرم رسید که چون قرض خود را ادا نمایی بجهة معاش دیگر باره وام کنی پنجاه هزار دینار دیگر بانعام تو مقرر فرمودم تا در وجه معاش خویش مصروف داری و این جمله برکات صله رحم بود **حکایت** در فرج بعد الشده آورده اند که مردی از اهل کوفه گفت در وقتی که سلیمان بن عبد الملک برادر خود مسلمه را بغزای روم فرستاد من در ملازمت مسلمه بودم روزی در شهری محاربه واقع شد سپاه روم شکسته شد و غنایم و اسیر بسیار بدست آمد فرمود تا غنایم و زنان را در میان خود قسمت کنند و مردان را بقتل آورند در میان اسیران پیری بود چون نوبت سیاست باو رسید گفت بساحل حیات رسیده ام و غرض شما از قتل من تحصیل نه پیوندد اما اگر مرا اطلاق فرمایید دو مسلمان که در دست من اسیرند بشما سپارم مسلمه گفت مرا بر قول تو اعتماد نیست و اگر ترا اطلاق کنم شاید که دیگر نزد من نیایی ضامنی بده پیر گفت بفرمای تا مرا در اردوی تو بگردانند شاید که کسی بیابم تا ضامن من شود مسلمه فرمود تا او را در معسکر گردانیدند پیر در ان لشکر میگردید و رویهای مردم مینگریست تا چشم او بر جوانی افتاد که آثار حیا از جبین او لایح بود باو خطاب کرد که ای جوانمرد مرا ضمان شو که باین حصار روم و فردا دو اسیر مسلمان بدل خود بیارم جوان گفت ضامن تو شدم که اگر از احضار نفس تو عاجز آیم بهر حکمی که امیر کند رضا دهم پیر بجانب حصار رفته مسلمه از ان جوان پرسید که تو او را می شناسی جواب داد که نه گفت چرا ضامن او شدی جوان جواب داد که چون او از میان صد هزار کس مرا اختیار نمود و حاجت نزد من آورد شرم داشتم که حاجت او را رد کنم روز دیگر پیر آمده هر دو مسلمان را تسلیم نمود با مسلمه گفت اجازت فرمای تا آن جوان که ضامن من شده است با من بحصار آید تا حقوق او بگزارم و در خدمت او کمر بندم مسلمه برانموجب فرمان داده جوان با پیر متوجه شهر شد و چون به نزدیک حصن رسید پیر باو گفت گمان من آنست که تو فرزند منی جوان گفت این یعنی چگونه صورت بندد من مردی غریب و مسلمانم و تو رومی و متقلد ملت عیسی بن ... چندین تفاوت از کجا است تا کجا

پیر گفت حال مادر خود با من بگوی جوان بر زبان آورد که مادرم کنیزکی رومیه است پیر
گفت اگر من اوصاف مادر تو بیان کنم مرا تصدیق کنی جوان قبول کرد پیر صورت و هیئت
و صفات مادر او را چنانچه بود تقریر نموده چون بخانهٔ پیر فرود آمد عورتی نزد او آمد که
با مادرش مشابهت تمام داشت پیر گفت این جده تست و طایفهٔ از اخوال و خالات
او جمع شده جوانرا رعایتها کردند و از مفارقت مادرش گریان شدند و پیر حلی و حلل
و جامهای نفیس بیرون آورده گفت اینها را بجهة مادرت خریده ام همه ملک اوست
اینها را نیز داو بر و چون او اسباب خود را ببیند بشناسد جوان گفت ای جد تو مرا چگونه
شناختی چون با سابقهٔ معرفتی نبود پیر گفت بصدق فراست و کمال مشابهت و جوانرا
اموال بسیار داده به لشکرگاه مسلمه فرستادند و چون جوان بکوفه آمده آن محمولات را
پیش مادر برد و مادرش سلک مروارید بالماس مژه سفته مضمون این ابیات تکلم نمود
نظم نماز شام غریبان چو گریه آغازم ∴ بمویهای غریبانه قصه پردازم ∴ بدرد یار و
دیار انچنان بگریم زار ∴ که از جهان ره و رسم سفر براندازم ∴ انگاه گفت ای پسر
آن جماعت را که این اجناس از ایشان ستده حال چیست راست بگوی که آن طایفه را
زنده گذاشتی یا بتیغ تیز در حق ایشان حکم ساختی جوان صورت حال با ما در حکایت
کرد فایده این حکایت آنکه بواسطهٔ حسن عهد از احوال فرزند گم شده خویش خبر یافت
و جوان بسبب صلهٔ رحم بدیدار خویشان و اموال فراوان مسرور گشت بیت جز کرم ذکر
جاودان نکند ∴ هیچکس بر کرم زیان نکند فصل پنجم از جزو پنجم در فواید کتمان اسرار که پیشه
ابرار و شیوهٔ احرار است آورده اند که نوبتی میان انوشیروان و خاقان چین
که در ابهت و شوکت و بسطت مملکت از سایر ملوک جهان ممتاز بودند خصومتی روی نمود و رسم
ملوک عجم آن بود که دختران خود را به بیگانه نمیدادند و میگفتند که از بیگانه جز بیگانه نزاید
روزی ابوزرجمهر با کسری گفت بباید که پادشاه دختری بیگانه بحرم آورده پرورند
چنانچه هیچکس گمان نبرد که این دختر از وی نیست اگر احتیاجی واقع شود و پادشاهی از
ملک دختر خواهد او را بوی دهد درین اثنا نوشیروان بشکار رفته دختر کردی را که در
همان روز متولد شده بود برگرفته فرمود تا او را بحرم بردند که کسی بران وقوف نیافت

وچون

۲۵۶

وچون دختر بزرگ شد او را بجهة رفع منازعت به پسر خاقان داده دختر خاقان را بجهة خود
خواست اما بجهة صغر سن هنوز دختر کرد را بچین نفرستاده بود و مجموع دختران امرا ملازمت
آن دختر میرفتند و او بغایت تلخ زبان و بدخو بود و بایذای دختر ابوزرجمهر قیام مینمود و روزی
دختر ابوزرجمهر گفت او دختر کرد است و خوی بد او بهمان سبب است روزی دختر پادشاه
نسبت حکیم را آزرده ساخته دختر بر زبان آورد که ای کرد بچه نااهل تا چند مرا برنجانی دختر کردی
نزد پدر رفته سخن دختر بوزرجمهر را باز گفت کسری دانست که این سخن را دختر از پدر خود
شنیده لاجرم موبدان را جمع کرده با حکیم خطاب فرمود که هرکه راز سلاطین را فاش کند
سزای او چه باشد بوزرجمهر گفت کشتن و بر دار کردن نوشیروان فرمود تا حکیم را بر دار
کردند و امر کرد تا دخترش را برهنه از خانه بقصر سلطنت آوردند و دختر را بموجب برهنه
کرده در میان خلایق میدوانیدند و او قطعا عورت خود را از کسی نمی پوشانید چون
بپای دار رسید پدر را دید دست بر عورت خود نهاد پسری از او پرسید که سبب چه بود که خود را
از هیچکس نپوشیدی و چون نظرت بر جسد بوزرجمهر افتاد دست بر عورت نهاده مضطرب
گشتی دختر جواب داد که این جماعت هیچکدام مرد نبودند و پدر من مرد بود زیرا که اگر اینها مرد بودندی
بقتل پدرم همداستان نگشتندی نوشیروان از فهم و کیاست دختر متعجب شده از قتل حکیم
نادم گشت و او را در حبالهٔ نکاح آورد و فرمود تا بوزرجمهر را از دار فرو گرفتند بر بازوی وی
تعویذی یافتند بر آنجا نوشته که اگر قضا و قدر حقست حذر باطل است و اگر غدر و فریب بذات
آدمی سرشته اند بر هرکس اعتماد کردن خطاست و اگر مرگ حقست دل بر جهان نهادن محض حماقتست
بیت دل برین گنبد گردنده منه کاین دولاب ∴ آسیائیست که بر خون عزیزان گردد ∴ نوشیروان
از فوت بوزرجمهر متاسف شد همیشه متحسر می بود بر ضمیر خورشید تنویر ارباب دانش مخفی
نماند که این روایت در هیچیک از کتب معتبر تاریخ مسطور نیست و صاحب جامع الحکایات
چون بر ایراد آن جرات نموده بود و خالی از غرابتی نبود و سوداوراق نیز نقل نمود
حکایت آورده اند که ابوطیب مروان که ادیب معتضد بود همواره با خلیفه میگفت
که مصلحت مملکت و صلاح سلطنت در قتل سه طایفه است اول جماعتی که هوس استقلال در خاطر
ایشان جایگیر آمده باشد دوم زمرهٔ که در مال پادشاه خیانت نمایند سیوم شخصی که راز

ملوک را افاش کرداند روزی معتضد سری از اسرار خود با ابوطیب گفته احمد بن ابو خالد خواست که آن
راز را معلوم کند ابوطیب را بخانه برده ضیافت نمود و در حق او انعام بنهایت کرده او را شراب
بسیار داده در اثنای مستی از و تحقیق کرد که آن راز چه بود و چون روز دیگر ابوطیب هشیار
احوال خویشتن را در قلم آورده نسخه آن را نزد خلیفه برد و صورت حال را بیان کرده بر زبان آورد
که صلاح دین و دولت و انتظام مهام پادشاه و نظام مملکت در قتل این بنده است تا دیگران
تنبه شده دیگر بر افشای اسرار خلیفه جرات ننمایند و معتضد هر چند دران باب عذر گفت ابو
طیب قبول نکرده چندان ازین مقوله سخنان گفت که معتضد به سیاست او امر کرد **حکایت**
از ابراهیم مدبر منقول است که دران وقت مامون بغزای روم توجه نمود روزی در اثنای
سواری عجیب نامی را که از امرای معتبر بود مخاطب ساخته گفت پیش آی تا با تو اسب بتازیم چه
اسب تو در نظر من خوب می آید میخواهم که تک اسب تو ملاحظه نمایم و چون در وقت اسب
تاختن از میان سپاه دور شدند مامون با او گفت ای عجیب غرض من ازین اسب تاختن
آن بود که خواستم با تو رازی در میان نهم بدانکه من از معتصم اندیشناکم باید که پیوسته مراقبت
و محافظت من پردازی و لحظه از من غافل نباشی آنمرد کم دان علی الفور نزد معتصم رفته
این سخن را بیان نمود چه تصور نمود که او اثبات حقی میکند تا چون معتصم بر سریر خلافت نشیند
در حق او احسان و اصطناع نماید معتصم این سخن شنیده باحتیاط تمام سلوک میکرد و بعد از مامون
چون مسند خلافت بمعتصم رسید فرمود تا عجیب را بر دار کنند عجیب گفت ای امیر از من چه
گناه صادر شده این که راز برادرم را فاش کردانیدی **حکایت** چون مامون عزم
قتل فضل بن سهل نمود این سخن را با پنج نفر از معتمدان خود که راز دار بودند باز گفت
عبد العزیز طاهی و موسی بن نصر ادیب و علی ابن سعد و خلف بن نصر و صباح خدم با ایشان
وصیت کرد که آن سر با کسی نگویند روز دیگر این سخن بفضل رسیده فضل نامه عتاب آمیز
دران باب بمامون نوشت مامون معذرت خواسته بتکذیب آن خبر فضل را تسکین داد
و بعد از قتل فضل در سرخس مامون خواست تا معلوم کند که ازان پنج نفر کدام یک بافشای
آن راز پرداخته چنانکه جهد کرد سر رشته آن بدستش نیامد لاجرم هر پنج نفر را بقتل آورد
و بعد از قتل ایشان معلومش شد که عبد العزیز طاهی این سخن را نزد دبیر خود ابراهیم

ابن عباس

بن عباس گفته بود ابراهیم این سخن را بفضل رسانیده مامون قصد ابراهیم کرد ابراهیم
مختفی شده بعد از مدتی که در کنج انزوا بسر برد پناه بخطیب بغداد هشام برد و خطیب
در خدمت مامون قرب تمام داشت ابراهیم از و التماس کرد که تا وی را نزد خلیفه شفاعت
کند هشام سخن ابراهیم با مامون گفت و زبان بتشفع برگشود اما مقبول نیفتاد روز دیگر
ابراهیم از هشام سوال کرد که حال را عرض کردی گفت بلی امیر فرمود ان شاء الله مراد حاصل
گردد ابراهیم گفت دانستم که حال چیست اما التماس دارم که این حکایت بسمع امیر رسانی بعد
ازان هر چه حکم کند گردن رضا نهاده ام هشام قبول نموده ابراهیم گفت در کتب تواریخ
مسطور است که نوبتی خوانسالار کسری طعام پیش او میگذاشت ناگاه قطره آتش که در کاسه
بود بدست کسری چکید پادشاه در غضب رفته بسیاست او حکم کرد خوانسالار چون فرمان
پادشاه شنید کاسه آتش را تمام بر سر کسری ریخت ملک از سبب این بی ادبی سوال نمود خوانسالار
جواب داد که این عمل بجهت آن کردم تا مردم ترا ظالم نخوانند و نگویند که باندک جرمی خدمتکار
قدیم را سیاست فرمود اگر چه اول بخطا بود این نوبت بعمد کاسه بر سر تو ریختم تا اضافه خطا
بمن کنند نه بپادشاه کسری را این سخن خوش آمده قلم عفو بر جراید جرایم او کشید و بنده
میگویم که جرم من بیش ازین نیست که استاد و مخدوم خود را از سخنی که شنیده بودم آگاه
گردانیدم و بر من ملامتی نباشد چه سر خلیفه را فاش نکرده ام و او با من رازی
و عبد العزیز که بکشف سر خلیفه پرداخت بسزای خود رسید و چون هشام این سخن را بعرض
خلیفه رسانید مامون او را امان داده از فطنت عالی و تعجب نمود **حکایت** آورده اند
که یمین الدوله محمود غزنوی مدتی بود که مفتون حرکات شیرین خواهر ایاز گشته بود
و اراده داشت که آن شیرین شمایل را بعقد نکاح در کنار کشد لیکن می اندیشید
که مبادا سلاطین جهان و امرای اعیان او را برین حرکت سرزنش نمایند ابو نصر مشکانی
گوید شبی در خدمت سلطان بودم چون مجلس خالی شد سلطان پای دراز کرده گفت پای
مرا بمال و یقین من شد که میخواهد رازی با من بگوید در اثنای آنکه بدلک او اشتغال داشتم
فرمود که حکما گفته اند که راز خود را از سه طایفه پوشیده نباید داشت اول طبیب حاذق
دوم مشفقی ناصح سیوم خدمتکار عاقل و من مدتیست که اراده آن دارم که خواهر ایاز را

درحباله نکاح آورم اما می اندیشم که ملوک اطراف واجله اشراف مرا سخافت رای در کار
تدبیر منسوب سازند تو درین معنی چه صواب می بینی آیا در هیچ تاریخی بنظر تو رسیده است که
پادشاهان بنده زادگان خود را نکاح کرده باشند گفتم امثال این قصه بسیار بوده است
از انجمله آل سامان موالی خود را نکاح کرده اند دیگر آنکه قباد دختر دهقانی را نکاح کرده
بحرم برده نوشیروان ازو متولد شد و بهرام گور دختر گازری را زن کرد پرسید که این قصه
چگونه بوده است گفتم نوبتی بهرام گور بشکار رفتی از عقب آهوی اسب برانگیخت و از سپاه
دور افتاد درین اثنا بکنار قریه رسید عطش برو استیلا یافت دران نواحی آبگیری دید که
گازری بر کنار آن آبگیر جامه می شست و دو زن بمدد او اشتغال مینمودند پادشاه نزد ایشان
رفته آب طلبید گازر برخاسته خدمت کرد و زن خود را فرمود که ای زن ملک را آب ده زن
قدحی را پاکیزه شسته بدختر داد و گفت ای دختر چون دست مرد بتو نرسیده است
بدین خدمت قیام نمای دختر قدح آب پیش آورد بهرام قدح از دست او گرفته
در رخسار او نظر کرد نازنین دختری دید که حور از رشک جمالش در نقاب احتجاب سر
میبرد بهرام جام از دست او گرفته نوش کرده با گازر خطاب فرمود که امروز ما مهمان توایم
گازر گفت اگر پادشاه تجشم فرماید و بنان خشک ما قناعت کند آنچه کسب ما بان رسد حاضر سازیم
آنگاه جامهها بر کنار آب گسترده بهرام بران نشست و گازر بده رفته بره بیشرمست با صراحی
شراب بخدمت آورد صراحی و پیاله بدست دختر داده گفت پادشاه را شراب ده
دختر ساغری از ان باده که شاعر در وصف آن گوید **نظم** خورشید از شعاعش براوج
فلک :: ناهید از نشیمن افتاده در خمار :: گویی جمال ساقی از عکس نور او :: در تربیت
درفشانده یاقوت آبدار :: و چون ساغر از دست او بگرفت دختر دست پادشاه را
بوسه داد بهرام گفت ای دختر جای بوسه لبست نه دست و تا لب بلب ننهی لذت
بجان نرسد دختر خدمت کرده گفت هنوز وقت آن نرسیده چه کار بسوخت بهرام را
لطافت دیدار و سلاست گفتار آن نازنین بی آرام کرده آرزوی مواصلت وی در خاطرش
سر برزد درین اثنا خواص و امرا از عقب رسیدند بهرام با دختر گفت که خود را ازین
جماعت بپوش دختر مقنعه بر سر کرده بهرام فرمود تا عماری ترتیب دادند و دختر را

دران

دران نشاندند و گازر و زنش را سوار کردند بشهر بردند بهرام دختر را بنکاح خود درآورده
بحرم فرستاد و چون سلطان محمود این حکایت استماع نمود خرم و مسرور گردیده گفت ای
ابونصر مرا از رنج فراق رهانیدی و بحرم وصال رسانیدی و بعد از دو روز خواهر ایاز را
در عقد زوجیت آورد **فصل ششم از جزو پنجم در فایده امانت و دیانت که شمه
مرضیه سالکان مسالک حقیقت است** آورده اند که ناصری همیشه بسفر چین رفتی
در بصره کشتیهای مهیا ساخته متوجه آن ولایت بودی روزی بر ساحل بحر نشسته بود و هر
کس که اندک بضاعتی داشت نزد او می آورد تا بواسطه سلامتی راه بامانت بچین
برده بجهة صاحب بفروشد و متاع آنجا خریداری نموده بیاورد ناگاه پیری
آمده یکجز وارسته آورده گفت ای خواجه این قلعی را بتو میدهم مشروط بانکه چون به
دریا رسی در بحر اندازی خواجه قبول نمود و چون بمیان دریا رسید طوفانی عظیم روی
نموده خاطر اهل کشتی پریشان شد و از غایت اندوه سخن قلعی پیر از خاطر خواجه
محو شد چون بچین رسید دانست که قلعی پیر مرد را در دریا نینداخته با خود گفت
این قلعی را بجهة او بفروشم و متاعی خریده ببرم ناگاه جوانی ازو قلعی طلبیده خواجه گفت
فروا ری قلعی دارم که امانت شخصی است و ازو طلبید همچنان سربسته بجوان فروخت
و بهای از گرفته متاعی خرید و چون ببصره رسید از حال پیر پرسید گفتند وفات
یافته از وارثانش سوال کرد جواب دادند که ازو وارثی نمانده است لیکن برادرزاده
داشت و او را بسیار میرنجانید آن جوان ازین شهر رفته دیگر کسی ازو خبر نداد تاجر آن
اجناس را که آورده بود بمبلغ هفتصد دینار فروخته نام آن پیر بر کیسه نوشت و آن
زر را دران کیسه کرده برسم امانت بگذاشت تا وارث پیدا شود و بعد از مدتی جوانی
آمده برو سلام کرد و گفت ای خواجه مرا میشناسی خواجه جواب داد که نه جوان بر
زبان آورد که من فلانم که در ولایت چین از تو قلعی خریدم و چون بخانه آن را شکافتم
زر سرخ بود چون آن زر بر من حرام بود آوردهام تا بر تو تسلیم کنم تاجر گفت آن قلعی
از فلان پیر بوده او بمن داده بود تا در دریا اندازم و این معنی از خاطر من فراموش
شد چون بچین رسیدم بگمان آنکه قلعیست بتو فروختم جوان از استماع این سخن

متبسم شده گفت الحمد لله رب العالمین ای خواجه بدانکه آن پسر عم من بوده وغرض او
از اتلاف آن مال این بود که بمن نرسد وعاقبت خداوند عالم جل ذکره بچندین وسایل
و وسایط از این رسانید وچون ثابت کرد او برادرزاده پسر است تا و آن
هفتصد دینار نیز باو داد **حکایت** آورده اند که تاجری بامداد عزم گرمابه کرده
دوستی باو رسید از مقصدش سوال نمود درین اثنا پسر دوراه رسیدند وان دو دوست
براه دیگر رفت و او را خبر نکرد طراری که بعزم دزدی نیمشب از خانه بیرون آمده
بود تا آنوقت گردیده صیدی نیافته بود دران صبحگاه اراده آن داشت که دستار
رباید یا کیسه ببرد خود را بخواجه رسانید خواجه روی بعقب کرده کیسه زر که هزار
دینار طلا دران بود بطرار سپرده گفت این را نگاهدار تا من از حمام بیرون آیم
وچون هنوز خوب روشن نبود خواجه طرار را دوست خود تصور نمود چون
خواجه از حمام بیرون آمد طرار زر باز داده گفت ای خواجه امانت خود بستان
خواجه پرسید که تو کیستی گفت من فلان طرارم که همه عمر پیشه گرفتم وخنجر از کف
مریخ می ربودم **رباعی** چون روی بآسمان می آرد :. نه فکر دعا ذکر یزدان
دارد :. زر وسوی سپهر کرده می اندیشد :. تا کیسه سیم اختران بردارد :.
تاجر گفت پس چرا این زر باز دادی جواب داد که تو امانت سپرده بودی اگر
من بصنعت خود بردمی باز ندادمی **حکایت** یکی از دلالان بازار کرخ بغداد
حکایت کرد که از خراسان خواجه ببغداد می آمد و متاع بسیار آورده بفروخت
و متاع دیگر میخرید و من از دلالی متاع او چندان یافتم نفع می یافتم تا سال دیگر
مرا کفاف بود سالی آن خواجه نیامد و در معاش من تمام تنور یافته پریشان
گشتم و در دکان بربستم و از بیم غرما در خانه نشستم روزی غسلی بر من واجب شده
بکنار آب شتافتم ولحظه بواسطه حرارت هوا در دجله توقف نمودم وچون بیرون
آمدم در کنار دجله پایم بر ریگ فرو شده افتادم برخواسته نگاه کردم همیانی در
در پیش پای خود افتاده دیدم در ها را شمردم هزار مثقال طلا بود با خود گفتم فقر
وفاقه من ظاهر است این زرها را در تصرف آوردم هرگاه که صاحبش پیدا شود

هزار دینا

هزار دینار را و را تسلیم کنم و آن وجه را سرمایه ساخته بدکان نشستم و در اندک روزگاری
مال من بده هزار دینار رسید بعد از هفت سال در دکان خود نشسته بودم مردی را دیدم
بدر دکان من آمد جامهای کهنه پوشیده بر من سلام کرد و بالتماس دست نفوذ کردم که مگر
صدقه میطلبد خواستم که چیزی باو دهم روی از من بگردانید من از عقبش رفته خوب
در روی او نگریستم خواجه خراسانی را دیدم که پیش ازین سمسار او بودم چون او را
بران حال مشاهده کردم گریان شدم و ویرا بحمام برده جامهای پاکیزه پیش آوردم
و گفتم حال خود با من بگوی گفت سالی عزم بغداد کردم امیر خراسان مرا طلبیده گفت
یاقوتی مسطح بر مثال کف دستی دارم چنانچه مقومان از قیمت آن بعجز اعتراف داده اند
وآن جوهر لایق خلیفه است میخواهم که ببغداد برده بفروشی و قیمت آنرا متاع مناسب
خریده بیاوری من آن یاقوت را گرفته از اور همیانی دوختم و هزار دینار
دران همیان کردم وچون ببغداد رسیدم روزی بکنار دجله رفتم بجهه زیادی
حرارت بآب در آمدم همیان را فراموش کردم وچون بخانه رسیدم بر لب
دجله شتافتم وچندانکه جهد کردم اثری از آن نیافتم ناچار بولایت معاودت
نمودم امیر خراسان مرا گرفته محبوس ساخت ومجموع اموال واسباب و اوضاع
وعقار مرا گرفته ومدتی مرا مقید نگاه داشت وامسال بشفاعت معارف و اشراف
خلاص شدم ببغداد آمدم چه تحمل شماتت اعدا نمی توانم نمود دلال گوید چون این سخن
شنیدم گفتم اگر بدکار رجل ذکره بسبب حسن اعتقاد تو بعضی از اموال تو ظاهر سازد
گفت چگونه گفتم من پیش ازین بهفت سال بر کنار دجله همیان چنین یافتم که دران جا
هزار دینار بود و آن وجه را برسم امانت تصرف کردم واکنون آن وجه نزد من است
آنرا بستان و در مصالح خود صرف کن تاجر گفت آن همیان که ظرف آن زر
بود کجاست گفتم هست گفت آنرا حاضر ساز من آن همیان را بخدمت آوردم
آنرا بر گردانید و بشکافت و از آنجا قطعه یاقوت رمانی بیرون آورد چنانچه
از شعاع آن خانه روشن شد چون نظرش بران افتاد بیهوش شد
و بسجده افتاد و خداوند جل ذکره را شکر گفت ومن آن هزار دینار را بخدمت

او را آورده کفت این وجه حق تست جهد بسیار کردم تا از الجمله سیصد دینار بجهت خرج راه
بر داشت و باقی بمن بخشید و روی بمسکن خود نهاده اهل شهر را جمع کرد و با ایشان
بخدمت امیر رفته یاقوت را تسلیم کرد و اکابر دیار بر اموال و ترغیب نمودند امیر اسباب
او را بالتمام توی بکذاشت **بیت** جوان بستاند و عاری ندارد ∴ بجز داد و ستد
کاری ندارد **حکایت** آورده اند که یکی از معارف تجار قصد زیارت کعبه نمود
بمکه معظمه توجه فرمود بجهة اخراجات مبلغی زر معین ساخته جوهر نفیس که قیمت
آن سی هزار درم بوده باشد دران کیسه کذاشته بر میان بست و در مرحله
از مراحل بقضای حاجت مشغول شد همیان از میانش کشوده کشته بیفتاد
چون تاجر از ان کار فارغ شد از زر فراموش نموده برفت و چون مسافتی
قطع کرد کذاشتن همیان زر بخاطرش رسیده مراجعت نمود اما ازان اثری
نیافت و چون دیگر اموال در تصرف داشت اعتنا و تفاوت نکرده و چون حج
اسلام کزارده بوطن اصلی معاودت نمود انواع محن روی بدو آورده بخت
برکشت هر تیر تدبیری که میکشود خطا میشد و هر دادکه میزد باعث خسران
میکشت **بیت** مجو نقش مراد از طاس چرخ مهره انجم ∴ که هرکز کعبتین نامرادان
راست ننشیند ∴ و کار بجای رسید که رطب و یابس اموال او تلف شده و وام بر ذمت
او مجتمع کشت و از خوف غرما و شماتت اعدا وطن اصلی خود کذاشته با عیال و اطفال
روی بغربت نهاد نه مقصدی معین داشت و نه راحله مهیا و نه زادی پیدا بالجمله
منازل و مراحل قطع میکرد تا بدهی نزول نمود و اتفاقا فصل زمستان بود و بیت
زمین از شدت سرما چون دست و دل بخیلان بسته شده روی غدیر که پوسته
از دست نسیم زره داودی پوشیدی از شدت زمهریر جوشن پوش کشته بود
نظم دست از فولاد کوران مانده محروم از چرا ∴ بر کافور و کبکان کشته
خاموش ز صفیر ∴ عقدهای کلستان درهم کسسته فصل دی ∴ تارهای بلبلان
درهم شکسته فصل تیر ∴ ناوک اسفندیار انداخته باد شمال ∴ و ره رسم روی اندر
کشیده ابکیر ∴ اتفاقا متقاضی وضع حمل حلقه بر در زده عیال آن بیچاره را درد زادن

کرفت

کرفت با شوهر کفت برخیز تدبیری چراغی کن و جهة من قدری روغن و شکر مهیا ساز
تاجر مفلس کوید دران نیم شب بدر دکان بقالی رفتم و دران وقت دانکی و نیم نقره
داشتم زاری و تضرع بسیار کردم تا در کشود و قدری روغن و شکر بمن داد و دران
راه وحلی عظیم بود و من بملاحظه تمام قدم برمیداشتم ناکاه پایم بسنکی بر آمده افتادم
و کاسه شکسته شکر و روغن ریخته چراغ بمرد و جامه ام کل آلود شد فریاد از نهاد
من بر آمد با آواز بلند بکریستم و بر خود نوحه کردم مردی در غرفه نشسته بود و حال
مرا مشاهده میکرد آواز داد که ای شیخ ترا چه رسیده که درین نیمشب فریاد میداری
و خلایق را از خواب میکذاری صورت حال بیان کردم کفت اینهمه اضطراب برای
دانکی و نیم نقره میکنی کفتم ای خواجه افسوس مکن که نوبتی من جمعیتی و ثروتی
داشتم در فلان محل همیان از من کم شد که دران جا سه هزار دینار بوده و جوهری که
بسی هزار دینار زر می ارزید و من قطعا جزع نکردم اما اینساعت که در خزانه سینه
جز نقد آرزو نمانده بر فوت این محقر اینهمه زاری میکنم امرد کفت وصف همیان
خود کن کفت ای خواجه از سر استهزای من درکذر و بیچارکان را بتمسخر ایذا مکن
بیت تو چون شیری میفکن ∴ غریبان را سکان باشند دشمن ∴ خواجه کفت معاذ الله
که من با تو استهزا کنم راست بکوی که در کدام تاریخ ان همیان را انداخته و در کدام
سرزمین این صورت واقع شد من تمامی حال تقریر نمودم خواجه کفت دانستم که
تو مردی متمول بوده و بضرورت درین محنت افتاده عیال تو کجاست کفتم در
فلان خانه جمعی از خدمتکاران خود را فرستاد تا مردم مرا از آنجا نقل کردند و مردم
حرم خود را فرمود تا آن ضعیفه را تعهد کنند روز دیکر با من کفت تو چون مقصدی
معین نداری نزد من توقف کن تا سرمایه بتو دهم که بان تجارت کنی من راضی
شدم سیصد دینار بمن داد من از ان وجه تجارت میکردم در اندک مدتی بپانصد دینار
رسید مجموع آن زر بخدمت او بردم کفت اکنون سرمایه بدست تو آمده از فقر
و فاقه خلاص شدی اکر همیان کم شده خود را ببینی بشناسی کفتم بلی آن
همیان را همچنان بمهرش حاضر ساخت و کفت چون مرا محقق کشت که این همیان

از تست نخواستم که همان لحظه بتو دهم چه فقر فاقه ترا زبون ساخته بود ترسیدم
که بوصول آن ترا ضرری رسد اول سیصد دینار بتو دادم تا چشم و دل تو پر شود
من کیسه را کشودم و آن زر را پیش او کذاشتم و کفتم این مال تست هرچه خواهی
چنان کن کفت من مدتها بمحافظت این نقد مبتلا بودم و اینساعت که بصاحبش
رسانیدم پشتم راست شد این حق تست و مرا بان احتیاجی نیست **حکایت** کویند که
در سامره سه برادر بودند ابراهیم و عون و سلمه ابنا سعید بن نصر اما ابراهیم مردی
متمول و صاحب مکنت و عون متوسط الحال بود و سلمه در غایت فقر و فاقه چون
اضطرار او بغایت رسید با عون کفت ای برادر حال من پریشان است از ابراهیم
التماس نمای تا مرا بخدمت خود باز دارد و انچه به بیکانه میدهد بمن دهد عون سخن
سلمه را با ان برادر بزرک کفته ابراهیم قبول نمود سلمه بخدمت او رفت اما ابراهیم چنانکه
باید متوجه احوال او نمیشد روزی عون بخدمت وکیل خرج موکل عباسی امیر یوسف
رفته در اثنای محاوره امیر یوسف کفت مردی حلال زاده میخواهم که مستقلا اشراف
مطبخ من کرد که دیکران اسراف و خیانت میکنند عون کفت من برادری دارم
که در راستی و امانت کامل است اما در فصاحت و انشا چندان نیست امیر یوسف
کفت اینقدر مهم که من میخواهم از وی آید حاضر ساز چون سلمه را نزد امیر برد اشراف
مطبخ را باو حواله نمود و وظیفه مختصری جهة وی تعیین فرمود بعد از یکماه امیر یوسف
با خراجات خود نظر کرد مبلغی تفاوت ظاهر شده بود در اکرام سلمه مبالغه نمود و
وظیفه او را زیاد ساخت و سلمه مدتی در خدمت او بماند و آثار کفایت و راستی
بظهور رسید و امیر یوسف در انعام وی مبالغه مینمود تا سلمه از ارباب نعمت
و اصحاب ثروت کشت روزی متوکل با امیر یوسف کفت شخصی میخواهم که متولی
اقطاعات اولاد من کردد و متوکل پنجاه پسر و پنجاه دختر داشت و بجهة هر پسری
سیصد هزار دینار اقطاع مقرر کرده بود و برای هر دختری صد و پنجاه هزار
امیر یوسف کفت من مردی کافی و معتمد دارم و سلمه را نزد متوکل برد و متوکل
تصرفات اقطاعات را برای و رویت سلمه مفوض داشت و او را دراسباب

امتحان

امتحان نمود و چون کمال راستی و دیانت او ظاهر شد جزئیات و کلیات مهمات
مملکت در قبضه اقتدار سلمه نهاده کار سلمه درجه عالی یافت روزی متوکل از خانه
یکی از زنان خود بخانه دیکری میرفت سلمه را دید که پیاده تردد میکرد او را طلبیده
کفت ترا بجمیع مهمات تردد باید کرد و مصالح همه را منتظم باید نمود و از قصری بقصری بهر روز
مسافتی بعید است و ترا ازین تردد کلفت تمام خواهد رسید پس فرمود که خاصه را
باو دادند و غرض از ایراد این حکایت انکه امانت و دیانت باعث عناد و ثروتست
حکایت خالد ربیعی کوید نوبتی بمسجد رفته نماز کزاردم و کیسه زر داشتم که هزار درم
در انجا بود وقت بیرون آمدن فراموشش کردم اما چون بخانه رسیدم بخاطرم رسید
کفتم مسجد محل غریبان و جای بی برکانست و یقین که تا این زمان آن کیسه بر جا
نمانده است پس مراجعت من چه فایده باشد بعد از یکسال که پریشان حال و قلت
منال من بدرجه کمال رسید شبی بان مسجد رفتم و چند رکعت نماز بکزاردم و سر بسجده
نهادم و کفتم الهی مال مرا بمن ده که از خانه تو بدر نبردم پیرزنی در پس ستونی
نماز میکرد کفت ای مرد صفت زر خود بکوی کفتم کیسه سفید بود و در انجا هزار درهم
سیم پیرزن کفت زر تو نزد منست و یکسالست که از محافظت میتمایم و همان لحظه
کیسه درهم را آورده پیش من نهاد **حکایت** در زمان حکومت عبد الملک مروان
در دمشق تاجری بود که باموال مردم معامله میکرد و سوداکران از اطراف و ولایات
امتعه و اقمشه پیش او می آوردند بامانت نزد او میکذاشتند تا هر وقتی که خریدار
پیدا شود بجهة ایشان بفروشد اتفاقا نوبتی خیانتی از و در وجود آمده تجار را
بر او اعتماد نماند و دیکر کسی چیزی باو نداد که بفروشد لاجرم مهم وی روی در تراجع
نهاد و مبلغی کثیر قرض کرد بی اعتبار شد و اتفاقا پسری داشت که در فهم و فراست
بی نظیر بود و چون دید که کار پدرش بواسطه تصرف در اموال مسلمانان از روی
خیانت پریشان کشت طریق زهد و تقوی پیش کرفت و در جوار ایشان
امیری از امرای عبد الملک توطن داشت سالی عبد الملک ان امیر را بغزای
روم میفرستاد امیر آن پسر را طلبیده کفت خلیفه مرا بغزای نصاری میفرستد

و عاقبت معلوم نیست و من مبلغی بجهة اولاد خویش مهیا ساخته‌ام انرا بتو می سپارم اگر
بسلامت ازین سفر باز گردم حقوق تو بگزارم والا عشر این مال که نزد توی سپارم بجهة
خویش تصرف نمای و باقی باولاد من ده لیکن وقتی که اثار احتیاج بر صفحهٔ احوال ایشان
مشاهده کنی و بعد ازین سخنان ده هزار مثقال طلا حاضر ساخته بدو سپرد بعزا رفته کشتی
حیاتش بگرداب فنا افتاد پدر خاین با پسر امین گفت امیر شهادت یافته و اکنون
این اموال را طالبی معین نیست و دست تنگی ما از حد اعتدال تجاوز نموده اگر بگذاری
تا ازین زر قدری تصرف نمایم و چون خداوند تعالی ما را امکنتی دهد بار کانیم چه زیان
داشته باشد پسر جواب داد که ای پدر مهم تو از خیانت در اموال امانت بدین درجه رسید
والله که اگر اعضای مرا بمقراض ریزه ریزه گردانند در امانت خیانت روا ندادم و چون
و چون مدتی ازین گذشت و حال اولاد امیر پریشانی انجامید نزد این جوان آمده ازو
التماس نمودند که عرضه داشتی از زبان ما بعبد الملک نویس مضمون آنکه پدر ما را در روم
کشتند و احوال ما در غایت پریشانیست اگر خلیفه از بیت المال ما را رعایت فرماید
از کرم بدیع نباشد چون امین بموجب التماس ایشان عمل نموده رقعه بعبد الملک
رسید گفت هر که کشته شود نصیب او از بیت المال منقطع گردد ایشان مایوس باز گشتند
جوان یاس و حرمان ایشان مشاهده کرده گفت پدر شما مبلغی بامانت نزد من گذاشته
بود که هرگاه احتیاج شما بر من ظاهر شود تسلیم شما نمایم و عشر آنچه را بمن بخشیده است
اگر بموجب وصیت عمل کنید فهو المطلوب والا نیز در ان مضایقه با شما نکنیم ایشان
گفتند هرچه وصیت کرده ما مضاعف میسازیم جوان بمنزل شتافت و آن زرها را
نزد اولاد امیر آورد و ایشان دو هزار دینار باو دادند و باقی را در میان حصه کردند
و بعد از روزی چند عبد الملک از حال اولاد سرهنگ پرسیده این را طلب نمود
از حال ایشان سوال نمود آن طایفه صورت قضیه را نقل کردند و از امانت پدر را و اعلام
دادند عبد الملک متعجب شده گفت آن جوان امین را نزد من آرید تا او را به بینم و
چون او را حاضر کردند عبد الملک گفت خزینه خود را بتو دادم زیرا که من هیچکس را که مانند
تو شرایط امانت تواند بجای آورد ندیده‌ام و این از نوادر است که شخصی مبلغی خطیر

بخشی

پیش کسی بامانت بگذارد و دیگری بران علم نداشته باشد و صاحب کشته گردد و مدتی ازین بگذرد
او درین امانت خیانت نکرده بورثه وی رساند فصل هفتم از جزو پنجم در بیان مکارم اخلاق
و محاسن شیم و فوایدی که بران مرتب میشود چون حاتم خوان کرم در نوردیده بجانب آخرت
شتافت برادرش اراده نمود که بر مسند سخاوت نشسته قایم مقام گردد و درین باب با مادر
خود مشورت نمود ام حاتم فرمود که هرگز کار حاتم از تو نیاید وی سخن ما در التفات ننموده
در قبه که حاتم ساخته بود و هفتاد در دران گشاده بر مسند نشست مادرش خواست
که پسر را امتحان کند تغییر لباس کرده مانند سایلان بر ابواب آن قبه میگشت و سبب آنکه
حاتم آن قبه را مشتمل به هفتاد باب ساخته بود آنست که سایل از هر در که خواهد طلب نماید
پس ام حاتم از دری در آمد چیزی طلبید پسر او را صدقه داد و از باب دیگر آمده باز طلبید
برادر حاتم نوبت دیگر قراضه زر برکفش نهاد ام حاتم از در دیگر در آمده باز سوال نمود که
پسرش گفت ای عورت دو نوبت امروز از من چیزی گرفتی هنوز سوال میکنی ام حاتم خود را
بر پسر ظاهر ساخته گفت بانگفتم که کار حاتم از تو نمی آید نوبتی بجهة امتحان برادرت باین
قبه آمدم و از هفتاد در سوال نمودم داد با وجود آنکه دانست که یک کس است و مکرر صدقه
میطلبد اصلا اظهار نکرده مرا محروم نگردانید و من اختلاف طبایع شما را ازان وقت
باز دانستم که شیر میخورد دیدم او همیشه یک پستان مرا گرفته میمکید و متعرض دیگری نمیشد
و تو یک پستان را گرفته میمکیدی و دیگری را بدست میگرفتی و مادر حاتم بنت عفیف بن عمرو
بن عبد القیس بغایت کریمه بود چنانچه هر چه از اموال بدست او می افتاد بمردم می بخشید
تو بنی برادرانش او را باسراف منسوب ساخته دست او را از اموال کوتاه ساختند
و بعد از یکسال گفتند چون او عبرت و بی برگی کشید شاید بعد ازین عنان اسراف
کشیده دارد یک رمه شتر بوی دادند تا از نسل وی انتفاع گیرند درین اثنا زنی
از قبیله هوازن که همواره از خوان احسان او بهره مند بود بخدمتش رسیده طلب
انعام نمود عتبه آن رمه را تمام باو داده گفت چون چندین رنج و بی برگی کشیدم
با خود عهد کردم که هیچ سایلی را محروم نگردانم و هرچه داشته باشم بایشان
مساحمت نمایم بیت ابر اگر از فتح باب دست آبستن شود. قطره باران کند از بهر حشمتی ...

حکایت نوبتی پیری نزد حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام آمده گفت یا امیر المؤمنین پیر و شکسته شدم و هیچ راحتی از ابتدای جوانی تا اکنون بمن نرسید بیت از ابتدای نشو و نما تا باین زمان ۞ سوگند میخورم که دمی خوش نبوده ام ۞ مرا نصیحتی فرمای که باعث رفعت درجه من گردد در عقبی و سبب عزت من باشد در دنیا امام المتقین علیه السلام فرمود ای شیخ اگر یادگیرنده دو چیز یاد دار خداوند جل ذکره را و مرگ را واگذار فراموش کاری دو چیز فراموش کن احسانی که نسبت بمردم کرده باشی با منت نهی دیدی که مردم با تو کرده باشند تا کینه ور نگردی نظم بخلق نیکی اگر میکنی فراموش کن ۞ که دیگران چلکی منت و ریا گردد ۞ بدی که با تو کنند آن بدی ز یاد ببر ۞ که کینه ور چه شود مرد بی بها گردد

حکایت از عایشه منقول است که نوبتی حضرت رسالت پناه صلی الله یتیمی را برداشته تعهد میفرمود بعد از مدتی آن یتیم وفات یافته از روز بغوت او غمناک و تنگدل گردید من گفتم یا رسول الله اگر فرمایی یتیمی دیگر پیدا کنم تا بجای او بتعهدش پردازی فرمود این یک بغایت بدخو بود و من بر خوی بد او صبر میکردم و بدان سبب مرا ثواب جزیل حاصل میشد شاید دیگری چنین نبود

حکایت عمرو بن سعید روایت کرد که روزی در خدمت مامون ایستاده بودم و او قبای خز رومی پوشیده بود و چرک در شکنهای آن جامه ظاهر گشته من و احمد بن ابو یوسف الخالد را مشاهده نمودیم در هم نگریستیم و از آن حال تعجب کردیم مامون بفراست بر مکتوم ضمیر ما اطلاع یافته گفت زینت خلافت و سلطنت بجامهٔ دیبا و لباس زیبا نیست بل بخلق کریم و بذل عمیم است والا هیچکس بر زینت جامه نفیس از ما قادر زینت

حکایت چون مامون از مرو ببغداد آمد از احوال خلایق تفحص بلیغ مینمود چنانچه اگر دو مرد سخنی میگفتند همان لحظه با و خبر رسید که فلان و فلان چنان و چنین گفتند یکی از تجار بغداد گوید در مسجد با جمعی نشسته بودم و از هر نوع سخنان میگذشت اسیابانی در آن میان بود گفت امروز خلیفه فلان را ادب کرد و فلان را انعام داد بعد از لحظه کسی از خدام خلیفه آمده آنمرد را نزد خلیفه برد مامون از و سوال نمود که تو امروز در مسجد چنین نگفتی طحان گفت بلی مامون بر زبان آورد که تو چکاره

جواب داد که طحانم مامون گفت مناسب تو آنست که از جو و گندم و سنگ آسیا سخن گویی ترا با امور ملکی چکار باید من بعد در امری که بتو نسبت نداشته باشد شروع نکنی و سخن نگویی که ملایم طور نباشد

حکایت آورده اند که چون مراح مامون برمالک پسری داشت عاقل و دور اندیش موسوم برجا رسید که او را بسبب طلب وجه مصادره ایذا کنند و چیزی که بران قادر نباشد از و خواهند لاجرم از بغداد بی راحله و زاد بیرون آمده متوجه بصره گشت و چون ببصره رسید با خود گفت باری نمیدانم که کاروانسرا نزول نمایم و کسی را نمیشناسم که بمنزل او فرود آیم متحیر فرومانده لحظه در بازارها تردد نمود و در این اثنا بر در دکان نشسته بهر طرف مینگریست ناگاه اعرابی نزد وی آمده گفت ای جوانمرد آثار کرم در بشرهٔ تو مشاهده مینمایم هیچ توانی که خود را از ان زمره گردانی که خداوند جل ذکره در شان ایشان مدح فرموده و یؤثرون علی انفسهم ولو کان بهم خصاصة رجا بن مالک غرقهٔ دریای حیرت شده با خود اندیشید کاردی قیمتی که همراه داشت بعرب داد شخصی با او گفت بایستی که این کارد را بفروشی و از قیمت آن بجهت خود جامه بخری که لباس تو چرکین است رجا گفت عرض عزیز را بانتظار چون ساعتی برآمد پیر مردی بالای رسیده خرش در وحل افتاد و هیچکس بمعاونت او اقبال نمینمود رجا از دکان فرود آمده پیر را مدد نمود تا آن خر را از وحل بیرون آورد اتفاقا دختر پیره کلانتر بصره در منظری نشسته بود و حرکات و سکنات رجا را مشاهده مینمود و این دختر بغایت عاقله بود و رئیس البنت با و محبتی مفرط بود همیشه با وی میگفت که شوهر تو باختیار تست هر کرا پسندی بزنی بتو دهم و اکابر و معارف هر چند او را خطبه نمودند دختر راضی نشد و چون نظرش بر رجا افتاد دلش بسته او شد دایه را طلب نموده گفت پدرم مرا مختار ساخته که هر که خواهم شوهر کنم اکنون من آن جوان را که بران دکانچه نشسته است اختیار نمودم دایه گفت اکثر اکابر ترا خطبه کردند و تو بان رضا ندادی اکنون این پسر را برگزیده که جامهای کهنه پوشیده و تنها در گوشه نشسته این چه اختیار است دختر گفت نظر ما بر مکارم اخلاق و محاسن اطوار است نه بر مال فانی و جاه عاریتی دایه نزد کلانتر رفته سخن دختر را عرض کرد

رئیس گفت دختر من بموجبی این اختیار نکرده است من این جوانرا طلبیده از وی استفسار حالش نمایم اگر از خاندان بزرگ باشد بدین مصاهرت رضا دهیم و شخصی را بطلب رجا فرستاده رجا نزد رئیس رفته سخنی شایسته گفت و بزانوی ادب نشست چون رئیس آثار رو نور فضایل از بشرهٔ او لایح دید با خود گفت کاشکی نسب او مرا معلوم شدی تا بر مصاهرت او جازم گشتمی پس از وی پرسید که ای جوان ما را از نام و نسب خود خبر ده جواب داد که بزرگان گفته اند که غربت از آثار نسب خود احتراز باید کرد چه حال از دو چیز بیرون نیست یا آنست که مرد بزیور فضل و دانش آراسته است و در بنصورت فرزند علمست و او را بذکر آبا و اجداد احتیاجی نیست یا آنکه آلوده وصمت جهل و نادانیست و برین تقدیر همان بهتر که آبا و اجداد خود را بلوث عار نسب خویش ملوث نکرداند

قطعه
هرگز بهیچکس مکن ای به دست افتخار :. خاصه بمردگان که درین هست خرده گیر
هر زنده که فخر وی از مرده بود :. آن مرده زنده بود و آن زنده مرده :.

رئیس مبالغه بسیار کرده رجا نام و نسب خود را بیان نمود و چون رئیس بصره مالک بن مرده شنید که فرزند مالک بن سعد است برخواست و او را در کنار گرفته تشریفی فاخر در وی پوشانید و دختر را عقد کرده برجا داد و او را صاحب اختیار ملک و مال خویش ساخت

حکایت آورده اند که چون محمد بن زید علوی بر طبرستان و جرجان استیلا یافت هر سال بوقت قسمت خراج اموال خزانه را بنو هاشم و قریش قسمت مینمود و آنچه زیاده می آمد بر انصار و فقها و فقرا و طبقات بسویت قسمت مینمود سالی بنفس خود بآن تقسیم پرداخته اول نصیب بنو هاشم را افراز نموده آنگاه حصهٔ بنو عبد مناف را جدا کرد بعد از آن سایر قریش را قسمی معین ساخت و مردی برخواسته گفت ای سادات مرا ازین مال بهره دهید از وی پرسیدند که از تو کدام بطنی مرد خاموش شد گفتند از اولاد یزید پلید نباشی گفت آری ابله با چنین نسبی که تو داری آمده از آل علی حصه طمع میکنی طایفه خواستند او را برنجانند و شمشیرها بیازمایند محمد بن زید ایشانرا مانع آمده فرمود از قتل امثال این جماعت کین علی خواسته نشود و او را درین گناهی نیست که خداوند جل ذکره او را از اولاد یزید پلید آفرید و من از پدرم

شنیدم

شنیدم که از پدرش روایت کرد که او گفت گمان ندارم مثل این گوهری کسی داشته باشد یکی از عماران الحرم در سالی که ابوجعفر منصور بمکه آمده حج گزارد شخصی یاقوت گرانمایه نزد وی برد منصور گفت گمان ندارم مثل این گوهری کسی داشته باشد یکی از عماران گفت محمد بن هشام بن عبد الملک مروان یاقوتی ازین بهتر دارد منصور ربیع حاجب را طلبیده گفت فردا چون خلایق بمسجد الحرام درآیند مجموع ابواب مسجد محکم کن و یکباب را مفتوح گذارد هر که ازان در بیرون آید تفحص حال وی کن و چون محمد بن هشام را به بینی وی را نزد من حاضر ساز ربیع روز دیگر درهای مسجد الحرام را بسته بتفحص مشغول گشت و محمد بن هشام دانست که غرض این کار اخذ اوست حیرت و دهشت بر وی مستولی شد راه خلاص و مناص بر وی بسته ماند محمد بن زید بن علی بن الحسین علیه السلام در جوار او نشسته بود و او وی را نمی شناخت چون تحیر وی را مشاهده نمود گفت ای شیخ ترا بغایت مضطرب می بینم حالت چیست اگر اندیشه خود با من بیان کنی در مخلص تو سعی نمایم گفت من محمد بن هشام بن عبد الملکم تو نیز نسب خود بیان نمای چون محمد اظهار نسب خویش فرمود محمد بن هشام مضطرب تر شد زیرا که هشام زید بن علی را شهید کرده بود محمد بن زید رضی الله عنه چون آثار وهم و ترس در بشرهٔ او مشاهده نمود فرمود مترس که تو قاتل زید نیستی و بقتل تو و امثال تو خون او خواسته نگردد و من ترا ازین ورطه خلاص دهم محمد بن هشام گریان شده دست او را بوسه داد و محمد بن زید ردا در گردن او کرده میکشید و گوشهٔ از ردای محمد بر سر او افتاده رویش را پوشیده ساخته بود و چون نزد ربیع حاجب رسید گفت ای ربیع این شخص مبلغی زر از من گرفته شتری بمن فروخت و بار شتر را برداشته گریخت و اکنون او را گرفته ام دو کس همراه کن تا حق مرا از وی بستانند ربیع دو نفر همراه محمد بن زید ساخت و چون محمد زید پسر هشام را از مسجد الحرام بیرون برده بگوشهٔ رسانید با او گفت ای خبیث حق مرا بده وی گفت حق تو حاضر است و اینک سید هم محمد بن زید با ملازمان ربیع حاجب خطاب کرد که اکنون شما بسلامت بروید که او اعتراف نمود و محمد بن هشام دست و پای او را بوسه داده گفت الله اعلم حیث یجعل رسالته کرم و مروت و جوانمردی و فتوت نتیجهٔ خاندان نبوت است اکنون چون جوهر جان من بسبب سعی جمیل تو در حقهٔ بدن باقی ماند این یاقوت را از من قبول کن محمد با او گفت ما هرگز بر جوانمردی و مروت مزد نگیریم آنگاه محمد

بن زید ما اقارب خود گفت شما را بخدا سوگند میدهم که مزاحم این شخص مشوید و او را نیز از ان
مال بهره داد حکایت شخصی از امیر المؤمنین علی علیه السلام التماس نمود که شمه از خلق کریم حضرت
مصطفی صلی الله بیان فرماید امیر المؤمنین علیه السلام فرمود که نعمتهای خدای تعالی را که در دنیا
بعباد خود عنایت فرموده احصا کن تا من بیان خلق رسول الله نمایم سایل گفت قوله تعالی و ان
تعدوا نعمة الله لا تحصوها من چگونه حصر آن کنم امام المتقین فرمود خداوند جل ذکره دنیا و نعم
انرا قلیل شمرده که قل متاع الدنیا قلیل و خلق محمد را عظیم شمرده که انک لعلی خلق عظیم
چون تو از تعداد قلیل عاجزی من چگونه احصای عظیم نمایم اما بدانکه هر یک از انبیا بخلقی کریم
متصف بودند و مصطفی صلی الله بجمیع آن اخلاق متحلی بود حکایت از کیسانی منقول است
که دران ایام من که ادیب امین و مامون بودم مادر مامون بمن پیغام داد که مامون در حرم
بی ادبی میکند و در تکرار سبق کاهلی مینماید کیسانی گوید فرمودم تا یکی از خدمتکاران مامون را
بر پشت خود گرفت و من چند تازیانه مستحکم بر وزدم چنانکه بسیار بگریست و من ازان زدن
اندیشناک شدم و در اثنای انکه مامون میگریست خادمی در آمده گفت جعفر بن یحیی برمکی بدیدن
مامون آمده است مامون علی الفور چشم خود را پاک کرده در صدر نشست و اطراف خود را
مجتمع ساخته وزیر را اجازت دخول داد و من از بیم انکه مبادا از من شکایت کند بر خود میلرزیدم
اما او ازین نوع قطعا سخن نگفت و کلمات سنجیده بر زبان راند و چون وزیر بیرون رفت
من بقدم معذرت پیش رفته گفتم می اندیشیدم که از من شکایت کنی جواب داد که هرگز از
استاد خود گله نکنم و انچه از تو صادر شد بجهة مذمت اخلاق من بود و مامن الم تازیانه برانم
و بچارگان را که ادب کنم حد اعتدال نگاه دارم هم در مآثر مامون آورده اند که روزی زبیده خاتون
با هرون از روی مغالطت گفت پسر من محمد امین از مامون بسال بزرگتر است سزاوار آنست
که جانب او را بر مامون مرجح داری و او را پیش از مامون منظور نظر عنایت گردانی اما تو بعکس این عمل
مینمائی رشید جواب داد که این هر دو پسر دو شاخ دو چشم منند و محبت من نسبت بهر دو مساویست
و امین را بسبب خاطر تو بر مامون مقدم میدارم والا مامون پیش از و استعداد و استحقاق تربیت
دارد و اگر خواهی این معنی را بر تو ظاهر سازم انگاه هرون خادمی را فرستاده گفت پیش امین
رو و بی رخصت داخل مجلس او شو و او را بر وضعی که بینی بهمان وضع و همان طریق لباسی که پوشیده

ورا

و بر اثر من حاضر گردان و ملاحظه نمای که چه کار میکند و که نزد اوست خادم نزد امین آمده او را
دید که با کنیزکان بعیش و عشرت مشغول است و جامهای زربفت پوشیده است فرمان رشید
رسانیده امین خواست که جامه گرداند خادم گفت حکم چنان است که بهمین جامه بیای امین
مطاوعت نموده پیش پدر آمده خدمت کرد رشید او را بمزید عنایت و شفقت نواخته گفت
ای محمد حاجتی داری بخواه تا روا کنم امین گفت در فلان موضع باغیست در غایت نزهت
و قصری رفیع البنیان در میان آن واقعست امیر المؤمنین انرا بمن ده رشید گفت انرا بتو بخشیدم
دیگر چه حاجت داری امین بر زبان آورد که فلان اسب که در طویله امیر است میخواهم هرون
نیز آنرا باو داده گفت دیگر چه میخواهی امین گفت کنیزکی بجهة امیر المؤمنین بده هزار درم خریده انرا
نیز میخواهم هرون نیز انرا باو داد و محمد بوثاق خود باز گردید رشید همان خادم را فرستاد که نزد
مامون رو و او را بر حالتی که بینی نزد من حاضر ساز و تفحص نمای که چه میکند و چه میگوید و نزد او
کیست خادم بخدمت رفته او را دید که سلاح پوشیده بر کرسی نشسته و جمعی از غلامان و خواص
خود را جمع آورده رحلی در پیش خود نهاده کتابی بر بالای آن گذاشته مطالعه مینمود فرمان رشید
بوی رسانیده مامون بخدمت پدر شتافت رشید از وی سوال کرد که چرا سلاح پوشیده
و این خیل را چه جهة جمع آورده نه حربی در پیش است و نه عزیمت غزائی در خاطر مامون زمین
خدمت بوسیده گفت شک نیست که خصمان امیر المؤمنین بسیارند و همواره مترصد فرصتی
می باشند در وقتی که فرصت توانند یافت شب است چه همه کس بخواب و استراحت
اشتغال دارند و فرزندان امیر المؤمنین از دیگران در خدمت او باحتیاط نمودن اولی
و احقند بنده بجهة همین معد و مهیا می باشم و اگر عیاذا بالله امری حادث شود علی الفور
بدفع آن پردازم پیش از انکه فتنه قوی گردد و تدارک آن مشکل شود رخساره هرون برافروخته
گفت طریق حزم اینست که تو سلوک میداری اکنون بگوی آن چه کتاب بود گفت سیر ملوک
پیوسته پیش نظر میدارم و واقعات ایشان را مطالعه نمایم تا به سیر سنیه ایشان اقتدا کنم
رشید گفت اگر حاجتی داری بخواه که روا است مامون گفت سایه حشمت امیر بر سر بندگان مخلد
باد محبوسان بسیار شده اند و از نگاه داشتن ایشان فایده متصور نیست امیر فرمان دهد
تا در مهمات ایشان نظری فرمایند هر کرا قصاص باید کرد یا حد باید زد حد الهی بر ایشان

جاری سازند و باقی را ازاد کردانند تا بدعای روزافزون قیام نمایند رشید گفت فردا
چنین کنند که تو میگوئی حاجت دیگر بخواه مامون بر زبان راند که چون می‌شنودم که طبقات
حشم بی برگی و شکستگی میکشند و وقت اطلاق ایشان رسیده است و شک نیست که
نظام ملک و انتظام دولت بوجود لشکر است امیرالمؤمنین بفرماید تا فردا براوات
مواجب ایشان بنویسند و آن طایفه را خوشدل کردانند هرون گفت تو فردا در دیوان
بنشین و بمهم کفایت کن دیگر چه حاجت داری مامون گفت ای امیر رعایا این نواحی
گرانبار و عیال دارند بحمدالله که خزانهٔ عامره توفیری تمام دارد و اگر امیر خراج یکساله عراق را
ببخشد رعیت بدعای دولت او مشغول کردند و ثواب دوجهانی حاصل کردد هرون گفت
این نیز مقبول است مامون خدمت کرده بیرون آمد هرون با زبیده گفت اوضاع امین را
ملاحظه نمودی و اطوار مامون را دیدی و حاجات امین را شنیدی و مهمات مامون را مشاهده
کردی مامون سه التماس کرده بیک التماس چندین کس از معارف و مشاهیر و شجعان
و ابطال عرب که بشجاعت او از بند آزاد شوند جمله داغ عبودیت او بر جبین نهاده
حلقهٔ بندگی او در کوش کنند و وجوه حشم چون بشنوند که براوات مواجب ایشان
بسعی مامون صدور یافته دل و جان وقف ولای او سازند و رعیت چون اطلاع یابند
که بواسطهٔ او ایشان را فراغت حاصل شده است بدعای او زبان بگشایند **حکایت**
آورده اند که جعفر بن سلیمان هاشمی که امیر بصره بود بغایت کریم و نیکو اخلاق بود و نوبتی
عقدی مروارید که قیمت آن صد هزار دینار بود از سرکار او کم شد جعفر جد و اجتهاد تمام
بجای آورد و تفحص بسیار کرد تا دزد را پیدا کند اما میسر نشد بعد از مدتی یکدانه مروارید را
در دست شخصی گرفته نزد وی بردند جعفر فرمود از و باقی را طلب کنند چون بخوشی اقرار
نمی نمود ملازمان جعفر او را در شکنجه و تعذیب کشیدند و بعد از آنکه اعضاش بضرب شکنجه
مجروح شده بود اقرار کرد که باقی پیش من دارم او را با آنخالت نزد جعفر بردند جعفر چون
دزد را بآن حال دید بر وی رحم نموده گفت این شخص نوبتی بخدمت من رسید خدمتی کرد
و من آن عقد را باو بخشیدم و از خاطرم فراموش شده بود او را بگذارید تا برود **حکایت**
در فرج بعد الشدة مسطور است که جوانی از معارف بادیهٔ ربیعه با دبیر عباس بن عمرو

غنوی

مواجب

غنوی دوستی داشت قضا را روزی دولت این جوان بشام نکبت مبدل شده از رحمت
بحبت و از ثروت بخلاف افتاد روزی دبیر عباس با او گفت احوال ترا برای امیر عرضه
دارم شاید که در حق تو شفقتی فرماید و بعمال خویش سفارش نامها نویسد که چون نزد
ایشان بری در حق تو انعامی نمایند و فی الحال مثال درباب رعایت من بعاملی نوشته با مهرداد
تا مهر کرد و بدست من داده من المثال اگرفتم چون بیرون آمدم در بستانسرای عباس
که از گلستان ارم نشان میداد میرفتم ناگاه بادی وزیده دستار مرا در ربود و من از پی دستار
روان شدم درین اثنا یکی از قفای من در آمده سیلی بر پس سر من زد تا بر عقب میگریستم
که گیت دو سیلی مستحکم فرو کوفت و چون نگاه کردم عباس بن عمرو بود حیران شدم و خدمت
کردم گفت بچه مهم رنجه شده گفتم از دیوان امیر بفلان عامل عنایت نامه ستده ام تا مرا
رعایتی کند گفت دوات و قلم بیار تا سه سیلی بروی برات کنم و بغیت که او سیلی از تو خواهد
خورد بلکه او را به بهای تمام از تو خواهد خرید زنهار که باندک چیزی راضی نکردی دوات
و قلم پیش او آوردم و رقعه بآن عامل نوشت مضمون آنکه بموجبی سه سیلی بر بن عمرو زده ام آن
بتو حواله کردم تا عوض سه سیلی بر تو زند آنگاه گفت مرا معذور دار که تصور کردم که تو فلان
ندیمی راوی گوید آن رقعه گرفته نزد عامل رفتم اول عنایت نامه باو دادم التفاتی بدان نکرد
و دران نظر افکنده بر زبان آورد که جمعی ازین گدایان مبرم زحمت بزرگان میدهند
و از ایشان مکتوبات التماس مینمایند و ایشان بجهة دفع ابرام این طایفه حرفی چند می
نویسند آن روز باز گشتم و چند روز متعاقب بمجلس او نزد او آغاز کردم التفاتی نکرد و از بس
که ابرام نمودم حاجب را فرمود که دیگر مرا پیش او راه ندهد و من بخرج الیوم درمانده مضطر گشتم
درین اثنا روزی بجهة مهمی بار عام داده من فرصت جسته خود را بمجلس او انداختم چون
نظرش بر من افتاد چین در جبین افکند **بیت** گر گدا پیشرو لشکر اسلام بود کافر از بیم
توقع برود تا در چین و با حاجب خود گفت نگفتم که دیگر این مرد را پیش من مگذار من گفتم
امروز روز بار عام است و سه حکمی درباره تو آورده ام بطلب انعام نیامده ام و رقعه را بیرون
آوردم او را مطالعه کرده سر بزیر انداخت و متفکر گشت و دبیر خود را طلبیده سخنی در گوش
او گفت دبیر نزد من آمده گفت این سیلیها را بچند میفروشی گفتم بهزار مثقال طلا وا د

از صد دینار گرفته به پانصد دینار رسانید بهزار منت راضی شدم وگفتم بدان شرط که زر
درین مجلس تسلیم نمایند و پنجاه دینار برسم علوفه بنویسند وتشریفی با آن ضم کنند هم دران
مجلس حاضر کرده بمن تسلیم نمودند ومن بیرون آمده روی ببغداد نهادم وبدوسه سیلی آن
صاحب دولت از سیلی روزگار خلاص شدم ودیگر روی درویشی ندیدم نظم
ز ساح مادرم آمد کف حنا بیرون ... گر از مهب کف او وزد نسیم شمال ... هزار زر که
بدان بار ابر وسنجند سپهر کفه او زمین مثقال فصل هشتم از جزو پنجم در بیان
فواید مناسبت واستقامت عزیمت امام سکاکی از فضلای روزگار وعلمای عالی مقدار
وعلوم عربیه نیز منسوبه است گویند در اوایل حال باهنگری مشغول بود روزی صندوقچه
ساخته قفلی بران ترتیب داد وکلیدی مرتب گردانید ومجموع صندوقچه وقفل وکلید بوزن
یک قیراط آهن بود پادشاه وامرا او را تحسین کردند درین اثنا فاضلی بمجلس سلطان
درآمد پادشاه بجهة تعظیم او برخواست ودر پیش وی بدو زانو نشست سکاکی
پرسید که این شخص چکاره است گفتند یکی از علماست سکاکی گفت من چرا بتعلیم علوم مشغول باخود
نکردم تا مرا نیز عزت دارند بدین مثابه واز حضیض مذلت باوج
سعادت انتقال نمایم وهمان لحظه از مجلس پادشاه بیرون آمده بمدرسه رفت ودر انوقت
سی سال از عمر وی گذشته بود مدرس با او خطاب نمود که شاید خاطر تو بتعلیم علم مساعدت
ننماید اول ترا امتحان کنم واین مسئله را که از مسایل اجتهادیه شافعیت با وتعلیم نمود که
قال الشیخ جلد الکلب یطهر بالدباغ سکاکی هزار نوبت این کلمه را تکرار کرد چون روز
دیگر بحوزه درس حاضر شد مدرس با او گفت که درس گذشته را بیان نما سکاکی بر زبان
راند که قال الکلب جلد الشیخ یطهر بالدباغ مردم آغاز خنده کردند استاد ایشان را
منع کرده کلمه دیگر او را تعلیم نموده سکاکی دو سال رنج بسیار برده کاری نتوانست ساخت
لاجرم دلتنگ شده روی بصحرا وکوه نهاد روزی درکوهها میگشت بموضعی رسید که قطرات
آب از بلندی میچکید وبرسنگی می آمد واز کثرت قطرها که دران سنگ میچکید سوراخی در دل
حجر کرده بود سکاکی آنحال را ملاحظه نموده با خود گفت آخر دل تو از سنگ سخت تر
نخواهد بود همان لحظه مراجعت نموده بعزمی ثابت ونیتی راسخ بتحصیل اشتغال نمود

لاجرم

لاجرم خداوند جل جلاله ابواب علوم بر روی او مفتوح ساخته از امثال واقران گوی سبقت
در ربود گویند مدتی سی سال تحصیل نمود حکایت آورده اند که وزیر جغتای خان بن چنگیز
خان عمید حبش شمه از اوصاف سکاکی نزد خان بیان کرده خان باحضار سکاکی امر کرد
وچون سکاکی را با خان صورت ملاقات روی نمود باندک مدتی جغتای چنان
فریفته صحبت سکاکی گشت که مزیدی بران تصور نباشد وهمواره در برابر او
بدو زانو می نشست نوبتی فوجی از کلنگ در فضای هوا طیران مینمودند نظر
جغتای بران طیور افتاده تیر وکمان خواست تا تیری بجانب انها اندازد امام
سکاکی بر زبان آورد که پادشاه کدام یک ازین کلنگان را میخواهد بهر کدام که اشاره
فرماید بنده او را فرود آورم جغتای باولین ودومین وآخرین اشاره نمود
سکاکی شکلی بر زمین کشیده آن سه کلنگ معلق زنان بر بالای آن شکل که
بر زمین کشیده بود افتادند وانمعنی موجب زیادتی اعتقاد جغتای شد وچون
تقرب سکاکی از حد اعتدال تجاوز نمود وزیر را بروی رشک آمده خواست که
او را از نظر خان بیندازد سکاکی انمعنی را دریافته با جغتای گفت از اوضاع
کواکب چنان معلوم میشود که نکبتی متوجه وزیر است او را در خدمت خان نباید
بود مبادا که بدولت روز افزون سرایت کند جغتای ازین اندیشه مند شده
وزیر را معزول ساخت وبعد از یکسال از عزل عمید اکثر امور ملکی مختل گشت
وشخصی کما ینبغی بانتظام احوال سپاهی ورعیت قیام نماید ودر کفایت مانند عمید
باشد یافت نمیشد جغتای دانست که بسبب عزل عمید مفسده بسیار در امور ملکیه
ومال حادث شده روزی با سکاکی گفت نکبت ادمیان همیشه نمی باشد هنوز
آن وبال از عمید نگذشته است سکاکی گفت آری طالع وزیر از حضیض وبال
باوج انتقال نموده جغتای عمید را طلبیده نوبت دیگر وزارت خود را باو تفویض
نمود وعمید همواره منتظر فرصت می بود تا مزاج خان را بر سکاکی متغیر گرداند تا روزی
چنان اتفاق افتاد که سکاکی تسخیر مریخ نمود لشکری جغتای نمود از آتش که لباس واسلحه
ایشان نیز از آتش بود نظر جغتای بران لشکر افتاد متوهم شده

عنان تمالک و تماسک از دست بداد و از خرگاه پای برهنه بیرون دوید عمید در بنوبت فرصت یافته عرض کرد که از سکاکی بدبسیاری سپاهی چنین مملکت را فرو گیرد دور نباشد چه خان بمجرد دیدن آن سپاه بدینمرتبه خوفناک گشت اینسخن در باطن جغتای تاثیر تمام کرده با خذ و قید سکاکی حکم کرد و سکاکی محبوس گشته دران حبس وفات یافت از وی منقولست که گفت نوبتی در بغداد میان من و وزیر خلیفه غبار نقار ارتفاع یافت و من سه روز آتش الستم چنانچه بهیچوجه افروخته نگشت و دود ازینها دخلایق بر خواسته غوغای عام برآمد خلیفه را طلبیده التماس نمود که آتش بکشای گفتم طریق کشودن آتش منحصر دران است که وزیر بوسه برکون سگ مرده زند والا بهیچ وجه آتش افروخته نخواهد شد و چون دانستند که بغیر ازین چاره نیست وزیر بوسه برکون سگ زده آتش در ریش وی افتاد **حکایت** آورده اند که در ایام ماضی در شهر سمرقند پادشاهی بود بغایت عادل و عاقل و ثابت رای و صاحب تدبیر و او را وزیری بود در کمال کفایت و درایت زبده دوران و عمده ملوک جهان روزی پادشاه حاجبی را فرمود که برو و وزیر را بگوی بنشیند و در مهم فلان عامل نظری کند حاجب همین قدر شنید که وزیر را بگو که بنشیند و همین سخن بوزیر رساند که پادشاه میگوید که وزیر بنشیند وزیر متحیر گشته دوات از پیش برداشت و بگوشه رفت نشست بعد از لحظه پادشاه باحضار وزیر فرمان داد امرا گفتند که وزیر نشسته است و دست از مهم کوتاه کرده پرسید که بچه سبب گفتند که حاجب چنین فرمان رساند پادشاه گفت من گفتم وزیر بنشیند و مهم فلان عامل را صورت دهد اما چون حاجب دربارگاه فرمان عزل بوزیر رسانیده او دست از مهم کشیده اگر دیگر دوباره او را در میان کار آوریم سلاطین جهان ما را بعدم استقامت مزاج و تزلزل رای منسوب دارند **حکایت** آورده اند که روزی سلطان ابراهیم غزنوی در میدان غزنین میرفت حمالی را دید که سنگی گران بر سر نهاده بود و بجهة عمارتی میبرد و رنج بسیار میدید چون سلطان آثار مشقت در بشره حمال مشاهده نمود فرمود که این سنگ را بگذار حمال آن سنگ را در میان میدان بگذاشت و هم در آن موضع بماند روزی طایفه از خواص عرض نمودند که آن سنگ در میان میدان افتاده است

والبیان

اسبان چون بانجا میرسند بدچشمی میکنند اگر پادشاه فرماید آن حجر را از آن موضع بردارند سلطان جواب داد که چون فرموده ایم بگذار اگر بگوییم بردار مردم اینسخن را بر تردد حمل نمایند و آن سنگ همچنان در میان میدان غزنین بود و بجهة تعظیم سلطان عزم ما
ابراهیم هیچیک از اولاد او برفع آن حکم نکردند **فصل نهم از جزو پنجم در فواید مشورت با صاحبان فطنت حلیم و خداوندان طبع مستقیم** آورده اند که چون زید بن الامام موسی جعفر بن الصادق علیه السلام در طبرستان خروج کرد حسن بن سهل لشکر بجانب او کشیده بعد از محاربات زید اسیر سرپنجه تقدیر شد حسن خواست که او را بکشد لاجرم امرای سپاه را جمع کرده در ابقا و فنای او با ایشان مشورت نمود قسم بن جعفر برخواسته گفت ای امیر او را سیاست کن اگر ترا درین باب وبال باشد بگردن من حسن بن سهل سیاف را طلبیده بران فعل شنیع عازم شد درین اثنا حجاج بن خثیمه بصری که از معارف بصره بود و با حسن اعتقاد بزیور علم و فضیلت متحلی بود برخواسته گفت ایها الامیر چون با امرای خود مشورت نمودی سخن هر کس را بشنو و هر کدام که در نظر تو صایب نماید بدان عمل نمای حسن گفت رای تو درین باب چیست حجاج گفت امیرالمؤمنین ترا بکشتن زید امر کرده گفت نه پرسید در وقتی که باینجانب می آمدی از وی پرسیدی که اگر زید را بگیرم بکشم حسن گفت نه حجاج برزبان آورد که اینمرد پسر عم امیر است اگر تو بی اجازت بقتل او رسانی شاید که بر تو اعتراض وبرا
کنند که چرا بی امر من چنین فعلی قیام نمودی آنگاه چه جواب گویی مگر حال جعفر بن یحیی برمکی بسمع امیر نرسیده حسن سوال نمود که قضیه جعفر بن یحیی چگونه بود حجاج گفت هرون الرشید عبدالله افطس علوی را بدست جعفر بن یحیی داد بمحافظت او قیام نماید جعفر بقتل او اقدام نموده سر او نزد هرون فرستاد چون هرون بر برامکه متغیر گشت مسرور خادم را فرستاد تا سر جعفر بن یحیی را بیاورد با مسرور گفت اگر پرسد که جرمم چیست بگو که من ترا بقصاص پسر عم خود افطس میکشم که تو بی امر من بقتل او مبادرت نمودی اکنون تو چگونه این توانی بود و بر چنین جرأت توانی نمود حسن اینسخن شنیده در حق حجاج انعام فرمود و از و ستهاد داشت

وزیر را از حبس بیرون برده در حق او فضلها کرد و او را نزد مامون فرستاد حکایت
آورده‌اند که ابو جعفر منصور چون پسر خود مهدی را ولی عهد ساخت بن مهدی بن منصور
عیسی بن موسی را از پیش نموده بمزید تقرب خویش مخصوص گردانید و چون منصور
بر عم خود عبدالله بن علی دست یافت او را بعیسی سپرده و در وقتی که منصور متوجه مکه
شده بود با عیسی گفت دل مرا از مهم عبدالله فارغ گردان و در غیبت منصور عیسی خواست
که در قتل عبدالله بن علی اقدام نماید با یونس بن ابو فروه مشورت کرد یونس گفت
زنهار که برین حرکت جرأت ننمایی چه مراد خلیفه آن بود که ترا بقصاص عبدالله بکشد
صلاح تو دران است که عبدالله را محافظت نمایی تا هرگاه او را از تو طلب کند تسلیم
نمایی عیسی بمقتضای رای یونس عبدالله را نگاه داشت و چون منصور از حج مراجعت
نمود تصور کرد که بقتل عبدالله پرداخته خواست که او را نیز از میان بردارد بنا
برین خویشان را تحریک کرد که زبان بشفاعت عبدالله گشودند آنگاه عیسی را طلبیده
گفت عشایر و اقارب من در باب عمم عبدالله شفاعت میکنند و من جریمه او را بایشان
بخشیدم عیسی گوید پیش رفته آهسته گفتم ای امیر المؤمنین اگرچه من عیسی‌ام اما عیسی مریم
نیستم که قدرت احیای اموات داشته باشم نه تو مرا بقتل عبدالله (او فرمودی) منصور آواز
بلند کرده گفت بر من افترا میکنی حاشا که من بقتل عم خود فرمان داده باشم پس روی
به بنی عباس آورده گفت عیسی بر قتل عبدالله اقدام نموده اکنون شما میدانید اگر
خواهید ازو عفو کنید و اگر خواهید قصاص ایشان در من آویخته گفتند قصاص میکنیم
و مرا بیرون کشیدند گفتم ای یاران عبدالله زنده است و من مکروهی باو نرسانیده‌ام
فی الحال ایشان را بمنزل برده عبدالله را تسلیم کردم و ببرکت رای صواب یونس از بلیه
چنان خلاص یافتم نظم مشورت رهبر صواب آید ∴ در همه کار مشورت باید ∴
کار آنکس که مشورت نکند ∴ نادری باشد از صواب آید حکایت صاحب جامع
الحکایات گوید منصور بن نوح وزیری داشت موسوم بعبدالله که از کفایت زمان
گوی سبقت می ربود اما در حبیب السیر مسطور است که وزیر منصور بن نوح ابو علی محمد
بن احمد بلعمی بود که مترجم تاریخ طبریست بالجمله بنا بر قول صاحب جامع الحکایات بعد از

فوت

فوت منصور بن نوح نوح بن منصور متصدی امر سلطنت شده خواست که عبدالله را عزل کرده
ابوالحسن عتبی را بآن منصب تعیین نماید جمعی از امرا بعرض رسانیدند که رسم ملوک ماضی آن
بوده است که با امرای صاحب اختیار در باب عزل وزرا مشورت میفرموده‌اند و امروز ابوالحسن
سیمجور مقدم این دولت است در تعیین ازو مشورت باید نمود پس نوح فرمود تا با بوالحسن نامه
نوشتند و دران باب با او استشاره کردند ابوالحسن در جواب نوشت که وزارت منصبی
خطیر است و نظام ملک و فراغ سپاهی و رعیت منوط و مربوط بتدبیر صایب وزیر است
و عبدالله درین خاندان حقوق خدمت فراوان دارد و ابوالحسن عتبی اگرچه مردی کامل
و فاضلست اما جوانست و تجربه روزگار مهذب نگشته است اگر آن شغل هم بر عبدالله مقرر
دارند بصواب اقرب خواهد بود و چون جواب ابوالحسن سیمجور بامیر نوح رسید برای خویش
استبداد نموده امر وزارت را با بوالحسین عتبی مفوض داشت و ابوالحسن در حل و عقد
و قبض و بسط و رتق و فتق مهمات مراد خویش در پیش گرفت و بسبب آنچه شنیده
بود که ابوالحسن در باب او چه اشاره کرده کتب و رسایل و مساوی ابوالحسن سیمجور زبان
میگشود و تدبیرات می پرداخت تا کار بجای رسید که امیر نوح سیمجور را از امارت خراسان
عزل نمود و آن منصب را بحسام الدوله تاش داد و حسام الدوله تاش غلام پدر ابوالحسن عتبی جعفر
بن عتبی بود و جعفر او را برسبیل پیشکش بامیر منصور بن نوح داده بود ابوالحسن عتبی نامه مشعر
بر عزل سیمجور نوشته سخنان درشت درو درج کرده باحمد فارس داده بخراسان فرستاد
و چون احمد بنیشابور رسید در روزی که ابوالحسن سیمجور در دیوان مظالم نشسته جمیع معارف
و اکابر خراسان حاضر بودند بر بلندی رفته آن نامه را بخواند سیمجور را از استماع این کلمات متاثر
شده گفت ما را امروز وقت نیست که تحمل سفاهت عتبی کنیم و احتیاطی بطا و عتاب آن سامان
نداریم من امیرم و پسرم ابوعلی سپهسالار و این کار بما اولیتر است که مردان کار و قوای بسیار
داریم و فرمود تا احمد فارس را گرفته محبوس گردانیدند و نماز دیگر ازان حرکت پشیمان شده
صاحب اخبار را طلبیده گفت قضیه امروز را نوشتی گفت بلی صباح قاصد روان شد گفت
اکنون بنویس که ابوالحسن میگوید که من بنده این دولت و پرورده این خاندانم و بساحل
حیات رسیدم و درین وقت خلاف از من نمی آید اما بلیتی که ایشان حرمت من نگاه دارند

واحمد را بفرمایند تا آن مکتوب را در خلوت بمن خوانند تا موجب خجالت من نگردد و صاحب
برید برنجمله نامه در قلم آورده همچو ر نیز عرضه داشتی قلمی نموده احمد فارس را طلبیده گفت تالی
که ادب مرا رعایت نمای و در میان خلایق مرا خجل نسازی من گرفتم که ترا برسالت فرستادند
تو از موسی علیه السلام بهتر نیستی و من از فرعون بدتر نیستم که خداوند جل جلاله در حین ارسال
موسی با او خطاب فرمود که با فرعون نرم سخن گوی احمد گفت ای امیر المامور معذور مرا درین
باب معذور دار که معذور بودم ابو الحسین او را تشریفات داده بنجارا فرستاد و معذرت
همچو ر عذر قبول یافته فرمان شد که به نیشابور رود که آن ولایت را باقطاع او مقرر گردانیدیم
ابو الحسین از نیشابور به نیمروز رفته چون این خبر به صاحب عباد رسید گفت در خراسان
زلزله شد که هیچکس از آن فرو ننشاند و الحق بعد از آن دولت سامانیان روی در انحطاط
نهاده روز بروز در تزلزل بود تا بالکلیه دولت از آن خاندان انتقال یافت و اینهمه سبب
آن بود که امیر نوح رای صایب هر کار دیده را دونی بنهاد و بآن التفات ننمود **حکایت**
آورده اند که چون ابو جعفر منصور بنای بغداد نهاد قصد کرد که عمارت کسری را خراب
ساخته مصالح عمارت بآنجا نقل کند درین باب با وزیر خود ابو ایوب موریانی مشورت
نمود وزیر گفت رای خلیفه صوابست و ابو جعفر خواست که با خالد بن برمک درین باب
مشورت فرماید خالد را طلبیده از رای صایب او استطلاع نمود خالد گفت این عمارت
معجز حضرت رسالت صلی الله تا خلایق بدانند که قوت دین محمدی در آن مرتبه بود که
امت آنحضرت بر خداوندان این عمارت استیلا یافته دیگر چندان زر در کندن و نقل
کردن مصالح آن صرف شود که بمصالح جدید معروف توان داشت ابو جعفر این سخن را
با بو ایوب وزیر گفته ابو ایوب گفت او تعصب مجوس میکشد و نسب او منتهی است
منصور باشاره وزیر شروع در تخریب عمارت کسری کرده چون ملاحظه نمود که آنچه
صرف میکند در کندن و نقل کردن مصالح زیاده از آنست که بمصالح جدید مصروف
میگردد خواست که ترک آن کند بار دیگر خالد را گفت بجهة آنکه رای صایب تو بر من ظاهر
شد ترک تخریب عمارت کسری کردم خالد گفت ای امیر چون در تخریب آن شروع کردی
اگر مجموع خزاین تو در آن صرف شود ترک آن مکن چه مردم خواهند گفت که پادشاهی

عمارت

عمارت ساخته خلیفه انرا ویران نتوانست کرد **حکایت** آورده اند که فضل بن سهل
وزیر مامون اگر چه بزیور فضل و کفایت آراسته بود ولیکن یک عیب داشت که بغایت
مستبد بود و لجوج و عاقبت بسبب استبداد خود را بباد داد از انجمله روزی مامون بر
بام کاخی رفته جمعی از خواص در خدمتش ایستاده بودند ناگاه گردی برخواست و سوار
بسیار پدید آمد مامون پرسید که لشکر چه سبب سوار شده اند گفتند که کوکبه وزیر است که ببارگاه
می آید و فضل با دو هزار سوار ببارگاه می آمد و با پنجهزار سوار باز میگردید مامون از آنجا
که توهمات ارباب دولت باشد از کثرت وزیر اندیشناک شده صاحب خبرانی
فضل که ایشان را در خدمت مامون باز داشته بود که هر چه بر زبان مامون گذرد
باو رسانند این قضیه را بفضل رسانیدند روز دیگر فضل با مامون گفت که مشایخ و
معارف مرو آمده اند و از خدم و غلامان امیر گله میکنند و میگویند که ایشان بر بام
کاخ آمده اند عورات ما مینگرند خصوصا جمعی که پیش خدمتند حرمهای مردم را بدنام
میسازند و امروز هنگام استمالت رعیت خلیفه آنجماعت را ادبی فرماید تا مردم
رعیت متفرق نگردند و رعیت خراب نشوند پس سلاح داران را اشاره کرد که آن
غلامان را دست بگیرند و بیرون ببرند و هر یک را صد تازیانه بزنند انگاه فرمود تا ندا کنند
که هر که رعیت را برنجاند سزای او این باشد هم در روز فرموده تا آن کاخ را ویران
کردند مامون آن غصه در دل گرفته او را بانداخت چنانکه مذکور شد **باب دهم**
از جزو پنجم در اختلاف طبایع آدمیان عمرو بن جاحظ در کتاب طبایع
الحیوان آورده که اگر شخصی خواهد که بر اختلاف طبایع انسان وقوف یابد و بر عیار
اخلاق ایشان اطلاع پیدا کند هیچ محکی عیار طبیعت آدمی را مانند شراب نیست
بیت خوش بود گر محک تجربه آید بمیان ؛ تا سیه روی شود هر که درو
غش باشد ؛ چه بعضی باشند که شراب با دب خورند و اصلا حرکات نامناسب
از ایشان در وجود نیاید و جز ظرایف و لطایف از ایشان نشنوند و بعضی باشند
که چون شراب خورند تفاوتی در افعال و اقوال ایشان پدید آید تا آنگاه که
از پای خویشتن داری بنشینند و بعضی چون شراب در ایشان اثر کند در دست

زدن و پای کوفتن آیند و بعضی چون مست شوند بشمشیر سخن گویند و عربده نکنند بیازارمند
و برخی را چون شراب بدماغ رسد در گریه افتند و از فراق دوستان و یاران
یاد آورند و قطرات حسرات بر رخسار بارند و زمره باشند که خنده بر ایشان
افتد و هر چیز که می بینند و می شنوند بسیار بخندند و بعضی در حالت مستی مردم را مراعات
کنند و دلداری و محبت نمایند و دست و پای ایشان بوسه دهند و این احوال و اقوال
از اختلاف طبایع آدمیان است **حکایت** عمر بن حافظ گوید روزی اولاد
عبدالملک رماشی مجلسی ترتیب داده مرا بخدمت خود طلبیدند چون بوثاق ایشان
حاضر شدم مجلسی دیدم آراسته و حریفان مهذب و اسباب مهیا و شرابهای مروق و
مطربان خوش آواز ساعتی در میان ایشان نشستم دران میان حریفان مردی عظیم
اللحیه نشسته بود و در اثنای سخن گفتن لکنتی در زبانش ظاهر میشد چون دوری
چند گذشته دماغ حریفان از بخار شراب ارغوانی گرم گشت ساعة بساعة فصاحت
و بلاغت آن شخص می افزود و فضل و درایت وی متزاید میگردید من تعجب نمودم
چه او در حالت هشیاری بر تکلم قادر نبود بعد از انکه چندین شراب خورد و مجموع
حریفان مست شدند این فصاحت از کجا روی نمود پس از احوال او سوال نمودم
گفتند او عبدالله عمی است که کیفیت شراب هرگز او را مست نمیسازد بلکه از خوردن
شراب بسیار شعور وی زیاده میگردد و چون ده رطل شراب بخورد و هیچکس در مباحثه
و مناظره بر وی غالب نگردد و بعضی از حکما اختلاف طبایع را از اختلاف صور معلوم
کرده اند از انجمله گفته اند که هر مردی که کوتاه قد باشد پیداد گر و ستم پیشه و مکار
و غدار بود و آورده اند که نوبتی مردی کوتاه بالا بحضرت نوشیروان داد خواست و در زبان
آورد که شخصی بر من ستم کرده و در حق من تعدی بنهایت رواداشته کسری گفت
دروغ میگویی هیچکس بر کوتاه قامت ستم نتواند کرد و چون تفحص کردند آن مرد متظلم بر آن
شخص ظلم کرده بود نوبتی کوتاه بالای نزد نوشیروان تظلم نمود پادشاه همان
سخن فرمود که هیچکس بر کوتاه قامتان ستم نتواند کرد چه ایشان چه ایشان
بغایت سفتن و مزورند آن شخص گفت ای پادشاه آن شخص که بر من ستم

کرده

کرده از من کوتاه تر است و این قسم از نوادر طبیعت است والنادر کالمعدوم
یکی از ندمای آل سامان گفت من از اختلاف آل سامان طبایع آدمیان آن مشاهده
کرده ام که عقل در آن حیران ماند از انجمله آنست که ماش صاحب بزرگ امیر اسمعیل
بود او را پدر امیر اسمعیل خریده بود و بزرگ کرده روزی این ماش ببازار صرافان
بگذشت مردی صراف غلام خود را آواز داد که ای ماش حاجب فرمود تا
آنمرد را حبس کردند و مصادره فرمود گفت مراد تو استخفاف من بود و انمرد را
استخلاص خود مراد پس طلبید من در خدمت امیر عادل عرضه داشتم که نوبتی عبدالعزیز
بن مروان که والی مصر بود روزی بطرفی میرفت شنید که مردی پسر خود را آواز
میداد که یا عبدالعزیز امیر را بران نظر افتاده فرمود تا هزار درهم باو دادند
تا آن پسر را تربیت نماید و آن خبر در مصر فاش شده اکثر مردم اولاد ذکور
خود را که دران سال از ایشان تولد نمود عبدالعزیز نام نهادند صراف پیش
بیش ازین جریمه ندارد که حاجب او را بتعذیب مبتلا گردانیده و تفاوت
بیش ازین نیست که عبدالعزیز از ضادید عرب بود و حاجب بنده زر خریده است
حکایت در کتب حکمای هند مسطور است که شخصی جوهری گران بها داشت از را
در حقه نهاده نزد پادشاه میبرد و هر لحظه دران نظر کرده در محافظت آن
طریق حزم رعایت میفرمود اتفاقا چهار نفر رسیده بوی همراه گشتند دوری
یکی از رفقای اربعه فرصت یافته حقه را بدزدید و هر چند صاحب در اضطراب میکرد
با زنداد **بیت** گر تضرع کنی و گر فریاد ∴ دزد زر باز پس نخواهد داد ∴ بیچاره
متحیر شده با ایشان بشهری آمد که دار الملک رای بود و انگاه نزد رای رفته
صفت آن جوهر کرد و گفت جوهری چنین بجهت پادشاه آورده بودم چهار نفر
با من همراه شده آن گوهر قیمتی را از من دزدیدند رای الجماعت را طلبید
هر چند شیوه تهدید و وعید مسلوک داشت اقرار ننمودند تا بحبس ایشان
حکم کرد و بهیچوجه معلوم نتوانست نمود که آن خیانت از کدام یک صادر
شده در کار ایشان متحیر شده دختر رای که عاقله زمان بود با پدر گفت

اگر پادشاه میخواهد که صورت قضیه معلوم نماید ایشان را از من فرستد تا آن گوهر را
از روی حکمت ظاهر سازم رای فرمود تا آن چهار نفر را بخدمت دختر بردند دختر
رای بند از پای ایشان برداشته گفت تمام مردم جهان دیده اید و بتجارب روزگار
مهذب گردیده و ملوک از صحبت امثال شما گریز نیست باید که همواره بمجلس ملوک تردد
کنید و از احوال این دهر شنیده هرچه بنظر شما رسیده است و خالی از غرابت
نیست بیان فرمایید و ایشان هر روز بخدمت دختر آمد شد مینمودند تا در خدمت
او گستاخ شدند روزی دختر رای با ایشان گفت مدتیست که مسئله بر من مشکل
گشته است و مشکلی در خاطر من گره شده و هیچکس از آن نگشوده چون شما عاقل
و کامل اید در کشف آن نظری کنید گفتند از هرچه ملکه سوال نماید هریک بر وفق دانش
خود جوابی گوییم ملکه بر زبان آورد که در کتب متقدمین خوانده ام که در سراندیب
پادشاهی بود و دختری داشت که بشکنج سلسله زلف در خمش زنجیر سودا
بر پای دلهای شهریاران نهاده بود و دام طره پرشکنش ابواب بلا بر روی
تاجداران گشوده بیت زلفش هزار دل به یکی تار مو ببست :. راه هزار
چاره گر از چار سو ببست :. و پادشاه این دختر را بغایت دوست میداشت
روزی دختر با کنیزکان در باغچه حرم سیر میکرد نظرش بر گلی افتاد که بتازگی شکفته
بود دلش بدان میل نمود پسر باغبان آن گل را چیده نزد ملکه برد دختر از او پرسید
که چه چیز میخواهی در آن ایام رسم چنان بود که هر که نوباوه نزد پادشاهان یا
پادشاه زادها بردی هرچه طلب نمودی شرف انجاح و اسعاف قران یافتی
و چون دختر بنا بر رسم معهود از او پرسید که چه طمع داری پسر باغبان بر زبان
آورد که میخواهم که ملکه را وقتی که بشوهر دهند اول نزد من آید تا از گلستان
وصالش میوه مراد بچینم و از لاله زار رخسارش لحظه در سایه سرو نازش
بنشینم رباعی خواهم شبکی چنانچه تو دانی و من :. بزمی که در آن بزم جو تو دانی و
من :. من بر سر بسترت بخوابانم و تو :. آن نرگس مست را بخوابانی و من :.
آنگاه نزد شوهر خود رود ملکه بر این جمله عهد نمود و چون بعد از مدتی او را بشوهر

دادند با شوهر گفت من خود را بتو تسلیم نکنم که بعهد خویش وفا نمایم و قضیه پسر
باغبان را تقریر کرد شوهر بیچاره چون آن قفل بسته را کلیدی نداشت ناچار او را
رخصت داده دختر متوجه منزل باغبان گشت در اثنای راه شیری سیاه دید که متوجه
او است گفت ای شیر مرا با پسر باغبان عهدیست و اکنون بآنجا میروم مرا چندان
امان ده تا باز گردم آنگاه تو دانی شیر از سر راه دور شد چون ملکه قدمی چند
رفت دزدی را دید دزد خواست که جواهر و البسه او را بستاند دختر تضرع نمود
صورت معاهده خویش را با پسر باغبان باز گفت و التماس نمود که بعد از مراجعت
البسه خود را باو تسلیم نماید دزد نیز او را گذاشته چون بسر وقت پسر باغبان
رسید گفت ای پسر برخیز که سعادت ابدی سایه بر سرت افکند بیت
سحرم دولت بیدار ببالین آمد :. گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد :. قدحی در
کش و سرخوش بتماشا بخرام :. تا ببینی که نگارت بچه آیین آمد :. باغبان
برجسته دختر را چون سروی بر جویبار و شمایلی چون بدر خورشید انور بر بالین
خویش دید بوسه بر پای او زده گفت بسلامت بازگرد که در آنوقت این کلمه از
من صادر شد و این تمنا بر زبان جریان یافت جهل مرکب پرده خفا در بینش
عقل من کشیده و اکنون که آن پرده ارتفاع یافته دانستم که آن آرزو حد مانند
من بنده نباشد شاهباز بلند پرواز را با پشه ضعیف چه مناسبت و آفتاب
عالمتاب را با ذره حقیر چه نسبت مصرع مرا چه زهره که نام تو بر زبان آرم :. ملکه گفت
من بعهد خود وفا کردم و نزد تو آمدم باقی تو دانی پسر بار دیگر زبان بمعذرت گشوده
ملکه را دعا کرد و ملکه بازگشته چون بدزد رسید صورت حال بیان نمود دزد
گفت چون پسر باغبان جوانمردی چنین کرد همان بهتر که من نیز مروت پیشه سازم
و دست بزیور و حلی این دختر نیازم و شیر نیز چون از حال پسر باغبان و دزد
خبردار شد او هم کرم پیشه کرده از سر خوردن دختر درگذشت اکنون میخواهم
که بر من ظاهر گردد که کدام از این چهار نفر کریمترند یکی از آن چهار نفر زبان
راند که شوهر دختر سخی تر بود و چنین کاری تن در داده بچنان عاری همداستان

کشته دیگری گفت پسر باغبان کریمتر بود که با وجود دولتی چنان که پسر او رسیده
وچنان شاهدی بیمضایقه دربرا و آمده از سر لذت نفس درگذشت سیوم گفت
دزد کریمتر بود که از سر آن همه مال درگذشت چهارم گفت این شیر صاحب سخاوت
بود که از سر طعمه خود درگذشته واین صورت از سبعی بدیع است دختر چون این
سخنان از ایشان استماع نمود نزد پدر رفته عرض کرد که این چهار تن مختلف الطبایع
آنکه پسر باغبان را ترجیح نهاد مردی شهوت پرست است و او بمتابعت هوس نفسانی
و وساوس شیطانی گرفتار است او را از حرم خود دور دار وانکه شیر بر دیگران در
کرم مرجح داشت مردی شکم بنده و بسیار خوار است او را نانی بده و کار مفرمای
وانکه شوهر دختر را از کرم از دیگران تصور نمود بمردی بی حمیت است و از غیرت
بهره ندارد و از قبیل بهایم چیزی نیست اما آنکه دزد را ترجیح داد گوهر را او برده
ملک گوهر را از آنمرد بضرب شکنجه گرفته بر حسن رای دختر آفرین کرد جزو ششم
از اجزا عشره زینة المجالس واین جزو نیز مشتمل است بر ده فصل فصل
اول در مذمت ارباب حسد فصل دوم در نکوهش حرص که مقتضی هلاک
ودمار است فصل سیوم در مذمت طمع که دال است بر خست همت و دناءت طینت
فصل چهارم در ذکر دزدان و عیاران و افعال و اعمال ایشان فصل پنجم
در لطایف حکایات گدایان مبرم فصل ششم در نکوهش کذب و دروغ
که چراغیست بیفروغ فصل هفتم در بیان احوال پادشاهان ظالم و مذمت
ظلم فصل هشتم در مذمت بخل و امساک و بیان بعضی از احوال بخیلان بی ادراک
فصل نهم در مذمت خلف وعده و نقض عهد و میثاق فصل دهم در مذمت جهل
و نادانی فصل اول در مذمت ارباب فی جیدهم حبل من مسد در خبر است
که حضرت مقدس نبوی صلوات الله وسلامه فرمود نعم الهی را اعدا بسیارند
گفتند یا رسول الله اعادی نعماء حضرت آفریدگار جلت نعماؤه کدام قوم باشند
فرمود که اهل حسد و حکما حسد را باتشی نسبت کرده اند که هرچه یابد همی بخورد و عاقبت
نیست کرد بیت حسد هر جا که آتش بر فروزد ٭ هم از اول حسود را بسوزد

آورده اند

آورده اند که نوبتی حضرت رسالت صلی الله در مسجد نشسته بود و جمعی از مهاجر و انصار در خدمت
آنحضرت بودند فرمود سیطلع علیکم من هذه الفج رجل من اهل الجنة اصحاب منتظر
می بودند که آن شخص که اول بمسجد داخل خواهد شد که خواهد بود که ناگاه جوانی از انصار درآمده
در میان یاران نشست از عبدالله عمرو عاص مرویست که چون آن جوان متوجه منزل
شد من از عقب او بشتافتم و با وی گفتم از پدر آزرده خاطر شده ام اراده دارم که روزی
چند در منزل تو باشم وی گفت بیت رواق منظر چشم من آشیانه تست ٭ کرم نما و فرود آ
که خانه خانه تست ٭ من سه شبانروز در منزل او بماندم عبادتی زیاده از و مشاهده
ننمودم و بیرون از فرایض طاعتی دیگر بنظر در نیاوردم روز سیم با او گفتم که میان
من و پدر آزاری نبوده است وسبب این زحمت بخدمت تو آن بود که روزی سید عالم
صلی الله در حق تو چنین فرمود من خواستم که افعال و اقوال ترا مشاهده کنم و از اوراد و اذکار
تو استکشافی نمایم چون مشاهده کردم زیاده اجتهادی ندیدم که تو مقامات نامی بیان
نمای که کدام خصلت است که بدان سبب مستوجب این فضیلت شده جوان گفت در جریدهٔ
اعمال خود می نگرم جز قصور و نقصان نمی بینم اما کینه هیچ مسلمانی در دل نگرفته ام و بهیچکس حسد
نبرده ام حکایت روزی حسودی منصور ابو عزیز را که وزیر آل سامان بود گفت ای
خواجه چندین درد سر چرا تحمل میکنی وزیر جواب داد که درد سر به از درد دل حکایت
آورده اند که یکی از اصحاب رسول الله صلی الله همواره این آیه را با خود تکرار مینمود که
ان احسنتم احسنتم لانفسکم وان اساتم فلها یکی از زنان یهود بار وی
حسد آمده آتش حسد در نهاد او افروخته شد گفت این کلمه را بر خلق ظاهر گردانم پس قدری
حلوا بساخت و زهر در آنجا تعبیه کرده بدان مرد داد و آن مسلمان حلوای یهودیه گرفته بصحرا رفت
ناگاه دو جوان دید که می آمدند و گرد بر رخسار ایشان نشسته بود با خود گفت این جوانان
از سفر می آیند آن حلوا را بیرون آورده پیش آن دو نفر نهاد ایشان آن حلوا را خورده
همان لحظه سفر آخرت پیش گرفتند و آن خبر در مدینه افتاده آن شخص را بگرفته نزد رسول الله
صلوات الله وسلامه علیه بردند آنسرور پرسید که آن نان و حلوا را از کجا آورده بودی
گفت فلان عورت یهودیه بمن داد پس آن زن را طلب نمودند چون آن عورت بمسجد

آمده نظرش بران جوانان افتاد پسران خود را دید که بسفر رفته بودند بهو دیده دربای رسول الله افتاده گفت صدق نبوت تو بر من ظاهر شد وآن بدی که اندیشیده بودم بمن رجعت نمود حکایت آورده اند که حسودی همسایه منعم داشت واین همسایه او جاه وثروت با علم وفضیلت جمع کرده بود وهمواره مرد حسود از نعم الهی که در شان همسایه سمت ظهور داشت مانند افعی بر خود می پیچید وبمثابه شاخ بید از تند باد میلرزید بیت توانم آنکه نیازارم اندرون کسی حسود را چکنم کو زخویش در رنجست وهمواره در حق او قصدهای اندیشید وتدبیرها میکرد اما تیر تزویر او برجوشن صلاحیت همسایه کارگر نمی آمد پس بجهة ایذای همسایه فکری کرده غلامی خرید وغلام را تربیت نموده چون بسن بلوغ رسید وصاحب قوت گشت شبی باغلام گفت مدتی در پرورش تو آثار سعی جمیل ظاهر ساختم وهیچ چیز از تو تقصیر نکردم اکنون با تو کاری دارم غلام گفت ع انچه فرمایی بجان فرمان برم ؛ خواجه حسود گفت میخواهم که مرا بر بام خانه همسایه بکشی تا صباح اورا بقصاص بگیرند وجان ومال او در معرض تلف افتد غلام گفت ای خواجه این تدبیر خطاست که پیش گرفته یکشبه دشمنان در ایام حیات مطلوبست وچون تو رفتی از قتل او ترا چه لذت رسد اکابر گفته اند بیت یکی شربت آب از پی بد سگال ؛ به از عمر هفتاد وهشتاد سال ؛ وهر چند غلام ازین مقوله سخنان گفت خواجه قبول ننمود وبر رای باطل خویش اصرار نموده صد دینار بغلام داده اورا از مال خویش آزاد گردانید غلام بقتل خواجه قیام نمود اورا در بام خانه همسایه بکشت وخود بجانب اصفهان گریخت روز دیگر اعوان سلطان اورا بر بام خانه همسایه کشته یافتند وآن مرد صالح را محبوس گردانیدند وچون خواستند که اورا قصاص کنند قضاة وائمه فتوی ندادند وگفتند چیزی بروی ثابت نشده وآن مرد مدتی در میان خوف ورجا محبوس بماند تا جمعی از معارف بغداد باصفهان رفته صورت حال را از غلام تحقیق نموده ببغداد آمدند ونزد خلیفه گواهی دادند وآن مرد صالح را از بند اطلاق نمودند فصل دوم در مذهب ونکوهش حرص واز که نقصت بهلاک دنیا زآورده اند که چون اسکندر به مملکت چین لشکر کشید وظاهر دار الملک چین را لشکرگاه ساخت روزی فغفور بخدمت اسکندر آمده

بایستاد

بایستاد اسکندر گفت چه پیغام داری گفت فغفور فرموده که در خلوت سخنی بعرض رسانم چنانکه بغیر از من وپادشاه دیگری آن راز را نشنود اسکندر فرمود تا مجلس را خالی کردند با او گفت پیغام فغفور چیست گفت فغفور منم اسکندر متعجب شده سوال نمود که بچه اعتماد این جرات نمودی فغفور جواب داد که من ترا پادشاهی عاقل وفاضل میدانم وهرگز میان من وتو عداوتی نبوده است ومن در حق تو هرگز قصدی نیندیشیدم اگر تو مرا بکشی از سپاه من یکنفر بیش کم نکرده باشی خود بجهة آن آمده ام تا هر چه از من خواهی زبان بقبول آن بگشایم اسکندر سر عنایت او را ملاحظه نمود گفت بعد از ادای اینمبلغ حال چگونه باشد گفت چنانکه هر دشمنی بر من حمله کند مغلوب گردم اسکندر گفت اگر به خراج دو ساله قناعت کنم فغفور زبان آورد که اندکی بهتر از حال اول باشد اسکندر گفت اگر خراج یکساله بیش طمع نکنم گفت برین تقدیر خللی در ملک حادث نشود واگر چه باداء اموال خزانه تهی گردد اما بکلی مستاصل نگردم اسکندر گفت بخراج شش ماهه ولایت از تو راضی شدم فغفور درخواست نمود که فردا پادشاه مشرف سازد وبنور حضور خویش شهرها را منور گرداند تا با یکدیگر انگشتی نمک زنیم ومال مقرر تسلیم نمایم روز دیگر اسکندر بجانب شهر حرکت نموده فغفور را دید که با سپاه بیحد صف کشیده وچندان عدت وآلت وعدد وعدود بنظر اسکندر درآمد که از کثرت آن سپاه متحیر شده لشکر خویش را در جنب ایشان اندکی دید چینیان لشکر اسکندر را حلقه وار در میان گرفته اسکندر خایف شده استعداد حرب ساخته با فغفور خطاب کرد که غدر کردی فغفور گفت پادشاهان غدار نباشند اسکندر گفت پس این لشکر وحرب چیست فغفور جواب داد که خواستم تا بر تو ظاهر گردد که من بواسطه ضعف وقلت اعوان وانصار اطاعت تو ننموده ام بلکه چون میدانستم که تو پادشاه دولتیاری ومویدی تا یید آفریدگاری وهر که با دولتمند مجادله نماید شکست یابد بیت هر که با فولاد بازو پنجه کرد ساعد سیمین خود را رنجه کرد اسکندر گفت تو سزاوار بهر نیکویی واحسانی ومن انچه از تو میخواستم از سر آن درگذشتم فغفور گفت تو درین احسان زیان نکنی واسکندر را بقصر خویش

کفت در سال خراج چین را از تو نخواهم فغفور سر رضا بجنبانید وچون اسکندر

فرود آورد مجموع عساکر او را ضیافت نمود و خوانی مرصع در زیر سراپرده که از اطلس سرخ دوخته بود نهاده طبقهای زرین بران نهاده چند مجموع آن ظروف الجواهر آبدار آراسته اسکندر را بر سر آن خوان نشاندند تا فغفور او را صلا زده گفت ای پادشاه ازین جواهر زواهر تناول فرمای اسکندر گفت این جمادی چند است غذای روح را نشاید شاه چین بر زبان راند که پس غذای ملک چه چیز است اسکندر فرمود که نان فغفور گفت ای ملک در روم این نان بدست نمی آید که بجهة تحصیل آن احتمال این همه مشقت کرده بولایت چین آمد اسکندر گفت اگر مرا در هیچ فایده نرسد موعظهٔ تو کافیست وعلی الفور از ولایت چین متوجه روم شد **حکایت** آورده اند که یکی از حکمای معتبر در غاری مقام کرده غذا از گیا مهیا میساخت و لباس خود را از حشیش می پرداخت دران اثنا پادشاه آن ملک را علتی حادث شده وزیر خود را بطلب حکیم فرستاد وزیر بخدمت حکمت پناهی آمده او را استدعا نمود حکیم جواب داد که من پروای اختلاط خلایق ندارم لاجرم در کنج عزلت نشسته ام و دامن از صحبت پادشاه و گدا درچیده ام وزیر هرچند مبالغه نمود مقبول نیفتاد وزیر از روی خشم گفت اگر خدمت ملوک اختیار مینمودی تراگیاه روزی نمیشد حکیم بخندید و گفت اگر تو گیا می توانستی خورد بخدمت ملوک گرفتار نگشتی **بیت** بدست آهن تفته کردن خمیر ❁ به از دست بر سینه پیش امیر **حکایت** یکی از اصحاب نعمت و ارباب ثروت وفات یافته از وی دختری ماند که صلاحیت و عفت را با حسن صورت جمع داشت و هرچند عظمای بصره او را خطبه مینمودند بمناکحت هیچکس تن در نمیداد روزی دختر با خود اندیشید که چون خداوند جل ذکره نعمت بینهایت بمن ارزانی داشته و در طبیعت من میل شهوت نیست بهتر آنکه زن مالک دینار شوم تا در ظل صلاحیت او آسوده مانم و این سخن را با مالک دینار در میان آورده مالک گفت ای خواهر تو میدانی که من دنیا را سه طلاق داده ام و زن از جملهٔ دنیاست و هر که را سه طلاق داده باشند باز رجوع نتوان کرد **فصل سیم در مذمت طمع و علت چند که لوازم آن صفت مذموم است** آورده اند که چون مثال اجلال داود بتوقیع رفیع انا جعلناك خليفة في الارض موشح گشت و مجموع اکابر

واصاغر بنی اسرائیل سر در خط فرمانش نهادند و در ایام خلافت عادت ایشان چنان بود که هر کس میرسید از وی سوال مینمود که سیرت داود با شما چگونه است از گلبن مملکت او نصیب شما گلست یا خار و از جام انعام او حظ شما طربست یا خار و خلایق زبان بشکر او میگشودند و اظهار عدالت و تقوی و ورع و مروت او میکردند تا بشی جبرئیل علیه السلام بر مثال مردی زاهد بر در صومعه داود علیه السلام ایستاده بود که داود علیه السلام از صومعه بیرون آمد چون نظرش بر جبرئیل افتاد بتصور آنکه انسانیست همان سوالات ازوی نمود جبرئیل ع م جواب داد که داود هم بنعم است و هم پادشاه و اوصاف حمیده او از حد احصا بیرون است اما یک خصلت دارد که اگر آن نبودی هیچکس با او برابری نتوانستی نمود داود فرمود که آن خصلت کدام است روح الامین بر زبان راند که او وجه معاش خود را از بیت المال میگیرد اگر از کسب دست خود پیدا کردی بهتر بودی داود علیه السلام بمحراب عبادت شتافته باب چشم و خون دل وضو ساخت و از حضرت عزت استدعا نمود که الهی اندیشه دارم تا از آن باب قوت بمن مهیا کردد خداوند صنعتی بمن تعلیم داده و راه بهمت زره سازی باو تعلیم فرمود که قوله تعالی وعلمناه صنعة الخ و چون انبیا از کسب دست خود قوت خویش مهیا میساخته اند باید که عقلا اقتدا بایشان نموده از طمع احتراز کنند **نظم** زین بیش ابروی نریزم برای نان ❁ آتش دهم بروح طبیعی بجای نان ❁ خون جگر خورم نخورم نان ناکسان ❁ در خون جان شوم نکشوم اشنای نان ❁ رنج زجسم آرم و در گوش ابرنشش ❁ تا نشنوم ز سفرهٔ دونان صدای نان **حکایت** چون گشتاسب از پدر خشم آلوده بطرف روم رفت و محقری که همراه داشت باتمام رسید بیچاره مانده از همت خویش رخصت نیافت که دست سوال پیش مردم دارد و چون در ایام طفولیت بقورخانه پدر میرفت و نزد شمشیرگران وغیرهم از ارباب صنعت می نشست و در کار ایشان ملاحظه مینمود بواسطه حدت ذهن از آن حرفه نصیبی یافته بود و در وقت بیچیزی باهنگری رفته مزدوری میکرد تا وقتی که دختر قیصر تزویج او انداخته عروس دولت را با او هم آغوش گردانید و چون گشتاسب بایران رسیده بر تخت سلطنت متمکن گشت حکم کرد که تا جمیع اکابر و معارف اولاد خود را حرفه

می آموختند و این رسم در میان عجم مستمر شد چنانچه هیچ بزرگ زاده نبود که حرفه ندانستی
نظم گر بغریبی رود از شهر خویش ∴ سختی و محنت نکشد پینه دوز ∴ ور بغریبی
فتد از مملکت ∴ گرسنه خسبد ملک نیمروز ∴ وجود مردم دانا مثال زر طلاست ∴ بهر کجا
که رود قدر و قیمتش دانند ∴ بزرگ زادهٔ نادان بشهر وا ماند ∴ که در دیار غریبش بهیچ
نستانند حکایت یکی از حکمای عرب پسر خود را وصیت کرده گفت یا بنی ایاک
والطمع فانه یبغضک الی الناس ای پسر از طمع احتراز نمای که طمع ترا از چشم خلایق
بیندازد زیرا که مال محبوب اکثر مردم است هر که دیدهٔ طمع بر معشوق و مطلوب مردم نهد با او
دشمن شوند و از سید عالم صلی الله منقول است که فرمود اللهم انی اعوذ بک من طمع
یهدی الی طبع ومن طمع فی غیر مطمع یعنی خدایا پناه میبرم بتو از طمع که زنگ غفلت
بر آینهٔ دل نشاند و از طمعی که بجای خود نباشد یعنی طمع کردن از لئیمان چه طمع از کریمان چندان
قبیح نباشد نوبتی یکی از خواص امیر خراسان شعری آورده بامیر عرض کرد که شعر فلان است
و بمن داده است تا بشرف استماع امیر رسانم آن شعر را طلبیده تا مطالعه نماید آن شخص گفت
آن بزرگ که صاحب این شعر است طمعی ندارد امیر آن شعر را پیش وی انداخته گفت مگر مرا
قابل طمع ندانسته من این کاذب را بجهة آن مطالعه مینمایم تا انعامی بوی دهم و چون او را
طمعی نیست از شنیدن دروغ چند مرا چه فایده رسد حکایت از ربیع حاجب منقول است
که شبی منصور با من گفت امشب حریف خواب هیچ جا گرد سرا پردهٔ دیدهٔ من نمیگردد
بیت این هردو کرد بلبس مسکین دیده را ∴ شبهاست تا بکار نیاید برای خواب
ربیع گوید گفتم پسر عباس مردی خوش سخن لطیف طبع است و بر احوال متقدمان
وقوف تمام دارد و اگر فرمان باشد او را حاضر سازم منصور گفت راست میگویی
اما طامع و مبرم است او را سوگند ده که از من چیزی نطلبد پسر عباس بر آن موجب سوگند
خورده بمجلس منصور حاضر شد و حکایات غریب بیان نمود در اثنای کلام منصور گفت
یا ابن عباس مشاهده میکنی که کرخ بغداد چگونه موضعی دلگشا و محلی فرح افزاست بتو ابراد
که یک عیب دارد و آن عیب همین است که مرا در آن محله چندان زمین نیست که قدم
برانی نهم ربیع گوید من در خشم شدم و بر زبان آوردم که تو سوگند نخوردی که امشب از خلیفه

چیزی نطلبم پسر عباس گفت من چیزی نخواستم اما حال خود عرض میکنم که خداوند تعالی مرا بی
روزی ترین بندگان دولت امیر المؤمنین آفریده است چه هر یک از ملازمان آنحضرت
در آنجا سرایی و باغی دارند و من هیچ در آنجا ندارم منصور را از این مناظره خنده گرفته گفت
پنجاه درم به پسر عباس دهید تا بجهة خود باغی و سرایی بسازد حکایت آورده اند
که در دیار کرمان پادشاهی بود عالم و عادل و پسری داشت عاقل و کامل و چون پسر
پانزده ساله شد والی کرمان خواست که کریمه از بنات اکابر در سلک ازدواج او کشد
و آنمرد را بفر بنده منتظم گرداند پسر بعرض پدر رسانید که تا من حرفه نیاموزم و سفری نکنم
بمصاهرت هیچکس رضا ندهم والی گفت پادشاهان و امرا بحرفه احتیاجی ندارند باید که
ایشان شمشیر زدن و اسب تاختن بیاموزند و در آن امر مهارت تمام دارند پسر جواب داد
که همیشه آب دولت در جوی سعادت روان نباشد و دنیا را اعتماد نشاید پدر از آن گفت
ولد رشید خود متعجب شده فرمود تا ارباب صنعت صنایع خود بیاورند و نمایند که تا هر حرفه
که بخاطر ملکزاده خوش آید بتعلیم آن اشتغال نماید ارباب حرفه در میدان کرمان
مجتمع شده صنایع خود را بر ملکزاده عرض کردند در میان حصیربافی بنظر شاهزاده در
آمد که از جرجان بکرمان آمده بود و مرتبه آن حرفه را نیکو میدانست که مزیدی بر آن متصور
نبود شاهزاده قبول آن حرفه نموده باموختن آن صنعت مشغول شد و باندک روزگاری
در آن حرفه ماهر گشت و از پدر اجازت خواست که سفری کند و چون هر ساله حاکم کرمان
تحف و هدایا بدار الخلافه میفرستاد در آن سال نفایس و رغائب بسیار جمع آورده با پسر
ببغداد روان ساخت و چون ملکزاده بدار السلام رسید با غلامی که همسال او
بود و با یکدیگر بزرگ شده بودند گفت چون خلیفه از آمدن خبر یابد ما را در موضعی
فرود آورند و خلایق از حال ما وقوف یابند دیگر ما را سیر بغداد و تماشای این دیار
بفراغبال دست ندهد همان بهتر که درین بامداد بشهر رویم و مجموع محلات و باغات
آنرا تماشا کنیم و برین عزیمت بشهر در آمدند ناگاه بدکان طباخی رسیدند آرزوی
طعام در خاطر ملکزاده پیدا گشته دیناری بطباخ داد تا بجهة وی طعام آورد آن طباخ
یهودی بود غدار چون ملکزاده را با جامهای قیمتی و اسب تازی مشاهده نمود و

وغلام را نیز با ملبوسات نیک دید و با ایشان گفت که شما از ابنای کرام اید و در بازار
طعام خوردن لایق حال شما نیست اگر خواهید هم درین نزدیکی وثاقی دارم شما را
بآنجا برم ایشان قبول نمودند و چون بدر وثاق رسیدند پیاده گشتند و بدرون رفتند
وغلام زنگی دیدند مانند زبانیه دوزخ که از کمینگاه غدر بیرون تاخته در ایشان آویختند
و دست ملکزاده وغلام را بر کتف بسته ایشانرا در چاهی انداختند ملکزاده بتک چاه رسید
جمعی را دید که در آنجا محبوس‌اند صورت حال از ایشان استفسار نمود گفتند این یهود جبله
چنین میکند و مسلمانانرا بدین وسیله بدام آورده اموال ایشانرا میبرد و بقتل ایشان
مبادرت نموده گوشت آدمی را طعام پخته بمردم میفروشد ملکزاده از استماع این خبر
متحیر مانده بعد از لحظه یهود به سرداب در آمده خواست که ملکزاده را بقتل رساند ملکزاده
گفت چون تو بسبب تحصیل مال بر قتل من اقدام مینمایی اگر مرا زنده بگذاری بجهه تو بحرفه
اشتغال نمایم که هر روز از آنمر مبلغی بتو عاید گردد یهود پرسید که حرفه تو چیست ملکزاده
جواب داد که حصیر جرجانی میبافم که هر دیده که در آن نگرد حیران ماند و مصالح آن در فلان
محال بدست می آید یهود غلام را فرستاده مصالح حصیر حاضر کرد و ملکزاده و غلامش
در یکروز حصیر نازک بافتند و یهود آنرا ببازار برده بفروخت مبلغی روز دیگر ملکزاده
حصیر دیگر ترتیب داد و گفت این حصیر لایق وزیر است یهود آن حصیر را بخدمت
وزیر برده مبلغی کلی بفروخت روز دیگر آن جوان با او گفت مصالحی نیکو از فلان
موضع بیار تا حصیری ترتیب دهم که لایق خلیفه باشد یهود بموجب اشاره او
عمل نموده ملکزاده حصیری بغایت نازک و لطیف و منقش بنقشهای لطیف و صورت
غریب ترتیب داده احوال خود و اعمال یهود را بر کنار آن حصیر بافت و با یهود گفت
این حصیر را همچنان پیچیده نزد خلیفه بر که اگر از هم باز کنی قصوری بوضع آن راه یابد
و تو آنرا نتوانی پیچید یهود حصیر را بدار الخلافه برده چون خلیفه را نظر بر آن افتاد مسرور
شده فرمود تا آنرا بگشودند و چون نظر خلیفه بر کنار حصیر افتاد صورت حال یهود را
خوانده فرمان داد تا آن مدبر را گرفته پیش آوردند و از وی استفسار نمودند که این حصیر را
از کجا آورده جواب داد که غلامی داشتم بجرجان رفته این حصیر را آورده است خلیفه

گفت

گفت آن غلام را حاضر ساز که تا صورت حال از وی پرسیده شود یهود گفت بنده بروم
و او را بیاورم خلیفه بر زبان راند که حاشا تو از پیش من بروی مادامی که غلام را حاضر
نکنی یهود کلمات پریشان بر زبان راند خلیفه فرمود تا جمعی از ملازمان درگاه خانه یهود را
فرو گرفته از مردم او بضرب شکنجه اقرار کشیدند که چاه کجاست آنگاه بر سر چاه رفته
ملکزاده وغلام او را با سایر محبوسان که از سر شمشیر آن ملعون امان یافته بودند بخدمت
خلیفه آوردند ملکزاده شرف دست بوس دریافته اظهار نسب خویش کرد و خلیفه
فرمان داد تا آن یهود را بعقوبت تمام بقتل آوردند و اموال بسیار از منزل او
بیرون آوردند خلیفه فرمود تا آنها را بملکزاده بخشیدند **حکایت** آورده اند که از معارف
اهل طمع یکی اشعب طماع بود و کنیت اشعب جابر بن ابو العلا بود و پدر او مولی عبد الله
بن زبیر بود و او مردی طماع شکم بنده بود گویند روزی کودکان او را رنجه داشته
اشعب گفت در فلان موضع خانه عروسیست بتماشا روید و مرا بگذارید کودکان در
دویدن آمدند اشعب با خود گفت شاید که آنچه بر زبان من گذشت راست باشد
و از عقب طفلان در آمده گفت اگر طعامی مهیا باشد مبادا تا رسیدن من تمام شود
بتعجیل تمام بدر خانه رفت و چون طفلان معلوم کردند که سخن اشعب اصلی نداشته
به سنگ و چوب ابواب طعن و ضرب بروی مفتوح داشتند **حکایت** وهم از اشعب
منقولست که نوبتی غلامی بمن بخشیدند چون با من بخانه آمد مادرم از حال وی پرسید
گفتم اگر یکبار بگویم که غلام است و بمن بخشیده اند آن ضعیفه فجاء گردد لاجرم بر زبان
آوردم که عین بمن داده گفت عین چه باشد گفتم عین با لام و الف بمن بخشیده اند
پرسید که مقصود ازین حروف چیست گفتم غلامی بمن بخشیده اند مادرم بیهوش شد
دانستم که اگر اول آن کلمه بر زبان می آوردم البته از فرح مفرط جان نمیبرد **حکایت**
سالم بن عبد الله عمرو از اشعب سؤال نمود که طمع تو تا چه مرتبه است جواب داد که تا غایتی
که چون دو کس از عقب جنازه روند و آهسته سخن گویند من تصور نمایم که متوفی
در شان من وصیتی فرموده است و چیزی گفته که بمن دهند دیگر آنکه هیچ کس دست
بجیب نکند الا آنکه من در گمان افتم که چیزی بمن خواهد داد و در مدتی هیچ زنی را

بشوهر ندادند که در شب زفاف او خود را پاکیزه نساختم دیگر بتصور آنکه شاید چیزی
خورد و نصیبی بمن دهد نیم فرسخ از عقب او میرفتم و اشعار میخواندم و چون معلوم کردم
که علک در دهان دارد باز گشتم سالم پرسید که هرگز کسی را از خود خام طمع تر دیده
گفت بلی وقتی با جمعی بشام میرفتم در راه بصومعه راهبی نزول کردم و راهب
بر بام صومعه خفته بود و ما در زیر آن بام نشسته با یکدیگر صحبت میداشتیم در اثنای
محاوره از روی مزاح سخنی گفته شد من گفتم کیر راهب درگون آنکه دروغ گوید ناگاه
راهب را دیدم که فرود آمد باد در بوق انداخته پس روی بما آورده گفت ای میان
شما کدام یک کاذب بود تا جزای او بذات المعبود در کون ریشش نهم زن خویش را
از خود خام طمع تر دیدم چه او همیشه میگوید که تو در هر چه طمع کردی در حصول آن شریک
باشی و من در وصول آن چیز مستقیم **حکایت** آورده اند که مردی مسلمان
بدیر راهبی رسید راهب را بر بالای بام دید نشسته با وی خطاب کرد که بحق عیسی که
مرا چیزی ده که مرد غریبم و پریشان حال راهب صوف خود را بجانب او انداخت
آنمرد صوف را برداشته باز آغاز طلب کرد فریاد میکرد و او را رنجه میداشت
راهب فرود آمده او را محکم بزد و صوف از و بستد و گفت نخست بسنت عیسی ع م
عمل نمودم و صوف خود را بتو دادم و کرت دوم بسنت با محمد مصطفی صلی الله قیام
نمودم که روش آنحضرت آنست که بی ادبان را ادب باید کرد **فصل چهارم از جزو**
ششم در ذکر دزدان و عیاران و افعال و احوال ایشان آورده اند که
در نیشابور کاروانسرای بود که تجار اموال خود را در حجرها که [illegible] بود و در
میان آن کاروانسرا چاهی بود نوبتی عیاری نقب زن خانه در جوار آن کاروانسرا
بکرایه گرفت و از آن خانه بچاه مذکور نقبی زد و شبی فرصت یافته از آن چاه
بالا آمد و در حجره که در آنجا نقود و بیا رکان میبرد گشود و مجموع زرها را از چاه
بیرون برد روز دیگر تاجر در حجره خویش را گشوده چون مال ندید گریبان
تا بدامن چاک کرده خاک بر سر کرد و حاکم شهر را اعلام نمود و معتمدان والی
بآن موضع آمده اثر نقبی و نشان پای که از بیرون شخصی آمده باشد ندیدند

لاجرم کاروانسرادار را گرفتند که اموال را تو برده و هر چند آن بیچاره استغاثه
مینمود که من از این قضیه خبر ندارم قبول نمی نمودند و او را تعذیب میکردند در این
اثنا دزد بآن موضع رسید چون زاری کاروانسرادار شنید دلش بر او بسوخته
پیش رفت و گفت دست از این شخص بدارید که مال را من برده ام پرسیدند که اکنون
آن مال کجاست گفت در چاهی که در میان کاروانسرا واقع است گذاشته ام چه
فرصت نیافتم که از کاروانسرا بیرون برم چون بسر چاه آمدند مرد دزد گفت ریسمان
در کمر من بندید تا بچاه فرو روم و اموال را ببالا فرستم اعوان حاکم ریسمان بر میان
دزد بسته او را بچاه فرو گذاشتند دزد رسن از میان گشوده از راه نقب بیرون
رفت و بعد از لحظه که ملازمان حاکم او را آواز دادند جوابی نشنیدند یکی از دلیران
زره پوشانیده بچاه فرستادند نقبی دید زده بدیگران خبر کرد و تنی چند بچاه رفته
از نقب بدان خانه افتادند و هیچکس را ندیدند و چندانکه دزد را جستند نیافتند و او
بکمال دلیری بی گناهی را خلاص کرده مالی چنان از میان برد **حکایت**
در فرج بعد الشده مسطور است که عبدالله صوری روایت کرد که جوانی در واسط
همسایه من بود که مال موروثی تلف کرده بود و بمحنت فقر و فاقه گرفتار شده
روزی او را دیدم لباسها فاخر پوشیده و اسباب مرتب داشته پرسیدم که
این غنا و ثروت از کجا یافتی جواب داد که بعد از آنکه مجموع اموال پدر را صرف
کردم چنانچه در خانه من چیزی باقی نماند شبی زوجه ام بدرد زادن گرفتار گشته
از من شربتی خواست و چون ترتیب آرزوی او قادر نبودم حیرت بر من استیلا
یافته از غایت خجلت از خانه بیرون آمدم و در کوچها میرفتم ناگاه دوستانی بنظرم
آمده چون پیشتر رفتم در خانه گشاده دیدم و مردی نشسته یافتم که بطبخ مشغول
بود بی اجازتی وی درآمده سلام کردم آنشخص گفت در این شب کجا بوده من حال
خود با او گفتم گفت در آن خانه درآی و بیاسای تا فردا که آفتاب برآید در
کار تو نظری کنم و گلیمی بجانب من انداخته گفت این را بر خود پوش من آن گلیم
بر دوش گرفته بخفتم و چون دو پاس از شب گذشت شخصی درآمده سلام

کرد و چیزی در پیش او گذاشته گفت اگر طعامی داری بیار که بغایت گرسنه‌ام صاحب
خانه از و سوال کرد که چرا دیر کردی جوان جواب داد که از دیروز تا امشب در میان
هیزم متواری شده بودم و اینساعت فرصت یافته این نقود را آوردم و این بغایت
گرانست نمیدانم که نقره است یا طلا صاحب‌خانه طعام حاضر کرده بعد از ان شراب
آورد و اقداح لب ریز بر و پیمود چو از است ساخت و تیغ کشیده سرش را از تن
جدا کرد و نزد من آمده خواست تا معلوم کند که من در خوابم یا بیدار چندانکه جنبانید
حرکت نکردم پنداشت که من در خوابم چادرشبی گسترده کشته را دران میان نهاد
و انرا بر دوش گرفته بیرون برد و همان لحظه من همیان زر برداشتم و از عقب
بیرون رفتم و بهر طرف میدویدم ناگاه بمسجدی رسیدم بدرون آن مسجد رفتم
و از درون در را ببستم و ایمن گشتم و آنمرد شمشیر کشید و در کوچها بطلب من میدوید
ناگاه صدای پای شنیدم گوش انداختم آواز انمرد شنیدم که میرفت و با خود میگفت
زهی غبن فاحش که نسبت بمن وقوع یافت خون ناحق و حق الناس در گردن
من ماند و مال دیگری ببرد و چون صبح دمید از مسجد بخانه رفتم و آن زرها را
شمردم پنجهزار مثقال طلا بود و بر ضمیر عقده‌گشای عاقلان و خاطر افتاب
انتمای کاملان ظاهر و روشنست که وسایل غنا و اسباب رنج و عنا بارسته
تقدیر سماویست **بیت** اگر محول حال جهانیان نه قضاست ∴ چرا مجاری احوال
بر خلاف رضاست ∴ هزار نقش بر آورد زمانه و نبود ∴ یکی چنانچه در آیینه تصور ماست ∴
حکایت مردی از اهل نصیبین موسوم بابو القاسم صفار روایت کرد که از
پدر شمشیری بمن میراث ماند بلارک نام مانند شعلهٔ آتش که از کثرت جوهر راه
کاهکشان می‌نمانست و از غایت حدت و صفا عقل او را شهاب ثاقب میدانست
نظم چون برگ کند ناست ولیکن چو بنگری ∴ گردد بروز معرکه چون شاخ
ارغوان ∴ نیلوفر اندر آب نهان باشد ای عجب ∴ نیلوفریست کاب بود اندرو
نهان ∴ من آن تیغ را برداشته روی بدیار ربیعه نهادم بامید آنکه او را بخدمت
عبس بن عمرو غنوی برم در راه اعرابی با من همراه شد و در میان الفتی حاصل

کشته

کشته چون براس العین رسیدم بخدمت عبس شتافتم و آن شمشیر را پیشکش کردم امیر
مرا تشریفی فاخر و هزار دینار بخشید پس عزم مراجعت نمودم آن اعرابی را دیدم پیش
من آمده از حالات و مجاری احوال من استفسار نمود و از عزیمت من سوال کرد
گفتم فردا بوطن معاودت خواهم کرد روز دیگر از در شهر بیرون آمدم اعرابی را دیدم
بر در دروازه با من گفت بایست تا با یکدیگر برویم و در خاطر من افتاد که این شخص
قصد من دارد در راه خود را از و نگاه میداشتم و نزدیک او نمیرفتم و هر ساعت
باطراف و جوانب نظر میکردم ناگاه دیدم که اعرابی از الاغ فرو جسته تیغ کشیده
آهنگ من کرد من خود را از ستور در انداخته دران صحرا آغاز دویدن کردم اعرابی
گفت که من با تو مزاح میکنم و دوست منی من بسخن او التفات نکردم و همچنان میدویدم
و دران صحرا گنبدی رسیدم که مقبره گبران بود و دری محکم بران مرتب ساخته بودند
من خود را دران گنبد انداختم و از پس در بایستادم اعرابی بر اثر من رسیده
دراز گوش خود را بر در گنبد بست و بآن گنبد درآمد و چون تاریک بود مرا
ندید از من درگذشت من بر فور بیرون آمدم و در گنبد را محکم بستم و چون عرب
در گنبد بماند آغاز فریاد کرده گفت یا ابا القاسم من درین موضع هلاک خواهم شد
و سوگندان بر زبان آورد که مرا با تو هیچ غدری در خاطر نیست من بسخن او التفات
نکردم و بر ستور او نشسته الاغ خود را در پیش کرده به سلامت به نصیبین باز
آمدم و بعد از شش ماه بجانب راس العین شتافتم گذر من بران گنبد افتاد با
خود گفتم حال اعرابی را مشاهده نمایم در گنبد را همچنان بسته یافتم در گشاده
درآمدم اعرابی را دیدم در گوشه افتاده گوشت و پوست او بمرور ایام ریزیده
و استخوان چند مانده پای بر او زدم که برخیز و اسباب من بستان سر پایم بهمیانی
بر آمد برداشتم دویست مثقال طلا دران بود و شمشیر اعرابی را دیدم که انجا افتاده
بود همه را برداشته خرم و خوشحال بیرون آمدم و حدیث صحیح من حفر بیرا
لاخیه وقع فیه بر زبان راندم **حکایت** گویند که روستایی ببغداد آمد
بر دراز گوشی نشسته و بزی را جلاجل در گردن ریسمانی نیز او را بر بالای خر مستحکم

ساخته بز در پی او میبد و بدسه طرار در موضعی نشسته بودند او را دیده باهم گفتند
این روستایی مرد احمقست یکی گفت من بز او را چنان ببرم که خبر داشته کرد
و دیگری گفت دیگری گفت اگر تو این کار کنی من خر او را با ورم طرار دیگر گفت اینها
سهلست من جامهای او را نزد شما حاضر سازم طراری که اراده بز داشت در
عقب روستایی شتافته بموضعی رسیده که آمد شد مردم کمتر بود فرصت یافته جلاجل را
از گردن بز واکرده بر گردن خر بست و بز را در ربود خر دم میجنبانید و آواز جلاجل
بگوش روستایی میرسید گمان برد که بز بر قرار است دیگری در کوچه ایستاده چون
روستایی را دید گفت روستاییان مرد ظرفه اند مردم جلاجل بر گردن خر می بندند
تو بر دم خر بسته روستایی بر عقب نظر کرد بز را ندید فریاد بر آورد که بز مرا بردند
طرار گفت همین لحظه مردی را دیدم که بدین کوچه رفت و بزی در پیش داشت
روستایی گفت ای خواجه لطف فرمای و لحظه محافظت الاغ نمای تا من بز خود را از آن
مرد بستانم طرار گفت منت دارم روستایی بآن کوچه رفته طرار خر را با بار برد
و چون روستایی لحظه دران کوچه گشته کسی را ندید باز گردید که خر خود متصرف
نماید هر چند جستجوی نمود نه امین را دید و نه امانت را حیران مانده قدمی
چند پیشتر رفته طرار سیم بر سر چاهی ایستاده دید که نوحه و فغان میکرد روستایی
بادی گفت ای خواجه بز و خر مرا برده اند ترا چه رسیده که فریاد میکنی طرار گفت
ای جوانمرد صندوقچه از دستم درین چاه افتاد و همین لحظه خلیفه مرا سیاست خواهد کرد
مملو از حلی و حلل بدار الخلافه میبردم چون بدین موضع رسیدم با هم بسنگ بر آمده
افتادم و صندوقچه از دستم درین چاه افتاد و همین لحظه خلیفه مرا سیاست
خواهد کرد و ده دینار طلا بشخصی میدهم که صندوقچه را از برای من از چاه بیرون
آورد روستایی با خود گفت آنچه از من برده اند ده دینار بیش نیست اگر چه عیاران
الاغ و بز مرا برده اند خداوند تعالی اینجا عوض داد آنگاه لباس از تن کشیده
بآن چاه در آمد و طرار جامهای روستایی را برداشته بگوشه رفت و روستایی هر
چند تفحص نمود دران چاه چیزی نیافت فریاد کرد که آنچه تو میگویی اینجا نیست

هرچند

۲۸۰

هر چند آواز داد کسی جواب نگفت لاجرم ملول از چاه بصعوبت تمام بیرون آمد
نه از رخوت نشان یافت و نه از آن مرد اثر دید حیرتش متزاید گشته چوبی بدست گرفته
و بهر طرف حمله میکرد مردم گفتند این روستایی مگر دیوانه شده گفت میترسم که مرا نیز
بدزدند **حکایت** قاضی محسن روایت کرد که از محمد بن بدیع عقیلی شنیدم که گفت
مردی از بنو عقیل را دیدم که بر پشت او نشانها بود بر مثال زخم نیشتر از وی پرسیدم
که اثر این زخمها بر پشت تو از چیست گفت عمم دختری داشت لطیف اندام و
خوش خرام و مرغ دلم بهوای خال او در دام عشق افتاده و پر و بال طایر روحم برشته
زلفش بسته شده **نظم** طوق کبوتر است سر زلف آن نگار ؛ من همچو بال
در طلبش پر همی زنم ؛ نی نی که همچو چنگل مار است زلف او ؛ من همچو پر ریم چو کبوتر
همی زنم ؛ و چون سورت محبت دل و جان مرا در گداز آورده و نایره عشق آتش در
خرمن وجود من بر افروخت دلدار را نامه طب ساخته میگفتم **رباعی** از درد فراقت
ای لب شکر ناب ؛ نه روز مرا قرار و نه در شب خواب ؛ چشم و دل من ز هجرت
ای در خوشاب ؛ صحرای پر آتش است و دریای پر آب ؛ عاقبت عنان شکیبایی
از دست داده پیش عم رفتم و دختر را خطبه نمودم عم گفت صداق دختر من فلان
مادیانیست که شخصی از بنو بکر دارد و در فلان روستا متوطن است و آن مادیان شبکه
نام دارد من چون طاقت مصابرت نداشتم ناچار بجانب آن قریه شتافتم که باشد
صید مطلوب را در دام آورم و چون بآن موضع رسیدم مادیانی بنظر من در آمد که وهم
تیز پای در هنگام پویه چون گرد در عقب گذاشتی و باد با او قدرت همعنانی نداشتی
نظم شبرنگ خاره سم که بیک روز میرسید ؛ چون آفتاب از حد خاور بباختر ؛
خورشید شکل و رعد صهیل و ستاره چشم ؛ عالم نورد و بادیه پیمای و راهبر ؛ گشتی
اگر بپویش اندیشه همعنان ؛ اندیشه همچو گرد بماندیش بر اثر ؛ آن مادیان کره دو ساله
داشت که در حسن و نیکویی از ما در بهتر بود من شبی قصد بردن آن مادیان کردم
و آن شب بمرتبه ظلمانی بود که آواز تا بگاخ صماخ رسیدی چند مرتبه راه گم کردی و قمر
از غایت تاریکی پی بمنزل خود نبردی **نظم** شبی چنان بدرازی که هر زمان گویی

سپهر تازه برآید همی شبی دیگر ∴ هوا سیاه بکردار قیرگون خفتان ∴ فلک کبود بسیمای
نیلگون مغفر ∴ و آهسته آهسته بآن خانه درآمدم درمیان سرای هیمه زده بر بالای هم
گذاشته بودند درمیان آن هیمه پنهان گشتم بعد از ساعتی صاحب خانه درآمده طعام
طلبید زن طعام حاضر کرده چراغ برنیفروخت و دران ظلمت هر دو بطعام خوردن
مشغول گشتند و چون من بغایت گرسنه بودم از میان هیمه بیرون آمدم آهسته
آهسته خود را به نزدیک ایشان رسانیدم و دست در کاسه کرده آغاز طعام خوردن
کردم ناگاه دست من بدست صاحب خانه خورده او دست مرا محکم بگرفت و من علی الفور
بدست دیگر دست زنرا بگرفتم زن گفت چرا دستم را گرفتی مرد دست مرا رها کرده گفت
پنداشتم بیگانه ایست من نیز دست زنرا بگذاشتم و چون طعام خورده شد زن برخاست
و زنجیر بر پای اسب نهاده قفل بران زده کلید را برده در زیر سر خود گذاشت چون
نیمی از شب درگذشت غلام سیاه که تیمار ستوران میکرد برخواست سنگ ریزه
بجانب زن انداخت زن شوهر را گذاشته با غلام در عقب وثاق رفت و بصحبت مشغول شد زن
من خود را ببالین زن رسانیدم و کلید برداشته زنجیر از پای مادیان گشودم و در خانه
باز کرده اسب را بیرون آوردم چون صدای سم اسب برآمد زن از زیر غلام برخاسته
فریاد زد که اسب را بردند فی الحال اهل قبیله سوار شده در عقب من تاختند هیچکس
بمن نرسید بغیر از صاحب اسب که بر کره همین مادیان سوار بود و چون میان من و او
مسافت قریب میشد نیزه بجانب من دراز کرده گاهی چنان نزدیک میشد که سر نیزه بر پشت
من میرسانید و مجروح میساخت و من تازیانه بر مادیان زده از پیش او بیرون میرفتم
و او باز خود را میرسانید اما هرگز چنان بمن نمیرسید که مرا به نیزه تواند از پشت
اسب انداخت ناگاه باب کندی رسیدم تازیانه بر مادیان زدم از آب گذشت که قریب
پنج گز بود و کره اسب او نتوانست جست هم آنجا ایستاده گفت ای جوان برو که اسبی
بردی که بده هزار مثقال طلا می ارزد زنهار که ارزان نفروشی اکنون بیان نمای
که چگونه این اسب را بیرون آوردی صورت قضیه را بتمامی گفتم صاحب اسب بر زبان
آورده که لعنت بر چون تو مهمانی باد که طعام من خوردی و اسبم بردی و زنم را بطلاق

گرفتار

گرفتار کردی و غلامم را بکشتن دادی من بقبیله خود آمده اسب را تسلیم کردم بمراد خود
رسیدم **فصل پنجم در لطایف احوال گدایان** آورده اند که در نیشابور قدیم تاجری
بود روزی با جمعی سوداگران نشسته و از هر مقوله سخنان پیوسته ناگاه دختری
دید در کمال حسن و لطافت و بغایت جمال و ملاحت **بیت** مه بر سر سرو بسته کاین روی
منست ∴ در مشک زره شکسته کاین موی منست ∴ از خلد دری گشاده کاین بوی منست
آتش بجهان درزده کاین خوی منست ∴ و آن دختر جامه دریده پوشیده بود چنانچه
اندام او از شکافهای خرقه چون خورشید از زیر ابر تنک میدرخشید و او جهد میکرد
که بدن خود را بپوشد اما هرگاه که طرفی از جامه کشیدی و گوشه از اندام بپوشیدی
گوشه دیگر گشاده گشتی دختر در برابر سوداگران ایستاده گفت ای خداوندان غنا
بر اصحاب ترحم کنید یکی از سوداگران گفت ای دختر جمال باین زیبایی و حسن بدین کارایی
که تو داری حیف باشد که چنین گردی **رباعی** گل را اثری روی تو گل نوش کند ∴ جان را
سخن خوب تو مدهوش کند ∴ آتش که شراب وصل تو نوش کند ∴ از لطف تو
سوختن فراموش کند ∴ چرا شوهری نکنی تا ترا همچو جان عزیز دارد و بدن نازنینت را
بر دیبا بیاراید دختر گفت من پدری دارم که زمام اختیار من در قبضه اقتدار اوست تاجر
گفت ولی خود را بمن نمای تا ترا از و بخواهم آنگاه هر یک از تجار قراضه زر بدختر داده
روان گشت تاجر چون دل از دست داده بود در قفای دختر افتاده زبان حالش
با این مقال در ترنم آمد **رباعی** از دیده درم خرید روی تو شدم ∴ وز گوش غلام های هوی
تو شدم ∴ بی روی تو بر مثال موی تو شدم ∴ با بچه کودکان کوی تو شدم ∴ درین
اثنا دختر بدر سرای رسیده خواجه را بتوقف امر کرد و خود بآن خانه رفته بعد از
لحظه شخصی آمده خواجه را طلب کرد خواجه بدرون خانه رفته منزلی دید آراسته
و فرشهای ملون انداخته و پیری با صفا نشسته سلام کرد و پیر بجواب سلام زبان
گشاده بجهة تعظیم خواجه قیام نمود و مقدم او را باعزاز و اکرام تلقی نمود و بعد از
لحظه شربت و میوه و طعامهای لذیذ پیش آوردند و چون از طعام خوردن فراغ
حاصل شد پیر گفت ای خواجه بدان معجونی که دل را قوت دهد و طعام هضم نماید رغبتی داری

خواجه گفت مهمانرا جایز نیست که فضولی کند ادب آنست که هرچه میزبان حاضر سازد اشباع
نماید و بخوردن آن مشغول شود پیر اشاره کرد تا صراحی می ارغوانی که از عکس آن خاک زر
وسنگ یاقوت احمر میشد حاضر کردند نظم خوشبوی تر ز عنبر و رنگین تر از عقیق
صافی تر از ستاره و روشن تر از روان گر بگذرد پری به شب اندر شعاع آن
از چشم آدمی نتواند شدن نهان هر جرعه کشیده قدحی دیگر بجوان سوداگر داد و چون
قدحی چند گردان شد و شراب نقاب حجاب از پیش برداشت تاجر گفت حالی عجب مشاهده
میکنم دختر را چنان برهنه دیدم و ترا باین تجمل و تکلف ملاحظه مینمایم پیر گفت ای خواجه
من مردی گدایم و مقرر چنان است که هر روز دخترم یکدینار طلا می آورد و زنم بهمین
طریق و من نیز اگر زیاده از ایشان بدست نیارم کمتر از ایشان پیدا نکنم علی الصباح
بمسجد جامع حاضر شو تا شمه از کسب خود بتو نمایم و چون وقت خواب شد بستر حریر بجهة
خواجه بگسترانیدند خواجه هم آنجا آسود و چون صبح صادق پیراهن نیلی فلک را چاک کرد
خواجه بیدار شد شیخ او را گفت وضو ساخته بمسجد جامعی که بمیان بازار است حاضر
شو تاجر بموجب فرموده عمل نموده بآن مسجد رفت و پیر بآن مسجد آمد چون خلایق
مجتمع گشته پیر برخواست و فصلی از موعظه وعد و وعید بر زبان آورده سخنان دلپذیر
ایراد کرد چنانچه سینها در جوش و دلها در غوغا و خروش آمد و آب از دیدها ریزان گشت
چو دل بسوزد ناچار دیده تر گردد آنگاه گفت یا معاشر المسلمین من مردی محتاج
و فقیرم اما اعتقاد من بهشت و دوزخ و عقاب و حشر و نشر رواج تمام دارد و
بیقین میدانم که بدترین گناهی که عباد در روز معاد بدان مواخذ گردند حق الناس
باشد امروز صباح بمسجد می آمدم ناگاه صره بنظر من آمد آنرا برداشتم و گمان من چنانست
که آن کیسه مشحون بزر و زیور و جواهر است و اینک در دست منست و کیسه را بیرون
آورد بمردم نمود و گفت ملتمس آنکه امام سر این صره گشوده مشاهده نماید که در ان چه
چیز است و آنرا ضبط نماید تا صاحبش پیدا شود و کیسه را تسلیم نمود و آن جماعت
آن صره را گشودند در آنجا حلی و زیور عورات بود که قیمت آنها قریب بدویست
مثقال طلا میشد خلایق زبان به ثنای پیر گشوده گفتند نهایت دیانت آنست

که مردی

که مردی با وجود کمال افلاس نقدی چنین یافته دران طمع نکند پیر گفت ای یاران من
بغایت بی برگ و نوا مانده ام و هوا سرد شده پوشتی که دفع برودت کند ندارم با
دوشینه که بُرد یُرد بُرد دوشم بود سرما چو نگار تر در آغوشم بود پوشیدنی بنو غیر
از چشمم چیزی که بزیر سر نهم گوشم بود و مردم رغبت تمام بهریک درمی نقره باو
دادند قریب پانصد مثقال نقره بدست پیر افتاده چون لحظه برآمد آواز نوحه از در
مسجد برآمد خواجه تاجر پیرزنی را دید که زوجه آن پیر بود سراسیمه بآن مسجد در آمد و با
دیده گفت ای جماعت مسلمانان بفریاد من رسید تا خداوند جل ذکره بفریاد شما رسد
این سخن میگفت و اشک چون باران بر صفحه رخسار می بارید و مشت بر سر و روی خود
میزد مردم گفتند ای عورت ترا چه مصیبت رسیده است و باعث برین اضطراب چیست
گفت من عورتی مشاطه ام بجهة دختری که او را بخانه شوهر میبردند حلی و زیور از مردم
بعاریت گرفته بودم امروز بامداد آنها را در صره نهاده بخانه صاحبش متوجه شدم
تا برد امانت بپردازم آن صره از گریبان من افتاده مرا خبر نشد و نمیدانم که بدست
که افتاد اگر عیاذا بالله آن زرینه گم شود صاحبش مرا حبس مخلد کند تا از زندان
قاضی بزندان لحد بروندم اهل مسجد گفتند ای عورت اضطراب منمای و نشان
آن اشیا را براستی بیان کن زن مجموع صفات آنها بیان کرد امام مسجد صره را
بیرون آورده بزن تسلیم نمود عجوزه گفت ای مسلمانان بلای عظیم از من در
گذشت اکنون توبه میکنم که ترک این عمل نموده دیگر بمشاطگی قیام ننمایم از شما التماس
دارم که هر یک درهمی بمن دهید تا مبلغی محقر بدست من آید و آنرا سرمایه معاش
سازم و دیگر خود را در معرض خطره نیندازم اهل مسجد هر یک مثقالی نقره باو دادند
پیرزن نیز مبلغی درهم و دینار فراهم آورده روان شد تاجر گوید از مشاهده
اینحالت متعجب شدم و بعد از لحظه بخانه پیر رفتم گفت مرا شیخ عباس دوس
میگویند کسب مرا ملاحظه نمودی گفتم بلی گفت من دختر بکسی میدهم که هم کار
من باشد اگر میتوانی که گدایی پیشه خود سازی قدم پیش نه والا در پس
زانوی نومیدی نشین تاجر گوید من گفتم که من از معارف تجارم و مالی

فراوان دارم و خلق مرا می‌شناسند چگونه دست سوال پیش مردم دراز کنم شیخ
عباس گفت من ترا درین باب تعلیمی دهم چند روز در خانه بنشین و از وثاق بیرون
مرو و ابواب اختلاط خلایق مسدود ساز چون به بیرون نتوانند خود را مضطرب
و غمناک با ایشان نمای بقیمت که بجا روا ارباب اعتبار ترا نه بینند بخانه تو آمده از
حالت تفحص نمایند باید که تو مغموم و محزون بنشینی و با ایشان کم سخن گویی و بعد از آن
با شخصی که بمزید خصوصیت تو ممتاز باشد بگویی که سری با تو میگویم و میخواهم که
با فشای آن مبادرت ننمایی و در کتمان آن مبالغه کنی و سر مرا فاش نگردانی
و بعد از آن بر زبان آوری که درین مدت مرا نقصان بسیار رسید و تجار که باطراف
فرستاده بودم بعضی در دریا غرق گشته برخی در صحرا بدست قطاع الطریق گرفتار
شدند و در دست من چیزی نمانده است و بقوت لایموت محتاج شده عزم
کرده‌ام که از خانه بیرون نیایم تا از بی برگی هلاک گردم تاجر بتعلیم استاد عباس
عمل نموده منزوی شد و دوستان او هر چند از حال او تفحص میکردند و از سبب
انقطاع و اعتکاف او سوال مینمودند خواجه با هیچکس سخن نمیگفت آخر الامر
آنچه استاد عباس گفته بود و تلقین او نموده بود با آن دوست گفت و آن شخص
بیرون رفت و صورت حال را با سوداگران گفته ایشان بر پریشانی حال آن تاجر
تاسفها خوردند و جمعی ساخته تجار را جمع ساختند و هر یک بقدر حالت صد دینار
و پنجاه دینار از مال خود جدا کردند تا آنرا سرمایه سازد و چون زرها مجتمع گردید
قریب ده هزار مثقال طلا بود آنرا نزد تاجر برده التماس کردند که این محقر را
راس المال ساخته با آن تجارت نمای و دیگر در خانه منشین شیخ گفت اکنون دختر
بتو میدهم مشروط آنکه ترک کدیه کنی تاجر گفت حاشا که من ترک این اندیشه کنم
من همیشه جان و مال را در مخاطره و مهالک می‌انداختم تا ده دوازده سود بدست
آرم و امروز بی مایه و رنج مبلغ کلی پیدا کردم هرگز دست ازین عمل بندارم شیخ
عباس گفت جان پدر گدایی کن تا محتاج خلق نگردی حکایت گویند مردی
از گدایان نامدار و استادان این کار به نیشابور آمده اصحاب کدیه اتفاق

نموده

نموده او را ضیافت کردند در اثنای محاوره سخن از لطایف گدائیهای عباس
در میان آمده آن شخص گفت من فردا بگدایی روم و مبلغی زر از مردم بگیرم که هرگز
بخاطر استاد خطور نکرده باشد گدایان گفتند فردا در فلان موضع جمعیتی دست
خواهد داد و اکثر اکابر و اصاغر شهر در آنجا اجتماع خواهند نمود روز دیگر بیت
چو بفکند زرین سپر آسمان ۞ مه نو بزه کرد سیمین کمان ۞ مرد گدایان مجلس حاضر
شده آغاز موعظه کرد و سخنان فصیح بلیغ بر زبان آورد چنانچه خلایق محظوظ
شدند آنگاه گفت ای اکابر انام و ای مشایخ کرام بنظر اعتبار درین شکسته
نظر کنید فاعتبروا یا اولی الابصار بسمع شما رسیده باشد که طایفه بنو
اسرائیل بسبب نقض عهد و خلف معاد مسخ گشته قرده و خنازیر شدند من از آن
الطایفه ام و نشانی دارم که از آبا و اجداد میراث بمن رسیده گفتند آن چه
نشانیست جواب داد که مانند بوزینه دم دراز دارم و تا غایت حال خود با کسی نگفته‌ام
و خویش را رسوا نکرده‌ام اما امروز احتیاج من بدرجه کمال رسیده است و پریشانی
حال بسر حد افراط کشیده میخواهم که دم خود را بشما نمایم مشروط بآنکه هر یک از اهل
مجلس مرا رعایتی کنند تا من نیز آن امر عجیب غریب را که مورخان در هیچ زمان
مانند آن نشان نداده اند بشما نمایم آنگاه در میان مردم گشته از هر کس چیزی
گرفته مبلغی زر بدست آورد و ازار مضبوط ساخته گریان شده گفت ای یاران
چون باظهار سر خود قیام نمودم از غایت حیا اعضا و اجزای من منقلب شده
آن دم که در پس من بود به پیش آمده و من میدانم که شما درین مجلس بکشف عورت
من رضا نخواهید داد حاضران همه در خنده شدند و بر او آفرین کردند و آن مرد
بدین تزویر مبلغی زر از مردم جزد حکایت آورده‌اند که قاضی اوش بغایت
فصیح و بلیغ و خوش طبع بوده است و در فن گدایی بمرتبه عالی رسیده و در آن باب
کتابی تصنیف کرده آن نسخه را المفتاح النجاح موسوم گردانیده پیوسته گدایان که
بخدمت او می‌آمدند از اطراف و جوانب می‌رسیدند از اهل سیستان شکوه میکردند
و بر زبان می‌آوردند که مردم ولایت سیستان بغایت بیدار و هشیارند و هیچ چه

تیز تند و بر ما بر جوشش صداقت ایشان کارگر می آید و بهیچ وجه چیزی بما نمی دهند
قاضی اوش گفت من بسیستان روم از آنکه مردم بخیله که توانم زر بسیار اخذ کنم و روی
بسیستان نهاده چون بآن بلده رسید سبوی و کوزهٔ چند خریده بسقایی مشغول
شد و چنان بمردم نمود که گنگست و پیوسته باشاره مدعای خویش بیان میکرد
و گرد شهر برآمده مردم را آب میداد و از هیچکس چیزی قبول نمیکرد و اشاره میکرد
که در حق من دعا کنید تا زبانم گویا گردد و بعد از مدتی که در میان اهل شهر مشهور
گردید و بگنگ سقا مذکور شد و مردم بهمت او تقرب مینمودند و بدعای او که زبان
بی زبانان گوید معتقد بودند شبی قریب بسحر بدر خانه قاضی شهر رفته در بکوفت
و چون قاضی بیرون آمد گنگ سقا را دیده اشاره کرد که سبب آمدن
تو درین وقت چیست گنگ سقا گفت امشب حضرت مقدس نبوی را صلی الله علیه و آله
دیدم آب دهان مبارک در دهان من انداخته دست بسینه فرود آورد **بیت** دوش در واقعه
سلطان رسل را دیدم کاش از آن واقعه بیدار نمیگردیدم چون بیدار شدم
زبان خود را گشاده دیدم و نوری در دل خویش مشاهده مینمایم التماس
دارم که مولانا بفرماید تا مردم را اخبار کنند که در مسجد جامع مجتمع شوند تا بر منبر روم
و موعظه گویم تا معجز حضرت رسالت پناهی را براس العین مشاهده نمایند روز
دیگر آوازه در شهر افتاد که گنگ سقا گویا شده است و موعظه خواهد گفت **خلایق
در مسجد جامع مجتمع گشتند و قاضی اوش** بمنبر برآمده زبان بحمد و ثنای الهی
و درود حضرت رسالت پناهی صلی الله بگشاد و خلایق در فصاحت و بلاغت
او متحیر ماندند قاضی اوش گفت مدتی در اطراف و اقطار جهان گشتم و از همت
بزرگان هر دیار استمداد نمودم اما قفل خاموشی از زبان من نخواست چو مفتاح
نجاح من در دست سلطانان این بلده جنت نشان بود و چون خداوند جل ذکره
بهمت عالی شما فصاحت و فضیلت بهم ارزانی داشت آرزوی آن دارم که بولایت
خود روم و زبان بشکر شما بگشایم در حق من کرمتی فرمایید تا از معانی خویشان
مرتب سازم اهل شهر دست برعایت گشوده هر یک درمی چند بوی دادند

مبلغی

مبلغی کلی حاصل گشته قاضی اوش آن اموال را در تصرف آورده بوطن اصلی مراجعت
نمود و از فرغانه که مسکن وی بود نامه باهل سیستان فرستاد که باین ابیات
مزین بود **قطعه** کریمان سجستان را بقا باد :. شراب روح در جام بادشان
نوش :. غرور من خریدن آن کریمان :. ز راه لطف با آن دانش و هوش
بنودم گنگ سقا لیک بودم :. جهان فضل و دانش قاضی اوش **حکایت**
آورده اند که در ولایت خراسان واعظی بود که فصاحت بیانش قفل خموشی
بر دهان فصحای دوران می نهاد و طلاقت لسانش بند لکنت بر زبان بلغای
جهان می آورد **شعر** زکای طبعش گفتی که لوح محفوظست :. که ذرهٔ نبود جایز
اندر و نسیان :. کلام او همه علمست خاطرش همه نور :. دماغ او همه عقلست
شخص او همه جان :. مدتی موعظه میگفت و خلایق از الفاظ رنگین و معانی متین
او محظوظ میگشتند و باستماع موعظهٔ او رغبتی کامل و حرصی شامل داشتند روزی
بر منبر برآمده وعظ میگفت و جمعی کثیر در مجلس وعظ او فراهم آمده بودند چون
کلام متواتر گشته آتش از دلها و آب از دیدها روان ساخت درین اثنا جوانی
آمده بی محابا گریبان واعظ را گرفته از منبر فرو کشید و با او خطاب کرد که ای
طرار با تزویر و ای فتان شریر ای زر صورت مس سیرت ای خونریز بی باک
و ای ظالم ناپاک مدت دو سال شد که پدرم را کشته و من در طلب تو مفارقت
خلان و مهاجرت اوطان اختیار کرده گرد جهان میگردم و از درد پدر رخساره
باب دیده تر میدارم مستمعان چون این سخن بشنیدند بمنع او اشتغال نموده خواستند
که آن شخص را ادب بلیغ کنند واعظ گفت ای مسلمانان مرا امروز زیرا فردا ایستکیم
که امروز انکار کنم فردا در عرصهٔ محشر چه چاره سازم و چه تدبیر پردازم هیچ
به از آن نیست که اعتراف نمایم چون این عمل در ایام شباب از ردی خطا
از من صادر شده اگر عفو کند که فمن عفی و اصلح فاجره علی الله و اگر
قصاص کند امروز به تیغ قصاص کشته شوم بهتر که فردا بنار جحیم سوخته گردم
و بعذاب الیم گرفتار آیم و مدعی او را بقتلگاه برده تیغی چون قطره آب از غلاف

کشیده قصد قصاص کرد و خلایق گفتند ای جوان ترا از قتل این مرد عالم چه حاصل
صلاح تو در آنست که تو دیت مقتول از ما بستانی و این مرد را بگذاری بعد از قیل و
قال و جواب و سوال آن شخص راضی شد خلایق بقدر همت خود هر یک مبلغی دادند
و چون دو هزار دینار سرخ جمع شده بآن مرد دادند واعظ از شهر بیرون رفته
گفت شرم دارم که بعد ازین درین ملک اقامت نمایم راوی گوید بعد از مدتی
واعظ و خصم را در نیشابور دیدم که از شرابخانه بیرون می آمدند با ایشان گفتم
آن چه خصومت بود و این چه موافقت هر دو بخندیدند و گفتند ما انباز بودیم و آن
طلسمی بود که ساخته بودیم و بدان وجه چندان زر بدست آوردیم و بعد از اتمام
آن از پی صیدی دیگر رودیم **حکایت** آورده اند که در دار الشفای غزنین
وقتی دیوانه را بزنجیر کشیده بودند و آن دیوانه کلمات خوب و سخنان مرغوب
بر زبان می آورد و مردم بصحبت او رغبت میکردند و نزدیک او می نشستند و دیوانه
ایشانرا غافل ساخته یکی که در آن میان دستار نفیس بر سر داشتی دست دراز کرده دستار
وی افکنده آنرا پاره ساختی و چون صاحب دستار آزرده خاطر گشتی دیوانه
با وی گفتی که در فلان محل مردیست که جامهٔ پاره را چنان رفو میکند که نمی توان
دانست که آن پاره بوده و آن مرد نزد رفوگر رفته دو مثقال نقره بدو میداد
تا آنرا رفو میکرد و بعد از مدتی دیوانه و رفوگر را در شهری دیدند از صورت
حالشان پرسیدند دیوانه گفت من مجنون نبودم بلکه با این مرد شریک بودم
من دستار مردم میدریدم و او میدوخت تا ازین کار مبلغی کرامند حاصل کردم
و باین شهر آمدم **حکایت** در ملح النوادر آورده اند که ابولادمه شاعر قصیده
غرا در مدح ابوالعباس سفاح گفته بگذرانید خلیفه فرمود که هر چه میخواهی طلب
تا بتو بخشم ابولادمه گفت کلبی شکاری میخواهم سفاح فرمود تا آنچه میخواست
بوی تسلیم نمودند ابولادمه گفت ای امیر من مردی شاعرم چون شکار روم
از عقب کلب پیاده نتوانم دوید سفاح امر کرد تا اسبی باو دادند ابولادمه گفت
محتملست که روزی این کلب چند آهو بگیرد و من از حمل و نقل آنها عاجز آیم درین باب

نیز

نیز لشکری نمای سفاح فرمان داد تا شتری نیز باو دادند شاعر بر زبان آورد
که ای امیر گوشت صیدی بی نان نتوان خورد سفاح گفت که صد جریب زمین
عامر و صد جریب دیگر غیر عامر در ولایت عراق باو دهند تا نان خویش از آن
زمین بردارد و ابولادمه پرسید که ای امیر المؤمنین زمین عامر را دانستم
ارض غیر عامر چیست سفاح گفت زمین خرابی که قابلیت عمارت داشته باشد
ابولادمه بر زبان راند که ازین قسم زمین صد هزار جریب در بادیه دارم
امیر ده گز زمین از خزانهٔ عامره بمن بخشد سفاح گفت مهلتست اموال را برداشته
زمین را بتو دهند ابولادمه گفت بعد از آن زمین نا معمور باشد و من زمینی
معمور میخواهم سفاح بخندید و فرمود تا هزار مثقال طلا و دویست جریب زمین
آبادان بوی دادند **فصل ششم از جزو ششم در نکوهش و مذمت دروغی
که جز عقوبت بیفروغ** آورده اند که شخصی قریب العهد بود باسلام بخدمت
امیر المؤمنین علی علیه السلام آمده گفت یا امیر المؤمنین در اسلام مناهی بسیارست
و من از جمله آنها اجتناب نمی توانم نمود یک خصلت از خصایل ناستوده و یک
فعل از افعال نا مرضیه بفرمای تا از آن احتراز نمایم امام المتقین فرمود
که از دروغ گفتن اجتناب نمای آن شخص از خدمت امیر المؤمنین علیه السلم
بازگشته گذرش بر خانهٔ خمار افتاد خواست که قدحی چند درکشد با خود اندیشید
که اگر امیر المؤمنین از من سوال فرماید که خمر خوردهٔ اگر بگویم آری مرا حد زند و اگر
انکار کنم دروغ گفته باشم و من شرط نموده ام که دروغ نگویم و همچنین ارادهٔ
زنا کرده همین اندیشه کرد و بهر گناهی که در خاطرش خطور میکرد بجهت التزام
صدق احتراز مینمود پس بخدمت امیر المؤمنین آمده گفت یا ولی الله راستی جمله
مآثم و مناهی از من باز داشت و بر من ظاهر شد که دروغ سر همه گناهانست
حکایت در کتب تواریخ مسطور است که چون عبدالرحمن محمد بن اشعث از
حجاج شکست یافته بسیستان گریخت با جمعی از امرای سپاه او را اسیر کرده
نزد حجاج آوردند حجاج بسیاست ایشان امر کرد یکی از میان گفت ایها الامیر

مرا بر تو حقیست حجاج پرسید که حق تو بر من چیست جواب داد که روزی عبد الرحمن
ترا دشنام داد و من او را منع کردم حجاج گفت درین باب گواهی داری اشارت
بیکی از اسیران کرده گفت او در انمجلس حاضر بود حجاج ازو استفسار نمود آن شخص
گفت راست میگوید حجاج با گواه گفت که تو چرا ابن اشعث را از شتم من مانع نیامدی
آنمرد گفت من ترا دشمن میداشتم حجاج بر زبان آورد که او را بجهة حقی که ثابت کرد و ترا
بسبب راستی بخشیدم حکایت فضل بن سهل وزیر مامون دو ندیم داشت یکی
موسوم به نضر بن حارث و دیگری مسمی بثابت بن شروان هر دو ندیم مجلس
شراب در حضور فضل سخنان هزل آمیز نسبت بیکدیگر میگفتند درین اثنا هر دو
در غضب رفتند نضر دست زده دستار ثابت را انداخت ثابت مضطرب
گشته فضل گفت ای ثابت اگر اضطراب تو بسبب آنست که بی سری که بجهة
آبروی تو در پیش ما ریخته گردید و بر خود آسان گیر که آبروی تو نزد ما وقتی ریخته
شد که گفتی بر استر سوار شدم و در یکشب از دامغان به نیشابور رفتم حکایت
آورده اند که شبی در مجلس صاحب عباد سخن از رتبه شعر و شاعری در میان آمده
حضار مجلس اختلاف کردند جمعی گفتند فضیلتی عالی و حیثیتی بلند است و برخی
بر زبان راندند که شعر داخل فضیلت نیست و شاعر را قدری نباشد و هر طایفه
بر مدعای خود براهین و دلایل اقامت مینمودند ابو محمد خازن گفت شعر نفیس
ترین فضایل نفسانیست گفتند چه دلیل جواب داد که مقررست که دروغ را
فروغ نباشد و کلام دروغ بیمزه و ناخوش بود و شعر چنان کلام مرغوبست
که با وجود کذب حدت خواطر میکند و عیب دروغ را می پوشاند بلکه هر چند
شعری اکذب باشد احسن نماید و خواطر بان بیشتر توجه کند حکایت
گویند یکی از خواص هرون الرشید روزی با غلامی بلغت رومی سخنی گفته
خلیفه ازو پرسید که ای منصور تو بلغت اهل روم عالمی گفت بلی پرسید
گفت که از کجا آموختی جواب داد که مادرم رومیه است هرون او را در خلوتی طلبیده
گفت ای منصور تو از جمله معتمدان مایی رازی با تو میگویم باید هیچ آفریده

بران

بران اطلاع نیابد منصور گفت فرمان امیر المؤمنین مطاعست بهرچه اشاره نماید حاضرم
هرون گفت فردا خود را بیمار ساز و بعد از چند روز با مردم بگوی که مادة متوجه گوش
من گشته نقصان تمام بحس سمع من راه یافته است منصور بموجب فرموده عمل نموده
در افواه افتاد که منصور کر شده است و بعد از مدتی روزی هرون در خلوت ازوی
آهسته پرسید که آن مهم را چگونه صورت خواهی داد منصور گفت کدام مهم را هرون
بخندید و گفت تو هنوز بر کری عادت نکرده منصور متنبه شد و بعد از چند
گاه هرون در خلوت آهسته ازو سخنی پرسید منصور جواب نداد تا سه نوبت بآواز
بلند او را بانگ زد آنگاه جواب داد هرون گفت این زمان بکری خو کرده ترا برسالت نزد
قیصر روم خواهم فرستاد و بدستور خود را کر ساز هرچه ازو شنوی بر لوح خاطر
نویس و هرچه برسم انعام بتو دهند باید که قبول نکنی و زر مسکوک طلب کنی که نام و
صورت قیصر بران منقوش باشد و مجموع ارکان دولت قیصر را بتحف و هدایا
که مصحوب تو میگردانم مستظهر گردانی منصور متوجه استنبول شده قیصر خواص خود را
باستقبال او فرستاده او را بمجلس خود بار داد و چون قیصر با او آغاز تکلم نمود
منصور بشیوه معهود خود را کر ساخته گفت در اثنای راه مرضی بر دماغ من عارض
شده بعد از زوال آن عارضه حس سمع باطل شد قیصر فرمود که ترجمان مدعای
پادشاه را نوشته بمنصور دهند تا مطالعه نموده جواب گوید و با خواص و مقربان خویش
گفت هرچه گویید آهسته گویید و بملاحظه و صرفه تکلم نمایید که شاید این مرد شنوا باشد
و تمارض کند و در وقت مراجعت چون اقمشه نفیسه و امتعه مرغوبه نزد منصور بردند قبول
ننمود گفت زر سکه دار میخواهم قیصر بر غرض او واقف شده گفت که از نقود هیچ با او
ندهند و از پنجاست که پادشاهان زر مضروب بتحفه نزد اقران خود نمی فرستند و اگر طلا
میفرستند مصنوع می باشد مثل تاج و پاره ظرفها و در وقت مراجعت منصور را بخدمت
قیصر بردند قیصر بر منظری نشسته بود که بیک ستون قایم بود و فرش و عرش آن
منظر از زمرد مرصع ساخته بودند و آن منظر دو دریچه داشت یکی بجانب مشرق و دیگری
بطرف مغرب که بهنگام طلوع و غروب آفتاب دران منظر می تافت و آن زمرد عکس

در اطراف می انداخت چنانچه هرچه دران منظر منظر درمی آید تبشر می نمود و دیده ها خیره میکردید
وچون منصوررا دران منظر درآوردند متحیر شد قیصر از حیرت در بشرهٔ او مشاهده نمود
پرسید که خلیفه خانه چنین دارد واین همه زمرد در خانه او هست منصور جوابداد که در خزانه
امیر چندان زمرد هست که اگر خواهد استانهای منازل خود را از زمرد سازد قیصر تبسم نموده گفت
راست گفتی نیکو صفتی است وچون منصور به بغداد معاودت نموده صورت احوال قیصر را به
عرض رسانیده مکتوبات او را بخدمت خلیفه برد هرون او را تحسین نموده قلم برداشت
وبدست خود بجهت او صد هزار مثقال طلا بر خزانه نوشت درین اثنا حکایت منظر بخاطر
منصور رسیده عرض کرد هرون درخشم شده گفت ای منصور شرم نداشتی که دروغی چنان
بر زبان راندی وآن برات را پاره ساخته برات دیگر صد هزار مثقال نقره توقیع نمود حکایت
آورده اند که تاجر عراقی بچین رفته در خدمت فغفور تقرب تمام یافت روزی بتقریبی
در مجلس فغفور بر زبان آورد که در عراق عرب طایریست که انرا اشترمرغ گویند پایش
مانند پایهای شتر است وغذای او آتشست و دروقت فرار پیش آدمی وغیره بپای
سنگ چنان می اندازد که استخوان هرکه قصد او دارد واز عقبش میرود خرد میکند
فغفور گفت اینسخن محالست و در حضرت پادشاهان دروغ گفتن بی ادبیست وفرمود
تا او را از مجلس بیرون کردند بازرگان بعراق عرب رفته ده شترمرغ گرفته در قفسهای
آهنین کرده از راه دریا متوجه چین گشت وچون بآنولایت رسید فغفور را از وصول
آن اخبار نمودند گفت این کذاب تا بازچه دروغ آورده باشد او را بمجلس من بار
ندهند تاجر عرضه داشتی بخدمت فغفور نوشت مضمون انکه بر زبان بنده انچه جاری
گشته بود اینک آورده ام ده مرغ ازان نوع در قفسها کرده باینطرف متوجه گشتم
ازانجمله یکی مانده است التماس دارم که خان عجایب قدرت الهی را ملاحظه فرماید
فغفور فرمود تا سوداگر را حاضر نمودند واو شترمرغ را بخدمت فغفور برده فرمود
تا پارهای آهن از ده مثقال تا صد مثقال در کورهٔ حدادی تافتند تا مانند آتش
سرخ میشد ونزد آن طایر می انداختند تا انها را فرو میبرد و در معدهٔ او میگداخت فغفور
متحیر مانده فرمود تا حساب کنند هرچه تاجر در آوردن مرغان صرف کرده بکشد بازای

یکمثقال

یکمثقال نقره مثقالی طلا بوی دهند چون حساب کردند سی هزار درم خرج کرده بود
وبا او گفت بعد ازین راستی مگوی که بجهة اثبات آن سی هزار درم خرج نمود حکایت
آورده اند که نوبتی مامون عبدالله بن طاهر را بمهمی بجانب بصره فرستاد وچون عبدالله
آن مهم را باتمام رسانید مراجعت نموده روزی بوقت استوا از خیمه تنها بیرون
آمد بهر طرف سیر میکرد ناگاه بکنار آبی رسیده چهار طالب علم را دید که جامهای خود را
شسته در افتاب انداخته بودند از ایشان پرسید که هیچ یک از شما هست که مذهب
او این باشد که ایمان را بر تصدیق بر قبول او عمل دانند وایمان را زیاده ونقصان
دانند گفتند اعتقاد ما همین است چون مذهب عبدالله این بود خوشحال شده فرمود
که هریکرا هزار درم دادند یکی از آن چهار حصه خود را قبول نکرده گفت اعتقاد من
آنست که ایمان تصدیقیست بقلب واقرار بلسان ودران زیاده ونقصان متصور
نیست هرچند که من درویشم وبی چیز اما هرگز برای هزار درم دروغ نگویم عبدالله
فرمود تا ده هزار درم باو دادند واو را تحسین بسیار کرد نظم راستی آور که شوی رستگار
راستی از تو ظفر از کردگار گل ز کهی خار در آغوش یافت نیشکر از راستی این
نوش یافت حکایت در تواریخ مسطور است که چون طاهر بفرمان مامون بری
آمده کمر محاربه علی ابن عیسی بمیان بست هر روز سوار شده چند فرسخ بطرف بغداد
قطع میکرد وتفحص بلیغ مینمود واز آینده وروند تحقیقات واگر جاسوسی می
یافت همانلحظه بقتل او پرداخته میگفت یک جاسوس لشکر را بهم زند روزی
بدستور معهود سوار شده در اثنای راه زید بن شجاع را دید که بر حمارهٔ نشسته
با یک غلام می آمد طاهر ازو پرسید که از کجا می آیی گفت از بغداد سوال نمود که چه کسی
جوابداد که زید طاهر گفت بکجا میروی گفت جاسوس علی ابن عیسی ام وبسپاه طاهر
میروم طاهر را خنده گرفته گفت اینمرد دیوانه شده است زید گفت دیوانه نیستم
بلکه جاسوسم طاهر گفت چرا از خود پنهان نمیداری زید بر زبان راند که من در
عمر خود دروغ نگفته ام طاهر گفت انجا با علی نگفتی که من چنین حالی دارم جوابداد
که او مرا بدین صفت میداند وبدانجهت فرستاد تا انچه به بینم براستی باز گویم طاهر

فرمود تا او را بلشکرگاه برده در منزلی نیکو فرود آوردند روز دیگر او را طلبیده گفت
ای زید میخواهی که از من فرار نمایی یا نه زید گفت اگر فرصت یابم آری طاهر پرسید
که امروز اراده مراجعت داری گفت نه امروز هم اینجا خواهم بود طاهر فرمود که او را
گرد لشکرگاه گردانیده مجموع امرای سپاه را باو نمودند و او را تشریفی داده
مرخص ساخته و گفت ترا براست گفتن بخشیدم حکایت آورده اند که نوبتی
نصر شاعر نزد فضل بن یحیی برمکی آمده فضل باو گفت آن قطعه که در باب طلاق
گفته بخوان نصر بر زبان آورد شعر گرچه ما را نفاق نیکو نیست ∴ اندرین عهد ما
نفاق بهست ∴ گر زمان زمانه اینها اند ∴ از وصال همه فراق بهست ∴ هر زنی را
دهی و خواهی داد ∴ از همه چیزها طلاق بهست ∴ و بعد از خواندن این قطعه
نصر متفکر شده فضل گفت در چه اندیشهٔ جواب داد که بخاطرم میرسد که ترا از دختر
ابوالعباس طوسی ملالی حاصل شده اراده طلاق دادن او داری فضل گفت هیچ
میدانی که چه میگویی نصر گفت راست میگویم و من هرگز دروغ نگفته ام فضل گفت
فضل گفت شاعر راستگوی از عدم بوجود نیامده و نخواهد آمد چه مدار شعر و شاعری
بر دروغ است نصر گفت در شعر من یک دروغ نیست زیرا که اگر مدح کسی گفته ام هر
صفتی که در ممدوح دیده ام منظوم ساخته ام و در غزل نیز همین طریقه مرعی داشته
ام فضل گفت راست گفتی و اندیشه من همین است انگاه فرمود تا سی هزار درم
بنصر دادند نصر او را دعای خیر کرد حکایت آورده اند که ابوجعفر منصور خالد
بن برمک را مدتی از نظر التفات انداخته بعد از چندگاه باو بر سر لطف آمده
بتربیت وی پرداخت روزی گفت ای خالد سفاح عیسی بن موسی پسر عم خود را بعد
از خود ولی عهد ساخته است و من میخواهم که او را عزل نموده پسر خود مهدی را
ولی عهد سازم مبلغی زر باو دادم و چندین تملق و زاری و تواضع کردم اما او
بخلع خود راضی نمیگردد خالد گفت من خاطر خلیفه را ازین مهم فارغ گردانم انگاه
بیرون رفته هجده نفر علما را طلبیده مبلغی برسم رشوه بایشان داد و فرمود که
با او بخانه عیسی بن موسی رفتند و در باب خلع نفس مشیع تقریر کرده زبان بنصیحت

کشاد

کشادند و هرچند عیسی را بر عزل ترغیب نمودند مفید نیفتاد لاجرم نومید بیرون آمده
با علما گفت بجهت خاطر خلیفه گواهی دهید که عیسی خود را در حضور ما از خلافت خلع
کرد آن طایفه بفرموده خالد عمل نمودند و در حضور بنوهاشم و قریش گواهی دروغ
دادند و چون عیسی را طلبیده استفسار نمودند وی منکر شد بنوهاشم گفتند ایشان
اگر امر خلافت بازیچه است که گاهی خود را خلع کنی و گاهی انکار کنی و ما هرگز
بخلافت تو رضا ندهیم و اگر اصرار نمایی ترا بقتل آوریم عیسی مضطر شده خود را خلع
کرد وزیر منصور ابوایوب با خلیفه گفت بعد ازین بر خالد اعتماد نباید کرد چه دروغی
چنین گفت شاید که با خلیفه نیز چنین تزویری کند منصور ازین سخن متاثر شده
دیگر خالد را بمجلس خود بار نداد و او را با آن هجده نفر که خیانتی چنان کرده
بودند از بغداد ببهانه آواره ساخته هر یکرا بگوشه فرستاد تا در غربت هلاک
شدند حکایت ابوالحسین ربیعه بن احمد مردی فاضل و کامل بود و از علوم
عقلی و نقلی بهره تمام داشت و اشعار بسیار حفظ کرده بود چون قابوس
بن وشمگیر بر اهلیت ربیعه اطلاع یافت او را در سلک ندمای خاص انتظام
داد و ربیعه از بزرگزادگان جرجان بود اما بغایت دروغ گوی بود و
همواره زبان به لاف و گزاف میگشاد و قابوس برین عیب اطلاع یافته
اغماض مینمود روزی قابوس اشعار خلفا میخواند درین اثنا از ربیعه
پرسید که شعر کدام یک از خلفا نیکوتر است ربیعه جواب داد که شعر مامون قابوس
گفت غلط کرده شعر مامون متانتی ندارد و ربیعه بر زبان راند که امیر سهو
فرموده اند که شعر هیچیک از خلفا بحسب جودت معانی و متانت الفاظ
و سلاست چون شعر مامون نیست قابوس گفت دروغ میگویی انقدر
الفاظ رکیک و معانی نامنتظم که او دارد بر زبان هیچکس نگذشته ربیعه بار
دیگر پادشاه را بکذب منسوب ساخته گفت شاید امیر اشعار او را تتبع نفرموده
باشد و من بیهزار بیت از شعر مامون بخاطر دارم قابوس گفت بخدا دروغ
میگویی و این شیوهٔ ناستوده عادت تو شده است اکنون ما از بیهزار

بیت کذشتم اگر پانصد بیت از اشعار او بخوانی فهو المراد والا بفرمایم تا صد چوب
بزنند ربیعه آغاز شعر خواندن کرده زیاده از ده بیت از اشعار مامون بخاطر نداشت
حاجب قابوس دست ربیعه را گرفته خواست که بموجب فرموده عمل نماید پادشاه فرمود
که او را مرنجان اما دیگر نگذارید که نزد من آید **فصل هفتم از جزو ششم در ذکر پادشاهان**
ظالم و عاقبت ظلم آورده اند که مردی بغزنین آمده در پایه سریر سلطان مسعود
بن محمود غزنوی تظلم نمود گفت بولایت غور عبور نمودم حاکم آن مملکت اموال
و اسباب مرا بظلم گرفت اکنون از پادشاه جهان التماس مینمایم که داد من از او
بستاند سلطان مسعود فرمود تا مثالی بحاکم غور در قلم آوردند مضمون آنکه اموال
آن شخص را باز پس دهد دیگر مرتکب امثال این اعمال نگردد آن شخص فرمان سلطان را
بغور برده امیر آن ولایت فرمود تا او را سیلیهای متواتر بنواختند و حکم کرد تا آن
نشان را پیچیده در دهان مظلوم نهادند و او را میزدند تا آن کاغذ را بخورد ستم رسیده
بغزنین آمده گفت امیر غور با من استخفاف کرد و فرمان پادشاه را قبول ننمود
سلطان مسعود فرمود تا نوبت دیگر نشانی بحاکم غور نوشتند مشتمل بر وعد و وعید
و تهدید محتوی بر آنکه اگر اموال این شخص را باز ندهی لشکر بغور فرستم تا خاک آن ولایت
بغزنین آورند مرد مظلوم گفت ای پادشاه جهان بفرمای تا این نشان را بر کاغذ
کوچک نویسند تا خوردن بسهولت روی نماید سلطان از موجب این سخن پرسیده
آن شخص از صورت حال عرض کرد سلطان در خشم رفته همان روز فرمود تا سراپرده
او را بطرف غور زدند و بنفس خود بآن ولایت رفته حاکم غور را اسیر ساخته سیاست
نمود **حکایت** در تواریخ مسطور است که چون ولید بن عبد الملک بر سریر حکومت
نشست آتش ظلم و جور برافروخت و یکی از جمله افعال قبیح او آن بود که هر جا زنی
جمیله گمان میبرد جهد میکرد تا میان او و شوهرش جدایی می افتاد آنگاه آن
زن را در حباله نکاح خود می آورد و بدین سبب خلق او را دشمن میداشتند و زبان
بمثالب و مساوی او گشادند روزی جمعی نزد حبیب بن عبد الله بن زبیر نشسته بودند
و از اخلاق نکوهیده و اوضاع ناپسندیده ولید تقریر میکردند حبیب حدیثی از

حضرت

حضرت مقدس نبوی صلی الله روایت کرد که آن سرور مکروه میداشت
که کسی پسر خود را ولید نام نهد یا ابو الولید کنیت نهد و میفرمود که در امت فرعونی
خواهد بود که نام او ولید بود و غمازان این سخن را بولید بن عبد الملک رسانیدند
فرمود تا حبیب را گرفتند و در زمستان آب سرد بر سر او ریخته صد تازیانه بروی
زدند و حبیب هم در آن رنج بمدتی قلیل وفات یافت و بعد از حبیب اختلالی تمام
باحوال ولید راه یافته بعد از چهار ماه سفر آخرت پیش گرفت **حکایت** آورده اند
که مردی بطلاق زن سوگند خورد که حجاج در دوزخ است بعد از آن متفکر شد که حال
این سوگند بچه منتج شود نزد ابو ایوب سختیانی رفته صورت حال نقل کرد ابو ایوب
گفت مغفرت و عذاب عباد باراده قادر مختار است و آنچه در مشیت آفریدگار
باشد مرا بدان علمی نیست قوله تعالی و یغفر ما دون ذلك لمن یشاء آن شخص
نزد عمر عبد العزیز رفته هم از این معنی پرسید عمر گفت برو و زن خود را نگاه دار اگر
خدای عز و جل حجاج را با چندین ظلم و بدکرداری بدوزخ نکند ترا نیز بسبب ارتکاب
حرام مأخذ نسازد و از عمر عبد العزیز منقول است که گفت اگر روز قیامت امم سابقه
مجموع ظالمان و غداران و فاسقان خود را بیارند و ما حجاج را تنها در مقابل
بریم ما بر ایشان فایق آییم **حکایت** آورده اند که نوبتی شخصی بحج رفته بود چون
معاودت نمود از کاروان دور افتاده سرگردان در بیابان میگشت ناگاه در
بادیه خانه سیاه بنظرش در آمده بآنجا شتافت زالی دید نشسته و سگی در
پیش خود بسته حاجی سلام بر زال کرد زال او را تعظیم نموده بنشاند حاجی گفت ای
مادر از قافله دور مانده ام و گرسنه بمنزل تو رسیده و هیچ طعامی داری که مرا
ضیافت کنی پیرزن گفت درین وادی مار بسیار است برو و چند مار بگیر
و نزد من آور تا برای تو بریان کنم آن شخص گفت که من مار نتوانم گرفت پیرزن
گفت من با تو بیایم آنگاه سگ را گشوده متوجه آن وادی شد و چند مار بزرگ گرفته
سر و دم آنها را برید و آتش برافروخته آنها را بریان ساخت و پیش حاجی آورده
حاجی از غایت جوع پاره از گوشت ماران خورده بعد از لحظه حرارت

در و پیدا شد ما تشنه گشته از پیرزن آب خواست پیرزن گفت بر در خیمه چشمهٔ
آب است حاجی بیرون آمده آبی دید ناخوشگوار و تیره ناچار جرعهٔ خورده با پیر
زن گفت درچنین موضعی موحش چرا توطن کرده که آبش این است و طعام آن پیرزن
گفت جایی به ازین موضع می باشد حاجی گفت در ولایت ما چشمهای آب
زلال و اطعمه گوناگون و فواکه ملون مطبوع و باغهای لطیف و قصرهای رفیع هست
که بیننده در حسن و نیکویی آنها متحیر میگردد و هرگز در خاطر من خطور نکرده
بود که ما بتوان خود زان گفت با وجود این نعمتها که ذکر آن کردی کسی در آن مملکت
بر شما ظلم و ستم میکند گفت بلی متعلقان و ملازمان پادشاه بر رعایا و زیردستان
ظلم میکنند و خراج میستانند پیرزن گفت هیچ نعمتی در عالم نتواند بود که در مقابل
تلخی ظلم باشد و هیچ لذتی بر محنت ستم غالب نگردد بنا برین ما این بیابان و خوردن
مار و آشامیدن آب ناخوشگوار را بر تلخی ستم کشیدن اختیار کرده ایم **شعر**
شراب وصل بخون جگر نمی ارزد ؛ هزار جرعه بیک دردسر نمی ارزد ؛ طراوت گل
رخسار نازنین پسران ؛ بخار خار جفای پدر نمی ارزد **فصل هشتم از جزو**
ششم در مذمت بخل و امساک و بیان حال بخیلان فی الادراک
آورده اند که یکی از نویسندگان بسبب بیکاری پریشان حال شده از بغداد متوجه
بصره گشت چه تحمل شماتت اعدا نداشت و چون ببصره رسید بکنج الیوم در
مانده هر چند تردد کرد چیزی بدستش نیفتاد دوستی و آشنایی در بصره نداشت
که بمنزل او تواند رفت درین اثنا یکی از توانگران بغداد را دید که خواست
که رقعه بنویسد و شمه از حال خویش شرح داده ازو مجری التماس نماید
بدر دکان بقالی رفته کارد خورد را گرو کرده چندان ازو گرفت که صفحهٔ کاغذی
خرید و دوات و قلم از بقال بعاریت ستده رقعهٔ در قلم آورده چون بقال حسن
خط و جودت انشای او را مشاهده کرده با او گفت ای جوان چرا بخدمت
دولتمندی نمی روی تا ازین مشقت خلاص شوی و پیر بغدادی گفت کسی خدمت
فرماید والا من منت میدارم بقال بر زبان آورد که درین شهر مردی هست ابوصابر

نام

نام که اموال و اسباب فراوان دارد و از من نویسنده میطلبد تا سررشته محاسبات او
نگاه دارد اما او بغایت بخیلست و اندک چیزی بمشاهره میدهد هیچکس خدمت او قبول
نمیکنند جوان گفت بهرچه او دهد قناعت میکنم بقال او را نزد ابوصابر برده ابوصابر
مقرر کرد که بهر ماه ده مثقال نقره باو دهد جوان در خدمت او ایستاده بعد از شش ماه
که خدمت او کرد روزی بدر خانه ابوصابر رفته کودکی دید که از خانهٔ او بیرون آمد با جامهای
پاره ازو پرسید که پسر کیستی جواب داد که ولد ابوصابر جوان گوید با خود گفتم بدبختی که اولاد
او از مال او محظوظ نگردند دیگر مرا با وی چه امید پس عزم کردم که ترک خدمت او گیرم و آن
شب برین عزیمت بخواب رفتم در خواب چنان دیدم پیری با من گفت ترک خدمت ابوصابر
مکن که نفعی ازو بتو عاید خواهد گشت من ازین واقعه مستظهر گشته در خدمت او بجد شدم و مدتی
با او بودم که هر نان او را ندیدم و درون سرای وی را بنظر در نیاوردم **بیت** هرگجای نانش
اندر سفره بودی آفتاب ؛ تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان ؛ درین اثنا گفتند
که ابوصابر بیمار است من بعیادت او رفتم او را دیدم بر پاره بوریای خفته و در خانهٔ او نه فرشی
بود و نه ظرفی ازو پرسیدم که چه آرزو داری گفت کله بره میخواهم بیرون رفتم و از زر خود
کله بره پیش او آوردم و در آن روز حساب اموال او کرده بودم هیجده هزار مثقال طلای
نقد داشت سوای آنچه نزد مردم بود و بغیر از ضیاع و املاک بعد از چند روز ابوصابر بهتر
شده بیرون آمد و مرا ثنا گفته بر زبان آورد که آن کله بره سبب شفای من شد که روز اول
چشمهای آن خوردم و روز دوم بناگوشش و روز سیم بناگوش زبان او را تناول کردم
و روز چهارم باقی گوشتهای آن را بکار بردم روز پنجم از مغزش محظوظ شدم و از کاسه
سرش نمکدانی ترتیب دادم من در دل خود بر او نفرین کردم بعد از چند گاه ابوصابر وفات
یافته هزار مثقال طلا از مال او بمن رسید و من از آنجا ببغداد رفتم و بعد از سه سال ببصره آمدم
گفتند پسر ابوصابر امروز مردم را مهمانی میکند من چون مدتی در ملازمت پدرش می بودم
بعزم دیدن پسر بآنجا رفتم مجلسی دیدم بانواع تکلف آراسته و خلقی کثیر از اکابر و اصاغر
نشسته و بعد از آنکه طعام کشیدند در آن مجلس قریب هزار کله بره بنظر آوردم و همین دلیل
آن بود که از روز تا هزار بره کشته بود چون خلوت شد پسر ابوصابر مرا طلبیده پرسشی کرم

نموده از هر جا سخنی گرم نمود و از هر جا سخنی گرم در میان آورد مراحال پدرش و آن کلّه پره
بیاد آمد نقل کردم جوان خندان شده پدر را مخاطب ساخته این مصرع بر زبان راند ع
اکنون تو چه نوش من باده لعل حکایت آورده اند که عمرو بن لیث صفار پیش از ارتقا
بدرجه بلند حکومت با بقالی دوستی داشت چون بر سریر سلطنت نشست آن بقال را که
در غایت بخل و امساک بود چنانچه انوری گوید شعر چند گویی خواهر من پارسا است ::
کم مزن گر حدیث او مکرد :: پارسا در خانه تو نان نیست :: زانکه نانیست وانه زن پیند
نه مرد :: و عمرو بن لیث بنا بر حقوق قدیم او را حوایجدار و وکیل خرج خویش ساخت و آن بقال
در جمیع مهام صرفه نگاه میداشت و بخل میورزید و عمر بنا بر رسم و زر بر او اعتراض نمیکرد تا سالی
اتفاق افتاد که میوه خراسان بسبب برودت هوا ضایع شده اندکی از فواکه جهة سرکار پادشاه
آوردند با بقال گفت امسال میوه کمست اینها را بصرفه خرج کن روزی ایلچی خلیفه نزد عمرو لیث
آمده چون بقال میوه بغایت کم آورده بود پادشاه باو گفت دیگر میوه بیار بقال رفته اندکی
فواکه حاضر ساخت عمرو در خشم شده گفت نه ترا گفتم که میوه بیار نوبت دیگر رفته چند عدد دیگر
حاضر کرد عمرو گفت ای مردک چرا میوه نمی آوری بقال جواب داد که ای امیر دیگر میوه پوسیده نمانده است
عمرو خجل شده فرمود تا او را بیرون برده دویست چوب زدند و آن منصب را ازو گرفته بدیگری
رجوع کردند حکایت آورده اند که در مجلس ابوعبیده روزی سخن بخیلان مذکور میشد یکی گفت در
قبیله بنی هلال بن عامر بن صعصعه مردی بوده مادر نام که عرب در بخل باو مثل میزدند که البخیل
مادر نوبتی مادر شتران خود را بر کنار حوضی که اعراب بمذلت چاه ترتیب میدهند برده آب
از چاه بر آورد و چون شتران سیراب گشتند قدری آب در ان حوض باقی مانده مادر اندیشه
کرد که مبادا دیگری ازین آب بدواب خود دهد بر گرد آن حوض نجاست کرده اطراف حوض را
بآن بیندود ابوعبیده گفت عجب دارم که اعراب ازین حرکت که از مادر صادر شده او را ابخل مثل
ساخته اند و هیچکس دیگر دهر نمیگوید چه آورده اند که در وقتی که حجاج او را محاصره کرده بود جوانی
شامی جنگهای مردانه کرده چند مبارز را بر خاک هلاک انداخت عبدالله او را مخاطب ساخته
گفت ای جوان باز گرد که بیت المال بدانچه تو از من بازای این جنگ طمع داری وفا نمیکند
دیگر آنکه چون خلایق در مکه متحصن شده اند عبدالله چندان خرما و غله در انبارهای مکه داشت

که دو سال

که دو سال مجموع اهل مکه را کافی بود اما یک خرما بهیچ کس نداد تا مردم از جوع مضطر گشته متفرق
شدند و پناه بر حجاج بردند آنگاه گفت اکلتم تمری و عصیتم امری یعنی خرمای مرا خوردید
و فرمان مرا بجای نیاوردید و این کلمه ایست که اگر بقالی بران تکلم نماید قبیح باشد فکیف که این
کلمه خلیفه بر زبان راند لاجرم بشومی بخل قواعد دولت او انهدام یافت حکایت
آورده اند که در شهر مرو مردی بود موسوم بحامد ساه وکس و از علم طب خبری داشت و
اموال بسیار جمع آورده بود و از غایت بخل هرگز نان خورش با نان نمیخورد و هیچ کس ندیده
بود که دود از خانه او بیرون آید رباعی ای کاسه تو سیاه و دیگ تو سفید :: وز آتش تو
آب هر دو ببریده امید :: این تشنه نمیشود مگر از باران :: وان گرم نمیشود مگر از خورشید
و در هر فصلی که یکی از حوایج ارزان بود غذای خود از ان مرتب میداشت مثلا در فصل
خریف که شلغم بغایت ارزان بود همواره بشلغم اوقات میگذرانید و بر زبان می آورد
که شلغم سینه را نرم کند و روشنایی چشم بیفزاید و سرفه را سود دارد و دفع قولنج کند
و ضیق النفس را ببرد و بوی دهان خوش کرداند و هر که پیوسته شلغم پخته بخورد سکته
عارض طبیعت او نگردد و چون فصل زمستان چغندر بسیار و کم قدر میشد پیوسته غذای
او چغندر بود و در صفت آن میگفت که چغندر حرارت دماغ را تسکین دهد و دنبل و ریش
باز دارد و اندام را نرم کند و در بهار که ریواج بغایت بسیار بود همواره ریواج میخورد
و میگفت ریواج صفرا ببرد و خون صافی سازد و جگر را تر کند اما چون جای مهمان شده
این مقدمات را فراموش کرده الوان اطعمه باشتهای تمام بکار برده اتفاقا روزی حامد
در بازار میگذشت نظرش بر پسری اسمعیل نام که صباحت بی بدل و در ملاحت ضرب
المثل بود افتاده صرصر عشق خرمن دلش بر باد داد و سپاه محبت خانه صبرش
تاراج برد قدم پیش نهاده با آن زیبا پسر که جوانی قوال و پای کوب و مردم فریب
و خوش طبع بود گفت ای گل اندام سیم عذار وای شکر لب خورشید دیدار رباعی
هر شب مه نو سعی فزونی تازد :: تا همچو جمال تو جمالی سازد :: در چهاردهم شب چو بخود
پردازد :: بیند که چو تو نیست زغم بگدازد :: افتاده خویش را دستگیر و بیچاره خود را
از خاک برگیر اسمعیل چون حامد را می شناخت باو گفت کام تو در بازار چگونه بر آید

اگر میل ملاقات ما داری بیا تا بخانه سوارک رویم و سوارک مردی بود خانه دار و در حفت
انگشتی طاق و در قیادت یگانه آفاق حامد با اسمعیل روان شد و از محلی ربع دینار گرفته در
دستارچه بست اسمعیل گفت بی زر بمنزل سوارک نتوان رفت هیچ نقدی با خود داری
حامد گفت چندان دارم که مرا و ترا بس باشد اسمعیل در او آویخت که من تمامی مایه بینم هر
چند حامد عذر گفت مسموع نیفتاد اسمعیل آن محقر را بشوخی از دستارچه حامد باز کرده گفت
سوارک بواسطه این محقر ما را بخانه نگذارد من درین باب تدبیری کرده ام برو و پنجاه
مثقال طلا بیار تا بخانه سوارک رویم و آن مبلغ را جهت مقامران سازیم و بعد از لحظه
که ایشان ببازی مشغول گردند و جزوی زر زیر و بالا شود پنجاه دینار تو نهصد
دینار مبدل گردد انگاه تو از ان پنجاه دینار سود چیزی بسوارک ده و محقری صرف
طعام کن و الا من میدانم که از دل تو نمی آید که از نقود خود صرف کنی حامد فریفته
شده بر آن موجب عمل نمود و مقامران در خانه سوارک جمع شده آن زرها را از دست
حامد گرفتند و رخوتی چند نزد او برهن گذاشتند و انواع حلواها و طعامها حاضر آورده
تا نوره دران کردند چون حامد آن حلواهای لذیذ که جزو اعظمش تا نوره بود مشاهده نمود
عنان تمالک و تماسک از دست داده ازان بسیار خورد و همان لحظه بیهوش شده
رندان زر او را درمیان خود قسمت کردند و حامد را بر دوش گرفته در سر چارسوی
مرو انداختند عسسان او را بیهوش دیده شناختند قدری روغن بادام در حلق
وی ریختند تا بهوش آمد امیر عسسان گفت هزار دینار بمن ده تا حال ترا بامیر عرض
نکنم و امیر مرو دران عهد محمد بن سهل بود و او همواره بهانه میجست تا اموال حامد را
بستاند بیچاره گشته هزار دینار بامیر عسسان داده خلاص شد عسس شاگردان نیز ازو
طمع داشتند حامد از غایت بخل چیزی بایشان نداد و ایشان گرفتاری حامد بمحمد بن سهل
عرض کردند محمد حامد را گرفته بی انکه ازو سوالی کند فرمود تا صد تازیانه بروی زدند و او را
بمحصلی سپرد تا حامد را بیازار برده ندا کنند که هر کس که امانتی از حامد نزد وی است باید
که حاضر کند مردم از بیم محمد بن سهل امانتهای او را می آوردند و حامد قدرت نداشت
که بایشان بگوید که بچه سبب اموال مرا می آورید و دران روز پنجاه هزار مثقال طلا

از امانتها

از امانتهای حامد که نزد مردم بود جمع شد و بعد ازان او را از برای مخفیات شکنجه
کشیده دوازده هزار دینار دیگر ازوی بگرفت بعد ازان مردم درمیان افتاده
شفاعت کردند تا محمد بن سهل ترک حامد کرد **حکایت** نقل آورده اند که مردی بخیل غلام
هزار درم خرید که بهزار مرتبه از خواجه ممسک تر بود روزی خواجه با او گفت ای غلام
نان بیار و در خانه به بند غلام گفت ای خواجه نه شرط احتیاط بود بایستی گفت در
به بند و انگاه نان بیار خواجه او را تحسین کرده ازو ساخت **حکایت** ابو نصر ثعلبی
در نثر الدرر آورده که در کوفه مردی بود بخیل بامساک مشتهر شده و ببخل حسیمی مثل شده
شنید که در بصره بخیلیست صاحب سامان که بامساک و بخل مانند حاتم بجود و کرم مشهور است
شعر کمش گر فتد بکاسه درون ‌ ‌ تا مکیده نیفکند بیرون ‌ ‌ تا بحدیست بخل و امساکش
که ببرند دست با کش ‌ ‌ نیست ممکن که نیم قطره خون ‌ ‌ آید از دست شوم او بیرون
مرد کوفی را آرزوی دیدن او دامن گیر گشته بطرف بصره رفت و آن شخص را دیده نام و نسب
خود بیان نمود و سبب آمدن خود را تقریر کرد بخیل بصری شرط مهمان نوازی بجای آورده
او را بخانه برد و در صدد ضیافت او شده بیرون رفت تا ما حضری ترتیب دهد بدکان
خبازی رسیده خواست که گرده چند بخرد خباز از انجا که عادت بازاریانست نان خود را
ستوده گفت ای خواجه بیا که نانی دارم که بهتر ازین از ان روغن گاو میچکد بخیل بصری با
خود اندیشید که نزد علما و فضلا مقرر است که مشبه به از مشبه اقوی باشد بنابرین مقدمه
ظاهر است که روغن گاو بهتر خواهد بود پس چرا زر خود را بنان تلف کنم صواب آنکه
روغن گاو بستانم نزد بقال رفته پرسید که روغن گاو داری بقال بر زبان آورد که روغنی
دارم در صافی و پاکیزگی مانند آب زلال بخیل بصری با خود گفت معلوم شد که آب از روغن
گاو بهتر است من چرا سیم خود را ضایع کنم چه در خانه دو خمره آب زلال است که از ده
روز باز مانده و سرد و لطیف شده است لاجرم بخانه مراجعت کرده بخیل کوفی منتظر می بود
که میزبان چه وقت باز آید و چه نوع ما حضری آورد چون میزبان بخانه درآمد قصه خباز
و بقال بر زبان رانده بخیل کوفی گفت انصاف آنست که تو درین باب گوی سبقت
از اکفا و اقران ربوده هیچ آفریده درین باب با تو برابری نمیتواند کرد **حکایت**

یکی از بزرگان نقل کرد که در کوفه کودکی را دیدم در زیر دریچه ایستاده بود و نانی در دست
گرفته از آن میکند و با آن دریچه اشاره کرده میخورد من از آن حرکت متعجب شدم درین اثنا
پدر کودک رسیده او را گفت اینجا چه میکنی پسر جواب داد که ازینخانه بوی طعام لذیذ بمشامم
میرسد من نان خود را ببوی آن طعام آشنا ساخته میخورم کوفی در غضب شده سیلی
چند محکم بر گردنش زده گفت ای حرامزاده تو چنان شدی که بی نان خورش نان
نمی توانی خورد و طبیعت خود را با دوام عادت میدهی من بعد ازین از عهدهٔ این خرج
بیرون نمی توانم آمد **حکایت** گویند مردی کوفی با همسایهٔ خود نزاع و خصومت میکرد
ازو پرسیدند که موجب جنگ و جدل شما چیست جواب داد که مهمانی بخانه من رسیده بود
و من بجهت تعظیم او کله گوسفندی خریده بودم چون مهمان طعام خورده بیرون رفت
بجهت کوری دشمنان استخوان کله را بر در خانه خود انداختیم این همسایهٔ بد که یا رب
همسایهٔ بد مباد کسی را آمده آن استخوان کله را برداشته و بر در خانه خود گذاشته تا مردم
تصور کنند که او کله خورده است **فصل نهم از جزو ششم در بیان نقض عهد و خلف**
میثاق گویند که در ولایت خراسان پادشاهی بود وزیری داشت کافی و دانا اما
هر کس که نزد وزیر آمده التماس حاجتی نمودی وزیر دست بر سینهٔ خود نهاده گفتی
کار تو چنانچه خاطرخواه تو باشد بسازم و چون آن بیچاره را امیدوار ساختی سایه
بران کار نینداختی و تغافل نمودی و هرگز بوعده وفا نکردی نوبتی وزیر بحمام رفته
مسخرهٔ که در خدمت او می بود در وزیر نگریسته آغاز خنده کرد وزیر سبب خندهٔ او را
پرسیده مسخره بهانه بر زبان آورد وزیر مبالغه بسیار کرد مسخره گفت خندهٔ من از آن جهت
بود که خداوند جل ذکره در روزی پنج نوبت نماز فرض کرده و من با وجود آنکه گاهی
بسبب غفلت بعضی از اوقات ترک نماز میکنم زانوی من پینه کرده است خدام شما روزی
صد مرتبه بسبب هر مهمی دست بر سینه می نهد و یکی از آن باتمام نمی رسد بر سینهٔ مبارک
هیچ نشانی ظاهر نگشته وزیر ازین کلمه رنجیده مسخره را از خدمت خود بیرون کرد اما
بعد از آن بران سیرت مذموم عمل ننمود دیگر خلف وعده نکرد در نسخهٔ شجرة العقل
مسطور است که عثمان بن جهم از کبار عرب و کرام بنی لشکر بود دختر عم خود ام

عقبه

عقبه بن عمرو را در نکاح آورده بود و میان ایشان موافقت و مصادقت بحد
کمال رسیده هر دو از غایت محبت با یکدیگر عهد کرده بودند که بعد از وفات یکدیگر با درد
و غم جفت باشند و از جفت طاق **شعر** عهدیست مر مرا که نگیرم بجز تو جفت
شرطیست مر مرا که ندارم بجز تو یار ❊ در کالبد بخاک رساند مرا فراق ❊ در زیر خاک باشمت
ای دوست دوستدار ❊ اتفاقا عثمان پیشتر جام اجل نوش کرد و حلقهٔ فنا در گوش
ام عقبه بر فوات او ناله و زاری و گریه و سوگواری کرده افغان باوج آسمان رسانید
بعد از مدتی ساکن گشت و یکی از عظمای عرب او را بمناکحت خود دعوت نموده ام عقبه
سر رضا جنبانید و در شب زفاف قبل از آنکه شوهر باو رسد ناگاه خواب بروی غلبه
کرده عثمان را در خواب دید که این بیتها بر و میخواند **شعر** غدر کردی و عهد بشکستی ❊
بعد ازین در جهان مبادی شاد ❊ هر کرا شد دل از یمین مسکن ❊ بر دل دوستان
نماند یاد ❊ علی الفور عقبه از خواب در آمده و با زنانی که نزدیک او بودند صورت
واقعه تقریر نموده آغاز گریه و زاری کرده هر چند او را تسکین دادند و در رفع ناله کوشیدند
مفید نبود و بر سر و روی میزد تا جان بقابض ارواح سپرد **حکایت** آورده اند
که رافع بن هرثمه در زمان سلطنت یعقوب بن لیث صفار بخدمت او رفته
یعقوب بواسطه زشتی هیأت او را ملازم نساخت و رافع بطرف بادغیس که
وطن او بود رفته مردم را بامارت خود خواند و جمعی کثیر با او بیعت کردند و در زمان
عمرو بن لیث خروج کرده مرو را مسخر ساخت آنگاه اکثر بلاد خراسان را بدست آورده
مرتبه او بلند گشت روزی در ایام روزی در ایام عمارت ندما او را آزرده یافته
از سبب آن پرسیدند رافع دستار از سر برداشته ایشان زخم بسیار بر سر او دیدن
از سبب آن پرسیدند جواب داد که مردی که از کودکی تا این زمان حجام من بوده حالا
بامرور ضعیف گشته و چنانچه باید خدمت از دست او نمی آید و هر گاه که
سر مرا میتراشد چند موضع میبرد ندما گفتند دلاکی چابکدست بجهة امیر بیاوریم رافع
گفت من چهار غلام حجام دارم که در سر تراشیدن ید بیضا مینمایند اما نمیخواهم که
نقض عهد خود نمایم چه با او شرط کرده ام که هرگز دیگری سر مرا نتراشد

فصل دهم از جزو ششم در مذمت حمق و نادانی آورده اند که چون رافع
بن هرثمه بن اعین بر ولایت خراسان مستولی شد مردی از روستایی خراسان که اورا
احمد بن ابراهیم میگفتند بخدمت او پیوست رافع مهتری فراشان باو داده و باندک
روزگاری ابراهیم در خدمت رافع زمی بسیار کرده در امور کلی و جزوی دخل نمود و چون
رافع از عمرو بن لیث شکست یافته پناه بوالی خوارزم ابوسعید برد ابراهیم در ملازمت او
بود ابوسعید با رافع غدر کرده سر او را نزد عمرو لیث فرستاد ابراهیم خواست که انتقام
رافع از ابوسعید بکشد پانزده مثقال زهر هلاهل از خزینه رافع بدست وی افتاده بود
از غایت حماقت هر روز نیم مثقال از آن زهر در آب کاریزی که بیرون شهر می آمد بریخت
و هر که از آن آب میخورد رخت سفر آخرت بر می بست و مردم بنجا میمردند و کس نمیدانست
که آن جهت ابراهیم یکماه برین منوال عمل میکرد و خلقی کثیر را بدان وسیله بعالم عدم روانکرد
اما به ابوسعید که مقصد کلی او بود هیچ رنجی نرسید و از آن آب نخورد و چون زهر تمام شد روی
بولایت خراسان نهاد و مردم خوارزم از اعمال ابراهیم واقف شده از عقب وی درو گت
آمدند و او را پاره پاره ساختند نظم جهل رحمی بر آورد .:. روی در کش به صحبت جهال .:.
علم بهتر بسی ز محنت و رنج .:. فضل بهتر بسی ز دولت و مال حکایت در اخبار آل لیث
آورده که یکی از امرای یعقوب که او را ابراهیم نام بود بغایت احمق و بیعقل افتاده بود
ملازمی داشت احمد بن عبدالله نام که بغایت با امیر خود بد بود و عداوت عظیم با او
داشت و ابراهیم مردی بشجاعت و دلاوری موصوف و بصف شکنی و بهادری معروف
بود و یعقوب همواره درباره او انعامات میفرمود احمد بن عبدالله از غصه چون مار بر خود
می پیچید نوبتی در فصل زمستان که روی آب روئین و دل زمین آهنین گشته بود نظم
از برف بر عصاره چینی است کوهسار .:. و ز یخ پر از نگار هندیست ابدان .:. شاه

ملک زبحره می بکرد ازان . . در زیر چادر ند عریان بوستان . . ابراهیم بخدمت یعقوب رفت
و دران وقت سرما در ابراهیم اثر کرده بود یعقوب فرمود که پوستین سمور که ابره آن دیبا زربفت
بود بجهت وی آوردند ابراهیم از ان تشریف مسرور شده چون بخانه آمد آتش در کانون درون
احمد بن عبدالله مشتعل گشته صبر کرد تا مجلس ابراهیم خالی شد انگاه باو گفت حقوق نعمت امیر
بر ذمت من فراوانست و بر من واجبست که اگر دانم ضرری بامیر خواهد رسید او را اخبار نمایم تا
خود را از ان نگاه دارد ابراهیم پرسید که چه واقع شده است احمد بر زبان آورد که میدانم که
رای پادشاه بر امیر چرا متغیر شده است و باعث برین چیست که قصد جان امیر فرموده و
علامت قصد وی آنکه من از غلامان پادشاه شنیدم که میان ما و ملک مواضعه است که هرگاه
جامه که بکسوت پوشیده بشخصی دهد او را بعد از چند روز دیگر بقتل رسانیم و امروز که پوستین
سمور بامیر داد غلامان بایکدیگر گفتند که درین هفته امیر ابراهیم را خواهیم کشت ابراهیم از
کمال حماقت قطعا فکر نکرد که یعقوب بموجبی چرا بر قتل او اقدام نماید و همان شب روی بفرار
نهاد احمد بن عبدالله نزد یعقوب رفته گفت ای ملک ابراهیم سر مخالفت دارد و امشب
از اردو گریخته میخواهد که فتنه انگیزد یعقوب گفت هزار نفر از غلامان با خود برده او را
بگیر احمد گفت اگر عنایت پادشاه شامل حال بنده گردد این مهم را کفایت کنم یعقوب
گفت مردانه باش و احمد از عقب ابراهیم روانه شده در بازار سرخس بدو رسید ابراهیم
تصور کرد که مگر احمد بملازمت و معاونت او آمده است احمد او را غافل ساخته بیکبار
تیغی بروی زد و او را از اسب انداخته سرش را ببرید و نزد یعقوب برد یعقوب منصب
ابراهیم را باحمد بن عبدالله داد روز بروز مهم او در ترقی می بود تا امیر خراسان شد
حکایت قتیبه بن مسلم که از قبل حجاج حاکم خراسان بود اگرچه بزیور شجاعت آراسته
بود و اکثر بلاد ما وراء النهر مثل سمرقند و بخارا و غیرها بدست او مفتوح گشت اما احمق
بود و از عقل و دانش بهره نداشت و یکی از فصول حماقت او آن بود که روزی بر
زبانش گذشت که خداوند تعالی با کمال قدرت خود این جهان را بشش سال آفرید یکی
از ندما گفت ای امیر بگوی به شش روز جهان را آفرید قتیبه بخندید و گفت من شش
سال میگویم و هنوز میترسم که مرا تکذیب کنند تو به شش احضار میکنی حکایت عمرو بن

حافظ در بعضی از تصانیف آورده است که روزی مامون بر منظری نشسته بود
و نظر در شارع عام میکرد و جمعی از ندما پیش او حاضر بودند درین اثنا بر زبان مامون گذشت
که صاحب ریش دراز احمق می باشد زمره از ندیمان بر زبان آوردند که ما بخلاف این
مشاهده میکنیم چه بسیاری از مردم هستند که با وجود ریش دراز عاقل و زیرکند مامون
گفت ممکن نیست که ریش دراز خالی از حماقت باشد درین اثنا نظر مامون بر مردی
ریش دراز افتاده که بر اشتری سوار بود و دراعه آستین فراخ پوشیده مامون با ندما
گفت این مرد را حاضر سازند تا بر دعوی خود برهانی اقامت نمایم آن شخص را طلب کردند
چون حاضر شد خلیفه از وی پرسید چه نام داری گفت ابو حمدویه سوال نمود که کنیت تو
چیست جواب داد که میسره مامون در حاضران نگریسته گفت معلوم شد که نام از کنیت نمیداند
انگاه از وی پرسید که چه کاره گفت مردی فقیهم و در علوم نقلی زحمت بسیار کشیده ام
امیر المومنین از من مسئله پرسید تا استحضار من در فقه بر وی ظاهر گردد مامون گفت
اگر مردی گوسفندی بیکی فروشد و مشتری گوسفند را در تصرف آورد اما هنوز
ثمن بایع تسلیم ننموده باشد ناگاه آن گوسفند سنگی بیندازد اتفاقا آن سنگ
بر یک دیده مردی آمده کور گردد دیت آن بر بایعست یا بر مشتری آن شخص
لحظه تفکر نموده انگاه سر بر آورد و گفت دیت بر بایع باشد نه بر مشتری پرسیدند
بچه دلیل گفت از بهر آنکه بایع بایستی که مشتری را اعلام نماید که منجنیقی در کون
این گوسفند نهاده اند که سنگ می اندازد تا مشتری شرط محافظت بجای
آورده نگذارد که مضرت آن بخلایق رسد مامون و حاضران بخندیدند و
خلیفه او را تشریف داده برگردانید و گفت صدق مقال من معلوم شد
و بزرگان گفته اند که هرکه ریش او زیاده بر دو مشت گردد و اصلاح نکند
احمق باشد حکایت شعبی گوید که عبدالملک مروان ندیمی داشت که او را
ابن عتیق میگفتند و بغایت احمق بود و عبدالملک او را بسبب ساده لوحی و سلیم
دلی رعایت میکرد روزی عبدالملک از ندما پرسید که چند روز دیگر باول
زمستان مانده است درین اثنا ابن العتیق خواست که جواب گوید عبدالملک

باوی کفت که تو حساب تقویم میدانی ابن العتیق کفت من حسابی میدانم که بغایت ظاهرتر
از حساب تقویم است عبدالملک پرسید که آن چیست کفت در محله من بقالیست هرگاه
بینم که باقلای تر میفروشد بدانم که بهار آمده است و زمستان رفته و هرگاه مشاهده نمایم
که کرد میفروشد برمن ظاهر کردد که زمستان است دیروز دیدم که کرز بدکان آورده
بود دانستم که زمستان رسیده عبدالملک خندان شده کفت حساب درست است
که داری حکایت در مجمع الامثال آورده که یزید بن مروان از جمله احمقان عرب
بود و نوبتی شتری از وی کمشده ندا میکرد که هر کس که خبر شتر کمشده من آورد آن
شتر را باو دهم اورا کفتند چون تو شتر را درراه آنکس که ترا خبر میدهد میدهی چرا
کلفت طلب برخود می نهی و خود را رنجه میداری کفت ان لحلاوة الوجدان
لذة لذت یافتن عطیه عظیمست کویند که اوراد او کوزها جهة آن میکفتند
که قلاده ساخته و همیشه در کردن می انداخت کفتند این قلاده را چرا در کردن
میکنی جواب داد که خود را نشان کرده ام تا کم نشوم شبی خفته بود برادرش آن
قلاده را از کردن او برد دید در کردن خود کرد یزید کفت ای برادر اکر تو منی من
کیستم و بدین سبب اورا منیفه نام نهاده اند و یقال احمق من حنیفه حکایت
از قاضی القضاة بغداد مرویست که کفت از انصاف خلایق که نزد من بدعوی آمدند
مردم ابله بسیار دیدم اما هرکز احمقی تر از آن دو مرد ندیدم که هر دو بدعوی بمحکمه من
آمده آمدند یکی کفت که فلان سیصد تومان از ابن عم خود دارم بفرمای تا تسلیم کند مدعی علیه
بر زبان آورد که راست میکوید اما بفرمای تا بکوید که آن زر چه دهد پیش من دارد
کفتم ای جوانمرد بعد از اعتراف چه احتیاج بدین استفسار است مدعی کفت من
از مال بیزارم ما دام که کواه نکذرانم کفتم مدعی علیه اقرار کرده و مدعی در زبان انکار
نمود بسلامت بروید که هیچ چیز بر شما نیست و اکر بعد ازین دعوی داشته باشید
وکیل تعیین نمایید تا مال شما فوت نشود ارسطو در هفتاد سالکی آغاز
بربط آموختن کرد شاکردان با او کفتند مناسب حکیم نیست که در پیرانه سر بربط آموزد
کفت وقتی مناسب بحال من نباشد که درمیان جمع واقع شوم که ایشان این کفت

۱۹ انز

دانند و من ندانم جزو هفتم از اجزای زینة المجالس ابن جزو نیز بدستور سایر
اجزا مشتملست بر ده فصل فصل اول در مذمت زشت خوانی و وقاحت فصل
دوم در مذمت جبانت و دناوت مرد اجتناب از آن فعل ناشایست فصل سوم
در مذمت اسراف فصل چهارم در مذمت خیانت و نکوهش و وجوب ترک آن
فعل شنیع فصل پنجم در نکوهش زنا و باحقایی و اجتناب نمودن از آن فعل بر آفت
فصل ششم در ذکر نکوهش کفران نعمت فصل هفتم در مذمت غمز و سعایت فصل هشتم
در نکوهش شتاب و تعجیل و فواید بی بایی و صبر فصل نهم در بیان احوال مردم بد
اصل بد اعتقاد و شمه از اقوال و افعال ایشان فصل دهم در ذکر عفاف پارسایی
نیکو سیرت و زنان خردمند زیرک فصل اول در مذمت زشت خوئی و وقاحت
در تاریخ آل عباس مذکور است که روزی مامون ندمای خویش را مخاطب ساخته
کفت بر درکاه ما دو صاحب شرط مقیمند که کار هر دو اقامت سیاسات تادیب
ظاهر است و با وجود آنکه هر دو مستقل و متکفل یک شغلند اهل عالم از یکی راضی
و شاکر و از دیکری متاذی و شاکی اند و من سبب این شکر و شکایت نمیدانم
یکی از ندما بر زبان آورد که امیر سه روز مرا مهلت دهد تا کیفیت سلوک هر
یک کما ینبغی معلوم کرده معروض ای آفتاب انتما کردانم مامون او را بدان
کار ترغیب نمود ندیم یکی از معتمدان خویش را کفت میخواهم که فردا بامدادگاه
بمنزل فلان صاحب شرط روی و حقیقت معاش او را باخلاص تحقیق نموده
مرا اعلام دهی آن معتمد بموجب فرموده عمل نموده دید که چون رایت صبح
نورانی ظاهر کشته سپاه ظلمت روی بهزیمت آورد فراشی شمعی افروخته و در
صفه پا بر زمین نهاد و مصلی انداخته رحلی مرصع حاضر ساخته قرآن مجید بر بالای
آن کذاشت و امیر صاحب شرط از حرم بیرون آمده بنماز مشغول شد و بعد از
اتمام نماز و ادای نیاز آغاز قراءت قرآن کرد تا وقتی که خسرو خاوری پرده
نیلوفری از جمال برداشت و خدم و حشم بدرکاه حاضر کشتند حاجب پیش رفته
بعرض امیر رسانید که امشب شخصی را کرفته میکویند که مسلمانی را بناحق کشته است

وجرمه خود اعتراف نماید امیر حرس گفت لا حول ولا قوة الا بالله شاید که او اعتراف
نکند او را حاضر کنید چون باحضار او پرداختند امیر گفت این جوان معلوم نیست که
دست خود بخون مسلمان آلوده باشد من چه سیمای صلاحیت در جبین او مشاهده
میکنم یکی از حضار بر زبان راند که ایها الامیر او بجرم خود معترفست امیر بانگ بر او
زده گفت خاموش باش از ریخته شدن خون بیچاره ترا چه فایده که دران باب سعی
میکنی و روی بدان جوان کرده گفت تو چه میگوئی جوان گفت ای امیر بوساوس
شیطان و هواجس نفسانی این بی سامانی از من در وجود آمده است اگر امروز از آب
تیغ نیلوفری بدستیاری قصاص این تیرگی از دامن وجود من فروشوئی نزد من بهتر
باشد که در روز قیامت آتش صنوبری شکل مرا هیزم خویش سازد امیر گفت
اعتقاد صافی راسخ این جوانرا بر اقرار ترغیب می نماید و جوانرا به ثواب آخرت
و رستگاری از آتش دوزخ نوید داده چندان سخنان مطبوع بر زبان آورد که آن
شخص بطوع و رغبت از سر جان برخواسته رقص کنان بقصاصگاه روان گشت
و مضمون این ابیات بر زبان آورد **شعر** مرگ اگر مرد است گو پیش من آی
تا در آغوشش بگیرم تنگ تنگ   من از و جانی ستانم جاودان   او ز من
دلقی ستاند رنگ رنگ   و بعد از اجرای قصاص امیر سایر گرفتاران را که آورده
بودند بزندان فرستاده زندانبان را فرمود که مادام که گناه بر ان طایفه ثابت
نگردد بزحمت و ایذای ایشان نپردازد و آن معتمد این حالات مشاهده نموده
نزد ندیم خلیفه رفته صورت قضیه من اوله الی آخره بعرض رسانید و روز دیگر
بدر خانه امیر صاحب شرط دیگر که در محله کرخ بغداد بود رفته دید که آنمرد بعد
از طلوع آفتاب بصفه باز آمد چین در ابرو فکنده و چشمان سرخ کرده آثار غضب
از جبین او ظاهر روی بملازمان آورده گفت امروز هیچکس را آورده اید که جریمه
از و سر زده باشد گفتند دوش شخصی را مست و مدهوش در بازار گرفته اند
فرمود تا آن بیچاره را حاضر ساختند چون نظرش بر او افتاده گفت آثار عصیان
و امارات طغیان در بشره این پسر مانند آفتاب در وسط السما پیداست

فرمود

فرمود تا او را انداخته هشتاد تازیانه مستحکم بر وی زدند چنانکه نزدیک بود که روح
از کالبدش مفارقت کند بعد از ان لت و تادیب بسیار فرمود که او را بزندان برید
که مرا با او کار بسیار هست و من میدانم که او بدینقدر ایذا ادب نمیشود بعد از لحظه جماعتی
از اکابر و مشایخ بمجلس امیر آمده در باب او شفاعت کردند سخن ایشان مقبول نیفتاد
و همه آزرده خاطر مراجعت نمودند معتمد ندیم آنحالت را نیز بنظر در آورده آنچه
دیده بود نزد ندیم تقریر نمود ندیم علی الصباح بدار الخلافه شتافته صورت حال را بعرض
مامون رسانید مامون گفت معلوم شد که این یک را خلایق بواسطه رفق دوست دارند و شکر
میگویند و آن دیگر را بجهت درشتی و بدخوئی دشمن میدارند **حکایت** از معاویه
بن ابی سفیان مرویست که نوبتی علقمة بن وایل حضرمی بخدمت سید عالم صلی الله
آمده آنحضرت مرا فرمود که او را در خانه شخصی از انصار فرود آورم و از مسجد رسول
صلی الله تا خانه آنمرد مسافتی بعید بود و از حرارت خورشید بمرتبه گرم شده بود که
سنگ ریزه مانند اخگر تافته و خاک مانند آتش افروخته و من پای برهنه بودم با اعرابی
گفتم که ای جوانمرد پای من برهنه است و زمین بغایت گرم درین راه مرا ردیف
خود ساخته بر شتر نشان علقمه جواب داد که تو لایق آن نیستی که با ملوک ردیف
گردی گفتم من معویة بن ابو سفیانم گفت شنیده ام که حضرت رسول خدا با بو سفیین
منسوب سفر نمود گفتم اگر مرا بر شتر سوار نمیکنی باری نعلین خود را بمن ده که تو سواری
و احتیاج به نعلین نداری گفت نعلین من تحمل بار تو ندارد و در سایه شتر من حرکت
نمای که همین قدر شرف ترا کافیست معویه گفت هرگز خود را خوارتر و ذلیل تر
از انروز نیافتم و چون آن اعرابی مهمان رسول الله بود آن جرعه را تجرع نموده با او
هیچ نگفتم **حکایت** آورده اند که در انوقت که دولت احمد فرسانی روی در ترقی
نهاده روز بروز اعتبارش زیاده میشد تا یعقوب لیث او را بامارت خراسان
فرستاد و در انوقت که امیر خراسان بود روزی بشکار رفته خوشحال و مسرور
مراجعت نمود و در اثنای طریق نظرش بر مردی افتاد که پسری پاکیزه بر دوش
داشت احمد از وی پرسید که این پسر کیست گفت بنده امیرست سوال نمود که

او را چه نام کرده گفت مظفر احمد بر زبان راند که نیکو نامیست و ما بدین اسم تفأل نمودیم که
بر اعدا مظفر خواهیم شد و آن کودک را از آنمرد گرفته بوسه بر جبینش زده فرمود که هزار درم
باو دهید آن شخص سیم ستده شادمان و رطب اللسان بمنزل شتافت و تصور نمود که این
وظیفه ایست که هر سالی از دیوان امیر بوی خواهد رسید لاجرم باندک مدتی آن وجه را
هبا منثورا ساخت **بیت** قرار در کف آزادگان نگیرد مال :: نه صبر در دل عاشق نه
آب در غربال :: و بدستور اول کودک را در کنار گرفته بر سر راه احمد بایستاد اتفاقا
احمد شکار نگرفته ملول و منقبض از صحرا معاودت نموده بود چون آن شخص را بار دیگر
بر سر راه دید دانست که بطمع آمده است از غایت قساوت قلب و خطا طبع
اسب کرم کرده آن کودک را از کنار پدر در ربوده چنان بر زمین زد که مرغ روحش
از قفس قالب در پرواز آمد و آن بیچاره نوحه کنان پسر خود را برگرفته بمدفن برد
باب دیده و بر آغسل داده در خاک نهاد راوی گوید که هم دران چند روز غلامی
که یکی از غلامان احمد بود بهرات تاخت برده مادر احمد را باسیری برد و احمد بعزم
انتقام با آنجانب رفته عاقبت بقتل رسید **حکایت** از جعفر بن محمد الرازی
که ندیم عمرو بن لیث بود بسفری میرفت نزدیک بقریه در دامن کوهی نزول نموده
بود چون شیلان کشیده امرا و ندما از طعام خوردن فارغ شدند و هر یک
بوثاق خود شتافتند من نیز اراده بیرون آمدن نمودم گفت بنشین لحظه نشستم
عمرو لیث بعد از تفکر بسیار با یکی از قورچیان خاصه گفت باین قریه رو و باغبان
اسحق نام که در آنجا متوطنست او را حاضر کن آن شخص رفته مردی کهل را آورد و آن
بیچاره را چون نظر بر عمرو افتاد لرزه بر اعضایش طاری گشته افتاد و عمرو فرمان داد
که میان این مرد را بدو نیم کنند ملازمان بموجب فرموده عمل نمودند اما متحیر و
متعجب گشتند که آیا بچه سبب بیگناهی را امیر سیاست فرمود عمرو بعد از ساعتی
که تامل نمود گفت شاید که بخاطر شما گذرد که امیر چرا بی‌سببی این مرد را سیاست
فرمود سبب آن بود که قبل از آنکه من بمرتبه بلند سلطنت رسم براهداری مشغول
بودم نوبتی دست تنگ شدم و بی برگی من از حد اعتدال بجا و رسید چنانچه

دو شبانروز

دو شبانروز هیچ غذای بدستم نیامد چاشتگاه باین قریه رسیدم بدر باغی وارد گشتم که در آن
گشوده بود و بود از غایت جوع بی تحاشی درون رفته میوه چند تناول کردم ناگاه بسر چشمه
رسیدم کاسه دوغ دیدم که چند نه نان بر زیر آن نهاده بودند چون اشتهای من در غایت
کمال بود دست و آنرا نیز بکار بردم بعد از اکل آن ثقیل گشتم و میوه چند چیده راه بیرون
پیش گرفتم درین اثنا این شخص مانند دیو بسنا ده رسید چون نان و ماست را ندید آتش
غضب در کانون درونش اشتعال یافته پسران خود را آواز داد و هر یک با چوب
دستی روی بمن آوردند و چون من از غایت ثقل معده یارای دویدن نداشتم بمن رسیدند
و مرا چندان زدند که از هوش رفتم و میوه‌ها را از من بازستدند و من بعد از آنکه افاقتی
یافتم افتان و خیزان خود را بمسجدی که دران قریه بود رسانیدم ناگاه قصابی بنماز آمده
چون مرا باین حال دید بر من رحم کرده بخانه خویش برد و یکماه مرا رعایت نمود در حق من
احسان تمام کرد بعد از آن مرا شبانی فرموده چون یکماه شبانی او کردم آخر ماه مزد
مرا داده گفت اگر میخواهی نزد من باش و اگر میروی تو میدانی پس زبان بشکر او گشوده
او را وداع کردم روان شدم و خداوند جل ذکره ابواب دولت بر روی روزگار من گشوده
بدین درجه رسیدم و امروز که باین منزل نزول نمودم آن حکایتم بخاطر رسیده باغبان را سیاست
فرمودم راوی گوید گفتم این مرد لایق عقوبات مقنوع بود چه نهایت دیانت اینست که
او داشته است اگر پادشاه آن قصاب را رعایت کند گنجایش دارد عمرو گفت ابله
مردی بوده من در حق آن قصاب انعام فرمایم تا او مرا شناخته گوید که پادشاه وقتی
شبان من بوده است بواسطه این معنی شکوه سلطنت ما در دلها نقصان یابد من چون
این سخن شنیدم خوفناک شدم که مبادا از آن سبب که راز خود پیش من آشکار کرد
در هلاک من کوشد تا با دیگری نگویم و ازین ترس عاقبت از خدمت او فرار نمودم و
ببغداد رفتم و عاقبت چون عمرو لیث را با امیر اسمعیل مصاف روی نمود امرا و ارکان
دولت بواسطه درشت خویی و فظاظت او روی گردان شده عمرو لیث را تنها گذاشتند
تا گرفتار شد **فصل دوم از جزو هفتم در مذهب حب و فات خیسان ولیمان**
جاحظ از دعبل خزاعی حکایت کرد که او گفت روزی به نزدیک سهل رفته بودیم و در وثاق

او بجنتی در میانه بود و سخن ما بدور و دراز کشید سهل از گرسنگی بیطاقت شده ما بر نخواستیم
غلام را گفت اگر طعامی داری بیار غلام کاسهٔ شوربا آورده که خروسی لاغر دران پخته
بودند و چون کاسه در پیش او نهادند قطعه نان برداشته آن مرغ را بگردانید و نیک
درو نگاه کرده گفت سر این خروس کجا رفت غلام جواب داد که بینداختم پرسید که چرا غلام
بر زبان آورد که گمان من آن بود که تو باکل آن رغبت نمایی سهل گفت این گمان باطل چرا بردی
که سخن در پایهای مرغ میرود که چرا انداختی و ضایع گذاشتی و فی الواقع بجهة آنها بخورم که سر
رئیس اعضاست و مجمع حواس و محل احساس و در اوقات روز غرش خروس بواسطهٔ
سر است و دو چشم او در سر باشد که از آب شراب صافی تشبیه نمایند دیگر آنکه مغز آن وجع ظهر
دکرده را نافعست و اگر تو آنرا از راه حماقت بجوزدی من ترک آن تمامی بر دو بنگر که کجا انداختهٔ
بردار و بیار غلام گفت بخدای که من نمیدانم که کجا انداخته اند و اگر دانستمی بیاوردمی سهل گفت
نمیدانم که کجا انداخته در سکم انداخته و عیال گفت من با خود گفتم معلوم نیست که ما در زمانه مانند امیر
لئیمی و خسیسی در کنار روزگار پرورده باشند و من خود هرگز خسیسی مثل او ندیده ام حکایت
آورده اند که در زمان بهرام گور حکیمی بود که در فضل و حکمت یگانه بود و در دانش و هنر انگشت
نمای اهل زمانه چون بارها حال او با بهرام گور بگفتند بهرام اورا بخواند و در امتحان او کوشیده
اورا در جمیع علوم سرآمد روزگار دیده خواست تا وزارت خویش را با او تفویض نماید باز
اندیشید که مهم وزارت شغلی خطیر است همان بهتر که همت اورا بیازمایم که تا کجاست
روزی اورا طلبیده بر خوان خاص نشاند و حکیم در حضور پادشاه یکمرغ بریان را بحرص تمام
بخورد و شروع در دیگری کرد و بهرام با خود گفت این مرد همتی ندارد و دیگر آنکه در حضور من چنین
طعام میخورد و رغبت من مال مرا چه سان خواهد خورد و فسخ آن عزیمت نموده اورا انعامی وافر و
تشریفات فاخر داده باز گردانید حکایت در زمانی که فضل بن معاد امیر خراسان بود
و در آنمملکت قحطی عظیم روی نموده باران از آسمان نیامد و نبات از زمین نرست و در آب
چشمها و کاریزها نقصان فاحش ظاهر شد و عسرت و تنگی بمرتبه انجامید که خلایق جز قرص آفتاب
و ماه در صبح و شام نمیدیدند و زبان هر یک از اهل روزگار با این مقال مترنم بود بیت کرده ام
خون میشود تا کرده ام ؛ از تنور رزق بیرون میکشم ؛ چون کار خلایق باضطرار رسید

انها

انها که غله داشتند نگاه داشتند و جمعی را که قوتی نبود و بیقوت گشتند اهل نیشابور بخدمت کلانتر
ولایت رفته التماس نمودند که با ما بدرسرای امیر تشریف آورد و صورت عجز و اضطرار برای
او عرضه دارد و درخواست نماید تا انبارها گشوده غله بمردم فروشند و مقدار غله نسیه بخبازان
دهد تا در بازارها نان پیدا شده خلایق را اطمینانی حاصل آید و دیگران نیز درین باب
اقتدا با میر نموده غلات خود را بفروشند کلانتر نیشابور بدار الاماره رفته بار طلبید
و در آنروز فضل بن معاد بزم شراب آراسته با مطربان خوش آواز و مغنیان نغمه پرداز
و لاله رویان سیم اندام و ماه چهرگان دلارام بتجرع اقداح افراح اشتغال داشت و چون
کلانتر بیرخصت بمنظری که بزمگاه امیر بود شتافت فضل اورا مخاطب ساخته گفت امروز
محل آمدن تو بخدمت ما نبود بچه مهم رنجه گشتهٔ کلانتر صورت حال و التماسات رعایا را عرض
کرد فضل بخندید و ازان منظر سر بیرون کرده با خلایق که بر در خانهٔ او مجتمع گشته بودند
گفت چون باری سبحانه و تعالی رحمت خویش از شما باز گرفته است مرا رحمت کردن بر شما
محض حماقت باشد بروید و ابلهی مکنید که من وقتی غله خواهم فروخت که عسرت شما بمرتبهٔ انجامد
که چنانچه قوم یوسف علیه السلام اولاد و ازواج و ضیاع و عقار خود را بمن فروشید مردم
چون اینسخن استماع نمودند آزرده دل و مایوس مراجعت نموده در حق او دعای بد کردند
زاهدی که در میان قوم بود گفت بشارت باد شما را که فرج نزدیکست چه سخن این مرد
بدولت برگشتگان مشابهت تمام دارد و فضل همانشب بخواب مستی فرو رفته نیمشب
گرسنه شده بیدار گردید و از خوانسالار طعام طلبیده چون طعام پیش آوردند لقمهٔ در گلویش
جسته بسرفید سرفیدنی سخت و هرچند جهد کرد آن لقمه نه فرو رفت و نه از گلویش
بیرون آمد و همان لحظه جان بداد علیه ما علیه حکایت در تاریخ ناصری مسطورست
که بعد از فوت سلطان محمود غزنوی چون پسرش سلطان محمد که ولیعهد بود بر تخت غزنین
نشست میان او و برادرش سلطان مسعود که حاکم عراق بود و در همدان متمکن بود
مخالفت روی نموده مسعود بقصد برادر لشکر کشید و چون محمد از توجه برادر آگاهی
یافت او نیز با سپاه خراسان و غزنین متوجه شد در روزی ناگاه بجنتی کلاه از سر
پادشاه افتاده عقلا اینمعنی را بفال بد گرفتند و همانروز غریب بشام علی خویشاوند

وجمعی از غلامان خاصه درگاه سلطان محمد را بهواداری سلطان مسعود احاطه کرده او را
گرفته میل کشیدند و مسعود بغزنین رسیده بر تخت پدر نشست و درین اثنا ابو سهل زوزنی
که عارض سلطان بود بعرض رسانید که سلطان محمد مبلغی خطیر از خزانه بانعام امرا و سپاهیان
و خواص و ندما داده است و چون او فی الحقیقه پادشاه نبوده باید که سلطان آن
اموال را از ایشان استرداد نماید و اگر خاطر انورش خواهد بعد از روزی باز بانجماعت
رساند تا از سلطان ممنون گردند مسعود این سخن را با احمد بن حسن میمندی که وزیر پدرش
بود و محمد او را گرفته در قلعه محبوس نموده بود سلطان مسعود او را بیرون آورده وزارت
خویش را بدو تفویض نموده درمیان نهاد خواجه گفت فرمان از پادشاه است اما درین
باب نظری باید فرمود و صلاح و فساد آنهم را ملاحظه باید کرد و سلطان مسعود سخن
وزیر ملتفت نشده بر عزیمت خویش راسخ گشت خواجه احمد ابو نصر مشکان را طلبیده
گفت اینجماعت دون همت پادشاه را برچنین امری تحریص نموده اند میخواهم که بخدمت
پادشاه روی و از زبان من بعرض رسانی که هیچیک از ملوک ماضی برچنین کاری اقدام
ننموده اند و اینمعنی منجر بآن میگردد که خاطر ملازمان پادشاه منزجر و متنفر گردد ابو
نصر بهوالی که به نزد او بود بخزانه دار سلطان تسلیم نموده پیغام وزیر بپادشاه رسانید
ابو سهل عارض بسلطان عرض کرد که مجموع مردم بطریقی که ابو نصر عمل نموده ایشان نیز همین
شیوه مرعی خواهند داشت و این اموال نزد وی بحصول موصول خواهد شد سلطان
بشکار رفته فرمود که ابو سهل در وصول آن سعی نماید و ابو سهل محصلان بر خلایق گماشته
جمعی را که انعامات سلطان محمد را خرج کرده بودند بعقوبات متنوع شکنجه کرده ایذای
بسیار بمردم رسانید و بدین جهة خاطرها از سلطنت مسعود متنفر شده خلل تمام باحوال
مملکت راه یافت و سلطان مسعود از آن کار پشیمان شده از ابو سهل برنجید و او را
از منصبی که داشت عزل فرمود و پیوسته بر زبان میراند که خدمتکاران دون همت
در پیش تخت پادشاهان مباد **فصل سیم از جزو هفتم در مذهب اسراف**
آورده اند که ندیمی از ندمای مامون شبی در خلوت پیش خلیفه حکایتی چند میگفت
دران اثنا بر زبان آورد که در جوار من سوداگری صاحب سامان بسیار نعمت نیکو

بارگاه از

و چون ابو نصر

گفت ابو نصر سلطان محمد مبلغی ده هزار درم ... سلطان بخزانه ...

سیرت

سیرت دیندار پرهیزکار بود و پسری جوان داشت چون تقاضی اجل حلقه طلب
بر در خانه حیاتش زد پسر را طلبیده گفت ای جان پدر بمشقت بسیار و تحمل تشویر
وایذا اموال بیشمار جمع آوردم اکنون بی ارتکاب زحمتی بتصرف تو درمی آید باید که تا
طریق اسراف مسلوک نداری و در تضییع این نعمت نکوشی و من بیقین میدانم که بعد از
من مصاحبان نااهل و همصحبتان صاحب جهل ترا بر فسق و فساد ترغیب خواهند
نمود و تمامت اموال ترا ضایع خواهند کرد اکنون ترا وصیتی میکنم که اگر ناطق و صامت
خویش را فروخته بر باد دهی چنانچه هیچ چیز نماند باید که خانه را نفروشی که مرد بی خانه
مانند مرغ بی پر و بالست و چون بمحنت فقر و فاقه گرفتار شوی و دوستان هم پیاله از
تو کرانه نمایند باید که در فلان خانه روی کرسی گذاشته ام و ریسمانی از سقف خانه در آویخته ام
آن ریسمان بحلق خویش نهی و کرسی را بقوت پای دور کنی که مردن بسیار از دشمن کام
بودن بهتر است و بعد از رحلت خواجه جوان دست ببذل اموال گشوده با حریفان جام
و گلرخان سیم اندام پخته و خام خویشتن را صرف کرد و مجموع اسباب خانه را فروخته
کارش بجای رسید که سه شبانروز هیچ نداشت که غذا سازد لاجرم از زندگانی بتنگ
آمده بموجب وصیت پدر بخانه درآمده ریسمانی که از سقف آویخته بود و در حلق
خویش نهاده کرسی را بقوت پای دور کرد از ثقل جثه جوان چوبی که ریسمان بر و محکم
بود شکسته ده هزار مثقال طلا یکبار فرو ریخت جوان آن حالت مشاهده کرده حیات
دوباره یافته دانست که غرض پدرش از آن وصیت چه بوده آن اموال در تصرف
آورده ترک اسراف نموده از مناهی توبه کرد و باندک روزگاری از توانگران مشهور
بغداد شد **حکایت** در فرج بعد الشدة مسطور است که عتبی شاعر گفت در همسایگی
من تاجری بسیار مال فوت شده از و پسری ماند و آن پسر جوانی بود بتجارت
روزگار مهذب نشده و سیلی زمانه نخورده گرم و سرد جهان نچشیده باندک مدتی آن
نقود نامعدود را با لوندان و رندان تلف کرده کارش بجای رسید که درهای خانه
کنده میفروخت و بآن معاش میکرد و نوبتی بخانه اش رفتم دیدم که مقداری پینه
کهنه بر زمین گسترده بود و اندکی هم از آن جنس بر زبر خود پوشیده و در میان

بینه پنهان کرد دیده چون جوان را بان حال دیدم بر و رقت نمودم و گفتم هیچ آرزوی در دل
داری گفت بلی یکدست جامه بعاریت میخواهم که بپوشم و بخانه آن زن مطربه روم که برو
عاشق زارم و مجموع اموال خویش را صرف او نموده ام من ملتمس او را مبذول داشته وی را بحمام
بردم و با او گفتم مرافقت نموده بخانه معشوقه اش رفتیم و چون آن رعنای بیوفا جوان را
با آن هیات دید تصور نمود که مگر بتجدید مال بدستش آمده است لاجرم در باز کرده
آغاز ناز کرد و چون معلوم نمود که آن لباس را از من بعاریت گرفته است در خانه بسته
منتظر بر آمد و جوان لحظه توقف نموده در دیدار او حیران مانده بود ناگاه آن بیوفا
کاسه آب بر سر او ریخت بیچاره چون حال بران منوال دید روی بمن آورده گفت خدا را
و ترا گواه گرفتم که من بعد دل برین طبقه ندهم و گرد اختلاط ایشان نگردم گفتم الآن
قد ندمت و ما ینفع الندم کنون که تر و خشک خویشتن با تردامنان صرف نمودی
و بغیر از لب خشک و چشم تر چیزی نداری توبه کردن چه سود و چون بمنزل مراجعت
نمود لباسهای خود را از و گرفتم و از وی دوری جستم بعد از سه سال ورا در بازار
بغداد دیدم بر اسبی سوار و غلامان در رکاب روان پیش رفته سلام کردم جوان مرا
بمنزل خود برده خانه دیدم که یاد از گلستان ارم میداد و از غایت خرمی مفارش
بتکلف انداخته و در و دیوار را بدیبای رومی آراسته همان لحظه غلامان شربت
و میوه حاضر کردند و بعد از آن طعام کشیدند و چون سفره برداشتند باده ارغوانی
رنگ بمجلس در آوردند **بیت** باده گر باد بروی بگذرد :. باد را رنگین نماید چند رنگ :.
انکه تا بد از لطیفی بر زمین :. گر رسد آسیب مالش را بسنگ :. چون جرعه چند تجرع
نمودم و بخار شراب بدماغ بالا رفته حجاب از میان برخواست گفتم التماس من
آنست که شمه از حال خود تقریر نمای که از آن مرتبه بدین درجه چسان رسیدی جواب داد
که دران ایام از غایت تنگدستی جهان فراخ در نظرم چون حلقه خاتم تنگ مینمود
ناگاه شخصی آمده مرا بشارت داد که از غلامان پدرت شخصی در مصر وفات یافته
و اموال فراوان گذاشته و همچنین پسر عمت هم دران دیار بعالم آخرت شتافته از او
وارثی نمانده است و اموال ایشان را مضبوط ساخته منتظر تواند من از انمرد مخبری بتوض

کرفته

روزی

کرفته متوجه مصر شدم و آن اموال را اخذ کرده بدین ولایت آمدم آنگاه فرمود تا کنیزکان مغنیه
که هر یک رشک ماه و مشتری و مهر فلک دلبری بودند حاضر گشته آغاز ساز نمودند جوان
گفت این کنیزان خوبترند تا آن طناز عشوه ساز که از روز ما چنان استخفافی کرد گفتم
آفتاب را با سها چه نسبت و خزف را با یاقوت چه مناسبت ایشان هر یک **ع**
سپهر حسن را بدر منیرند :. گفت آنچه بهای این کنیزان داده ام در مدت یکماه خرج آن مکاره
کرده بودم اکنون توبه کرده ام که من بعد گرد اسراف نگردم **حکایت** در کتب تواریخ
آورده اند که رئیس مهنه که مردی صاحب ثروت و بسیار مال بود پسر خود اوحد الدین
را به نیشابور فرستاد تا تحصیل علوم نماید اوحدالدین در فن ریاضی مهارت تمام
پیدا کرده بود و بمرتبه رسیده که دران فن مصنفات از و بر صفحات روزگار باقی ماند
و چون رئیس وفات یافت اوحدالدین بمهنه رفته ضیاع و عقار پدر را فروخته متوجه نیشابور
گشت و دست باسراف گشوده هرگاه که مجلس شراب آراستی در دور شمعهای کافوری
برافروختی **بیت** الهی کور و زودش شمع کافوری نهد زود باشد کش بشب روغن نماند
در چراغ وعاقبت کار بجای رسید که از آن اموال چیزی نمانده در فصل زمستان
جامه نداشت که بپوشد و شب روغن بدستش نمی افتاد که چراغ برافروزد و تا آفتاب
بلند نمیشد و سورت سرما کمتر نمیگشت از خانه بیرون نمی آمد روزی حکیمی این ابیات را
که زاده طبع انور بیست نوشته نزد وی فرستاد **قطعه** روزی که جهان جبه درویش
بریدی :. از فضله زنبور بر و دوختی جیب :. اکنون همه شب منتظرم تا که فروزد :.
شمعی که بهر خانه چراغی نهد از غیب :. از روز فلک را چو بآن شکر نگفتم :. امروز مروت
بنود گر کنمش عیب **فصل چهارم از جزو هفتم در مذمت خیانت در ملک و مال**
غیر آورده اند که در زمان ابوحنیفه دانشمندی بود از علمای بغداد که زهد ریائی دام
راه خلایق ساخته بود و مس روی اندود خود را چون طلای دست افشار بمردم
می نمود و دران ایام مردی از اهل خراسان بنیت حج ببغداد آمده مبلغی زر
برسم امانت نزد آن عالمی بی عمل گذاشت و چون از مکه مراجعت نموده امانت
خویش را طلبیده امین انکار نمود خراسانی مضطر و متحیر شده ندانست که تدبیر

آن کار چه سازد شخصی با او گفت نزد نعمان رو که مردی فاضل و دانشمند است شاید که در
باب تو تدبیری کند مرد خراسانی نزد ابوحنیفه رفته صورت حال بیان کرد نعمان آن عالم را
طلبیده با او گفت تو دانسته که خلیفه مدتهاست که تکلیف مینماید مرا در منصب قضا و ترغیب
و تحریص میکند و من بقبول آن امر اقبال نمینمایم و دیروز با من گفت که اگر تو بنفس خود متکفل
این عمل نمیشوی شخصی از علمای بغداد را اختیار نمای تا بنیابت تو دران منصب شروع نماید
و من درین باب تفکر نموده هیچکس را از تو باین کار اولی ندیدم دانشمند مذکور از غایت
حب جاه نزدیک بود که شادی مرگ شود و نعمان با او گفت امروز درین باب فکری
کن و فردا بیا و جواب من بگوی و مرد صاحب زر را طلبیده گفت فردا در وقتی
که دانشمند مزبور نزد من آید تو حاضر شو امانت خویش را ازو طلب نمای روز دیگر
دانشمند مزور بمجلس ابوحنیفه حاضر گشته زبان قبول منصب قضا گشود و درین
اثنا مرد خراسانی درآمده طلب امانت خویش نمود دانشمند بطمع منصب قضا فی الفور
بزبان آورد که امانت تو حاضر است و درینمدت خواب و آرام از من مفارقت
نموده بود که مبادا آنرا واقعهٔ پیش آید و امانت تو در دست من بماند ابوحنیفه
گفت چون اقرار کردی امانت او را در حضور من تسلیم نمای دانشمند بخانه
رفته همیان زر بمجلس ابوحنیفه آورده بصاحبش داد ابوحنیفه باوی گفت اکنون
بمنزل مراجعت نمای که غرض ما ازین سخنان حصول اموال این مرد بود **حکایت**
در تاریخ عینی مسطور است که سلطان محمود غزنوی غلامی داشت موسوم
و معروف بسنبل خرد که اموال بینهایت و جمعیت بلا غایت داشت
و در زمان سلطنت سلطان ابرهیم غزنوی وفات یافت سلطان از اموال
او تفحص نموده ریحان نام خادمی که بر اسرار او وقوف داشت عرض کرد که
نزد فلان و فلان اینمبلغ و اینمقدار هست از آنجمله گفت که نزد محمد موزه
دوز ده آفتابه زر برسم امانت سلطان محمود موزه دوز را طلبیده از آن نقود
سوال نمود جواب داد که دو آفتابه زر نزد من زیاده نیست سلطان خواست که از وی
بتعذیب اقرار کشد محمد موزه دوز بخدمت امام المؤید رفته گفت بنده از جملهٔ بیکسان

شمام و سلطان میخواهد که مرا بجرم دروغ ایذا فرماید التماس دارم که زبان بشفاعت
من بگشایی امام ابوالمؤید بخدمت سلطان رفته پادشاه او را تعظیم نموده بدو زانو
در برابر نشست و امام ابوالمؤید حدیث وُلدت فی زمان الملک العادل بر زبان رانده
در معنی آن بطریق عام نمود و بدنبال آن ذکر محمد موزه دوز ساخته زبان بشفاعت او گشوده
گفت از پادشاهان عادل سزاوار است که بجرد گمانی بایذای مردم قیام ننمایند
سلطان بر زبان آورد که حضرت مقدس نبوی صلی الله علیه وسلم این حدیث در آخر سلطنت
نوشیروان فرموده اند که ولدت فی زمان الملک العادل آثار عدالت او بظهور
آمده در اوایل حال هیچیک از ملوک عجم ظالمتر ازو نبوده اند و سبب عدالت
ابراهیم
وی آن بود که در جوار کسری بود که ملت عیسی علیه السلام داشت و هر گاه که کسری از بام
قصر بجانب منزل او نظر کردی وثاق او را از مهمان مملو دیدی چون از حال او تفحص
نمود زبان خلایق را بمکارم اخلاق او گردان یافت بجهت امتحان روزی
سکرواربدر وثاق او رفته گفت مهمانم خواجه از خانه بیرون آمده او را باعزاز
و احترام تمام بخانه برده و شربت قند پیش آورد بعد از لحظه بی آنکه میزبان
از جای خود برخیزد یا بخدام اشارت کند انواع اطعمه بمجلس آوردند انوشیروان
بجانب صفه خانه نظر کرده باغی سبز و سرسبز در آمد مملو از فواکه و میزبان اگرچه تکلف
بسیار کرد اما ازین باغ هیچ میوه نیاورد کسری ازین معنی متحیر شده در وقت
مراجعت بر زبان آورد که میخواهم بدانم جهت تو نفرستم تا موجب زیادتی
نوبت
محبت گردد خواجه جواب داد که اگر نیکو دانسته باشی بفرما نوشیروان بر زبان
آورد که من انگور بسیار درین باغ دیده ام سبب چیست که هیچ از آن بمجلس
نیاوردی و با وجود آن انگور مبطلی خواجه جواب داد که پادشاه مردی جبار
و ستمکار است و هنوز باغ ما را حزر نکرده اند و خراج پادشاه از آن افراز
ننموده اند اگر من ازین انگور بخورم خیانت کرده باشم و خیانت در ملت
ما حرام است و من نمیخواهم که حق آتش پرستی در گردن من بماند نوشیروان
این سخن شنیده گفت آن پادشاه ظالم ستمکار منم و اکنون بسبب

دیانت تو از خواب غفلت بیدار شدم و خراج این باغ بتو بخشیدم و عهد کردم که از هیچکس
زیاده از عشر نگیرم و بر هیچ آفریده ظلم نکنم و حال رعیت نوشیروان با وجود کفر و ضلالت
در امانت و دیانت بدین مرتبه بود و در زمان ما راستی و امانت مانند عنقا از دهرها روی پنهان
ساخته **بیت** منسوخ شد مروت و معدوم شد وفا :: وز هر دو نام ماند چو سیمرغ و کیمیا
عمال اموال مسلمانان بظلم میستانند و در مال دیوانی خیانت میکنند و در وقت مطالبه شما را رخصت
میدهند و از شما التماس شفاعت مینمایند و میخواهند که بدین وسیله حق ما ببرند شیخ ابوالموید
برخواسته گفت کلام الملوک ملوک الکلام و چون بمنزل آمد محمد موزه دوز بخدمت آمده
پرسید که مهم بنده با سلطان بکجا رسید ابوالموید جواب داد که تو مردی پیری و معلوم که
از عمر تو چه باقی مانده است مناسب آنست که مال سنبل را بخداوندش سپاری و بواسطه
میراث خواره وبال نیندوزی و صورت مکالمه خود را با سلطان و جواب پادشاه را
بتفصیل تقریر نمود محمد موزه دوز چون دانست که فایده بران انکار مترتب نخواهد شد
هشت آفتابه زر سرخ که نزد او باقی مانده بود نزد پادشاه برد ابوالموید این سخن شنیده
توبه کرد که من بعد درباره کسی شفاعت نماید

فصل پنجم از جزو هفتم در مذمت زنا و [illegible]

آورده اند که ابوالفضل نیشابوری که مردی بود از جمله دبیران معروف اتفاقا مهم او در وطن
مالوف روی بتراجع نهاده حالش پریشان شد از و مرویست که گفت چون در نیشابور
مجال اقامت نیافتم روی بطبرستان نهادم و در آن ولایت نویسندهٔ تاجری شدم
همواره در دکان او نشسته با فراغ محاسبات میپرداختم و بسبب ادمان الضیافت بخانه
میطلبید و شبی محمد بن زید علوی بندار الخ با اکثر مردم آنجا را آشنا شدم از آنجمله با مردی بندار
نام که معارف اندیار بود آشنا شدم و او پیوسته مرا بضیافت بخانهٔ خود میطلبید شبی محمد
زید علوی بندار و مرا بمنزل خود برده بعد از طعام لحظه نزد ما نشسته بحرم رفت و بندار صراحی
شراب ارغوانی طلبیده با هم بتجرع اقداح افراح مشغول شدیم و دماغها از حرارت می گرم گشت
بندار با من گفت که زوجهٔ محمد بن زید که موسوم بکلثوم است با من سری دارد و میان
ما تعلق و تعشق بدرجهٔ کمال رسیده و همواره بمنزل من می آید و من بانجا می آیم من
گفتم این عمل که تو میکنی از مروت دور است بدو سبب یکی آنکه میان تو و محمد بن زید

قواعد

قواعد محبت استحکام دارد و حق ممالحت در میان است دوم آنکه خیانت در حرم آل پیغمبر
دخول در نار سقر است و هر چند ازینمقوله سخنان گفتم در بندار اثری نکرد و بعد از لحظه جامه
خواب گسترده خوابیدم و بعد از لحظه کلثوم بر سر بالین من آمده گفت چون امشب ترا
دیدم و سخن ترا شنیدم خاطرم باختلاط تو مایل شد گفتم ای سیده میان من و شوهر تو دوستی
و نمک خوردگیست دیگر آنکه من خیانت در حرم سادات روا نمیدارم کلثوم بخشم از بستر
من برخواسته نزد بندار رفت و باهم [illegible] و من از غایت پریشان خاطر بخواب رفتم
در واقعه امیر المؤمنین حسین علیه السلام را دیدم در مسجدی نشسته به نزدیک آنحضرت
رفتم و سلام کردم آنحضرت جهة تعظیم من برخواست من دست او را گرفته خواستم که ببوسم
فرمود که اگر شراب نخورده بودی میگذاشتم که دستم بوسه دهی گفتم ای سلالهٔ طاهرهٔ نبوة
و ای لالهٔ چمن ولایت بر دست تو توبه کردم که من بعد برین عمل اقدام ننمایم و دست آنسرور را
بوسه دادم از غایت فرح و ذوق بیدار گشتم و بعد از زمانی بندار بیدار شده ناله
و افغان باوج آسمان رسانید از سبب آن سؤال نمودم گفت در واقعه امیر المؤمنین حسن علیه السلام را
مشاهده نمودم که از مسجد بیرون آمده نظرش بر من افتاد فرمود ای ملعون چون است
که در خاندان ما طریق خیانت و نا حفاظی سلوک میداری و طپانچه از روی قهر بر من
زد پنداشتم که آتش بر روی من زدند و اکنون بمرتبه وجع بر من استیلا یافته که طاقت
مصابرت ندارم کلثوم نیز گریان شده گفت تو هم ازین فعل شنیع توبه کردم و بندار
بخانه رفته رویش سیاه شده زبانش بسته گشت بعد از سه روز بمرد و کلثوم بعد از
بندار بشانزده روز وفات یافت **نقلست** که عبدالکریم فاریابی گفت در وطن
خود وام بسیار بر من جمع شده از بیم غرما بهندوستان گریختم نوبتی از ولایتی بولایت
دیگر میرفتم و جمعی همراه بودند در آن میان مردی سنکو نام بود که زنی صاحب جمال داشت
و بجهة محبتی مفرط که با آن زن او را بود هر چند از آن جمیله صادر میشد تغافل مینمود آن عشوه
ساز طناز در اثنای راه چند نوبت تیر غمزه از شست ناز بجانب من گشاد اما چون بر
جوشن صلاح من کارگر نیامد عاقبت با یکی از رفقا که ابوالبیر نام داشت در ساخته در هر منزلی
که نزول واقع میشد مقداری شراب بدست آورده سنکو را مست میساختند و تا روز با یکدیگر

[illegible]

درکنار گرفته شبی بر بالای فرود آمدیم بدستور معهود سنکو را مست ساخته وابوالبیبر و آن زن
در خانه رفته بعیش مشغول شدند وچون ساعتی چند از شب گذشت ناگاه نهر بری دیدم مانند
لخت کوهی که بمیان کاروان درآمد من از بیم جامه بر سر کشیده دست از جان شیرین شستم امّا
نهر بر هیچکس ملتفت نشده بالخانه درآمد که ابوالبیبر و آن زن دران خانه خوابیده بودند هر دو را
درربوده بیرون برد وچنان بغرید که مجموع کاروان بیدار شدند وسنکو نیز بهوش آمده
صورت حال معلوم کرد لحظه اضطراب وگریه نمود تا صباح از بیم بخواب نرفتیم علی الصباح که
ازان مرحله کوچ کردیم وچند میل طی نمودیم هر دو را دیدیم کشته درمیان راه افتاده نهر بر
از گوشت ایشان هیچ نخورده بود دانستیم که آن از عذابهای الهی بود مجموع کاروان از زنا توبه
کرده بخدای باز گشتند **حکایت** در مجمع الامثال مسطور است که هداش بن حامد السدوسی
که بمزید شجاعت وسخاوت از قبیله ای سدوس ممتاز بود هم ازان قبیله جمیله در عقد
خویش آورد که موسوم برباب بود ودر حسن وجمال فتنه عقول اولوا الالباب وبعد از مدتی
اورا سفری پیش آمده مدت مدید غیبت او امتداد یافت رباب از آرزوی شوهر جز طنبور
دست بر سر ماند درین اثنا مردی سلیم نام رباب را دیده چون دف حلقه محبتش در گوش
کشید وچون نی وچنگ در تابش افتاد وشوسطان برانگیخته صورت محبت خویش را
بر مرات ضمیر رباب جلوه داد التماس مواصلت نمود ورباب دعوت اورا بحسن قبول تلقی
نموده سلیم را با بربط وچنگ آورده چون بربط درکنار کشید وچون نی دهان بر دهانش نهاد
وبعد از مدتی که از وصل یکدیگر متمتع می بودند شبی شتران سلیم گم شد وسلیم از عقب
شتران رفته اتفاقا در انشب هداش از سفری که رفته بود مراجعت نموده با سلیم همراه
شد از واحوال پرسید که تو از کجایی هداش نام ونسب خود را پوشیده داشته خواست
تا از اوضاع واطوار زن خود سوال نماید درین اثنا سلیم بیتی چند بر زبان آورد که مشتمل بود
بر تعلق وتعشق با رباب هداش با سلیم گفت صورت حال معشوقه خود را بیان فرمای
سلیم جواب داد که روزی نظر من بر رباب زوجه هداش افتاده محبتش در دل من جای
گرفته شوسطان برانگیختم واو دعوت مرا بحسن قبول تلقی نموده میان من واو مواصلت روی
نموده هداش پرسید چون تو شبها پیش او روی چه داند که تو آمده سلیم گفت بر درخیمه
اوردم

اوردم وباین بیت تکلم نمایم **شعر** باللیل هل من سایل فیک طالب موحله لا یرحق لمبعالها
چون رباب این بیت استماع نماید بیرون آمده مرا بوثاق خود برد هداش این سخن شنیده
تیغ زهر آبداده آتشبار را که گفتی **شعر** مار بیست اب رنگ شر رانده وحباب انیست
مار فعل وحباب اندرو شرر طبعش همی زخوردن خون معتدل شود کاین سرد وخشک آمده
آتش گرم وتر از نیام انتقام کشیده یک ضرب سر سلیم را از بدن جدا کرده وهمان لحظه بدر
خیمه رباب آمده بان بیتی که از سلیم شنیده بود تکلم نمود رباب تصور نمود که مگر سلیم آمده است
بی تحاشی بیرون آمده هداش چنان تیغی بر فرق وی زد که تا سینه اش شکافته شده
بجهنم پیوست وبشومی ناحفاظی وخیانت دو خون ریخته شد **فصل ششم از جزو ششم**
در مذمت کفران نعمت آورده اند که در کوفه صرافی بود صاحب ثروت وخداوند
مروت سپاهی با او دوستی داشت که ملازمت امیران کوفه می نمود وچون مختار کشته شده
مصعب بن زبیر بر ان ولایت استیلا یافت آن سپاهی در خانه صراف متواری شد مدتی
مدید وعهد بعید در منزل مانده صراف در ان مدت در خدمت او هیچ تقصیری نکرد وسپاهی
بر اموال واسباب او وقوف یافته چون حجاج بامارت کوفه نامزد شده با ان ولایت آمد و در
اندک روزی استقلال یافته دست تظلم وستم برکشاد وآن سپاهی بخدمت حجاج پیوست
ودر ملازمت او آثار کفایت بظهور رسانید روزی حجاج ازو پرسید که از مخالفان ما ودوستان
ابوتراب کسی را می شناسی که صاحب مال واسباب باشد تا اورا بقتل آورده مالش تصرف
کنم سپاهی از انجا که خبث طینت وفساد عقیدت او بود دفتر حقوق صراف را بر طاق
نسیان نهاده بر زبان آورد که درین شهر صرافی هست صاحب سامان که اموال فراوان دارد ونعمت
بی پایان ومبلغ شصت هزار دینار از مال مصعب بن زبیر نزد او مانده است حجاج باحضار صراف
مثال داده فرمود تا بضرب شکنجه وتعذیب المبلغ را ازو بستانند صراف التماس نمود که مرا
نزد امیر برید چون اورا نزد حجاج بردند با او خطاب کرد که ای مرد مال مصعب که نزد تست تسلیم
نمای وخلاص شو صراف گفت امیر را بقا باد هرگز میان من ومصعب معامله نبود حجاج گفت
فلان عوان چنین میگوید صراف گفت ای امیر گناه من همین بیش نبوده که دو سال اورا مخفی
داشته ام خرج ازو واولادش باز نداشته ام واگر امیر میخواهد که بر نیعنی وقوف یابد از عیال

و اطفال او تحقیق نماید حجاج فرمود تا باحضار ایشان پرداختند و صورت حال از ایشان
پرسیده سوال نمود که آنچه حراف میگوید مطابق واقع هست یا نه گفتند هزار چندان است
ما چندان لطف و شفقت از و مشاهده کرده ایم که مزیدی بران تصور نتوان نمود حجاج فرمود
تا آن سپاهی کافر نعمت را هزار چوب زدند و ریسمانی در گردنش کرده در اسواق گردانیدند
ندا کردند که جزای کفران نعمت اینست و مرا فرا اطلاق نمود **حکایت** چون معتصم عباسی
حیدر بن کاوس را که افشین لقب داشت از سایر امرا برگزیده تربیت نمود و افشین بحرب
بابک خرم دین رفته بر و ظفر یافت از خزانه بابک اموال بی پایان و اسباب فراوان بدست
آورده هوای امارت خراسان در خاطرش جایگیر آمد چون میدانست که با وجود عبد الله
بن طاهر این معنی او را میسر نخواهد شد همواره نزد معتصم زبان بغیبت عبد الله میگشاد و چون دید
که از هیچ جهت کار از پیش نمی رود تدبیری دیگر کرده نامه باحمد بن نصر امیر جرجان و طبرستان
که ملت مجوس داشت نوشته او را بر مخالفت عبد الله بن طاهر ترغیب نمود احمد مال بسفر
بخراسان نفرستاد و غرض افشین آن بود که شاید معتصم او را بدفع احمد فرستد لاجرم
باحمد نوشت که چون با تو ولایت رسم با تو اتفاق نموده عبد الله را از میان برداریم و
مملکت را قسمت کنیم درین اثنا افشین پنجاه فرو در اقمشه نفیسه با هزار شمشیر جوهردار از کوه
حماسان که مولد و منشا او بود فرستاده عبد الله برین قضیه اطلاع یافت کسان فرستاد
تا اموال را بالتمام بردند و سایر کاروانیان آسیبی نرسانیدند و عبد الله نامه بدار الخلافه
نوشته صورت واقعه را پنهان نمود و معتصم در جواب نوشت که آن اموال را نگاه دار
تا از تو طلب نمایم و افشین از بردن اموال خبر یافته با خلیفه گفت که از غایت ضعف
حال عبد الله دزدان در خراسان سر برآورده بودند و مال مردم میبردند و چون خلیفه
معلوم داشت که حال چیست با آن سخن ملتفت نگشت نوبت دیگر افشین صد کس از معتمدان
خود را بجانب ما وراء النهر ارسال داشته هر یکرا سه هزار مثقال طلا مصحوب گردانید
و صد فرد از اسباب سلطنت از مفارش متکلف قیمتی در خیمه خرگاه و غیرها با ایشان
تسلیم نمود چون ایشان بخراسان رسیدند نوبتی دیگر عبد الله بن طاهر جمعی را فرستاد
تا نیم شبی بر سر ایشان ریخته همه را اسیر کرده ده نفر را کشتند و باقی را محبوس گردانیده

دلی

و دست تصرف بآن اموال دراز کرده صورت واقعه را در قلم آورده بدار الخلافه فرستاد
معتصم فرمود که اسبابرا ببغداد فرست و نقود بلشکریان داده متوجه احمد بن نصر شو عبد الله
بموجب فرموده عمل نموده با سپاه فراوان متوجه خراسان شده بعد از محاربات
احمد را اسیر کرده ببغداد فرستاد و نامهای افشین که باحمد نوشته و او را بر مخالفت
ترغیب نموده بود بدست آورده ارسال داشت معتصم افشین را طلبیده آن مکاتیب را
با و نمود و افشین انکار کرده گفت من ازین مراسلات خبر ندارم و اینها ساخته عبد الله
بن طاهر است معتصم از احمد بن نصر پرسید که این نامها را افشین بتو نوشته بود یا نه احمد
از افشین شرم داشت که در حضور او بدان قضیه اقرار کند لاجرم گفت که افشین درین
باب بیگناه است معتصم فرمود تا بضرب تازیانه احمد اقرار کشیدند که افشین این نامها را
بدو نوشته است و معتصم افشین را مخاطب معاتب ساخته گفت چنین مسموع می شده
که تو زند در خانه داری و آنرا تعظیم میکنی و آن کتابرا حق میدانی افشین جواب داد که آن
کتاب از پدران من بمیراث رسید دیگری گفت تو سجده آتش میکنی افشین بر زبان
راند که شما معتصم را اگر انگشت بطرف آتش دراز کند و انگشت او چون انگشت
گردد سجده و تعظیم میکنید اگر من آتش را سجده کنم چه شود گفتند تو نسبت خیال عمل
نموده جواب داد که من بیش سی سالگی مسلمان شدم و حیا مرا مانع بود که عورت خود را بکسی نمایم
و شما که دعوی اسلام میکنید اگر سنت مصطفویه را علیه الصلوة و السلام فرو گذارید
اگر من ترک آن سنت کنم چه زیان دارد معتصم در خشم شده فرمود تا او را بردار کردند
و بعد از چند روز جثه او را باتش بسوختند **حکایت** از ابو عمرو کافی که کاتب دیوان
رسالت بود در زمان سلطان مسعود غزنوی منقول است که چون طغرل کافر نعمت
عبد الرشید بن سلطان محمود را گرفته بقتل آورد و بر سریر سلطنت متمکن شد روزی
بوسکس نامی از صلاح داران با من گفت می بینی که این سگ کافر نعمت چگونه بر مخدوم خویش
خروج نموده چه حرکات اذوها در شد و اکنون بفراغت بر مسند سلطنت نشسته **بیت**
ابر است برجای قمر زهر است برجای شکر ❊ سنگست برجای گهر خارست برجای سمن ❊
و من عزم جزم کرده ام که خود را فدای دولت سازم و کینه مخدوم زادگان خویش را

ازین ملعون نخواهم اگر کشته شوم باری نام من بوفاداری بر صفحهٔ روزگار پایدار بماند من
گفتم این مهمی که تو پیش داری کاری عظیمست دران باب اندیشه کن جواب داد که چون من
از سر جان برخواسته ام چه اندیشه کنم تو شکین چند نفر دیگر از ارباب جلادت با خود
دران معنی همداستان ساخته منتظر فرصت می بودند تا روز نوروزی که طغرل کافر نعمت
جشنی ساخته بود و چون ببارگاه درآمده خواست که بر تخت نشیند توسکین و یارانش
که سلاحها در دست گرفته در زمره سلاح داران انتظام داشتند پیش رفتند از توسکین
منقولست که گفت چون نظر من بر طغرل افتاد چنان مضطرب شدم که صدای دندانهای
من بگوش جمعی که در پهلوی من ایستاده بودند میرسید لاجرم چوبی بدندان گرفتم
تا آن صدا کمتر شود با یاران گفتم من دورباشی بر سینه این سگ میزنم اگر کار آید فهو
المطلوب والا شما بضرب ماچ تیز اعضای او را ریز ریز کرده اید و چون طغرل نزدیک
رسید چنان دورباشی بر سینه اش زدم که یک وجب در سینه اش نشست و از بیم و هول
بیفتادم و رفقای من بضرب ماچ او را پاره پاره کردند و من برجسته سرش را بریده
بر سر نیزه کردم درالحال ابوسهل دوزنی که وزیر او بود با جمعی از اعیان که ازین حال
خبر نداشتند متوجه بارگاه بودند اینخبر شنیده هر یک بگوشه گریختند امرا و سرداران سوار
شده همت بر تعیین پادشاه گماشتند و بسمع ایشان رسید که مسعود بن مسعود بیلامت
در قلعه مانده است و از تیغ بیداد طغرل جان برده علی الفور او را طلبیده برسند
سلطنت نشاندند و شآمت کفران نعمت شامل طغرل شده بجهنم پیوست فصل
هفتم از جزو هفتم در نکوهش غمز و سعایت در تاریخ ملوک عجم مسطور است
که یکی از تجمل و تکبر بنی ساسان آن بود که عوام را از تناول بعضی طعامهای که مخصوص پادشاه
بودی منع مینمودند و اگر مسموع ایشان میشد که شخصی بتناول ان اطعمه و اغذیه می پردازد
او را ایذا میکردند نوبتی مردی از اهل لشکر یرا بضیافت برده دران باب تکلف
بسیار نموده بعضی از طعامها که خاصه کسری بود بمجلس آورد و لشکری بعد از طعام خوردن
بخدمت کسری رفته بعرض رسانید که فلان بازاری بر ترتیب طعامهای خاصه جرات نموده
مرا مهمانی کرد و پادشاه در جواب گفت که آنمرد را ملامت خواهم کردن بدان جهت که طعام
خاصه

خاصه ما خورده است بلکه بدانجهت که با چون تو کافر نعمتی غمازی صداقت ورزیده
حکایت آورده اند که تاجری غلامی که در معرض بیع آورده بودند خریداری
نموده صاحبش گفت این غلام هیچ عیبی ندارد مگر آنکه غماز و نمام است بیت
ز غماز بیست مشک هین سیه روی ... که از صد پرده بیرون میدهد بوی تاجر
گفت این عیب سهلست و غلام خریده بخانه برد بعد از مدتی روزی خواتون را
تنها یافته با او گفت ای خواتون ترا حق تربیت و اصطناع درباره من
فراوانست و دولتخواهی تو بر من واجب بدانکه خواجه از تو سیر شده و اراده
آن دارد که دختری را در حباله نکاح آورد و خواتون ازینمعنی اندیشناک شده
از غلام پرسید که اکنون این درد را چه دوا توان نمود و این حادثه را چه تدبیر دفع
توان کرد غلام بر زبان آورد که درین شهر حکیمیست که با فسون مشتری را از آسمان
فرود آورد و زهره را در رقص اندازد صلاح آنست که با او مشورت کنم و روز
دیگر با کدبانو گفت که صورت واقعه را با حکیم تقریر نمودم گفت که استره تیز برداشته
موی چند از زیر گلوی خواجه سترده بمن ده تا افسونی کنم که این خیال از دماغ
او بیرون رود و هم ملحظه پیش خواجه رفته گفت مدتیست که از شاخ احسان
و ثمره امتنان تو محظوظ و بهره مندم و حقوق نعمت تو بر ذمت من فراوانست
بدانکه خواتون با غیری در ساخته و اسب تعلق در میدان تعشق تاخته و بنای
صبر را بر انداخته میخواهد که ترا بقتل آورد و بنکاح معشوق درآید و اگر اینمعنی را
از من باور نداری امروز بخانه رفته خود را در خواب ساز تا امارت صدق
من بر تو روشن گردد خواجه بمنزل رفته سر بیالین نهاده مترصد آن میبود
که از زن چه فعل سر زند ناگاه دید که آن عورت استره چون قطره آب برداشته
بر سر بالین او آمد و چون خواست که موی لب سترد خواجه گمان برد که بقتل
وی آمده است لاجرم برجسته به همان استره سر زن بیچاره را برید و خویشان
از ینمعنی آگاه گشته خواجه را گرفته قصاص رسانیدند و فا نزانی بسبب غمازی آن
غلام نمک بحرام برباد رفت که لعنت بر وباد حکایت آورده اند که عبدالملک

بن مروان منصور دوات‌دار را وزارت خود داده با او گفت باید که در قدمت
از سه چیز اجتناب نمای که آن سه خصلت سبب ذهاب عزت تو خواهد بود اول آنکه
دروغ نگویی که دروغ گوی در نظرها خوار و بیمقدار باشد دوم آنکه در حضور من
زبان بمدح من نگشائی که من خود را بهتر از تو می‌شناسم و به تعریف تو نه شهرت
من زیاده گردد و نه مسرت من افزون شود سیم آنکه سعایت کسی نکنی و غیبت
سپاهی و رعیت نزد ما نگویی چه اگر غمازی رعیت کنی و من در صدد ایذا و آزار ایشان
آیم دلهای خلایق از من متنفر گردد و اگر از لشکری و امرا بدی گویی خاطر من
از ایشان رنجد و ایشان از من خایف گردند و بدین سبب اختلال باحوال مملکت
راه یافته فسادها تولد نماید که دست عقل بتدارک آن نرسد **حکایت** در تاریخ
ناصری مسطور است که چون عبدالرشید بن سلطان محمود بر مسند سلطنت
نشست یکی از غلامان خود را که موسوم بتومان بود تربیت نموده روز بروز
در رفعت درجهٔ او میکوشید تا زمام جمیع مهام در قبضهٔ اقتدار او نهاد و تومان
غلامی بود دون همت ظالم طبیعت سفله پرور در استیصال اکابر و اعیان کوشیده
ارزال و شریرانرا مناصب داد از الجمله ابوسهل روزنی را معاضدت و معاونت
نموده در برابر خواجه نیکونها د عبدالرزاق بن حسن میمندی که وزیر بود داشته
ابوسهل انواع مکر و تزویر خواجه را تقریر نموده تومان زبان بغیبت او
برگشود و عبدالرشید چون جوانی ساده لوح و کارنادیده بود خواجه را
از وزارت معزول ساخته مصادره فرمود و تومان حطف لوت را که
مردکی شریر فتان ظالم پیشه بود تربیت فرموده منصب صاحب دیوانی مملکت
باو داد و خواجه ابوطاهر حسن که از جملهٔ اعیان دولت غزنویه بود بفرمان
امیر عبدالرشید دران اثنا بولایت هندوستان شتافت تا اموال
آن مملکت را گرفته بپایه تخت رساند و چون بولایت هند درآمد و هر شهری
و قصبه گماشته از جانب تومان دید که دست تعدی بر او آورده در تخریب
ولایت میکوشند خواجه صورت حال را در قلم آورده بصاحب دیوان رسالت

ابوالفضل

ابوالفضل بیهقی فرستاد و ابوالفضل حکایت خواجه حسن را بعرض عبدالرشید
رسانیده پادشاه تومان را طلبیده او را معاتب و مخاطب ساخت و تومان کینه
ابوالفضل در دل گرفته زبان بغیبت او برگشود و عبدالرشید از غایت سادگی بحبس
و قید خواجه ابوالفضل فرمانداد و تومان بعد از رفع ابوالفضل دست تسلط و استیلا
برآورده خطیب لوت را بعمل ولایت پرشاور فرستاد و آن دران مملکت رایت
ظلم برافراشته خلایق را تعذیب کشید و چون خواجه ابوطاهر حسن بآن مملکت
رسید رعایا از حطف لوت شکایت کردند و خواجه او را طلبیده زبان
بنصیحت او گشود و خطیب جوابهای زشت و کلمات درشت گفته خواجه حسن
بجهة حفظ ناموس خود فرمود تا خطیب را کشیده از مجلس بیرون بردند و بعد
از ان بحبس او امر کرد و مردم خطیب درین باب عرضه داشتی بتومان نوشتند
و تومان آن مکتوب را به پادشاه نموده گفت چون خواجه حسن میدانسته که خطیب
میداند که او چه مبلغ تا وجه از رعایا گرفته است او را محبوس ساخته است [illegible] نموده
عبدالرشید بی آنکه بتحقیق او پردازد بمجرد سخنان واهی تومان فرمانداد که برو
و حسن را گرفته مقید ساز و با خطیب نزد من آور تومان بولایت پرشاور رفته
سیصد سوار با خود برد و خواجه حسن را گرفته زنجیر کرده خطیب لوت را از حبس
نجات داد و چون به منزل غزنین رسیدند ناگاه خبر رسید که طغرل کافر نعمت
عبدالرشید را کشته برجای او نشست سواران که همراه تومان بودند نزد خواجه
حسن آمده زبان بمعذرت گشوده گفتند امروز فرمان تراست هرچه گویی چنان
کنیم خواجه فرمود این بند را از پای من برداشته بر پای تومان نهید لشکریان
تومانرا بخواری از اسب فرو کشیده و بند کرده خطیب لوت را نیز با متعلقان
مقید ساخته بر شتران نشانده بغزنین آوردند و این همه بلا که بعبدالرشید
رسید بجهة آن بود که لوحی ساده داشت و هر نقش که غمازان طلب میکردند بران
میگماشتند **فصل ششم از جزو هفتم در مذمت تعجیل در امور و فواید تانی**
آورده اند که یکی از رایان قوی رای هند چهار جوان اعتمادی داشت و هر چهار

از روی نسب برادر بودند واز اوایل ایام صبی وعنفوان نشو ونما تا آن غایت
در خدمت او آثار اخلاص بظهور رسانیده بودند ومقرر چنان بود که هر شب این
چهار نفر بحراست پادشاه قیام مینمودند بدین طریق که هر یک پاسی از شب بیدار
می بودند شبی یکی ازین چهار مرد بر بالین رای نشسته پاس میداشت ناگاه ماری
عظیم دید که از سقف خانه فرود آمده قصد بستر پادشاه کرده سر بر آورد تا زن رای را
زخمی زند چون حارس اندیشید که اگر مار دلدار پادشاه را زخمی زند واورا هلاک
گرداند پادشاه بفراق او مبتلا گردد واگر بر سر بالین او رفته مار را دفع کند
شاید که پادشاه بیدار شود واورا بامری متهم دارد لاجرم کمان گروهه برداشته
مهره بر طرف آن مار افکند چنانکه سرش را از بدن جدا کرد درین اثنا قدری از
لعاب دهان مار بر سینهٔ زن چکیده آن جوانمرد با خود گفت که اگر این رطوبت را
بر سینهٔ او بگذارم ناگاه زهر سرایت کند واگر دست بر اندام او نهم از دیانت
دور باشد دستمالی بر گوشهٔ کمان بسته نزدیک تخت آمد و کمان را دراز کرده
آن آلایش را از سینهٔ آن ابرو کمان پاک کرد مقارن اینحال رای بیدار شده
جاندار را دید که از پیش دلدار او باز میگشت پادشاه نسبت باو بدگمان شده چون
محل پاس او منقطع شد حارس دیگر که برادر او بود حاضر گشته او بخوابگاه خود
شتافت رای با وی گفت برو وسر برادرت را بیار جوان بوثاق برادر رفته
اورا خفته یافت با خود گفت اگر او گناهکار بودی از فکرت واضطراب بخواب
نرفتی و منزل پادشاه بمقصود ملک مراجعت نموده رای پرسید که چه کردی حارس
جواب داد که مثلی بخاطرم گذشت بعرض رسانم اگر پادشاه بر قول خود و فرمان
خویش مصر باشد بقتل برادر مبادرت نمایم رای گفت بگو جوان بر زبان
راند که **حکایت** در ایام سالف پادشاهی بود که بصید و شکار حرصی تمام
داشت واز جملهٔ طیور شکاری او بازی بود که از بیم چنگال وی نسر طایر
فلک در سنبله پنهان میشد **نظم** ز بیم طغرل تو آفتاب زرین چشم ؛ پر تذرو
بر آورد ز کوه سنگین پر ؛ ز بیم سهم تو افکند بوقت شکار ؛ کلنگ موزه و

به بکلاه وصعوه کمر وشاه این باز را بغایت دوست میداشت از نوادر
روزی پادشاه در اثنای شکار از عقب آهوی شتافته از لشکر دور افتاده تشنه
شد چون رکابدار حاضر نبود شاه جامی که همراه داشت بدست گرفته بطلب آب بهر
جانب می تاخت ناگاه بموضعی رسید قطره قطره آب دید که از کوه میچکد جام را
در زیر آن داشت تا اندکی آب بروی جمع گشت خواست که بر لب نهاده درکشد
باز در اضطراب آمده پر بران جام زد سرنگون گشته آب بریخت پادشاه عاجز
بار دیگر جام در زیر آن داشته پر ساخت چون عزم خوردن کرد باز باز پر زده
بریخت ملک غضبناک گشته باز را بر زمین زده هلاک گردانید مقارن اینحال
رکابدار رسیده باز را کشته دیده پادشاه را خشمناک یافت ملک با او
گفت برین قلهٔ کوهی برو بنگر که این قطره آب از کجا می آید از منبع این جام را پر ساخته
بیاور که اینجا نور ما را از آب خوردن وخود را از نعمت حیات برادر رکابدار
ببالا رفته اژدهای عظیم دید که مرده و حرارت آفتاب اورا گداخته زهر از د
روان گشته ازان کوه فرو میچکد ملک را ازین قضیه خبر داد و پادشاه از هلاک
باز متاسف و متحیر گشته ندامت سودی نداشت رای این حکایت شنید و
خاموش شد چندانکه نوبت پاس او گذشت بمنزل خود رفت و دیگری بجای
او آمد ملک با وی گفت برو وسر فلان برادر خود را حاضر کن که پادشاهان
اگر خاین وبی دیانت را زنده گذارند در اساس ملک ایشان خللها روی نماید
جوان بخانه برادر رفته اورا بر بستر استراحت خفته یافت وشفقت اخوت
اورا از امتثال مثال رای مانع آمده بی آنکه آسیبی بوی رساند مراجعت نموده بعرض
رسانید که چون اراده قتل برادر کردم حکایتی بخاطرم رسید باز گشتم تا بموقف عرض
رسانم شاید که ملک را درینباب تاملی نماید **حکایت** در کتب حکمای هند مسطور است
که پادشاهی بود قادر وقاهر ومدتی آرزومند فرزندی می بود که بعد از وی ملک
اورا ضبط نماید بعد از چندگاه که پیوسته نذر و صدقات بمردم میرسانید
واهب بی منت پسری باو عطا فرمود که آثار بزرگی در ناصیهٔ او وشمایل مکارم

اخلاق از حرکات او ظاهر بود و بجهة تربیت او را بدایگان صحیح البدن مستقیم المزاج
سپرد و پادشاه راسوی داشت که پیوسته بگهواره ملک زاده بازی میکرد و شاه از
جستن و بازی نمودن راسو محظوظ می بود روزی راسو در پای گهواره ملک زاده
خسپیده بود ناگاه ماری عظیم قصد گهواره کرد چون راسو مار را دید با او در مقام
جنگ و جدال آمده بعد از محاربه بسیار مار را بکشت و درین اثنا دایه ملک زاده
رسید چنگال و دهان راسو را خون آلود دید فریاد برکشید که راسو ملک زاده را
کشته است پادشاه ازین سخن مضطرب و بیقرار گشته نزدیک بود که روح از بدنش
مفارقت کند و بیک لحظه بی آنکه تفتیش حال پسر نماید تیری بر راسو زده او را بکشت
و چون نزدیک گهواره رسید پسر را سلامت یافته ماری کشته دید که راسوی بیچاره
آنمار را که قصد پسر داشته کشته است از هلاک راسو پشیمان گشته مدت العمر منغص بود
اکنون من اندیشیدم که پادشاه بی تفحص و تجسس اگر بقتل بندگان خود حکم فرماید
شاید که همچنان شود و ندامت مفید نباشد چون رای این سخن استماع نمود باحضار
برادر او مثال داد و از او پرسید که ندانسته که غیرت پادشاهان مانند آتش سوزانست
که بهیچ آبی کشته نشود و سبب آمدن تو پیش تخت من چه بود جوان گفت ای
پادشاه عفت و پاکدامنی مرا ازین مهلکه نجات داد و گمان ملک در حق من خطا
بوده است و اگر پادشاه خواهد که صدق سخن من روشن شود در زیر تخت نظر
کند شاه در زیر سریر نگریسته ماری بزرگ دید افتاده چون پادشاه اینصورت
مشاهده نمود بر سلامت ذات آن خدمتکار مخلص شکرها گفته برادران او را
بجهة آن نصیحت که کرده بودند شرف احماد ارزانی داشته همه را بانعام و احسان مخصوص
گردانید حکایت در تاریخ ناصری آورده که وقتی سلطان محمود غزنوی ببلده
هرات آمد عبدالرحمن حال که از ارکان دولت محمودی بود در خانه دانشمندی
که از معارف و مشاهیر آن بلده بود و منزلی در غایت نزاهت داشت نزول
نمود روزی عبدالرحمن بعرض سلطان رسانید منزلی که بنده در آن نزول نموده ام
ملک پیریست که خود را فاضل و دانشمند بمردم مینماید و خلوتخانه دارد که همواره

باجای

باجای رفته بیرون نمی آید پرسیدم که در آن خانه چه میکند گفتند بعبادت و نماز اشتغال
دارد شبی ناگاه بآنجا رفتم او را دیدم سبوی شراب در پیش خود نهاده و بتی بر جبین پیش
خویش گذاشته شراب میخورد و سجده صنم میکند من آن بت و سبو را برداشته
بخدمت آورده ام که پادشاه زمان در پنهان آن پیر بر تند و بر حکمی فرماید سلطان لحظه
تامل نموده گفت آن پیر را حاضر کنید تا درین باب تفحص بجای آوریم و با عبدالرحمن
گفت تو دست بر سر من نهاده سوگند خور که آنچه گفتی مطابق واقع بود عبدالرحمن
گفت بجان و سر تو که دروغ میگفتم سلطان گفت ای ناجوانمرد ترا چه چیز بر آن داشت
که در حق آن پیر فقیر قصدی چنین اندیشیدی جواب داد که سرای نیکو دارد
و خواستم که پادشاه او را سیاست نموده خانه او را بمن بخشد سلطان خداوند
عز و علا را شکرها گفت که او را از شیوه ناستوده تعجیل در آن کار مصون
داشت تا تانی و تحمل را شعار خود ساخته حقیقت آن حال بر وی ظاهر گشت
و دیگر اعتماد بر عبدالرحمن حال نکرده بر ضمیر اذکیا مخفی و مستور نماند که ثبات
و تانی در امور نتیج فواید بسیار است و شتاب و تعجیل در مهام موجب ندامت
بیشمار

فصل نهم از جزو هفتم در بیان احوال مرد بداصل بداعتقاد و وجوب احتراز و اجتناب از مصاحبت طایفه اهلان جاهل نهاد

مولف کتاب فرج بعد
الشده قاضی محسن تنوخی روایت کرد که سلطان حسین بن سید موسی که نقیب النقبا
سادات بغداد بود چنین گفت که مرا وقتی مسافری بسیار عزیز رسید که مردی
روزگار دیده و گرم و سرد روزگار چشیده بود در آن اثنا حسب الاتفاق دوستی
ما را بضیافت طلبید ما او را بمرافقت خود دعوت کردیم امتناع نموده گفت من
سوگند خورده ام که هرگز بهیچ ضیافتی نروم و بهیچ جنازه تشییع نکنم گفتم سبب
اینمعنی چه بوده است گفت باعث بر نرفتن بضیافت آنست که نوبتی عزم سفر
کردم و بیگاه به شهر درآمدم خواستم که بمنزل دوستی روم مردی دیدم مست
که مرا گرفته تواضعی که مستان کنند پیش آورده گفت مردی غریبی امشب
مهمان ما باش و چون بدست او درمانده بودم باضطرار اجابت کردم و چون

بمنزل او رفتیم جماعتی را دیدم که بشرب شراب ارغوانی اشتغال داشتند جوان طعامی
پیش آورد و من بعد از اکل گوشهٔ خالی پیدا کرده باستراحت مشغول گشتم و چون انجماعت
مست میشدند و هر کس بگوشهٔ رفتند و سر پای پا نهادند در میان آنطایفه پسر نیکو
روی بود که بدانهٔ خال طایر دلها را صید کردی و بزلف زنجیر آسا بند بر زبان عقل
نهادی چون مستان بخواب رفتند یکی از آنطایفه آمده با پسر مباشرت کرد و بعد از
صاحب قوم که طریق قوم لوط سلوک میداشت قصد صحبت غلام کرد پسر گفت تو این
زمان از من جدا شدی سبب چیست که باز معاودت کرده آنشخص گفت من در خواب
بودم مگر تو این معنی را در خواب دیده غلام گفت از سر شب تا این زمان مرا تعذیب کردی و
اکنون انکار میکنی مرد دانست که آن فعل دیگری بوده است چون یکی از رفقا کمانی
داشت تیغ انتقام از نیام کشیده سر آن خاکسار را از تن جدا کرد چون من اینحالت
مشاهده نمودم مانند شاخ بید از باد تند لرزیدن آغاز کردم و چون آن خونریز
بجای خود رفته بخفت من از آن خانه بیرون آمدم و هنوز صبح صادق طلوع نکرده
بود و عالم ظلمانی نورانی نگشته از خوف بگلخن حمام رفتم و در دود کش آن پنهان
شدم بعد از لحظه سواری بربام گلخن آمده فریاد زد که در اینجا کیست من از خوف
خاموش شدم و او چند نوبت آواز کرد چون من جواب ندادم پیاده شده با
تیغ کشیده بدرون گلخن آمده شمشیر در درون آتشگاه بگردانید و چون من بالا
رفتم از آفت تیغ سالم ماندم اما چندان خوف بر من استیلا یافته بود که بیم آن
بود که بیهوش شده از بالا بزیر افتم ناگاه دیدم که چیزی در درون آتشگاه افکند
باز گشت بعد از زمانی فرود آمدم تا بنگرم که چه بود سوار آنجا انداخت چون نیک
تفحص کردم عورتی کشته دیدم در چادر شبی بسته و خلخال طلا که در دست و پای
داشت میدرخشید خلخالها بیرون کردم و با خود گفتم سبحان الله امشب چه صورتها
عجیب و واقعهای غریب پیش من می آید آنگاه از آنجا بحمام رفته غسل مس
میت کردم و چون بیرون آمدم صبح دمیده بود شکرها کردم که از آن بلاها
خلاص گشتم نماز صبح گزارده بخانه دوستی رفتم و او بقدوم من استبشار نموده

چون

چون نشستیم آن خلخال را از آستین بیرون آوردم نظر او بران خلخال افتاد پرسید
که این را از کجا آورده من صورت حال بالتمام بیان نمودم چون او حدیث قتل زن
شنید بی آرام شده بخانه در آمده گفت اگر قاتل آن زن را به بینی بشناسی گفتم باواز
احتمال دارد میزبان فرمود تا غلامان طعام حاضر سازند و خدم خود را احضار فرمود
دران میان جوان لشکری بود با او آغاز سخن کرده ازوی سوالات نمود و او جوابها گفت
میزبان از من پرسید که اینست گفتم آواز این باواز او مشابهتی تمام دارد باقی
خدا داند و چون از طعام فراغ روی نمود شراب ارغوانی حاضر کردند و اقداح
گران بآن جوان دادند تا مست طافح شد میزبان برخواسته سر او ببرید و گفت آن
عورت مقتول خواهر من بود که باین جوان بدنام شده بود و از هم من با او در نمی
آمد و آخر هر دو کشته شدند اکنون یاری ده تا او را بموضعی برده دفن کنیم من
بالضروره موافقت کردم تا کشته را دفن کرد و هم از آن راه ببغداد آمده توبه کردم
که مدت العمر بضیافت کسی نروم گفتم سبب امتناع از تشییع جنازه چه بود گفت هم
روزی از بغداد بیرون آمدم و دو حمال را دیدم که جنازه میبردند گفتم شاید که جنازه
غریبی باشد بجهة حصول ثواب گوشهٔ تابوت را گرفتم نگاه کردم یک حمال را ندیدم تا بقبر
رفتم چون جنازه را بر زمین نهادم حمال دیگر از پی حفار رفته باز نیامد من چون
حال چنان دیدم حفاری پیدا کردم چون قبر کنده شد پیش آمد که متوفی را دفن کند
سر تابوت را برداشته تنی بی سر دید فریاد بر آورد تا مردم جمع شدند و مرا گرفته زده
بشحنه بردند شحنه بعنف و عتاب با من خطاب کرد که چرا اینمرد را کشته چون من بیگناه
بودم روی باسمان کرده گفتم یا غیاث المستغیثین تو میدانی که من ازین کار
خبر ندارم بفضل و کرم خویش ازین ورطه مرا خلاص ده چون این مناجات کردم
رحمی و رافتی در دل شحنه ظاهر شده فرمود تا آن جنازه را حاضر کردند بران تابوت
نوشته بود که این تابوت وقف فلان مسجد کرده شد شحنه فرمود تا خادم المسجد را
حاضر کردند ازو پرسید که این تابوت را امروز که از مسجد بیرون برد گفت جمعی
از غربا شحنه سوال نمود که منزل ایشانرا میدانی گفت بلی وثاق الجماعت را

نشان داد شحنه جمعی را بآن موضع فرستاد و جمعی غربا را دیدند که سلاح می بستند تا سفر
کنند همه را گرفته پیش شحنه آوردند و شحنه بشکنجه از ایشان اقرار گرفت که آنشخص را انجماعت
کشته اند آن طایفه را قصاص نموده مرا رها کرد و بدین سبب سوگند خورده ام که من بعد تشییع
جنازه ننمایم **حکایت** از عبد العزیز شاعر نقلست که گفت پدر من غلام مقبل نام داشت
روزی خیانتی ازوی در وجود آمده بدان سبب بگریخت و مدتی ازو اثری پیدا
نشد چون پدرم وفات یافت من هنوز خورد سال بودم چون بسن بلوغ رسیدم
چون روزی لباسهای قیمتی پوشیده بودم و دستارچه مخمل پدرم دو تا نیز داشتم
مصحوب خود
ناگاه غلام مقبل نام پیدا شده در پای من افتاد و شادمانی بدیدار من اظهار کرده از حال
قبایل و اقارب من سوال نمود و بر فوت پدرم اظهار تاسف بسیار نموده گفت ای مخدوم
زاده چون درین شهر غریبی شاید که وثاقی مناسب نداشته باشی بنده منزلی مرغوب
دارم و اسباب نشاط مهیاست اگر تجشم نمایی در ملازمت تو باشم من بانسخنان فریفته
شده برابر او روان شدم و غلام راه بیرون شهر پیش گرفته از شهر دور شده بخرابه
چند رسید و در میان آن خرابها منزلی معمور بنظر من در آمد غلام در آن خانه کوفته شخصی در
باز کرد غلام بدرون رفت من نیز موافقت نمودم و چون بدرون رفتم در را محکم بستند
و چون از دهلیز گذشتم سراچه بنظرم در آمد بوریایی در صحن آن انداخته و چند مرد مهیب
با صورتهای عجیب نشسته و سلاحها پیش خویش نهاده دانستم که انجماعت دزدان
و طرارند که دران موضع مکان ساخته اند با خود گفتم بپای خویش بگور آمدی مقارن
وصول من یکی ازان سه نفر برخاسته طپانچه محکم بر روی من زد و گفت جامه بیرون
کن من جامه بیرون کردم و زری که همراه داشتم تسلیم نمودم ایشان آن زر را بمقبل
دادند که ببازار برده طعامی آورد من چون آنحالت مشاهده نمودم حیات طبیعی را
وداع کردم و از غایت اضطراب بر زبان آوردم که ای جوانمردان شما را از قتل
من چه فایده من آنچه داشتم بشما حلال کردم بر جان من منت نهید و نخل حیات مرا که
بسی تازه است از بیخ بر میاورید و روی بمقبل آورده گفتم آخر رعایت حقوق
پدرم نمای و حق صحبت قدیم فرو مگذار آن ناکس التفاتی بسخن من نکرد و بانجماعت
گفت

گفت اگر او را زنده بگذارید همه را در ورطه هلاک اندازد و سر ما را فاش گرداند یکی
ازان زمره برخاسته کاردی از نیام برکشیده قصد من کرد جوانی پاکیزه صورت
نوخط در میان آن طبقه بود من نزد او گریخته گفتم بتو پناه آورده ام مرا حمایت
کن جوان مرا نزد خود نشانده مقبل کافر نعمت گفت ترک فضولی کن و بسرانجام
مهمی که مامور شده قیام نمای چون مقبل بیرون رفت جوان با سرخیل خود گفت
این جوان پناه بمن آورده است میخواهم که او را از شر اینجماعت نگاه داری آنشخص
جواب داد که چون تو او را حمایت میکنی هیچکس را حد آن نباشد که بوی تعرض رساند
و چون غلام طعام و شراب حاضر کرد چون از شراب خوردن امتناع نمودم
چون ایشان تا نیم شب شراب خوردند برخاسته بیرون رفتند جوان در خانه را
بسته با من گفت که خداوند عز و علا ترا حیاتی مجدد کرامت فرمود و اگر وقتی بما
رسی بمکافات این حق قیام نمایی و نزدیک صبح ازان خانه بیرون آمدم و ازان
شهر سفر کردم **حکایت** آورده اند که یکی از لشکریان حکایت کرد که نوبتی بسفری
میرفتم و اسبی راهوار داشتم و اسباب بسیار در اثنای راه بصومعه زاهدی رسیدم
و زاهد مرا استقبال کرده بر زبان آورد که شب نزدیکست و درین نزدیکی آبادانی نیست
امشب در صومعه من استراحت نمای و فردا هر جا که خواهی روان شو و من بصومعه
نزول نمودم زاهد مرا بخانه برده اسباب ضیافت حاضر ساخت و اسب مرا بسته کاه
و جو در آخورش ریخت و چون از طعام خوردن فارغ شدیم زاهد از هر جانب سخنان
در میان آورده هنگام خواب بستری بجهت من انداخته راه متوضا نشان داد
و چون بعد از لحظه طبیعت اقتضای رفع فضله نمود بمتوضا شتافتم بر در آنخانه
بوریای افتاده بود پای بر بالای آن نهادم احساس آن کردم که زیر پایم خالیست
بر زمین افتاده کوفته شدم اما چون عنایت الهی و حفظ پادشاهی نگهبان
من بود عضوی از اعضای من شکسته نشد و زاهد را دیدم از صومعه بیرون
آمده سنگهای متعاقب بجانب من انداختن آغاز کرد چنانکه اگر یکی ازان احجار
بمن میرسید هلاک میشدم و چون حال چنان دیدم بعقب سنگی رفته پنهان

شنیدم تا زاهد ترک سنگ انداختن کرد و ضربها در من اثر تمام نموده برخواستم و حجری
عظیم بر دوش نهاده آغاز آمد و شد کردم چندانکه عرق از من روان شد و همچنین
آنشب را بروز آوردم و چون روز روشن شد زاهد با تیغ کشیده از صومعه بیرون
آمده بجست‌جوی من مشغول شده بر فوات جامهای من تاسف بسیار میخورد چون
از در صومعه دور شد من خود را بدرون صومعه انداختم و در عقب در متواری
گشتم چندانکه او از یافتن من مایوس شده بصومعه مراجعت نمود و من کاردی
با خود داشتم آن کارد را کشیده منتظر او بودم چون در پیش من گذشت از عقبش
درآمدم و چنان کاردی بر پهلوی آن ملعون زدم که تا جگرگاهش بشکافتم همان
لحظه افتاده جان بداد و بصومعه درآمده تفحص نمودم اموال بسیار دیدم که آن
شیاد بدین طریقه مردم را بضیافت برده میکشته است و اموال ایشان را تصرف
مینموده آنچه از آن اموال توانستم با خود برداشتم و باقی را بتدریج نقل کردم و
بدان سبب صاحب مکنت و جمعیت شدم حکایت آورده اند که شخصی از ملازمان
محمد بن سلیمن هاشمی که سپاهیان منسوب میداشتند شبی در مجلس نشسته بود و حدیث
شجاعت خود در میان آورده هر یک لافی میزدند این جوان گفت اگر چه شما مرا
بغایت جبان و بیدل تصور کرده اید اما من از همه شما شجاع ترم گفتند دلیل قول
تو چیست جوان گفت مبلغی شرط کنید و درین شب تا هر جا که خواهید تنها
بفرستید و نشانه بدهید تا در آن محل بگذارم و باز گردم گفتند در بیرون این شهر
سراپهائیست که حجاج بر سر کاریزها بریده است و شبها مکان دزدان و عیاران
و سباع ضاره است بفلان زیر زمین رو و بر کنار آب این میخ را بر زمین کوب
و باز گرد جوان شمشیری و میخی و تیر تیشه برداشته در آن شب تاریک که خیال
تا بزیارت زمین می آمد صد بار راه غلط میکرد بیت شبی بود مانند قطران سیاه
نه سیاره پیدا در آن شب نه ماه از شهر بیرون آمده بسرداب مقرر رفت و آن
میخ را بر زمین کوفت مقارن آنحال آواز زنجیری بسمع او رسید چون نیک
ملاحظه نمود بوزینه دید که از صاحب خود گریخته بود و بوزینه را گرفته خواست که بیرون

آید

آید آواز مردی شنید که با شخصی میگفت عمر عزیز خود در طلب تو بر باد دادم و شبهای دراز
بسودای تو نخفتم و تو بحال من التفات نکردی و مطاوعت ننمودی تا پدر ترا
بدیگری نکاح کرد اگر قبول نمیکردی آن عقد درست نمی بود امشب بقصاص خونی
که در فراق تو از دیده ریخته ام خونت بریزم ناگاه آواز زنی شنیدم که از روی
تضرع جواب میداد که حیا مرا از عدم اطاعت پدر مانع بود و عفت نمیگذاشت
که بحرام با تو دست در آغوش کنم و آن بد بیها گناه پدرم بود و آنمرد آن سخنان ملتفت
نشده خواست که او را هلاک کند جوان بانگ بروی زده آن بوزینه را در روی
او انداخت بر گردنش چسپیده جوان از عقب با تیغ کشیده آهنگ او کرد آنمرد
دست از عورت باز داشته جان بتک پای بیرون برد جوان دست زن را
گشوده از حال وی سوال نمود زن گفت من دختر فلانم از اکابر این شهر و این مرد پسر
عم من بود بارها مرا از پدر خطبه نمود اما پدرم بمناکحت او رضا نداد مرا به بیگانه
عقد بست و این عمزاده ام کینه در دل گرفته منتظر فرصت می بود تا امروز که با
جمعی از زنان بتماشای باغ رفته بودم در حین مراجعت با دو سه نفر مفسد
دیگر از کمینگاه غدر بیرون آمده مرا بزور کشیده باینجا آورد و میخواست که قصد
جان من کند خداوند جل جلاله ترا وسیله بقای حیات من گردانید جوان آن
زن را بوثاق آورده شرط از یاران برد و هم در شب آن عورت را بخانه پدرش
آورد و مردم بشجاعت او قایل شده زبانها بتحسین وی گشودند و آنمرد بدبخت
کار مفسد از دیار خود آواره شده ببلای غربت گرفتار آمد حکایت قاضی
ابو محسن در کتاب فرج بعد الشده آورده که من در سنه خمس و ثلثین و ثلثمایه در بصره
بمکتب میرفتم و پدرم قاضی آن ولایت بود و در آنسال مردی وفات یافته چون وارثی
نداشت پدرم اموال او را تصرف کرده به بیت المال فرستاد و بعد از ماهی چند دو
مرد آمده دعوی وراثت او میکردند و مدتی بدین سبب بخانه ما تردد مینمودند
گذر ایشان بمکتب خانه من افتاده همیشه به نزد من می آمدند و از هر جا سخنان میگفتند
روزی یکی از آن دو مرد گفت اگر روزی منصب قضا از روی استقلال بتو رسد

بمن چه دهی گفتم پانصد مثقال طلا او کاغذی پیش آورده گفت آنچه فرمودی بخط خود
بنویس من برانموجب بقلم آوردم بعد از مدت مدید پدرم قضای اهواز بمن تفویض
نمود من آنولایت رفته دران منصب شروع کردم روزی پیر را دیدم که نزد من
آمده سلام کرد پرسیدم که از کجایی گفت از بصره از سبب آمدن او استفسار نمودم
گفت نزد مولانا حقی دارم بطلب آن آمده‌ام و همان کاغذ که در مکتب‌خانه نوشته
بودم بدست من داد و محضری دیگر بخط اعیان بغداد بیرون آورد محتوی برین
معنی که فلان از ارباب استحقاقست و اموالی که داشته تلف شده عقار و ضیاع
وی در معرض ضیاع آمده اگر در حق او احسان کرده شود موجب دوام دولت باشد
من با او گفتم که مملکت آنقدر وسعت ندارد که الحال این پانصد دینار بتو توانم داد
پیش من مقام ساز تا عملی بتو حواله کنم که این مبلغ از ان شغل حاصل کردد پس یکی
از اعمال جلیله با و حواله نمودم و دختر تاجری صاحب ثروت در حبالهٔ زوجیت
او در آوردم و او در اهواز ساکن شده خود را ابوعلی صوفی کنیت داده چون
چندگاه نزد من ماند اکابر و معارف او را شناختند و شهرت تمام پیدا کرد اتفاقا
بعد از سه سال مرا از ان منصب عزل کرده بدیگری حواله نمودند قاضی محمد با هواز رفته
ابوعلی صوفی حقوق نعمت مرا بکفران مبادله نموده بخدمت او شتافته با دشمنان
من دوستی آغاز کرده چندان سعایت مینمود که بسلغی خطیر مرا زیان رسید
و بعد از چندگاه نوبت دیگر باز آن منصب بمن مفوض شده چون باهواز رفتم
ابوعلی صوفی با وجود آن همه قصدها که درباره من کرده بود منفعل نشده بملازمت
من پیوست روزی او را بخلوتی طلبیده حقوقی که در ذمت او داشتم برشمردم و آنچه
از کفران و طغیان و بهتان و غمز و سعایت که از و نسبت بمن واقع شده بود
بیان نمودم او بجمله اعتراف نمود از وی پرسیدم که باعث آزار خاطر تو از من
چه بود گفت تو بمن کلاه مروحه صوفیانه بر سر داشتی و من از تو طلب نمودم بمن
ندادی و بعد از دو روز آنرا بر سر درویشی دیدم و بدینجهة از تو رنجیدم گفتم
سبحان الله اصل بدنژاد لئیم این تقاضا میکند که بسبب مقدار کاغذ و کرباس

حقوق

حقوق نعمت چندین ساله را هبا منثورا میسازد دانستم که تربیت نااهلان باعث ملالت
و ندامتست **فصل دهم از جزو هشتم در ذکر زنان پارسا و نیکو سیرت و خردمند صاحب تدبیر
و زنان ناپارسا و صاحب تزویر** از ذوالنون مصری منقولست که در ایام مسافرت
بدر شهری رسیدم خواستم که بدرون شهر درآیم بر دروازه قصری رفیع دیدم که جویی
آب زلال از زیر او میگذشت بآنجا رفته وضو ساختم و چون فارغ شدم چشم بر بام
آن کوشک افتاد کنیزکی دیدم ایستاده در غایت حسن و جمال چون مرا دید گفت ای
ذوالنون چون تو از دور پیدا شدی پنداشتم که دیوانهٔ و چون وضو ساختی دانستم
که عالمی و چون از طهارت فارغ شدی پنداشتم که عارفی و چون اکنون که بتحقیق
در تو نظر کردم دانستم که تو نه عالمی و نه عارف و نه دیوانه گفتم از کجا میگویی گفت زیرا که اگر
دیوانه می بودی طهارت نمیکردی و اگر عالم میبودی نظر بر بام قصر نمی‌انداختی و اگر
بسمت عرفان متصف میبودی دل تو بجز او میل دیگری نمیکرد اینسخن گفته ناپدید شد
حکایت گویند زیاد بن ابیه در زمان حکومت پدر بدر خانه دختر نعمان بن منذر رسید
بدیدن او رفت و دختر نعمان پیش زیاد آمده دعا کرد زیاد از و سؤال نمود که از غرایب
عالم آنچه دیده بیان نمای دختر گفت روزی دیدم که مجموع قبایل عرب بر ما حسد
میبردند و بر انتظام دولت ما رشک داشتند و امروز می بینم که جمع بر ما ترحم مینمایند
حکایت آورده‌اند که مامون نوبتی ده نفر از زنان خود را طلبید و از یکیک
سؤال مینمود که در دل من چیست اگر گویید هرچه خواهید بشما دهم و هر یک از ان زنان
سخن میگفتند و مامون میگفت چنین نیست و لحظه با ایشان مزاح مینمود آخر کار
پوران دخت بنت حسن بن سهل را که از کبار خواتین بود طلبیده با او گفت هرچند درجه
تو نزد من رفیع تر از انست که ترا در سلک الجماعت آورم اما میدانم که هیچکس بغیر از
تو بر اندیشه من اطلاع نتواند یافت بگوی که در خاطر من چیست پوران دخت گفت
لعنت بر بختیشوع طبیب باد که ترا گفته است که با زنان مجامعت مکن که بتو ضرر میرسد
با ایشان معاشرت نمای و با پسران مباشرت کن اگر اختلاط امیرالمؤمنین راحت ماست
اما مطلوب کلی ما سلامت ذات آنحضرتست مامون متحیر مانده گفت میدانم که وحی

انقطاع یافته است والا نگفتمی که نه وحی نازل شده است کفت این سخن میان من و بختیشوع
گذشت و هیچ آفریده بران اطلاع نیافت تو از کجا دانستی انگاه درج جواهر طلبیده تو بوران
بخشید و گفت بخدا که قیمت دانش تو بیش ازینست ۸ و به که یکی از زنان حرم سرای بود
از بوران پرسید که تو اندیشهٔ خلیفه را چون دانستی جواب داد که این ده زن که پیش
او آمدند هر کدام اوج حسن را ماهی و فلک محبوبی را آفتابی اند و همه را دوست میدارد
و نتواند بود که مردی بی آنکه او را از مباشرت زنان منع کرده باشند خود را ازین محبوبان
سیم اندام نگاه دارد و مع ذلک با همه بازی کند و میل صحبتش نشود دانستم که شخصی که
خلیفه از استراح ایشان منع کرده باشد بغیر بختیشوع نتواند بود **حکایت** آورده اند که
روزی دله محتال که داستان حیله دوستان بمسامع خاص و عام رسیده است بر در دکان
بزازی گذشته شنید که بزاز با غلام خود میگفت که بی بی از من مقنعه سر طلبیده است این
مقنعه را بستان و با و ده و بگوی که دو اطلس در صندوقست بده که خریداران پیدا
شده اند و چون غلام خواست که روان شود خواجه درهمی با و داده گفت در بازار
گوشت بخر و بعد ازان بخانه رو دله فی الحال مقنعه سر خریده پیش از غلام بخانه بزاز رفته
گفت خواجه این مقنعه را داد و گفت که از من طلبیده بودی و دو اطلس سرخ که در صندوقست
بده که خریداران پیدا شده اند زن بزاز مقنعه را گرفته گفت من نزانی شناسم و دو
اطلس قیمتی بشخصی که او را نشناسند دادن از سفاهت باشد دله هر چند مبالغه کرد
مفید نیفتاد لاجرم مایوس شده گفت پس مقنعه را باز ده تا ببرم زن بزاز بر زبان آورد
که شوهرم بجهت من مقنعه فرستاده باز دادن شگون ندارد هر چند دله جهد کرد که مقنعه را
بستاند میسر نشد ترسید که مبادا غلام برسد و او رسوا کرد و ناچار مقنعه را نیز گذاشته
بیرون رفت **حکایت** هرون الرشید کنیزکی حبشی با جمال و زیرک و قران خوان
داشت شبی با او گفت که لبیت معن کی کنیزک گفت قال الله تعالی و اتوا من حیث
امرکم الله رسید گفت همچنین این آیه کلام خداوندست که نساؤکم حرث لکم
فاتوا حرثکم انی شئتم کنیزک گفت یا امیر المؤمنین آن منسوخست بدین آیه
که فرمود و اتوا البیوت من ابوابها هرون الرشید از فصاحت آن کنیزک عجب آمد

شبی

شبی مهلب بن ابی سفره ازدی بدیعه مطربه را طلبیده چون خواست که با او مباشرت
کند بدیعه حایض شده گفت وفا دالتنور مهلب بر فور جواب داد که ساوی الی جبل
یعصمنی من الماء **حکایت** اصمعی گوید روزی در بازار بغداد میرفتم بدکان میوه
فروشی رسیدم زنی صاحب جمال نشسته دیدم و مرغان سمین و طبقهای سیب و امرود
و انواع ثمار سفره دخت نشسته رفته این آیه خواندم که و فاکهة مما یتخیرون و لحم
طیر مما یشتهون و حور عین کامثال اللؤلؤ المکنون زن بر فور در جواب
خواند که جزاء بما کانوا یعملون **حکایت** در کتب تواریخ مسطور است که صداق
بوران دخت آن بود که هرگاه او نزد مامون آید خلیفه برای وی قیام نماید روزی بوران
نزد مامون رفته برنخواست بوران دست بر سر زده گفت وا ابتاه
و در ان روز خبر وفات حسن بن سهل پدر بوران دخت بمامون رسیده بود و خلیفه فرموده
بود که آن سخن را به بوران دخت نگویند مامون از بوران پرسید که تو از کجا دانستی که پدرت
وفات کرده است جواب داد که چون تو از برای من قیام ننمودی دانستم که پدرم وفات
یافته است **حکایت** آورده اند که در ایام خلافت ابو جعفر منصور مردی بود که با خود قرار
داد که صباح با هر که اول ملاقات نماید با او مشورت کند بامداد چون از خانه بیرون
آمد دیوانه او را پیش آمد بر نی نشسته بهر جانب میدوانید و سواری میکرد و کودکان
دنبال او گرفته بودند مرد دلتنگ شده گفت اگر با وی مشورت کنم از دیوانه چگونه عقل
توان چشم داشت عاقبت چون با خود نذر کرده بود که با اول مردی که دچار شود مشورت
نماید با دیوانه گفت که من اراده آن دارم که زنی در حباله نکاح آورم و با تو مشورت میکنم
مرا بطریق ثواب دلالت نمای دیوانه گفت زنان بر سه قسمند یکی از تست و بر تست و
یکی نه از تست و بر تست و یکی از تو نیست و بر تست و اقف باش که اسب من لگدی بر
تو نزند این بگفت و از پیش او روان شد راوی گوید در عقب او دویدم و گفتم این کلام
عاقلان بود که از تو صادر شد نه سخن دیوانگان لحظه عنان کشیده دار و بیان اقسام
ثلثه نمای دیوانه بایستاد و گفت اما زنی که از تست و بر تست دختر نیست بکر که
بغیر از تو کسی ندیده باشد و محبت تو در دل بسته بغیر از تو کسی را نمیداند انکه نه از تست

ونه برتست زنیست که شوهر دیگر کرده است که چون با تو باشد دلش بجانب شوهر اول مایل بود وهرگاه که میان تو و او سخنی در میان آید یاد شوهر پیشین کند و در حضور تو نام او بر زبان راند اما آنکه از تو منیت وبرتست زنیست که از شوهر دیگر فرزندان داشته باشد وهمیشه بتعهد فرزند خویش اشتغال نماید وهرچه در خانه تو یابد در مصالح اولاد صرف نماید گفتم سخنان تو بکلام مجانین نسبتی ندارد بچه سبب که این طور وضع اختیار کرده جواب داد که ما چهار نفر بودیم که ابو جعفر منخو است که قضای بغداد را بما حواله کند ابو حنیفه ومن ودو شخص دیگر ابو حنیفه ازان کار امتناع نمود او را تعذیب بسیار کردند و من این روش پیش گرفته ازان ورطه خلاصی یافتم **حکایت** اصمعی گوید وقتی در بادیه میرفتم ناگاه بقبیله رسیدم زنی را دیدم که از خیمه بیرون آمد مانند خورشید که از مطلع افق طالع گردد یا ماه که از ورای سحاب تیره جمال نماید پیش آمده مرا مرحبا گفت وبموضعی اشارت کرد که نزول نمای من آنجا نزول کردم و از و جام آب طلب نمودم گفت مرا شوهریست که بی اجازت او در آب و نان او تصرف نمیتوانم کرد و در وقت رفتن او رخصت نطلبیدم که اگر مهمانی برسد او را ضیافت کنم و او پیش ازین مرا رخصت نداده که هرگاه گرسنه و تشنه شوم در آب و طعام او بقدر احتیاج تصرف کنم اکنون تشنه هستم و الا شربت آب خود بتو میدادم مقداری شیر بجهت من گذاشته آنرا بیارم وقدحی شیر نزد من آورد من ازان حسن ملاحت وعقل وفصاحت متحیر مانده بودم درین اثنا اعرابی سیاه از گوشه بادیه بیرون آمد با روی در غایت زشتی چون بخیمه در آمد مرا بدید مرحبا گفت زن پیش دویده عرق از جبین او دور کرد و چندان خدمت کرد که کنیزان نسبت بخداوندان خود کنند روزی دیگر که اراده کوچ داشتم با آن زن گفتم که روی باین زیبائی که تو داری وصورتی باین زشتی که شوهر تو دارد عجب است از تو که دل در وبسته وبا وجود این نسبت با وی این همه خدمت تقدیم مینمایی زن گفت حدیثی شنیده ام که حضرت مقدس نبوی صلعم فرموده است که الایمان نصفان نصف الصبر ونصف الشکر ایمان دو نصف دارد یک نصف او صبر است ویک نصف او شکر خداوند تعالی حسن بمن داده ومن برآن شکر قیام مینمایم و مرا بجفت قبیح وجه شوهر گرفتار کرده وبران صبر میکنیم تا قاعده ایمان مصون ماند اصمعی گوید ازین سخن تعجب نمودم و در پارسایی

وعفت

وعفت و اعتقاد مانند او زنی کم دیدم **حکایت** آورده اند که سوداگری در بغداد زنی صاحب جمال با کمال با کیاست وفراست داشت که قابله ایام مانند آن سرو سیم اندام دختری در کنار مادر روزگار ننهاده بود سوداگر نوبتی ببصره رفته بحسب اتفاق زنی کرد وانگاه هر سال ببصره رفتی وچهار ماه توقف نمودی زن بغدادی دانست که شوهرش را در بصره خانه پیدا شده است ومنکوحه مستقر بهم رسیده صبر کرد تا سوداگر از بصره ببغداد آمد تفحص آشنایان شوهرش که در بصره مقام داشتند نموده از زبان انجماعت نامه بشوهر خویش نوشت مضمون آنکه زوجه تو که در بصره بود وفات یافته اموال بسیار ازوی مانده وبحکم ارث نصفی ازان اسباب بتو میرسد باید که زودتر بدینجانب آیی واین مکتوب را بشخصی داده بخواجه دادند خواجه چون بر مضمون مکتوب اطلاع یافت اضطراب نموده اراده سفر بصره کرد زن با او عتاب نمود که مگر در بصره زنی کرده و مهر از ما برداشته بر دیگری افکنده که اینهمه میل بسفر بصره داری خواجه چون گمان میبرد که زن بصری مرده است بجهت تسلی منکوحه بر زبان آورد که هر زنی که من دارم بجز تو به طلاق زن گفت طلاق دادی بنشین که زن بصری نمرده است واین حیله را من ساخته بودم **حکایت** آورده اند که در ولایت هند پهلوانی بود که بشجاعت ومهابت در السنه وافواه سایر ودایر بود ورای هند او را بتعظیم پیش از پیش میکرد واین پهلوان زنی داشت که شعاع جمالش چراغ بزم خورشید افروختی وطره مشکبویش شب یلدا را سیاهی دادی پهلوان چنان شیفته حرکات موزون او بوده که مزیدی بران تصور نتوان نمود واز غایت غیرت که آن از لوازم محبت است روا نمیداشت که باد بر زلف او وزد **بیت** نخواهم بگذرد باد بهاری از سر کویش ؛ که ترسم بوی او گل برد و غیری کند بویش ؛ بحسب اتفاق پادشاه پهلوان را بمحلی فرستاد زنش بر دریچه انتظار نشسته در شارع نظر میکرد ناگاه جوانی نوخط نیکو صورت متناسب اعضا از برهمنان اندیار چادری سفید در خود پیچیده از پای آن دریچه میگذشت زن پهلوان در انوقت مسواک در دهن داشت آب دهن بران چادر سفید انداخت برهمن بالا نگریسته ماهی دید که از افق دریچه طالع شده شفق از دهان می انداخت و خورشیدی مشاهده نمود که از مروارید دندان لعل بادامی پاشید برهمن با او گفت

که مهم براهمه بجای رسید که زنان آب دهن خویش برایشان اندازند وکتاره از غلاف کشیده
آهنگ قتل خود کرد وقاعده کیش آن بدکیشان انیست که چون برهمنی بواسطهٔ ایذای شخصی
کشته شود خاندانی را مستاصل سازند و دودمانی را بر اندازند وچون زن حال بر امنوال
دید برهمن را بلطایف الحیل بمنزل آورده بقدم استغفار بایستاد وگفت که بی قصد جرمی
ازمن در وجود آمده از راه کرم عفو کن وبغرامت آن حرکت از نقود ونفایس هرچه میخواهی
بستان برهمن قبول نکرده کتاره از دست ننهاد وزن در تضرع وتخشع مبالغه کرده
برهمن گفت اگر مرا بگلستان وصال خود راه دهی این خار از دلم بر آید والا بنوک خنجر
خونریز سینهٔ خویش را بشکافم وبعد از من ترا نیز زنده نگذارند چون چاره بجز
مطاوعت ندید بصحبت او تن درداد وروز دیگر که برهمن از پیش او بیرون رفت زن
همسایه که از صورت واقعه مطلع شده بود نزد دختر آمده گفت این چه رسوایی وفضیحت است
واین چه ناهلی وغرامت که بمصاحبت گدای تن دردادی معارف شهر وبزرگان دهر از
عشق تو بیقرارند اکنون یکی از امیرزادگان که در حسن صورت وصفای سیرت در میان
اکابر هند ممتازست از هوای وصل تو دست بر سر مانده وپای در گل اگر باختلاط او
راضی شوی از تو ممنون گردم والا نزد شوهرت برهمن را تقریر کنم زن بناچار بصحبت
آن جوان راضی شده بخانه همسایه رفت وعاشق بیچاره که مدتها آرزوی وصال او داشت
بانجا آمده دست در گردن مطلوب حمایل کرده زمانی دیر بعشرت گذرانیدند مقارن
اینحال برهمن را هوای اختلاط محبوبه در خاطر آمده بدر وثاق پهلوان آمده فریاد زد
کنیزکان در باز کردند برهمن چون محبوبرا ندید آغاز فضیحت کرده عربده ساز نمود کنیزکان
خاتون را خبر کردند بیچاره متحیر مانده زن همسایه جوانرا ساکن ساخته از خوف رسوایی
بخانه آمد وچون چشم برهمن بروی افتاد تازیانه بدست آورده اورا در لت کشید
که درینوقت کجا بودی مقارن حال پهلوان از محلی که رفته بود مراجعت نموده برهمن
متحیر شده با او گفت که تدبیر چیست زن گفت همچنین مرا میزن وچون از تو پرسد
که این چه کارست بگو او را دیو گرفته است ومن اورا افسون میکنم وبرهمن همچنان زنرا
میزد تا شوهرش درآمده صورت حال پرسید گفتند که در غیبت تو اورا دیو گرفته است

اهلی

واین

واین برهمن را بجهة افسون آورده اند وبرهمن لحظه لب جنبانید وتازیانه چند بکار برد
وبعد از آن معشوقه بسلامت بیرون رفت وهرگاه که زنرا هوای برهمن بر سر آمد خود را
مجنون ساختی وشوهرش بطلب برهمن فرستادی واو را بمنت بسیار حاضر ساختی
زر وخلعتش دادی تا افسون محبت بران پریروی دیوفعل خواندی وبیچاره شوهر که
دعوی غیرت میکرد بقباحت تن درداد **نظم** بیوفایی ومکر وکید وغرور :.
اینهمه از خصال زن باشد :. مرد اگرچه پلنگ بندکند :. همچنان در جوال زن باشد :.
حکایت آورده اند که در یکی از بلاد هند زرگری صاحب ثروت وپسری داشت
بغایت لطیف طبع وزیبا روی وبجهة پسر خود دختری در غایت صباحت دیدار
وملاحت گفتار بحباله زوجیت آورده بود واین دختر در شوخی ورعنایی ومکر وتزویر
چنان بود که ابلیس سبق تلبیس پیش او خواندی روزی جوانی را در گذار نظر بر آن
دختر افتاده سلطان محبتش را در مملکت دل فرود آورده حکایت عشق ومحبت
خویش بپیش عجوزی که در عالم فسق وفساد خطبه قباحت بنام او بود باز گفته
درمان درد خود از وطلبید وهدیه چند جهة او فرستاد زال قدم در راه نهاده
بوثاق زرگر آمده با دختر آغاز مکالمه نمود وسرپوش از سر طبق برداشت وماجرای
آن بیدل با آن دلدار باز گفت زن خود را خشمگین ساخته فرمود تا کنیزکان یک
نیمه روی زال را سیاه کردند واورا بزخم چوب گرفتند پیرزن در باغ میدوید
وکنیزان از عقب او می تاختند وچون زال را خلاص ومناص مسدود یافت
از راه آب بیرون رفت وصورت قضیه نزد جوان بیدل تقریر نموده آیه
یاس برخواند جوان با خود گفت که اگر محبوبه من میخواست که زال را ناامید
نماید واورا رسوا کند بایستی که تمام روی اورا سیاه سازد وچون نیمه روی
اورا سیاه کرده واورا از مخرج آب از باغ بیرون کرده همانا ازین معنی اشاره بدانست
که در شبهای که ماهتاب نباشد وجهان از ظلمت سیاه بود از راه آب بباغ
آی پس صبر کرد تا اوایل ماه رسید ودر اول ماه شبی که بغایت سیاه بود از مخرج
آب بباغ دلدار آمد دختر منتظر می بود چون جوان بباغ درآمد فی الفور خود را

باو رسانید از وصال یکدیگر بهره‌مند گشتند و شبی دیگر باز جوان بباغ رفته نشانه که میان
ایشان بود عمل نمود دختر همه شب گوش بر در داشت چون از آمدن جوان اطلاع
یافت از کنار شوهر برخواسته بباغ رفت مقارن اینحال زرگر بیدار شده دید که زن
پسرش از کنار شوهر برخواسته بباغ رفت و ساعتی بماند زرگر از عقب دختر بیرون
آمده او را دید که در پای درختی با غیری خفته است زرگر ترسید که اگر آنجا پیش رود
آنمرد بیگانه از بیم خود زخمی بروی زند بازگشته هیچ نگفت روز دیگر صورت حادثه را
با پسر بیان نمود پسرش گفت دوش زوجهٔ من تا صباح در برمن خفته بود و او ازین
نوع چیزها مبراست و دامن عصمتش از لوث این افعال معراست دیگر زرگر قطعا
بخواب نرفت چون دختر صدای عاشق شنید از جامهٔ خواب پسر زرگر بیرون آمد
زرگر او را تعاقب نموده با خود گفت اگر نشانه ازو بردارم و پیش پسر برم شاید
که سخن باور کند صبر کرد تا دختر با معشوق بخفت آهسته آمده خلخال از پای زن بیرون
کرد و چون دختر دانست که پدر شوهر از حال او اطلاع افتاد فی الحال بجامهٔ خواب
شوهر درآمده او را بیدار کرد و گفت درین فصل که فراش فرش زمردی در صحن چمن
گسترده نرگس و لاله جام و پیاله بر کف نهاده صلای عام در داده‌اند و باد صبا نافهای
مشک اذفر و بیضهای عنبر تر بر گلستان نثار میکند نظم در دست باد عنبر نایاب سپاس
در چشم ابر لؤلؤ شهوار بیکران زلف بنفشه عنبر آن سوده در شکن رخسار لاله
لؤلؤ این کرده در دهان در خانه خفتن عیبی تمامست برخیز تا صبح بباغ خرامیم
و لحظه در میان چمن باستراحت مشغول گردیم و بدین افسانه و افسون شوهر را بباغ
برده در همان موضع که با معشوق تکیه کرده بخفت و بعد از ساعتی دختر با شوهر گفت
پدرت مگر در حق من بدگمان شده است زیرا که این زمان اینجا آمده خلخال از پای
من بیرون کرده ببرد و من از حرمت او دم نزدم و ترا بیدار نکردم جوان به تزویر
زن فریفته شد و چون بامداد برخواستند زرگر نزد پسر آمده حکایت آن نابکار را
بیان کرده نشان بدو نمود پسر گفت ای پدر گمان بد مبر که در آن وقت او با من در باغ
خفته بود و تو نیکو نکردی که بسر بالین ما آمده فضیحت ما روا داشتی زرگر چون میدانست

که آن طناز

که آن طناز پسر ویرا فریب داده دست از تفحص و تفتیش باز نمیداشت و آن سخن را
تکرار میکرد و پسر از وی میرنجید اما هیچ نمیتوانست گفت آخر الامر مقرر چنان شد که دختر
سوگند خورد تا حال یقین از پرده شک ظاهر گردد و در آن شهر حکمای هند طلسمی
ساخته بودند مشتمل بر حوضی که چون دو نفر بخصومت آنجا آمدندی قاضی که بر لب حوض
نشسته بودی فرمودی که هر دو قدم نهاده پیش او آیند صادق بکنار رسیدی و کاذب
غرقه شدی و چون دختر دید که البته او را سوگند خواهند داد بمعشوق پیغام داد
که باید خود را دیوانه سازی در وقتی که مرا نزد قاضی برند یکبار درآیی و مرا بر کنار
گرفته ببوسی جوان خود را مجنون ساخته چون زرگر آن لیلی وش را بخانهٔ قاضی
میبرد جوان دیوانه وار در تاخته دختر را در آغوش گرفت و دو لبش را بوسه داده
مردم زرگر را و را زدند از پیش خود براندند دختر چون بکنار حوض رسید بر زبان
آورد که بغیر از شوهر و مرد دیوانه دست هیچ نامحرمی بمن نرسیده اگر دروغ گویم درین
آب غرق شوم و قدم در آب نهاده از حوض بگذشت خلایق بر دختر آفرین کرده
زبان به ملامت زرگر گشودند زرگر را از آن غم و غصه خواب از چشم و قرار
از دل رمیده همه شب با ستاره راز گفتی و اندیشه کردی و خبر بیخوابی او چنان
مشهور شد که بسمع رای رسید پادشاه او را طلب نموده گفت میخواهم که حراست
حرم خویش بتو تفویض نمایم زرگر انگشت قبول بر دیده نهاد و آن شب بپاس
داشتن اشتغال نمود بیت چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت شب آهنگ از چرخ گردون
گذشت فیلبان خاصه پادشاه را دید که بر پیل قوی هیکل عادی سوار شده از فیل
خانه بیرون آمد و در زیر حرم پادشاه بایستاد و زن رای از کنار ملک برخواسته
بدریچه آمد پیل خرطوم دراز کرده زن را بخرطوم گرفته بر پشت خویش نشاند و فیل
بان با او مغازلت کرده بار دیگر او را بخرطوم برداشته بر آن دریچه نشاند زرگر از
مشاهده اینحال متعجب شده با خود گفت غم خوردن من عبث بود چه حرم پادشاه
با وجود اینهمه پاسبانان و ملازمان و کمال سیاست و مهابت سلطنت پاک
نیست اگر زن پسر من آلوده دامان باشد سهلست و همان لحظه بخواب رفته تا چاشت

بیدار نشد روز دیگر رای او را طلبیده زرگر ماجرای که دیده بود بتفصیل نقل کرد
رای زن خود و پیلبان را سیاست کرده زرگر را از ندیمان خاص بمزید تقرب
اختصاص داد **حکایت** یکی از اهل ساحت که همیشه تتبع مکر زنان مینمود
کتابی در آن تالیف کرده بحیل النسا موسوم گردانید و همواره بمطالعهٔ آن میپرداخت
نوبتی در اثنای سفر بقبیله رسیده در خانه نزول نمود و خداوند خانه حاضر نبود لیکن
زنی داشت در غایت ظرافت و نهایت لطافت مهمان بگوشهٔ خانه رفته بمطالعهٔ
آن کتاب اشتغال نمود زن آغاز ملاطفت نموده از و سوال نمود که این چه کتابست
که مطالعه میکنی سیاح گفت این کتاب مشتمل بر حیل النسا زن تبسم کرده گفت مهتاب
مکر نمیتوان نمودن مکر زنان در حیز بیان و احصا و امکان نگنجد آنگاه تیر غمزه
در کمان ابرو نهاده بر هدف دل او راست کرد و با او از در مصاحبت و معانقت
در آمده مرد را بدو سه کلمهٔ گرم چنان شیفتهٔ خود گردانید که مزیدی بر آن تصور
نتوان کرد درین اثنا شوهرش پیدا شده زن با مهمان گفت بلا آمد همین لحظه
دو کشته گردیم مهمان آغاز تضرع کرده زن گفت درین صندوق در آی مرد بیچاره
بصندوق در آمده آن طناز در صندوق را مقفل ساخت و باستقبال شوهر مبادرت
نموده او را بوثاق در آورد و بعد از لحظه که با او ملاعبت نمود گفت امروز جوانی
لطیف ظریف خوش کلام بمهمان من آمد و کتابی مشتمل بر مکر زنان در دست داشت
من خواستم که او را بازی دهم بغمزه با او اشاره کردم مرد بیچاره با وجود آنکه
مدتها تتبع مکر زنان نموده بود در دام افتاد لحظه با او در آویختم و چون نزدیک
با آن رسید که در هم آمیختن دست دهد وصال تو پای در میان آورد و اجتماع
ما بفراق مبدل شد مرد چون نزدیک روبمن خوسیدن آغاز کرده مهمان بیچاره
در صندوق این کلمات می شنید و وداع روح میکرد مرد از روی خشم گفت
اکنون آن مهمان کجاست زن گفت درین صندوق است و این کلید
در باز کن تا بر تو ظاهر گردد و مرد پیش ازین با زن خود جناق بسته بود و
مدتی هیچکدام قدرت بر بردن آن نداشتند چون صاحب بیت بغایت

خشمناک

خشمناک بود از جناق فراموش کرد کلید از دست زن گرفت زن بر فور بر زبان
راند که گرو بره که جناق باختی مرد کلید بدور انداخته گفت لعنت بتو باد که
این ساعت مرا آتش نشانده بودی از غصه آنکه جناق باخته بود بیرون رفت
زن سر صندوق واکشوده گفت ای خواجه بیرون آی و توبه کن که من بعد تتبع
مکر زنان نکنی **حکایت** آورده اند که مردی غیور که تتبع مکرهای زنان
کرده بود دختری بحبالهٔ نکاح در آورده بود و در محافظت او کمال سعی مینمود
و یک لحظه از و غافل نمی بود و این دختر معشوقی داشت که مدتی غایبانه باهم
محبت می ورزیدند چون دختر در مضیق حبس افتاد زالی را واسطه ساخته
نزد او فرستاد زن پیر از شکاف در خانه پیغام جوان گزارده دختر گفت
باو بگوی **بیت** بیا تا به بینی که من در چه حالم ∴ که از مویه چون موی و از ناله
نالم ∴ بدست مردی غیور افتادم که در آرزو و مراد بر من بسته و لیک امیدم
بسنگ جفا نشکسته اما حیلتی اندیشیده ام او را بگوی که فردا بگاه بخانهٔ تو آید و تو
در خانهٔ خویش آب بسیار بریز تا من بخانهٔ تو آمده مراد او حاصل کنم پیر زن پیغام
رسانیده جوان سحرگاهی بخانهٔ زال خرامید و دختر با شوهر گفت آرزو دارم
که با تو بحمام روم و لحظه با هم بممازحت و عشرت اشتغال نماییم و چندان ازین مقوله
گفت که مرد بیچاره رام شده زن چادر بر سر افکنده با شوهر بجانب حمام روان شد
در اثنای راه بدر خانهٔ پیر زن رسیده زال چندان آب بر رهگذر ریخته بود که
خاک گل گشته که هر کس بآنجا میرسید پایش میلغزید زن بآنجا رسیده بعمد خود را
بر زمین زد چادرش گل آلود شد شوهر دستش گرفته زن بر خواست و با
شوهر گفت بدین حال چگونه در کوچه و بازار تردد توان کرد تو ازین پیر زن
که خداوند این خانه است التماس نمای تا آب بمن دهد که چادر را بشویم
مرد بیچاره بخانهٔ پیر زن آمده آب ازو طلبید تا زنش چادر خویش بشوید
زال گفت من دختران دارم تو بیرون رو و زن را بفرمای تا در آید و چادر بشوید
مرد بیرون رفته زن بدرون رفت و پیر زن بچادر شستن اشتغال نموده

دختر با معشوق بمعاشرت و مباشرت پرداخت و چون بیرون آمد با شوهر
صورت واقعه را گفت و بر زبان آورد که ای خواجه زن را بدین طریق نگاه نتوان
داشت یا مرا طلاق ده یا ترک محافظت نمای مرد بیچاره دانست که راست میگوید
او را طلاق داده دیگر زن نکرد **حکایت** آورده اند که یکی از علویان حرص و شره
تمام بر فسق و فجور داشت و حکام ولایت بسبب نسب او هرچه میکرد میگذرانیدند روزی
زنی را دید او را بخانه تکلیف نموده زن ابا و امتناع نمود علوی گوشهٔ چادرش را
گرفته بخانه کشید هر چند آن عورت اضطراب کرد کار بجای نرسید علوی کارد کشیده
گفت اگر مطاوعت من ننمایی ترا بقتل آورم ضعیفه گفت ای سید اگر تو بحرام و زنا
با من خلوت کنی و من از تو بار گیرم آن فرزند از روی از کدام طایفه باشد گفت
علوی زن گفت ای سید مگر تو از آن علویانی که این فعل حلال زادگان نسبت که
از تو صدور می آید علوی خجل شده دست از و برداشت و از آن افعال توبه کرد **حکایت**
آورده اند که روزی از عتبة بن غلام که از جمله بزرگان دین و زهاد ایام بود سوال
کردند که سبب توبه تو چه بود گفت روزی براهی میرفتم ناگاه زنی را دیدم که در زیر
چادر مانند آفتاب از ورای سحاب میخرامید رشاقت قد و حسن رفتار و حرکات
موزون او دل من ربوده روزی بدر خانه اش رفته شمهٔ از حال محبت خویش
بیان کردم پرسید که تو مرا کجا دیده گفتم در فلان محل سوال نمود که بر چه چیز من عاشق
شده گفتم دو چشم همچو نرگس تو دل مرا چون لاله پرخون گردانید و غمزهٔ غماز
تو مرا چنین شوریده کرد زن گفت زمانی بر در سرای نشین تا آنچه ترا شیفته
خود گردانیده نزد تو فرستم و زن بخانه رفته کارد در حدقه خویش کرده بیرون
آورده نزد من فرستاد و پیغام داد که اگر بدین چشمها مفتون گشته اینک پیش تو
روان ساختم چشمی که بنظر شهوت نامحرم آلوده شود در حدقه من بچکار کند چون
آن حالت مشاهده نمودم از خواب غفلت بیدار شده توبه کردم **حکایت** در بعضی
کتب مسطور است که شخصی زن صالحه مستوره که با صلاح و عفت حسن و جمال داشت
در نکاح آورده روزی زن با شوهر گفت تو قدر عفاف و قیمت صلاح من نمیدانی

مرد بر زبان آورد که مستوری تو بواسطهٔ عفاف نیست زن گفت غلط کرده هیچکس بر
محافظت زنان قدرت ندارد مرد گفت من ترا رخصت دادم بهر جا که خواهی برو
و هر چه خواهی بکن روز دیگر زن خود را آراسته از خانه بیرون رفت و هر چند
در بازارها تردد نمود هیچکس با وی التفات نکرد آخر روزی شخصی گوشهٔ چادر
او را گرفته کشید و بعد از آنکه زن متوجه او شد آن مرد هیچ نگفته برفت زن بخانه
آمده صورت حال با شوهر حکایت کرد جوان گفت الله اکبر بخاطر دارم که در سن
صبی روزی گوشهٔ چادر زنی را گرفته کشیدم و همان لحظه پشیمان شده استغفار
کردم زن در پای او افتاده گفت راست است که عفاف من بواسطهٔ صلاح تست **حکایت**
آورده اند که در زمان ماضی یکی از طراران جمعی را فراهم آورده بقطع طریق اشتغال
مینمود و اکثر اوقات فرصت میجست که بار خانه پادشاه را که از شهرها می آوردند
بگیرد و همواره دست تعدی باموال شاه و امرای درگاه دراز میکرد روزی اتفاق
افتاد که آن عیار شهر بسببی از اسباب بشهر آمد او را شناختند و ملازمان سلطان
ویرا گرفته پادشاه فرمود تا آن شخص را بردار کردند و یکی از امرا را فرمود تا با چند
کس شبها در پای دار پاس جثهٔ او دارد که مبادا عیاران جسد سردار خود را
بدزدند و چون آن امیر چند شب متعاقب پاس داشت شبی غافل شده
عیاران جسد او را دزدیدند سپهسالار از این قضیه آگاه شد بغایت مضطرب شد
چه پادشاه فرموده بود که اگر در حراست تقصیر نماید و جسد دزد را ببرند او را
بعوض بردار کشد و چون میدانست که شاه مردی متهور و جبار است و البته او را
خواهد کشت فرار نموده بگورستان رسید در آن شب چراغی دید که بر سر قبری
روشن است نزدیک بآن محوطه رفته زنی دید در غایت حسن و جمال و نهایت غنج
و دلال بر سر گوری نشسته ناله میکرد سپهسالار چون آن سرو سیم اندام را دید
دل از دست داده گفت ای دلربای زیبا و ای در حسن و خوبی بیهمتا این چه جای
نشست تست سبب چیست که ترک خورد و خواب و مسکن و منزل گرفته و درین خاک
غمناک نشسته زن گفت شوهری داشتم بغایت مهربان که مرا بنهایت دوست

داشتی درین اوقات دست قضا او را از کنار من ببرد و مرا بدست درد ناصبوری
و داغ دوری سپرد اکنون در آشنای عالمیان بسته و بر سر خاک او نشسته‌ام و آن
گوهر تابان را در خاک میجویم و این ترانه میگویم **نظم** هرگز که دید روح قدسی
مهمان خاک ∴ هرگز که یافت عقل مجرد میان خاک ∴ چون بود جای تکیه چون و دهان
او ∴ پس در چرا نهاده فلک درمیان خاک ∴ سپهسالار گفت ای دختر آنچه از تو
صدور می یابد با فعال عاقلان نسبتی ندارد و خداوند تعالی جل ذکره نکاح را حلال
ساخته و ترا درین خاک نشینی نه اجر اخرویست و نه عیش دنیوی اگر شوهر قدیم
ترا دوست میداشت شاید که شوهر جدید نسبت بتو محبت بیشتر باشد **بیت**
اگر یک قطره کم شد از سبوئیت ∴ هزاران دجله سر دارد بجوئیت ∴ و چندان ازین
مقوله سخنان گفت که زن را خاطرش مایل بشوهر کردن شده با جوان خوش
درآمد و بعد از لحظه که ایشان طرب درمیدان معاشقت تاختند سپهسالار متفکر
شده حدیث مهابت سلطان خاطرش را مشوش ساخت زن گفت ترا از وصال
ما سیر آمدی که چنین متأمل گشتی یا ازین وصلت پشیمان شدی که پریشان نشستی
گفت نی قصه بغایت دشوار است و شمه از حال دزد و پاسبانی خویش و بیم
پادشاه بواسطه فوات جسد او تقریر نمود زن گفت علاج این کار سهلست
شوهر من یکماه بیش نیست که وفات یافته و همانا هنوز نپوسیده او را از قبر برون
آر و بجای دزد بیاویز سپهسالار را این رای موافق مزاج افتاده فی الفور قبر را شکافته
آن بیچاره را از خاک برآورد و باز زن گفت آنمرد که بر دار بود ریش داشت زن ریش
شوهر را گرفته یکیک بکند و ذقن آن میت را ساده ساخته باتفاق وی را بر دار
کردند و هر دو بخانه رفته مدتی با یکدیگر بسر بردند اتفاقا سپهسالار بیمار شده
زن اضطراب بسیار آغاز کرده گریه و زاری ساز کرد سپهسالار همسایها را طلبیده
گفت ای یاران من ازین زن خود التماس دارم که بعد از وفات من این ریش را
از زنخ من برنکند و بحال خود بگذارد **حکایت** اسحق موصلی گوید روزی از شهر
بغداد بتفرج صحرا و مرغزار و مشاهده جریان آب زلال و استنشاق نسیم شمال بیرون

آمدم

آمدم در اثنای راه جوانی دیدم نیکو شمایل خوش طبیعت اما آثار اندوه از صفحه جبین
لایح و علامات حزن بر ناصیه احوالش واضح **بیت** با هر کسی مگوی فغانی که عاشقم ∴
این حال خود ز طور تو فریاد میکند ∴ از حقیقت حالش استفسار نمودم گفت من پسر
فلان سوداگرم پدرم اموال بی‌نهایت داشت و در جوار ما مردی بود از اراذل الناس
و دختری بغایت جمیله داشت اتفاقا نظر من بران عشوه‌ساز افتاده مرغ
دلم بهوای دانه خالش در دام محبت افتاد و چون مهم بدشواری انجامید استیلای
سپاه عشق بر شهرستان دلم از حد تجاوز نمود شمه از حال خود با پدر بیان کردم
و التماس نمودم که میان من و او اتصال دهد پدرم زبان به نصیحت گشوده گفت
ای پسر آن دختر اصلی مرغوب ندارد و حضرت سید عالم صلی الله علیه و آله از تزویج امثال
ایشان نهی فرموده است و چون عشق زور آورده بود و عنان اختیار از دست
بیرون برده سخن پدر را بسمع رضا اصغا ننمودم و پدر بنا بر رعایت خاطر من او را
خطبه کرد و اموال بسیار بذل کرده او را بخانه آورد و چون پدرم وفات یافت
او را متصرف جمیع جهات خویش ساختم باندک زمانی مجموع عروض و نقود را بباد
فنا داده هیچ چیز باقی نگذاشت و چون افلاس من ظاهر شد و تنگدستی از حد
گذشت امروز خصومت و نزاع آغاز نهاده مرا از خانه بیرون کرد اسحق گوید
گفتم ای جوان بیا تا ترا نزد جعفر بن یحیی برمکی برم و شمه از حال تو تقریر نمایم
باشد که در شان تو لطفی فرماید القصه او را نزد جعفر بردم جعفر هزار مثقال
طلا باو بخشیده فرمود که آن زن را طلاق ده که قدم او بر تو مبارک نیست چون
جوان بخانه رفت زن بخصومت پیش آمده گفت مرا تاب بینوائی نیست همین
لحظه موکل دیوان قضا را حاضر سازم و ترا بعلت نفقه و کسوه محبوس گردانم
جوان هر چند ملاطفت نمود زن نشنود و به بام برآمد جوان کیسه زر در پیش
ریخته چون نظر زن بر زر افتاد فرود آمده اظهار محبت نمود و از گفتهای
گذشته استغفار کرد جوان گفت تو از من مطلقه به طلاق زن چون این
سخن شنود فریاد برآورد که ای مسلمانان این شوهر نا حفاظ به اعتقاد من

مسلمانی را کشته است و زر او را برداشته اکنون نشسته میشمارد و خلایق بانجا نه رسیده جوانرا
گرفته بیچاره بر زبان آورد که ای یاران این انعام از فواضل وزیر است و این زن دروغ
میگوید اگر باور ندارید مرا بخدمت او برید الجماعت جوانرا بخدمت جعفر آوردند و صورت
قضیه بیان کردند جعفر تصدیق سخن جوان کرده فرمود تا آن زر را که گرفته بودند استرداد
نموده تسلیم کردند و با او گفت این زن بر تو میمون نبوده است زیرا که سه چیز است که اگر
بر کسی مبارک نباید تا اثر عظیم کند و اگر میمون افتد آثار نیکو دهد زن و اسب و خانه جوان
زنرا طلاق داده از آن بلیه خلاص شد **نظم** زن چو سیمین تن و مرد همچون ماه ∴
ماه را تیرگی ز میغ بود ∴ بدترین مرد اندرین عالم ∴ به بهین زنان دریغ بود **حکایت**
سوداگری صاحبجمال و صاحب ناموس زنی خواسته و خانه را مستحکم ساخته ابواب خروج
و دخول مسدود کرده هیچ کس را بخانه خود نمیگذاشت روزی زن با شوهر گفت چرا
کار بر من به تنگ گرفته اگر زن نابسامان کار باشد هیچ کس را قدرت بر محافظت وی نباشد
و اگر مستور بود از این محافظت فایده متصور نبود شوهر بسخن زن التفات ننموده در آن
امر بیشتر سعی کرد زن خواست که برهانی بر مدعای خود اقامت نماید و بر شوهر ظاهر سازد
که محافظت او بیهوده است زالی همسایه او بود که گاهی از شکاف دیوار با او غم دل گفتی
روزی با وی گفت که با فلان جوان بگوی که من از آرزوی وصال تو با دیده پر آب
و با جان بر پیچ و تابم **رباعی** از درد فراق ای لب شکر ناب ∴ نه روز مرا قرار و نه
شب در خواب ∴ چشم و دل من ز هجرت ای در خوشاب ∴ صحرای پر آتش است و دریای
پر آب ∴ مدتیست که از عشق تو چون شمع در سوز و گدازم **بیت** جانا سخن از زبان
من میگویی دارم سر آنکه با تو در بازم جان ∴ گر هست سرشت سری در جنبان ∴ زال پیغام
با آن جوان رسانیده جوان چون آوازه حسن آن دختر شنیده بود بر زبان آورد که
با او بگوی که **بیت** جانا سخن از زبان من میگویی ∴ یا خود بزبان من سخن میگویی ∴ آن کیست
که طالب وصال تو باشد و بهزار جان خریدار جمال تو نبود **بیت** گر بنقد ملک جان توانستی
خریدن وصل دوست طالب وصل تو بودی هر که جانی داشتی اما شوهر تو بغایت
غیور است و از طریق لطف و مردمی دور دولت پای بوس تو چگونه مرا میسر گردد

زن

زن گفت سهلست من تدبیری کنم که مواصلت ما روی نماید باید که صندوقی ترتیب کنی و با
شوهر من بگوی که من بسفر میروم و صندوقی مملو از نفایس دارم و به هیچ کس اعتماد ندارم میخواهم
که بودیعت پیش تو بگذارم آنگاه بخانه روی و خود در صندوق نشینی و غلامانرا بفرمای تا صندوقرا
بخانه ما آرند جوان اینسخن شنیده بموجب فرموده محبوبه عمل نموده و قصه امانت را با شوهر معشوقه
درمیان آورد تاجر قبول محافظت آن کرده جوان بخانه درآمده در صندوق رفت و غلامان
سر صندوق را مقفل ساخته بر دوش گرفته بخانه تاجر بردند زن در آن حال بشوهر آمده پرسید
که این چه چیز است تاجر گفت امانتیست از فلان مرد که بسفر رفته زن بر زبان آورد که غلامانرا
بفرمای تا سر صندوق را بگشایند و ملاحظه نمای که در آن چه چیز است مبادا که فردا صاحبش
چیزی دعوی کند که در آنجا نباشد و گیرم که بقاضی روی و سوگند خوری خصومتی قایم شود
و بدنامی روی نماید تاجر غلام را طلبیده فرمود که سر صندوق را بگشای و بمن نمای که این امانت
چیست غلام چون آگاه نبود که خواجه او در آنجاست سر صندوق گشوده جوان همسایه سر از
صندوق برآورد و چون تاجر را بر سر خود ایستاده دید مرغ عقل از دریچه دماغش پرواز کرده
همچو لعبت هوشان بر جای خشک گشت زن تاجر با شوهر خود گفت بگذار تا او برود که این عمل نتیجه
من بود و این کار از من صادر شده و صورت حال را تقریر نموده گفت میخواستم که بر تو ظاهر
سازم که اگر زن بدکار باشد هیچکس او را نگاه نتواند داشت اکنون دست از محافظت من
بدار و مرا بعفت من گذار **شعر** هیچ زنرا نگاه نتوان داشت ∴ در پری در پناه نتوان
داشت ∴ زانکه ابلیس یار ایشان است ∴ زنجه مکر کار ایشان است **حکایت**
یکی از ثقات روایت کرد که چند سال متعاقب حج میگذاردم زنی دیدم که او نیز هر سال
پیاده بحج می آمد نوبتی از او پرسیدم که سبب چیست که تو این همه حج پیاده میگزاری جواب داد
که قصه من دور و دراز است و حکایت من بغایت جانگداز من در آن باب مبالغه کردم و
التماس نمودم که حال خود تقریر نماید گفت من پدری داشتم که در سلک اعاظم علمای اسفراین
انتظام داشت و بغیر از من فرزندی نداشت و محبت او با من بدرجه بود که هر صباح تا نظر
بر روی من نیفکندی بنماز بامداد نپرداختی و جمعی از مشاهیر مرا خطبه نمودند قبول نکرد روزی
پدرم بمدرسه رفته بود و من بر بام برآمدم نظرم بر جوانی نوخط افتاد که ملاحت لبان شکربارش

چون غمزه‌ای و صباحت دیدارش چون صبح روح افزای ع صباحتی که تو داری صباح
عید ندارد آفتاب از رشک جمالش در اضطراب بود و بنفشهٔ سیراب از خط مشکینش در
پیچ و تاب رباعی خطی که ز روی یار من خواسته شد تا ظن نبری که حسن او کاسته شد
در باغ رخش بهر تماشاگه جان گل بود و بسبزه نیز آراسته شد چون نظر من بر او افتاد مرغ
دلم بهوای وصال او در پرواز آمده عنان خویشتن داری از دست داده گفتم ای جوان چه
شود اگر لحظهٔ بقدوم خویش کلبهٔ احزان ما را منور سازی و زمانی با ما در سازی جوان
قبول نموده بدر خانه آمده من در بگشادم و او را در خانه بردم متعارف حال پدرم بجهة
کتابی که فراموش کرده بود از مدرسه باز آمده در بکوفت من از خوف جوان را در خمی بزرگ
که در گوشهٔ خانه از غله تهی شده بود کردم و در آن استوار ساختم چون پدرم بخانه در آمد لحظهٔ
توقف کرده بیرون رفت من بر سر خم رفته نگاه کردم جوان را دیدم که نفس گیر شده مرده
بود متحیر فرو ماندم او را از انجا بیرون آوردم هر چند فکر کردم که او را چگونه دفن کنم عقلم بجایی
نرسید در پهلوی خانهٔ ما طویلهٔ بود و اسبان خلیفه را انجا نگاه میداشتند غلام زنگی در انجا
می بود او را آواز دادم و مبلغی زر بر سبیل رشوت پیش او برده گفتم مرا مهمی چنین روی نموده
اگر این مرده را بجایی بری و دفن کنی و این سر را فاش نکنی هرچه خواهی بتو دهم و مدت
العمر رهین منت تو باشم و غلام را بر سر آن جوان بردم چون نظرش بران میت افتاد
دست بر سر زده گفت ای خدای ناترس این خواجگی منست راست بگوی که او را بجهة چه کشته
قسم یاد کردم که من قصد او ننموده ام لیکن معامله چنین بود و صورت واقعه تقریر کردم غلام گفت
همین لحظه خواجه خود را خبر کنم تا ترا به بدترین عقوبتی هلاک کند من آغاز تضرع کردم و او را
بمال و اسباب تطمیع نمودم گفت ممکن نیست که از سر این ماجرا درگذرم مگر آنکه اطاعت من
نمایی چون دیدم که مهم برسوایی می انجامد تن در دادم و غلام زنگی همان لحظه بازالهٔ بکارت
من مبادرت نمود و آن میت را در جوالی نهاده بیرون برد و هر روز که پدرم بیرون میرفت
می آمد و مرا رنجه میداشت و بعد از چند روز شبی بعقب دیوار آمده فریاد میزد و مرا طلب میکرد
ترسیدم که مبادا آواز او بگوش پدرم رسد بسر دیوار رفتم گفت یاران من هر کدام شاهدی
آورده اند و بزم شراب ترتیب داده من نیز آمده ام که ترا آنجا برم هر چند که عذر خواستم

قبول

قبول نکرد و گفت اگر سخن من نشنوی ترا رسوا سازم گفتم چندان صبر کن که پدرم بخواب
رود چون پدرم بخواب رفت از روی اضطرار از ان دیوار بزیر آمدم جمعی از سیاهان را
دیدم مجلسی ترتیب نموده اند و هر کدام محبوبه آورده بشرب شراب اشتغال دارند چون
زنان فاحشه مرا دیدند زبان بطعن و سرزنش من گشوده گفتند آن همه عفت و ناموس چه بود
و اینهمه رندی و بی باکی چیست گفتم ای خواهران سرزنش مکنید که روش روزگار غدار اینست
بیت چنین است رسم سرای درشت گهی پشت بزین و گهی زین به پشت گفتند شراب
خور گفتم مرا ازین معذور دارید که هرگز شراب نخورده ام میترسم که بیکد جرعه بیهوش
گردم اما من ساقی باشم گفتند چنین کن صراحی و پیاله بر داشتم و رطلهای گران بر آن جماعت
پیمودم چنانچه همه را بیهوش ساختم کاردی در میان یکی از ان جماعت بود مانند الماس
آن کارد را بر کشیدم و سر آن طایفه ذکورا و اناثا تا گوش بگوش بریدم و ایشان بیست
نفر بودند چون همه را بکشتم بخانه رفتم و صباح هیچکس مطلع نشد که این فعل از که صادر گشته
درین اثنا شخصی از خویشان پدرم مرا خطبه کرد و پدرم قبول نموده مرا با او عقد بست چون
من باکره نبودم از فضیحت ترسیده کنیزکی باکره خریدم و مدتی برعایت و تربیت او پرداختم
و در شب زفاف نوعی کردم که شوهر مرا شراب بسیار دادند و چون وقت خواب آمد کنیزک را طلبیده
گفتم حقوق من بر ذمت تو فراوانست و من ترا بجهة آن پرورده ام که یکساعت امشب بکار
من آیی این جامه مرا بپوش و نزد شوهر من آی چون بکارت تو بردارد نزد او بیرون آی
کنیزک نزد شوهر من رفته من منتظر نشستم نیم شب شد کنیزک بیرون نیامد من بر سر او رفته گفتم
اکنون برخیز و بجای خود رو کنیزک گفت که شوهر از منست و تو بکارت بباد داده میخواهی که
بدین حیله خود را سفید روی سازی حاشا که من از نزد شوهر خود بیرون آیم چون این سخن شنیدم
هر دو دست حلق او را گرفته بیفشردم چندانکه جان بداد آنگاه او را بر پشت بسته در خانهٔ که
هیمه بسیار در انجا بود انداخته آتش زدم تا خاکستر شد و بعد از مدتی از شوهر طلاق گرفته با خود
گفتم بعدد هر کس که کشته ام یک حج پیاده بگزارم شاید که خداوند تعالی مرا بیامرزد و اکنون یازده
حج گزارده ام

جزو هشتم از اجزای عشره زینت المجالس و این جزو مشتمل است بر ده
فصل فصل اول در فواید خدمت ملوک و سلاطین فصل دوم در بیان عواید خوف

و واید رجا و امید **فصل سیم** در تاثیر دعوات مستجاب **فصل چهارم** در غرایب تفالات که
بران مرتب میگردد **فصل پنجم** در فرج بعد الغم و فرح بعد الهم **فصل ششم** در بیان احوال
جمعی که بدست جفای دزدان گرفتار شده عاقبت ازان بلیه خلاصی یافتند **فصل هفتم** در ذکر
مردمی که بچنگ سباع ضاره گرفتار گشته خداوند عز و علا ایشانرا خلاص و نجات ارزانی داشت
فصل هشتم در ذکر طایفه که ببلای عاشقی و محنت محبت گرفتار گشته برخی بطلب مقصود در سر
جان دادند و بعضی چهرهٔ مطلوب در آیینهٔ مراد دیدند **فصل نهم** در ذکر جماعتی که در ورطهٔ هلاک
دیوار افتاده رهایی یافتند **فصل دهم** در عجایب قضا و غرایب قدر و بیان شمه ازان امر
بر خطر **اما فصل اول در فواید خدمت ملوک سلاطین** احمد بن داود که نزد معتصم خلیفه
مرتبهٔ عالی داشت و معتصم منصب اقضا القضائی بلاد اسلام باو داده و بر مصاحبت خود رئیس
ساخته بود روایت کرد که میان من و ابو دلف عجلی قواعد محبت و خصوصیت و اساس
اتحاد و وداد استحکام داشت نوبتی شنیدم که از ابو دلف خطای سرزده و معتصم او را با افشین
که بینهما قدیم مؤکد بوده داده است تا کینهٔ خود را ازو بخواهد و انتقام خویش ازو بکشد
از استماع این خبر عالم روشن در نظرم سیاه نمود دانستم که افشین او را زنده نخواهد گذاشت
و او را هر چه تمامتر هلاک خواهد ساخت بجهت شفاعت او بخانه افشین رفتم و بیرخصت مجلس
وی در آمدم افشین را دیدم بر تخت نشسته و ابو دلف را در سلاسل و اغلال کشیده نزد
خود باز داشته زبان بدشنام وی گشوده است و جلاد شمشیری مانند قطرهٔ آب در
دست گرفته **نظم** نعوذ بالله ازان آب رنگ آتش فعل که باد رحم دهد زو بخاک
ریک ادیم ببرق ماند و کس برق را نیافت سکون بباد ماند و کس باد را ندیده رحیم
چون چشم افشین بر من افتاد برخواست مرا در پهلوی خود نشانده بساط معذرت
گسترده از سبب آمدن من وقت استفسار نمود گفتم با میر حاجتی دارم و امید
وارم که ملتمس من بشرف اجابت اقتران یابد گفت جمله ملتمسات جز خلاص این شخص که
اینجا ایستاده مبذول است زیرا که قصدهای که او در باب انهدام و بنای جان و مال
من کرده بر عالمیان روشنست و اکنون خداوند تعالی در دل خلیفه انداخته که او را بدست
من داده است تا بمقتضای رای خویش در باب او حکم کنم من گفتم آمدن من نه بجهة

محقرات

محقرات بود بلکه بواسطهٔ آن آمده ام که امیر مرحمت فرموده ابو دلف را بمن بخشد شکرانه
آنکه تیر تدبیر وند ویراو بر جوشن دولت و اقبال امیر کارگر نیاید از و عفو فرماید افشین
گفت آنچه میخواهی از اموال و اسباب و ضیاع و عقار من مبذولست اما دست از شفاعت
اینمرد بدار که بهیچ نوع از سر قتل او در نخواهم گذشت چندان که در اینباب سخن گفتم مفید
نیفتاد گفتم برخیزم و در پیش او دست بکس کرده در پای او بایستم شاید که شرمنده شده
او را بمن بخشد چون برخواستم افشین تصور نمود که میروم خواست که بمشایعت من اقدام
نماید گفتم نمیروم و بجهة آن نزد تو بر پای ایستاده ام تا گناه ابو دلف را بمن بخشی و تا از و
عفو ننمایی ننشینم چه نیکو نباشد که مثل من مردی بخدمت چون تویی آمده التماس کنم
و نا امید باز گردم افشین قبول نکرد خواستم که سر برهنه کنم افشین در غضب رفته آغاز
درشتی کرده مرا دشنام داد بر فور بر زبان راندم که من حرمت تو میداشتم و این همه
تواضع مینمودم فرمان امیر المؤمنین چنین است که اگر موی از سر ابو دلف کم کنی ترا بعقوبت
تمام بقتل آورم من فرمان رسانیدم و حاضرانرا گواه گرفتم باقی تو دانی و جستم از مجلس
افشین بیرون آمده بدار الخلافه رفتم معتصم در حرم بود خادمی را گفتم اعلام ده که قاضی
آمده است خلیفه مرا طلبیده چون بخدمتش رسیدم صورت حال خود را و التماس نمودن و شفاعت
ابو دلف کردن و دشنام دادن افشین و فرمان خلیفه در آخر رسانیدن تمام بیان کردم
اما تغیر در بشرهٔ معتصم ظاهر شده گفت تو از مقربان حضرت مایی خوب نباشد که پیش
یکی از خدمه ما رفته اینهمه تواضع و تخشع نمایی و او گوش بقول تو نکند و مع ذلک زبان
بشتم تو گویا گرداند اینمعنی موجب بیحرمتی ما نیز هست درین اثنا افشین در آمده معتصم باو
التفاتی نکرد افشین گفت یا امیر المؤمنین حال ابو دلف بر رای عالم آرای پوشیده نیست
و سعیهای که او نسبت بمن کرده ظاهر است و امیر المؤمنین او را بمن داده است تا بقتل او
شفای سینهٔ خود حاصل کنم احمد بن ابی داود حمایت او میکند و میگوید که امیر المؤمنین میفرماید
که اگر او را آزاری بتو رسد که نخواهی معتصم در خشم شده گفت تو خود را فراموش
کرده و بخار رعنا بدماغ راه داده و زیاده از گلیم خویش پای دراز کرده ترا چه حد
آن باشد که مقربان من نزد تو آیند و بجهة حرمت تواضع نمایند و تو با ایشان التفات

نکنی و فرمان من بتو رسانند گوش بسخن ایشان ننهی و راست گفته احمد بن داود آنچه در حق
ابو دلف از تو صادر گردد بعینه همان در شان خود مشاهده کنی افشین بخشم بیرون رفت
احمد بن ابی داود گفت خواستم که از عقب وی بروم و او را استمالت دهم خلیفه گفت بگذار تا
برود و منتظر باش که نماز شام ابو دلف نزد تو خواهد آمد شامگاه چون بخانه رفتم ابو دلف را
دیدم که تشریف افشین پوشیده آنگاه میان من و افشین عداوت قایم شد و من تتبع احوال
میکردم تا الحاد او ظاهر شده خلیفه وی را سیاست کرد و آنچه که مرا حاصل شد بواسطه
خدمت ملوک بود **حکایت** یکی از شعرای عرب موسوم بابن ابی لهم در قصیده از قصاید
خویش که در شان عبد الواحد بن سلیمن بن عبد الملک گفته بود در تعریف و ستایش ممدوح
افراط نموده بود سبب آنچه از وی پرسیدند جواب داد که من شمه از کرم عبد الواحد تقریر کنم
نوبتی او را بامارت مدینه فرستادند و من بخدمت وی پیوستم چنانچه داب کریمان
باشد مرا رعایت میفرمود و تا در آن شهر امیر بود مراقبت جانب من مینمود و چون از آن
مهم معزول گشته بشام مراجعت نمود من بملازمت مجلس نرفتم و ذخیره که داشتم خرج کردم
چنانچه هیچ چیز از آن باقی نماند روزی با عیال خود گفتم که حال من باین درجه رسیده
که می بینی و بجز عبد الواحد کریمی که مرا از حضیض مذلت باوج عزت رساند نمیدانم و
اکنون او در دمشق است و من زاد راه ندارم که بخدمت او پیوندم زن حلی و زیور خود
بمن داد که این را بفروش و خرج راه کرده بشام رو و من از آن وجه ناقه خریده سوار شدم
و چون بدمشق رسیدم بمنزل عبد الواحد رفته نزول کردم نماز شام عبد الواحد از حرم
بیرون آمده بمسجد رفت و بعد از ادای نماز نظرش بر ناقه من افتاده پرسید که این
شتر از کیست من پیش رفته خدمت کردم چون مرا دید بشناخته مسرور شد و از حالم
پرسید شمه از پریشانی حال و نسبت مال خویش بیان کردم عبد الواحد آب در چشم کرد و بنده
غلامی را طلبیده سخنی در گوش او گفت غلام رفته همیان زر آورد عبد الواحد از و
سوال نمود که این زر چند است غلام گفت هزار و پانصد مثقال طلا سوگند یاد کرد که بیش
ازین نقد در خانه من موجود نبود و با غلام دیگر با کلمه آهسته گفته آن غلام برفت و
صندوقچه آورده سر آنرا گشوده مشحون بجامهای زنان بود گفت این جامه چند است

که در حرم دو قسم یاد کردی پیش ازین در سرکار ما حاضر نبود و دیگر را اشاره کرده وی بحجله جامه
نفیس آورد و عبد الواحد مجموع را بمن تسلیم کرده گفت میخواستم که ترا بهتر ازین نوازنه
سازم اما پیش ازین میسر نشد من زبان بدعا و ثنای او گشوده با حصول مطالب و مقاصد
از خدمت او بوطن باز گشتم و این یک لطف است از جمله الطاف که در حق من فرمود
و اگر من بجهت همین موهبت عمرها مدح او گویم هنوز از عهده شکر نعمت وی بیرون نیایم
حکایت آورده اند که یکی از اهل سیاقت و ارباب کتابت بقلت مال و کثرت
عیال مبتلا گشته هر روز از زمانی که خسرو خاوری برین حصار نیلوفری بر آمده رایت
استضاءت می افراخت تا زمانی که بهرام خون آشام بر بام سپهر مینا فام منزل میساخت
بدرگاه امیر عضد الدوله بن رکن الدوله آمده نشستی و حاجت خویش با هیچکس نگفتی نوبتی وقت
استوا که حرارت بر هوا استیلا داشت و اکثر خدم و حشم بوثاق خویش رفته بودند عضد
الدوله از حرم بیرون آمده دبیری طلبید تا مکتوبی بیکی از حکام نویسد کاتب که در آفتاب
ایستاده بود او را مخاطب ساخته گفت چرا در آفتاب ایستاده کاتب جواب داد که از بهر آن
عمری در آفتاب ایستادم تا در سایه دولت امیر بنشینم آن سخن موافق مزاج پادشاه افتاده
گفت چرا حاجت خود را با ارکان دولت معروض نداشتی دیگر آنکه تو نویسنده چرا
قصه خود را بر صفحه ننوشتی و بعرض ما نرسانیدی تا در نیمروز ترا بیکار نگذاریم کاتب
زبان بدعا گشاده گفت در کتابی بنظر بنده احقر رسیده که هر که پشت بدیوار خانه صاحب
دولتی باز دهد عنقریب اثر دولت آن بزرگ باو سرایت کند **بیت** پدر کرش روانش باد
پر نور ؛ مرا پیرانه پندی داد مشهور ؛ که از بیدولتان بگریز چون تیر ؛ وطن در کوی صاحب
دولتان گیر ؛ و بنده درین عصر صاحب دولتی از پادشاه بزرگتر ندیدم و بدین نیت که
هر بامداد که صبح صادق که از افق مشرق جمال بنمایه بنده باین درگاه روی آورده پشت
بر دیوار قصر داده بنشینم و هنگام شام اقامت نمایم و بعد از شام بوثاق روم عضد الدوله
گفت صدق انبعث روشن شد اکنون وقت آنست که از حضیض مذلت باوج سعادت
رسی و از کنج خمول باوج قبول برآیی داو را مهمی خطیر فرموده تشریفی فاخر داد **فصل**
دوم از جزو ششم در فواید و عواید رجاء آورده اند که چون طاهر ذو الیمینین بغداد را

محاصره نموده محمد امین را مضطر گردانید روزی محمد رقعه بطاهر فرستاد مضمون آنکه ای طاهر
دانسته باشی که هرکه اسلاف ما را خدمت کرده غایت حق گزاری و جانسپاری بجای آورده در
موافقت و اخلاص این دودمان باقصی الغایت کوشیده است بازای الخدمت شمشیر تیز
و سنان خونریز مزدی نیافته و واقعه ابو مسلم مروزی و ابوسلمه خلال و یحیی بن خالد برمکی
و دیگر اعیان بسمع تو رسیده باشد چه احتیاج به بیان است چون حال برین منوال است چرا
در آیینه صواب روی مصلحت نمی بینی و از برای چنین دودمان ما را عرضه بلا و خود را معرض
فنا میگردانی و چون این رقعه بطاهر رسید طاهر ساخت لیکن با یکی از خواص که محرم اسرار
او بود گفت که محمد امین از تهدید آتشی در دلم برافروخت که مدة العمر انطفا نخواهد یافت
و خیال امن کرده دیده من نخواهد گشت و در نزد محمد امین همان بی اعتمادی بود که در آخر مخالفت
مامون اظهار کرد **حکایت** از قاضی ابو عمر مرویست که در آن اوان که مقتدر عباسی را خلع
کرده عبدالله بن معتز را مقید ساخته درین اثنا بر سریر خلافت نشاندند بعد از اندک مدتی نوبت
دیگر خدام دار الخلافه با مقتدر بیعت کردند و عبدالله بن معتز را مقید ساختند درین اثنا
مرا و قاضی مثنی و محمد بن داود جراح را محبوس ساختند در سه خانه که بهم متصل بود
چنان اتفاق افتاد که من در خانه وسطی واقع شدم و محمد بن داود و قاضی مثنی را در دو خانه
که بر یمین و یسار من بود باز داشتند و ما از غایت حیرت و دهشت هر روز وصیت میکردیم
و در آن ایام من در سن شباب بودم و محاسنی مانند پر غراب داشتم شبی صدای گشودن قفل
بسمع من رسید گوش انداختم شنیدم که جماعتی محمد بن داود را از خانه بیرون آورده در صحن
زندان مانند گوسفند او را خوابانیده خواستند که بذبح او پردازند محمد بن داود تضرع
بسیار نموده صد هزار مثقال طلا تقبل نموده و آن جماعت نشنیده سر او را چون گوسفند از تن
جدا ساختند من آنحال مشاهده نمودم خوف و هراس تمام بر ضمیر من استیلا یافته از حیات
مایوس شدم و بقرائت قرآن و استغفار مشغول گشتم بعد از لحظه طایفه آمده قاضی مثنی را
از آن خانه بیرون بردند و گفتند امیر المومنین میفرماید چرا نقض بیعت من کردی و بچه تاویل
گردن از اطاعت من پیچیدی قاضی جواب داد که از بهر آنکه شایسته سریر امامت نبودی گفتند
خلیفه فرموده است که اگر ازین کفر برگردی و ازین سخن استغفار نمایی ترا از حبس باز بریم

والا شرط

والا شرط سیاست بجای آوریم قاضی بر زبان راند که من ارتکاب کفر ننموده ام و گناهی
عظیم از من در وجود نیامده که توبه لازم آید و چون آن جماعت از توبه او مایوس شدند برخی
بیرون رفتند و بعضی ماندند بعد از زمانی که ایشان رفته بودند باز آمده قاضی را بقتل آوردند
و جسد او را در چاه انداختند و چون آن حالت مشاهده من گشت چنان شدم که هر ساعت
عقل از من زایل میشد و پناه بخداوند ذو الجلال میبردم چون نسیم سحری وزیدن آغاز
کرد آن طایفه مراجعت نموده مرا از خانه بصحن سرای آوردند و گفتند امیر المومنین میفرماید
که ای بدبخت چه چیز ترا بران داشت که در شکستن بیعت من کوشیدی گفتم خطا و سهو و نسیان
و شقاوت اکنون از آن گناه توبه کردم و من اول کسی نیستم که ارتکاب معاصی نموده باشم
یکی از آن جماعت رفته چون مراجعت نمود گفت امیر المومنین ترا طلب میفرماید و آهسته در
گوش من گفت که دل قوی دار که باکی نیست وزیر در باره تو سخنی گفته ترا باو دادند
اضطراب من از استماع این کلام کمتر شد و چون مرا بخدمت ابن الفرات وزیر بردند وزیر
زبان بتعداد گناهان من گشوده مرا بر ارتکاب آن ملامت نمود و من بدان خطا اقرار نموده
از آن استغفار میکردم آنگاه گفت امیر المومنین ترا چون بخشید مشروط بآنکه صد هزار
دینار بخزانه عامره رسانی گفتم خدای داناست که من هرگز نصف این مبلغ را جمع ندیده ام وزیر
بمن اشاره کرد که خاموش باش و طایفه از کتاب که در خدمت او حاضر بودند گفتند
غرض ازین سخنان استخلاص تست نه ایذای تو و ابن الفرات مرا خلعت داده بحمام فرستاد
و من مبلغ سی هزار دینار بخزانه رسانیدم و باقی را ابن الفرات گذرانیده قبض وصول صد
هزار دینار بمن داده و بالجمله بعد از دو روز در آیینه نظر کردم محاسن خود را که مانند پر
زاغ بود چون سینه باز یافتم دانستم که خوف و هراس موی سیاه را سفید گرداند و
جوان را پیر سازد **حکایت** در کتب تواریخ از مهتر صافی فراش مرویست که گفت من
سردار صد فراش بودم که در حرم سرای المقتدر بالله خدمت میکردند یکی از آن جماعت را
چند روز ندیدم اتفاقا روزی در بازار میگذشتم آن فراش را دیدم که حیاتش
متغیر گشته و محاسن سیاهش سفید گردیده و لباس فراشانه بجامه تاجرانه مبدل ساخته
یکی از ملازمان را فرمودم که تا او را بوثاق من برند تا حقیقت حال از او معلوم نمایم و سبب

تخلف او از خدمت بدانم چون بمنزل رفتم اورا طلبیده ازان اسرار سوال کردم جواب داد که اگر عهد و پیمان کنی که مکروهی بمن نرسانی وانچه گویم با هیچکس نگویی از ان حال خود اطلاع دهم من اورا ایمن گردانیدم بر زبان آورد که رسم ما در خدمت امیر المومنین آن بود که هر روز یکی از مهتران فراشخانه با خیل خود صحن حرم سرا را رفته آب میزد چون نوبت بمن رسید با خیل خود بحرم دار الخلافه رفتم و چون مخمور بودم مرا خواب گرفته بایاران خود گفتم چون از خدمت خود فارغ شوید مرا بیدار کنید و ایشان باوردن آب رفتند و من در یکی از خانها رفته خوابیدم و چون نسیمی باد از بادگیر بمن رسید خواب غالب آمده فراشان فراموش کرده مرا بیدار نکردند چاشتگاه بیدار شدم و آواز زنان شنیدم با خود گفتم همین لحظه که مرا به بینند کشته خواهم شد از غایت خوف بمیان بادگیر درآمده پایها در دیوار محکم کرده در میان هوا ایستادم و منتظر آن بودم که نظر یکی از عورات بر من افتد و فی الفور کشته گردم بعد از نماز دیگر کنیزکی فراش آمده جامها را برداشت و مجلس بزم آراسته گردانیدند و فی الفور خلیفه با کنیزکان مغنیه بانجا آمده بصحبت مشغول شد و من بر بالای سر ایشان ایستاده بودم و هرچه میگفتند می شنیدم و خوف و بیم بمرتبه بر من استیلا یافته بود که نزدیک بود که مرغ روح قفس بدن را درهم شکند و خلیفه با کنیزان مغنیه نشسته تا پاسی از شب بگذشت انگاه یکی از انجماعت را نگاه داشته باقی را رخصت داد و مجلس خالی گشت خواستم که ازان بالا زیر آیم دیگر اندیشه کردم که اگر کسی را نظر بر من افتد و مرا بقتل آورند در خون خود سعی کرده باشم پس در همان موضع توقف نمودم تا روز روشن شده خلیفه از انجا بیرون رفت و فراشان درآمدند از انجا فرود آمدم و با ایشان بیرون رفتم صباح تمام محاسن خود را سفید دیدم توبه کردم که دیگر خدمت هیچ مخلوقی نکنم و اسباب خانه خود را فروخته سرمایه ساختم و بتجارت مشغول شدم

فصل سیم از جزو هشتم در بیان اثر دعای مستجاب

از سلیمن بن مخلد مرویست که پیش ازانکه رایت دولت ال عباس ارتفاع یابد میان ابو جعفر منصور دوانیقی و مسلمه بن عبد الملک دوستی بود و نوبتی منصور در رصافه

رفته

رفته در رصافه مسلمه نزول کرده مسلمه نسبت بمنصور لطف بسیار کرده تا برادر خویش هشام که دران زمان حاکم ایام بود گفت که منصور آمده است چیزی بدو ده هشام بن عبد الملک فرمود که پانصد درم اوردند و با مسلمه گفت انمبلغ را بدو ده و بگوی که هم امشب ازینشهر برود و مسلمه پانصد درهم دیگر از مال خود اضافه کرده بمنصور داد و جهت او توشه ترتیب داده پیغام هشام بدو رسانید منصور دراز گوشی خریده سفره توشه بران بست و خود سوار شد و من پیاده روان شدم و چون روز شد ناگاه هشام از دور پیدا شد که بشکار میرفت منصور یکسو شده در نماز ایستاده هشام اورا دیده از برادر خود مسلمه پرسید که اینشخص کیست که نماز میگزارد مسلمه گفت او عمزادهٔ تو منصور بن محمد بن علی بن عبد الله عباسیست پانصد درم که باو انعام کرده بودی رسانیدم و پیغام تو گزاردم و او بموجب فرمان هم شب از شهر بیرون آمده است هشام از اسب فرود آمده بر جنیبت نشست و آن اسب را بیکی از خواص داد که این را نزد منصور بر و بگوی که برین اسب سوار شو منصور بر اسب نشسته من بر خر سوار گشتم و هر دو روان شدیم وقت چاشت منصور از اسب فرود آمده شش رکعت نماز گزارد و سر بسجده نهاد و گفت خدایا از تو میخواهم بحرمت محمد و آل محمد که چنانکه مرا بر اسب او نشاندی بر جای او بنشان بارها این لفظ را بر زبان راند و سر از سجده برداشته گفت چیزی هست بخوریم من سفره پیش آوردم و ازان طعامهای لذیذ که مسلمه جهة توشه ما ترتیب داده بود آغاز خوردن کردیم درین اثنا پیری بر ما گذشته طعام خواست منصور گفت خدایت نیکویی دهاد و سایل از ما درگذشته منصور پشیمان گشته گفت خوب نکردیم که این سایل را محروم ساختیم این سفره بردار و همچنان نزد وی برو من بر اثر او روان شدم و بسیار دویدم تا باو رسیدم گفتم ای شیخ بزرگوار آنجوان که از و سوال کردی ابن عم پیغمبر است این سفره را بخدمت تو فرستاده است پیر گفت مرا بطعام حاجت نیست اما او را بگوی انچه وی بسجده از خداوند تعالی طلب میکرد مستجاب شد و جای هشام بتو حواله گشت اما باید که بدانی که با خلق خدا چگونه

معاش باید کرد من مراجعت نموده خبر الشخص المنصور رسانیدم گفت و ربنا که آن
بزرگوار خضر نبی علم بوده است و ما آنحضرت را نشناختیم حکایت آورده اند که
حکمای یونان وقتی از خداوند جل ذکره حاجت میخواستند که مشتری در وسط السما
بود با راس و زهره در طالع و بعضی گویند محل استجابت دعا زمانیست که یکی از
سعدین در طالع بود و دیگری در رابع و آفتاب قوی حال باشد و هیچیک از نحسین را
با طالع نظری نبود و ماه باتصال و نظران سعود و قوی حال باشد و یعقوب
بن اسحق الکندی در رساله که مقصور بر دعواست آورده که هرگاه که ماه و
عطارد با کف الخضیب قران کنند در بیت و یکدرجه از حمل محل استجابت دعا بود
چه اینشا عت بصلاح نفس و عفت تن تعلق تمام دارد و اگر آفتاب ماه عطارد
و کف الخضیب قران کنند هر دعای که از برای توانگری کنند مستجابست
تمثیل و از غرایب عالم در باب دعا و استجابت آنست که چون مخالف
دریا را بشوراند و افواج امواج متراکم گشته اهل کشتی در دریای اضطراب غوطه
خورند و بگریه و زاری از حضرت باری دفع آن بلیه مسئلت نمایند علامت
اجابت دعای ایشان گاه باشد که علی الفور ظاهر شود چنانچه از سر کشتی مانند
ستاره که تابد روشنی ظاهر گردد چنانچه اگر شب باشد افق را روشن سازد
و چون اهل کشتی آنرا ملاحظه نمایند مستبشر و مسرور گردند و اتصال آن زورقها
هیچ آسیبی نرسد حکایت در بعضی کتب بنظر رسیده که نوبتی پیرزنی بخدمت
ابوالقسم جنید بغدادی آمده عرض کرد که ای شیخ مدتیست که پسرم بسفر
رفته است و هیچکس از و نشان نمیدهد و مرا بر مفارقت او بیش ازین طاقت
نمانده است دعا کن تا فرزندم بوطن مراجعت نماید شیخ فرمود که علیک بالصبر
پیرزن تصور نمود که شیخ میگوید صبر خور تا فرزندت بیاید لاجرم دو مثقال
صبر سقوطری خریده با سداد ادراک شیرینی وصال فرزندان دوای تلخ را بکار
بپا امید و اجساد امعای پیرزن ریش شده اسهالی عظیم ویرا روی نمود بیچاره
نزد شیخ آمده صورت حال بیان کرده بر زبان راند که از خوردن صبر فایده

بجز

بجز عرض قرض دست نداد شیخ فرمود که من ترا گفتم که صبر کن نه صبر خور ضعیفه روی
باسمان کرده لب بجنبانید و با پیرزن گفت برو که پسرت بر در خانه رسیده است
پیرزن بخانه آمده پسر را دید که در وثاق نشسته خوشحال و خرم گشته روز دیگر بخدمت
جنید آمده گفت ای شیخ تو چه دانستی که پسرم آمده است فرمود که چون کمال اضطرار
ترا مشاهده نمودم دانستم که خداوند جل ذکره هر دعای که در شان تو واقع شود
اجابت فرماید قوله تعالی امن یجیب المضطر اذا دعاه دعا کردم که پسر ترا امروز
بتو رساند یقین دانستم که البته فرزند تو امروز خواهد آمد حکایت در کتب تواریخ
و اخبار مسطور است که نوبتی ولید بن عبد الملک مروان بعامل مدینه صالح بن عبد الله نوشت
که حسن بن حسن ابن علی المرتضی علیه السلام را از حبس بیرون آور و بر در مسجد رسول الله
صد تازیانه بروی زن و یکروز او را در آنموضع موقوف دار تا همه خلایق او را بدانحال
ببینند و چون نامه ولید بصالح رسید حسن را بمسجد حاضر ساخته بر منبر رفت مثال
ولید را بر خلایق خوانده با مثال آن مبادرت نماید مقارن اینحال زین العابدین
علی ابن الحسین بن علی علیه السلم بمسجد در آمد و خلایق آنحضرت را تعظیم نموده اند امام
پیش حسن بن امام حسن علیه السلم آمده فرمود ای برادر دعای فرج بر زبان ران تا خداوند
جل ذکره شر ظالمانرا از تو باز دارد حسن پرسید که آن دعا کدام است امام زین العابدین
گفت لا اله الا الله الحلیم الکریم لا اله الا الله العلی العظیم رب السموات و
رب العرش و الحمد لله رب العالمین حسن این دعا را مکرر گردانید صالح
از منبر فرود آمد و در روی حسن نظر کرد شرم داشت که بفرمان ولید عمل نماید
گفت او را نگاه دارند تا به خلیفه نامه نویسم که حسن جریمه ندارد و شاید که از سر
تادیب وی درگذرد و در انباب نامه نوشته ولید را بر سر رضا آورد و مثالی
بمدینه فرستاد تا حسن را اطلاق کردند حکایت آورده اند که در زمان خلافت
هادی میان امام کاظم موسی بن جعفر الصادق علیه السلام و هرون الرشید
مناظره واقع شد هرون کینه امام در دل گرفت تفصیل این اجمال آنکه روزی
هرون با امام موسی گفت که شما گمان میبرید که قرابت شما به پیغمبر صلی الله قریب

ترست از خویشی ما نسبت با آنحضرت با آنکه ما از اولاد عباس بن عبد المطلب و شما از
فرزندان ابو طالب و ابو طالب و عباس برادر بودند و عم حضرت پیغمبر صلی الله امام فرمود
اگر تو دختری داشته باشی و پیغمبر صلوات الله علیه دختر تو را خطبه کند قبول کنی هرون
گفت منت دارم امام فرمود که مرا دختری باشد نکاح او بر پیغمبر حرام بود زیرا که دختر
من نبیرهٔ آنحضرتست و او جد ما بود پس معلوم شد که با آنحضرت نزدیکتر باشیم از شما
هرون گفت شما بچه سبب خود را فرزند رسول الله صلی الله میگویید با آنکه از نسل علی ابن
ابی طالبید نه از نسل محمد مصطفی صلی الله و اثبات نسب به پدر کنند نه بجد مادر امام علیه السلام
فرمود که اعوذ بالله من الشیطان الرجیم ومن ذریته داود وایوب ویوسف
وموسی وهرون وکذلک نجزی المحسنین وزکریا ویحیی وعیسی والیاس
کل من الصالحین و درین معنی شبهه نیست که عیسی علیه السلام بی پدر از مادر متولد شد و چون
پدر مریم از ذریهٔ ابراهیم علیه السلام بود حق جل ذکره عیسی را از اولاد ابراهیم تعداد نمود و دیگر
آنکه آفریدگار جل جلاله در آیهٔ مباهله میفرماید فمن حاجک فیه من بعد ما جاءک
من العلم فقل تعالوا ندع ابناءنا وابناءکم ونساءنا ونساءکم
و شک نیست که سید کاینات صلی الله در روزی که ارادهٔ مباهله با ترسایان نجران داشت
علی و فاطمه و حسن و حسین را علیه السلام همراه برد هرون ساکت و ملزم شده چون نوبت
دولت بوی رسید بمدینه رفت امام علیه السلام از هرون متوهم شده دعا فرمود تا
آن شر او از وی مندفع گردد **فصل چهارم از جزو ششم در بیان غرایب تفألات**
و اماراتی که بران مترتب است یکی از غرایب تفألات فال قرآنست ابو احمد بن ندیم گفت
از معتضد بالله شنیدم که گفت در ایام خلافت عمم المعتمد بالله پدرم الموفق بالله که مهمات
کلی و جزئی خلافت در قبضهٔ اهتمام او بود و عمم از خلافت بجز نامی نداشت چون از پی
صاحب الزنج علوی باز آمد اسمعیل نامی که از جملهٔ مقربان او بود مرا سعایت نموده کار
بجای رسید که پدرم مرا محبوس ساخت و خوف و هراس برمن استیلا یافت درین اثنا پدرم
بجای رفته در غیبت او هراس من از دیا دیافت چه می اندیشیدم که در باب من حکمی کند
و دست تدارک از دهن دفع آن کوتاه ماند همواره قرآن میخواندم و از خداوند جل

ذکره

ذکره نجات خویش مسئلت مینمودم اسمعیل که ساعی و قاصد من بود پیوسته نزد من تردد
میکرد و چنان ظاهر میساخت که این آمد شد سبب دلجویی من از وصادر میگردد اما
غرضش آن بود که ملاحظه کند که از من چه حرکت صادر میشود و چه سخن بر زبان می آورم
چون او نزد من می آمد ترک قراءت کرده با او بسخن گفتن مشغول میشدم روزی
مصحف از من گرفته گفت میخواهم که برای عاقبت کار تو تفألی نمایم و بدین نیت گشوده
این آیه بر آمد که عسی ربکم ان یهلک عدوکم ویستخلفکم فی الارض فینظر کیف
تعملون چون نظر اسمعیل بدین آیه افتاد رنگش متغیر گشت و بار دیگر بهمین نیت
مصحف گشود این آیه بر آمد ونرید ان نمن علی الذین استضعفوا فی الارض تغیر اسمعیل
ازین فال زیاده شد نوبت سیم تفأل نمود این آیه بر آمد وعد الله الذین آمنوا
وعملوا الصالحات لیستخلفنهم فی الارض اسمعیل مصحف بر زمین گذاشته گفت
ای امیر بخدا که تو خلیفهٔ روی زمین خواهی شد و بی شبهه مرغ اقبال بآشیان جلال
تو فرود خواهد آمد حق بشارت من چیست گفتم زینهار که در حق من سعی مکن مرا
با خلافت چکار من مردی مقید محبوسم و همگی مراد من آنست که خداوند تعالی امیر المومنین را
سالهای دراز بر مسند دولت و اقبال پایدار بدارد و هرچند ازین نوع سخنان گفتم
مفید نیامد سخن میان ما بتطویل انجامید اسمعیل بارهٔ نقار خاطر پدرم را سوگند غلاظ
شداد بر زبان راند که او را در انباب هیچ گناهی نبوده است و چون آن معنی را به برهان
ثابت کرد من از سر او در گذشتم و دران چند روز پدرم وفات یافته عمم معتمد
مرا از حبس بیرون آورده ولایت عهد بمن ارزانی داشت و بعد از او بدولت سلطنت
رسیدم **حکایت** ابو علی مقله که واضع خط نسخست و از اکابر وزرای بنی عباس
بوده روایت کرد که پیش از تقلد وزارت در شهر فارس محبوس بودم و امیر فارس
یاقوت بود روزی دبیر یاقوت به نزدیک ما آمده گفت امیر ترا سلام میرساند
و میگوید که التفات من باستخلاص تو بسیار است اما دبیرست که گفته اند که المامور
معذور من بمحافظت تو مامورم اکنون اگر آرزوی داشته باشی بفرمای که مبذول گردد
من گفتم دبیرست که قبضی عظیم بر خاطر من استیلا یافته و اندیشهٔ عاقبت حال در لذت

زندگانی من نقصانی فاحش ظاهر ساخته امیر لطف فرماید و مغنی را بفرستد تا لحظه باستماع
نغمات خاطر حزین را بهجتی و دل غمگین را مسرتی روی نماید چون التماس کردم رفیقی
که با من محبوس بود فریاد بر آورد که چه وقت این التماس است غنا و سماع مفتاح
ابواب عشرت و مصباح لیالی لذت است درین محنت که ما گرفتاریم چه جای آنست
گفتم لا خصومة فی الشهوات میخواهم که از آن فالی گیرم وزیر یاقوت بیرون رفته
مغنی خوش لهجه با اسباب طرب نزد ما فرستاد چون آن شخص آهنگ ساز کرد بیت
اول بر زبان آورد من بان تفأل نموده گفتم عنقریب ما را ازین بلا فرجی خواهد رسید چون
مغنی بیرون رفت رفیق با من گفت تفال تو کجا رسید گفتم شنبه دیگر ما را خلاصی روی
خواهد نمود چون هفته باخر رسید روز شنبه طالع نور باطراف واکناف جهان فرستاد
یاقوت به نزد ما آمده زبان به تهنیت گشوده مرا بوزارت خلیفه بشارت داد و مثال
القاهر بالله بمن نمود که منصب وزارت ترا نامزد تو ساخته ایم اموال فارس جمع کرده
بدل قوی و امل فسیح روی توجه بدرگاه ما آورده و من بعد از رفیق خود بر داشته در
اندک روزی اموال آنولایت را جمع کرده بدار السلام بغداد شتافتم و ازان بلیه
خلاص یافتم **حکایت** ابراهیم بن عباس حولی گفت من دبیر احمد بن ابی خالد وزیر
مامون بودم روزی بخدمت او رفتم او را متفکر یافتم و علامات تحیر در ناصیه او
ظاهر دیدم از سبب آن پرسیدم رقعه پیش من انداخت دران نوشته بود که فلان
کنیزک خاصه در حرم تو خیانت میکند و اگر میخواهی که صدق این حال بر تو روشن شود
از دو خادم که ایشان در حرم آمد شد دارند استفسار نمای خادمان را طلبیده سوال نمودم
اول انکار کردند و بعد از تهدید بسیار بموجب نوشته اقرار آوردند وزیر گفت من از
دیروز باز چیزی نخورده ام و درین باب تامل نموده ام که اگر کنیزک را سیاست نمایم
داغ هجرانش جان مرا بسوزد و اگر تحمل نمایم غیرت حکی بر دلم زند ابراهیم گوید مصحف
بر داشته درانباب تفال نمودم این آیه بر آمد که یا ایها الذین آمنوا ان جاءکم
فاسق بنباء فتبینوا ان تصیبوا قوما بجهالة فتصبحوا علی ما فعلتم
نادمین چون نظرش برین آیه افتاد متفطن گشتم که کنیزک بی گناه است و خادمان

بکوشه

بکوشه بردم و برفق و مدارا و حیله و زبان چربی از ایشان اقرار کشیدم که کنیزان
جریمه پاکست و خاتون بزرگ ایشان را فریفته بوده تا در حق آن این گواهی داده اند
احمد بن ابی خالد خوشحال و مسرور شده مرا بانعام دو هزار مثقال طلا مبتهج گردانید
حکایت در زمانی که طاهر ذوالیمینین در ری نشسته مترصد رسیدن علی ابن عیسی
بود روزی آستین پر درم کرده بر طاهر خواند **عربیه** هذا یفرق جمعهم لا غیره
و ذهابه منک ذهاب الهم ۞ شیء یکون الهم بعض حروفه ۞ لا
خیر فی امساله فی الکم ۞ چون طاهر این ابیات استماع نمود مسرور شده سی
هزار درهم بان شاعر انعام فرمود و با علی ابن عیسی محاربه نموده مظفر و منصور گشت **فصل
پنجم از جزو ششم در فرج بعد الغم و فرح بعد الهم** قتیبه بن کلثوم السکونی که بعضی
از بلاد یمن فرمان فرمای بود نوبتی بعزم حج اسلام از مملکت خود بیرون آمد چون
از مناسک حج فارغ شده متوجه وطن گشت قبیله بنو عقیل بواسطه عداوت قدیمی
سر راه بر وی گرفتند و چون با قتیبه جمعی قلیل بودند مغلوب گشته اسیر شدند و مدت
سال دران قبیله محبوس ماندند اهل یمن تصور نمودند که قتیبه بقتل رسیده لاجرم
از جستجوی او پای کوتاه کردند چون مدت محنت او امتداد یافت نوبتی مردان آن
قبیله بالتمام بجای رفته بودند قتیبه از زنی که محافظت وی مینمود التماس کرد که مرا
رخصت ده تا بر سر این پشته رفته لحظه درین صحرا نظر کنیم شاید که غبار غم از خاطر من
کمتر شود پیرزن اجازت داده قتیبه بر زبر آن پشته بر آمده زنجیر کشان و نالان
چون نظرش بر سمت کعبه افتاد روی بقبله دعا آورده گفت یا غیاث المستغیثین
و یا مجیب دعوة المضطرین بعزت و جلالت که مرا ازین محنت و ملال خلاصی ارزانی
دار و درین اثنا شتر سواری بنظر قتیبه آمده بتعجیل تمام از زیر پشته میگذشت قتیبه
از و پرسید که نام تو چیست جواب داد که طلحال نام دارم و بجانب یمن میروم چون لفظ
یمن بر زبان طلحال گذشت آب حسرت از دیده قتیبه روان شده گفت ای جوان
اگر پیغام من بقبایل و عشایر من رسانی ضامن میشوم که صد شتر سرخ موی بتو دهند
طلحال پرسید که تو کیستی گفت من قتیبه بن کلثومم که در فلان سال بحج آمده بودم و اهل

این قبیله با من محاربه نموده مرا اسیر کردند طلحال گفت شاید خویشان تو سخن مرا باور ندارند
قتیبه گفت فرود آی تا من بیتی چند بر بالای شتر تو بنویسم تا با ایشان نمایی طلحال فرود
آمده قتیبه بیتی چند که ترجمه‌اش بفارسی اینست بر خطب پالان نوشت **نظم**
از حال این شکسته پلان را خبر کنید کای صفدران زبهر خلاصم سفر کنید دشمن سوی
ولایت دشمن بیاورید خون چیو دولت ما را هدر کنید پیوند غل و بند و سخن مختصر کنید
وهمچنین به برادر خود نوشت که صد شتر بطلحال ده طلحال چون رسیده از قصه قتیبه فراموش
کرد تا روزی دو زن را دید که حکایت قتیبه با یکدیگر میگفتند و بر او نوحه میکردند طلحال
از ایشان نشان برادر قتیبه پرسیده نزد وی رفت و نوشته قتیبه بدو نمود آن
جوانمرد فی الفور صد شتر تسلیم نموده لشکر جمع کرد و از برادر عمرو بن معدی کرب قیس
بن معدی کرب استمداد نمود قیس گفت اگر در زیر علم من سیر کنی من ترا مدد کنم ابن کلثوم
خواست که امتناع نماید اقارب او را از آن شرکتی منع کردند و قیس مامور شد و سپاه
یمن با بنو عقیل محاربه نموده ایشان را شکست گردانید و قتیبه را از ذل اسیر خلاص داد **حکایت**
ابو معمر بغدادی گفت نوبتی از مهمی که داشتم معزول شدم و ابواب دخل مسدود ماند و
وجوه اخراجات متعذر گشت چندانکه سعی نمودم که از دیوان معتصم خلیفه شغلی و عملی برای
خود بستانم میسر نگشت درین اثنا خلیفه بغزای روم رفته من نیز همراه اردوی او شدم
و در راه بخدمت اکابر و اعالی تردد مینمودم که شاید یکی از بزرگان مراد بر خود ساز دصورت
نبست و بیکس بمن التفاتی ننمود و هرچه از نقود و عروض داشتم بالتمام در وجه اخراجات
یومیه مصروف گشت و من متحیر فرو ماندم روزی غلام آمده گفت ای خواجه امروز وجه
اخراجات از کجا علاج کنم لحظه تامل و تفکر کرده بخاطرم آمد که لگام اسب من مقداری طلا
دارد غلام را گفتم آنرا ببازار بر و بفروش و یکدانگ نقره لجام جرمین خریداری نمای
و از آن وجه بره شیر مست و یک صراحی شراب و چند من نان میده و قدری نقل بیار تا امروز
بعیش و طرب بگذرانیم و فردا چون بیاید روزی خود بیارد غلام ببازار رفته اشیای
مذکوره را آورده در خانه بسته بمریان ساختن بره اشتغال نمود درین اثنا در خانه را
بقوت هرچه تمامتر زدند غلام در باز کرده جمعی از لشکریان بدرون آمدند وزیر

خلیفه

خلیفه محمد بن عبد الملک الزیات و حاجب بزرگ ابو معمر گوید بخدمت ایشان رفتم و مراسم
تعظیم بجای آورده در پیش ایشان ایستادم و سپاهیان میان سرا را گرفته میگفتند و ابو
معمر از هر جا سخنان میگفت و اشعار میخواند بعد از لحظه وزیر گفت من گرسنه شدم ابو معمر بر
خواسته آن بره بریان را پیش آورده و ایشان بکشتهای تمام از آن بره تناول نمودند
و بر زبان آوردند که اگر صراحی شراب داری بیار تا ضیافت تو تمام شود ابو معمر صراحی
شراب پیش برده ساقی شد وزیر بعد از آنکه پیاله چند کشید بخار شراب بکاخ دماغش صعود
کرد از ابو معمر پرسید که حال تو چیست ابو معمر قصه خود را چنانکه گذشت تقریر نموده بسفارش
اینحال جماعتی که بحفر میان سرای مشغول بودند تکبیر گفتند که بسر گنج رسیدیم پنج دیگ
زر سرخ از آنجا بیرون آوردند و برای خلیفه عرض کردند حکم شد که بخزانه نقل نمایند وزیر
گفت ما این زمان از طعام و شراب این جوان محظوظ بودیم مروت نباشد که اکنون این
زرها را ببریم و او را در محنت افلاس بگذاریم از هر جا مشتی زر باو دهیم بخدمت امیر المؤمنین
معروض دارم تا از طریق خیانت دور باشد و از هر دیگی مشتی زر در دامن من
ریخت و بیرون رفت من در خانه را بسته آن زرها را کشیدم پنج هزار مثقال طلا
بود **حکایت** چون معتصم بر سریر خلافت متمکن گشت ابو جعفر همدانی را بندمات
خویش مخصوص ساخت شبی خلیفه با او گفت که افسانه بگوی تا لحظه خاطرم مشغول
گردد ابو جعفر گوید گفتم اگر فرمان باشد قصه که در جوانی بمن گذشته عرض کنم فرمود
که بگوی بر زبان آوردم که روزگاری بواسطه عطلت و بیکاری تنگدستی عظیم
پیش من آمد و چون مدتی در محنت فقر و فاقه گذرانیدم درهمی چند قرض کردم و بخدمت
ابو دلف عجلی پیوستم و بحبل دولت او تمسک جستم روزی ابو دلف گفت جمعی
از حساد و اضداد بهتانی بر محمد بن مغیث حاکم ارمینیه بسته بودند و خلیفه را در آن باب
چنان گرم ساخته که باخذ و قید او فرمان داده بود و چون او را بند کرده ببغداد
آوردند خلیفه از حال او استفسار نموده تفحص بلیغ نمود برات ساحت او سمت
وضوح یافت فرمان واجب الاذعان نفاذ یافت که محمد بن مغیث نوبت دیگر بسر عمل
خود رود و چون میان من و او محبت قدیمست میخواهم که کسی را با رمینیه فرستم تا زبانی

تهنیت او بکتابه اگر رغبت کنی ترا بدین امر نامزد کنم گفتم فرمان بردارم وابو دلف هزار
درهم بمن داد تا باخراجات ضروریه خود صرف دارم ومن بازمینه رفته رسوم تهنیت وسفارت
بتقدیم رسانیدم محمد بن مغیث در شان من الطاف موفور نموده پیوسته مرا بمجلس شرب وخلوت
میطلبید ومن همیشه نقلی در مجلس او سوای گوشت قدید آهو نمیدیدم وبسبب کثرت اکل آن
طبیعت من نیز مایل بگوشت قدید شده روزی محمد بن مغیث بجهة من آهوی فرستاد غلام را
گفتم این آهو را ذبح کن وگوشت را قدید ساز درین اثنا که غلام ترتیب گوشتهای آهو
می پرداخت وانرا ریزه ریزه میساخت زاغی بطمع گوشت از هوا درآمده عقد مرواریدی
که در منقار داشت بیفکند وقدری گوشت درربود من چون آن عقد مروارید را دیدم
در لطافت وقیمت آن حیران بماندم وچون محمد بن مغیث مرا رخصت مراجعت ارزانی
فرمود ده هزار دینار نزد من فرستاد ومن با حصول مطالب ومآرب ببغداد رفتم وآن
عقد مروارید را بصرافی فروختم به پانزده هزار درم وبخدمت ابو دلف پیوستم
وابو دلف تشریفی وانعامی لایق بمن داده چون مبلغی خطیر بدست من آمده بود
ترک ملازمت کرده بمصر رفتم وباخواجه صاحب ثروت ونعمت از قبیله همدان که
ساکن اندیار بود آشنایی پیدا کردم ومیان ما قواعد محبت ووداد استحکام یافته
مصادقت ومصاهرت انجامیده دختر خود را در حباله نکاح من آورد میان من وآن دختر
موافقت والفتی عظیم روی نمود روزی غلام بربام خانه نشسته گوشت قدید
میکرد بر همان امید که مگر بار دیگر زاغ عقد مرواریدی بیارد ناگاه لقلقی ماری که در منقار
داشت چون بسر غلام رسید مار از منقار او جدا شده درکنار غلام بیچاره افتاد
غلام را زخمی زده هلاک کرد زن گفت لعنت بر لقلق وزاغ باد من گفتم خیانت
لقلق معلوم است اما جرم زاغ چیست که او را لعنت میکنی دختر گفت روزی بربام
خانه خود نشسته بود وعقد مروارید قیمتی پیش خود نهاده بسخنی مشغول شدم زاغی بیامد
واو را درربوده برد پدرم جمعی در عقب فرستاد وازان اثری نیافتند آخر الامر ترا
در بازار بغداد در دکان صرافی دیده به پانزده هزار درم خریده به نزد من آوردند
من تبسم کردم وصورت حال بیان نمودم واینمعنی از نوادر اتفاقات گشت حکایت

آورده‌اند

آورده‌اند که اسحق بن ابراهیم طاهری حاکم بغداد بود وابو غالب نامی از جمله محرران دیوان
او بود نوبتی ابو غالب وجمعی از اهل دیوان از مال اسحق مبلغی خیانت کردند اسحق
برین قضیه وقوف یافت بعضی ازانجماعت را بدست آورد وابو غالب حکایت کرد
که من از بیم او گریخته بمصر شتافتم ودران دیار هرچه داشتم بمرور ایام خرج شد چنانچه از
رطب ویابس نقد وجنس هیچ چیز در خانه من نماند روزی غلام آمده گفت ای خواجه امروز
هیچ چیز فروختنی ندارم وجه اخراجات از کجا حاصل کنم گفتم این جامه که پوشیده‌ام ببازار
برده بفروش وجامه کنده بغلام دادم چون غلام بیرون رفت با خود گفتم امروز
جامه بود که بفروشم فردا حال من چگونه خواهد شد لحظه درین فکر بودم ناگاه دیدم که از
سوراخی موشی بیرون آمد ودیناری طلا در دهان داشت انرا نزدیک سوراخ گذاشته — که در کنج آن خانه بود
نوبتی دیگر دیناری آورد ومن ملاحظه میکردم خواستم که بروم وآن دینار را بردارم باز
گفتم که شاید دیگر داشته باشد وچون من انرا بردارم او دیگر زر بیرون نیارد صبر کردم
تا پانزده دینار بیرون آورده لحظه بربالای آن زرها نشسته رجست وبازی کرد آنگاه
خواست که یکیک را بسوراخ برد سنگی بجانب او انداختم موش بگریخت ومن آن زرها را
در تصرف آوردم وچون غلام از بازار مراجعت نمود دیناری باو دادم که ببازار
برده بیل وتبر بیاور غلام بموجب فرموده عمل نمود وهردو باتفاق آن سوراخ را شکافتیم
دیگی پر از زر سرخ ظاهر شد انرا برگرفته شکر نعمای الهی بجای آوردم وازان مشقت
خلاص گشتم حکایت احمد بن فروق حاکم عامل اهواز گفت که من با رفیقی ملازم
خدمت اسحق بن ابراهیم طاهری بودیم وچون او وفات یافت ما بی شغل ماندیم ووجه
اخراجات را از ذخیره که اندوخته بودیم ترتیب میدادیم بعد از مدتی رفیق من ملول شده
بسامره رفت وبخدمت فتح بن خاقان وزیر متوکل عباسی پیوسته احوال او انتظام
تمام یافت رقعه نوشته مرا بخدمت وزیر استدعا نمود ودر زمانی که نامه او رسید
بر فرح یکروزه قادر نبوده بنابران در حرکت وسکون متردد شدم ناگاه زنی که
میان ما محبت قدیمی وآشنایی سابق بود مرا بضیافت تکلیف کرد وبر زبان آورد که
امروز لحظه بمنزل ما قدم رنجه فرمای تا کنیزکان برای تو سماع کنند که دلت بگشاید ومن

بخانه او شتافتم بطی فربه که می پرورد بجهة من بسمل کرده چون حوصلهٔ ان طایر را شکافت
دانه لعل کرانبها از حوصله او بیرون آمد و چون آن لعل بسبب طول مدت مکث در
حوصلهٔ مرغ بدرنگ و سیاه شده بود زن انرا بمن نمود و گفت بنگر که سنگی بچه بزرگی
خورده است من انرا گرفته دانستم که سنگ نیست روز دیگر نزد جوهری که دوست
من بود برده باو نمودم وی آن لعل را باب گرم شسته جلا داده بجهة من بصد و سی
مثقال طلا بفروخت و من از انوجه اسبی خریده بخدمت خاقان رفتم و ملازم گشتم
روزی ابو نوح که نایب وزیر بود گفت تو احمد بن مسروق بنیتی گفتم هستم گفت برای تو
عملی مرغوب پیدا کرده ام و مرا بخدمت متوکل خلیفه برده عملی بوا از بمن مرجوع گشت
و بجهة ترتیب اسباب تجمل مبلغ سی هزار درم از خزانه بمن دادند **بیت** از انکه خدای دولتی
خواهد داد ∴ ناگاه ز سنگ خاره بیرون آید ∴ و چون بوداع ابو نوح رفتم حکایت
آن زن و بط و یافتن لعل بیان کردم گفت مرا نیز مثل این واقعه دست داده نوبتی از سفر
می آمدم ناگاه بدیهی رسیدم دران قریه تره زاری بود در میان آن تره زار حوضی
مملو از آب زلال کاین بود ساعتی بر کنار حوض نشستم و از صفای آن آب محظوظ می بودم
ناگاه نظرم بر خرقه افتاد که از ته آب مینمود و چیزی دران بسته بود دست دراز
کرده انرا بیرون آوردم دران خرقه سیصد مثقال طلا بود **حکایت** صاحب کتاب
فرج بعد الشده قاضی ابو محسن تنوخی گوید در جوار من مردی از معارف بغداد وفات
یافته اموال بسیار گذاشت و وارث او منحصر در پسری بود در اندک روزگاری نقد
و جنس و ضیاع و عقار را تلف کرده تهی دست فرو مانده روز دولتش از محنت
فقر چون کاسه مدخلان سیه شد و درین اثنا زن اورا وضع حمل گرفته از زنان معتمد
حاضر شدند شوهر را گفت آخر درین محنت ما حضری باید که پیش حاضران توان نهاد
بیچاره متحیر از خانه بیرون آمده با چشمی گریان بکنار دجله رفته ساعتی متامل شد که وجه
ضیافت از کجا بدست آورد ناگاه پیکی از راه رسیده در پهلوی او نشست و نامها
از آستین بیرون آورده باو داد التماس نمود که بنگر بنام کیست جوان مکتوبرا مطالعه
نموده نام خود را بر عنوان آن نوشته یافت با قاصد گفت این مکتوبرا بنام من

نوشته اند

فتح بن

٣٣٣

نوشته اند قاصد گفت پسر عم تو در دینور وفات یافته است و از ضیاع و عقار و
نقد و جنس موفور مانده است و وارثی نداد و بایکی وصیت نموده است که مرا در
بغداد پیش عم بیت اموال مرا با و تسلیم نمایند اکنون هفصد دینار نقد که موجود بود بمن
داده فرستاده اند و بجهة ضبط باقی اسباب و جهات ترا بدینور باید آمد جوان زر
از قاصد گرفته اورا بانعام مسرور ساخت و اسباب سفر مهیا کرده بدینور رفته آن
اموالرا در تصرف آورد **قطعه** منتظر این و آن مباش که ایزد ∴ کار تو بی رنج انتظار
سازد ∴ طاعت اورا تو بنده وار بسر بر ∴ تا همه کار تو خدای وار سازد ∴

ارمعارف

فصل ششم از جزو هشتم در ذکر مردی که بدست قطاع الطریق گرفتار گشته بفضل الهی از ان بلیه خلاص یافته

از دعبل خزاعی که مداح خاندان نبوت
و رسالت مرویست که گفت چون قصیده مدارس آیات که مطلعش اینست **شعر**
مدارس آیات خلت من تلاوة ∴ و منزل وحی مقفر العرصات ∴ در مصائب
و وقایع اهل البیت در سلک نظم کشیده مزیل بمدح امام الهمام علی بن موسی الرضا
علیه السلام گردانیدم و بخراسان رفتم تا برا نحضرت خوانم و دران وقت مامون
امام رضا را بخراسان طلبیده ولایت عهد خویش باو داده بود چون بخدمت
امام رسیدم و قصیده را بر او خواندم پنجاه هزار مثقال طلا بمن انعام فرمود و امر کرد
که تا من ترا رخصت ندهم این قصیده را برکسی نخوانی و چون مامون از وصول من
آگاه شد مرا طلبیده عتاب نمود که چرا روزی که باین شهر آمدی ما را از قدوم خویش
آگاه نکردی انگاه گفت قصیدهٔ مدارس را تجدید انشا کرده بخوان گفتم این
قصیده من نگفته ام مامون امام را طلبیده گفت یا بن رسول الله چون تو که دعبل
بخدمت تو آمده و مرا اعلام نفرمودی امام عذری گفته مامون گفت بفرمای تا قصیدهٔ
مدارس آیات را بخواند آنحضرت رخصت داده من ابتدا کردم و چون بدین بیت
رسیدم **شعر** آل رسول الله نحف جسومهم ∴ و آل زیاد مغلظ الرقبات ∴
و آل زیاد فی قصور مصونة ∴ و آل رسول الله فی الفلوات ∴ آب از چشم مامون
روان شده پنجاه هزار دینار بمن انعام کرد و من از حضرت امام پیراهنی التماس کردم

که تماس بدن همیون بوده باشد و آنحضرت ملتمس مرا اجابت مقرون داشته پیراهنی
که در تن مقدس بود بیرون کرده بمن داد و فرمود که بواسطهٔ این پیراهن از آفات
سالم خواهی ماند من از انجمله جامه آفت نگاه داشتم و چون عزیمت مراجعت نمودم
فضل بن سهل اسبی راهوار با درفتار بمن داد بران اسب نشسته با کاروان متوجه عراق
گردیدم و قریب بزمین عراق فوجی از قطاع الطریق بما زدند و تمامت اموال ما را گرفتند
وجمعی از کاروانرا خسته و مجروح گردانیدند و آنچه داشتم همه را بردند و من بجهة آن پیراهن
بغایت متاسف و متحیر شدم درین اثنا سر دزدانرا دیدم که بر اسب من سوار
شده و جامهای من پوشیده پیامد و در پهلوی من بایستاده قصیدهٔ مدارس
ایات را خواندن گرفت من پیش رفته گفتم این قصیده را که گفته است او بانگ بر
من زده گفت ترا با این سخن چکار گفتم در ضمن این سوال سریست که بر خداوند
ظاهر خواهد شد گفت دعبل خزاعی گفتم منم دعبل و اگر باور نداری از اهل کاروان
تحقیق نمای جوان بعد از تفتیش چون صدق سخن من نزد او بظهور پیوست از اسب
فرود آمده مرا در کنار گرفت و یاران خود را طلبیده فرمود تا مجموع اموال کاروانرا
باز پس دهند و بدرقه ما شده کاروانرا از محل خطر بگذرانید و ببرکت ان پیراهن
شریف کاروانیان از دست دزدان خلاص یافتند **حکایت** یکی از سیاحان
روایت کرد که در ایام جوانی بغایت دلیر و بی باک و متهور و نوشاک بودم نوبتی
از واسطه ببصره میرفتم در رباطی که از ابنیه حجاج بن یوسف بود بر سر راه واقع نزول
نمودم و در انموضع مردی بود که در ان رباط بسر میبرد و بجهة مسافران ماکولات
از آبادانی خریده بدانجا نقل میکرد و بکاروانیان میفروخت اما عادت آن
بیسعادت آن بود که چون کسی تنها بدان رباط نزول کردی در شب او را بقتل
آورده اموال او را تصرف کردی چون من بآن رباط رسیدم رباط بان بیرون
آمده دید که من بر اسبی قیمتی سوارم و جامهای نفیس دارم در من طمع کرده و
من از شیوه او بیخبر بودم چون بخانه از خانهای رباط فرود آمدم رباط بان
طعام حاضر کرده گفت بشراب رغبت میکنی گفتم آری آنشخص صراحی شراب بدست

پسر خویش که جوانی صبیح الوجه موزون الحرکات بود داده زد من فرستاد تا ساقی
باشد پسر آمده با من آغاز حریفی کرد چون جرعه چند آشامیدم مرا با آن پسر میلی پیدا
نموده در و او آویختیم ع که بوسه بر لبش زدم و گاه بردهان وچون وقت خواب
رسید رباط بان برای من در خانه بستر افکنده پسر را بر در آن بخوابانید و من
همه شب از ذوق وصال و شوق اتصال او بخواب نمیرفتم ناگاه رباط بانرا
دیدم که مانند زبانیه با تیغی همچون زبانه آتش بآن خانه توجه نموده و چون
نقل مکان کرده بودم از من درگذشته خنجر بر سینه پسر خود زد و او را بر زمین
دوخت چون اینصورت مشاهده کردم شمشیر کشیده بانگ بروی زدم چون
آن مدبر پسر را مرده و مرا زنده دید دود حیرت بکاخ دماغش متصاعد شده
آغاز عجز و نیاز کرد و بر زبان آورد که عاقبت عذر دیدم و شربتی که از برای
تو مهیا ساخته بودم چشیدم اکنون بشکرانه سلامتی خود مرا زنهار ده گفتم
خنجر از دست بیفکند از آن غدار خنجر انداخته دستها او را عقب بستم و بدر
رباط آوردم درین اثنا سواری چند از پایان در رسیدند و من صورت
حال با جماعت گفتم ایشان بدرون رباط آمده اموال فراوان یافتند که آن
ملعون بطول مدت فرد فرد مرا بجور کشته بود و اسباب مقتولانرا نقد نموده مجموع
آنها را بیرون آورده قسمت کردند و حصه من زیاده تکلف کردند و رباط
بانرا بقتل رسانیدند **حکایت** از این سارح منقول است که گفت نوبتی عزیمت
سفری داشتم گفتند در راه دزدی خونخوار است که کسی را قوت مقاومت
وی نیست و من از ان معنی اندیشناک بودم چون یکمنزل قطع کردم جوانی با من
همراه شد با سلاح تمام که آثار شجاعت از وظاهر میگشت و چون بدان منزل رسیدیم
که دزد در انجا بود ناگاه آنشخص مانند شعلهٔ آتش از ابکری خراب بیرون
آمده سر راه بر ما گرفت همراه من بقدم مقاتله پیش رفته بیکضرب تیغ بر خاک
هلاک افتاد دزد قصد من کرد گفتم ای جوانمرد در حین مقاتله رفیق را مدد نکردم
و هرچه دارم بیمضایقه تسلیم نمایم و از قتل من ترا نفعی نخواهد رسید همان بهتر که

برجان من منت نهی آنشخص دست و پای مرا بربسته در گوشه بیند خت و اموال
ما برداشته روانشد آنروز همچنان بسته افتاده بودم و در آخر روز خود را کشودم
و چون بغایت تشنه بودم در طلب آب بهر طرف پویان شدم و چون شب در آمد
ناگاه از دور آتشی دیدم بگمان آنکه آبادانی است متوجه آنطرف شدم چون نزدیک
رسیدم آواز العطش بر آوردم مردی با تیغ کشیده از خیمه بیرون دوید چون
نگاه کردم همان دزد را دیدم که مرا برهنه ساخته بود بانگ بمن زده قصد قتل من
کرد زنی که با او در آن خیمه بود درخواست کرد که او را اینجا مکش بنا بر آن مرا دورتر
برده بجوی تنک رسیده و مرا بر زمین زده چون خواست که مرا هلاک کرداند آواز
شیری بر آمد و من از غایت وهم و هراس بیهوش شده بودم چون بحال خود آمدم او را
دیدم که شیر نصف اعضا و احشای وی را خورده بود شکر الهی بتقدیم رسانیده شمشیر
او را برگرفته پیش آنزن رفتم گفت مگر آنمرد را کشتی گفتم خدای کشت و از زن
نشانی دفاین وی را خواستم و او را تهدید کردم چند جا نشان داد و آن اموال را
برداشتم و صورت حال از آن زن پرسیدم گفت من از فلان قریه ام و این مرد مرا
از آنجا بزور آورده بود پس او را بآن دیه رسانیدم و از جمله ارباب ثروت
گشتم **حکایت** غلام ابن الیمان حکایت کرد که من در بصره خدمت تاجری میکردم
روزی پانصد مثقال نقره در کیسه کرده از بصره عزیمت ابله نمودم و بر لب دجله
آمدم تا زورقی بکرایه بگیرم ناگاه مردی را دیدم که کشتی خالی داشت آن کشتی باجرت
گرفته روانشدم و کیسه زر پیش خویش گذاشتم چون زورق از در مسمار در
گذشت نابینایی را دیدم که بر لب آب قران میخواند بصوتی حزین چنانکه دلم از
استماع صوت او بیاسود درین اثنا ملاح تکبیری گفته نابینا آواز داد که ای
ملاح مردی فقیر و نابینا ام و میترسم که شب در آید و درین موضع سباع ضاره مرا
ضایع سازند چه شود اگر مرا بآبادانی رسانی ملاح او را دشنام داد من ملاح را
ملامت کردم گفتم پیر نابینا حافظ قران از تو التماس سهلی میکند تو زبان
بستم او میگشایی این چه قساوت قلبست که تو داری ملاح کشتی بسوی او رانده

زورق

بر زورق در آورد و پیر همچنان قرآن میخواند و من باستماع مشغول بودم چون قریب
بابله رسیدم ترک قرات کرده خواست که از کشتی بیرون آید نگاه کردم کیسه زر ندیدم
فریاد کردم که سیم من که برد ملاح چون اینسخن شنید آغاز تشنیع کرده گفت من با تو
در میان کشتی بودم و بهیچ موضعی نزول نکردم و نابینا نیز بتضرع و زاری پیش آمد
و هر دو برهنه کردیدند چون دانستم که چیزی از ایشان حاصل نخواهد شد دست از ایشان
باز داشتم گفتم که صاحب مال ممنعی از من باور نکند و بتعذیب و تهدید مال خود طلب دارد
و مجموع ما یعرف من آنقدر نیست که اینوجه بگزارم بهتر آنکه ترک اوطان و مهاجرت
فلان اختیار کرده ازین دیار بروم آنشب بوثاق رفتم و روز دیگر عزم مسجد کردم
با سینه ریش و دیده خونریز بهر گامی آهی میکردم و بهر قدمی ناله میکشیدم در راه
مردی بمن رسیده آن گریه و زاری من مشاهده کرد رقتی در دل او آمده از حال
من پرسید صورت واقعه بیان نمودم گفت غم مخور که من علاج کنم بیا بازار رو و طعامی
لذیذ بخر و نزد زندانبان رو و از و التماس نمای که ترا بزندان گذارد و چون
بدرون روی مردی که در پیشگاه زندان نشسته است او را ابوبکر نقاش
میگویند طعام نزد او بنه و بعد از اکل طعام چون از تو پرسد که حاجت تو چیست
تو قصه خود را با او تقریر نمای که مال تو بتو رساند من بموجب اشاره او عمل نمودم چون
آنشخص طعام خورد باز پرداخت از حال من سوال نمود ماجرا تمام گفتم بر زبان آورد
که بقبیله بنی هلال رو و فلان دروازه در آخر محله سرای بدین نشانی است در آن
خانه بگشای و بدرون رو و چهار صفه بنظر تو در خواهد آمد حصیرها کشیده و
میخها بر دیوار زده و دستارها از آن آویخته و میزرها نصب کرده یکی از آنها برداشته
بپوش و در گوشه بنشین و جماعتی بآن خانه در خواهند آمد هر چه کنند تو نیز
با ایشان موافقت نمای و چون بط شراب در گردش آید دوری چند بگردد
تو قدح بردار و بگوی که بشادی و سعادت حال ابوبکر نقاش و چون ایشان نام
من بشنوند بشاشت و خوشحالی نمایند و مرا شاد و محمدت گویند و چون از تو پرسند
که او حال چیست بگو بلی دعای شما میرساند و میگوید که آن کیسه سیم که دوش داده اید

ازان خواهرزاده منت باو تسلیم کنید من او را دعا کرده از زندان بیرون آمدم و هم بدان ترتیب
که گفته بود بدان خانه آمدم الجماعت را بران قرار نشان داده بود یافتم و چون اقداح در میان
آمده سر حریفان گرم گشت جامی بر داشته گفتم شادی روی ابوبکر نقاش الجماعت در جنگ
شده گفتند که آن بزرگ استاد ماست با تو چه نسبت دارد گفتم من خواهرزادهٔ اویم و تعلیم
وی رسانیدم و مال طلب کردم همانلحظه کیسهٔ زر بمن تسلیم کردند گفتم از شما التماس دارم که
بیان نمایید که این زر را چگونه بردید لحظه مدافعه نمودند عاقبت یکی از ایشان گفت مرا پیشانی
چون نیک نظر کردم آن نابینای مصحف خوان را دیدم که ملاح در پهلوی او نشسته بود گفت یکی
از یاران ما در میان آب میباشد چون من حریف را بخود مشغول گردانم و او در حالت استماع
قران سازم کیسهٔ زر بردارم و در آب اندازم و آنکه در میان آبست ان زر را بوده ببرد تا کشتی
از دجله بگذرد حکایت از ابوعلی زید کروی منقولست که گفت من با جماعتی بقطع طریق
اشتغال مینمودم و مسکن ما در بلاد حسال بود نوبتی جاسوسان خبر آوردند که قافله عزیمت
حاج دارد و جوانی از شهر حاج که داخل بلاد ما وراء النهر است در صحبت ایشانست و ده
شتر بار نفیس دارد و کنیزکی که خورشید از رشک جمالش بر شرف زوالست و ماه از خجلت
دیدارش در دو مان انشقال در ملازمت او بسر میبرد ما هفتاد نفر در موضعی کمین کردیم
چون قافله نزدیک رسید بیرون تاخته شتران جوان را براندیم و در ان وقت در گوشهٔ
فرود آمده بنماز مشغول بود ناگاه او را فرو گرفتیم جوان اسبی داشت که بدویست درم خریده
بود چون خود را گرفتار دید زبان بسخن گشاده گفت مروت و جوانمردی از لوازم مردیست
و طایفه که درین وادی قدم می نهند باید که جوانمرد باشند اکنون مجموع اموال من بر
شما افتاده و من مردی ام که از هزار فرسنگ به نیت حج اسلام متوجه کعبه و بیت الحرام گشته ام
واز قتل من فایده بشما نخواهد رسید و چون او را گشودیم گفت ای یاران من طاقت پیاده
رفتن ندارم اگر بدین اسب که قیمت آن بغایت سهلست با من مضایقه ننمایید تا سوار شده
بمکه روم و شما را بحل کنم و در قیامت میان من و شما خصومتی نباشد بصلاح اقرب بود عیاران
با یکدیگر مشورت کردند پیری که در میان ما بود گفت گشودن او و سوار ساختن وی هر دو
رای بغایت ضعیفست جوانان قبول ننموده بروی رحم کردند و او را از بند نجات داده اسب

بی

بوی تسلیم کردند جوان گفت ای یاران بیابان بی پایان در پیش دارم و سلاحی که دفع سباع
توانم کرد ندارم و میترسم که سبعی قصد من کند اگر این کمان و کیش مرا بمن دهید لطف خویش
تمام کرده باشید این ملتمس نیز مبذول افتاده جوان بر اسب خود سوار شده قدمی چند بازپس
نهاد کنیزک آغاز نوحه گرد جوان باو التفات نکرده بازگشته روی بما کرد و بانگ بر دو فریاد
سواران زده گفت ای یاران شما را بر من منت جانست دست از اموال من بدارید و حیات
خود غنیمت دانید والا بهر تیری یکی از شما را بخاک هلاک اندازم عیاران خندان شده گفتند
همانا از جان خود سیر آمده ع صید را چون اجل آید سوی صیاد رود برو و فضولی مکن و آنچه
بتو دادیم قانع باش جوان چون شیر خشم آلود حمله آورده تیری که در کمان داشت بر سینهٔ
یکی زد که از پشتش بیرون رفت و تا ایشان مستعد قتال میشدند پنج نفر را بر زمین زده
بود و تیر او مانند سهام قضا از هدف حوادث رد نمیشد و همچنان تیر می انداخت تا سی
کس را بیفکند و الجماعت از بیم سهام خون آشام از سر اموال و بار او دور شدند جوان
بر سر بار خود آمده جعبهٔ ناوک از میان بار بیرون آورده روی بایشان کرد که هر که از
خود فرود آمده سلاح بیندازد او را امان دهم همه از اسبان پیاده شدیم جوان اسبان
و سلاحها را جمع کرده ما را بگذاشت و بارها و اسبان را در پیش کرده براند راوی گوید که من
چون مردی آن جوان را مشاهده کردم از خود شرمنده گشتم و از آن کار توبه کردم و از مرافقت
الجماعت مهاجرت گزیدم فصل هفتم از جزو هشتم در ذکر جماعتی که بمحبت سباع
ضاره مبتلا شده بعنایت الهی از آن بلا خلاص یافتند اصمعی گفت روزی
نزد عامل شیراز ابوالحسن علی ابن خلف نشسته بودم که فرستادهٔ دیوان وزارت رسید
مثال حفظ اموال رسانید ابوالحسن او را اعزاز و احترام نموده خوانی آراسته حاضر کردند
آنمرد از طعام خوردن امتناع نمود و بعد از الحاح بسیار دست در آستین کشیده بسر
انگشتان آغاز طعام خوردن کرد ما تصور کردیم که مگر عیبی دارد و چون جذام و برص
و هر کس از اکابر و ندمای ابوالحسن که او را ضیافت میکردند حال طعام خوردن او همین منوال
بود تا نوبت ضیافت من رسید من از روی مباسطت با او گفتم آستین بر مال و بطعام
خوردن اشتغال فرمای که هر عیبی که بر دست تست ما بآن رضا داده ایم آنمرد دست

بر مالید بر دست او زخم بسیار دیدم بعضی التیام پذیرفته و برخی روی بهبود نهاده
از آن حال سوال کردیم گفت حال من بمرتبه عجیب و غریبست که اگر بگویم شاید که کسی قبول نکند و باور
ندارد و همان بهتر که بر زبان نیارم ما مبالغه کردیم و الحاح نمودیم گفت مرا از دیوان وزارت
بحفظ و نگاه داشت مال دمشق ارسال داشتند و زیر با من گفته بود که از راه سماوه برود و جامل
ملت مثالی نوشته بود که مرا بدرقه دهد چون بسماوه رسیدم و مثال عرض کردم آن
جماعتی از اعراب را که دران حوالی بودند مبلغی داده بدرقه من نامزد کرده تا مرا از بیابان
بگذرانند و جماعتی از تجار که عزیمت دمشق داشتند و بسبب خوف راه مانده بودند چون
بدرقه مشاهده نمودند مرافقت اختیار کردند و چون روزی چند دران بیابان رفتیم بامداد
هفتم سواری چند از دور پیدا شدند چون بدرقه ما را نظر بر ایشان افتاد گفتند این جماعت
از بنی شیبانند میان ما و ایشان عداوت عظیم است و ما با ایشان مقاومت نمیتوانیم
نمود ما را گذاشته برفتند و من با یاران گفتم تن بران در مدهید که این طایفه بمفت اموال
ما را تصرف نمایند و ایشان را بر محاربه ترغیب نمودم و بارها جمع کردم و فرمودم تا برشال
حصاری بر بالای هم چیدند و چون آن جماعت نزدیک رسیدند بقدم مقاومت پیش آمدیم و
تا شب جنگ قایم بود چون شاه زنگبار سراپرده ظلمت در هوا زده حیل لیل اطراف
و اقطار جهان را فرو گرفت عربان در مقابل ما فرود آمدند من با رفقا گفتم یک امشب خواب
مروید و سلاح از خود دور مسازید تا این بلا بخیر بگذرد کاروانیان از سخن من تجاوز
جایز داشته بخفتند و بعد از لحظه اعدا شبیخون کرده جمله را تیغ بیدریغ بگذرانیدند و چون سبب
الجرات و جسارت از من دیده بودند شمشیر در من نهادند و قریب دویست زخم بر من زدند
چنانچه ملاحظه مینمایید و آنچه بر دست منست از جراحت در بدن اضعاف آنست و من
در میان کشتگان افتادم ایشان بنابرانکه پنداشتند که مرا کشته اند بازگشتند و چون
در اجل من تاخیری بود من در میان آن مقتولان زنده بماندم و بعد از زمانی دیر بهوش
آمدم و برخواسته آهسته آهسته در زمین میخزامیدم تا مگر مشکی آب پیدا کنم نیافتم دران میان
نظرم بر چشمه افتاد پنداشتم که مگر کسی از میان خستگان عربست خود را بر بالای آن
انداختم بیکبار از زیر من برجست چون نگاه کردم شیری بود از خوف عقل من زایل

شد

شد اما از روی ضرورت دست در گردن شیر محکم کردم چه دانستم که اگر از پشت او فرود آیم
فی الفور مرا بکشد خون از جراحات من مرتبه مرتبه ریخته در موی او محکم میشد چنانچه بدن
من بر موهای او چسپیده و من پایهای خود را در شکم او پیچیده مستحکم ساختم و از موی او
سرهای جراحت من بسته شده خون باز ایستاد و شیر میدوید و من در بالای او با حضرت
آفریدگار مناجات میکردم که ای دستگیر درماندگان وای فریادرس عاجزان مرا ازین
بلیه خلاصی ده و هرگاه که شیر عزم خفتن میداشت من پایها بر تهی گاه او میزدم و او
روان میشد همچنین همه شب میتاختم تا صبحگاه و من از اثر نسیم سحر قوتی یافتم و بخود
باز آمدم آواز چرخ دولاب بسمع من رسید که بر لب فرات نهاده بودند درین اثنا
دجله پیدا شده شیر خود را در آب انداخت من با خود گفتم اکنون وقت خلاصیست بحیله تمام
موی شیر را از جراحتهای خود دور کردم او بطرفی شناه میکرد و من بطرفی تا خود را
بر جزیره انداختم و بران زمین بیهوش بیفتادم و از نعمت عقل و ادراک باز ماندم چند انکه
خورشید مرتفع شد و اثر حرارت او دریافتم بخویش باز آمدم شیر را دیدم در آنجانب
آب نشسته در من نظر میکرد و چون نماز دیگر رسید زورقی پدید آمد جماعتی در آنجا نشسته
آواز دادم آن طایفه گفتند مگر جاسوسیست و اگر نه این موضع چه جای مقام است من
جراحتهای خود بدیشان نمودم و به شیر اشاره کرده حال خویش بیان کردم ایشان
کشتی بساحل آورده مرا بآنحال دیده رقت نمودند و مرا در کشتی نشاندند بمانحظه از
هوش رفته یکشبانروز بیهوش ماندم چون بهوش آمدم جامه پاک دیدم در من پوشانیده
بودند و جراحتهای مرا روغن زیت مالیده چون در خود قوتی یافتم بحیات خویش
امیدوار شدم اهل کشتی چون بقصبه سک رسیدند عامل آن دیار را از حال من خبر
دادند بحیات من خوشحال شده بدیدن من آمده و مرا بمنزل خود برده چون احوال
من استماع نمود بر زبان آورد که از آنجا که بر شیر سوار شده تا کنار فرات بیست فرسنگست
آنگاه اسباب سفره من مهیا کرده ببغداد روانه ساخت و مدت هفت ماه صاحب
فراش بودم بعد از آنکه بهتر شدم مرا بدین شهر فرستاد **حکایت** صاحب جامع الحکایات

آورده که یکی از دوستان روزی حکایت کرد که در بعضی از اسفار بکاروانسرای نزول
کردم فصل تابستان بود و بر بام سرای آسوده بودم و در جوار من مردی بود که بوزینه داشت
نیم‌شب آن جانوریکه او را جسته بودند قلع کرده آهنگ مباشرت زن صاحب
خویش کرد چون نزدیک زن رفت من برخواستم و نظر بر دوختم بوزینه باز گشت و
بعد از زمانی که من بخفتم بار دیگر بر سر کار خویش رفت نوبت دوم برخواستم بوزینه سر
جوالی را گشاده کیسهٔ زر بیرون آورده پیش من نهاد دانستم که مرا رشوه میدهد خود را
در خواب ساختم بوزینه پیش زن رفته او را بیدار ساخت و زن بند شلوار گشوده
بوزینه با او مجامعت نمود من از مشاهده آنحال متعجب ماندم و چون روز روشن شد صاحب
بوزینه فریاد برآورد که زر مرا برده اند و از ینجماعت بیرون نیست و با کاروانسرادار
گفت که در کاروانسرا را ببندد و در کوچک بگشای و اینمردم یک یک از پیش این بوزینه
بگذرند هر که این بوزینه در و آویزد مال من نزد او است کاروانسرادار بموجب اشاره او
عمل نموده اهل کاروانسرا یکان یکان بیرون میرفتند بوزینه بهیچکدام التفات نمینمود من
نیز بیرون رفتم بوزینه تغافل کرد درین اثنا یهودی خواست که بیرون رود در و آویخت
مرد گفت مال من اینمرد دارد و یهود هر چند سوگند خورد که مال تو من نبردم قبول نکرد و دم
بانیداء یهود دست برآوردند [illegible] بیچاره اثنا ناله و زاری کرد مرا بر حال او رحم آمد گفتم
دست از و بدارید [illegible] تا صورت حال باز گویم چون مرا پیش والی بردند
آنچه دیده بودم تقریر نمودم [illegible] حاکم و یاران تعجب نمودند در حق من با ضعف
آن انعام فرمودند **حکایت** یکی از اجلا روایت نمود که نوبتی بسفری میرفتم چون
کاروان بجنگل مازندران درآمد شبی در اثنای راه خواب بر من غلبه کرده خود را نگاه
نتوانستم داشت ناچار در گوشهٔ بخواب رفتم و چون بیدار شدم کاروان رفته بود و
صبح دمیده بر عقب ایشان شتافتم ناگاه آواز شیری بسمع من رسید وهم و هراس
بر من غالب شده موضعی خواستم که پناه بآنجا برم درختی عظیم بنظرم درآمد بران درخت
رفتم همان لحظه شیر رسیده در زیر درخت بایستاد و دم بر زمین میزد و مترصد فرود آمدن

من بود

من بود از هر جانب نظر میکرد درین اثنا آوازی مهیب از بالای سر خود شنیدم نگاه
کردم خرسی دیدم که پیش از من از شیر گریخته بود و بر درخت رفته خوف من زیاده
شد گفتم در میان دو بلای عظیم افتادم تدبیری میباید اندیشید درین اثنا بخاطرم رسید
که اره کاردی که همراه دارم از میان برکشیدم و شاخی که خرس بران نشسته بود آغاز
بریدن کردم چون نزدیک شد که شاخ بریده شود خرس خواست که از آن شاخ بشاخ
دیگر جهد از گرانی جثهٔ او شاخ بشکست و خرس بیفتاد و شیر در پی او شتافته خرس روی
بفرار نهاد و شیر او را تعاقب نموده من شکر ایزد بجای آوردم و از درخت فرود آمدم
و خود را بکاروان رسانیدم **حکایت** آورده اند که نوبتی عامل واسط جماعتی را
فرستاد تا از بیشه که دران نواحیست نی درویده بیاورند و آنجماعت بآن موضع رفته
بدرودن نی اشتغال نمودند ناگاه یکی از آن طایفه را نظر بر شیر بچه افتاد که برابر گربه
بیش نبود فی الفور دست برو زده آن شیر بچه را بکشت چون رفقا آنحال مشاهده
کردند زبان بملامت او گشوده گفتند چرا برین حرکت اقدام نمودی همین لحظه مادر
این شیر بچه بیاید و ما را هلاک گرداند مقارن اینسخن آواز شیر برآمد راوی گوید بر کنار
آن بیشه عمارتی خراب بود که غرفه از آن باقی مانده بود و دری داشت بحیله تمام بالای
غرفه رفتیم و در را بستیم شیر رسید چون بچه خود را کشته یافت و ما را دران غرفه
دید متوجه آن گوشه شده نتوانست که ببالا آید بانگی کرده جفتش نیز بیامد و هر دو
هر چند سعی کردند ببالا نتوانستند آمد هر ساعت نعره میزدند و سباع از اطراف آن
بیشه جمع میشدند تا مهم بجای رسید که قرب صد شیر و چند پلنگ و اصناف سباع خاره
مجتمع شدند و چون آنحالت مشاهده نمودیم جان را وداع کردیم و مرتبه وهم بر ما استیلا
یافت که نزدیک بود که عقل ما زایل گردد عاقبت همه شیران باتفاق نعره زدند ناگاه
شیری سیاه از درون بیشه بیرون آمده مقابل گاومیشی بالکه در غایت لاغری و پنجه قوی
و سر بزرگ چون سباع او را دیدند مجموع روی بر زمین نهادند و آن شیر مهیب بر
گرد گوشه گردیده خود را گرد کرد و بیک جستن بر در غرفه نشست و پنجه بران
در زده یک تخته بشکست و چنگال محکم ساخته خواست که باندرون آید یکی از

ما داسی که بر دست داشت بر دست شیر زده در هم شکافته و شیر چون زخمی منکر خورد
ازان بالا فراجسته نعره زنان روی بگریز نهاد و هر شیری که پیش او میرسید شیر سیاه ابها
مجروح میساخت مجموع سباع از بیم او بگریختند و صحرا خالی شد و ما ازان غرفه فرود آمدیم
و جان ازان ورطه بسلامت بردیم **حکایت** از مسعود صبی منقولست که گفت در
اهواز مزرعه نفیس خریدم و مدتی از محصولات آن منتفع می بودم سالی چنان اتفاق
افتاد که افعی بزرگ دران مزرعه پیدا شده هر برزگر که انجا میرفت میکشت تا کار بجای
رسید که دیگر کسی بانجا رفته مزرعه خراب گشت روزی نزد مار افسانی رفته حال آن
افعی باز گفتم آنمرد با آن موضع آمده خطی کشید و در میان آن خط نشسته بدعای که
همراه داشت تدبیر نمود و کلمه چند بر زبان راند ناگاه افعی مانند شهاب ثاقب
در رسیده بدان خطوط التفات نموده بران مرد حمله کرده زخمی بروی زد و آن
بیچاره بالفور هلاک گشت و این خبر بسمع مار افسانان رسیده همه بترسیدند بعد از
مدتی مردی از انجماعت آمده احوال مزرعه پرسید و از حال افعی استفسار نموده
گفتم بر قرار است و بشومی او ازان باغ و مزرعه نفعی بمن نمی رسد آنشخص گفت من
آمده ام تا شر او را دفع کنم گفتم ای جوان آن افعی را مزاج سایر ماران نیست و زهر
او بغایت قاتلست و حال آنمرد مار افسای بیان کردم گفت من برادر اویم آمده ام
تا کینه او را بخواهم با با او ملحق کردم او را بانموضع بردم آنمرد شاگرد خود را فرمود
تا شیشه روغن که همراه داشت بیرون آورده همه اندام او را چرب کرده و چیزی
بر آتش نهاد و دعای خواند چون دود او برآمد افعی پیدا شد آنمرد دست بازیده
افعی را بگرفت آن افعی برگشته زخمی بروی زد و آن بیچاره مدهوش افتاد افعی بگریخت
و ما او را ازان موضع نقل میکردند جان داده بود بعد از یکسال روزی فکرت بر من
مستولی شده غصه تخریب مزرعه بر خاطر من هجوم آورده بود و سر بر زانو نهاده
محزون نشسته بودم درین اثنا شخصی رسیده حدیث آن افعی را سوال کرد گفتم
همچنان هست گفت آمده ام تا آن بلا را دفع کنم من او را نصیحت کردم و حکایت
مار افسایان تقریر کردم گفت ایشان یاران من بودند و زندگانی من بی ایشان

تلخ شد و بدین نیت این مسافت دور و دراز اختیار کرده ام که انتقام ایشان
بکشم گفتم معارف شهر را گواه گیر که بارادهٔ خود متوجه این امر خطر میشوی و مرا درین
باب دخلی نیست تا اگر کشته شوی من معذور باشم آنمرد جمعی را گواه گرفته متوجه آن مزرعه
گشت و چون بمکان افعی رسیدیم من بر بامی رفتم و او بدستور دیگران روغن در
خود مالیده دران امر مبالغه نمود و دخنه سوخته افعی از دود پیدا شده برو
حمله آورد و او درجسته آن بلا را بگرفت افعی او را زخمی زد آن شیر مرد بان زخم
ملتفت نشد و دهان افعی را محکم بسته او را در سله انداخت و کارد کشیده انگشت
خود ببرید و مدهوش شد و چون او را ازانجا نقل کردند بهوش آمده کودکی را دید
که لیمو میخورد گفت در بلاد شما این میوه می باشد گفتم بسیار آنشخص لیمو طلبیده پاره
بخورد و پاره بران جراحت مالیده گفت این تریاک زهر است و اگر برادران من ازین
میوه آگاه میگشتند و ازین میوه میخوردند زهر در بدن ایشان سرایت نمیکرد و آنشب
نزد ما بوده روز دیگر برخواسته سر و دم افعی را زده و میانش را با تیله بجوشانید
و عزیمت رفتن کرد ازو سوال کردم که آن روغن چه بود گفت طلق محلول و اگر
کسی اندام بدو طلا کند آتش و زهر مار بر و کارگر نیاید برادران من ازانجهة هلاک
که این روغن در بدن ایشان خشک شده بود و مرا نیز که زخم زد بجهة این علت
بود و نیز دیری بود که افعی نگرفته بودم من او را صله نیکو دادم و گفت از معرض ضایع
بیرون آید **حکایت** ابن ابی سلمه عسکری گوید شخصی بمرض فالج گرفتار شده
او را بعسکر مکرم آوردند تا علاج کنند چون دست و پای و زبان او از کار مانده
بود کسی وی را در خانه نگذاشت ناچار او را در صحرا گذاشتند و دران دیار عقرب
بسیار می باشد در شب او را گزیده و صباح آنمرض بالکلیه زایل شده آنمرد
صحت یافت و باندک علاجی مزاجش باعتدال باز آید **حکایت** هیثم
بن ابراهیم گفت در انولا که سیف الدوله لشکر باستمداد باذربایجان فرستاد
روزی در اثنای راه بردر خانه رسیدم که عبور ازانجا بعذری داشت و پلی دران
آب بسته بودند در حالتی که لشکر و حشم ازپل میگذشتند زنی طفلکی در قماری پیچیده

در دست گرفته در میان سواران افتاد تا از پل بگذرد ناگاه اسپی بر و خورده طفل چون بآب
رسید غوطه خورده بر روی آب آمد ناگاه عقابی که در فضای هوا پرواز میکرد بگمان طعمه از
هوا فرود آمده کودک را از روی آب در ربوده پرواز کرد سواران در عقب عقاب
تاخته نعره زدند عقاب طفل را بر زمین نهاده خواست که آن قمار را دوباز
کند که سواران رسیدند و او را از چنگال عقاب خلاص ساخته با درش رسانیدند که موی
بر اندام او نیازرده بود **حکایت** ابو القاسم علوی روایت کند که نوبتی از بغداد
عزیمت کوفه کردم در راه به بیشه رسیدم و من پیش از کاروان میرفتم ناگاه دراز گوش
من بایستاد هر چند جهد کردم حرکت نکرد درین اثنا نظرم بر شیری افتاد که نزدیک من
ایستاده بود دم بر نشسته که نجار در دهان او بمن میرسید از دراز گوش فرود آمده کلمهٔ شهادت
بر زبان راندم و حیات طبیعی را وداع کردم درین حین بخاطرم رسید که مردم
بشرم شیر مثل میزنند و میگویند که هر که نظر بر چشم شیر اندازد شیر را شرم آید که
او را بشکند من چشم بر روی او بگشادم آن شیر دهان باز کرده بود و در من
می نگریست و چنان بمن نزدیک بود که نکهت دهانش بمن میرسید درین اثنا
غلام من آمده چون نظرش بر شیر افتاد فریاد بر آورد و گفت ای مسلمانان
خداوند مرا دریابید که شیر قصد او دارد و در بحدیث بود که شیر بر و حمله آورده
از پشت زمینش در ربود و من خلاص یافتم و چون بکوفه رسیدم این خبر بکوفه
رسیده بود و معارف آن دیار بتهنیت من می آمدند و بجهة دفع آن بلا مبارکباد میگفتند
از آن جمله ابو علی عم یحیی نزدیک من آمد و مرا بسلامت بدان تهنیت گفت و از
صورت حال استفسار نمود من حال گذشته بیان نمودم بر زبان آورد که از شیر با
ترسیدی ندانسته که گوشت فرزند فاطمه زهرا بر جمله سباع حرام است من
گفتم این سخن را عقل تصدیق نکند گفت در صحت آن حدیث شک و شبهه بخاطر
راه ندهی که حدیث زینب کذاب با علی ابن موسی الرضا عم مشهور است گفتم
مردم میگویند که آن حکایت را شیعه بسته اند و افترا کرده اند گفت معاذ الله
من از ثقات شنیدم که در عهد علی ابن موسی الرضا عم در وقتی که مامون آنحضرت را

ولی

ولی عهد ساخته بود زینب کذابه دعوی کرد که از اولاد علی ابن ابو طالب است او را
به نزد امام رضا عم آوردند امام با مامون گفت که حدیثی از حضرت سید عالم صلی الله علیه
رسیده که لحوم اولاد فاطمه بر سباع حرام است نتیجه و درین هیچ درنده بخون ایشان
آلوده نگردد **قال رسول الله صلعم لحوم ولد فاطمه محرمة علی السباع** اکنون
زینب در خانه که سباع ضاره در آنجا محبوسند در آید اگر با وضرری نرسد صادق
باشد والا فلا زینب گفت ابتدا ابتو میکنم امام رضا علیه السلام بدان تشریف برده
در میان شیران دو رکعت نماز بگزارد و لحظه توقف فرمود شیران در کنج خانه
دم میجنبانیدند و تملق میکردند چون امام از آن خانه بیرون آمد زینب را تکلیف
کردند که بخانه در آید قبول نکرد او را بعنف در آن خانه افکندند شیران گرسنه
وی را پاره پاره ساختند **حکایت** از قاضی صاعد مرویست که در کوفه بمنزل
عمرو بن یحیی علوی رفتم غلامان او در آمده گفتند فلان را در بیشه شیر برده عمرو
تعجب نموده گفت پدر او را نیز در همان بیشه شیر برد و این از نوادر اتفاقات است
روز دیگر غلامان آمده گفتند آن شخص را که شیر برده بود بسلامت باز آمد عمرو
گفت بیایید تا بمنزل او رویم و از حقیقت حالش استکشاف نماییم باتفاق
در منزل او شتافته از حالش سوال کردیم گفت سواره در بیشه میرفتم ناگاه
شیری در آمده مرا از اسپ در ربوده بدرون بیشه برد و من از غایت خوف
بیهوش شدم ناگاه آوازی از طرفی بر آمده خوکی متوجه شیر شد و شیر مرا گذاشته
به پیکار او شتافت من برحمت تمام برخواستم و اندک جراحتی داشتم آهسته آهسته
میرفتم ناگاه بموضعی رسیدم که استخوانهای آدمی ریخته بود که شیر ایشان را خورده
بود و در پایم چیزی بر آمد نگاه کردم همیانی بود که بضرب ناخن شیر شکافته
شده دیناری چند ریخته بود او را برداشتم و بدان سبب قوتی تمام یافته از
بیشه بیرون آمدم جماعتی از راه گذریان بمن رسیدند و مرا بر ستوری نشانده
بکوفه رسانیدند چون همیان را سر گشودم نسخه بخط پدر خود یافتم که در معاملات
خود نوشته بود دانستم که آن حق پدرم بوده است **فصل هشتم از جزو ششم**

در ذکر جماعتی که به بلای عاشقی گرفتار شدند و برخی بمراد خود رسیده و بعضی دست
در کردن مقصود حمایل نتوانستند کرد حکایت در تاریخ بغداد مسطور است که
محمد بن عبد الرحمن بن ثابت که از زهاد بغداد بود وقتی با جماعتی از جوانان که یاران
او بودند در محلات بغداد میگذشت ناگاه نظرش بر کنیزکی افتاد که در
حسن و ملاحت و لطف و صباحت بی نظیر بود اگر از فروغ رویش بفلک
رسد شعاعی همه موراهه وا آفتاب بینی بیک نظر مرغ دلش در دام محبت افتاده
عشق او را آورد و خلل کلی بدماغ او راه یافته خواب و آرام رخت از راحت بدنش
بیرون برد این هر دو گرد بالش سکین دیده را شبهاست تا بکار رساندز
هر خواب و صورت حال خود را پنهان داشته قطعا با رفقا از ان باب هیچ
نمیگفت و همیشه بطوف کوی دلدار میرفت نوبتی آن کنیزک را دیده رنگش متغیر
گشت و اضطراب تمام در وی پدید آمد هر چند یاران خواستند که از و تحقیق نمایند
که حال چیست و این اضطراب بجهة کیست سرپوش از سر طبق برنگرفت عاقبت
از یاران دوری جسته انزوا و انقطاع پیشه کرده جان در سر عشق و عاشقی کرد
حکایت استاد ابو القاسم قشیری رحمه الله در مصنف خود آورده که اصمعی گفت
نوبتی در اثنای اسفار بقبیله بنی عذره رسیده نزول نمودم و اهل آن قبیله بیشتر
مردم عاشق پیشه عشق اندیشه باشند و برقت دل و لطافت طبع موصوف چون
بقبیله مذکور رسیدم بوثاق شخصی فرود آمدم و بعد از لحظه بیرون آمده برسم
سیر گرد قبیله میگشتم ناگاه جوانی دیدم ضعیفتر از هلالی و نزارتر از خلالی با رخی
زعفرانی و قد ریحانی بر سر پای نشسته آتش در زیر دیگ می افروخت و با خود
زمزمه میکرد گوش با و داشتم این رباعی میخواند رباعی عشق آمد و رفت همچو خون
در رگ و پوست ۛ تا کرد مرا تهی و پر کرد ز دوست ۛ اجزای وجودم همگی دوست گرفت ۛ
نامیست همین بر من و باقی همه اوست ۛ از شخصی پرسیدم که این جوان کیست
و حال او چیست گفتند وی بر آن دختری که تو در وثاق او فرود آمده عاشق است
و با وجود آنکه دختر خویش اوست مدت ده سال است که یکدیگر را ندیده اند

اصمعی

اصمعی گوید بخانه بازگشتم و حال آن جوان با دختر تقریر کردم دختر گفت راست است آن درویش
عمزاده منست گفتم عرب رعایت خاطر مهمان را از واجبات میدانند و من مهمان شما ام التماس
میکنم که بدیدار خود آن بیچاره را میزبانی کنی دختر گفت صلاح او در آن نیست اصمعی
گوید پنداشتم که بهانه میکند گفتم ای دختر از گرفتاری قیامت بیندیش یکباره جانب
گرفتاران عشق خود را فرو مگذار و این عذر سقیم را بگذار دختر گفت شفقت و محبت
من نسبت با آن جوان بیش از محبت نسبت با وست و من میدانم که مصلحت او در این
نیست که مرا ببیند و چون عذر مرا مسموع نمیداری برو و پیش او بنشین تا من بر شما بگذرم
اصمعی گوید نزد آن جوان رفتم و گفتم آگاه باش که از دلدار تو التماس کرده ام تا خود را
بتو نماید با او در سخن بودم که ناگاه آن دختر از دور پیدا شده دامن بر زمین کشید
و گردی از آن بهوا بر میشد چون نظر جوان بر وافتاد نعره زده در آن دیگدان افتاد
و تا او را از آن موضع برداشتم چند جای اندام او سوخته بود و من بخانه مراجعت نمودم
آن دختر با من عتاب کرده گفت آنچه امروز بدان نامراد رسید به سبب تو بود اکنون
ترا معلوم شد که چون او طاقت رفتار ما ندارد چگونه تاب دیدار ما آرد از شخصی قبیله
بنی عذره سوال نمودند که سبب چیست که هر که در قبیله شما عاشق شود میمیرد جواب داد که لان
فی قلوبنا خفه و فی نسائنا عفه رباعی رسمیست قدیم سوگواری در عشق ۛ شرطیست
عظیم بیقراری در عشق ۛ داری سر آنچه دیت باید که چو شمع ۛ سر در بازی و پایداری
در عشق حکایت آورده اند که توانگری در دام عشق کنیزکی افتاده او را ببهای
عظیم خریداری نموده و بر آن خانه برد کنیزک روی در دیوار کرده هر چند که جوان با او
گرمی کرد و از سر لطف سخنان گفت فایده بر آن مترتب نشد و کنیزک زبان بسخن نگشود
روی بجانب او نکرد بیچاره بیکبارگی عنان اضطراب را از دست داده صورت واقعه را با
دوستی در میان نهاد آن شخص گفت روزی چند طعام و شراب از وی باز گیر جوان بموجب
فرموده عمل نموده کنیزک مضطر گشته گفت ای خواجه دوستان با دوستان چنین کنند
بیت آنرا که همان گسل یاران چه یاران این کنند ۛ دوستان بموجبی با دوستداران
این کنند ۛ چون معشوق را رام و صید را در دام یافت گفت ای آرزوی جان چه طعام

میخواهی کفت حلوا هوس دارم چون آغاز حلوا ساختن کرد کنیزک با او سخنان عتاب
آمیز میکفت و جوان چنان از ذوق کلام معشوق متحیر شده بود که انکشتان بجای کفچه
در دیک کرده حلوا را حرکت میداد کنیزک فریاد زد که ای خواجه دست نکاه دار جوان
نکاه کرد هر پنج انکشت او سوخته بود و خبرش نبود **بیت** کرش به بینی و دست
از ترنج بشناسی ٭ روا بود که ملامت کنی زلیخا را **حکایت** برادرزادهٔ شیخ ابو بکر
شبلی حکایت کرد که من وقتی بدبیرستانی میرفتم و امیرزاده دران مکتب میبود که عارض
لاله فامش برشک آفتاب تابان بود و طرهٔ عنبر بویش غیرت سنبلستان و پسر کفت
کفشکری شیفتهٔ حرکات موزون او شده بود و دل از دست داده و امیرزاده نیز با او
التفات تمام داشت و همواره با او مصاحبت و مجالست مینمود روزی یکی از محتسبان
بدین مکتب آمده امیرزاده را با پسر کفشکر دید نشسته با ادیب کفت پسر کفشکر را از مکتب
بیرون کن که بسبب مجالست او امیرزاده دون همت و پست فطرت میکردد ادیب پسر
کفشکر را از مکتب بیرون کرد بیچاره روزی چند معشوق را ندیده بر بستر هلاک افتاد و با امیر
زاده پیغام فرستاد که کارم بجان و کاردم باستخوان رسید اکر رسم دلداری بجای آری
از کرم تو بدیع نباشد امیرزاده جواب داد که دل خود را نزد ما فرست تا به تعهد او پردازم
کفشکر قاصد را کفت زمانی توقف نمای و بعد از لحظه بخانه درآی و طبقی سرپوشیده بینی
آنرا نزد امیرزاده بر اینسخن کفته بخانه درآمد و شکم خود را شکافته دل خویش را بیرون
آورده بر طبق نهاد و همان لحظه جان داد قاصد بدرون رفته این طبق را برداشت
همچنان سرپوشیده نزد امیرزاده برد و صورت حال بیان نمود امیرزاده متحیر شده
از کفتن آن سخن پشیمان شد **رباعی** شد دیده بعشق رهنمون دل من ٭ تا ساخت
پر از غصه درون دل من ٭ زنهار اکر دلم نماند روزی ٭ از دیده طلب کنید خون دل من ٭
حکایت محمد بن اسحق در کتاب معازی خود آورده که وقتی حضرت مقدس نبوی صلی الله
لشکری بسرداری خالد بن ولید بقبیله فرستاد و با وجود انکه آن قبیله مسلمان بودند سلاح
پوشیده در برابر خالد آمدند و آن طایفه در جاهلیت عم خالد را کشته بودند چون نظر
خالد بر آنطایفه افتاد فرمود که سلاح بنهند از برای آن بیچارها سلاح بیفکندند امر کرد تا دست

یکان

یکان یکان را بر عقب ببستند هرچند انجماعت کفتند که ما مسلمانیم فایده بران مترتب
نشد چون شب شد خالد حکم بقتل مردان آن قبیله کرد و درمیان آنطایفه مردی
ضعیف نحیف بود با یکی از اصحاب رسول کفت که انتماس دارم که مرا به نزدیک یکی
از زنان قبیله بری تا وصیتی کنم آنشخص را بخیمه که زنان را جمع کرده بود برده جوان زنی
از آن میان آواز داده سخنی چند در کوش نغمی سر و بر آورده جان بداد **بیت**
خوبرویان چو پرده برکیرند ٭ عاشقان پیششان چنان میرند **حکایت** آورده اند
که جوانی از ولایت خراسان ببلخ آمده بتحصیل علوم اشتغال مینمود و در علوم عقلی
و نقلی بلحظه از مطالعه و مذاکره و مباحثه نمی آسود تا در اندک زمانی مذکور السنه و افواه
کشت از نوادر اتفاقات روزی جوان بر در خانه یکی از بازاریان کذری کرد ناکاه
دختری سر از دریچه بیرون کرد که رخسار لاله رنکش طعنه بر کلبرک تری و آفتاب خاوری
میزد و رشاقت قدش سروسهی را پیاده میساخت چون نظر جوان بران دختر افتاد
آتش عشق دود از خرمن صبرش برآورده دل بباد داد سودای وصال یار در هویدای
سینهٔ او متمکن شده خلل تمام در خورد و خواب او پدید آمده کار بجای رسید که صاحب
فراش شد استاد او طایفهٔ اطبا را بر سر بالین او فرستاد تا او را علاج کنند طبیبان بیان
او دفته از اطوار معلوم کردند که عاشقست **بیت** دردی که دوای آن وصال تو بود ٭
... شدن طبیب سودی ننمود ٭ استاد او جمعی از طلبه را پیش جوان فرستاد تا از او
تحقیق نمایند که این شور و فتنه انکیخته کیست انجماعت بر سر بالین او رفته کفتند در
خون خود سعی مکن و سرپوش از سر طبق بردار و سر عشق پنهان مدار **بیت**
پنهانی که خواهی نوا ور آشکار ٭ همان به که کردانی آشکار ٭ پس جوان معشوق خود
نشان داد اتفاقا آن مرد که پدر دختر بود یکی از مریدان شیخ بود و شیخ او را بخواند
و کفت تو میدانی که من بر کاری که در شروع محظور نباشد اقدام مینمایم اکنون جوانی بسبب
محبت دختر تو در معرض هلاک افتاده است و صورت حال را بالتمام بازکفت و بر زبان راند
که دختر را بر سر بالین او فرست شاید که جوانرا صحتی روی دهد مرد بازاری بخانه رفته فرمود
تا دختر را آراسته کرده با جماعتی زنان بحجره جوان بردند و دختر را کفتند که طریق شرم

وخویشتن داری سلوک مدار وامروز باو بر وفق مدارا تکلم نمای دختر بر سر بالین جوان نشسته آغاز تملق و دلنوازی نموده بر زبان راند که چرا نخست مرا از حال خود اعلام ننمودی تا من بدوای درد تو اشتغال نمودی اکنون که پدرم از حال تو وقوف یافت میخواهد که مرا در سلک ازدواج تو کشد واز روز همه روز بر سر بالین پسر نشسته بود و شربت وغذا بدست خود ترتیب میداد چندانکه شب شد دختر ازو اجازت مراجعت خواسته گفت بامداد باز آیم جوان آب در دیده گردانیده آه سرد از سینه برکشید و بر زبان آورد که بیت
امروز که در دست توام مرحمتی کن ❊ فردا که شوم کشته چه سود اشک ندامت ❊ وچون دختر او را وداع کرده بیرون رفت چون این رباعی بر زبان راند بیت بی آنکه بآمدن قدم رنجانی ❊ هر روز مرا بوعده بنشانی ❊ صد عذر نکو نیامدن را دانی ❊ یک حیله برای آمدن نتوانی
وبعد از لحظه از غیبت دلدار نفسی سرد زده جان بحق تسلیم کرد واین آوازه در شهر افتاد واهل آن ولایت بغایت اندوهناک شدند وقرب هزار نفر از لطیف طبعان در مصیبت آن جوان جامه در نیل کشیدند بیت ابد کامرانی نیست در عشق ❊ صفای زندگانی نیست در عشق ❊ بود آغاز او خوردن و بس ❊ بود انجام کارش مردن و بس ❊ حکیمی را از تعریف عشق پرسیدند جواب داد که عشق طایریست که جز دانه دل نخورد و حکمای عرب گویند که عشق از عشقه مشتقست وعشقه گیاهیست که بر هر نهالی که پیچد انرا زود خشک گرداند حکایت
صاحب جامع الحکایات گوید که شخصی از معارف بصره بامن حکایت کرد که ابوالحسن میمون وزیر مستکفی بالله عباسی بود و بعد از مستکفی چون عبدالله بردی ببغداد آمده متقلد امر وزارت شد ابوالحسن را بندکرده ببصره فرستاد تا در منزل من فرود آید وچون ابوالحسن بوثاق من فرود آمد بجهة آنکه مردی شیرین سخن چرب زبان هنرمند بود لحظه از مصاحبت او مفارقت مینمودم وزمانی از خدمت او غایب نمیگشتم وبا وجود استعداد مردی عاشق پیشه وخوش طبع بود روزی حکایت کرد که در ایام خلافت مقتدر وزیر معتضد بودم ومهمات پسر خلیفه ومادرش را سامان میدادم و درین اثنا بر کنیزک مطربه که ملک زنی بود عاشق شده در صدد بیع او در آمدم خداوند کنیزک گفت قیمت او از سه هزار مثقال طلا کمتر نیست هر که خواهد بدین بها ازو بخرد چه وصل سبکروحان بکابین گران نکردد بیت هرچه بهایست باید فروخت خون

هم چنان

مهر چنان روی بباید خرید ❊ وبنابر آنکه من مردی زود سیرم ومکررات طبع زود ملول میشود ترسیدم که اگر انمبلغ خطیر بذل کنم باندک روزی از وصال او سیر شوم و فروختن باین بها صورت نبندد و در خریداری او تکاهل مینمودم وبا خود میگفتم که شاید از قیمت او چیزی کم کند چندگاه حال بدین منوال میگذرانیدم وهر روز بوثاق آن زن میرفتم وکنیزک بجهة من بربط مینواخت واز مشاهده دیدار سرو ناز واز استماع آواز آن دلنواز تسکین خاطر می یافتم روزی بوثاق آن زن رفتم کنیزک را ندیدم از حالش پرسیدم گفتند که بجهة خلیفه کنیزکان مغنیه میخریدند او را نیز با ایشان بخدمت بردند خلیفه او را پسندیده با بعضی از کنیزکان خریداری نمود وچون این سخن شنیدم عالم نورانی در نظرم ظلمانی گشته شوق شعله زده بنیاد صبر را بیک لحظه پاک بسوخت مثنوی ❊ بسا عاشق که بر هجران دلیرست ❊ بآن پندار کز معشوق سیرست ❊ فلک چون آتش هجران فروزد ❊ چو شمعش تن بکاهد جان بسوزد ❊
چون روزی چند از دولت وصال یار محروم ماندم قیامت لذ وجود من برخواسته غلبه سودا در خورد وخواب من خلل تمام ظاهر ساخت وکار بجای رسید که از انتظام مصالح خویش باز ماندم وشب وروز خون از دیده می باریدم و در مفارقت دیدار می زاریدم بیت ما را بنود دلی که کار آید ازو ❊ هر ناله که در دمی هزار آید ازو ❊ چندان گریم که کوچها گل گردد ❊ نی روید ونالهای زار آید ازو ❊ آخر الامر از پرداخت معاملات معتضد و برادرش که ولی نعمت من بودند باز ماندم واز انتظام مهمات تقاعد شدم و در معاملات سرکار ایشان خلل تمام راه یافته معتضد مرا طلب کرده بامن در معامله از معاملات مشورت نمود واز غایت استیلای محبت نمیدانستم که او چه میگوید معتضد گویدکه پرسید که ترا امشب بمهوط و متحیر ومحزون و پریشان خاطر می یابم حال خود را بامن بگوی من صورت حال براستی عرض کردم واز و استعانت طلبیدم تا نزد امیر المومنین شفاعت کند که کنیزک را بمن دهد معتضد حال مرا با مادر گفته مادرش قصه مرا رسیده مادر مقتدر بخلیفه عرض کرد رسیده گفت مرا از ابوالحسن عجب می آید که از غلبه هوس سودایی می پزد اما از تو عجب میدارم که میگویی که خلیفه را بگوی که کنیزک خود را بدیگری دهد که آن شخص او را دوست وچون این سخن بمن رسید مایوس ومحروم شدم اما صبر و قرار که مایه سکون و وقارست چون در صدمه

اول بر باد رفته بود و از تمنای خود متقاعد نمیشدم و بدر اماثل و اعیان میرفتم و حال خود حکایت
میکردم و از ایشان یاری میخواستم و هرکس بقدر فهم خود با من کلمه میگفتند و بعضی بر من ترحم
مینمودند و طایفه ملامت میکردند و قومی پند میدادند و بعضی تخویف مینمودند و جماعتی تمسخر و
افسوس میکردند و من از آن سخنان منزجر نمیشدم و گفته گوی ایشان از جستجوی باز نمی
ایستادم و در نهمت ترک خدمت مخدومان خود گفته بودم و احوال من پریشان گشته بود و زبان
بیانم بمضمون این رباعی گردان بود **رباعی** عشقا تو در آتشی نهادی ما را :: در راه حزن
بدل کشادی ما را :: صبرا بتو در گریختیم تا چه کنی :: تو نیز بدست باز دادی ما را :: درین
اثنا بسمع من رسید که معتقی میخواهد که دیگر بار ابمهم من باز دارد و شبی با خود اندیشه کردم که اگر
از عمل معزول شوم درویش گردم چون درویشی با عشق یار شود دمار از نهاد من بر آید و اگر
آن کنیزک بدست من آمده بودی تا اکنون از و سیر گشته بودی و همچنین تا صباح خود را
پند میدادم آخر دل بر صبر نهادم و روز دیگر که خورشید انور سر از فیروزه فلک بر آورد بسرای
ولی نعمت خود رفته در معارف امور ایشان نظر کردم و بشرایط شغل خویش
قیام نمودم معتقی چون مرا بدید شادمان شده بتفقد حال من پرداخته فرمود که تو حقوق
بسیار در ذمت دولت ما ثابت کرده و اکرام وزن دیگر برا المنصب نو رسانیم مدتی باید که بر
مزاج خدمت او واقف گشته بر کیفیت و کمیت امور اطلاع یابد آنگاه زبان بنصیحت من
چه در اندرت گشود و از هر باب سخنان گفت چون از دیوان مراجعت نمودم غلام را اشاره
کردم تا بار آستن مجلس بزم قیام نمود چه در آن مدت بشرب شراب اقدام ننموده بودم چون
مجلس آراسته شد جمعی از دوستان را طلب نمودم و بعد از لحظه که دماغ حریفان از کیفیت
باده ارغوانی گرم شد مطربی طلبیدند گفتم میترسم که اگر مغنی بیارم نغمات او سلسله عشق را
تحریکی دهد و بعد از آنکه رفیقان سرمست شدند و بمنزل خود مراجعت نمودند من تنها ماندم
قدحهای مالامال در مشاهده خیال یار نوشیدم تا از شب پاسی بگذشت ناگاه بعقوبت
حلقه بر در زدند چنانکه از مهابت آن صدا متوهم گشتم غلام رفته خبر آورد که ملازمان امیرالمومنین
آمدند گمان بردم که بکمر فرمان بسیاست من صدور یافته خواستم که از دری دزدیده بیرون
گریزم که خدام خلیفه درآمدند و عماری در آوردند و چند کنیزک از عماری بیرون آمدند از آنجمله

یکی

یکی معشوق من بود چون نظرم بر وافتاد بیخود شدم و بعد از آنکه بهوش آمدم خدام خلیفه
گفتند امیر ترا سلام میرساند و میفرماید که چون قصه محبت تو باین کنیز بسمع ما رسید بر تو
رحم نمودیم و او را با نفایس اموال و اسباب بتو بخشیدیم و صندوقهای اقمشه با کنیز
بمن سپرده مراجعت نمودند من سر در پای آن دلبر نهادم و دست او گرفته بآن خانه در
آوردم چون نظرش بر مجلس شراب افتاد گفت ای بیوفا از من فراموش کرده که بشراب
خوردن نشسته بودی سوگند یاد کردم که از آن روز باز که فلک جام مفارقت بر کف
من نهاده تا امروز دستم بصراحی نرسیده و اکنون بجهت استیلای غم لحظه با جمعی از یاران
نشستم اما تو بیان نمای که سبب این دولت چه بود و این راحت بعد از محنت کجا روی نمود
بیت اینکه می بینم به بیداریست یارب یا بخواب :: خویشتن را در چنین راحت پس از
چندین عذاب :: کنیزک گفت از آن روز باز که خلیفه مرا خریده است امشب بخدمت او
رسیدم و باقی اوقات در خدمت مادر خلیفه سپیده میبودم و چون او از حال تو واقف
بود پیوسته سخنان آشنا گفته با من مزاح میفرمود و هرگاه که نام تو بر زبان می آوردم من
آب از دیده میکشودم امشب خلیفه جمعی از کنیزان مغنیه طلبیده من نیز با ایشان بخدمت رفتم
و سپیده در آن مجلس حاضر بود خلیفه با من گفت اگر فلان صوت میدانی بگوی خدمت
کردم و بربط کنار گرفتم **بیت** پی روان گوینده گو را سخن دستان بود :: علت گفتار اندر
نوک انگشتان بود :: و چون گرم سماع گشتم خیال تو در مقابل نظر آمده آب حسرت از
مژگان فرو باریدم و این ابیات بر زبان آوردم **بیت** جان بر لب آمد آن نگار را خبر
کنید :: ای آه و ناله همنفسان را خبر کنید :: طوفان اشک خواست ز مژگان چشم من
زین موج فتنه دو جهان را خبر کنید :: امیر پرسید که موجب گریه چیست من متحیر ماندم و ندانستم
که در جواب چگویم سپیده و کنیزکان بخندیدند خلیفه مادر را سوگند داد که بیان فرمای
که سبب گریه این کنیز و خنده شما چه بود سپیده گفت بگویم بآن شرط که او را نرنجانی خلیفه
فرمود که او را امین کرده ام سپیده حال ترا بتفصیل بیان نمود خلیفه روی بمن آورده
فرمود که این گریه تو بواسطه محبت بسیر میمون بود من خاموش شدم گفت اگر راست بگوی
ترا با وی بخشم گفتم بلی خلیفه با ما در خود گفت چه زیان دارد اگر ما کنیزی را بیکی از بندگان

خود نجستم واین دو بیچاره را در رنج فراق مگذاریم پس فرمود تا خادمان مرا با هرچه در ان مدت بمن داده بودند بخانه تو آورند بالجمله مدت مدید با او بسر میبردم واز گلستان وصال او گلهای رنگارنگ میچیدم عاقبت زمانه غدار اورا بمرگ ازمن جدا کرد **حکایت** گویند جوانی در بغداد متوطن بود که از پدر میراث بسیار یافته بود روزی نظرش بر کنیزکی مطربه افتاد مفتون او شد وچون لشکر محبت بر شهرستان دلش هجوم آورد آن کنیزک را بقیمت خطیر خریده بخانه برد وهرچه داشت صرف او کرد بغایت مفلس وتنگدست شده کنیزک با او گفت ای خواجه در وقت توانگری اسراف کردی واموال بیکران تلف نمودی اکنون آدمی را از قوت لایموت چاره نیست حرفتی پیشه ساز تا ازان ممر وجه معاش حاصل کنی چون مردی لطیف طبع مستعد بود ودر ایام توانگری که مغنیان استاد بخانه می آورد نزد ایشان نشسته تعلیم علم موسیقی میگرفت تا از کثرت ممارست دران فن مهارتی حاصل کرد ودرینوقت که درمانده وتهی دستی الطلب نموده درباب مهم خود با وی مشورت کرد متخفف جواب داد که چاره تو آنست که سر مطربی برآری وبا کنیزک بمجالس بزرگان روی تا ازان ممر مایه حاصل کنی وعمر در عیش وطرب گذرانی جوان گفت مرگ نزد من بسی آسانتر است ازانچه تو بآن اشاره میکنی ومدتی دیگر بر تنگدستی مصابرت روزی کنیزک با او گفت ای خواجه هرچند هلاک من در ضمن اینسخن مندرجست اما صلاح تو دران است که مرا بفروشی واز بهای من اسباب خود مهیا سازی تا تو ازین محنت برهی ومن نیز بنعمتی رسم جوان چون این سخن شنید با درد دل وسوز سینه اورا ببازار برده دل از فراق جانان ونوات جان نهاد **بیت** وقت ضرورت چو نماند گریز ∴ دست بگیرد سر شمشیر تیز ∴ اتفاقا جوان هاشمی که از بصره ببغداد آمده بود کنیزک را دید پسندید وبهزار وپانصد دینار اورا بخرید وچون زر را قبض کرد پشیمان شد وسحاب اشک بر چهره چون زر ریختن آغاز نهاد وچون کنیزک حال چنان دید فریاد برآورده اضطراب بسیار نمود وهرچند که جهد کردند که بیع را اقاله نماید جوان هاشمی قبول نکرد وبر زبان راند که **بیت** جماوی چند دادم جان خریدم ∴ بنامیزد عجب ارزان خریدم ∴ بیچاره زر برداشت ومتحیر روان شد وزبان حالش بدین مقال در ترنم آمد که **بیت** گران جانان که نقد جان فروشند

چنان

چنان جنسی چنین ارزان فروشند ∴ جوان باخود اندیشید که اگر بخانه رود وخانه بی جانان بیند دیوانه گردد لاجرم بی آنکه مقصد معین داشته باشد گرد محلات بغداد میگردید وباین رباعی ترنم مینمود **بیت** هجران وفراق دست من تافته اند ∴ آری آری مرا زبون یافته اند ∴ شبهای سیاه هجر پنداری ∴ از تار گلیم بخت من بافته اند بالجمله جوان گفت از غایت تحیر بمسجدی در آمدم وبسیار بگریستم درین اثنا خواب بر من غلبه کرده کیسه زر را در زیر سر نهادم وبخواب رفتم ناگاه سرم بر زمین آمد چشم باز کردم مردی را دیدم که کیسه از زیر سر من ربوده تنگ پای بیرون رفت خواستم که از او بشتابم پای مرا بر طنابی بسته بود وآتش اندوه بر سرم ودیده آب حسرت از دیده ام روان شد خاک بر سر کنان روی بکنار آب نهادم تا خود را در دجله اندازم چون بر لب دجله رسیدم خویشتن را در غرقاب فنا انداختم چه درالحالت مرگ را بر حیات راجح شناختم جمعی از ملاحان تصور کردند که مگر از راه خطا در آب افتاده ام خود را در آب انداخته مرا خلاص کردند وچون مردم از حال من پرسیدند قصه خود حکایت کردم بعضی را بر من رحم آمد وبرخی بر حماقت من استهزا کردند پیر نورانی که در میان بود دست مرا گرفته بگوشه برد وزبان بنصیحت من گشوده گفت جان پدر مالت رفت ودلدارت بدیگران پیوست اکنون تو مانده ونیم جانی از انهم بباد میدهی نمیدانی که هرکه بعمد خود را هلاک کند از عذاب آخرت نجات نیابد دست ازین افعال بدار ودل در کرم آلهی بند شاید که این شب هجر سحری روی نماید **رباعی** نومید مشو اگرچه امید نماند ∴ کس در غم روزگار جاوید نماند ∴ وپنجاه مثقال طلا بمن داده عذرخواهی نمود وفرمود که ازین شهر سفر کن زر گرفتم وبر لب آب آمدم کشتی دیدم عرشه بر سر آن ساخته وصندوقهای اقمشه چیده ملاحان را گفتم میخواهم که مرا بواسطه رسانی یکی ازان طایفه گفت دو درم بمن ده ودرین کشتی نشین اما این کشتی از خواجه هاشمیست از اهل بصره این جامها بیرون کن ولباس ملاحان بپوش تا مرا یکی از ما داند چون نام هاشمی شنیدم با خود گفتم که شاید آنکس باشد که کنیز از من خرید پس جامه ملاحان پوشیده در کشتی نشستم بعد از لحظه کنیزک خود را دیدم

می آمد و دو کنیزک دیگر در خدمت او چون نظرم بر جمال یار افتاد خداوند عالم را شکر کردم
انگاه جوان هاشمی برسید با طایفه از خدمتکاران و در کشتی نشسته روانشدند مطبخیان
طعام حاضر آوردند جوان با کنیزک بنشسته طعام خوردند و باقی را بملاحان و خدمتکاران
دادند و بعد از طعام جوان با کنیزک گفت تا کی این گریه و زاری و سوگواری تو تا کی خواهد بود
وقت آن نیامد که خورسند گردی و ما را بنغمه چند محظوظ گردانی و درین باب الحاح بسیار
کرد تا او بربط بر داشته آغاز ساز کرد و باین ابیات ترنم نمود **نظم** بگذار تا بگریم
چون ابر در بهاران ⁂ کز سنگ گریه خیزد روز وداع یاران ⁂ با ساربان بگویید احوال
آب چشمم ⁂ تا بر شتر نبندند محمل بروز باران ⁂ سعدی بروزگاران مهری نشسته
بر دل ⁂ بیرون نمیتوان کرد الا بروزگاران ⁂ و دران اثنا چندان بگریست که از
سماع باز مانده عیش بر آنجماعت منغص گشت و من از مشاهده آن حالت بیهوش
افتادم و ملاحان گمان بردند که مگر علت صرع دارم و بعد از لحظه بهوش آمدم آنجماعت
کنیزک را ملامت بسیار کردند و گاهی بلطف و زمانی بعنف با او سخنان گفته بار دیگر او را
تکلیف ساز کردند وی بربط بر داشته این بیتها آغاز کرد **رباعی** در هجر تو چند آبرویم
ریزد ⁂ خون جگر از دیده برویم ریزد ⁂ هر دم بهانه دیگر دست فراق ⁂
صد کاسه زهر در گلویم ریزد ⁂ و آهی سرد کشیده آب از دیده روان ساخت من نعره
زده بیفتادم ملاحان با یکدیگر گفتند این دیوانه از کجا دوچار ما شده و قرار دادند
که چون بدیهی رسند مرا بیرون کنند چون این سخن شنیدم دود از نهاد من بر آمد خود را
ملامت کردم و خویشتن را بتکلیف نگاه میداشتم و گفتم نوعی باید کرد که کنیزک از حال
من آگاه شود چون بمداین رسیدند کشتی را بساحل راندند و بیرون آمدند تا زمانی در
صحرا طوف مینمودند من مترصد و مترقب بودم تا کنیزان از عریش بیرون آمدند من بهانه
بآنموضع رفته بربط او را بر داشتم و ساز او را بگردانیدم و بسازی که جز من دیگری
نمیدانست بکردم و بموضع خود رفتم چون آنجماعت بکشتی در آمدند شبی بود که ماهتاب
عکس در آب انداخته بود و هوا بغایت لطیف گشته هاشمی از کنیزک درخواست نمود که امشب
لحظه ما را بنغمات جانسوز گردان و وقت ما را بنوحه و گریه منغص مگردان کنیزک
محظوظ

بربط

بربط برگرفته چون زخمه بروی زاند نعره زده گفت بخدا که این بربط را خواجه من ساز
کرده و او با ما درین سفینه است جوان هاشمی بر زبان آورد که کاش درین سفینه بودی
تا رنج تو گم گشته ما را بسماع خویش آسوده میساختی پس از ملاحان سوال کرد که هیچ
بیگانه را درین کشتی نشانده اید ایشان انکار کردند و من ترسیدم که مبادا از
من غافل مانند آواز دادم که بلی آنکس که شما از حال او می پرسید منم غلامی آمده مرا
بخدمت جوان هاشمی برد و چون مرا بدان لباس دید رقت نموده پرسید که این چه حالت
قصه خود را بیان کردم جوان بلکه جمله حاضران را بر من دل بسوخت و جوان سوگند یاد
کرد که از آن روز باز که این کنیزک را خریده ام با او خلوت نکرده ام و من بجهت سیر و
تماشا آمده بودم و الا احتیاجی بتجارت ندارم و چون عزم مراجعت کردم خواستم
که کنیزک مغنیه بخرم و با خود ببصره برم این کنیزک را خریدم چون حال شما برین نسق است
خداوند جل ذکره را گواه گرفتم که چون ببصره رسیم این کنیزک را آزاد کنم و در حباله زوجیت
تو در آورم و اسباب معاش شما مهیا دارم اما بشرطی گفتم آن شرط کدامست فرمود
که هرگاه ما را هوای ساز او باشد ترا طلب نمایم تا او را با خود بیاری تا در پس پرده نشسته
ما را بساز خویش محظوظ گرداند و چون بوثاق خود باز گردی او را همراه ببری من در
پای او افتادم و زبان بثنای وی گشادم جوان هاشمی غلام را فرمود تا جامه نفیس بر من
پوشانیده طعامی پاکیزه نزد من آورد و چون تشریفات پوشیدم بخدمت آمده در
زمره ندیمان نشستم کنیزک خوشحال شده شراب طلبید و بربط در کنار گرفته برغبت
تمام بنواخت و من از و نغمهای غریب التماس مینمودم و او بعمل می آورد و اهل مجلس
بغایت خرم و شادمان گشتند و کشتی میرفت تا بنهر معقل رسید سفینه بر ساحل کشیدند
و من لقضاء حاجتی از کشتی بیرون رفتم و در خستگی خواب غفلت بر من مستولی شده
بخفتم و آنجماعت کشتی براندند و چون آفتاب بر آمد و بر لب دجله آمدم هیچکس را ندیدم
در آنموضع بر کنار نهر معقل بیخود افتادم و محنت بار دیگر معاودت نمود و عافیت رخت
بربست گفتم سبحان الله این چه طالع باژگون و بخت زبون است که من دارم **بیت**
کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت ⁂ یارب از مادر گیتی بچه طالع زادم ⁂ آخر روز و رفیقی

درگذار آمده آواز دادم کشتی بکنار آوردند در آنجا نشسته ببصره رفتیم و بصره شهری
بود بغایت عظیم و خلایق بینهایت در آن شهر بودند و من غریب و بی آشنا بودم بکاروانسرای
فرود آمدم و متحیر فرو ماندم با وجود بلای فراق و رنج غربت دست قدرتم چون دهان
دلدار تنگ بود بالجمله همه روز گرد شهر میگشتم تا باشد که آشنای بنظرم درآید ناگاه
جوان بغدادی را دیدم که میان من و او معرفتی بود خواستم که از وی چیزی طلبم حیا مرا
مانع آمد اندیشیدم که رقعه باو نویسم و حال خود شرح دهم بدکان بقالی رفتم و دوات
و قلم بعاریت گرفتم و رقعه نوشتم بقال رقعه را از من گرفته چون حسن خط مرا مشاهده
نمود گفت اگر سررشته جمع و خرج دکان من نگاه داری هر روز نیم درم بتو دهم و ماکول
و ملبوس تو مهیا دارم مصاحبتا و تن در دادم و چون ماهی چند بر آمد بقال بحساب
خود نظر کرد مبلغی کلی فایده دید و قبل ازین غلامان و شاگردان اش دست خیانت
باموال او دراز میکردند و چون معاملات او را ضبط کردم دست لجاجت از اموال بقال
کوتاه شد لاجرم مبلغی تفاوت ظاهر گشت بقال زبان بثنای من گشوده دختری که
در خانه داشت بحباله زوجیت من درآورد و مدت دو سال در خانه او بماندم و در تنهائی
همیشه غمناک و محزون میبودم و هرگاه که او مرا شراب تکلیف مینمود امتناع میکردم و
از غایت پریشانی میل شراب ارغوانی مینمودم روزی مردم بصره را در تهیه اسباب
عیش طرب یافتم از سبب آن پرسیدم گفتند فردا عید نصاری خواهد بود و ظرفای
شهر بتماشا میروند من نیز با آن مردم موافقت نمودم با میدانکه باشد بجوان هاشمی
راه یابم چون از شهر بیرون آمده بکنار دجله آمدم همان کشتی را دیدم و جوان
هاشمی با ندمای خویش دران زورق نشسته بود و کنیزکان مغنیه در خدمت
او نشسته بودند خود را بخدمت ایشان رسانیدم سلام کردم و حال خود
عرض کردم گفت چون تو از کشتی بیرون رفتی و هنگام رحیل هر چند تفحص تو
نمودیم ترا نیافتیم ملاحان گفتند او دوش مست خواب بود و شاید که در آب افتاده
غرق شده باشد چون کنیزک این سخن بشنید جامه بر تن چاک کرده بربط بشکست
و گیسوها ببرید و چندان گریه و زاری و ناله و بیقراری کرد که مرغ هوا و ماهی دریا بر حال

اورق

او رقت آوردند و چون ببصره رسیدم باو گفتم که من شرط کرده بودم که ترا بخواجه
تو دهم اکنون این قضیه در حیز تعویق ماند اراده تو چیست با تو چه باید کرد گفت
بجهة سکنی من خانه مقرر کنید و مرا آنجا برده هر روز قوت لایموتی بمن دهید و بگذارید
تا در مفارقت یار خود گریه کنم تا مرغ روح از زندان بدن خلاص یابد و اکنون
دو سالست که لباس سیاه پوشیده در مفارقت تو مینالد و چون باز گشتند
مرا نزد کنیزک بردند بیچاره را چون نظر بر من افتاد نعره زده بیهوش گشت چنانچه
حاضران گمان بردند که مرگ کالبد خالی کرد چون بهوش آمد بیت او دامن گرفت و
من در دستش ∴ او در سر من فتاد و من در پایش ∴ جوان هاشمی گفت من این
کنیزک بتو بخشیدم و چون زینب ما محتاج شما را بر ذمه همت خود لازم گردانیدیم
و دو سال شد که تو غایب گشته این پانصد مثقال طلا در وجه زمان گذشته و در
ازمنه مستقبل آنچه محتاج الیه شما باشد زینب خواهم داد روز دیگر نزد بقال رفته
دخترش را طلاق دادم و بخدمت جوان هاشمی رفته روزگاری بخرمی بگذرانیدم

حکایت اسحق بن ابراهیم موصلی گوید که چون موکب دولت هرون الرشید عزیمت
سفر قبیله کرده ببصره آمد روزی جعفر بن یحیی برمکی با من گفت که چنین بسمع من رسیده
که شخصی کنیزک مغنیه دارد که آفتاب از خجلت جمالش در نقاب سحاب متواری میگردد
و با وجود حسن و ملاحت و نیکویی و صباحت در نواختن چنگ و نغمه و آهنگ بی نظیر
و شبیه است **نظم** ورطه قسمی فلک چاک زند در قدقش گرنه فواره را کند
زهره نهان بچادری ∴ زهره ز رشک خون دل در بن ناخن آورد ∴ چون سر
ناخنش بکند بارگ چنگ مشتری ∴ با من مرافقت نمای تا بخانه صاحب آن رویم
و ساز آن کنیزک بشنویم جعفر لباس تجار در بر کرده بر درازگوش مصری سوار
شده مرا نیز بر حماری هم از آن نوع سوار کرد و نخاس در عنان ما روان شدند تا بدر
سرای رسیدیم که اثر بزرگی خاندان و قدمت دودمان در دهلیز آن پیدا بود
نخاس حلقه بر در زده جوانی بیرون آمد متغیر حال و پریشان روزگار پیراهنی
درشت پوشیده اما سیمای مهتری در جبین او لایح بود و چون نظرش بر ما

افتاد بخانه تکلیف نمود و ما با آنخانه رفتیم منزلی دیدیم بغایت عالی اما خرابی بان راه یافته
و صفهای آن از فرش خالی مانده جوان حصیری کهنه آورده ما را بر بالای ان نشانده
عذر بسیار تمهید نمود و بدرون خانه رفته بعد از زمانی کنیزکی دیدیم که از انجا بیرون
آمد جهان پیراهن پوشیده و بربط در دست گرفته جعفر بجلوس او اشاره نموده
کنیزک بنشست و آن فراخ شکم تن باریک سطبر ساق یکدست سه زبان ترسخن چسک
زبان چهارگوش عنابی پوش را تحریک غمزه همچون چشم خسته لرزانیده به نیکوترین صوتی
این ابیات بر زبان آورده بیت بلرزم چون براندیشم ز هجران ۞ چو گنجشکی که تر گردد
ز باران ۞ سیه گردد جهان در پیش چشمم ۞ چو در دل بگذرانم روز هجران ۞ و بعد از
ادای این ابیات گریه بروی روز آورده چندان اشک از مژها فرو بارید که دامن و کنار
از لؤلؤ مکنون پر گردید و درین اثنا آواز گریه و زاری جوان از درون خانه بسمع ما رسیده
کنیزک برخواست افتان و خیزان و گلاب اشک از نرگس چشم ریزان در خانه شد
و چون از خانه بیرون آمد همان جامه که کنیزک پوشیده بود دربر کرده روی بما آورده گفت
ای یاران انچه از من صادر شد معذور دارید و لحظه گوش بر قصهٔ پرغصه من کنید جعفر
گفت بیان نمای جوان بر زبان راند که خدا را و شما را گواه گرفتم که این کنیزک را از مال خود
آزاد کردم از شما التماس مینمایم که اورا در عقد زوجیت من آرید جعفر متحیر شده این سخن
بر خاطرش گران آمد و با کنیزک گفت میخواهی که ترا در نکاح او آورم گفت بلی جعفر و من صیغه
نکاح گفتیم و صداق معین ساختیم جعفر از جوان پرسید که سبب انحرکت چه بود جوان جواب داد
که ای خداوند پدر من از وجوه معارف بصره بود و اموال وافر و اسباب بکار داشت در روقتی
که مرا بدبیرستان میفرستادند این کنیزک که ملک مادرم بود و از من بسال خوردتر بود همراه
من بمکتب می‌آمد و قران می‌آموخت و چون از تعلیم قران و نحو و سایر مقدمات فارغ شدیم
در مکتب عشق و محبت سبق شوق آغاز کردیم میان من و این کنیزک محبت مفرط روی نموده
مهم بجای انجامید که اگر یکلحظه از و دوری میجستم زندگانی بر من تلخ میشد درین اثنا مادرم یکی از
مطربان را بخانه آورد تا این کنیزک را چنگ نواختن و علم موسیقی تعلیم دهد و من نیز از عشق
او دران شیوه مهارتی حاصل کردم و چون من بسن بلوغ رسیدم معارف بصره بمصاهرت

من

من رغبت نمودند اما من شیفته این کنیزک بودم و مردم را تصور آن بود که من از غایت اشتغال
بکسب و فضل و کمال پروای کدخدایی ندارم و چون کنیزک در فن مطربی بکمال رسید مادرم عزم فروختن
او کرد چه حال من برو روشن نبود و چون من از اندیشهٔ مادر خبر یافتم از خود بیخبر گشتم و
قصهٔ محبت خود را نزد مادر فرو خواندم و مادرم صورت با پدرم گفت بجهة کنیزک جهازی
مناسب ترتیب داده او را بمن دادند و من در زمان زندگانی ایشان بعیش و کامرانی میپرداختم
و چون پدر و مادر از سرای فانی بدار باقی پیوستند و بهیچ کاری نپرداختم و بایار خود در خانه
نشستم و دست باتلاف اموال بگشادم و در اندک روزگاری مجموع ضیاع و عقار و نقود
و اجناس در حیز اتلاف افتاده درویشی روی نمود و خانمان ویران گشت و مدت سه سالست
که روزگار من بفقر و فاقه گذرانست و درینولا که موکب خلافت بدین صوب خرامید روزی
با کنیزک گفتم ای مونس دل و جان نزد من نقش پیوسته که اگر با تو مفارقت نمایم یکلحظه نقد
جان در خزانه بدن قرار نگیرد اما چون ترا می بینم که در محنت و مشقت میگذرانی از جهة
بغایت پریشانی بخاطر من راه می یابد اگر خواهی ترا بصاحب دولتی بفروشم تا ازین تنگی
خلاص گردی و من رنج خود بجهة تو ارتکاب مینمایم بیچاره گریه بسیار کرده آخر به بیع
رضا داد من نزد نخاس رفته صورت واقعه تقریر کردم درخواست کردم که خریداری پیدا
کند و با او گفتم که من این کنیزک را در منزل خود بمشتری عرض خواهم کرد چه از امروز باز
که اورا با من اتصال و اقتران افتاده تا امروز هرگز آواز او را هیچ نامحرمی نشنیده و من
مکروه میدارم که اورا در بازار بنشانم و بر خریداران عرض کنم دیگر انکه میان من و او
این پیراهن مشترکست هرگاه که ببازار میروم طعامی بجزم می پوشم و چون بخانه می آیم باو
میدهم و من ازاری در میان می بندم و این لحظه که بخدمت شما رسیدم بدرون خانه رفتم
و پیراهن باو دادم تا بدن خویش را بان پوشیده بملازمت شما آمده ساز نواخت
و مرا بر مفارقت او دران ساعت گریه عظیم روی نمود و آواز زاری من او را مضطرب
ساخته بخانه درآمده گفت حالی عجب از تو مشاهده میکنم از وصال من سیر شده و دل بر
هجر نهاده و مع فلک مینالی و میزاری من سوگندان یاد کردم که فراق چون تو بی از
مرگ تلخ من دشوار تر است بیت بود مرگ دشوار و مشکل ولیک ۞ فراق تو از مرگ مشکلتر است

اما میخواستم که ترا از بلیه فقر و فاقه نجات دهم گفت والله که اگر من بجای تو میبودم هرگز اورا
نمیفروختم و بفراق تو رضا نمیدادم اگرچه آتش فاقه دود از نهادم برآوردی گفتم من بجهة
رحمت توان حرکت بکردم اکنون ترا آزاد کردم و در نکاح خویش آوردم سرگذشت من این بود
که گفتم و امید میدارم که شما مرا معذور دارید و بر من خرده مگیرید جعفر گفت تو معذوری
و از غرامت دور و از انجا برخواسته عزم رفتن کرد اسحق گوید نزد جعفر رفته گفتم سبحان الله
مردی چون چنین حالی مشاهده نماید و این دو مسکین را در محنت بگذارد بخدا که دل من
بجهة این جوان پاره پاره است جعفر گفت مرا نیز بر حال او رحم آمد اما بجهة کنیزک که خاطرم
با و نگرانست غصه دارم گفتم آخر طلب ثواب آخرت و نام نیکو تا قیامت باعث آن
نمیشود که در حق ایشان شفقتی فرمایی جعفر بانخاس گفت بجهة بهای این کنیزک چه مبلغ
از خزانه گرفته گفت سه هزار مثقال طلا پرسید که حاضر است گفت بلی جعفر بانخاس
فرمود که این زر را هر دو نزد آن جوان بر بده و بگو بده که ازین وجه اسباب تجمل ترتیب دهد
و بخدمت ما میبوند و تا منصبی که لایق حال و باشد باو دهیم اسحق گوید از غایت فرح
آب از دیده من روان شده کیسه زر نزد جوان برده گفتم خداوند جل جلاله ترا ازین
مشقت خلاصی بخشید چنانی که کنیزک از نو بخرید جعفر بن یحیی برمکی بود وزیر خلیفه زر
تسلیم او کرده پیغام رسانیدم جوان از غایت شادی روی بر زمین نهاده بیهوش
گشت و چون افاقت یافت زبان بثنای جعفر برگشوده عذر بسیار خواست و من
بخدمت جعفر آمده حال جوان گفتم جعفر خداوند جل ذکره بر توفیق آن خیر شکر کرده چون
شبهنگام که زمانه لباس عباسیان دربر کرده جعفر بمجلس خلیفه شتافته صورت حال آن
جوانرا بعد از عرض مهمات و معاملات دیوانی بر آینه ضمیر او جلوه گر ساخت هرون الرشید
از جعفر سوال نمود که در حق او چه انعام کردی جعفر بر زبان آورد که سه هزار دینار طلا
که بجهة کنیزک برده بودم خلیفه گفت نیکو کردی اما علی الصباح اورا طلب نمای و وظیفه
که در دیوان باسم بزرگ زادگان رسمست بنام او توقیع نمای آن بیدل بواسطه
محبت صادق ازان مشقت خلاص گشته از ذل درویشی بعز توانگری رسید رباعی
عشقست که شیر زبون آید ازو ❊ بحریست که طرفها برون آید ازو ❊ که دوستی کند که جان آساید

کو دشمنی

که دشمنی که بوی خون آید ازو حکایت آورده اند که نوبتی عبدالله بن جعفر بن ابو طالب
در مکه کنیزکی صاحبجمال بیع کرده بمدینه برد اتفاقا جوانی را دید که دل در دام زلف آن سرو
سیم اندام دربند بود و مرغ خاطرش در هوای دانه خال آن دلارام می آرام چون سایه در
دنبال عبدالله افتاده بمدینه آمد و در جوار عبدالله منزلی گرفته مترصد می بود که شاید بدولت
دیدن دیدار سرافراز گردد و اما هیچ وجه انمعنی از خبر قوت بعرصه فعل نیامد جوان بیصبر
و قرار گشته شبی بحیله خود را در آستان خانه عبدالله انداخت مقارن حال عسسان
رسیدند و اورا گرفته بخدمت عبدالله آوردند عبدالله ازو پرسیده جوان بیچاره جز
راستی چاره ندید قصه محبت خود را با کنیزک بر زبان راند عبدالله کنیزکرا طلبیده ازو
ازو حال استفسار نمود و چون قصه عاشقی ایشان بتحقیق پیوست عبدالله کنیزکرا
بآنجوان بخشید و بعد ازین قضیه مدتی مردی بر کنیزی از آل طلحه بن عبدالله تمیمی عاشق
شده عنان تمالک و تماسک از دست بداد و بامید انکه ایشان نیز مانند آل جعفر
طیار بنظر لطف و مرحمت در و نگرند عشق خود را از دا ایشان فرو خواند و ابن طلحه چون
از عشق آن جوان آگاه شد در قیمت کنیزک بمرتبه افزود که مزیدی بران متصور
نبود و جوان بیچاره چون مضطر بود انچه او گفته بود تسلیم نمود کنیزکرا بتصرف آورد
بیت اینجا حسن بود وزیر و دراینجا حسین وزیر ❊ لیکن تفاوتی بود از سنبوی بمن
گر عقل این بسنجی آید دو صد وزیر ❊ در ریش آن یکی و در صد رسن ❊ حاصل
این بیت انکه تفاوت میان اکابر در صفات حمیده و سمات نکوهیده بسیار است
صاحب کتاب فرج بعد الشده آورده است که ابو محمد حسن الحرانی روایت کرد که با جمعی
از طلبه در حلقه درس استاد ابوبکر فروری حاضر میشدیم و جوانی شریک ما بود از
اهل خراسان بغایت صاحب طبیعت و عاقل و پدر او هر سال ما یحتاج جوانرا از خراسان
بمصحوب امینی که بحج می آمد میفرستاد و او معاش خود را ازان مرتب داشته همه سال
زلف تحصیل علوم میپرداخت و درین اثنا دلش بسته دام کنیزک رومیه شده او بهزار درم
خریداری نمود و بدین سبب خللی تمام در امر معاشش وراه یافته بامید انکه سال آینده
پدرش وجه مقرر خواهد فرستاد و آن مبلغ را قرض کرده با کنیزک صرف نمود چون

آنسال حاجیان از خراسان رسیدند جوان تفحص حال پدر نموده گفتند پدرت را مرضی
عارض شده نتوانست که امسال بجهة تو چیزی بفرستد جوان از پنجر لبسی اندوهناک شده
غریمان آغاز تقاضا کردند بیچاره بفروختن کنیزک ملجا شده اورا ببازار فرستاد
و بمبلغ هزار درم بسرکار ابو خالد که خازن بیت المال بود فروخت ابو محمد گوید که اتفاق
جوان خراسانی در جوار من بود و میان ما رابطه تمام بود و چون شب درآمد جوان بدرخانه
من آمد بغایت دلتنگ و مضطرب پرسیدم که حال چیست جواب داد که اندیشه کنیزک
خواب و آرام از من ربوده است و مرا در اضطراب انداخته و بیم آنست که مرغ روح
قفس قالب را درهم شکند اکنون علاج آنست که کنیزک را باز پس گیرم و اگر غریمان
دعوی حق خود کنند اقرار نمایم و در زندان نشینم تا وقتی که قادر مختار دری از غیب
بگشاید گفتم چون تو نشستن در زندان با خود قرار دادی آنمعنی بسهولت صورت
بندد و چنان کنم که ابو بکر خالد بیع کنیزک را اقاله نماید روز دیگر که آفتاب نورانی سر از
عقبه مشرق برآورد بخدمت استاد رفته حال جوان را تقریر کردم و التماس نمودم که
رقعه بابوبکر خالد نویسد تا بیع کنیزک جوان را اقاله فرماید استاد در اینباب رقعه نوشته
بمن داد و من با آن جوان بخانه ابو بکر خالد رفته رقعه شیخ تسلیم کردم وی رقعه را مطالعه
کرده گفت کنیزک ملک تو بود گفتم از این جوان و حال او را عرض کردم خواجه ابو
بکر گفت من درین روزها کنیزکی نخریده ام گفتم زنی از حرم شما آن کنیزک را خریده است
خواجه یکی از غلامان اشاره کرد که بحرم درآی و تفحص نمای که کنیزک بدین هیأت
دیروز خریده او را حاضر ساز خادم کنیزکی را حاضر ساخته خواجه ابو بکر پرسید
که این کنیز است جوان گفت بلی از کنیز پرسید که میخواهی ترا با این جوان باز دهم
وی گفت ای خداوند مرا درین کار چه اختیار دیگر آنکه شخصی که سعادت خدمت شما
دریابد از دیگران مستغنی بود ولیکن او را نیز برمن حق تربیت هست خواجه فرمود که
این کنیز عاقله هست و با جوان گفت دست کنیز را گرفته بخانه بر جوان کیسه زر
بیرون آورده در خدمت خواجه گذاشته گفت این قیمت کنیزک است که به بنده داده اند
خواجه تبسمی نموده خادم را اشاره کرد که بحرم رو و تفحص نمای که از دیروز باز جهة آن

کنیزک

کنیز از البسه چه چیز ترتیب دادند از اینها وزر و باو ده خادم بدرون رفته چند جامه
قیمتی بیرون آورده به کنیزک داد خواجه فرمود ای جوان این زر بردار و قرض
خویش را ادا کن و هر ماه از سرکار ما دو مثقال طلا و هر روز یک قفیز آرد میبستان
و در تحصیل بی تعطیل جایزه مدار جوان خوشحال و شادمان از منزل خواجه ابو بکر بیرون
آمد و تا خواجه در قید حیات بود آن وظیفه از وی منقطع نگشت **قطعه**

رحم الله معشر الماضی ∴ که بمردی جهان سپردندی ∴ راحت نفس بندگان خدای
راحت خویشتن شمردندی ∴ آن بزرگان چو زنده می نشوند ∴ کاشکی این ناکسان بمردندی

حکایت ابو العیان گفت که روزی در مجلس محمد بن صالح بن موسی بن عبد الله بن حسن
بن امیر المؤمنین حسن بن علی المرتضی علیه السلام بودم اعرابی حکایت کرد که در قبیله
ما جوانی بود که او را بشیر بن عبد الله اشتر میگفتند و بر دختری هم از آن اهل قبیله
جیدا نام عاشق گشته بود و این جیدا شوهر داشت چون حدیث عشق ایشان
مشتهر شد و حکایت محبت ایشان در دهن زبان گردید شوهر جیدا رقیبان گماشت تا
شرایط محافظت جیدا بجای آوردند چنانکه ابواب وصال بر بشر مسدود گشت و بعد از
مدتی که حال برین منوال گذشت شوهر جیدا او را بقبیله دیگر برد و بیچاره بشر را دست
فراق سپرد راوی گوید روزی بشر نزد من آمده شمه از قصه مهاجرت یار حکایت
کرد و بر زبان آورد که هیچ توانی مرا درین محنت یاری کنی شاید که بمعاونت تو
یکبار دیگر دیده بدیدار دلدار روشن کنم گفتم بسم الله قدم در راه نه و هر دو
بر جمازگان بادپای هامون نورد **بیت** سبکروحی حلیمی بردباری ∴ ز گلزار
جهان قانع بخاری ∴ سوار شده روی بدان قبیله که جیدا در آنجا بود نهادیم
و چون قریب بدان می رسیدیم بشر با من گفت تو میان قبیله رو کنیزکی بدین
هیأت و صفت دو چار تو خواهد شد حال جیدا از او استفسار نمای چون
ظاهر شود که کنیز جیدا است با او بگوی که بشر آمده و در فلان محل منتظر وصال
نشسته است من بمیان قبیله رفتم و تردد بسیار کردم تا آن کنیز را یافته
پیغام بشر رسانیدم کنیزک مرا بتوقف امر کرده خود غایب شد و بعد از مدتی

آمده گفت حیدا میگوید که نماز شام با آن ثوب خواهم آمد باید که بشر آگاه باشد من بازگشتم
و بشر را مژده دیدار یار رسانیدم و هر دو در پس تلی ریگ که در آن نواحی بود مخفی
نشستیم چون هوا تاریک شد حیدا را دیدم که خرامان خرامان می آمد بشر برپای خواسته
در پای او افتاده بر زبان راند **بیت** ای روی تو در لطافت آیینهٔ روح
خواهم که قدمهای خیالت بصبوح ۞ در دیده کشم ولی ز خار مژه‌ام ۞ ترسم که شود
پای خیالت مجروح ۞ نمیر بن حنیف الهلالی راوی این حکایات گوید که من خواستم که
در آن ساعت از ایشان مفارقت نمایم ایشان مرا سوگند دادند که از حضور ما دور مشو
که میان ما امری که از تو باید پوشید روی نخواهد نمود و چون زمانی با یکدیگر راز
گفتند و غمهای دیرینه باز گفتند حیدا برخواسته عزم مراجعت نمود بشر در قدم او
افتاده التماس نمود که امشب مرا بوصال خود میزبانی کن حیدا گفت اگر این بار تو
موافقت نماید و معاودت دریغ ندارد همین صورت بندد من برخواستم و گفتم
آنچه از دست من آید تقصیر ندارم حیدا گفت طریق آنست که جامهٔ مرا بپوشی و بوثاق
من روی و چون بعد از نماز خفتن شوهر نزد تو آید و از تو قدحی طلبد که شیر در آن جا
کند باید قدح بدستش ندهی که هرگز من در مدت قدح بدستش نداده ام بلکه قدح را
نزد او بر زمین نهاده ام و چون شیر بیاورد با تو گوید که شیر خود را ستان
زنهار که نستانی که آداب من نیست او قدح بر زمین نهد و برود تا صباح دیگر او را
نه بینی نمیر گوید که جامه حیدا پوشیدم و بوثاق او رفتم بعد از زمانی شوهر حیدا
آمده از من قدح طلبید چون سه نوبت مبالغه نمود من قدح برگرفته پیش او نهادم و
قدح را برگرفته بیرون رفت و از آن پر شیر ساخته باز آمد هر چند مبالغه و الحاح کرد
من از دست او نگرفتم خواست که بر زمین نهد کاسه کج شده شیرها بریخت از مشاهدهٔ
این حالت آتش غضب اعرابی مشتعل شده تازیانه برداشت و موی مرا گرفته قرب سی
تازیانه بر پشت و پهلوی من زد چنانکه از غایت درد و الم چند نوبت خواستم
که بر زبان آورم که من حیدا نیستم باز خود را نگاه داشتم درین اثنا خواهران حیدا
دویده مرا از دست آن عفریت خلاص ساختند و آن اعرابی از خیمه بیرون رفته مادر

حیدا

حیدا به سخن آمد زبان بملامت من دراز کرده گفت چرا با شوهر خود نمیسازی و ترک این بدخویی
نمیکنی خیال خام از خاطر بیرون کن که طریق مواصلت میان تو و بشر بن عبدالله مسدود
گشته است و ارادهٔ الهی باتصال شما تعلق نپذیرفته این فصول می پرداخت و
من گاهی از الم تازیانها میگریستم و از آن موضع تو العجب میخندیدم مادر حیدا برخواسته
گفت من رفتم تا خواهر ترا نزد تو فرستم که امشب با تو باشد بعد از ساعتی از رفتن
آن زال دختری را دیدم که نزد من آمد تمام بالای معتدل اندام موزون حرکات
چنانچه از دیدن او مرغ دلم در طپیدن آمد پیش من نشسته زبان بنفرین شوهر خواهر
برگشود و جامه خواب گسترده دست من گرفته بخوابانید و دست در آغوش من کرد
من چون آن حال مشاهده کردم طاقتم طاق شده دست بر دهان او نهادم و گفتم من
حیدا نیستم حیدا با بشر بن عبدالله در فلان موضع بعیش و عشرت مشغول است و تو
بپوشیدن سر خواهر از من اولیتری اگر کلمه بگویی فضیحت شود و من خود ننگ پای بردن
روم یک امشب با من زندگانی کن والا این بدنامی در خاندان شما بماند دختر از
بیم بر خود بلرزید آنگاه بسیار بخندید و آن شب تا روز از گلستان وصالش گلهای
رنگارنگ میچیدم و چون صبح صادق طلوع نمود از خیمه بیرون رفتم و به نزد بشر
رفته حیدا از من پرسید که امشب چگونه گذرانیدی گفتم از خواهر خود معلوم
خواهی کرد آنگاه پشت و پهلوی خود باو نمودم بیچاره از غایت خجالت آب از
دیده روان کرد عاشق و معشوق یکدیگر را وداع کرده باز گشتند **حکایت**
آورده اند که عیسی بن موسی عباسی روزی با زن خود نرد معاشرت می باخت
درین اثنا بر زبان آورد که اگر تو از ماه آسمان بهتر نباشی از من بسه طلاقه بوده
باشی عیسی مضطرب شده بخدمت ابوجعفر منصور آمده صورت قضیه بر زبان
رانده گفت اگر این زن مطلقه شود و از من مفارقت نماید کار من بر سوائی انجامد
و بیم هلاک من باشد ابوجعفر از علما استفسار نمود مجموع گفتند که طلاق واقع شده
یکی از فضلا که در آن مجلس حاضر بود گفت طلاق وقوع نیافته پرسیدند که چون گفت
قوله تعالی وَالتِّينِ وَالزَّيْتُونِ وَطُورِ سِينِينَ وَهَذَا الْبَلَدِ الْأَمِينِ لَقَدْ

خلقنا الانسان فی احسن تقویم یعنی بتحقیق که آدمی را باحسن تقویم خلق
کردیم وچون چنین است یقین است که آدمی از ماه نیکوترست ابو جعفر منصور محمد بن
وی کرده عیسی در شان او انعامات فرمود حکایت بر ضمیر ازکیا و خاطر مهر تنویر
فصحا مخفی نماند که حکایات قیس که بمجنون اشتهار دارد بروایات مختلف در کتب
ارباب اخبار مسطور است اما قولی که بصواب اقرب مینماید آنست که روزی قیس را
بر قبیله بنی کعب که بطنی از بنو خزاعه اند عبوری افتاده اتفاقا در آن روز مردان
آن قبیله بجهة مصلحتی مرکز خود را خالی گذاشته بطرفی از اطراف رفته بودند قیس تشنه
گشته بدر خیمه حباب کعبی رفته آب طلبید دختر حباب لیلی از خیمه بیرون آمد قدحی
آب در دست چون نظر قیس بر طلعت دلارای لیلی افتاد ع یکنظر آتش افتاد بجه
افتاد :. وبهمان یکنظر صبر و قرار از شهر بند خاطرش رخت بر بست بیت ز طاق
ابروش با ناله شد جفت :. ز خواب آلوده چشمش غرق خون خفت :. وچون کمال حیرت
و وحشت قیس مشاهده نمود عیسی وار بنفس جان بخش آن بیدل را حیاتی مجدد بخشیده
گفت ای جوان تواند بود که امشب مهمان ما باشی قیس را چون پای در گل مانده بود
و یارای حرکت نداشت انگشت قبول بر دیده نهاد نزول نمود بعد از لحظه پدر لیلی
حباب رسید شرایط میزبان بتقدیم رسانیده از دقایق تعظیم و احترام قیس شمه
نامرعی نگذاشت وچون قیس بمنزل خود باز گشت با درد فراق و الم اشتیاق انباز
و در ایام مفارقت اشعار آبدار در سلک نظم کشیده حدیث عشق او افسانه مرد
و زن شد وبعد از مدتی کرتی دیگر بقبیله دوست گذر کرده بامید وصال بحوالی
خیمه لیلی شتافت وبعد از سعی موفور دیده بجمال آن آرزوی جان منور ساخته
حدیث هجران و قصه ستمکاریهای دوران بر زبان راند و اشک خونین بر صفحه رخسار
ریخت ولیلی نیز اظهار محبت کرده قیس را بیش از ان [illegible] دوری نمانده نزد
پدر رفت و قصه محبت لیلی شرح داد گفت ترکان [illegible] عشق لیلی متاع
صبر و عقل از خزانه دل من غارت کرده اگر میسر نشود مرا از دست این
غوغا نجات ده بیت رفت آن دلدار و در دل حسرت دلبش ماند :. همچو موی گشتم و درد المش [illegible]

داستانی

داستانی بشنو از من داشتم وقتی دلی :. سالها شد در فراقش خانه سوزش ماند :. پدر
قیس با او گفت ای پسر از بیگانه آشنایی طمع مدار و از دور و نزدیکی مطلب بگذار
تا هم از اقارب و عشایر خود بجهة تو دختری در حباله نکاح آورم تا اموال موروث
از خاندان ما بیرون نرود قیس از پدر نومید شده بخدمت ما درآمده گفت بیت
دریابه که از دست بشد کار دلی :. زان پیش که از دست تو هم درگذرد :. حدیث
عشق خویش با ما درگفته همان جواب استماع کرد وچون از والدین نومید گشت
بخدمت امیر المومنین حسین علیه السلام آمد وگویند که قیس برادر رضیع آنحضرت
بود چون بخدمت امیر المؤمنین رسید صورت اضطرار خویش را بر مرآت ضمیر
آنسرور جلوه داد و آنحضرت فرمود که غم مدار مهم ترا بکفایت مقرون گردانم
آنگاه با قیس بقبیله بنی کعب رفته در خانه پدر لیلی نزول نمود حباب بخدمت آنجناب
آمده روی بر زمین نهاد و بر زبان راند که ای در دریای نبوت وای گوهر معدن
ولایت بنده را چه قدر آنکه مانند تو شاهی بکلبه زمین نهاد محقر او تشریف آورد
اگر فرمان واجب الاذعان نفاذ یابد بنده سر قدم ساخته بخدمت شتافتی
امیر المومنین حسین فرمود که بجهة مهمی آمده ام تا باتمام آن پردازی حباب گفت
فرمان تو بر جان و مال دولت امیر المؤمنین حسین علیه السلام فرمود که میخواهم لیلی را
در حباله نکاح قیس آوری حباب گفت یا بن رسول الله امر تو مطاعست ونفس
ومال ما فدای حضرت تست اما باید که پدر قیس لیلی را خواستکاری نماید تا عاری
بما لاحق نشود امیر المومنین حسین علیه السلام بخانه پدر قیس رفته چون نظر وی
بر جمال آنحضرت افتاد چون پروانه شمع نورانی چه بل یا ذره که آفتاب تابان شاه
نماید محو شده سر در پای آنسرور نهاد آنحضرت فرمود که میخواهم لیلی را بجهة قیس
خطبه نمای پدر قیس انگشت قبول بر دیده نهاده بقبیله بنو کعب رفت و دختر را
خطبه نمود و [illegible] خطبه ادا کرده مهر تسلیم نمودند ولیلی را بخانه او آوردند ومدت
مدید قیس ولیلی با یکدیگر بعیش و طرب گذرانیدند و بوصال یکدیگر شادمان بودند
وقیس قبل از تزویج لیلی همیشه بخدمت ما در قیام مینمود وچون میان او ولیلی

اتصال روی نمود درین باب تقصیری مینمود وکما ینبغی رضای مادر منجیت مادرش این معنی
آزرده خاطر شده بهانه میجست تا از اتفاقات قیس رنجور شده عارضه حایل یا ورا
روی نمود چون آن مرض بصحت مبدل شد مادرش با قیس گفت ای پسر بر عمر اعتباری نیست
ومن بغایت هراسانم از آنکه تو عالم فانی را وداع کنی ویادگاری نگذاری چه لیلی
زنی عقیمست دیگر آنکه پدر تو اموال موفور واسباب نامحصور دارد وبغیر از تو فرزندی
ندارد اگر از تو ولدی نماند مال تو به بیگانگان منتقل گردد وصواب آنکه زنی دیگر
کنی شاید که فرزندی شود هر چند ازین نوع سخنان گفت در قیس اثر نکرد چه با فسونه
وافسون عاشق ترک وصال معشوق نگوید **رباعی** عاشق شب وصل یار بگزیده خویش
از بهر قرار دل غمدیده خویش :: خواهد که دراز تر شود بر دوزد :: بر دامن شب سیاهی
دیده خویش :: چون آن زن از پسر نومید شد صورت قضیه را با پدر در میان
نهاد پدر قیس اقارب وعشایر را جمع کرده زبان بنصیحت قیس برگشاد وهمان فصول را
تجدید بر وخواند قیس بر زبان آورد که **بیت** دوری ز دوست مایه خون جگر بود ::
بگذر ازین قضیه که جان در خطر بود :: حاشا که من ترک وصال لیلی گویم زیرا که مقرر است
بدن بی جان نتواند بود وحیات بی روح ممکن نباشد واینهمه گفتگو بجهة آنست
که مال تو بعد از تو تلف نشود وعلاج آن یعنی بغایت سهلست تو زنی دیگر بخواه تا فرزند
دیگر متولد شود وبعد از تو وارث باشد ومرا بگذار تا بقبیله لیلی روم وباقی عمر
آنجا باشم پدر قبول نکرده سوگند خورد که در سایه هیچ سقفی نیاسایم مادام که تو لیلی را
طلاق ندهی وبرخواسته در آفتاب بایستاد وقیس بدامن خویش اورا سایه میکرد
وهمه روز در خدمت پدری ایستاد وچون آفتاب میل بهبار غربی میکرد بوثاق خود
میرفت ونزد لیلی نشسته آب از دیده میریخت وخون جگر بر صفحه رخسار می پاشید
ومیگفت **بیت** بلرزم چون بر اندیشم ز هجران :: چو گنجشکی که تر گردد ز باران ::
وپدر قیس بقولی یکسال وبروایتی چهل روز در آفتاب ایستاده بود وعاقبت اهل قبیله
جمع شده قیس را زجر ومنع کردند تا لیلی را طلاق داد از قیس مرویست که گفت
مدت ده سال مادر وپدر بجهة لیلی از من در غضب بودند بالجمله چون لیلی مطلقه شد

به پدرش رسیده هودجی فرستاد تا اورا بقبیله خود برد چون آن جماعت بقبیله بنی عامر
رسیدند رخوت واسباب لیلی را بر شتر بار کردند قیس مضطرب شده پرسید که این جماعت
چه خواهند کرد گفتند از لیلی به پرس خواست که به نزد لیلی رود خویشان لیلی
اورا منع کردند وزنی از آن میان با وی گفت ای نادان جاهل نمیدانی که اینست
لیلی میرود بیچاره چون اینسخن استماع نمود خروش از جان بر آورده گریبان تا
بدامن چاک کرده بیهوش بیفتاد چنانکه حاضران گمان بردند که مرغ روح از قفس
کالبدش پرواز نمود وبعد از زمانی دیر بهوش آمد زبان برین رباعی گویا ساخت
رباعی اول که جمال دلفریبت دیدم :: وصل تو بنقد جان ودل بخریدم :: می ترسیدم
از شب دوری همه روز :: اینک دیدم از آنچه میترسیدم :: چون مردم لیلی اورا بردند
مجنون در شتر لیلی مینگریست وبوسه بر نشان پای آن شتر میداد وروی بر خاک
مالید عشایر او جمع گشته ویرا از آن حرکت منع کردند زبان به نصیحت برگشودند قیس
ایشان را مخاطب ساخته این بیت بر زبان راند **بیت** اشکم نشود ساکن از پند نکو
خواهان :: دریا چه بجوش آمد از باد نیاساید :: وقصه پر غصه که از محنت هجران
وتخویف خصمان وطعن طاغیان بروی او چه رسید در مولفات ارباب نظم ونثر
مسطورست واین مختصر گنجایش تفصیل آن ندارد وبالجمله چون مدتی ازین قضیه بگذشت
لیلی را بشوهر دادند وقیس اشعار آبدار در مفارقت لیلی انشا میکرد وخلایق یاد
گرفته در مجالس ومحافل میخواندند وشوهر لیلی از شنیدن در تاب شده نزد معاویه رفت
وازو درخواست نمود که زبان قیس را از ساحت عرض من کوتاه سازد که مرا شهره
ساخت معاویه بمثالی بمروان حکم که از قبل او والی مدینه بود نوشته فرمان داد
که قیس را از ذکر لیلی منع کند وچون مثال بمروان رسید قیس را طلبیده زبان تهدید و
وعید برگشود واورا بتیغ تیز وشمشیر خونریز تخویف نمود قیس بعد از استماع اینسخن ناله
ونفیر بر آورده چندان زاری کرد که دوست ودشمن را برو رحم آمد واهل روزگار اورا
مجنون خواندند درین اثنا روزی ابن العشق که برادر رضاعی قیس بود نزد امیر المؤمنین
حسن علیه السلام وعبد الله بن جعفر طیار آمده گفت بر شما ظاهرست که من از شیعه وموالی

این دودمان بزرگوارم و بشما حاجتی دارم حضرات از مقصد او استفسار نمودند ابن
العشق گفت با من نزد شوهر لیلی آیید آن دو بزرگوار عالیمقدار بخانهٔ شوهر لیلی تشریف
بردند و آنشخص را چون نظر بر ایشان افتاد پیش آمده بوسه بر دست و پای ایشان
داده از سبب تجشم استفسار نمودند گفتند پسر عشق بتو حاجتی دارد و ما را شفیع
آورده است اما معلوم ما نیست که مطلب وی چیست شوهر لیلی بزبان آورد که جان
من فدای شما باد هرچه اراده فرمایید مبذول است ابن العشق گفت حاجت من
بتو آنست که لیلی را طلاق دهی و این مسکین یعنی مجنون را از قید هجران خلاص سازی
آنشخص گفت گواه باشید که من او را سه طلاق دادم و وصال او را نثار قدم شما
ساختم حضرات متأثر شده سوگند خوردند که ما ندانستیم که پسر عشق ما را نزد تو بجهت
مهم می آورد و الّا مفارقتا و احیا نمیکردیم امیر المؤمنین حسن علیه السلام صد هزار
مثقال نقره بشوهر لیلی بخشید و از قوم لیلی درخواست تا لیلی را بار دیگر بمجنون
دادند **نظم** چه خوش باشد که بعد از انتظاری :. بامیدی رسد امیدواری :.
بر افروزد چراغ آشنایی :. رهایی یابد از داغ جدایی

فصل نهم از جزو هشتم در ذکر جماعتی که بورطهٔ هلاک افتادند و عاقبت خلاص یافتند

آورده اند که روزی
نعمن بن منذر پادشاه عرب بشکار رفته بر اسبی محمود نام نشسته بود از بن حرحر
تک فولاد رگ خارا سم خیزران دم عفریت هیکل کوه تحمل **نظم** ز اندیشهٔ دل سبک پوی تر :.
ز راه خرد مندره جوی تر :. دم پویه گر تیز بشتافتی :. تک او ز بگذشته دریافتی :. نهادی
بطبع آن گره بسته دم :. دو سه بار بر یکدگر چار سم :. ناگاه گوری بنظر نعمن در آمد
پادشاه اسب از عقب او برانگیخت و بسیاری تاخته تا از خیل و حشم دور افتاده
روز بیگاه شد ناگاه سوادی بنظرش در آمده عنان بآنجانب معطوف ساخت خیمهٔ سیاه
دید خداوند خیمه مردی بود حنظل نام از قبیلهٔ طی چون نعمن بدر خیمه رسید آواز
داد که مهمان میخواهید حنظل بیرون آمده نعمان را فرود آورد با زوجهٔ خویش گفت
که این شخص مردی عظیم الشان مینماید بجهت ضیافت فکری کن زن گفت تو گوسفندی
بکش که من قدری آرد بجهت چنین روزی ذخیره کرده ام پس حنظله نخست گوسفند را

دوشید

دوشید قدحی شیر نزد نعمن برد آنگاه بذبح گوسفند قیام نمود طعامی ترتیب داده
پیش نعمان برد و چون روز شد نعمان عزم رحیل کرده سوار شد و با حنظله گفت تو در مهمانداری
تقصیر نکردی بدان که من نعمان بن منذرم اگر وقتی نزد ما آیی حق تو بگزاریم مدتی از آنحال
منقضی شده سالی چنان اتفاق افتاد که قحطی عظیم در دیار طی روی نمود حنظله را
لازم شد که بادیه را گذاشته بطرفی از اطراف رود و دران مدت همواره نعمان منتظر
می بود که حنظله بدرگاه او آید تا در حق او انعامی فرماید چون حنظله از بادیه قدم بیرون
نهاد عزیمت خدمت نعمان نمود و نعمن در سالی روزی مقرر داشت که آنرا روز بأس
میخواندند یعنی روز سختی و موضعی بنا کرده بود و آنرا موسوم بغرین ساخته گویند که
نعمان دو ندیم داشت و با ایشان موانستی تمام و الفتی لاکلام گرفته بود قضا را هر دو در
یکروز وفات یافتند و نعمان را بداغ مفارقت مبتلا ساختند لاجرم آنروز را بر خود شوم
دانسته یوم بوس نام کرد و هر سال در آنروز با خیل و حشم سوار شده بصحرا رفتی و قریب
بعمارتی که موسوم بغرین بود بایستادی و در آنروز نظرش بر هر که افتادی آن شخص بجان
امان نیافتی و این قاعده مستمر شده بود و از نوادر اتفاقات حنظله در آنروز بخدمت او
رسید او با خیل و حشم در صحرا ایستاده که ناگاه پیادهٔ دید که از دور پیدا شد چون نظر
نعمان بر او افتاد دیر اشناخته بغایت آزرده خاطر شد چه از قانون خود نمیتوانست
و قتل او را مکروه میداشت و میخواست که در حق او انعامی نماید چون حنظله نزدیک رسید
نعمان با او گفت تو آن طایی نیستی که مرا در فلان شب ضیافت کردی حنظله گفت بلی نعمان
گفت چرا در چنین روزی نزدیک ما آمدی که امروز روز بوس ماست حنظله
گفت مرا معلوم نبود که امروز روز بوس پادشاهست نعمن بر زبان راند که بخدای
که اگر امروز نظرم بر جگرگوشهٔ خود قابوس افتد او را بقتل آورم تا بدیگری چه
رسد اکنون حاجتی که داری بخواه حنظله گفت نعیم دنیا بجهت حیات و بقا باشد و
چون ملک بقتل من امر خواهد کرد اگر خزاین روی زمین بمن دهد مرا از آن چه انتفاع
نعمن گفت از این امر چاره نیست حنظله گفت مرا چندان امان ده که باز گردم و عیال خود را
ببینم و شرط وصیت بجای آرم نعمن گفت ضامنی بده تا اگر تو نیایی او را عوض بقتل آورم

بیچاره متحیروار بر هر یک مینگریست در آن میان نظرش بر شریک بن عمرو شیبانی افتاد که از
جمله جانداران نعمن بود این بیت برو خواند عربیه یا شریک بن عمرو هل من
الموت محالة ؛ یا اخا کل مضاق یا اخا من لا اخا له ؛ شریک جواب داد که ای
برادر با مرگ بازی نتوان کرد بیچاره متحیر شد مردی از بنو کلاب که اورا فواد اخدع گفتندی
چون حیرت و فروماندگی اورا ملاحظه نمود پیش رفته کفیل او شد مشروط بانکه ار سال
در همان روز حنظله را تسلیم نماید نعمان هر حکم که خواهد درباره او بفرماید نعمن پانصد شتر
بحنظله بخشید او را روانه ساخت و چون یکروز باقی ماند که سال تمام شود نعمن فواد را
طلبیده گفت فردا ترا از جمله مقتولان می بینم روز دیگر که صبح صادق سر از گریبان شرق
بر آورد بیت چو بفکند زرین سپر آسمان ؛ بهم نو بزه کرد سیمین کمان ؛ نعمان با خیل
خود سوار شد بر عادت مقرر روی بغرنین نهاد و فواد را با خود بیرون آورد تا سیاست
نماید چون عزم قتل او کرد جمعی از وزرا و ارکان دولت گفتند پادشاه باید که در کشتن او
تعجیل نفرماید تا آفتاب غروب نماید چه میشاید که حنظله تا آخر روز بیاید نعمن بناچار
باین معنی رضا داد چه مخواست که طایی بسلامت ماند و چون قریب بغروب رسید از
حنظله اثری پدید نیامد فواد را برهنه کردند تا گردن بزنند که ناگاه از دور سواری
پیدا شد که بتعجیل تمام میراند نعمان با سیاف گفت که منتظر چیستی وزرا گفتند شاید
این سوار حنظله باشد چندان توقف باید نمود که او بیاید چون سوار نزدیک رسید
معلوم شد که حنظله طائیست نعمن را آمدن او موافق مزاج نیفتاد گفت ای احمق ترا چه
برین داشت که بعد از انکه از چنگال مرگ امان یافته بودی بار دیگر خود را در مخاطره
انداختی حنظله گفت وفای عهد مرا برین ترغیب نمود بیت از عهده عهد اگر برون
آید مرد ؛ از هرچه گمان بری فزون آید مرد ؛ نعمن سوال نمود که باعث تو برین حق
گذاری چه بود حنظله گفت دین من نعمان گفت که تو مقلد کدام دینی جواب داد که دین
نصاری متابعت حضرت عیسی نعمان گفت ارکان دین و اصول مذهب خود را بمن
عرض کن حنظله آداب ایمان تقریر نمود و جزوی از انجیل قراءت نمود نعمن بر زبان
آورد که این دین حق بوده و ما غافل بوده ایم و همان لحظه ترک بت پرستی کرده

غزنین

غزنین را ویران کرد و آن رسم مذموم را بر انداخته فواد را رها کرد و او را بتشریفی فاخر سر
افراز ساخت و گفت نمیدانم که از شما دو کس کدام یک کریمتر و وفادارترید تو که بی سابقه
معرفتی ضامن او شده نفس نفیس خویشرا در خطر انداختی یا حنظله که یکبار از چنگ مرگ
امان یافته دیگر بار خود را درین غرقاب انداخت حکایت در فرج بعد الشده مسطورست
که مهدی عباسی پسر ولیعهد خود هادی را بامارت جرجان فرستاده دبیر خاص خویش
ابراهیم بن ذکوان جرجانی بوزارت او معین ساخت و چون هادی جوانی متهتک بی
باک بود و همواره از و حرکات نالایق سر میزد مهدی ابراهیم را باعث آن افعال
میدانست بنابرین چند نوبت کسان فرستاده ابراهیم بدار الخلافه طلبیده اما هادی
اورا نفرستاد عاقبت مهدی در غضب رفته بهادی پیغام داد که اگر ابراهیم را نزد ما نفرستی
ترا از ولایت عهد معزول سازم هادی بالضروره ابراهیم را ببغداد فرستاد و چند نفر از خواص
خویشرا همراه او کرده اند فرمود تا در اعزاز و احترام ابراهیم دقیقه مهمل مگذارید و چون
بیک منزلی بغداد رسید او را مقید کرده اند نزد خلیفه برید و چون ابراهیم را بحوالی بغداد
رسانیدند قضارا در ان روز خلیفه بعزم شکار سوار شده زمین بغداد را از سم اسبان
چون فلک ثوابت ساخته بود ناگاه نظر او بر سواری چند افتاده پرسید که این جماعت کیستند
و از کجا می آیند صاحب خبران عرض کردند که این طایفه از جرجان میرسند و ابراهیم بن ذکوانرا
می آورند مهدی گفت ما صید میرفتیم و عزم قتل بیگناه داشتیم اکنون صید پرگناه
بدست افتاد بکار او پردازیم و مراجعت نموده بدار الخلافه رفته ابراهیم را پیش طلبید
و جرایم او را برشمرده سوگند خورد که ترا زنده نگذارم و فرمود تا او را بسیاستگاه بردند
و از ابراهیم منقولست که چون مرا بسیاستگاه بردند با سیاف گفتم التماس دارم که مرا
چندان امان دهی که غسلی بر آورم و دوگانه بگزارم آن شخص مرا مهلت داد من بیچاره
امید از حیات منقطع ساخته غسل کردم و هنوز دو رکعت نگزارده بودم که فریاد از
حرم خلیفه بر آمد گفتند که این ساعت طبقی امرود یکی از جواری حرم سراچه دیگری
فرستاده و در امرودی که بزرگتر بوده زهر تعبیه کرده و در وقتی که خادم آن طبق
میگذرانیده نظر مهدی بروی افتاده آن امرود را برداشته بکار برده است و فی

الفور

زهر در وا اثر کرده بعالم آخرت شتافته است ابراهیم گوید سر از سجده برداشته خدا را
شکر گفتم و مردم روی بخدمت من نهادند و من خزانه را مهر کردم تا هادی از جرجان برسید
حکایت صاحب جامع الحکایات آورده که دوستی که بر قول او وثوق تمام بود حکایت
کرد که نوبتی در اثنای اسفار بعصری بدروازه شهر رسیدم و بجهة تغافل شهر در نیامدم
تا روز دیگر هنگام طلوع آفتاب قدم دران بلده نهم بر در شهر گورستانی بود که گنبدها
بر سر قبرها ساخته بودند در یکی ازان گنبدها نزول کردم و تیغ و سپر در زیر سر نهادم
تا لحظه بیاسایم و هراسی در آن شب تاریک از تنهایی و مجاورت قبور بر من استیلا
یافته قطعا خواب بزیارت چشم من نمی آمد ناگاه سیاهی دیدم نیک نظر کردم حیوانی
بصورت گرگ بنظرم در آمد که بگنبدی که در مقابل بود در رفت و بعد از زمانی آدمی دیدم
که ازان گنبد بیرون آمد باطراف و جوانب نگریست انگاه بدرون گنبد شتافت و آغاز
شکافتن قبری کرده با خود گفتم نباشی است میخواهد که کفن این میت را ببرد شمشیر
کشیدم آهسته آهسته از عقب او در آمدم چون مرا دید قصد کرده خواست که تا آن پنجه
آهنین که در دست کشیده بود و بدستیاری آن خاک را میشکافت بر روی من زند
من تیغ بر و فرود آوردم و دست او را قلم کردم و او ناله کرده از پیش من گریزان
گشت من او را تعاقب نمودم اما در نیافتم لیکن خانه که او بدانجا رفت نشان کردم
و بهمان موضع رفتم و دست بریده او را بدست آوردم و پنجه آهنین از آنجا جدا ساختم
دستی دیدم بغایت لطیف که دو انگشتری طلا نگین یاقوت در انگشتان بود با خود
گفتم که این بدست زنی مینماید اما بغایت دور مینماید که زن طریق نباشی سلوک
دارد و درین فکر بخواب رفتم و چون صبح صادق علم نورانی در فضای هوا برافراشت
بدر آنخانه رفتم که شب نشان کرده بودم و از محله پرسیدم که این خانه تعلق بکه مردم
دارد گفتند این وثاق قاضی شهر است از حال قاضی سؤال نمودم پیر مردی فاضل
و عالم است و صاحب ثروت و مکنت و اکنون درین مسجد نشسته است چون از محل
اقامت قاضی آگاه گشتم بخدمت او رفته سلام کردم و بعرض رسانیدم که مرا
سخنی است که در خفیه با مولانا باید گفت قاضی مرا بخلوتی برده من آن دست را

پیش

پیش او گذاشته گفتم این را می شناسی قاضی لحظه تامل کرده گفت دست را نمی شناسم اما
انگشترها را میدانم من صورت قضیه را بالتمام حکایت کردم قاضی دست گرفته بوثاق
خود برد طعامی پیش آورد زوجه خویش را آواز داد که بیرون آی و با ما طعام خور زن
جواب داد که در حضور مرد بیگانه چگونه بنشینم قاضی مبالغه نموده آن مستوره با هزار شرم
و حیا آمده نزد ما نشست قاضی گفت دخترک را بطلب زن گفت مگر اختلالی بعقل قاضی
راه یافته است که ارتکاب چنین محظورات مینماید دختر ماه سیما را که در حسن و لطافت
شبیه ندارد بچه تاویل نزد مردی نامحرم توان نشاند قاضی گفت اگر دختر را نیاوری
از من مطلقه باشی زن مضطر شده دختر را حاضر کرد دختری دیدم که نور رخسارش
آفتاب را در تاب داشت اما الم دست چهره معشوقانه اش شیوه عاشقان گرفته
بود قاضی گفت ای دختر با ما در طعام خوردن موافقت نمای دختر بدست چپ
آغاز طعام خوردن کرد قاضی گفت دست راست را چه پیش آمده که بدست چپ طعام
میخوری مادرش گفت بر دست راستش قرحه پیدا شده و مرهم بران نهاده است قاضی
بر زبان راند که بنگرم که این قرحه چگونه است مادر دختر گفت بر استکشاف پرده
فرزند خود قیام مینمایی و ترک این پرسش فرمای قاضی گفت من آنم و را بجهة تحقیق
این قضیه آورده ام و دست بریده بزن نمود آن مستوره سوگند خورد که من قطعا از
حال این دختر خبر نداشتم دوش سحرگاه بر سر بالین من آمده گفت ای مادر
مرا دریاب که هلاک خواهم شد از خواب برخواستم دختر را دست بریده یافتم
از صعوبت الحال نعره زدم دختر در پای من افتاده گفت در افشای سر من مکوش
و علاجی کن که خون باز ایستد من برخواستم و روغن زیت جوشانیدم و دست
او را در آنجا نهادم تا خون باز ایستاد و صورت حال از و پرسیدم گفت مدتیست
که شیطان مرا فریب داده است و این کنیزک سیاه با من یار شده هرگاه که یکی
از معارف وفات می یابد او مرا خبردار میکند و محل قبر و مدفن او را تحقیق نموده
مرا اخبار مینماید و من شب بیرون رفته مسافران سفر آخرت را برهنه میسازم
و ازین عمل کفن بسیار بهم رسانیده ام امشب بشیوه سابق بیرون رفتم و چون

خواستم که قبر را بشکافم مردی از عقب من درآمد من خواستم که او را دفع کنم وی پیش دستی
کرده بزخم تیغ آبدار دستم را بینداخت قضیه دختر اینست که شنیدی و ادبی زیاده
از آنچه بوی رسید این گناه را در خور نیست باقی تو دانی قاضی با دختر گفت مصلحت ما و تو
در آن است که بحبالهٔ زوجیت این مرد درآیی تا این راز مکشوف نشود و دختر لحظه اضطراب
نموده گفت من چگونه با مردی که دستم را انداخته باشد همیشه دست در کاسه کنم و آخر الامر
راضی شده قاضی از مولد و منشأ من سؤال نمود من احوال خود را تقریر نمودم گفت اموال بسیار
دارم بغیر ازین دختر وارثی ندارم ازین مصاهرت رغبت نمای مدت العمر از فکر معاش
کردن خلاصی یابی من گفتم زمام اختیار خود را بدست مولانا داده ام بهر چه فرماید فرمان برم
قاضی اکابر و اشراف شهر را حاضر کرده دختر را بمن عقد فرمود و من چندگاه بمشاهده جمال
او محظوظ می بودم و مرا با او محبتی مفرط پیدا شده بود هر گاه که نظرم بر دست او می
افتاد بر دست خود نفرین میکردم و چون مدت یکسال از آن حال بر آمد شبی بر بستر استراحت
خفته بودم ناگاه احساس چیزی گران کردم که بر زمین افتاد و از صدمت آن بیدار شدم
دختر را دیدم که بر سینهٔ من نشسته بود و هر دو دستم را در زیر زانوی خویش محکم
گرفته و استره مانند قطرهٔ آب در دست آهنگ گلوی من داشت آغاز زاری و تضرع
کردم گفت ای گدای درها و ای کاسه هر جای بی برگ و نوا با وجود چرکنی چنین کردی
و دست مرا انداختی اکنون میخواهی که مرا در تحت امر خویش نگاه داری گفتم ای
بانوی عظمی آنچه واقع شد امری بود مقدر بتقدیر ربانی و اگر من دانستمی که مثل
تو نازنینی مرتکب آن امر شده هرگز متعرض نمیشدم و اگر تو از من نفرت داری من
ترا طلاق دادم و سوگندان غلاظ شداد یاد کردم که سر ترا منکشف نگردانم و هم در روز
از شهر بیرون روم دختر از سینه ام برخواسته استره را پنهان کرد و نزد آمده
زبان بمعذرت گشاده گفت ترا امتحان میکردم گفتم از من دور شو که من ترا بطلاق
دادم دختر چون دانست که من بر گفته خویش راسخم بخانه رفته هزار درهم بیرون
آورده نزد من گذاشت گفت این محقر را زاد راه ساز و من آن نقد را با هر چه در آن
مدت بهم رسانیده بودم برداشتم و از آن شهر سفر کردم و خود را از آن بلیه نجات

دادم

دادم **حکایت** آورده اند که در زمان خلافت هرون الرشید علی ابن عیسی قمی عامل
بعضی از ولایات بود میان او و میان معبر که از ارباب نعمت و ثروت بود و از مقربان
و مخصوصان عتبهٔ سلطنت عداوت و خصومت قایم بود و اتفاق جمعی از حساد و ضداد
بسمع هرون رسانیدند که علی ابن عیسی مذهب شیعه دارد و بخلافت آل علی قایل است هرون
علی ابن عیسی را طلب نموده فرمود که حسابش کردند چهل هزار مثقال طلا از مال دیوانی نزد او
باقی بود هرون علی ابن صالح را فرمود که اگر علی ابن عیسی المبلغ را در مدت سه روز تسلیم
نماید او را بگذار و الا خزانه بدنش را از نقد حیات خالی ساز علی ابن عیسی متحیر و سراسیمه
گشته بهلاکت خویشتن متیقن گشت و از نویسندگان در این باب رای صواب طلبید
گفتند از عثمان معبر درین باب استمداد نمای علی گفت میان من و او غبار نقار ارتفاع
دارد گفتند شرط بزرگان نیست که بر افتادگان شماتت نمایند نزد او رو که گمان ما
چنان است که مهم تو بر حسب دلخواه ساخته گردد علی ابن عیسی بخانه عثمان رفته چون
نظر عثمان بر وی افتاد مقدم او را بتعظیم و اجلال استقبال نمود و اظهار استبشار
نموده از سبب تجشم پرسید علی ابن عیسی قصهٔ خود را عرض کرد عثمان گفت امید دارم
که این دغدغه در خاطر تو مرفوع گردد علی ابن عیسی پا بوس و متحیر بخانه مراجعت
نمود ملازمان عثمان را دید که دو استر زر بار کرده آورده بودند و منتظر او نشسته
چون علی را دیدند گفتند عثمان ترا سلام میرساند و میگوید که آن وجهی که از تو
طلبیده اند فرستادیم انشاء الله تعالی بعد ازین خدمات دیگر بتقدیم رسانیده
آید علی ابن عیسی مسرور و مستبشر شده آن زر را بعلی ابن صالح داد و علی ابن صالح
روز دیگر وقتی که عثمان در مجلس خلیفه نشسته بود بخدمت هرون شتافته
گفت یا امیر المومنین چهل هزار مثقال طلا که فرمان بوصول آن شده بود از علی
ابن عیسی اخذ کردم فرمان چیست عثمان برخواسته گفت ظل بقای امیر بر
سر خلایق پاینده باد و آفتاب انعام او بر خاص و عام تابنده علی ابن عیسی از جمله
بندگان قدیم و مخلصان سلیم است و آنچه درباره او بعرض رسانیده اند خلاف واقع
چون پیوسته منظور نظر عاطفت خلیفه بوده است امید میدارد که سوالف

خدمات شاه و درین حضرت ضایع نماند بیت چوب را آب فرو می نبرد دانی چیست ::
شرمش آید ز فرو بردن پرورده خویش :: امید که بندگان خلیفه درباره او نظر فرمایند
و مهم او را تخفیفی دهد تا بکلی مستاصل نگردد هرون گفت بیست هزار دینار باو بخشیدم
عثمان گفت چون آفتاب عنایت خلیفه برو تافته ویرا از حضیض مذلت باوج عزت
رسانید امید آنکه او را تشریفی دهند که تا داخلایق ظهور کند که هنوز مراحم شریف
از و منحرف نیست هرون فرمود تا تشریفی فاخر بعلی ابن عیسی دادند عثمان از و خلعت گرفته
بخانه علی ابن عیسی رفت و علی ابن عیسی عذر قدوم او خواسته زبان بثنای او برگشاد
و گفت این مبلغ را بخزانه خاص رسانند عثمان تبسم نموده گفت من بجهة مزد این کار
نکرده ام و سوگند خورد که مبلغ چهل هزار دینار را که بتو داده ام هرگز نستانم و داخل
مال خود نسازم فصل دهم از جزو هشتم در عجایب قضا و غرایب قدر در کتاب
سمر الاعراف آورده است که در زمان قدیم زاهدی در یکی از قبایل عرب توطن
داشت و اهل قبیله بوجود او تبرک و تیمن میجستند و در حوادث و وقایع رجوع
رای در پیش او میکردند و بنصایح و مواعظ او بهره مند میگشتند چنان اتفاق
افتاد که وبا در میان کلاب و مرغان خانگی آن قبیله افتاده در مدت دو روز همه
مردند قوم زاهد آمده صورت واقعه تقریر نمودند زاهد گفت بیت در طریقت
هر چه پیش سالک آید خیر اوست :: بر صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست ::
شاید که خیر شما درین امر باشد اهل قبیله گفتند چه خیر در ضمن این قضیه تواند بود که سگ
پاسبان و خروس موذن ما بودند و اکنون ما بدین دو چیز محتاجیم زاهد فرمود که البته
درین سری هست و فایده در ضمن این بشما خواهد رسید قضا را دران اوان لشکری
بغارت و تاراج اعراب بادیه آمده بودند و چون قبیله ایشان آواز کلاب و
بانگ مرغ مسموع ایشان نشد در شب از ان نواحی گذشته پی بر سر آن طایفه نبرده
بودند حکایت در زمان خلافت هرون الرشید در ناحیه اهواز فوجی از قطاع
الطریق پیدا شده بودند و تعرض آینده و رونده میشدند این سخن بخلیفه رسید فرمود
که مسرور خادم بآن طرف توجه نموده دمار از روزگار ایشان برآورد مسرور بموجب

فرموده

فرموده عمل نموده متوجه آن صوب گشته مجموع آن قوم خاکسار را بدار البوار فرستاده سرهای
ایشان را بر داشته متوجه دار الخلافه گشت و چون قریب بدار السلام بغداد رسید فرمود
تا روس و زدان را تعداد نمایند بعد از شمردن یکسر کم آمد مسرور اندیشه مند شد چه صاحب برید
عدد سرهای ایشان را نوشته بود و بیم آن بود که هرون از ان سر استفسار نماید و جواب
فرماید درین اثنا پیری بنظر مسرور آمده بر گذری نشسته و طیلسانی بر روی افکنده و مصحفی
در دست گرفته قرآن میخواند چون نزدیک مسرور رسید ازوی سوال نمود که چه کسی و از کجا می آیی
جواب داد که مردی فقیر و قاری قرآنم و از حرم کعبه میرسم مسرور گفت در بشره تو بغیر از
آثار شرارت امری دیگر مشاهده نمیکنم آنگاه فرمود تا او را گرفته گردن زدند و سر او را
آورده بعوض سر گمشده در سلک سرهای برید انتظام دادند و چون لباس او را بکاویدند
کمند و کمان و دسته های تیر و خنجر خونریز و آلات و ادوات دزدان و عیاران ظاهر
شد مسرور دانست که درین امر سری بود و از اسرار قضا و قدر پس فرمود تا بار
دیگر سرها را شماره کردند یکی زیاد آمد مسرور به بغداد آمده صورت حال بعرض هرون
رسانید هارون مسرور شده گفت من از فنای ایشان خوشحال ترم که از فنای آن چهل
قطاع الطریق چه ایشان دزدان آشکارا بودند و این طرار پنهان و فساد این
یک زیاده از ایشان بود بیت نعیمها بین که روزگار برآرد :: تا ز دل ظالمی دمار
برآرد :: در مصنفات ارباب اختیار مرقوم خامه مشکبار شده که نوشیروان نوبتی به
شکار رفته از لشکر و حشم بتفرقی دور مانده بود در اثنای راه نظرش بر پیری خارکش
افتاد که پشته خاری بر دوش کشیده بیت لنگ لنگان قدمی برمیداشت :: هر قدم
دانه شکری میکاشت :: ناگاه استخوانی در پای او رفته خون از جراحت وی روان شد
پیر بیچاره قدری خاک بجای جسک داد و بران ریش افکنده در رفتار آمد پادشاه را بر
حال او رحم آمده گفت ای پیر ترا وقت راحت و آسایشست نه هنگام مشقت و گذارش
پیر جواب داد که ای سپهسالار دوران چهار دختر دارم و هر روز پشته خوار فراهم آورده
ببازار میبرم بیک درهم میفروشم و از الجمله نیم درهم را نان میخرم و نیم درهم به بنه صرف میکنم
تا دختران بجهة خود جامه ترتیب میدهند و روزگار بدین منوال گذرانست و اگر یکروز

بصحرا نروم فرزندانم بی قوت بمانند نوشیروان از مسکن او پرسید پیر گفت منزل من درین قریه است و اشاره بدهی کرد که در ان حدود می نمود پادشاه عادل مرحمت گستر نیکو سیر پرتو التفات بحال آن محنت زده کشان زده انداخته انگشتری خویشرا که گوی زمین در زیر نگین آن تعبیه بود بیرون کرده بدست پیر داد و فرمود که این دیه را با مراعی و مواشی و انچه تعلق بانست بتو بخشیدم پیر با آن ده رفته انگشتر را برئیس نمود رئیس و مردمش و امیر و مامور گردن بر چنبر اطاعت وی آوردند و باندک روزگاری چندان مال و نعمت و سامان و جمعیت در سلسلهٔ پیر بهم رسید که ما فوق آن تصور نتوان نمود و بعد از مدتی از انقضیه نوبتی دیگر پادشاه رعیت پرور با دو سه کس از خواص در اثنای سیر بدان قریه رسیده از صاحب قریه پرسید که کیست گفتند شهریار سخاوت شعار این دیه را بفلان خارکش بخشیده است ملک را از قضیه او یاد آمده پرسید که منزلش کجاست پادشاه را بدر وثاق پیر آوردند جمعی از ملازمان شاه در آمدند که بر در سرای عالی نشسته بودند از ایشان سوال کرد که مهتر شما کجاست گفتند اندک کوفتی باو رسیده بدان سبب صاحب فراشست و امروز بیرون نیامده پرسید که آن کوفت چیست جواب دادند که در باغ کنیزکان گل بسیار بروزده اند و ازانجهت رنجی عظیم باو رسیده نوشیروان متعجب گشته قصه استخوان که در اثنای راه پای او را مجروح ساخته بود بیاد آورد فرمود که او را خبر کنید که مهمانی عزیز رسیده است ملازمان خبر را اخبار نموده رخصت بار گرفته پادشاه بدرون خانه رفته او را دید که در میان دیبای زر بفت خفته و کنیزان برگ مرکبا و اشتغال دارند چون نظر پیر بر جمال شهریار جهانگیر افتاد او را اشناخته برجست و سر در پای مبارکش نهاد شاه فرمود که دران روز استخوانی چنان در پای تو رفته هیچ ازان ننالیدی امروز چون است که بسبب گلی چند که دغابان گل اندام بجانب تو انداخته اند بر فراش افتاده پیر جواب داد که ای خداوند مرد باید که در محنت و مشقت مصابرت شعار سازد و در نعمت و راحت رخش تکلف در میدان تنعم تازد ع در رزم چو آهنیم و در بزم چو موم ملک احسن گفتا ربر خوش آمده او را بنواخت **حکایت** صاحب کتاب خلق الانسان از محمد مهلبی که عاقبت بدرجه وزارت رسیده روایت کرده است که نوبتی با جمعی در زورقی نشسته از بصره

متوجه

متوجه بغداد شدم شخصی دران کشتی بود که با مردم مزاح بسیار میکرد یاران از روی ظرافت زنجیری بر پای او نهادند و بعد از لحظه خواستند که آن قید از پای او بردارند هر چند تفحص نمودند کلید آن پیدا نشد و آهنگری که آن زنجیر را تواند گشود حاضر نبود و هر چند سعی نمودیم آن قید کشاده نگشت چون ببغداد رسیدیم آهنگری طلبیدیم که بحل آن عقد پردازد آهنگر جواب داد که من این قید را بی حکم شحنه نگشایم اهل کشتی باتفاق نزد شحنه رفته صورت حال تقریر کردیم و درخواست نمودیم که اشاره نماید که آهنگر ان بند را بگشاید درین اثنا جوانی بانجلس در آمده تیز تیز دران شخص مقید نگریسته دست در گریبان وی زده گفت تو فلان بن فلان هیتی که در بصره برادر مرا بنا حق کشتی و گریختی مدتی است که من از پی تو پویانم انگاه محضری بخطوط اکابر بصره ظاهر ساخت که مشتمل بر صدق دعوی او بود و مع ذلک دو گواه برطبق مدعای خود گذرانید شحنه آن مرد را بدست او داد تا به قصاص رساند و این معنی از نوادر اتفاقاتست که جمعی مردی را از روی مزاح بند کنند و قید کشاده نشود و حال باینجا انجامد که آن مرد کشته گردد **بیت** اگر محول حال جهانیان زقضاست چرا مجاری احوال برخلاف رضاست **جزو نهم از کتاب زینة المجالس** و این جزو نیز بر دیگر مشتملست بر ده فصل **فصل اول** در بیان غرایب خلقت آدمیان و طول عمر ایشان **فصل دوم** در احوال بعضی از سکان ربع مسکون و شهرهای ایران و اکثر ربع مسکون و صفت آب و هوای هر بلده و طول و عرض و مذاهب انجا و جمع مال و جهات اکثر بلاد ایران و تعریف خوبی میوهای آن و بیان تاریخ بعضی از شهرها و اسامی باقی انها و دیگر اشیا **فصل سیم** در بیان بناهای عجیب و طلسمات غریب **فصل چهارم** در ذکر امور غریب عجیب که در اطراف جهان واقعست **فصل پنجم** در ذکر خواص سباع و وحوش و غرایب احوال ایشان **فصل ششم** در احوال سباع طیاره و حشرات موذی و طبایع و خواص آنها **فصل هفتم** در باب غرایب و عجایب طیور و بعضی از خواص مرغان **فصل هشتم** در بیان بعضی از سخنان هزل آمیز **فصل نهم** در ذکر سلطنت مغولان از زمان ظهور چنگیز خان تا اوان زوال دولت چغتای در بلاد ایران و توران **فصل دهم** در ذکر دولت ابد پیوند دودمان عالیشان صفیه **فصل اول** در غرایب خلقت آدمیان و طول عمر ایشان ابو العباس که ملقب باعراب الدوله بود

حکایت کرد که از محمد بن سلمه شنیدم که گفت نوبتی بخانه یحیی بن اکثم قاضی رفتم صندوقی دیدم که پیش
او نهاده قاضی مرا مخاطب ساخته گفت سر این صندوق را بگشای چون سر صندوق را گشودم
جانوری دیدم که از انجا بیرون کردید سر و روی او بر شکل آدمی و باقی اعضای او بر شکل مرغی که
انرا زاغ گویند لیکن پا نهاده اشت و در پیش سینه آن جانور دو دو پیله برآمده بود بر مثال دو
پستان چون آن هیات عجیب را مشاهده نمودم حیران شدم و خدای جل جلاله را پاکی یاد
کردم قاضی چون آثار هراس و تحیّر در بشره من ملاحظه نمود تبسم کرده گفت ازو سوال کن که نام
تو چیست ازان جانور پرسیدم که ترا چه نام خوانند بزبان فصیح جواب داد که عربیه
انا الزاغ الوعجوه انا اللیث مع اللسوه فلا یرغد فی نحت ولا نجد فی سطوه
انگاه روی بمن آورده گفت شعری بخوان من غزلی بر زبان راندم او را دیدم که مقدار یک گز
پرواز نموده گفت زاغ باغ و باز بر زمین افتاد من از قاضی سوال کردم که این جانور از کجا
آورده اند گفت حاکم یمن این جانور را برسم تحفه از یمن فرستاده است و درین باب نامه
نوشته که شاید کز شرح حال در نامه مسطور باشد و انحکایت بغایت غریب و عجیب است والعهده
علی الراوی حکایت شرف الزمان ابو طاهر در کتاب طبایع الحیوان آورده که در بغداد مردی
بود که او را احمد فروه میگفتند نوبتی حکایت کرد که دختری ذالحون بحد رشد رسید او را بشوهر
دادند در شب زفاف چون ازاله بکارت وی نمود از موضع مخصوص او آلت رجولیت و خصیتین
بیرون آمد شوهرش از غایت خوف و هراس نعره زده بیفتاد چون ملاحظه کردیم دختر
پسری شده بود بعد از چندگاه زنی خواسته فرزندان ازو متولد شدند صاحب جامع الحکایات
گوید در عهد ما مردی دختری چهار ساله داشت روزی آن دختر حرکتی عنیف کرده
لرزه عظیم بروی افتاد و قبل او شکافته شده خصیتین و آلت رجولیت ازان بیرون
آمد این سخن با حکما گفتند جواب دادند که این معنی از فعل طبیعت عجب نیست چه میتواند بود که
حرارت غریزی قوت گیرد با ظهار آن مبادرت نماید حکایت یکی از حکما نقل کرد
کرد که نوبتی بشهر بیت المقدس رسیده در سرای نزول کردم ناگاه از خانه همسایه فریادی
برآمد از سبب آن پرسیدم گفتند زنی بچه آورده که قطعا بآدمی نماند زالی را جهت تفحص بانجا
فرستادم باز آمده تقریر کرد که این بچه بهیچ حیوانی معروف نمی ماند در پیش سینه حوصلهٔ بزرگ

دارد و یکدستش بدست آدمی ماند و یکپای او بپای بزغاله مشابهت و آواز ناخوش
و بانگی وحشت آمیز از دهان در میشود دیگر روز زنده بود و هنگام شام بمرد صاحب
نگارستان نرهمید آورده که دختر یکی از علما وضع حمل نموده بچه آورد که سر او بسر آدمی می ماند
و سایر اعضایش بمار مشابه بود و چون متولد شد خود را در حوضی که در المنزل بود
انداخته شناه میکرد و چون گرسنه میشد از حوض بیرون آمده شیر میخورد و بعد
از چند روز بفتوی علمای اسلام بقتل رسید والعهده علی الراوی حکایت یکی از مورخان
در تصنیف خود آورده که در هرموز مردی را دیدم که بیکپای میرفت و بر عصای تکیه زده
انرا بعوض پای دیگر بر زمین مینهاد و از تهیگاه او یکپای دیگر بیرون آمده بود
و از پشت او بالا رفته بمیان دو کتف او رسیده بود آن مرد آن پای را هرگاه که میخواست
حرکت میداد حکایت در زمان سلطان شمس الدین ایلتمش در دهلی زنی فرزندی آورده
بود که تمامت اعضای او پر موی بود بر مثال خرسی و دندانهای زیرین نداشت و بعضی
از اعضای او بخرس می مانست و چون دندانهای زیرین او نبود سخنش مفهوم نمیگشت
و در است طبع نبود و گاهی بموجبی برخواسته رقص میکرد و از عجایب اتفاقات انکه
انکه دختری از انمرد شد متولد شد مانند او و از اهل آن روزگار نقل کرده اند که مادر
او را خرسی برده و با وی مجامعت کرده آن عورت ما بن جوهر نفیس حامله گشت
سلطان ایلتمش او را بتحفه بدار الخلافه فرستاد اما مدت درازی و کوتاهی عمر و بیان آن
حکمای اسلام بر انند که هیچ حیوانی دراز عمرتر از آدمی نیست چو عمر آدمی بهفصد و پنجاه نیز
خپانچه نص کلام مجید بدان ناطق است قوله تعالی حکایت عن النوح فلبث فیهم
الف سنة الا خمسین عاما در مدت عمر نوح اختلاف کرده اند بعضی گفته اند که مدت
عمر او هزار و دویست و پنجاه سال بود و دویست و پنجاه سال قبل از وحی و نهصد و پنجاه
سال [illegible] در میان امت و پنجاه سال بعد از طوفان و بعضی گفته اند که عمر نوح معجز
او بود و از خوارق عادات و حرارت غریزی زیاده از صد و بیست سال در بدن آدمی
نمی ماند و درین باب حکایتی چند که در بعضی کتب بنظر رسیده مذکور میگردد حکایت
در عجایب المخلوقات مسطور است که در جزایر بحر صین نوعی از مردم سفید چهره و

و نیکو روی چنانکه عقل از مشاهده جمال ایشان متحیر گردد اما عریانند و با بنی آدم انس نمیگیرند بلکه چون نظر ایشان بر آدمی افتد بر کوههای بلند بگریزند و جمعی بجهة خوبی صورت ایشان بلطایف الحیل دختران این طایفه را بدست آرند و در عقد نکاح کنند و از ایشان فرزندان متولد شود اما اگر لحظه از محافظت ایشان غافل گردند اغلب آنکه بفرزند الفت نگیرند و فرار نمایند و نادر باشد که بغیر از عورت پوش بلباسی متلبس شوند و اکثر جماعت طبایع و خاصیت ادویه را بغایت خوب میدانند و مردم بیگان خود را لقوم گرفته نگاه میدارند و ایشان انواع ادویه آورده بجای آن اشاره میکنند و بدانکس داده فرزند خود را می‌ستانند و عجب آنکه فرزندان وحشی را چنان دوست میدارند و با اولاد اهل الفت نمیگیرند **حکایت** صاحب نزهة القلوب حمدالله مستوفی آورده که در جزایر بحر چین گروهی متوطنند که سر ندارند و روی و دهن و بینی آن جماعت بر سینه ایشان است و باقی اعضا بر قرار انسان و مسود اوراق در تاریخ یمن مطالعه نموده که ذوالاذعار پادشاه یمن که پدر سوداوه زن کیکاوس بود لشکر بدیار مغرب کشیده بجزیره رسید که آدمی بی سر در آنجا بودند و روهای ایشان در سینه آن قوم بود جمعی را از آن گرفته بیمن آورد و عرب از آن صورتهای مهیب هراسان شده آن پادشاه عالیمقدار را بذو الاذعار ملقب ساختند و ذعر در لغت عرب مرادف ترس است **حکایت** در سیر السی مسطور است که در جزایر بحر ریگ گروهی ساکنند بر هیات و صورت آدمی اما ساقهای ایشان استخوان ندارد و صاحب عجایب المخلوقات آورده که آن طایفه آدمی را فریب میدهند و برگردن ایشان می‌نشینند و تعذیب میکنند اما این معنی معقول نیست و فردوسی فرموده **بیت** کسی را نه بینی تو از پا دوال ❊ لعمان چنین بود بسیار سال **حکایت** در عجایب المخلوقات مسطور است که در جزیره از جزایر بحر چین گروهی توطن دارند که قد ایشان چهار شبر است و رنگ روی ایشان سرخ و از بهری گفتار سخن آن جماعت نمیتوان فهمید و در جزایر بحر ریگ نیز چنین طایفه هستند که قد ایشان یک ذرعست و عریانند و با زنگیان هر سال محاربه میکنند و آن طایفه بسیاری از ایشان میکشند و از گوشت

ایشان

ایشان تغذی مینمایند **حکایت** در عجایب المخلوقات آمده که طایفه کوشان از نسل سکند و منازل آن جماعت در جوار یاجوج و ماجوج است و گوشهای ایشان بزرگست که یکی را لحاف میسازند و این روایت ضعیف مینماید چه بیسک از اولاد یافث بن نوح علیه السلام و جد مغولان بوده است و اگرچه گوش قوم مغول از دیگر اقوام بزرگتر است اما چنان نیست که این لفظ بر آن اطلاق توان کرد **حکایت** در جزایر بحر چین و زنگ گروهی سیاه چرده قوی هیکل پرقوت میباشند و پیوسته با سکان آن نواحی محاربه می‌نمایند تا گوشت آدمی یابند بغذای دیگر التفات ننمایند **حکایت** در عجایب المخلوقات مسطورست که در جزایر بحر چین گروهی هستند بر هیات آنکه آدمی را از فرق تا بقدم دو نیمه کنند و ایشان را یک نیمه سر و یک چشم و یک گوش و یک نیمه تن و یکدست و یکپای باشد و بدین یکپای چنان دوند که جهند که مردم دوپای بدیشان نرسند و در کتاب انساب آورده اند که این طایفه از نسل وبار بن عوص بن ارم بن سام بن نوح اند و دیار مذکور عم شداد عاد بوده و بعضی این قوم را نسناس خوانند و مثل ایشان در حیوانات ماهی موسی علیه السلام است که نیمه از آن خورده بود و چون بمجمع البحرین رسید که مقام حضرت خضر علیه السلام بود آن ماهی را فراموش کرد و ببرکت حضرت خضر علیه السلام آن ماهی حیات یافته خود را در آب انداخت و ماهی همین از نسل آن ماهی است **حکایت** آورده اند که حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام خادمی داشت که او را ابوالدنیا معمر میگفتند و ابوالدنیا خدمت آنحضرت کرده امیرالمؤمنین علیه السلام در حق او دعا فرمود که خداوند سبحانه بر عمر تو برکت کناد و ابوالدنیا مدت سیصد سال زندگانی کرد و این سخن در میان محدثان اشتهار دارد و ابوعبدالله محمد بن العمر المرزبانی کتابی در این باب تالیف نموده اسامی جمعی که بدرازی عمر منسوب بوده اند در آنجا ذکر نموده و از آنجمله چند کس از قبایل عرب را ذکر کردیم تا این نسخه خالی از این معنی نباشد زهیر بن جناب الکلبی دویست و بیست سال عمر یافت چنانچه در این باب گفته اند **شعر** لقد عمرت حتی ما ابالی ❊ احتفی فی صباحی ام ماهی ❊ وقد کبرانی تمام بتا مال

علیه ان تمثل ما سوای ؛؛ و دیگر از دراز عمر آن عرب جعشم بن عوف بود و او دویست و پنجاه
سال زیست شعر حتی متی جعشم فی الاحیاء ؛ لیس مدالید و لا غناه ؛؛ و دیگری از ان
طبقه که بدرازی عمر اختصاص داشتند لقمان بن عاد بود و چون خداوند عز و علا هود
نبی علیه السلام را بقوم عاد مبعوث ساخت هود علیه السلام هر چند ایشانرا نصیحت فرموده
باسلام دعوت کرد آن جماعت ابا نمودند لاجرم قهار منتقم آن طایفه مبتلای غلا کرفتار
ساخت و همچنین مقدمه عذاب هر قومی قحط بوده و چون تنگی معاش ایشان از حد
اعتدال تجاوز نمود چند کس از معارف خود را بمکه فرستادند و شتران همراه ایشان
کردند تا بدانجه قیام نموده از خداوند کعبه استدعا نمایند و از آنجمله یکی لقمان بن عاد
بود و دیگری قیل و دیگری مرید سعد و اگر چه بهود علیه السلام ایمان آورده بود اما
اسلام خویش را پنهان میداشت و آن طایفه چون بحرم رسیدند در خانه معاویه بن بکر
که مردی کریم و سخی بود و از قبیله عمالیق و با آن طایفه خویشی داشت نزول کردند
معاویه بمراسم ضیافت قیام نمود و چون آن جماعت از قحط و غلا برفاهیت و رجا
از قوم خویش فراموش کردند و بعد از ماه معویه بجهة قوم عاد که در تنگی و عسرت
روزگار میگذرانیدند غمناک شد اما نخواست که اظهار معنی کند تا حمل برین نکنند که
او از مهمانداری و میزبانی ایشان بتنگ آمده است و کنیزکی مطربه را که ملک او بود و پیوسته
در مجلس شراب بجهة اشراف عاد سرود میخواندند و چنگ مینواختند گفت که در اثنای
سرود بیتی چند بخوانید که دلالت بر تشویش خاطر و پریشانی ضمایر و ضیق معاش
عاد بیان کنند شاید که آن جماعت متنبه شده بدعا و قربان قیام نمایند کنیزکان بفرموده
عمل نمودند و اشراف عاد را از حال قوم یاد آمده شتران را قربان کرده دعا کردند و
از حضرت واهب بی منت باران استدعا نمودند و درین وقت مرثد بن سعد گفت
تا به پیغمبر خود ایمان نیاورید ممکن نیست که ازین بلیه خلاصی یابید ایشان از اسلام
مرثد خبر یافته از و مفارقت نمودند مقارن دعای آن جماعت سه قطعه ابر با الوان
مختلف سرخ و سفید و سیاه پیدا شده آوازی از بالای خود شنیدند که یکی
ازین ابرها اختیار کنید قیل که سردار قوم بود گفت اخترت السحاب السودا با رد یکر

ندا آمد که عجب جا کستری مهلک قبول کردید که یکی از قوم عاد را زنده نخواهد گذاشت و
چون آن جماعت از هلاک قوم خبر یافتند سالم و پریشان گشتند و بقولی از حضرت
آفریدگار تمنای بقای ابد کردند خطاب آمد که شما هر کدام مدتی معین سازید
تا در دنیا زنده بمانید که خلود درین جهان از قبل ممتعان است ایشان گفتند
که الهی چون عاقبت از صحبت یاران گریز نیست ما را بیاران رسان آن صرصر
عقیم بر ایشان وزیده همه را از زمین ربوده پاره پاره ساخت اما لقمان بن
بن عاد گفت خداوندا مرا عمر هفت کرکس کرامت فرمای دعای او مستجاب گشته
کرکس بچگان می پرورد و هر یک بقولی هشتاد ساله و بروایتی صد ساله شده بعالم آخرت
میرفتند و کرکس آخرین که لبد نام داشت چون بعالم آخرت پرواز نمود لقمان نیز
رخت سفر از جهان بربست نقلست که دیگر از صاحبان عمر طویل لقمان بود که
بعضی مدت عمر او را هزار سال و برخی سه هزار سال گفته اند و در بدایت حال لقمان
مورخان اختلاف کرده اند بعضی گفته اند که لقمان غلام مردی از بنی اسرائیل بود و آن شخص
لقمان را بسی مثقال طلا خریده بود و بجهة خواجه هیزم میکشید روزی خواجه لقمان با یکی
از همنشینان نامناسب بر کنار رودی نرد می باخت بر آن قرار که هر که مغلوب گردد آب
رود را بتمامت بیاشامد یا نصف مال خود تسلیم غالب نماید اتفاقا خواجه لقمان
مغلوب گشته خصم او را بخوردن آب رود الزام نمود و خواجه لقمان بنا بر عدم
قدرت در آن امر امتناع نموده بتسلیم مال راضی گشت اما مهلتی طلبید که اگر جوابی بخاطر
نکوید از سر اموال برخیزد و خصم مهلت داده خواجه بخانه آمد و آن شب به بدترین حالی
بروز آورد و بامدادان حضرت لقمان بدستور پشته هیزم بسرای آورده بسلام خواجه
شتافت او را غمناک و متفکر یافته پرسید که موجب اندوه چیست خواجه روی از و
بگردانید لقمان سوال خود را مکرر ساخت و گفت اعراض وجهی ندارد چه میشاید
که چاره این مهم از پیش من روی نماید خواجه صورت واقعه را تقریر نمود و جناب
حکمت مآبی فرمود که سهل است من با تو بکنار دریا آیم و خصم را مغلوب سازم و چون
حریف [illegible] بتقاضای مال آمد لقمان از خصم پرسید که گفت با تو موضع

معهود میبردیم تا خواجه من آب رود را بیاشامد و هر سه روانشدیم چون بآنجا رسیدند
لقمان از خصم پرسید که اگر خواجه مرا تکلیف میکنی آبی که دیروز درین رود روان بود
بیاشامد تو آن آب را حاضر کن تا حریف بر سر حرف رود و اگر میگوئی که آبی را که اکنون
در میان رود است بخورد تو این آب را نگاه دار تا بموجب شرط عمل نماید و اگر مقصود
شرب آبیست که بالاتر از آن موضعست تو آنرا محصوط ساز تا بدین مخلوط نگردد تا
خواجه من باشامیدن آن مبادرت نماید و ضمنی مقرر است که خواجه من با تو شرط کرده است
آبی که درین رود از اول دنیا تا آخر دنیا می آید بخورد خصم غالب ازین کلمات متحیر ماند
و مغلوب گشت و چندانکه جدل کرد بجای نرسید و خواجه بشکرانه این خدمت لقمان را
آزاد کرد فصل دوم در بیان ممالک جهان و احوال بعضی از بلدان و مخارج ربع
مسکون و ذکر تاریخ بعضی از شهرهای ایران بان و بعضی
دیگر از اشیا ولایت عراق عرب و شهر کوفه در مسالک الملک مسطور است که عراق
عرب را بمنزله دل ایران داشته اند و چون دل سلطان وجود است ابتدا بشرح آن
اولی است و چون امیر المؤمنین علی علیه السلام در آنجا آسوده اند و مدتی در آنولایت
توطن داشتند تقدیم آن واجب است حد و دش تا سامان بحد دریای فارس
و ولایت خوزستان و دیار بکر است طولش از تکریت تا عبادان صد و بیست و پنج
فرسنگ و عرضش از عقبه حلوان تا قادسیه محاذی بیابان بحد صد و هشتاد فرسنگ و
در زمان عمر چون عراق عرب مفتوح شد از برای اهل اسلام وقف کرده بمساحت آن ولایت
فرمانداد و بعد از مساحت سی و شش هزار هزار جریب بر آورد کردند و بدین حساب
ده هزار فرسخ مساحت دارد و هر جریبی شصت گز در شصت گز و عمر بر جریبی گندم کار چهار درم
و بر جو کار دو درم و بر نخلستان هشت درم و بر زرع و میوه شش درم خراج معین کرد و
در آنولایت پانصد هزار آدمی از اهل ذمت توطن داشتند عمر ایشان را سه قسم ساخت
بر قسم اعلا هر مردی را چهل و هشت درم جزیه مقرر کرد و بر قسم اوسط نفری بیست و چهار
درم و بر ادنی دوازده درم معین نمود تا سال بسال میدادند و مجموع خراج دیوانی عراق
عرب در زمان عمر صد و بیست و هشت هزار هزار مثقال نقره بود و در زمان حجاج بن یوسف
خراج

خراج آنولایت به پانزده هزار دینار رسید و این تفاوت بواسطه ظلم حجاج بود حمدالله
مستوفی در نزهة القلوب آورده که در زمان غازان خان خراج عراق عرب سیصد
تومان که در هر تومانی ده هزار مثقال طلاست رسیده بود از شهر کوفه از اقلیم سیومست
طولش از جزایر خالدات عب له لت و عرض از خط استوا لاح از روی اتفاق چون طول
و عرض عط لت دلالتست از متوطنان آنجا کاری نیاید و قولشان اعتما در انشاید
و این مثل در میان عرب مشهور است که الکوفی لا یوفی هوشنگ پیشدادی ابتدای عمارت
آن کرد بعد از تخریب سعد بن ابی وقاص در عهد عمر تجدید در عمارت آن سعی نمود و امیر المؤمنین
علی علیه السلام مدینه هاشمیه را در جنب آن ساخت و ابوجعفر دوانیقی در زمان خلافت
خود در عمارت آن بیفزود و دو بار و بران قصبه و بر شهر کوفه کشید دور آن بارو
هجده هزار گام بود و هوای آن گرمتر از بغداد است و شمالش نیز سست است و حضرت
امیر المؤمنین علی را در مسجد کوفه زخم زدند و آنحضرت دست مبارک بر ستونی زده اثر پنجه همایونش
در ان پدید شد و از بسکه مردم بجهت تبرک روی در ان ستون مالیده اند گوی شده است
و امیر المومنین علی علیه السلام در کوفه چاهی حفر نموده و در تمام الشهر بغیر از ان چاه آب شیرین
نیست و اکنون شهر کوفه خرابست بمرتبه که آثار و اطلال آن نیز بیدا نیست و بغیر از مسجدی
که حضرت شاه ولایت را در آنجا زخم زده اند و خانه که آنحضرت در آنجا وطن داشته اند
از عمارت چیزی دیگر باقی نمانده است و آن منزل بمرتبه پاکیزه و منزه است که بیننده گمان
میبرد که مگر امروز آنرا تعمیر نموده اند و کوفه در زمان سلطان احمد جلایر یکبارگی خراب شد
و مزار صحابه در آنجا بسیار است و روضه مقدس امیر المؤمنین علی ع م در دو فرسنگی کوفه است
و آنرا در قدیم الایام مشهد غروی میگفتند چه آنحضرت وصیت فرموده بود که چون در گذرم
کالبد مرا بر شتری بار کرده آنرا رها کنید هر جا که شتر زانو بر زمین نهد مرا در آن محل دفن
کنید و حضرات حسن و حسین علیهما السلام بفرموده عمل نمودند مزار او را نیز در اظهار نساختند و در زمان تسلط
بنو امیه مستور بود و در عهد هرون الرشید فی سنه خمس و سبعین مایه که خلیفه بشکار
رفته بود نخچیری پناه با آن زمین برده هرون هر چند سعی نمود اسبش در آن زمین
نمیرفت و کلاب و طیور معلم گرد آن زمین نمی گشتند از پیران ولایت تحقیق نمود گفتند

چنین بما رسیده که مزار فایض الانوار حضرت اسد الله الغالب در نجف است هرون
بجفر آن زمین فرمود حضرت شاه ولایت پناه را زخم رسیده خفته یافتند هرون بوسه
بر قدم آنحضرت زده گنبدی بر سر مزار آنسرور بنا کرد و در سنه احدی وثلثین وثلثمایه
عضد الدوله دیلمی عمارتی عالی ساخته آن مقام قصبه شد و حصاری بران کشیده و دورش
دو هزار و پانصد گام و غازان خان درانجا دار السیاده بنا کرده با تمام رسانید و سلطان محمد خدا
بنده و پسرش سلطان ابو سعید مدارس و خوانق در ان مشهد مقدس ساختند و در رساله سلطان ملکشاه سلجوقی
آمده که سلطان نوبتی از کوفه بمشهد میرفت در راه مناری کج شده دید چنانچه نیمی از
زمین برخواسته بود و نیمی افتاده از حال آن پرسید گفتند که نوبتی امیر المومنین علی علیه السلام
ازینجا میگذشت این منار بجهة تواضع کج شد آنحضرت اشاره فرمود که بایست همچنان
بمانده و عمارت مشهد امیر المومنین حسین علیه السلام را نیز عضد الدوله دیلمی ساخت بعد از آنکه
متوکل عباسی آب دران بسته بود و آب حیرت کرده آن زمین که مدفون آنحضرت است خشک
مانده بود و متوکل بتخریب عمارتی مختصر که بر سر مزار آنحضرت ساخته بودند امر کرده بود
سلطان اویس ایلکانی و پسرش سلطان حسین عمارتی عالی که اکنون هست ترتیب دادند بغداد
از اقلیم سیوم است وام البلاد عراق عرب و بر طرف دجله افتاده طولش فح و عرضش
لج ی در زمان اکاسره دران زمین بطرف غربی دجله قریه کرخ نام شاپور ذو الاکتاف
ساخت و بر طرف شرقی دیهی ساباط نام وانوشیروان در صحاری آن قریه باغی بنا
نهاد و بباغ داد اسم و علم الشد المنصور بالله ابو جعفر عبد الله بن محمد بن عبد الله بن عباس
که خلیفه ثانی بود از خلفای بنی عباس در سنه خمس و اربعین ومایه بغداد را بنا کرد
بطالع قوس و پسرش مهدی در جانب شرقی دار الخلافه ساخته عمارت بسیار کرد
و هرون الرشید در اتمام آن سعی نمود بمرتبه رسانید که طول عمارت آن چهار فرسنگ
و عرض یکفرسنگ شد و المستظهر بالله احمد بن مقتدی جانب شرقی را باروی کشید که
دورش دوازده هزار گام بود و میوهای گرمسیری مثل خرمای محوم وانگور مهرتری
او نیکو می باشد و پنبه و غله نیکو می آید چنانچه یکمن تخم بیست من ریع میدهد اما اکنون
بسبب عدم التفات قیاصره روم و فقدان همت او ولایت اکثر آن مملکت نامزروعست

ونهرهای قدیم خراب و جابجا برگشته و بدین سبب درانجا گرانی روی نموده با آنکه غله آنجا را از رعایت
غوطه آن زمین نانخوراند ربع نیکو دهد و درخت گز بمرتبه دران زمین بزرگ میشود که
دور ستونش دو گز می باشد و آب دجله در اقصای دیار روم از حدود قلعه اسکندریه بر
منجرد و عیون وانهار بسیار بدو پیوسته بر دیار روم و ارمن میگذرد و آبها بدو ملحق
میگردد و چون از موصل بگذرد و در اول دیار عراق آب السون کبری که گذرست بهیجوجه
دست نمیدهد بدو می پیوندد و در زیر بغداد آب نهروان بدان ضم میشود و در زیر واسط
پنج نهر معتبر ازو بر میدارند چنانکه در دجله آن آب نمیماند که کشتی دران تواند رفت و چون
بمطاره رسد فاضل آب آن نهرها با آب فرات که از بطایح بیرون می آید بدو پیوندد
وآبهای خوزستان نیز بدو ملحق شده و شط العرب میشود و در زیر بصره بدریای فارس
ریزد فارسیان اورا اروند رود گویند و بر جانب غربی آن مزار فایض الانوار امامین
الهمامین موسی بن جعفر الکاظم و محمد بن علی الرضا علیهما السلم واقعست و آن موضع قصبه ایست
معمور و مزارات ائمه و اولیا مثل ابراهیم ادهم و جنید بغدادی و سری سقطی و معروف
کرخی و حسین بن منصور حلاج و حارث محاسبی و احمد مسروق و ابو الحسین حضری و غیرهم
بسیارست و انوری در تعریف بغداد گفته بیت خوشا نواحی بغداد جای فضل و هنر ❊
کسی نشان ندهد در جهان چنان کشور ❊ و دیگری گفته بیت بغداد خوشست لیکن از بهر کسی ❊
کورا بمراد دل بود دسترسی ❊ با همنفسی بسر برو عمر عزیز ❊ ضایع مگذار از جوانی نفسی ❊
اساق بر کنار فرات بجانب مشرق افتاده است اکنون خرابست لهراسب کمانی بجهة
اسیران بنی اسرائیل که بخت النصر آورده بود ساخته الشهر العمیر نمود بابل از مداین شیعه لق
عرب بوده اکنون بایر و خرابست و آن نیز بر کنار فرات بر طرف شرقیست قسان بن
انوش بن شیث بن آدم علیه السلام ساخته بود و طهمورث دیو بند تجدید انرا عمارت
کرده دار الملک ضحاک و نمرود بوده و ضحاک بر سر تلی قلعه ساخته بود که انرا کنگ دژی
میگفتند اکنون خرابست و بر سر آن تل چاهی عمیق صاحب عجایب المخلوقات گوید که هاروت
و ماروت درانجا محبوسند بصره از اقلیم سیوم است عتبه بن عزوان بفرموده عمر
ساخت مسجد جامع اورا عبد الله بن عامر بنا کرده بود حضرت ولایت منقبت امیر المومنین

علی علیه السلام آنرا بزرگ گردانیده مرویست که بجهة تحقیق سمت قبله آنسرور کمربند را گرفته
او را بر داشت تا بنور کرامت ولایت آنحضرت بنا کعبه را بنظر در آورده قبله بر سمت آن راست
کرده هوای آنجا در روز بغایت گرم می باشد اما شب چندان حرارت ندارد و باغستان
بسیار دارد و زمین باغستان بلند است و آب شط العرب در نشیب اما بوقت مد دریا آب بهر
روز بلند میشود و باغستانرا آب میدهد در قدیم طول آن باغستان سی فرسنگ بوده و عرضش
دو فرسنگ حمد الله مستوفی گوید که اهل بصره سیاه چهره اند و شیعی اثنی عشری و زبان
ایشان عربی منفرست و فارسی نیز گویند اما درین زمان که سنه اربع و الف هجریست در مذهب
بخلاف آنند چه اکثر حنفی و شافعی اند و توابع بسیار دارد از انجمله عبادانست که ابلیس
اول درانجا نزول نموده جبات وبادرانی وکانی سه قصبه اند و درانها عنب بسیارست
تکریت از اقلیم چهارم است طولش عوک و عرضش لدل بر کنار دجله افتاده است
بجانب غربی شهر وسط بوده است از میوهایش خربزه نیکو می باشد و در سالی سه بار
زروع میکنند حله از اقلیم چهارمست طولش عطم و عرضش لاله امیر سیف الدین ولد صدقة بن
منصور اسدی بنای آن نهاد فی سنه ست و ثلثین و اربعمایه در عهد قدیم عباسی و آب فرات
فرات آبیست در غایت گوارندگی و نیکویی و بدین جهت از او فرات گویند و فرات بلغت
عرب خوش طعم گوارنده را گویند قوله تعالی هذا عذب فرات و منبع آب فرات کوهستان
ارمینه و ارزن الروم است و در اول چشمه بزرگیست که دور آن دویست و پنجاه گز باشد و چندان
آب از چشمه بیرون می آید که گذار اسب بدشواری میدهد و چون مسافتی برود و دیگر چشمها
و آبها بدان ملحق گردند و آبی عظیم شده بولایت روم بگذرد و بر یکفرسخی ارجان بگذرد
بحدود ملاطیه از دیار روم بیرون آید و بولایت شام داخل گردد و در دیار شام آب سجه
و کیسوم و دیعان و غیرهم بدو پیوسته بر دعانه و حدیثه آید و در سواد عراق عرب
نهرهای بسیار از ان برمیدارند و در قدیم نهرهای عظیم درانمحل از فرات بر داشته بودند
که مدار ندابن شیعه عراق و قری و مزارع برانها بوده مثل نهر سواد و نهر ملک و نهر عیسی و نهر
ناحیه که شهر کوفه و ضیاع و قرای مدار بران نهر بوده و اکنون اکثر این نهرها بسبب همت
پادشاهان زمان خرابست بالجمله آب فرات از واسطه گذشته در زیر دیه مطاره باب

در بیان شهر او ولیست و اکثر عمارات آن بر طرف غربی و در جانب شرقی معموری اندکیست و آب

دجله

دجله بغداد منضم گشته شط العرب میگردد و در دریای بصره میریزد و طول فرات چهارصد
فرسنگست و چون نخلستان بسیار دارد و هوایش بعفونت مایلست اهل انجا شیعی اثنی
عشریند سفید چهره و صحیح الجثه حمد الله مستوفی گوید که اهل دجله در مذهب بغایت متعصب اند
سامره معتصم عباسی بنا کرده هوایش بغایت خوشست و عمارات آن در
زمان معتصم هفت فرسنگ بود در طول و یکفرسنگ در عرض و در انجا مسجد جامعی
ساخت و مناری در انمسجد باتمام رسانید در ارتفاع صد و هفتاد گز که راهش
از بیرون بود گویند که حضرت خاقان مغفور شاه اسمعیل بهادر خان بر استری
سواره ببالای آن مناره بر آمد و در میان آنمسجد کاسه سنگینی وضع کرده بود که دورش
بیست و سه گز بود و در بلندی هفت گز و در حجم نیم گز از ان کاسه فرعون میگفتند اکنون
اثری از ان ظاهر نیست و حالا از عمارت سامره قلعه مختصری باقی مانده و منزل حضرت
امام الهمام علی بن محمد الرضا آنحضرت و پسر او امام حسن عسکری علیهما السلام در انجا نه
آسوده اند و امام محمد بن حسن المهدی علیه السلام در سردابه که واقعست در فرود از ان
منزل عالی غایب شده اند و خلایق از اطراف و اکناف جهان بزیارت روضه مقدس
آنحضرت بانجا میروند و جمعی از سادات در انجا ساکنند که مردم را زیارت میفرمایند و معاش
ایشان از نذر و صادر و وارد میگذرد حلوان و حیره نیز از مداین شیعه عراق عرب بوده اند
و اکنون هر دو ویران و خرابند و حیره بر یکفرسخی کوفه واقع بود و اطلال و عمارات خورنق
و صدیر که نعمان بن منذر بجهة بهرام گور در حیره ساخته بود باقیست و خالص و خانقین
و جبل و بزعافول و قادسیه و محول و عسکره از شهرهای وسط عراق عرب بوده
و اکنون بعضی خرابست و برخی آبادان خالص ولایتیست و در قدیم سی پاره دیه معمور
داشته بر آب نهروان مداین از اقلیم سیومست طهورث دیو بند ساخته کرد آباد
نام کرد و جمشید باتمام رسانیده طیسفون موسوم کردانید بزرگترین مداین سبعه
بوده است و اکنون خرابست و جمشید در مداین بر دجله از سنگ و آجر پلی ساخته
بود چون اسکندر رومی بانجا رسید آنجا را بنظر در آورده گفت این اثری
عظیم است از ملوک فارس دازعایت بتخریب آن فرمان داد و اردشیر بابکان نتوانست

که آن پل را بتجدید عمارت کند از زنجیر جسری بر دجله بست و مداین را بالجمال عمارت آورده
دار الملک کرده اند نهروان شهری بزرگ بوده از مداین سبعه بر کنار آب سامره
واکنون آن آب را آب بطط خوانند و آن شهر بکلی خراب است طریق خراسان ولایتی معتبر است
و قصبه آن بعقوبا بوده است اما اکنون در الولایت شهروان که شهری وسط است
شهر الولایت نعمیه قصبه ایست میان بغداد و واسط بر کنار دجله سلیث شهری
بوده و قلعه محکم داشته و اکنون بعضی از عمارت الولایت باقی مانده و این شهر بر
غربی فرات واقعست و نخلستان و میوه بسیار دارد و قریه چند که از توابع آنجاست
بغایت خوش هوا است چنانچه درخت خورد بادام و خرما و نارنج در همه باغی می
باشد اما در صحت ارکند چشمه قیر نمی توان بود واسط از اقلیم سیم است طولش قاله
وعرضش لاک حجاج بن یوسف ثقفی ساخته فی سنه ثلث وثمانین بر کنار دجله
افتاده و بسبب نخلستان هوایش بعض ما لیست حد ند و نمامه دو قصبه معموراند عراق
عجم چهل پاره شهر است واکثر بلاد آن معتدل الهوا است حدودش بولایات آذربایجان
و کردستان و خوزستان و فارس و قومس و جیلانات پیوسته است طولش
از سفید رود تا یزد صد و شصت فرسنگ است و عرضش از جیلانات تا خوزستان
صد فرسنگ و در عهد پیشین در عراق چهار شهر معتبر بود اصفهان و ری و قم
همدان حمدالله مستوفی گوید که جدم امین الدین نصر مستوفی دیوان آل سلجوق بود
دفتر او را بنظر در آورده م و در آن زمان مبلغ دو هزار و پانصد و بیست تومان مغولی
حقوق دیوان عراق بوده و دو تومان مغولی صد تومان تبریزیست که در
زمان ما رایج و شایعست و اکنون بجهة تخریب ولایات معلوم نیست که اثری
از آن باقی مانده باشد اصفهان از اقلیم چهارم است اما بحسب طول و عرض حکما
آنرا از اقلیم سیم شمرده اند طولش از جزایر خالدات قوم و عرضش از خط استوا لب
که در اصل چهار ده بوده است کران و کوشک و جوباره و دست و بعضی الطهورث
و برخی را جمشید بنا کرده بودند و چون کیقباد کیانی بر تخت سلطنت نشست آنجا را
دار الملک ساخت تا کثرت و ازدحام تمام در آن دیار روی نموده در ظاهر قریها

عمارات

عمارات بسیار ساختند تا آن چهار ده بهم پیوسته یک شهر شد رکن الدوله حسن بن بویه
آنرا حصار کرد و دور بارویش بیست و یک هزار گام است طالع عمارتش برج قوس
هوایش معتدل است در تابستان و زمستان گرما و سرما بمرتبه نیست که کسی را
از کار باز دارد زلزله و صاعقه و بارندگی که موجب خرابی باشد در و کمتر اتفاق افتد
اما هر چند گاه وبا در آن دیار پیدا شود و خلق بسیار تلف کردند چنانچه درین زمان
در سنه اربع والف هجری طاعون ظاهر شد که اکثر اهل اصفهان جلای وطن نمودند
و خلق بسیار رخت سفر آخرت بر بستند و چون آن بلیه درگذشت باز دیگر
بمساکن خویش رجوع نمودند خاکش بدن میت را از تفرق نگاه دارد و هر چه
بدو سپارند از غله و غیره نیکو محافظت نماید و تا چند سال تباه نگرداند زنده رود
در جانب قبله بر ظاهر شهر میگذرد و از و نهرها در میان شهر جاریست و زاینده
رود نیز گویند اما زاینده رود بجهة آن گویند که از آن آب کمتر تلف کرده و مجموع
بزراعت رود و زاینده رود بواسطه آن گویند که چون در موضعی آب رود را
بالتمام باز بندند از اصل ماب رود باز چندان آب حاصل شود که رودی بزرگ گردد
و در عجایب المخلوقات مسطور است که فاضل آب زنده رود در موضع کاو خانی بر
زمین فرو میرود و بعد از مسافت شصت فرسنگ در ولایت کرمان پیدا میشود و
بدریای فارس میریزد و میگویند که در قدیم نی پاره را نشان کرده در کاوخانی بآب
انداختند و در کرمان یافتند حمدالله مستوفی گوید که این روایت ضعیف مینماید بجهة آنکه
بر زمین کرمان از زمین کاوخانی بلندتر است والله اعلم بصحته و در بعضی مواضع چون دو
گز زمین حفر کنند بآب رسد و آب چاهش در طعم و گوارندگی بآب زنده رود نزدیک
و اکثر میوها و اقسام حبوبات آنجا نیکو آید و رنج خوب دهد الا انار که نیکو نباید
و تسعیر غلات وسطی باشد اما میوه بغایت ارزانست و از میوها انگور کشمشی
و خربزه گردی و هندوانه و امرود ملجی که آنرا اهل صفاهان امیری خوانند و زردآلو
سرم بغایت لطیف بود و مرغزارها و شکارگاههای فراوان دارد و از همه
نوع شکار در وی باشد حمدالله مستوفی گوید که سلطان محمد بن ملکشاه سلجوقی

مدرسه عالی در محله جلبار بنا کرده بود و مدفن سلطان هم انجا بود و سنگی بوزن
هیست هزار من اعظم هند وان بود و در وقت فتح هند بدست سلطان محمد افتاده
بود و کفار ازرا برابر مروارید از انحضرت میخریدند و پادشاه بواسطه تعصب ملت
نفروخته باصفهان آورده در آستانه آن مدرسه انداخت و اکنون ازان مدرسه
اثری پیدا نیست چه در زمان مغفور جنت مکان میرزا شاه حسین اصفهانی که نایب
حکم ثانی وزیر انحضرت بود و عاقبت بمنصب او رسید آن مدرسه را خراب کرده از مصالح
ان مدرسه مدرسه دیگر ساخت و بر سر مزار هرون ولایت که برغم اصفهانیان از اولاد
امام موسی کاظم است علیه السلام عمارت عالی طرح انداخته باتمام رسانید وان بت را
دو نیمه ساخته یکی را از آن نشیده اند درین ایام بر در مدرسه میرزا شاه حسین که انشته
آب درو میریزند تا صادر و وارد بیاشامند و اهل صفهان سفید چهره و مردانه اند
در ایام سابق همیشه مردم انجا بایکدیگر محاربه و منازعه مینموده اند و خلقی کثیر از جانبین
بقتل می آمده اند و بدین سبب گفته اند شعر اصفهان شهر کیست پر نعمت جز
نکوئی درو نمی باید همه چیزش نکوست الا انکه اصفهانی درو نمی باید و اهل
انجا در قدیم الایام شافعی مذهب بوده اند و اکنون شیعه اثنی عشریند و اهل
شهر و ولایت یک مذهب دارند و چنان مشهور است که هزار پاره دیه و مزرعه
دارد و از کلام حمدالله مستوفی معلوم میشود که حقوق دیوانی انجا در عهد مغول
سی و پنج تومان بوده است و ولایتش هشت ناحیه است ناحیه جی هفتاد و پنج
دیه است ناحیه ماربین پنجاه و هشت پاره دیه است ناحیه کوارح سی و شش
پاره دیه ناحیه قهاب چهل قریه است ناحیه برخوار سی و دو پاره دیه است
ناحیه النجان بیست پاره دیه است ناحیه براوان هشتاد پاره دیه است
ناحیه در دشت شصت دشت و داعان قصبه انست بلوک شهر ری اکنون
خراب است و از زمان قتل عام مغول تا ازین تاریخ ویران مانده است
و اکنون طهران و دراصل شهر انجاست و حقوق دیوانی انجا هفصد تومان
بوده است که هشتاد هزار تومان تبریزی باشد و بشامت عمر بن سعد که بجهت حکومت

مرتکب

مرتکب قتل امیرالمومنین حسین علیه السلام شد آنشهر و آن ولایت مرتبه مرتبه بتدریج
ویران میشد تا کار بانجا رسید که عشر عشیر از معموری اول باقی نمانده است طهران آب
و هوای طهران از سایر ولایت ری نیکوترست در قدیم قصبه بوده و حضرت پادشاه
مؤید منصور مغفور در عمارت او کوشیده بارو بران کشید که تخمینا دورش
یکفرسنگ باشد و اکنون معمور و آبادان از ارتفاعاتش غله و میوه نیکو آید و از انجمله
خربزه و انگور و انجیر بغایت لطیف می باشد اما خورنده میوه های آن از تب لرز
خلاص نگردد و در ولایت ری و بالیا را فتد زیرا که شمالش بسته است و هوایش
گرم و متعفن است و آبش ناگوار و در این باب گفته اند بیت دیدم سحرگهی ملک الموت را بخواب
بی کفش میگریخت ز دست وبای ری و شهر کهنه ری بر سوم بر از بوده گویند نوبتی
اصفهانی و رازی را در باب خوبی شهر با هم مناظره روی نمود اصفهانی بر زبان
آورد که خاک صفهان مرده را تا چهل سال از هم نریزد رازی جواب داد که خاک
ری مرده چهل سال در داد و ستد دارد دلمیر اند شهر ری کهنه را شیث بن آدم
ساخته و هوشنگ پیشدادی در عمارت آن افزوده بعد از خرابی بار منوچهر
مرمت کرده و بعد ازان چنانکه گذشت بشومی عمر سعد خراب شد مهدی عباسی احیای
عمارت آن کرده در زمان هجوم لشکر چنگیزخان بقتل عام خراب گشته دیگر معمور نگشت
بلوک سلطانیه و قزوین سلطانیه از اقلیم چهارم است طولش فدع و عرضش کعا
ارغون خان بن اباقای خان بن هلاکو خان بنیاد نهاده و پسرش سلطان محمد
خدابنده باتمام رسانیده بنام خود منسوب ساخت طالع عمارتش برج اسد است
و دربار وش انجه ارغون بنیاد کرده بود دوازده هزار گام بود و در و قلعه ایست
از سنگ تراشیده که خوابگاه سلطان محمد و سلطان ابوسعید است و درین زمان
بغیر ازان قلعه معموری کم دارد آبش از کاریزست و بغایت خوشگوار و هم علف
خوارهای خوب دارد و شکارگاههای نیکو قزوین از اقلیم چهارم است طولش
از جزایر خالدات ند ع و عرضش از خط استوا لو ع اصل شهر قزوین که شاپور
ذوالاکتاف ساخته اکنون محله ایست درمیان شهر و تاریخ عمارات آن ماه مار است

سنه ثلث وستین واربعمایه اسکندری طالع عمارتش برج حوراست وحضرت پادشاه
مؤید منصور مغفور قزوین را دار الملک ساخته بدان سبب کثرت عظیم در قزوین روی
نمود واکنون درغایت معموریست هوایش معتدلست وآبش از قنوات وباغستان
بسیار دارد وهر سال یکنوبت باغها را آب دهند واز میوهاش انگور وبادام وفستق وخربزه
وهندوانه که از مزرعه فیض آباد حاصل میشود بغایت نیکوست وشکارگاههاء وعلفخوارهای
نیکو دارد وبتخصیص علف شتر ودر سه فرسخی قزوین چشمه ایست که در روزهای گرم تابستان
آب آن یخ بندد واگر روز خنک بود کمتر یخ گیرد وچون یخ شهر تمام شود از انجا تو ان
آورد ومردم انجا اکثر حنفی مذهب اند وبعضی شیعه اثناعشری وبعضی شافعی نیز
باشند وامامزاده حسین ابن موسی الکاظم علیه السلام در انجا مدفون است وشهزاده
حسین مشهور واحمد غزالی در انجا مدفونست وولایتش سیصد پاره دیه است نام مزرعه
ابهر از اقلیم چهارم است کیخسرو بن سیاوش کیانی بنا نهاده باتمام رسانید ودر انجا
قلعه کلین است که داراب بن دارا کیانی ساخته دور باروی آن پنجهزار ودویست
گام بود هوایش سردسیرست وآبش از رودخانه که بدان شهر منسوبست واز حدود
سلطانیه بر میخیزد وبولایت قزوین میریزد وغله اش بسیار است اما نانش بدست
از میوهاش امرود وآلو وگیلاس نیکوست وولایتش بیست وپنج پاره دیه است آوه
از اقلیم چهارم است بطالع سنبله ودر باروش هزار گام بود وپنبه وغله در انجا حاصل
میشود اما نانش زبون است واز میوهاش انجیر بهتر است ومردم انجا سفید چهره وشیعی
اثنی عشری اند واز قدیم باز همین مذهب داشته اند وبغایت متعصب بوده اند وولایتش
چهل پاره دیه بوده است واکنون در شهر وولایت چندان معموری نمانده است
رودبار ولایتیست که شاهرود در میان آن میگذرد وآب شهرود دو شعبه است یکی از
طالقان قزوین بر میخیزد وشعبه دیگر از خال سر ودر ولایت طارمین با سفید رود
جمع شده در گیلان کوبم بحر خزر ریزد وطول این رود پنجاه فرسنگست ورودبار
در شمالی قزوین شش فرسخی افتاده است ودر انجا قرب پنجاه قلعه مستحکم
بوده وبهترین قلاع الموتست که اکنون معمور است والموت دار الملک اسمعیلیه بوده

وان قلعه

و آن از اقلیم چهارم است والداعی الی الحق حسن بن زید الباقری در سنه ست واربعین
ومایتین بتعمیر آن قیام نمود ودر سنه ثلث وثمانین واربعمایه حسن صباح بر انجا استیلا یافت
وآن قلعه را در قدیم آلموت میگفتند یعنی آشیانه عقاب وعرف آلاموت بعدد
حساب تاریخ صعود حسن صاحب بران حصار ولایت رودبار اگرچه بعضی گرمسیرست
اما سردسیرش نیز چنان نزدیکست که در دو موضع آواز هم توانند شنید ودر یکی
جو درو ند ودر یکی هنگام زرع جو باشد واز میوهاش سیب وامرود نیکو آید
ونانش خوب باشد ساوه از اقلیم چهارم است طولش مدح عرضش
لدح قدیم الایام در انجا بحیره بوده است ودر شب ولادت رسالت علیه الصلوة
والسلام آب آن بحیره فرو شد وبران شهری بطالع حوت ساختند ودر زمان
سلطان محمد خرابی برج وباروی آن راه یافت وامیر ظهیر الدین بن ملک شرف
الدین ساوجی از اعمارت کرد وفرش آجر اندر اخت ودور آن بارو هشت
هزار ودویست زرعست وبیرونش صاحب اعظم خواجه شمس الدین قریه رود را
نیز بارو کشیده داخل شهر ساخت ودران قرب چهار هزار زرع باشد هوای
ساوه بگرمی مایلست اما صحیحست وآبش از قنوات ورودخانه مزدقانست
ورودخانه گاوماسا رود در دو فرسخی ساوه میگذرد وبعضی از ولایت ساوه
وآوه نیز بدان آب مزروعست وآن آب بعضی از کوه الوند همدان بر میخیزد ودر جی
از کریوه اسدآباد وماشانه رود وفرنوار همدان وشعبه دیگر از کوه راسمند
ودیگر جبال وبر ولایت همدان گذشته بساوه وآوه رسید ودر پس سدی
که خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوان در پای تره ساخته دریاچه وفاضل
آب بهارش از هفتاد پولان که اتابک شیرگیر سلجوقی ساخته بود گذشته بولایت
معاره منتهی گردد وآب تابستان ساوه وآوه بران سدست وطول این رود
چهل فرسنگست ودر انجا زمستانی یخ آب در چاه می بندند وتا بستان آب
سرد از چاه بر آید از میوهاش انجیر وسیب وبه وانگور وانار بغایت خوبست
ودر انجا غله بسیار است اما نانش بدست اهل ساوه در قدیم شافعی مذهب

بوده‌اند و اهل ولایت بغیر از دلوس جزو مجموع شیعی اثنی عشری اند اما درین زمان
اهل شهر نیز شیعی اند ولایتش چهار ناحیه است و صد و بیست و پنج پاره دیه و در ظاهر ساوه
بجانب شمال مشهد سید اسحق بن موسی بن جعفر کاظم است علیه السلام در عجایب المخلوقات
مذکور است که در یکمنزلی ساوه بجانب خرقان کوهیست بلند و دران کوه غاریست مانند
ایوانی و درانجا صورتهای عجیب غریب در سنگ نقش کرده‌اند و در آخر آن غار حوضیست
در بالای آن حوض چهار سنگ بشکل پستان زنان از کوه برآمده است و قطرات
آب از پستانها فرو چکیده دران حوض جمع میشود و آن آب از طول مکث متغیر نمیگردد
و موجب شفای بیماران است **کاس و شهرود** دو شهر بوده‌اند و در فترات مغول
خراب شده اند و اکنون بقدر دو دیه مانده است و چند دیه دیگر از توابع آنست و قبر
ارعون در کوه سجاس است و در ولایت انجرود قصبه ایست که گنجبر و کیانی ساخته است و دران
قصبه سراییست بزرگ و در صحن سرا چشمه ایست بشکل حوضی بزرگ با دریاچه که ملاحان
بقعرش نمیتوانند رسید و دو حوض آب که هریک ازان آسیابی بگرداند پیوسته ازان
دریاچه بیرون می آید و چون جویها را می بندد آب حوض زیاده نمیشود و چون میگشایند
برقرار جاری میگردد و در هیچ موسم کم و بیش نمیشود **طارم عالی و سافل** ولایتی گرم
سیرست بر شمالی سلطانیه بیک روزه راه واقع است و میوه سلطانیه درانجاست و در قدیم
شهری فیروزاباد نام درانجا بوده است و در عهد مغول خراب شده و اکنون قرب صد پاره
دیهست **طالقان** ولایتی سردسیرست در شرقی قزوین در کوهستان افتاده است
و اهل انجا شیعی اند **قراخان** شهرکی وسطست از اقلیم چهارم هوایش سردی مایل و غله
و انگورش نیکوست **ولایت فشکل ده** در شرقی قزوین و جنوب طالقان افتاده
قرب چهل پاره دیهست **بلوک قم و کاشان** درین بلوک چند شهرست **قم** از
اقلیم چهارم است طولش از جزایر خالدات نه و عرض از خط استوا له طالع عمارتش
برج جوزا و در باروش زیاده از ده هزار گام است گویند چهل گام بر باروی قزوین
زیاده است هوایش معتدلست و آبش از رودی که از جرباذقان می آید و دران
جا نیز همچو آوه زمستان یخ آب در چاه می بندند تا هنگام گرما باز میدهد و آب

چاهش

چاهش در پانزده گزی می باشد و اندکی بشوری مایل بود و ارتفاعاتش پنبه و غله بسیار
باشد و از میوه هایش انار و فستق و خربزه و انجیر سرخ نیکوست و دران شهر درخت سرو
سخت می آید و مردم انجا شیعی اثنی عشری اند و بغایت متعصب اکثر آن شهر اکنون خرابست
اما باروش بیشتر برجاست و در زمان مغول بقول حمدالله مستوفی حقوق دیوانی شهر و ولایت
چهار ده تومان مغولی بوده **کاشان** از اقلیم چهارم است طولش از جزایر خالدات
فوم و عرض از خط استوا له زبده خواتون سلجوقیه هرون الرشید بطالع سنبله بنا
کرده با تمام رسانید هوایش گرم سیرست اما سردسیرش بغایت نزدیکست چنانکه از
گرمسیر تا سردسیر دو فرسخ زیاده نیست آبش از چشمه قین است و رودی که از قمرود می
آید و در زمستان سرما چنان میشود که یخ بسیار میگیرند از ارتفاعاتش غله وسطی آید
و پنبه بسیار خوب و از میوه های گرمسیری و سردسیری همه نوعی در وی باشد مع ذلک
بسیار می ماند تا حدی که خربزه و انگور و انار انجا تا نوروز سلطانی بلکه بعد از نوروز بیگاه
نیز می باشد و چنان تازه و تر نگاه میدارند که بینده گمان میبرد که مگر اکنون از قالیز باز
را آورده اند از میوه هایش خربزه و انگور و آلوی بخارای و شفتالوی آزدی و زردالوی
رکنی و انار صراحی و ترشه بغایت نیکو می باشد و از حشرات عقرب بغایت قاتلست و
مردم انجا شیعی اثنی عشری اند حمدالله مستوفی گوید که اهل کاشان حکیم روش و لطیف طبع اند
و درانجا جهال و بطال کمترند و الحق این معنی مطابق واقعست و اهل انجا البته بکسبی مشغولند و حرفه
شعرباف و درانجا رواجی تمام دارد و وضیع و شریف مرتکب آن میگردند و در ظاهر
شهر باغات بسیارست و در هر باغی عمارتی پاکیزه ساخته اند و دران شهر کاریزهاست
پاکیزه است و از حرکت و کثافت دور و مانند یزد بجهة زراعت فضلات از و بیرون
میبرند و در میان آن بلده قرب ... کاریز آب جاریست اما بروی زمین نیست
و چند زینه پایه فرو باید رفت تا به آب رسند و بدین جهة سردابها مشتمل بر حوضها درو
بسیارست و چون هوا گرم شود اهل تنعم بل اکثر مردم بآن سردابها در آیند و از چاشتگاه
تا عصر درانجا می باشند و مثل المثه بازار کاشان در تمام جهان نیست طول آن
بازار تخمینا ... قدم باشد در فرش میدان کاشان که درمیانه بازار واقع است

سنک انداخته اند و بر چهار طرف آن عمارات عالیه ساخته اند بر یک ضلعش مدرسه و دار
الشفائی ترتیب داده اند و در مقابل آن بر ضلع دیگرش خواجه عماد الدین شروانی کربانی
میدان و مدرسه مذکور است مسجدی وسیع ساخته و هم خواجه مشار الیه در ضلع شرقی میدان
حمام و کاروانسرای با تمام رسانیده و بر ضلع غربی آن نیز کاروانسرای دیگر عمارت کرده بر جانب
مولانا محمد مخترع عماراتی مختصر در جنب دار الشفا ساخته و صندوقی چوبین بر غرفه آن
عمارت نصب کرده اند که چون ساعتی از روز رگذشتی خروسی چوبین که بر بالای آن غرفه نصب است
در گردش آمدی و درین زمان آن صنعت خلل پذیرفته و شخصی عامی عنایت نام چیزی
چند ساخته که خالی از صنعت و تماشای نیست از خصوصیات کاشان یکی آنکه هر جا یکی
که دران بلده دست بظلم و ستم بر دارد البته ماخوذ و مقهور گردد و از امرا و اکابر و در نفس
شهر شش نفر از اولاد ائمه اثنی عشر علیهم السلام آسوده اند و در باروش بکیر سخت
و در جانب غربی بر کنار شهر سلطان جلال الدین ملکشاه سلجوقی قلعه گلین ساخته و بقلعه
جلالی مشهور است چنانچه حصار قلعه و حصار شهر یکی شده و یک دروازه بشهر گشوده میشود و دو
دروازه دیگر بصحرا و الحق آن قلعه بغایت حصاری حصین است ولی خان بیک ولد محمد بیک
ترکمان در سنه خمس و تسعین و تسعمایه اختلال استقلال در دماغ جای داده آن قلعه را که
حضرت خاقان مغفور بتخریب آن فرمان داده و بعضی از کنگرهای آن انداخته بودند
تعمیر کرده باستظهار آن حصار ندای انا ولا غیری در میداده و بدین جهت ایذای بسیار
باهل کاشان رسیده خرابی کلی دست داده رسید که شرح آن بقضیه مشروح در آخر کتاب مسطور
گردد تا در اوایل سلطنت پادشاه جهانگیر فلک رخش ملک بخش مواخذه مقهور گشته بعد
از قید و حبس بفرمان آنحضرت مقتول گشته و شرا و مندفع گشت حقوق دیوانی کاشان
در عشر تسعمایه هفتصد و پنجاه و پنج تومان و پنجهزار دینار تبریزی بوده اردستان بهمن
بن اسفندیار بنا کرده و قرب پنجاه پاره دیه از توابع آنجاست و در محصول بکاشان مشابهی
دارد نوشش سیزده پاره دهست و از هر طرف که بانجا روند کریوه باید برید مردم
آنجا شیعی اثنا عشریند و از قدیم الایام باز همین دارند هوایش معتدلست و آبش از چشمها
که از آن کوهها بر میخیزد زواره از اقلیم چهارم است و زواره برادر رستم زال آن قصبه را

بر سر مغاره ساخته و سی پاره دیه از توابع اوست جرباذقان شهری وسطست و اکنون
قصبه ایست که قرب هزار خانه در و باشد و در قدیم بیست پاره دیه از توابع او بوده است جربادقان
از اقلیم چهارم است طولش نه ل و عرضش لدم همای بنت بهمن کیانی ساخته دیه کلبادکان
موسوم گردانیده هوایش معتدلست و آبش از رودیست که از آنجا لم و دنجان میرود و از
محصولاتش غله و انگور بغایت خوبست و مردم آنجا در قدیم شافعی بوده اند و این زمان در
اظهار تشیع علوی تمام دارند و دران دعوی صادقند حقوق دیوانی آنجا در عهد مغول چهار
تومان و دو هزار دینار بوده که چهارصد و بیست تومان این زمان باشد و ولایتش قرب
پنجاه پاره دهست اکثر در غایت معموری کمره ولایتیست وسیع و عرصه ایست رفیع مشتمل
بر سی و سه قریه است قرب بچهارصد مزرعه و از اعظم قرای او خمین است که بنا کرده
همای بهمنست و ازین جهت بهمایون موسوم بوده و بکثرت استعمال بخامین مبدل شده و هوایش
سردسیر است مایل و باعتدال و ارتفاعاتش غله و پنبه بغایت خوبست و انگورش متوسطست
و از قدیم الایام الی الآن مذهب اثنی عشری دارند و اواسط و ادانی آن ولایت بشغل
حراثت اشتغال دارند و مزار فایض الانوار امام زاده واجب التعظیم و التکریم
اهل علی ابن حضرت امیر المؤمنین علیه السلام در طرف شمال ولایت مذکوره واقعست
و از غایت اشتهار بتعریف و توصیف محتاج نیست و مزار متبرکه و مرقد منوره محمد بن مالک
اشتر رضی الله عنهما در مواضع علیا ولایت مذبوره است و چنین مذکور است که در محلی
که آن خاک پاک مدفن آنحضرت شده از کرامات آنجناب چشمه ایست در غایت عذوبت
از زیر مرقد منور قریب بدو اسیا کرد حرمان یافته و از یمین کرامت آنحضرت نقص
و زاید نمیشود خوانسار قصبه ایست قرب سه فرسخ طول باغات آنجاست و در عرض یکمیل و
در زمان خاقان جنت مکان بغایت معمور و آبادان بوده اما این زمان اهل آنجا بیسامان
شده اند و مذهب تشیع دارند و دران قصبه بیست شاعر بالفعل موجود اند و طبع اکثر
اهل خوانسار موزون است فراهان ولایتیست دور و رودهای معتبر بوده و اکنون
خالی از معموری نیست وسارون دار الملک آنجا بوده است و آن قریه را طهمورث
دیو بند ساخته است هوای آن ولایت معتدلست و آبش از کاریز و مردم آنجا از قدیم

بار شیعی اند و بس متعصب **کرهرود** از اقلیم چهارم است ابو دلف عجلی در زمان هرون الرشید تعمیر آن پر درخت کوه رستمند بر شمال انجاست و در پای آن کوه چشمه ایست موسوم بچشمه گنجیر و مرغزاری طویل و عریض دارد **قهستان** قلعه ایست در ولایت نطنز چون وشاق بر انجا حاکم گشت بوشاق معروف گشت مجد الدین حربا دقانی در حق آن قلعه گوید **بیت** چه سرکشی که بهر صبحدم نگاه طلوع ∴ در آید از کمرت پای آفتاب بسنگ **نطنز** از اقلیم چهارم است شهرکیست وسط و قرب سی پاره ده از توابع است میوه های سردسیری در و بسیار است حقوق دیوانی آن در عهد اولاد هلاکو خان دو تومان و دو هزار و پانصد دینار بوده و از قرای انجا برزرود و وانشان و دوده معظم و مأمورند بغایت خوش هوا و مجموع آن ولایت سردسیر با اعتدال نزدیکست **بمنور** از اقلیم چهارم است جمشید ساخته است **بلوک لر بزرک** که اکنون بلوه کیلویه مشهور است **بورکان** شهرکی کوچکست و هوای بد دارد و از حاصلش انگور بسیار است **عروه** که شهر لوس عبارت از انست شهری کوچکست و بر دو طرف او آب واقع شده و باغستان بسیار دارد و ولایت بزرگ قری و قصبات بسیار دارد و اکنون بهبهان دار الملک انجاست و انولایت بدیوان نواب کامیاب پادشاه ملک کاب دارد **بلوک لر کوچک** ولایتی معتبر است و در و چند شهر است **بروجرد** از اقلیم چهارست و شهر طولانی هوایش وسطست و شرابش نیکو و در انجا زعفران می باشد **خرم آباد** شهری وسطست و امروز دار الملک امرای انجاست و در انجا قلعه مستحکم که استظهار لران بد انست و حقوق دیوانی بلوک کوچک در عهد اتابکان قدیم که معاصر مغول بوده اند هزار تومان تبریزی میشده **همدان** از اقلیم چهارست طولش از جزایر خالدات صح ح سا ح و عرض استواله ی جمشید پیشدادی بنا کرده بطالع حمل و در قلعه کلبین بزرگ بوده است و در میان شهری که انرا شهرستان خوانند چنانکه صاحب کتاب طبقات گوید که دو فرسنگ طول داشته است هوایش سردسیر است و آبش گوارنده و در اندرون شهر چشمها بسیار دارد و هم در طبقات مسطور است که هزار و سیصد و چند چشمه در اندرون شهر بوده است باغستان بسیار دارد و میوه اش ارزان و غله اش فراوان است اما مالش بد است حمد الله مستوفی گوید که اکثر مردم انجا معتزله اند و درین زمان بعضی سنی و بعضی شیعه اند

و در زمان

و در زمان خلفای بنی عباس بغایت معمور بوده است چنانچه مرداویج دیلمی انشهر را ویران کرده و دختران و پسران شلوار ابریشمین از ازار مقتولان جدا کردند و چون سلجوقیان آنشهر را دار الملک ساختند باز معمور شد و اکنون آن معموری بحال خود نمانده است اما در اندرون شهر چشمها بسیار است و ولایتش پنج ناحیه است ناحیه اول فریوار گویند داخل در حوالی شهرست و هفتاد و پنج پاره دهست و ابو دجانه انصاری که از صحابه بدرست در شانه رود مدفونست و شامان رود از معظم قری این ناحیه بلکه نسخه خلد برین در سنگ نگارخانه چین است ناحیه دوم دربامین چهل و یکپاره دهست ناحیه سیم شراهین چهل پاره دهست و ناحیه چهارم اعلم سی و پنج دهست و ناحیه پنجم سرد رود بیست و یکپاره دهست و حقوق دیوانی شهر غیر ولایت در عهد شاه رشنصد و چهل و هجتومان تبریزی الایلخانی بوده و کوه الوند در قبله شهر همدانست و دورش تقریبا سی فرسخ باشد هرگز از قله آن از برف خالی نباشد و از بیست فرسنگ راه آن کوه را توان دید و مشهور است که بیست و چهار هزار چشمه از ان کوه بر میخیزد اما آنچه محصور است چهل و دو رودخانه از ان فرود می آید بر قله آن کوه چشمه ایست در سنگ خارا گویند که در هر هفته یکروز آب بر زمین میرسد و باقی اوقات نمی تواند رسید و اسد آباد شهری بوده است اکنون خرابست **درگزین** در ماقبل دهی بوده است از ناحیه اعلم همدان و اکنون شهر وسطست و زمینی مرتفع دارد و در و باغستان بسیار است و غله و انگور و پنبه نیکو می آید مردم انجا از قدیم بار سنی و شافعی مذهبند **رود آور** قصبه ایست و قصبات دیگر مثل توی و سرکان تا هفتاد موضع دیگر از توابع آنست هوایش سردسیر با اعتدالست و آبش از کوه الوند و زمینش مرتفع و در انجا بیش ازین زعفران بسیار مزروع میکرده اند سیدر و دولا نیز ولایتست و چند موضع توابع دارد و سامان دهی بزرگ است از حوالی خرقان **نهاوند** از اقلیم چهارست طولش لح ه و عرض لدک شهری وسط بوده و اکنون قلعه مانده است هوایش معتدلست و آبش از کوه الوند و زمینی مرتفع دارد و مردم انجا کرد اند و از قدیم بار شیعی اثنی عشریند **بلوک یزد**

سه شهرست اما یزد را در کتب ما تقدم از کوره اصطخر فارس گرفته اند و یزد از اقلیم
سیوم است و طولش فطع و عرض لب ع هوایش معتدل است و آبش از کاریز و قنوات
و اکثر عمارت ظاهری آن از خشت خام است و در انجا بارندگی کمتر می باشد و گلش مانند
گل کاشان مقولست و در انجا نیز مانند کاشان سردابها حوض خانها ساخته است که
در انجا آب کاریز جاریست چنانچه چند زینه پایه فرو باید رفت تا بسر آب باید رسید
یزد شهری بغایت پاکیزه و لطیفست و در درون شهر کثافت نمی باشد چه فضله
آدمی و حیوانرا روز بروز از شهر بیرون میبرند و در زراعت می اندازند حاصلش
غله و پنبه و میوه و ابریشمست اما غله انجا چندان نیست که اهل انرا کافی باشد از کرمان
و شیراز غله بانجا نقل میکنند و غلات بدین سبب تسعیر دارد و از میوه هایش انگور شقانی
و انار شیرین و انجیر بغایت نیکو می آید و مردم انجا قبل ازین شافعی مذهب بوده اند
و این زمان اکثر اثنی عشریند و اهل یزد با تمام عمل پنبه اند و اکثر بجامه بافی مشغول و
و سلیم الطبع و سلامت اند و حمدالله مستوفی گوید که عمل پشکان یزد اکثر سحت و طامع و مفسد اند
و اهل انجا را سببی طرح منسوب میدانند **یامن و میبد** دو شهر کوچکند از اقلیم سیوم **ذکر**
بلاد آذربایجان و آن نه بلوکست و نهفت پاره شهر و هوای اکثر آن بلاد بسردی
مایلست و حدودش بولایت عراق عجم و موغان و دیگر گرجستان و ارمن و کردستان
پیوسته است طولش از ماکویه تا خلخال نود و پنج فرسنگ و عرضش از ما هروان
تا کوه سینا پنجاه و پنج فرسنگ و دار الملک آذربایجان در ما قبل مراغه بوده است
و اکنون تبریز است و سنه اثنی و تسعین و تسعمایه بسبب استیلای رومیه بانجا بکلی ویران
شده است و قلعه که آن طایفه در انجا ساخته اند و جمعی از سپاهیان در انجا ساکن گردانیده اند
تا بمحافظت ولایت قیام نمایند معمورست و جمعی قلیل از اهل تبریز در نواحی آن قلعه
ساکنند و انجماعت نیز از ظلم آن طبقه کار بجان و کارد باستخوان رسیده است.
اهل تبریز بعضی بهنگام فتح شهر کشته شدند و برخی را بعلت اسیری بردند و مهوران انها
در بلاد اطراف عراق متفرق و پراکنده گشته اند و حقوق دیوانی آذربایجان
در زمان سلجوقیان و اتابکان ششصد و پنجاه هزار تومان این زمان بوده است

بلوک سه شهرست اما تبریز اقلیم چهارمست و قبة الاسلام ایران بود طولش از جزایر
خالدات ... و عرضش از خط استوا ... زبیده خاتون زوجه هرون الرشید ساخته
فی سنه خمس و سبعین و مایه و بعد از شصت و نه سال در زمان متوکل عباسی بزلزله خراب
شده متوکل انرا عمارت کرد و بعد از صد و نود سال در رابع صفر سنه اربعین و ثلثین
و اربعمایه باز بزلزله خراب گشت قاضی رکن الدین خوبی در مجمع ارباب الممالک آورده
که در انوقت ابو طاهر شیرازی منجم در تبریز بود حکم کرد که در انشب شهر بزلزله خراب
گردد حکام بالزام مردم را بصحرا راندند تا در زیر خاک هلاک نشوند و آن حکم موافق
آمده آنشهر در همان شب بکلی خراب شد و قرب چهل هزار کس که در شهر مانده بودند
هلاک شدند و یکی از امرای بزرگ که از قبل القایم بامر الله عباسی حاکم تبریز بود باختیار
منجم مذکور بطالع عقرب بنیاد عمارت تبریز نهاده منجم مذکور مبالغه نموده که من
بعد تبریز را از زلزله آفتی نرسد مگر از سیلاب دور باروی تبریز شش هزار گام بوده
و ده دروازه داشته و چون در عهد مغول دار الملک گشت از دحام تمام در انجا
روی نموده بر ظاهر شهر عمارات کردند چنانچه عمارات ظاهر شهر ده برابر اصل
بلده بود غازان خان خواست که تبریز را حصار کند چنانچه تمامت باغات و
عمارات و قری و لیلان کوه و سجاران داخل شهر گردد اما بجهة وفات او باتمام نرسید
و غازان خان در شهر بموضعی که از اشام میگفتند شهرچه بجهة مقبره خود ساخته است و
در انجا عمارات عالی کرده و بشب غازان مشهور است و وزیر سعید خواجه رشید الدین
بموضع ولیان کوه شهرچه دیگر ساخته و انرا ربع رشیدی نام کرده و در و عمارات بی نظیر
ساخته و خواجه تاج الدین علیشاه تبریزی در خارج محله سارسان مسجد جامع بزرگ
ساخته صحنش دویست و پنجاه گز و طاق بزرگ از طاق کسری عالیتر باتمام رسانید
اما چون در عمارتش تعجیل نمود آن طاق فرود آمد و در ان مسجد انواع تکلفات بتقدیم
رسانیده و سنگ مرمر بی قیاس بکار برده و شیخ حسن جوبانی عمارتی عالی که بان زینت
و استحکام پیش از ان در تبریز عمارتی ناساخته بوده اند باتمام رسانیده و اکنون باستاد
شاگرد مشهور است و جهان شاه بن قرا یوسف ترکمان مسجد جامعی در تبریز ساخته است

که مثل آن عمارتی در ربع مسکون نیست و همچنین حسن بیک بن علی بن قرا عثمان ترکمان
مسجدی دیگر در غایت تکلف ترتیب داده و حضرت خاقان مغفور نیز مسجدی لطیف
در کمال زینت واستحکام ساخته بود اما رومیه بسبب عداوتی که با دودمان ولایت
نشان داشتند آن مسجد را بکلی ویران ساختند و شهر تبریز باغستان بسیار داشت
وآب مهران رود که از کوه سهند می آید و نهصد و چند کاریز که ارباب ثروت احداث
کرده بودند دران باغات صرف میشد واکنون بشامت رومیان یکدرخت دیک برک
سبز در اندیار نمانده است و مضمون کریمه ان یاجوج وماجوج مفسدون فی
الارض بظهور پیوسته امید که عنقریب مضمون این بیت شیخ نظامی در بارهٔ ان طایفه
بتحقیق پیوندد که **بیت** درخت افکن بود کم زندگانی ∴ بدرویشی کشد نخجیربانی ∴ بمسود
اوراق ازثقه استماع نمود که رومیه از تبریز اولاد صغار سادات عظیم را اسیر کرده بولایت
روم و شام و مصر و فرنگ برده فروختند ازانجمله سیدزاده در معرض بیع آورده بود و
مشتری در قیمت آن مضایقه داشت رومی بر زبان آورد که این پسر از نسل پیغمبر است
او را ببهای اعلا باید خرید مشتری ازو سوال نمود که انمعنی از کجا بر تو ظاهر شد جواب داد
که پدرش را من کشتم و گیسوانش را گرفته سر او را نزد سردار بردم بالجمله فسادی که
ازان طایفه در بلدهٔ تبریز بظهور رسید در هیچ تاریخی کس نشان نداد از میوه‌های تبریز
امرود و تخم خلف و سیب سنگی و زردالوی حلوی و تخم احمد وانگور خرده رازقی و ملکی
و طبرزد و خربزه مجدالدینی و آلوی زرد نیکو می آید مردم انجا سفید چهره و خوب صورت
و متکبر و صاحب نخوت‌اند و در قدیم اکثرشان بقول حمدالله مستوفی شافعی مذهب بوده اند
اما در عهد خاقان جنت مکان بعضی بمرتبه تشیع علوی داشتند که فوق آن تصور نتوان
نمود و برخی بر مذهب خود باقی مانده و فقیر وغنی آندیار از کسب خالی نباشند حمدالله
مستوفی گوید که تبریزیان در محبت وبادی سست نهادند **رباعی** هرگز نشود بطبع تبریزی
دوست ∴ مغزند همه جهان و تبریزی پوست ∴ زیرا که بدوستی نیابی صادق ∴
کو نیز غریبست که تبریزی خوست ∴ در نواح انجا سخت جمره کش اند و بی باک و در
مقبره سرخاب انوری و خاقانی و ظهیر فاریابی و فلکی شروانی آسوده اند و حقوق

دیوانی انجا در عهد غازان خان هشتصد و هفتاد تومان پنجهزار دینار خانی بوده و
ولایت آن هفت ناحیه است و هر ناحیه مشتمل بر چند پاره دیه معمور **اوجان** بیژن
بن گیو ساخته است و غازان خان تجدید آن عمارت نموده از سنگ و گچ باروی
بران کشید که دور آن سه هزار قدم بود و آبش از کوه سهند است و در و میوه نباشد
اما غله بسیار است **بلوک اردبیل** درین بلوک دو شهر بوده اردبیل و خلخال لیکن خلخال
الحال خراب است **اما اردبیل** از اقلیم چهارم است طولش فه لب وعرض لح ع کیخسرو
بن سیاوش ساخته و در پای کوه سبلان افتاده است هوایش در غایت سردیست
چنانچه غله انجا در همانسال که درروند بالتمام خورد نتوان کرد و بعضی تا سال دیگر
همچنان با خوشه بماند و بغیر از غله حاصلی نباشد آبش بغایت گوارنده و هاضم
بود و از کوه سبلان بر اید بدین سبب اهل اندیار مالوس باشند و ولایتش صد
پاره دهست همه سردسیر و بر کوه سبلان قلعه مستحکم بوده است انرا بهمن دژ گفته اند
فردوسی گوید که در وقت نزاع کیخسرو و فریبرز کاوس در باب سلطنت مقرر شد
که هر یک ازان دو شاهزاده که بهمن دژ را فتح کند پادشاه باشد و آنهم بسعی کیخسرو
کفایت شد حقوق دیوانی اردبیل و ولایت او هشتاد و پنجهزار دینار طلا در دفاتر
قدیم مسطور است و مزار فایض الانوار حضرت قطب الاولیا برهان العرفا سلطان
المساکین شیخ صفی الدین واولاد بزرگوارش در اندیارست و مطاف طواف خلق
روزگارست و از ارباب جرایم هر که بدانجا پناه برد از حوادث روزگار و آسیب
لیل و نهار مصون و محروس بماند **خلخال** شهری وسط بوده است و اکنون علم
ولایتی شده که قریب صد موضع باشد و در قدیم الایام بر سر کریوه ولایت خلخال
که از بلندی باسمان دم مساوات میزند چنانکه اثیر گوید **بیت** کر گرد جنگ
سینه او را لطحی ∴ نه بر ده سر کریوه اورا مهمان **خلخال** شهر بوده فیروزاباد
نام که حاکم نشین اندیار بوده است و حاکم انجا را قاضیان گفته اند و بعد از
خرابی فیروزاباد خلخال حاکم نشین شد و اکنون نیز خراب است و دران ولایت
دره ایست بطرف افتاب روی آن چشمه ایست که آبش بتابستان یخ می بندد

و در طرف شمال چشمه دیگر هست که بیضه در آب او می پزد و بر یک فرسخی خلخال
کوهیست چون دیوارهای راست بالا رفته مانند بیستون کوهی بلندی آن
دویست گز باشد و بر فرازش بشکل مخروطه کوهی تقریبا پانزده گز بیرون آمده
و آن مخروطه دهانست و لایزال قطرات از آن فرو میریزد چنانچه دو آسیا گردان
آب از آن قطرات حاصل میشود و بنیاد کرزع خلخال ازین آبست و در آن حدود
علفزاری نیکوست و ماست در آنجا چنان می بندد که بکار دمیرند دار المرز
ولائیست و صد پاره دیه باشد شاهرود ولائیست متصل بهم کمابیش
سی پاره دیه باشد و سال از معظمات الولایت باشد والحق آن قریه ایست
بغایت خوش هوا در دره واقع شده و خانهایش در بلندی و باغاتش در
نشیب بلوک سکین درین بلوک هفت شهر بوده است و اکنون هر یک
از آن شهرها بقدر دهی باقی مانده است اما سکین را اول وراوی میگفته اند
چون سکس کرجی حاکم آنجا شد بنام او معروف گشت اماد و راماق دو
قصبه ایست امادرا فیروز بن یزدجرد بن بهرام گور ساخته و در قدیم از آنرا بادفیروز
میخوانده اند و ارمانورا پسر فیروز مذکور قباد عمارت کرد آهر قصبه ایست مسعود
اوراق گوید که در وقت تابستان بآنجا رسیدم برودت هوا و کثرت هبوب
شمال و صبا بمرتبه بود که با وجود پوستین بدن از شدت برد آزار میکشید کلیبه
قصبه ایست در میان بیشه افتاده و چند ولایت دیگر درین بلوک هست که ذکر
آن زیاده حاصلی ندارد بلوک خوی درین بلوک چهار شهر بوده سلماس
از اقلیم چهارمست و شهری وسط است دور بارویش شش هزار و پانصد گام
هوایش بگرمی مایلست و آبش از کوههای سلماس مردمش سفید چهره و صاحب
نژادند و خوب صورت و بدین سبب خوی را ترکستان ایران گفته اند و قرب
هشتاد دیه از توابع اوست ارمیه از اقلیم چهارمست خواجه علیشاه وزیر آنرا
حصار کرد و دور بارویش هشت هزار گامست و هوایش بسردی مایلست و آبش از جبال
کردستان بر میخیزد باغات بسیار دارد و انگورش خوب می آید و مردمش پاک سنی

ونا

و ناپاکند سراو و گرمرود از اقلیم چهارمست دور بارویش ده هزار گام و بر کنار
بحره واقعست و مردم آنجا نیز سنی اند بلوک مراغه ولائیست و دویست پاره دیه
و مردمش سفید چهره و ترک اقلاقند مراغه از اقلیم چهارمست مراغه شهری بزرگست
و در هوایش بگرمی و سردی معتدل و بعفونت مایل بجهة آنکه کوه سهند شمالش را
گرفته است و آبش از رودیست که از سهند بر میخیزد دور لایتش شش ناحیه است
و مردمش سفید چهره و ترک وشند و اکثر حنبلی مذهب و بر ظاهر مراغه خواجه نصیر الدین
طوسی بفرمان هلاکوخان رصد بسته است و دو صد شهر کوچک درین بلوک باشد
بلوک مرند در قدیم بلوکی بسر خود بوده و توابع داشته و این زمان داخل
تبریز است و چون در کتب قدیم از اجزاد ذکر کرده اند مسعود اوراق نیز متابعت
ایشان نمود مرند از اقلیم چهارمست شهری بزرگ بوده است و دور بارویش
هشت هزار گام بوده است و اکنون قصبه ایست هوایش معتدلست و از میوهاش
خربزه و شفتالو و زردآلو در غایت خوبی می باشد و در صحرای مرند بجانب قبله
قرمز هست و در یکهفته بموسم تابستان قرمز میتوان گرفت و اگر نگیرند قرمزها
سوراخ کنند ولایت مرند شصت پاره دیهست ذرباد ولائیست در شمال تبریز
کمابیش پنجاه پاره دیه باشد هوایش معتدلست و بگرمی مایل و میوهای نوباوه
تبریز از آنجا می باشد زنگیان و گرگر سه قصبه اند و باغستان فراوان دارند بلوک
نخجوان نخجوان از اقلیم چهارم و آنرا بهرام چوبینه ساخته است و اکثر عمارت آن از آجرست
و میوه کم دارد و مردمش شافعی مذهبند و ولایت بسیار دارد و چند قلعه محکم از توابع
آنست مثل الحق و سورماری و غیر آن حقوق دیوانی آن شهر و ولایت در دفتر
سلجوقیان صد و هجده هزار دینار طلاست که هفتصد و پنجاه تومان این زمان است
ارودباد شهری وسطست و باغستان بسیار دارد لراد شهری کوچکست
و شراب آنجا شهرتی عظیم دارد ماکویه قلعه ایست در شکاف کوهی و قصبه در پای
آن قلعه واقعست چنانکه آب کوه تا نیمروز سایه آن دهیست و هر که بزرگ
گشتان بوده در قدیم آنجا ساکن میشده ولایت موغان هوایش گرم

سیرست وبعفونت مایل وحدودش بولایت ارمن وشروان وآذربایجان وبحر خزر
پیوسته است حقوق دیوانیش در عهد سلجوق صد ونود وپنج هزار تومان تبریزی بوده
و در عهد مغول سی تومان وسه هزار دینار مالی رسیده واکنون حال آن معلوم نیست
از کوه سنگ برسنگ که مجاری تومان مسکلس است تا کنار آب ارس ولایت موغان است
و درین مسافت چندانکه کوه سبلان پیدا باشد گیاهی آن زهردار است وچهار
پایان را هلاک کند و در بهار زهرش کمتر بود ودابه گرسنه را بیشتر ضرر رساند
وچون کوه سبلان پیدا نشود آن مضرت دران نباشد اما آب ارس از کوههای
ارزن الروم است وآن حدود از جنوب بشمال رفته بر ولایت آذربایجان
وارمن میگذرد وآب کر درا سو ضم شده در حدود ولایت کشتاسفی بدریای
خزر میریزد دامن ولایت که بر مجری این آبست زراعت بسیار کنند طولش دو
صد وپنجاه فرسنگست در عجایب المخلوقات مسطورست که معلول علت رسید چون
از آب ارس بگذرد بشرطی که پایش تا زانو یا بیشتر در آب باشد همان لحظه از آن
علت خلاص یابد واگر شخصی از آن آب بگذرد چنانچه نیمه زیرین بدنش در آب
باشد چون پای بر پشت زن عسر الولاده کند فی الحال وضع روی نماید **باجروان**
از اقلیم چهارمست در قدیم شهر مرغان بوده واکنون خرابست بقدر دیهی آبادانی
دارد و در مسالک الممالک مسطورست که این آیه در کلام مجید در حکایت حضرت
موسی وخضر علیه السلام واقعست قوله تعالی اذ قال موسی لا ابرح حتی ابلغ
مجمع البحرین او امضی حقبا تا اینجا که علی ان تعلمن مما علمت رشدا ان صخره
صخره شروانست وآن بحر دریای جیلان وان قریه دیه باجروان و در صور الاقالیم
آمده که صخره موسی در انطاکیه بوده وهوای باجروان بگرمی مایلست **سمشهره**
در صحرای کاویاری در کنار رود رباست غازان خان ساخته از شهره بن کو در ساخته
فردوسی گوید **بیت** که این ابر شهره چو فرها کرد :: بجنگ از جهان روسیاهی
ببرد **آران** در کنار بحر گیلان واقعست از کنار آب ارس تا آب کر بین
النهرین ولایت آرانست **بیلقان** از اقلیم پنجم است قباد بن فیروز ساسانی

ساخت

ساخت و در فترت مغول خراب شد واکثر عمارت از آجر بود وچون امیر تیمور گورکان
فتح ولایت روم نموده در حین معاودت از روم بانجا رسید بعمارت آن امر
فرمود و فرمان واجب الاذعان نفاذ انجامید که مهندسان خبیر ومعماران روشن
ضمیر طرح شهری کشیدند مشتمل بر سوری عریض وخندقی عمیق وچهار بازار وسوق
ودر و دکانات وحمامات وباغچه وبوستان وغیر آن در ساعتی مسعود اساس
انداختند وبطناب پیموده بشاهزادگان قسمت کردند ولشکریان باهتمام
تمام بعمارت اشتغال نموده مجموع آن آینه وعمارات از خشت پخته در مدت
یکماه باتمام رسید ودور باروی آن دو هزار وچهارصد گز بود وعرض دیوارش
پانزده گز ومقدار ارتفاع قریب به پانزده ذرع وعرض خندق سی ذرع وعمق
آن بیست گز ودر عرض بارو جهة پاسبانی خانها ساختند ودر هر ضلعی از
اضلاع اربعه برمی افراختند وده دروازه گشودند وکنگره وسنگ انداز ترتیب
دادند وشهری چنین با وجود کثرت برف وسرما در یکماه باتمام رسانیدند ونهری
عظیم از آب ارس ببریدند آن ولایت را معمور وآبادان ساختند **بردع** از اقلیم
پنجمست واسکندر رومی ساخته قباد بن فیروز تجدید عمارت آن کرده ودر آنجا
فندق وشاه بلوط بسیارست **گنجه** از اقلیم پنجمست وزمینش بغایت مرتفع است
ودرین معنی گفته اند **نظم** چند شهرست اندر ایران مرتفع تر از همه :: بهتر وسازنده
تر از خوبی آب وهوا :: گنجه پرگنج وصفاهان در عراق :: در خراسان مرو وطوس است
نباشد افزا **ولایت شروان وگشتاسفی** از کنار آب کر تا باب الابواب
ولایت شروانست متصل بباب الابواب کوهی عظیمست وکوههای فراوان
بدان پیوسته است چنانکه از ترکستان تا ولایت حجاز هزار فرسنگ تخمینا
طول آنست بدین سبب بعضی اورا کوه قاف خوانند اما کوه البرز عبارت از آن
کوهست طرف غربیش راکه بجبال گرجستان پیوسته است کوه لکزی نامند
در صور الاقالیم مسطورست که در کوه لکزی اقوام فراوان ساکنند چنانکه
هفتاد لغت سخن میگویند ودران کوه عجایب بسیارست چون آن کوه بملاطبه

رسد از ما لیفلا خوانند وچون بانطاکیه رسد لکام گویند وآن موضع ازان کوه میان شام وروم فاصل است وچون میان حمص ودمشق رسد کوه لبنان نامند وچون بوسط ومدینه منتهی گردد ازانجا کوه عرج خوانند وجانب شرقیش راکه بجبال آران وآذربایجان پیوسته است قبق خوانند وچون بحدود عراق وگیلان رسد درکوه خوانند وچون بوسط قومس ومازندران رسد موز خوانند ومازندران دراصل موزاندرون بوده است وچون بدریای خراسان رسد سوره خوانند حقوق دیوانیش درعهد خواقین شروان شصت وپنج هزار تومان تبریزی ازین زمان ودرعهد مغول هفتصد سی وچهار تومان این زمان بوده **باکویه** از اقلیم پنجمست وهوایش بگرمی مایل **شماخی** قصبه شروان است واز اقلیم پنجم نوشیروان عادل ساخته هوای انجا نیز بگرمی مایل است **دربند** از اقلیم پنجمست وقریب بدربند قباد پدر نوشیروان ساخته وفیروز قباد نیز قصبه است نزدیک به دربند **کشاسفی** ولایت کشاسفی درکنار دریاست گشتاسب کیانی ساخته واز آب کر وارس دو نهر بریده ودیهها بران ساخته وبرنج بسیار درانجا حاصل میشود **ولایت گرجستان** **وا…** دارالملک اینولایت شهر تفلیس است **وان بلده** از اقلیم پنجمست وآب کر درمیان آن رودان است وعمارات در روی کوه ساخته اند ودرانجا حمامات بسیار است که آب گرم ازسنگ بیرون می آید وبآتش احتیاج ندارد ودرانجا برسر تلی قلعه مستحکم است **تفلیس است** از اقلیم پنجمست فیروز بن یزدجرد ساخته هوایش بسی نیکوست و بسردی مایل وآبی وقرص دو شهرچه اند درانولایت **ولایت** قریب شصت شهرست همه سرد سیر حدودش بولایت ارمن وگرجستان وشام وبحر روم پیوسته است حقوق دیوانی انجا در عهد سلاجقه نود وهفت هزار وپانصد تومان این بوده است **سواس** از اقلیم پنجمست طولش از جزایر خالدات غالب وعرض از خط استوا مط له سلطان علاء الدین کیقباد سلجوقی باروی انرا ازسنگ تراشیده ساخته است وصوف سیواسی مشهور است **البستان والقره** دو شهر کوچکست **اذربایجان** از اقلیم چهارم است سلطان علاء الدین کیقباد باروی انرا ازسنگ تراشیده برداخته هوایش بغایت خوبست وآب فرات بران ظاهر میگذرد **ارزن الروم** دران بلده کلیسائیست درغایت عظمت چنانکه عالیتر ازان عمارت دران ملک نیست ودرانجا گنبدی پنجاه

گز در پنجاه گز بوده ودرشب ولادت حضرت رسالت ازانجا پاره فرود آمد وهرچند که بجا کنند عمارت نمی پذیرد ودوبرابران کلیسا مسجدی برشکل کعبه معظمه ساخته اند شهری وسطست **اراک** درقدیم شهری بزرگ بوده واکنون قصبه ایست **ادسار** از اقلیم چهارم است عزالدین قلج ارسلان سلجوقی ساخته **اوا** شهری معظم بوده سلطان علاء الدین کیقباد تجدید عمارت آن کرده حاصلش میوه وغله ازهمه نوعی هست وهوای خوب دارد **اماسیه** قلعه ایست برسر کوهی **دومرمر ودنجاطر** وهمیون وسهر شهرهای کوچکست **عموریه** از اقلیم پنجمست واکنون الکوریه خوانند قطاس قیصر روم ساخت و دران زمین گنجی یافته درعمارت آن صرف کرد درنواحی عموریه کوهیست که غار اصحاب کهف درانجاست و دوران کوه بجده فرسنگ **قراحصار** چند قلعه است بدین نام که برسر کوهی ساخته اند وتریاک بسیار ازتوابع آن حاصل شود وبیشتر افیونی که درروم صرف میشود ازانجا می آورند **قونیه** دارالملک سلاطین سلجوقیه بوده است وسلطان قلج ارسلان درانجا قلعه ازسنگ تراشیده ساخته است ودران قلعه دولتخانه بجهة خود ترتیب داده بغایت عالی وچون باروی قونیه خراب شد سلطان علاء الدین کیقباد آن بارو را ازسنگ تراشیده ساخت ودر ارتفاع سی گز ودوازده دروازه دارد وبربالای هر دروازه کوشکی قلعه شکل ازسنگ تراشیده پرداخته اند بغایت پاکیزه وآبش از کوههای انجاست ودران آب بر دریکی از دروازها جهة طهارت گنبدی عظیم ساخته اند چنانچه دربیرون گنبد سیصد لوله آب جاریست باغستان فراوان دارد وغله بسیار ازو حاصل میشود وازمیوهاش زردالو بغایت خوبست **قیصریه** از اقلیم پنجمست ودرپای کوهی از جانب افتاده است شهری عظیم است وسلطان علاء الدین کیقباد قلعه بزرگ ازسنگ تراشیده درانجا ساخته است درمعجم البلدان مسطورست که بلیناس حکیم دران شهر برای قیصر حمامی ساخت که بیچراغ گرم بیستد **کات** شهری وسطست از اقلیم پنجم **کاخ** قلعه ایست محکم برسر کوهی وشهری وسط درپایان آن **کول ولولوه** دوشهر کوچکند **ملاطیه** از اقلیم پنجمست ودرانحدود حصنی حصین است وازا قلعه دیه خوانند بطلیموس حکیم صاحب مجسطی ازانجاست علفزارهای فراوان دارد وغله بسیار بکده وبکسار دو شهر وسطست

ولایت دراهان کوهستان و بیشه ایست و درو قلعه فراوان و اهل آنجا بغایت شجاعند قبرسمر و رمند دو شهر کوچکست رمارب بازار واکر بدول دو شهر وسطند کدوک نیز شهری کوچکست فرش حصار و سعرحصار و ملوبه و کسنقی شهرهای وسطند از ولایت روم استنبول دارالملک روم است و شهریست بغایت بزرگ و عظیم چنانکه چند کوه در میان شهرست یکجانب آن دریاست و خصوصیات آن بسیارست و زبان از تعریفش قاصر و هم درین فصل در اثنای ذکر ولایت مغرب از حالات آن بلده مرقوم خواهد شد انشاء الله تعالی ولایت ارمن و آن بر دو قسمست ارمنیه الاکبر در شرق افتاده است و ولایت روم بر شمالش و دیار شام بر جنوبش و دریای روم در غربش بلاکسس و طربزول ولایت و درس از معظم دیار آنجاست و ارمنیه الاصغر داخل ولایت ایرانست و هوایش معتدل حدودش بدیار بکر و کردستان و آذربایجان در آن پیوسته است حقوق دیوانیش در قدیم الایام سیزده هزار تومان این زمان بوده است و دارالملک آن شهر اخلاط است از عمس و سرکری و هراوس و حوساب و سکانا و سلم و کرد و بلاد و دوان و وسطان ولا کر و از شهرهای و قصبهای آنجاست ولایت دیاربکر و ربیعه بیست و نه شهرست و همه کرمسیر حدودش بولایت روم و ارمن و شام و کردستان و عراق عرب پیوسته است و شهر موصل دارالملک آنجاست و حقوق دیوانی آن ولایت در عهد بدرالدین لولو نهزار تومان خانی بوده است که شصت و پنجهزار تومان این زمان بوده باشد و از جمله آن موصل و اردبیل و المد و حرره و حران و حامی و سوان در رس العین و حاوسوا ارزن و عمر و عما و به و بار دین و ساعر و سافارعین است و چند شهر دیگر منفصل مذکور میگردد رقه از اقلیم چهارم است و اکنون خراب است و در عهد قادر خلیفه حفرنای که حاکم آن ولایت بود بر لب آب فرات که محاذی شهر رقه است قلعه از سنگ خارا ساخته است دورش هزار گام و بعد از صد سال نبیره او سابق در آن قلعه آغاز قطع طریق کرد و راههای شام و روم مسدود گشت و سلطان ملکشاه آن قلعه را قهر فرا گرفته سابق را بقتل آورد در کتب مسطورست که آن قلعه در برابر قریه صفین است که حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام با معاویه در آن جا محاربه فرموده و در آنجا در کنار آب فرات مشهدیست که از دور اشخاص شهدای مهاجر و انصار که بضرب

شامیان

شامیان خاکسار سر در نقاب تراب کشیده اند در باتو بها پیداست و چون نزدیک میروید هیچ نمیتوان دید رها از اقلیم چهارم است در رساله ملکشاهی آورده است که دورش پنجهزار و ششصد گام است و در قدیم در آنجا کنبه از سنگ ساخته بودند و گنبدی از سنگ تراشیده در میان آن بر افراخته بودند که صحن آن صد گز بوده صاحب مسالک الممالک گوید که از آن عظیم تر عمارت در جهان کسی نساخته و اکنون خرابست ساعر و سنجار از اقلیم چهارم است و شهری بزرگ بوده و هوای خوش دارد و در آنجا سینه الات خوب زنند عماریه شهری بزرگ است عماد الدوله دیلمی تجدید عمارت آن کرده باسم خود موسوم ساخت حقوق دیوانیش شصت و هشت هزار دینار است شمار از دیار ربیعه است و از اقلیم چهارم بر روی سنگ بسته ساخته اند و در آنجا قلعه ایست که بر سر سنگ ساخته اند و بر شهر مشرف است و در آن دیار رود حور نام که قرب ده فرسنگ باغات و اراضی را آب میدهد و باغات و اراضی آن یک فرسنگ عرض و ده فرسنگ طول دارد حقوق دیوانیش دویست و سی و شش هزار دینار است سنجار از دیار ربیعه است از اقلیم چهارم دور بارویش سه هزار و دویست گام است و از گچ و سنگ ترتیب داده اند و آن بلده بر جانب قبله بر روی کوهیست و بامهای خانه هم سنگست و باغستان فراوان دارد دفوقیا از اقلیم چهارم است فرسای بن طهورث دیو بند ساخته نصیبین از دیار ربیعه است از اقلیم چهارم دور بارویش شش هزار و پانصد گام است هوایش متعفن است و انگور بسیار دارد و در آنجا عقرب قتال بسیارست و پشه بیشمار و بمرتبه پشه آنجا بزرگ که بار بگی می بکشند و خلق را متنفر میسازند صاحب جامع الحکایات منقریبی در ذکر حشرات گفته است که در قدیم الایام حکیمی در آن دیار پشه و ملخ را بسته بود چنانچه قطعا در درون شهر نصیبین نمیتوانستند آمد و اگر کسی بر باره شهر ایستاده دست بطرف صحرا میداشت پشه دست او را میگزید اما بدنش که داخل شهر بود از آفت نوع پشه ایمن بود و در عهد صلاح الدین یوسف بن ایوب باروی آنرا باز میکردند تا تجدید عمارت کنند خمهای سر بسته یافتند تصور کردند که گنج است چون سر آنرا باز کردند پشه ها و ملخها بیرون پریدند و آن عمل باطل شد ولایت کردستان و آن شانزده بلوک است و هوای معتدل و حدودش بعراق عرب و خوزستان و عراق عجم و آذربایجان

ودیار بکر متصلست ومال دیوانی آن در زمان سلیمن ابوه قرب دویست
تومان خانی بوده است وتومان خانی شصت وهجتومان این زمان است ودر
زمان مغول که ولایت خراب شده بود بیست دیکتومان وهزار وپانصد دینار
خانی رسیده بود واکنون آن نیز موجود نیست شهر وقصبات آن اینست
که مذکور میکردد والای بهاء حسان درسدباج خواتون در بندر ریکی کنکور
دینور بیلور فی الجمله ابادانی دارند کرمانشاه از اقلیم چهارم است بهرام بن شاپور
ذوالاکتاف ساخته وانوشیروان دران دکه پرداخت صدکز در صدکز دریک
مجلس دران دکه خاقان چین ورای هند وقیصر روم او را دست بوس کردند
شهری وسط بوده است واکنون مزرعه مانده است وخسرو پرویز
دران صحرا باغی ساخته بوده دو فرسخ در دو فرسخ که میوهای کرمسیری وسردسیری
درانجا بوده ونخجیر بسیار درو سر داده تا توالد وتناسل میکرده اند وسلطان
آباد وچمچمال ذکر مددحوسان وتا بن دست خراسد برسس قلعه ایست که
قصه دربای آن بوده است وسطا دیهی بزرک است در محاذی صفه شبدیز که
صورت پرویز شبدیز بران بکماشته اند ویک آسیا کردان آب از زیر صفه که
از سنک خارا در پایان کوه تراشیده اند بیرون می آید واکنون از دستان
اثری باقی نیست شهر زور از اقلیم چهارم است قباد بن فیروز ساسانی ساخته
صاحب صور الاقالیم کوید که انرا شهرزور ازجهت آن میکویند که پیوسته حکامش
اکراد بوده اند وهر کرا زور بیشتر می بود بر مسند حکومت می نشست ولایت
خوزستان درو دوازده شهر بوده است اکنون بیشتر آن بلاد خرابست
حدودش بکردستان عراق عرب وفارس پیوسته است مال دیوانیش در زمان
خلفای بنی عباس سیصد تومان خانی بوده واکنون بعضی در تصرف اعراب است
وبرخی داخل دیوان نواب اعلی شاهی واعراب نیز هر سال پیشکشی بدرکاه میفرستند
تستر الان آن بشوشتر مشهور است از اقلیم سیوم است طولش از جزایر خالدات
فدل وعرضش از خط استوا الال هوشنک پیشدادی ساخته بود وخراب شده

اردشیر

اردشیر بابکان بتجدید عمارت نمود وشکل انشهر را مانند شکل اسب ساخته
چون شاپور ذوالاکتاف بدست قیصر کرفتار شده قیصر او را بایران آورد
وباز شاپور بر وغالب شده از بند خلاص کشت چنانکه سبق ذکر یافت شهر یاران
بجهت تدارک خرابی که از قیصر در ایران واقع شده بود فرمود تا قیصر بندهای بر رود
شوشتر بست ونهر دشتاباد که بدار ولایت شوشتر برانست بدان سبب جاری شد
وشوشتر چهار دروازه دارد وهوایش بغایت کرم است وتابستان اکثر باد سموم
می وزد حتی شب نیز اینمعنی صورت می بندد وبدینجهت بر بامهای نمی توان خفت
اما آبش بغایت هاضمست ودر تابستان اعتماد اعلیه اغذیه غلیظ میخورند و
مضر نیست بواسطه انکه آب تستر از کوه درده وجبال لر بزرک برمیخزد وبعد از
سی فرسنک وکسری بشوشتر میرسد وچون قریب المسافتست هنوز سردی با آن
آب می باشد لاجرم دران کرما مردم انجا غذای غلیظ میتوانند خورد وشاپور
ذوالاکتاف شادروانی ساخته وازارکرد تستر در آورده وچهار دانک آن
آب در ممر اول در غربی شهر روان است ودو دانک در ممر محدد در شرقی آن
بلده جاریست ودر حدود دزفول هر دو بهم پیوسته با آب دزفول بشط
العرب میریزد والنکویی زمین انجا یک درز کوش تخم لوان وغله وپنبه
ونیشکر درو خوب می آید وپیوسته ارزانی است چنانچه متکلم تملی ازانجا
بتعبیر غله کمتر آن نواحی از شیراز است ومردم اکثر سیاه چرده ولاغرند
حمدالله مستوفی کوید که اهل تستر حنیفی مذهبند وسلیم طبع وبجود مشغول ودر
میان ایشان مردم متمول کمترند ودرین زمان اکثر اهل شوشتر شیعی اثنی
عشریند اهواز شهری بزرک بوده واکنون خرابست واردشیر ساخته
اکثر خوزستان را در قدیم اهواز میکفته اند بنام الشهر رب وصد ساپور
دو شهرند اکنون بقدر دیهی از هر یک مانده عزیبه از اقلیم سیوم است
شاپور ذوالاکتاف ساخته دزفول از اقالیم سیمست واز بناهای اردشیر
بابکان وپلی بر آب دزفول بسته اند مشتمل بر چهل ودو چشمه وطول آن

طول پانصد و بیست قدم است و عرضش پانزده گز و آن شهر را بدان پول اضافه
نموده در پول گویند و بر جانب شرقی در بالای شهر جوی در سنگ بریده اند و
در زیر بارو رسانیده اند و دولابی بزرگ دران جوی ساخته اند و بدار الشهر آب
آن دولابست و در حدود نواحی در پول مرغزاریست نیم فرسخ در نیم فرسخ همه نرگس
خودروست و درختان دران نواحی هست که شکوفهای زرد بسیار دارند اما ثمره
نمی دهند **دسکره و دارا و طراک و مرجا** شهرهای وسط بوده اند و در قدیم الایام
بغایت المعمور **سوس** شهریست وسط مهلاسل بن قینان بن شیث بن آدم ساخته
اول شهری که در خوزستان ساخته اند این بوده و قبر دانیال پیغمبر در انجاست
غربی آن شهر چشمه ایست و در انجا ماهیان بسیار اند و از آدمی نمی رمند و کسی متعرض
ایشان نمی شوند **عسکر مکرم** شاپور ذو الاکتاف عمارت کرده و بسبب عقرب بسیار
که در وی بلند خراب گشته اما بحسب آب و هوا بهترین شهرهای آن ولایت است **ولایت**
فارس دار الملک ملک ایران بوده و اگر چه ایشان بر اکثر معموره جهان فرمانروا
بوده اند اما چون قدیم دار السلطنه آن قوم ملک فارس بوده بملک فرس در السنه و افواه
دایر و سایر گشته اند حقوق دیوانی انجا بموجب عهد و شرط حضرت علی ابن ابی طالب
علیه السلام بمقاسمه معین بوده و نقد حاصل از بعضی مواضع عشر و از برخی خمس
و ربع و ثلث و نصف میداده اند و والی عباسی آنرا معین گردانید و در زمان
مقتدر علی ابن عیسی بفرمان او خراج آنرا مقرر کرده آن ولایت را مساحت
نموده و شش هزار هزار طلا بر آمد بمثقال شرعی که چهل دانگ مثقال شرعی این
زمان باشد و مبلغ مذکور شش هزار تومان تبریزی میشود و در زمان آل
بویه نیز آن مقدار حاصل داشت اما ایشان ششصد هزار دینار رایج الخلافه
حساب میکردند و در بعضی اوقات انجروی را نیز نمیدادند و در زمان
مغول بدولت هشتاد و هفت تومان تبریزی هزار و دویست دینار خانی رسیده
بود که صد و سی هزار تومان و کسری این زمان باشد ولایت فارس را
پنج کوره گرفته اردشیر خوره و قباد خوره و اصطخر و شاپور خوره و داراب

خوره

خوره **کوره اردشیر** باردشیر بابکان منسوبست و درین کوره اول شهر فیروزآباد
معمور گشته **شیراز** از اقلیم سیومست و قبة الاسلام آنرا بطولش از جزایر خالدات
مجع و عرض از خط استوا کط لو بروایتی شیراز را طهمورث بنا نهاده و بقولی در ان
زمین فارس بن ماسور بن سام بن نوح شهری ساخته بنام خود موسوم گردانیده
بود و بعد از خرابی آن بلده محمد بن یوسف ثقفی برادر حجاج ظالم و بقولی عمزاده
آن بدبخت محمد بن قاسم بن ابی عقیل شیراز را بنا نهاد و باتمام رسانید بطالع
سنبله فی سنه اربع و سبعین هجری و در زمان عضد الدوله دیلمی آن شهر چنان
معمور گشت که لشکریان او را در انجا گنجایی نمانده عضد الدوله دیلمی بر ظاهر شیراز
قصبه جهت عساکر ترتیب داده بکرد فنا خسرو موسوم گردانید و این قصبه بمرتبه
معمور گشت که بیست هزار دینار طلا حاصل داشت و الکنون اثری از ان پیدا
نیست و صمصام الدوله عضد الدوله بجهت دفع اعدا شیراز را بارو کشید و بعد از
خرابی آن سور شرف الدین محمود بن شاه اینجو بتجدید در تعمیر حصار ان سعی نمود
و باز خراب شد شاه شجاع آنرا عمارتی کرد و الکنون آن بارو نیز خراب گشته
ظاهرا شیراز قبول حصار نمیکند و شهر شیراز هفده محله و نه دروازه دارد و
اما کوچهای آن در زمستان پر گل و کثیف می باشد و مع ذلک کوچه و بازار
آن تنگست هوایش معتدلست و اکثر اوقات روی بازارش از ریاحین
خالی نیست و در بهار تمام سبز و خرم میشود بمرتبه که از بام خانها سبزه میروید آبش
از قنواتست و بهترین آبها رکنا باد است که رکن الدوله حسن بن بویه اخراج
نمود و حافظ شیرازی در توصیفان گفته **بیت** خوشا شیراز و وضع بی مثالش ∴
خداوندا نگه دار از زوالش ∴ ز رکنا باد ما صد لوحش الله ∴ که عمر خضر می بخشد
زلالش ∴ از ارتفاعاتش غله و سایر حبوبات وسطی آید اما نانش تلخست
و بغایت بد میپزند و از میوهایش انگور بغایت خوب می باشد لیکن خوبی
آن بابدی معامله بازاریان انجا اثری نمیکند **بیت** از تمنای گوشت مردن
به که تقاضای زشت قصابان و درخت سرو دران شهر بسیارست

ونموی بنیکو میکند مردم انجا اکثر لاغر وزرد ند و درویش نهاد الا بازاریان شیراز
که بغایت اوباش می باشند وفحاش واکثر ایشان شافعی مذهبند وبعضی شیعی اثنی
عشری و دراینجا طلبه علوم بسیار می باشند و از اطراف ولایت مردم بجهة تحصیل و
تکمیل اینجا میروند واکثر اوقات فضلای صاحب تحقیق ازانجا برمیخزند مثل ابو اسحق
شیرازی که درعهد خلفای در مدرسه نظامیه بغداد مدرس بود وسیادت پناه فضیلت
انتباه سید صدرالدین محمد ومولانای اعظم قدوة العلماء فی العالم مولانا جلال الدین محمد
دوانی وسیادت پناه حقایق دثار معارف آگاه سید غیاث الملة والدین منصور
ودرین ایام قدوه ارباب تحقیق و قبله اصحاب مدقیق روشن ضمیر صاحب توفیق
انتی راعاظم السادات امیر تقی الدین محمد که دران شهر تشریف دارند و طلبه
علوم از وجود فیض ز ومش محظوظ وبهره وربیکردند وسادات صحیح النسب
در شیراز می باشند ودران بلده بیشوا بسیار است اما از کدیه محترزند والبته
باندک مشغول می باشند وقبل ازین ساکنان انجا در طاعت وعبادت درجه
عالی داشته اند اما اکنون عوام انجا بواسطه اکثر اوقات بشرب ودام مشغولند
و دران شهر شراب بسیار می باشد ومسجد جامع عتیق شیراز را عمرو بن لیث صفار
ساخته است گویند که هرگز آن مقام از ولی خالی نمیباشد وبین المحراب والمنبر
دعا مستجابست ومسجد نوکه اکنون خراب است اتابک بن سعد زنگی بنا نهاده و
مساجد وخوانق ومدارس خراب وآبادان درو بسیار است که ابیش سیصد بقعه باشد
ویکطرف میدان شیراز مزار فایض الانوار احمد بن امام الهمام موسی بن جعفر علیه السلام
واقعست عمارات عالیه بران مشهد ساخته اند ورونق تمام دارد واهل شیراز را
با امام زاده مذکور اعتقاد تمام است ودیگر مزارات متبرکه دران هست مثل فرار
باکوهی وشیخ روزبهان وشیخ سعدی وشیخ حسن کیا وحاجی رکن الدین **لوسکانات**
واعمال سیف ناحیه چند ند وهمچنین رم دان وداذن وددان وسروسان
وکوبان نیز ناحیه چند ند ازین کوره **سراف** در قدیم شهری بزرگ بوده است
صمکان وسرک صمکان شهری خوش بوده است واز عجایب جهان زیرا که

درمیان آن رودی میگذرد وبران رود پل ساخته اند بالای پل سردسیرست ودرخت
جوز وچنار وامثال آن دارد وطرف زیر گرمسیرست ودرخت نارنج وخرما ومانند آن
درانجا می باشد وهمیرک دهی بزرگست **فیروزآباد** از اقلیم سیوم است گشتاسب
ساخته خور نام آن کرده بود ودرمیان شهر عمارتی عالی طرح انداخته چندان بلند
کردانید که هوای طبقه بالاین آن نسبت بزیرین چون هوای سردسیر بود بگرمسیر
وبفواره آب بالای انعمارت برد وآن عمارت را ایوان کفشدی وچون اسکندر
رومی بران نواحی استیلا یافت از فتح فیروزآباد عاجز آمد بجهة آنکه کوهی بلند فیروزآباد را
احاطه کرده چنانکه از هر طرف که خواهند که بدانجا روند کوه قطع باید کرد عاقبت
آب رود خانه حاوکان که دهیست بزرگ نزدیک بفیروزآباد زمینش مرتفعست
سر درانجا داد تا آن شهر غرق شد وبمرور ایام وطول شهور واعوام آن ابحره
دریاچه شد وبعد از سیصد سال ازین قضیه چون اردشیر بابکان مملکت ایران را
مسخر ساخت خواست که نوبت دیگر انرا عمارت کند از حکما استدعا نمود که نوعی
سازند که ان ابحره از آب بپردازند آب رود حاوکان را بمر اول انداخت
یکی از حکما بوضع پرون شد آب بیدا ساخته سنگ تراشان را جمع آورده فرمود
تا ازانجانب کوه را شکافتند وچون نزدیک بآن رسید که بآب رسند دو میخ
آهنین ساختند هریک بدرازی پنج گز وبرسر کوه نشاندند ودو زنجیر که مقابل
ران شتری بود بران میخها تعبیه کردند واز آهن بشکل زنبیل چیزی ساخته
سنگ تراشان درانجا نشسته بکار خود مشغول شدند وجمعی از اهل قوت
برسر کوه ایستادند تا چون راه گشاده گردد وآب زور آورد ایشان زنجیر
انجماعت را بالا کشند وچون راه گشوده شد آب چنان زور آورد که آن
زنجیرها گسسته بیچارها را در ربود وهنوز حلقه چند ازان زنجیرها دران کوه باقیست
وچون زمین خشک شد اردشیر درانجا شهری ساخت **کازرون وقرد** قصبه اند
بغایت خوش هوا وباغات بسیار دارد ودرانجا مرغزاریست شش فرسخ در
شش فرسخ نرگس خود روست سوداگران درحین معاودت از هند بانجا

رسیده نرخ خوردنی در آنجا بغایت ارزانست **کوار** شهری کوچکست و توابع بسیار دارد
و بهمن اسفندیار در آنجا بندی بسته است تا آب بالا آمده و آن دیهها از آن آب معمور شده
ماندسان بیابانیست سی فرسنگ و در آن قریهاست زمستان برزگران در آنجا رفته علف کارند
و تابستان از آنجا فرار نمایند از غایت گرمی هوا **اسمند** شهری کوچکست **سرمو و سمیهان**
دو قصبه اند هر دو پایه دو دهست **کور و اصطخر** اصطخر از اقلیم سیوم بوده است طولش از جزایر
خالدات مح له و عرض از خط استوا لدع بقولی کیومرث اصطخر بنا کرده و هوشنگ بر آن عمارت
افزود و جمشید با تمام رسانید چنانکه از حد حفرک تا آخر رامجرد که چهارده فرسنگ مسافت است
طول آن شهر بوده و عرضش ده فرسنگ و سه قلعه است اصطخر و قلعه سکوان و قلعه سکه
و درین ایام بغیر از قلعه اصطخر و قریه مرحاصکان که قرب صد خانه درو باشد چیزی دیگر از آن
شهر معمور نمانده و جمشید در اصطخر بپای کوهی قصری ساخته است و بعضی از آثار آن تا امروز
باقی مانده است و بچهل منار مشهور گشته صفت این سرای آنکه در پای کوه دکه ساخته
از سنگ سیاه و آن دکه چهار سوست یکجانب آن بکوه پیوسته و سه طرف دیگرش
در صحرا کشوده بلندی آن دکه سی گز باشد و سنگهای که در آن دکه بکار برده اند هر یک
تقریبا در طول سه گز و چهار گز در عرض بهمین طریق و دو نردبان بر دو جانب آن
ساخته اند چنانچه سواره بر آنجا توان رفت و بر بالای دکه خانها از سنگ تراشیده
ساخته اند و بعضی بحال خود مانده و برخی خراب شده و بارگاه جمشید مشتمل بر چهل ستون
بوده است هر ستونی از سنگ سفید مخروط در بلندی بیست گز باشد و بر او
چنان نقاری باریک کرده اند که بر چوب نرم نتوان کرد در فارس نامه آورده که
آن سنگ بمرتبه سختست که بهیچوجه شکسته نگردد و چون از آن ستونها قدری بزنند
براده آنرا بر هر زخمی که پاشند التیام یابد و چنان سنگی در ولایت فارس نیست و معلوم
نمیشود که آن ستونها را از کجا آورده اند و صورتهای غریب و عجیب بر آن ستونها و
سایر دیوارها و خانها بمرتبه ترتیب داده اند و سقف آن بارگاه فرو ریخته است
و میان آن خاکها توتیای هندی پیدا میشود و معلوم نیست که بچه جهت توتیا با آن خاک
آمیخته شده و هر ستونی از سه پاره سنگست و آنچنان بهم وصل کرده اند که شکاف آن

مر

مرئی نگردد و هر پاره از آن قریب پنج شش گز باشد و در آنجا چند محل صورت جمشید در سنگ
نقش کرده اند حالی بدین طریق که مجمری در دست دارد و بخور میسوزاند و پیش آفتاب برسم عبودیت
ایستاده است و در محلی دیگر بدستی گردن شیری گرفته و بدستی خنجری برو زده و بشکل براق
حضرت رسالت پناه دابه نقش کرده اند که رویش بشکل آدمی با ریش مجعد و تاج بر سر و
دست و پا و دم بر صفت گاو و در آن کوه گرمابه از سنگ کنده اند چنانکه آب گرمش از چشمه
زاینده است و با آتش محتاج نیست و بر سر آن کوه خمهای عظیم بوده که عوام آنرا زندان باد
گفتندی و بهنگام ظهور اعلام اهل اسلام اصطخر چند نوبت خلاف عهد کردند و مسلمانان در آنجا
قتل عام کردند و در عهد صمصام الدوله دیلمی قتلمش بن اسرائیل سلجوقی و ملک قاورد برادر السلطان
الب ارسلان سلجوقی متعاقب هم لشکر بدان دیار برده آن شهر را بکلی خراب کردند و در مجمع ارباب
الملک مسطور است که آن عمارت خانه همای بنت بهمن بوده صاحب صور الاقالیم گوید که آن ستونهای
مسجد سلیمن پیغمبر است اما این روایت ضعیف است چه باعتقاد مسعودی اوراق سلیمن علیه السلام
بملک ایران نیامده و فارس را منصرف نگشته دیگر آنکه فقیر آن عمارت برای العین مشاهده کرده و
در آنجا صورت جمشید کشیده اند که آفتاب می پرستد و آن معنی منافی مسجد بودن است **ادح** دهی
بزرگست در پای کوهی و آبش از کوه فرود می آید و خانهای ایشان در آن کوه کنده اند
اسفیدان و حمسان اسفید آن شهری کوچکست و حمسان دهی بزرگ و در کوه آن غاری عظیمست
و بغایت مستحکم که در روزگارهای مخوف پناه ایشانست **اقلید و سرمق** دو شهری
کوچکند آب و هوا و میوه نزدیک بهم اما زردالو سرمق بغایت شیرین و نیکوست و خشک کرده
بولایتها برند **جره و ماده** دو شهر کوچکند و آباده حصاری مستحکم دارد و هوای معتدل
و آب روان و در آنجا غله و انگور بسیار بود و عسل وافر حقوق دیوانیش در زمان مغول
بقول حمدالله مستوفی بیست و پنجهزار و پانصد دینار بوده است **رامجرد** ناحیه ایست بر کنار
آب کر بندی در قدیم الایام در آن محل بر آب کر بسته بودند و آن بند در زمان اتابک
جاولی خلل یافته اتابک بفرمان سلطان مسعود سلجوقی آنرا عمارت کرد تا آب بر آن
ناحیه نشسته و رود کر از ولایت کرافارس برمیخیزد و آب شعب بوان و آب ماهی و دیگر
رودهای کوچک بوی پیوسته آبی عظیم میشود و این آب بهیچ زمینی نمی نشیند مگر آنکه بندی بر وی بندند

ویکی از بندها سد محرو بست که گذشت و دیگری بند بست که امیر عضد الدوله دیلمی بسته و هیچ
عمارتی در ایران بحصن و استحکام آن نیست وآن بند ولایت کربال علوا دار اب سد دو فصال
ولایت کربالی سفلی را واین رود چون ازین ولایت بگذرد بیکی از دریاچهای فارس ریزد
طولش صد و سیزده فرسنگست کانفروز ناحیه ایست برکنار آب کر و در انجا دو بیشه
عظیمست و شیر بسیار دران می باشند کوار و کلار کوار شهر کیست و کلار دیه بزرگیست
وغله بسیار دران دو موضع می باشد و در حدودش نخجیر فراوانست نایین شهرکیست
درمیان کوهستان براه کوشک در هوایش معتدلست و ببردی مایل وحاصلش غله و میوه
ومردمش اکثر دزد و ند ابرقوه از اقلیم سیومست و در قدیم ان بلده را در پایان کوهی ساخته
بودند از انجهة اورا ابرکوه میگفتند وچون از آب خراب شد این شهرها را بر هامون عمارت
نمودند هوایش معتدلست و آبش از کاریز از میوهایش نار و هندوانه نیکو می باشد
بغایت مردمش از ارباب حرفه اند و سلیم الطبع و درویش و مزار طاوس الحرمین در انجاست
وان تربت سقف قبول نمیکند گویند که چون جهود چهل روز در ابرقوه بماند هلاک گردد و بدین جهة جهود
در انجا نمی باشد و از جمله قرای انجا مراغه است و در انجا سروی هست که ببلندی و رفعت و عظمت
آن هیچ درختی نیست در جهان مانند سرو کشمیر مشهورست بیضا شهری کوچکست و خاکی
سفید دارد و بدین جهة بران نام موسوم گشته است گشتاسب کیانی ساخته هوایش معتدلست
و توابع بسیار دارد و از انجا علمای متبحر برخواسته اند چون قاضی ناصر الدین بیضاوی کوره
دار ابجرد حرم شهری وسطست بهمن اسفندیار بنا کرده و مواضع بسیار از توابع انجاست
هوایش گرمست و قبرهای شاهان ان بلده بغایت نفیست فسار از اقلیم سیوم است
قباد بن طهمورث ساخته و گشتاسب تجدید عمارت کرده در اول مثلث بوده و در زمان حجاج
ظالم آزاد مرد بفرمان او ازان شکل بگردانید و تجدید معمور ساخت و در زمان شبانکاره
خراب گشته اتابک جاوی آبادان گردانید هوایش گرمسیرست و آبش از قنوات کوره
شاپور خوره این کوره بشاپور بن اردشیر منسوب است کازرون از اقلیم سیمست طولش
مع و عرضش لط بط در اصل سه دیه بوده است و طهمورث دیو بند ساخته فیروز بن
بن بهرام بن یزدجرد ازانشهری گردانید وچون سه بوده است اکنون نیز عمارت آن متفرقست هوایش

امرست

گرمسیرست و آبش از سه کاریز و اعتماد ایشان بر باران است و در انجا نوعی از خرمای باشد که از احلان
میگویند بخوبی در جهان همتا ندارد و درین ایام افیون بسیار از انجا حاصل میشود و کرباس بسیار
در انجا می بافند و بهر اطراف میبرند و مردم انجا شافعی مذهبند و در بهار از سر دیوارهای انجا
بنفشه و ریاحین سر میزند شادر از اقلیم سیوم است طهمورث ساخته اسکندر خراب کرده بود
و شاپور بن بهرام از دشیر بابکان تجدید آن بنا کوشیده بنا بشاپور نام داد کثرت استعمال
نشابور شد هوایش گرمست و شمالش بسته و بدین جهة خالی از تعفنی نیست و آبش از رود
خانه عظیم که بهمین منسوبست حاصلش برنج و گندم و برنج و میوه نارنج بسیار می باشد
وابریشم نیز حاصل میشود و بنفشه و نیلوفر و نرگس بسیار میروید مردمش شافعی مذهبند و بر ظاهر
شاپور بشکل مردی سیاه چرده صورتی ساخته اند هیکل در مقابل آدمی باشد بعضی گویند
طلسمست و برخی برانند که قاجری بوده و خداوند جل ذکره عبرة للناظرین اورا سنگ
گردانیده جره شهرکی کوچکست و بکره مشهورست و در زیر شیرازست و بند امیری که عضد الدوله
دیلمی بر آب کر بسته است در ربع مسکون مثل آن عمارتی نیست بر بالای شیراز واقع است و درین
باب گفته اند بیت ز خط شیراز کش لیش مطلب کر زیر کره دارد و از بالا بند خنیفغان
شهری کوچکست و گرمسیر لوبندکان و شعب لوان دو شهرند درمیان کوهستان و بغیر از
درخت خرما هیچ محصول در و نمی باشد حب و کمارج از اقلیم سیمست شاپور ار دشیر ساخته
بوده ابو سعید کازرونی از اچنان خراب گردانید که ماوای زیاب و درند و ثعالب گشت
و اتابک جاولی از ابجد و امعمور ساخت هوایش گرمسیرست و همه نوع میوها در انجا می باشد و
شعب بوان از نشاهیر سرهاست جهان است دره ایست درمیان دو کوه طولش سه
فرسنگ و نیم و عرضش یک فرسنگ و نیم همه درختان و انواع میوها دارد و هوای در غایت
اعتدال و در انجا دیههای فراوان هست و درمیان دره رودی بزرگ روانست و
و بر هر دو طرف سر کوهها اکثر اوقات از برف خالی نمی باشد و درین عرصه از کثرت
درخت آفتاب بر زمین نمی تابد و چشمهای بسیار و قلعه سفید در یک فرسنگی پوبندکانست
و در ولایت پوبندکانست و در ولایت پوبندکان نخجیر بی اندازه است جاکان و ده
علی و خلار ناحیها اند و هر یک مشتمل بر چند پاره دیه و بلاد شاپور و هرمردان و جوکان

وحل حلویه نیز هر یک ناحیه ایست و توابع دارد کوره قباد خوره بقباد پدر نوشیروان منسوبست

ارجان در تلفظ ارغان گویند قباد ساخت اول شهری بزرگ بوده و بواسطه استیلای ملاحده

خراب گشته ریشهر از بناهای لهراسب کیانی است شهری وسطست بر کنار دریای فارس هوای

بغایت گرم و متعفن دارد اهل انجا در تابستان حصین درخت البلوط بندند والا اکثرت عرق

مجروح گردد حاصل آن خرما و کتانست و اکثر مردم انجا تجارت دریا کنند مهروبان فارسیان

ماهی رویان خوانند شهریست بر کنار دریا چنانچه موج دریا باو میرسد هوایش گرم و متعفن است

و هر که از بصره بخوزستان و هرموز رود گذرش برانجا باشد و انجا کوسفند کمترست و بز بسیار

مولف فارس نامه گوید که از یک بز هشتاد رطل شیر دوشیده اند و در رکبان انجا بسیارست

جنس و سدکان و هلادهان و هودان ازین کوره اند و هر یک چند پاره ده از توابع

دارند قلاع ولایات فارس شانزده قلعه معروف مشهور در فارس هست و در قدیم

هشتاد قلعه بوده و چون فارسیان سر از فرمان سلاجقه کشیدند سلجوقیان اتابک چاولی را

بانجا فرستادند و اتابک اکثر آن قلاع را قهرا قسرا گرفته خراب کرد اکنون انچه از قلاع مشهورست

اینست قلعه سفید از قدمت بانی آن معلوم نیست و سالهای دراز خراب بود در اوایل

زمستان سلاجقه ابونصر نامی آنرا بحال عمارت باز آورد و آن قلعه بر قله کوهی واقعست

که دورش بیست فرسخ باشد و با هیچ کوهی اتصال ندارد و بجز یک راه که بربالای کوه توان رفت

راهی نیست و بربالای کوه زمینی نرم و هموارست و چشمهای آب خوشگوار و باغات دارد

و پیرامن آن کوه میدانی فراخست و نخجیر بسیار دارد و عیب ان قلعه اینست که هزار کس

می باید تا انرا محافظت نماید و امیر تیمور گورکان آنرا خراب کرده دیگر معمور شد امروز

امارت پناه الله وردی خان انرا بحال عمارت باز آورد قلعه اصطخر و سکت و سکوان

سبق ذکر یافت اصطخر یار قلعه افتاده در اسبح قلعه نیز بر سر کوهست که تنها افتاده و بکوه

پیوستگی ندارد و در اطرافش قریب ده فرسخ علف چهارپایان نیست قلعه سرحدای قلعه

خورسه خورسه نامی از اعمال حجاج ساخته با سعطها رآن حصار باغی شد قلعه خرمه قلعه

خوار قلعه خوادان قلعه شهار قلعه شمیران قلعه کازرین قلعه کسد طعان سکمرد

توان نگاه داشت و غله انجا چند سال از آفت مصون ماند و در دریا فارس هیچ بحره است بحره

لحکان

لحکان بر روا ماده و بحره بر ساحل انست طولش ۱۲ فرسنگ ع ۱۲ فرسنگ دورش

۲۵ فرسنگ است بحره دست ارژن آبش شیرینست و دورش سه فرسنگ بحره

بام بلوبه مابین شیراز و سروسالست دورش ده فرسنگ بحره دارجونه بحره خور

و بحره دورش دو فرسنگست قیس و بحرین قیس از اقلیم دومست و بر جزیره ایست

و بحر فارس چهار فرسخ در چهار فرسخ هوایش بغایت گرم است و آبش از باران که

در مصانع جمع آید بحرین از اقلیم دوم است و این شهر در جزیره واقعست و آن جزیره

میان بحر عمان و فارس افتاده است ده فرسخ در پنج فرسخ ساحت آنست و در ان جزیره

باغستان و آبدوان و دیهها است و از میوهای بحرین خرما بیشتر است هوای بحرین بغایت

گرم است و آبش از عیون و قنوات و مردم پاک دین و نیک اعتقادند در مسالک

الممالک مسطورست که هر که در بحرین مقام کند سپرش بزرگ شود واغودن ورخاک

سیزده جزیره معمورند ولایت شبانکاره و آن شش موضعست مجموع گرمسیر

حد و دشش بولایت فارس و کرمان و بحر فارس پیوسته است حقوق دیوانیش در

عهد سلاجقه دویست تومان خانی بوده و در عهد مغول بیست و شش تومان و

شش هزار دینار بوده است ایج و درکان قلعه ایج در زمان قدیم دیهی بوده

و حسویه در عهد سلاطین سلاجقه انرا شهری کردانید و اکنون بهمان دستور اول

ولایتیست بزرگ اما موضع خوشی هواست و باغات بسیار دارد و میوه بیشمار در انجا

کان نیکو میباشد اصطهبانات قصبه پر درختست و هوای معتدل دارد و در او

انواع میوها می باشد برکه دنارم دو قریه بزرگند بر سرحد کرمان زرد و نواب

دو شهر وسطیست و در انجا کشمش بسیار می باشد و در زرد و اصطهبانات مادر

نیکو میباشد داراب جرد از اقلیم سیمست داراب بن بهمن اسفندیار

ساخت شهری مدور بوده است چنانکه اگر پرگار ملاحظه نمایند تفاوت

در و نباشد هوایش گرمسیرست غله و میوه و خرما در و نیک آید و در انحدود

کوهیست که در ان هفت رنگ نمک دارد و حود رستاق و چیزدره از توابع

انجاست لار شهری بزرگ است و ولایت بسیار از توابع انجاست و حاکم

علیحده دارد و حاکم انجا باج گزار دیوان نواب اعلی حامت و در سنه ثلث والف
هجری زلزله شده مجموع عمارت شهر لار و قلعه انجا خراب شد و شدت زلزله بمرتبه بود
که مردمی که فرار مینمودند و از شهر بصحرا میرفتند در اثنای راه زمین شکافته میشد
و ایشانرا فرو میگرفت ولایت کرمان مکران و آن یازده شهرست حقوق
دیوانیش در عهد سلجوقیان ششصد و هشتاد هزار دینار طلا بوده است و در
زمان مغول شصت و هفت تومان و شش هزار و پانصد دینار خانی بوده کرمان
بکرمی منسوبست که معموا داشته است و حکایت آن در شاهنامه مسطورست
و اکثر آن دیار معتدل الهواست حدودش بمکران و شبانکاره و عراق عجم و قهستان
پیوسته است گواشیر دار الملک کرمان است از اقلیم سیم طولش از جزایر خالدات
خب لب و عرض از خط استوا لط نه در تاریخ کرمان مسطورست که گشتاسب
در انجا خانه ساخته بود و اردشیر قلعه ساخت و بردشیر خواند طالع عمارتش برج
میزان بود و بهرام بن شاپور ذو الاکتاف بران عمارت افزود و در کتاب سمط
العلی آمده است که حجاج ظالم غضبان قبعثری را بفتح آن ولایت فرستاده او بحجاج
نوشت که آن قل الحیوش بها ضاعوا ان کثرت جاعوا حجاج آن لشکر را طلب نمود
و در زمان عبد العزیز مفتوح شد و بفرمان عمر مسجد جامعی در و ساختند و امیر علی الیاس
در و قلعه ساخت بم از اقلیم سیمست قلعه حصین دارد و هوایش بگرمی مایلست
جیرفت از اقلیم سیم است در تاریخ کرمان مسطورست که چون عبد الله بن عمر عبد العزیز
فتح کرمان میکرد الموضع بیشه بود و در انجا سباع ضاره بودند لشکر اسلام انهار آباک
کردند و دیهها ساختند و هر یک بنام باسمی موسوم است هوایش گرم است و نخلستانش
در و بسیار سیرجان از اقلیم سیم است هوایش بگرمی مایلست و در و قلعه ایست
محکم و حاصلش غله و پنبه و خرماست خبیص و شهر بابک و بکشتر از قصبات
ولایت کرمانند هرموز از اقلیم دومست و نباتات گرم سیر اردشیر بابک ساخته
و ملک فخر الدین در سنه خمس عشر و سبعمایه از بیم حرامی هرموز را گذاشته در جزیره
جرون طرح شهر انداخته باتمام رسانید و در هرموز نخل و نیشکر بسیار است و اکنون

جزیره

جزیره جرون را هرموز میگویند و فرنگیان قریب صد و سی سالست که بران جزیره
استیلا یافته اند و مهم ایشان در تسلط و استعلا بجای رسیده که حاکم هرموز را قطعا
در هیچ امری مدخلی نمانده است چه در اول کار رئیس نور الدین وزیر اندیا بجهة
مصلحتی با عص فرنگان را بانجا آورده مقرر ساخت که عشری از تمغای جرون
از ایشان باشد و بتدریج فرنگان در انجا مستولی میشدند تا این زمان که سلطنت
و مملکت را فرو گرفته پادشاه و وزیر انجا را بی اختیار گردانیدند مفازه مابین
کرمان و قهستان آغاز این مفازه از ولایت قزوینست از قریه که ترکان انرا
الخواجه میگویند تا کنار دریای عمان بحد هرموز و چندانکه میرود عرضش زیاده
میگردد و طرف جنوبش از ولایت قم و کاشان و زواره و نابین و یزد و کرمان
و مکران گذشته بدریا رسیده است و طرف شمالش بدربار ری و قومس و قهستان
و زابل گذشته بدریا پیوسته و این مفازه از اقلیم سیم است طولش چهارصد فرسنگ است
آغاز عرضش دو فرسنگ است و آخرش دویست فرسنگ است و رکن ز دریا
و اگر چه سکان این مفازه کمتر از سایر مفازات اسلام است اما دزد و قطاع الطریق
در و بسیار است و هوای آن معتدل است طبس کیلکی سه دیه است در راهی
که از نیشابور با صفهان می آید کمسان از اقلیم سیم است ولایتش و حاصلش
غله و پنبه و خرماست شهری کوچکست ولایت قهستان و تیمرود
ادلسان لم و آن شش شهرست و هوای معتدل دارد و حدود آن بولایت
مفازه و خراسان و ما ورا النهر و کابل پیوسته است دار الملکش سیستان است
سیستان ولایتی طویل عریض است از اقلیم سیوم جهان پهلوان گرشاسف
ساخته بر ریگ موسوم ساخته در راه ریگ روان نزدیک دریاچه زره بندی
عظیم ساخته است تا شهر از آسیب ریگ مصون مانده و بهمن بعد از تخریب
عمارت کرده سکان نام کرد و عوام سکستان گفتند و عرب این لفظ را
معرب ساخته سجستان خوانند نیمروز سیستان هوایش بگرمی مایل است
و آبش از هیرمند و باغستان در و بسیار و میوه بینهایت قهستان شانزده

ولایتیست **برشیر** از اقلیم چهارم است بهمن اسفندیار ساخت شهری کوچکست وگرمسیر وآبش از کاریز است ودیه بسیار ومعظم قرای آن کشمر بوده است ودران ولایت در قدیم سروی بوده که ببلندی وعظمت آن درربع مسکون هیچ درختی نشان نداده اند گویند که جاماسب حکیم آن درخت نشانده فردوسی گوید **بیت**
یکی شاخ سرو آورید از بهشت — بپیش در کشمر اندر بکشت
گویند که اصناف طیور در شاخهای آن خانه ساخته بودند وبموجب فرمان متوکل عباسی چون آن درخت را اندرختند چندخروار خاشاک از آشیانه مرغان جمع آمد ودر ولایت برشیر چند قلعه حصین است قلعه براورد وسکاسل واسکاه ومحمداباد وازین ولایت غله به نیشابور وسبزوار میبرند **تون** از اقلیم چهارم است دراول شهری بزرک بوده واین زمان آنچنان نمانده است بروضع شهر چین ساخته اند که اول حصاری بزرک براورده اند وخندقی عمیق بی آب ترتیب داده اند وبازار درکرد حصار ساخته اند وخانها برکرد بازار وباغات برکرد خانها وغله زار برکرد باغات وبرکرد غله زار بندها بسته اند که آب باران میکیرند ودران بندها جمع شده بی آب زراعت میکنند بغایت شیرین می باشد آبش از کاریزهاست وهوایش معتدل وحاصلش میوه وابریشم وغله **جنابد** شهرکی کوچکست بیرکوه ورزستخته وحصاری محکم دارد وآبش از کاریز است وچاه اول آن کاریز وکاریز دیگر چاه اول آن یا نصدگز است وبعضی تخمینا هفصد گز گفته اند وچند موضع از توابع کنابدست وآب مجموع از کاریز است وچهار فرسنگ طول کاریزهاست واز طرف جنوب بشمال میرود وحاصلش مانند تونست **دشت بیاض** ولایتیست قصبه ان را فارس میگویند ونسبت بتون ملا قیست **ترحمید** قصبه ایست ودرانجا زعفران بسیار باشد وچند موضع توابع دارد **زرکوه** ولایتیست وسه قصبه دارد **طبس** از اقلیم سیمست شهری کوچکست وگرمسیر وآبش کاریز است ودران ولایت چاهیست که هرکه ازخاک آن مقدار دانه جاورس بیجوزده همان لحظه بمیرده است درزمان سلطان محمد خدابنده آن چاه را انباشته اند وهم دران ولایت چاهیست

که درزمستان

که درزمستان آب بسیار دران چاه میرود ودرتابستان بیرون می آید وبا آن زراعت میکنند وچاهی دیگر هست که چون درانجا نگاه میکنند شکل ماهی مینماید ازاقلیم چهارم است وحصاری محکم دارد وچند کاریز آب در اندرون شهرست درزیر زمین چنانکه دراکثر خانها سردابها ساخته اند وحاصلش زعفران وغله ومیوه است ومردم انجا سبه چرده است وهمه کس الات حرب مهیاست **نایین** ولایتیست وچند پاره دیه دارد وقلعه مستحکم **مومنا باد** ولایتی عریضست **زاول** شهری بزرکست وگرمسیر ودرو میوه های بسیار بود وشکار کاههای خوب دارد **ولایت زاول** در معجم البلدان که قلعه حصینست **فیروزکوه** از اقلیم سیمست طولش یاک عرضش ازخط استوا لای عرض بغداد است شهری کوچکست وهوایش سردسیر واکر تغیر هوا بسبب عرض بلدی بودی بایستی که این دو شهر یک هوا داشتی لیکن تغیر هوا بسبب فراز ونشیب زمینست هرجا که بلندتر است سردتر است **عزنین** از اقلیم سیمست شهری وسطست کرمسیر **خراسان** وآن چهار بلوکست هدوکش بقهستان وقومس ومازندران وخوارزم پیوسته است **بلوک نیشابور** نیشابور از اقلیم چهارم است وطهمورث دیوبند آغاز عمارت آن کرده خراب کشته بود اردشیر شهری ساخته شاپور بن اردشیر که حاکم خراسان بود آن شهر را از پدر طلبید واردشیر مضایقه نمود شاپور برروی غنیور بود دران موضع که ازاکثیر طهمورث ساخته بود خراب شد بلده طرح انداخته قطعه به نیشابور موسوم کردانید دور باروش پانزده هزار کام است برشیوه رقعه شطرنج هشت قطعه درهشت قطعه نهاده واز زمان کاسره تا آخر عهد طاهریه دارالاماره خراسان دربلخ ومرو بود وچون یعقوب بن لیث صفار استیلا یافت نیشابور را دارالسلطنه ساخت ودر سنه خمس وستمایه آن شهر زلزله خراب شد ودر پهلوی آن بلده دیکر ساخته شادیاخ مشهور کردانید دور باروش شش هزار ونهصد کام بود ودر سنه سبع وسبعین وستمایه آن نیز بزلزله خراب شد بکوشه دیکر شهر ساختند وآن شهر درپیش کوهی نهاده است برجانب قبله دور

بارویش پانزده هزار گام است و آبش از قنوات و آب رود از کوهی که می آید
در شرق نیشابور است و آن کوه بغایت بلند است و از کوه تا شهر دو فرسنگ بیش
نیست و درین دو فرسنگ درین رودخانه چهل آسیا روان کرده اند و آب چنان تند است
که در یکساعت چند خروار گندم آرد میشود و بر جانب شمالی کوه بر گریوه چشمه ایست
که آنرا چشمه سبز گویند امیر چوپان بر لب آن چشمه کوشکی ساخته بود و در شب جمعه
آوازهای از میانه چشمه ظاهر میشد و آبادانی تا چشمه پنج فرسنگست و پارسایان
برکنار آن چشمه احیا داشته اند و مشاهده کرده اند که شیر آبی و گاو آبی از چشمه برون
آمده چریده است و مرقد شیخ فرید الدین عطار و عبد الله مبارک در آنجاست
و بحدود چشمه سبز و طوس بحیره ایست که آنرا بحیره چشمه سبز میگویند دورش یک فرسنگ
باشد و هیچ ملاحی بقعرش نمی تواند رسید و آن بحیره دو جوی بر داشته اند
هر یک بیست آسیا گردان که به نیشابور میرود و ازین بحیره اسبی بیرون آمده یزدجرد
اثیم پدر بهرام گور را بلگد بکشت و آب این بحیره شیرین است و خوش طعم صاحب
عجایب المخلوقات گوید که رافع بن هرثمه خواست که قعر آنرا بداند ملاحان فرستاد
وایشان بعد غوص گفتند که هزار گز فرو رفتیم و بقعرش نرسیدیم و اکنون نیشابور
روی بخرابی نهاده و درین ایام که خصم اوزبک بر آن استیلا یافته فتور عظیم بدانجا
راه یافت مرو شاهجان مرو از اقلیم چهارم است عرضش از خط استوا
الرم کهن دز مرو را طهمورث عمارت کرده و شهر مرو را اسکندر رومی و ابو
مسلم مروزی در آنجا مسجد جامعی ساخت و در جنب آن دار الاماره عالی برافراخت
و سلطان ملکشاه سلجوقی مرو را حصاری ساخت که دورش دوازده هزار و سیصد
گام بود و در آن ملک غله بغایت نیکو می آید گویند یکمن غله که در آنجا زرع کنند در سال
اول صد من حاصل دهد و در سال دوم که در وقت درو ریخته باشد سی من
و در سال سیم ده من اما هوایش متعفن است و درد و بیماری بسیار و مانند سکان
شهر لار ساکنان اینجا نیز بعلت رشته مبتلا می شوند زمینش شوره زار است و آبش
از مرو الرود و چند کاریز که ارباب ثروت احداث نموده اند و بعضی از اراضی
آن

آن ریگ زار است و از میوه هایش انگور و خربزه در غایت شیرینی می باشد برزویه
طبیب و ابوزرجمهر از مرو اند اموذان از اقلیم چهارم است و غله و میوه فراوان
می باشد و در آنجا گوسفندان دنبه بزرگ می باشند خاوران از اقلیم چهارم است
و قصبه مهنه که مولد و مدفن شیخ ابو سعید ابو الخیر است از توابع خاوران است شیخ
ابوسعید فرماید رباعی اندر همه دشت خاوران سنگی نیست ❊ کز خون دل و دیده برو
رنگی نیست ❊ در هیچ زمین و هیچ فرسنگی نیست ❊ کز دست غمت نشسته دلتنگی نیست ❊
حکیم انوری نیز از خاورانست چنانچه در قصیده فصیحه که در مدح اهل
و درسلک نظم کشیده اشعاری بان کرده بیت دی ز خاک خاوران چون ذره
با حر آمد گشته امروز اندرو چون آفتاب خاوری ترحس از اقلیم چهارم است
افراسیاب بنا کرده و دور بارویش پنجهزار گام است و قلعه محکم دارد و هوایش گرم
سیر است و آبش از رودخانه ایست که از هری بطوس میرود و خربزه و انگور
نیکو در وی می باشد شهری کوچک است دگر مبیر و غله بسیار ازو حاصل آید مرو
الرود از اقلیم چهارم است دور بارویش پنجهزار گام است و هوایش گرم سیر
و تندرست است قلعه بای قلعه ایست که مسعود سعد سلمان را در آنجا بند کرده بودند
ولایت مازندران هفت بلوک است اول جرجان دوم مورو ستان سیم
استراباد چهارم آمل پنجم دهستان ششم رودبار هفتم سیاه رستان جرجان
از اقلیم چهارم است آبش از کوه است و کوه به شهر نزدیک و اهل آنجا شیعی و صاحب
مروتند در اوایل اسلام کثرت عظیم در آن شهر بوده در زمان آل بویه خرابی
فاحش بان راه یافت و در عهد مغول قتل عام روی نمود و اکنون چندان معموری
ندارد و فیروز سامانی جهة رفع نزاع تورانیان دیواری که طولش پنجاه
فرسنگ است در آن دیار ساخت و از مزار اکابر قبر امامزاده محمد بن امام
جعفر صادق علیه السلام آنجاست و در آن شهر سنگ آسیا است که قطر هر یک بیست گز
باشد و در ضخامت دو گز آمل از اقلیم چهارم است طولش از جزایر خالدات فطله

وعرض از خط استوا لوله نزدیک بدریای خزرست وحاصل انجا ابریشم وانگور وغله است ولایت
بسیار از توابع دارد واهل انجا شیعی اثنی عشری‌اند وبغایت پاکیزه طبع ولطیف دهستان شهری
بزرگ بوده وطهمورث دیوبند بنیاد عمارت آن نهاده است هوایش بگرمی مایلست اما
مجموع میوهای گرمسیری وسردسیری دروی باشد رستمدار از اقلیم چهارمست قباد بن فیروز
ساسانی ساخته هوایش گرمست ومیوه‌اش اندک رویان ولایتیست قرب سیصد پاره
دیه باشد وآبش از شاهرودست وهوایش گرم ساری از بناهای طهمورث است وولایت
بسیار دارد ودور حصارش چهار هزار گام باشد مملکت مغرب زمین دارالملک مازندرانست
مردم شیعی اثنی عشری‌اند حاصلش ابریشم بیشتر از دیگر محصولاتست وهوایش خالی از
تعفنی نیست کبود جامه ولایتیست اکنون که جرجان خراب شده مجموع آن ولایت نیز داخل
کبود جامه است حاصلش ابریشم وغله وپنبه است نیم مردان جزیره ایست در سه
فرسخی استراباد شهرآباد قصبه ایست ولایت قومس وطبرستان ودامغان از اقلیم
چهارم است طولش نح وعرضش لوک هوشنگ ساخته ودور باروش هزار گام است
هوایش بگرمی مایلست از میوهایش امرود بی نظیر است ودر بیرون آن شهر چشمه ایست
که چون قاذورات درو اندازند باد چنان برخیزد که مجموع درختان بشکند وچون
آن نجاست پاک کنند باد تسکین یابد بسطام از اقلیم چهارم است طولش شهر
کوچکست وهوای معتدل دارد ومزار سلطان العارفین بایزید در انجاست فیروزکوه
در معجم البلدان مسطورست که قلعه ایست که کوه دماوند برو مشرف است هوایش سردست
ودرو جز غله نمی باشد دماوند قصبه ایست کیومرث آغاز عمارت آن نهاده هوایش
سردست وامرود وعباسی بمرتبه شیرین می آید که ازان دوشاب میگیرند خرقان دیهیست
از توابع بسطام هوای خوش وآب فراوان دارد ومزار شیخ ابوالحسن خرقانی انجاست
سمنان از اقلیم چهارم است طهمورث ساخته وهوایش معتدلست وآبش از رود
وکاریز واز میوهایش نار وانگور وبادام ومویز منقا وفستق وانجیر بغایت نیکو
می آید والحق موضعی دلکشا ونزهت فزاست ودر عهد سلطنت اولاد امیر تیمور گورکان

اکثر

اکثر وزرا از آنجا بوده‌اند ولایت جیلانات دوازده شهرست از اقلیم چهارم طولش
از سفیدرود تا موغان چهل فرسنگ وعرضش از یلمان تا دریا دوازده فرسنگ حدود آن
بمازندران وعراق عجم وآذربایجان وبحر خزر پیوسته است توبا شهریست معتبر وحاصلش
ابریشمست وابریشم آن بهتر از مواضع دیگرست مگر ابریشم شفت که از ابریشم انجا نیکو
تراست برنج ونارنج ولیموی بسیار درانجا می باشد ودارالملک جیلانست رشت
از اقلیم چهارمست وشهری وسط است ونارنج وبرنج حاصل انجاست فومن از اقلیم چهارم
هوایش بغایت متعفنست حاصلش مثل لاهیجانست شفت شهر بزرگ است و
ولایت بسیار دارد کوچصفهان شهری کوچکست وابریشم نیکو میدارد کرجیه از بناهای
اردشیر بابکانست برکنار دریا افتاده است وبندر
آن ولایتست چنانچه کشتی از شروان وسکا وطبرستان وغیر ذلک بانجا می آید
ولایت ما وراء النهر مملکتی وسیع وعریضست واز بلاد مشهوره اندیار شهر سمر
قند وبخارا وسغد وخجند وزرنوق وتورکش وبدخشان وزبید وایلاس واسر
دشته ودورکند واترار وچاچ وسحاب وکش ونخشب وفناکت که در عهد چنگزخان
بقتل عام خراب شده ومیرزا شاهرخ تجدید عمارت ساخته بنا برخیه موسوم گردانید
پوشیده نماند که بعضی از مشاهیر آن بلاد بتفصیل مذکور میگردد تا مطالعه کننده بر
خصوصیات آن اطلاع یابد چه تفصیل مجموع موجب اکثار وتطویل بود سمرقند
از اقلیم پنجمست طولش از جزایر خالدات فه له وعرض از خط استوا لرلب
در مسالک الممالک مسطورست که سمرقند خوشترین بلاد جهانست در ایام قدیم
دران زمین که اکنون سمرقند است قلعه بزرگ ساخته بودند دران اوان که گرشاسف
بفرمان فریدون بتسخیر ممالک توران میرفت چون بدانجا رسید انقلعه را محاصره
نمود واز اتفاقات آن حصار بزلزله خراب شده قلعه مفتوح گشت وگنجی از زیر دران روز
برج بیرون آمد گرشاسف بآن اموال انقلعه را عمارت کرده عظیم وعالی گردانید
خندقی عمیق برگرد آن بر کشید ودیواری مابین صحاری آندیار وترکستان
وسامی ایران وتوران برآورد وطولش بیست فرسنگ واسکندر رومی دران

عرصه شهری بزرگ ساخت دورش دوازده هزار گام و در زمان ملوک طوایف شمر
نامی از پادشاهان یمن از نسل تبع اول که ملقب شمر یرعش بود در وایتی با هزار علم که در
سایه هر علمی هزار سوار جرار بسمرقند بولایت ایران و توران لشکر کشیده اکثر ملوک طوایف
مطیع و منقاد او شدند و چون بماوراءالنهر رسید اهل آنشهر در مقام مخالفت آمدند
واو بعد از محاصره آن بلده را گرفته فرمود حصار و بروج و سور و قصور آنرا کندند چنانکه
آثار عمارت باقی نگذاشت و بهمان خاک شهری دیگر ساخته شمر کند گفتند و معرب
گردانیده سمرقند خواندند هوایش سردست و آتش از رود خانه و جوی بزرگ در میان
آن بلده روانست و بران شهر باغستان فراوان ساخته اند و سغد سمرقند که از مشاهیر
جهان است و بهترین بلاد توران برین آبست و ازین آب در بهار بکشتی عبور باید
کرد و حاصلش غله و انگور و میوه بود و از میوه هایش خربزه و انگور در غایت نیکوییست
مردمش اکثر حنفی مذهب اند و بعضی شافعی اند **ولایت ومعاد ساغور** مملکتی وسیعست
از اقلیم ششم هوایش بغایت سردست و اکثر مردمش صحرانشین و دواب بسیار دارند
و ارتفاعات بجز اندک غله چیز دیگر دران دیار نمی باشد **ولایت تبت** مملکتی
وسیعست از اقلیم چهارم و شهرهای دارد و هوایش خوش و ارتفاعاتش غله و میوه
نیکوست و از بلاد مشهورش هاجانست و دران ولایت مشک نیکو می باشد **دار
السرور** مملکتی عظیمست و در شهر سنقم و از اقلیم پنجم و ششم و از بلاد معتبرش شاش و
المالق و سبج و ختل و فاریاست که ابونصر فارابی معلم ثانی از آنجاست و اسمعیل
بن حماد جوهری صاحب صحاح اللغه نیز از فاریابست و دیگر از شهرهای معتبر بلاد الغور
و قم و کاشان و تاتارست که یکی از شعرا در حق غلامان سلطان سنجر که در
جنگ ترکان سستی کرده بودند گفته **قطعه** که ای شمشیر زن ترکان پر دل ❊
به نسبت از قم و تاتار و کاشان ❊ شما را پادشاه هفت کشور ❊ رساننده بمهری
از نجا سان ❊ ولی در کودکی بر سینه خفته ❊ همه در پیش دکان رواسان ❊
فلک کهران نعمتهای سنجر ❊ ملک کرد از شما با حق شناسان ❊ مسلم بین که چون
برون کشیدید ❊ بشمشیر و بخنجر از خراسان **دیار کنت** مملکتی بزرگست

ودر

و در زمان چنگیز خان اندیار شیدر قو با پانصد هزار سوار در مقابل چنگیز آمده شکست
یافت و مغول اندیار را فاسین خوانند از اقلیم ششمست و فرامش بالشهر بنسوبند و آن
مملکت صحرانشین بحد و مرزند **دیار صرخر** مملکتی طویل عریضست حدوش بملک حیای
پیوسته و از عادات اهل صرخر یکی آنست که مردگان خود را میسوزانند گویند که در
ولایت صرخر چها وادیست و در هر وادی رودی عظیم میرود و در هر موضعی عظیم
آنها بهم میپیوندد و در میان کوهها و دریاهای تاریک میگذرد گویند شخصی از اهل صرخر
زورقی کوچک ساخته دران نشست و خواست که منتهای آن آبرا معلوم کند چون
چند روز رفت بمحل تاریک دیار رسید که قرب سه شبانروز تخمینا روشنایی آفتاب
و ستاره و ماه ندید و چون بروشنایی رسید صحرای وسیع بنظرش درآمد از زورق بیرون
آمده بر درختی رفته منتظر نشست که شاید آدمی پیدا شود تا خبری معلوم کند ناگاه
سه سوار در رسیدند قامتهای ایشان بمرتبه بلند بود که تقریبا ده ذرع بالای آنجماعت
بود و سگان همراه داشتند که هریک در جثه مانند گاوی بودند و اسبانشان از
شتری بلندتر و قوی هیکل ناگاه نظری سواری بروی افتاد از حقارت جثه صرخری
حیران مانده او را بر اسب خود نشاندند تا سگان و برا نخورند و او را بمنازل خود
برده طعامش دادند و مردم آن ولایت از صغر شکل او متعجب شدند و بروی رحم کرده
او را برداشته بر سر راه آوردند و راه با و نمودند تا در کشتی نشسته بدیار خود بازگشت
و هیچکس ندانست که ایشان چه قوم بودند **ولایت چین** ولایتی عریضست و طویل
و عرضش دو ماه راه و طولش سه ماه بعضی از اقلیم دوم و برخی از اقلیم سیم و چهارم
دارالملک چین را صین خوانند از اقلیم دوم است مردمش اکثر بت پرستند و
بر دین مانی نقاشند و دران دیار مسلمان و نصاری میباشند اما جهود نیست علمه
و بحکم مسلمانان دارند اما کثرت و ازدحام بت پرستانراست و آن شهریست بغایت
بزرگ و دور بازارش سه شبانروز راهست و نزدیک با آن بلده شهری دیگرهست
لوفه نام از صین بزرگتر اما دارالملک صین است و در میان شهر رودی جیحون
میگذرد و هر نصفی از شهر بطرف از رود واقع شده و پادشاه آن ولایت را فغفور

وطمغاج خان نیز گویند و اهل آنملک در صنایع و حرفه بدرجه اعلی و مرتبه قصوی رسیده اند
و در صنعت و هنر هیچ آفریده با ایشان برابر نیست و از الجمله در جامع الحکایات مسطور است
که پادشاه چین سالی یکنوبت بار عام میدهد و اهل صنعتها بخدمت پادشاه آمده
زمین بوسی میکنند و در پیش تخته و تیشه نیز نهاده اند و هر یک از ارباب صنعت که
بخدمت آیند یکضرب از آن تیشه بر چوب زنند و بگذرند و چون جمیع ارباب صنعت بدین
دستور عمل نمایند بران تخته صورتی پاکیزه ظاهر گردد چنانچه آن سال بهر جانور که متعلق
باشد همان صورت بران تخته نقش شده باشد مثلا اگر آنسال نهنگ باشد صورت
نهنگ در غایت درستی بران نقش بسته بود و جمعی از بازاریان هستند که در شهر طواف
میکنند و متاع میفروشند و خواه قماش و طعام و میوه و طریق سیر ایشان آنست که
گردونی ساخته اند که بر بالای وی می نشینند و امتعه خویش در انجا میگذارند و این
گردون را چنین ترتیب داده اند که بی چهارپای و بی محرک حرکت میکند و هر گاه که خواهند
گردون را از گردش باز دارند و هر گاه که خواهند روان سازند در کتب تواریخ مسطور است
که یکی از ملوک اسلام از آن سلجوقی رسولی بدیار چین فرستاد و چون رسول باز گشت
حکایت کرد که در خدمت پادشاه جماعتی را دیدم از خواص مقربان که بسبب چنان
عمل مینمودند و باکثر لغات عالم بودند یکی از ان طایفه گاه گاه نزد من می آمدی و پیغام
پادشاه گزاردی و جواب بردی روزی نزد من آمد در حینی که خانه خلوت بود من
در روی او نگریستم صورتی دیدم که از حسن دیدار و نور رخسارش آفتاب مانند
صورت دیوار بمقدار میشود **مؤلفه** چون تو از رخ پرده برداری هماندم آفتاب
در نقاب ابر از شرم تو رخ پنهان کند و بر سینه او خالی سیاه دیدم که از زیر جامه اش
میدرخشید چنانکه طراوت آن خال از زیر پیراهن چنان ظاهر بود که پنداشتم اندامش
برهنه است من در حیرت ماندم پسر گفت ترا چه شد گفتم از نزاکت و لطافت جامه
تو متحیرم کودک بخندید و گفت گمان می بری که یک جامه پوشیده ام جامهای خویش را
بمن نمود پنج جامه بر زبر هم پوشیده بود و متاع آن ولایت جامهای دیبا و نازک علاقه
و عاج و کندر و کهربا است و گوهر شمع در حقیقت در ولایت سقلاب اگر بر زمین افتد

انگشت

رنگش سیاهی مایل گردد و هر که کهربا با خود دارد چشم زخم باو نرسد و قریب بآن شهر
جزیره ایست و دران جزیره حصاریست مستحکم و جمعی از سادات صحیح النسب دران حصار
می باشند و سبب سکون علویان دران دیار آن بود که در زمان بنوامیه که در عداوت اهل
البیت ید طولا داشتند جمعی از اولاد امیر المومنین علی علیه السلام از ترس ایشان بخراسان
رفتند تا از شر ظلمه و فسقه در امان باشند و چون جوارح بنوامیه علیه اللعنه برین قضیه
وقوف یافتند کس بگرفتن ایشان نامزد یا روان ساختند و آن قوم بزرگوار از خوف
جان روی بترکستان نهادند و هیچ جای قرار نتوانستند گرفت تا بولایت چین در آمدند
اهل چین نگذاشتند که از انجا عبور نمایند چون بیچاره گشتند بآن جزیره رفتند و دران جزیره
قلعه بود که اهل انجا بسبب استیلای ماران که پیدا شده بودند وطن مالوف گذاشته باطراف
رفته بودند علویان بآن قلعه در آمده بمجاورت ماران از مصاحبت بنوامیه بهتر دانستند
بآن حصار در آمدند و ببرکت قدم ایشان ماران از آن حدود بیرون رفتند و پادشاه
چین بر حال وقوف یافته بجهت ایشان وظیفه معین ساخت و بفراغ بال روزگار
میگذرانیدند **ولایت ماچین** ملکی بزرگ است و وسعت تمام دارد و از اقلیم اول و
دویم و دار الملکش شهر حاست از مسافران مشغول است که در ربع مسکون از ان
بزرگتر شهری نیست و باتفاق در دیار مشرق از ان بزرگتر شهری نیست و در میان
آن شهر دریاچه است دورش شش فرسنگ و در حوالی انعمارت شهری است
هوایش بگرمی مایلست و برنج و شکر بسیار در آنولایت حاصل میشود و خرما چنان
عزیز الوجود است که یکمن خرما را بده من شکر معاوضه نمایند و در ولایت ماچین گوسفند
کمتر باشد و اکثر گوشت اندبار از ماهی و گاو است و گوسفند بغایت گران می باشد
و دران شهر از دحام مردم بمرتبه ایست که هر شب چند هزار عسس بمحافظت شهر
می پردازند و اکثر کافرند و مسلمان کمتر باشند اما با وجود قلت عدد اهل اسلام
کمال استیلا دارند **دیار کمال** دران ولایت شهری و دیه نمی باشد و مجموع اهل آندیار
صحرانشینند مزروعات و مغروسات بنا در در و پیدا شود از اقلیم ششم است و اکثر
صحاری آن پنبه است و آبهای روان دارد و اشتر در آنملک نمی باشد لیکن سایر

و دیگر کنار آب از جزیره‌ها بیرون شوند و در آن زمین نمک نیست و تجار نمک بدانجا برده بقیمت
تمام میفروشند و در تابستان غذای آن طایفه شیر است و در زمستان گوشت قدید و هوای آنجا بغایت
سرد است و در زیر زمین خانها ساخته‌اند که زمستان بانجا میروند چه در وقت هوا در غایت
شدت است و بر دست راست کل زمین کیمال سه قوم‌اند که تجار بانجا تردد میکنند و بیع و شری ایشان
بمخاطبه نیست بلکه تاجر متاع خود حاضر میسازد و مشتری ثمن در مقابل آن می نهد اگر فروشنده
راضی باشد ثمن بر دارد و الا فلا و آن طایفه آتش پرستند و از جمله متاعهای آن سرزمین
طاسهای روهینه پاکیزه است و در سالی یک روز روزه میدارند و اموات خویش را که در آن روز
وفات یافته باشند میسوزانند و برایشان نوحه کرده بر زبان می آورند که ما بقضای الهی (جمع آورده)
راضی و شاکریم **ولایت ختن** مملکتی وسیعست و از اقلیم پنجم و از مشاهیر بلادش کاشغر و یکی
و صرم و ولایت و توابع بیشمار دارد **ولایت خوارزم و جرجانیه** ولایتی بسیط و عریضست
از اقلیم پنجم و هوایش سرد سیر است و دار الملکش قدیم شهر ارگنج بوده و شهر کاتز او جرجانیه
و هزار اسب و ذرعان و حماس و ارو خیس و سامران و توران و کروان و جبوق که
مولد شیخ نجم الدین کبری بوده و از شهرهای آن ولایتند و جبوق قصبه بوده از ارتفاعاتش
خربزه بل اکثر میوها نیکو آید **ولایت دشت قبچاق** باقلیم ششم متعلقست و در آن ولایت
شهر و ده کمترست و اکثر سکانش صحرانشینند و در آن دشت کوه نیست و مجموع مرغزار و علف
زار است و از بلاد مشهورش یکی شهر خزرست که این ولایت را با و نسبت داده دشت خزر
نیز گویند و شهر برطاس و سرای نیز از بلاد آن دشتست از ارتفاعاتش اندکی گندم و جو
جا و رسست و حبوبات صیفی بیشتر و بهتر می آید و میوه بنا در باشد و بینه قطعا حاصل
نمیشود و معاش اهل آن دیار از مواشی و دوابست هوایش سردست و آبش از عیون
و آبار و برجانب این دشت کوهی بزرگ است و این کوه تا زمین تفلیس کشیده **شبقار**
و دبقار دو شهر کوچکند از اقلیم ششم و صحاری و ولایت بسیار بدان منسوبست **ولایت**
یاجوج و ماجوج بلادش اندکیست و صحاری و اماکن فراوان دارد و مابین بحر حبس و دریای
شرقست و در معظم اماکنش حصین اسکندریست و محافظان در بند آنجا یند و ساکنانش
مسلمانانند **صفت سد یاجوج و ماجوج** صاحب مسالک الممالک آورده که واثق عباسی بخواب

دید

دیده که سد یاجوج گشوده شده است لاجرم سلام ترجمان را در سنه ثمان عشر و مائتین با
پنجاه مرد زاد و راحله داده بتفحص آن فرستاد و سلام از سامره نزد حاکم ارمنیه و ابخاز
رفته از آنجا پیش حاکم الان شتافت و از آنجا نزد صاحب السریر یعنی ملک باب الابواب
رفت و ملک با او دلیلان همراه کرد و چون بیست و شش روز مسافت طی کردند
بزمینی رسیدند که بوی ناخوش از آن خاک بمشام میرسید و چون ده روز دیگر
راه پیمودند بحصنی چند رسیدند که در قدیم مقام یاجوج و ماجوج بوده و خراب گشته
و از آنجا گذشته بیست و هفت روز دیگر ایوار و شبگیر کردند تا بحصنی رسیدند نزدیک
کوهی که سد در شعب آن کوهست و مردم آن حصن زبان عربی و فارسی میدانستند
و بدین اسلام عمل میکردند اما از حال خلفا بیخبر بودند و از بودن خلیفه تعجب نمودند
و آن طایفه سلام را نزد سد بردند کوهی املس دید و از روی رودی منقطع گشته
که بران کیا رسته بود و آن رود را صد و پنجاه گز عرض بود و دو باره از خشت آهن
و فولاد و سایر فلزات و در آن رود خانه طول هر بارو بیست و پنج گز در عرض
بیست و پنج گز در سرچشمه آن رود روان بود و از بیرون در اندرون میرفت و از آن
بارها و چشمها تا طاق قرب ده گز پیدا بود و بیشتر از آن در آب و در سر بارها
بشکل قطره بعرض پنج گز در پیش دیوار سد ممری ساخته بودند و دیوار سد را چنان
بلند گردانیده که چون آدمی از شرفاتش میرفت از روی زمین مانند طفل
پنجساله مینمود و طول بنیاد دیوار سد تا بر سر باروها قرب سیصد گز بود و آنجا که شرفاتش
میرفت اضعاف آن مینمود و بالای شرفات طرف کوه چنان راست شد که راه
بر رفته که بر رفتن بهیچ نوع نمیتوان و عرض دیوار سد در پیش شرفات
چنانکه شش مرد در پهلوی هم توانند رفت و در میان دیوار سد دری دو مصراعی
از آهن بعرض بیست و پنج گز و بطول پنجاه گز و ضخامت دو گز ساخته و بر آن
موضع قفل زده طول هر قفلی بیست گز و غلظت میان قفل ده گز و کلیدی مشتمل
بر دوازده دندانه هر دندانه مانند دسته هاون طول آن کلید چهار گز
از حلقه آن در آویخته و آن سد را همچون باروها از خشت آهنین قلعی مس

ساخته ویکباره کرد انیده هر خشتی یک گز ونیم در یکذرع ونیم و در ضخامت یک شبر بوده
وبعضی ازان خشتها برقرار بود وحاکم اندیار در هر جمعه یکبار باده مرد هر یک با بتک
بیت منی نزد آن در شدندی وهر یک سه ضرب بقوت تمام بران در زدندی تا قوم
یاجوج وماجوج معلوم شود که نگهبانان سد برقرارند و در جوار سد حصن حصین بود که مسکن
محافظان سد است وزراعت وباغات وافر داشت وحاکم انجا سلام را زاد و
راحله داد وسلام ازانجا بمدت دو ماه بهفت فرسنگی سمرقند رسیده ازانجا براه ابادانی
بسامره رفت وخلیفه را از حال سد خبر داد وآن سد را ذو القرنین اکبر ساخته و
هو رومی بن لنطی بن یونان بن نارخ بن یافث بن نوح عم وبعضی گفته اند که از
عمارات اسکندر رومیست والله اعلم بحقایق الحال **دیار سقلاب** ولایتی وسیعست
از اقلیم هفتم از بلاد مشهورش مدینه الفیلست که انرا قطانیه نیز گفتندی شهری
بزرگ است وتوابع بیشمار دارد ارتفاعاتش منحصرست در حبوبات وهوایش
بمرتبه سرد است که اکثر اوقات اهل انجا در زیر زمینها ساکن باشند واز کثرت برودت
هو است که سکان انجا ازرق چشمند **مملکت فرخار** از اقلیم ششم است واهل انجا
بغایت صاحبجمال وپاکیزه صورتند ودر حسن وخوبی درجه کمال دارند ناصر خسرو گوید
نظم کنه فرخا دیا نرا نیز هم نیست بگویم گر توتوانی شنیدن خدایا این
بلا وفتنه از تست ولیکن کس نمی یارد چخیدن لب ودندان ترکان ختارا
برین خوبی نبایست آفریدن که از دست ولب ودندان ایشان بدندان لب
همی باید گزیدن **ولایت وجه وسکان** از اقلیم ششم است ومسکن قوم مغول
واز معظم بلاد آن قراقرم وکلور است قراقرم از عمارت اوکتای بن آن بن
چنگیز خان است هوایش سرد است بمرتبه که هیچ میوه در و نباشد ووحش
فراوان وحاصلشان غله **ولایت ختای** مملکتی طویل وعریضست از اقلیم
چهارم وپنجم دار الملکش نجان بالغ مشهور است ودر قدیم آن شهر را حلکد
میگفته اند طولش از جزایر خالدات قح ع وعرضش از خط استوا
مح ع حلای ما آن بر ظاهر حلکد شهر دیگر ساخت

کشمیر شهری بزرگ است از اقلیم سیم وباره وخندق عظیم دارد وولایات بسیار از
اقلیم سیم وچهارم ادست ومردم انجا با ترکان آمیخته شده اند ازین جهت صباحت
اتراک وملاحت کشمیریان جمع دارند **ولایت کابل** مملکتیست از اقلیم سیم وبلاد وموافع
وارتفاعاتش نیشکر ودیگر محصولات گرمسیرست **ولایت قندهار** مملکتی بزرگ است
از اقلیم سیم وچهارم وبلاد بزرگش وراچالوک ودلی ساو کیست که دار الملک انجاست
ودیگر بلاد وقصبات وقری ومزارع ومواضع از توابع آنست **ولایت زنگبار** مملکتی
بزرگ است از اقلیم دویم وسیم وسعتش دوازده مرحله دار الملکش قربول طولش
از جزایر خالدات صح ع وعرض از خط استوا کریه هوایش گرم است واکثر از
زنود ودیگر بلاد بزرگ دارد مثل منصوریه وقری ومزارع بیشمار دارد **ولایت هند**
ملکی فسیح وعریضست ومملکتی وسیع وطویل بر وبحر وسهل وجبل آن اکثر گرمسیرست ودر
غایت فسحت المملکت گفته اند که دانگی از معمور جهان است وروز وشب آنولایت
متساوی ساعات دارد وهر یک دوازده ساعت است ودر زمستان اگرچه سرد
میشود لیکن درختان خشک نمیشوند واصناف داروها که مدار قوت تن ومعالجه
بدن ودر ولایت هند یافت میشود ودر هیچ مملکت نفایس وظرایف وعجایب
وغرایب نیست که در دیار هند از مشاهیر شهرهای هند یکی دهلیست که دار الملک

سلاطین رفیع مقدار و تختگاه زایان فلک اقتدار بوده است و دهلی از اقلیم دوم است
و عمارات عالیه از خوانق و مساجد و ابواب ابرو و قصرها و ایوانها که مساکن سلاطین
بوده است درو بسیار است و از مزار اکابر قبر ملک الشعرا امیر خسرو دهلوی دران شهرست اگرچه
که اکنون دار الملک پادشاه عالی جاه جلال الدین محمد اکبرشاه بن همایون پادشاه بن
میرزا بابر بن میرزا عمر شیخ بن میرزا سلطان ابوسعید گورکان است و شهریست در غایت
نزاهت و عظمت و عمارات خوب و منازل مرغوب درو بسیار است مجموع او سنگ
تراشیده و دیگر از بلاد عظیم هند لاهور است و آن شهریست بغایت بزرگ و درو قرب
صد هزار خانه مردم نشین موجود است و از ارباب صنایع و حروف درو بسیار می
باشند و اجناس ظروف و انواع اسلحه و اقمشه و رخوت درو بیشمار اند چنانکه اگر صد
هزار نفر که مجموع عریان باشند بیازار لاهور در آیند چندان اجناس از رخوت
و سلاح و فرش و ظروف و هرچه مایحتاج سپاهیان باشند درو هست که مجموع
آن صد هزار نفر مسلح و مکمل کردند و مع ذلک نقصانی فاحش بدکاکین ایشان راه
نیابد و دیگری ازان بلاد احمد آباد گجرات و آن شهریست بغایت عظیم اما این زمان
بسبب ورود عساکر برانجا رو بخرابی نهاده و معموری اول نمانده است گویند که در احمد
آباد دوازده هزار دکان صرافی بوده باقی چیزهای آن شهر را برین قیاس باید نمود
و ولایت گجرات ولائیست از هند در غایت نزاهت و لطافت و اهل آنجا اغلب
ملیح و نیکو رخسار اند چنانچه مولانا شهیدی گوید لنظم گجراتیان همه نمکین دل کباب ما
می خورده اند و خون شهیدی شراب شان و اسامی بعضی دیگر از بلاد معینت
سراندیب قنوج کنابیت هرموز مالوه برهانپور و بنگاله و احمدنگر و گلکنده و بیجاپور
و بیدر و جز و هندوستان ولایتی بحدیست اوقری و قصبات آن در حصر
و احصا نمی آید چنانچه گجرات و کنابیت که دو ولایتند از ولایات هند هر یک
هفتاد هزار پاره دیه از توابع دارند و احمد نگر دوازده هزار دیه و قصبه دارد
و همچنین بیجاپور قریب دوازده هزار قریه دارد **ولایت یمن** مملکتی عظیم است از اقلیم
اول و دوم همه گرمسیر دار الملکش اکنون شهر عدن است و در سابق شهر صنعا بوده

وآب

وآب و هوای صنعا چنان موافق و معتدل بوده که چهار فصل در یکمقام بسر می
برده اند و قصر غمدان که از معظمات و نزهات عمارات جهان بوده در صنعا
ساخته بوده اند عثمان انرا خراب ساخت و کنیسه قلیس که ابرهه صباح در صنعا
عمارت نموده بود و آن از عمارات عالیه جهان است چنانکه از غایت زینت و رفعت
عقل حیرت می آورد و سفاح خلیفه اول عباسی انرا خراب کرده مال بیقیاس
ازانجا بدست آورد و شهر عدن قصبه است اما چون بندر آن ولائیست و کشتی از
چین و عمان و هرموز بانجا می آید و شهری عظیم دارد و حضرموت شهری کوهستان
و هو دمیغمر انجا آسوده است و عمان شهری بزرگ است از دیار یمن و آن دریا بدان
منسوب است و ولایات بسیار دارد و شهر بزرگش را صحر خوانند و ملک یمامه را در
بعضی از کتب از ولایت یمن شمرده اند و در چند موقع از حجاز و در چند موضع از
یمامه دیوان از جهة سلیمان علیه السلام قصرهای عالی ساخته بودند و از سنگ تراشیده
و دار الملکش یمامه بوده است **ولایت بادیه العرب** که بجزیره عرب مشهورست از بهر
آنکه دریاها و رودها بان محیط است چه فرات از سواد عراق تا بصره و ابله کشیده است
و دریای بصره ازانجا تا بندر بصره که ولایت حجازست احاطه نموده و ساحل مدینه
و سماوه را فرا گرفته و میرود تا بقلزم و ازانجا تا مصر کشیده است و جزیره العرب از اقلیم
دوم و سیم است طولش از عدن و شام تا بحر فارس و عرضش از مکه تا بخف هر یک تخمینا دو صد
فرسنگ مسافت دارد و سکانش اعراب صحرانشینند و قبایل بیشمار و عربان قومی عظیم اند
و بکثرت عدد و شجاعت و سخاوت و فصاحت اتصاف دارند و کدام فخر و شرف
برابر آن تواند بود که حضرت خاتم النبیین و سید المرسلین و حبیب رب العالمین محمد
رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم ازان قوم است و قران مجید و کلام حمید بلفظ
ایشان نازل گشته و شجاعت ایشان بدرجه بوده است که حمید شدادی ایشان را
شیخ میخوانده و در مجموع امم و طوایف عالم شهر فصیح تر و بلیغ تر باشند و عاقلتر
و کاملتر از مردم روستاق و صحرا بخلاف اعراب که بدویان و صحرانشینان ایشان
فصیح تر باشند و قدرت ریعان کلام از خطب و اشعار بیشتر دارند از اهل دیگر

از خصوصیات طبایع بادیه ایست که هیچ صنفی از اصناف ایشان مثل ایشان نتوانند نتوانند تو دید و بعضی از انطایفه چنانند که اسب تازی را بتک دریابند شرف الزمان طاهر مروزی در تالیف خود آورده است که در سنه ثمان و اربعمایه عربی از بادیه بمرو آمده و آنمردی لاغر سبک حرکت بود روزی در بیرون شهر بکنار آبی جامه از سر کشیده باغتسال مشغول بود که ناگاه دو سوار ترک رسیده جامهای او را بر ابرا تازیانه بر اسبان زدند عرب آنحالت مشاهده کرده از آب بیرون آمد و مانند باد در رفتار آمده خود را بسواران رسانیده و جامهٔ خویش را باز ستد و یکی از حاجیان حکایت کرد که وقتی بمکه میرفتیم در صحبت قافله درمیان بادیه فرود آمدیم ناگاه عربی از بادیه بیرون آمده آهوی آورده میفروخت ما آن آهو را ازو خریدیم من در آن آهو بنظر احتیاط نگاه کردم جراحتی بروی ندیدم از عرب پرسیدم که این جنس را چگونه گرفتی جواب داد که بتک پای من و حاضران تعجب کرده باور نداشتیم گفت اینمعنی سهل است او را بگذارید تا من بار دیگر او را بگیرم و شما نوبتی دیگر از من بخرید ما آهو را بگذاشتیم آهو بجست و او در عقب آهو بحرکت آمد و چندان دویدند که از چشم ما غایب شدند ناگاه او را دیدیم که آهو را گرفته می آورد و بار دیگر او را ازوی خریدیم و آهو را ذبح کرده بریان ساختیم و اعرابی نزد ما نشسته بود و حکایت میکرد چون طباخ آهو را حاضر ساخت عرب برجست و سفره از پیش ما ربوده آغاز دویدن کرد و خدمتکاران از عقب او تاختند روی باز پس کرده گفت در وقتی که این آهو زنده بود دو بار از دست من نتوانست جست و اکنون که بریان شده گمان میبرید که از دست من خلاص خواهد خورد یافت بالجمله اگرچه دیار عرب کرمسیر عظیمست اما هوای در غایت صحت و خوشی دارد بنابرین بیماری کمتر در آن دیار باشد و در آن زمین زرع و غرس کمتر باشد و عمارت و زراعت در چند موضع معدود است و معاش ایشان از شیر شتر و دواب و مواشی است و لحوم و حوش و حشرات صحرائیست مثل آهو و سوسمار و غیران

مملکتی وسیعست از اقلیم اول و دوم و از بلاد مشهورش فاس شهری بزرگ است بر ساحل بحر و آب بسیار دارد و قریب سیصد آسیا گردان بود و دیگر شهرهای بزرگ

وکوچک دارد **ولایت حبشه** مملکتی است از اقلیم اول و دوم و شهر و قصبات و قری بسیار دارد و سیاهی رنگ ایشان از افراط حرارت زمین ایشان است و قومی که در اقصای بلاد ایشان ساکنند صورتهای کریه زشت دارند و چشمها بیرون خزیده و سوراخهای بینی فراخ و لبها ستبر و گردنها بغایت کوتاه و مویهاشان از غایت جعودت بدانه بلبل شبیه است و آنطایفه را زنگی نامند و ایشان چند قبیله اند ساده و نوده و کرد دو علاق و آنجماعت را پیوسته باهم مخاصمت و محاربت باقیست و زمین ایشان از خیر و برکت خالیست و دواب آنطایفه از سراسر دین عاطلست و بلندی قامت انطایفه بجهت آنست که حرارت بندها را میکشاید و اشیا را در نشادمی آورد بدین سبب پیوسته ارواح زنگیان بظاهر منبسط میگردد و همواره در لهو و لعب اند و در رقص زنگیان شهرتی تمام دارند و در تاریخ ماوراءالنهر مسطور است که یکی از سلاطین خراسان قصد سنجر قصد ترکستان کرده از جیحون برند عبور نموده فوجی زنگیان در لشکر او بودند ترکان را بر انطایفه افتاده چون هرگز زنگی ندیده بودند گمان بردند که اینها دیوانند لاجرم بی آنکه محاربه کنند روی بهزیمت نهادند و چون پادشاه عجم سبب هزیمت ترکانرا دانست غلامان زنگی بسیار خریده هرگاه که با اتراک او را محاربه افتادی ایشانرا در مقدمه فرستادی تا وقتی که اتراک مکرر انطایفه را دیده بنظر امعان در ایشان نگریستند و گستاخ شده نوبتی زنگی را کشتند و دلیر شده دیگر از ایشان نترسیدند و در تاریخ ترکستان بنظر رسیده که نوبتی یکی از ملوک عجم دختر خاتون ترکستانرا خطبه نموده تحف بسیار بآندیار فرستاد و از آنجمله غلام زنگی بود و چون ترکان هرگز زنگی ندیده بودند آن غلام در نظر خان مضحک نموده در مجلس خویش راه داده روز بروز مهم غلام در ترقی بود تا کار بجای رسید که در جزئیات و کلیات امور ملک دخل نموده چون استقلال تمام پیدا کرد ناگاه خروج کرده خانرا بقتل آورده بر مسند سلطنت نشست و اتراک او را قراقان خواندند و آن اسم از آن تاریخ تا حال درمیان ترکان باقی مانده است

ولایت حجاز و یمامه مملکتی است باقلیم دوم و خلاصه آن مکه و مدینه است زادهما الله شرفا اما آنکه طولش از جزایر خالدات عدد عرضش از خط استوا کام لس طول و عرضش

بحر دکام باشد وآن بلده معظمه در دره واقعست که طرف شرقی آن کوه ابو قبیس است
وجانب غربیش جبل ساما وطرف شمالی آن کوه صفا است وطرف جنوبی آن کوه مروه است
وآن زمین محل کشت وزرع نیست قوله تعالی غیر ذی زرع وماکول وملبوس از ولایت دیگر
بدانجا ب می آورند و دیار طایف بر هشت فرسنکی مکه است وشهر طایف غریب بکوه عزوانست
و در انکوه برف ویخ می باشد و در دیار عرب بغیر از ان کوه در هیچ محل دیگر برف نمی باشد
وهوای طایف بسبب قرب آن کوه بغایت خوشست ومیوهایش نیکو وبسیار فان کعبه
زادها الله شرفا در وسط شهر مکه است وآن خانه را حضرت شیث بن آدم از کل وسنک بنا
نهاده بود وسبب این بنا انکه چون توبه آدم علیه السلام مقبول افتاد آنحضرت بر مفارقت
جنت کریه بسیار میکرد وحق سبحانه وتعالی خانه از بهشت که از یکدانه یاقوت سرخ بود جهة
استیناس آدم بزمین فرستاده در موضعی که امروز خانه کعبه است نزول یافت وادم را
بزیارت آن امر فرمود وچون بعد از انتقال آدم بجنت مخلد آن خانه نیز انتقال یافت
شیث عم بر جای آن بشکل همان خانه خانه از سنک بنا کرد و در زمان طوفان آن خانه
خراب شده قرب دو هزار سال بحمان بماند تا ابراهیم خلیل الله بامر ملک جلیل خانه
کعبه را برهمین شکل که اکنون هست عمارت فرمود و بنای حضرت خلیل را قریش
از بعث حضرت رسالت پناه م در سال سی وپنجم از مولد آنحضرت ویران ساخته تجدید
عمارت کردند وعبدالله زبیر در زمان استیلای خود بنای قریش را خراب ساخته بار دیگر
از نو ساخت وحجاج ظالم بعد از استیلای بر ابن زبیر بنای اورا خراب ساخته بر شکلی
که قریش خانه کعبه را امارت کرده بودند بهمان ترتیب عمارت کرد طول خانه کعبه بیست
چهار ذرع ویک شبر است وعرضش بیست ویک کز وشبری وبلندیش بیست وهفت ذرع وبامش
بقلعی اندوده اند وآبش در قدیم بغیر از چاه زمزم نبود وآن آب شور مزه است اما در
عهد هارون الرشید زبیده خاتون منکوحه وی که عورتی خیره فاضله بود در مکه کاریزی
نمود و در زمان مقتدر عباسی آن کاریز مسدود شده مقتدر نوبت دیگر آن ابرا روان ساخت
و در زمان القایم بالله عباسی نوبت دیگر مطموس شده سعی قایم آن آب بار دیگر جاری
کشت وبعد از خلفا بریک انباشته شده مدتی مسدود ماند تا زمان سلطان ابوسعید

خدابنده

خدابنده امیر چوبان که بر مملکت سلطان فرمان روا بود انرا جاری کردانید ولولهای
سنین در زمین نشانده تا بریک انباشته نتواند شد و اکنون در مکه آب روان است
ومردم انجا اکثر سبز چهره اند وبتجارت مشغول مدینه مکرمه اول آن شهر را یثرب میکفته اند
چون سید عالم صلی الله آن بلده را مدینه خواند باین اسم موسوم شد روضه مقدس آنحضرت
در شهر مدینه است وآن شهر از اقلیم دویم است عضدالدوله دیلمی آن بلده مکرمه را بارو کشید
اکرچه شهری وسط است اما در نفس شهر مقدار کف دست خرابه یافته نمیشود وهوایش
بغایت کرمسیرست وآبش از کاریز ومزروعات وباغستان را نخل وزرع بسیار دارد
وخرمای عجوه وبردی انجا بغایت لطیف ونازک می باشد و در هیچ ولایتی بخوبی خرما
نمی باشد مردم انجا سبز چهره اند وبتجارت اشتغال دارند و در شان مدینه احادیث
کثیر وارد است منها قال النبی صلی الله من استطاع ان یموت بالمدینه فلیمت بها فانی
اشفع لمن یموت بها واز خواص اشهر است که چون دو دیرند دکشند عرق خوشبوی از
متردین حاصل شود روضه منوره حضرت سید عالم صلی الله در مدینه است در حجره
عایشه واکنون داخل مسجد است در جانب یسار قبله که کنج ما بین شرق وجنوب است
چون سید عالم بمدینه هجرت فرمود آنموضع زمینی ساده بود ملک یتیمی آن سرور از زمین را
خریده مسجد ساخت از خشت وچوب عم عثمان بن عفان در زمان خود المسجد را فراخ
کردانید دیوارش را بسنک منقش وبلند کردانید وسقفش از چوب ساز ترتیب داد
و ولید بن عبدالملک بران عمارات افزوده مهدی عباسی از او وسیع تر ساخت ومامون
بر وسعت آن افزود و در اطراف المسجد مانند مسجد الحرام مکه مدارس وخوانق و
ابواب البر بسیار ساخته اند وامیر چوبان در غربی آن مدرسه وحمامی ساخته وقبل از ان
در مدینه حمام نبوده و در مدینه از مشاهد متبرکه مزار امیرالمومنین الانوار امیرالمومنین حسن وامام
زین العابدین وامام محمد باقر است وامام جعفر صادق سلام الله علیهم اجمعین وهمچنین
قبر حضرت فاطمه زهرا علیها السلام ومزار فاطمه بنت اسد مادر امیرالمومنین علی بن ابی
طالب عم در انجاست وقبور صحابه کبار در ان بلده بسیار است دیار حمیر مملکتیست
طویل وعریض منسوب باقلیم اول وبارسا ولایتست از زمین دوم وسیم وذکرش در قرآن

آمد ولایت شام بعضی از اقلیم چهارم است و دار الملکش شهر دمشق دمشق از اقلیم
چهارم است طولش از جزایر خالدات ع‌ح و عرضش از خط استوا لج ه ارم بن سام بن
نوح دران زمین باغی ساخته بود که بباغ ارم مشهور است و نام ارم ذر بآن شکل میرسد مواضع
خرم و نزهه را باغ ارم میگویند و شداد بن عاد بران زمین عمارت بسیار کرد از الجمله بهشتی
ساخته که عمارت آن خشتی از سیم و خشتی از زر بود و در جویها بجای آب گلاب روان ساخت
و بجای سنگ ریزه جواهر نفیسه رنگ رنگ جویبار ریخته و خاک آن باغ مشک و عنبر بود و درختان
ریحانش ساق از طلا و نقره و برگ از زمرد و فیروزه و شکوفه از مروارید و شکل میوها از طلای
مرصع بجواهر ترتیب داده بود قوله تعالی ارم ذات العماد التی لم یخلق مثلها
فی البلاد و تارخ که آذر عبارت از وست و بقول جمهور پدر ابراهیم خلیل بود و بروایتی
بعضی عمش در الحدود شهر دمشق را طرح انداخته با تمام رسانید و آذر وزیر نمرود بود و
بعقیده مسعودی اوراق نمرود عبارت از کیکاوس کیانیست و بعد از تخریب دمشق
اسکندر رومی بتجدید در عمارت آن سعی نمود و بعد از ان ملوک بنوامیه بر عمارت آن
می افزودند تا بجای رسید که دورش بهجده فرسنگ بمساحت درآمد هوایش معتدلست
و اندکی بگرمی مایل و فی الجمله عفونتی دارد و آبش از رودیست که آن رود از طرف بعلبک
می آید و در بهار آن آب گذر بدشواری دهد و از انجا بکشتی گذرند و از سر چشمه آن رود
تا دمشق بهجده فرسنگ است و درین مسافت آن آب در سایه درختان می آید بدین
سبب ناگوارنده است و باغستان غوطه دمشق را باین آب ساخته اند و آن موضع از
از منزهات جهان است چنانکه گفته اند که در ربع مسکون چهار موضعست که در فراخی
و خوشی عدیل و نظیر ندارد غوطه دمشق و شعب بوان در ولایت فارس و سغد
سمرقند از جمله آن چهار موضعست غوطه دو منزلست که تخمینا دوازده فرسنگ باشد
و عرضش یکمنزل و در جامع دمشق که ولید بن عبد الملک مروان ساخته و مزار انبیای
کرام بسیار است و بر زمینی که اکنون درگاه مسجد است دانرا باب جیرون خوانند یحیی بن
زکریا علیهم السلام را شهید کرده سر مبارکش را بر در او آویختند و در عهد یزید پلید سر مطهر
امیر المؤمنین حسین را در همان موضع بر نیزه کردند در تاریخ شام مسطور است که ولید ششهزار

مثقال

مثقال طلا صرف عمارت آن مسجد کرده است و شرح صنعت ان مسجد درین مختصر مناسب
نیست و ولید بر دروازه دمشق دار الشفای و دار الضیافه ساخت و پیش از و کسی
دار الشفا و دار الضیافه نساخته بود و در صور الاقالیم مسطور است که محصول بیخساله
دیار شام را صرف آن دو عمارت کردند و ارتفاعات دمشق از غله و میوه مجموع خوب
می آید و کوه قاسیان بر ظاهر دمشق واقعست و بران شهر مشرفست و دران کوه غارها
واقعست و دران کهوف مزار اکابر انبیا بسیار است از الجمله غاریست که انرا مغاره
الجوع گویند که هفتاد پیغمبر درانجا از گرسنگی بمردند رحبه الشام بر شرقی فرات افتاده
و از شهر تا کنار آب دو هزار گام مسافتست دور بارویش پنجهزار و پانصد گام است
باغستان فراوان دارد و اکثر درختان در سالی دو نوبت ثمر دهند و از میوهایش
سیب و امرود و انگور و به بغایت لطیف و بسیار نیست و طول باغستان آن در عهد
بنو امیه چهار فرسنگ و در عرض یکفرسنگ بوده طرطوس از توابع شام است و از
عمارات عمر بن عبد العزیز است و هرون الرشید آن شهر را آباد کرد و هوایش معتدلست
و ارتفاعاتش وسط عکه شهریست و قلعه محکم دارد و از بناهای شاپور ذو الاکتافست
هوایش گرم است و بر کنار دریا واقع است بهنزره شهری کوچکست و صنعت بزرگ در
زمان معتصم عباسی عمارت کرد حلب شهری بزرگست و مجموع عمارات او سنگ
تراشیده است و اکثر فرش بازارها و کوچها نیز از سنگ تراشیده است و در میان
شهر و محلات چاهها کنده اند بسبب آب باران که از بام خانها فرود می آید و در شهر
حلب منازل عالی نزه بسیار است و کاروانسراهای بصفا از سنگ تراشیده ساخته اند
و تجار از هر دیار بدانجا تردد مینمایند و اکثر ارباب تمول و غنا در و بمرتبه ایست که در هیچ
موضع مشاهده نیفتاده است هوایش بگرمی و سردی معتدل است لیکن اکثر اوقات
بسبب عفونت هوا درانجا بیماری و وبا واقع میشود و بر شهر قلعه ایست مستحکم از سنگ
تراشیده و آن قلعه دو حصار دارد در حصار اول انجیر بسیار سر داده اند از میوهایش
انجیر و انگور نیکوست انطاکیه شهری در غایت خوشی و معموری و هوایش سازگار
و میوهایش از همه نوعی بسیار دارد و از عمارات علانیه ان شهر مسجد جامع است و کنیسه

در رساله ملکشاهی مسطورست که در آن مسجد ستونیست مربع از چوب صنوبر یکپاره که هر ضلع
اضلاع اربعه آن یک گز باشد یا زیاده در بلندی چهل گز و در کنیسه آن گنبدیست چهل
گز در چهل گز و در بلندی هشتاد گز طبقه اول آنها را از سنگ تراشیده ساخته اند و طبقه
دوم را از آجر و گچ و چوب سقف گردانیده اند و باتش بقلعی اندوده اند و باقی شهرهای
شام عرقه ٭ حمص ٭ حالادوه ٭ بعلبک ٭ سره ٭ بصری ٭ روس العین ٭ اردن در فارس
نامه مسطورست که بر ظاهر شهر اردن دریاچه ایست که چهار فرسنگ دور آنست و عمق
آنرا هیچکس نمیداند نوبتی یکی از سلاطین خواست که عمق آنرا معلوم کند در کشتی نشسته
بمیان دریاچه رفت و آسیا سنگی را در رسنی بسته فرو گذاشت و چون دو هزار گز ریسمان
در آب فرو رفت و هنوز سنگ بته نرسید گمان بردند که مگر سنگ بته رسیده است و آن
و آن گرانی بسبب ریسمان بسیار است سنگ برکشیده چند بیضه مرغ که در زیر سنگ بسته
تا چون سنگ بته رسد بیضها شکسته گردد و حال معلوم شود و چون ریسمان تمام شد و سنگ را
برکشیدند تخم مرغها بحال خود بود و هزار گز دیگر اضافه کردند هم بته نرسید و در شهر
اردن که زمینش از سنگ است چون ده گز فرو رود باب دریا رسد و آب آن
دریاچه شیرین نیست و بغایت گوارنده و ضیا و املیا بمعنی الورد و حصن بوک بر سر حدشام
واقع است و مقام اصحاب الایکه آنجا بوده که مقام شعیب پیغمبر علیه السلام بوده بر شش
آنجاست دیار فلسطین ولایت فلسطین را بعضی داخل شام گرفته اند از اقلیم سیم است
بفلسطین بن ارم بن سام بن نوح منسوبست دار الملک آن دیار شهر بیت المقدس است و
بعبری آنرا ایلیا خوانند طولش سول و عرضش از خط استوا لاله و در بلندی افتاده است
و آن شهر را که مسجد بیت المقدس در آنجا واقعست اورشلم گویند آن مسجد را داود پیغمبر علیه السلام بنیاد کرده
انکه علت طاعون و وبا از میان بنی اسرائیل برطرف شد طرح انداخت و سلیمان علیه السلام
با تمام رسانیده از تاریخ اتمام عمارتش الی یومنا هذا دو هزار و ششصد و هشتاد سال باشد
و بخت النصر که باعتقاد بعضی از ارباب اخبار و رهام گودرز است لکن سعای پیغمبر که بنو اسرائیل
او را دو پاره کرده بودند لشکر باورشلم کشیده بنی اسرائیل را قتل و اسیر گردانیده آن مسجد را
نیز خراب ساخت و بعد از مدتی هم یکی از ملوک فرس آنرا تجدید عمارت کرده تمام ساخت و

دیار فلسطین

دیار فلسطین نسبت کنعان رمله بلقا غزه عقلان سلیم آنجا که در زمان
موسی علیه السلام دار الملک جباران بوده و بقولی دار الملک فلسطین شهر بلقا بوده و بلاد
قوم لوط که آن پنج شهر معتبر معظم بوده و موتفکات مشهور است و در دیار فلسطین بوده
و بسبب خرابی آن شهرها که لواطه و نافرمانی حضرت کبریای سبحانی بوده و
اکنون در آن زمین گیاه نمیروید و تیرگی و ظلمتی عظیم دارد و لاشک زمینی که
محل غضب الهی و مورد قهر جناب جلال پادشاهی باشد چنین بود دیار مصر
مملکتی وسیع و عریضست و باقلیم سیم منسوبست طولش از جزایر سح ر و عرضش
از خط استوا لک در تاریخ مغرب مسطورست که آن شهر از عهد خلیل الرحمن علیه السلام
تا اوان حضرت یوسف صدیق علیه السلام بر غربی رود نیل واقع بوده و از شهر تا آب
یکفرسنگ مسافت داشته و عمارات عالیه در آن بلده بسیار بوده و اکنون آن
شهر در ریگ پنهان است و بعضی از روس عماراتش ظاهر و آنرا مصر کهنه خوانند
و فرعون یعنی ولید مصعب عمارات مصر را بیشتر آورده بکنار آب رسانید
و بر لب نیل بجهة خود عمارتی رفیع منیع ترتیب داده باروی آنرا از روی بر
کشید و چهار جوی از آب نیل در آن عمارت که مشتمل بر باغی بزرگ بود در آن
ساخت و صندوق مهد حضرت کلیم را کنیزان آسیه زن فرعون در آن جویها
یافتند و عمارت فراعنه تا آخر عهد خلفای اسماعیل اکثر برقرار بود مولف
تاریخ مغرب آورده که در سنه اثنی عشر و خمسمایه بمصر رسیدم در خانه دیدم
از سنگ رخام تراشیده و اشکال افلاک و نجوم و اقالیم سبعه و صور حیوانات
برو نگاشته و چنان متحرک ساخته که عقل در دیدن آن متحیر میگشت و در اوایل
اسلام عمرو عاص که حاکم مصر بود بر شرقی نیل شهر فسطاط را بنا نهاد و در شهر
مصر عمارات شش طبقه و هفت طبقه میسازند و در مجموع طبقات آن مردم
ساکن می باشند چنانچه هر طبقه ملکی مخصوصست و عمرو عاص در فسطاط مسجد جامعی
از سنگ رخام ساخته است و گنبد مقصوره آنرا از سنگ سفید بر آورده و مجموع
دیوار اشعاری بر آن مقصوره نگاشته اند و در آن جامع چهار هزار قندیل نقره

روشن میشده و ولید عبد الملک نیز در فسطاط جامعی که در کمال زینت و صفا ساخته
و در سنه خمسین و مائتین در زمان معتمد عباسی اکثر عمارات مصر سوخته شد و احمد
بن طولان آنها را مرمت کرده عمارات بسیار بر شهر فسطاط افزود و آن زیادتی را
قرافه میگفتند قبر شافعی در قرافه است و در سنه اثنی وثلثین وثلثمایه المعز لدین الله
اسمعیل علوی غلام خود جوهر خادم را بمصر فرستاد تا در آن ولایت شهر قاهره معزیه را
طرح انداخته باتمام رساند و الحاکم بالله نیز در معمور و عمارات آن افزودن کرده در آبادانیش
سعی نموده در جنب آن شهری ساخته موسوم بحسینیه گردانید و هر دو بهم پیوسته یک شهر
شد و عمارات آن بمرتبه رسید که بقول صاحب معجم البلدان زیاده از سی هزار مسجد و هزار
و دویست حمام در مصر معمور بود و در اول زمان مستنصر علوی قحط و غلای عظیم در مصر روی
نموده و ماء علا در آن شد و بسبب شکسته شدن بندها که بر لب آب نیل بسته بودند
زراعت میسر نمیشد و مهم بجای رسید که رطلی گندم به پانزده مثقال طلا یافت نمیشد
مفلسان ضعفا و مساکین را کشته میخوردند و مع ذلک آتش در شهر افتاده بسیاری
از اماکن و منازل و عمارت سوخته شد و بدین سبب اکثر عمارات خراب گشته بعد
از آن امیر الجیوش بدر الحال در عمارت و زراعت آن سعی بلیغ نموده آنها را
بحال عمارت آورد بعد از زوال دولت اسماعیلیان چون دولت منتقل بال ایوب
شد صلاح الدین یوسف بن ایوب در سنه اثنی وسبعین وخمسمایه تلافی آن سوختگیها
کرد و آن مداین را باروی کشید و دورش بیست و نه هزار و سیصد گز و اکنون انچه
داخل آن حصار است شهر مصر است هوای مصر بگرمی مایل است و آبش موقوف است
بر نیل و آن آبی گوارنده و خوش طعمست بمرتبه که غربا تصور میکنند که مگر از نبات شکر شیرین
ساخته اند گویند که درخت انار ترش چون آب نیل خورد شیرین گردد و از ینجهت
انار ترش در مصر کم می باشد و بکثرت نکث تعبیر با و راه نمی یابد و بطلسم افسون یک
فرسخ از طرف عالی و یکفرسخ از جانب سفلی مصر نهنگ ضرر نمی توانند رساند
و نهنگ جانوریست مخصوص رود نیل در مسالک الممالک مسطور است که رود نیل از
جبل القمر برمیخیزد و از آن طرف خط و از جنوب بشمال میرود و چون بمحاذات

خط

خط استوا میرسد و در اول زیاده از شط العرب می باشد و عرض آن زیاده
از یک فرسخست پس بهفت بخش میشود و بخشی باسکندریه و بخشی بدمیاط و بخشی
بتنیس و بخشی بمحله میرود و یک بخش بیشتر آن بمصر می آید در سه ماه بهار بر تمامت
املاک مصر می نشیند و در سه ماه تابستان چندان کم میشود که بر آن زمینها که آب در وقت
زیادتی بر آن گذشته است زراعت میکنند و احتیاج بآب ندارد و مامون خلیفه در رود
نیل مسجدی از سنگ رخام ساخته و بر آن مسجد علامات ذراع کرده بجهت کمی و زیادتی
آب اگر از آن علامات را چهارده گز آب بگیرد آن سال وسط الزراعه باشد و اگر
زیاده از چهارده گز بالا گیرد و اکثر الزراعه و اگر کمتر از چهارده گز بلند گردد
اقل الزراعه و قحط و چنین مقرر است که آب تا هفده گز که بلند شود خراج سلطانی
بر او باشد و بر هر زمینی که بعد از هفده گز نشیند آن زمین را خراج نباشد و از او
فیض زبانی خوانند حاصلش نیشکر و غله و میوه است و باقی بلاد مصر تنیس و
دمیاط و سنف عریش و این سه شهر وقف سادات علویست و آب نیل که مذکور
گشت که بهفت بخش میشود سه بخش از آن بدمیاط و سنف و عریش میرود و بخش
دیگر بالف یوم و وجه تسمیه این شهر آنکه یوسف علیه السلام از نیل نهری عظیم بهفتاد
روز بریده آن نهر را عمارت فرمود فرعون بر زبان راند که هذا عمل الف یوم
مروان شهری عظیم است و باقلیم سیم منسوب و دار الملک بنو اغلب و شهرهای بسیار
و قصبات و قری بیشمار از توابع مروان است از انجمله اسامی بعضی اینست قابس
که شهر بزرگ است و در وی جامهای نیکو می بافند ورز و مله و رفازه در صافه قلزم
شهری وسطست از توابع مصر بر ساحل دریا و آن دریا بآن شهر منسوبست مملکت
مغرب زمین و آن چند ولایتست افریقیه مملکتی وسیعست و از اقلیم سیم طرابلس
و مهدیه و سماط و سوسه و قوطاجنه از شهرهای مشهور افریقیه است و دار الملک
آن دیار قوطاجنه بوده است باروی آن بلده را از سنگ مرمر برافراخته بودند
و در ایام خلافت عثمان که مسلمانان بآنجا لشکر کشیدند اهل شهر در حصار
متحصن شده طبل مخالفت فرو کوفتند و اهل اسلام بعد از محاصره بسیار آن شهر را

گرفته حصارش را خراب کردند واکنون دو برج از سنگ مرمر هنوز باقی هست
واندرون شهر دو ستون از سنگ مرمر در عمارتی از عمارات که خراب شده باقی
مانده است و دورش پانزده گز و طولش چهل گز وامروز دار الملک آن ولایت
شهر اوریغه است   دار الملک این ولایت شهر اندلس است
و ولایت وسیع دارد مشتمل بر چند شهر و توابع و قری بیشمار بعضی از اقلیم پنجم و برخی
از چهارم در قدیم الایام دار الملک این ولایت شهر قرطبه بوده و در دیار مغرب
شهری از ان بزرگتر و پر نفع تر و پر میوه تر نبوده است و باروی از ان از سنگ تراشیده
با تمام رسانیده اند مردم بسیار در انجا ساکن بوده اند و مشاهیر بلاد این دیار این است
استلعه و وادی الحجاز و فرقشونه و قبطره و قسطنطینه و قلعه دوس و بلنسیه و اشبیلیه
و قرطبه و غاره و قرباکه شهری بزرگست و سه مسجد جامع دارد و قرلس نیز شهری
بزرگ است و درو معدن آهن و سنگ مرمر و از میوه فندق بیشتر است و مدینه النحاس
که از عجایب عمارات جهان است در انملکت ودر باروی آن شهر چهار فرسنگست
و بلندیش زیاده از پنجاه ذرع و دروازه ندارد و بعضی گفته اند که ذو القرنین اکبر ساخته
و اصح انکه دیوان بفرمان سلیمان علیه السلام بنیاد داده و تفسیر آن در تفسیر آیه کریمه و اسلنا
له عین القطر ومن الجن من یعمل بین یدیه باذن ربه گفته اند که از ان چشمه روی
گداخته بیرون می آمده آن بارو ساخته شد و بنی آدم انجا کمتر رسد و در عهد بنو
امیه شخصی انجا رسیده عبد الملک مروان را خبر کرد و عبد الملک حاکم اندلس موسی بن نصیر را
فرمود تا بانجا رفته تفتیش آنحال نماید و بنگرد که در درون حصار چه چیز است
و موسی بانجا رفته نتوانست که از میان حصار چیزی معلوم کند چنانچه شرح انحال
در اول کتاب تفریح مذکور شد بالجمله موسی بخلیفه مروانی پیغام داد که مگر سلیمان
علیه السلام دیوان را دران شهر بند فرموده و این افعال ایشان است و نزدیک
مدینه النحاس بحیره ایست که همیشه موج میزند مانند دیگی که از حرارت آتش
بجوش آید و بر گردش نی بسیار رسته است و موسی چند نفر از غواصان را بدان
بحیره فرستاد و ایشان ظرفی چند مدور از مس و قلعی بیرون آوردند که بران

ظرف

۳۹۷

که بران ظروف مهر زده بودند چون انها را شکستند از جوف بعضی شکل سواری با سلاح
از طلا بیرون می آمد و از بعضی صورت پیاده پیدا میشد و میگفت یا نبی الله لا نعاود ابدا
فقط موسی دانست که سلیمان علیه السلام دیوان را در انجا مقید ساخته صاحب معجم البلدان گوید
که اهل جزیره [illegible] که در غربی اندلسیست همواره از مردم بربر متضرر می بودند
حکیم در انجا طلسمی ساخت که بربری بان جزیره نمیتوانست رسید چنانچه در عهد پیشدادیان
و کیانیان که ملوک عجم بودند در اصطخر فارس طلسمی ساخته بودند که هر ترکی که بانجا میرسید
کور میشد اسکندریه از اقلیم سیمست ذو القرنین اکبر ساخته و بعد از هزار سال که اباد ان
بود خراب شده اسکندر رومی تجدید عمارت کرد و آن شهر بر کنار بحر رومست و هوایش
بگرمی مایلست و آبش قسمت از اقسام سبعه رود نیل که سبق ذکر یافت و آن هوا بان آب
چنان موافقست که اگر ان آب را در جایی کنند و سه چهار سال بگذارند تغییر در وظاهر نگردد
و در انجا جامع باقی را بدرجه اعلی رسانیده اند و مردمش شافعی مذهبند و در جنب ان
شهر بچهار فرسنگی قلعه عظیمست که بر روی کوهی بنا نهاده اند و بر دریا مشرف است و آن
بواسطه ارتفاع و علو بمناره اسکندریه موسوم و مشهورست و آن قلعه از معظم عمارات
جهان است چنانچه در بعضی کتب آمده که بر انجا زیاده از پانصد خانه بود و بلندی دیوارش
ششصد گز است و درین زمان کوتی مناره در میان دریاست و آن زمین را آب گرفته است
و لولی از سنگ ساخته اند که بدان مناره روند و چون از در مناره بدرون رفتند از جانب
دست راست دریست و عمارتی ترتیب داده اند مربع که طول هر ضلعی از ان بیست
عرش باشد و شعاع افتاب بر بالای عمارت از دو جانب در وی می افتد و از ین عمارت
بجانب دست چپ دری دیگرست که از ان در چون درون روند و راه پیدا شود
~~و بدان خانه نیز بر جانب~~ یکی بر یمین و دیگری بر شمال و بهر راهی که روند خانها پیدا شود
و در یکدیگر گشاده و عدد خانها بسیارست و چون از مجموع این خانها بگذرند باز خانه
بزرگ بدستور خانه اول که بر درگاه مناره واقع بود پیدا شود و بدان خانه نیز بر جانب
یمین و یسار دو در مرتب ساخته اند و از هر یک از ان درها که دران خانها ظاهر
گردد و هم بدستور اول در در هم گشوده و در مجموع آن دروب روشنایی افتاب

از سوراخهای مناره افتاده است و همه خانها بیکدیگر مشابهست و بسیار باشد که غریبان بانجا روند و راه بیرون آمدن نیابند و هم درانجا هلاک شوند لاجرم در وقت رفتن دلیلی باخود میبرند و چون ازین خانها بگذرند راه بالا رفتن بمناره پیدا گردد و چون مسافتی قطع کنند باز خانهای خورد و بزرگ بشیوه اوّل ظاهر گردد و بدین دستور تا بر سر مناره رسند و بر بالای آن میل مربع بر آورده اند ببلندی نود گز و بر بالای این میل میلی دیگر مثمن ببلندی هم نود گز و بر بالای آن میل مثمن میلی دیگر مدوّر سی گز و بلیناس حکیم بفرمان اسکندر آینه ساخت که قطر آن هفت گز بود و دران میل مدوّر نصب کرده و بطلسمات چنان کرده بود که چون در آینه نگریستندی هرچه در استنبول واقع شدی پیدا بودی و از اسکندریه تا استنبول عرض دریا قرب سیصد فرسنگ باشد و بدین سبب فرنگانرا زحمتی عظیم رسیدی و چون رومیان قصد تسخیر اسکندریه میکردند و کشتیها مرتب ساخته سپاهیان درانجا نشسته متوجه آن بلده میشدند اهل اسکندریه دران آینه دران آینه نگریسته جمعیّت را بالتمام مشاهده مینمودند و مستعد دفع آن طایفه میگشتند و چون کشتی فرنگان نزدیک میرسید بوقت غروب آفتاب اهل اسکندریه قطر آن آینه را بروغن چرب میکردند شعاع آن بر هر کشتی که افتادی مجموع اهل آن کشتی تا با کشتی بسوختی و بهیچ وجه دفع آن میسر نمیشد و در زمان حکومت عمرو عاص فرنگان جمعی را باسکندریه فرستادند و آن طایفه مدتی دران شهر بسر برده خود را مسلمان وانمودند و بهدایا پیش کردند تا در نظرها اعتباری یافتند آنگاه نزد عمرو عاص که در مکر و حیله خود را ثانی ابلیس میدانست قریب یافته بطمع گنج انرا بشکافت و هیچ نیافت حکمی چنان بشوی طمع آن مردک ضایع شد و عاقبت بشومی ابطال آن طلسم فرنگان اسکندریه را از تصرف اهل اسلام بیرون آوردند و الیوم در تصرف ایشان است در تاریخ مغرب مسطور است که اسکندریه بدین مناره راهی در زیر زمین از سنگ بریده اند طولش بیست گز و عرضش هشت گز و بر یکی جانب این مناره خارج از قلعه عمارتی عظیم بوده است گویند که از عمارت سلیمان علم است و دران عمارت قرب سیصد ستون از سنگ رخام ساخته بودند و بر سر این سیصد ستون سقفی از سنگ سماق یکباره نصب کرده و آن ستونها همه بغایت روشن

نقل کنند که اسکندر در زیر این میل گنجی [illegible] [illegible] ... [illegible]

اشفاف

و شفاف بوده که هرچه در مقابل واقع میشده عکس آن چیز دران سنگها ظاهر میگشته صاحب جامع الحکایات گوید که بعد از فوت سلیمن عم دیوان آن عمارت را ویران ساختند و چهار ستون و کوشکی را که بر درگاه آن عمارت بود گذاشتند امّا این قول ضعیف ظاهر آنست که زیاده شده آن عمارت را فرو گرفته است و بر درگاه آن عمارت چهار ستون از سنگ رخام مرتب داشته اند و رنگ آن سنگ رخام سرخست و نقطهای بر وی افتاده مانند جزع بلکه بهتر و کوشکی بر بالای این چهار ستون هم از آن جنس سنگ ترتیب داده اند اکنون یک ستون قایمست و سه ستون دیگر شکسته است صاحب جامع الحکایات گوید که آن ستونی که باقی مانده چون آفتاب بر آید میل بجانب مشرق کند و چون آفتاب فرو رود و برگردد و بجانب مغرب متمایل شود و در حین گردش آن ستون بجانب مشرق مردم سنگها برده در زیر ستون نهند چون بطرف مغرب میل کند آن سنگها خورد سازد و هر یک بر بالای کرسی مربع سنگین نهاده اند و هر ضلعی از اضلاع کرسی قرب شش گز باشد و بلندی آن کرسی ده گز است و آن ستون که بر بالای کرسی است مدوّر است و دورش هشت گز و بلندیش سی گز و سنگی یکباره بر سر این چهار ستون نصب کرده اند مانند سقفی و بر بالای آن کوشکی ببلندی پنجاه گز ساخته اند و آن عمارت را عمود صوارم گویند و دیگر عمارات نادر این قیاس باید کرد ولایت صعید مغرب مملکتی عظیم است از اقلیم دوم و سیوم شهر مشهور اسلامیست تجارت و مواضع و قصبات بسیار دارد و اکثر آن دیار گرمسیر است و مردمش مسلمانند و در زهد و تقوی درجه عالی دارند طنبطله شهریست که بر سر کوهی ساخته اند عمارتش از سنگ تراشیده است و در دامن شهر نهری روانست در بزرگی برابری شهر بغداد و آن شهر توابع بسیار دارد طنجه مملکتی وسیعست قسطنطنیه از اقلیم ششم است طولش از جزایر خالدات لوک و عرضش از خط استوا مح ح طالع عمارتش برج سرطان آنرا قسطنطین رومی قیصر روم از قیاصره روم ساخته و از قدیم الایام باز دار الملک دیار فرنگ بوده و اکنون صد و چهل سالست که سلطان محمد عثمانی که پادشاه روم بود و بغایت عادل و فاضل و خوش طبعت آن مملکت استیلا یافته آن بلده داخل بلاد اسلام گشت و سلطان محمد آن شهر را دار الملک ساخت فنا امروز دار الملک اولاد

اوست واز احفاد سلطان محمد سلطان سلیم بر ولایت مصر و شام استیلا یافت واکنون مجموع
دیار روم و مصر و شام و یمن و حجاز و حبشه و بعضی از دیار مغرب و دیار عراق عرب و شروان
وارمنیه در تصرف آل عثمان است بالجمله آن شهر در جزیره افتاده است که سه طرفش شرقی و غربی
و جنوبی متصل بنهر است و شمالش بخشکی پیوسته واز طرف شرق تا غرب طول آن جزیره شش
فرسنگست وآن بلده در قدیم دو بارو داشته و بلندی باره درونی هفتاد و دو گز و
عرضش دوازده گز و هزار و ششصد و پنج برج دارد و در هر برجی سنگی ملایم و باره
بیرونی در علو چهل و دو گز است و بعرض هشت گز و فاصله میان هر دو باره شصت گز است
در آن شهر کنیسه ایست که حواریان ساخته اند طولش سیصد گز و عرض دویست گز و بلندی
دیوارش صد گز و سقف آن کنیسه را از مس ساخته اند و در آن شهر کنیسه دیگر بوده که فرنگان
آنرا بیت المقدس خواندندی طولش یک میل که سطح قربان ایشان بوده و نزدیک آن
سطح سنگی سبز زمرد مانند طولش پنج و چهار گز و عرضش شش گز در دیوار خانه در صدر
آن مقام نشانده و بر وی شکل عیسی مریم علیه السلام نگارنده اند و در حوالی دوازده تمثال
بر شکل حواریان ساخته بودند از طلای احمر هر یک در طول دو گز و نیم و چشمهای ایشان از
یاقوت سرخ فروزان کرده و در وقت فتح آن تماثیل بدست سلطان محمود افتاد ذکر
دریاهای ربع مسکون بر سبیل اجمال آبی که بگرد ربع مسکون در آمده آنرا بحر محیط خوانند
و از آنجا هفت خلیج بسبب بلندی و پستی زمین میان آبادانی در آمده است و هر خلیجی عبارت
از دریاییست عظیم و در آن بحار رخار جزایر بیشمار است و در کتب سابق مسطور است
که درین هفت بحر دوازده هزار جزیره مسکون مزروع هست بخلاف آنچه خراب است
و در اینها عجایب بسیار و در بحر محیط بجهة بسیاری آب و عمیقی بحر جزایر ظاهر نمانده
و هر خلیجی را در شبانروزی دو نوبت جزر و مد است و سبب آن قرب و بعد ماه است
و از طلوع قمر آغاز مد شود و آب دریا بلند گردد و چون ماه غروب کند در جزر شروع
کند و آب روی به نقصان آورد و چون ماه زاید النور باشد مد آب زیاده بود و مد
جزر بحر محیط متعلق بآفتاب است و در سالی یکنوبت واقع شود و چون آفتاب روی
بارتفاع نهد آغاز مد کند و آب بجانب مشرق روان شود و چون پست شود و منخفض

رود آب بطرف مغرب گراید خلیج بحر چین است واز همه دریاها بزرگتر است و درین بحر
سه هزار و هفتصد جزیره است از آن سه هزار آن جزیره واقع است و صد جزیره از توابع اینست
و در آنجا درختان اند که چون باد برگ آنرا برهم زند صدای و نواق مسموع گردد و
پادشاه آنجا را کشمیر خوانند و در آنجا زر بسیار است و آهن بغایت عزیز الوجود است
دیگر جزایر عارست و پادشاه این جزیره را مهراج گویند و او را چندان آبادانی در
فرمان هست که روزی دویست من طلا حاصل دارد و درین جزیره کوهیست که بر و مقدار
صد گز در صد گز شب آتش مینماید و در روز دود مرئی میگردد و در آن جزیره آدمی
پرنده می باشد و دیگر جزایر سلامیت و این جزیره بغایت پاکیزه و نزهت و آب و
هوای در کمال خوبی دارد چنانچه هر که بآنجا رود دلش ندهد که بیرون آید دیگر جزیره جابالست
و در و آبادانی بسیار است و آدمی وحشی خوب صورت درین جزیره می باشد و دیگر جزیره
رامنیست دم است و در و مردمی قوی هیکل زشت صورت آدمی خوار می باشند دیگر جزیره
و مردم قصیر القد که چهار شبر قامت دارند در آنجا ساکنند و در آنجا درخت کافور بزرگ بسیار باشد
دیگر جزیره اطورست و درین جزیره سنگساران باشند و درین بحر عجایب بسیار است مثل
عوک بزرگ و گربه زیاد و بوزینه سفید و ثعبان عظیم که فیلانرا فرو برد و طوطی ناطق و عکه
خوش صفیر و طاوس و باز سفید و کرگدن و رخ و امثال آن واز اشجار درخت کافور
بزرگ چنانکه هزار کس را سایه کند و درخت بقم و خیزران و چوب و درخت گل بهمه
رنگی بخلاف الوانی که درین دیار می شود و از فواید بسیار است و درین بحر گردابیست که
از آن ام الاسد گویند اگر کسی در افتد جز بلطف خدای خلاص نیابد و الله اعلم خلیج دوم
دریای هندست و دو هزار و سیصد جزیره دارد و این بحر را سه لجه است که هر یک دریای عظیم است
یکی بحر عمان که بحر فارس گویند و دوم بحر قلزم و سیم بحر حمیر گویند عرض این بحر پانصد فرسنگست
واز جزایر مشهور این بحر یکی جزیره سقلابست و این جزیره هشتاد فرسنگ در هشتاد فرسنگ است
و کوه سراندیب مهبط آدم علیه السلام است درین جزیره است ~~و چون عود و صندل~~
و در حوالی این جزیره غوص مروارید است و معدن یاقوت و الماس و ساج و بلور این
جزیره است و چون عود و صندل و آهوی مشکین و گربه زباد در و بسیار است و جزیره عناب
در فیلان قوی هیکل می باشند ببلندی ده گز دیگر جزیره کله که معدن قلعیست و جزیره طامل

که هر شب از انجا آواز غنا مسموع میشود و دریای وزران گویند که دران جزیره مردمانی هستند
که بروز ظاهر نمیشوند و شب بیرون آمده این سازها می نوازند و درین جزیره عقاقیر بسیار است و تجار
انجا روند و هر تاجری متاع خود را جداگانه گذارد و در شب اهل جزیره در برابر هر متاعی عقاقیر بگذارند
اگر تاجر را موافق آید بردارد و الا بگذارد تا زیاد کنند و اگر هر دو متاع را بردارند دریا طوفانی شده
کرا رنیابند دیگر جزیره که در و آشیان سیمرغ است دیگر جزیره موران و جزیره [illegible] که هر مورچه برابر
سگی و هر پشه مقابل گنجشکی باشد و درین دو جزیره سوای این دو جانور حیوانی دیگر نباشد
دیگر جزیرة العقرب درین جزیره عقارب باشند که هریک بجثه مقدار اسبی یا زیاده و
هیچ حیوانی دیگر نباشد درین جزیره نیست و در و معادن و نفایس بسیار است اما انجا نمیتوان
رفت دیگر جزیره سلاهط و در و چشمه ایست که آب بشکل فواره بر میجهد و رشاشات آن
یکروز بسنگ سفید متحول میگردد و روز دوم بسنگ سیاه متبدل میشود دیگر جزیرة القمر
صاحب عجایب المخلوقات گوید که دران جزیره سنگی سفید است چون گوسفندی و این جزیره را
بدان سبب جزیرة القمر میگویند که هر که بر سر آن سنگ رود خواب بروی غلبه کند اگر بخسبد
تا قیامت برنخیزد و اگر غیرت کرده خود را از بر اندازد تا دو سه روز سست باشد دیگر
جزایر مختلفه آن سه جزیره است که در یکی پیوسته باد وزد و در دوم همیشه باران بارد و در
سیم همواره برف آید دیگر جزیرة الثعبان و درین جزیره عمارات بسیار و کوههای بلند است
و در زمان اسکندر ثعبانی عظیم در و پیدا شده مردم انجا هر روز ده گاو بهم می بستند
و بر گذر آن جانور میگذاشتند تا طعمه خود ساخته ایذای بمردم نمی رسانید و چون اسکندر
بانجا رسید فرمود تا شکم گاوان را شکافته از گوگرد و زرنیخ و سیماب پر ساختند و بر گذار
اژدها انداختند و آن جانور آن طعمه را خورده بسقر شتافت و درین بحر اصناف انواع
مردم میشمارند در بعضی جزایر مردم سفید چهره خوب صورت باشند و پسران ایشان
مانند زنان روی پوشند تا ریش بر آورند و اجناس عطریات دارو و عقاقیر در و بسیار است
و معدن احجار یمن و کوه مغناطیس درین بحر است بدین سبب در سفاین این بحر آهن بکار
برند بحر عمان فارس لجه ایست از دریای هندوستان طرف شرقیش بولایت فارس
میگذرد و بمادسر میرسد و طرف غربیش تا دیار عرب و یمن و عمان و بادیة العرب و
شمالیش بولایت عراق عرب و خوزستان و جنوبیش بحر هندوستان و این لجه است

تا بحر

تا بحر هند رسیدن صد و هفتاد فرسنگ نهاده اند و عمقش از اهل کشتی هفتاد و هشتاد باز گفته اند
و از اول رسیدن آفتاب ببرج سنبله تا شش ماه مواج باشد و بعد از آن ساکن گردد و جزر و مد آن در
در شط العرب بادیه مطاره رسد که پست و بلندست تا بحر و آب بالا آید و سعی باغستان بهره
بران است و درین بحر جزایر بسیار است مردم [illegible] هرمز و قیس و بحرین و خارک و خاسک و از هرمز
تا بحرین لولو غوص کنند و مروارید بزرگ درین بحر می باشد و علم غوص از قیس است تا خارک
و قرب بعدن بر مروارید غوص کنند دیگر جزایرش بهند و یمن و عمان تعلق دارد
سل [illegible] و کلهات و محره و مسره و غیرهم و براه بحرین تا قیس درین دریا
و کوه در آب است و کشتی را ازان خطری عظیمست اما دریای وزران الموضع را شناسند
و ازان احتراز نمایند و درین بحر عنبری باشد و ماهی آنرا فرو برده بدان جهة هلاک میشود
اما عنبری که از شکم ماهی بیرون آورند رنگ و بویش ضایع گشته باشد و درین بحر گردابیست
که آنرا اف خوانند چون کشتی در انجا افتد خلاصی ممکن نباشد بحر قلزم لجه ایست از دریای
هند و آنرا بحر حمیر نیز خوانند بر طرف شرقیش دیار یمن و عرب است و بر جانب غربیش بر و حبشه
و بر جانب شمالش شهر قلزم و یثرب و تهامه و بر جنوبیش بحر هند و طول این بحر صد و هفتاد فرسنگ
و عرضش بر صفت دریاچه ایست چنانچه از قصبه قلزم تا چند فرسنگ هر دو کنار رود بار
پیدا باشد و هر چند پیشتر رود فراختر گردد تا انجا که بحر هند متصل شود عرضش صد فرسنگ باشد
و درین بحر کوهها در میان بسیار است و کشتی را ازان خطری عظیمست و درین بحر نیز گردابی
هست که چون کشتی دران افتد خلاصی نیابد و در میان دو کوه به نزدیک هم که کشتی را
ناچار در میان آنها عبور باید کرد و دریای وزران آنرا باب گویند پیوسته باد آید چنانکه
کشتی را غرق گرداند و مسافت انجا مخاطره دو فرسنگ است و درین بحر جزایر بسیار است طویل
و عریض و مشهور است که دوازده هزار قریه از توابع جزیره است و پادشاهی علیحده دارد
و صبر سقوطری ازان جزیره آید بحر سبز دریای فرنگست و آنرا نیز [illegible] چون بحر هند است
لیکن بی حباب و موج این بحر سخت تر از بحر هند است و بدین جهة موج آنرا مجنون خوانند و
آبش تیره رنگست و در عجایب المخلوقات مسطور است که درین بحر و جزایر قطب شمالی را
نمی توان دید و آن بجانب جنوب خط استوا تواند بود و درین دریا نیز هزار و سیصد جزیره است مشهور

ابش جزیره داعله است در عجایب المخلوقات مذکور است که بهر سی سال دران جزیره کوکبی طلوع کند که اکر بر فوق السما باشد هرچه دران جزیره باشد بسوزد و مردم آنجا چون برین حال وقوف یابند جلای وطن نمایند تا آن بلا بگذرد و آنگاه بوطن اصلی مراجعت نموده بتدارک سوختگیها مشغول گردند و دیگر جزیره صنوضاست و درین جزیره شهرها و دیهها بسیار است ازانجمله دو شهری بوده که حصارش را از سنگ سفید برآورده بودند و شب روشنی میداده ازینجهت آن جزیره را صنوضا گویند و ماران عظیم خلقت بران شهر مستولی شده اند و اهل آنجا آنشهر را گذاشته اند و اکنون جزیره ایست دیگر جزیره الق در و مردم کوتاه بالا باشند و درین بحر انواع عجایب می باشد در میان آب عنبر پارهای بزرگ بوزن ده هزار مثقال ملاحان در آب نکلس آن عنبر پارها را شکسته بیرون آورند و در جزایر این بحر اشجار آبنوس و صندل و ساج باشد

خلیج چهارم ولایت مغرب است و بلاد عبدالمومن و طنجه و خیزان و حبست و از طرف شمالش جهة جزیره مجمع البحرین لحه حاصل شده که از خلیج رقاق خوانند و این خلیج رقاق را با بحر مغرب چنان نزدیکی روی نموده که عرض زمین خشک درمیان این دو بحر سه فرسنگست و دران زمین وقت مد هر دو بهم رسند بدین سبب آنجا را مجمع البحرین خوانند و در بحر مغرب و رقاق یکهزار جزیره است از مشهورات آن جزایر جزیره طلطله و اسلبه است و مانند جزیرة العرب یکطرف جزیره را اسلبه بخشکی پیوسته است و بغایت طویل و عریضست دیگر جزیره صقلیه است که دورش هجده فرسنگست و جزیرة الذهب نیز جزیره بزرگست دیگر جزایر خالدات و ماورای آن جزایر عمارت نیست و آن دوازده هزار جزیره بود که طول اقالیم را ازان گیرند و اکنون آب بحر آن جزایر را فرو گرفته

خلیج پنجم بحر روم و فرنگست و درمیان آبادانیست و آنرا بحر قسطنطنیه نیز خوانند و آن بحر بر شکل مرغی درازگردن است طول این دریا از خلیج رقاق که متصل به بحر مغربست و محیط تا خلیج اسکندریه یکهزار و سیصد فرسنگ گفته اند و فراخترین عرضش از اسکندریه است تا دیار فرنگ دویست گز زمین چنانست که از کمی عرض مردمی که بر دو طرف آن بحر ایستاده باشند آواز هم شنوند و بر آنجا جهة عبور جسری بسته اند طول این بریده هشتاد فرسخست و در بحر فرنگ ششصد جزیره است

خلیج ششم بحر بالاطبقولست که آنرا دریای درابک خوانند بر جانب شمال این بحر بحر محیطست و بر جنوب و شرق و غرب این بحر ولایات قبچاق

وترکستان

وترکستان است و فرنگ و درین بحر قرب دوهزار جزیره است و هنگام کوتاهی روزی بعضی ازان جزیره تاریک شود بدین سبب اورا ظلمات خوانند و شرح جزایرش در کتب هیات مشروح مسطورست من اراد ان یطلع علیه فلیطالع

خلیج هفتم بحر مشرقست در شرقی آن ولایات و صحاری یاجوج و ماجوج است و در جنوبش صحاری کیمال و دو عرو سلکاو و در غربش ولایات اسور و ظلمات و در شمالش جزایر ظلمات و بحر محیط

بحر خزر داخل خلیجها نیست و پیوستگی با بحر محیط ندارد و بعضی بحر منسوبست که بر کنار رود آبست که بطلمیوس آنرا دریای ارقانیا خوانده در میان آبادانیست بعضی آنرا دریای جرجان و دریای جیلان نیز خوانند و عوام بحر قلزم خوانند و این خطاست بر جانب شرقی این دریا دیار سقسین و بلغار و خوارزم واقعست و بر شمالش دشت قبچاق و بر غربش الان و کرجی و اران و بر جنوبش جیلان و مازندران و زمین این بحر ظلمت ازانجهت آبش تیره مینماید بخلاف دیگر بحار که رنگ پوست و آبش صافی نماید و درین بحر جواهر و لولو نیست و در کنارش دویست جزیره است ازانجمله جزیره آبسکون است که در وسط محمد خوارزمشاه آنجاست و اکنون در آب پنهان است و در زمان خروج چنگیزخان آب جیحون که بدریای مشرق میرفت راه گردانیده باین دریا روان شد و جزیره ماران بی زهر و جزیره رومی و جزیره گوسفندان صحرایی و نزدیک بجزیره باد کوه ازوست یاد کسی را خطری عظیمست در رود آمل و رود ارس و کر و سفید رود و شاهرود و جیحون درین دریا ریزد طول این بحر دویست و شصت فرسنگست دورش تقریبا هزار فرسنگ و این بحر بغایت موجست و جزر و مد ندارد و عرضش دویست فرسنگست و درین گردابی عظیمست چنانکه از مسافت بعید کشتی را جبرا قهرا بخود کشد و غرق گرداند در مسالک الممالک آمده که عوام گویند که آن محل منفذیست که این بحر با بحر فرنگ راه دارد و این قول ضعیفست والله اعلم

فصل سیم از جزو نهم در بیان بناهای عظیم و عمارات رفیع که در اطراف جهان ساخته اند

بقای نام و ابقای ذکر اولاد آدم متعلق و مربوط بناهای رفیع و عمارات منیعست تصدیق این مقال آنکه از اسباب شوکت و عظمت و ادوات رفعت و حشمت که اسکندر و نوشیروان داشتند از اسکندر مناره و از نوشیروان ایوانی باقی مانده و اکابر گفته اند که شرف الرجال ساده و اساده و نعم المراد اره

وجاده یعنی شرف مرد را از دولت بنا و تجارت و اولاد او معلوم توانند کرد و همت آدمی را از وسعت
خانه و منزل او قیاس توان نمود از جمله عمارات خرم و بناهای عالی و کیاخهای معظم که در جهان است
هیچ عمارتی بتکلف تر از بهشت شداد که آنرا باغ ارم خوانند نبوده در تفسیر آورده اند
که شدید و شداد دو برادر بودند مستولی بر ممالک مصر و شام و بروایتی شداد که بعد از برادر
پادشاه شد بر جمیع معموره جهان فرمان روا گشت چو خواهرزاده خود ضحاک بن علوان را از اولات
عجم فرستاد و او بر جمشید استیلا یافت ملک ایران را در حیز تصرف آورد و فرمان شداد بر اولات
نیز نافذ گردید بالجمله حضرت هود نبی علیه السلام که با اهل آن زمان تخصیص بر قوم عاد مبعوث
بود پیوسته بمجلس شداد تشریف حضور ارزانی داشته او را بوحدانیت الهی و اطاعت
اوامر و نواهی جناب جلال پادشاهی ترغیب و تحریض میفرمود شداد بر زبان آورد که اگر من
بوحدانیت خداوند جل ذکره معترف شوم و دین ویرا گردن نهم حضرت بخشنده بی منت
در برابر این خدمت مرا چه مزد دهد هود علیه السلام فرمود که جنت مخلد و بهشت موبد و فصلی
منع از توصیف جنان و تعریف روضه رضوان در تخت عبارت آورد شداد جواب داد که این
معنی خود مهلت چه من قادرم که هم درین جهان بجهة خود بهشتی چنان مرتب سازم
پس فرمان داد تا هزار سوار از اهل بصارت و کفایت در معموره ولایت گشته زمینی پیدا کنند
که بحسب آب و هوا بهترین مواضع و خوشترین اماکن باشد و آن طایفه در زمین شام
موضعی اختیار کردند که آب و هوای روح افزای او از نسیم جنان و هوای بهشت
جاودان یاد میداد و چون آن موضع معین شد حکم کرد که شهری مربع طرح اندازند
که دور آن چهل فرسنگ باشد از هر جانبی ده فرسنگ و مهندسان را فرمود تا آن
زمین را با آب رسانیدند و بسنگ یمانی و احجار دیگر مثل حجر سماق و رخام آن بناها را
با زمین هموار ساختند و دیوار آن شهر را از خشت نقره با تمام رسانیدند طول آن
دیوار پانصد ارش و عرضش بیست ارش و حکم کرد که در جمیع ربع مسکون هر زر
و جوهر که موجود بود همه را حاضر آورند و از کانها آنچه میسر و مقدور بود استخراج
نمودند و در میان آن شهر قصری بنا نهادند مشتمل بر سیصد و شصت هزار ستون از
طلا و نقره و سرهای ستون را بزبرجد و یاقوت مرصع کردند طول هر ستونی صد گز بر

سر آن ستونها تختهای زرین و سیمین سقف مرتب گردانیدند و بر زبر آن سقف قبه‌ها و کوشکها تمام کردند
و بر سطح هر کوشکی غرفه ساختند و آن غرفه را بجواهر نفیسه مزین گردانیدند و در هر قصری حوضی ترتیب
دادند و از طلای احمر و گلاب بجای آب در آن حوض روان کردند و بجای سنگ ریزه در آن
حوضها و جویها جواهر لآلی ریختند و بر اطراف و اکناف آن قصور باغی طرح انداختند و
در آن باغها جویها از طلای احمر ساخته عرق بهار و گلاب در آن روان گردانیدند
و بجای سنگ ریزه و ریگ آن جواهر ریختند و خاک آن چهار باغ از مشک و عبیر مهیا گردانیدند
چنانچه بقدر یک شبر از آن زمین عنبر و مشک ریخته بودند و درختان در آن باغها ساختند
اصل از طلا و نقره و برگ از زمرد و فیروزه و شکوفه از مروارید و یاقوت و میوه از طلای مرصع
بجواهر و بر آن حصار زرین چهار دروازه نصب کردند و بر هر دروازه دو مصراعی هر یک در
طول صد ارش و در عرض بیست ارش از طلای احمر مرصع بلعل و یاقوت و انواع جواهر
و آن حصار مشتمل بر صد برج بود و از برجی هزار منار مرتب گردانیدند هر یکی در طول پانصد
ارش و اصل منارها از طلا بود و بجواهر الوان مزین ساخته بودند و آن منارها بجهة
مسکن پاسبانان ترتیب یافته بود در هر مناره پاسبانی ساکن باشد و بشرایط حفظ و حراست
پردازد و همچنین شداد فرمان داد تا در مجموع ربع مسکون گشته قالیهای زربفت و پردهای
مرصع مهیا گردانیده بآنجا نقل نمودند و حکم کرد تا در ممالک محروسه هر پسری زیبا روی خوش
خرام و دختری مشکین موی سیم اندام که باشد جمع کرده بآن عمارت برند تا بعوض حور
و غلمان در آنجا ساکن گردند و این بنای رفیع در مدت پانصد سال با تمام رسید و شداد
شرط کرده بود که مادام که آن بهشت با تمام نرسد قدم در آنجا ننهد چون شنید که
آن موضع خرم تمام شده بهجت و خوشحالی تمام و بشاشت لاکلام عزم آنطرف کرد و در
بعضی از کتب بنظر رسیده که شداد فرمود تا هزار کس که از اکابر امرای او بودند هر یک در آن
شهر قصری رفیع بجهة خود مهیا گردانیدند آنگاه با امرا و ارکان دولت خدم و حشم متوجه
آن باغ خرم شده و چون بمدینه ارم نزدیک رسید حصار شهر بنظرش درآمد با خواص خود
خطاب کرد که آنچه هود علیه السلام در آخرت ما را وعده میداد در دنیا نصیب ما شد
و چون بدروازه شهر رسید خواست که پای بدرون نهد صورتی هایل با آواز مهیب

واتباع او از جانب آسمان بسمع شداد رسید چنانچه از مهابت آن حالت زهره جمله آب شد و از دروازه بهشت
روی بدوزخ نهادند و آفریدگار جل ذکره آن شهر را از نظر خلایق مخفی و مستور ساخت و گاه باشد
که سیاحان دشت و صحرا بدان جانب بگذرند و از دور علامات آن شهرستان بنظر ایشان درآید
و چون نزدیک رسند هیچ نه بینند ذلک تقدیر العزیز العلیم در تفسیر آورده اند که عبد الله
بن قلابه الانصاری که از جمله اصحاب رسول الله بوده نوبتی دران زمین شتری گم کرده
و بطلب شتر بر حمار نشسته دران بیابانها میگشت و بادیه طی میکرد ناگاه در بیابان شهرستانی
بنظر او درآمد سوادش ماه تا ماهی کشیده و عبد الله بدروازه آن شهر رسیده آن دروازه از طلای
مرصع بجواهر دید حیران فرو ماند و از شتر فرود آمده بیرون رفت نظرش بران قصرها افتاده
جبرئش روی دراز و بیادیها و چندانکه تفحص نمود هیچکس را دران جا ندید با خود گفت مگر این بهشت است
که خداوند جل ذکره ما را باید ان وعده فرموده لحظه دران قصرها گشته هر چند خواست که تخته طلا و
نقره ازان درها بر کند میسر نشد بپای درختان رفت و چون طول اشجار آنجا قریب صد
گز بود نتوانست که از برگ و میوه آن جوهری چند جدا کند گذرش بران جویها افتاد دید
که جواهر در تگ جوی ریخته اند پاره ازان جواهرها برداشته در توبره ریخت و چون بواسطه
طول مدت بوی از شمامههای عنبر رفته امتیاز نتوانست نمود که عنبر است یا خاک چندی
ازانها نیز برداشت و با خود قرار داد که آنها را به نزد معاویه برد و او را بان شهر نشان دهد
و ازانجا بیرون آمده نزد معویه رفت و صورت واقعه تقریر نمود معویه گفت چنین موضعی که تو
نشان میدهی وجود آن در زمین ممکن نیست مگر در آسمان چنین موضعی باشد غالبا
خیال بنظر تو درآمده باشد یا خوابی دیده باشی و صورت خواب در مخیله تو متمکن
گشته پنداری که در بیداری دیده عبد الله آن توبره جواهر را فرو ریخت چشم معویه
علیه اللعنه بران جواهر افتاد که هرگز مثل ان ندیده بود متعجب فرو ماند و یکی ازان
شمامههای عنبر را که بگمان عبد الله خاک آن سر زمین بود شکستند بوی آن بارگاه معویه را
معطر گردانید معویه کعب الاخبار را طلب کرده آن مرواریدها را که هر یک برابری
بیضه کبوتری بود با آن یواقیت و جواهر که مثل آن درین زمان نمی باشد بکعب
الاخبار نموده سخنان عبد الله را تقریر کرد کعب الاخبار گفت در توریة مذکورست

که شداد

که شداد عاد عمارتی بدان صفت ساخته است و در آخر الزمان مردی ازرق چشم سیاه چرده
بآن عمارت رسد معویه عبد الله را بدان نشانها موصوف دیده صدق مقال کعب الاخبار بروی
روشن شد کعب گفت در قران نیز اشاره بدین واقع شده قوله تعالی ارم ذات العماد التی لم یخلق
مثلها فی البلاد معویه خواست که جمعی را به پیدا ساختن ان شهر فرستد و آن سوال و جواهر را
بخزانه نقل کند کعب گفت هیهات هیهات تا قیامت نظر هیچ آفریده بدان عمارت نیفتد
معویه از غایت حرص التفاتی باین سخن نکرده جمعی را بآن صحرا فرستاد و ایشان یکماه علی الاتصال
دران بیابانها گشته هیچ ندیدند مایوس و محروم باز گردیدند کنبد هرمان مصر از عجایب تماشای
جهان است هیجده هرمست یعنی هیجده گنبد نصف زیرین آن گنبدها مربعست و نصف زیرین
مثلث در تاریخ مغرب مسطورست که بعضی گویند که آن عمارت را ادریس ع ساخته و در بیرون
آن هرمها اشکال مجموع حیوانات را از وحوش و طیور و هوام و صور صنعتها و حرفها را
بر احجار نگاشته تا چون ربع مسکون از غلبه طوفان خراب گردد و نسل و حرث انقطاع پذیرد
و صنایع و حرف بر خلایق پوشیده ماند چون بتجدید قوی دیگر از کتم عدم بوجود آیند بران
نقوش و اشکال نظر کرده آنها را دستور العمل سازند و طریق صنعتها را ازان صور استخراج و
استنباط نمایند و بعضی گفته اند که از عمارات فراعنه و ملوک مصر است و مقبره ایشان است و ازانها
همه استحکام عرض انکه از امتداد زمان ان عمارت را از پای درنیاورده و در نسخه بنظر رسیده که انعمارت
چند طوفان دیده طوفان خاک و طوفان باد و طوفان آتش و طوفان آب و بعد از طوفان آب
هیچ عمارتی بر روی زمین باقی نمانده بود الا گنبد هرمان که از ان طوفان خللی بنیانش راه نیافت
و جمعی گفته اند که بسبب قدمت آن بنا بانیش معلوم نیست چه کتابه آن گنبد خطی که مسطورست
هیچکس بر خواندن آن قادر نیست و بدین حقیقت استحکام معلوم نمیگردد و در افواه و السنه
سایر و دایرست که مضمون آن کلمات اینست که بنا الهرمان النسر الطایر فی السرطان بدین دلیل
چون نسر طایر در آخر جدیست و آن کوکب در مدت دو هزار سال یکبرج را طی کرده ببرج دیگر
میرود و اگر هیچ دوره تمام نکرده باشد باید که از زمان بنای انعمارت تا این زمان چهار
ده هزار سال باشد حمد الله مستوفی در نزهة القلوب آورده که اهرام مصر هشت گنبد است
و صاحب جامع الحکایات هیجده گفته ظاهر عمارت فراعنه را که در موضع دیگر از دیار مصر داشت

داخل هرمان ساخته است زیرا که گفته اند که فرعون موسی هم در مصر گنبدی ساخته اند که طول
آن سه هزار گز است در بلندی هفصد گز آهن در سنگهای آن قطعی اثری تواند کرد و دیگری از
فراعنه گنبدی ساخته که آنرا هرام ابداع گویند راست پنداری که کوهیست سر بر آسمان کشیده
وهیچ کوششی دارد و صاحب مسالک الملک گوید که هفت گنبدست بزرگترین آن در طول و عرض
چهارصد گز در چهار گز ست و بشکل گنبدی نیز بر آورده اند چنانچه هر ضلعی ازان مثلثی نماید
و بلندی آن نیز چهارصد گز ست و در میان آن گنبدیست در طول و عرض بیست گز در هشت گز
زیرش مربع و بالایش مثمن و سنگها را چنان بیکدیگر وصل کرده اند که بیننده گمان میبرد که یکپاره است
و درز ندارد و در زیر آن گنبد سردابه ایست که عمقی عظیم دارد و بریسمان دراز بدرون توان
رفت و درانجا قبور هوتی است و بعضی را اعضا بر قرار است و آن از خاصیت خاک مصر است صاحب
جامع الحکایات گوید که مامون بمصر رفته بتفرج آن اهرام شتافت و فرمان داد تا در یک هرم را باز
در عرض دیوار گنبد یازده سنگ بکار برده اند هر سنگی در طول بیست گز و در عرض پنج گز و لون ان
سنگها سرخ منقط بسواد و جمعی که در خدمت مامون بانجا رفته بودند روایت کرده اند که نصف
زیرین گنبد مربعست و نصف بالایین آن مدور و در میان آن قبه چاهیست مربع عمق آن ده گز جمعی را
با آن چاه فرستادند در یک چاه بر هر ضلعی دری دیده چون بدرون رفتند چهار خانه یافتند هر خانه را
بر ضلعی از اضلاع اربعه چاه کنده بودند و در هر خانه قرب صد کالبد بعضی برهنه و برخی جامها پوشیده
و آن جامها بمرور ایام سیاه و سوخته گشته مانند خاکستر شده بود اما اموات بحال خود بودند و قطعا
از هم فرو نریخته بودند و جسمهایشان املسیده بود و اما نپوسیده بودند گویند که دفن ایشان در زمان
ادریس علیه السلام بوده و آنحضرت کالبد آنمردگان را که بغایت بزرگ بودند چنانچه طول قامت هر یک قریب
بیست گز بود و ایشان را از واقعه طوفان خبر داده آن طایفه آن گنبدها ترتیب داده درهای آنرا
گرفته بودند تا آب عذاب باجساد ایشان نرساند و مجموع آنمردگان جوان و سیاه ریش بودند غالبا
در عهد ایشان موی محاسن و سر سفید نمیشده نزدیک بسقف گنبد درگاهی بنظر مامون درآمد که هیچ
راهی نداشت خواست تا تحقیق کند که آن درگاه بجهة چه ساخته شده فرمود تا نردبانها ترتیب
داده بر سر هم بستند و چند کس را به بالا فرستاده آنجماعت بآن درگاه بر آمده خانه دیدند که در وی
گنبد دیوار ساخته بودند و در آن منزل سنگی سبز دیدند که ازان صورت آدمی تراشیده بودند بغایت
قوی

قوی هیکل آن صورت را ازان خانه بفرمان خلیفه بزیر انداختند میان آن سنگ شکسته شد آدمی مرده
از درون آن صورت سنگین بیرون افتاد زرهی طلا مرصع بجواهر پوشیده و شمشیر مرصع بر روی
سینه اش نهاده و بر بالای سرش قطعه یاقوت احمر برابر بیضه مرغی بود که چون آتش می تافت
مامون آنرا برداشته گفت قیمت این از ده ساله خراج مصر افزون است خدا وند جل ذکره
عالمست که آن صورت را که ساخته و آن میت که بوده بیت بسا روزگاران که بر کوه و دشت
گذشتست و بسیار خواهد گذشت در نزهة القلوب مسطورست که هر یک از اهرام کوچک
در مدت هفتاد سال و بزرگ در سیصد سال باتمام رسید دیگر در کتب تواریخ خصوصا
در عجایب المخلوقات مسطورست که در زمین مصر موضعیست که آنرا عین الشمس گویند
و بران موضع مناره ساخته اند مربع بلندی آن مناره صد گز است و از یک پاره سنگ رخام
صافی تراشیده اند و بر سر آن مناره صورت آدمی از مس ساخته اند که بر کرسی نشسته
و همواره روی بسوی آفتاب دارد و از زیر آن صورت روغن آب بیرون می آید
و تا ده ارش راه ازین مناره فرو میریزد و ناپیدا میگردد چنانکه یکقطره بر زمین نمیچکد
و این معنی را خلایق بیقین الیقین مشاهده میکنند و بر اطراف مناره که آب ازو فرو میریزد
چیزی سبز مانند گیاه مشاهده میشود و در هیچ فصل نه زمستان و نه تابستان سبزی و
طراوت آن نقصان نمی پذیرد و این از عجایب طلسماتست دیگر صاحب نزهة
القلوب از تاریخ بناکتی نقل کرده که از جزیره که مجمع البحرین است یعنی بحر مغرب
و خلیج قسطنطنیه در آن موضع بوقت جزر و مد بهم میرسند میلی از سنگ سفید صلب شفاف
ساخته اند ببلندی صد گز و بشب آن میل مانند شمع کافوری فروزان و درخشانست
و بر سر آن میل صورت آدمی ترتیب داده اند و برانجا راه نیست و کنیسه در غایت عظمت
در پهلوی آن میل ساخته اند و قبه زرگ در حوالی کنیسه برافراخته و صورت غرابی
از مس بر سر آن قبه بطلسم ساخته اند هرگاه که نفری چند بآن کنیسه خواستندی رسید
آن غراب بعدد هر یک از آنجماعت بانگی کردی و در آن کنیسه بر عدد مهمانان وقوف
یافته برگ ضیافت مرتب داشتندی و ازین جهة آن عمارت را کنیسة الغراب العددی
دیگری از عجایب عمارات جهان حصن بعلبکست و در دیار شام و دران قلعه

ستونهای سنگیست هر ستونی مانند پاره کوه و سقف آن از سنگهای مربع هریک در طول و عرض
صد گز در صد گز پوشیده اند و عقل دران متحیر است که آن سنگها را چگونه بالا برده اند و هم
دران حدود شهرستانیست بر کوهی واقع که انرا مدینة النجاة گویند و دران شهر قرب دویست
هزار خانه باشد مجموع از سنگ تراشیده چنانچه سقف و جداران همه سنگست و در هر
سرای چاهیست در آسیایی که بدست گردانند و هیچ خانه با دیگری متصل نیست و چون
لشکر بیگانه متوجه آن ولایت گردد اهل انجا بدان شهرستان روند و هر یک خانه گرفته بنشیند
و خانه بمرتبه وسیع و انجست که هرچند شخصی صاحب تمول باشد و متعلقان بسیار داشته
باشد و دواب و مواشی بیشمار انخانه اورا کفاف بود و استحکام ان خانها بمرتبه ایست
که چون دران خانه را که از سنگی یکپاره بگشت فرو کنند و سنگی دیگر در پس آن گذارند صد
هزار کس بر گشودن آن قادر نباشند طول هیچ دیوار خانها پنجاه گز است و
عرض ده گز و هر سنگی که درو بکار برده اند قرب ده هزار من باشد و بدین سبب
آن بلده را مدینة النجاة گویند و الاانام ان بانی و سکانش کسی را معلوم نیست دیگری
از بناهای عالی ایوان کسریست که بگچ و خشت برآورده اند صحن آن سرای صد و
پنجاه گز در صد و پنجاه گز چهار گوشه است و درانجا صفه بزرگ ساخته که بطاق کسری مشهورست
عرض صفه چهل و دو گز است و طولش هشتاد و دو گز و در بلندی شصت و پنج گز و در
اطراف سراچها و عمارات فراوان که در خور آن باشد ساخته و پرداخته و بر آن عمارتی بان عظمت و استحکام ساخته و دران باب گفته اند
عمل بین که روزگار هنوز خراب می نکند بارگاه کسری را و چون ابوجعفر منصور
خواست که بغداد را عمارت کند بخاطرش رسید که عمارت مداین خراب ساخته
آن انجا را ببغداد نقل کنند و عاقبت بجهة استحکام آن بنا آنچنان در حیز تعویق
ماند چنانچه سبق ذکر یافت و چون عمارت بغداد با تمام رسید هشت دروازه
بران معین ساخت و بجهة درها تفکر بر گماشت شخصی با او گفت که سلیمان علیه السلام
شهری ساخته بود و پنج در آهنین بجهة آن مرتب گردانیده و حجاج آن
درها را آورده بر دروازهای شهر واسط نشاند ابوجعفر کس فرستاد

تا آن

تا آن پنج در را ببغداد رسانیدند و همچنین بسمع او رسانیدند که پنج در دیگر از آهن نیز
ساخته بوده و بر قلعه از قلاع حصین نشانده ابوجعفر فرستاد تا آن درها را نیز
ببغداد آوردند و دری دیگر یافته که انوشیروان برای قصر خود ساخته بود ازان
نیز نقل کردند و ابوجعفر باب هشتم را باهنگران فرمود تا باتمام رسانیدند و مجموع آن
ابواب در طول و عرض و ضخامت باهم مشابهت تمام داشتند چنانچه بیننده هیچکدام را
از دیگری فرق نمیتوانست کرد لیکن ابوابی که بسلیمان علیه السلام منسوب هریک بوزن هشت
هزار من بودند با چوب و آهن و باب پنج که از زمین آورده بودند شش هزار من و آن
در که از قصر کسری بود چهار هزار من و آن در که در بغداد ساخته بودند ده هزار من

فصل چهارم از جزو دوم در ذکر امور غریب و طلسمات عجیب که در اطراف جهان است

آورده اند که ابو سطیح بلخی مردی حکیم و فاضل و جهان گشته بود و با علمای ایام و
فضلای انام صحبت بسیار داشته و بجهت تمتع از هر گوشه یافته و از هر خرمنی خوشه
یافته و بعد از مدتهای مدید که در اقطاع و ارباع جهان سیر نموده علوم متنوع
کسب کرد و بمقتضای حب الوطن من الایمان بوطن اصلی خود مراجعت نموده و دران
اوان حاکم بلخ ابوالعباس کوسه بود که نسب او بامیر اسمعیل سامانی میرسید ابو سطیح
اندیشید که طلسمی غریب و عملی نادر ترتیب داده نزد امیر برد و بوسیله آن هنر بدو
تقرب جوید لاجرم فکرت بر ساختن طلسمی گماشته در اندک مدتی سه صورت نادر
از حرکت بعرصه فعل رسانید اول مرغی از چوب ساخت که هرگاه رفتمار در
از آن مرغ بیضه منفصل گشتی و دیگر مردی از چوب که طبلی در گردن انداخته بود
مرتب گردانید که هرگاه ساعتی از روز برآمدی آن تمثال چوبی بران طبل
زدی دیگر طبلی مهیا ساخت که هر که بعلت قولنج مبتلا گشتی هرگاه که دست بران
طبل زدی بادی ازو جدا شدی و آن مرض بدین حیله ازوی مندفع گردیدی
و این سه تحفه را نزد امیر ابوالعباس برده چون او مردی ممسک و مدخل و ملون
المزاج و ناقابل چنانچه اورا بخیل آل سامان و قارون القوم میگفتند التفاتی
بدان صنایع ننموده بر زبان آورد که امثال این اشیا در سرکار ما نمی باید چه

ساختن آنچه بصادر در شرع از جمله محظورات و از قبیل مجدور است ابو مطیع ازین
سخن بغایت پریشان خاطر و آشفته ضمیر گشته آن مرغ با آن تمثال درهم شکست و آن طبل را
که علاج قولنج بود بحال خود گذاشت و بعد از ابو العباس چون امیر تاش از دیوان
سامانیان بحکومت بلخ مقرر شد و ابو مطیع آن طبل را بخدمت وی برد و امیر مذکور
مبلغ پنجهزار دینار با بو مطیع داده عذر بسیار خواست و آن طبل در خزانه امیر تاش بود
تا زمانی که به تسخیر کرمان شتافت میان او و ابو علی الیاس محاربه روی نمود و امیر تاش
در معرکه کشته شد خزانه او بدست سپاه کرمان افتاد و آن طبل را بخدمت ابو علی بردند
امیر کرمان طبل چوبین دیده خاصیت آنرا ندانسته فرمود که این طبل را بچه جهة در خزانه نگاه
داشته است اسیران که از خواص امیر تاش بودند گفتند که امیر مرحوم این طبل را به پنجهزار
دینار خریده است امیر علی دستی بران طبل زده بادی از وجدا نشده از آنجهة منفعل
شده آن طبل را بر زمین زد و بشکست مهره چوبین به هیات مردی از آنجا بیرون
افتاد که نانی در دهان گرفته بود و چون بر وظاهر شد که آن طبل را بچه سبب ساخته اند
فرمود تا از اهم وصل کردند اما آن عمل باطل شده بود و ابو علی ازان حرکت بغایت
نادم و پشیمان گشت و مدتی بدان جهة متاسف بود دیگر انکه از ولایت اندلس که داخل
زمین مغرب است قریب بآن بلده اسبی و آدمی از مس بطلسم ساخته اند و هر که متوجه آن
صورت شود سوار بدست اشاره کند که پیش میای و آن شخص باشاره آن طلسم ملتفت
نشده قدم جرات پیش نهد و ازان تمثال تجاوز نماید جانوران بشکل مورچه اما بجثه
مقداری گوسفندی از حصر و حد بیش از جنگلی که قریب بآن صورت است بیرون آیند
و آن شخص را پاره پاره سازند اما ازان صورت تجاوز نتوانند نمود دیگر در دیار
عاد مناره بطلسم ساخته اند که هر سال در شهور حرام که عبارتست از ماه رجب و ذی الحجه
و محرم مقدار یک آسیا گردان آب از بالای آن مناره فرو ریزد و اهل آن زمین بدان
زراعت کنند دیگر انکه در شهر نینوی که مسکن حضرت یونس علیه السلام بوده دیهی است
و دران قریه رود خانه آب جاریست و بران آب حضرت یونس ع آسیایی ساخته که هر گاه
شخصی خواهد که غله در وی کند و غله که آرد شده بر دارد بر زبان راند که بحق یونس که بایست

سنگ

سنگ آسیا از حرکت باز ایستد بی آنکه شخصی آب جو را منقطع گرداند و آرد بردارند و غله در دول
ریزند نوبت دیگر بگویند که بحق یونس که آغاز گردش کن آسیا بگردش آید و این معنی از معجزات
آن پیغمبر بزرگوار است و نسبتی بطلسم و اعمال حکما که از روی عقلست ندارد دیگر نجم الدین عمر
نسفی در تفسیر خود آورده که نمرود مردود در دیار بابل هفت شهر ساخته بود و در هر شهری
حکمای ایام طلسمی ساخته بودند که عقول آن صورتها را از جمله محالات و اوهام آنجماعت را
از بابت ممتنعات میشمرد بالجمله در شهر اول صورت بطی ساخته بودند از مس که هر گاه غریبی
بشهر وارد شدی آن بط چنان بانگی بلند کردی که مجموع اهل شهر شنیده میدانستند که
غریبی بشهر وارد شده و در شهر ثانی طلسمی ترتیب داده بودند که از هر که چیزی گم میشد
پیش آن طبل رفته و والی چند بران طبل میزد و ازان طبل آوازی مسموع میگشت که
گم شده ترا فلان برده و در فلان موضع گذاشته صاحب مال بی کلفت جست و
جوی و بی مشقت گفتگوی مال خود را بدست می آورد و در شهر سیم آینه مرتب کرده
بودند که هر سال در روزی معین نزد آن آینه می آمدند و هر که غایبی داشت که از حال
وی بیخبر بود به نیت او دران آینه نظر میکرد تمثال آن غایب را در آینه میدید که
در کدام شهر و در چه موضعست و بچه امر مشغولست و در بلده چهارم حوضی ساخته
بود و نمرود هر سال برلب آن حوض نشسته جشنی عظیم مرتب میگردانید و مجموع امرا
و عساکر و رعایا را طعام میداد و اصناف مردم هر یک از منزل خود صراحی و شراب
می آوردند بعضی شراب انگوری و برخی شراب خرما و گروهی فقاع و زمره شراب
عسل و مجموع را دران حوض میریختند و ساقیان پیالها ازان حوض پر کرده بخلایق
میدادند و هر کس هر قسم شراب که آورده بود همان نوع باده را در پیاله خویش میدید
بیت نیرنگ بین که ساقی از یک قرابه ریزد خون در پیاله من می در ایاغ مردم و در شهر
پنجم غدیری ساخته بودند که بر کنار آن غدیر همواره دو حاکم نشسته تفصیل مخاصمات
و قطع معاملات می پرداختند و چون دو خصم بجهة دعوی نزد قاضی میرفتند قاضی امر مینمود
تا خصمین در میان آب در آمده می ایستادند و مدعی تقریر دعوی میکرد و قاضی
از مدعی علیه تفتیش مینمود اگر بانی انکار در میان آب می آمد هر یک از مدعی و مدعی علیه

که کاذب بود اگر بر کذب خود اصرار نمودی همان لحظه دران غدیر غرقه کشتی زورق حیاتش گرداب فنا
افتادی واگر دران ساعت که آب طغیان کرده از سر او بگذشتی اقرار نموده از انکار متقاعد شدی
آب بدستور اول رفته هیچ ضرری بوی نرسیدی و در بلده ششم دریاچه بوده و در اطراف آن بحیره
صورت بلاد و قصبات که در تصرف نمرود بود نگاشته بودند هرگاه که مردم یکی از شهرها باعلان عصیان
مبادرت نمودندی یا آنکه نمرود بر سکان یکی از آن بلاد غضب کردی چوبی از آن دریاچه
بریده بر صورت تمثال آن شهر روان ساختی دران سال آن شهر بسیلاب بلا غریق کشتی
و در وسط شهر هفتم درختی بود قریب بارگاه نمرود مردود که اگر دو هزار سوار در سایه
آن شجره می استادند مجموع را سایه میکرد و اگر یکسوار در زیر آن درخت می استاد همان یک
کس را سایه میکرد و بارگاه نمرود که نزدیک باین درخت بود در طول هشتاد گز و در عرض
هفتاد گز بود از فرش آن عمارت تا سقف آن نیز هشتاد ذرع بود و سقف و جدار آن عمارترا
در طلا و نقره گرفته بودند و در روز بار نمرود دران موضع می نشست و دران بارگاه صد
قندیل طلا آویخته بودند و هر شب مجموع آن قنادیل را روشن میساختند و تختی از طلای
احمر در طول هشتاد ارش و در عرض چهل ارش ساخته و قوایم از الجواهر نفیسه مرصع کرده
بودند و بر بالای آن تخت از دیبای زربفت فرش انداخته و آن تخت بچهل معلق
از سقف عمارت معلق گردانیده و طلسمی ساخته که دران بلده از حشرات و هوام مانند
مار و کژدم و پشه و زنبور و مگس و غیر ذلک داخل نتوانستندی شد و با وجود این همه
نعمت و حشمت و اسباب شوکت و عظمت کفران نعمت حضرت منعم حقیقی نموده بدعاوی
باطله برگشت و تا عاقبت الامر قهار منتقم پشه را برو گماشت تا بزخم نیش آن بدکیش را
بنار سقر رسانید **دیگر اشیاء عرب که در اطراف جهان است** در صور الاقالیم آمده که در
مغرب به نزدیک خط استوا مغاره ایست قریب پانصد فرسخ و درو از کثرت ریگ
روان و گرمای زیاده عمارتی نیست و بر یکجانب آن مغاره ریگ روان است که یک
راه پیش ندارد و آن پیش از یکروز در هفته گذر نمی دهد و آنروز در شنبه است و در
میان آن ریگ شهریست و دران شهر هیچ مرد نمی باشد و مجموع زنانند و اگر مردی
بانجا رسد از اقتضای آب و هوا از رجولیت افتاده باندک روزی هلاک شود

دلبر

وسبب توالد و تناسل ایشان از چشمه ایست که چون زنان درو نشینند دویم روز بار حیض ایشان معاودت
کند و چندان خون برود که هلاک گردند و آن زنان قطعا طالب شهوت نیستند بمرتبه که اگر یکی از ایشان ببلوغ
رسد و مردی با او دخول کند بسی آزرده شود و آن عورات دین اسلام دارند و در امر طاعت و عبادت
درجه عالی و مرتبه بلند حاصل کرده اند از زراعت و عمارت و صناعت و هر کار که درین دیار مردان
کنند در آنجا زنان متکفل آن امر گردند و هر چه از زراعت و عمارت و غیر ذلک بحصول پیوندد
مجموع من المجموع مشترک و مقسوم باشد **دیگر** آورده اند که دران وقت که سلطان محمود سبکتکین
بعزم سومنات رفت بعد از فتح آن ملک بتخانه دید بغایت طویل و عریض در نهایت رفعت
و بتی آهنین مشاهده نمود که در میان آن بتخانه بر روی هوا ایستاده بود حیرت بر پادشاه عالیجاه
استیلا یافته علما و فضلا و ارکان دولت و امرا و خواص خویشرا طلبیده سر الحال از الجماعت
استفسار نمود و بر زبان آورد که این صورت از عجایب و نوادر ایام است و بدین سبب این
طایفه در بادیه ضلالت افتاده اند علما گفتند که این خانه از سنگ مقناطیس است و این بت
از آهن و چون قوت جاذبه باطراف نسبت باین صنم سمت تساوی دارد لاجرم در
میان خانه ایستاده بهیچ طرف متمایل نیست سلطان باشارت ابوریحان منجم اشاره کرد تا
یک ضلع خانه را خراب ساختند بت سرنگونسار شده بر زمین افتاد و آن تزویر باطل
شد و مولف جامع الحکایات آورده که نوبتی در کشتی نشسته بودیم و از هند بطرف کعبه معظمه
میرفتیم ناگاه بادی صعب برخواسته ابری سیاه مظلم بر روی هوا متراکم گشت و افواج امواج
متلاطم شد دریا در جوش و اهل سفینه در خروش آمدند و معلم که دلیل و راهبر کشتیست
راه گم کرد فی الحال آهنی مجوف بر هیات ماهی بیرون آورد و سنگی سیاه برداشته بقوت
بران آهن مالید و آن آهن را در طاس آبی انداخته بگردانید آهن بر سمت قبله ساکن شد
و معلم عنان کشتی بر الصوب انعطاف داد و من از مشاهده اینحال متحیر گشته بوقف آن
صورت نمودم گفت خاصیت سنگ مقناطیس آنست که چون آنرا بقوت بر آهن مالند
چنانکه اثر آن بر آهن بماند آن آهن جز بر سمت قبله نایستد و چون این معنی را امتحان
کردم چنان بود که او گفته بود **دیگر آنکه** صاحب جامع الحکایات گوید که نوبتی از اقصای
ترکستان بغزنین می آمدیم مردی از رفیقان ما کوزه از سیماب داشت دران اثنا گذار ما

برابهای که در حدود کشمیر و حوالی کلاو کاست وستورانرا از آن آنجا بحیله میگذرانید ناگاه
ستوری را آنمرد که سیماب بار داشت در سر آمد و غوار سیماب از و جدا شده در آب افتاد و بسبب
آنکه در تک آن آب سنگهای تیز است مشکها پاره شده سیمابها متفرق گشت و چون جمع کردن
آن ممکن و متصور نبود آن شخص دل از آن بر داشت و با ما بغزنین آمد و چون مهمات خود ساخته
در حین مراجعت بکنار آن آب رسیدیم آن شخص از روی حسرت بر کنار آب رفته فرو نگریست
چیزی روشن دید که در میان آب می تافت برهنه شده در آب رفت تمامت سیمابرا دید که یکجا
جمع شده بود همه را در مشکها کرده بیرون آورد و چون دران نظر کرد پارهای طلا دید که با آن سیمابها
آمیخته شده بود و آن موضع کان بوده است و سیماب قراضهای زر را که آب از کان جدا میساخت
همه را گرفته بود و مجموع آن سیمابها بسبب محبت زر یکجا جمع شده و آن شخص قرب سیصد مثقال
طلا از آن سیماب جدا کرد و خاصیت محبت زر با سیماب امریست که خداوند جل ذکره بر آن
عالمست دیگر آنکه آورده اند که یکی از ملوک فرس پسری داشت و او را با آن پسر محبت عظیم
و دوستی مفرط بود ناگاه آن پسر مغلوب بعلت یرقان شده هر چند که اطبای حاذق و حکیمان
بر ابنای جنس فایق معالجه نمودند و دران باب سعی بلیغ فرمودند آثار صحت بوضوح نه پیوست
و پادشاه ازین معنی بغایت متالم شد یکی از طبیبان بر زبان راند که سنگ یرقان بدست
باید آورد و شاید که بخاصیت آن حجر این مرض مندفع شود ملک بتفحص آن سنگ مشغول شد
طبیب گفت که معدن آن حجر بر هیچ آفریده ظاهر نیست و تحصیل آن بدین طریق میسر شود
که بچگان خطاف را که فارسیان فرستوک خوانند بزعفران رنگ کرده تا فرستوک آن حجر را
بیاورد و در آشیانه خود نهد پادشاه فرمود تا بهمان طریق عمل نمایند چون بچهای خطاف را
زعفرانی کردند و بعد از چند روز حجر یرقان را در آشیانه فرستوک یافتند و آن سنگ بر دست
پسر بستند و در آب انداختند و از آن آب خورد باندک روزی مرض بکلی زایل گشت
وعقل درین معنی حیران است که خطاف بی عقل این علم را در کدام کتاب خوانده است و از فهم
کدام استاد شنیده دیگر آنکه مؤلف جامع الحکایات گوید از شخصی معتمد شنیدم که وقتی علت
ریگ مثانه بر من استیلا یافت و هر چند اطبا معالجه کردند مفید نیفتاد و نوبتی پیری که مسافرت
بسیار کرده بود بر حال من وقوف یافته گفت در ملک [illegible] سنگیست که چون آن سنگ را حک

دهند

دهند از میان آن آوازی مسموع گردد و چون او را بشکنند سنگی فاخته گون از جوف آن بیرون آید و
خاصیت آن حجر آنست که هرکه با خود دارد سنگ مثانه را ریز ریز گرداند و از مخرج بول بیرون آورد
و طلب شفا مرا بران داشت تا بمصر رفتم و آن سنگ را بدست آوردم و بخاصیت آن حجر از آن
مرض خلاص یافتم دیگر در نزهة القلوب مسطور است که در ارمنیه آتشخانه ایست طویل و عریض
و رفیع و منیع و بام آن عمارت را بسرب اندوده اند و ناودانی مسین بران نهاده اند و در زیر ناودان
حوضی از سنگ رخام ترتیب داده اند و درهای آن حوض را بزر مستحکم ساخته اند و هرگاه
که باران آید آن حوض از آب باران پر شود و چون آب الحوض با تمام رسد مقیمان آتشکده
که پیوسته آنجا می باشند آتش بر افروزند و از بقیه آب الحوض بام آتشکده را بشویند و آب
بسوی ناودان جاری سازند همان لحظه ابری سیاه بر آمده چندان باران بارد که آن حوض
پر شود و هرگاه که خواهند این صورت دست دهد و ایشان نمیدانند که این خاصیت از کجاست
دیگر در کتب تواریخ مسطور است که چون متوکل عباسی بختیشوع طبیب را گرفته بقتل رسانید و
او را بخزانه فرستاد در میان صندوقها جواهر و نفایس صندوقچه بتکلف یافتند مهری بر آن
نهاده متوکل گمان برد که در آنجا جوهری بغایت نفیس باشد چون سر او را گشادند
سنگی دیدند متوکل غلام بختیشوع را که محرم اسرار او بود و در علم طب و حکمت مهارتی داشت
طلبیده از وی سوال نمود که این سنگ چیست و خاصیت آن چه چیز است غلام گفت اگر خلیفه
عهد میکند که مرا آزاد ساخته بدرقه همراه کند تا بروم روم خاصیت این سنگ را میگویم
والا فلا متوکل برانجمله پیمان بسته غلام گفت این سنگ را چون بر موی مالند موی را خلع
کند و آدمی را از زحمت استره و محنت نوره خلاص سازد متوکل خوشحال شده امر کرد
تا مردی را که موی بسیار بر پای بود حاضر ساخته باستعمال آن حجر اشتغال نمودند مجموع مویهای
او را پاک ساخت متوکل فرمان داد تا غلام را بولایت روم برند غلام گفت چون خلیفه درباره
من لطف فرمود بر من واجب است که تمامت این معنی را در خدمت او عرضه دارم که خاصیت این
سنگ چیست متوکل گفت بگوی غلام بر زبان آورد که هر سال بوقت طلوع سعر او را در خون
میش باید انداخت تا آن خاصیت در وی بماند و چون فصل تابستان در آمد آنرا در خون میش
انداخت آن خاصیت باطل شد و چون غلام رفته بود متوکل متأسف و متحیر گشته

مدتی محزون می بود دیگر مؤلف عجایب المخلوقات آورده است که یکی از تجار که بجهة سود بسیار تحمل اخطار
بحار مینمود و پیوسته بسفر دریا مشغول بود حکایت کرد که نوبتی بدریای سراندیب رفتم و در ان
شهر پادشاهی بود عادل و دانا اگرچه کافر و بت پرست بود اما علما و تجار را تربیت میکرد
و انیطایفه را بعنایات خویش مخصوص میساخت و من در اندک مدت گاه گاه نزد او تردد میکردم
و او از سیر ملوک عجم و احوال ملوک ماضی استفسار مینمود و من از انمقوله سخنان میگفتم و بتدریج
میان من و او اتحاد تمام روی نمود چون عزیمت سفر کردم رای با من گفت که اگر بچیزی احتیاج
داری بیان نمای تا از خزانه تسلیم نمایند گفتم شنیده ام که در خزانه ملک روغنی هست که
چون آن روغن را در خود مالند تیر و شمشیر بر آدمی کار نکند و کارد و خنجر در بدنش نفوذ ننماید
اگر از روی کرم عنایت فرمایی بعید نیست رای اشاره کرد تا از خزانه او دو پاره سنگ
بیاوردند هریک مقدار بیضه کبوتری بر بعضی نقطهای سفید و بر بعضی نقطهای سیاه و گفت
چون این سنگها را در روغن شیره اندازند بجوشانی چندانکه ثلثی از و برود هرکه در اندام
مالد تیغ و تیر بر بدنش کار نکند تا وقتی که اندام بشوید و اگر کسی آن روغن را بخورد مادام
که از لبنیات احتراز نماید همین خاصیت دهد راوی گوید در راه غلام من آن سنگها را
در روغن انداخته بجوشانید و از آن روغن قدری در کشید هرچند شمشیر بروی زدند نبرید
و سالم ماند و تیغ کند شد دیگر خواجه نصیرالدین طوسی در تنسوخ نامه ایلخانی آورده که حجرب
سنگیست که چون آب بر و ریزند آتش از ان مشتعل گردد و چون روغن زیت برو
ریزند آن آتش فرو نشیند حجر بعض النحل والفه علامت مذکور در کتاب مذبور آورده
که سنگیست که هرچند او را در سرکه اندازند بیرون جهد حجر شیاطین سنگیست سرخ و
و املس مانند یاقوت اما شفاف نیست اگر بسایند چون زرنیخ زرد شود و چون
دران باب مبالغه نمایند مانند شنگرف سرخ گردد و جزوی ازان چون بر چهار جزو نقره
نهند چون طلا سرخ گردد حجر الفار سنگیست بشکل موش هرجا نهند موشان بر و جمع شوند
و مردم انها را بکشند حجر القی سنگیست در مصر چون بدست گیرند چندان قی آرد که اگر
بر زمین ننهند بیم هلاک بود حجر هندی سنگی تخلخلی سفید است و زرد نیز می باشد چون بر بدن
مستسقی نهند آب زرد را و بیرون آید و خلاصی یابد دیگر صاحب نزهة القلوب آورده که حجریست

سیاه

سیاه رنگ و سبز رنگ نیز باشد که اهل یونان انرا اسروطالس گویند یعنی سنگ طیار هرگاه
که خورشید در فوق الارض باشد آن سنگ در هوا طیران نماید و چون خورشید تحت الارض
رود بر زمین نشیند و آن از لطافت بخار در هوا منعقد گردد و در حد جنوبی بود و حاملش را
جن متابعت و مطاوعت نمایند لاقط الفضه سنگ سفید است با عرض مایل نیست مثقال
از ان سنگ یکمثقال نقره را از پنج گز مسافت جذب کند لاقط الرصاص سنگ خوشبوست
وزنش مثل رصاص اگر او را در آتش اندازند تا چون انگشت شود و در زیبق گداخته اندازند
همه را نقره پاکیزه مطرق صابر بگداز سازد لاقط العظم سنگی زرد حسن املس است
از ملح خورد تر چون بر استخوان نهند در جرم او فرو رود دیگر آورده اند که در بحر ماهیست
که انرا اسرائیل گویند بدان جهت که شب شنبه با آب فرو رود و آن شب او را هیچکس ادرا
نه بیند چون پوست او را صاحب نقرس و مفاصل در پای بندد و از ان علت خلاص
گردد دیگر در پنج فرسخی دامغان چشمه ایست که چون نجاست در و اندازند باد و سرما و عاصفه
و بارندگی روی نماید و مادام که پاک نکنند هوا صافی نگردد دیگر در حدود هرات
دو پشته است در پهلوی هم یکی را ایران و دیگری را توران خوانند هر سال لشکری از
توران با ایران خوربه آمد سنگی از پشته توران بکلد و غلطان شده بر پشته ایران
چنانکه اکثر ساکنان آنحدود صدای آن سنگ استماع نمایند دیگر صاحب نزهة القلوب
گوید که خواجه عماد الدین حوانی حکایت کرد که قریب بهرته در کوهی چاهیست و باد
عظیم القوه از انجا بیرون می آید چنانکه اگر سنگی بوزن سه من در و اندازند قوت باد
انرا ببالا اندازد دیگر در سیستان چشمه ایست که درونی بسیار میروید و انچه در آب است
سنگ شده و از آب خارجست نی است دیگر در سمیران از توابع لرستان چشمه ایست
که چون در ولایت دیگر ملخ شود و مرد که خمر نخورده و زنا نکرده باشند بروند و آب
از ان چشمه بردارند و بولایت ملخ رسیده برند چون بر زمین نهند مرغان سار در عقب
آن آب بروند و ملخ را دفع کنند گویند که سلیمان پیغمبر علیه السلام با ملخ شرط فرموده
که دیگر خرابی نکند و آب چشمه را گواه گرفته و سار را مقرر فرموده که اگر ملخ خرابی
کند بدفع آن مشغول گردند والعلم عند الله دیگر در عجایب المخلوقات آمده که در کوه

نهاوند شکافیست هرگاه که مردم آنجا در باب آب محتاج شوند جهة زراعت بدر شکاف
روند و ببانگ بلند آب طلبند آب ازان شکاف بیرون آید و چون مقصود ایشان
بحصول پیوندد بهمانجا رفته بگویند که آب کافیست علی الفور باز ایستد و ما بین ری و استراباد
نیز چنین چشمه هست در کوه الوند همدان ماران بسیار می بوده اند و بمردم ایذا میرسانیده اند
در زمان سالف در انجا چاه عمیق کنده اند ماران را با فسون در انجا محبوس ساخته اند
و اکنون نیز هر ازماریست و هر مار دیگر که در ان ولایت باشد بی اختیار خود را دران
چاه اندازند و بیرون نتواند آمد دیگر در زبدة التواریخ مسطورست که در بارود
لر کوچک نوعی از مارست که بر جانب دم نیز سر دارد و نزد هر سری دو دست دارد
دیگر در عجایب المخلوقات آمده که در هندمان از توابع فارس چاهیست در میان
دو کوه و ازانجا دودی بر می آید که هر پرنده که بر بالای آن چاه بگذرد فی الفور
از عفونت آن بمیرد دیگر در قریه عبدالله آباد فرغان بحدود همدان چشمه ایست
که آبش مقدار قامتی بالا می جهد و هرچه در وافکنی آنرا بالا می اندازد دیگر در صور
الاقالیم و در فارس نامه بنظر بنده احقر رسیده که در کوره اردشیر خوره فارس
چشمه ایست که هر که از آبش تجرع نماید اسهال عظیم بر طبیعتش طاری گردد و هر که
اراده مسهل خوردن داشته باشد بدانجا رود و ازان آب خورد دیگر و هم در صور
الاقالیم مسطورست که قریب بقریه مورخان غاریست و از سقف آن غار آبی بزیر
می آید که اگر یک کس بانجا رود بقدر خوردن یکنفر آب بیرون آید و اگر صد کس
بقدر صد کس و گویند که آن از جمله طلسمات است دیگر در عجایب المخلوقات و
تحفة الغرایب مذکورست که در میان بصره و اهواز رودخانه ایست عظیم و هر
چند گاه از میان رود هیاکلی بر شکل مناره پیدا شود و آواز دهل و سرنا ازان
هیکل مسموع میگردد دیگر و هم در عجایب المخلوقات که میانه آق شهر و انطاکیه
چشمه ایست که هرگاه خشک گردد آتش در یکی ازان دو شهر افتاده بسوزد و سلطان
علاء الدین کیقباد سلجوقی آن چشمه را بجهة امتحان انباشته انطاکیه سوخته
شد دیگر در عجایب المخلوقات مسطورست که در صحرای دیه خندق از توابع مراغه

چاهیست

چاهست و کبوتران بسیار در انجا می باشند و مردم دام بر سر چاه کشیده آن کبوتران را صید
میکنند عمق آن چاه بمرتبه ایست که پانصد گز فرو روند بر وشنی میرسد و در نواحی آن چاهها
که کمتر از پنجاه گز باب نمیرسد دیگر هم در عجایب المخلوقات آمده که در حدود خوی چشمه
ایست که ترکان آنرا قنور گویند آب آن چشمه را با عسل آمیخته بصاحب تب دهند حمی
زایل گردد و طرفه آنکه عسل باعث حمی است و بمجاورت آن آب سبب زاله تب گردد
دیگر در پایین کوه سیلان درختیست و گیاه بسیار بر حوالی آن رسته اما هر جانور که ازان
گیاه و از ثمره آن درخت بخورد فی الفور بمیرد دیگر هم در عجایب المخلوقات آمده
که در ولایت باکویه زمینی است که ازان زمین آتش فروزان است چنانچه بدان
آتش آش و نان می توان پخت و هنگام با زندگی منتفی نمیشود بلکه مشتعل تر میگردد
و من آن زمین را دیده ام و عجب آنکه در نواحی مرغزاریست چون بران مرغزار اندک
حفر کنند ازان حفره پر آتش مشتعل شود دیگر صاحب نزهة القلوب گوید که گوساله
دیدم در ولایت اران که چهار چشم داشت و این صورت در زمان سلطنت سلطان
ابو سعید خدابنده مسود اوراق گوید که هرگاه چنین امور در عهد پادشاهی بوقوع
پیوندد دلالت بزوال دولت آن خاندان کند مصداق این مقال آنکه درین ایام
که حمدالله مستوفی آن گوساله را بنظر در آورده سلطان ابو سعید وفات یافت
و دولت از دودمان هلاکو خان انتقال یافت دیگر صاحب حبیب السیر آورده
که در آخر عهد سلطان حسین میرزا روزی ببارگاه سلطنت رفتم گوساله آورد که
چهار دست و چهار پای و چهار چشم داشت پادشاه فرمود که آنرا بکشند که میمنت
ندارد و هم دران اوان سلطان حسین میرزا وفات یافته ملک خراسان
باندک روزگاری از دست اولادش بیرون رفت دیگر در تحفة الغرایب
مسطورست که در کوه سمرقند چشمه ایست که در تابستان آبش یخ می بندد و در
زمستان در وی بیضه می پزد دیگر در عجایب المخلوقات آمده که در ولایت مراغه
کوهیست موسوم بکوه اشتر و دران کوه سنگیست که مانند انگشت میسوزد و آنرا
بعوض زغال بکار میبرند و خاکسترش مانند جامه را پاک میسازد دیگر و هم در

عجایب المخلوقات مسطورست که بولایت چین کوهیست موسوم بسم و دران کوه
دره ایست که از چین بولایت تبت میروند و دران دره جاده معین کردانیده اند اگر
روندکان ازان جاده تجاوز نمایند از بخار زمین نفسها بکیرد و هلاک کردند دیگر در
فارس نامه بنظر رسید که در دیار ترکستان کریوه هست که هر گاه مسافران بانجا
رسند پایهای ایشان و سمهای چهارپایان را در نمد کیرند تا صدای سنگ بر نیاید
که اگر ازان سنگها صدای برآید طوفان و صاعقه و رعد و برق و بارندگی روی نماید
دیگر در آثار الباقیه مسطورست که پادشاه سنجاب بجهت نوح بن منصور سامانی اسپی
فرستاد که دو سر داشت و دو پای و بال مانند بال طیور که بدان بالها طیران میکرد
و چون مرغ می پرید دیگر در ولایت تبت سنگیست صافی و خوش رنگ که هر غریب
که آنرا بیند چندان بخندد که هلاک شود اما اهل آن ولایت را این صورت روی ننماید
و منصور مظفر درین بیت اشاره بدین خاصیت کرده بیت بستان سروایرانی به تبت
بباغ اندحلی خندان دیگر در رساله ملکشاهیه مسطورست که در نواحی انطاکیه در قریه
ارماح چشمه ایست و چون آب آنرا بر زمینی که مسکن عقارب باشد پاشند تمامی آن
جانوران از سوراخهای خود بیرون آمده بران آب جمع کردند و هم درانجا آورده اند
که در انطاکیه بر بام خانها درختان نارنج و لیمو و امثال آن نشانند و هر هفته در
تابستان آن اشجار را آب میدهند و در خانها دود میکنند و آتش میسوزانند نه آب
خانه را ضرر میرساند و نه آتش درختان را تباه میکرداند دیگر در عجایب المخلوقات
مسطورست که در قاطون از حدود مصر چشمه ایست چون آب آن بر زمین ریزند
چون شعلهای آتش در نظر آید دیگر در دیار مصر کوهیست موسوم بکوه طاهر و دران
کوه چشمه بیرون می آید و در حوضی جمع میشود و باطراف روان میکردد و اگر جنب
یا حایض بکنار آن حوض رسند آب بایستد و تا آنکس دور نشود مجموع آبی که در حوض
بیرون فرو نرفته آن آب روان نشود دیگر در مسالک الممالک مسطورست که در زمین
رومیه بولایت فرنگ درختیست و بران درخت چند صورت مرغ که آنها را
سار کویند از مس ساخته اند و در وقت زیتون آن مرغان مسین در صفیر آیند و

ساران

ساران صحرایی بتصور آنکه آنها جنس ایشان اند هر یک سه دانه زیتون دو در چنگال و یکی در منقار
کرفته پیش آن مرغان آورند و بریزند و چندان زیتون جمع شود که نگهبانان آن درخت را
تا سال دیگر کفاف معاش مهیا بود و دران حدود تا بیست فرسنگ درخت زیتون
نیست دیگر در عجایب المخلوقات آمده که کوه سکران کوهیست از زمین تا با دریای مغرب
کشیده و چون خواهند که بر قله آن روند در راه بادهای هایل وزد چنانچه مجال بالا
رفتن ندهد و بران قله در روز صورت طاوس مشاهده میشود و در شب روشنایی آتش
بنظر می آید و حقیقت آن بر کسی معلوم نیست در مسالک الممالک آمده که رای هند جهت
مامون خلیفه تحف بسیار فرستاد از انجمله کنیزکی بود در غایت حسن صورت قدش
هفت گز و تناسب اعضا بمرتبه که بیننده در حسن ترکیبش متحیر می ماند دیگر در بحر هند حیوانیست
که از دریا بیرون آمده در صحرا چرا میکند و از دهانش آتشی بیرون می آید چنانکه حوالی
چراگاهش میسوزاند دیگر در عجایب المخلوقات آمده که صاحب سریر در عهد واثق
خلیفه در مصاحبت سلام ترجمان که از سامره بتفحص سد اسکندر بانجا رفته بود چنانچه
پیشتر شمه ازان مذکور شد بصید ماهی متوجه دریای خزر شد در اثنای صید ماهی بزرگ
در دام افتاد چون شکم ماهی را شکافتند کنیزکی صاحبجمال برهنه که شلواری از
پوست تا زانو پوشیده بود از شکم ماهی بیرون آمد دست بر روی میزد و موی میکند
و نوحه میکرد و بعد از لحظه بمرد صاحب تاریخ مغرب بتصدیق این قول کرده است
و از عجایبهای عالمست والعهدة علی الراوی دیگر صاحب نزهة القلوب آورده
که در جزیره قیصور هند چاهیست وسیع و دران چاه ماهی بسیار اند چون ان ماهیان را
صید کرده بیرون آورند فی الحال سنگ شوند و درانجا حیوانیست نمانند دیگر و هم درانجا
مسطورست که در بحر هند سنگ پشت می باشد که دور جثه او بیست گز باشد و مانند
حیوانات بری میزاید و شیر میدهد و از پوست آن سپر میسازند دیگر در مسالک
الممالک مسطورست که در بحر قلزم ماهی بهیات شتر و گاو می باشد که میزاید و شیر میدهد
از پوست او سپر میسازند که اسلحه برو کار نکند دیگر در عجایب المخلوقات آمده
که در بحر هند سرطانیست ما دام که در آب بود خرچنگست و چون بیرون آید سنگ شود

فصل پنجم از جزو نهم در بیان خاصیت وطبیعت بهایم ووحش وغیر ذلک اما بهایم

اهل دگر فیل فیل بغایت زکی الحس وصاحب خوست اکثر عمر او سیصد سال واوسطش
دویست سال واقلش صد سال باشد زبان فیل کوچکست وما کوس در گرفتن فیل دو
وجه گفته اند یکوجه اینکه بصواب اقرب بود اینست که فیلبان بر فیل مالف نشسته به
بیشه درآید وطریق آمدشد فیلانرا بنظر درآورد آنگاه بر سر راه فیل وحشی خندقی
کند سر آنرا بخس وخاشاک وچوب بپوشاند وقدری خاک بر بالای آن ریزد و
لگدکوب کند وعلفی که مرغوب فیل باشد بهم رسانیده برکنار آن خندق برچند
موضع بگذارد و بر درختی رفته کمین کند فیل چون بیاید که علف خورد بی محابا پای
بر زبر آن خندق نهد فیل دران گو افتد وفیلبان دو شبانروز او را دران خندق
بگذارد تا ضعیف وبی قوت شود وگرسنه وتشنه گردد و در عقب آن خندق حفره
وکنده فرو برد واز آنجا با آن خندق سوراخی بگشاید و دست دراز کرده بر روی فیل
مالد فیل در اول اضطرابی تمام کند وآخر رام گردد وفیلبان بتدریج آن سوراخ را
فراختر کند چنانکه فیل را نظر بر روی افتد آنگاه آب وعلف آورده بفیل دهد وبا او
ملاطفت آغاز کند ویکی از فیلبانان جامه سیاه پوشیده بیاید وچوبی بزرگ بر آن
فیل زند وآن صیاد که او را علف داده از گوشه بیرون آید وآن سیاه پوش را گرفته
بر زمین زند و او را در نظر فیل لت کند وپیش فیل رفته آب وعلف بدو دهد ودست بروی
مالد چند روز متعاقب بدین طریق عمل کند تا فیل با مرد سفیدپوش الفت گیرد وچون
موانست او استحکام پذیرد راهی در خندق گیرد وفیل از آنجا بیرون آورده تعلیم
دهد **بیت** چه چاره کان بنی آدم ندانند :. بجز مردن که از بیچاره ماند :. در کتب تواریخ
الحیوانات مسطورست که فیل بغایت کینه ور وحقود بود وچون بر کسی خشم گیرد فرصت
جسته او را هلاک گرداند **حکایت** آورده اند که در زمان سلطان ملکشاه سلجوقی
فیلان بخراسان وسایر بلاد ایران آورده بجهة سرکار سلطان محافظت می نمودند
از آنجمله فیلی که در مرو بود بر یکی از سپاهیان که او را امیر محمد فیلوی میگفتند خشم
گرفت وفرصت نگاه میداشت تا روزی پسر بر پشت او نشسته تا فیلرا باب برد

وچون

وچون بدروازه رسید او را چنان بر دیوار فشرد که روح از بدنش مفارقت کرد وخود را
فشانده آن پسر را از پشت خود بینداخت وبخرطوم جثه او را برگرفته از پیل دروازه که شکسته
بر زمین انداخت و در زیر پای بمالید دیگر آنکه مولف جامع الحکایات گوید که شمس
الدین قیصر حکیم حکایت کرد که در نهرواله هرگاه که فیلبانان فیل را باب میبردند
یکی از آن افیال بر در دکان خیاطی رسیده می ایستاد وخرطوم دراز کرده شاگردان
خیاط با میوه رسانید روزی بدستور معهود بآنجا رسید بایستاد وخرطوم دراز کرده
خیاط سوزنی در خرطوم او فرو برده فیل متوجه کنار آب شد وچون آب خورد
خرطوم را پر آب ساخته نگاه داشت ودر وقت مراجعت چون بدکان خیاط رسید
آن آبها را در دکان خیاط سرداد ومجموع اثواب ملون مردم را ملوث گردانیده
ومسود اوراق بهندستان در بلده احمدآباد از مردی معتمد استماع نمود که یکی از
فیلان پادشاه یاغی شده بود وفیلبانان بر فیلها سوار شده بگرفتن او می آمدند
وآن فیل در کمال سرعت وتعجیل از بازارها میگذشت ومردم از سر راه او فرار می نمودند
درین اثنا طفلی سه ساله در میان بازار نشسته بود وچون فیل باو رسید ما گفتیم همین
لحظه این طفل را از زیر پا پست خواهد ساخت چون فیل باو نزدیک رسید خرطوم
در کمر آن طفل پیچیده او را برداشت وبر یکی از دکانها نشانده روان شد ویکی از خواص
فیل است که از گربه وموش وخوک میترسد وآن امریست که از طبیع اوست گویند
که فیل بجهت آن گاهی از شیر میرمد که تصور مینماید که شیر گربه بزرگست حکما گویند که
چون زبان کجی دارد ناطق نمی تواند شد والا مانند آدمی از غایت زیرکی سخن
گفتی وفیل به پهلوی افتد برنتواند خواست زیرا که در جمیع اعضا بجز کفلش جای مفاصل
مفاصل ندارد ودر پنجسالگی شهوت بر فیل استیلا یابد ودر هفت سالگی بزاید وفیل را
در ملک ایران توالد وتناسل نباشد **شتر** جانوریست عجیب خلقت عظیم هیات
کم خورش وبارکش وفرمان بردار شکوهی حلیمی بردباری زکلزار جهان قانع
بخاری قال الله تبارک وتعالی افلا ینظرون الی الابل کیف خلقت دیگر
از خواص شتر آنست که در وحالتی دو وقتی هست چنانکه شیخ مصلح الدین سعدی میفرماید

بیت شتر را چو شور و طرب در سر است ، اگر آدمی را نباشد خر است ، بهیمه مذمت طول اللحیت
و گوشتش گرم و خشک بدرجه اول و غذا سوداوی غلیظ ازان متولد گردد و چون شتر بچه را
گرد برگ درخت بلوط خورده صحت یابد و چون مار او را زخم زند و خرچنگ خورد زهر
در او اثر نکند جگرش رفع نزول آب مروارید کند و روشنی بصر دهد شحمش هر جا نهند مار
ازان بگریزد و بواسیر را مفید باشد مویش بر ران چپ بندند سلس البول باز دارد و چون
استخوان پوسیده شتر را خورد بکوبند و با آب مخلوط ساخته در سوراخ موش ریزند موش را
بکشد و چون رنگ رخسار آدمی زرد گردد و نشانها بر وافتد شش شتر را در روغنی که
کرم از شکم وی بیرون آورند بر روی مالند بقرار اصلی معاودت نماید لعاب دهان
شتر مست با شراب به هر که دهند دیوانه شود و پشکش او را خشک کرده با گرد باقلا
و کتیرا بکوبند رفع ضیق النفس کند و شتر هر چند نوعست لوک و بختی و سراک و یکی از
طبایع شتر کینه وریست و چون بر شخصی خشم گیرد در هلاکش سعی نماید مصداق این
مقال آنکه یکی از امرای عرب حکایت کرد که شتری داشتم نوبتی او را بجهة صورتی
که روی نمود بسیار آزردم و آن شتر کینه من در دل گرفته غلام مرا ازان صورت آگاه
ساخت و من بجهة امتحان او جای خواب خود را در نظر او ترتیب دادم و مشکی پر باد
کرده دستار خویش را بر سر آن مشک نهادم و آن مشک را در زیر لحاف پنهان کردم
و خود در کمین نشستم چون پاره از شب گذشت شتر بجای خوابم آمده بر
بالای مشک بخفت و زانوها از روی غضب بر زمین بمالید و دندان و دندان میخایید
چون این صورت مشاهده من گشت از کمین بیرون آمدم و با آن حیوان خطاب
کردم که ای احمق نیکو انتقامی کشیدی چون شتر دانست که او را فریب داده‌ام
بر خواسته سر خود را بر دیوار میزد تا جانش برآمد دیگر آنکه شتر با وجود آنکه خارهای
مغیلان را که صلب و خشک شده باشد شکسته بخورد و آن خار در معده او هضم شود
چون جو را تر کرده بدو دهند از معده‌اش بگذرد ذکر بقر گاو نر را عرب ثور و ماده را
بقره و بچه اش را عجل گوید جانوری پر قوتست مدار آبادانی جهان بر آنست گوشت
گاو سرگینی خوار بکر و مست چندانکه بآن عمل مشغول باشد در ماده سردی او ثابت

زایل

زایل کند و قوت باه بیفزاید و اگر در بینی دهند رعاف باز دارد و چون با سرکه ضم کرده
پیش از طلوع آفتاب بر برص طلا کنند زایل سازد زهره اش بر درخت مالند کرم از درخت
بیفتد و با تخم ترب بجته بر کلف طلا کنند دفع کند با سرگین موش ضم کرده بصاحب قولنج
دهند قولنج بگشاید و با عسل آمیخته خناق بره و کلبه اش بر گردن طلا کنند دفع خنازیر
کند لحمش سرد و خشکست بدرجه اول و مداومت اکل آن بهق و سرطان و قوبا و جذام
و داء الفیل آرد و قضیب و خصیه گوساله را چون سحق کرده بخورند قوة باه و نعوظ و
خونش در حضور جمعی بسوزانند در میان ایشان نزاع افتد سر گاو سیاه با آرد جو ضم کرده
بر بواسیر و خنازیر طلا کنند شفا یابد بولش با بول آدمی بهم آمیخته دست و پای بآن بشویند
تب ربع کهن زایل سازد و سرگین خشک او را عسر الولاده را نیکو باشد گاومیش جانوری
قوی هیکل است و در دماغ او کرمیست که پیوسته او را معذب میدارد و بدین سبب هر
گز خواب نمیکند و با شیر و نهنگ عداوت وافی دارد و پیوسته با هر دو غالب میگردد و بول
لسه است و در کشتن پشه و مگس حیله طرفه میکند هر گاه که مگس و پشه بسیار برو جمع شوند بآب
در آید و آهسته پای در آب نهد پشه آنجا بپاهای او نشسته بالا روند آنگاه اندک اندک در آب
فرو میرود تا مجموع پشه‌ها در سر او جمع گردند ناگاه بیکبار سر بآب فرو برد و همه را غرق گرداند
و گاه باشد که در آب فرو رود و دیگر کسی از و اثری نه بیند شخصی حکایت کرد که گاومیشی چند داشتم
نوبتی آن گاومیشان بکنار فرات رفته در آب غوطه خوردند دیگر روز از صباح تا عصری
پیدا نشدند و من متحیر مانده میرفتم و جمعی از مغنیان و مطربان را حاضر کرده تا بر لب آب دف
و نی به نوازش در آوردند و فصلی چند بنواختند گاومیشان را دیدم که از تک آب بیرون
مرتبه مرتبه میل کنار کردند و مطربان بتدریج بعقب میرفتند تا از آنجا نوران بهوای استماع
نغمه بصحرا آمدند و این معنی از طبایع آن حیوانست و گاو هر چند نوعست نوعی ازان در
بلاد روم می باشند که چهار شاخ دارد و گاه باشد که بر مادیان جهد و ازان مادیان
زرافه متولد گردد و صنف دیگر غژغاو خوانند در ولایت ترکستان می باشد و قطاس
که بر گردن اسبان می بندند موی دم آن گاو است و از خواص گاومیش یکی آنکه
زنبور عسل ازو متولد میشود و باین طریق که چون گوشت ران و کوهان گاومیش را

گرفته در صندوقی کنند وسر از استوار سازند چنانچه هوا دران صندوق نفوذ نتواند کرد و بعد
از روزی چند سر صندوق را بگشایند مجموع آن گوشت زنبور عسل شده باشد اما آن زنبوران
بی پادشاه باشند ونامرتب واگر خواهند که یقین حاصل گردد باید که خانه ده گز درده
گز بسازند هیچ منفذی نداشته باشد مگر یک در گاوی فربه تندرست سه ساله را با آن خانه برده
دست و پایش به بندد و سر او را بکوبد چنانچه هیچ خون از او نرود همان لحظه در خانه را
بگچ بگیرد و بعد از بیست روز در بام آنخانه روزنی چند بگشاید آن خانه را مملو از
مگس نحل بیند و از گاو جز استخوان و موی چیزی نمانده باشد **حمار** جانوری خدر
اعصابست و از غایت خری با ما در فساد کند و از دیگری حیوانات این فعل تا در
واقع شود خواصش چون کژدم گزیده را بازگونه بر خر نشانند و خر روان شود
الم تسکین یابد مغزش با روغن گلموی درآر کنند دندانش در زیر بالین نهند خواب
آرد جگرش تب ربع وصرع زایل گرداند سر زهرش شیر افزاید سمش صرع و برص
ببرد و با روغن حنا سر مفاصل و ما سورا نافع بود اکل لحمش دفع زهر و جزام
کند پیه اش جراحات و قروح را باصلاح آرد و آب سرگین تازه اش در بینی چکانند
رعاف باز دارد بولش برگشتی مانند ماهیان جمع شوند خونش با ابیسه برد و کودک
بدخوی را خوش خوی گرداند **غنم** گوسفند چند نوع است بعضی دنبه دار و برخی
بی دنبه اما دنبه دار بعضی را دنبه چنان بزرگ شود که مانع حرکت وی گردد گردونی
ساخته دنبه او را بران بندند و بسیار باشد که دنبه اش ببرند و جراحت ابراء و
مندمل سازند در بعضی ولایات روم گوسفندی هست که سالی سه نوبت بزاید و موی
آن مجعد است و شاخهایش بزرگ و قریب بدریای یونان دو جو است هر گوسفندی
که از شمالی آب خورد بچه اش سیاه آرد و هر گوسفندی که از جوی جنوبی آب خورد بچه سفید
آید خواصش سرگین گوسفند را با زهره اش با عسل خلط کرده در چشم کنند دفع نزول آب
کند و جامش را بپرد و پشمش را چون زنان بردارند حامله نگردند گوشتش گرم است
و در درجه اول اما گوشت و فرخیدان و ارتی ندارد **فرس** را بعربی خیل گراع گویند
گوشتش گرم و خشک است بدرجه تعم و اسب بهترین و نیکو شکل ترین حیوان است موی

اسب را در خانه آویزند پشه دران خانه نرود و سمش را در خانه دفن کنند موش از آن خانه بگریزد
و عرقش بر زهار مالند موی بر نیارد و خونش در گوشش چکانند درد سر و ریش عسر الولاده را
خلاص دهد بطلیموس حکیم آورده که در بعضی از بلاد روم نوعی اسبان بودند که ایشان را
تعلیم جنگ کردن مینمودند و آن اسبان مانند شیران جنگی محاربه میکردند و بسیار بودی
که بمعاونت اسبان قیاصره لشکری می شکستند و یکی از آن اسبان بدست اسکندر
افتاده بود که سوار دلیر را از پشت اسب فرو میکشید و در دیار عرب اسبان اصلی هستند
که نسب اینها معروفست و آن اسبان تازی هنگام دیدن برق رالی میکنند و وقت
بویه باد را از عقب میگذارند **بیت** چون فلک عالم نورد و چون قمر منزل گذار
چون ثوابت رهنمای و چون عطارد کاردان گویند که در میان کردان نوعی از
اسب بوده که بر پیشانیشان شاخی خورد میرسته و از ابو ریحان منجم منقول است
که از عجایبات در سنه تسع و تسعین و ثلثمایه بجهت سامانیان پیشکشی آوردند و در
میان آن هدایا اسبی بود که دو شاخ از پیشانیش رسته بود و دیگر از خواص اسب
آنست که از شیر میرمد و محمد بن مسلمه انصاری که در اوایل عهد اسلام با رومیان
محاربه مینمود بوسیله پوست شتران پرکاه کرده بود و فرموده که پیش پیش صف
بتعبیه که ساخته بود میبردند و سواران بر پهن و پیاده شتران بیجان در حرکت آمدند
لشکر روم را شکست و اسبان روم میان آن پوستهای پرکاه شیر پنداشتند در رمیدند
و سواران خود را از پشت اسبان نگاه نتوانستند داشت و مسلمانان در عقب رسیده
تیغ در ایشان نهادند **استر** حوث و نیکویی استر باختلاف اماکن متعلقست
چه اکثر استران راهوار خوش صورت در دیار ارمنیه و بردع می باشند و استر بردعی
مشهور است و در ولایت اندلس مغرب استر بمرتبه خوش رفتار و خوش رنگ و درست
ترکیب و پاکیزه شکل میباشد که عقل در دیدن آن متحیر است و اهل مغرب با آن
استران تفاخر میکنند و مانع بیرون آوردن استر از آن بلاد میکردند و در مجموع
بلاد مغرب استر هیچ موضعی نیکوتر از استر جزیره مسرقه نیست و آن جزیره ایست
که طول و عرض آن سه شبانروز است و در آن جزیره سباع ضاره و حیوانات موذی

مثل مار و عقرب نمی باشد و اگر از موضع دیگر بانجا آید فی الفور بمیرد و استر دراز عمرترین حیوانات
اهلی است از قلت جماع و چون مسمنه استر قوت پرورش بچه ندارد و فرحش غایت تنگیست
وحمل نگیرد و اگر بنادر حمل گیرد در وقت زادن هلاک شود و استری که از گور و مادیان
زاید از جهة خوبی قیمت آن از هرچه گویی افزون بود خواص استر دل استر بخورد هر
زن که دهند آبستن نشود و اگر پاره از پوست او یا قدری از زیم گوشتش بهم ضم ساخته
بر بازوی زن بندند مادامی که انرا داشته باشد حمل نگیرد و پنج درم از ارارة سیم استر
با روغن مورد بر هر موضعی که مالند موی برویاند و دار الثعلب را زایل کند و موکس
از دود سیم و موی استر بگریزد ریوش زن حامله بخورد بچه مرده بیفکند پوستش زن
حامله بر بازو بندد بچه اش ضایع شود و عرق استر را اگر زن ماشه پاره استعمال کند
بار گیرد ذکر السنور گربه را عرب هره نیز گویند مسوع الفلت و با وی موانست
و الفت و الفت میگیرد اما بغایت طامعست و در وقت غضب از خود بیخبر میشود
و بدین سبب ملاحده و اسمعیلیه فداییان را بگوشت گربه پرورش میدادند تا از خود
بیخبر شده در وقت خشم مرتکب امور خطیر گردند و در حینی که گربه نمی باشد و اگر از جای
دیگر بانجا برند زود بمیرد خواصش زهره گربه اکتحال نمایند در شب تار مانند
روز مرئیات را مشاهده نمایند و نیم درم از زهره او با روغن زیت صاحب لقوه را
فایده رساند و با زیره و نمک کوفته جراحت کهنه را شفا دهد سپرز گربه سیاه را بر
زن حایضه بندند خون باز دارد دو دانگ تا بند حیضش نیاید گوشت انرا پخته بر نقرس
ضماد کنند الم ساکن گردد و در اکلش سحر موثر نباشد و پوستش خشک کرده و سحق
نموده بر جراحت تر نهند بکلی بیرون آورده گربه زباد اندکی درازتر از گربه خلجست
عرقی در اطراف سینه اش حاصل شود انرا رخوبی مالد زباد بود و در میان منفذ بول
و غایتش منفذ دیگر هست از آن نیز زباد میدهد اما بوی آن کمتر از عرق باشد و
از همه اندام گربه زباد بوی خوش می آید کلب کلب را بفارسی سگ گویند جانور
صاحب وفاست و چند خصلت نیکو دارد که اگر انسان بالحصال متصف گردد مرتبه
عالی یابد قال علی ابن زین الطبری ان علق من شعری لب اسود علی المصروع

مرا و بوله يستعمل على الثالسل فزيلها وان ذلك بمراوته اسعا العين
سغيب الشعر الذى ينبت فى الاحفان من الخروج وان احد لبن كلبه
وطلى على لثه الصبى بان عليه خروج الاسنان وقال محمد بن زكريا
ان حفف ذكر الكلب وسد به الرجل على محذه واكثر الجماع جدا وان
علق ناب الكلب على من به اليرقان اذهب عنه وبعر جلد الاسد
ملطخ على الحنا زير اذهبها وبعره ايضا ومراوة كلب البحر اذا اكتحل
بها بياض العين جلاه وع معز نر را عرب تیس گویند و بر جانوری نحس است
از الجمله بیسر وکله باشد پوستش گرم وخشکست بدرجه اول خواصش سر نر سفید را
گرفته در خرقه بسته در زیر سر خفته بنهند تا برندارند بیدار نگردد و زهره اش را با زهره
گاو آمیخته بفتیله درگوش نهند طنین زایل کند و جگرش را بر آتش نهند و مایی
که از ان چکد اکتحال نمایند دیو عشا کند جگرش را اگر زن بخورد و بردارد آرزوی
جماع ازو ببرد گوشتش نسیان آورد و سودا انگیزد کعبش را سوده با سکنجبین
بخورد وجع سپرز را فرو نشاند و قوت باه آورد شیر بز با شکر رنگ رخسار را
طراوت دهد بتخصیص زنان نزار ریشش را در زیر سر کودک گرینده نهند خاموش
گردد و اگر زن حایض بخورد و بردارد خون بند کند صاحب جامع الحکایات آورده
که در دریا رنگ جانوریست که شکلش بر شکل نری ماند اما سمش بسته است و سفید
یکرنگست پوستش لطیفتر از گوشت بز است و چون دباغت کرده موزه دوزند
هرگز کهنه نگردد و چون چرکن شود و با آب گرم بشویند بطراوت اول معاودت
نماید و در آب تر نگردد و بی آنکه او را رنگ کنند بمجرد دباغت نقطهای الوان
با آن پوست افتد ذکر حیوانات وحشی ابن عرس دشمن مار و موش نهنگست مار و موش
بمد نفس از سوراخ بیرون می آیند و در و غذای خود سازد و نهنگ چون اکثر
اوقات بسبب کرمی که در دهن اوی باشد دهان گشوده می دارد و مرغان که انها را
عصافیر التمساح خوانند کرمها را از دهن او بیرون میبرد اسوابها فرصت نموده
خود را در دهن نهنگ اندازد و بگلویش فرو رفته فی الحال جگر و دل و احشایش را

بخورد و پاره پاره سازد و نهنگ را یکساعت هلاک گرداند مغز سرش با کحال بار یکی از خشم
هر دو گوشش بر مفاصل بندند درد بنشاند شحمش درد دندان کم کند و گوشت بن دندانها
قوت دهد خرگوشش را عرب ارنب و ترک توشقان گوید طبع گوشتش گرم و خشک
بدرجه اول یکسال ماده و یکسال نر باشد و حایض میشود مانند زنان چون رنجور
شود نی‌تر بخورد و شفا یابد سرش را سوخته خاکستر آنرا در بن دندان زرد و سیاه
مالند سفید شود مغز سرش اگر زن بوقت جماع بردارد حمل گیرد و بدماغش بر دندان
متالم نهند درد بنشاند زهره اش بخورند خواب آرد و با سرکه بخورد از آن حال
باز نیاید سپرزش با نبات سرفه را زایل کند گوشتش قولنج و مفاصل و نقرس را
دفعست رماد استخوانش با موم مخلوط ساخته بر موضع شخ بندند باصلاح آید کعبش را
با خود دارند دفع چشم بد کند دود مویش در کشتش بنشاند بز کوهی را عرب
وعل گوید هر سال شاخ بیفکند دشمن مار و خرچنگست خواص وی یکمثقال از براده
شاخش را با شکر نبات‌شتا بخورد و مصروع دهند شفا یابد دود شش مار و کژدم و هوام را
بگریزاند زهره اش غشاوه چشم را با کحال پاک کند و خاصیت تریاک دهد جگرش را
بریان کرده خشک ساخته در چشم کشد روشنی افزاید شحمش کژدم گزیده را مفیدست
اگر پوستش سفره سازند مار و موش پیرامون آن نگردد سر بز کوهی و دم مار را
سوخته خاکستر آنرا با روغن در کف پای مالند از کثرت رفتار متالم نگردند روباه
جانوریست حیلت یکی از حیلهای روباه آنکه چون در موضعی آدمی باو برسد و اورا
امکان فرار نماند پایها در هوا کند و خود را پر باد سازد چنانکه بیند تصور کند
که مرده است و آماسیده و اگر گرسنه شود و هیچ نیابد که غذا سازد بر کنار آبها و
غله زارها رفته بهمین طریق خود را مرده سازد و بعضی از طیور که گوشت خوار مانند
مرغان آبی و غیرهم او را مرده و آماسیده تصور کرده از هوا در آیند و بر سینه او نشینند
چون قصد خوردن گوشت او کنند در جهد و آن مرغ را بگیرد گویند که میان روباه و مار
دوستیست و همیشه مار در سوراخ روباه وطن دارد و هر گاه که کیک بسیار در وافتد
بکنار آب آید و آهسته پای در آب نهد و پاره پشم بزرگ در دهان گیرد و بتدریج آب

فرورود

فرو رود و کیکان بالا تر آیند تا مجموع در سر او جمع شوند آنگاه سر خود را مرتبه مرتبه با آب برد تا کیکان
در آن پشم که در دهن دارد جمع شوند و بعد از آن پشم را رها کند و از آب بر آید یک کیک
درو نمانده باشد و چون روباه خارپشت را به بیند و قصد خوردن او کند خارپشت
سر بدرون برده چون گوی مدور شود روباه بر پشت او ایستاده بول کند چون بول او
به پوست خارپشت رسد خود را منبسط سازد و سر بیرون کند روباه سر او را گرفته
از تن جدا سازد و بر سینه اش نشسته گوشتهایش بخورد و خارهایش بگذارد دیگر آنکه
روباه خانه خود را هفت در سازد از هر دری که قصد او کنند دری دیگر بیرون رود
و چون گرگ از بیابان دشتی که آنرا عنصل گویند می رسد روباه پیوسته عنصل جمع
کرده بر در سوراخ خود بگذارد تا گرگ گرد آن نگردد و اگر گرگ قصد روباه کند روباه
عنصل در دهان گیرد و گرگ از وی برمد و پوست روباه سه رنگ بود سیاه و سرخ و زرد
و سیاه از همه گرم تر باشد و جهت پوشیدن آن نیز مناسبست اگر سرش را در برج
کبوترخانه افکنند مجموع کبوتران بگریزند زهره اش دفع نزول الماء العین کند گوشش
جزام و لقوه را زایل سازد و شحمش نقرس سود اگر بر چوب انار مالیده در خانه نهند
کیکان بران جمع شوند کلیه اش دفع خنازیر کند خصیه اش بر گردن کودک بندند دندانش
باسانی بر آید خونش برویاند و حامل آتش را فریب نتوان داد خوک زهره اش
بواسیر را نافعست و شحمش بها و شخ را باصلاح آرد و اگر در سره بندند و در میان
برنج زار نهند از آسیب محفوظ ماند رماد استخوانش ناصور را ببرد و پوستش پشه
بگریزاند و بران خفتن دفع بول الفراش کند رماد کعبش با شراب سنگ مثانه را
منفعت ساخته بیرون آرد خونش بخوردن دفع صرع کند خارپشت جانوریست
که میان او و مار عداوت طبیعیست صاحب نزهة القلوب آورده که اژدهای از استماع
آوازش هلاک شود خارپشت بیشتر قصد مار افعی دارد و چون افعی او را به بیند
بهر رسد و روی بفرار نهد اگر خارپشت نوبت اول سر و گردن افعی را بگیرد او را باسانی
بخورد و اگر دمش را بگیرد و سر بدرون برد افعی چندان خود را بر خارهای او زند که
مجروح و سست گردد آنگاه از دم افعی آغاز خوردن کند تا بسرش رسد و در کتب تواریخ مسطور

که چون در اوایل اسلام اعراب با سیستانیان مصالحه کردند و اهل سیستان ملک را تسلیم
نمودند و با اعراب شرط کردند که خارپشت نگیرند و نکشند و در ولایت سیستان خارپشت
بسیار است و سبب این شرط در آن دیار افعی بسیار است و اگر خارپشت در آن مملکت
بسیار نباشد سیستانیان از مضرت افعی در آن دیار نتوانند بود و خارپشت مهب
بادها را نیکو داند و از باد شادی میگردد و خانه او دو در دارد یکی بجانب شمال
و دیگری بجانب جنوب هر گاه که داند باد شمال در وزیدن آید در شمالی را محکم خواهد
کند و بر عکس صاحب جامع الحکایات گوید که در قسطنطنیه شخصی گوید که هر گاه
باد شمال در وزیدن خواهد آمد مسافران دریا را اعلام میداد که امروز باد شمال
خواهد آمد و همیشه این معنی مطابق می افتاد و مردم آن معنی را بر کرامات او حمل
میکردند اما در خانه او خارپشتی بود و هر گاه خارپشت در شمال خانه خود را میگرفت
آن شخص میگفت که باد شمال خواهد وزید و هر گاه باب جنوبی را میگرفت میگفت که باد
جنوبی خواهد آمد خواص اگر زن زهره خارپشت را بردارد جنین مرده از
شکم او بیفتد پوستش بول الفراش را نافعست اگر خوارپشت بزنند و روغنش
بگیرند و آن روغن درد زانو و کمر را سود دهد و دم منقطع سازد و گرده خارپشت را
خشک کرده بسایند با آب نخود سیاه بجوشانند و صاف کنند و صاحب عسر البول
دهند بولش بگشاید چشم راست خوارپشت را خشک کرده در شیر و روغن
کنجد بجوشانند و در کیسه مثقالی سفید کرده بیاویزند تا پالاید و مدتی بگذارند
تا کهنه شود و چون میلی از آن در چشم کشند نور بصره بیفزاید و در شب مانند
روز همه چیز خوب تواند دید و اگر چشم چپ او را در روغن زیت بجوشانند
و قطره در گوش شخصی چکانند فی الحال بخواب رود و هر که چشم راست خارپشت
با خود نگاه دارد تب ربع از او ساقط گردد و اگر چشم چپش با خود دارد معاودت
نماید وسکر جانوریست مشابه خارپشت اما از خارپشت بزرگتر است و چون
حیوانی قصد او کند از آن خارها که بر پشتش رسته است یکی یکی را مانند تیر بجانب او
اندازد و زهره اش را اگر بر زهار اطفال مالند موی بر نیاورد **سلحفات** سنگ

پشت

پشت هم دارد و هم در بحر بعضی تواند کرد و چون با ماده جمع شود گیاهی در دهان
گیرد و اگر در آن ساعت آن گیاه را از او بستانند نگاه داشتن آن مهر افزاید و
در مجموع خلایق دارنده او را دوست دارند و هر عضوی آدمی که درد کند همان
عضو کشف بر آن نهند درد ساکن شود و با مس بر صاحب نقرس بندند وجع
ساکن شود خونش چون چند نوبت بر موضع رستن موی مالند دیگر موی
از آنجا نروید زهره اش با عسل دفع نزول الماء العین کند و روشنایی افزاید
سمندر بموش ماند و شبیه است و اکثر در آتش سوزنده توطن دارند باد شلان
مغرب از پوست آن لباس ترتیب دهند و چون چرکن شود در آتش
اندازند پاک شود و آنچه گفته اند که پرویز رومالی داشت که هر گاه چرکن میشد
در آتش می انداخت پاک میشد از پوست سمندر بود **سنجاب** نیز مانند موش است
اکل گوشتش جنون زایل کند و امراض سوداوی ببرد و پوستش پوستینی به
قیمت است و از جنس با بصلی علیه و قیمت تمام اما سمور بقیمت ترین مویها است
صناجه بزرگ جثه ترین حیوانات بریست نظرش بر هر جانور که افتد آن
بمیرد و همچنین نظر هر جانور که بر چشم صناجه افتد بلاک شود و لیکن اول
نظرش بر دیگر اندام صناجه افتد و بعد از آن بر چشم وی آن خاصیت
موثر نیابد و آنجا که صناجه است بدین سبب هیچ حیوانی با وی نسازد
و چون صناجه بمیرد مدتها طیور و سباع اکثر زمین از گوشت او غذا سازند
سوسمار جانوری بزرگست و ممنوع الاکل اگر از میان پای مرد بیرون رود
قوت را فروشانند چنانکه در اثر روز بعوط مبتلا شود و اکل دلش خفقان
زایل کند و روشنی چشم افزاید و رفع نسیان کند و قوت باه دهد پوستش در
دسته شمشیر بندند شجاعت بیفزاید و اگر از پوستش ظرف عسل سازند
آن عسل نفوذ دهد **ضبی** آهو نوعست نوعی است که در مجموع بلادی باشد
و نوعی دیگر که ترکان از اشقاق خوانند و آن نوع در ولایت قبچاق
بسیار است در بر ... بری گاوی میشود و نوع سیم آهوی مشکین است

گوشت آهوی بعقیده صاحب نزهة القلوب گرمست بدرجه اول و خشک بدرجه
دوم و در آهوی مشکین اختلاف کرده بعضی گفته اند که آن آهوست بزرگ
و یکشاخ بر میان سر دارد و سنبل و گل و گیاههای خوشبو میخورد و برخی گفته اند
که آهوی مشکین مانند دیگر آهوهاست لیکن تفاوت همین قدر است که از
خایه آن پوستی مانند خرطوم فیل بقدر یک شبر آویخته است و نافه آن آهو
بسبب اجتماع خون در آنجا ورم کند و او از غایت درد در خاک غلطد و بر سنگ
و درخت مالد تا نافش با پوست بیفتد و بسیار باشد که از آن رنج بمیرد و
مشک غزال بهتر از مشک آهوی بزرگ می باشد و چون باران بسیار بیاید
اهل ولایت تبت و چین بصحرا رفته در چراگاه آهوان آن نافها یافته آیند
و مشک در ان زمین بوی خوش نمی دهد و چون خشک گردد و از آن ولایت
بیرون آورند بوی گیرد گویند میان آهو و کبک محبت طبعی است و همواره با
یکدیگر نشسته بیکجای مقام میگیرند گویند که یکی از صیادان این سخن را از علمی
شنیده پوست آهو بدست آورد و بدرون آن پوست در آمده دام می
نهاد و در کوهسار نشسته کبکان بتصور آنکه آهوست پیش وی می آمدند
و در دام می افتادند روزی بعادت خود در کوهی نشسته بود و دام می نهاد
گرگی پیدا شده بتصور آنکه صیاد آهوست روی بصید او نهاد صیاد ترسیده
از جای برجست و از آن پوست چون گرگ او را بدید روی بگریز نهاد و چون
کبکان اینحال مشاهده کردند من بعد گرد او نیامدند و خصیه آهو را با نمک و نوره
ارمنی و لعاب و شعر ریخته خشک کند قطع خون استحاضه و حیض کند فاره جانور
شریر و محیل و دزد است و از فواسق خمسه است و چهار دیگر یکی سگ دیوانه است
و دیگری مار و غلیواج و کلاغ و مجموع واجب القتلند و وجوب قتلشان بمرتبه ایست
که بر محرم نیز واجبست و موش قاصد جان آدمیست چه مردی را که پلنگ گزیده
باشد موش سعی کند تا خود را بدو رساند و بر او بول کند زیرا که میداند که پلنگ
گزیده به بول او هلاک گردد و همچنین بر شخصی که سگ دیوانه او را گزیده باشد

فالی

خاک ریزد که هلاک او را در خاک شناسد موش را از گربه آنست که گوسفند را از
گرگ و خر را از شیر و موش بر چند صنفند صنفی را فریبی خوانند درم و دینار و حلی
و حلل دوست دارد و صنفی دیگر را از اهل فرس موش کور گویند و هر چه در قوت
باصره او نقصان است در قوت سامعه و شامه اش افزوده است و صنف دیگر را
فارة المسک خوانند و مانند غزال مشک دهد و مشکش از غزال خوبتر است
تا بمرتبه گویند یکی در دست و صنفی را ذات النطاق خوانند و صنفی را فاره
البیش و صنف دیگر را یربوع و آن موش دشتی است و در خواص مجموع گفته اند
موش را دو پاره کنند بر جراحت پیکان و غیر آن نهند آنگاه او را بسوزانند و رمادش را
با روغن زیت بران زخم طلا کنند صحت دهد و موی بروید سرش را در خرقه
لعاب بسته بر سر مصروع بندند شفا دهد و چشمش بر کلاه دوزند پیاده رفتن بر
حاملش آسان گردد اگر موی که از چشم میروید برکنند و خون موش در وی چکانند
دیگر موی نروید شحمش را با روغن گل بر کلف طلا کنند زایل گرداند دمش بر
صاحب صداع بندند درد بنشاند گورخر خر گور را ترکان قولان خوانند گویند
که خر گور ماده از سختی درد زادن خایه نر را بدندان برکند تا دیگر او را آبستن
نتواند کرد زهره اش بول الفراش را دفع کند پوستش را با گلاب بر صاحب
نقرس و کلف بندند تا نفع دهد سمش صرع و جنون را زایل سازد و چون
بسوزانند رمادش روشنی چشم دهد و رعاف باز دارد و خر گور را عمر دراز
بود چنانکه در افواه مشهور است عمرش بهزار سال رسد حمد الله مستوفی گوید
که در زمان سلطان ابو سعید خان شخصی نقل کرد که گورخری بداغ بهرام
گور دیده گوزن از خاصیت گوزن یکی آنست که هر سال شاخ خود بیندازد
هر گاه که دو ساله شاخ دیگر از سرش بر آید و چون شاخش بیفتد در گوشه
خاری منزوی شده کم بیرون آید چه میداند صلاح خود را یاد داده است
و تا شاخش بر نیاید قدم از کنج انزوا بیرون ننهد و چون شاخش بر آید
چند روز مقابل آفتاب بایستد تا خشک و مستحکم گردد و نوبت اول که شاخ

از سر وی بیفتد وقت برآمدن دو شاخ برآید و همچنین هر نوبت یکی زیاده شود تا شاخهای
وی بر مثال درختی گردد و چون شاخش بیفتد سر وی راست خود را در زیر خاک پنهان
کند چه علم بآن دارد که منفعت بسیار در آن شاخ مندرج است و میان او و مار
افعی عداوتی طبعی است و ذاتی و پیوسته در جستجوی سوراخ افعی میباشد
و چون بسوراخ او را بدراند افعی را بقوت نفس از سوراخ بیرون آورد و غذای
خود سازد و چون بترسد که از زهر افعی ضرری باو لاحق شود بکنار آب رود
و خرچنگ بسیار بخورد از نکایت ایمن گردد و برگ زیتون نیز زهر مار را ازو دفع
نماید و گوزن عمری دراز دارد و چون افعی بخورد حرارت عظیم بر طبع او حادث
شود و از غایت تشنگی بکنار آب رود اما نخورد چه میداند که اگر آب خورد ضرر
بیند و گوزن بآواز نی و صدای نغمه محبت عظیم دارد بمرتبه که چون آواز ساز
بشنود دست کشته از خود بیخبر شود و چون صیاد نی نوازد گوزن بایستد تا
صیاد بپیش او رسد اگر قضیب او با فی گزیده دهند نافع بود و شاخ گوزن اگر
رفع اسهال کند و بیخ اشجار طرفه سازد و یرقان و درد دندانرا نیز سود کند
و با صمغ صنوبر در خانه دود کنند مار و عقرب و سایر حیوانات موذی بگریزند
و سوختن شاخ گوزن بجهة طروپه نیکوست

فصل ششم از جزو نهم در ذکر سباع ضاره و حیوانات موذی و طبایع آنها

اگرچه اکنون اکثر بنی آدم
بدین صفت موصوفند و وصف سیرت ناپسندیده ایشان زیاده از آن است که در
بیان آید بلکه مراتب سباع ضاره بر ایشان ترجیح دارند چه این حیوانات
خود را چنانکه هست بمردم مینمایند و اینطایفه سبع چندند که خود را در صورت
آدمیت پنهان ساخته اند چو گرگان نهان در صورت میش بالجمله چون
شیر پادشاه سباعست ابتدا بذکر او اولی مینماید دیگر آنکه حضرت امیر المؤمنین
علی علیه السلام را اسد الله لقبست و بدین شرف گنجایش دارد که شیر را
بر مجموع حیوانات تقدیم کنیم شیر حیوانی پهن سینه و باریک میان بلند آواز سخت
چنگال است بر سر و پس تن او موی بسیار رسته است و گردنی ستبر دارد و در گردنش مفاصل

نیست

نیست و از یک استخوان است بدینجهة براست و چپ نتواند گشت و باطراف ملتفت نتواند شد
و دست راستش نسبت بدست چپ او ضعفی دارد لاجرم بدست چپ صید میکند و از غایت
حرارت قلب پیوسته تب دارد و از نور آتش میترسد و نزدیک آتش نمی آید
و همچنین از خروس سفید و طاوس می هراسد و از بیم مورچه در نمکزارها میرود که اگر
مورچه در میان بچه اش رود خود را خلاص نتواند ساخت و بدان سبب هلاک گردد
و شیر در دیار روم توالد و تناسل نیست خصیه شیر را اگر بشکافند و نمک و بوره
سرخ و مصطکی بیفشانند و رشته کنند همه اوجاع اندرون را نافع باشد خصوصا
قولنج و مغص و بواسیر و زحیر و وجع ارحام هرگاه بناشتا بآب گرم بخورند و بریان
کرده آن از برای قوت باه بغایت نافع است صاحب فرج بعد الشده آورده
که یکی از فقها در سواد کوفه میگردید و از مردم قری برسم زکوة غلات میگرفت
و دراز گوشی داشت که کتب در خورجین او بدان بود روزی متوجه یکی از قری
شده دیر وقت بآنجا رسید اتفاقا مردم ده در دروازه را بسته بودند و بر
در دروازه مسجدی بود و خانه در آن مسجد ساخته بودند فقیه بدرون خانه رفته
دراز گوش خود را بر در خانه بست و قدری هیزم بهم رسانیده بدرون خانه
رفت و آتشی افروخته کتابها پیش گرفته در روشنایی آن مطالعه میکرد و چون
چون قریب سه دانگ از شب گذشت و آنمرد تا غایت نخفته بود و چون خوف
[illegible] بر ضمیرش مستولی گشته چشمش بخواب نرفت و گاه گاه آتش بر می افروخت
درین اثنا شیری آمده قصد دراز گوش کرد او از بیم شیر در خانه را ابر باز کرد
و بدرون رفت و شیر از عقب در آمد و دراز گوش با دیگر از خانه بیرون دوید
و در را به بست زیرا که افسارش بر حلقه در مستحکم بود و فقیه با شیر در خانه مانده شیر
متحیر و از در آتش می نگریست و در فقیه نظر میکرد و فقیه چون دانست که مانع پیش
آمدن شیر شعله نار است اندک هیزمی را که مانده بود مرتبه مرتبه بآتش می نهاد
و چون هیزم تمام شد کتابهای خود را گشوده ورق ورق از آن میکند و بر
آتش می نهاد و چون از آن میسوخت اطراف جلد را بآتش میداشت تا مجموع کتابهای

خویش را بسوخت و چون صبح دمیده دروازه کشودند مؤذن بمسجد آمد که بانگ نماز کوید شیر را
از سرکین خر ملوث دید فریاد برآورد و زبان بنفرین کشوده فریاد از آن در باز کرده در
کشود تا بنگرد که این فعل از که سرزده است ناگاه شیری در روی جسته او را در ربود و از
مسجد بیرون برده بخورد و فقیه با آنکه یک شب با شیر همخانه بود بسلامت خلاص یافت شیر
جانور وحشیست و قطعا مستانس نگردد و اگر با کسی خو کند اعتمادی برو نباید و از و غافل
نتوان شد و اگر بیشه در نظرش آید بگریزد جاحظ در کتاب جامع الحیوان آورده که اسود
بن عباد حیلی شیر را آموخته بود که بجثه وی خرگور میگرفت و زنبور را تعلیم داده بود
که کلنک میگرفت خواصش اگر پیه شیر را گداخته ما ما لو نه مالند هیچ سبعی گرد صاحب عمل
نگردد و همه جانوران از و فرار نمایند **بیت** با همت شیر باش و با کبر پلنک بجشد که شکار
فیروز تحک زهره اش آدمی را جسورت گرداند و مرع و دا الثعلب زایل کند و با کحال خون
از جسم سرد بطلا دفع خنازیر کند شحمش بواسیر و اورام حاره و دملها را مفیدست پیه
چشمش با روغن کل در روی مالند در نظرها مهیب نمایند و فالج و استرخا را مفید است گوشتش
علت سرطان را زایل کند بر پوستش خفتن تب ربع و بواسیر مرتفع شود و از او چون
بر طبل بندند از آواز آن اسبان مخالفان برمند قال صاحب جامع الادویة و ذلک
انسان ذکره وانسه بشحم الاسد والاسامع زر الاکره فواه علی الجماع قال جالینوس
مرارته حارة یابسه حامضة النفع من وجع الدماغ والقلب اضرارها بالمرارة اصلاحها
بالکثیرا **پلنک** جانوری قهار و با قوه و متکبر است و بغایت جهنده و تیز تک و آماسش
بسی سست و باندک ضربه شکسته گردد و پلنک را با ما محبت تمام است و با دیگر حیوانات دشمنست
اگر پلنک شخصی را بر بالاتر از خود ببیند قصد او کند و اگر فروتر از خود مشاهده نماید متعرض
وی نگردد و پیوسته میان او و شیر عداوتست و اکثر اوقات شیر برو غالب گردد
و گاهی او بر شیر مستولی شود و پلنک بغیر از شکاری که خود گرفته باشد نخورد و چون صید
کند و سیر شود سه شبانه روز بخسبد و روز چهارم بطلب صید بیرون آمده چنان نعره زند
که مجموع حیوانات بشنوند مگر شیر گویند که هر کس به کفتار در خود مالد و در برابر پلنک رود
چون بویش بمشام پلنک رسد مطیع و ذلیل آنکس گردد و مکانش در کوهسارست و چون

والعهدة علی الراوی چنانچه سعی ورا یافت در زمان جغر خان خردی زنبور را تعلیم داده بود که کلنک میگرفت

پلنک

پلنک با ماده شیر جمع شود یوز تولد نماید زهرش هر جا دفن کنند موشان جمع شوند زهره اش
با کحال روشنی چشم افزاید شحمش بر جراحت کهنه و فالج طلا صحت بخشد بعلس لحم مرضش
بخورند قطرات البول باز دارد و درد مفاصل تسکین دهد و استخوانش را از گردن
شیر خورده بپا و برزند خنازیر ببرد بر پوستش نشستن دفع بواسیر کند **ببر** جانوری مهیب
بر قوت صاحب شوکتست و در زمین هند و حبشه بسیار باشد و شیر و پلنک از و محب
و محترز باشند و از محاربه او گریزان و ترسان و بچه او را چنان صید کنند که شیشهای بزرگ
دسته دار ساخته بر بیشه برند و در گوشه کمین کرده منتظر صید بنشینند چون ببر از سر بچگان
دور شود صیادان بپایند و بچهای او را برداشته هر یک در شیشه کنند و اگر ببر خبر
دار شده از عقب بدود یکی از آن شیشها را بگذارند و ببر چون بدانجا رسد ببچه
مشغول شود چون او را در شیشه ببیند متحیر گردد و تا آن بچه را از شیشه بیرون آورد
صیادان بچه دیگرش را ببرند گویند که صیادان در اطراف رهگذار او چاهها بکنند و در
هر چاهی مردی بنشیند و سر آن چاه را بخاشاک بپوشند و چون ببر بآن موضع رسد
یکی نعره زند ببر متوجه آن جانب گردد و درین اثنا دیگری فریاد کند ببر بآن طرف متوجه
شود و همچنین هر ساعت از چاهی نعره برزنند و ببر هر چند بر اطراف دود کسی را
نه بیند و فریاد شنود از غایت غضب شکم خود را پاره پاره سازد **فهد** یوز بر دو
نوعست یکی بزرگ جثه و کوتاه دم و دیگری خورد هیکل و دراز دم و هر دو نوع تعلیم
پذیرد و شکار کند و یوز بزرگ زودتر از بچه یوز شکار آموزد و سایر جانوران معلم
برخلاف اینند چه در خوردی زودتر تعلیم پذیرند که در بزرگی و یوز را بچند طریق صید
کنند اول آنکه در رهگذار او شراب بگذارند چون محبت مفرط با شراب دارد از آن می
بخورد و مست گشته بخسبد صیادان آمده او را بگیرند دیگر آنکه یوز بآواز خوش و ساز
نغمه مست شود و همگی حواس خود را متوجه استماع آواز گرداند صیادان دران ساعت
در آیند و او را بگیرند دیگر آنکه او را بسیار بدوانند تا مانده گردد و ماده یوز از نرش
شکاری تر بود چون بیمار شود بگوشت خرگور صحت یابد زهره یوز با نمک و عسل
چون بر جراحتی بندند که همواره خون از آن رود چون باز ایستد خونش را با سرکه

برابای خداوندنوس مانند صحت یابد ذئب گرگ جانوری تیز تک قوی پشت ودر دویدن با
باد برابری کند بغایت شوخ چشم و شریر وحسود است و ماده اش از نر بدتر است همه جانوران
چون بنی آدم را بینند بعقب روند الا گرگ که پیش آید و در بردن گوسفند حیله بسیار
دارد واز الجمله چون نزدیک گله رسد بر بلندی رفته بانگی کند سگان چون آواز گرگ بشنوند
بفریاد آیند و گرگ از آواز سگ معلوم کند که سگ درکدام جانب گله است متوجه گله شود
و نزدیک رسیده فریاد کند سگان متوجه آواز کردند گرگ از جانب دیگر درآید و گوسفندی
درر باید و بسیار باشد که دو گرگ باهم اتفاق نموده هریک از جانبی متوجه گله شوند یکی
نزدیک گوسفندان آمده بانگی کند خود را بسگان نماید سگان از عقب او بروند و او روی
بگریز نهد و آن گرگ دیگر بمیان گله درآمده گوسفندی درر باید و ببرد و چون بمیان کوه
رساند بایستد تا آن گرگ دیگر بیاید هر دو قسمت کنند والعهده علی الراوی و گرگ نیز مانند
شیر و خوک گردن نتواند گردانید چه گردنش از یک استخوانست و مفصل ندارد و گرگ
وقت صبح متوجه رمه گوسفند شود زیراکه سگان شب همه شب پاس داشته در آنوقت
مانده و خواب آلود باشند و چون گوسفند را بگیرند او را گذاشته بذنب خود براند
و گوسفند با او روان شود چنانکه گویی بدو خو کرده و در هر موضع که گرگان جمع شوند
البته عدد ایشان دوازده است از ینجهت او میان سال را ذئب خوانند چه دوازده
و گرگ سالی یکنوبت بر ماده جهد و در آنوقت ماده رحم خود را چنان تنگ گیرد که نر ازو
جدا نتواند شود انجال در گرگ زیاده از سگ باشد اگر در آنساعت آدمی بایشان
رسد مگر هر دو را بکشد که از هم جدا شوند و از عجایب حالات گرگ آنست که چون
نظرش بر بنی آدم افتد پیش از آنکه آن شخص او را ببیند آدمی متحیر شده بایستد و اگر گرگ
آدمی را تنها ببیند در عقب او افتد اگر آن شخص از و بگریزد بروی حمله آورد اگر آدمی
قصد او کرده نعره زند از پیش فرار نماید و اگر اول نظر آدمی بر گرگ افتد ظفر آدمی را بود
و اگر اول نظر گرگ بر آدمی افتد فیروزی یابد گویند که گرگان پادشاه دارند که بزبان
رومی انرا قاردن گویند و تا او سخت گرسنه نشود عزم صید نکند و چون رمه درآید گوسفندی
که از همه خورد تر بود بگیرد و پاره خورده و باقی را بگذارد و ایضا گویند که در سواحل بحر روم نوعی از گرگ

باشد

باشد که ماهی میخورند و پیوسته مترصد اند تا صیادان ماهی بگیرند و صیادان نیز بجهة غذای گرگان
هرکدام ماهی چند اندازند و بروند و اگر صیادی بجهة گرگان چیزی نگذارد گرگ بیاید دامگاه او را
خراب سازد و گرگ از ستاره مشتری پرهیز کند و چون آن ستاره طالع گردد در شکافها و
غارها گریزد و ماده گرگ بغایت بی حس است چنانچه عرب گوید که فلان من حمیره و حمیره ماده
گرگ است زیراکه بچه خود را بگذارد و بچه کفتار را که مادرش کشته شده باشد شیر دهد
و گرگ بهیچوجه با کسی الفت نگیرد گویند که اعرابی بچه گرگی بشیر میش بپرورید و چون آن
بچه گرگ بزرگ شد میش را بکشت یکی بچه گرگ می پرورید چون پرورده شده خواجه را
بردرید و چون یوز با ماده گرگ جمع شود ازیشان بچه تولد نماید که رنگ او به یوز ماند و شکلش
بگرگ و حکما گفته اند که میان گرگ و گوسفند در حیات و ممات قابلیت مصداق این
مقال آنکه اگر بر ربابی و رود بندند یکی از روده گوسفند و یکی از امعای گرگ چون زخمه
بران زنند آن تار که از روده گوسفند باشد صدا ندهد و اگر پوست گرگ طبلی ساخته
در سپاهی بنوازند مجموع طبال که از پوست گوسفند باشد پاره گردد و اگر در دکان
شخصی به پوست گوسفند دف بندند پوست گرگ بر آتش نهند مجموع دفها بدرد اگر سر
گرگ را در کبوتر خانه بیاویزند گربه گردش نگردد و خون گرگ را با روغن در گوش
چکانند کری زایل گرداند هر که چشم گرگ با خود دارد بر خصم غالب آید خوراندش سر گرگ
در موضعی که گوسفندان باشند دفن کنند همه رنجور گردند بلکه بمیرند رمادش بر دندان
متالم مالند شفا یابد و چشمش بر گردن اسب بندند بسیار دود و چشم راستش با خود
دارند در شب ترس از دل ببرد و چشم چپش بخوابی آرد زهره اش ماحوی مشک
دفع صرع کند و بالکحال دفع نزول ماء العین کند و غشاوه چشم پاک کند خونش با روغن
جوز در گوش چکانند کری را زایل گرداند خایه اش بریان کرده بخورند قوت باه بافراط
دهد و زنان مفتون آن شخص گردند بر پوستش خفتن دفع قولنج کند خونش در هر
جا که دفن کنند مگس از آن موضع بگریزد جگرش جگر ضعیف را قوت دهد ضبع کفتار
جانوری تیز تک است و بخوردن گوشت انسان حرص عظیم دارد چنانچه قبور اموات را شکافته
مرده را بیرون آورده و بخورد و بعضی از اهل یونان گفته اند که کفتار سالی نر است و سالی ماده و کفتار

بغایت البهت و بگفتار فریفته گردد و چون صیاد خواهد که او را صید کند بسوراخ او درآید و ساقها را بجامه محکم کند چنانچه هیچ روشنایی تماند پس باندرون رفته برزبان راند که کفتار در سوراخ نیست و او بگمان آنکه صیاد او را نمی بیند چشم بر هم نهد صیاد او را رسن محکم به بندد و میان کفتار و سگ عداوتست بمرتبه که چون سایه او بر سگ افتد سگ از ترس کفتار رسیده او را بخورد و میان کفتار و گرگ دوستیست و بچگان یکدیگر را شیر میدهند و چون کفتار با گرگ جمع شود بچه آورد که عرب انرا سبع گویند و آن جانور هرگز بیمار نشود و بمرگ خود نمیرد و هرگز تنها بجای نرود بلکه همواره چند سبع همراه او باشند به شیر رسند یکی پیش رفته با شیر جنگ کند تا شیر مانده شود آنگاه بیکبار حمله کرده شیر را هلاک سازند اگر پای کفتار بزن حامله فی الحال بار نهد سرش در برج کبوترخانه نهند کبوتر بسیار در آن برج جمع شوند زبانش با خود دارند فصاحت آورد و شحمش در روی مالند در چشم مردم شیرین شوند خصوصا در چشم زنان قضیبش سوده بکار برند قوت باه با فراط دهد و اگر نیم زن تا دو دهند آرزوی مرد ازوی برود فرجش تب را بل کند و جامش محبوب خلایق کرد خصیه اش مملع یکمثقال با آب گرم درد جگر برد **دب** فرس حیوانی مختلف الطبعه است آنچه دواب خورند مثل جو و گندم و سایر نباتات او نیز خورد و همچنین آنچه سباع خورند یعنی گوشت ازان نیز غذا سازد و چون ماده او بچه نهد گوشت پاره بود که برو هیچ صورتی نباشد فرس آنرا برمیدارد و بر زمین میگذارد و در هوا میبرد و از موضعی بموضع دیگر نقل میکند و پیوسته آنرا میلیسد تا مفاصلش پیدا شود و این گردانیدن بچه بجهة آنست که مورچه دشمن بچه اوست و چون مورچه دران حالت گوشت پاره را بگزد بچه فرس هلاک شود و چون صورت بچه اش تمام گردد بچهای خود را بزیر درخت جوز برد و خود بر درخت رفته آغاز جوز افکندن کند اگر مشاهده کند که بچگانش آنچه او می افشاند میخورند فرود آمده سنگی بزرگ بر شکم هر یک نهد تا نتوانند جنبید چون کودکان بیفشاند از درخت بزیر آید و همه را جمع کند و سنگ از شکم بچگان بر دارد و گاه باشد که یکی ازانها در زیر سنگ مرده باشند و فرس مایوس بر درخت رود و خواصش زهره فرس با فلفل حل کرده بر داء الثعلب طلا کنند موی بروید و خصیه او را شق کنند و نمک کنند بعفص و سماق و بگذارند تا خشک شود و سایند با شتا لمیطون

دهند

دهند نافع آید و دندان کرم خورده و تاریکی چشم و صرع را شفا دهد خونش را با قضیب الذریره مخلوط ساخته بر هر عضوی که مالند موی بر نیارد و مجربست **سدایس** در عجایب المخلوقات گوید که دوازده سوراخ در بینی دارد و چون نفس زند آواز دهد و پیوسته مرغان بر سرش نشینند و در پیش حیوانات جمع شوند بجهة استماع آواز ش و او آنها را غافل ساخته بیکبار در جهد و یکی را صید کند و در ولایت کابل بیشتر باشند **شادور** جانوری درنده است و در عجایب المخلوقات گوید که دو سر دارد و در هر یک سر بیست و یک شعبه و میان همه مجوف و در هر یکی سوراخی و چون هوا بران وزد آوازی نیکو دهد و برآواز او حیوانات و طیور جمع گردند و استماع نمایند چون شادور فرصت یابد یکی ازانها را گرفته غذای خود سازد بعضی بجثه گربه و برخی بزرگتر باشند **قرده** بعضی خورد باشند و شاخ او را بجهة ملوک بتحفه برند و او را در رهگذر باد نهاده آوازها مرغوب دهد و گاهی چنان صدای چند مسموع گردد که رقت آرد و برابر سگی باشد کوچک را بوزینه و بزرگ را همدونه و نوعی ازو فرو مباشد که سرش چون سر سگست و بغایت قوی جثه و بزرگ ترکیب باشند و بوزینگان که خاصه ولایت هند چند نوعند وحشی و برخی باالف و مستانس و معلم و در حفظ مال و متاع صاحب بغایت هشیار و خبردار است از شخصی استماع افتاد که گفت یکی از دوستان من بوزینه داشت روزی دو سر مرغ کشته در دیگی نهاد و دیگ را بر سر آتش گذاشته به بوزینه اشارت کرد که آتش کند که پخته گردد و بعد از لحظه که بوزینه آتش کرد بخاطرش رسید که آنمرغ پخته باشد سر دیگ را برداشته آن مرغ را بیرون آورد که ملاحظه نماید تا اگر پخته باشد دیگر آتش نکند درین اثنا جانور شکاری از هوا درآمده آنمرغ از دست بوزینه بستد چون بوزینه حال چنان نرسید که صاحبش تصور کند که مرغ را او خورده است لاجرم حیله اندیشیده مرغ دیگر را از دیگ بیرون آورده بدست گرفته هر لحظه دست بران بنهاد یعنی می بینم که پخته است یا نه و جانور شکاری چون مرغ اول را بکار برد بار دیگر بهمان محل آمده دید که بوزینه مرغی دیگر در دست دارد و بوزینه خود مترصد آن بود که چون مرغ شکاری بجهة ربودن طعمه پیش آید او را

در روی هوا در رباید اتفاقا مرغ فرود آمده تا بار دیگر مرغ از دست بوزینه بستاند
درین اثنا بوزینه برجسته او را از روی هوا در ربوده و در دیگ نهاده سر دیگ محکم بساخت
و آغاز آتش کردن نمود چون صاحب منزل بوثاق در آمده خواست که مرغ را از دیگ
بیرون آرد نظرش بر پرهای مرغ افتاد که بر روی آب افتاده بود متحیر مانده که چه در
دیگ کرد مرغی پخته شده بیرون آمد بوزینه اشاره بمرغ میکرد و مرغ نشان میداد
یعنی این جانور مرغ را خورده است و این معنی از غرایب حس این حیوان است و در بلاد
یمن وادی هست که آنرا وادی السباع گویند و درین وادی کوهی بلندست و نوعی
از بوزینه دران کوه و وادی میباشند که پادشاهی دارند و مجموع تابع او یند و چند
بوزینه را بدیدبانی تعیین کرده اند تا شیر و پلنگ اگر قصد ایشان کنند آن دیدبان
فریاد کند و بوزینکان جمع شده شیر را بزخم سنگ باز گردانند **فصل هفتم از جزو
نهم در بیان غرایب حیوانات** سنجاب و قاقم و سمور و دله از جانوران عزیز الوجودند
که پوستشان قیمت تمام دارد و از خواص دله یکی آنست که با اژدها عداوت عظیم
دارد از جالینوس حکیم مرویست که گفت شخصی از قسطنطنیه دو ثعبان برسم
هدیه نزدیکی از دوستان میفرستاد و آن دوست روزی بمن گفت بجهة من چنین
فرستاده اند اگر در امر طب ترا بدان جانور احتیاجی هست بملازمان بسپارم گفتم
احتیاجی بآن ندارم اما تو دله داری بفرمای تا آن دله را بیاورند و آن ماران را
نیز حاضر سازند تا در حضور ما جنگ کنند که من بسی آرزوی تماشای جنگ آن
دو جانور دارم آن شخص گفت من آن دله را عزیز میدارم میترسم که از آن ثعبان
ضرری بدو رسد من گفتم جای بیم است چو این دله هنوز خورد است و من در اسکندریه
دله بزرگ را دیدم که چند ثعبان را در حضور من کشت غلام را بفرمای تا دله را
بیاورد و من مقداری تریاق مهیا سازم اگر اژدها بر دله غالب آید غلامان بضرب
تیغ اژدها را بکشند و ما دله را به تریاق معالجه کنیم آخر الامر اژدها را با دله حاضر کردند و
چون بهم رسیدند ثعبان دهان باز کرده دله هر لحظه او را حسید او قصد کردن
ثعبان داشت و ثعبان عزم گرفتن سر او مینمود ناگاه دله در جست و گردن ثعبان را

در دهن گرفت اما چون دهان ثعبان باز بود نتوانست که دندان در گردن او محکم کند و بعضی
اعضایش در میان دندان ثعبان افتاد غلامان تیغ در آن ثعبان نهاده او را پاره
پاره کردند و من تریاق در دهان دله ریختم تا از زهر آن مار خلاصی یافت **حکایت**
یکی از حکما گوید که در وقتی که بسیاحت مشغول بودم بموضعی رسیدم که میگفتند مسکن
ماران است و انواع سباع در آنجا می باشند بر بلندی رفتم و در آن وادی نگریستم
ثعبان قوی هیکل را دیدم که با دله در محاربه بود و هر دو یکدیگر را زخم میزدند هر
گاه ثعبان دله را زخم میزد دله بیطاقت میگشت روی بفرار نهاده پای درختی
که در آن نزدیکی بود میرفت و بیخ آن درخت را خورده به نشاط تمام بار دیگر
بجنگ ثعبان می آمد راوی گوید دانستم که بیخ آن درخت تریاک زهرهاست نزدیک
آن درخت رفتم حب غار بود و آن جانور حب الغار میخورده که زهر ازو مندفع
گشته لاجرم حب الغار را جزوی از اجزای تریاک اربعه ساختم و شخصی اجزای
تریاک اربعه را در دو بیت جمع کرده **بیت** حلتیت و مر و حب الغار و زراوند
انچه هست در آن ∴ هست تریاک اربعه اینها ∴ حمله اخلاط را برابر دان ∴ دله
جانوریست مانند گربه بزرگ و پوستینش ادنا به پوستین سمور است اما در لون
متغایرند چه سمور سیاه رنگست و دله بزردی میزند بعضی از پوستین دوزان
آنرا رنگ کنند و بقیمت سمور فروشند و عرب او را ... گوید قال صاحب الحکایات
الادویه شحم الافعی بماء اذا ارجاح او اغمس فیه راس المیل و اکتحل به
احد البصر و اذهب الظلمه و منع المائن النزول و النمو من النبات فی
العین و موم العدوه للجه لذلک و قال بطالیس الحکیم حله الافعی اذا
حرق و طلی بدردی الشحم علی داء الثعلب نبت الشعر عنه **کرکدن** عمرو
بن حافظ در کتاب طبایع الحیوان آورده که کرگدن در جهان بسی اندک
وجود او نادر بجهة آنکه ماده او کم زاید و مدت حملش مدتی طویل باشد
و هنگام وضع حمل بچه سر از فرج او بیرون کرده گیاه از زمین کنده خورد و تن
در اندرون رحم باشد تا آنگاه که قوت گیرد بیکبار خود را بیرون اندازد و از مادر

بتک پای بکریزد و سبب فرار او از مادر آنکه زبان کرکدن بغایت درشت و خشنست چنانچه از سوهان
تراشنده تر است و چون وضع حمل کند بچه را از غایت محبت بسیار بلیسد و بجهة درشتی زبانش
بچه هلاک کردد لاجرم قادر دانا و حکیم توانا او را حسی کرامت کرده است که بدین طریقه
از شر مادر خود را اخلاص سازد جثه کرکدن برابر کاو میشی بزرک میشود و پاهایش
شابه پای فیلست و یک شاخ از پیشانی او رسته است و بقوت از فیل زیاده است و
وچون اندامش از عرق تر کردد هیچ سلاحی بر پوستش کار نکند مکر اسفلش و از پوست
او جامه ساخته در معارک پوشند تیر و تیغ و تفنک بران کار نکند و کرکدن را بجهة
پوستش بدین طریق صید میکنند که جمعی از سواران خود را با و نمایند و فوجی قدر
انداز ان در کمین نشینند چون کرکدن بران سواران کمین کشوده هریک تیری بر شقه موضع رسد
اسفلش کشاده هند و بضرب پیکان جکر سوز او را از پای در آورند و پیکانی که
بجهة صید کرکدن سازند بسی بزرک و تیز باشند و ابوریحان منجم در مصنفات خود آورده
که در حدود هند در شرقی آب کنک بیابا نهاست و در آنجا جانوری هست از کرک
بزرکتر و دو شاخ دارد و خرطومی کوتاه و بر پشت او چهار کوهان است بر مثال
چهارپای و آن جانور در قوت چنان است که اکر فیل را بشاخ بزند او را بدو نیم
سازد و هیچ حیوانی طاقت مقاومت او ندارد و هیچ صیاد بر صید او قدرت
نیابد و اسباب مرکش یعنی از مرک طبیعی یکی آنست که بسیار باشد که جانوری را بشاخ
بزند و کوشت آن حیوان بر شاخش بماند و بر پشت او افتد و کرم در ان کوشت
افتاده بتدریج پشت وی مجروح کردد و کار بجای رسد که کرم باندرون او راه
کند و ویرا هلاک کرداند دیکر آنکه چون بر کوه بلند باشد و آواز رعد بشنود از غایت
خشم حمله برده از کوه بیفتد رخ جانوریست بشکل شتر و چهار کوهان دارد و
دندانهای تیز و چون کوزن او را دو شاخ دراز بود و تمامت اجزا و اعضای او
زهر قاتلست حتی زبانش و لعاب دهانش و هر حیوانی که بنظر او در آید صید او
کردد زیرا که در دویدن با باد برابری میکند و اکر جانوری از و بکریزد و بر درختی
که او بران نتواند رفت و در زیر او بایستد و دم پهن کند و بران بول کرده

بالا

بالا افشاند و دم او چنان است که بر قفص و محیط او فا درست اکر قطره از بول و بر حیوانی
آید که بر درخت باشد فی الفور از سمت آن هلاک کشته فرو افتد و اکر شخصی از و کریخته در
چاهی رود و بر سر چاه آید در آنجا بول کند یا سرکین اندازد تا آن بیچاره هلاک کردد
حاصل که نظر او بر هر حیوانی که افتد از دستش جان نبرد و حکمای هند رخ شطرنج را
با و نسبت کرده اند که بر همه اجناس غالبست و رخ را جز مرک طبیعی دیکر چیزی
تاخیر نکرداند و سبب مرک او اکثر از انست که چون جانوری را بشاخ زند پاره از
کوشت او بر شاخش بماند و بطول مدت متعفن شده کرم کردد و آن کرم بر پشت
رخ افتاده او را بکشد یا آواز رعد شنیده خود را از خشم از کوه انداخته بمیرد زرافه
جانوری غریب شکل خوب منظر خوش ترکیبست و سر او از سر شیر بلندتر است و
خوردتر کردنش همچون کردن شتر است بدرازی لیکن کردن شتر کجست و کردن
او راستست و قریب بر و کردنش یالیست و نزدیک سینه اش بغایت ضخیم و غلیظست
و دو شاخ مانند شاخ آهو سیاه رنک از سرش رسته است و کوشش بکوش کاو میماند
و دهان و سوراخهای بینی او بکاو میش مشابهت دارد و زبانش بسی بزرک است
و هر لحظه از دهان بیرون میکند هر دو دستش درازست و هر دو پایش کوتاه چنانچه
بلندی دستش دو کز می باشد و طول پایش یک کز دمش مانند دم شیر است
بلکه اندکی از دم شیر باریکتر و کم موی تر و چون کاو سمهای دراز دارد و مجموع پوست
و اعضایش منقش است بنقاط سفید و سرخ و سیاه و پیرایش بغایت براق
و صافیست و فارسیان از اشترکاو و پلنک خوانند و بعضی کویند که زرافه که از اشتر
و پلنک متولد شود اما این سخن مستبعد است و شک نیست که زرافه از دو چندان مختلف
متولد میکردد اما معلوم نیست که آن حیوانات کدامند و دلیل بر بعضی آنکه زرافه
مانند استری ساختست با الطف عروس در زمین هند است بسبعیت که یونانیان
او را بدین اسم خوانند و ببزرکی جثه مقدار شیر باشند و مویش نیز در کثرت چون
موی شیر است و پایهای او بپای شتر مشابهت دارد و رنکش در غایت
سرخیست و دم او بر مثال دم عقرب است و بر سر دمش نیشی رسته است و او از آن

جانور با آوازهای ماند و تکلم کند و آدمی خورد **عرفطه** حکمای یونان آورده اند که عرفطه سبعیست که بخرس میماند و آواز او بآواز آدمی شباهتی دارد و او را عرفطه گویند و بسیار بود که در حین غیبت معلمان بمکتب اطفال آید و طفلان را بصوتی که شبیه آواز معلم ایشان باشد ندا کند ایشان تصور نمایند که معلم را کاریست از دبستان بیرون آیند و عرفطه دریکی جسته او را در رباید و غذای خود سازد **قطکا** در بر این جثه آن جانور برابر بیشی باشد و دو سر دارد و در قوت دویدن همتا ندارد و یکشاخ برمیان سر دارد و مجموع حیوانات از و محترز و مجتنب اند و او بدان شاخ هر حیوانرا که زخم زند هلاک سازد و طریق صید وی آنست که دختران زیبا روی را آراسته بر رهگذار آن جانور بنشانند و هر دو پستانش اکشوده بگذارند

چون آن دختر را ببیند پیش او رفته هر دو پستان او را گرفته بمکد مانند بچه که شیر خورد و بآن مکیدن سست گردد چنانکه گویی بیهوش شده صیاد از کمینگاه بیرون آمده او را محکم ببندد **عرس** حیوانیست رویش چون روی آدمی و پاهای بر دو کتف وی رسته است و دمی دراز دارد و این جانور در زمین یونان می باشد و با آدمی انس میگیرد و چون خمرش دهند رقص کند و بسیار باشد که آدمی با ماده او مجامعت کند اطرنبوس حکیم گوید که در یونان جانوری هست که دمی دراز دارد و چون هوا گرم شود خود را بدم خویش مانند طاوس سایه کند و اگر حرارت هوا بغایت رسد از دم خویش مروحه سازد و او نیز مانند طاوس بدم خویش نازان و متحمست **فرطیس** جانوریست که حکمای یونان او را باین نام خوانند و ترجمه این لفظ بفارسی در زمین نگزنده و این سبعیست که از چشم و بینی و دهن او آتش بیرون می آید و بهرچه میرسد میسوزاند و آتش بروی اندازد و در هر موضعی که او وطن سازد هوای آن زمین متغیر گردد و هر سبعی که به بیند بمجرد نظر او را بسوزاند و اگر نه آن بودی که خداوند جل ذکره طبیعت او را چنین مخلوق ساخته که همواره سر در پیش دارد و بر زمین می نگرد هر حیوانی که در آن دیار بود مجموع را نیست گردانیدی **دوکرد** از غرایب حیوانات حیوانیست که در جثه برابر

سک

سک و گرگ و موی بسیار بر اعضای او رسته است و دم او نیز پر موست و هیات او بشیر راسو میماند و آن جانور با آدمی انس میگیرد و پیوسته تفحص آشیانه بوم نموده بچگان آن مرغ را غذای خود میسازد و بچه مجتنی که بعسل دارد خانه زنبور نحل را خراب میکند **ابسار** در عجایب المخلوقات مسطورست که در جزایر بحر چین جانوریست سرش شاه سر اسب و تنش مانند تن آدمی بغایت بلند قامت و دو پر دارد که در وقت افتادن معاون اوست هم در جزایر بحر چین نوعی حیوانیست که یک تن دارد و دو سر و چهار دست و چهار پای چنانکه دو آدمی پشت بر پشت هم نهند و آوازشان بصفیر طیور ماند اما معنی دارد و از بارگی گفتار خوب مفهوم نمیگردد که چه میگویند و مکار رفتار مانند دواب بچهار دست و پای روند و در آن زمان صورت آن جانور بدان ماند که آدمی چهار پای ایستاده باشد و دیگری بر پشتش بستان خوابیده و چون یکدست و پای از رفتن مانده گردد و بدست و پای دیگر روان شود **ونکسار** در مسالک الممالک آمده که در جزایر بحر هند ورنک نوعی حیوانیست که سر آن بشکل سگ است و باقی اعضا بهیات آدمی و طرفه ترآنکه دو روی دارد یکی شبیه بروی آدمی و دیگری مانند روی سگ و غذای این حیوان بود و اگر انسانی بآنجا رسد او را بکشند که سباع ضاره بر کساران مستولی شده آنها را بخورند **سلطانی** در عجایب المخلوقات مسطور است که در جزایر بحر هند جانوریست رویش چون روی آدمی و باقی بدنش مانند سنگ پشت و دو پر دراز دارد **آدمی پرنده** هم در عجایب المخلوقات آمده که در جزایر بحر چین حیوانیست بصورت آدمی لیکن دو بال دارد که بآن طیران میکند و ناطقست اما سخنش مفهوم نمیگردد برابر طفل پنجساله باشد **آدمی فیل** صاحب عجایب المخلوقات گوید که در جزیره از جزایر بحر چین نوعی حیوان هست بشکل آدمی و خرطومی دراز مانند فیل دارد و دو بال و پر دارد آن جانور هم پرواز میکند و هم بچهار دست و پای میرود و دست و پای نیز سیر مینماید **تمساح** نهنگ را از کان ادنت خوانند جانوریست که بشکل زشت منظرست و بعضی از اعضایش بسوسمار میماند و دهانی بغایت فراخ و سری عظیم طولانی و بزرگ و دمی دراز دارد بر فک اعلی او چهل دندان است و بر فک اسفلش بیست

دل ساز

دندان چنانکه طول آن جانور تقریباً هشت گز باشد و در وقت خوردن غذا فک زیرین
او متحرک است بخلاف سایر حیوانات و پشتش چون پشت سنگ پشت و چهار دست و
پای دارد و پیوسته کرم در دهان نهنگ پیدا گردد افتد و او دهان گشوده دارد تا
برود هوا الم از آن تسکین دهد و مرغانی که از آن عصافیر التمساح گویند کرم از دهان
نهنگ بیرون برند و در رود نیل بسیار است و بر مجموع حیوانات غالبست الا گاومیش
که او نهنگ را بضرب شاخ بکشد چشمش رمد و بیاض العین را مفید است و دندانش
بنگاه داشتن قوت افزاید جگرش اگر مصروع بو به صرع زایل کرده و ابن زهیر
در کتاب خواص آورده و در جامع نیز از ابن بیطار نقل کرده که سرگین تمساح
بیاض کهنه و نور از چشم ببرد و پیه او را چون بگدازند و در گوش چکانند درد گوش
ببرد و با روغن درو کرده و پشت را نافع بود و باه بیفزاید و چون خون او با هلیله
و آمله آمیخته بر سفیدی بدن مالند و همرنگ تن گرداند و گوشت وی با سعد یاح
جثه لاغر را فربه کند و زهره‌اش بیاض ببرد جگرش در زیر مجنون دود کند جنون را
زایل کند و اگر دندان جانب راست او بر بازوی راست بندند مجامعت بیفزاید
و محرک قوی بود و پیه او چون با موم سرشته فتیله سازند و برافروزند صفادع
آواز نکنند مادام که آن افروخته بود و اگر پیه او را بر پیشانی عوج جبلی مالند هر
عوج که در برابر او آید بگریزد و پوست او اگر در شهری بگردانند و بر دروازه
بیاویزند در آن تگرگ نبارد باذن الله تعالی دابه چهار سر در عجایب المخلوقات
مسطور است که در بحر هند حیوانی است که چهار سر دارد و دو بال و آوازی بغایت
هایل و صوتی مهیب از وی صادر میگردد در بحر غذای او حیوانات بحری باشد
لیکن آن جانور در خشکی نیز ساکن میشود و معلوم نیست که غذای او چیست شیخ یهودی
در عجایب المخلوقات مذکور است که در بحر هند مغرب حیوانیست که رویش مانند روی
آدمیست و ریشی سفید دارد و باقی اعضایش بر شکل وزغ است شب شنبه از آب بیرون
آید و تا شب یکشنبه در خشکی وطن گیرد و بهیچ وجه باب نرود و اگر چه اعضایش را مجروح
سازند و چون روز یکشنبه آفتاب بر آمده باب فرو رود و بدین سبب باین اسم موسوم شد ایضاً

مانند

مانند اسب بربیست لیکن خونش رنگ‌تر و درشت‌ترکیب‌تر افتاده اگر ایقرش بر ماده‌یان بر
جهد کره آن بیعدیل بود و اسب آبی در رود نیل مصر بسیار است پوست آن دفع جانوران
گزنده کند بمرتبه که در هر قریه که پوست اسب آبی باشد مار و عقرب گرد آن دیه نگردد
فصل هشتم از جزو نهم در بیان غرایب طیور و خواص بعضی از مرغان سیمرغ را بعربی عنقا
خوانند و گویند وجه تسمیه او آنکه گردنی بغایت طویل داشته و از آن مرغ بجز نام چیزی در
جهان باقی نیست و معدوم را بآن مثل زنند چنانچه عبدالواسع جبلی گوید بیت منسوخ
شد مروت و معدوم شد وفا :: و زهر دو نام ماند چو سیمرغ و کیمیا :: عنقای مغرب است
درین دور خرمی :: خواست از برای محنت و درد است آدمی :: کلبی در تفسیر خویش
آورده که حنظلة الصادق بر اصحاب الرس مبعوث بود و در زمان او مرغی عظیم جثه غریب
صورت دراز گردن و بر بال و پر او الوان مختلف افتاده بود هر چند گاه بنواحی منازل
اصحاب رس می آمد و بر سر کوهی نشسته هر حیوانی که می یافت غذای خود از او مهیا می
ساخت و اگر طیور و وحوش به پنجه قهر او نمی افتاد از آن کوه فرود آمده بمعموره می
شتافت و اطفال را گرفته میخورد روزی عروسی را با حلی و حلل در ربوده بآشیان
خود برد و چون ضرر او متواتر شد قوم بخدمت حنظله آمده صورت حال معروض داشتند
والتماس دفع او کردند حنظله علیه السلام دعا فرمود تا آتشی آمده بر و بال آنمرغ را بسوخت
جار الله علامه زمخشری در ربیع الابرار آورده که حق جل ذکره در زمان موسی کلیم علیه
التحیه والتسلیم مرغی آفرید نام او عنقا و رویش مانند روی آدمی که چهار ماهی داشت
و از الوان مختلف هر رنگی که در خیال آید بر بال و پر او موجود ساخت و بموسی علیه السلام
وحی نازل شد که این مرغ و جفت او را بجهت آن آفریدیم تا ترا بدین انها انسی حاصل
شود و همیشه بر حوالی بیت المقدس طیران کنند و غذا ایشان از وحوش دشتی مقرر
شده و بعد از انتقال حضرت کلیم بجوار رحمت ملک کریم آنمرغان پرواز کرده
بدیار حجاز افتادند و پیوسته کودکان را می ربودند و وحوش و بهایم می شکستند و چون
خالد بن سنان بن عیسی بعد از عیسی و قیل بعد از بعثت حضرت رسالت پناه ص
در زمان سلطنت نوشیروان بمرتبه بلند نبوت اختصاص یافت اعراب نزد او

رفته از ان مرغان شکایت کردند و خالد علیه السلام دعا فرمود تا نسل آن جانور کثیر النفر منقطع گشت
و از وی جز نام نماند **ذکر نعامه** شترمرغ جانوریست غریب خلقت عجیب هیات صورتش
بیشتر بشتر ماند بیضه او از غایت بزرگی به بیضه هیچ مرغی مشابهت ندارد و بعضی
چنان بزرگ میشود که دو رطل آب میگیرد و بعضی از صعالیک اعراب آن بیضه را خالی
کرده پر آب میسازند و در زیر ریگ پنهان ساخته آن موضع را نشان میکنند هر گاه
که در اثنای راه تشنه میگردند آنرا از ریگ بیرون آورده دفع عطش مینمایند
و از غرایب طبیعت او آنست که آهن و سنگ میخورند و در معده وی میگدازد و آب
میگردد و همچنین پارهای آهن تفته که مانند اخگر شده باشد فرو میبرد و آتش
میخورد و صاحب جامع الحکایات گوید که در نیشابور بمدرسه ضیاء الدین صاعد که از
اعیان دولت خوارزمشاه بود شترمرغی دیدم که وکیل خوارزمشاه آهنگر را
طلبیده بود و داد آهنها را که در کوره میتافت و پیش آن مرغ می انداخت و وی بشره
تمام میخورد و بعد از لحظه از طرف دیگر مانند آب بیرون می انداخت و از خواص
شترمرغ یکی آنست که هر جا که جواهر و لآلی یابد برباید و فرو برد و بسیار باشد که از
گوش طفلان مروارید بکند **حکایت** آورده اند که در بغداد جوهری نشسته بود و
جواهر بسیار پیش خود ریخته ناگاه شترمرغ بر وی گذشته دانه یاقوت قیمتی را فرو برد
و شخصی که مذهب صابیان داشت و طفلی که آنجا ایستاده بود آنحالت را دید جوهری
چون یاقوت را ندید صابی را متهم ساخت و آغاز تشدد و تعنف نمود و چون مذهب
آن شخص چنین است که هیچ حیوانیرا نباید آزرد صابی اظهار حکایت شترمرغ ننمود
تا حیوان کشته نگردد عاقبت طفل آن راز را آشکارا کرد و جوهری شترمرغ را
از صاحبش خریده شکمش بشکافت و یاقوت را از حوصله وی بیرون آورد و وزن آن
نقصان پذیرفت اما در صفا و لونش افزوده بمرتبه که آنچه نقصان وزن
از بهایش کم شده بود بواسطه حسن لون و صفا در قیمتش افزوده بود اگر مقداری
از بیضه شترمرغ در آبی اندازند و برص دار ازان آب نهند بخوشد **ذکر عقاب** بفارسی
آله گویند و عقاب چند نوعست و از جمله جوارحست و عقاب در میان جوارح

مانند

مانند شیر است در سلک سباع و آشیانه عقاب بر کوههای بلند و بیشهای عظیم بود و بغایت
دراز عمرست و بسیار باشد که دویست سال زندگانی کند و چون بوی بشام عقاب رسد
بمیرد و چون عقابی بمیرد جفت او بر سرش نشسته روزها غذا نخورد و هنگام بیضه نهادن
رنج عظیم بعقاب میرسد و در آنوقت بالهام ربانی بزمین هندوستان برود و از آنجا
سنگی هست مدور مجوف که چون آنرا بجنبانند آوازی از آن ظاهر شود عقاب آن
سنگ را بآشیانه آورد و بالای آن نشسته بآسانی بیضه نهد و آن سنگیست که چون
عسر الولاده بر بالای آن نشیند بچه اش بآسانی فرود آید و چون عقاب پیر
و ضعیف گردد و چشمش تاریکی آغاز کند بر سر چشمه آبی صافی رود و محاذی آن چشمه
پرواز کرده بلند شود چندانکه از حرارت چشمه خورشید بال و پرش سوخته و باز
گشته در آن چشمه افتاده غوطه خورد و بر کنار آب منضم شده غوک و خرچنگ
و کرمها خوردن گیرد و چون مدتی در آن چشمه بماند بال و پرش بروید و نور چشمش
معاودت کند و اینمعنی از آثار قدرت خالق متعال است و عقل را در آن مدخلی
نیست و عقاب بیضه نهاده سه بچه برآورده و یکی از آشیانه انداخته
دو بچه را نگهدارد چه ترسد که اگر هر سه را تعهد کند خود گرسنه ماند و قادر بر
محتار مرغی اعلام دهد که آن بچه عقاب را بآشیانه برد و بپرورد و چون عقاب
بر کوههای بلند آشیانه میسازد چنانکه اگر بچه اش حرکت کند از آن بالا
افتاده بمیرد خالق رحیم طبیعت ویرا چنان مخلوق ساخته که تا بال و پر
برنیارد حرکت نتواند کرد زهره عقاب را که بر پستان زنی مالند که ورم کرده
باشد و شیرش منقطع گشته ورم تحلیل پذیرد و شیر روان شود قال فی الجامع
المراره ابار دالباسه حده للبصر والمبع حدوث الماء فی العین اذا اکتحل
بها و کد البصر ولعویه حدا **کرکس** در قوت طبیعت و صید و طیران
بعقاب مشابهت دارد و از مرغان لئیم است و بدرازی عمر مخصوص و چون
خواهند که کرکس را بجثه پرش که بسر رسانند تا بواسطه علاجی صید کنند مرداری را
زهرآلود کرده بر سر راهش اندازند چون از آن بخورد بمیرد و از عجایب طبعش

که غیرت عظیم دارد چنانچه چون بچه برآورد درکمان افتد که آیا بچه او هستند یا نه وبجهة امتحان
آن بچکان را در جوف هوا برده در برابر آفتاب بدارد و اگر در چشمه آفتاب نظر نتوانند
کرد و از نور خورشید چشمان انها خیره بکردد بچکان را با آشیانه باز آرد و الا از
هوا فرو اندازد و اگر در انوقت ماده از و بگریزد ماده را بکند مسود اوراق از
ملاذ الوزراء فی العالم قدوه صدور عرب و عجم آصفجاهی مدظله العالی آقا خضر نهاوندی
درین اوان که داخل سنه اربع و الف هجریست حکومت ولایت کاشان بالجناب
تعلق دارد استماع نمود که نوبتی لقلقی بر درختی بلند که در منازل ما بود آشیانه کرده
بیضه نهاده دران اثنا شخصی بیضه زاغ برده در میان بیضهای لقلق گذاشت
و چون بچکان زاغ سر از بیضه بر آوردند لقلق نر را نظر بران بچه زاغ افتاده
سو حسن کرده و لحظه بچشم حیرت دران نگریسته پرواز نمود بعد از زمانی با فوجی
عظیم از نوع خویش پیش آن آشیانه آمد و هریک از آن طیور دران آشیانه
نظر میکردند و میرفتند و چون مجموع بنظر احتیاط دران آشیانه نگاه کردند
باتفاق آن لقلق ماده را که دران آشیانه بیضه نهاده بود بمنقار کشتند و از انجا
رفتند و دیگر آنکه چون کرکس میداند که خفاش دشمن بیضه اوست برگ چنار
آورده در زیر بیضه خویش بنهد تا خفاش نزدیکش نتواند آمد چه خفاش
از برگ چنار هراسان است **ذکر همای** مرغی قوی منقار سخت مخلب نیکو خلقت
و بیمن سعادت مشهور چنانچه گویند که همای بر هرکه سایه اندازد دولت و
سعادت قرین او گردد آورده اند که نوبتی سلطان محمود بشکار رفته دران
اثنا همای برخواست و لشکریان جهد میکردند که خود را در سایه او اندازند ایاز از
اسب فرو آمده خود را در سایه رکاب سلطان انداخت یمین الدوله پرسید که
تو خود را چرا در سایه همای نمی اندازی جواب داد که ایشان سعی میکنند که تا خود را
در سایه همای اندازند و من خویش را در سایه خدای انداخته ام که السلطان ظل الله
فی الارض سلطان را ازین سخن خوش آمده دراز دیاد رتبه ایاز کوشید همای را
عرب کاسر العظام خوانند و بچه بوم عقاب را همای برداشته پرورش دهد و او را

کاسر

کاسر العظام بجهة آن گویند که استخوان دوست میدارد و گوشت نیز میخورد و بچه خود را
گوشت میدهد و اکثر طلب گوشت سگ بچه میکند و بسیار باشد که سگ بچه زنده را برداشته
با آشیانه خود برده تا غذای دیگر یابد با آن تعرض نرساند **ذکر سرخیل** مرغیست از
کبوتر کوچکتر در بلاد شام و غذایش زیتون است و آن جانور بر جنس خود شفقتی
عظیم دارد چنانچه گویند که یکی از حکمای یونان که در علم موسیقی بی نظیر بوده در
بعضی از اسفار بموضعی رسیده دید که بچه سرخیلی افتاده و صفیر میزد و آن مرغان
هریک زیتونی در منقار گرفته پیش او می آوردند بنابرین کلیسیای ساخته حوضی بر
بالای آن ترتیب داد و منفذی بزرگ دران حوض ساخت که هرچه در حوض
می انداختند بدرون کلیسیا می افتاد و صورت رخلی ساخته بر بالای حوض نشاند
بطریقی که چون باد در جوف آن صورت وزیدی صفیری چون صفیر سرخیل
ازان مسموع شدی و چون آن صفیر متواتر شد فوج فوج از سرخیل هریک زیتونی
در منقار گرفته بدانجا می آوردند و در حوض می انداختند و هر سال بدان شیوه آن
کلیسیا را از زیتون مملو میشد و حکیم کرد که اگر وقتی آن صورت مرغ خراب شود
بچه سرخیل بجای او بگذارند تا همان خاصیت روی نماید **بوقلمون** مرغی نیکو
سیرت دراز گردن طویل الرجلین است و منقاری سرخ دارد و در جثه برابر
لقلق باشد و پر او رنگهای از سرخ و زرد و ازرق و سبز افتاده است چنانکه
هر لحظه در نظر بیننده رنگی نماید و جامه بوقلمون را از رنگ آن مرغ استخراج کرده اند
ارمرادن مرغی خوش آواز است و بیشتر در شب آواز کند و چون آغاز
صفیر کند طیور و وحوش همه بروی مجتمع گردند و استماع کنند و آدمی نیز از
خوشی آوازش متحیر گردد و رقت نماید **فصل نهم از جزو نهم در بیان مطایبات
اکابر و اصاغر و بعضی از سخنان هزل** ثقات روایت کرده اند که کان رسول الله
صلی الله ولا یقول الا حقا چنانچه آورده اند که نوبتی آن سرور با عجوزه خطاب
کرد که هیچ عجوزه در روز قیامت بهشت نرود فریاد از نهاد پیرزن بر آمد آن
حضرت تبسم نموده فرمود که آفریدگار جل ذکره مجموع را جوان ساخته بنعیم مخلد رسد

آورده اند که آن سرور نوبتی از عقب یکی اصحاب درآمده هر دو چشم او را بگرفت و فرمود که
این بنده را که میخرد بعضی اگرچه آزاد است اما بندهٔ خدا است دیگر روزی زنی نزد
رسول الله صلی الله آمده حال شوهر خود را عرض میکرد سید عالم صلی الله فرمود شوهر تو
آن نیست که در حدقهٔ او سفیدی هست زن اضطراب نموده گفت یا رسول الله مگر شوهرم
از نور بینایی مهجور گشته فرمود هیچ دیده باشد که از سفیدی خالی بود دیگر در کتب
سیر مسطور است که نوبتی حضرت مقدس نبوی صلی الله خوات بن جابر انصاری را مطایبه
ساخته فرمود که حال شتر رمیده تو بکجا رسید خوات جواب داد که اسلام زانوی او را ببست
تفصیل این اجمال آنکه در زمان جاهلیت خوات زنی را در مدینه دید که روغن گاو
میفروخت دلش با آن جمیله میل کرده تدبیری اندیشید و با او گفت که روغنی به ازین
داری گفت دارم اما در خانه است خوات با او بحجرهٔ وی رفته زن سر مشکی بگشود
و خوات چاشنی کرده گفت بهتر از آن میخواهم عورت سر مشک را بدست گرفته خوات
مشکی دیگر را باز کرد بعد از آن برخواسته با آن ضعیفه گفت سر خیک را بگیر که شتر من
بگریخت زن گفت صبر کن تا این سر مشک را ببندم خوات گفت بستان که شتر من رفت
و اگر نگیری رها کنم زن بالضروره سر آن مشک را بدست گرفت و خوات چون دستهای
او را در بند دید بر کفل او جست ع میل در سرمه دان عاشق کرد و هرچند زن حرکات کرد
فایده بران مرتب نشد بل مزید علت شد لاجرم بالضروره تن در داد و آنچه سید
عالم صلی الله علیه وآله وسلم فرموده اشاره بدین معنی بود دیگر آورده اند که سرور
عالم صلی الله و سید بنی آدم از حجرهٔ عز و جاه بیرون آمد دران حین بسببی از اسباب
آزرده خاطر بود و هیچیک از اصحاب را قدرت آن نبود که ابتدا به تکلم نماید یکی
گفت من رسول الله را بخندانم آنگاه پیش رفته گفت یا نبی الله شنیده ام که چون دجال
خروج کند و غلای عظیم در جهان شیوع یابد دجال انواع طعامهای لذیذ مرتب
داشته هر که با او گرود طعامش دهد اکنون رای عالم آرای حضرت رسالت پناه
محمدی صلی الله در باب من چیست اگر زمان او را دریابم و دران وقت بغایت
گرسنه باشم تواند بود که طعام او بخورم و شکم چهار پهلو کنم بخدای ایمان آورم و برد کافر

ادم

کردم سید عالم صلی الله ازین سخن خندان شده فرمود خداوند تعالی مؤمنان را بی نیاز گرداند دیگر
آورده اند که نعمان بن عمرو انصاری از اصحاب رسول الله بود و از اعراب بادیه و نعمان
بغایت لطیف طبع و موزون حرکات بود نوبتی رسول الله صلعم ابوبکر را بموضعی می فرستاد
و نعمان و سویبط را نیز با او همراه نمود سویبط نیز از اعراب بادیه بود و بغایت سیه
چهره چنانچه بغلامان هندی مشابهت داشت و در سفر ضبط زاد و توشه در عهدهٔ
سویبط بود و نعمان نزد سویبط رفته ازو خرما طلبید سویبط تغافل نموده جواب نداد
چون طلب نعمان تکرار یافت سویبط گفت صبر کن تا ابوبکر و سایر یاران بیایند
نعمان از لشکرگاه بیرون آمده جماعتی خیلا را که شتر و گوسفند بمدینه میبردند نزد
آن جماعت رفته گفت غلامی عربی چابک دارم بغایت دانا لیکن درشت خوی و زبان
دراز است و من بدست او درمانده ام چه بر من گستاخ شده است اگر شما او را
ضبط میتوانید کرد وی را بشما میفروشم و شاید او بزبان آورد که من بنده نیستم باید که
شما گوش بسخن او نکنید آن طایفه گفتند که او را بده شتر از تو خریده ایم و شتران
تسلیم نعمان نموده همراه او به لشکرگاه آمدند نعمان سویبط را بدیشان نمود و
آن قوم سویبط را گرفته کشیدند و گفتند ما ترا بده شتر خریده ایم اطاعت نمای و با
ما بوثاق ما آی سویبط گفت من غلام کسی نیستم ایشان بزبان آوردند که با ما گفته اند
که تو باین بهانه متمسک خواهی شد و رسن در گردن سویبط کرده کشان کشان
بمنزل خود بردند و ابوبکر ازین حال ~~ازین حال~~ خبر یافته شتر را باز داده سویبط را
خلاص کرد و این خبر بسید بشر رسیده مدتی ازین حکایت تبسم میفرمود دیگر نوبتی نعمان
سبوی عسل خریده صاحبش را با خود بدر مسجد آورد و با او گفت درهمین موضع
توقف نمای تا قیمت آنرا بتو تسلیم نمایم و آن عسل را بخدمت سید رسل آورده ان
حضرت بگمان آنکه هدیه آورده است بر یاران قسمت فرمود بعد از لحظه اعرابی فریاد
بر آورد که چون عسل مرا خوردید قیمت آن بمن بدهید حضرت رسالت صلی الله متبسم
گشته از نعمان سوال نمود که این چه کار بود که از تو سرزد نعمان جواب داد که یا رسول الله
خواستم که ازین عسل که بغایت چیزی نفیس بود تناول فرمایی و بهای آن نداشتم بدین

طریق عملنمودم آنشب در خندان شد امر کرد که تا بهای غسل را با اعرابی دادند دیگر در کتب سیر بنظر رسید
که چون عتبه بن حصین فزاری از مذهب ارتداد رجوع نمود بار دیگر مسلمان گردید روزی
در عهد عثمان از درازی روزهای ماه رمضان و صعوبت روزه داشتن شکایت
کرد نعمی از روی ظرافت باو گفت اگر روز روزه داشتن بر تو شاق است شب روزه
دار و روز افطار کن عتبه بنابر فعل نعمی چند شب روزه داشته و از چیزی نخورد اتفاقا
روزی تا هنگام شام در مجلس عثمان با عتبه گفت پیش آی تا افطار کنیم جواب داد که
من نیت صوم کرده ام چگونه افطار کنم عثمان گفت تو صباح نیت صوم کرده بودی
اکنون شام است باعث بر تبیعی چیست که تو میگوئی عتبه بر زبان راند که من شب
روزه میدارم چه نعیمی بر من آسان تر است عثمان دانست که این سخن را نعمان
با او گفته است گفت هذا من مثابیات النعیمی دیگر مخرمه بن نوفل زهری پیر
بود نابینا و در علم انساب و تواریخ مهارت تمام داشت روزی در مجمعی نشسته
بود با جمعی از اصحاب رسول الله سخنی در پیوسته درین اثنا بجهة دفع فضله از مجلس
برخواسته گفت خدای مسلمانی را بیامرزد که دست این پیر عاجز را گرفته بموضع خلوت
برد نعمی دست نوفل را گرفته لحظه او را بهر جانب برد و در برابر جماعتی نشانده
گفت بقضاء حاجت مشغول شو که کسی اینجا نیست آن بیچاره بنشست تا بول کند اهل
مجلس زبان بطعن او گشوده گفتند شرم نمیداری که عورت خود را در برابر مردم
داشته و در مقابل مسجد بول میکنی اگر حرمت محاسن سفیدت مانع نمی شدی ترا
ایذای بلیغ میکردیم ابن نوفل برخواسته گفت من از مسلمانی التماس کردم که دستم گرفته
به خلوت برد او مرا اینجا آورد کاش دانستمی که آن شخص که بود تا انتقام خود را بموضعی
ازو خواستمی یکی گفت آن مرد نعمی بود مخرمه بن نوفل سوگند خورد که اگر او را
دریابم این عصا چنان بر سرش بزنم که شکسته گردد و بعد از چند روز نعمی
بمسجد آمده ابن نوفل را در انجا نشسته یافت و عثمان را دید که پیش محراب
نماز میکرد و این صورت در زمان خلافت عثمان بود نعمی نزد مخرمه بن
نوفل آمده گفت میخواهی که نعمان را بدست تو دهم تا سوگند خود را راست گردانی و

عهد

دست تو فرمان دهم ندیم متوهم شده در مجلس پادشاه بمحافظت احوال خود میپرداخت
اما چون انحالت طبیعی او شده بود و همواره در ترک آن فعل احتیاط تمام می بایست کرد
عیش بر و منغص شده وقت مکدر گشت و همیشه هراسان میبود که مبادا بمقتضای طبیعت
ازو امری صادر شود که در معرض سیاست افتد بعد از چند روز که کار بغایت برو تنگ
شده بود وقتی پادشاه خوشحال بود بزمی طربی آراسته و مقربان و ندیمان را حاضر
ساخته دران اثنا ندیم فاضل بسی لطافت بهجت انگیز و ظریف دل پرداخت و پادشاه را
بغایت مسرور و خندان ساخت پادشاه گفت ای فلان امروز از روزهاست که مزرعه
مرغوب باقطاع تو دهم تا از محصول آن بهره مند گشته بفراغت روزگار گذرانی
اکنون مزرعه یا قریه تعیین نمای که بفرمایم تا دیوانیان آنرا باقطاع تو نویسند ندیم
گفت ای پادشاه عالم ریش مرا باقطاع من ده تا هر چه خواهم با ریش خویش بجای آورم
تا دستم از ریش کوتاه است سر در حضور مانند یوسف در چاه است دیگر آورده اند
که مولانا نعمی صدر در مجلس میرزا بابر در پهلوی صاحب دولت نراد نشسته که از ندمای
میرزا بود در فن نرادی شهره روزگار بود از بهجة با نرادی قرین شده بود بسادگی بود
در اثنای محاوره بر زبان آورد که بدمرضیست فنات الحب صاحب دولت گفت ذات
القدر را خود چه گویم میرزا از سخنان بسیار خندیده هر دو را تحسین فرموده خلعت داد
دیگر مولانا پادشاه ندیم مجلس میرزا سلطان ابوسعید گورکان بود و میرک عبد الرحیم
صدر از جمله ارکان دولت روزی در حضور میرزا میرک عبدالرحیم مولانا را مخاطب
ساخته از روی مطایبه گفت میرزا میفرمایند که از معر سکینه مانند مولانا پادشاه میتوان
ساخت مولانا گفت تو این را از خود میسازی میرزا بخندید و مولانا را جایزه گرانند
داده میرک عبدالرحیم خجل گشت دیگر پادشاهی از حضار مجلس خویش لغزی پرسید
که آن چیست که پار نرسید و امسال نرسید و سال اینده نخواهد رسید سپاهی که انجا
حاضر بود گفت مواجب من ملک بخندید و فرمود تا آن مواجب دو ساله او را از خزانه
تسلیم نمودند دیگر آورده اند که سپاهی بود که بهر حمام رفتی چون بیرون آمدی حمامی را
متهم ساختی که فلان رخت من بازر من برده و جنگ و نزاع راست کردی و آخر الامر فرد

حمامی وسر ریشش ندادی همه حمامیان این معنی را دانسته او را در هیچ حمامی راه نمیدادند
سپاهی بیچاره بحمامی رفته با حمامی شرط کرد که دیگر کسی را بتهمت دزدی ننهد و مرد
حمام و دلاک بدهد و بر نجمله گواهان گرفته بحمام درون رفت حمامی فرمود تا مجموع جامهای
او را پنهان کرده شمشیر و خنجر او را گذاشتند چون سپاهی از حمام بیرون آمده
جامها ندیده بنابران که گواهان حاضر بودند مجال دم زدن نداشت و فوطه دار
فوطه از میان او کشیده سپاهی عریان بماند بهمان صورت خنجر و شمشیر در میان
بسته در برابر حمامی رفت گفت ای استاد من خود هیچ نمیگویم اما تو انصاف بده
که من باین هیات بحمام آمده بودم حمامی و حاضران بخندیدند و جامها باو دادند
و حمامی مقرر کرد که هفته یکنوبت بحمام آمده فرد نهد سپاهی زنی داشت حور نام
روزی بمزار رفته بود و بعد از تلاقی صفین روی بفرار نهاد باو گفتند ای نامرد بکجا
میگریزی که اگر کافری بکشی غازی باشی و اگر کشته شوی شهید باشی و در قیامت
حور عین بپاداش آن بیابی سپاهی گفت من اکنون حور دارم برای عینی خود را
بکشتن نتوان داد دیگر در کتب تواریخ مسطور است که چون عقیل بن ابو طالب
بواسطه نقاری که در میان او و برادر بزرگوارش امیر المومنین علی ابن ابو طالب غبار
علیه السلام سطوح یافته بود بشام نزد معویه رفت روزی معویه در مجلسی که مشحون
باکابر شام بود گفت ای اهل شام این آیه بشما رسیده است که تبت یدا ابی
لهب و تب ما اغنی عنه ماله وما کسب گفتند بلی این ابی لهب عم عقیل است
عقیل گفت ای اهل شام این آیه بشما رسیده است که وامرأته حمالة الحطب فی
جیدها حبل من مسد گفتند بلی گفت این حمالة الحطب عمه معویه است معویه
خجل شده از مطایبات خود پشیمان شد و همچنین آورده اند که روزی معاویه با عقیل
گفت ان فیکم شعا بنو هاشم عقیل در جواب گفت که منا فی الرجال و منکم فی النسا
معویه بغایت خایب و خاسر و منفعل و خجل گردید دیگر دهقانی غوری که ریشی دراز
داشت بمجلس میرزا بابر آمده دادخواهی کرده گفت چرا از دیوان پادشاه
ده من غله مرا بصد من خرج دیده اند بداد من برس میرزا گفت ای غوری ابله

ده من

ده من ریش برداشته و ازین همواره بجهة این سخن آمده چرا گزاف میگویی هرگز کسی ده من را
صد من گرفته دهقان گفت ای میرزا تو دو مثقال ریش مرا ده من حساب میکنی پس
از حراره تو بچه شکوه میکنیم میرزا بخندید و بفرمود تا انشان بنام او نوشتند دیگر
آورده اند که نزد پادشاهی گفتند که درین شهر مردی ظریف هست که در صورت بپادشاه
شباهت تمام دارد تکلف فرمود تا او را حاضر کردند با او آغاز ظرافت کرده گفت ای
مرد مادر والده ترا ای شناسیم عورتی بود که حسنی داشت و بخانه ما بجهة فروختن اقمشه
تردد میکرد جوان جواب داد که مادر من هرگز از خانه بیرون نمیرفت اما پدرم در باغچه
حرم پادشاه باغبانی میکرد پادشاه را جواب او خوش آمد و ویرا از ندمای خواص
گردانید دیگر در کتب سیر مسطور است که روزی عربی قبیح الوجه کریه المنظر بر سر خوان
امیر المومنین علی علیه السلام حاضر شده از روی حرص و شره آغاز طعام خوردن کرد
و از آنجا که خصلت کرامت آنحضرت بود از آن نوع طعام خوردن منبسط گشته از
عرب پرسید که ای اعرابی محرومی یا متاهل گفت متاهلم آنحضرت سوال نمود که چند فرزند
داری جواب داد که هشت دختر دارم که من بشکل از همه بهترم اما ایشان از من
پرخارترند امام المتقین تبسم فرموده هزار درم باو انعام فرمود دیگر ابو جعفر منصور
دوانیقی روزی با عربی شامی گفت چرا شکر نعمای الهی بجای نمی آری که تا من بر شما
حاکم گشته ام علت طاعون از میان شهر مرفوع شده عرب گفت خداوند جل ذکره ازان
عادلتر است که دو بلا بر عباد گمارد منصور از آن سخن بسیار خجل شده کینه آن بیچاره را
در دل گرفته آخر الامر او را بهانه بکشت دیگر آورده اند که عربی نزد قاضی رفته
بجهة شخصی گواهی داد مدعی علیه گفت ای قاضی این عرب تمول تمام دارد و هرگز
حج نگزارده و با وجود آنکه تارک فرضست گواهی او را چگونه اعتبار توان کرد
عرب گفت دروغ میگوید من در فلان تاریخ حج گزارده ام نشان زمزم و عرفات
پرسیدند که کجاست عرب گفت زمزم بری با صفاست که همواره بر در عرفات نشسته
قاضی گفت ای جاهل زمزم چاهیست و عرفات صحرای بی در و دیوار است
عرب بر زبان راند که در آن تاریخ که من بحج رفته بودم آن چاه را هنوز فرو نبرده

بودند و عرفات باغی بود که در دیوار داشت دیگر گویند عربی در عقب مردی نماز
میگزارد و قاری این آیه خواند که الاعراب اشد کفرا و نفاقا عرب در خشم شد عصای
چند بر وزد اتفاقا نوبت دیگر در عقب همان شخص نماز میگزارد وی بعد از فاتحه این
آیه خواند و من الاعراب من یؤمن بالله عرب خوشحال شده گفت اینها
القاضی نفعک العصا دیگر گویند از اولاد ابوموسی اشعری منکر تمام میخرامید چنانچه
منت بر زمین نهاد عربی او را دیده گفت چنان میرود که پندار برادر عمر عاص را
فریب داده دیگر اسحق بن فروه مردی ظریف و خیره و با عرفان بود و مرتفع پیشه
روزی در سر بازار عربی بدوی را دید که هرگز شهر ندیده بود خواست که با او مطایبه
کند گفت ای عرب هرگز گواهی داده بچیزی که ندیده باشی اعرابی گفت بلی گواهی
میدهم که ذکری در فرج مادرت رفته و تو از آنجا بیرون آمده و آمیغتن را ندیده ام
ابن فروه با وجود حیای منفعل شد دیگر آورده اند که عربی بری در صحرای بعربی
رسید که انبانی مملو از گوشت و نان داشت در پیش خود نهاده میخورد و بدوی
در برابر او نشسته عرب سر بر آورد گفت یا اخی از کجا میرسی بدوی جواب داد که از
قبیله تو گفت بر منازل من گذر کردی بدوی بر زبان راند و گفت بلی از انبسی معمور
و آبادان دیدم گفت سگم را که بقاع نام داشت دیدی گفت بلی رمه ترا پاسبانی
نیکو بست و از تکمیل راه گرگ محال گذر به پیرامن آن ندارد پرسید که پسرم خالد را
دیدی جواب داد که آری در دبستان نزد معلم نشسته قرآن میخواند سوال نمود که
مادر فرزندم را دیدی عرب گفت هرگز عورتی ندیده ام در عفت و طهارت مثل
او باشد گفت شترکش مرا دیدی جواب داد که در کمال فربهی رسیده پرسید که قصر مرا
دیدی گفت کنگره آن سر بایوان فلک کشیده است و اساس آن به پشت گاو و ماهی
رسیده عرب چون احوال زن و فرزند و رمه و منزل خود معلوم کرد دانست که
مکروهی نیست بفراغ بال بطعام خوردن مشغول شده از بدوی بیچاره یاد نکرد
و چون سیر شد انبان را بسته خواست که برخیزد و برود ناگاه سگی پیدا شد عرب استخوانی
چند که نزد وی جمع شده بود پیش سگ انداخت بدو گفت وقتی که بقاع تو زنده

بود این سگ می ماند عرب گفت مگر بقاع مرد بدوی بر زبان آورد که آری پرسید او را
چه رسید جواب داد که از بسکه گوشت شتر اکش تو خورد عرب گفت مگر شتر اکش من مرد
گفت او را در ماتم مادر خالد کشتند عرب گفت واویلاه مادر خالد را چه رسیده و چه بلا
پیش او آمده بدوی گفت از بسکه سر بر قبر خالد زد و مغزش پریشان گشت عرب
گفت سبب مرگ او چه بود گفت ایوانی که ساخته بودی بزلزله خراب شده خالد در زیر
آن آمد عرب چون این اخبار پریشان استماع نمود انبان نان و گوشت بصحرا انداخته
فریاد و وا مصیبتاه بر آورده راه بادیه گرفت و بدوی انبان را برداشته بگوشه
رفت و بقیه نان و گوشت را بخورد دیگر از عربی پرسیدند که برادرت وفات یافته
از برای زن خود چه میراث گذاشت جواب داد که چهار ماه و ده روز عده دیگر
آورده اند که عربی موسی نام صبحگاهی در بازچه مسجدی وضو ساخته کیسه زر یافت
از امر بست راست گرفته بمسجد رفت و در عقب امام در نماز بایستاد اتفاقا امام
این آیه بر زبان گذرانید و ما تلک بیمینک یا موسی عرب گفت والله انت ساحر
و کیسه زر پیش محراب انداخته روی بگریز نهاد که مبادا او را به تهمت دزدی بگیرند
دیگر قاضی عضد بغایت فربه و جسیم بوده است روزی با یکی از علمای لحاف
شیراز که بمولانا پادشاه موسوم بوده و از دانشمندان مقرر الزمان مباحثه نمود
میان ایشان مهم بغلظت و خشونت رسیده دران اثنا دوانی بزرگ منش مولانا
پادشاه قاضی را در حقارت منسوب ساخته گفت که از پس این دوات آوازی می
آید بنگر که چه کسست مولانا در جواب گفت که از یک نطفه بیش ازین مسکون منبوانند
شد و قاضی ازین جواب منفعل گشت دیگر روزی سلطان نصرالله بمجلس ملک حسین
کرت در آمده در پهلوی ملک نشست بعد از او قاضی فتح الله در آمد خواست که بر
سلطان نصرالله مقدم نشیند نصرالله دست او را گرفته در زیر دست خود نشاند و گفت
خداوند جل ذکره فرموده که اذا جاء نصر الله والفتح و ما این ترتیب و الفتح را از
دست ندهیم دیگر سیدی و عالمی با هم خصومت کردند سید آواز بر آورد که والحمد اعالم
فریاد بر داشت که وا آدما مردم او را گفتند وا آدما چه معنی دارد گفت او جد خود محمد صلعم را

شفیع ساخته است و من میگویم دا آدم ماه جد خود را شفیع میسازم و او را محنت بسیار کشید
که تا ثابت کند که محمد صلی الله جد اوست و هیچکس درین شک ندارد که آدم جد منست دیگر
مولانا سعید مولتانی از شاگردان مولانا قطب الدین علامه بود و بغایت بسیار چرده بود
شبی شیشه مرکب بر جامه او ریخته مولانا واقف نشد و صباح بجوز درس رفته شاگردان
آنحال را دیدند گفتند این چه کار است که کرده مولانا قطب الدین گفت غالبا مولانا سعید
عرق کرده است که جامه او چنین شده است دیگر شخصی از بام افتاده بر کردن مولانا
قطب الدین آمده مهره گردن مولانا قصوری یافت جمعی بعیادت وی آمده از حالش
پرسیدند گفت چه حال داشته باشم که دیگری از بام می افتد و گردن من میشکند دیگر
روزی مولانا قطب الدین بعیادت ترسای رفت که در جوار او منزل داشت و در آن
اثنا از حال وی سوال نمود ترسا گفت تب میکنم و گردنم درد میکند اما امروز بهم شکسته است
مولانا گفت امید که فردا گردنت نیز بشکند دیگر روزی مولانا بمجلس یهودان رفت ایشان را
جمع کرده گفت مرا می شناسید که دانشمند مسلمانانم گفتند آری میدانیم که تو فاضل زمانه
مولانا گفت مرا چهل روز ضیافت مستوفی کنید تا بدین شما درآیم یهودان گفتند این
خود سهل است و اگر او بدین ما درآید ملت ما را رونق تمام بیفزاید و ضیافت مولانا را
قبول نمودند و هر تکلف که ممکن بود در آن خدمت بجای آوردند و چون مدت چهل روز
بگذشت طالب وعده شدند مولانا گفت بحکم و اتممناها بعشر ده روز دیگر بر ین افزایید
تا بعد از آن نقل مذهب کنم و چون وقت نقل مذهب رسید همه جهودان جمع شده گفتند
اکنون بوعده وفا کن گفت شما عجب ابلهانید من پنجاه سال است که نان و نمک مسلمانان
میخورم و هنوز مسلمان نشده ام بمجرد پنجاه روز که طعام شما خورده ام کی جهود شوم
دیگر آورده اند که خبر ظرافتها مولانا با اتابک سعد که پادشاه شیراز بود رسیده خواست
که با او صحبتی دارد و نظر ازینی کند طعامهای ملون فرموده مولانا را با اکابر شیراز ضیافت
طلبیده و او را بر مجموع اکابر و علما مقدم نشاند و چون سفره کشیدند طبقی سرپوشیده
آورده پیش مولانا نهادند و پادشاه فرموده که ریشهای گوسفندان را علیحده
بجوشانیدند و در آن طبق گذاشته بودند چون سرپوشش برداشتند و نظر اکابر بآن

افتاد

افتاد دانستند که پادشاه با مولانا ظرافت کرده گفتند آیا مولانا در برابر آن چه گوید و چه سازد
و چون نظر مولانا قطب الدین بران افتاد بی تامل بانگ بر خادم زد که چرا غلط کردی طبقی
که بجهت اهل حرم مقرر و مرتب شده اینجا آوردی حضار ازین سخن شنیده بخندیدند و اتابک
خجل شده از کار خود پشیمان شد دیگر آورده اند که زنی دو چشم زیبا و روی نازیبا
داشت و روی خود را تنک بسته بود با شوهر خود نزد قاضی رفته از و شکایت کرد که
این مرد بر من ستم میکند چون نظر قاضی بر چشمان زن افتاد دلش بسته او شده جانبش
گرفت و مرد را معاتب ساخت مرد بیچاره آن تصور را فهمیده دست دراز کرده و روی
زن را برهنه کرده گفت ای قاضی این زن با وجود روی بدین زشتی اینهمه با زیر من میکند
قاضی چون روی زشت او را مشاهده نمود گفت ای عورت برخیز که تو اگر چشمی مظلوم
داری اما روی تو ظالم است دیگر آورده اند که زنی نزد قاضی محمد امامی هروی رفته بغایت
گفت ایها القاضی شوهر مرا در جایگاه تنگ نشانده و من از آن تنگم قاضی گفت خاموش
که هر چند جایگاه زنان تنگتر باشد بهتر بود دیگر دو شخص نزد قاضی محمد امامی رفتند
و یکی بر دیگری دعوی کرد که اینمرد مرا کیدی گفته است قاضی گواه طلبید شخصی چنین گواهی
داد که او را از ان جلب گفت قاضی فرمود آن کیدی دعوی میکند و این از ان جلب
گواهی میدهد من در میان چه حکم کنم دیگر صدر الشریعه اعلم و افقه زمان خود بوده
و طبع لطیف داشته گویند که منع بنگ مینموده و گاهی کفی از بنگ بکار میبرد بیت هر زند بنگ
صرف مرشد خواف ؛ غافل از نوش باده غیبت ؛ گرچه بنگ کالسی گویند کالسی
نیست بنگ ما کنیست ؛ و کنت در فارسی بمعنی بنگ است روزی شخصی از صدر الشریعه پرسید
که در باب بنگ چگونه حلال است یا حرام جواب داد که محل الکهف عنه و لفظ کف
بعربی احتراز و اجتنابست و بفارسی کف دست و باین ظرافت جواب داد دیگر
از ابوایوب بحسانی که فقیه زمان خود بوده پرسیدند که چون در صحرای آزاده
غسل کنیم روی بکدام طرف آریم گفت روی بجامهای خود کنید که تا دزد نبرد دیگر
توانگری واعظی خوش طبع را انگشتری زرین داد که نگین نداشت و التماس
دعا نمود واعظ در اثنای وعظ بر زبان آورد که خدایا در بهشت او را قصری ده

که سقف نداشته باشد دیگر ظریفی از طبیبی پرسید که بوسه گرم است یا سرد گفت من این نمیدانم
لیکن اینقدر دانم که سخت با دانگیز است دیگر لطفی شاعر تربیت یافته میرزا بایسنغر است
روزی قصیده ردیف باغ مولانا مظفر هروی را جواب نیکو گفت و بعرض میرزا رسانید
میرزا فرمود که قصیده ردیف سرای او را نیز جواب گوی مولانا گفت بکرم که از باغ تو
چه بر میخورم آنگاه روی بسرای او کنم میرزا خندان شده جایزهٔ لایق باو داد دیگر
شاعری در مدح خواجه تجمل قصیده گفت و بگذرانید خواجه صله باو نداد بعد یک هفته صبر
کرد اثری ظاهر نشد قطعه تقاضا گفت و عرض کرد خواجه التفات ننمود و بعد از چند
روز خواجه را هجو نمود خواجه خود را بان نیاورد شاعر بیامد و بر در خانه او مربع نشست
خواجه بیرون آمد و او را دید که بفراغت نشسته گفت ای مبرم بجا مدح گفتی هیچ
ندادم قطعه تقاضا آوردی پروا نکردم هجو گفتی خود را بآن نیاوردم دیگر چه امید
اینجا نشسته گفت بدان امید که بمیری و مرثیه است نیز بگویم خواجه بخندید و او را
صله نیکو بخشید دیگر مولانا شیخ حسین در زمان سلطان سعید میرزا محتسب باستقلال
بوده چنانچه میرزا می فرمود که مولانا شریک ملک منست روزی گبری را مسلمان کرده
دستار خود بر سر او نهاد جناب مولانا عبدالرحمن جامی در آن مجلس حاضر بود گفت که مولانا
شیخ حسین شصت سال است که دستار بر سر گبر می نهد دیگر در زمان میرزا بابر فقیهی
مولانا مزید نام از سمرقند بهرات آمده بود روزی میرزا از مولانا پرسید که در باب
لعن یزید چه میگویی ملای مذکور گفت که لعن او جایز نیست چه اهل قبله است یاد آن
روزی بمولانا عبدالرحمن جامی کرده گفت مولانا مزید چنین میگوید شما چه میگویید
مولانا گفت ما میگوییم که صد لعنت بر یزید و صد دیگر بر مزید شیخ زین الدین خوافی بود
به سبزوار آمده پیش مولانا عبدالرحمن جامی در سر رنگ کرامات میگفت که در نیمه ماه
رمضان این سال امکان دارد که ماه نشود یکی از اکابر که در آن مجلس حاضر بود گفت امکان
دارد که نشود شیخ گفت امکان عقلی ندارد مولانا عبدالرحمن گفت امکان بعقلی
دارد دیگر روزی حافظ غیاث محدث که از مشاهیر علمای زمان بود مولانا عبدالرحمن
جامی بعیادت او رفت حافظ بعضی از مسایل معارف صوفیه در میان آورد چون شیخ

آن

کتابخانه آستان قدس
ویژه خطی
کتابخانه آستان قدس
۱۳۲۱
باز بین شد
۱۳۵۳/۶

آن نکرده بود سخنان مخالف اصطلاح میگفت و مولانا جامی خاموش بود
چون از نزد حافظ بیرون رفت حافظ بجمعی از علما [illegible]
آمده بود گفت مولانا عبدالرحمن جامی امروز اینجا آمده
[illegible] از حقایق و معارف [illegible] گفتم که گوش [illegible] اینسخن
مولانا جامی [illegible] گفت از آن سخنان [illegible] گفت
گوش [illegible] دیگر [illegible] خواجه
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
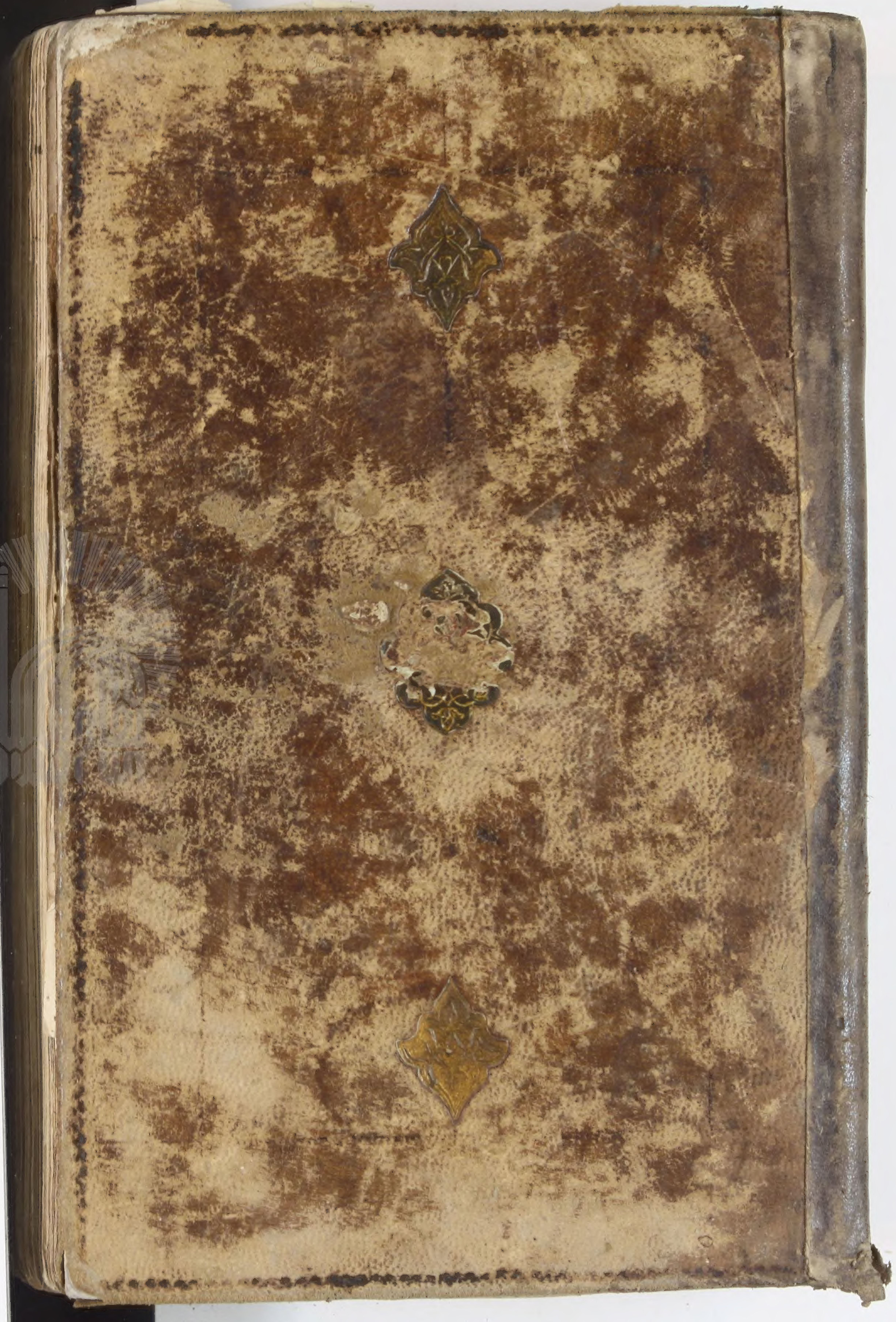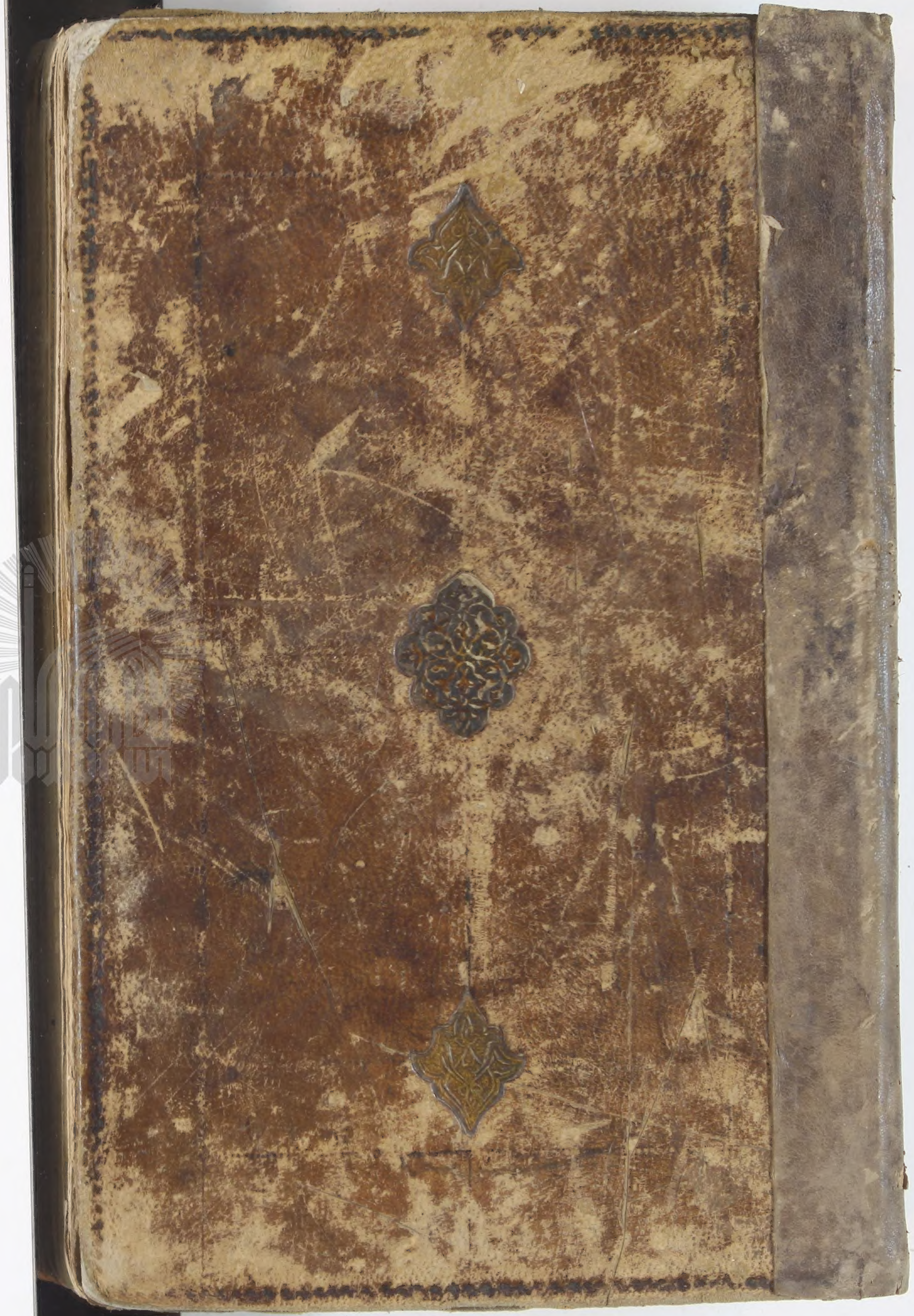
[illegible]